



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

زئوس

نویسنده: آرزو نامداری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

مقدمه:

زئوس به معنای ایزد آسمان رخشان...

به معنای طوفان...

رعد و برق سهمگینی که رعب در دل همه می
اندازد...

زئوس پادشاه یک قبیله است...
کسی که از دروغ بیزار است و خائن را مجازات
میکند...
مجازاتِ سخت که احدى جسارت خیانت به او را
در خود نبیند...
رو به رو شدن با او... سینه به سینه ایستادنش یعنی
خود مرگ...
اگر زمین را نتواند آباد کند ، خائنین را از دم تیغ
تیز و بُرّانش عبور میدهد...

ما انسانهای معمولی ، از دور که به زمین نگاه کنیم
، یک نقطه ی شناور در هوای معلق میبینیم...
یک نقطه که خداوند در قرآن کریم میفرماید هفت
روز برای خلقت آن زمان صرف شده است...

در این هفت روز ، تک تک یاخته ها و موجودات
زنده در حال پرورش بودند...
ابرها...

دریا...

صخره ها ...سنگها و حتی درختان...

انسان اشرف مخلوقات شد ، چون ذهنی خلاق و سلطه
گر داشت...

انسان میتواند زمین را آباد کند...

خدا او را برای آبادانی آفرید...

خدا آفرید و نیازی به بندگی نداشت...

خدا آفرید و وعده داد...به انسان خطاکاری که دست
روی گوش و چشم گذاشته و ممنوعه ها را طلب
میکرد...

خدا آفرید و فرصت داد...

به انسانی که لایق فرصت دوباره نبود...

انسان به زمین آمده است و یکی یکی چراغ های
امید او را خاموش میکند...

خالق تو مهربان است...

اوست که تو را اداره میکند...نفس میدهد و حتی تو ،
از دانستن ثانیه ی دیگر خود ناتوانی...

کفر میگویی...

خطا پشت خطا...

گناه...؟

ما آدمیان هنوز به عمق کلمه ای به نام فاجعه ی
انسانی پی نبرده ایم...

زمین در حال فساد است...

فرشتگان در حال مویه کردن...

ای انسانهای خطاکار و طلبکار... لحظه ای درنگ
کنید...

کم مانده است...

برای رسیدن به آن حقیقت بزرگ ، اندک ، اندک
و فقط اندکی مانده است...!

زنئوس

#۱

نفس:

زیر پاهایم خالی میشود...

از یک بلندای تونل مانند ، به سرعت پایین کشیده
میشوم...

یک تونل ، پر از نور...

پر از تکه های سفید ابر مانند...

پر از رنگ هایی که حتی در خیالم ندیده بودم...

رنگها برق داشتند...مانند اکلیل...

دیواره ی تونل لمس نشدنی بود...

درست مانند لحظه ای که از آن بالا میرفتم ، حالا

مانند پلک بر هم زدنی ، از آن سقوط میکردم...

وحشت...وحشت...و وحشت...تنها حس آن

لحظه ی من بود...

تونل بسیار زیبا بود اما من...

با صحنه هایی که دیده بودم...دیگر هرگز نمیتوانستم

آن آدم سابق باشم....

من ، دیگر نفس نبودم...

هرگز... هرگز... هرگز نمیخواستم بار دیگر آن صحنه
ی سیاه را ببینم...

درست مانند جا کردن پنبه در کالبد عروسی زوار
در رفته...

سخت بود...

فرو رفتن در جسمی که دیگر من را نمیخواست به
وحشتناک ترین شکل ممکن سخت و جان فرسا بود...

فقط با یک اراده یک اشاره از او... پنبه های باد
کرده ی عروسک ، به هر جان کدنی که هست ،
درون کالبد خودشان جا میگیرند...

Shock220, danger, cardiac arrest ,heart _
...rate, heart rate

(_ شوک... دویست و بیست... خطر... خطر ایست
قلبی.... ضربان قلب... ضربان قلب برگشت ...)

سرم از تخت جدا میشود... باز هم صدای های اطرافم
را میشنوم...
این بار... از دیدن محرومم...

injections atrophin and epinephrine... _
Control of breathing and blood pressure
and injuries to be transferred to the
.operating room

(_تزریق عضلانی اپی نفرین و آتروپین ، کنترل
تنفس ، کنترل فشار خون ، مجروح فوراً به اتاق عمل
انتقال داده بشه..)

تمام ذره ذره ی تنم درد را حس میکند...
دردی سنگین از ورود دوباره ام به آن جسم به درد
نخور...

مانند هزاران سوزن که یکی یکی و به نوبت وارد تنم
میشدند...

انگار هر تکه از بدنم یک جا افتاده بود و من مجبور
به جمع کردن تکه ها بودم...

یک بوق ممتد و طولانی...

و من باز هم در یک سیاهی گم میشوم... یک سیاهی
روشن...

با آن سیاهی که آنجا دیده بودم ، زمین تا آسمان فرقش
بود...

سیاهی که نور داشت...

سیاهی که من را در آغوشش میگیرد و آهسته دم
گوشتم پچ میزند:

_به زمین خوش اومدی....!

زئوس

#۲

گذشته...

پاشنه ی کفش هایم را روی زمین میکوبم و ساق
پاهای خوش تراشم را با مهارت میرقصانم...

دستانش دائم روی کمرم بالا پایین میشوند...مردک
طماع خوب دارد از مستی من استفاده میکند...

کمرم را با موزیک تکان میدهم و با چشمان بسته سرم
را بالا میگیرم...

عالیست...این حس ناب معرکه است و بهتر از این
نمیشود...

موهایم روی هوا تاب میخورند و جووون کشدار امیر
اعتماد به نفسم را بیشتر میکند...

لبهای رژ خورده ام با لبخندی مستانه باز میشوند و
دهان امیر تا نزدیکی های گلویم پیش می آید:

_اگر خوابت میاد با کمال میل میرسونمت ببیه...

با قهقه دست روی سینه اش فشار میدهم تا حس
زرنک بودن نکند:

_مگه دیوونه م وسط این داپس داپس و کلی شات که
قراره بالا بدم خوابم بگیره...؟

دستانش از کمرم بالا تر می آیند و پشت گردنم
مینشینند:

_نفس...؟

صدا زدنش را دوست ندارم...پر از هوس است...پر
از حس زرنکی و بدجنسی...
میخندم و فاصله میگیرم:

_کی پایه ی شرط بندیه...؟؟؟؟

صدای جیغ مانندم وسط موزیک بیس دار ، به سختی
به گوش همه شان میرسد...
پسر ها یکی یکی فریادشان بلند میشود...
بعضی از سینگل ها از آن پایین بالا می آیند و دخترها
با دهان کجی خیره ام میشوند...

یک شات از روی سینی شیشه ای برمیدارم و بی
توجه به تذکر امیر ، آن را بالا می آورم:

_هررر کی بتونه از من ببره امشب باهاش میرم
خونههه...

اینبار حتی چند نفر از آنهایی که دوست دختر داشتند با
فریاد های شادمانه ی مخصوص به خودشان بالا می
آیند...

امیر می غُرِّد اما میداند صاحب من نیست:

_نفس دیوونه نشو... بکش کنار تا گردن همشونو
نشکستم...

حتی به صورتش نگاه هم نمیکنم:

_پووونزده تا... هرکی ببازه باید صد تا بسُلفه...

حالا میتوانم تردید را در نگاه بعضی هاشان ببینم...
عده ای میمانند و حتی به سرعت از بارَمَن و گارسون
درخواست مشروب میکنند...

امیر بازویم را میکشد و من با دیدن الكل ملایمی که
هیراد بلند میکرد ، با خنده جیغ میزنم:

_هووی عوضییی... فقط ویسکی..

صدای اعتراض همه بلند میشود و این بار امیر رو به
گارسون فریاد میزند:

_دو تا بطری ویسکی....آقایون همگی گُم شین تا
با گردن خورد شده وَر دِل ننه تون نرفتین...!

همگی هووووو میکشند و امیر با چشمان شرّش خیره
ی من میشود:

_ببازم سیصد تا میدم...!

همه دست میزنند و من موهای فر شده ام را با اعتماد
به نفس ، از صورتم کنار میزنم:

_ببازه سیصد تا میدهد...!

بچه ها از ایهام جمله ی من زیر خنده میزنند و امیر با
اخم ، روی صورتم خم میشود:

_ببازی رحمی تو کارم نیست نفس...امشب با من
میای خونه...اون سیصد تا رو خوب نشونت میدم.....!

هیچکس از لفظ بی شرمانه ی او چیزی نمیشنود و من
بابت خیال خامش ، قاه قاه زیر خنده میزنم...

گارسون با جعبه ی ویسکی های مخصوص مسابقه
بالا می آید و حالا جمعیت ، گرداگرد ما جمع
میشوند...

در بطری ها همگی باز هستند و او بدون صبر اولین
شاتش را پر میکند....

من چشم های میکاپ شده ام را مضحکانه روی هم
قرار میدهم و وقتی باز میکنم ، او دومین شاتش را هم
بالا داده است...

پسر ها برایش دست و سوت میزنند و دخترها برای شروع کردن من ، لحظه شماری میکنند...

شاتم را خودش پر کرده و دستم میدهد...
اول آن را بالا آورده و رو به همه شان با صدای بلند تشویق میخواهم:

به سلامتی بچه های گنگ سوله.....!

همه شروع به جیغ و داد میکنند و امیر سومین شاتش را بالا میدهد...

اولین...دومین و سومین پیک من به سرعت پر و خالی میشوند و چشمهای لوچ شده ی مرد روبه رویم ، میگوید او حتی قبل از من ، خیلی بیشتر از اینها را بالا داده..

زنئوس

با رقص آن وسط میروم... نقطه ی اوج من همینجا بود...

من بیشتر اوقات میبردم چون میدانستم چگونه گمراه کنم...

آن وسط همه شان را به پیست رقص دعوت میکنم و امیر کماکان در حال ذره ذره بالا دادن است... احتمالا تا کنون ده تا را زده باشد...

چشمانش سرخ سرخ هستند و حالش بد است..

این را از دور میتوانم ببینم...

الکل به سرعت در خونس جریان پیدا میکرد...

و این طرف من ، با زیرکی شاتهایم را به خورد هیراد و فربد میدادم...

تک و توک میفهمیدند و برای تیغ زدن امیر ، نهایت کمک را به من میرساندند...

تا کنون چهار شات زده بودم و هشت تا حساب شده بود...

اندام هایم کم کم شل میشد...
رقص ماهرانه ی من همگیشان را خفه میکرد...
تاب ریز کمرم...
لباس های مخصوصم...
در یک کلام... میان آن همه دختر ، با جرأت ... من
بهترین بودم...

سرم را همراه با موزیک تکان میدهم...
تن میلرزانم و هووف های بلند مردها را از اطرافم
میشنوم...

امیر از گوشه ی سالن فریاد میزند:

همه تون به گوش باشین...

صدایش کشدار و مست است...
او تا ده دقیقه ی دیگر ، بالا می آورد:

_امیر تهرانی...قراره چهاردهمین شاتش رو بالا
بده..._

باز هم صدای دست و هورا و یک جفت چشم سیاه ،
که در عین مستی و خواب زدگی ، با ولع روی سر تا
پای من مینشیند:

کی قراره باهام بیاد خونه...؟؟؟

صدای یک دست و پر از خنده ی اطرافیان او را سر
ذوق می آورد:

فسسس...

برق شیطانی باز هم در نگاهش رسوخ میکند و
بلافاصله یکی مانده به آخرش را توی حلقش میریزد...

لعنتی...سه شات عقب بودم...

یکی به من میرساند و گلویم آن سوزش عمیق را بار
دیگر تحمل میکند...

تمام معده ام پیچ میخورد و کم نمی آورم:

_یکی دیگه...یکی دیگه...

به سرعت شات بعدی دستم میرسد و این میان ، امیر
آخرین شاتش را پُر میکند:

_از امشب...نفس سلطانفر مال امیره..از
امشبیبیب...ببینیم کی ت*م داره از دو متری این
دختر رد بشه....؟؟؟

تشویق و هورای دیگر... من از احدی نمیترسم...
دست هیچ عوضی ای به من نمیرسید...
یک شات دیگر... تمام دستگاه گوارشم در هم پیچ
میخورد...
یک جسم روی سرم سنگینی میکند....

شاهین به افتخار بُرد بزرگ امیر ، شات آخر را
آنقدری پر میکند که سر ریز میشود روی سرامیکهای
سالن...

موزیک عوض میشود و شور و هیجان سالن به اوج
میرسد...

همه ی نگاه ها روی شات آخر امیر است...
روی سیزدهمین شات فیک من...
من میتوانم... از پیشش بر می آیم...

کاش این سرگیجه ی لعنتی اجازه ی نقش بازی کردن
به من بدهد...

میرقصم و دامنم بالا میرود... نصف الکل روی لباسم
میریزد و وقتی آن را همراه رقص در گلویم میریزم ،
امیر آخرین شات را در دهانش میریزد...

کل ساختمان از صدای داد و فریاد مردها منفجر
میشود...

زانوهای من دارند سست میشوند و خیز بلند امیر به
طرف من ، با یک سرگیجه ی آنی دیده میشود...

یک آن به خودم می آیم و تتم را روی دوش امیر
میبینم...

هیکل درشت و آمپولی اش آنقدری بزرگ بود که من
را مانند پر کاه روی کول بی اندازد...

از آن بالا به همه بای بای میدهم و در ذهنم ، به خیال
خام امیر پوزخند میزنم...

او میرسد...

از این مطمئن هستم و درست لحظه ای که صدای
موزیک قطع میشود ، من با خیال راحت پلک هایم را
روی هم قرار میدهم....!

زنئوس

#۴

موزیک قطع شده است و امیر صدای جیغ و هیاهوی
دخترها را نادیده میگرد...

نمیدانم چه کسی آن پالتوی لعنتی و گرم را رویم می
اندازد..

آخر من آن بالا بودم و پاهایم در هوا تاب میخورد...

با خنده مشت روی شانه ی امیر میکوبم و قدم های تقریبا سُست او هم قابل اطمینان نیستند:

_هی عوضی منو بزار پایین تا دخلت نیومده...!

ریموت ماشین لوکسش را میزند تا از همان دور ، درها باز شوند:

_امشب قراره دَخل یه دختر چشم گربه ای بی شرف بیاد...کی میتونه دخل امیر رو بیاره...؟

و من باز هم میخندم و تنم با ضرب ، روی صندلی جلوی ماشینش پرت میشود:

_توله ی امیر...دردت گرفت...؟

با مسخرگی و آن لحن کش دارش میپرسد و من فحش
مثبت هجدهی نثار خودش و عمه اش میکنم...

میخواهد با انگشتانش چانه ام را برای یک بوسه به
طرف صورت خودش بکشد که با آن حالت تهوع
لعنتی دستم را روی صورتش فشار میدهم:

_امشب دخت اوامده امیر... دَخِلِت اوامده امیر
تهرانی...

دستم را کنار میزند و با چشمهای خمار ، صورتش را
پیش میکشد:

-هوووم...کی دلش نمیخواه تو بی همه چیز دخلش
رو بیاری...؟؟

در آن نزدیکی هاست و درست وقتی که تمام محتویات
معدده ام به دهانم رجوع میکند ، کسی از پشت یقه اش
را محکم و با ضرب میکشد...

من با تمام توان در خیابان عوق میزنم و همزمان ،
صدای مُشت و لگد های خشونت بار یک مرد را به
گوش جان میخرم...

کاش این معده ی لعنتی دوام بیاورد...
میخواهم آن صحنه را با لذت تماشا کنم...
باز هم عوقی دیگر و اینبار تمام جانم همراهش بالا
می آید...

_____****بی شرف تو دیگه کی هستی...؟ آخخخخ...

-واای من میدونستم این میاد دنبال نفس...!

مُشت ، مُشت ، مُشت...

دارد امیر را با آن دست فراسنگینش تا لب مرگ
میبرد و برمیگرداند...

معده ام انگار چیزی برای پس فرستادن ندارد...

چشم‌هایم به شدت میسوزند و پاهایم می‌لرزند...
اما حالا میتوانم پلک‌هایم را تا نیمه باز کنم ، صحنه ی
روبه رویم را با لذت به نظاره بنشینم...

همه ی آن هیكل بادکنکی های بزدل از دور ، کتک
خوردن امیر را نگاه میکنند و حتی وجود اینکه قدمی
به لاشه اش نزدیک شوند را ندارند...

برق پیروزی در نگاهم می‌درخشد...
امیر تقریباً دیگر جانی برای تکان خوردن ندارد و
همان لحظه که او سمت گوشش خم میشود ، میتوانم
خرناس رعب انگیزش را به وضوح بشنوم:

اگر خواستی بار دوم در معرض دید من قرار
بگیری ، قبلش یه آدرس از ننه بابات تو جیب بزار
نعشت رو بتونن پیدا کنن!...

میگوید و یقه ی امیر را با ضرب رها میکند ...
همه ای از دخترانی که همه را از جنجال این بیرون
باخبر کرده اند به گوش میرسند...
او اما با پیشانی عرق کرده زیپ کاپشن بادی اش را
محکم پایین میکشد و آهسته به طرف من قدم
برمیدارد...

یک شعف بی نظیر تمام را احاطه میکند...
حالم بد است... و عالی...
احتیاج به یک لیوان شیر داشتم...
یا مثلا عسل و آبلیمو...

نزدیک شدنش یک حس خوب است...
نفس های پرشتاب و خشمگینی که میگویند : عسل...؟
هاه... امشب کارت ساخته است نفس...!

از گلویش صدای های خفیفی به گوش میرسد و چفت
شدن انگشتانش روی بازوی عریان من ، مطمئنا همان
لحظه رد کبود روی پوست روشنم به جا می اندازد....
پالتوی بلند و لعنتی را به زور تنم میکند...

از صندلی جدایم میکند و من را کشان کشان ، تا کنار
پارس مشکی رنگ خودش میبرد...

از دور به همه ی آنهایی که وحشت زده به تصویر
روبه رویشان زل زده بودند نگاه میکنم و انگشتانم را
روی لبهایم قرار میدهم...

بوسه ام که روی هوا پرت میشود ، مانند تکه جسم بی
وزنی ، برای بار دوم روی صندلی پرت میشوم...
اینبار عقب ماشین ایرانی او...

فراری سفید امیر جا میماند...

زنئوس

پلکهایم را روی هم قرار میدهم و به آشوبی که هنوز
در معده ام موج میزد توجهی نمیکنم...
سرعتش بالاست...

چیزی نمیگوید...

سکوتش نشان از خشم فوق تصور و آرامش مصنوعی
اوست...

من هم نمیخواهم حرفی بزنم...

او من را امشب میرساند و... تا سپیده ی صبح ، خشم
روی خشم تلنبار میکند...

آنقدر ماشینش تکان تکان میخورد... آنقدر آن رایحه ی
لعنتی پخش شده در کابین ماشین را به ریه هایم
میکشانم ، که چرخ ها با ترمزی کشدار متوقف
میشوند...

لحظه ای مکث ... و ماشین در سرازیری پایین
میرود...

با هوم خفیف و پر لذتی تنم را کش و قوس میدهم...

اما وقتی چشم باز میکنم ، با محوطه ی تاریک یک
پارکینگ روبه رو میشوم...

اینجا خانه ی ما نبود....

لحظه ای مردمکهایم تنگ و گشاد میشوند...

قلبم ضرب تندی میگیرد و تنم داغ میشود...

او اما اینبار هم بدون حرف از ماشین پیاده شده و بعد
از اینکه در آن را با شدت روی هم میکوبد ، سراغ
من می آید...

لحظه ای کوتاه ، ترس را در وجودم حس میکنم...

اما ... مگر همین را نمیخواستم...؟

خشمگین کردنش...

دیوانه شدنش...

من همینها را میخواستم... این گوی و این میدان...

بازوی دردناکم باز هم کشیده میشود...

موهایم در هوا پخش هستند که کلاه پالتویم را محکم
جلو میکشد...

آنقدر که چند تار مو ، همراه با آنها کنده شود...

_راه بیفت تا همینجا قُبرت رو نَگندم...!

پیچ پیچ زیر دندانی اش درجه ای از ترسم را بیشتر
میکند...

اما روح سرکش و پیروزی طلبم ، با آرامش پاشنه ی
کفششان را روی زمین میکوبند...

تق تق تق...

میدانم صدایشان روی اعصابش راه میرود...

میدانم اکنون یک جعبه ی پر از باروت است و ممکن
است هر لحظه با انفجار مهییش ، من را تبدیل به ذره
ذره ی سلول های معلق در هوا تبدیل کند...

او میکشد...من میخندم...

از پله ها مرا میبرد و من میدانم نمیخواهد در آن
دوربین لعنتی آسانسور ، همراه من دیده شود...

حال بالا رفتن ندارم و میدانم اینجا نمیتواند بر سرم
فریادی بزند...

نه در این راهرو:

_کولم گن...نمیتونم بیاااا!...

فکش در حال خورد شدن است و من با آن صدای
مست و لایعقل دلم بیشتر و بیشتر خشمگین کردنش را
میخواهد.

_بهش گفته بودم دخلش میاد...ولی اون میگفت قراره
دخل کسی دیگه بیاد...منظورش من بودم...؟

قسم میخورم استخوان بازویم ترک برمیدارد تا از درد
، ناله ای سر دهم...

در خانه به سرعت باز میشود و من محکم و به دور
از انعطاف من را به جلو پرت میشوم...

سکندری میخورم و پخش زمین میشوم...

تمام حلقه های فر شده روی صورتم می افتند و کف
دستم روی زمین ساییده میشود...

زانوهای برهنه ام...

در را آرام روی هم میگذارد...

بیشتر از اینکه برای من ارزشی قائل باشد ، برای
همسایگان اطرافش احترام قائل است...

نفس هایم فوت میشوند و موهایم با هر نفس رو هوا
تاب میخورند...

پا شو....!

دستور میدهد...حُکم میکند...من نیشخند میزنم....!

زنئوس

زانوهایم را خم میکنم و به سختی از جا بلند میشوم...
گرم است...

پالتو را بدون نگاه به او ، با نفس های یکی درمیانی
که بوی گند الكل میدادند ، روی زمین پرت میکنم....

هنوز هم نگاهش نکرده ام...

هنوز هم به خشمش اهمیتی نداده ام و اینبار غرش خفه
و آهسته ی اوست که گوشم را میترساند:

_میدونستی صبح جنازه ت رو دستم میمونه و رو کول
اون حرومزداه بای بای میدادی...؟؟

مردمکهایم تا روی صورتش می آیند...

حلقه ی سیاه دور چشمانش مانند همیشه او را پر ابهت
و ترسناک نشان میدهد...

موهای تراشیده اش...

بینی اش که با هر نفس خشمگین ، محکم و محکم باز
و بسته میشود...

مردمکهای شناور در خونی که میگویند امشب ، یک
قدم فراتر از حدم پا پیش گذاشته ام...

_هوم...؟

دستانش مشت میشوند لابه لای بازتاب نفسهای پر
شتابش ، صدای تیریک تیریک انگشتانش به گوش
میرسند...

دستانش رگ میزنند و من باید سور بدهم...

به هدفم رسیده ام...

نقطه ضعفش را پیدا کردم...

_گری...؟

هنوز هم صدایش به فریاد تبدیل نشده است....
باید خودم را جمع کنم...
این پلک های مست و این تن سُست را...
یک آن جسارت میگیرم و پشت به او ، به طرف اتاق
خوابش قدم برمیدارم:

_گند زدی به شب فوق العادم....

دستی در هوا تاب میدهم و پایم که از چهار چوب در
عبور میکند ، دست قوی و بزرگش از پشت سر ،
گردنم را میگیرد...

راه اکسیژن قطع میشود...
نبضم صرب میگیرد...

یک حرکتش کافیت تا تنم به شدت چرخ بخورد و در
یک وجبی سینه اش متوقف شود...

حالا گرمی نفسهایش محکم و تازیانه وار به صورتم
میخورند...

انگشتانش استخوان گردنم را فشار میدهند و با اینکه
دردم میگیرد ، حتی آخ نمیگویم...

_وقتی جونت تو دستای منه جَنَم چرت گفتن رو پیدا
نمیکنی...جَنَم زُل زدن تو چشمای منو پیدا نمیکنی بی
صاحب !...

با چشمهای دریده و گلویی که یک حجم بزرگ
درونش خانه کرده بود ، نگاه در نگاهش میدوزم:

_تو کی هستی که منو از مهمونی وَرَم داری...؟ تو کی هستی که حُکم کنی با کی باشم با کی نباشم...؟

گردنم را به طرف صورتش فشار میدهد و اینبار نفس به نفسم فریاد میزند:

_تو غلط میکنی تو روی من وایستی...

مردمکهایم روی تک تک اعضای صورتش میدوند...

دارد با خودش میجنگد که همینجا راه نفسم را نبندد... که انگشتانش راه شریان اکسیژنم را قطع نکنند...

من او را از بَرَم...

_تو کی هستی...؟

پش سرم با ضرب به چهار چوب در برخورد میکند و
درد عمیقی از پشت مهره های گردنم ، تا کمی پایین
تر از کمرم را فرا میگیرد...

_میخواهی بدونی من کی ام...؟ من سلیمم... هیس
اینجوری زُل زن تو چشم سگ مصَّب... سلیم
میدونی کیه...؟ همونکه از این به بعد اگر پاتو کج
بزاری کابوسِت میشه... همونیه که با دستای خودش
قبر توی بی همه چیزو می کنه ... همونکه غلط
اضافه ازت ببینه ، یه گالن بنزین رو سرت میریزه و
با لذت یه فندک میکشه و خلاصت میکنه... فهمیدی
سلیم کیه یا بیشتر حالت کنم...؟

زنئوس

#۷

او در مواقع حساس هم پوست من را لمس نمی‌کرد و حالا آنقدر خون جلوی چشمانش را گرفته بود ، که بی مهابا تنم را به آن فلز باریک فشار میداد و این اندام های دیوانه و مریض من بودند که حتی نمیخواستند با یک آخ ، این موقعیت را از دست بدهند:

__یه بار بگو رو مَن غیرت داری...بگو غیرتی میشی...حسودی میکنی...دیوونه و وحشی میشی چون طاقت دیدن منو با یه مرد دیگه نداری...!

از حالت سُست کلماتم در میابد که هنوز هم مستی آن شاتهای پی در پی از تنم بیرون نیامده است... چشمانش از خشم تنگ و گشاد میشوند و دلسوزی ندارد...

رحمی در کار او نیست که جویده جویده می غُرَد:

__تو اون مغز پوکِت هنوز فرق غیرت با حسادت رو نفهمیدی....روت غیرت دارم چون بی رَگ و ریشه نیستم...وقتی تو گوشتِ میخونم قَبْرِت رو با دستام

میگنم ، نره تو مُخت که هَوَل یه دختر بچه ی لوس و
روانی ام...

دروغ میگوید...

معه ام باز هم پیچ میخورد و هنوز هم میخوامم آنقدر
روی آن رگ مزخرف غیرتش راه بروم ، که با زبان
خودش اعتراف کند...

_مثل سگ دروغ میگی...تو...هَوَل دختر عمویی شدی
که تو گوشت خوندن باید ازش مواظبت کنی...دربه در
دنبال خفت کردن منی...سلیم تو میمیری واسه اینکه یه
شب منو داشته باشی...همین الانش دستات میلرزن که
یه خط از گردنم پایین تر برن....

لحظه ای تَق محکم یک ضربه ی برق آسا را کنار
گونه ام حس میکنم و...همان لحظه ای که شانه هایم

را رها میکند ، من با یک عوق بلند ، روی زمین می
افتم...

چیزی برای بالا آمدن نیست...

گونه ام به وحشتناک ترین شکل ممکن میسوزد و
موهایم جلوی دیدم را به او میگیرند...

سیلی زد...

برای اولین بار ، در تمام طول این چند سال...
درد مزخرف و سنگینی وسط سینه ام جا خوش
میکند...

یک حجم لعنتی که تا گلویم بالا می آید و هرچقدر
عوق میزنم ، با آن ویسکی های فول درصد بیرون
نمی آید...

او اما روبه رویم سر خم میکند و خرناس رعب
انگیزش کنار گوشم شنیده میشود:

زبونت رو بکش تو نفس...دفعه ی بعد مثل زنای
خراب دم گوشم زر بزنی...به گوشم برسه تو
مهمونیای اون تْ** ها میلولی ...به ولای علی یه قبر
کنار قبر مامانت برات میگنم ، زنده زنده خاکت میکنم
و با یه انگشت فاتحه مع الصلوات...

گرمای ساطع شده از تک تک کلماتش گوشم را
میسوزانند و بالاخره تن لرزانم را همانجا روی زمین
رها میکند...

صدای قدم های سنگینش که دور میشود ، به گوشم
میرسد...

رفت...

و من...پُر و پُر و پُر تر از کینه میشوم....

روزی برای داشتن من التماس میکند...قسم
میخورم...!

این نفسی که اینجا زانو زده است و در بدترین وضع
عمرش قرار گرفته ، قسم میخورد آن مرد متکبر و
امانت دار را به خاک سیاه بنشانند....

زئوس

#۸

راوی:

خشاب اسلحه اش را چک میکند و آن را پشت کمرش
، زیر آن تیشرت سیاه ضخیم میفرستد....
نبض شقیقه اش محکم و بی وقفه میزند....
نفسهای سنگین و کش دارش را از راه بینی خارج
میکند ...

کلاهش را تا روی چشمانش پایین میکشد و بعد از
برداشتن کت چرمش ، از ماشین پیاده میشود...

رگ هایش یکی یکی بیرون زده اند...

خبر دارد هاتف و اشکان چه گندی زده اند و مثل
همیشه ، اوست که باید این گند را جمع کند...
مغز متفکر...

باهوش بود و مرموز...

آحَدی نمیدانست چه در سرش میگردد و کسی حق
پرسیدن نداشت...

حق زُل زدن در چشمهایش...

کسی نمیتوانست به او تو بگوید چون...
او زئوس بود....

پوتین های چرم و سنگینش که با هر قدم روی زمین
قرار میگیرند ، زمین هم از هیبتش میترسد...

کت را تن میزند و نگاه تیزش را به اطراف میدهد...
موش و خبر رسان زیاد بود...
همه به دنبال این بودند که سر از کارهای پر رمز و
رازش در بیاورند و...هیچکدام موفق به این کار
نبودند....

از چهارچوب در زوار در رفته وارد میشود و آهسته
لنگه ی در را هول میدهد...
از همینجا هم میتواند صدای پیچ پیچ آن دونفر را بشنود
...

آن احمق ها چگونه قبر خودشان را میکنند...؟؟؟
آن دو نفر ، وسط آن خرابه مشغول اداره ی جلسه ی
مهمشان بودند و گمان میکردند ، او را سر دوانده
اند...

گمان میکردند باهوش هستند و حتی به مغزشان خطور
نمیکرد...عقاب با چشمهای تیزش ، کمین کرده و به
زودی دَخلشان را می آورد....

مانند روح بود... هر کجا که میخواست حضور داشت... حتی اکنون که کنار دیوار ایستاده و مکالمه ی آن دو احمق را گوش میدهد...

_رَد رو زدن... بفهمن با مُشتری کجا جلسه میزاریم یه پهن میزارن در دهنمون و با یه گلوله خلاصمون میکنن...

_بده من گوشیه... چطور به ذهنت خطور کرد اون مرتیکه رو جا گذاشتی...؟ حرومزاده همه جا چشم و گوش داره... فریدون رو پیدا کنه هممون بیچاره شدیم....

_نترس بابا... یه جوری اسکلشون کردم که تا دو روز دیگه دور و بر اون لوکیشن قبلی اردوگاه میزنن... تا اون موقع هم ما جنسا رو گرفتیم دیگه...

_چرا برنمیداره این و **...؟منو گوه خودش حساب کرده یا اون بی شرف مشتری دست به نقد رو قُرش زد...؟

_کی...؟مااال این حرفا نیست...میگم ردگم کنی براشون گذاشتم...یه جوری دارن اون محوطه رو میگردن که انگار قراره از آب کره بگیرن...

چشم باریک میکند و در دل ، پوزخندی به ذهنیاتشان از او نثار میکند...

میماند تا سر زمان درستش ، وارد عمل شود...
فعلا باید گوش کند و انگار شخص پشت خط ، تماس را جواب میدهد:

_بذار رو بلندگو

_الو...؟فریدون خان...؟

گوشش را تیز میکند... باید بشنود... باید بفهمد دفعه ی
بعد ، کجا همدیگر را ملاقات میکنند...

_منو مسخره ی خودت کردی پفی*وز...؟؟

صابر میخندد و خنده اش بد صدا و روی اعصاب
است:

_من غلط بکنم خان...یه مگس مزاحم داشتیم که باید
تار و مار میشد... شما امر کنید کجا و تو چه ساعتی
بیایم جنسا رو تحویل بگیریم...؟

_چرا این مگسا فقط دور تو میپلکن...؟چوب خطت پر
شده صابر ، آکس بو بیره تو کارت چ*ی میای باید
خودت رو مُرده حساب کنی.....!

مردمکهایش تکان میخورند...

نام اَلِکس در گوشش طنین می اندازد...
یک سر آن فرد مخفی به فریدون میرسید و... او راه را
درست آمده بود.....!

_قول شَرَف میدم این دفعه آب از آب تکون
نمیخوره... بگو کجا بیاییم...؟

—شهرک صنعتی... انبار دویست و یازده.....!

برق پیروزی به سرعت در نگاهش مینشیند...
انبار دویست و یازده...!
این عدد ، هیچوقت فراموشش نمیشود...

زئوس

خشاب اسلحه را مقابل چشمان تیزبین شاهپور روی
میز میگذارد و با نگاه سردش ، اسلحه ی خالی را بالا
می آورد....

هرکس میخواست وارد اتاق سیاه شود ، باید بدون
تجهیزات از کنار این میز رد میشد....

شاهپور میداند او هیچوقت اسلحه اش را جایی
نمیگذارد...حتی خشابش را...

برای همین فایل مخصوص به او را باز میکند تا
خشابش را آنجا قرار دهد...
بدون دخالت دست کسی...

در آن فایل فلزی بسته میشود و او بدون گفتن کلمه ای ، گام های آهسته و پر از غرورش را به طرف در سیاه رنگ برمیدارد...

در با زدن دکمه ای از طرف شاهپور باز میشود و او بالاخره قدم به داخل میگذارد...

اتاق مانند همیشه تاریک است...

دیوار ها پر از مانیتور هایی که اطراف خانه را نشان میدادند و این یعنی بی اعتمادی تام ، به اعضای اکیپ...

_بیا اینجا سلیم... تو بدون خبرای خوب ، پاتو اینجا نمیداری قهرمان.....!

گام آخر تا کنار کاناپه ی بزرگ وسط اتاق میرسد...

پلک میزند و قولنج گردنش را با حرکتی خشن
میگیرد...

_میتونی بشینی پسر شجاع...!

دو چشم کالِ پرنفوذ ، با سیاهی غرق شده ی درونشان
، با همان نگاه بی حالت و سردی در چشمان مرد
مینشینند...

نمیخواهد بنشیند... نیازی به اجازه ی او هم ندارد:

_امشب ، انبار دویست و یازده شهرک صنعتی....!

لحظه ای یک برق عجیب در دو چشم تقریبا افتاده ی
مرد میانسال مینشیند...

تصاویر دوربینها مدام عوض میشوند و سلیم فقط
لحظه ای کوتاه ، نگاهش با یکی از مانیتورها بُر
میخورد...

جلوی آن بُرج... دختری با قد و قواره ی متوسط... و
چشم های آبی...

به لحظه نمیکشد سخت شدن فک و دندانهایش...

صدای نیشخند موزی مرد در سرش اکو میشود:

-اونا فقط یه مُشت جوجه قاچاقچی هستن... باید به اون
منشأ اصلیشون بررسی...!

باید برود... آن دختر اینجا چه غلطی میکرد...؟
آن هم در این ساختمان...؟

_منشأشون اَلِکس....از طریق فریدون میتونیم به اون برسیم....!

کریم با چشمهای ریز شده ، سرتاپایش را نگاه میکند...

از هوش سرشار این پسر خبر دارد:

-فکر کردی اگر امشب بریزیم سر اون همه جنس ، میتونیم اون اَلِکس بی همه چیز رو پیدا کنیم....؟

سلیم سکوت میکند و از زیر سؤال رفتن خوشش نمی آید....

باید زودتر از اینجا بیرون بزند:

_قید جنسارو میزنیم...باید اون *** رو پیدا کنیم....!

_اگر ...

نفس از آسانسور طبقه ی هشتم پیاده میشود و پای
مرد روی زمین ضرب میگیرد:

پیداش میکنم...اون درو باز کن....!

میگوید و بدون اینکه خبری بدهد ، پشت به مرد
قدرتمند و پرنفوذ بالادستی اش ، به طرف در می رود.

کریم ذات تخس و یکه تاز این پسر را میشناسد.
او برایش غنیمت است و هیچوقت نمیخواهد خشمش را
برانگیزد.

دکمه ی ریموت را میزند و در ، قبل از رسیدن پاهای
سلیم به آنجا خود به خود باز میشود...

شاهپور با دیدنش آن هم به این زودی جا میخورد و
پلکهای طوق افتاده ی سلیم ، همیشه او را میترساند

...به گونه ای که به طرف قفسه اش یورش ببرد و در آنها را مقابل سلیم باز کند...

باید خشاب اسلحه اش را پیش از عصبانی کردن او ، بیرون بکشد....

زئوس

#۹

وارد طبقه ی هشتم میشود...

نگاهی به اطراف می اندازد و مطمئن نیست دخترک به کدام یک از آن واحدها رفته است...

همیشه به گونه ای قدم برمیداشت که حتی سایه اش ، یک لحظه تردید احمق فرض کردن سلیم را در سرش راه ندهد...

بوی ادکلن گران قیمت و شیرین آن گربه ی وحشی و
سرکش همه جای آن سالن کوچک را گرفته بود...
درهای ضدسرقت و عایق صدا هیچکدام اجازه ی درز
کردن صدایی نداشتند...
فقط باید از هوشش استفاده کند و او را در خانه ای که
مانند بی صاحب ها واردش شده بود ، بیرون بکشد...
مگر درس و مشق نداشت این دختر...؟

جلوی درها را نگاه میکند...هیچ کفشی نبود...
گل...؟خاک...؟ هیچ چیز مشکوکی به چشم
نمیخورد...

گامی به اولین در نزدیک میشود و با چشمان ذره بینی
اش چک میکند...
اثری نیست...
دومین در...

اینبار دقیق تر...چیزی نیست...
میخواهد چشم بگیرد که ناگهان ، شیء فوق العاده ریزی
میبیند که روی زمین برق میزند...

سرش را پایین می آورد و روی دوزانو و کفشهایش
قرار میگیرد...

نقطه ی براقی مانند اکلیل....

مطمئن میشود آن خیره سر ، داخل همین خانه شده
است و سلیم تک تک کفشهایش را میشناسد...
آن پاشنه بلند های بی صاحب که تمامی نداشتند....

فورا از جا بلند میشود و چند ضربه روی در میزند...
کسی که جوابگو نیست ، اینبار با اخم های غلیض
تری زنگ کنار در را میفشارد...

موزیک مزخرفی که قبلها برای ماشین گاز فروش بود
و بچه ها دنبالش میدویدند ، به صدا در می آید و سلیم
فورا انگشتش را برمیدارد....

از صدای این زنگ متنفّر است...

می‌رود روی مُخَش...

می‌رود روی روانش زنگی که آقای چرخ و فلکی هم
به کوچه‌شان می‌آمد و برای بیرون کشاندن بچه‌ها ،
از آن استفاده می‌کرد...

محکم پلک‌های طوق افتاده‌اش را می‌بیند و همان
لحظه ، در باز می‌شود...

باید خودش را جمع کند و او در این کار خبره است...
سر بالا می‌کشد و چشم‌هایش را باز می‌کند....
یک لب‌خند ... و دو چشم براق و پر تمنا:

_وای خداااا... باورم نمیشه...

سلیم بدون اینکه تغییری در چهره اش بدهد ، نگاهی
به سرتاپای دختر ولو و بد حجاب می اندازد و
خونسرد لب میزند:

_کی اینجاست...؟؟

دختر بلوند و جذاب پا به پا شده و نیم قدم نزدیک
میشود:

_هی چکی به خدا...می می ای تو...؟ باورم نمیشه
تو اومده باشی در خونه ی من...رو حرفام فکر
کردی....؟

دختر از ذوق در جایش بند نیست و سلیم برای روشن
کردن یک سری مسائل ، باید داخل شود...

تا گامی به طرف در برمیدارد ، دخترک با نفسی بند
آمده چشم میبندد و بوی سیگار جا مانده از کت مرد را
عمیقا به ریه اش میکشد....

در بسته میشود و نگاه دو دو زنِ سلیم ، وجب به وجب
خانه را میگردد...

_مهمون داری....؟

لیا از پشت دستانش را ناگهان دور شکم سلیم قفل
میکند و لبهای رنگی اش را پشت سر هم ، روی شانه
های مرد میچسباند....

کلافه اش میکند و اکنون وقت یکی به دو کردن با این
دختر همیشه در اختیار را ندارد...

برای همین برمیکردد و چشم در چشمهای پر از
خواهش لیا میدوزد؛

_چرا فکر میکنم به جز تو کسی دیگه هم اینجاست...؟

دستان ظریف دختر روی سینه اش حرکت میکنند و
صدایش پر از حس هاییست که سلیم از آن عوق
میگیرد:

_سلیم...واای سلیم تو توی خونه منی....چرا
جوابمو نمیدی....؟هوم...؟به حرفام فکر کردی...؟

زئوس

#۱۰

مرد باز هم چشم میچرخاند و لحظه ای شیء روی میز
، حواسش را پرت میکند...
گربه ی نادان اینجا بود...

اینجا اطراق کرده بود و به گمانش با پنهان شدن در آن
اتاق ، میتواند او را دست به سر کند...

فقط کاش هدف آن یاغی بی صاحب ، چیزی که داشت
مغزش را میجوید نباشد....

لیا از بی حرکت بودنش ، برداشت دیگری میکند و با
صدای خفه و ضعف دارش لب میزند:

__به هیچکس نمیگم....قسم میخورم یه کلمه از دهنم
درنمیاد ...سلیم گوش میکنی به من....؟

پره های بینی اش محکم باز و بسته میشوند و لحظه
ای با فکری آنی ، سر برمیگرداند و چشم در چشمهای
خمار و شیفته ی لیا میدوزد:

__چی میخوای ...؟

حتی از صدایش اُبْهت میبارد و دخترک ، دیوانه ی
همین قدرت اوست...دست نیافتنی بودنش...در سایه
بودنش...

این مرد را هیچ کجا نمیتوانستی پیدا کنی...مگر زمانی
که خودش میخواست....!

سرش را تا جایی که میتواند بالا میگیرد و روی نوک
انگشتان پایش می ایستد تا کمی با قد بلند او هم تراز
شود...

و باز هم نمیشود...

آتشی که از ماه ها قبل به جان این دختر افتاده بود ،
داشت هدف او را درست پیش میبرد:

-میخوامت...سلیم من میخوامت ...

مرد فکی میفشارد و از گوشه ی چشم ، اتاق دربسته
را نگاه میکند...

هنوز هم آن لوسیفر بدجنس آنجا قائم شده بود...و
انگار قصد بیرون آمدن نداشت:

_قبلا بهت گفته بودم وقتی با من حرف میزنی ، باید
تو فاصله ی معینی از من بایستی...

در صدایش نه خشمی هست و نه مزاحی...
او جدی جدیست...

و حتی در این تَن خونسرد ، ترس القا میشود...

ترسی که چند سانتی متر فاصله ایجاد میکند
اما...خواهش آن دختر فروکش نمیکند:

_تا حالا برای داشتن هیچ مردی پیش قدم نشدم...من
میدونم الان بری تا سال دیگه نمیتونم پیدات کنم...

انگشتش را مقابل چشمان سلیم بالا می آورد و خواهش میکند:

فقط یه ماه...یه ماه باهام بمون قول میدم به احدی چیزی نمیگم...نه بابام....نه هیچکس دیگه ای....

سلیم این بار خودش روی صورت دختر خم میشود...به گونه ای که آنقدر نزدیک است که آن موش چموش میتواند از سوراخ قفل در تمام و کمال ، آنها را ببیند:

زنایی که واسه یه مرد التماس میکنن...حالمو به هم میزنن....

صدایش آنقدر آهسته و پیچ پیچ گونه است که لیا به سختی آن را میشنود...و دخترک بیچاره پاهایش دچار ضعف میشوند....

این همه نزدیکی به نفس های او....
کلماتش میتوانند آن دختر را در هم بشکنند اما...مقابل
زئوس...هر دختری به التماس می افتاد...
چه کسی میفهمید تک دختر کریم خان بزرگ هم
برای داشتن زئوس ، لب به التماس باز کرده
است....؟؟

لیا چشم میبندد و نفس های مرد را بو میکشد ، بدون
اینکه حتی توسط نوک انگشت آن مرد لمس شود ،
خودش را میبازد و درست وقتی که میخواهد آن یک
سانتی متر را بردارد...

در اتاق به شدت باز میشود....

سلیم پلک میزند و فکر میکند او و خانم یاغی ، اینجا
دیگر کاری ندارند.....!

زئوس

#۱۱

نفس:

باورم نمیشود...میدانست من اینجا هستم یا سر قرارش
با لیا رسیده بود....؟

چگونه نفهمیده بودم آنها با هم رابطه دارند...؟
نمیدانم علت این خشم بی امان چیست که به جانم افتاده
اما با شنیدن صدای آهسته ی لیا ، لحظه ای با تردید ،
گوشم را به در میچسبانم....

قلبم تند میزند و من حتی علت عرق های ریز و
درشت پشت لبم را نمیدانم...

فقط یه ماه...یه ماه باهام بمون قول میدم به احدی
چیزی نمیگم...نه بابام....نه هیچکس دیگه ای....

قلبم از آن حالت تند ، به چیزی فراتر از آن میرسد...
انگشتانم روی سطح چوبی در مشت میشوند و نفسهایم
به شماره می افتند...

سر خم میکنم و از سوراخ قفل ، تا میتوانم چشم
میچرخانم...

چند ثانیه ی بعد ، وقتی آن دو را اینقدر به همدیگر
نزدیک میبینم ، حس گر گرفتگی سرتا پایم را
میگیرد...

سلیم برای بوسیدن لیا سر خم کرده است...؟

دندانهایم روی هم فشرده میشوند...

حالم از او به هم میخورد...
از ادعاهایش... از غرور مزخرفش... از قدرتش... از
این همه مرموز بودنش...

چانه ام تکان میخورد و پنجه های بالا آمده ی لیا را
میبینم...

آمده بودم اطلاعات بگیرم...
برای سر درآوردن از کارهای مخفیانه ی او ، به لیا
نزدیک شده بودم و حالا آن چیزی که میدیم ، ورای
تصوراتم بود...

من نمیتوانستم از پنهانکاری های او پرده بردارم...
نمیتوانستم پشت سرش پلان هایم را اجرایی کنم...
نه تا وقتی که زن ها اینقدر برای داشتنش ، خودشان
را کوچک و خوار میکردند....

صورت‌هایشان زیادی به هم نزدیک است و...درست
قبل از اینکه بخواهند همدیگر را ببوسند...

که همان بوسه بهانه‌ای برای آغاز دوستیشان شود ،
بدون فکر دستگیره‌ی در را میکشم و وارد هال
میشوم...

او به طرف من برنمیگردد و این نشانه‌ی آن است که
از حضور من ، در اینجا کاملاً باخبر بوده است...

مستم بیشتر و بیشتر فشرده میشود و ناخن‌های تیزم ،
در گوشت دستم فرو می‌روند...

لیا از من کفری است و نگاه پر از حرصش را آهسته
به طرف من هول میدهد...

گفته بود کسی که پشت در است مهمان ویژه‌ی اوست
و با عذر خواهی من را راهی اتاق کرده بود...
اما ظاهراً به ضیافت ویژه‌شان گند زده بودم:

__سلام....

به طرف من بر نمیگردد... مانند همیشه حتی جواب
سلامم را نمیدهد...

لیا دستپاچه است و پر از حرص:

__ببخشید... نمیخواستم بهت دروغ بگم... نفس از
دوستای نزدیک منه و کاملاً قابل اعتماده.....!

در ظاهر شانه هایم را بالا میبرم و با شرمندگی به
طرف تلفنم که روی میز جا مانده بود قدم برمیدارم:

_وای ببخشید اگر بدموقع اومدم...اما من واقعا کار واجب دارم و بهتر دیدم شما رو اینجا تنها بزارم...!

گوشی را داخل کیفم می اندازم و از گوشه ی چشم نگاهش میکنم...

چیزی زیر لب به لیا میگوید و چشمهای ملتمش را نادیده میگیرد...

او هیچوقت مرد جنتلمنی نبود و حتی اکنون هم.. سر بلند میکنم و لحظه ی نگاه تیزش را میبینم.. میفهمم...تنگ و گشاد شدن مردمک هایش یعنی باید زودتر از آنجا بیرون بزنم....

او جلوتر میرود و لیا پشت سرش:

_امشب بابام کلاب داره...میای سلیم...؟

کلاهش را جلوی چشمانش میکشد و بدون حتی یک
کلمه جواب درست و حسابی ، ناپدید میشود...

حالا من میمانم و آن دختر...

و توضیحی که نداشتم:

_لیا من واقعا معذرت میخوام.... فکر میکردم زودتر
از خونه پیام بیرون راحت تر بتونی با دوست پسرت
ارتباط بگیری....

از نگاهش آتش میبارد... شاید دلش میخواهد با دندان
نیش ، شاهرگم را بزند:

_کاش اون تو میموندی نفس جون... من که بهت گفته
بودم مهمون ویژه دارم....!

نمایشی لب میگزم و با عجله شال و مانتو را میپوشم:

-عجله داشتم عزیزم ، گفتم شاید تا شب طول بکشه
زودتر برم بیرون به کارام برسم....!

هوف پرشتابش را بیرون میفرستد و عصبی پلک
میبندد...

من اما گونه ام را به گونه ی آرایش شده اش میزنم و
با یک معذرت خواهی دیگر ، و خداحافظی سر و ته
قضیه را هم می آورم....

چشم در راهرو میگردانم و وقتی نمیبینمش ، دکمه ی
آسانسور را میزنم...
مطمئن بودم جایی همین حوالی منتظر بیرون آمدن من
است....

و حدسم مانند همیشه درست از آب درمی آید...

درب آسانسور باز میشود و تنها شخصی که آن تو
هست ، او و آن قامت بلندش است....

زئوس

#۱۲

بدون هیچ گونه حرکت مشکوکی پا در آن آسانسور
لوکس میگذارم و درها که بسته میشوند ، او پشت سر
من قرار میگیرد:

_داری چه غلطی میکنی....؟؟؟

صدایی که از لای دندان هایش بیرون می آید ، به
سختی به گوشم میرسد...
او با من همخون است...
پسر عموی من است و...این را از همه مخفی
میکند....

_اومدم خونه ی دوستم که سر و کله ی دوست پسرش
بدموقع پیدااش شد...!

صدای نفس محکمی که از بینی میگیرد را میشنوم...
میدانم خیلی به خودش فشار می آورد تا پنجه اش را
دور گلویم حلقه نکند:

_نفس بفهمم پشت سرم داری یه غلطی میکنی به نفعت
تموم نمیشه...!

نمایشگر آسانسور عدد هفت را نشان میدهد و ممکن بود هر لحظه کسی وارد شود...

یا از طریق دوربین متوجه ارتباط کلامی ما دو نفر شوند:

-پس خودت بگو چرا باید خودمو قایم کنم...؟ چرا نباید به همه بگم تو پسر عم...

چند سانتی متر جلو می آید و کلام را در نطفه میبرد:

__ششششش...دهنتو ببند نفس...

پر از حرص و عصبانیت ، پاشنه ی کفشم را به زمین فشار میدهم و مانند خودش آهسته لب میزنم:

__چرا منو از همه قایم میکنی؟شغلت چیه سلیم.....؟

ناگهان آسانسور دینگ صدا میدهد و در طبقه ی پنجم
متوقف میشود...

مطمئنم خیلی خوب میتواند خودش را خونسرد نشان
دهد....

خیلی خوب از پشش بر می آید و دختر و پسری که
وارد میشوند ، محکم دست هم را می فشارند ...
فضای کوچک کابین مجبورم میکند به عقب گام
بردارم و شانه به شانه اش بایستم....

بوی لعنتی کتش همه جا را در برگرفته است و لحظه
ای باعث میشود آهسته پلک ببندم:

_امشب پارتی دعوت شدم...پنت هاوس همین
بُرج...میخوای پیام دنبالت....؟

دختر کوتاه قدی که موهای قهوه ای اش را بافته و
پشتش انداخته است ، سر روی شانه ی پسر میگذارد :

-من اینجور جاها نمیرم...همین امروزم از کلاس زبانم
جیم زدم....

پسر روی موهایش را میبوسد و سکوت بین ما ، معلق
میماندد...

علت مخفی کردن من و نگار را هیچ وقت نگفت...
ما فقط میدانستیم که هیچ کجا نباید از او اسمی ببریم...
فقط میدانستیم که هیچ پسر عمویی به نام سلیم
نداریم....

به طبقه ی هم کف میرسیم و تا آن دو خارج میشوند ،
قبل از اینکه کسی برای رفتن به پارکینگ وارد
آسانسور شود ، قفل درها را میزند...

در بسته میشود و غرش زیر لب او ، باز هم به گوش
من میرسد:

_باد به گوشم نرسونه تو مهمونی امشب شرکت کرده باشی.... از همینجام سرتو میندازی پایین و مثل بچه ی آدم میری خونهفهمیدی....؟

همین جمله اش دلیلی میشود برای لج کردن من...
برای دیوانه کردنش و...
آسانسور به پارکینگ میرسد:

_اتفاقا داشتم به این فکر میکردم که برای پارتنر امشبم کی رو انتخاب کنم....!

جمله از دهانم خارج میشود و قبل از شنیدن هر کلمه ای از زبان او ، با کفشهای پاشنه بلندم از کابین آسانسور بیرون میروم...

پشت سرم می آید و من خوب میدانم برای حالی کردن
من ، هیچ وقت این ریسک را به جان نمیخرد که
حرکت مشکوکی بزند...

لبخند بدجنسی میزنم و هنگام قدم برداشتن به طرف
ماشینم ، لحظه ای با همان لبخند ، به طرفش
برمیگرم...

با فکی فشرده شده به طرف ماشین درب و داغانش
میرود و من را همانجا میگذارد....
باید از کارش سر در می آوردم....
باید میفهمیدم هدف پنهانکاری هایش چیست....

زئوس

#۱۳

راوی:

ماشین را راه می اندازد و فوراً تلفن کوچک را از
داشبورد سیاه رنگ بیرون می کشد...

جدا شدن لاستیک های ماشینش از زمین ، و گرفتن
شماره ی مورد نظرش فقط دو ثانیه طول میکشد...

با ویراژ بلند و صدای جیغ ماندی از پارکینگ بیرون
میزند و دخترک از پشت سر ، دیوانه گون رفتنش را
به تماشا مینشیند...

تلفنش زنگ میخورد و نفس میداند...میداند که شماره
های ناشناسی که هر روز عوض میشدند ، فقط برای
او بودند...

با بدجنسی تلفنش را خاموش میکند و ماشین را راه می
اندازد...

میشود از مسیری رفت که آن مرد باهوش و یکه تاز ،
منتظرش نباشد که گوشه ای خفتش کند و حرفش را به
کرسی بنشانند...

او امشب به آن مهمانی میرفت...
بالاخره از کارش سر درمی آورد و رازهای مگویش
را برملا میکرد....

سلیم اما با تماس دوم ، با خشم چشم میبندد و اکنون
صدای اپراتور لعنتی را نمیخواهد...
دخترک لجباز بود...

برای آسیب رساندن به سلیم ، ممکن بود خودش را در
دردسر بزرگی بی اندازد...

فقط یک کلمه مینویسد:

__میگشمت.....!

و بلافاصله تلفن دیگرش زنگ میخورد...
هاتف است...
دنده را عوض میکند و به راست میچرخد...
هدست را به گوشش وصل میکند:

-کدوم گوری هستی عوضی.....؟

هاتف میخندد و صدای خنده اش روی مُخ است:

__همین ورا...میدونم ریـ*دم آبم قطعه...آب اومد
خودت زحمت سیفونو بکش!....!

سلیم اکنون حوصله ی اراجیف هاتف را ندارد....

از نبود میکروفن در ماشینش مطمئن بود چون هر
روز چک میکرد و...حتی چند باری آن کوچولوهای
سوسک مانند را پیدا کرده بود:

-رأس ساعت نُه ، دوراهی شهرک صنعتی...امشب
گند بزنی خودم یه گلوله حرومت میکنم ...

-چه خبره شهرک صنعتی...؟میخوای به تولید برق
انبوه کمک کنی یا کارخونه ی مکمل افزایش وزن دام
و طیور راه بندازی...؟

__همتون مُسلّح باشین...میفهمی که چی میگم...؟

هاتف از شوخی میگذرد و کنجکاو میپرسد:

-انبار جنسا رو پیدا کردی...؟

سلیم بدون حرف اضافه ای دکمه ی قطع تماس را
میفشارد...

لاشخورها در کمین بودند...

امشب میتواندست از طریق آن دو کرکس کوچک ، به
شغال پیر برسد و این قائله را تمام کند...

دست الِکس ، به زودی رو میشد...

پرده از چهره ی مخفی اش برمیداشت و این...فقط از
عهده ی او بر می آمد....

زئوس

ماشینی که در اختیارش بود را پشت اولین کوچه
پارک میکند...

نزدیک به کارخانه ی شیشه...

همانجا مانند عقاب منتظر میماند و چشم به روبه
رویش میدوزد...

صدای دینگ پیامک که به گوشش میرسد ، آهسته
موبایل را بین انگشت شست و اشاره اش بالا میکشد و
صفحه اش را روشن میکند:

__سوژه با کامیون داره نزدیک میشه...

جسم سرد موبایل بین انگشتانش فشرده میشود و سرش
را با وجود شیشه های دودی ، پایینتر میکشد...

کامیون هجده تْن سفید رنگی تا روبه روی انبار مکمل
سازی پیش میرود...

صدای مزخرف بوقش کارگرها را از ساختمان بیرون
میکشد...

همان زحمت کش هایی که برای دوریال حقوق اضافه ،
باری که حتی نمیدانستند حامل چه چیزهایی هست را
جا به جا میکردند...

دوربینش را برمیدارد و عکس میگیرد...
عکسهای با کیفیت...

فعلا شخص شناسی را مشاهده نکرده بود...

باید همینجا صبر میکرد تا صاحبین جنس هم سر
برسند...

تماس او و هاتف برقرار است:

-تمام ورودیها رو چک کنید!...

-اینجا فقط سه تا سواری با فاصله هرکدوم پنج دقیقه
وارد شهرک شدن...به جز همون ، کامیونی نیومده ...

با انگشت روی فرمان ضرب میگیرد...
اشتباه نشنید...

همین کارگاه بود...

همین شماره...

حدود بیست دقیقه طول میکشد تا آن ده نفر ، بار را
تخلیه کنند...

مانند عقاب ، از دور تماشا میکند...

راننده ی کامیون سوار میشود و ماشین را روشن
میکند...

سلیم با نگاهی به ساعت ، باز هم منتظر میماند و پنج
دقیقه ی دیگر هم میگذرد...

شاید میشد امشب الِکس در دستانش باشد....!

تلفن میلرزد و سلیم همزمان صدای هاتف را میشنود:

_اسپور تیج مشکی...اسپور تیج مشکی داره میاد
اونجا....!

چشمانش برق میزنند و شماره ی نفس را که روی
صندوق رسان گوشی میبیند ، فوراً بازش میکند...

یک چشمش به خیابان خلوت...

و چشم دیگرش به موبایل:

_از مهمونی بهت سلام میکنم عزیزم... اینجا
نمیبینمت...؟!_

در کسری از ثانیه ردیف دندانهایش روی هم چفت
میشوند...

میخواهد زنگ بزند اما ، همان لحظه اسپورتیج مشکی
روبه روی دروازه ی آهنین کارگاه متوقف میشود...

زیر لب فحش رکیکی به زبان می آورد و صدای
هاتف آن طرف خط به گوش میرسد:

با کی بودی سالار...؟دستور چیه...؟

دروازه باز میشود و ماشینی که شیشه هایش تماما سیاه
است ، وارد کارگاه میشود..
چاره ای ندارد...

اکنون باید از خیر تنبیه کردن نفس بگذرد ، چون در
حساس ترین موقعیت زندگی اش قرار گرفته...

هاتف مکررا میپرسد:

-سلیم دستور چیه...؟لندکروز توسی...داره به همون
طرف میاد...!

سلیم باز هم سکوت میکند...
باید تمرکزش را به دست آورد...
باید پلانش را رتبه بندی کند...

اسلحه...!

آن را پشت کمرش جاسازی میکند و هاتف صدای
کشیده شدن خشابش را میشنود...

میداند که اکنون باید سکوت کند...

لندکروز توسی هم سر میرسد و از دروازه ی باز ،
وارد میشود...

حالا با نفسی فرو رفته ، آهسته دستیگره ی در را
میکشد و لب میزند:

محاصره کنید....!

زئوس

#۱۵

مانند یک یوز تند و تیز روی پنجه ی پا راه میرود و
با چشمهایش همه جا را رصد میکند....

میشود از کنار دیوار نزدیک شد و اول آن عینک
دودی غول پیکر را از سر راه برداشت...
یا نه...

نگاهی به بلندای دیوار می اندازد...
به سیم خاردار هایش...
هیچ کاری برای او نشد ندارد...
اگر داشت ، زئوس بزرگ نبود...!

بالا کشیدن از دیوار ، و به کار بردن ترفندهایی که او
را از سیم خاردار ها عبور میداد ، فقط چهل ثانیه
طول میکشد...

روی هردو پا آهسته فرود می آید و سر از پشت
ساختمان در می آورد...

بوته دارد...

خار...درخت و شن و ماسه...

از پشت ساختمان شیروانی شده ، خودش را جلوتر
میکشد و مرد بدون موی قد بلندی را میبیند که با بیسیم
و اسلحه ی تیربارش به دیوار تکیه زده...

او که مانند عقاب همه جا را رصد میکند و مردک
انگار بو میکشد حضور سلیم را...

دست به اسلحه بردن و برگشتنش فقط یک ثانیه طول
میکشد...

و افتادنش روی زمین ، فقط مدیدن یک حرکت
هوشمندانه از سلیم...

روی گردن مرد ، با آن هیبت گنده اش ، جای کبودی
دست سلیم مانده است...

مردی که با همان ضربه از پا درآمده بود و حالا
حالاها بیدار نمیشد...

خشاب رگبارش را خالی میکند و نگاهی به پسه ی
تفنگ زیر خاکی اش می اندازد...

اینبار دست به پشتش میبرد و اسلحه اش را از زیر
کمر بندش برمیدارد...

با قدم های محتاط...

گوش و چشمش همه جا کار میکنم و هنوز ثدم آخر را
بر نداشته ، گرما و صدای ریزی را پشت سرش
میشنود...

برگشتن ، مشخص کردن هدف ، و از پای درآوردنش
فقط به سه ثانیه نیاز دارد...

مانند یک اسلحه ی خفه گن...بدون ایجاد هیچگونه
آلودگی صوتی ، لاشه ها را روی زمین می اندازد و
اینبار سرعت قدم هایش را بیشتر میکند...

اینجا لانه ی زنبور بود...

دیر میجنبید ، ممکن بود همه چیز به هم بخورد...

از کنار دیوار هم میتواند صدای صابر را بشنود...

دیوار به دیوار اطراف آن کارخانه را میگردد و وقتی گوشه به گوشه اش ، افراد مخفی اش را میبیند ، با دو انگشت وسط و اشاره ، دستور محاصره را اعلام میکند...

افرادش مانند مور و ملخ از دیوارها پایین می آیند و همان لحظه ای که صدای رگبار و کشتار به گوش میرسد ، با پس اسلحه اولین نفری که جلوی در ایستاده است را از پا در می آورد و خودش را داخل انبار می اندازد....

زئوس

#۱۶

نفس:

گیلاسم را تکان میدهم و نقطه به نقطه ی سالن بزرگ
را رصد میکنم...

نبود...

هیچ کجا به چشم نمیخورد و من کم کم دچار شک
میشدم...

_از خودت پذیرایی کن نفس... ببخشید خیلی نتونستم
کنارت باشم!...

سر بلند میکنم و لیا را با آرایش تند و حرفه ای اش
میبینم...

جامم را برایش بالا میبرم و با لبخندی حرصش را از
موضوع امروز بیشتر:

_مرسی عزیزم... دوست پسرت نیومده...؟

نمایشی چشم میگردانم در سالن و عصبی شدنش را به
وضوح میتوانم تشخیص دهم:

_اون خیلی سرش برای این مهمونیا شلوغه...نمیاد...!

ابروهایم را بالا میدهم و جرعه ای دیگر مینوشم...
او از آمدن و نیامدن سلیم مطمئن بود...و من اینجا
ابلهانه منتظر آمدنش بودم...

_اگر چیزی نیاز داشتی بهم بگو...!

جام را روی میز میگذارم و با دامن کوتاهم از جا بلند
میشوم:

_فقط اگر یه اتاق امن باشه که من چند لحظه تو
تاریکی چشممو ببندم...یه کم احساس سرگیجه
دارم...!

او حالا قدمی به من نزدیک تر میشود و سر و رویم
را از نظر میگذراند:

_ببینمت...؟خوبی عزیزم...؟نوشیدنی زیاد خوردی...؟

انگشتم را به حالت دورانی کنار گیجگاهم تکان میدهم
و کشارتر از قبل لب میزنم:

_عادت ندارم ...خودت میدونی پزشکا میونشون با
اینجور چیزا خوب نیست...!

انگار حرص خوردن های دقیقی پیشش را فراموش
میکند که زیر خنده میزند:

_این ترم میتونی یه مقاله ی پر و پیمون درمورد الکل
و خواصش بنویسی ...با من بیا...!

او پشت میکند و من چشمانم را در کاسه میچرخانم...
احساس بامزه بودن داشت این دختر....

قدمهایم را به شکل موزون و مغرور همیشگی ام
برمیدارم و سرم را بالا میگیرم...
موهایم را پشت گوشم میفرستم و زیر رقص نورهای
رنگی ، میان آن همه تجمع که هیچگونه محدودیت
سنی نداشت به طرف اتاق قدم برمیدارم...

در این پارتی حتی زن و مردهای بالای پنجاه و
شصت سال هم دیده میشدند...
از پلکان بالا میرویم و به سالن بزرگ و خالی بالا
میرسیم...

همه چیز لوکس تر از چیزی که فکرش را میکردم به
نظر میرسید....
حتی وسایل تزئینی و گلدان ها...

-بیا اینجا نفس... اتاق مهمون توی همین
راهروئه.. میتونی درو از داخل قفل کنی...

به طرف یک راهروی کوتاه مایل میشود و چند متر
جلوتر ، در یک اتاق را باز میکند...

لبخند خسته ای میزنم و از دری که برایم باز گذاشته
بود داخل میشوم...

سرسنگین شدنش بعد از اتفاق امروز ، به روشنی روز
بود...

اما باز هم میتوانست میزبان خوبی باشد..

شلوارک جین روشنی به پا دارد که ساق پاهای خوش
تراشش را به زیبایی نشان میداد...

یک تاپ سیاه رنگ اسپورت ، که نمای وحشی پوست
برنزه شده اش را جذابتر میکرد....

لیا جذاب بود و من دلیل آن حس مزخرف عصبانیت
را نمیدانستم....

او تلفنش را بالا می آورد و با یک چشمک لب میزند:

-زنگ بزن کارم داشتی.....!

زئوس

#۱۷

تمام اتاق را میگردم...

نقطه به نقطه اش را...

چیز مشکوکی از این خانواده به چشم نمیخورد...

سلیم با این خانواده در ارتباط بود و یک راز بزرگ
را مخفی میکرد...

شغل او هر چه که بود ، تهش میرسید به بنبست پدر
لیا...

کریم بُستانی....

دستگیره ی در اتاق را آهسته پایین میکشم و سرم را
بیرون میبرم...

کسی در راهرو نبود و به نظر میرسید در همه ی اتاق
ها قفل باشد...

اینجا هیچکس در رفت و آمد نبود و تنها برگ برنده ی
من ، همین امشب بود...

باید سرنخی کشف میکردم...

باید میفهمیدم دلیل پنهانکاری های سلیم را...

فقط در این صورت میتوانستم به او ضربه بزنم...

فقط با همین سرنخ های کوچک ، میتوانستم تقاص
کینه ی چندین و چند ساله ام را از او بگیرم...

موبایلم را زیر لباسم میفرستم و به طرف اتاق دوم قدم
تند میکنم...

قفل است..

سوم.... قفل است...

روبه رو... اتاق روبه رو در نهایت شگفتی باز است و
امیدوارم آن هم اتاق مهمان نباشد...

خودم را داخل اتاق می اندازم و به سرعت در را پشت
سرم قفل میکنم...

تم اتاق سیاه و توسی بود...

میشد گفت یک اتاق مخوف و کاملاً مردانه...

چشم میگردانم و پرده ی رقصان تراس را میبینم...

در تراس باز بود اما این اکنون اهمیتی نداشت...

تنها چیزی که مهم به نظر میرسید ، به دست آوردن
اطلاعات احتمالی این اتاق بود...

کشو ها همگی قفل هستند...

گاو صندوقی که به سختی از پشت مانیتور بزرگ
نصب شده روی دیوار پیدا میکنم...

اینجا همه چیز محافظت شده بود...

دستم را در موهایم چنگ میکنم و دارم امیدم را برای
پا گذاشتن به این اتاق از دست میدهم که ، کاغذ
مستطیلی و خودنویسی همان روی پاتختی کنار
سرویس خواب میبینم....

چشم ریز میکنم و بدون اینکه به نوع قرار گرفتنش
دستی بزنم ، نوشته های مکتوب روی آن را
میخوانم...

چک سفید در وجه حامل...

به نام فیاض بُستانی...

فورا موبایلم را از یقه ام بیرون میکشم و از رویش
عکس برمیدارم...

شاید چیز زیاد مهمی نبود ، اما آن هم غنیمتی محسوب
میشد...

عکس را که میگیرم ، برای خالی نبودن عریضه
دوربین جلو را میزنم و کنار آن سرویس خواب سیاه و
توسی ، یک عکس برای فیس بوکم میگیرم...

تم پشت سرم به دامن سیاه و تاپ توسی ام میخورد و
این جذبم کرده بود...

موهایم را مانند دیوانه ها یک طرف می اندازم و یک
سلفی دیگر...

خدا من را از دیگران نگیرد...

میخندم و میخواهم تلفن را باز هم زیر لباسم بفرستم ،
که صدای مردانه و فوق العاده بمی از پشت به گوشم
میرسد:

_تموم شد...؟

جیغ وحشت زده ام را در نطفه خفه میکنم و آهسته به
طرف صدا برمیدم...
چیزی که میبینم ، و رای تصوراتم بود...

او...

همان بُستانی معروف نیست...؟
چگونه به تشابه اسمی لیا و او پی نبرده بودم...؟

با چشمان خمار ، پُکی به سیگارش میزند و سرتا پایم
را از نظر میگذراند:

_اومدی تو اتاق من که فقط سلفی بگیری ، یا واسه
دون برداشتن سرک کشیدی...؟

زئوس

#۱۸

روی پاهایم خشک شده ام...
حقیقتا اگر دیده باشد از آن برگه چک عکس گرفته ام ،
هیچ جوابی برای کارم نداشتم...

_آمم...من از تم اتاق خوشم اومد...نمیدونستم کسی
اینجاست!...

نگاهی به سرتا پایم می اندازد و دود سیگارش را به
هوا فوت میکند:

_عادت داری تو هر اتاقی سرک بکشی....؟ببینم...از
طرف کی دعوت شدی...؟

نگاهش هیز نیست... اما پر از امواج منفی و آزار
دهنده است...

یک نگاه سنگین و ترسناک...

شاید برای خیلی از زن ها جذاب به نظر میرسی...
با فک زاویه دار و موهای پر کلاغی اش...

_لیا... من دوست لیا هستم و... امم... برای استراحت
اومدم بالا....

نیم قدم جلو می آید و قد دامنم را از روی پاهایم نگاه
میکند...

بلندی موهایم...

حتی کل تنم...

یک حس بد ، تمامم را در بر میگیرد تا ابروهایم به هم
نزدیک شوند...

_عذر میخوام از اینکه بی اجازه وارد اتاقتون
شدم...شب خوش...!

میخواهم راهم را بکشم و زودتر از شر نگاه معنادار
آن مردی که همه میگفتند ترسناک و خطرناک است ،
خلاص شوم...

اما همان لحظه با لحنی دستوری لب میزند:

_وایسا...

مردمکهایم آنی و لحظه ای بالا می آیند....
نگاهش میکنم و هیچ گونه ردی از شوخی و یا سربه
سر گذاشتن در لحنش نیطت...

_آدرست رو بنویس....!

_آدرس...؟برای چی...؟

باز هم کمی نزدیکتر میشود و اینبار خریدارانه سرتا
پایم را از نظر میگذراند:

-چه بخوای چه نخوای بدون اجازه وارد اتاق من
شدی... برای هرگونه عواقب احتمالی باید آدرست رو
داشته باشم...!

پوزخند میزنم و قبل از اینکه موضوع جدی تر از آن
شود ، آهسته و با طمأنینه جواب میدهم:

_فکر میکنید تو اتاقتون بُمب جاسازی کردم...؟ یا نکنه
شمش طلاتونو تو جیب دامنم قایم کردم...؟

حس میکنم لبش به نیشخندی کشیده میشود:

_اسم و فامیل...؟

_بازیه...؟من فقطیه مهمونم آقا...بهتره اینجا و تو این
خونه وقتم رو تلف نکنم...!

به طرف در میروم و با یک حرکت مقابلم می ایستد.
از حرکت نابه هنگامش وحشت میگیرم...اما با اعتماد
به نفس ، موضع خودم را حفظ میکنم:

_میشه لطفا از سر راهم برید کنار...؟من کارای
واجب تر از این مهمونی دارم...!

از نزدیک چشمانش مانند چشمان عقاب برق میزنند:

_کار واجب داشتی و تنگِ تختِ من سلفی میگرفتی..؟

زئوس

#۱۹

اوضاع دارد بدجوری حاد میشود...

اگر گوشی ام را بگردد...؟

اگر بخواهد آزارم بدهد...؟

آرامش خودم را باید به دست آورم...

تجربه ثابت کرده بود مردهای هار ، با جفتک انداختن
هار تر میشوند:

شما میزبان هستین آقا...بهتره حرمت مهمونتون رو
نگه دارین و از سر راهش برین کنار...

چشمانش یک برق خطرناک دارند...

یک جور علامت هشدار ، که من را از آمدن به این
اتاق بی مصرف ، پشیمان میکند:

یه دختر چشم رنگی جذاب اومده تو اتاقم و با تختم
عکس میگیره...تو اتاقی که قاب عکس من هست ...از

کجا معلوم عکس اتاق من رو تو اینستا یا فیس بوک به
اشتراک نزاری....؟

از شدت حیرت به خنده می افتم...
او واقعا فکر میکند کیست...؟
پسر کریم بستانی...

_بزارم اینستا که چی بشه...؟ نکنه فکر کردی سلبریتی
چیزی هستی..؟؟

تغییر نوع صحبتیم برایش جالب به نظر میرسد...
اول با احترام...
و بعد شاکی و یاغی...
از نگاهش اصلا خوشم نمی آید:

_اون سلبریتی هایی که از شون دم میزنی رو بایه
چک و امضا همینجا برات ردیف میکنم... بگو سمت
چیة...؟

او دیگر برای فهمیدن اسم مُصر شده بود...
اگر اسم را میفهمید ، شاید ارتباط من و سلیم هم
برایشان رو میشد و...
اگر چه از او متنفّر بودم...
که میخواستم سوختنش را ببینم...
اما مطمئن بودم باهوش است...
اگر میگفت کسی نباید از هویتم باخبر شود...
اگر نمیخواست ارتباط خونی بینمان را کسی بفهمد
...حتما یک دلیل محکم و قانع کننده پشتش بود...
لبه‌ایم به هم میچسبند...
برای این مرد ، درآوردن اسم فقط چند ثانیه طول
میکشید...

بهتر بود اوضاع را بیشتر از این مشکوک نکنم:

_نفس....نفس سُلطانفر!....!

لحظه ای تردید میکند...

نگاهم میکند....

سکوت و...

_از کدام سُلطانیات...؟

و من با لجبازی تکرار میکنم:

_سُلطانفر آقا...بکش کنار میخوام برم بیرون!....!

نمیرود... به جایش حتی کف دستش را روی در قرار
میدهد و من برای او نبردن به ترسم ، حتی یک وجب
از جایم تکان نمیخورم:

_بابات...؟؟؟

چانه ام سفت و محکم فشرده میشود....
دارم کم کم عصبی میشوم و کم مانده این مرد ، آن
رگ وحشی و رام نشدنی من را ببیند:

_بهتره زودتر از سر رام بری کنار جناب
بُستانی... فکر میکنم اصلا برای اعتبارتون خوب نباشه
که من تو اتاقتون جیغ بزنم...

زئوس

#۲۰

نمیخندد...

فقط چشم ریز میکند و با دقت بیشتری نگاهش را
روی صورتم میچرخاند:

_اسم باباتو بگو تا ولت کنم...میخوای قبلش یه جیغ
بزن دل جن و پریای این طبقه رو هم شاد کن...!

حالا از حرص زیاد نفس نفس میزنم...

او من را میشناسد...؟

هویتم را...؟

فهمیده با آن سلیم عوضی هم خون هستم یا نه...؟

ابلهم...؟

خب معلوم است که با شنیدن نام فامیلی ام فهمیده....

گفتم اسم باباااااااااا...؟؟

ناگهان با فریادی که میکشد ، تمام تنم به لرزه در می آید...

کارم تمام است...

فقط اکنون باید دروغ میگفتم تا بتوانم از شر این اتاق لعنتی خلاص شوم:

_مازیار...

گوشش را نزدیک میکند...

صورت مردانه و شش تیغه اش پر از قطره های ریز عرق است و...

این مرد همانگونه که اسمش روی زبانها بود ، خطرناک به نظر میرسید...

همه میگفتند جزء دار و دسته های زئوس است...
مردی که هیچکس خبر از او ندارد...

یک مرد مرموز و خطرناک ، که فقط اسمش بود...
و انگار خودش حضوری نداشت...
حالا یکی از افرادش اینجا بود و من با اعتماد به نفس
، مقابلش قد علم کرده بودم:

_کی...؟ اسم پدرت رو تکرار کن ...و درست تکرار
کن....!

چانه ام را مهار میکنم تا نلرزد...
اصلا دلم نمیخواست بفهمد از این اوصاع مزخرف ،
خوف برداشته ام:

_مازیار سُلطانفر....!

-میدونی اگر بفهمم دروغ گفتی چی میشه...؟

سکوت تنها راه انتخابی من است....

ابروهایش را به حالت ترسناکی بالا میبرد و فاصله ی
صورتهايمان را کمتر میکند:

_اگر دروغت دریاد...آخ که اگه دروغت دریاد....!

نمیخواهم آب دهانم را قورت بدهم...نمیخواهم بفهمد
میترسم...اما تا میخواهم دهان باز کنم جواب دندان
شکنی به او بدهم ، صدای کوبیده شدن در تراس ،
نگاه هردويمان را به آن نقطه میکشاند....

مردمکهای من با دیدن صحنه ی روبه رویم ، به
سرعت گشاد میشوند...

او...؟اینجا...؟

نگاه تیز و ثانیه ای اش را از من میگیرد و با اخم های
وحشتناک ، چشمانش را روی آن مرد گولاخل و
عوضی سُر میدهد:

_دائم مجبورم میکنی از تراس پیام...دفعه ی بعدی در
کار نیست...!

نمیدانم مخاطب حرف معنادار و پر از غیضش من
هستم یا آن مرد...اما چیزی را که میدانم ، آن هم این
است که او اکنون دیوانه شده است...
آن آرامش طوفانی اش...
نگاه آتشینش...

فیاض بستانی فوراً به طرف من برمیگردد و آهسته
می غُرد:

_بعداً ازت جواب پس میگیرم...الان میتونی بری...!

نه... اینبار نمیخواهم...

باید بمانم و بشنوم...

ارتباط سلیم با این آدم های خطرناک چه بود....؟

زئوس

#۲۱

سلیم را نگاه میکنم...

حتی نیم نگاهی به من نمی اندازد و اخم های تو در
تویش ، چهره اش را زمخت و ترسناک کرده اند....

دستگیره ی در را میکشم و نمیتوانم بدون گفتن چیزی
از آنجا بروم...

نمیتوانستم بدون فشردن نقطه ی ضعف آن پسر عموی
غیرتی ، که حتما اکنون میخواست این دامن کوتاه و

تاپ از نظر او بی صاحب را گم و گور کند ، آنجا را
ترک کنم...

_هی تو...!؟

روی پاشنه ی پا میچرخم و با اعتماد به نفس ، چانه ام
را بالا میدهم...

چشمانش مانند دو چشم یک دوبرمن وحشی روی
صورتم میجهند...و من دیگر نمیترسم!

او اینجا بود و من از جرأتی که گرفته بودم ، متنفر:

_بهتره سرویست رو با اون چوب مزخرف و ارزون
قیمتش عوض کنی...جای همون چکی که احتمالاً
برای ردیف کردن سلبریتی ها میکشیدی...

جهش مردمکهای سلیم را روی صورتم میبینم...

انگشتهایی که گره میکند...

مشتی که احتمالا برای بستن دهان من ، جمع
میشود....

از اتاق خارج میشوم و مجالی به شنیدن اراجیف آن
مرد نمیدهم...

پاشنه ی کفشهایم محکم روی زمین کوبیده میشوند...
قبل از اینکه دست سلیم به من برسد ، باید از اینجا
میرفتم...

باید فلنگش را مییستم وگرنه تمشب از خشمش در امان
نمیماندم...

پله ها را به سرعت پایین میروم...
موهای لعنتی که روی صورتم می افتند را پس
میزنم...

از او نمیترسیدم اما ...
امشب زیادی پا روی دُمش گذاشته بودم...
او راه پنهانی آمدن به خانه را بلد بود...
راهی که احدی نفهمد چگونه آمد ...و چگونه رفت....

لباسهایم...
باید به خدمتکار میگفتم لباسهایم را بیاورد...

عسل در حال رقص است...
مردهای زیادی او را میخواستند...
آدم های ثروتمندی که سر و تهشان را میزدی ،
میتوانستی اکپیشان را در همین مهمانی ها پیدا کنی...

چند دقیقه بعد ، لباسهایم میرسند...
عسل هنوز هم در حال رقص و پایکوبی است...

پدرش این مهمانی را ترتیب داده بود و مانند
همیشه...خودش حضور نداشت...
ممکن بود هر لحظه دشمنانش به بی صدا ترین شکل
ممکن ترتیبش را بدهند....

لباسهایم که میرسند ، بدون خبر و بی خداحافظی از
آنجا بیرون میزنم...

زئوس

#۲۲

راوی:

_اینجا چکار میکنی...؟؟

دو خط موازی و درهم ابروهای سلیم ، اجازه نمیدهند
او بیشتر از این خودش را رئیس بداند...

مشت های با مهارتش را میمالد و همزمان که قولنج
گردنش را میگیرد ، پوتینی که زیرش گل و خاک بود
را روی همان تخت قرار میدهد:

_یکی بهشون خبر داده بود...!

کوتاه میگوید...

مثل همیشه... و فیاض از زهر کلامش میفهمد پشت
حرفش منظور خاصی دارد:

_یعنی چی...؟ جنسا چی شدن...؟

گوی های غرق در خون سلیم بالا می آیند...
نگاهش میخ دارد و در مغز فیاض فرو میرود:

_امروز و فردا ، موشی که وسطمون جا خوش کرده
رو پیدا میکنم...!

میگوید و پایش را از روی تشک کثیف شده
برمیدارد...

باید دنبال آن چموش از بند رفته برود و او را از یقه
اش ، کشان کشان تا خود خانه ببرد....

_جنسا...؟؟

او میداند سلیم بدون برداشتن گرو آنها را رها
نمیکند...

میداند دست خالی برنمیگردد...

و سلیم ، پشت به او کلاهش را میپوشد و قبل از خارج
شدن از در تراس ، جدی لب میزند:

__جاشون آمنه....!

فياض با مشت گره کرده دهانش را ميبندد و از پشت ،
رفتتش را نگاه ميکند...

طولي نميکشد که با پوتينهائيش ، روی زمين فرود مي
آيد...

استفاده از پله های اضطراری همین بود...
مخصوصا اگر برای جوانب احتياط ، کسی ورودی آن
را قفل کرده باشد...

بی سر و صدا وارد پارکینگ ميشود و به دنبال ماشين
آن ياغی شده ی بی چاک و دهان...که لازم بود خوب
سر جایش نشانده شود...راهی ميشود..

باز کردن در عقب ماشین ، برایش مانند صفحه ی
کتاب است...

در را بی سرو صدا و با روش خودش میبندد و منتظر
میماندد...

میبیند که چگونه با آن پاشنه های دوازده سانتی اش
روی زمین قدم برمیدارد و پاهای لُختش ، از زیر آن
پالتوی مزخرف معلوم هستند...
آدم نمیشد این دختر...

نفس پشت فرمان مینشیند و زیر لب ، فحشی نثار
شخصی مجهول میکند...
احتمالا سلیم....

خبر داشت از کینه هایش...
خبر داشت از آن نفرت قدیمی اش و....
این تأثیری روی حس حمایت گرانه اش نداشت...
او سایه ی پشت سر نفس و نگار بود...

خال روی تنشان می افتاد ، باعث و بانی اش را از
صحنه ی روزگار محو میکرد....

نفس با غرور ذاتی اش درب جلو را باز میکند و
خودش را روی صندلی راننده می اندازد:

_معلوم نیست کدوم گوری قایم شده...الانه که
برسه....!

کیف و موبایلش روی صندلی کناری می افتند و در را
محکم میبندد...

استارت...

لعنت به پاشنه ی آن کفش ها...

ماشین راه می افتد و نفس با یک نیم گاز ، از
پارکینگ خارج میشود....

مدام از آینه پشت سرش را چک میکند....
خبری از ماشین مزخرفش نیست...

زیر لب غرغری میکند:

_بوی گند سیگار گرفتم...بوی ترّقه...!

و دخترک نمیدانست آن بوی حاکم در فضای ماشین ،
بوی باروت ترّقه نیست...

خیابان ها را جلو میرود و وقتی مطمئن میشود اثری
از سلیم وجود ندارد ، حس چندشی وجودش را
میگیرد...

این دیگر چه مزخرفی بود...؟
نیامد که نیامد...!

حتما دیگر به کله شقی های نفس عادت کرده است....
و دخترک نمیداند دلیل این حرص مضاعف چیست...
سلیم او را در اتاق خواب یک مرد پیدا کرد...

آن لعنتی چگونه میتواندست اینقدر روی خودش مسلط
باشد...؟

حاضر بود قسم بخورد آتش از چشمانش میبارید...

ضربه ای روی فرمان میزند و ماشین مدل بالا و
شاسی بلندی کنارش جفت میکند:

_جووون...سگ چشمت منو گرفت خانومی...!

جوان نمیداند خطرناکترین مرد شهر ، این پشت ،
پنهان شده و اگر نتواند دهانش را ببندد..سلیم خوب بلد
بود آن را گل بگیرد..

_سگ چشمای ننتو بخوره عوضی....

دو پسر با هم زیر خنده میزنند و نفس تا میخواهد
فحشی نثار خنده های زشتشان بکند ، صدای آهسته و

زنگ داری ، از پشت سر ، روح را از تنش جدا
میکند:

_آروم بزن کنار....!

زئوس

#۲۳

نفس در سینه ی دخترک حبس میشود...
اگر ترمز میکرد ، کار آن دو نفر ساخته بود و او این
را نمیخواست...

یک جنجال بزرگ ، وسط یک خیابان پر تردد که
ممکن بود هر لحظه پلیس سر برسد:

_دیوونه...دیوونه تو ماشین من چکار...!

_سسسس...گفتم بزن کنار....!

نفس پایش را بیشتر روی گاز فشار میدهد و آن دو
لاأبالی هنوز سلیم را ندیده اند...

جنبش حس بدی درون شکمش ، باعث میشود یک
نگاه کوتاه به طرف آن دو نفر بی اندازد و یکیشان
همراه اراجیفی که دیگر با آن شیشه ی بالا آمده شنیده
نمیشد ، دست روی لبهایش بگذارد و بوسه ای برای
نفس بفرستد...

همین کافیت تا خون مرد به غل غل بی افتد....
که با یک حرکت آرنج نفس را از پشت بکشد و
همزمان با صدای جیغ او ، پاهایش برای جلوگیری از
آسیب های بیشتر ، ترمز را فشار دهند...
ماشین نفس با حرکت دست سلیم روی فرمان ، درست
روبه روی آن ماشین توقف میکند و یک تصادف
کوچک رخ میدهد...

صدای همهمه ی راننده ها بلند میشود و سلیم دیوانه و خراب دستگیره ی در را میکشد...

دو پسر جوان که برای حرکت ناگهانی و اکشن نفس سوت میکشیدند ، حالا با دیدن هیبت سلیم ، رنگ میبازند و سر جایشان خُشک میشوند....

با آن نگاه ترسناکش ، قبل از اینکه آن بی وجود قفل در را بزند ، بازش میکند و آن را کناری هول میدهد...

مردمکهای هردو نفر دو دو میزنند...
قلبشان از ترس رو به سقوط است و راه فراری هم ندارند...

کسی که بوس فرستاده بود ، مانند بچه مورچه ای ترسو ، از آن پایین به چشمان سلیم خیره میشود و پنجه ی قوی مرد ، حالا در یک حرکت کوتاه ، دور گردن پسر گره میشود....

یک فشار جزئی و حرفه ای اش کافیت تا شریان
حیاتی آن عوضی را بالکل قطع کند...
اما این کار را نمیکند...

فقط میتواند با زور زیادش ، او را با همان گلوی
فشرده شده ، از روی صندلی بیرون بکشد و به تنه ی
ماشین بچسباند...

چند نفر پیاده میشوند...
کسی پا درمیانی نمیکند و غرّش سلیم ، فقط به گوش
آن پسر میرسد:

_از دستات زیادی کار کشیدی...!

صورت پسرک شیطان حالا رو به کبودی میزند و
سلیم دستش را از پشت میپیچاند....
او حالا تقلا میکند و ناگهان کسی از پشت ، مُشت
محکمی به شانه اش میزند...

مردمکهایش به آنی از خشم گشاد میشوند و آنها
خودشان قدر آرامش سلیم را ندانستند...

_این باز چش شده...؟ مثل گک به جوش افتادی
دوباره...؟

صدایش را پایین آورده است تا به گوش سلیم نرسد...
نفس بی اعصاب دست روی پیشانی اش فشار
میدهد... چگونه اینقدر بی رحم بود...؟

_نفس...؟ مقرر بیا....

از جایش بلند میشود و با نگاهی به کاناپه ، که سلیم
روی آن به خواب رفته بود ، به طرف اتاقش پا تند
میکند...

نگار پشت سرش قدم برمیدارد و قبل از اینکه در اتاق
به رویش بسته شود ، خودش را از لای در ، داخل می
اندازد...

نفس دست لای موهایش چنگ میکند و به بیرون اشاره
:

-برو نگار ، اصلا حوصله ی بحث ندارم...

نگار با چشمهای براق و کنجکاوش روی صندلی
تحریر مینشیند:

_تا نگی نمیرم... باز چه گندی زدی و سلیم جمعش
کرد...؟

نفس حالا عقب عقب خودش را روی تخت می اندازد
و هوفی میکشد...

از حمایت هایش بیزار است...
از آن حس مزخرف پدر بودن... برادر بودنش'

تو ماشین قایم شده بود...!

نگار با هیجان هین میکشد و دست روی دهانش قرار
میدهد:

دوس پسرت باهات بود...؟

نفس دستی در هوا پرت میکند و دندانهایش را فشار
میدهد:

—بره گم شه عوضی... از مهمونی برمیگشتم ...تو راه
دو نفر مزاحم شدن...

نگار صندلی را با شور و اشتیاق جلو میکشد و این
هیجانش روی اعصاب نفس ، راه میرود:

_آخجون دعوا....کی کیو زد....؟؟

نفس دهان کجی میکند و هردویشان خوب میدانند چه
کسی ، که را زده است:

_فقط بگو بیمارستانیشون کرد یا نه....؟وای نفس من
همش بهت میگم از بچگی عاشق سلیم بودم تو همش
سنگ میندازی جلوی پام...

این را میگوید و زیر خنده میزند...

اما دخترک مانند هر بار که آن را میشنید ، حس
مزخرفی وجودش را میگیرد....

_صد بار بهت گفتم تکرارش نکن...بدبخت اون عاشق
نمیشه....!

نگار با سرخوشی به صندلی تکیه می‌دهد و چشم
میبندد:

_وای... من تصمیم اینه واسه جلب توجه یه کم غیرت
سلیم رو انگولک کنم... خدا وکیلی فقط اونطوری
میتونم خودمو تو چشمش فرو کنم...!

زئوس

#۲۴

فک نفس قفل میشود...
نگاه میگیرد و با حرص پلک میبندد:

-زر نزن نگار... میدونی چند سال از سلیم
کوچیکتری...؟ اون خودشو بابای من و تو میدونه
عوضی.....!

نگار شانه بالا می اندازد و هیچوقت نه شوخی اش
معلوم شد...و نه جدی اش....
ممکن بود به راستی عاشق سلیم باشد....؟

_به جهنم...من فقط چهارده سال ازش کوچیکترم!....!
_به همین راحتی کارای سلیم رو نادیده
میگیری...؟هوم...؟نگار منو نگاه کن!....!

حالا اثرات آن شوخی هم از چهره ی خواهر کوچکش
رنگ میبازد....

نفس این حالت را نمیخواهد:

_اون باعث و بانی همه ی بدبختی هاته
احمق....چطور...؟چطور میتونی...!

جسم سنگینی روی سینه اش فشار وارد میکند..

اصلا نمیخواهد دیگر چیزی بشنود ، اما نگار این بار
با جدیت ، اول نگاهی به در می اندازد و بعد صدایش
را پایینتر می آورد:

_تو اگر لالایی بلدی یه کاری کن خودت خوابت
بگیره.....!

نفس با انزجار از جا بلند میشود...
یک قوز بالای قوز دیگر...
نگار دیگر چه میگفت این وسط...؟

_نگار بهتره خودتو ، اون مغز فندقیتو کنترل کنی قبل
از اینکه یه گند بزرگ بالا بیاری.....!

_چه گندی میخوام بالا بیارم...؟ چت شد...؟ تا من گفتم
میخوام نظر سلیمو به خودم جلب کنم قاط
زدی....؟ ادعات میشه ازش متنفری و کافیه یه دختر تو

زندگیش بیاد...چنان تار و مارش میکنی که طرف
نفهمه از کجا خورده....!

مردمکهای دخترک از خشم گشاد میشوند و صدایش
را نگه میدارد:

_بهتره دهنتمو ببندی خواهر کوچولو....!

نگار حالا از جا بلند میشود و باز هم نگاهی به در:

_چرا ببندم...؟دروغ میگم مگه...؟

دندانهای نفس حالا روی هم فشار می آورند...
با انگشت روی سینه ی نگار میزند و اصلا...این چه
سر و وضعیست...؟

چرا تا به حال ، به لباس هایی که نگار مقابل سلیم
میپوشید توجه نمیکرد...؟

_این لباسارو هم واسه جلب توجه اون
میپوشی...؟ احمق اون مثل نی نی بهت نگاه میکنه ،
بفهمه چی تو مغزت میگذره میره سالی به دوازده ماه
اینجا پیداش نمیشه...میخوای فراریش بدی...؟

نگار دست نفس را از روی سینه اش پس میزند و
همین باعث میشود خواهر بزرگتر ، گُر بگیرد:

_به تو ربطی نداره...به تو ربطی نداره...مگه من
ازت میپرسم شبا کجا میری....؟ها...؟هر دفعه با یه
جنجال از یه مهمونی بلندت میکنه....هر دفعه به
خاطر تو با یه نفر گلاویز میشه....هدفش چیه نفس...؟

نفس فقط با خشم نگاهش میکند...

هدفش....؟

زمین زدن سلیم...

برملا کردن آن راز های سر به مهرش که آتش شده
بود به جان زندگی این دو دختر:

_هدفم فرو کردن این جمله تو مغز توئه...هیچوقت
بهت اجازه ی نزدیک شدن به اون عوضی رو
نمیدم...اون حتی اگر از ما حمایت میکنه...حتی اگر
کُل دارایی پدریشو برای ما جا گذاشته ، باید حالت
بشه که یه جای کار میلنگه...باید حالت شه چرا بابات
مُرد...کی باعث مرگ مامانت شد....

_دست بردار بابا....میگی من تو رو...نفس دو دوزه
باز رو نمیشناسم...؟چندین سال آژگاره که داری اینارو
تکرار میکنی...ولی هنوز هیچ سرنخی واسه اثبات
کردن این موضوع نداری...

زئوس

#۲۵

سلیم:

دستش کم کم روی پیشانی اش خشک میشود و به گز
گز می افتد....

چقدر خسته و کوفته شده بود....

چقدر زحمت ، برای گیر انداختن آن بی همه چیز....
که در آخر ، فقط چند تُن جنس و اسلحه دستش را
بگیرد و....

فقط یک نفر از افرادش!...

با شنیدن صدای سوت ناگهانی کتری ، از جا بلند
میشود و نگاهش را گرداگرد اتاق می چرخاند....
نهانگار همه جا امن و امان است...

دستی به سر تراشیده اش میکشد و آن را تا روی
صورتش پایین می آورد...

_نگار...؟

همیشه اول او را صدا میزنند...
کوچکتر است...بیشتر به سلیم احترام میگذارد
و...حرف گوش کن تر از نفس هم هست....

_نگااااار...؟بیا زیر این کتری بی صاحبو خاموش
کن....!

طولی نمیکشد که دخترک هفده ساله با تاپ کوتاه و
شلوارک جذبش از اتاق بیرون میزنند...

سلیم چشمانش را میمالد و یک بار نتوانست خواب
راحتی داشته باشد:

_بیدارت کرد...؟همش میگم به نفس درپوشش رو
نبنده...باز کرمش میگیره....!

ابرو در هم میکشد و از جا بلند میشود...
نگار از اتاق نفس بیرون آمده بود:

_کجاست....؟

دخترک مقداری چای خشک در قوری استیل میریزد:

_تو اتاق...دکتر مملکت وقتی شات بزنه از کی باید
انتظار داشته باشیم...؟

سلیم از نوع صحبت کردن نگار خوشش نمی آید...
قدمی به سمت اتاق نفس برمیدارد و همزمان ، رو به
نگار لب میزند:

_شات بزنه یعنی چی...؟این مزخرفاتو کی تو گوشت
خونده...؟

نگار لحظه ای دست و پایش را گم میکند... اصلاً دلش
نمیخواهد سلیم را ناامید کند و باید قبل از سر ریز
شدن آب جوش ، آن قوری بی صاحب را روی کتری
قرار دهد...

جوابی که نمیدهد ، سلیم پشت سرش میرسد و حالا
نگاهی به سرتا پای دختر می اندازد:

ببینمت...؟خونه ی کدوم یکی از دوستان میری...؟

نگار زیر کتری را کم میکند و از نزدیکی سلیم ،
بیشتر از قبل دستپاچه میشود...
غافل از اینکه یک جفت چشم آبی رنگ پر از حرص
، از دور تماشایشان میکند:

هیچکدوم...فقط عسل...!

ابروهای سلیم گره میخورند:

__عسل کدومشونه...؟داداش داره...؟

نگار از حساسیت او خوشش می آید...چقدر خوب
است سلیم رویش غیرت دارد...

سرش را برای نگاه کردن در چشمهای عجیب سلیم
بالا می آورد...

رنگ چشمهایش شگفت انگیز است...

گاهی قهوه ای...گاه سبز یشمی...و حتی گاهی با عنبیه
های سیاه و طلایی....

قلب دخترک هفده ساله ضرب میگیرد و نفس چوب در
را بین انگشتانش میفشارد:

__جواب منو بده نگار...!شب خونشون
میمونی...؟داداش داره...؟

لب های نگار تکان کوچکی میخورند و آهسته جواب
میدهد:

_داره...اما...

سلیم با حالتی عصبی انگشتش را روی لبهایش
میگذارد و پلک میبندد:

_ششش...کافیه...از این به بعد هر جا رفتی قبل از
ساعت هشت شب خونه میرسی...این نوع لباس
پوشیدنتم عوض نشه یه نیسان میارم لباسای تو و نفس
رو باهم میبرم با یه کبریت آتیش میزنم....فهمیدی...؟

نگار بغض میکند و دوست ندارد نفس قاطی بحثشان
شود:

_لباسای اونو ندیدی...؟همین امروز با یه دامن کوتاه
و اون پاهای لُختش از بیرون اومد...من که فقط میرم
خونه ی دوستم...داداشش هم سربازه...همیشه که خونه
نیست.....!

سلیم روی صورت دخترک خم میشود و او را با
دستان خودش بزرگ کرده..

نباید او هم از راه منحرف شود...نباید کارش به جایی
برسد که افسارش از کنترل خارج شود:

_خودت رو با نفس مقایسه نکن...اون یاغیه تو
آروم...اون بیست و چند سالشه و تو فقط هفده
سالته....تو با اون فرق داری ، سعی نکن از روی
نفس تقلید کنی....

نفس میشوند و دندان روی دندان میفشارد....
نمیداند چرا اینقدر برایش گران تمام میشود...
برق چشم های نگار را میبیند و قبل از اینکه هر گونه
مکالمه ی جدیدی بینشان رخ دهد ، قدمی به بیرون
برمیدارد:

_تو چیکاره ی مایی که دائم امر و نهی میکنی...؟ چرا
دست از سر ما برنمیداری...؟

زئوس

#۲۶

نگاه آتشین نفس سلیم را کفری میکند...

هنوز تنبیهش نکرده...

هنوز آنگونه که میخواست ، بابت آن مهمانی کوفتی
بازخواستش نکرده که اینگونه مقابلش قد علم میکند:

_دست از سرت بردارم که این بچه رو هم مثل خودت
بار بیاری....؟

نفس دست به کمر ، مقابل نگاه سلیم به نگار می ایستد
و قهقهه ی زهرناکی میزند:

_واای خدا....کی داره درس اخلاق به من و نگار یاد
میده....!

سلیم چشمهای برزخی اش را به سرتاپای دخترک
میدوزد....

وقتی یادش می افتد آن فِیاض بی ناموس ، چگونه او
را کنار در حبس کرده بود...خونش به جوش می آید:

_سسس...اینجوری تو چشمام زُل زن من امروز بد
ازت شکارم ...بیا تو اتاق!

میخواهد قدم به طرف اتاق بردارد که نفس به عمد ،
برمیگردد و چشمهای دو دو زن نگار را نگاه میکند:

_میدونی امروز کجا پیداش کردم....؟

مردمکهای سلیم از خشم گشاد میشوند و نمیخواهد
حرف های صد من یک غاز نفس ، روی تربیت و آینده
ی نگار تأثیر بگذارد:

_ببند دهن تو...راه بیفت تو اتاق...!

نفس بیشتر حرصی میشود...!
چرا سلیم نمیخواهد نگار بفهمد....؟
غده ی سنگینی داه نفسش را میبندد و با لجاجت تما ،
زل میزند در چشمهای منتظر نگار:

_امروز خونه ی لیا بودم...همون دوست جدیدم که
بهت گفته بودم...!

چیزی از درون ، نگار کوچک را آزار میدهد و نفس
بی توجه به بازدمهای محکم و خشمگین سلیم ، با
همان خنده ی روی اعصابش لب میزند:

_اگر به موقع از اتاق نیومده بودم بیرون ، اونا با هم...

سلیم به ناگهان به طرف دخترک خیز بلندی برمیدارد و بازویش را میکشد...

حرکت خشونت بارش باعث درد غیرقابل تحملی در بازوی نفس میشود و نگار منتظر شنیدن ادامه اش باشد...؟

یا همین برای به هم ریختن تصوراتش کافی بود...؟

سلیم کشان کشان نفس را به اتاق میبرد و بعد از پرت کردنش ، در را محکم روی هم میکوبد...
این طرف شانه های نگار از ترس بالا میپرند و آن تو....قلب نفس گاپ گاپ میتپد:

_چته روانی...؟مگه دروغ میگم...؟تو توی خونه ی لیا بستانی چکار میکردی...؟

سلیم چشم میدرد و نزدیک می آید. نفس اما سینه اش
محکم بالا میپرد:

_ها...؟ تو اتاق فیاض بستانی چیکار میکردی...؟ تو
اتاق مردی که جز دار و دسته های یه قاتل فراریه...؟

_دردت چیه...؟ درد اصلیتو بگو نمیخواه هوچی گری
کنی... نمیخواه با چرت و پرتات مخ اون بچه رو کار
بگیری...

نفس پوزخند میزند:

_بچه....؟ تو داری له له میزنی اون دختر بچه
درموردت فکر بد نکنه... داری خودت رو به در و
دیوار میزنی از چشم نگار نیفتی....!

پلک سلیم میپرد و از شدت خشمی که ناگهان به سمتش
هجوم می آورد ، چشم میبندد:

_سسسس...زِر زِر...زِر زِر نفس زیادی رو مخم
راه رفتی این چند روز ، میزنم یه بلایی سرت
میارم.....!

نفس دارد عذاب میکشد و دلش را باز هم نمیداند:

_فکر کردی نمیبینم چقدر روش حساسی...؟مگه من
ری*دم به خودم که بهش میگی نباید مثل من بشه...؟

زئوس

#۲۷

مردمکهای سلیم روی آبی های لغزان دخترک
میدوند...

احتمالا ، آن خیسی اندک ، از اشک که نیست....؟

نفس سلطانفر...میخواهد اشک بریزد...؟

لحظه ای تمام خشمش را کنترل میکند...

تمام چرت و پرت های نفس را گوشه ای نگه میدارد و بدون فاصله ، مقابلش می ایستد...

صدایش را از آن چیزی که قبل بود ، پایین تر می آورد و تمام دخترک را به هم میریزد:

چت شده ...؟چه مرگته...؟

چیزی شبیه به هق هق ، سینه ی نفس را بالا پایین می کند...

از خودش عصبانی است:

_چمه...؟هیچیم نیست...حرفات...همه ی کارات منو عصبانی میکنه....دست از سرم بردااااار...من نمیخوام داداش داشته باشم....آقا خر ما از کُرگی دُم نداشت...

لبهای خشک سلیم مانند دو خط موازی ، روی هم
کشیده میشوند:

_کی گفته من داداشتونم...؟هوم...؟

نفس نمیداند از جمله اش چه برداشتی داشته باشد...
خوشحال شود و یا بالعکس...؟

_غیر اینه از همون روز اولی که مامانت زن بابام شد
گفتم از من براتون داداش درنمیاد...؟گفتم یا نه...؟

نفس فقط نگاه میکند...قطره اشک لعنتی که تا بحال
محبوس مانده بود ، پایین میچکد و دخترک از آن
بیزار است...

سلیم نیم قدم به جلو برمیدارد و او را کم کم میترساند:

_گفتم چار چشمی حواسم بهتون هست...گفتم دست از پا خطا کنید مجازاتتون مرگه ، گفتم یا نه...؟

نفس باز هم عقب می‌رود و سلیم به دنبالش:

_نفس بد رفتی رو اعصابم...بد داری باهام بازی میکنی ، صبرم تموم بشه، تموم شدی...!

پشت دخترک حالا با آخرین قدم به دیوار میرسد...
از هیبتش متنفر است...

از حضورش...

از آن رایحه ی لعنتی اش...

از صدایش...از صدایش...

خدا لعنتش کند:

_چه چکار کردم مگه....؟واسه تو عادی و موجهه...واسه من اِند بی ناموسی...؟من تو رو تو

خونه ی لیا دیدم سلیم....من اونو تو بغلت دیدم ، حق
نداری ادای آدمای همه چی تموم و عاقل رو برای ما
دربیاری....

سلیم نیم قدم مانده به تن لرزان دختر ، همانجا ایست
میکند...

اصلا نزدیکی بیش از حد به این دختر را نمیخواهد...
نمیخواهد در دامش بی افتد و سلیم احمق نیست...
تمام خشم و کینه ی موج زده در نگاه این دختر را
میبیند...

میفهمد هنوز هم به خاطر آن موضوع ، از او نفرت
دارد...

_نفس تو روی من وایسادن برات ته ضرره...لج
کردن با من ، برات خوب نیست ...میدونی به یه ورم
نیست ، واسه کسی توضیح کارامو ندادم...

نفس سر تکان میدهد و هنوز حرفهایی که با نگار رد
و بدل میکرد ، مانند سیخ داغ در سینه اش فرو میرود:

پس چی از جون ما میخوای...؟ چرا دائم سین
جیممون میکنی..؟ چرا دائم از مون توضیح میخوای...؟

واسه من سر تکون نده خیره سر... من اگر تو خونه
ی یه زن سر درآوردم ، دنبال فضول کاری تو
بودم....!

یک نور کمرنگ و کم سو به سینه ی دخترک میتابد و
او اصلا نمیخواهد بازتابش دهد:

فضولی من به خاطر حفظ جون خودم و
خواهرمه.... تو با اونا چه سر و سِرّی داری که مدام
هویت مارو از شون قایم میکنی...؟ دخترش ازت
آویزون میشه و واسه رابطه باهات التماس
میکنه.... خودتم که شب مثل زورو از تو بالکن خونه
ی فیّاض بستانی ، سر دسته ی خلافاکارا پیدات
میشه....

در آن نزدیکی که ایستاده اند ، دخترک برای نگاه
کردن به صورت پسر عموی قد بلندش ، مجبور به
بالا گرفتن سرش شده است...

صدایش در حوالی صورت دختر به گوش میرسد و
شاید میتوانست با همین نفس های تند و گرم ، تمرکز
را از نفس بگیرد:

_محض درآوردن لج من میری تو اتاق فِیاض..؟چه
دَخلی با لیا داری تو..؟نفس دقیقا داری چه غلطی
میکنی....؟

زنئوس

#۲۸

مردمکهای بی قرار دختر ، روی صورت همیشه
اخمالود سلیم دو دو میزنند...
اینقدر نزدیک ایستاده اند...

میتواند تک تک مژه هایش را ببیند...

آن گودی زیر چشمانش...

موهای تراشیده اش...

خشمش... او از همان کودکی ، با خشم بزرگ شد...

گذشته ی تاریکش ، در چشماهایش نمود پیدا میکرد:

_من دارم یه غلطی میکنم یا تو...؟ سلیم...؟

صدای ضعف برداشته اش را مهار میکند...

در بند کشیدن سلیم ، اولین و آخرین هدف اوست...

فریب دادنش...

و این ضربان تند و نا آرام ، انگار هیچ ربطی به کینه

ها و نفرتش از او نداشت:

_اونا آدمای خطرناکی ان...اونا...

مرد همانگونه خیره اش میماند ... دخترک با آن
بغضش دارد نقش بازی میکند یا واقعا نگران است...؟

_خودتو باهاشون قاطی نکن...همینکه...همینکه اسم
اون خلافکار جانی قاطی گروهکاشونه...این خودش
خیلی خطرناکه...

منظور از خلافکار جانی ، سلیم نیست....؟
انگشتانش مشت میشوند و نگاهش تیره...
صدای زمختش نفس را میترساند:

_دیگه حتی سایه ت از کنار فیاض رد نمیشه
نفس...آویزه ی گوشت کن یادت نره...نه خونه ی
لیا...نه خونه ی بابای لیا....!

حکم ردیف میکند برایش و نفس کی دختر حرف گوش
کنی بود...؟

-چرا...؟ به خاطر خطرش یا همون رگ غیرتی که
مدام واسه ما دوتا باد میکنه...؟

سلیم با دو انگشت کنار شقیقه اش میکوبد و با دندان
های ریچ شده می غُرَد:

_عادت داری با من یکی به دو کنی...؟ چرا یه ذره
حرف تو سرت نمیره...؟ چرا دلت میخواد ملکه ی
عذاب باشی...؟

امروز صبح با همین فاصله مقابل لیا ایستاده بود...
درست در معرض بوسیده شدن....
همین فاصله با نگار هم...

_من ملکه ی عذابتم...؟

سلیم فقط چشمانش را نگاه میکند...

آن آبی های لعنتی ، که اکنون مانند دریای شناوری
بودند که طوفان درونشان موج میزد:

_ملکه ی عذابی...خود خود عذاب...!

نفس نمیداند چه میشود...این همه برایش نقشه کشید
...این همه سعی کرد او را به آن مهمانی های درهم
بکشد...هیچکدام از آن ترفندها باعث نشد از او
اعترافی بگیرد...

شاید هم تا ابد برایش مانند یک خواهر میماند...؟؟

فقط یک لحظه...درست وقتی که سلیم برای بیرون
رفتن عقب گرد میکرد ، در حرکتی غیر قابل پیشبینی
، دست دور صورتش قاب میکند و برای اولین بار...
پس از بارها و بارها تصور این لحظه ، لبهایش را به
لبهای مرد میچسباند....

زئوس

#۲۹

یک سقوط مهیب برای هردو نفر...

انگار حتی خود نفس هم انتظار این حرکت را از خودش نداشت...

فقط دو ثانیه طول میکشد برای ضرب گرفتن دو دل ،
که حتی نمیدانند با دنیا چند چند ایستاده اند...

دختری که هدفش نابودی اوست...

کینه دارد....

یک کینه ی کهنه ی قدیمی....

سلیم همه چیزش را گرفته بود...

همه چیزش را...

و مردی که حس های عجیب و وحشیانه ای درونش به
جریان افتاده است...

فقط میداند که نباید اجازه دهد...

میداند که این کار...یک اشتباه محض است...
نفس عقلش را از دست داده...؟؟

حساب سر انگشتانی که میخواهند محکم پشت سرش
جای بگیرند ، از دستش در می رود و نمیداند کی ، آن
دختر دیوانه شروع به بوسیدنش میکند....

لبهایشان که به مهمانی هم میروند ، سلیم با تلنگری
بلند ، ناگهان او را به عقب هول میدهد و بی نفس به
طرف در خیز بر میدارد...

از آنجا می رود...

با قدم هایی تند...

بدون حتی یک ثانیه نگاه کردن به عقب...

از اتاق بیرون میزند و نگار چهره ی سُرخ و عجیبش
را میبیند....

نفس با چشمهایی ناباور و دو دو زن ، جا میماند و
نگاهش روی دری که به چهارچوب کوبیده میشود ،
خشک میشود....

باید آب دهانش را قورت دهد...
دست روی لب پایش میگذارد و همین کار را
میکند...

__سَلیم...؟ چی شد...؟ کجا میری سَلیم...؟

صدای نگار است که به گوشش میرسد...
اشتباه بود...؟

سَلیم بی نفس کلاهش را روی سرش میکشد و بدون
معطلی ، وارد راهروی پلکان میشود...

مانند همیشه...

تمام پوستش داغ است...

مُشتهایش در هم گره خورده اند و...

چرا شماتت نکرد آن دختر خیره سر را...؟

این دیگر چه سمی بود...؟

این دیگر چه حس مزخرفی بود...؟

این گز گز کردن سینه اش برای چیست...؟

یکی یکی پله ها را پایین میرود...

هدف آن وروجک را میداند....

فکر میکرد با از راه به در کردن سلیم ، میتواند به آن
برسد...

فکر میکرد فقط با عشق میتواند سلیم را زمین بزند
و...

این دختر میداند ، او از خیانت بیزار است...
میداند دروغ و دروغگویش را مجازات میکند....
از همین طریق میخواهد زهرش را بریزد....!

کاش میشد مشتش را روی صورت کسی فرود
بیاورد....

یا با اسلحه کسانی که دورشان خط پررنگ قرمز
کشیده بود را تیرباران کند....

چرا گذشته اش حتی یک ثانیه از او جدا نمیشد....؟
چرا دست بردار نبودند آن روزهای کثیف و کِدر...؟

راه میرود...

کلاهش را روی صورتش میکشد...

لبه‌هایش دارند آتش میگیرند....!

خدای من...

نفس....؟

نفس او را بوسید....؟

زئوس

#۳۰

نفس:

پاهای لرزان و نیمه جانم را به طرف تخت میکشانم و
رویش فرود می آیم...

نگار با نفس نفس سر و کله اش پیدا میشود...

انگار دنبال سلیم دویده باشد....

و این بیشتر و بیشتر من را به هم میریزد:

چش شد این...؟

میخواهم لبم را دوباره لمس کنم... اما... این کار مسخره
به نظر میرسد...

نه...؟

نگار میفهمد...

قدمی جلو می آید و صدایش میلرزد:

_بهش گفتی....؟

کاش بتوانم یک دور ، از نو گذشته را مرور کنم....

-نفس با توأم دیوونه... حرفایی که زدم رو بهش
گفتی....؟

_برو بیرون....!

صدایش خشم و بغض را با هم میگیرد:

_واای...واای نفس به خدا اگر گفته باشی می
گُشت...

_برو و درو ببند....!

صدایش تبدیل به جیغ میشود:

_گفتی....؟آره...خدا لعنتت کنی گفتی...خواستی از من
فراریش بدی...خواستی دیگه طرف من نیااد....

نمدانم نیویی که به ناگهان تتم را از روی تخت بلند
میکند ، از کجا فرا میرسد...

همینکه به طرفش خیز برمیدارم ، نیم قدم عقب میرود
و اشکهایش روی صورتش می افتند...

من اینجا دارم در این تناقض دست و پا میزنم:

-چه مرگته نگار...؟هااا...؟چه مرگته نکنه واقعا
عاشقش شدی...؟

صدای عصبی و پر از پستی و بلندی ام را میشنود و
تقریبا زار میزند:

_نفس به خاک بابام اگر سلیم بره...به خاک بابام اگر
بره و دیگه سمت من نیاد ، حتی یک ثانیه هم توی این
خونه نمیمونم....!

چیزی از درونم گنده میشود...

چه میگوید نگار...؟

دیوانه شده است...؟

_چ چت شده تو...؟

با همان حال زار ،عقب عقب به طرف دیوار میرود و
زانوهایش را در شکمش جمع میکند...
مانند طفلی مادر مرده هق میزند...

اشک میریزد و آتش درون من را شعله ور تر میکند:

_بِ بَگم که بازم بزاری کف دستش...؟توئه لعنتی با
من لج افتادی...باهام لج افتادی و میخوای
سلیمو...سلیمو ازینجا فراری بدی....!

شوریده حال تر من هم وجود دارد...؟
دارم دیوانه میشوم...

همین چند لحظه پیش...مردی را بوسیدم...که تمام
عمر از او کینه به دل داشتم...
نفرت داشتم...

آرزوی نابودی...
مردی را بوسیدم که...

خواهرم داشت برای نگه داشتنش در این خانه...ضجّه
میزد....

زئوس

#۳۱

آهسته زانوهایم را خم میکنم و روبه رویش قرار
میگیرم...
اشکهایش مانند دو سیل روان ، گونه هایش را در بر
گرفته اند...

خواهر هفده ساله ام ، دلبسته ی او شد...
کسی که باعث و بانی همین زندگی سگی بود...
مَن چه...؟

دقیقا داشتم چه غلطی میکردم...؟
با این همه تلاش ، به کجا رسیده بودم...؟

یک بار مست و پاتیل من را از بغل یک مرد بیرون
بکشد....

روز بعد ، در اتاق زیردست بزرگترین و خطرناکترین
مرد مرموز تهران....

حالا...؟

حالا من مانده ام و دو لب...که با گز گزشان دارند
دیوانه ام میکنند...

مانده ام با قلبی که تپش وحشیانه اش هنوز آرام نگرفته
است...

من مانده ام و خواهری هفده ساله...که مانند دیوانه ها
، برگشتن قاتل مادرم را میخواهد....!

_داری به خاطر اون گریه میکنی...؟

پیشانی اش را روی هردو دستش قرار میدهد و انگار
هیچ چیز نمیتواند مانع ریخته شدن اشکهایش شود...

شانه اش را تکان سختی میدهم و باید او را به خودش
بیاورم:

_با توأم....هیچ میدونی اونی که داری بر اش زار
میزنی کیه...؟

ناگهان سرش را بلند میکند و با چشم های سرخ و
خونی اش ، نگاه در صورتم پرت میکند:

_کیه....؟اون سلیمه...سَلیم...همونی که بیشتر از
ده ساله که داره برامون جون میگنه....همونکه تمام
دارایی خودش و باباشو به نام من و تو زده تا مثل آدم
زندگی کنیم...

همونیه که به خاطر ما از خونه ی پدریش رونده
شد....همون که...

_کاااافیه....

فریادم حرف را در دهانش خشک میکند...
مردمکهایش میلرزند و نفس من دارد کم کم بند می
آید...

_میدونی سلیم کیه...؟بزار من بهت بگم....

سکسکه ای میکند و اشکی از گوشه ی چشمش بیرون
میچکد...

من اما از خشم میلرزم...
از عصبانیت...

عصبانیت از خودم...از نگار...از آن عوضی که به
راحتی از اینجا بیرون رفت و من و خواهرم را به
جان هم انداخت:

_مردی که تو داری های های بر اش اشک میریزی ،
همونیه که مامانمونو گُشت....اون مامانمونو گُشت
نگار....اووون گُشت....

_نکشت....اون مامان مارو نکشت ، تو از همون
اولشم باهش لج بودی...میخوای کار یکی دیگه رو
گردن اون بندازی ، ولی سلیم تا حالا به جز حمایت
هیچ کاری در حقمون نکرده....

موهایم را عصبی به پشت میفرستم...
سلیم خیلی خوب توانسته مغز این دختر بچه را شستشو
دهد:

-حمایت چی...؟ها...؟گریه نکن جواب منو بده...؟این
خونه حق ما دو تاست....این خونه مال ماست
همونجوری که کارخونه و زمینا و کل دارایی عمو به
ناممون شد....گوش کن به من اینقدر با اون اشکات
منو عصبی نکن....

_نیستن...حق ما نیستن ، همه ی اینا مال سلیمه...اون
اینارو به ما داده ، تو چرا اینقدر نمک به حروم
شدی....؟

فکم قفل میشود...

نمیفهمد...

بچه است نگار:

_من نمک به حروم شدم...؟

کل این دارایی مال آقاجون بوده...همونقدری که عمو
توش سهم بود ، بابا هم توشون حق دالااشت...

مرا همانجا رها میکند و به ناگهان از جا بلند
میشود....

سر باز کردن زخم های کهنه ، داشت هردویمان را
عذاب میداد..

.. نیست...تو از من بزرگتری و خوب میدونی بابام
پولاشو چطور باخت...میدونی سر اون جنسای قاچاق
همه ی دار و ندارشو باخت و فقط بلدی سلیم رو
گناهکار بدونی...اونیکه هیچ تقصیری تو بدبختی ما
نداره...اونی که هیچ ربطی به خراب بودن مامان ما
نداره...!

لحظه ای نمیفهمم چه میشود...
فقط یک آن به خودم می آیم و رد انگشتانم را روی
پوست سفید نگار میبینم...
خواهر کوچکترم....

زئوس

هر دو در سکوت محض فرو میرویم...
نگاه ناباور او روی چشمان من خشک میشود...
و مردمک های لغزان من ، روی گونه ی سرخ او....

حالا حتی صدای تیک تاک ساعت هم به گوش
میرسد....

من ، به خواهرم سیلی زدم....!

هیچ چیز نمیگوید....
قدمی به عقب بر میدارد و همان لحظه ، گره زبان من
باز میشود:

نـ نگار....

سری تکان میدهد...

به معنای تأسف...

آنقدر در شوک فرو رفته است که ، حتی اشک هایش
هم بند آمده اند....

میتوانم حس بیزاری موج زده در چشمانش را ببینم...
میتوانم نفرت خانه کرده در نگاهش را ببینم....

عقب عقب میرود و ناگهان پشت میکند....

یک ثانیه نیاز دارم تا به خودم بیایم..

همان یک ثانیه ای که تا میخوام پشت بندش ، به
دنبال او خیز بردارم ، او از جلوی چشمانم غیب
میشود...

میرود و من به دنبالش میدوم...

در اتاقش را قفل میکند و این من هستم که دستگیره ی
در را پشت سر هم پایین میکشم:

_نگار...؟ بیا بیرون.... معذرت میخوام... نگااا...؟

جوابی نمیده...

فقط صدای به هم خوردن درب کمدش به گوشم
میرسد...

روی در صربه میزنم.... باز نمیکند...
جواب نمیده...

خدا سلیم را لعنت کند...

ببین چگونه توانست باز هم ما را به جان هم بی
اندازد...

ببین چگونه توانست بین من و خواهرم هم فاصله بی
اندازد:

_قربونت برم ، خب...؟ خواهی...؟ ببخشید... ببین
دارم معذرت خواهی میکنم دیگه...!

مگر من تا به حال از کسی عذر خواهی کرده بودم...؟

هرگز....

چرا به حرفهایم گوش نمیکند...؟

_نگار باز کن این درو....من هیچی به سلیم
نگفتم...هیچی از تو نگفتم به خدا...

حتی این هم آرامش نمیکند....

اگر بفهمد من ، برای بوسیدن سلیم پیش قدم شده ام...؟

من دختر کثیفی بودم...؟

مگر خواهری عوضی تر از من هم وجود داشت....؟

کم کم بغض بدی گلویم را خراش میدهد:

_گوش میکنی نگار....؟من و اون با هم حرفمون
شد....موضوع اصلا به تو ارتباط نداشت...

صدای کشیده شدن زیپ....
داشت کم کم ترس را در دلم بیدار میکرد....

ضربه ای دیگر ... و ناگهان چهارطاق باز شدن آن
در چوبی...

نگار با دو چشم پر از خون ، با مانتویی که روی تاپ
و یک شلوار جین تن زده...
با یک چمدان بزرگ ، از اتاق بیرون می آید...

-چکار میکنی دیوونه...؟

بی توجه به لحن وحشت زده ی من ، چمدانش را روی
پارکت های کف خانه میکشد و به طرف در خروجی
قدم تند میکند....

پشتش میروم و دسته ی چمدان را میکشم:

_نمیشنوی...؟من که معذرت خواهی کردم...من که
گفتم ببخشید....

باز هم سکوت میکند و درست وقتی که میخواهد درب
هال را باز کند ، آرنجش را از پشت سر میکشم و
باعث میشوم قدمی به عقب پرت شود:

_اجازه نمیدم ...نصفه شبی کدوم گوری میخوای بری
دختره ی نفهم...؟

آرنجش را با ضرب از دستم میکشد و نفرتش را در
چشمانم فرو میکند:

_میرم پیش سلیم...این خونه و همه ی مال و اموال
عمو مال تو.....!

زئوس

#۳۳

چشمانم روی ساعت بزرگ و لوکس خانه خشک شده
اند...

تک تک لوازم این ویلا هرکدام قیمتی و ارزشمند
بودند...

خانه ی لوکس... لوازم لوکس... ماشین... لباس... حساب
بانکی...

همه ی اینها حق خودمان بود...

چرا نگار فکر میکرد سلیم اینها را به ما بخشیده...؟

آنگ خراب بودن به مادر خودمان میچسباند و به کسی
پناه میبرد که او را زیر خاک فرو برد...

عقربه ی کوچک ، روی عدد دو بامداد توقف کرده
است...

کجاست...؟

اصلا مگر میداند خانه ی سلیم چه قسمتی از این شهر
خراب شده است...؟

مگر سلیم تلفنش را در این موقع جواب میدهد...؟
آن هم بعد از حرکت احمقانه ی من...

دست روی صورتم قرار میدهم...
خرابکاری هایم از حد گذشته بود...
این راه نابودی اش نبود...
این راه جلب کردن اعتمادش نبود...

من باید کاری میکردم تا به من اعتماد کند...!
باید کاری میکردم من را بپذیرد...
با آن کارهای احمقانه و از روی بی فکری ، فقط او
را دور تر و دورتر میکردم...

و حتی نگار....!

با او چه میکردم...؟

چگونه حالی اش میشد سلیم مانند یک کودک به او
نگاه میکند...؟

چگونه به او میفهماندم سلیم مناسب او نیست...؟ که او
باید ذره ذره نابود شود و دل بستن به آن مرد ، ممنوع
است....؟

انگشت شستم را روی صفحه ی تلفن فشار میدهم...
خاموش بودن تلفن نگار من را مجبور به این کار
میکرد...

صفحه ی سردش را اول به پیشانی ام میچسبانم و با
نفسی عمیق ، آن را جدا میکنم...

باید تردید را کنار بگذارم...

اگر از نگار خبری نداشته باشد چه...؟
آنوقت هم سر من را بیخ تا بیخ می بُرد... و هم اینکه
باید در به در ، به دنبال خواهرم بگردم...
در کوچه و خیابان...!

روی شماره اش میزنم و در دل ، دعا میکنم تلفنش
روشن باشد...
بوق های کوتاه و پشت سر هم ، کمی من را دلگرم
میکند....

تماس اولم که در نهایت اعتراض بی جواب میماند ، با
حرص میگیرم شماره اش را...
باید بردارد...

نمیدانم بعد از آن بوسه چگونه برخورد میکند اما ، من
اصلا طاقت بی محلی ندارم...
از نادیده گرفته شدنم توسط او ، بیزار بودم...

و باز هم میگیرم شماره اش را...

بار دوم...

سوم...

چهارم...

همه بی جواب میمانند و درست وقتی که از جا بلند
میشوم تا با توپ پر ، برای آخرین بار شماره اش را
بگیرم ، پیامکی تلفن را در دستانم میلرزاند:

_نگار خونه ی منه...اینقدر زنگ زن...!

و دو چشم بهت زده ی من ، روی صفحه ی موبایل جا
میمانند...

زئوس

#۳۴

پشت دیوار در حال دود کردن سیگار است...

سیگار که لای لبهایش قرار میگیرد ، آن تصویر مات
و پشت سر هم در سرش رژه میرود...

آن دو لب کوچک و داغ...

آن دو چشم آبی رنگ که درونشان هم نفرت بود...هم
حسهای عجیب غریبی که هیچوقت قادر به معنا
کردنشان نبود...

با شدت بیشتری پُک میزند و هاتف فریاد میند:

_زبون باز کن تُ** سگ...کی بهتون آمار داد...؟کی
گفت محموله رو جا به جا کنید....؟

صابر خر خری میکند و انگار خون در گلوش انباشته
شده است...

دود با شدت از بینی و دهان سلیم بیرون میزند...
حرف کشیدن از صابر ، کار هاتف نبود...

حرف کشیدن از این جماعت کار هاتف نبود و چه
کسی میدانست او کیست....؟

اگر حتی بویی از لقبش... از شخصیت پشت پرده ای
که همه مانند سگ از او میترسیدند ، می
بردند... اکنون حتی آن صابر از وحشت قالب تهی
میکرد...

کلاهش را در می آورد...
پُک آخر را میزند و صدای مُشتی که ظاهر را روی
شکم صابر فرود می آید...

امشب خراب است...
همه چیز دست به دست هم داده تا او را به این حال
گند بکشد...

سیگار را زیر پوتینش له میکند و از روی صندلی بلند
میشود...

_اونقدر مثل سگ میزنمت تا زوزه بکشی....اَلِکس
کجاست...؟

سلیم از پشت دیوار کنار می آید...
صدای قدم هایش حتی به گوش گربه ها هم نمیرسند...
همیشه عادت کرده است به در سایه بودن و این نوع
قدم برداشتن ، بیشتر اوقات به کارش می آمد....

پشت سر هاتف می ایستد...او که آنقدر صابر را زده
،که خودش هم دارد بی جان میشود...
اشکان کدام گوری رفته است....؟

بکش کنار.....!

صدایش به خوبی در گوش هردو نفر مینشیند...
و همان لحظه هاتف متوقف میشود... با تعجب...

او هیچوقت هنگام اعتراف گرفتن نمی آمد...
عادت به کتک زدن کسی نداشت...
کتک های او بیشتر اوقات یا منجر به مرگ میشد... و
یا بیهوشی مطلق....

هرچند، هیچکدامشان تا به حال ردی از قتل های سلیم
ندیده بودند....

آنقدر کارش تمیز و حرفه ای بود که هزاران قاتل
زنجیره ای ، به گرد پایش نمیرسید...

صابر با دیدن سلیم رنگ میبازد...
گفته بودند ترسناک است...
از کله ی خرابش خبر داشت که اینگونه بر خودش
لرزید و چشم بست....

اگر هویت واقعی اش را میفهمید ، لابد همان لحظه
واقعا جان میداد...

_هاتف....!

_این سگ مصب مُقَر نمیداد آقا...گمونم خوشش میاد
زیر دستای خودت بمیره...!

چشمهای سرد سلیم روی خونابه های صورت صابر
است...

روی گردنش که به خوبی در دسترس است...
فقط با دو انگشت ، میتواند راه نفسش را برای همیشه
ببندد...

_برو بیرون....!

هاتف میداند جمله ی سلیم تکرار نمیشود...

از صورت سرد و بی حالتش میتواند بفهمد امشب ،
یکی از آن شبهایست که اگر دم دست سلیم باشد
،کارش تمام است...

بی چون و چرا پشت دست خونی اش را به پیشانی
عرق کرده اش میمالد و عقب عقب از انبار خارج
میشود...

صابر هنوز خودش را به بیهوشی زده است و نبض
گردنش ، برای فشار دستهای سلیم التماس میکند:

_وقتی اینجا می ، یعنی قرار نیست بمیری....!

صابر با گوش های خودش صدای سلیم را میشنود و
حتی نمیتواند از نزدیکی او بر خود بلرزد...

باید چشم ببندد...

باید این اعتراف را به تعویق بی اندازد...

تا زمانی که کسی برای نجاتش اقدام کند...

سلیم دوست ندارد دستانش بیکار بمانند...
بیکار باشد ، آن نبض تپنده را نشانه می‌رود....

سیگار دیگر به آهستگی از جعبه اش بیرون می‌کشد و
با صدای چق فندکش ، صابر قالب تهی میکند...

یک پُک عمیق ، و پلک‌هایی که به محض بسته شدنشان
، آن دو چشم رنگی بی صاحب را تجسم میکنند:

_اونایی که منو میشناسن....

دود را با حرص بیرون می‌فرستد... باید خونسرد
باشد...

باید داغی آن لب‌های لعنتی را فراموش کند:

_کسی که با من آشنایی کامل داره...میدونه اهل
اعتراف و زیر زبون کشی نیستم....من...

روی صندلی روبه روی صابر مینشیند و آن را با دو
انگشت ، روی موزاییکهای قدیمی انبار میکشد...

صدای گوش خراشش باعث دون دون شدن موهای
صابر میشود و این ، مردمکهای سلیم را ریز تر
میکند:

_تکرارش نمیکنم ، پس خوب گوش کن سوالمو...!

گوش های صابر اکنون تیز تر از هر زمانی هستند...
میشنود...

خیلی خوب هم میشنود صدایی که از دود سیگار زنگ
گرفته است...

این مرد حتی بوی سیگارش هم ترسناک به نظر
میرسد:

_کی اَلِکس رو فراری داد....؟؟

سوالش به خوبی در گوش های صابر طنین می اندازد...

میداند خانه ی آخرش اینجا است....

میداند باید جوابی بدهد اما...

سلیم جوابی نمیشنود...

پُک آخرش سیگار را تا فیلتر میرساند...

قصد سوزاندنش را ندارد...

نه...اینقدر آماتور و مبتدی نیست...

اینگونه از خودش رد به جا نمیگذارد....

فقط دهانش را نزدیک گوشش میبرد و نفس هایش ،
ضربان قلب آن ترسوی گیر افتاده را کُند میکند:

_فقط پنج ثانیه وقت داری....!

زئوس

#۳۵

_چیزی دستگیرت شد....؟

تلفنش میلرزد...میداند کیست...میداند چه کسی جرأت
گرفتن شماره ی او را در این لحظه ی حساس به
خودش داده است...

پلک میبندد...

نگاهش آنقدر نفوذ دارد که حتی آن پیرمرد هم رویش
حساب میبرد...

هیچکس نمیتواند خودش را رییس او بداند...

_آلکس ایرانیه....!

بُستانی بزرگ لحظه ای به سیاهی زیر چشمان سلیم نگاه میکند...

این پسر حتی از یک سیستم پیشرفته هم هوشمند تر بود...

و باز هم تلفن سلیم میلرزد...

_اعتراف کرد...؟

_کسی از هویت الکس خبر نداره...فریدون همه کارشه...فقط...

بُستانی منتظر ادامه ی حرف سلیم است...
میداند که اگر بخواهد جواب میدهد...نخواهد نه...
احدی نمیتواند او را مجبور به کاری کند...

مردی که تلفن کوچکش را در حضور او بیرون
میکشد و بی توجه ، به سرعت پیامی مینویسد....
حالا میتواند آن را خاموش کند و جواب آن مرد خُشک
شده را بدهد:

_اینجا یه جاسوس هست....!

مردمکهای بستانی در کسری از ثانیه تکان میخورند...
این همه دم و دستگاه...فقط او بود و شاهپور...
هیچکس به این واحد دسترسی نداشت...
هیچکس به این اطلاعات آگاهی نداشت:

_کی....؟شاهپور...؟

سلیم حتی پوزخند نمیزند...
بستانی خیلی خوب میداند جواب، غلط است...
سلیم روی میز خم میشود...

مانند همیشه ، خودکار میخواد و پیرمرد خودنویشش
را به سرعت در اختیار میگذارد:

_آلِکس یه جایی بین خودتونه...بگرد پیداش کن...!

بلافاصله خود نویس را روی میز قرار میده و کمر
راست میکند...

چشمهای وق زده ی بستانی روی صورت سلیم جا
مانده اند....

پسرکی با گذشته ی سیاه و تاریک....که همیشه برای
نزدیکترین هایش هم مجهول میماند...

عقبگرد میکند و کلاهش را روی سرش میگذارد...
اسلحه اش را آماده شده ، روی میز شاهپور میبیند و
آن را پشت کمرش میفرستد...
وقتش رسیده بود به خانه برگردد...

و قتش رسیده بود کمی به آن دو بلای جان رسیدگی
کند....

بلایی که بیشتر از بیست سال به جانش افتاده بود...
باید درمانش میکرد...

باید جلوی خونریزی این زخم عمیق و کهنه را
میگرفت...

و گرنه حمام خون راه می افتاد و کسی نمیتوانست
جلودار اتفاقاتی که در آینده ممکن بود بی افتد را
بگیرد...

سوار ماشینش میشود...

کسی نمیتوانست او را تعقیب کند...

جرأتش را نداشتند...

اما ممکن بود هر گونه دم و دستگاهی به خودش یا
ماشینش وصل باشد...

حالا که نگار به خانه اش پناه آورده بود...حالا که این
اشتباه بزرگ از آن بچه ی سرتق سر زده بود ،
میبایست تمام جوانب را رعایت کند...

کسی از آن خانه خبر نداشت...

کسی نمیدانست جز آن خانه خرابه ای که سلیم شب و
روزش را آنجا سر میکند ، جای دیگری برای زندگی
داشته باشد...

جایی مختص به خانواده اش....

زنوس

#۳۶

چند تقه روی در میزند...

چند لحظه مکث...

کلید را به در خانه می اندازد و داخل میشود....

عادت به در زدن نداشت اما ... اکنون یک دختر
کوچولوی جوان در خانه اش بود...

چشم در خانه میچرخاند و تا به خودش بی آید ، دو
دست کوچک و ظریف دور کمرش قفل میشود...
یک تکان ریز و ... یک شوک کامل...
نگار از این عادت ها نداشت که...

ابروهایش به هم نزدیک میشوند و آهسته دست روی
شانه هایش قرار میدهد تا نامحسوس او را از خودش
جدا کند...

آخر از لمس شدن خوشش نمی آمد...
از اینکه کسی بدون اجازه ی او نزدیکش شود...

تصویری که هیچ جوره دست از سرش برنمیداشت ،
باز هم پشت پلکهایش نقش میبندد و حرصش را بیشتر
میکند...

نگار با هدایت دست او عقب می‌رود و چشمهای اشکی
اش را به او میدوزد...

_خسته نشدی بس که گریه کردی...؟

دخترک دست به صورتش میکشد و سلیم پشت به او ،
به طرف کانتر آشپزخانه قدم برمیدارد...

این مرد کی عادت به دلداری یا ناز کشیدن داشت که
اکنون داشته باشد...؟

_چرا جوابشو نمیدی...؟

همزمان با درآوردن کتش می‌پرسد و نگار با زیر
پلکهای سرخ ، قربان صدقه ی هیبتش می‌رود...
چقدر آغوشش بزرگ بود...

میشد یک روز مانند یک بچه به او نگاه نکند...؟
میشد بالاخره او را هم ببیند...؟

کتش را گوشه ای پرت میکند و نگار پشت سرش ،
برای برداشتن کت گام برمیدارد:

_ازش متنفرم....!

سلیم یخچال را باز میکند...
بطری آب را روی دهانش میگذارد و سر میکشد...
همیشه همینقدر بی پروا و بی ادب...

دختر هفده ساله دلش برای همین بی پروا بودنش
ضعف میروود...
برای قوی بودنش...

_بهت زنگ زد...؟

سلیم بطری را سر جایش ، در یخچال قرار میدهد و
کابین های کوچک و خالی را از نظر میگذراند:

_چرا تا حالا بیدار موندی...؟ گرسنه ت بشه چیزی
واسه خوردن نیست.....!

نگار ساعت را از نظر میگذراند... پنج صبح است و
سلیم همین الان به خانه برگشته است...
با کسی در ارتباط است...؟
زنی در زندگی اش حضور دارد...؟

_چی بهت گفت که اونجوری از خونه بیرون
زدی...؟ ناراحتت کرد...؟

مرد نگاه کوتاهش را به صورت نگار میدهد...
نمیخواهد از حضورش استقبال کند و برای بیشتر
ماندن ، به او پر و بال بدهد...
نگار باید به ویلا برگردد...

کنار نفس...
اینجا اصلا در امان نبود...
خودش را روی کانپه می اندازد...
با همان پوتین های خاکی...
با لباسهای یک دست تیره اش...
دیگر نمیخواهد حتی یک ثانیه به آن لحظه فکر کند...
اینکه چه اتفاقی افتاد که سلیم ، برای اولین بار مجبور
به فرار از موقعیت شد:

_چیزی نبود که تهش به تو وصل بشه...چی شد که
فکر کردی میتونی چمدون ببندی و بیای اینجا...؟

دخترک لب برمیچیند...سلیم خسته است و باید بخوابد:

مزاحمت شدم...میتونم برم جای دیگه...

نگاه تیز و مردمکهای گشاد سلیم ، حرف را در نطفه
در دهان او خفه میکند..

بغض در صدایش مینشیند و چرا نگاه این مرد اینقدر
صاف است...؟

چرا هیچوقت زیبایی های نگار را نمیبیند...؟
او نه پدر است و نه برادر...

این همه به خودش میرسد... این همه نخ میدهد که
دوستش دارد...

ولی انگار این مرد در هر چیزی باهوش و تیز است ،
بجز همین مورد:

_چرا اینجوری بهم نگاه میکنی...؟ مگه همیشه
نمیگفتی هر موقعی کمک بخوام هستی...؟ من از دست
نفس و کاراش خسته شدم... دیگه نمیخوام پیش اون
بمونم...

سلیم دستش را کاملاً از روی پیشانی اش برمیدارد و با
لحن همیشه جدی اش لب میزند:

پیش اون نمونی کجا بمونی...؟ لابد پیش من...؟

دخترک اشکی میریزد و با تاپ کوتاه و شلوار جذبش
جلو می آید...

زیباست اما... بچه...!

آره... پیش تو... میمونم پیش تو سلیم...!

سلیم حالا با ابروهای بالا رفته ، نگاه ناباورش را به
صورت مچاله ی دخترک میدهد:

تا کی...؟ احمقی یا عقلتو از دست دادی...؟

چانه ی هفده ساله ی عاشق میلرزدد و مرد دیگر از
توانش خارج است اتفاقات امروز...

فقط کمی خواب میخواهد اما ، جمله ی نگار خواب را
بالکل از سرش میپیراند:

_تا وقتی بمیرم...میخوام اینجا بمونم...میخوام پیش تو
بمونم...!

زئوس

#۳۷

_یعنی چی تا آخر عمرم....؟ زده به کله ت ...؟

لحن تند و تیز سلیم نگار را میترساند....
داشت پته ی خودش را روی آب می انداخت...
داشت همه چیز را خراب میکرد و ممکن بود سلیم با
شنیدن حقیقت ، او را از خانه اش بیرون کند...

میخواهد چیزی بگوید..سلیم منتظر است و به شدت
دارد با آن قسمت باهوش مغزش ، که مدام در این
مورد ارور میدهد ، میجنگد...

ساعت از پنج صبح گذشته است و دخترک تا میخواهد
لب باز کند ، صدای زنگ واحد کوچک به گوش
میرسد...

نگاه هردو نفر به طرف در میدود...
کسی آدرس خانه اش را نداشت که...
کسی از اینجا خبر نداشت...

سلیم با مردمکهای ریز شده از جا بلند میشود و به
طرف در میرود...

نگار آشفته و پریشان است ...هنوز جوابی به سوال
سلیم نداده و همزمان با قدم های مرد ، نق میزند:

_درو برایش باز نکن....!

میداند پشت در کیست....

میداند و سلیم از چشمی کوچک ، دو چشم آبی رنگ
لعنتی را میبیند....

فورا از در فاصله میگیرد و دستی به صورتش
میکشد....

خدا لعنتش کند...

خدا لعنتش کند....

__نفسه....؟

و نفس ، روی در خانه ضربه میزند...

سلیم میداند تا در را برایش باز نکند ، او از اینجا
نمیرود...

__باز نکنیا...سلیم با توام....

نفسی از بینی میگیرد و با ضربه ی دوم ، بالاخره
دستگیره ی در را پایین میکشد....

دو جفت چشم دو دو زن ، در نگاه هم قفل میشوند و
اولین جایی که نگاه هایشان میجهد ... کمی پایینتر از
گونه ها....

درست روی آن دو لب است...

تصویر لعنتی باز هم جلوی چشمانش شعله میکشد و
این سلیم است که اول به خودش می آید:

_این وقت صبح اینجا چه غلطی میکنی....؟

عنویه های رنگی نفس ، بالاخره نگاه برمیدارند و
جانی به پاهایش میدهد تا با کفشهای اسپورتش ،
خودش را داخل خانه بی اندازد....

جایی که نگار با تاپ و شلوارش ، دست به سینه و پر
از اخم ایستاده و اصلا استقبال خوبی ندارد....

از کنار سلیم رد میشود و مستقیم به طرف نگار قدم
برمیدارد:

_آماده شو...برمیگردیم خونه....!

زئوس

#۳۸

نگار با اخم های درهم ، به قصد رفتن به اتاق پشت
میکند و سلیم در خانه را میندود...

_با توأم نگار...کجا میری...؟؟

دخترک هفده ساله به سرعت در اتاق را میندود و نفس
پشت آن جا میماند...

-نگار با من لج نکن... بیا بریم خونه اصلا هر چی تو
بگی....!

هرچه او بگوید...؟

نگار چه میگوید مگر...؟

دخترک سلیم را میخواهد...

نگار میگوید سلیم هیچ دستی در مرگ مادرشان نداشته
است و مگر طفل سه چهار ساله ، چیزی حالی اش
میشود...؟؟

نفس با حرص و بغض ضربه ای روی در میزند و
سلیم از پشت سر ، ساق پاهای سفیدی که از شلوار
کوتاهش بیرون زده است را میبیند...

آن مانتوی جلو بازش که خط نافش را به خوبی نشان
میداد را هم موقع داخل شدن ، دیده بود...

خودسر شده است این دختر...

انگار دیگر ترسی از سلیم ندارد که هر مدلی که
میخواهد لباس میپوشد و لابد به یک وَرَش....

_یه سوییچ دستت گرفتی و ساعت پنج صبح تا پایین
شهر گازوندی که چی...؟ اینجا چه غلطی میکنی....؟

نفس انگار تمام حرص دنیا را از او ، در دلش انباشته
کرده باشد ، ناگهان به طرف سلیم یورش می آورد و
مشت های کوچکش را روی سینه ی او میزند....

مردی که در شوک فرو میرود و فقط مات صورت
خشمگین و سرخ دخترک است...

او که شالش روی شانه هایش سر میخورد...
که فریاد میرند:

- همه چی زیر سر توئه... همش تقصیر توئه... میخوای
کاری کنی اونم منو ول کنه... میخوای تنها عضو باقی
مونده از خانوادمو هم ازم بگیری....

مشت میزند و تکه تکه ، کلمات از دهانش خارج
میشوند...

با هردو دست....

سینه ی مرد از تخته سنگ هم سخت تر است و انگار
ضربات او مانند نیش مگس برایش میماند...

سلیم اجازه میدهد دخترک دق و دلی اش را خالی
کند...

اجازه میدهد حرصی که از او دارد را تخلیه کند اما...
کینه های نفس به این زودی تمام نمیشدند...

زخم های عمیق یکی یکی خونریزی میکردند و کم
شدن ضربه های او ، فقط به خاطر کم جان شدن آن
دو دست کوچک بود....

خالی شدن زیر پاهایش...
روی زمین ، پایین پاهای بلند سلیم می افتد....
موهایش باز است...
مثل همیشه...

_همش زیر سر توئه...همش کار توئه...چرا دست
از سر ما برنمیداری....؟چرا ولمون نمیکنی....؟

فک مرد قفل میشود و نگار از پشت در ، صدای جیغ
های نفس را میشنود...
دل دل میکند دستگیره ی در را باز کند و جواب
خواهر بزرگترش را بدهد...
اما باز هم سازش میکند...
او بزرگتر بود....
و عاشق نگار....

این حس حرص و نفرتی که امروز سراغش آمد هم ،
به خاطر حرف های خصوصی رد و بدل شده ی بین
آن ها نبود که...
بود....؟

سلیم با پره های بینی گشاده شده اش ، دست دور
بازوی نفس حلقه میکند و از فشار دستش ، آخ دختر
بلند میشود....

فقط یک حرکت کافیهست تا او را روبه روی صورت
خودش بالا بکشد...

زئوس

#۳۹

چشمهای براق و خیس نفس ، در دو عنبیه ی غرق در
خون دوخته میشوند...

در آن دو کاسه ی سرخ پر ابهت ، که هر بیننده ای را
به وحشت می انداخت...

هر دو نفر لحظه ای به یاد روز گذشته می افتند و همین
باعث میشد گره تند ابروهای سلیم ، محکم تر از قبل
شود و سیب گلوی کوچک نفس ، با درد بالا پایین
شود:

-چی بهش گفتی که پا شده اومده اینجا...؟چیکار کردی
که تاوان فرار کردن خواهرت از خونه رو از من
میگیری....؟

_سلیم....سلیم قسم میخورم اگر یه تار مو از سر
خواهرم کم شه...

سلیم قدمی به جلو برمیدارد و محکم ، تن دخترک را
به عقب هول میدهد:

_رَجَزِ خونی نکن واسه منی که گوشم ازین حرفا
پره... تو بگو چه غلطی کردی که سر و کله ی شما
دوتا به پایین شهر باز شده...؟

لبهای نفس جمع میشوند و اصلا نمیخواهد در آن دو
گوی نافذ غرق شود... اصلا نمیخواهد به آن گرمای
فراموش نشدنی فکر کند...

آن دو با هم بزرگ شده بودند...

و پس از سالها ، همین امروز برای اولین بار ، این
نفس بود که شرم و حیای... پرده ی بینشان را درید:

-من غلطی نکردم... غلط رو تو کردی سلیم... با
حمایتای بی خودیت... با حضورای پشت سر همت... با
محبتای بی جات به دختری که مثل بچه نگاش میکنی
و نمیفهمی که...

در اتاق ناگهان باز میشود و صدای جیغ کوتاه نگار ،
هردوی آنها را در آن فاصله ی کم ، از هم جدا میکند:

_بسه...بسه ازینجا برووو...چقدر میخوای تو کار
من دخالت کنی...؟چقدر میخوای تو گوشم لالایی
بخونی و خودت باهات خوابت نبره....؟

نفس با مردمکهایی که ناگهان تنگ و گشاد میشوند به
طرف نگار برمیگردد...

_بیوش برمیگردیم...

_نمیا...باهات هیچ گوری نمیام...

سلیم نگاه تیزش را به نگار میدوزد تا زبانش را غلاف
کند ...

و نگار با گلگی چشمانش را تا صورت خسته و بی
خواب سلیم میکشاند:

_من باهات نمیرم...بهش بگو بره ازینجا....!

نفس این بار خیز بلندی به طرف خواهر کوچکترش
برمیدارد و بازویش را چنگ میزند:

_راه بیفت ببینم...انگار دست خودشه...!

سلیم عصبی دست روی پلکهایش میکشد و نمیداند این کشمکش خواهرانه ، تا کی ادامه دارد...

_بتمرگین هردوتون ، فردا صبح برمیگردین...!

نگار تقلا میکند و بازویش را از چنگ نفس بیرون میکشد:

-نمیااااا...به خاک بابام نمیام باهات...!

قسم که میخورد ، نفس لحظه ای سر جایش میخکوب میشود:

-یعنی چی به خاک بابام...؟مغز نداری...؟عقل تو به باد دادی....؟

لحن شوکه و ماتش را نگار میشنود و مصمم است در
تصمیمش:

-دادم... عقلمو از دست دادم...

-احمق... فردا که دست زنش رو گرفت آورد تو این
خونه کدوم گوری میخوای بری....؟ ها...؟

عمدا آن جمله را میگوید و نگار مانند اسپند روی آتش
میشود...

جیغ پشت جیغ...

هردویشان ناباور به او نگاه میکنند...

طبقه ی پنجم ساختمان پنج طبقه ی قدیمی ، بعد از
مدت ها رنگ آدم به خودش دیده بود...

آدم هایی پر سر و صدا ، که نزدیک بود واحدهای
همسایه را ، در نزدیکی های طلوع آفتاب ، به اینجا
بکشانند...

سلیم انگشت روی لبش میگذارد و هیس میگوید...
آنقدری روی نگار نفوذ دارد که با نگاه عصبی اش ،
در دم صدایش را ببرد:

_سسسس...صداتو بِر نگار...صداتو بِر تو این
ساختمون ناموس برام نداشتین ، برین یه گوشه کپه
مرگتونو بزارین تا من صبح هردوتاتونو یه کاری
بکنم....یالا...!

_سلیم...

_سسسس...نشونم صداتونو...

_من با نفس نمیرم...نمیرم...

_میخوای نگهش داری پیش خودت...؟میخوای نگارو
پیش خودت نگه داری...؟

سلیم با حالی خراب ، مابین دو خواهر قرار
میگیرد....

باید ختم کند این قائله را و با پلکهای بسته شده از خشم
لب میزند:

_یه مدت اینجا میمونه...وای به حالتون اگر صدای یه
کدومتونو بشنوم...!

زئوس

#۴۰

چشمهای سنگین و کم خوابش را باز میکند...

ساعت خانه باتری ندارد...

مچ دستش را بالا می آورد و صفحه ی سیاه ساعت
مچی اش را نگاه میکند...

از هفت گذشته است...

کمر دردناک و خشک شده اش را از روی کاناپه بلند
میکند و برمیخیزد....

در اتاق باز است و از همینجا میتواند جسم و لنگ نفس
را روی تخت ببیند....

هر چقدر جز میزد باز هم این دو دختر از لباسهای بی
در و پیکرشان دست برنمیداشتند...

نه میتوانست رویشان دست بلند کند..و نه به امان
خودشان رها کند...

چاره اش میشد سر و کله زدن با آن ها بعد از
روزهای سخت پر از کار...

آهسته به طرف اتاق گام برمیدارد و کشوی اول را باز
میکند....

نفس خواب است یا خودش را به خواب زده...؟

اصلا نمیخواهد آن قسمت را نگاه کند...
اسلحه اش را از زیر وسایل سنگین بیرون میکشد و
فورا آن را به زیر پیراهنش هدایت میکند....

غافل از اینکه ، دو چشم باریک شده تک به تک
حرکاتش را زیر نظر دارد....
که میبیند اسلحه را و...همانجا خشک میشود....
آن گلت کمری ، واقعی بود....؟

نفس نیاز دارد آب دهانش را قورت دهد....
نیاز دارد بپرسد....

اما سلیم از اتاق بیرون میزند کت و کلاهش را
برمیدارد....

مأموریت مهمی به او محول شده است که تا آن را
انجام ندهد ، آرام نمیگیرد....
شاید میشد با تنها گذاشتن آن دو خواهر ، موجب آشتی
کردنشان شد....

شاید اینبار باید اجازه میداد موضوع بینشان را
خودشان حل کنند....

اولین پله را پایین میرود....!

زئوس

#۴۱

امروز میفهمید پشت پرده ی آن همه قرارداد کلان ،
چه کسی نشسته است...
آن خورده جنس ها ، حتی یک هزارم دریای جنسی که
آنها وارد کرده بودند نمیشد....
سلیم سرچشمه را میخواست....
خودِ خودِ الکس....
روبه روی انبار مورد نظر می ایستد....

پاهایش را به عرض شانه باز میکند و بدون درآوردن
اسلحه اش ، نگاه پرنفوذ و قدرت مؤآبانه اش را به
دروازه ی پهن میدوزد....

اینجا یکی از کوچکترین انبارهایی بود که صابر
نشانشان را داد...

صدای ضبط شده اش را هنوز هم نگه داشته بود....

سه هزار تُن داروی تاریخ مصرف گذشته....!

سه کامیون جعبه ی فشنگ و اسلحه....!

و لِنچی که منتظر رسیدن دختران ایرانی بود....

اینجا شاید ، انبار جاساز اسلحه بود...

شاید هم داروهای ذخیره شده...

اما مسلما دخترها را اینجا نگه نمیداشتند...

سلیم آن دخترها را احتیاج نداشت....به نوعی حتی

شاید بیشتر فراری دادنشان را میخواست....!

شده بود شریک دزد و رفیق غافله....
آدم میکشت....قتل میکرد...قاچاق...
اما انگار در هیچ موردی قصد کوتاه آمدن از تعصبش
را نداشت!
داروها را میخواست....!
خشب های پُر را.....!

تلفنش را بالا می آورد و با سری برافراشته ، جلوی
همان دروازه ، شماره ی هاتف را میگیرد....

هاتف همیشه زود جواب میدهد و اینبار هم سر دو بوق
نرسیده ، تلفنش را باز میکند:

_الو سلیم...؟؟

_گوشی رو بده بهش...!

_صابر مُرده...!

لحظه ای به گوشه‌هایش شک میکند... هنوز حتی یک
سانتی متر از آن نقطه ای که بود ، فاصله نگرفته
است:

_زِر زن گوشو برسون دستش !

_شوخی نمیکنم به قرآن... طرف مُرده... انگار خفه
شده...!

لحظه ای نفس نمیکشد... چه کسی به مخفیگاهش
دستبرد زده بود...؟

غرش زیر دندانی اش خیلی خوب هاتف را میترساند:

_پس تو اونجا چه غلطی میکردی...؟ فوراً برو دوربینا
رو چک کن ، قاتلشو پیدا نکنی خودم قاتلت میشم
هاتف.....!

گوشی را به روی ناله های هاتف میبندد و قدم های بلندش را به طرف دروازه برمیدارد...

یک حسی به او میگوید رودست بزرگی خورده است....

یک زیرپایی جانانه ، که نیاز به تلافی داشت...!
چه کسی از جان خودش سیر شده بود...؟

کلتش را به سرعت از پشت کمرش بیرون میکشد و خفه کن را رویش میبندد...

قفل بزرگ دروازه ، فقط با یک شلیک باز میشود و یک ضربه ی محکم از پای سلیم ، باعث میشود در چهارطاق باز شود....

دری به روی یک هیچ بزرگ...
یک انبار توخالی ، که به مرد خشمگین روبه رویش دهان کجی میکرد...

زئوس

#۴۲

_سلیم به قرآن همش چهارچشمی حواسم بهش
بود....یه چیزی زده مرتیکه....

با نگاه تاریک و سردش هاتف را کنار میزند و بالای
سر صابر می ایستد...

او که همانگونه روی صندلی بسته شده بود و رنگ
پوستش ، به کبودی میزد....

در یک حرکت سری که روی گردنش افتاده بود را
هول میدهد و رد سیاه و کبودی روی گلویش را
میبیند...

یک رد باریک و کمرنگ که میتوانست برای یک
شخص حرفه ای باشد...

کسی که میخواست قتل صابر را پای سلیم بنویسد....

این رد کبود ، فقط برای انگشتان سلیم بود....
جای این دو انگشت ، فقط امضای او بود و....
هدف قتل صابر هرچه که بود ، تهش به سلیم
برمیخورد:

__جمعش کن.....!

با چانه ی سخت و آرواره های فشرده شده میگرد و
هاتف فورا با صدای بلند ، نام اشکان را میخواند...

اشکان از گوشه ی چشم سلیم را میبیند....
صورت جدی و درهمش را...
ترس میگیرند هردو و...

کوتاهی از آن دو نفر بود....
آن مرتیکه ی بی شرف چگونه با دستان بسته ، روی
صندلی به خواب مرگ رفت....؟

آن ها جسد را بلند میکنند و سلیم شماره ای را
میگیرد...

تماس بلافاصله وصل میشود و شخص پشت خط ،
مانند همیشه با اسپیکر تغییر صدا لب میزند:

_با من بازی نکن...زئوس...!

و هنوز سلیم لب به سخن باز نکرده است ، تماس قطع
میشود...

این صدای فوق العاده بم مردانه برای چه کسی بود...؟
این زوزه ی گرگ مانند...
مانند خرناس ...

صدایش ممکن بود هرکسی را بترساند...
اما سلیم را نه...هر کس که بود ، از هویت واقعی اش
خبر داشت...

بازیگردانی که در سایه ایستاده بود و...هدفش
نامعلوم.....!

شاید او... همان آلیکس بود...؟

_جسد رو انداختیم تو صندوق... کجا ببریمش...؟

_شهرک صنعتی... انبار***

هاتف اکنون از سکوت سلیم میترسد... از شماتت
نکردنش... از زیر سوال نبردنش...

_فیلم دوربینارو چک کردم... هیچکس وارد
نشده... این حرومزاده خودش یه کاری کرده
بمیره... شاید قرصی چیزی بالا انداخته...!

_فعلا گورت رو گم کن هاتف.....!

میبیند که با چشمان بسته می غُرَد و وقتی سلیم پلک
ببندد ، یعنی پلان پشت پلان...این یعنی فعلا برو به
درک....!

و مرد بلافاصله گم و گور میشود....!
این اَلِکس نامعلوم ، میتواندست با فیاض در ارتباط
باشد....؟

باید این را به اثبات میرساند...
دست آن بی شرف را رو میکرد اما...
قبلش به الکس میرسید....!

زئوس

#۴۳

در را پشت سرش میبندد و داخل میشود...
بوی غذا در خانه پیچیده است...

خانه ای که هیچ وسایل خوراکی در آن پیدا نمیشد...
و معلوم نبود این بوی خوش ، برای پلوی کفشهای
سلیم است یا لباس های نگار. !

به طرف اتاق میرود...

خسته و کم خواب است...

در طول چهل و هشت ساعت گذشته ، فقط دو ساعت
خوابیده است و بدنش دارد ارور میدهد...

در اتاقش را میبندد و نگاهی به تخت می اندازد...
تختی که همین دیشب ، نفس روی آن به خواب رفته
بود....

دختری که هدفش مشخص نبود...

لب میچسباند به لبهایش و بعد...

برای پس گرفتن خواهرش ، روی سینه ی سلیم مشت
میزند...

جوری که انگار از او نفرت دارد....

و باز هم آن نگاه های مخصوصش....
آن دو چشم بی صاحب!....!

دمی از بینی میگیرد و کتش را روی تخت می
اندازد....

تیشرتش را هم همان گوشه پرت میکند و بعد هم
کمر بندش...

زیر دوش که میرود ، بلافاصله آن تب داغ سراغش
می آید!....!

او را در دستان خودش بزرگ کرد!....!
و چقدر از اینکه بابت آن حس داغ پشیمان نبود ، از
خودش متنفر میشد....

قطرات آب به سرعت از روی تنش پایین ریخته
میشوند....

گره گره عضلاتش با رسیدن آب ، کمی راحت
میشوند....

صاحبشان زیادی خشمگین بود....

زیادی بی رحم...

پس آن حس لعنتی شکوفه زده در سینه اش چه
مزخرفی بود....؟

شامپو میزند و در کوتاه ترین زمان ممکن ، دوش را
میبندد....

حوله ی تنپوشش را تن میزند و گرهش را محکم
میکند....

ممکن بود دخترک خنگ وارد اتاقش بشود....

لباس تن میزند و از اتاق خارج میشود....

نگار هنوز سرخوشانه مشغول پختن قورمه است....

بوی خوش لباسهای سلیم را که حس میکند ، به
سرعت سر برمیدارد:

_هین...تو کی اومدی....؟

مرد مانند همیشه اخم دارد...انگار با همین اخم ها زاده
شده است:

_اینا رو از کجا آوردی....؟چیزی تو یخچال نبود...!

نگار نگاهی به شانه های پهنش می اندازد...
به سر بی مویش...

هیچوقت مانند پسران جوان ، موهایش را مدل
نمیداد...

لباس های مارک نمیپوشید ...

بیشتر اوقات یک شلوار چریک ارتشی داشت با
تیشرتی که بازوهای درشتش را به خوبی در چشم فرو
میکرد...

سلیم حتی در چله ی زمستان هم تیشرت میپوشید...
چه رسد به پاییز و اواسطش:

_رفتم خریدم...کار بدی کردم....؟

زئوس

#۴۴

سلیم لحظه ای دو انگشتش را گوشه ی چشمانش
میمالد:

_باید میگفتی پول به حسابت بریزم....!

این را که میگوید ، پشت به نگار به طرف کانایه ی
روبه روی تلویزیون قدم برمیدارد...

_تو که هر ماه حساب من و نفس رو پر
میکنی...چیزی هم اصلا واسه خودت میمونه....؟

سلیم دراز میکشد و پشت دستش را روی پیشانی اش
قرار میدهد...
نگار با ملاقه بیرون می آید:

_نخوابی ها...دارم میزو میچینم...!

تغییری در پوزیشن سلیم ایجاد نمیشود...فقط جدی
میپرسد:

_اون خیره سر کی رفت...؟ باز با هم دعواتون
شد....؟

دخترک اخم میکند و برنج را در دیس میریزد:

_دعوا نکردیم... فکر میکنه دوسه روز دیگه
برمیگردم خونه.....!

سلیم دم محکمی میگیرد... کنار او بودن ، برای نگار
خطرناک بود...

نفس درست میگفت...

ممکن بود جانش به خطر بی افتد اما...

نفس فکر میکرد سلیم ، با دستان خودش به نگار آسیب
میرساند...

فکر میکرد مانند مادرش....

_ خوابیدی....؟ ترشی هم خریدم زودی بیا بخور بعد
برو با خیال راحت بخواب!...

سلیم با پلک های سنگین ، به سختی از جایش بلند
میشود....

فقط یک ساعت اگر میخوابید ، سیستم عصبی اش
خیلی خوب ، دوباره به کار می افتاد....
میتوانست مغزش را به کار بی اندازد...
کسی که با او تماس گرفت را پیدا کند....
کسی که صابر را به قتل رساند....

خودش را پشت میز می اندازد و به غذاهای خوش
رنگ و لعاب دخترک هفده ساله نگاه میکند...

کی بزرگ شد....؟

آنقدر که بتواند چنین غذاهایی بپزد؟

نگار با ذوق کفگیر را زیر برنج فرو میکند و برای سلیم
میکشد...

میداند آن هیکل تنومند را به شبی یکی دو لقمه ، اینقدر
گنده نکرده است...

میداند مرد است و برای انرژی هایی که امروز
صرف کرده است ، به همان اندازه باید سوخت
مصرف کند..

یکی دیگر...

سومین ملاقه و سلیم قاشق را برمیدارد:

_کافیه....!

نگار ذوق مرگ میشود و لب میزند:

-اگر تموم شد بازم برات میریزم....!

سلیم اولین لقمه را میخورد و در دل ، دستپخت آن
فسقلی را تحسین میکند...

غذای خانگی بود به هر حال...
چیزی که مدتها از آن محروم مانده بود...



کمی بیشتر از روزهای قبل میخورد...
در واقع به اندازه ی کل روزش...
نگار فقط خوردن او را تماشا میکند...
گاهی حتی برای مورد خطاب قرار نگرفتن سلیم ،
قاشقی در دهان میگذارد...

_میخوای برات نوشابه بریزم...؟

-دوغ بریز...!

دخترک با شوق لب میگذرد و حتی در رؤیاهایش فکر
نمیکرد روزی سلیم و او ، در یک خانه تنها ، با هم
شام بخورند....

یک لیوان پر از دوغ برایش میریزد و کنار بشقابش
قرار میدهد:

_بازم برنج هستا...نمیخوای...؟

سلیم دوغش را سر میکشد و تا میخواهد نه ای بگوید
و بابت شام تشکر کند ، زنگ در به صدا درمی آید....

سلیم هربار شک میکند و...ممکن بود کسی غیر از
نفس باشد...؟

زنئوس

#۴۵

نگاه تیزی به نگار می اندازد و فوراً لب میزند:

_تو برو تو اتاق تا من درو باز کنم...!

دخترک با تعجب ، بلند شدن سلیم را نگاه میکند...
چه کسی پشت در بود...؟
نکند ...

سلیم کنار در میرسد و باز به عقب برمیگردد...
اشاره میکند زودتر بلند شود و تا نگار با چهره ای
وارفته روی پاهایش می ایستد ، سلیم از سوراخ وسط
در ، پشتش را نگاه میکند....

_لاکردار راه اینجا رو میخواد صاف کنه دیگه...!

این را که زیر لب میگوید ، نگار در جایش می ایستد
و می بیند سلیم دستگیره ی در را پایین میکشد....

نفس است...

باز هم او....

اینبار با یک ساک کوچک:

__به به...چه بوی غذایی...!مهمون نمیخوانین....؟؟

ساک را گوشه ای رها میکند و شالش را هم همانجا می اندازد..

سلیم با فک قفل شده ، در یک حرکت ریز ، با نوک پا در را میبندد:

__ترابری شد اینجا....؟هرموقع دلت میخواد میای...هر موقع هم دلت بخوای میری....؟

نفس پانچش را از روی تیشرت و شلوار فاق کوتاهش برمیدارد و به نگاری که با اخم های شدید و درهم نگاهش میکند قدم برمیدارد:

_رفته بودم وسایلمو جمع کنم....بیا بشین غذا
بخوریم....!

نگار دندان میفشارد و اکنون دلش میخواهد کله ی نفس
را از جایش بکند....چرا او را با سلیم تنها
نمیگذارد...؟

هردوی آنها سر پا هستند و نفس خودش را به در بی
عاری زده است:

_اووووووه...همشو که خوردین...

بشقاب دست نخورده ی نگار را سمت خودش میکشد
و به خواهر کوچکتری که اکنون از گوش هایش دود
بیرون میزند نگاه میکند:

_بیا هر دومان از یه گوشه ش میخوریم
دیگه...چتونه....؟

سلیم دیگه حوصله ی سر و کله زدن با این دو خواهر
را ندارد...

مخصوصا نفس....

با آن دو چشم دریده ی لعنتی اش....

_سر و صدا نکنید میخوام بخوابم....!

به طرف اتاق میرود که نفس از پشت سر صدایش
میزند:

_هووی سلیم...یا بگو یه تخت واسه منم بیارن برم تو
اتاق نگار...یا خودت رو کاناپه بخواب....!

سلیم بی توجه به غرولند دختر ، در اتاق را پشت سرش میبندد و برای خوابیدن ، تیشرتش را در می آورد....

صدای بحثی که شروع میشود ، از پشت در به گوشش میرسد:

_چرا اومدی....؟ کی گفت بیای...؟

-درست حرف بزن با من... بیا غدامونو میخوریم صحبت میکنیم....!

نگار صدایش را پایین میکشد:

-من نمیخوام با تو صحبت کنم.... نمیخوام با نفرتی که از سلیم داری شریک باشم....

ضربان قلبش لحظه ای از حالت نرمال خارج
میشود....

نفرت....؟

دهنتو ببند الان...

-نمیخوام....چرا دست از سرم برنمیداری..؟

_عقل نداری دیگه...نفهمی...نمیدونی من چی بهت
میگم....!_

_من عقل ندارم یا تو....؟عکساتو با تخت خواب اون
غول بیابونی دیدم نفس...واسه من جا نماز آب
نکش....!_

زئوس

#۴۶

هنوز سر سلیم به بالش نرسیده است که سیخ داغی در
سینه اش فرو میرود...
سرش انگار گر میگیرد...!
تخت خواب...؟

نمیداند با چه سرعتی از جا بلند میشود...
هرگز این همه دیوانگی از خودش سراغ نداشته
است...
فقط چند ثانیه طول میکشد تا با بالا تنه ی برهنه اش به
هال برود...

نفس پش میز است...
و وای به حالش اگر حرف های نگار درست باشند...

هر دو دختر صورت کبود از خشم سلیم را میبینند و با
دیدن برق غضبناک نگاهش ، لحظه ای قالب تهی
میکند:

_این چی میگه....؟

صدایش اول آرام است...

اکنون حتی خود نفس هم از او میترسد که نگاه
درشتش را به نگار میدهد:

_دروغ میگه....

نگار سکوت میکند و تمام تنش میلرزد...

این خانواده همه چیزشان را پای غیرت سلیم داده
اند...

همه چیزشان را...

و بیشتر از هر چیزی ، از آن روی او میترسند...
میدانند صبرش تمام شود ، هردویشان مرده اند...

سلیم تقریباً بالای سر نفس میرسد و تمام عضلاتش
یکی یکی بیرون زده اند:

گوشیتو بیار...!

دخترک نفس کم می آورد و الکی میخندد:

منظورش از غول بیابونی...

سلیم به ناگهان فریاد میزند و تمام شیشه ها به لرزه در می آیند...

برووو گوشیتو بیاااا...!

نگار با ترس صدایش میزند:

سلیم اون....

انگشت روی لبش میگذارد و پلک میبندد:

-هیس....زیپ رو بکش...نفس پاشو....!

نفس با لرزش و ارتعاش مهارنشده تنش از جا بلند
میشود و کسی روی در خانه ضربه میزند....
محکم...پشت سر هم....

سلیم چشم درشت میکند و قبلا از رفتن به طرف در
حکم میدهد:

-دست به گالری اون گوشی بزنی ، تو و این خونه رو
یه جا با هم آتیش میزنم....برو بیارش.....!

چانه ی نفس جلو می آید و سلیم به طرف در میرود...
سرش درد میکند برای یک جنجال حسابی....

در را با ضرب باز میکند و تا در چهارچوب قرار
میگیرد ، دختر همسایه با شرم رو میگیرد:

س سلام...

سلیم تنش را پشت در میبرد و اکنون اعصاب درست
حسابی ندارد:

-بفرمایید...!

دختر انگار فراموش کرد میخواست چه بگوید...تته پته
میکند و سلیم لحظه ای عقب را میپاید تا نفس برای
پاک کردن عکس ها کاری نکند...همانجا مانده است
چون میداند اگر چیزی را حذف کند ، بدتر از قبل او را
به جان خودش می اندازد...

خانم امرتون...؟؟

_آآم...عه...داداش کوچیک مریضه از دیروز...لطف
میکنید اگر یه کم...ا...یه کم آرومتر حرف بزنید!....!

سلیم سر تکان میدهد و دختر همان لحظه پا به فرار میگذارد....

نگار وسط این بلبشو ، رنگ پریده ی آن دختر را خوب دیده است...

در قفل میشود و سلیم درجا برمیگردد:
_گوشی....؟

دست لرزان نفس ، تلفن را به طرف او دراز میکند و سلیم همان لحظه بازویش را میکشد....
او را کشان کشان تا خود اتاق میبرد و جلوی چشمهای نگار ، در را میبندد:

_بازش کن...

تن نفس با ضرب هول میخورد و حتی نمیتواند اعتراض کند....

در چنین مواقعی پا روی دُمش نمیگذاشت ، بیشتر به
نفعش بود.....!

زئوس

#۴۷

گالری را باز میکند و گوشی را دست سلیم میدهد ...

هر عکسی که رد میشود ، رگ گردنش بیشتر باد
میکند.....

این دختر حتی با لباس خواب هم از خودش عکس
گرفته بود و اکنون سلیم کله ای برای مدارا نداشت:

_اینا رو واسه کدوم بی ناموسی گرفتی.....؟؟؟

رنگ از رخ دخترک میپرد:

__چی...؟

سلیم چشم روی عکس لعنتی میبندد...
این دیگر چه سمی بود....؟
دو لب گرم و متحرک به یادش می افتد
دو چشم سرکش....

نفس رگهای بیرون زده اش را میبیند...
سینه ی عصلانی اش...
تکه تکه های روی شکمش:

__به خدا واسه کسی نفرستادم سلیم...به خاک بابام قسم
میخورم....

سلیم گوشی را به پیشانی اش میچسباند:

_سسسس...این لباسای بی در و پیکر رو واسه چی
میخری...؟این عکسا تو این گوشی بی صاحب اگر
دست به دست بشن من چه خاکی تو سرم
بریزم....؟هااااا.....؟؟؟

عرق های ریزو درشت روی پوست سلیم برق میزنند
و ترس که شاخ و دم ندارد...
حتی اگر مغرور ترین و سرکش ترین دختر جهان
باشی:

-گوشیم رمز داره....اونجا محیط شخصی منه...کسی
نمیتونه وارد بشه..

مرد گوشی را در دستان دخترک می اندازد و با همان
چشمان بسته دستور میدهد:

-اونی که نگار میگفت رو بیار....نمیخوام صداش کنم
روتون تو روی هم باز بشه...نمیخوام جلوی اون
سرت رو بزارم رو سینه ت... یالا ...

نفس تند و تند آرشیو عکس ها را جابه جا میکند:

_اتاق اون مرتیکه فیاض رو میگه...بخدا من رفته
بودم فقط یه گشتی تو خونه شون بزنم...نمیدونستم
اونجا اتاق اون یالغوز بی همه چیزه....

سلیم چشم باز میکند و به یاد دارد آن شب را:

_بیارش...اون عکس رو بیار....!

نفس عکسها را پیدا میکند و تا میخواهد آن را به سلیم
نشان دهد ، مرد آن را با ضرب از دستانش میقایید....

عکس هایی که از گوشه گوشه ی اتاق گرفته شده ...
حتی کنار تخت...

رد میکند و چک امضا شده ی فیاض را میبیند...بدون
نام است...

نگاه بالا میکشد:

-این چیه...؟

نفس نمیداند چه جوابی بدهد...

بگوید برای اینکه از کار تو سر دریاورم به آنجا
رفتم...؟

_چکه دیگه....امضاش باحال بود عکس گرفتم...

سلیم احمق نیست...

تمام این دختر را از بر است:

_قاب عکس اون نسناس رو بالای تخت ندیدی...؟ کور
بودی وقتی عکس مینداختی..؟

دخترک اینبار کلافه به صورتش دست میکشد...
سلیم عکس را رد میکند و اینبار بالکل ، برق از
سرش میپرد..

یک سلفی فوق العاده س*ی ...
دیگر داشت دیوانه میشد...
ممکن بود این عکس ها را برای کسی بفرستد...؟

گوشی را به تخت سینه اش میکوبد و نوک انگشتش ،
به نرمی پوست پایین تر از گلوی دختر برخورد
میکند.....

هردویشان لحظه ای کوتاه چشم در چشم،میشوند و این
سلیم است که دو ثانیه ی بعد ، به خودش می آید...
از دندان های چفت شده اش میشد فهمید در این
موضوع ، کاملاً جدی است:

_برام کاری نداره یه ربات تو گوشت نصب کنم هر
غلطی که میکنی رو بفهمم...میخوام خودت خانومی
کنی و اون روی منو بالا نیاری نفس...فهمیدی....؟

بازدم سنگینی از سینه ی دختر خارج میشود....
به خیر گذشت....؟

_وقتی خواستم دوست پسر بگیرم گوشیمو عوض
میکنم....!

میگوید و به سرعت ، از زیر دستان سلیم فرار
میکند....

حالا آن مرد میتواند دمی چشمانش را ببندد....
داشت دیوانه میشد....نه....؟

زئوس

#۴۸

دوربین ها را یکی یکی چک میکند ، هیچکدام مورد
مشکوکی نداشتند...

دستکاری نشده بودند...

به اتاقی که سیستم ها در آن نصب شده بود میرود و
پشت در که می ایستد ، صدای خنده ی پسر جوان به
گوشش میرسد:

_یه کم دیگه میام میبینمت...

_...

_این همه ناز کردی که دیوونه ت شدم...دیروز
نزدیک بود یه گند بزرگ بزنم...

دستی که به سمت دستگیره میرفت تا آن را پایین بکشد
، ناگهان ایست میکند...

نگاهی به اطراف و...آهسته خودش را به دیوار
میچسباند...

صدای پسر جوان حالا واضح تر به گوش میرسد:

_تقصیر تو شد دیگه...گفتی دم دری منو کشوندی
بیرون..._

..._

-پدر سوخته خوب بلدی منو هَوَل خودت کنیا...یه شب
میارمت همینجا...نمیدونی اینجا چقدر خلوته...!

..._

_نه بابا...یه طوری جمع و جورش کردم طرف به
خودشم شک میکنه...!

سلیم دیگه صبر گوش کردن ندارد...

دستگیره را ناگهان پایین میکشد و با شلوار چریک و
آن بالا تنه ی بزرگش ، وارد اتاقک کوچک میشود...

پسرک تا هیبت سلیم را میبیند ، سر جا خشک
میشود...

تا به حال سلیم را ندیده است...
او فقط موظف بود در این اتاق بماند و ...ورود به
محوطه ی انبار ها ، برایش ممنوع بود...

_چته آقا...؟چرا بی مقدمه میای تو...؟

سلیم با نگاه سرد و تاریکش ، سمت تلفن خانگی خم
میشود و قطع تماس را میزند....

مرد روبه رویش خیلی خوب آدمهای خطرناک را
میشناسد...

میداند بخواهد با او کل کل کند ، ممکن است همینجا
دخلش را بیاورد:

_دیروز عصر کجا بودی...؟

__ هَ هَمینجا به قرآن.....!

سلیم گردنش را آهسته تکان میدهد و نگاه تیره اش را
برنمیدارد:

__ داشتی چی زر میزدی پشت تلفن...؟

پسری که موهایش را مدل دار شانه زده و با دیدن
سلیم ، فوراً پاهایش را از روی میز برداشته بود ،
حالا حتی نمیدانست چه جوابی بدهد که به شر ختم
نشود:

__ شما کی هستی...؟

سلیم دستش را روی میز ستون میکند و به صورتش
نزدیکتر میشود:

_فکر کن صاحب اینجا...فیلمای پاک شده رو همین
الان بازیابی میکنی ، وگرنه جون سالم از این اتاق
بیرون نمیری....!

_فیلم چی آقا...؟بخدا من فقط داشتم با نامزد
صحبت میکردم....

سلیم پلک میبندد و پسرک همان لحظه با انگشتهایش به
جان ماوس می افتد:

_ببینید....من فقط اون قسمتی رو که داشتم با نامزد
صحبت میکردم رو پاک کردم...فقط قسمتی که بیرون
رفتم...آقا به قرآن فقط پنج دقیقه بود....!

مردمکهای تیز سلیم روی صفحه ی تلویزیون دو دو
میزنند و همان لحظه میپرسد:

_از کی باهاش نامزدی کردی...؟

مرد لحظه ای مکث میکند و میترسد...
از روشن شدن حقیقت...و اخراج شدن:

_نامزدم نیست...دوستمه...یک هفته ست با همیم...

سلیم چانه بالا می اندازد:

-فیلمایی که پاک کردی رو بیار...!

پسر فوری دست به کار میشود...کارش کمی طول
میکشد اما ، نشدنی نیست...

شوخی بردار نبود که...

او خودش میدانست اینجا با چه جور آدمهایی سر و کار دارد...

پول خوب میگرفت که خوب کار کند....!

چندین دقیقه ی بعد ، قسمتهای دلیت شده روی صفحه ی مانیتور پخش میشوند....

سلیم میبیند و با انگشت اشاره میکند روی دور تُند بزند...

پسرک آب دهانش را قورت میدهد و در فیلم مشخص است با تلفن شخصی اش ، از جا بلند شده و به حیاط میرود...

هیچ چیزی مشخص نیست...

هیچ چیز مشکوکی...

_از نو پلی کن....!

باز هم از اول فیلم را میبیند و زیر لب می غُرَد:

__به نفعته چیزی که میخوام رو اینجا ببینم..!

__من...من یه کسی رو وقتی از انبار خارج میشد
دیدم....!

زئوس

#۴۹

خصوصیات ، برای سیاهباز بود...!

یک شرخر معروف که به آسانی میشد ردش را
بزند...

سلیم تک تک نوچه های شر آشوب و زمخت تهران را
میشناخت...

دزد بود...یک دزد حرفه ای و باهوش که در سی ثانیه
رمز مهم ترین گاوصندوقها را زده بود...

موتورش را گوشه ای پارک میکند و کلاه را بیشتر تا
کمی روی چشمانش پایین میکشد...

اینجا سگ هم اگر پر میزد ، آوازه اش به گوش تک
تک اعضای محله میرسید...

هیچکس جز خودش نمیتوانست وارد آن خانه شود...
از کنار بچه هایی که مشغول گل کوچک بازی بودند
رد میشود و بیخ گوش دروازه بانسان پچ میرند: بیا
اینجا...!

پسرک تا گوشه ی اسکناس سلیم را میبیند ، دروازه را
رها میکند و داد و فریاد هم بازیهایش را به جا میخرد:

__خونه ی شکور کجاست...؟

پسر میخواهد اسکناس را بگیرد که سلیم آن را پس
میکشد...

گونه ها و لباسهای کثیفش ، او را یاد کسی می اندازد:

_همون پسکوچه ی باریک که یه در کرمی داره...!

_کیا معمولاً این موقع روز خونشونه...؟

پسر هرچه زودتر آن تراول را میخواهد:

_هیچکس...یه پیرزن که زانوهایش خرابن نمیتونه درو
باز کنه...در خونشون همیشه نیمه بازه چون دختراش
بعضی روزا میان خونه ش...!
سلیم نیم نگاهی به همانجا می اندازد:

_امروز کسی اومده...؟

پسر فکر میکند و دوستانش مدام صدایش میزنند:

-اممم..نه...ندیدم بیان....!

سلیم بالخره گوشه ی اسکناس را رها میکند و پسرک ده دوازده ساله ، آن را چنگ میزند....

در کوچک را از همینجا میبیند...

نیمه باز است و یک موقعیت دو دستی برای سلیم...
از لای در که داخل میشود ، آهسته آن را روی هم میگذارد....

_کریمه...؟ الهی خیر نبینه اون شوور گردیت بیا این صاب مُرده زیر گند عفونت چرک کرد.....!

صدای پر از لرزش پیر زنی که از داخل به گوشش میرسد ، به او میفهماند دقیقا کجای خانه است...

پسکوچه ی باریک را داخل میرود و تخت چوبی را در حیاط کوچک میبیند... پیرزن روی آن دراز کشیده و غرو لند میکند:

_گور به گور شین همتون که مادرتونو تو این خراب
شده به امون جن و پری گذاشتین!....

سلیم سعی میکند از کناره های دیوار داخل
شود...دست پیر زن روی چشمانش قرار گرفته و این
طرف را نمیبیند...

یک ، دو ، سه....

روی سکو میپرد و از در باریک هال داخل میشود....
مادر شکور با غروندهای زیر لبش ، در حیاط
میماند...

در کمترین زمان ممکن ، همه جای خانه را میگردد...
گوشه به گوشه اش را...

باید چیز مشکوکی پیدا کند...

یک مدرک...

یک سند....

هیچ جا چنین چیزی پیدا نمیکند... صدای کفترهای
شکور در پشت بام ، از طریق نورگیر به گوشش
میرسند...

باید اینجا را هرچه سریعتر ترک کند...

باید قبل از رسیدن کسی ، از اینجا برود.... اما درست
در ثانیه های آخر ، چشمش به رخت آویزهای روی
دیوار می افتد...

یک خانه ی کلنگی ، پر از میخ...

که از هر میخش یک لباس آویزان شده است...

از پیراهن ها شروع میکند و بعد از قرار دادن آت و
آشغال های بی مربوط سر جایشان ، آخرین شلوار
مردانه را از میخ پایین میکشد...

جیب راست خالیست اما... در جیب چپ ، یک کاغذ تا
خورده است....

صدای باز و بسته شدن در حیاط به گوشش میرسد و
نگاه تیزش به پنجره دوخته میشود....

کسی دارد به خانه نزدیک میشود و ...سلیم فوراً تائی
کاغذ را باز میکند....

به موجب این چک ، مبلغ ...چک در فقره ی وجه...
امضا ، فیاض بُستانی....!

صدای پا نزدیک میشود...سلیم با شاخک های کار
افتاده...با تئی که گر گرفته چک را به جیب آن شلوار
برمیگرداند...

_خدا زلیلت کنه شکووور...بیا منو ببر دکتر دارم از
درد پا میمیرم....

_دِ گل بگین در این خراب شده رو که نمیشه یه
توالت رفت...صد مرتبه گفتم بچه های کریمه رو تو
خونه راه نده ، از تُخم و تَرَکه ی همون بی
شرفن...چاه بالا اومده باز....!

سلیم پرده ی چرک و کثیف را آهسته کنار میزند و
شکور داخل توالت میشود....

زئوس

#۵۰

به ستون پارکینگ تکیه داده است...
سیگار دود میکند و میداند همین حوالی ، سر و کله
اش پیدا میشود...
آن بادکنک توخالی که فکر میکرد میتواند کسی مانند
سلیم را دور بزند....
که گمان میبرد میتواند به همین زودی ها ، سلیم را از
سر راهش کنار بزند...
مگر نمیدانست او کیست...؟
نمیدانست زیر یوغ چه کسی دارد نفس میکشد...؟
نمیدانست دور زدن کسی مانند او ، چقدر برایش گران
تمام میشود...؟

ماشین از سراسیمی پارکینگ پایین می آید و سلیم نور
افتاده روی پوتین هایش را میبیند....

خودروی لوکس فیاض ، درست تا کنار ستون پیش می
آید و سلیم همان لحظه جلوی رویش می ایستد....

ترمز کردنش در آن ثانیه و ...قرار گرفتن پای سلیم ،
روی کاپوت گرم ماشین....

فیلتر سیگاری که له میشود و....

مرد غول پیکری که سرش به سرعت از ماشین
بیرون می آید:

__هوووی....؟

سر بالا میگیرد و کلاهش را برمیدارد....

فیاض با دیدنش لحظه ای جا میخورد و بعد از مکثی
که نشان از یگه خوردنش بود ، ماشین را خاموش
میکند....

سلیم با نگاه تاریک و تهدید گرش ، همانجا منتظر
پیاده شدنش میماند...
فیاض پایین می آید :

_بازم مثل جن پیدات شد...؟ تو تا مارو از ت*م نندازی
راحت نمیشی ، نه...؟

به زودی میفهمید از ت**م افتادن یعنی چه....
فکش تکانی میخورد و قولنج گردنش را میگیرد...
فیاض میداند چه گند بزرگی زده است...؟
میداند اولین اشتباهش ، آخرین اشتباهش میشود....؟

-خب...؟ تو تا با من کار مهمی نداشته باشی سر راهم
سبز نمیشی...چی شده....؟

یاد لحظه ای می افتد که نفس را گوشه ی در ، گیر
انداخته بود....

یاد آن عکس های کوفتی دخترک ، کنار تخت او...

پایش را از روی کاپوت ماشین برمیدارد و قدمی به
فیاض نزدیک میشود...

خوب بلد است چگونه بترساندش...

خوب بلد است او را همان طوری که خودش میگفت ،
از ت*م بی اندازد....

صدای زمخت شده اش را فیاض خوب میشنود:

_به بابات بگو موش الِکس رو بین خودیا پیدا کردم...!

میگوید و بی توجه به پاهای میخ شده ی فیاض ،
کلاهش را روی چشمانش میکشد و میرود....

زئوس

#۵۱

__دستاتو بده بالا پاهاتو باز کن...!

چشمی در حدقه میچرخاند و همین کار را میکند...
مأمور سرتا پایش را میگردد...
وقتی مطمئن میشود چیزی با خودش همراه ندارد ،
صدایش را بالا میبرد:

__بَعْدی بیاد کار دارم...!

سلیم سرش را بالا میگیرد و از راهروی نمور و کثیف
عبور میکند...
توسط سرباز به سالن ملاقات هدایت میشود و پشت
سرش گام برمیدارد...

سالن پر است از قاچاقچی ها ، دزدها و قاتل هایی که
محتاج یک ملاقاتی پانزده دقیقه ای شدند...

چشم میگرداند و یک میز و صندلی خالی را پیدا
میکند...

اینجا حتما سیگار دود کردن ممنوع بود...
میان یک گله آدمی که تمام عمرشان سیگار دود کرده
اند...

صدای لخ لخ دمپایی های کسی نزدیک میشود و تا
سرش را بلند میکند ، میبیندش...

با لباس هایی که اصلا شباهتی به لباس یک زندانی
نداشت....

با اخم های درهم و همیشگی اش...

صندلی پلاستیکی را عقب میکشد و رو به روی سلیم
مینشیند...

هر دو به هم خیره میمانند و این سلیم است که اول سکوت را میشکند:

_سلام....!

سر تکان میدهد در جواب سلام و با چشمان گود رفته اش به سلیم نگاه میکند:

_چرا اینجا...؟

سلیم اول مکث میکند و مرد دوباره میپرسد:

_بِهت گفتم اینجا نیا... کی گفت بیای...؟

سلیم پلک میبندد و لب میزند:

_باید یه سری اطلاعات بهم بدی...!

مرد پوزخند میزند...نگاهی به بالاتنه ی درشت پسرش
می اندازد...به سر بی مویش:

_تو هم شدی یکی لنگه ی من...!

_تو اونو میشناسی...الکس رو میشناسی ...

مرد با فک فشرده لب میزند:

_بالفرض که بشناسم...اومدی اینجا از من اطلاعات
بکشی یا چی...؟فکر میکردم سالی به دوازده ماه پسر
یه بار بیاد ملاقاتی...

نگاه سلیم به اطرافش دو دو میزند...وقتی برای تلف
کردن ندارد:

_داره بدجوری میتازه... نصف سرمایه تو بالا کشیده
.... با اسم و رسم تو داره گند بالا میاره ، یه کلمه بگو
و خلاص...

انگشتان شهرام روی میز ضرب میگیرند... درواقع
یک نگاه تو خالی دارد که انگار هیچ جوره نمیخواهد
کلمه ای راجب شخص مجهول بگوید:

_نفس و نگار چطورن...؟

سلیم دست به صورتش میکشد... اگر نخواهد بگوید
،هیچکس نمیتواند کلمه ای از زیر زبانش بیرون
بکشد...

روی میز خم میشود و اینبار صدایش پایین تر از دفعه
ی قبل است:

_داره یه کارایی میکنه... فعلا یه نفر رو کشته و نشونه
ی منو روش گذاشته...!

شهرام همانگونه خیره نگاهش میکند... و پوزخندی دیگر:

_تو اگر پسر من باشی خوب بلدی گلیمت رو از آب بکشی... یه عُمَر قاچاق کردم حتی یه سرباز پیزوری نتونست چپ نگام کنه... اگر میبینی اینجام بخاطر اون زنیکه ی پتیاره ست که زیر هفت خروار خاکه و جزام شده اینی که میبینی...! ها...؟ یه حبس چند ساله و خلاص...

زئوس

#۵۲

-اینجا نیومدم دوره ی آموزش قاچاق ببینم... میخوام دُم اون بی وجود رو قیچی کنم ، هوس پاپوش دوختن واسه منو نداشته باشه....!

_راهش رو خودت پیدا کن... بگو اون دوتا بچه در چه
حالت...؟

نمیگوید...

نه... قصد گفتن کلامی را ندارد....

_چطورن...؟ مثل سگ پاچه همیدیگه رو
میگیرن... چند روزه م خراب شدن رو سر من....!

_بفرست برن خونه... تنگ خودت نگهشون داشتی
بشن آینه ی دق....؟

سلیم کلافه است و مویی برای چنگ زدن ندارد:

_نگار داره میفهمه....!

شهرام تیز نگاهش میکند:

__بهتره دهن وامونده ی دختر بزرگه رو ببندی...سلیم
نشنوم تو و اون با هم تیک زدین...!

سلیم به یک باره تمام تنش گر میگیرد...
تیک...؟

فکش را تکانی میدهد و برای نگاه کردن پدرش ،
سرش را کمی رو به شانه خم میکند:

__مُخبر گذاشتی بیخ گوشم...؟

__مُخبر باشه یا نباشه... فرقش به حال تو...؟؟؟تُنبونت
پاک باشه نیازی به تکوندن نداری...!

سلیم دمی از بینی میگیرد و بحث را منحرف میکند:

_زندون بهت ساخته که خیال بیرون او مدن
نداری...؟ فقط با یه سند میشه سه سوته از اون هلفدونی
درت آورد...!

شهرام لبی میکشد و تکیه اش را به صندلی میده...
انگار قدرتش در اینجا حتی بیشتر از آن بیرون بود:

_دار و ندار منو زدی به نام دخترای عاطفه... با سند
کدوم توالتت میخوای منو درم بیاری...؟

انگشتهای سلیم روی میز مشت میشوند... معلوم نبود
شهرام تا کی میخواست گناه عاطفه را به پای آن دو
بنویسد:

_میخوای آزاد بشی یا نه...؟؟

شهرام با مکثی کوتاه ، صندلی اش را رو به عقب
هول میده و از جا بلند میشود...

مردمکهای سلیم بالاتر میروند...
هر دو مرد ، در گره زدن ابروهایشان تقابل داشتند:

_اون دوتا رو هرچی زودتر بفرست برن...واسه پیدا
کردن اون کله گنده هم...!

نگاه سلیم روی لبهای پدرش دو دو میزند...
میخواهد کلمات را هنوز از دهان خارج نشده ، روی
هوا بگیرد....

و شهرام با نگاه مرموزش که بیشتر از هر روزی
شبیه به سلیم بود ، روی میز خم میشود:

_درمونگاه ***رائفی...!

زئوس

#۵۳

شهرام سالن ملاقات را ترک میکند و تازه همه ی
کادر مربعی ، به گوش سلیم میرسد...

درمانگاه رائفی...درمانگاه رائفی...

فورا از پشت میز بلند میشود...
راه خروج را خوب بلد است...
کلاه را روی سرش میکشد و اول نگاهی به اطرافش
می اندازد...!

ممکن نبود تعقیبش کرده باشند چون میدانستند سلیم تیز
تر از آن حرف هاست که مانن یک ابله راه برود و
متوجه نشود...

اما این امکان وجود داشت که با ردیاب ، ردش را زده
باشند...

به هر حال اگر او را اینجا دیده باشند هم کاری از
دستش برنمی آمد...

سوار موتورش میشود و کلاه ایمنی را با کلاه
اسپورتش عوض میکند...
با یک نیم گاز موتور را از جایش میگذارد و به سرعت
راهی میشود...

زنگ در را که میزند ، بلافاصله نگار در را به
رویش باز میکند...

با لبخند...
با یک خسته نباشید جانانه...

سلیم دستی روی سرش میکشد و بعد از به هم ریختن
موهایش ، داخل میشود...

گردن میکشد و نفس را هیچ جا نمیبیند...
ابروهایش به هم نزدیک میشوند و به طرف آشپزخانه
راه می افتد:

کجاست...؟

نگار میداند منظور کیست و دهان کج میکند:

با دوستاش رفتن مهمونی...!

قدمهای سلیم کنار یخچال میخ میشوند و آهسته به
طرف نگار برمیگردد...

نگار از قیض نگاهش رعب میگیرد و دستانش را
پشتش میبرد:

-به من چه خب...؟اون رفته بعد تو اینجوری به من
نگاه میکنی...؟

سفیدی چشمهایش کم کم رگه های خون را نشان
میدهند...

مانند سگ از سلیم میترسید و باز هم بی گذار به آب
میزد...؟

_با کدوم دوستش رفته...؟؟

نگار به کابینت تکیه میدهد و شانه بالا می اندازد:

_نمیدونم....!

سلیم تیز نگاهش میکند و نیم قدم جلو می آید:

_بخوای از من پنهون کنی...

نگار تکیه میگیرد و چشمانش میلرزند:

_نه به خدا... فقط شنیدم پشت تلفن با یکی حرف
میزد...

سلیم سرتکان میدهد و کوتاه میمرسد:
_کی...؟

نگار دستپاچه هست...
نه میتواند دروغ بگوید... و نه دردسری برای نفس
بتراشد...

_وا کن دهنتو...!
_ا.. آمی-ر... با امیر صحبت میکرد...

کله ی سلیم گر میگیرد... باید دست و پایش را میبست
و او را گوشه ی اتاق می انداخت...؟

داشت شبیه عاطفه میشد...

_امیر کدوم بی ناموسییه...؟ کیه این امیر...؟

نگار میبیند چه گند بزرگی زده است... میبیند انگشتهای
گره کرده ی سلیم را... و قیامتی که پیش رویشان
بود...

و چانه اش میلرزد:

-سلیم تو رو خدا...!

پلک میبندد... اکنون وقت گریه و زاری نبود... وقتش
نبود اکنون:

_نگار...؟!...

_خواستگار شه... دوست پسرش نیست به خدا...

سینه ی سلیم لحظه ای از نفس می افتد... نزدیک
میشود و صدایش گرچه پایین است ، اما آنقدری
ترسناک هست که نگار بفهمد چه اتفاقاتی در راه
دارند:

_آدرس...؟

زئوس

#۵۴

دخترک دستان قفل شده در همش را تا روبه روی
سینه ی مرد بالا می آورد و صدایش هی بیشتر و
بیشتر می‌لرزد:

_آروم باش خُب....

فک سلیم اکنون قفل قفل است... چرا این دختر نمیفهمد
دارد با صبرش بازی میکند....؟

بگو کدوم گورستونی رفته نگار.....؟!

وی- ویلای بابای امیر... ولنجک...!

ماشینش را یک گوشه پارک میکند و از لابه لای
ماشین های لوکس و گران قیمت رد میشود....

صدای داپس داپس موزیک همه جا را پر کرده است و
آن نگهبانهای غول پیکر ، بیش از حد برایش مسخره
به نظر میرسیدند....

فقط سی ثانیه طول میکشد تا از بهترین جای حیاط
وارد شود...

دختران نیمه برهنه و مست....
و مردانی که اطرافشان را پر کرده بودند....

نفس بین این ها میلولید...؟

مرگ میخواست...

اگر هدفی نداشت ، هرگز دوباره خودش را در این
هچل نمی انداخت...

آن بی همه چیز یک نقشه ی بزرگ و بی نقص
داشت...

در ورودی کاملاً باز است و حتی آنجا هم نگهبان
ایستاده است...

میخواهد رد شود اما هر دو نفر شانه هایشان را برای
توقف سلیم ، به هم میچسبانند:

__ظرفیت ورودی مهمونا تکمیله....!

سلیم نگاه خشک و بی حالتش را در چشमهای مرد
میدوزد:

_بکش کنار تا خیكت رو برنداشتم.....!

آن دو موظفند آرامش مهمانی را حفظ کنند و ظاهر را
سلیم سرش درد میکرد برای یک جنجال بزرگ:

_از طرف کی اومدی...؟؟

سلیم نیم قدم نزدیک تر میشود و اکنون بالای سرشان
ایستاده است:

_از طرف عزرائیل.....

میخواهد با یک حرکت ریز رزمی هردویشان را نقش
زمین کند که همان لحظه ، مردی با سر و روی نسبتاً
کبود و پر از چسب زخم ، از ساختمان خارج میشود:

چه خبره راهو بستین....؟

زئوس

#۵۵

به سر و صورت کبودش نگاه میکند...
به شاهکار خودش روی آن بادکنک پر از باد....

امیر با دیدنش لحظه ای جا میخورد و فوراً رنگ
میبازد:

چی میخوای اینجا...؟

نگاه سلیم پر از تحقیر میشود و امیر از او کینه به دل
میبرد...

قدمی نزدیک می آید و هردو بادیگاردش جلوی سلیم
قد علم میکنند....

فقط دو ضربه از آن ضربات حرفه ای اش را برای از
پا در آوردن این دو نفر نیاز دارد...

مردمکهایش در ثانیه ای کوتاه ، جایی که میخواهند را
هدق قرار میدهند...

نتیجه اش میشود یک ضربه ی کوتاه به زیر گردن
مرد بلند قد و افتادنش...

صدای جیغ که به گوش میرسد ، بادیگارد دوم با
حرکتی رزمی روی هوا میپرد و تا میخواهد با پاشنه
ی پا زیر چانه ی سلیم بزند ، مرد در یک حرکت مچ
پایش را میکشد و فقط پنج ثانیه از پا درآوردنش طول
میکشد...

هر دو لاشه کنار هم می افتند... جلوی پاهای امیر....
چند نفر آنجا جمع میشوند ک صدای جیغ و داد بلند
میشود...

امیر تا به خودش بیاید ، با یقه ، روی دیوار آویزان
شده است و خرناس های سلیم زیر گوشش شنیده
میشوند:

_یه بار دیگه.... دور و بر نفس بیلکی....

امیر دارد تحقیر میشود و با خشم مشتش را روی شکم
سلیم میزند...

یک ضربه ی جان دار که درد را در تمام اعضای
داخلی مرد به فغان در می آورد... اما حتی یک
اپسیلون از فشار انگشتانش روی یقه و گردن امیر کم
نمیشود:

_منو میشناسی....؟

صدایش فقط به گوش او میرسد و امیر تا میخواد مشت
دوم را بزند ، سلیم مچ دستش را میگیرد:

_هار تر از من تو تهرون پیدا نمیکنی...وحشی
تر...خطرناکتر از من تو تهرون پیدا نمیکنی ، دیگه
نبینمت دور و بر نفس....

دخترها نفس را صدا میزنند و میترسند مرد مورد
علاقه شان زیر دستان سلیم جان دهد...
امیر برای همه شان خدای جذابیت بود:

_شنیدی....؟

_میام خواستگاریش....!

امیر جمله را که لب میزند ، فشار دستان سلیم برای
لحظه ای ثابت میماند....

چیزی مانند شوک الکتریکی....!

تیک مانند ، پلکش میپرد و سرش کج میشود...
همان لحظه نفس با کفشهای پاشنه بلندش ، با دو از
حیات پستی میرسد :

_ولش کن سلیم...

انگار صدای نفس به گوشش نمیرسد...امیر گمان
میبرد با همین حرف ، او را لحظه ای به آرامش
دعوت کرده است که سرش را رو به نفس برمیگرداند
و با درد ، زیر خنده میزند:

_همین الان تو رو از داداشت خواستگاری
کردم....شنیدی.....؟

زئوس

سلیم خراب است...دلیلش را...؟
نه نمیفهمد...

_ایهالنااس...خواستگاری گناهه...؟من دختر عموشو
ازش خواستگاری کردم...خواهرشو خواستگاری
کردم....!

هدف دارد...

امیر از این کارش یک هدف کثیف دارد و سلیم این را
خوب فهمیده است....

مردها خوب میتوانند همدیگر را بفهمند...نه....؟

نفس ناباور نگاهش را بین چهره ی امیر و سلیم
میگرداند....

میخواهد واکنش سلیم را ببیند...
میخواهد رگ غیرتی که همیشه ی خدا برایش نبض
میزد را این بار هم ببیند...
اما سلیم فشار انگشتانش را از روی گلوی امیر
برمیدارد و...
بالاخره پاهای امیر روی زمین فرود می آیند....

مردها سوت میزنند...
تعداد محدودی از دخترها جیغ و هورا میکشند و ،
امیر با حسی از پیروزی ، لباسش را مرتب میکند...
هنوز هم تن نیمه جان دو بادیگاردش روی زمین
هستند و به هوش نیامده اند:

-ببخشید یهویی شد...باید اول از خودت میپرسیدم....!

نفس هنوز هم شوکه است...
با آن پیراهن جذب کوتاهش...

آن موهای دم اسبی که چشمهای لامصبش را کشیده تر کرده

جوابی نمیدهد چون منتظر عکس العمل سلیم است...
و سلیم....؟

دم محکم و عصبی ای میگیرد...
هیچکس نمیتواند از حالت مرموز نگاهش چیزی
بفهمد:

_پیش میریم خونه....!

نفس ناباور ، با مردمکهایی که تکان میخورند ، خیره
ی سلیم میشود....

عرق های روی پیشانی اش...
آن تیشرت آستین کوتاهش که در این هوای سرد ،
بدجوری در ذوق میزد....

نگاه سلیم اما روی پاهای برهنه اش میدوند و فکش
قفل میشود...

با یک قدم خودش را به او میرساند و دم گوشش با
صدایی خفه می غُرَد:

_گری...؟اون صاب مرده هاتو بیوشون زودتر راه
بیفت...!

لب میزند و قدم هایش را به طرف خروجی
برمیدارد...

امیر اما حالا احساس قدرت میکند....

میداند یک عمر کنار هم بزرگ شده اند...

خبر دارد از ادعای مردانگی سلیم ، که گوش فلک را
پر کرده بود....

و برای همین است که نقطه ضعفش را فشار میدهد:

__ جواب ندادی به من....؟ کی با خانواده میتونیم
بیایم....؟

سلیم حتی یک صدم ثانیه مکث نمیکند...
بایستد او را باز هم زیر مُشت و لگد میگیرد...
بایستد تمامیت خود را زیر سؤال میبرد...
اگر بایستد... همه چیز خراب میشود....

همگی دور امیر جمع میشوند و نفس بی توجه به جو
شاد پیش آمده ، میرود که لباسش را بپوشد....
انگار کسی با قلوه سنگی محکم ، روی سینه اش زده
باشد....

زئوس

#۵۷

-نفس...؟نفس صبر کن ...

آرنج دخترک را از پشت میکشد و نفس اکنون از امیر
متنفر است...

به خاطر حال بدی که تمامش را فرا گرفته بود...
با ضرب بازویش را از چنگ امیر بیرون میکشد و
نگاه دریده و عصبی اش را به چشمان او میدوزد...
امیر دیوانه ی همین قدرت زنانه اش بود...

_چی میخوای....؟کی گفت اون چرت و پرتا رو به
سلیم بگی....؟

مرد دستانش را ناچارا به هم میچسباند و از در منت
کشی وارد میشود:

_اگر نمیگفتم که امشب یه بلایی سرت می آورد... ببین
من تحقیق کردم میدونم پسر عموت دست بزن
داره... میدونم تو و خواهرت رو اون بزرگ کرده ...

نفس میخواهد از این حال بد ، بالا بیاورد....

_باید به کی میگفتم...؟نفس من زر نردم ...پای حرفی
که زرد میمونم...

پای حرفش میماند...؟

چه اعتماد به نفسی....

با کیفش محکم روی سینه ی امیر میکوبد و قبل از قدم
های تندش ، لبخند حریص او را میبیند:

_گم شو عوضی...بابای بچه می که در به در دنبالت
باشم رو حرفت بمونی...؟

امیر دنبالش میرود و میداند حداقل امشب ، از گزند آن
غول بیابانی در امان است:

_جوووون ...بابای بچه ت هم میشم توله...فقط کافیه
راه بیای...چی میگی...؟بیایم این هفته...؟

نفس در حین راه رفتن ، با غیض نگاهش به عقب
برمیگردد:

_کجا بیای...؟الان دور و برم نباش امیر...الان بزن
به چاک اصلا حوصله تو ندارم....

سلیم از داخل ماشین آن دو را میبیند...
چرا نمیرود و گردن آن بی همه چیز را نمیشکند....؟
چرا صبر کردن...صبور بودن اینقدر سخت به نظر
میرسید....؟

فلاشر بالا را میزند و هر دویشان ماشین را میبینند...
کمی مقابل هم می ایستند...

کمی نفس صورتش را نگاه میکند...

کمی انگشتان سلیم دور فرمان قفل میشوند و....

بالاخره دخترک برمیگردد و به طرف او می آید...
امیر با خنده ی بدجنسش ، همانجا میماند...

بازدم های سلیم از بینی اش بیرون میزنند....
باید به خودش بیاید و...بیشتر روی آن جملاتی که به
گوشش رسید ، تمرکز کند....

نفس با ساق پاهای برهنه به ماشین میرسد...
دستگیره را میکشد و همینکه سوار میشود ، قبل از
بسته شدن در ، ماشین سلیم آسفالت را از جا می
گَند....

زئوس

سکوت مرد کمی ترسناک به نظر میرسد....
نفس نمیخواهد این بحث را به خانه ببرد...
نمیخواهد مقابل چشمان نگار این سوالها را از او
بپرسد:

__خُب....؟

رگ شقیقه ی سلیم بیرون میزند و همین روال را در
پیش بگیرد ، ماشین پرواز میکند....

__نظرت چیه در مورد امیر....؟

از صورتش نمیشود چیزی را فهمید. انگار هیچ جوره
نمیخواهد قفل سکوتش را بشکند اما ، به محض
پرسیدن دومین سوال ، خشم او را برمی انگیزد:

_بگم جمعه بیان....؟

_گفته بودم دیگه ازین لباسا تنت نبینم....نگفتم....؟؟

آ...میخواهد خشمش را پای پوشش نفس بگذارد و دخترک دارد از بی جواب ماندنش ، کم کم عصبانی میشود:

_اول میخوام نظرت رو راجب امیر بدونم...اگر تو بگی آره...قسم میخورم همین الان زنگ میزنم و میگم جمعه...

سلیم تیز به طرفش برمیگردد و نگاه ترسناکش ، اینبار میتواند به جای ترساندن نفس ، کمی حال خوب به او بدهد...

کمی وعده ی نزدیک شدن هدف...

_تا فرق سر خودتو انداختی بیرون...تا فرق
سرررررر...نفس من امشب کل لباساتو...تک تکشونو
آتیش میزنم ...

نفس از این حال او سر کیف می آید و خودش را از
روی صندلی به او نزدیک میکند:

_باباش ازون خریپولاست...مامانش استادمه....

_گری...نه...؟

_یه کلینیک بزرگ دارن که کم کم دارن بیمارستانش
میکنن...میتونم بعد از تموم شدن انترنم ، رسماً همونجا
کار کنم....

_امشب من یه آشی برات بپزم که صد سال دیگه
هوس پارتی مختلط رفتن به سرت نزنه...کدوم گوری
بودی از لای درختا بیرون اومدی...؟

نفس میخندد و لبخندش بدجنسانه است:

_یه جایی منتظر تو بودم...قسم میخورم داری آتیش
میگیری سلیم.....!

ماشین دارد به پایین ترین نقطه ی شهر نزدیک میشود
و نفس دست بردار نیست...
خوب دارد از سکوت مرد استفاده میبرد:

_از اینکه نمیتونی حرفی بزنی داری
میسوزی...میتونم از اون شاهرگ کنار گردنت
بفهمم...از حالت چشمت...تو میخوای امیر رو به
قصد کشتن ، زیر مشت و لگد بگیری....

لعنتی....این دختر در بدترین شرایط هم دست بردار
نبود....

یک تهدید بزرگ مقابل رویش بود و انگار هیچ ترسی
نداشت:

_سلیم؟

زئوس

#۵۹

دارد روی روانش بازی میکند...
دارد صبرش را امتحان میکند و گربه ی کوچک
خوب بلد بود طرفش را دیوانه کند:

_تو فقط داری ادای امانت دارا رو درمیزی....

رنگ پوست مرد رو به کبودی میزند...
دارد به خودش فشار می آورد زبان آن افعی را از
حلقش بیرون نکشد:

_په عمر عمو تو گوشت خونده من دختر عاطفه
م...چندین ساله منو از کیش عاطفه میبینی ، اما تو..._

چراق قرمز را که رد میکند ، انواع فحش و بوق را
به جان میخرد..._

نفس اما انگار روی دور بُردش ایستاده است:

_اعتراف کن شب و روزت شده فکر کردن به دختر
عاطفه..._

راهنما میزند و ماشین را در سرعت بالا ، به راست
میچرخاند..._

نفس تکان محکمی میخورد و با هیجان جیغ میکشد...._

فرمان زیر دستانش نشکند....؟_

_یو هوووووو.....

_هیــــــــــــــــس.....خفه شو نفس.....

باد آن شال نازک را روی شانه هایش انداخته است...

سلیم روبه روی خانه ، محکم روی ترمز میزند....
دخترک به هول محکمی رو به جلو ، تنش را کنترل
میکند و زیر خنده میزند:

_اون لحظه ای که بوسیدمت...

نگاه گشاد شده از خشم سلیم روی صورت نفس
میدود....

جسم ناشناخته ی درون سینه اش هم این میان بازی به
راه انداخته است....

اون لحظه دیدم چطور آب دهنش رو قورت میدادی...دیدم چطور انگشتاتو مشت کردی و در رفتی....سلیم تو دیوونه ی منی...

حالا قفسه ی سینه اش با فشار بالا پایین میشود...
دختر از صدای تند نفسهای یاغی اش ، میترسد...

اما هیچوقت این ترس را در صورتش بروز نمیدهد
که:

فقط یه کلمه بگو....

آهنگ صدایش کم شده است و سرش سانت به سانت
نزدیکتر...

انگار دارد از سکوت او نهایت سواستفاده را میبرد:

فقط کافیه منو بخوای...

حالا دم و بازدم های خوش بوییش ، روی لبهای سلیم
خالی میشوند...

پوستش گُر میگیرد....

حالت خمار شده آن دو چشم آبی و لعنتی....

سری که کج میشود و موهایی که همراه سر او پایین
سُر میخورند....

زئوس

#۶۰

عطر گیسوانش به سرعت زیر بینی سلیم میخورد...

یک نفس عمیق...

لعنت...لعنت...لعنت...

نه....

سلیم هیچوقت فریب او را نمیخورد...

نفس حالا کاملا جلو کشیده است... ولوله ی بزرگی
درونش برپاست اما.... دارد روی تک تک یاخته هایش
کار میکند... دارد زور میزند هیچ حسی در کار
نباشد...

__سلیم...؟

درست روبه روی نفس های تند مرد نامش را صدا
میزند و همان لحظه ، سلیم با انگشتانش چانه ی
کوچک دخترک را در مشت میگیرد...
انگشتهایش ، محکم گرداگرد لبهای رنگ شده ی نفس
گره میخورند و آنقدر فشار میدهند ، که آن دو لب با
شدت به جلو مچاله میشوند....

نفس با هیجانی بالا ، و درد عمیقی که نواحی چانه و
لبهایش را در برگرفته ، دست روی ساعد سلیم قرار
میدهد و آخی میگوید....

همین باعث فشار چند برابر پوستش میشود...

و حتی غرش مرد که صدایش کم از خرناس گرگ
ندارد:

_مثل زنای خراب حرف بزن تا زبونتو از حلقه
بکشم بیرون....

تکان سختی به چانه و صورتش میدهد و پیشانی اش
تقریبا به پیشانی نفس میچسبد....
یک درد عمیق... همراه لحظاتی نفسگیر و عجیب:

_تو کی اینقدر جسارت پیدا کردی بچه...؟ هوم....؟ لی
لی به لالات گذاشتم هار شدی....؟ میخوای از کی لب
بگیری بی شرف....؟ از سلیم....؟

چیزی از درون دخترک به سرعت سقوط میکند و
سینه اش محکم تر بالا پایین میشود....

سلیم با فشار دستش اجازه نمیدهد حرف بزند و انگشتان سفید و کشیده ی دخترک ، اغواگرانه کنار گونه ی زبر مرد میچسبد....

با نگاهی که دو نورافکن لعنتی در آنها برق میزد... سلیم به سرعت دستش را میگیرد و پایین می آورد:

_شششش...داری تُند میری بچه جون...پاتو گذاشتی روی گاز....فکر کردی اون روز هَمچی غلطی کردی و تو گوشتِ نِزدم دلم واسه بچه بازیات رَفت....؟

نگاه نفس پر از برق بدجنسی و پیروزیست و سلیم بیشتر حرص میزند:

_یه بار به دوبار نمیکشه نفس....میخ میکنم دهنِتو...بیچارت میکنم بخوای باز با من از این بازیها راه بندازی....حَلّه....؟

بیشک اگر دهانش بسته نبود ، اکنون قهقهه اش را رها
میکرد..

اگر دستانش قفل نبود ، اکنون از گردنش آویزان میشد
و خیلی خوب ، بیچاره شدن را نشان میداد....

سلیم برق دو چشمش را میبیند و نمیفهمد چه میشود....
فقط به شکل کاملاً ناگهانی رهایش میکند و به سرعت
از ماشین پیاده میشود....

حالا میتواند صدای قهقهه های لعنتی آن دختر را
بشنود....

زئوس

صدای قدم های دخترک را پشت سرش میشنود و دکمه
ی دزدگیر را برای بستن در ماشین ، میزند....

کله اش آتش گرفته است...

خون به تمام نقاط تنش جهیده و دلش میخواهد سرش
را جایی بکوبد....

آن لعنتی چه از جانش میخواهد....؟

پله به پله بالا میرود و پاهای لخت نفس به دنبال او....
بد جور دُم درآورده است این دختر...

بدجور دارد روی روان سلیم راه میرود و وقتش
رسیده کمی از موضع مزخرف گذشت ، پایین بیاید....

اگر به خاطر عمویش نبود ، تا حالا چندین بار آن
دختر سرکش را با روش خودش تنبیه کرده بود...

گذشته‌هایش... سرکوب کردن خشمش.... پا گذاشتن روی
رگ غیرتش مقابل آن همه لباس ناجور.... فقط
برمیگشت به احترامی که برای عمویش قائل بود....
اما دیگر کافی بود....

تاختن نفس کافی بود....
از حدش گذشت... از خط قرمز سلیم گذشت و تازه
میتواند آن رویش را ببیند:

_وایسا سلیم.... هوووی نمیخوام بخورمت که....

لحنش پر از تفریح و شیف‌تگیست....
پر از حس پیروزی و.... کاش دهانش را ببندد و آن
حسهای لعنتی را یادآوری نکند....
او نفس است سلیم... نفس...

بدون در نظر گرفتن نگار ، کلید به در می اندازد و
دخترک هنوز طبقه ی پایین است....

وارد میشود با کفش...

نگار با شنیدن صدای در ، به سرعت از اتاقش خارج
میشود و خیز بلند سلیم را به طرف اتاق دوم میبیند....

_سلام....

پوست کبود شده اش را هم میبیند و پشت سرش که
میرود ، نفس وارد میشود:

_اتفاقی افتاده باز....؟

نفس نق میزند :

_بگو بیان این آسانسور بیصاحب رو درست کن...

بازدم های محکم سلیم از بینی اش بیرون می آیند و
تمام صورت و تنش را عرق های ریز و درشت پر
کرده....

در یک حرکت کشوی دراور را بیرون میکشد و آنقدر زورش زیاد است که کشو از جایش کنده میشود.....

نگار جیغ میزند و نفس با مردمکهای گرد شده ،
حرکات عصبی سلیم را نگاه میکند:

_چته سلیم....؟نفس باز چیکار کردی....؟

زئوس

#۶۲

چشمهای دخترک دو دو میزنند و سلیم کشوی بعدی را
هم به سرنوشت قبلی دچار میکند....

از صدای بد برخورد دو کشو روی هم ، نگار با ترس
نیم قدم عقب میپرد و سلیم در کمد را باز میکند...

همه ی آن شلوار های کوتاه و پاره پوره... آن مانتو
های بی در و پیکر را بغل میزند....

نفس انگار تازه به هوش می آید که میخواهد به داخل
اتاق قدم بگذارد....

اما سلیم با یک تنه ی محکم ، کنارش میزند و به هال
میرود....

-روانی با لباسای من چیکار داری....؟

سلیم جوابی نمیدهد و لباسها را وسط هال می
اندازد....

اینبار به طرف اتاق نگار خیز برمیدارد و دخترک
هفته ساله دنبالش میدود:

-سلیم به خدا من مثل نفس لباس نمیپوشم.... سلیم...؟

مرد با چشمهای خونی کتوها را باز میکند...
کمد را میبندد و هرآن چیزی که از نظرش باید
سوزانده شود را برمیدارد...

_سلیم با توأم....گناه اونو پای من مینویسی؟ مگه من
چیکار کردم...؟

_خفه شو نگار....سلیم به خدا اگر بلایی سر یکی از
لباسام بیاری خودم باهات تسویه حساب میکنم....

مرد بی توجه به صدای پر نبض نفس همه را با هم
بلند میکند و به طرف در میرود....

همه ی آن پله ها را پایین میرود....
تک تکشان را و آن دو دختر هم دنبالش میدوند...

طولی نمیکشد تا رسیدن به پارکینگ و خارج شدن از
ساختمان....

کسی در کوچه پرسه نمیزند...

زمین خرابه ی کنار ساختمان جان میدهد برای آتش
روشن کردن....

همه ی لباسها را همانجا می اندازد و با سینه ای که از
خشم ،تند و تند بالا پایین میشد ، فندک را از جیبش
بیرون میکشد....

نفس سر میرسد و با دیدن آن فندک در دست سلیم ،
جیغ پر از حرص و کوتاهی میکشد:

-دست به لباسای من نمیزنی....

سیگار بیرون میکشد....

نگار میرسد ...

سیگار را آتش میزند و....
یکی از لباسها را بالا می آورد....
همان حریر لامصبی که زیرش فقط یک تاپ کوتاه
دوبنده میپوشید....

به سیگارش پُک میزند و بی توجه به نفسی که نزدیک
میشد ، فندک روشن را زیر حریر لباس میگیرد....

مانتوی مزخرف به سرعت آتش میگیرد و سلیم بدون
معطلی ، آن را روی بقیه ی لباسها می اندازد....

نگار جیغ میزند و نگاه تیز و گشاد شده ی سلیم ، به
سرعت روی صورتش میدود....

بدون پوششی روی موهایش...با آن تیشرت پایین آمده
است و به محض دیدن غضب ترسناک نگاه سلیم ، با
گریه به داخل خانه میدود....

نفس اما با خشم روبه دویش می ایستد و پره های بینی
کوچکش باز و بسته میشوند...
به خاطر آن لباسها نه...
سلیم او را تحقیر کرده است...
آن هم خیلی بد....

مرد با یک چرخش ملایم ، درست روبه روی دخترک
می ایستد و از آن بالا ، با همان مردمکهای های
غرق در خورش، خیره ی نفس...

هر دو مانند مار زخمی به همدیگر نگاه میکنند و این
سلیم است که دود سیگارش را روی صورت او
میکوبد و با قدمی که به جلو برمیدارد ، باعث میشود
نفس هم گامی به عقب بردارد....

شعله های آتش پشت سرشان ، گران قیمت ترین
لباسهای مارک نفس را میسوزانند و نور منعکس شده
در چشمان دخترک....

آن شعله ها را به خوبی در چشمان او نشان میدهد:

آسه میای... آسه میری.... دفعه ی بعد جای همین
لباسا ، یه گالن بنزین میریزم روی خودت و با یه
فندک خلاصت میکنم....!

دندان های نفس روی هم قفل میشوند...
سلیم پُک آخر را میزند و سیگارش در همین چند
لحظه ی کوتاه به ته رسیده است....
سیگارش که زیر پا می افتد ، با دو انگشت وسط و
سبابه ، به هردو چشمش اشاره میکند و می غُرَد:
-حواسم بهت هست.... دُختر عاطفه....!

زئوس

#۶۳

نفس همان نقطه جا میماند...

خشک میشود....

آتش میگیرد ، درست مثل همان کپه ی لباسی که سلیم
رویشان فندک کشید....

ذره ذره ی جانش با همان کلمه ی آخر میسوزد....!
دختر عاطفه...؟!

سلیم گام های سنگینش را به طرف موتورش
برمیدارد...

همیشه ی خدا سوییچ موتور و ماشین را در جیبش
دارد...

همیشه کفش به پا دارد و... هر لحظه اش را به دقایق
بعدش اختصاص میدهد...

حالا با حجم بزرگی از خشم و کلافگی روی موتور
سنگینش سوار میشود...
بدون گذاشتن کلاه...

با یک نیم گاز ، موتور را از زمین بلند میکند و
صدای غُرش لاستیک ها و استارتش ، به گوش نفس
میرسد...

نفسی که انگار هیچ جوره نمیتواند به هدفش نزدیک
شود....!

هر لحظه ای که گمان میبرد یک پله بالاتر رفته است
، سلیم او را با یک هول کوچک ...چند پله به پایین
پرت میکند....

باد به سر و روی مردی میخورد که شب و روز برای
مواظبت از آن دو بلای جان ، سگ دو میزند...
و دست آخر...؟
مانند سیخ داغ در سینه اش فرو میروند...

آنقدر گاز میدهد... آنقدر چراغ قرمز ها را رد میکند...
آنقدر گوشه‌هایش از هوای سر تهران یخ میزند که ، رو
به روی خانه ی مجلل آن زن پارک میکند...

پیاده میشود...

دستانش روی فرمان موتور یخ زده اند و انگشتش
دکمه ی آیفون را فشار میدهد....

یک دقیقه بعد ، در بدون شنیدن هیچ صدایی باز
میشود...

از روی برگ ریزان پاییز رد میشود...
خش خش برگ های زرد و نارنجی زیر کتانی
هایش...

فضای تاریک محوطه ی ویلا...

از سه پله ی ورودی بالا میرود و قبل از در زدن ، به
رویش باز میشود:

__خوش اومدین آقا...!

سلیم سری تکان میدهد و بعد از ورود ، نگاهی اجمالی
به خانه می اندازد:

__خونه نیست....؟

__بنشینید آقا...خانم رفتن هوا خوری ، تا چند دقیقه ی
دیگه میرسن...

دست به صورتش میکشد و به طرف اولین مبل سر
راهش میرود...

درست بلافاصله پس از نشستنش ، درب ورودی هال
باز میشود و قامت شیک و خوش پوش او در چهار
چوب در نمایان میشود....

زنئوس

نگاهش آهسته روی زن تاب میخورد...

دو چشم او هم با خونسردی تمام ، خیره ی سلیم
هستند...

در پشت سرش بسته میشود و با کفش های پاشنه
بلندش ، قدمی جلو می آید:

__ هوای اینجا نگرفتت...؟

هیچکدام در سلام کردن پیشدستی نمیکنند و این بدترین
خصلت هر انسان میتوانست باشد...

__ نصف شبها هوای پیاده روی به سرت میزنه...؟

زن مانتوی خود را در می آورد و خدمتکار بلافاصله
برای گرفتنش قدم برمیدارد...

مانتو را که در دست او رها میکند ، دو قدم دیگر به
جسم خونسرد سلیم نزدیک میشود:

_میدونم تا کار واجبی نداشته باش پاتو اینجا
نمیزی...بدون حاشیه میخوام بشنوم.....!

سر سلیم کج میشود و زن با مچ پاهای خوش تراشش ،
به طرف مبل دو نفره گام برمیدارد.....

_امروز رفتم ملاقاتی شهرام.....!

میانه ی راه متوقف میشود....

مهم ترین مسئله ای که میتواند لحظه ای او را خشک
کند...

_رفتم سراغ کیو ازش بگیرم.....؟

هستی برمیگردد و با تردید نگاه میکند....
بی جواب ماندن سؤال سلیم طولانی نمیشود:

_کی....؟

سلیم بالاخره از جایش بلند میشود...
برای ایستادن مقابل او:

_آکس...اون میگفت برای پیدا کردنش باید سراغ تو
بیام....!

خشم موج زده در نگاهش را برای لحظه ای کوتاه
میبیند و انگار حکم تأییدی گرفته باشد ، چشم باریک
میکند:

_جای درستی اومدم...نه....؟

هستی لحظه ای مکث میکند و سپس به خودش می آید:

_نگو اسم اون سگ دوبرمن بی صاحب رو الکس گذاشتی...!

این بار نیشخندی واضح میزند و حالا رودر رویش ایستاده:

_نه...همونی که قفل و بند دهن تو و شهرام رو دوخته.....!

هستی پوزخند میزند و دست به کمر می ایستد...
با وجود سن بالا ، هنوز هم جوان به نظر میرسد:

_هاه...از کی تا حالا سکه ی من و شهرام تو یه کیسه رفته...؟اون گفته بیای سراغشو از من بگیری...؟

فک سلیم جلو می آید....این خانواده هیچوقت برایش
خانواده نبود...

هیچ پستی نداشت از روزی که به دنیا آمد...الا
عمویش...

_گفته یا نگفته...تو و اون حتی اگر مثل دشمن خونی
هم بودین ، تو سایه به هم اطلاعات میدادین...هم کیش
بودین ، نگو نه که خودم سر یه عملیات هردوتونو با
هم دیدم....!

لبهای هستی روی هم چفت میشوند و نگاهش رنگ
خشم میگیرد:

_رک و راست بگو چی میخوای بچه....؟

زئوس

#۶۵

-الکس رو میخوام...جنساشو...محموله هاش...زیر
دستاش...لنچاش...فقط کافیه یه سر نخ به من بدی...!

هستی اینبار نیشخند میزند و خودش را روی مبل می
اندازد...

یکی از پاهایش را روی زانوی دیگرش می اندازد و
از همانجا ، خیره ی سیاهی زیر چشمان سلیم..

این پسر را خودش به دنیا آورد...

اما جنس سفت و سخت او ، انگار هیچ عاطفه ای به
مادرش ندارد....

_زیر پر و بال دخترای اون زن رو گرفتی بهزاد از
زیر خاک بهت تشویقی داد...؟

_نیومدم بحثای قدیمی رو باز کنم...!

__پسر آوردم که امیدم باشه...تکیه گاهم باشه...ولی
رفت و شد تکیه گاه دشمنم...!

سلیم پلک میبندد و کلافه لب میزند:

__نشونه ای از اون بی شرف داری یا نه...؟

__درمونگاه رائفی.....!

مرد قدمی به جلو برمیدارد و هیبتش در چشم مادری
فرو میرود که پسرش را برای دشمنش بزرگ کرد:

-اینو قبلا شنیدم...یه چیز تازه تر...یه نشونی دقیق
تر...من از کجا بدونم کدوم بی همه چیزی با اون مرد
در ارتباطه...؟

یک لنگ ابروی هستی بالا میرود...

انگشتش را آهسته زیر چانه اش میکشد و رنگ سرخ
لاکش ، چشم را میزند:

_از کجا اینقدر مطمئنی اون یه مرده...؟

سلیم لحظه ای نمیفهمد...

سر تکان میدهد و با هضم جمله ی مادرش سر بالا
میدهد...

یک نگاه خیره ی پرسشی...

خب الکس...یک نام مردانه است...!

_نیست...؟

هستی شانه بالا می اندازد و سلیم با چشمان ریز شده ،
جلوتر می آید:

_درست حرف بزن ببینم...اون بی شرف مرد
نیست...؟

برق عجیبی در چشمان هستی مینشیند و خیرگی ممتد
نگاهش ، هنوز هم روی چهره ی پر از سوال
پسرش...

و سلیم...؟آنا فکری به ذهنش میرسد...خود در مانگاه
به نام یک زن بود...
یک زن به نام...؟

چشمانش را با برقی ناگهانی در صورت هستی
میدوزد و پره های بینش اش از حس پیروزی گشاد
میشوند...

قصه را تمام میکرد...
با پیدا کردن او ، این قائله را ختم میکرد و آنوقت بود
که میتوانست با اطرافیاناش تسویه حساب کند....
عقب عقب به طرف خروجی میرود...
دو انگشتش را به شقیقه اش میچسباند و...

یک خداحافظی نظامی...

شاید دیگر لازم نبود اینجا بیاید!...

و هستی... از همانجا دور شدن پسرش را میبیند...
پسری که... به بازمانده های آن زن پناه داده بود...
به دختران عاطفه!...

زئوس

#۶۶

جک موتور را میزند و با نگاهی که شاید برای
صدمین بار ، روی بیلبورد درمانگاه زوم کرده بود ،
تلفنش را از جیبش بیرون میکشد...

آخرین تماس را برای چندمین بار میگیرد و این بار
زودتر بر میدارد:

_آقا به خدا شرمنده... همین الان تونستم پیداش کنم...!

به موتور تکیه میدهد و سیگار خاموش را لای لبهایش
قرار میدهد:

_بنال...!

_اسم صاحب ملک میترا رائفی پور...!

فندک میکشد زیر سیگار و منتظر ادامه ی اطلاعات
میماندد...

_چهل و هشت سالشه ، متخصص داخلی... صاحب یه
پسر بیست و هف هش ساله که خودش تو همین
دانشگاه *** درس میخونه... از الواتی و دختربازی که
کم نداره اما خونوادگی ذاتا دکتر به دنیا میان...حتی

اجدادشونو از گور بلند کنی با یه دمنوش گیاهی بهت
سلام میکنن...

سلیم پک میزند و حوصله ی اراجیف ندارد:

_خونه ش...؟

_والا جونم براتون بگه آقا... شما هر منطقه ای که
بگی این زن خونه داره... از نیاورون و سعادت آباد
گرفته تا قلعه مرغی و فرودگاه امام...

سلیم چشم ریز میکند و یکی یکی بیمارانی که از در
درمانگاه خارج میشوند را زیر نظر میگیرد:

_شوهرش ???

_کیوان تهرانی... فوق تخصص داروسازی... اونقدری
که این زن پرکاره ، شوهرش به کشور های خارجی

رفت و آمد داره...یعنی سر و تهش رو بزنی اون ور
آب پیداش میکنی...یه شرکت واردات صادرات دارو
داره که خیلی معروفه...چند تا داروخونه...کلنگی های
اطراف درمونها رو هم کلهوم خریدن برای ساختن
بیمارستان....!

_آدرساشو میخوام...تک تک خونه هایی که به اسم
این زن هست...آدمایی که باهاش حشر و نشر
دارن...تا فردا همه ی این اطلاعات رو ازت
میخوام....!

و قبل از اینکه چشم بلند بالای مرد را بشنود ، تماس
را قطع میکند...

درمانگاه عمومی رائفی پور

این زن ، آنقدری جنم داشت که درمانگاه را به نام
خودش ثبت کند...

شوهرش ظاهرا یا در هیچ صفحه ای نمایان نبود...یا
خیلی در چشم میزد که میخواست خودش را پشت نام
زنش پنهان کند...

ممکن بود وارد کردن آن داروهای تقلبی و تاریخ
مصرف گذشته کار خودشان باشد...؟

شهرام هیچگاه لقمه ی آماده را در دهانش
نمیگذاشت...

مطمئن بود یک جای کار میلنگد...

هستی او را دچار شک کرد یا گمراهی...خدا میداند!

اینکه الکس زن است یا مرد...

اصلا ربطی به این دو نفر دارد یا نه...؟

حالا برای دیدن آن زن و یا شوهرش باید چه بهانه ای
می آورد...؟

حداقلش این بود که هیچکدام متخصص زنان نبودند و
جای شکرش باقی ماند...

کل شب را بیرون گذرانده...

تمام شب بیدار بوده است و این ها مهم نیستند.

اگر میتوانست آن بی وجود را پیدا کند...آخ...!

وارد درمانگاه نسبتاً خلوت میشود ...

ساعت از دوازده ظهر گذشته است و مطمئن است
سرکار خانم اکنون از اتاق عمل ، مستقیماً به کلینیکش
آمده است...

پشت میز رسپشن قرار میگیرد و آهسته رو به شیشه
ی دایره ای شکل ، خم میشود:

یه نوبت از دکتر رائفی پور میخوام...

منشی صدای زنگ دار سلیم را میشنود و سرش را
بالا میگیرد...

کمی ترسناک به نظر میرسد...هوم...؟

مخصوصا با آن گودی های تیره ای که بر اثر کم خوابی ، پر رنگ تر شده بودند...

_دفترچه بیمه تونو بزارید تو نوبت و بنشینید لطفا...!

سلیم با نگاه تو خالی اش از همانجا خیره ی دختر میشود و ...منشی با دیدن نوع نگاهش قالب تهی میکند...و یا شاید هم هیجان زده میشود...

_مریض که اومد بیرون میتونید برید داخل...!

زئوس

#۶۷

مزخرف است...

شهرام و هستی قصد داشتند چه منظوری را
برسانند...؟

تمام طول ویزیت سرش در برگه های مریض قبلی
بود...

هیچ گمان نمیبرد کسی که روبه رویش ایستاده ، شاید
قرار بود جانش را از او بگیرد...

الکس او بود...؟

آن زن مسکوت و حواس جمع...
به نظر عاقل می آمد...

یعنی میتواندست یک سازمان را اداره کند....؟

یک محموله ی بزرگ را....

یک جراح...یک زن جراح...

با همسری که داروساز بود و...

حرف از بار قاچاق دارو بود...

دستی به پیشانی اش میکشد و پلک های سنگین و
خسته اش را لحظه ای میبندد ...

به خانه برمیگشت و...وقت روبه رو شدن با آن ماده
گره ی بی چشم و رو بود....

اینبار کلید روی در نمی اندازد...

هرچند لباسهتیشان مقابل سلیم در و پیکری نداشت
اما...

نفس آنجا بود...

باید در میزد و...هیچ دوست نداشت حتی به احتمال
یک درصد ، با صحنه ای روبه رو شود که نباید...

لحظه ای پس از در زدنش ، این نگار است که با نگاه
دزدیده شده ، در را باز نگه میدارد:

__سلام.....!

سلیم از کنارش عبور میکند و جواب سلامش را
میدهد:

_نفس کجاست....؟

نگار در را میبندد و پشت سرش می آید:

_بهشت زهرا...!

لابد باز هم به دیدن مادرش رفته...

_ساعت دو ظهره...از کی رفته...؟

_از صبح رفته...فک کنم برگشت ویلا...!

سلیم حالا میتواند با خیال راحت ، پا در اتاق خودش
بگذارد...

دوش بگیرد...

دمی بخوابد...

هیچ منبع انرژی منفی ای در خانه نبود...

_من میرم بخوابم ، واسه غذا هم بیدارم نکن...!

نگار لب برمیچیند و حتی اینجا هم حس کم ارزش
بودن به او دست میدهد....

آمد که سلیم مواظبتش باشد...

محبت کند...

نه اینکه باز هم نفس باعث جدال و جر و بحث بینشان
شود...

_برای کنار میزارم...بخواب با خیال راحت...

سلیم در اتاق را با پشت پا میبندد و کمر بندش را باز میکند...

لباسها گوشه ای پرت میشوند و پا در حمام میگذارد...
آب گرم عضلاتش را شل میکند...
تن خسته است...

به استراحت نیاز دارد تا ذعنش را جمع و جور کند...

آب روی سر بی مویش ریخته میشود و از آنجا روی سینه ی فراخش...

چندین دقیقه همانگونه میماند و بعد از نرم شدن پوست و گوشتش ، فوراً همان سه چهار سانت مو را هم شامپو میزند و تمام

وقتی یک دختر در خانه اش بود ، شرط عقل ایجاب میکرد هرگز بدون حوله به حمام نرود...

نگار خوب بود...بی اجازه داخل نمیشد...

اما نفس....؟

امان از آن دختر...

حوله ی قدی اش را دور کمرش میبندد و در را باز میکند...

خارج شدن از چارچوب در حمام همان...
و رو به رو شدن با یک جفت چشم آبی رنگ همان...

لحظه ای جوششی در رگ هایش حس میکند و...
دخترکی که هیچگاه از چیزی خجالت نمیکشید...این
بار گونه هایش با دیدن تن نیمه برهنه ی سلیم ، رنگ
به رنگ میشود:

_اینجا چه غلطی میکنی نفس..؟ برو بیرون....

زئوس

#۶۸

دخترک لحظه ای تأمل میکند و بعد ، انگار به خودش
می آید...
میشود همان نفس سرکش...

گونه هایش رنگ دارند ...اما چشمانش پر از برق
خباثت میشوند....
سلیم با دیدن رنگ سرخ گونه هایش ، لحظه ای دچار
یک سقوط آنی میشود...
حسی سرگیجه آور که نمیفهمیدش.....

_من چه بدونم تو لخت و عور نشستی وسط اتاق
من...؟

سلیم حالا که میبیند او از رو نمیروود و حالا حالا ها
قصد بیرون رفتن ندارد ، فوراً به طرف دراور
میروود...

عضلاتش مانند تکه های سنگ در چشم نفس
مینشینند...

برق قطرات آب روی پوستش....
آن سر شانه های پهن و پر هیبتش...
لعنتی...

مگر میشود یک زن ، او را با این همه جذابیت ببیند و
عنان از کف ندهد...؟

قدم های ناخودآگاهش را به طرف مردی برمیدارد که
با قامت بلند و بزرگش روی کشو خم شده و به دنبال
لباس زیرش میگردد:

_چه بلایی سر کشوهای این بی صاحب آوردی
دقیقا....؟

سلیم بالاخره در کشوی آخر ، لباسهای گلوله شده ی
خودش را پیدا میکند...

همانهایی که نفس ، به زور آنجا چپانده و چروک شده اند...

یک لباس زیر بر میدارد...

با یک رکابی....

کمر راست میکند و تا میچرخد ، سینه به سینه ی وحشی چشم آبی میشود...

گاپ گاپ گاپ....

قلب هردویشان در حال ترکیدن است...

نفس فراموش کرده اعتراف های نگار را....؟

فراموش کرده نفرتش را یا همه ی این ها برای گرداندن بازی اش بود....؟

خدا لعنتش کند اگر سر سوزنی ، انگشتانش به راستی لمس آن پوست برنز را بخواهند....

چشم در چشم که میشوند ، نفس هایشان تند میشود:

_گم شو بیرون نفس....!

با سینه ای تنگ ، و صدایی ضعیف حکم میکند و دخترک...

یک وجب فاصله ی بینشان را به صفر میرساند:

_اگر دستمو بزارم روی گره این حوله....

تکه های لباس ، لای انگشتان سلیم له میشوند و پوستش کبودتر :

_زیپ دهندو بکش و برو بیرون تا سرتو به باد ندادی....!

انگشتان نفس آهسته روی سینه اش مینشینند و سلیم نمیفهمد...

چرا مچ دستشرا نمیگیرد و این جادوگر را از اتاق ، بیرون نمی اندازد...

_از خداته...داری آتیش میگیری تا انگشتای منو ،
روی اون گره ببینی....

ناخن نرم و حاشیه دار نفس پوست سینه اش را به
بازی میگیرد و پایین تر می آید....
سلیم در سکوت است و این عجیب نیست....؟

_تو خیلی جذابی...سلیم....!

زئوس

#۶۹

فک سلیم جلو می آید و هنوز راه حرکت انگشتانش را
نبسته است:

بعد از آتش زدن لباسات فهمیدی چقدر جذاب به
نظر میام...؟

بازی انگشتان نفس ، حالا روی تکه تکه های شکم
سلیم نقش میزند....

چیزی از درون ، هردویشان را به خروش می
اندازد....

یک هوای موج انگیز هردو نفرشان را گرفته است و
اگر نگار در را باز کند...؟

نفس چانه اش را بالا میدهد و زل زل نگاهش میکند
...

راز آلودگی چشمهای سلیم چیز تازه ای نبود...
اما اکنون...انگار یک جور عصبانیت همراه با گرما
درونشان موج میزد....

-به نفعته بازی انگشتاتو روی تن سلیم تموم
کنی....خانوم کوچولو.....!

دخترک نفس بلندی از گلایش خارج میکند و قلبش در
دهانش میکوبد

_نخوام به نفعم تموم بشه چی....؟حتی لباسی هم ندارم
که آتیش بزنی....!

سلیم نیم قدم به جلو برمیدارد و باعث میشود نفس به
عقب گام بردارد:

_اونقدری شجاع هستی که پای ضرر و زیانش
بمونی....؟

نفس دیگر نمیتواند بیشتر از این به عقب برود....فقط
میداند باید از تنها موقعیتش استفاده کند....
حالا که چشمان سلیم پر از غیض هستند....

__تو ضرری به من نمیرسونی....!

مرد ناگهان رو میگیرد و لحظه ای کوتاه ، نیشخندی
روی لبش شکل میگیرد.....
جالب شد...

ضرری نمیرساند و نفرت دارد....؟
سلیم که میداند همه ی این ها نقشه است...
میداند نفس چه بازی مسخره ای را شروع کرده است
اما...این بازی بدجور دارد با روانش وَر می‌رود....
دارد حالش را بد میکند...

سبابه ی نفس ، از روی پوست شکمش ، تا زیر گره
پیش می‌رود و سلیم بالاخره ، در یک حرکت مچ دستش
را محکم می‌گیرد.....

مستی آن دو چشم آبی دارد به هم میریزدش....

فشار انگشتانش روی دست نفس دردناک است و هردو
دم و بازدم های پرفشارشان را به صورت همدیگر
پرت میکنند:

_گم شو بیرون.....!

لبهای نفس کشیده میشوند... نزدیک شده است...؟
دارد به هدفش میرسد....

_باهام لج میکنی...

سلیم روی صورتش بیشتر خم میشود و قطره های
روی پیشانی اش ، میزان حرص و خشمی که تحمل
میکرد را به رخ میکشید:

_چون دستتو خوندم.....!

زئوس

#۷۰

نفس لحظه ای با مردمک های لرزان ، نگاهش
میکند...

باید توی دلش خالی شود...؟

باید بترسد از اینکه دستش دارد رو میشود....؟

سلیم باهوش بود....ممکن بود چیزی متوجه شده
باشد....؟

پوزخند میزند و سعی میکند موضعش را حفظ کند:

_دستمو خوندی...؟میخوام حساب بانکیاتو خالی کنم یا
بقیه ی سهم الارثت رو بالا بکشم...؟

سلیم فک میفشارد و نفس چشمانش را روی سینه ی
عضلانی اش میگرداند...

از آن حرارتی که وجودش را فرا گرفته ، متنفر بود:

_مامانت که طردت کرده... عمو هم که زندانه... مال و اموالشم به اسم ما هستن.... کدوم یکی از نقشه هام لو رفت و خودم نفهمیدم...؟

_نمیفهمی چی بهت میگم...؟ حتما باید روی سگ منو بالا بیاری...؟ مثل زنای خراب از کت و کول من بالا میری که چپو ثابت کنی...؟

دخترک حالا از خشم نگاه سلیم ، حس پیروزی میگیرد....

فاصله را به صفر میرساند باز...
گیر است... سیریش و پایپیچ...

_اینکه اون مردونگی و مروتی که گوش یه عالم رو باهاش گر کردی... فقط به خاطر حس مالکیت روی من بوده...

پلک سلیم میپرد و نیشخند میزند:

_مزخرف....گم شو بیرون تا نگار نرسیده....!

غرور نفس را نشانه قرار میدهد و اینبار دیگر کار
سلیم تمام است....

مردمکهای نفس تنگ و گشاد میشوند و آن همه
نزدیکی اش....

آن همه زیبایی و اغواگری...

اگر مقابل با اراده ترین مردها بود ، تا کنون هزار
مرتبه وا میداد....

_یه سؤال میپرسم ..راست و حسینی جوابمو بده....

سلیم دو انگشتش را گوشه ی چشمانش فشار میدهد و
هنوز مقابل این دختر ، لخت است:

_نمیخوای بری بیرون ، نه....؟

__من همه ی ذهنیاتم از تو رو میزارم یه گوشه....

__نمیشنوی....؟

__فقط جوابمو بده....به اینکه من چی فکر میکنم کاری نداریم....

سلیم اینبار با خشم بازویش را چنگ میزند و میداند ته این خزعبلات به کجا میرسد...

نفس را تا کنار در میکشاند و دخترک همانجا پاهایش را به زمین میچسباند:

__منو میخوای یا نه....؟

کف پاهای سلیم هم همانجا میچسبد...

دو جفت چشم ، رودر روی هم قرار میگیرند و دو تن ، از حجم نفس های تند و سنگینشان تکان میخورند...

_هوم...جواب بده...منو میخوای یا نه...؟

زنوس

#۷۱

پشت نفس به در چسبیده است و سلیم با حوله ی
کوچک دور کمرش ، مقابل او...
در نزدیک ترین حالت ممکن و...
به محض شنیدن صدای نگار ، نفس فوراً صدایش را
بالا میبرد:

_نگار میخوام با سلیم صحبت کنم....

سلیم زیر لب می غُرّد:

_من هیچ حرفی با تو ندارم ...زودتر برو بیرون تا
مشکوکش نکردی.....!

نفس لحظه ای با بهت خیره ی چهره ی سلیم میشود...
سوالش را تکرار نمیکند...

بلکه با چشمانش همان را برای دومین بار ، از سلیم
میپرسد....

نفس را میخواهد یا نه....؟

اینو آویزه ی گوشت کن نفس...

متوجه صدای پایین آمده ی سلیم میشود و دلش
میریزد:

_بالا بری....پایین بیای تو همون نفسی موندی که با
دستای من بزرگ شد...این بازی مسخره رو تمومش
کن...این از سر و کول من بالا رفتنا....تو جلد من
رفتنا...تو حتی اگه شیطان بشی بری زیر پوست
سلیم...._

دندان میفشارد و انگشت اشاره اش را روی پیشانی
دختر قرار میدهد:

از اون زیر میکشمت بیرون نفس...

در ناگهان باز میشود و قیافه ی بهت زده ی نفس ،
مقابل چشمان نگار نقش میبندد...

نگار به وضعیت هردویشان چشم میدوزد....
چیزی وجودش را چنگ میزند تا با نفرت ، خیره ی
نفس شود...

یک نفرت آنی...

یک کینه ی چرکین که نفس آن را روی هوا میگیرد و
قبل از توضیح هر چیزی ، نگار نگاهش را بین آن دو
میدواند:

_داشتین چکار میکردین...؟

زئوس

#۷۲

سلیم کلافه دست به صورتش میکشد و نفس لحظه ای
پلک میبندد...

نگاه دخترک هفده ساله روی عضلات پیچ در پیچ پسر
عمویش رژه میرود...

همانی که عاشقش بود...

همان که میمیرد تا یک نگاه کوچک از او داشته
باشد...

_نگار...

دخترک بغض میکند و همه چیزش را ازدست رفته
میبیند:

_چی نگار...؟ هااا...؟ این وضعیتو چطوری میخوای
توضیح بدی...؟ از کی تا حالا وقتی سلیم از حموم میاد
بیرون تو میری پیشوازش...؟ لباس براش آماده
کردی...؟

مردمکهایش روی رکابی و لباس زیری که لای
انگشتان سلیم بود میجهد و قلبش بیشتر سقوط میکند...
گامی به عقب میرود و سر تکان میدهد:

_براتون متأسفم... براتون متأسفم...

میگوید و بیرون میدود...

سلیم لباس ها را گوشه ای پرت میکند و با غیض
نگاهش روی صورت وامانده ی نفس ، تنه ای به او
میزند و به دنبالش میرود...

_وایسا ببینم...این چرت و پرتا چی ان به هم
میبافی...؟

نگار دستگیره ی در اتاقش را پایین میکشد که سلیم از
پشت ، آرنجش را میکشد...
دوست ندارد آن بچه فکر و خیالات اشتباهی به سرش
بزند...

دوست ندارد دنیای بچگانه اش را با این مهملات ،
کثیف کند:

-میگم وایسا...

نگار با ضرب به طرفش برمیگردد و سلیم گونه های
سراسر اشکش را که میبیند ، چیزی از درونش به هم
میریزد...

این دیگر چه سمی بود...؟

هر چه فکر دارد و ندارد را از سرش بیرون می
اندازد و تا میخواهد لب باز کند ، صدای نفس از پشت
سرشان به گوش میرسد...

چیزی که هر دویشان را همانجا میخ میکند:

_آخر هفته خانواده ی امیر میان خواستگاری....
دو چشم نگار به سرعت به طرف خواهر بزرگترش
برمیگردد...

از صبح غییش زده بود...
رفته بود بهشت زهرا...

_داشتم همینو بهش میگفتم....!

جسم سنگینی روی سینه ی سلیم فرود می آید...
یک ضربه ی مهلک...
با مکث به طرف دخترک برمیگردد و نگاه نفس ،
اکنون سرد ترین نگاه دنیاست...
راسخ ترین...

پر مکر ترین...
راز آلود ترین....

پَـ یَـنی چی...؟ صبحم... رفته بودی بهشت زهرا...

سکوت پیش می آید و نگار تقریبا به خنده می افتد:

_رفته بودی بهشت زهرا از مامان و بابا اجازه
بگیری...؟_

پنج شنبه میان... هر دو تون آماده باشید...!

میگوید و با همان لباسهای بیرونی که تنش بود ، به
طرف در خروجی قدم برمیدارد...

نگاه میخ شده ی سلیم را میبیند...
شوکه شدنش...

سکوتش... سکوتش...

میخواهد از در خارج شود که دو دست ظریف و سفید
دخترانه ، دور کمرش حلقه میشود:

_بخشید... نفس ببخشید نباید اون حرفا رو بهت
میزدم...

نفس از جایش حتی تکان هم نمیخورد...

خط نگاه مرد و دخترک چشم آبی ، در یک حدود قرار
گرفته است و آن دو چشم سُرخ... از دور انگار برایش
خط و نشان میکشند...

زئوس

#۷۳

نفس:

_آخ دختر...کی فکرشو میکرد تو زن امیر بشی...؟

بی توجه به صدای مردانه ای که در هندزفری به
گوشتم میرسید ، عکسهای گالری را بالا و پایین
میکنم....

_یه لحظه جلوی پسر عموت جوگیر شدم ولی حتی به
روحم نمیرسید تو قبول کنی....راستکی گفתי یا
میخوای عنم کنی بی شرف....؟

عکس را زوم میکنم...

جلو میکشم...

یک عکس قدیمی...آن را از طریق دوربین موبایل از
عکس لای آلبوم گرفته بودم تا هر موقع بازش کردم ،به
یاد بیاورم هدفم را...

به یاد بیاورم سلیم چه بلایی به سرمان آورد:

_امیر من خوابم میاد...!

_جووون...میخوای پیام بخوابونمت...؟ لالایی گفتنام یه کم خشونت آمیزه...اما قول میدم تهش یه خواب راحت داشته باشی...!

کلافه نفسم را بیرون میفرستم و پلک میبندم:

-بخوای اراجیف به هم ببافی قطع میکنم...دست به پشیمون شدنم خودت میدونی چقدر ملسه...

امیر زیر خنده میزند و صدای موزیک ملایمی که همزمان با خنده اش به گوش میرسد ، میگوید هنوز هم پی الواتی خودش است:

-خیله خب بابا...سر امتحان بیا برگه هامونو عوض
کنیم...استاد آنکولوژی بد از من شکاره ...

پوزخند میزنم و عکس بعدی را بهتر تماشا میکنم:

_من هنوزم تو شوک اینم که تو چطوری پزشکی قبول
شدی...مگه سهمیه چقدر رو قبولی تأثیر داره
لامصب...؟

باز هم میخندد و من نگاهی به در بسته ی هال می
اندازم...

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و هنوز خبری
از سلیم نبود....

کجا میرفت...؟

آن اسلحه...

_او هوک...ما رسما و شرعا و عرفا پزشک به دنیا
میاییم...میگی نه ، یه نگاه به شجره نامه ی پدر اندر

پدرم بنده از متوجه میشی... پسر عموت بخواد تحقیق
کنه باید یه راست سر از بیمارستان دربیاره...

چقدر سلیم در جملاتش جا دارد...
آن لعنتی که سکوت کرده بود...
که بدون هیچ جوابی ، فقط لباس هایش را تن زده و از
خانه خارج شده بود...
خب سکوت نمیکرد چه میشد...؟
باید با دل نگار چه میکردیم...؟

__فعلا نمیخوام کسی بدونه... فهمیدی امیر...؟

__اگه از کسی منظورت بچه های خودمونه باید بگم
همین الان دارن به سلامتی پنجشنبه شب ، شات میزنن
...دوم اینکه چرا نفهم...؟ بزار یکی یکی حالیشون
بشه ازین به بعد هیچ خری نباید دور و بر تو بپلکه...

امیر...

_نه تو گوش کن...من خط به خط تو رو از برم
نفس...بخوای دورم بزنی بد نابودت
میکنم...فهمیدی...!؟

و من ، با دنیایی به هم ریخته تماس را قطع میکنم...

زئوس

#۷۴

پاکت ها را روی تخت پرت میکنم و خودم را هم
رویشان می اندازم...

نگار نیست...

سلیم هم نیست...

نمیدانم ته این قضیه به کجا ختم میشود...
پا در چه گردابی گذاشتم...؟
برای روشن کردن سلیم ، ریسک بزرگی را به جان
خریدم...
ریسکی که تهش ممکن بود منجر به نابودی خودم
شود...

امیر در همه جا نفوذ داشت...
کله ی پر از بادش ممکن بود بعد از هرگونه واکنش
من ، کار دستم دهد...
ممکن بود من را از بیخ و بن زمین بزنند...

من آن روز ، راهی به جز این نداشتم...
نگار از دستم سر میخورد و میرفت...
هدف هایم هم یکی یکی خراب میشد...

صدای انداختن کلید به در ، باعث میشود آنی از جایم
بلند شوم...

بیرون میروم و با چهره ی خسته ی سلیم روبه رو
میشوم...

آن چشמהایی که همیشه ی خدا ، هاله ی سیاه دورشان
بود...

آن شلوار مردانه ی چریک که او را خطرناک نشان
میداد...

کت چرمی که گوشه ای پرت میکند و آن تیشرت
آستین کوتاه مشکی ، که سر آستین هایش ، از فشار
زیاد بازوهای قلبه اش ، در حال جر خوردگی
بودند...

قلبم میزند...

نادیده اش میگیرم و گلویی صاف میکنم:

_سلام....!

نگاهم نمیکند... یک راست به طرف یخچال میرود و
درش را باز میکند....

_تو میدونی نگار کجاست...؟

بطری آب را روی دهانش قرار میدهد و آن را سر
میکشد....

سیب گلوش تکان میخورد و من حتی حرکت آب را
در آن نقاط میبینم...
میخواهد من را نادیده بگیرد و این کمی من را جوشی
میکند:

_از چیزی حرصت گرفته...؟

از کنارم رد میشود و با تنه ، شانه ام را کنار میزند...
پوزخند میزنم و صدایش به گوش او میرسد:

__فردا شب خونه باش...__

قدم هایش کند میشوند...و این برای من سمبل یک
پیروزی شیرین است:

__هممون میریم ویلا...آدرس اونجا رو دادم...!__

جمله ام که تمام میشود ، با نگاه تیز و بُرنده اش به
طرفم برمیگردد:

__از اینجا عارت میشه جمع کن برو همون ویلایی که
آدرسش رو دادی...اینجا چه غلطی میکنی...؟__

قلبم نوای مسرورانه ای مینوازد و پاهایم قدمی به
سمت او برمیدارند...

آب از کنار لبش تا پایین تر از گردنش راه پیدا کرده
است و مردمکهای رقصان من ، روی آن نقطه دو دو
میزنند:

_اومدم که پیش خواهرم باشم...قانعش کن برگرده...از
یه حیوون پست ترم اگر برنگردم...

سر روی صورتم خم میکند و لب میزند:

_خواهرتو خودت راضی کن...به هر کی ام آدرس
دادی خودت ازش پذیرایی کن...!

نمیدانم چرا اینقدر جمله ی آخرش برایم گران تمام
میشود...

اینکه برایش مهم نیست یا دارد خودش را به بی خیالی
میزند:

به عمر آقا بالا سر بودی واسمون...اونقدر که فندک
دستت میگیری و لباسامونو آتیش میزنی...کو
...؟کجاست اون آقابالاسری که فقط بلده داد و فریاد
راه بندازه...؟

پشت میکند و دستی در هوا می اندازد:

-فعلا وقت یکی به دو کردن با تو رو ندارم...میرم
اتاق...

لحظه ای از رفتن منصرف میشود و به طرف صورت
در هم رفته ی من برمیگردد:

-وای به حالته اگر وقتی دارم دوش میگیرم بیای تو
اتاق....فهمیدی...؟

زئوس

در اتاق را با پشت پایش میبندد و من اینجا از حرص
، ناخون هایم را لای موهای بلندم میفرستم...

او انگار عین خیالش نبود و من...داشتم پا در چاه
عمیقی می گذاشتم که برگشتن از آن، به سختی بیرون
آمدن از مرداب بود...

با نوک کفشم □ ضربه ای به کوسن افتاده روی
زمین میزنم و انگار دخترک هفده ساله این یکی را
فراموش کرده است....

نگار خانه ی قدیمی سلیم را تقریباً برق انداخته بود...
آنقدر تمیز بود که ویلای بزرگمان تا به حال اینقدر
تمیزی به خودش ندیده...

غذاهایی که میپخت...

خودشیرینی هایش...

گاهی شیئی آنقدر قلبم را فشار میداد که از خودم متنفّر
میشدم...

از اراده ی سستم...

گمان میبردم کثیف ترین موجود روی زمین هستم...

خودم را روی مبل می اندازم و از برخوردیم با ریموت
تلویزیون ، روشن میشود...

همزمان با پخش شدن صدای موزیک ماهواره ای که
همانگونه روشن مانده بود ، صدای برخورد در با
چهار چوبش به گوشم میرسد...

سر که برمیگردانم ، نگار را با کیسه های سنگین
خرید میبینم...

میوه...سبزی...حتی بسته های غذای آماده....

چیزی درونم به جوشش می افتد و باعث میشود کلافه
چشم ببندم...

-اینجایی نفس...؟ بیا کمک...

بازدم حرصی ام را بیرون میفرستم و از جا بلند
میشوم...

بعد از اینکه شنیده بود من برای خاستگاری به امیر
اجازه داده ام ، اینگونه زیر و رو شده بود...
مهربان...

آرام...

مانند یک خواهر کوچک ، که عاشق خواهر
بزرگترش بود...

دو سه کیسه ی رویی را از دستانش میگیرم و به
محتویاتشان نگاه میکنم...

تخمه... آجیل... میوه... گوشت...

_واسه یه ایل خرید کردی...؟ ما فقط تا همین فردا اینجا هستیم...

پشت به من ، وسایل را روی کابینت کنار سینک میگذارد و شالش را گوشه ای پرت میکند...
مانتویش را هم...
درست مانند یک صاحب خانه که از گرد راه رسیده است:

_ما نه...تو....!

زئوس

#۷۶

پلکم میپرد و با همان اوضاع ، پشتش قرار میگیرم...
معلوم هست چه مزخرفی به هم میافد...؟
من تنها...؟

__منظورت چیه...؟

خیارها را در سینک میریزد...بادمجان ها...کدوها
...گوجه ها...

آنقدر کاری و تمیز شده است که هنوز نرسیده ،
میخواهد کل خریدش را ضد عفونی کند...

__نفس لطفا اگر وقتت آزاده بشین سبزیارو پاک کن...

ناباور و بهت زده ، دستانم را به کمرم قفل میکنم:

__یعنی چی بشین سبزیارو پاک کن...؟کی تا حالا من
سبزی پاک کردم که بار دومم باشه...؟

از شانه ی چپ نگاه می اندازد و پشت پلکی نازک
میکند:

_شاهزاده ای چیزی هستی...؟ فرض کن اومدی خونه
ی خواهرت میخوای کمکش کنی...!

جمله اش که تمام میشود ، یک صاعقه ی مرگبار از
سرم عبور میکند...

توی دلم ناگهان خالی میشود و من حتی دلایلش را
خوب نمیدانم...

اینکه چرا جان از پاهایم میرود

نوک انگشتان دستم سرد میشوند....

آب دهانم را قورت میدهم و خوهر کوچکم ریز
میخندد:

_الهی قربونش برم...

_نگار سلیم خونه ست...!

صدای زمخت شده ام حتی برای خودم غریبه به نظر
میرسد...

نگار ناگهان به طرفم برمیگردد و محکم ، روی شیر
آب میزند:

_چی میگی...؟ کی اومد من ندیدم...؟

_پیش پای تو...گفت میرم حموم کسی مزاحمم
نشه...نگار این بچه بازیاتو جمع کن تا از طرف سلیم
شکست نخوردی....

اینبار با احتیاط بیشتری نگاهش را میخ در میکند و
آهسته لب میزند:

_چه شکستی دقیقا...؟من اینجا میمونم نفس...بیخود
زور اضافه نزن...

پلکهایم روی هم فشرده میشوند...

با او چه کنم...؟

با کینه هایم...

خشمم...

با امیر...

با قلب مریضی که انگار راه درمان برایش وجود
نداشت:

_احمق...اون تو رو مثل یه بچه میبینه الکی خودت
رو تو چشمش خراب نکن...بیا با من برگردیم ویلای
خودمون...واسه هیچ کاری اینقدر عجله نمیکنن ..

تکه موی افتاده کنار گونه اش را فوت میکند و یکی
یکی گوجه ها را در سبد جا میدهد:

_کی عروسی میکنید نفس...؟

من از چه میگویم و سوال او از کجاست....

یعنی برایش مهم نبود اصلا این امیر چه کسیست...؟

حتی کوچکترین سوالی در موردش نپرسید و کدام آدم
عاقلی اینگونه نسبت به اعضای خانواده اش بی اهمیت
است....؟

_همینکه گفتم...من فردا مراسم خواستگاری دارم و تو
از ترس بیرون نشدن حتی نمیخواهی یک روز با
خواهرت به اون ویلا برگردی...؟

_نگار اینجا میمونه...!تو هر جا دلت بخواهی میتونی
بری...!

صدای زنگدار مردانه که به گوشم میرسد فوراً رویم
را به طرفش بر میگردانم...
گاپ گاپ گاپ...

_تو هر گورستونی که دلت بخواهی میتونی
بری...نگار اینجا میمونه...!

زئوس

#۷۷

حس بدی به من دست میدهد...

حسی مانند بی کسی...

مانند کنف شدن...

نگاه تو خالی ام را به نگار میدوزم...

از خط نگاهم میفهمد حالم را و ... همان لحظه پشیمانی
در چشمانش بیداد میکند....

دیگر حتی نمیخواهم یک لحظه اینجا بمانم....

به زور نمیشد دل کسی را به دست آورد...

من سالها تلاش کرده بودم و نتیجه ای ندیده بودم...

سلیم من را نمیدید...

نگار من را نمی خواست...

و من هنوز تقاص خون ریخته شده ی مادرم را پس
نگرفته بودم...

فورا به طرف مبلمان خیز برمیدارم و صدای نگار که
اسم را میخواند ، جا میگذارم...

کیفم را چنگ میزنم...

سوییچ و موبایل را...

نگار پشت سرم میدود اما ، لحظه ای متوجه متوقف
شدن قدم های تندش میشوم....

احتمالا سلیم او را نگه داشته است و... من به
هیچکدامشان نیازی نداشتم!...

کیف را روی صندلی جلو پرت میکنم و فورا شماره
ی امیر را میگیرم...

در ماشین که بسته میشود ، با یک تیک آف آن را از
جایش میگنم و همزمان ، صدای امیر در گوشم
میپیچد:

_اووووه ببین شماره ی کی افتاده...؟!!

_گوش کن...!

صدایش پر از خواب آلودگیست و این بشر انگار حتی
لای جزوه هایش را هم باز نمیکند:

_هوووم...جونم عروسک...؟

_قبل از مراسم فردا باید باهات صحبت کنم...!

_نمیدونی وقتی جدی میشی چقدر وحشی تر به نظر
میای...بگو کجا پیام...؟

گوشی را بین گوش و شانه تم قرار میدهم و آنقدر در
رانندگی کردن عجله دارم ، که هیچ دلم نمیخواهد با
وصل کردن تماس به سیستم ماشین ، وقتم را تلف کنم:

_میرم خونه آماده شم...انتخاب رستوران با تو!

میخندد و همین خنده ی مزخرفش ، دل هزار نفر از
دخترانی که در مهمانی هایش میلولیدند را میبرد:

_دِ نَه دِ...دیگه رستوران مستوران تعطیله
خانوم...ازین به بعد فقط خونه...یه چار دیواری
خالی...با یه دختر خانوم چشم آبی دریده

حالم از چرند و پرند گفتن هایش به هم میخورد و
فرمان را به راست میچرخانم:

__بهتره هنوز هیچی نشده تر نرنی به همه
چی...حرفامم میام همونجا میزنم لازم نکرده بیای
دنبالم....!

تماس را روی صدای خنده اش قطع میکنم و تلفن را
روی صندلی می اندازم....

سلیم....
روز به روز من را بیشتر و بیشتر به آن هدف تشویق
میکرد....
خودش باعث میشد....
فقط خودش...

زئوس

#۷۸

سلیم:

_فردا شب خواستگار اش میان... بیا باهم بریم... تو
رو خداااا...

سلیم ادکلنش را روی دراور میگذارد و بی نگاه به
طرف نگار ، کتش را چنگ میزند:

_میشینی سر جات ، از خونه هم بیرون نمیری...

نگار نمیداند علت پافشاری سلیم چیست و از بس
جواب سؤالهایش را نداده ، از دیشب دارد دق میکند:

_اصلا راجبش تحقیق کردی...؟ چرا اجازه میدی نفس
تو همچین هچلی فرو بره...؟ اگر پسره مورد داره ...

و انگار چیزی از گفتن ادامه ی حرفش ، او را منع
میکند....

اگر سلیم مانع ازدواج نفس با امیر شود....؟
بهتر نیست نفس با کسی که خودش میخواهد ازدواج
کند...؟

خب انتخابش اشتباه است که باشد....
او امیر را میخواهد و همین کافی نیست....؟

سلیم پوتین هایش را عوض میکند و حتی در خانه هم
، همیشه آماده ی رفتن است:

_تو به اونش کاری نداشته باش...میگم بمون خونه
گوش کن...یه دو سه روز دیگه میفرستمت خودم....

نگار لب برمیچیند و سلیم در را باز میکند:

_کجا بفرستی....من میخوام بمونم اینجا...!

و جمله اش پشت در بسته جا میماند....

سلیم رفته است و حتی یک کلمه از آن جمله را
نشنیده...

زود ، تند ، سریع موتورش را روشن میکند و با
غرش بلند آن ، از پارکینگ خارج میشود...
ماشینش را جای دیگر پارک کرده است و برای پیدا
نشدن آدرس خانه اش ، مجبور است دائم ماشینش را
یک گوشه پارک کند و با موتور تا واحد آپارتمان
برود...

_آخرین باری که شوهره ایران بود چقدر میگذره...؟

هاتف فایلهايش را در لب تاپ دسته بندی میکند و با
تمرکز لب میزند:

_آخرین بار دو هفته ی پیش از ایران خارج شد و
برگشتنش ده روز طول کشید...سرکشی به بیمارستان
های سوئد...سمینار های بزرگی که معروف ترین
پروفسور ها درش فعالیت دارن...

_پس الان ایرانه...؟

_بله...فقط مثل پول خوردی که بچگیا تو جیبای
مختلفمون میریختیم ، دُکی و اعضای خانواده شم تو
خونه های مختلف زندگی میکنن...یعنی جمع شدنشون
یک جا و زیر نظر گرفتن همشون با هم ، محاله....

سلیم فکرش هزار جا میرود...

یک طرف ذهنش آن دخترک بدپيله است که دارد با
جوانی خودش بازی میکند...

و طرف دیگر ، آن عوضی حرامزاده که لا به لای
موشهایش ، خودش را قایم کرده بود...

الکس...

نقطه ی مرکزی همه ی باندها...
به زودی بینی او را هم به خاک میمالید و آنوقت...
زئوس میتواندست روی تک تکشان خدایی کند...!

زئوس

#۷۹

__بهت گفته بودم در همه ی خونه هاش آدم بذار...

مرد پشت خط با شعی که کاملاً حس میشود ، لب
میزند:

_آقا من خونه ی پسر این دکتره رو پیدا کردم...

هدست را خوب در گوشش جاساز میکند:

_خُب...؟ چیزی ام دستگیرت شد یا نه...؟

_فعلا رفته بیرون منم دنبالشم...یه حوری بهشتی ام
باهاشه ناکس...

سلیم ناخودآگاه اخم میکند و روی صفحه ی جی پی
اس تبلتش میزند:

_زر نزن ...لوکیشن بفرست....!

قطع میکند تماس را و بیست ثانیه بعد ، لوکیشن را
دریافت میکند....

آدرس را مینویسد و یکی از گران قیمت ترین
رستوران ها برایش بالا می آید...

مسیر عوض میشود و ... به زودی دخل همه شان می
آمد....

*

_رزرو داشتن آقا...؟

پیش خدمت با نگاهی به سرتاپای سلیم این را میپرسد
و به گمانش یکی از آن هرکول های زمخت به پستش
خورده ، که چه بخواند چه نخواهد ... چه میز خالی
داشته باشد چه نداشته باشد ، باید برایش جا پیدا کند...

سلیم فقط با چشمان تو خالی اش پسر جوان را نگاه
میکند...

به او که با ترس ، تبلتش را چک میکند و آهسته
نگاهش را بالا میکشد:

_متأسفانه هیچ میز خالی اینجا نداریم قربان...!

آن قربانی که تهش میچسباند یعنی اند ترس...
یعنی التماس برای شر به پا نکردن...
او فقط یک خدمتکار بود و بس...
و سلیم آدمی نبود که نان کسی را آجر کند....

سر تکان میدهد و دست در جیب ، چند تراول بیرون
میکشد...

پسر با دیدن انعام درشت سلیم ، آب دهانش را قورت
میدهد..این همه پول داشت و سر و وضعش اینگونه
بود....؟

حتما خلافکار است دیگر....

_اگر جای خالی داشتیم حتما معرفی میکردم
قربان... نیازی به انعام نیست...!

سلیم لرزش مشهود صدای پسر را میشنود و اسکناس
ها را در جیبش میسُراند:

-نمیخوام پیام داخل... فقط یه سری اطلاعات ازت
میخوام...

پسرک فوراً اطرافش را می پاید:

_معذرت میخوام اما اینجا اصلاً جای درستی برای
اطلاعات دادن نیست....

سلیم پلک میبندد و صورتش را پایین میکشد:

_تا پنج دقیقه ی دیگه پشت ساختمون رستوران
باش...!

و بدون قبول هیچ عذر و بهانه ی دیگه ، راهش را
میکشد....

پسرک جا میماند و کاش کسی مراوده اش را با این
مرد خطرناک نمیدید....

زئوس

#۸۰

پسر با نگاهی که دائم به پشت سرش میدوزد ، دوان
دوان به طرف سلیم می آید....

سلیمی که سیگار دود میکند و لبه ی کلاهش را تا کمی پایین تر از چشمانش کشیده است...

_من نمیتونم زیاد بمونم آقا... راجب کی اطلاعات میخوان...؟

دود سیگار را از دهانش بیرون میفرستد و صدایش زنگ میگیرد:

_یه مرد تقریباً سی ساله ، با یه دختر جوون... ساعت هشت و پنج دقیقه وارد رستوران شدن...

پیشخدمت در فکر فرو میرود:

_بیشتر از سه زوج قبل و بعد از ساعت هشت ورود داشتن....

سلیم گفته های اشکان را تکرار میکند:

_سر و هیکلش از اون آمپولیاست...ماشینش
فراری...میخوام بدونم پاتوقش اینجاست یا اولین بارشه
میاد....

پسر لحظه ای تعلل میکند و بعد ، ناگهان سرش را بالا
می آورد:

_آقای تهرانی...؟

همین است...شوهر خانم دکتر ، فامیلی اش تهرانی
بود...کیوان تهرانی....!

سر تکان میدهد و پسر لبهایش کشیده میشوند:

_اون مشتری ثابت رستورانِه...تقریبا در هفته یکی
دوتا دختر متفاوت میاره...امشبیه ولی یه چند باری
دیدم باهاش بوده...

_صفر تا صد چیزی که ازش میدونی...آدمای دور و
برش...هر اطلاعاتی که ازش داری رو کن...

_والّا آقا من اطلاعات دقیقی از زندگیش ندارم...فقط
میدونم دانشجوی پزشکیه...همه میگن با سهمیه و
پارتی بازی قبول شده ، همین زودپام قراره بره اون
ور...یه چند تا دختر دوره ش کردن اینم فاز خدا بودن
گرفته...

سلیم نگاه به چهره ی در هم جوان می اندازد و معلوم
است آن بی سروپا بدجور حسرت در دل اطرافیاناش
کاشته...

یکی مثل این پسر ، خدمتکار باشد...

و کسی مانند او... که گمان میبرد غرق شدن در پول و انواع دختر ها ، به او ارزشی اضافه میکند....

_اینارو کی به تو گفته....؟

_چی...؟ همینکه میخواد بره اون ور...؟

سلیم فقط سکوت میکند و پسرک خودش جواب میدهد:

_وقتی میاد اینجا کل رستوران رو از خودش میدونه... تا از کنارش رد میشی هزار جور حرف بینشون میشنوی که یکیشون همین خارج رفتنش...

_ننه باباش...؟ تا حالا اومدن اینجا....؟

_نه آقا... تا حالا فقط یا با رفیقاش اومده... یا همون دوست دخترای رنگارنگش...

سلیم چانه بالا می اندازد و انگار قرار نیست چنان
اطلاعاتی از این پسر دستگیرش شود:

_همینکه میگی بیشتر اوقات باهاشه... اسمش
چیہ...؟ اطلاعی از هویتش داری اصلاً...؟

پیشخدمت بیچاره اینبار ساعتش را چک میکند و با
ترس نگاهی به عقب می اندازد:

_من باید برم دیگه... اما راجب اون دختری که چند
بار باهاش دیدم...

سلیم چشم به دهانش میدوزد و پسر قبل از رفتنش ،
لب میزند:

_یه دختر جدی و متشخص.. از اوناس که محل به
هیچکس نمیده....

خب این اطلاعات به درد ننه اش میخورد... کلافه از اینکه تقریباً وقتش تلف شده ، نفسش را فوت میکند و پسر ، جمله ی آخرش را به زبان می آورد:

_خوشگله... خیلی خوشگله ، چشماشم آبی... این پسره امیر بدجور تو نخشه... گمونم خاطر این یکی رو بیشتر از همشون میخواد ...

زئوس

#۸۱

امیر.... چشمان آبی... دختر متشخصی که به احدی محل نمیگذارد....

چشمان آبی... فراری سفید... امیرتهرانی....

####

با چانه ای سفت شده ، چشم به در رستوران میدوزد...
محال است...!

بین دوازده سیزده میلیون نفر ، فقط یک دختر چشم
آبی مغرور پیدا شود...

فقط یک امیر تهرانی باشد که...فراری سفید رنگ
داشته باشد...

فقط یک امیر بماند که سر و رویش با هورمون بالا
آمده و دانشجوی رشته ی پزشکی باشد...
در همان دانشگاهی که نفس درس می خواند....!

پاکت سیگارش تمام میشود و آن را بی توجه به تابلوی
روبه رویش ، زیر کفش می اندازد....

دود سیگار و پلاستیک سوخته از زیر پوتین هایش
بیرون می آید و دیگر ساعت از یازده شب گذشته
است...

چرا بیرون نمی آمد آن حرامزاده....؟

لحظه ای به عقب برمیگردد و دستانش را روی کاپوت ماشین ستون میکند...

این دیگر چه افکار مسخره ای بودند...؟
خب معلوم است که جز توهمات خودش هستند...

در این تهران درندشت ، فامیلی تهرانی ریخته است و
کسی راغب به جمع کردن آن نیست....

مشت آرامی روی سقف ماشین میزند و همان لحظه به
طرف در خروجی رستوران برمیگردد...

چشمهای مانند عقابش به سرعت تصویر رو به
رویشان را ضبط میکنند...

پسرک قد بلند و هیکلی ..با دختری ظریف و ...پوست
روشن...

لبهای سرخی که از همینجا هم سرخیشان در چشم
بود...

مرد دست پشت کمر باریک نامزدش قرار میدهد و
سرب داغ روی سینه ی سلیم ریخته میشود...

فراری سفید رنگ ، به سرعت مقابل پایشان پارک
میشود و سلیم از همینجا هم میتواند برق بدجنس نگاه
آن عوضی را ببیند...

حیف که سیگارهایش ته کشیدند...

حیف که نمیشد اکنون حمله ور شود...چه بسا که
انگشتانش برای شکستن آن دستی که نزدیکی کمر
نفس کشیده شد ، تریک تریک صدا بدهند....

امیر در را برای دخترک باز میکند...

همان امیری که سر و رویش هنوز رد کبودی مشت
های سلیم موج میزد....

و دخترکی با چشمان توخالی آبی رنگ....
داشت چه غلطی میکرد دقیقا،،،؟

زئوس

#۸۰

نفس:

خدمتکار در حال برق انداختن به شیشه هاست...
وسایل تزئینی خانه...

گفته ام خانواده ی متمولی به اینجا می آیند و او تمام
تلاشش را برای خوب نشان دادن خانه انجام میداد...

در این خانه ی بزرگ و درندشت...

من تنها بودم ...

کسی را نداشتم...

نه پدري بود که جلوی مهمانان بایستد و خوشامد
بگوید...

و نه مادری که با لبخند از مهمانان پذیرایی کند...
تنها یک خواهر داشتم...

یک خواهر کوچک ، که او را هم غصب کرده
بودند....

آن حس های مزخرف و بچگانه اش به سلیم...

ناخن هایم در گوشت کف دستم فرو میروند...

نگار حاضر بود من در اعماق چاه بی افتم...اما از
جلوی راهش کنار بروم...

او من را یک مانع بزرگ ، سر راه رسیدن به سلیم
میدانست....

میخواست از شر خواهر بزرگتر راحت شود...

از روی مبل بلند شده و به طرف اتاقم گام برمیدارم...

صدای کفش های پاشنه بلندم ، به خوبی روی
سرامیکهای کف خانه به گوش میرسند و این کمی به
من اعتماد به نفس میدهد....

احساس غرور...

من نفس هستم...

نیازی به کسی ندارم...

برای کدر ماندن گذشته و روشن کردن آینده،،
من روی پاهای خودم می ایستم و مقابل انرژی های
منفی قد علم میکنم:

_خانم جان کسی آیفون رو میزنه...

هیجانی نیست...تپش قلبی هم نیست...

من هیچگونه اضطرابی برای ورود خانواده ی دکتر
تهرانی نداشتم...

او زمانی استادم بود...

و حالا برای مراسم خواستگاری پسرش می آمد...

-مهمونا رسیدن... راهنماییشون کنید پذیرایی...

خدمتکار می رود و من مقابل کنسول بزرگ و قیمتی
خانه ی عمو ، می ایستم...

تمام وسایلش را با سلیقه ی خودم عوض کردم...
مالک اینجا من بودم... مالک جانشان هم من بودم....

موهای فر شده ام را روی شانه هایم مرتب کرده و از
پلکان پایین میروم...

درست روی آخرین پله هستم که صدای آیفون پیشرفته
ی خانه برای بار دوم به صدا در می آید....

یه روسری بنداز رو اون موهای بی صاحب!...

صدایش را که پشت سرم میشنوم ، لحظه ای تک تک
سلول هایم به جوش و خروش می افتند...

برمیگردم...

به سرعت....

برمیگردم و وقتی او را با آن پیراهن مردانه ی مشکی
میبینم ، چیزی از درونم سقوط میکند....

زئوس

#۸۱

_گفتی بیا..اومدم.....!

احتمالا خون به تمام نقاط تنم هجوم آورده و این گرما
فقط به خاطر آن است...

زبانم انگار لال شده و او با سری برافراشته ، و
چشمان همیشه سرخش ، خیره ی من و لباسم....

کت و شلوار رسمی فیلی رنگم... با کفش های پاشنه بلند سیاه...

باید روی موهایم شال می انداختم...؟
یا همین الان که زنگ آیفون به صدا درآمده بود ، از بازویم کشان کشان تا خود طبقه ی بالا میبرد....؟

_با توام نفس....یالا برو بالا...!

لحظه ای به خودم می آیم و بدون اینکه به مطیع شدنم فکر کنم ، از پلکان بالا میروم....
به سرعت....

یک شال سیاه روی موهایم می اندازم و در آینه ، گونه های گر گرفته ام را نگاه میکنم....

آمدنش را پای چه بنویسم...؟
خوشحال باشم از این آمدن یا از همین طبقه ی بالا ، خودم را آن پایین پرت کنم...؟

دستی به گونه هایم میکشم و چند بار پلک میزنم...
از اتاق بیرون میروم...
فکر میکنم...

پله ها را پایین می آیم و...
من احمق چقدر برای جلب نظرش تلاش کردم...
دو بار...
دوبار برای بوسیدنش قدم پیش گذاشتم و او اکنون ، به
راحتی پا در مراسم خواستگاری من گذاشته بود...
مردی که رگ غیرتش زودتر از نفس هایش بالا می
آمد...

نمیدانم از چه چیزی اینقدر حرص میگیرم...نمیدانم
چرا حس آدم های شکست خورده را دارم ، درحالی
که با برپا کردن این سناریو ، میخواستم نقش برنده ها
را بازی کنم...
اکنون من برنده نبودم...
میباختم...

داشتم همه چیزم را دستی دستی میباختم:

_نگار نخواست بیاد یا اجازه ندادی...؟

از روی پله ها نگاهی به سر و وضع معقوله می اندازد و دست در جیب ، قدمی پیش می آید....

خدمتکار در ورودی را باز کرده است و اکنون صدایش به سالن میرسد:

-بفرمایید...خیلی خوش آمدید...پالتوتون رو به من بدین
...

از پله ها کاملاً پایین می آیم و کنارش می ایستم....
شانه به شانه اش و...در چشمان او یک حس مرموز
ناشناخته موج میزند....
نمیتوانم مغزش را بشکافم...

کاش میشد تمام فکر و ذهن پیچیده اش را بخوانم...

بوی ادکلن های گران قیمت که زیر بینی ام میخورد ،
بدون اینکه منتظر جوابی از طرف چشمان تیره اش
باشم ، به طرف صدای قدم ها برمیگردم....

آقا و خانم تهرانی...

متشخص ترین زوج بیمارستان...

متومل ترین....

_سلام ، بفرمایید...خوش اومدید...

چهره ی جدی استاد تهرانی لحظه ای طرح لبخند
میگیرد....

استاد رائفی پور ...

خدای من...او بسیار متشخص و زیبا بود....

_فکر نمی‌کردم روزی پام به خونه ی شاگردم باز بشه
، سلطانفر....!

لبخند می‌زنم....قدمی پیش می‌گذارم و به هردویشان
دست می‌دهم...سلیم پشت سرم ، بدون هیچ کلامی
ایستاده است...

_سلام...خوش آمدید....

زیر چشمی نگاهش که می‌کنم ، آهسته سر تکان می‌دهد
و با اخم های درهم ، و نگاه موشکافانه و رصد گرش
لب می‌زند:

-بفرمایید بنشینید لطفا...!

استاد تهرانی ، بدون لبخند سر تکان می‌دهد و جلوتر از
همسرش ، توسط سلیم به طرف مبلمان هدایت
میشود...

امیر دسته گل زیبا و مجلل را دستم میدهد و نگاه هیز
و براقش را به سرتاپایم میدوزد:

_خوش اومدم...خانم نفس تهرانی...!

زئوس

#۸۲

تمام وقت ، لرزش ریز پای راست سلیم را متوجه
میشدم...

برخورد کفشش با سرامیک خانه...

نگاه زُل و خیره ی استاد رائفی روی او...

سلیم به صحبت های دکتر با دقت گوش میدهد و تک
به تک کلمه هایش را انگار در ذهنش ثبت میکند...و
او هم در این کار بسیار جدیست...

—خواهرتون تشریف ندارن...؟ من شنیدم به جز پسر
عموتون ، یه خواهر هم دارین....

اول نگاهی به سلیم می اندازم...
و تا میخوام توضیحی بدهم ، او لب به سخن باز
میکند:

_همراه دوستاش سفر چند روزه رفتن...جسارتا ، من
شما رو جایی ندیدم...؟

با پرسیدن سؤالش همگی کنجکاو میشویم...
یک سکوت مطلق و ، امیری که با تعجب به سلیم نگاه
میکند...

شاید هم با حرص...

دکتر رائفی نگاه متمرکزش را به صورت سلیم میدوزد
و پای چپش را روی پای راست می اندازد:

متأسفانه بنده به یاد ندارم....کی افتخار دیدنتون رو داشتم ...؟

سلیم تقریباً سر کج میکند و لحظه ای تمام ذهنیت های منفی دنیا به سراغم می آیند...
آمده تا همه چیز را به هم بزند...
یک کورسوی امید....؟

ناخن هایم در پارچه ی لباس فرو میروند و او با لحنی پر از تردید لب میزند:

شاید همین دیروز...دکتر میترا رائفی
پور...درسته...؟

امیر تقریباً شانه هایش را راست میکند...
من با دقت گوش میدهم که ممکن است هر لحظه در این مهمانی آتش به پا کند...؟

مادر امیر نگاهی به همسرش می اندازد و با اعتماد به
نفس همیشگی اش پلک میزند:

_درسته...خودم هستم...دیروز تشریف آوردین
مطب...؟

امیر میخواهد جو جدی حاکم را عوض کند که میخندد:

_واسه تحقیقات باید میرفتین محل کار بابام...اونجا
بهتر جواب میداد....

سلیم حتی صورت امیر را نگاه نمیکند...
فقط با همان میمیک همیشگی چهره اش ، که با چاشنی
اخم و خشم همراه است ، مردمک هایش را روی آقای
تهرانی سر میدهد...

او که با دقت به مکالمه ی پیش آمده گوش میکند...
مراسم خواستگاری است...؟

_تحقیقات لازم نیست... اسم شرکت شما اونقدری شناس هست که برای شناخت بیشتر ، تو هر سوراخ سمبه ای سرک نکشیم...

بالاخره اخم کمرنگی بین ابروهای آقای تهرانی جا خوش میکند:

_یه کمپانی کوچیک صادرات واردات دارو... واسه خدمت بیشتر به این جماعت زخم خورده ست... اما گویا نتیجه ی تحقیقات به مذاق شما خوش نیومده....!

سلیم چیزی نمیگوید اما امیر میخندد و در خنده اش ، به جز حرص و عصبانیت ، رگه های ترس از سلیم هم حس میشود:

_تحقیقات قبلی توسط عروس خانم به عمل اومده... فکر نمیکنم مورد خاصی باشه که نفس بهش اعتراض داشته باشه....

من هنوز هم در سکوتم...
فقط منتظر یک اشاره ی کوچک از طرف سلیم...
میخواهم ببینم این مراسم را تا کجا پیش میبرد...

و او اینبار مادر امیر را مخاطب قرار میدهد:

_قبل از او مدن به خواستگاری ، تحقیقات کامل به
عمل آوردین...؟

دکتر رائفی هم مانند همسرش اخم میکند و گمان میبرد
این مردک غول پیکر ، یک شر آشوب بیش نیست...
لابد عاشق دختر عمویش شده و میخواهد این مراسم
مزخرف را به هم بزند:

_نفس برای ما کاملاً شناخته شده ست...باید در مورد
چی تحقیق میکردیم...؟

_درمورد پدرش....!

زئوس

#۸۳

لحظه ای همگی مات میمانند...

همان لحظه که روح از تن من ، پر میکشد و میرود...
که ضرب تند قلبم ، پوستم را به رنگ خون در می
آورد...

دسته ی مبل را چنگ زده و آهسته زیر لب میغرم:

_بهتره ادامه ندی عوضی....!

اما او انگار با همین یک جمله ، جری تر میشود...
آمده که تحقیرم کند...؟
اینگونه مراسم را به هم میزند...؟

همینجور میخواهد مخالفتش را اعلام کند...؟

_پدرشون فوت شدن... برای ما فقط خود نفس و شخصیتش مهمه... نه هیچ چیز دیگه ای...!

حالا سلیم پوزخند میزند و حتی یک لحظه نگاه از آقای تهرانی برنمیدارد:

_تا وقتی همه ی مکالمه رو گوش نکردید نمیتونید قضاوت کنید....! مادرش چی...؟ مادر نفس رو میشناسین...؟

اینبار قلوه سنگ درشتی به جناغ سینه ام میخورد تا بی نفس لب بزنم:

_تمومش کن... به نفعته تمومش کنی سلیم...

تهدید من انگار او را عصبی تر میکند...
آنقدر راسخ و محکم ایستاده که تمام عضلاتش نمایان
شده اند...

او خدای هیکل است...
خدای رعب و وحشت:

-بهتره منظورتون رو واضح برسونید آقا....

_شما مگه اجازه ندادی من پیام خواستگاری...؟دیگه
به اونش کار نداشته باش...من همه جوره دختره رو
قبولش دارم....

سلیم بی مهابا دستی روی ریشهای کوتاهش میکشد و
بدون درنظر گرفتن ادامه ی روند آن خواستگاری ،
تفریحانه سری تکان میدهد:

_از اونجایی که ظاهرا تحقیق کافی به عمل
نیاوردین...باید برای آشنایی بیشتر به عرضتون
برسونم که ، پدر نفس...

لبی میفشارد و به منی که در مرز انفجار قرار دارم
نگاه میکند:

_که عموی مرحوم من هستن...بهزاد سلطان
فرن...عموی خدایا مرزم رو اگر بشانسین...حتما
برادرشم خاطرتون میاد...بنده هم تنها پسر شهرام
سلطانفر هستم....

مردمکهایم فوراً روی صورتهایشان
میدود...نامحسوس...

سلیم هنوز لب به ادامه باز نکرده است که آن زوج ،
رنگ به رنگ میشوند و به طرف همدیگر
برمیگردند...

هیچ نمیفهمم و آن ها زرننگ تر از آنی هستند که با
واکنش های غلیظ ، شک کسی را دامن بزنند...
گرچه سلیم هیچ کاری را بدون هدف از پیش تأیین شده
انجام نمیداد و این کمی مرموز به نظر میرسید...

_هدف فقط گفتن اسم شریف پدر و عموی نفس
بود...؟من اگر این دختر رو خواستم درمورد ریز به
ریز جزئیات زندگیش میدونستم...

_کافیه...!

امیر دارد از حرص و خشم میلرزد...
کت و شلوار شیکش او را خوشتیپ تر از همیشه نشان
میدهد و اگر یکی از طرفدارهایش او را اینگونه میدید
، قطعاً با غش و ضعف از او استقبال میکرد...

صدای محکم آقای تهرانی ، سکوت عجیبی را حاکم میکند...

به شدت کلافه است و حتی هیچکدام انگار منتظر شنیدن ادامه ی معرفی سلیم نیستند:

_از حضورتون باید عذرخواهی کنم...دخترم...؟

رو میکند به منی که هاج و واج ، از همان یک جمله ی کوتاه سلیم هستم...

و زن و مردی که با شنیدن همان جمله ، آرام و قرارشان را از دست میدهند:

_خیلی عذر میخوام ، اما از نظر من بهتره تو و امیر بیشتر به این موضوع فکر کنید...!

زئوس

#۸۴

_هیچ معلومه چیکار میکنی...؟رسما اونا رو فراری دادی...رسما...!

پاهایش را همراه با کفش ، روی میز شیشه ای قرار میدهد و دستانش را زیر سرش قلاب میکند:

_من فقط معرفی کردم...فکر میکنی تا کی اسم پدر و مادرت به گوششون نمیرسید....؟

شالم را مچاله کرده و با شدت ، روی صورتش پرت میکنم:

-تو...توی عوضی حقش رو نداشتی...حقش رو نداشتی....

پلکهایش را با آرامش ساختگی روی هم قرار میدهد و
دم عمیقی میگیرد...

آن بازوهای لعنتی اش را میخواهد نشان دهد...
آن سینه ی عضلانی اش که انگار همیشه ی خدا دکمه
ی پیراهنش را پاره میکند...
آن ساعد های عضلانی و ضخیمش...

لعنتی معلوم نیست با چه نیتی آمد...
معلوم نیست چه از جانم میخواهد و این من هستم که
سرگردان شده ام...

-با توام... کی گفت دقیقه ی نود بیای...؟ اونم بی برنامه
ی قبلی...

پلک باز میکند و سفیدی های سرخش ، نگاه خاصی
به سرتا پایم می اندازند:

_تو برای کشوندن من به اینجا این همه پلان
چیدی....خواستی پای سلیم رو به این مهمونی
مزخرف باز کنی....

_ولی نخواستم بیای که گند بزنی تو مراسم...!

_دقیقا همینو میخواستی....خودِ خودِ همینو....!

نفسه‌ایم بریده بریده و پر از حرص به بیرون پرت
میشوند...

این مرد حتی نمیخواهد در چنین شرایطی نرمش نشان
دهد....

_ازتون خواستم بیاین چون نیومدنتون توجیه و
استدلالی نداره....

-اون در شأن تو نیست...!

وقتی با همین آرامشش این را میگوید ، من گر
میگیرم...

درواقع خیلی واقع بینانه رفتار میکند و من از این
روی سلیم اصلا حس خوبی ندارم...

زئوس

#۸۵

از اینکه اینقدر خشم دخترک را برانگیخته کیفور
میشود...

درواقع این روزها هیچ چیز نتوانسته بود به اندازه ی
امروز ، سرحالش کند...

هیچ ربطی هم به کنسل شدن مراسم خواستگاری
ندارد...

ربطی به آن امیر بی همه چیز ، و دستی که پشت کمر
نفس قرار داده بود ندارد:

_یا این وری یا اون وری...؟ بگو چه مرگته
سلیم...؟ دلیل اصلی رفتار امروزت رو برام توضیح
بده...

سلیم به ناگهان کفشهایش را از روی میز برمیدارد و
از جایش بلند میشود...
نگاهی به سرتاپای دختر می اندازد و در دل اعتراف
میکند:
لباس رسمی روی تنش فوق العاده میشود !....!

_الان تو از این ناراحتی که اونا خودشون پاشدن رفتن
یا چی...؟ بد یا خوب ، کمتر از سه روز آینده اون
نامزدی مزخرف رو به هم میزدی !...

نفس از این همه حق به جانب بودن مرد حرصش
میگیرید و دستانش را زیر سینه اش قلاب میکند:

_چی باعث شده فکر کنی نامزدیمو با امیر به هم
میزنم...؟من دوشش دارم...

قدم کوتاه سلیم آنقدر بلند است که با همان یک گام ، تا
نزدیکی تن دختر وحشی میرسد...
روی صورتش خم میشود و حالا نفس میتواند از او
بترسد:

_دوشش داشتی و خودتو تو بغل من ولو
میکردی...؟هدفت چیه...؟

نفس سرش را بالا میگیرد...در آن نزدیکی به مویرگ
های چشمان پسر عمویش نگاه میکند...همانکه سالها
مانند حامی شان شد و زیربنای بدبختی آن دو
خواهر...خود خودش بود:

_هدفم هرچی که هست...از این به بعد تو هیچ نقشی
توش نداری...!

دروغ محض...

هدف اصلی ، خود سلیم بود....

مردی که درونش یک جنگ بزرگ به پا شده بود....

جنگی نابرابر ، با آن چشم آبیِ وقیح که لب روی لبش
میچسباند و روز بعد ، خواستگار به خانه راه میداد:

_نفس بد داری گند میزنی به مخم ...بد داری میری
رو اعصابم یه کم خودتو جمع کن تا اون کله ی
خوشگلتو به باد ندادی...

پوزخند دخترک بدتر اعصاب نداشته اش را خراش
میدهد:

_اونی که باید خودشو جمع کنه تویی...اونی که باید
ببینه با خودش چند چنده تویی پسر عمو...اینقدر بی
علت غیرت خرج نکن هوا برم میداره فکر میکنم
عاشقم شدی....!

سلیم عصبانی نمیشود..

برعکس...چانه اش جمع میشود و نگاه دختر روی دهانی که به گوشش نزدیک میشد دو دو میزند...

او که انگشتانش را بالا می آورد و خیلی نرم ، دسته موی فر شده و براق دخترک را در حرکتی نمایشی ، پشت شانه اش می اندازد...

خورده موها را آهسته پست گوشش میفرستد و از برخورد نوک انگشتش به لاله ی گوش نفس ، دخترک پلک میبندد...

این سلیم است...؟

همین مردی که لب به گوشش نزدیک میکند و بدون هیچ برخوردی ، همانجا پیچ میزند:

_تو این زمینه ، میتونی تمام تلاشت رو بکنی....!

میگوید و ناگهان فاصله میگیرد....

گرمای قابل توجهی که تن دخترک را احاطه کرده بود
، همراه با قدم های محکم و بلند سلیم دور میشود و
یک نفس جا میماند با... هدف های نیمه تمام...
با افکار پریشان و احساسات زیر و رو شده....
انگار هیچ جوره قرار نبود راه به جایی پیدا کند و این
داشت صبرش را تمام میکرد....

پاشنه ی کفش هایش را روی زمین فشار میدهد و از
مور مور شدن لاله ی گوشه ی که هنوز از رد انگشت
او میسوخت ، متنفر است....

زئوس

#۸۶

کاسکت روی سرش میگذارد و گاهی برای ناشناس
ماندن به آن احتیاج دارد...

یک هدست و موبایلی که در جیبش جا خوش میکند...

تماسش با هاتف برقرار میشود :

_دختره رو فرستادی...؟

جایی که هاتف ایستاده است صدای باد به گوش میرسد. و سلیمی که گوشش پر است از صدای بوق و فحش راننده ها به همدیگر:

_طرف کارشو خوب بلده سلیم... فکر کردی فیاض به همین راحتیا نم پس میده...؟

_زن خراب تو اتاق فیاض بستانی راه پیدا نمیکنه... یکی پیدا کن که خوب بتونه ادای دخترای مظلوم و فراری رو دربیاره....

_یکی هست همه جوره راه میاد ، مظلوم ، معصوم ،
ظلم دیده ، فراری...رقمش بالاست فقط...

راه که باز میشود ، گاز میدهد و موتور در بزرگراه
سرعت میگیرد:

_تا شب جواب میخوام ازت !...

میگوید و قطع میکند...رقم آن زن اهمیتی نداشت....
گیر افتادن فیاض...ترکاندن یکی از پروژه هایش هدف
اصلی سلیم بود....

یک دختر کار بلد و مظلوم نما میتواندست سرنخی به
بقیه ی دختران فروخته شده باشد...

آن دختر راه را برای رسیدن به لنچ فیاض باز
میکرد....

کافی بود در اتاق خوابش ، خوب نقش یک دختر پاک
و دست نخورده را بازی کند....

_آقای سلطانفر...؟

صدای زنانه و آشنایی در گوشش میپیچد و او با پا
ضربه ای به کیسه های انباشته شده میزند...
بستانی پیر ذخیره ی فروش یک ماهش را یکجا گرفته
و جاسازی این همه جنس ، ظاهرا کار سلیم بود:

_خودمم...!

-رائفی هستم...اگر براتون مقدوره ملاقاتی با هم داشته
باشیم...!

لحظه ای سلیم از خم شدن روی کیسه ی سیاه رنگ
باز می ایستد...
کمی مکث ...و مردمکهایی که جمع میشوند...
منتظر این تماس بود...؟

_برای ساعت چهار و بیست دقیقه وقتم آزاده ،
لوکیشن رو برام بفرستین...!

میگوید و بدون خداحافظی ، قطع تماس را میزنند....
چشمانش خیره ی یک نقطه میمانند...
سلولهای مغزش شروع به سوخت و ساز میکنند....
اگر آن زن ، سردسته ی همه ی این بازی ها باشد ،
اینقدر زود درخواست ملاقات میدهد...؟
این بی گذار به آب زدن از روی ترس بود یا چه...؟
شاید هم یک راه انحرافی برای گیج کردن سلیم از
الکس...

آنها امروز در آن مراسم خواستگاری ، مستقیما
منظور سلیم را دریافت کرده بودند و حالا...
این ملاقات یا یک تهدید بزرگ برای سلیم و اطلاعاتی
که در اختیار داشت ، محسوب میشد...یا یک نمایش
مضحک...

آخرین نگاه را به محموله ی پر و پیمان بُستانی می
اندازد و ساعتش را چک میکند...
قبل از ملاقات آن زن مرموز ، باید با بُستانی دیداری
تازه میکرد...

زئوس

#۸۷

_چک کردی...؟ چیزی کم و کسر نبود...؟

بُستانی دیگر به صورت بی حالت و اخم های سلیم
عادت کرده است...
میداند زرنگ تر و باهوش تر از این مرد ، نمیتواند
پیدا کند:

_از هر بسته حدودا دو یا سه خشاب کم شده...چسب
روی بسته ها دستکاری شده...

_راننده ی بار کی بوده...؟

_دزدی خشاب تو کار صفترب بی کله نیست...این خرده
دزدی ها کار کسی دیگه ست...!

بستانی با حرص ، و صورتی سرخ شده دست روی
میز قرار میدهد:

—کسی که روز اول دوسه تا خشاب میدزده فرداش
محموله رو با جاش برمیداره...اون آفتابه دزد رو برام
بیار سلیم...

دور و برت پر آفتابه دزد و حرومزاده ست...یکیش
خشاب برمیداره ، اون یکی محموله ی فریدون رو
جاسازی میکنه...!

ابروهای پیرمرد به هم نزدیک میشوند...سلیم دارد
مستقیماً به کسی اشاره میکند که صابر را به قتل
رساند...انبار محموله را تخلیه کرد و...دست بستانی
را در پوست گردو گذاشت...
فیاض...

سرمنشأ همان آفتابه دزدهایی که تهشان میرسید به
الکس...

شخصیت پشت پرده ی این سناریو....

-تو میخوای یه چیزی رو بهم بفهمونی...!

سلیم فقط نگاهش میکند و پیرمرد باهوش ، انگار
حدس میزند گوشه‌هایش قرار نیست نام کسی را
بشنوند...

او میداند تمامی این سرنخ ها را ، خودش باید به انتها
برساند:

_اون کدوم ولد چموشیه که نمیدونه مجازات خیانت به
من ، چی میتونه باشه...؟

سلیم قدمی به عقب برمیدارد و حس میکند این فقط یک
تهدید برای خود اوست...به در میگوید که دیوار
بشنود...این تهدید ها اثری روی او ندارند...

نمیترسد از احدی و روزی میرسد که تک تکشان
زئوس را با هویت واقعی خودش میشناسند:

_تا سه روز دیگه دستشو رو میکنم..!

یک نوید میدهد و پیرمرد با هن هن خرناس مانندی ،
رفتن سلیم را به نظاره مینشیند....!

زیپ کتش را بالا میکشد و از درب فوق پیشرفته ی
واحد که خارج میشود ، راه پله را مانند همیشه انتخاب
میکند....

تنها جایی از این ساختمان که دوربین نداشت و سلیم
از دیده شدن خوشش نمی آمد....

روی پاگرد دوم ،، درست بعد از پایین آمدن از پله ،
دو دست ظریف دور شکمش میپیچد....

سلیم در آن ثانیه واکنش نشان میدهد و دخترک نادان
هنوز نمیداند نباید اینگونه ناگهانی دست دور کمر یک
رزمی کار قفل کرد...؟

چرخش حرفه ای و کوبیدن تن دخترک ، فقط کار یک
ثانیه اش است ...

و صدای جیغ خفه ی لیا ، که با خیز بلند دست سلیم
روی دهانش ، خفه میشود....

مردمکهای گشاد شده از ترس آن دختر...
و عضلات قفل شده ی مرد محافظه کار و همیشه آماده
ای که خشونت داشت و این خشن بودن ، به شدت
دردناک ...

تمام چهره ی آن دختر از درد در هم فرو می‌رود و
نفس های تند سلیم روی صورتش فرو می آیند....
نگاه شیفته و ملتمس لیا را که میبیند ، با غرشی آهسته
لب میزند:

_از جونت سیر شدی...؟

زئوس

#۸۸

لیا انگشتانش را روی دست سلیم قرار میدهد و مرد
همان لحظه دستش را از روی دهان دخترک عاشق
پیشه برمیدارد....

نفس بلند و دردمندش به گوش سلیم میرسد:

_دلم برات تنگ شده بود...یه چند لحظه میای تو..؟

سلیم کلافه چشم میبندد و فاصله میگیرد:

_برو داخل تا کسی منو اینجا ندیده...دیگه هم
اینجوری سر راه من نیا...فهمیدی...؟

لیا با شلوارک کوتاه و تاپ دوبنده ی مشکی ، فوراً
تنش را جلوی مرد میکشاند...
اینجا کریدور ساختمان است....
ممکن است هر لحظه کسی از راه برسد:

_خواهش میکنم...فقط چند لحظه وقتتو میگیرم....

ساعتش را نگاه میکند... فقط بیست دقیقه وقت دارد....
در همین بیست دقیقه میبایست خودش را به محل قرار
برساند...

عصبی به در راهرو اشاره میکند و دخترک با شعف
و چشمانی ناباور ، در سنگین راهرو را به طرف
خودش میکشد:

_قول میدم زیاد مزاحمت نشم....

سلیم به دنبالش روانه میشود و در راهرو را میگیرد تا
اول او داخل شود...

هیچ دوست ندارد کسی او را اینجا ببیند...

اصلا دلش نمیخواهد سوژه ی زیر دستان بستانی شود
و...

به محض ایستادن جلوی واحد لیا ، نگاهی به جایگاه
دوربین می اندازد:

-خاموشش کردم....

سلیم نفس پرشتابش را بیرون میفرستد و حالا هردو وارد خانه میشوند:

-زود باش...باید اون دوربینو فوراً روشنش کنی...!

دختر بیچاره با دیدن هیبت سلیم در خانه اش ، هم ذوق زده شده است ، و هم اینکه با عجله ی او هول و دستپاچه...

موهایش را پشت گوشش میفرستد :

-چیزی نمیخوری...؟

-واسه خوردن و خوابیدن نیومدم خونه ی دختر
بستانی...زود حرفتو بزن کار دارم...

لیا آب دهانش را قورت میده و پا به پا میشود:

_آخه هولم میکنی همش...وقتی میبینمت کلا هر
چیزی که روش برنامه ریزی کرده بودم یادم میره....

سلیم چشم در حدقه میچرخاند و نگاهش را به سقف
میدوزد....

خدایا صبر صبر صبر...

این روزها انگار نافش را در کنار زن ها بریده
بودند...

سرنوشتش یکی به دو کردن با دختر های جوان و
سیریش بود:

-خیله خُب...!

این یعنی هنوز منتظر است و لیا با دیدن گردن
عضلانی مرد ، و سینه ی فراخی که از یقه ی گشاد
تیشرتش پیدا بود ، بی تاب به طرفش قدم برمیدارد....
دست خودش نیست...در حد مرگ این مرد را دوست
دارد...

برایش مانند سمبل دور از دسترسی شده بود که انگار
هیچ جوره نمیتوانست نظرش را جلب کند:

__فکر کردی به حرفام..؟

سلیم گردن میچرخاند و اخم هایش غلیظ تر میشوند:

__احتیاجی به فکر کردن نیست...اون مزخرفات رو هم
از سرت بریز بیرون تا نکشتنت!...

دخترک لب پایش را میگذرد و گرمای تن سلیم را از
آن فاصله ی نزدیک حس میکند....

او که حتی با نزدیک شدن این دختر ، یک قدم هم
فاصله نمیگیرد و فقط با حرف هایش میخواهد او را
بترساند:

_من از احدی نمیترسم سلیم...اون روزم که نشد
باهات حرف بزنم همه ش تقصیر دوستم شد...

مردمکهای سلیم خود به خود کوچک میشوند و نگاهش
تا صورت لیا پایین می آید...
توضیح بیشتر میخواهد و دخترک این نگاه را به گونه
ای دیگر برداشت میکند....

رنگ سرد چشمان مرد را که میبیند ، ناخودآگاه لرزی
به تنش وارد میشود و دست روی سینه ی سلیم قرار
میدهد:

_به خاطر اینکه مانع بهترین حسی که میتونستم داشته
باشم ، شد ، ازش متنفرم...

-کی بود اون دختره...؟گفتی مهمون نداری.....!

-از این ناراحت شدی...؟سلیم به خدا من فقط به خاطر
اینکه حرفامو بهت بزنم بهش گفتم بره تو اتاق...بعد
دیدم مثل جن بو داده اومد بیرون....!

جن بو داده....!

اگر نفس میفهمید لیا پشت سرش چه میگوید...
اگر میفهمید چیزی نمانده که باز هم خودش را در
آغوش سلیم بی اندازد...
این بار هم میتواند مانع نزدیکی آن دونفر شود....؟

زئوس

#۸۹

_گوش میدی به من...؟ فقط میخواستم از تنها موقعیت
چرب و نرمی که گیرم اومده بود ، نهایت استفاده رو
ببرم...

_از آدمای سواستفاده گر خوشم نمیاد...!

لیا آشفته و بدون چاره چشم میبندد و بالاخره دستش را
همان نقطه ای که جلوی دیدگانش چشمک میزد
میگذارد...

سینه ی سلیم آنقدر بزرگ و سفت است که تمام
هورمون های حسی جهان ، به صورت ناگهانی به
طرف آن دختر هجوم می آورند....

دلش هرّی میریزد و صورتش را زیر صورت جدی و
بدون انعطاف سلیم بالا میکشد:

_چرا نمیتونم به جز تو ، به مرد دیگه ای فکر
کنم...؟؟

زیباست...چشمانش شها و لبهایش به صورت طبیعی
حالت دار هستند...

پوستش را هرچند برنزه کرده اما سلیم از این رنگ
پوست خوشش نمی آمد:

_ازش خوشم نمیاد...دیگه این طرفا راش نده...!

منظور همان دختر چشم آبیست...؟

نفس...؟

خب راهش نمیده...فقط راضی به اینجا آمدن شود...

_شماره شو پاک میکنم...خوبه...؟

_اون غریبه ست و ورود غریبه به محوطه ی
شخصی اشتباه محضه...!

_دختر بدی هم نیستا...ولی اگر تو بخوای...

سلیم سرش را کج میکند و حتی اجازه ی ادامه ی
حرف زدن به او نمیدهد:

_اگر دفعه ی بعدی که از این راه پله میام پایین به
سرت بزنه چنین حرکتی انجام بدی...

ستون فقرات لیا هنوز هم درد دارند:

_باشه...قول میدم...قول میدم...

دستانش کم کم راه گردن سلیم را در پیش میگیرند و
هی میخواهد خودش را بالا تر بکشد...
کاش برای یک بار هم که شده ، سلیم او را بخواهد....

_دیگه دارم داغون میشم...شب و روز دارم بهت فکر
میکنم...

سلیم فقط چشمانش را نگاه میکند...
نه قصد سواستفاده دارد... و نه بی احترامی کردن به
یک زن...
اما اصلاً دلش نمیخواهد کاری کند که امیدی در دل
این دختر روشن شود...
میتواند نهایت سواستفاده را از دختر بستانی
بودنش... خواهر فیاض بودنش ببرد...
اما او یک زن است...
شکننده و حساس...
قلبش زود میشکند... حرمتش زود دریده
میشود... روحش زود گشته میشود...
سلیم نمیخواهد هیچ زنی را به بازی بگیرد و دخترک
دارد برای یک بوسه از لبهای مردانه ی او جان
میدهد:

فقط یه مدت کوتاه...

_دلت رو میشکنم...!

_مهم نیست... فقط یه بار... شاید ...

سلیم دست پشت موهایش میبرد تا بیشتر از این فاصله
ی بینشان کم نشود:

_اون شاید و احتمال رو بریز دور... من زن باز
نیستم... با زن جماعت هم کاری ندارم... دنبال رابطه
هم نیستم... بهتره انرژی تو صرف جلب کردن نظر من
نکنی...

لیا به جای اینکه از کشیده شدن موهایش ناراحت شود
، پر از بی تابی چشم میبندد و نفس عمیقی از بوی
لعنتی سیگار و عطرش میکشد...
سلیم برایش درست مانند یک خیال است:

اون روز اگر نفس اینجا نبود...

سلیم ناگهان موهایش را رها کرده و قدمی به عقب
برمیدارد...

لیا سرخورده و نا امید ، فاصله ی بینشان را نگاه
میکند و...

چرا اینقدر روی آن دختر حساسیت نشان میدهد....؟
لیا خواهر فیاض است...دختر بستانی...

عاشق است اما احمق...؟

ممکن بود بینشان ارتباطی باشد...؟ممکن بود نفس و
سلیم....

بهتره زودتر اون دوربین رو روشن کنی....

میگوید و همراه با عقب رفتنش ، کلاه را روی
چشمانش میکشد....

لیا با قلبی فشرده ، و حرص افزون از دخترک تازه از
راه رسیده ای که آن روز به طور مشکوکی از اتاق
بیرون آمد تا جلوی بوسه ی آنها را بگیرد ، با صدای
ضعیفی لب میزند:

_شماره ی شخصیتو بهم بده... اینجوری حداقل ازت
خبر میگیرم...

زئوس

#۹۰

کلاه کاسکت را از روی سرش برمیدارد و به موتور
میبندد...

یک کافه ی ناشناس و مرموز...
تا به حال این پس کوچه ی عجیب را ندیده بود...

از کوچه ی باریکی که تهش به کافه میخورد عبور
میکند و روبه روی نگهبانش می ایستد...
اصلا اینجا کافه است یا تله...؟

ممکن بود آن زن بخواهد با افرادش او را دوره
کند...؟

_اسم...؟

آهسته چشم میبندد و باز میکند:
_اسم من به چه کارت میاد...؟اون تو بزم مثبت هجده
داری یا جنس زیر خاکی...؟

نگهبان نوع صحبت کردنش را که میبیند ، مصمم تر
میشود برای پرس و جوی بیشتر:

-کی آدرس اینجا رو بهت داده...؟

_خانم دکتر رائفی...!

مرد قد بلند هدفون گوشش را فعال میکند و رو به سلیم لب میزند:

_مهمون دکتر رسید...!

هر لحظه به تله بودنش بیشتر شک میکند اما ، کی تا به حال از تله ترسیده است...؟

احدی نتوانسته بود او را در حرفه ای ترین تله ها بی اندازد...هیچکس...!

نگهبان بدون اینکه سرتاپایش را بگردد او را به داخل میفرستد و گمانش او هم میفهمد سلیم کیست...!

یک فضای کاملاً بسته و معمولی...

دیز این خاصی نبود...

چند میز و صندلی....

و چندین نفر که در بی صدا ترین حالت ممکن در حال گفتگو بودند...

چشم و گوش سلیم تیز تر از هر زمانی بود و آن در چهره اش نمایان نمیشد....

نگاهش را میگرداند و وقتی او را پشت میز دونفره میبیند ، گام هایش را به همان طرف برمیدارد....

صندلی را میکشد و زیر نگاه زن مرموز و پوشیده در لباس های رسمی اش ، پشت میز مینشیند:

_سلام....!

اوست که اول سلام میگوید و سلیم هم جوابش را میدهد:

سلیم: بابت به هم خوردن مراسم خواستگاری لازم نبود این برنامه ها پیش بیاد...!

زن بدون هیچ تعارفی به یک باره روی میز خم میشود:

-هم من هم شما خیلی خوب میدونیم برای به هم خوردن اون مراسم اینجا نیستیم....هدف اصلیتونو بگید.....!

لب های سلیم به یک طرف کشیده میشوند و حتی یک سانتی متر از جایش تکان نمیخورد:

__جالب شد...هدف من...؟یا هدف شما...؟

زن چشمانش را در حدقه میچرخاند و پوف کلافه ای میکشد:

-من اونقدری وقت ندارم که منتظر رقم پیشنهادی شما باشم...یا نیتتون رو از معرفی پدر و مادر اون دختر بگیرد ، یا من رقم پیشنهادی خودم رو میکشم...!

ابروهای سلیم حالا به هم نزدیک میشوند....

نه شهرام...و نه هستی چیزی از طلبشان از این زن نگفته بودند...اینکه ممکن است حق به گردنش داشته باشند...

بخواهند او را سر جایش بنشانند و این زن هر کاره ای که بود ، از اسم شهرام و بهزاد میترسید...

ممکن بود ترسش به خاطر این باشد که هویت مخفی اش توسط شهرام فاش شود...؟

پدر و مادرش هیچ اطلاعاتی در اختیارش قرار نداده بودند و مرموز بودن این دکتر قلابی داشت قسمتی از ذهنش را میجوید:

_رقم پیشنهادی شما...؟

-ببین آقا...اگر شهرام شما رو واسه قُر زدن سهام شرکت من فرستاده ، باید به عرضتون برسونم هرگز اجازه نمیدم پسرم بازیچه ی دست دختر عموتون بشه...از طرف من هم به بُستانی خبر برسونید اینقدر موشاشو لای ما نفرسته...یه وقت به خودش میاد میبینه موش تو تله افتاده و نقشه ی گنج هم هاپولی شده...

حرف از بستانی میشود و مغز فعال سلیم به کار می افتد...

این زن ، میدانست سلیم با بستانی همکاری میکند...؟
میدانست و این یک چراغ روشن و پر نور ، برای راه تاریک سلیم بود....

رائفی زیر چشمان سلیم ، دسته چکش را روی میز قرار میدهد و با یک امضا سر و تهش را هم می آورد:

__کافیه...؟

سلیم با ذهنی که داشت یکی یکی راه های مسدود شده
را برایش باز میکرد ، بدون اینکه رقم چک را نگاه
کند از جا بلند میشود....

نگاه میترا رائفی رویش میخ شده است و او قبل از
اینکه آنجا را ترک کند ، روی میز خم میشود:

_بهتره مال و اموات رو هرچه سریع تر جمع کنی و
با پسرت بزنی به چاک...سگام بوی الکس رو از صد
فرسخی حس کنن ، قبل از من تیکه پاره ش کردن...!

مردمکهای زن تکان سختی میخورند و سلیم با چراغ
های روشن ، از آنجا بیرون میزند....
تله ای در کار نبود....!

زئوس

دست در جیبش فرو میبرد و وقتی متوجه میشود کلید
را فراموش کرده ، زنگ در را فشار میدهد...

صدای تق تق پاشنه ی صندل های نگار به گوشش
میرسد...

تلویزیون...

بوی غذا...

حتی صدای نفس هم در خانه شنیده میشود که مشغول
جر و بحث است...

در به رویش باز میشود و نگار با لبخند دخترانه و
لطیفی از او استقبال میکند:

__سلام...خسته نباشی...!

سری تکان میدهد و با نگاهی کلی به داخل خانه ،
وارد میشود....

صدای بسته شدن در اتاق میگوید نفس نمیخواهد
مکالمه اش را سلیم بشنود و نگار با قدم های تند و
کوتاهش به طرف آشپز خانه می دود:

-لطفا اینبار کفشاتو دربیار....همه ی خونه رو تمیز
کردم یه لک بیفته رو پارکت یا سرامیک من امشب
خواب نمیبره.....

سلیم بی توجه به سخنرانی نگار ، کتش را گوشه ای
می اندازد و با همان پوتین ها وارد آشپزخانه میشود...
بوی خوبی می آید و او با اطلاعاتی که به دست آورده
است ، شدیداً گرسنه به نظر میرسد:

_کی آماده میشه...؟

نگار میداند سلیم عاشق بادمجان است و با آب و تاب ،
قطعه های طلایی شده را زیر و رو میکند:

_بادمجونا رو بریزم تو خورش ، یه ربع دیگه آماده
ست....

سلیم با شکمی که داشت ضعف میرفت از آن بوی
لعنتی ، بطری آب را از یخچال برمیدارد و آن را سر
میکشد....

نگار با چشمهای قلبی اش صحنه ی روبه رویش را
نگاه میکند و مرد نمیداند دخترک هفده ساله را هم با
این کارش بد عادت کرده:

-باز داره با کی حرف میزنه....؟

در یخچال را میبندد و نگار میداند مخاطب سوال سلیم
، قطعاً نفس است:

-این پسر ه که خواستگار شه... همش معذرت خواهی
میکنه طفلی....

سلیم اخم میکند و خودش را روی صندلی آشپزخانه
می اندازد. نمیتواند در این مورد که بحث ازدواج است
جلوی نفس را بگیرد... نمیتواند برود و آن تلفن لعنتی
را از لای انگشتانش بیرون بکشد:

-سلیم بخدا آخرش سرما میخوری.... کتت رو وقتی
میای خونه دربیار... نه اون بیرون...!

_سلیم بچه نیست که دائم ازش میخوای کت بپوشه...

نفس است که همراه با تلفنش سر میرسد. نگاه سلیم
روی آن ماسماسکی که در دستانش جا خوش کرده ،
میماند:

_موضوع خواستگاری منتفی شده این یالغوز چرا
هنوز زنگ میزنه...؟

نفس کنار سلیم جا میگیرد و تلفن را روی میز
میسراند:

_کی گفت منتفیه...؟ فعلا که طفلکی امیر راه به راه
داره عذر خواهی میکنه...

سلیم کلمه ی طفلکی را که میشنود با حرص پوزخند
میزند و نفس ناخونکی به تریچه های روی میز میزند:

-بعدم من میخوام با خودش ازدواج کنم...نه
خانوادش....!

_نگار اون شام کوفتی رو زودتر بیار کار دارم.....

نفس زیر چشمی صورت درهم سلیم را میبیند و نوری
در دلش میتابد.

_الان میارم...برنج زیاد بریزم...؟

-سلیم رو نمیشناسی...؟اندازه ی هیولا غذا میخوره....

نفس کیفور است و لرزش موبایل سلیم اجازه نمیدهد
خیلی روی این موضوع مانور بدهند...

گوشی را با همان اخم های همیشگی اش که بیشتر هم
به چشم میخورند باز میکند...
نام هاتف آن بالا چشمک میزند:

_مچش رو بد گرفتم سلیم...رباط کریم...جاده ی
منجیل آباد...انبار***...فیاض پر.....!

چشمان سلیم با دیدن متن پیام به برق مینشینند و نفس
آن برق را میبیند....

با عجله بلند شدنش....

باید قبل از رفتن حتما لباسش را عوض کند...به
سرویس برود....

کجا میری...؟دارم شام میکشما...

سلیم جوابی نمیدهد و تلفن روی میز آشپزخانه
میماندد....

نگاه نفس روی صفحه ایست که برای اولین بار ، قفل
نشده...

و نگاری که با ملاقه اش پشت سر سلیم راه می
افتد....

امشب اتفاقات مهمی در پیش بود....!

زنئوس

گاز را فشار میدهد و با چشمان برّاق ، به همان طرف
میراند...

نیم بیشتر راه را آمده است و از طریق تلفن ، مدام
روی زیر دستانش نظارت دارد...

اگر این محموله را قرُق میکرد ، میتوانست یک تهدید
بزرگ برای فیاض باشد...

میتوانست از طریق فیاض به الکس برسد...

میتوانست همه شان را به توبره بکشد و این خبر ،
برایش خوش بود...

دکمه ی هندزفری را میزند و هاتف با صدای پایین و
پچ پچ مانندش لب میزند:

__اتوبوس رسید... کجایی سلیم...؟

عقربه ی کیلومتر شمار ، روی صد و هشتاد
میلغزد....

غافل از اینکه یک ماشین لوکس دخترانه ، با فاصله ی
پنج کیلومتر از او ، در حال گاز دادن است:

-نزدیکم...هاتف به ولای علی این دفعه تا من میام
ببینم گند زدی ، خودم دخلتو میارم....فهمیدی...؟

_فعلا تماس نگیر تا خبرت کنم...!

میگوید و تماس را قطع میکند.سلیم نفسش را با هیجان
به بیرون پرت میکند و مگر ممکن است هیجان زده
نشود....؟

خیلی ناگهانی خبر دستش رسید...

آنقدر یک هویی که هنوز مغزش آن را به طور کامل
دریافت نکرده بود...

ماشینی سر راهش قرار میگیرد و او با فلاشر بالا ، با
همان سرعت از آن سبقت میگیرد...

لاستیک های سمت چپ ماشین روی جاده ی خاکی
میلغزند و گرد و خاک به هوا بلند میشود...
زیر لب فحشی نثار راننده ی پراید میکند و گوشی اش
دوباره در دستانش میلرزد...
تماس نیست...

پیامک است و سلیم حتی ثانیه ای برای باز کردن آن
صندوق پیام های دریافتی ، تأمل نمیکند:

نقطه ضعف تو دسته سلیم سلطانفر...فقط کافیه
فشارش بدم...!

مردمکهایش از صفحه ی گوشی ، تا جاده ی روبه
رویش دو دو میزنند...
چند بار پیام را میخواند....
سلیم سلطانفر...
سلیم سلطانفر....

کسی فامیلی او را نمیدانست که...
کسی از هویتش خبر نداشت که....
سینه اش محکم بالا می آید و به سرعت شماره را
میگیرد....
باید جواب دهد...باید.....!

هندز فری را از گوشش می‌گند و خود گوشی را روی
گوشش قرار میدهد....
یک بوق ... دو بوق...سه بوق....
با این سرعت ، کم کم به نقطه ی مورد نظرش در جی
پی اس نزدیک میشود و آن بی شرف گوشی را
برنمیدارد....

با مشت روی فرمان میزند و بوهای خوبی به مشامش
نمیرسد....

بار دیگر از نو شماره را میگیرد و اینبار ، سر دومین
بوق ، تماس وصل میشود....

کسی جواب نمیدهد اما... سلیم آهسته خرناس میکشد:

-کی هستی بی شرف...؟

_بهتره با من بد تا نکنی سلیم... پاتو از روی اون گاز بردار.....!

صدای مردانه و کلفتیست که تا به حال نشنیده است...
حتی به آخرین تماس مجهولش فکر میکند و... هیچ
وجه تشابهی بین دو صدای ناشناس و تغییر یافته ، پیدا
نمیکند:

-یا خودتو معرفی کن... یا برو به قُرْم* اقیّت برس.....!

_بهت هشدار میدم از همون راهی که رفتی
برگردی... آخر اون جاده ، سرنوشت تلخی رو برات
رقم میزنه...!

و صدای بوق های ممتدی که لحظه ای خون را در
رگ های سلیم به جوش می آورد...

کدام بی وجودی بود که خودش و تهدید های تو خالی
اش را پشت تلفن قایم کرد....؟

زنوس

#۹۳

از نو آن شماره ی لعنتی را میگیرد و با تاکتیک
مخصوصش ، اول دوراهی شهرک فرمان را
میچرخاند...

از احدی نمیترسید و زر زر های پشت تلفن ، ذره ای
برایش اهمیت ندارند...

جواب نمیدهد و... سلیم هر لحظه بیشتر و بیشتر به
اینکه او همان فیاض بی همه چیز است فکر میکند...!
الکس خودش را در این بازی های کوچک راه
نمیداد....

این تهدید های بی اساس ، فقط کار فیاض بود و
بس.....!

پیام خالی برای هاتف میفرستد و همان لحظه تلفنش
میلرز د:

_کجایی هاتف...؟ اتوبوس که هنوز نرفته...؟

_رسیدی...؟

سلیم زیرچشمی نقطه به نقطه ی لوکیشن را بررسی
میکند:

-رسیدم...تا کجا پیش رفتن...؟

_دارن آخرین نفرات رو میگردن...با بچه ها گوشه گوشه ی محوطه رو قرق کردیم...دستور چیه...؟

سلیم اسلحه را از پشتش درمی آورد و آهسته پیاده میشود...

روی نوک پنجه ی پا به منطقه نزدیک میشود و با چشمان تیزبینش ، همه جا را رصد میکند....
سگ های فیاض زیاد بودند...

او میدانست سلیم میرسد...

میدانست و ، اسکورتهایش را ده برابر همیشه کرده بود....

اما چاره ای جز جابه جا کردن آن همه دختر نداشت...
بیشتر از این نمیتوانست آن همه دختر را نگه دارد...

همه شان را مانند حیوان سوار بر اتوبوس میکردند و
قبل از آن ، تمام سرتا پایشان را میگشتند...

کنار دیوار پناه میگردد و نزدیک و نزدیک تر
میشود....

بی خبر از آن که...

یک جفت چشم آبی ، از پشت سر همه ی آن ها را
میبیند....

دخترکی که با مردمکهای گشاد شده ، پسر عمویش را
با اسلحه دید میزند...

دخترانی که دستمالی میشدند....

تحقیر میشدند و...

شاید فکر میکردند برای همیشه از این لجنزار خلاص
میشوند...

زئوس

نفس:

باورم نمیشود.
آن منطقه پر از آدم های مسلح بود...
پر از مردهای یغور و تفنگ به دست که اطرافشان را
میپاییدند...
من اینجا چه میکردم...؟
میان این همه تیر و خشاب...
آن دخترانی که با تحقیر بالای اتوبوس پرت میکردند
و نفر بعدی را دستمالی میشد...
رنگم پریده است و دل در سینه ندارم...
سلیم با آن هفت تیر کوچکش ، میان آن همه اسلحه ی
تیر بار چه میکرد...؟

با آنها همدست بود یا میخواست مأموریتشان را خراب کند...؟

ترس میگوید برگرد...

اینجا اصلا جای تو نیست....

اما حس مزخرف نگرانی و کنجکاوی ، قدم هایم را به همان طرف برمیدارد...

نگار را در خانه جا گذاشته و به سؤالهای پی در پی اش جواب نداده بودم....

خواهر کوچکی که فکر میکرد حتما اکنون با امیر ، در حال خوش گذرانی هستیم...

آب دهانم را قورت میدهم و با چشمان خودم میبینم... میبینم سلیم چگونه اولین مرد سر راهش را فقط با یک حرکت رزمی ، روی زمین می اندازد....

هیچ صدایی از تنش بین آن دو به گوش نمیرسد و موهای من هر لحظه ، بیشتر و بیشتر از شخصیت مرموز پسر عمویم سیخ میشوند...

او دقیقا اینجا چه میخواست...؟
خلافکار بود آدمکش....؟

قدمی دیگر برمیدارم و بی آنکه بدانم ، پا روی کارتن
خالی سر راهم قرار میدهم...
صدای فرو رفتن آن ، همزمان میشود با برگشتن همه
ی سرها به طرف جایی که من ایستاده بودم...
فورا خودم را پشت همان دیوار قایم میکنم و دیگر
اثری از سلیم نمیبینم....

بس بود....

پیش رفتن بیشتر از این کافی به نظر میرسید...
نمیخواستم جان خودم را به خاطر کنجاوی به خطر بی
اندازم اما...سلیم آنجاست...!

مایع تیزی که تا گلویم پیش می آید را قورت میدهم و
اینبار ، حتی نمیدانم چگونه راه از اینجا تا ماشینم را
بپیمایم....

انگار اطرافم را سیم خاردار فرا گرفته بود و
نمیتوانستم حتی یک وجب از جایم تکان بخورم...

لحظه ای با ترس پلک میبندم و همان ثانیه ، صدای
رگبار و فریادهای بلند مردان به گوش میرسد....
قلبم سقوط میکند و دهانم به شدت خشک میشود...
خدا خودت رحم کن...

کاش نمی آمدم...
کاش به خاطر من ، جان سلیم به خطر نیفتد....
لعنت به بی فکری های من....

دست روی دهانم قرار میدهم و فقط چند ثانیه ،
میخواهم ببینم بلایی سرش آمد یا نه...
خدایا... اینجا ایران بود...؟

صدای تیراندازی های پشت سر هم ، تنم را به لرزه
درآورده بود و داشتم پس می افتادم....

اگر یکی از آن مردها من را پیدا میکرد...؟

سرم را با هزار جور اضطراب و ترس ، میان هیاهوی
آن شهرک خالی جلو میکشم تا سلیم را پیدا کنم...

اما جنازه های افتاده روی زمین ، وحشتم را صدچندان
میکنند....

چاره ای جز فرار ندارم...

همین خیابان خالی را باید میدویدم ...پلیس خبر
میکردم و یا اجازه میدادم هر بلایی که دلشان میخواهد
، سر سلیم بیاورند...؟

با تن و بدنی لرزان ...با زانو های سست شده شروع
به دویدن میکنم....

میدوم...

با نفس نفس...

آنقدر که سینه ام به خس خس بی افتد و صدای آن
رگبارها ، کمتر از قبل به گوشم برسند....

آنقدر کوچه پسکوچه های آن شهرک پر از کارخانه را
میدوم ، که بالاخره ماشینم را پیدا میکنم....
با دستهایی بی جان دکمه ی ماشین را میزنم و به
سختی در آن را باز میکنم....
نه....

نمیتوانستم سلیم را اینجا تنها بگذارم....
چند بار پلک میزنم و میان آن همه نفس تند ، آب
نداشته ی گلویم را قورت میدهم...
سینه ام خراش میگیرد و انگشتانم برای باز کردن
صفحه ی تلفن ، به جان آن دکمه ی کوچک و گرد می
افتند....

به محض باز شدن صفحه ، قبل از اینکه شماره ای
بگیرم ، یک عکس روی اسکرین می افتد....
همان عکسی که انگشتان لرزانم ، بی آنکه بخواهم ،
اشتباهی باز میکنند....

یک تصویر ...

یک تصویر پر از خون... که دنیا را پیش چشمانم سیاه
میکند....

زئوس

#۹۵

پا روی ترمز میگذارم و صدای سایش لاستیک ها
روی آسفالت خراب پایین شهر ، همه ی اهالی محله
را بیدار میکند....

شال از سرم افتاده است و این مهم نیست....

با نفس نفس پیاده میشوم و به طرف ساختمان میدوم...
در بسته است...
کلید ندارم....

مشت روی در بزرگ پارکینگ میزنم ...
تمام دکمه های آیفون را یکی یکی فشار میدهم:

_یکی درو باز کنه....

صدای جیغ بلندم در خیابان خلوت اکو میشود و کسی
نیست انگار....

دوباره و دوباره دکمه ها را فشار میدهم....
زنی پشت آیفون می آید....
و متعاقبش مردی دیگر:

-چه خبرته پشت هم زنگو میزنی...؟

_کیه...؟

دست روی دیوار قرار میدهم و با صدایی که به زور
از گلویم خارج میشود نفس میرنم:

-درو باز کن آقا...تو رو خدا درو باز کن....

زن پشت گوشی چیزی نمیگوید اما ، مردی دیگر
جواب میدهد:

-برو خانم...برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه....

گوشی را میگذارد و من با پاهایی که جان از آنها
رخت بسته بود ، روی زانوهایم خم میشوم:

-خانم شما رو به جون هرکی دوست دارین درو باز
کنید....خواهرم اون تونه...خانم من کلید یادم رفته تو
رو خدا....

زن من منی میکند و انگار اعتماد ندارد...
صدایشان خواب آلود است و هیچکدامشان انگار ذره
ای به این فکر نمیکنند که ممکن است دزد یا گدا
نباشم:

_من شما رو نمیشناسم دخترم...مهمون کدوم
واحدی...؟

خودم را بالا میکشم و به دیوار دخیل میبندم:

_سلطانفر...مهمون آقای سلطانفرم...خانم حال خواهرم
خوب نیست...

صدای تیک باز شدن در به گوشم میرسد و من همان
لحظه به طرف ورودی خیز برمیدارم....

میدوم...

آسانسور خراب است...

چندین طبقه را باید یکی یکی بالا بروم و...
دارم از شدت نگرانی جان میدهم...
آن تصویر....

از خدا میخواهم دروغ باشد...
فتوشاپ بود... مگر نه...؟

نفسم دارد میبُرد...
سرگیجه امانم نمیدهد و من با لجبازی ، آخرین طبقه
را هم بالا می آیم....
در میزنم...

روی در مشت میکوبم و واحد همسایه ، سرش را از
لای در بیرون میکشد....
دارند از فضولی میمیرند و اینها هم مهم نیستند....

_نگار....؟نگار تو رو قرآن بیا این درو باز
کن....نگااااار...؟

کسی نیست که در را باز کند...
کسی نیست و من همانجا با حق حق ، پایین در می
افتم....
دست بی جانم روی در فرود می آید...

_نگااااار...نگااااار....

سایه ی بلندی رویم می افتد و صدای زمخت مردانه
که میگوید:

-بیا کنار آجی...گمونم باید درو بشکنیم!....!

زئوس

#۹۶

سلیم:

دست زخمی اش را روی فرمان قرار میدهد و از حس خوب آن پیروزی ، مشّت محکمی همانجا میزند....

بالاخره مچ فیاض را گرفت...

کارش تمام بود...

با آتویی که از او در دست داشت ، به همین زودی میتواندست لانه موشی که الکس در آن پنهان شده بود را پیدا کند...

بُستانی پسر لاشخورش را چگونه مجازات میکرد...؟

آنگونه که میگفتند به راحتی آدم میکشد ، حتی نزدیکترین افرادش را ، میتواندست پسرش را هم تنبیه کند.....؟

کم کم به خانه نزدیک میشود...

همه را بعد از جاگیر کردن دخترها ، فرستاده بود
خانه هایشان و ساعت از پنج صبح هم گذشته بود....
حالا میتوانست شامی که نگار پخته بود را در
مایکروویو بگذارد...

شکمش را سیر کند و بعد ، چندین ساعت خواب
راحت داشته باشد...

یادش می افتد که کلیدش گم شده است و بالاجبار ،
میبایست با نگار تماس بگیرد تا در را برایش باز
کند....

تماس بی جوابش نشان از خواب سنگین دخترک دارد
و نفر بعدی نفس است...

شماره ی او هم که در دسترس نیست و ظاهرا
میبایست انگشت روی دکمه ی آیفون بگذارد و
هردویشان را بیدار کند....

سر خیابان ، ماشین را به داخل میپيچد و نگاه از
گوشی اش میگیرد....

آن را که روی صندلی کناری می اندازد ، از دور نور
قرمز رنگی را میبیند که میچرخد....
قرمز و آبی....

چیزی وجودش را تکان میدهد...یک حس بد...!
ماشین در سرایشی خیابان پایین می آید و درست
روبه روی نوار های زرد رنگ متوقف میشود...

قلبش کند میتپد...باید پیاده شود و فوراً همین کار را
میکند...

دویدن به طرف افسر های آگاهی...

صدای بیسیم که همه ی اعضای محله را بیدار نگه
داشته است....

عده ای در آن هوای سرد ، زحمت پوشیدن کاپشن به
خودشان داده اند و منتظرند بفهمند چه اتفاقی افتاده....
و عده ای سر از پنجره ها بیرون کشیده اند....

قدم های سستش را پشت سر یکی از مأمورها متوقف میکند و تا میخواد نوار زرد رنگ را برای داخل رفتن بالا بزند ، کسی از پشت سرش میگوید:

-ورود ممنوعه آقا...کجا میری...؟

بیا و بروهای داخل ساختمان بیشتر و بیشتر میشوند...
و سلیم با گلویی خشک شده ، نگاه از در ورودی
میگیرد:

-خونه م اونجاست...چه اتفاقی افتاده...؟

متأسفانه یه دختر جوان جونش رو از دست
داده...برای بررسی موضوع قتل یا خودکشی پلیس
آگاهی موظفه تحقیقاتش رو کامل کنه.....!

سلیم جمله را که از دهان مرد میشنود ، بدون اینکه از
چند و چونش بپرسد ، به یکباره از زیر نوار زرد
عبور میکند و به طرف در می‌دود...

صدا ها بلند است...

_وای این پسره صاب خونه ست...

-گمونم خواهر همین بود...یه مدته اینجا نمیومد...!

پله ها را دوتا یکی بالا میرود...

محکم تنه میزند و اهمیتی به مأموران سر راهش
نمیدهد...

در واحد چاک به چاک باز است...

با مردمکهای خیره و خشک ، از همان بیرون ،
سرامیکهای غرق خون را میبیند....

همان سرامیکهایی که نگار برق انداخته بود...

همان پارکت هایی که میگفت اگر رویشان لک بیفتد ،
حتی شب را نمیتواند به راحتی بخوابد...

زئوس

#۹۷

پاهایش بی اراده و سست داخل میشوند...

_آقا کی گفت بیای داخل...؟ داریم بررسی میکنیم محل
حادثه رو بفرمایید بیرون...

محل حادثه...؟

این همه خون برای چه روی سرامیکها ریخته شده
بود.....؟

سیب گلویش تکان میخورد و کسی بازویش را میگیرد:

_فامیلشی...؟بین الان بهتره آروم باشی و بیرون
بمونی....اگر نتونیم تحقیقات رو کامل کنیم...اگر این
موضوع هیچ ربطی به خودکشی نداشته باشه و شما
مُخَلّ تمرکز پلیس باشید ، متاسفانه ممکنه خونش
پایمال بشه....

خونش...؟
از چه کسی حرف میزدند....؟

_خون...کی...؟

مرد مکثی میکند و صدای بیسیم ، جایگزین سکوت
مابینشان میشود...
نگاه خشک شده اش را به محلی که کاملاً خط کشیده
بودند میدهد...
یک نقاشی توخالی رنگی...
که اطرافش را خون گرفته بود...
قطره های ریز و درشت...

نه اینکه دریای خون باشد... انگار که فقط سر بریده ای
آنجا بوده...

مردمکهایش همان نقطه ثابت مانده اند که صدای مرد
، مانند گرز سنگینی روی سرش فرود می آید:

متأسفانه خانم نگار سلطانفر از طریق بریده شدن
شاهرگ حیاتی هردو دستشون ، و خونریزی زیاد
جونشون رو از دست دادن...

زیر زانوهایش سُست میشود....

یک شوک رعدآسا...

یخ زدگی کامل....

آهسته سر برمیگرداند و صورت آن مأمور را نگاه
میکند....

میخواهد راست و دروغ بودن آن جمله ی منفور را
بفهمد....

میخواهد سرش را به جایی بکوبد تا از این کابوس
مزخرف بیدار شود....

مرد سبز پوش سرش را پایین می اندازد و بیاو بروها
... آن بیسیم زدن ها.... به خاطر مرگ نگار بود....؟

زنوس

#۹۸

زیر آرنجهایش را رها میکند تا آهسته روی تخت دراز
بکشد...

اینجا ویلای سلطانفرهاست...

شهرام سلطانفر...

نفس با نگاه تو خالی اش ، سر روی کوسن بزرگ
کاناپه میگذارد و چشمانش را مانند این بیست و چهار
ساعت ، به سقف میدوزد...

سلیم عقب عقب میرود و روی زمین سرد مینشیند...
با همان پوتین هایی که دو روز پیش گریشان را بسته
بود....

نگاهش اما یک دم از روی صورت زرد رنگ نفس
کنار نمیرود....
مانند یک بت ...یک مجسمه ی خشک زده...نه حرفی
میزند...و نه حتی میگیرید....

وقتی او را از آگاهی برمیگرداند ، چشمانش پر از
اشک بود...
فریاد میکشید...

شیون... زاری.... موهای سرش را یکی یکی می‌گند و
خواهر کوچولویش را صدا می‌زد...

اما درست از امروز صبح ، به همین حال و روز
افتاد....

یک مرده ی متحرک...

زیر چشمانش سیاه شده بود ، درست مانند سلیم...!
پر از همه بود...

پر از صداهای بچگانه... گریه هایی که شانه شان مادر
نبود... خواهر بزرگتری بود که جان میداد برای تنها
عضو باقی مانده از خانواده اش....

__کجا بودی....؟

صدای زمخت سلیم است... قصد سرزنش
ندارد... نمیخواهد نفس را بازخواست کند اما... برای
کامل شدن اطلاعاتش به این نیاز دارد که بفهمد وقتی
از دستهای نگار ، شر شر خون ریخته میشد ، نفس
کجا بود در آن ساعت....!

جوابی نمیشنود و پر درد ، پلک های داغ از بی
خوابی اش را روی هم فشار میدهد.....

_همش مزخرفه...تو باور کردی اون عکسا رو....؟

حتی کوچکترین حرکتی در پلکهای دخترک نمیبیند و
رگ گردنش در حال ترکیدن است:

_اون به خاطر من خودکشی نکرده...اینا همه ش
صحنه سازیه نفس...

عکس العملی که از او نمیبیند ، تکیه از پایه ی مبل
میگیرد و جلو می آید:

_تو باور کردی نگار عاشق من بوده و به خاطر من
خودکشی کرده....؟ها...؟باور کردی...؟

پلک نفس میپرد...رنگش زردتر از قبل دیده میشود و
سلیم زور میزند تا فریادش را در سینه حبس کند:

_اونو کشتن نفس...نگار رو کشتن و من قسم میخورم
اجازه نمیدم خونش پایمال بشه....

_درو از داخل قفل کرده بود....

صدای پر از پستی و بلندی نفس ، بالخره بعد از دو
روز به گوشش میرسد...

گوشه‌هایش را تیز میکند تا بشنود...

اما نفس انگار میخواست با همین یک جمله به او
بفهماند مقصر اصلی ، خودِ خودِ سلیم است....

او که روی زانوهایش به جسم نفس نزدیک میشود و
میغُرَد:

_تو اون چرت و پرتا رو باور کردی....اون دختر
دوازده سال از من کوچیکتر بود...اون تو دستای من
بزرگ شد چرا حالیت نیست ...؟

..._

_منو نیگا...کلید من گم شده بود نفس...هرکسی
میتونسته درو قفل کنه...کلیدی پشت در نبوده واسه
همین پلیسا به قتل شک کردن چرا تو مُخت نمیره...؟

_عکسای تو و اون دختره....اونا رو دید و....

انگار حتی جانی برای صحبت کردن ندارد....حتی
نمیخواهد با سلیم بحثی کند و...اکنون فقط میخواهد
چشم روی هم بگذارد و بمیرد....

_من هیچ سر و سِرّی با اون دختر ندارم نفس خودت
اون روز تو خونه ش بودی ، دیدی ...اون عکسا رو
کسی تو خونه گذاشته که نگار رو گُشته...میشنوی...؟

چرا این همه عز و جز میکند تا نظر نفس را
برگرداند...؟

چرا اینقدر برایش گران تمام میشود ...؟

زئوس

#۹۹

انگار حتی جانی برای صحبت کردن ندارد....حتی
نمیخواهد با سلیم بحثی کند و...اکنون فقط میخواهد
چشم روی هم بگذارد و بمیرد...

_من هیچ سر و سِرّی با اون دختر ندارم نفس خودت
اون روز تو خونه ش بودی ، دیدی ...اون عکسا رو
کسی تو خونه گذاشته که نگار رو گُشته...میشنوی...؟

چرا این همه عز و جز میکند تا نظر نفس را
برگرداند...؟

چرا اینقدر برایش گران تمام میشود ...؟

_از این به بعد باید هرجایی که من هستم باشی...با من
زندگی میکنی ، هرجایی که میری با خودت آدم
مگیری...

...._

_گوشت بامنه...؟

_اون عاشقت بود.....!

مغزش لحظه ای هضم نمیکند شنیده اش را...
فقط جلویش را نگاه میکند و چند ثانیه بعد...وقتی با
سکوت ممتد نفس روبه رو میشود...از حالت گاردی
که مقابل آن دختر گرفته بود ، خارج میشود....
مانند مرده ای که به تازگی روح از تنش رفته باشد....

مردمکهایش ثابت میمانند و لبهایش از هم فاصله
میگیرند:

_مزخرف....

قطره اشکی از گوشه ی چشم دخترک ، پایین میچکد
و وقتی سلیم آن را میبیند ، وارفته و داغان روی زمین
می نشیند....

دو دستی که روی سرش قرار میگیرند و دو پلکی که
با شدت روی هم فشار می آوزند....

نگار....؟

چگونه متوجه نشد ...؟

دروغ است...نه...؟

_همونطوری که من از بچگی عاشقت بودم....!

این را که میگوید ، صاعقه با شدت هرچه تمام تر ،
روی سر سلیم فرود می آید....

شکنجه بود ، نه....؟

میخواست سلیم را دیوانه کند:

چی میگی...؟؟؟نگار عاشق...

انگار که هیچ جوره در کتش نرفته باشد ، لرزی تنش
را میگیرد و سرش را تکان میدهد:

_میدونم حالت خوب نیست...منو مقصر مرگش
میدونی...اما قسم میخورم...به خاک عموم قسم
میخورم قاتلشو پیدا میکنم...._

_اگر قتلی در کار نباشه....؟اگر به خاطر تو خودکشی
کرده باشه....؟_

صدایش آنقدر ضعیف است که به سختی به گوش سلیم
میرسد...._

خودکشی و یا قتل...._

مسبب مرگش سلیم بود و این داشت از پایه ، ذره ذره
ویران میکرد مردی را که دخترک را مانند دختر
نداشته اش بزرگ کرد...و نه حتی برادر....

نفس جوابی نمیدهد و چرا سلیم روی جمله ی دوم
دخترک مکثی نکرد...؟
گفته بود نگار هم مانند من ، عاشق یک مرد مجهول
شده است و

مانند او...؟

زئوس

#۱۰۰

زیر بازوهایش را میگیرد و در گوشش زمزمه میکند:

پاشو ...

نفس حتی صدای سلیم را نمیشنود...
آن بخاری که از دهانش بیرون میزند...
به تله خاکی که روبه رویش بود چشم دوخته است و
حدقه ی چشمانش از شدت سرخی ، به سان خون شده
اند...

پاشو بریم خونه... با اینجا موندنت اون
بر نمیگرده... پاشو...!

صدای سلیم پر از خشم است...
خشم از آن حرامزاده ای که پشت این سناریو بود...
که کارش را آنقدر تمیز انجام داده بود که هیچ ردی از
خودش به جا نگذاشت اما... سلیم خوب میدانست با آن
فیاض بی همه چیز چکار کند...
خوب میدانست چگونه از او تاوان خون ریخته شده ی
نگار را بگیرد و امروز را فقط به او وقت داده بود
آسوده نفس بکشد...

به او وقت داده بود برای خودش بچرخد و احساس
خدایی کند...

بازوی دخترک را فشار میدهد و بیشتر خم میشود...
شال سیاه نفس را بالا میکشد و کنار گوشش می غُرّد:

_خودتو جمع کن... باید زودتر بری خونه نفس...!

_چرا...؟

سلیم حرصی و پر از حس های بد روزگار... پر از
گداخته هایی که داشتند از درون او را میخوردند ،
چشم میبندد و میخواهد جوابی بدهد که صدای ضعیف
نفس به گوشش میرسد:

_چرا اونقدر بهمون نزدیک شدی که این اتفاق بی
افته... پدر و مادرمون بس نبودن...؟

عضلات صورت سلیم منقبض میشوند...

نفس اکنون داغ دار است...

دل‌تنگ خواهریست که همین چند ساعت پیش زیر
خاک دفن کردند:

__چرا نداشتی همین یه نفر برام بمونه...؟

سلیم با روانی به هم ریخته... با عذابی بزرگ که یک
لحظه رهایش نمیکرد، بازوی دخترک را رها کرده و
کمر راست میکند...

پلک میفشارد...

دست روی صورتش میکشد...

نفس تند میکند و...

او راست میگوید!...

همه ی اعضای خانواده اش را به خاطر سلیم از دست
داد...

سلیم قاتل خانواده ی نفس بود...

دم محکمی از هوای سرد بهشت زهرا میگیرد و
کارگرها در حال جمع آوری یکبار مصرفها و اسپیکر
تلاوت قرآن بودند...

_هر وقتی که بخوای میتونی منو بکشی...فقط...

سیب گلویش به سختی تکان میخورد و مردمکهای
نفس ، یک لحظه از روی آن تکه سنگ بالای قبر
برداشته نمیشود...

_فقط قبلش بهم فرصت بده...فرصت بده تا قاتل نگار
رو پیدا کنم...بعد هر کاری که دلت خواست میتونی با
من بکنی....!

تن ظریف و قامت خمیده ی نفس بلند میشود....

به سختی روی پاهایش می ایستد و نگاه سردش را به
چشمهای سلیم میدوزد:

تو نمیمی سلیم...

بخار از دهانش بیرون میزند و نگاه سلیم روی
صورت سرخ نفس میماند:

نباید بمیری...!

میگوید و قدم های سُستش را به طرف ماشین سلیم
برمیدارد...

پشت این جمله ، هزاران معنا نهفته است...

جمله ای که تمام وجود مرد را به هم میریزد ...

جمله ای که سلیم را از خودش و نفس هایش بیزار
میکند.....

#پایان فصل اول

زئوس

#۱۰۱

نفس:

عینک دودی ام را بالا میزنم و با کفشهای پاشنه بلند
مشکی و شلوار کوتاهم ، به طرف درب ریلی
رستوران قدم برمیدارم...

یک نفس جدید و متمایز...

لباس های رسمی و نگاه جدی ام از من زنی کاری و
دقیق ساخته بود...

زنی که خودش یک تنه کارهایش را راه می انداخت و
نیازی به حمایت کسی نداشت...

میثم با آن بیسیم گوشی مشکی اش پشت سرم قدم
برمیدارد و هر لحظه چشم و گوشش برای پاییدن
اطرافش باز است....

محافظ من... در واقع ترسی از کسی نداشتم اما ، او به
نوعی پرستیژ کاری من محسوب میشد....

به تازگی از جلسه ی مهمی برمینگشتم و امیر در
رستوران همیشگی منتظرم بود..

از دور که میبینمش ، چشمک میزند و من بدون
کوچکترین تغییری در حالت صورتم ، راهم را به آن
طرف میکشم...

از جا بلند میشود و جنتلمن وار ، صندلی را برایم
عقب میکشد:

_سلام خانم جذاب!...

بدون اینکه جوابش را بدهم ، روی صندلی جای
میگیرم و او با لبخند همیشگی سر جایش میرود...
همان لبخندی که او را شبیه به عوضی ها میکرد:

_نمیدونی با این فنوتیپ جدید چقدر جذاب تر شدی...!

گارسون سفارش هایی که امیر از قبل داده بود را
روی میز قرار میدهد...
همان همیشگی هایی که من ترجیح میدادم بنوشم:

_چیز دیگه ای احتیاج ندارین قربان...؟

امیر بدون اینکه نگاه از صورت من بردارد ، لب
میزند:

_میتونی بری...!

لیوان آب را به جای آن نوشیدنی های گرانقیمت
برمیدارم و قلی می نوشم...

خیسی لبم را با دستمال میگیرم و نگاه آن مردک هیز
برایم اهمیتی ندارد:

_قرار بود بلیط اون مهمونی رو برام جور
کنی... چکار کردی دقیقا...؟

_از راه برس ، بعد سوال تخصصی بپرس....

مردمکهایم را در حدقه ی چشم میچرخانم و او نزدیک
میشود:

_چرا آدرس خونه فیاض بستانی رو
میخوای...؟ میخوای چکار کنی نفس...؟

یکی از پاهایم را روی دیگری می اندازم و در
چشمانش نگاه میکنم:

_روز قبل از اون مراسم خواستگاری بهت چی گفته بودم...؟گفتم میخوام پسر عمومو اذیت کنم و در ازای کمکات ، تو میتونی از من چیزی بخوای...و تو قبولش کردی...!

امیر موزیانه میخندد و جرعه ای از نوشیدنی اش را مینوشد:

_الحق که از یه افعی زهر آگین تری...مطمئنی چیزی که من میخوام رو بهم میدی...؟

دندانهایم را روی هم فشار میدهم و سرم را روی میز خم میکنم:

_هم من ،هم تو خوب میدونیم امیر تهرانی اهل ازدواج و این مسخره بازی نیست...هدف تو فقط یه چیزه...و اگر کارت رو درست انجام بدی به دستش میاری...!

مردمکهایش ریز میشوند و او از همیشه خبیث تر به
نظر میرسد:

_چقدر نقش یه آدم منت کش و بازی کردم...! راستی
راستی مامان و بابام فکر میکردن به خاطر کار اونا
دارم ازت معذرت خواهی میکنم....

میگوید و آهسته زیر خنده میزند...

به یاد آوردن آن روز برایم گران تمام میشود....

همان شبی که امیر مدام تماس میگرفت و نگار با
دلسوزی گفت جوابش را بدهم...

نگار کوچکم...

باور میکرد به راستی امیر برای معذرت خواهی به
من زنگ میزند....

باور کرده بود امیر نصف شب ، برای آشتی کنان آمده
است و لعنت به منی که به خاطر سلیم او را تنها
گذاشتم:

_من وقتی برای شوخی های مسخره ی تو ندارم
امیر...اون آدرس رو بهم میدی یا نه...؟

_بالفرض که بهت بدمش...کی به اون چیزی که
میخوام میرسم...؟وقتی همه ی کارات راه افتاد....؟

نفس هایم تند میشوند ک دندان نیشم ، برای دریدن
گلوی آن عوضی تیز تر از همیشه است:

_چه بخوای چه نخوای باید همه ی کارای منو راه
بندازی امیر تهرانی...یا قبولش کن...یا زودتر از اون
چیزی که فکرش رو بکنی ، ناک اوتت میکنم...!

نگاهش به برق مینشیند و میدانم همین خوی وحشی من
او را سر کیف می آورد ...

او که دست در جیبش فرو میبرد و تکه کاغذی از آن بیرون میکشد...

_اولین قدم...مواظب اون کروکدیل باش...دندوناش بدجور سمّیه....!

برگه را چنگ میزنم و همان لحظه از جایم بلند میشوم...
لازم است بداند :

_این نفس...نیشش از هر جونوری که فکرش رو بکنی ، سمّی تره....!

زئوس

#۱۰۲

ماسک سیاه دور طلایی ام را روی چشمانم میزنم و
پشتش را میبندم ...

لازم نبود برای ملاقات اول ، کسی من را بشناسد...

میثم در را برایم باز میکند و من پاشنه ی کفش قرمز
را روی زمین میگذارم...

آن بیرون پر از نگهبان و بادیگارد بود...

پر از ورودی های باکلاس و متومل که خیلی روزها
با آن ها سر و کار داشتم....

بیشترشان از رؤسای شرکت های پخش دارو بودند و
من حتی آن ها را از پشت نقاب هایشان میشناختم...

قدم های موزون و با اقتدارم را به طرف ورودی
برمیدارم و میثم کاغذ را تحویل میدهد...

پالتویی که روی شانه هایم انداخته بودم را دم در ، از
من میگیرند و من حالا با یک لباس شب بلند مشکی
رنگ ، پا در آن مهمانی مجلل میگذارم...

موزیک لایتی فضای سالن را پر کرده بود و چند زوج
، با نقاب هایشان در حال رقصیدن...

چشم میگردانم به دنبال مردی که دو ماه پیش ، پا در
اتاقش گذاشته بودم....

همانکه نام پدرم را پرسیده بود و من به زودی ارتباط
بین او و سلیم را میفهمیدم....
آن گنگستر بازی های سلیم...

ورود به اتاق این مرد از طریق در تراس...
رابطه شان هرچیزی که بود ، مطمئنا دوستانه نبود و
من به درستی از این اوضاع استفاده میکردم...

_خوش آمدید لیدی...!

سر برمیگردانم و نقطه ی مرکزی هدفم را همانجا
میبینم....

نگاهم را که به او و نقابش میدوزم ، او با مردمکهای
ریز شده ، عنبیه های آبی رنگم را رصد میکند...
حس میکنم لحظه ای با دیدن حالت آشنای چشمانم جا
میخورد اما ، خیلی زود تسلط خودش را به دست می
آورد...

شاید فکر میکند این فقط یک حدس است:

_ممنونم...جناب بستانی...!

دستش را به طرفم دراز میکند و نگاه خیره اش روی
چشمهایم ، حتی یک اپسیلون استرس به من نمیدهد...
حتی اگر من را بشناسد مهم نیست....

_بزم ، بزم بالماسکه ست و پرسیدن از هویت مهمان
کمی مضحک به نظر میرسه...

دستم را در دست بزرگش قرار میدهم و ارتباط چشمی
مان حتی یک لحظه قطع نمیشود....
یک آغاز بزرگ برای بازی مهمی که من قرار بود آن
را رقم بزنم:

_به مرور من رو خواهید شناخت... غریبه نیستم...!

دستم را فشار میدهد و نگاه عجیبش ، من را
نمیترساند:

_از خودتون پذیرایی کنید... امیدوارم بین تایم مهمانی
بتونم افتخار یک دور رقص باهاتون داشته باشم... شاید
شناختمون بیشتر هم بشه...!

لبخند پیروزی بخشی روی لبهایم نقش میبندد و من هم
دستش را میفشارم:

_هوم....حتما...!چرا که نه....؟

زئوس

#۱۰۳

شام سرو میشود و من زیر نظر او و گماشته هایش
چند لقمه ای میخورم....

سالن رقص باز هم به راه میشود و موزیک های لایت
و های کلاسی که فقط مخصوص این دست از مهمانی
های رسمی بود ، پخش میشوند....

یک مهمانی کاری ، پر از رؤسای شرکت هایی که
سهامشان روزانه سیر صعودی و وحشتناک

داشت... همان شرکت های پخش دارو و لوازم پزشکی
که پول مهمانی هایشان را از جیب ملت بیرون
میکشیدند...

از جیب خانواده هایی که محتاج یک قلم دارو بودند و
برای خریدش ، حتی گاهی مجبور به فروختن کلیه ی
خودشان میشدند...

در یک کلام... این ها همگی پزشکانی بودند که برای
نجات جان آدم ها قسم خوردند ...
قسم خوردند و به راحتی عهد شکستند...

جرعه ای دیگر مینوشم و نگاه خیره ام باعث میشود
ناخودآگاه به طرف من کشیده شود...
با جام پایه بلندی که در دست داشت...
و آن نگاه مرموز و خطرناک:

__بانو.....؟ همه چیز خوب پیش میره.....؟

_آه...بله ممنونم...شما واقعا مهمان نواز هستین...!

جامش را روبه روی صورتم بالا می آورد و نگاهی
خریدارانه به سر تا پایم می اندازد:

_صداتون خیلی آشناست...همینطور چشمانتون....!

دلبرانۀ و آهسته میخندم و جامم را جلوی دهانم قرار
میدهم:

_اوه جناب بستانی...شما واقعا باهوش هستین...،،،!

به همین زودی برق بدجنسی در چشمانش رسوخ
میکند:

_نه تا وقتی که به طور کامل نفهمیدم شما رو کجا
دیدم....!

چانه ام را بالا میدهم و برای معرفی خود ، لازم دارم
از گوشه ای وارد شوم که گیر افتادنش آسانتر از همه
جا باشد...

_راستی لیا کجاست...؟ نمیبینمش...!

لحظه ای جا میخورد و حالا انگار کاملاً فهمیده باشد
من چه کسی هستم ، با حیرت میخندد:

_شما با لیا دوست هستین....؟

انگشتم را لای موهایم فرو میبرم و نگاه او را هم
همانجا میکشم:

_بله ... اما متأسفانه گویا اینجا نیست....

_فکر کنم شما دارید به من کد شناسایی میدین... شما
همون خانمی هستین که....

دختر جوان و قد بلندی از پشت سرش میرسد و دست
روی شانه اش قرار میدهد....
صورتش را که میبینم ، آهسته لب میزنم:

_لیا...!

زئوس

#۱۰۴

لیا تقریبا به ما میرسد و دامن لباسش را جمع میکند:

_داداش..؟جناب کوهسار دنبالتون میگشت...!

محترمانه با فیاض صحبت میکند و هر کس نداند ،
خودشان خیلی خوب میدانند چگونه سایه ی هم را با
تیر میزنند:

_این لیدی محترم گویا دوست تو هستن لیا
جان...پذیرایی نمیکنی....؟

چشم های لنز خورده ی لیا ، تا روی صورت پوشیده
زیر نقاب من پیش می آید و مردمکهایش برای شناختن
من ریز میشوند:

_نفس....؟؟

فیاض این بار با حسی از پیروزی ، و نگاهی برّاق ،
به طرفم برمیگردد...

لیا اما با حالتی دستپاچه به عقب نگاه میکند:

_نمیخواید برید خانداداش....؟

__بعد از اینکه خوش و بشتون رو با هم کردید ،
پیشنهاد رقص من رو بپذیرید بانو...!

لبه‌ایم با لب‌خند زهر آگینی جمع میشوند و او گامی به
عقب بر میدارد....

با دو انگشت کنار شقیقه اش میزند و من علت آن
سرخوشی دویده در نگاهش را نمیدانستم....

شاید نسبت خونی من و سلیم را فهمیده باشد...نه....؟

__نفس...؟ تو چطور وارد این مهمونی شدی...؟

لحن پر از حرصش من را شگفت زده نمیکند....
درواقع ، با دیدن حالت نگاهش پر از نفرت میشوم....

کینه هایم عمق میگیرند و آن سر وجودم را آتش
میزنند:

_نباید میومدم....؟

احساس میکنم دست و پایش را گم میکند اما...اینکه او
صاحب مجلس بود و اینگونه برخوردی با من داشت ،
عصبانیتم را بیشتر میکرد...
و هدفم را پر رنگ تر:

_فقط برام سؤال بود از طرف کی دعوت
شدی...داداشم که تو رو نمیشناخت!....!

چانه ام را بالا میدهم و نیم قدم به او نزدیک میشوم....
قدش از من کوتاه تر است...

هیکلش تراش خورده و احتمالاً تحت نظر هزاران
پزشک لیپولیز و پیکر تراشی بود....

از او بدم می آمد... از وجودش... از نگاهش... از
موهایی که نقش و رنگشان در ذهنم ماندگار شده
بود....

از دستهایش که در آن عکس ها ، دور کمر سلیم حلقه
شده بود و همین ها خواهر من را به مرگ دعوت
کردند....

حتی اگر موضوع قتل بود....!

_از صفت ناخوانده خوشم نمیاد... راستش....!

مکت میکنم و او لبهایش را روی هم فشار میدهد:

_نفس جان خیلی عذر میخوام از حرفم... تو مهمان ما
هستی و نباید با برخورد بدی از طرف ما از اینجا
بری... اما باید بهت بگم که....!

نفسش را فوت میکند و انگار دلش میخواهد درست
ترین کلمات را برای گفتن انتخاب کند:

_راستش من دیگه صلاح نمیبینم دوستیمون ادامه
داشته باشه....همدیگه رو نبینیم بهتره....!

نیشخند زهرناکی روی لبهایم مینشیند و نام سلیم در
ذهنم تداوی میشود....
کار اوست....
خود خود سلیم....!

زئوس

#۱۰۵

لابد انتظار دارد با این حرفش زیر گریه بزنم و با
حالت دو از مهمانی خارج شوم....

اما این نفسی که مقابل آن جوجه رنگی قرار گرفته
است ، افعی خورده و تا شاه ماران را شکار نکند ،
آرام نمیگیرد:

_اوه...لیا...باید بگم که امشب به خاطر تو به این
مهمونی پا نداشتم...من نماینده ی هولدینگ شفا
هستم...اینجا برای خوش و بش های دخترونه و بی
سر و ته با تو نیومدم....!

این را که میگویم ، رسماً دود از گوش هایش بیرون
میزند...

باید به عرضش میرساندم من مانند او بیکار نیستم و
از سر غریزه به مردهای اطرافم التماس نمیکنم...

باید میگفتم چقدر دلم میخواهد انگشتهایم را دور
گلوش حلقه کنم و جان دادنش را ببینم...

باید میگفتم قرار است تقاص خون ریخته شده ی
خواهرم را پس بدهد...

اما سکوت میکنم و او قاطعیت چشمانم را که میبیند ،
نفسی تند میکند و دامنش را از زیر کفشش بیرون
میکشد:

پس برات آرزوی موفقیت دارم.....!

لبخند ژکوند و زهرناکی تحویلش میدهم و او میرود...

حتما میرود تا برادرش را آماده کند...

سلیم از او خواسته من را از خانواده اش دور نگه
دارد و من احمق نیستم...

زیر و رو شدن خلیات آن دختر ، نمیتواند بی دلیل
باشد...

او که حتی خبر ندارد سند التماس هایش به سلیم ،
چگونه در دستان من هستند....

با همان قطره های خشکیده شده خون...

من آنها را نگه داشته بودم تا هرگز فراموش
نکنم... عزیزترین کسم را چگونه ... و به چه کسی
باختم....

مهمانی به همان منوال میگذرد...
با چند نفر از سهامداران شرکت های دارویی آشنا
میشوم...
شراکت های جدید ، برای بالا بردن سطح پرستیژ و
درآمد شرکت...

عمو حتی به خوابش هم نمیدید نفس ... دختر بهزاد
بتواند آن شرکت پیزوری اش را سرپا کند...
حتی فکرش را هم نمیکرد چگونه ریز و درشت قاچاق
ها و راندخواری هایش را دربیانم....

مهمان مرموز امشب ما...!

آهسته برمیگردم و پایه ی جام ، بین انگشت شست و
اشاره ام فشرده میشود:

_فرصت نشد معرفی کنم ...

دستم را به طرفش دراز میکنم و سرم را بالا میگیرم:

_نفس هستم...نفس سلطانفر....!

نگاهی به دستم می اندازد و همان لحظه دست بزرگش
برای فشردن انگشتان ظریف من جلو می آید:

_قبلا باهاتون آشنا شده بودم...تو اتاق خوابم....!

از تیکه ی کلامش ، لبی میکشم و او از اینکه نتوانسته
است من را عصبانی کند ، لحظه ای فقط خیره ام
میشود:

_قبلا گفته بودین ازم حساب پس میگیرین...من
منتظرم....!

فشار مضاعف انگشتانش روی دستم حس میشود:

_گفته بودم اگر دروغ گفته باشی ...تو که این کارو
نکردی خانم کوچولو....؟

مردمکهایم را در چشمانش فرو میکنم...
آن مرد یغور و هیکلی که مانند غول ها دیده میشد و
سلیم شبانه پا به اتاقش میگذاشت:

_من دروغ گفتم....!

زئوس

#۱۰۶

مردمکهایش از پشت نقاب ریز میشود و به جسارت
من نگاه میکند...

اگر او و سلیم دشمن همدیگر باشند ، محال ممکن است
که من را شناخته باشد....

_اسم پدر من مازیار نیست....!

ابروهایش به هم نزدیک میشوند و حتما میخواهد نقش
آدمی را بازی کند که هیچی از حرف های من حالی
اش نمیشود...

همچنان دستم میان انگشتانش فشرده میشود:

_من دختر بهزاد هستم... بهزاد سلطانفر...!

لحظه ای مردمک هایش خیره خیره دهانم را نگاه
میکند و لبهایش به هم فشرده میشوند...

نمیدانم چه در سرش میگذرد....

نمیدانم مشکل اصلی اش با پدرم چیست اما...
من اینجا نبودم که راهم را هم تراز با گذشته انتخاب
کنم....

هدف من بزرگ بود...

بزرگتر از کسانی که در گذشته جا مانده بودند:

_دختر بهزاد به مهمونی بُستانی ها اوآمده...این لطفت
رو پای چی بذارم....؟

از اینکه از دوم شخص به اول شخص تبدیل میشوم
شکایتی ندارم...

درواقع من همین را میخواهم....
همینقدر صمیمی:

_من جانشین پدرم و عموم در شرکت هستم... برای
شراکت و همکاری فکر کردم شما گزینه ی ایده آلی
باشید....!

نیشخند عوضی گونه ای میزند و بالاخره دستم را رها
میکند:

_کی تو رو فرستاده....؟

نگاه جدّی ام را در چشمانش میدوزم:

_گفتم که...خودم....!تنها کسی که برای من ...و
شرکت تصمیم میگیره خودم هستم....!

دست در جیب میبرد و سیگاری از جعبه ی لوکشش
بیرون میکشد....

هنوز هم پیش زمینه ی صحبت مهم ما ، آن موزیک
لایت فرنگی است....

کامی از سیگاری که آتش زده میگیرد و من گمان
میبرم او دارد روی تک تک کلماتم فکر میکند...
دود که از بینی و دهانش بیرون می آید ، سرش را
روبه من خم میکند:

_بهش بگو فیاض از یه جا دو بار نیش
نمیخوره...فرستادن یه زن برای نزدیکی به تشکیلات
من ، دیگه تکراری شده....!

هنوز چیزی نگفته ام که باز هم دو انگشتش را کنار
شقیقه اش میزند و با همان نگاه خیره ، لب میزند:

_بدرود خانم سلطانفر....!

او میرود و من با حسی از پیروزی ، اولین قدمم را
جشن میگیرم....

درست همان چیزی که میخواستم....

تیرم به هدف خورده بود و....برای برداشتن قدم بعدی
، میتوانستم کمی صبر پیشه کنم....

به دست آوردن اعتماد آن کروکدیل سمی ، زمان
میخواست و من هم عجله ای نداشتم....

گاماس گاماس به نقطه ی کور این گره نزدیک میشدم
و امشب اولین گامش را برداشته بودم....

جام را روی اولین میز سر راهم قرار میدهم و امشب
نتوانستم با او یک رقص دونفره را رقم بزنم....

اما در دام انداختنش ، آنقدری که فکر میکرد سخت
نبود....

نیشخندم را پنهان میکنم و برای دخترکی که از دور ،
بیرون رفتم را با حس پیروزی نگاه میکرد ، دست
تکان میدهم....

دخترک ابله....!

زنئوس

#۱۰۷

کلید به در می اندازم و دنباله ی بلند لباسم را میگیرم
تا زمین نخورم....
خانه بوی بد سیگار میدهد...

در را که پشت سرم میبندم ، کفش هایم را از پاهایم
بیرون میکشم تا پاهایم نفس راحتی بکشند:

__کجا بودی...؟

سر بالا میدهم و چشمان همیشه سرخش را میبینم...
نگاهی که به سرتا پایم میدوزد...
به شال روی موهایم...

مانتویی که روی لباس پوشیده بودم و او دیگر
نمیتوانست به نوع پوشش من ایرادی بگیرد:

_توی مهمونی رؤسای بزرگ دارو...خونه چکار
میکنی...؟

از این روی جدید نفس کلافه شده است...خیلی خوب
میفهمم:

_خونه ی خودمم نباید پیام...؟بهت گفته بودم تنهایی
بیرون رفتن برات خطرناکه...شرکت بهونه ی جدید
مهمونیای شبونه ست....؟

پلک میبندم و از کنارش عبور میکنم:

_من بادیگارد دارم آقای همیشه نگران... نمیتونم تا
آخر عمرم به خاطر دشمنای تو ، خودمو تو خونه
حبس کنم....!

لحن بی تفاوت و به دور از هر گونه تنش من به ذائقه
اش خوش نمی آید انگار...
چند ثانیه ای همانجا میماند و بعد به دنبالم قدم
برمیدارد:

_مگه این مرتیکه امیر رو رد نکردی؟ چرا باز سر و
کله ش در خونه پیدا میشه...؟

از روی پلکان بالا میروم و او هم به دنبالم می آید:

_طبیعیه... چون هنوز هم میخواد دل منو به دست
بیاره...

و درست روی آخرین پله ، ایست میکنم و به طرفش
برمیگردم...

از پله ی پایین تر ، به چشمان آرایش شده ام نگاه
میکند... و احتمالاً رد نقابی که روی صورتم مانده بود:

_اومدن امیر اذیتت میکنه...؟

مردمکهایش لحظه ای کوتاه ، روی لبهای گریم شده ام
میلغزند و به سرعت نگاه میگیرد:

_مهمونی بالماسکه ی بُستانی بودی....؟

لبهایم را فاصله میدهم و دستم را روی نرده ی چوبی
پلکان میگذارم:

_شرکت ما و اونا با هم میتونن به سود کلانی
برسن...نباید میرفتم....؟

یک پله بالا می آید و صورت به صورتم می
ایستد... چانه اش سفت و محکم به دندان هایش فشار
می آورد:

_ گفته بودم دور و بر فیاض نبینمت... دردت فقط لج
کردن با منه...؟

پوزخندی که در نگاهم موج میزند را میبیند...
این نفس ، دیگر برای بی قرار کردن سلیم هیچ قدمی
برنمیدارد و او هم این را به وضوح میبیند:

_ چرا فکر میکنی دنیای من ختم به تغییر حال تو
میشه...؟ چرا فکر میکنی هر هدف من ، تهش به تو بُر
میخوره...؟

شاید این حجم از بی تفاوتی من به او ، برایش گران
تمام میشود... ها...؟

آن حس خشمی که در نگاهش مینشیند ، وجودم را
تکان میدهد:

_من بهش گفته بودم ...به نگار گفتم کنار من بودن
براش خطرناکه...به هردوتون گفتم جونتون در خطر
و پاتونو تو یه کفش کردین....الانم دارم به تو
میگم...نفس اینقدر دور و بر اون یالغوز بی همه چیز
نچرخ...اینقدر با روان من بازی نکن...!

لحظه ای همانگونه نگاهش میکنم...
پوزخند جابخش کرده در نگاهم هر لحظه او را
عصبانی تر میکند...
و من دیوانه شدنش را میخواهم...
از پا افتادنش:

_تو از من مواظبت میکنی سلیم...همه میگویند یه داداش
داره که از دور سایه ی خطر رو دور و برش ببینه ،
با تیر میزنه...!

چانه اش جلو می آید... جوابی برایم ندارد...
شاید از شنیدن صفت جدیدی که به او چسباندم اینقدر
حرصی شده است...! نه...؟

_به اون بی همه چیز بگو دیگه این ورا پیداش نشه...!

مردمکهایم را روی تمام صورتش میرقصانم...
پوستش تحت فشار است... چشمانش هم:

_میخواهی کلا قرار از دو اجمو باهاش به هم بزنی...؟

دارد از این بازی کلمات خسته میشود...
کلافه میشود چون نمیتواند جواب مناسبی برای من پیدا
کند:

_تا من اجازه ندی... هیچ بی پدري نمیتونه واسه
خواستگاری پا توی این خونه بذاره...!

میگوید و با همان پوست کبود شده ، پلکان را به
سرعت پایین میرود...

چیزی از وجود من گنده میشود...

یک بانگ...

یک هلله ی عظیم درونم به پا میشود و...

حالا هر دویمان در یک گوی شیشه ای قرار گرفته
بودیم...

مقابل هم...!

زنئوس

#۱۰۸

درب فولادی را روی هم قرار میدهد و از انبار خارج
میشود...

فیلتر های تهویه ی هوا ، آنجا را به شدت سرد کرده
بودند...

چندین تُن داروی احتکار شده...

حتی قفسه هایی از داروهای کمیاب تاریخ مصرف گذشته ، که دست کسانی که به آن ها احتیاج داشتند ، نرسیده بودند...

کلاهش را روی صورتش میکشد و بعد از پایین پریدن از دیوار ، با یک تک زنگ خبر خروجش را به کیوان میدهد...

تمامی دوربین ها به سرعت به کار می افتند و دزدگیرها روشن میشوند...

احدی از ورود سلیم به انبار بزرگ رائفی خبردار نمیشود...

خودش را روی صندلی جلوی ماشین می اندازد و بعد از بستن در ، تلفنش را برمیدارد...
یک بوق..دو بوق...

_الو...؟

_آدرس دقیق تک تک انبار هات دستمه دکتر
رائفی....!

زن تا صدای سلیم را میشنود ، او را میشناسد و ترس
، یک به یک سلول هایش را درگیر میکند:

_از من چی میخوای آقا...؟ چرا دست از سر من
برنمیداری...؟

مردمک های سلیم ریز میشوند...

از او چه میخواهد...؟

الکس....!

بزرگترین هدفش...نقطه ی مرکزی بازی اش...

_فقط یک ساعت برای گرفتن آدرس و مشخصات
الکس صبر میکنم....!

میگوید و قبل از اینکه حرفی از جانب او بشنود ،
تماس را قطع میکند....

حالا وقتش رسیده بود کمی با عذاب وجدان هایش تنها
باشد....

با آن جنگ درونی....

از دور ، دخترک چشم آبی و حرکتهایش را تماشا
کند....؟

داشت پشت سر سلیم کارهایی میکرد و به گمانش از
چشم او دور میماند.....!

ماشین را در پارکینگ قبرستان پارک میکند و با
کشیدن کلاه روی سرش ، از کنار قبرهای تو خالی
عبور میکند....

از دور میبیند جسم سیاهپوش و گریان کنار قبر را....
میبیند و قدم هایش را آهسته تر برمیدارد....

حالا در این نزدیکی ، میتواند به وضوح ، صدای
گریه های دخترکی که میخواست اشکهایش را از سلیم
پنهان کند ، بشنود....

پاهای مرد به همانجا میچسبند و میبیند لبهایی را که
برای سخن گفتن با خواهر کوچک تر ، تکان
میخوردند....

_بهت گفته بودم مثل یه بچه بهت نگاه میکنه....گفتم
تورو هم از من میگیره....نگفتم....؟

سلیم حتی یک قدم دیگر جلو نمیرود....
همانجا خشک میشود و بله...او مستحق این عذاب
بود....

_گفتم نرو...گوش نکردی...فکر کردی به خاطر
خودم میگم...فکر کردی میخوام سنگ جلوی پات
باشم....

دردی عمیق در سینه ی سلیم جا میگیرد....
چگونه آن نگاه معصومانه را از یاد ببرد...؟
چگونه با این عذاب کنار بیاید و کاش اینقدر خودش را
به آنها نزدیک نمیکرد:

_میخوام با امیر از ایران برم.....!

زئوس

#۱۰۹

چیزی از وجود مردانه ی سلیم به زمین سقوط
میکند...

رفتن...؟ آن هم با ...

چه میگوید این دختر...؟

لبه‌ایش از هم فاصله میگیرد و گوش هایش اکنون ،
تیزتر از هر زمانی هستند:

_دیگه نمیتونم نگار... به خدا دیگه نمیتونم باهاش چشم
تو چشم بشم و یاد تو نیفتم... نمیتونم این همه کینه ای
که ازش دارمو تحمل کنم...

وقفه ای بین کلماتش می افتد تا بین حق حق آرامش ،
نفسی تازه کند....

میخواست اشکهایش را از چشم سلیم دور نگه دارد و
او حالا ، با شوکه کننده ترین مکالمه ی دنیا روبه رو
شده بود...

_هردومونو نابود کرد...اون عوضی...

صدایش میلرزد و دل میلرزاند از مرد پر از شوکی که
در قبرستان خشکش زده بود...

_بیشتر از بیست سال جلوی چشمام بود...من
بوسیدمش...من میدونستم تو دوشش داری و
بوسیدمش.... کثیفم نگار...؟

یک گر گرفتگی آنی به جان سلیم می افتد...
حتی پلک روی هم نمیگذارد...
نمیخواهد بار دیگر آن تصویر لعنتی را به یاد آورد...
نمیخواهد نرمی و گرمی آن دو لب وحشی و ظریف
را حس کند و دست خودش نیست که جسم درون سینه
اش ، هی میلرزد...

سلیم....؟ به خودت بیا...
او نفس است....!

دخترک دست روی مزار ستون میکند و پیشانی اس را
روی سنگ سرد آن قرار میدهد:

_کثیفم که گاهی حتی به خواهر خودمم حسادت
میکردم...؟ چرا به جای تو ، من خودمو نکشتم...؟

پاهای سلیم به زمین فشار می آورند و چند ریگ ، از
زیر کفشهایش به داخل قبر تو خالی می افتد...
نگاهش به سرعت از ریگ ها ، تا شانه های افتاده ی
دخترک کشیده میشود...
آری ...مقصر همه چیز ، سلیم بود اما....

_دیگه نمیتونم اینجا بمونم...اگر بمونم ، نابودش میکنم
نگار...خودم و اونو...با هم نابود میکنم....

سر سلیم کج میشود...
میخواهد کجا برود آن لعنتی...؟

_باید برم...چون...چون هم عاشقشم...هم ازش
متنفرم.....!

زئوس

#۱۱۰

در ماشین را محکم میبندد و پیشانی اش را روی
فرمان میگذارد....

فشار میدهد...

یک فشار بد ، که عصب های پوستی اش را آزار
میدهد...

چه از جانش میخواهد این دختر...؟

تا سلیم را بیچاره نکند ، دست برنمیدارد...!

دم محکمی از هوای بغ گرفته ی ماشین میگیرد و
استارت میزند...

باید الکس را پیدا کند و...

صدای نفس یک دم از گوشش بیرون نمیرود....

_باید برم...چون...چون هم عاشقشم...هم ازش
متنفرم....

مانند همیشه که کلافه میشد ، دست روی صورتش
میکشد و برف پاک کن را روشن میکند...

از این به بعد ، چگونه با او چشم در چشم شود...؟
چگونه او را مقابل خود ببیند و....

مشت میکوبد روی فرمان و نفس را لعنت میکند...
نباید لبهایش را به لبهای سلیم میچسباند...
خدا او را بکشد که در عمرش همان یک لحظه مقابل
آن دختر غفلت کردن و همان ثانیه های کوتاه... برای
هفت پشتش بس بود....!

سلیم نباید نوجوانی اش را به یاد می آورد....!
نباید آتش زیر خاکسترش را روشن میکرد وگرنه ،
این قصه ...تهش به ویرانه میرسید.....!

آنقدر سرعت میگیرد... آنقدر میراند که پشت چراغ
قرمز متوقف میشود....

یقه ی تیشرتش را از گلایش فاصله میدهد و سرش را
چند بار تکان میدهد....
نفس....؟

یعنی واقعا... واقعا او هم از بچگی...

عصبی میخندد... روی فرمان میزند و باز هم میخندد...
اما صدای زنگ تلفن ، افسار عصب های وحشی شده
اش را میکشد....

تازه به یاد می آورد...

تازه ساعت ماشین را نگاه میکند...

یک ساعت و ده دقیقه...!

آن زن ، از سلیم میترسید...!

نفس پر حرصش را بیرون پرت میکند و تماس
برقرار میشود:

_آدرس و مشخصات...؟

_بهتره با هم صحبت کنیم آقا...!

چراغ سبز میشود و آن زنیکه میداند سلیم اکنون بی
اعصاب ترین مرد دنیاست:

_اولین اقدامی که انجام میشه: بلوکه کردن انبار شماره
یک دکتر رائفی....!

-گوش کن به من....!

سلیم پا روی گاز میگذارد :

_اونی که باباتو وزیر کرد...میدونه چقدر داروی
تاریخ مصرف گذشته احتکار کردی....؟

انگار با همین جمله ی کوتاه و پر از تهدیدش ، زن را
آتش زده باشد ، رائفی تقریبا به غلط کردن می افتد:

_اوکی...هرچی تو بگی...لطفا پشت تلفن این مکالمه
رو ادامه نده و برای گرفتن مشخصات ، به این آدرسی
که میگم بیا....!

ابرو های سلیم بالا میپزند و انگار آن زن مودی ،
خودش را خیلی زرنگ فرض کرده:

_اول اینکه من آدرس میدم...تو میای...!در ثانی...تک
پسر دکتر رائفی که با هزار تا دارو و کوفت و
زهرمار به دنیا اومد...الان تو سفره خونه ی چیتگر
داره با دافای دورش عشق و حال میکنه....کوچکترین
مورد مشکوکی ازت ببینم ، هیچ معلوم نیست از تو
قلیونی که اون انگل میکشه بمب درنیاد....!

_اگر...اگر بلایی سر پسرم بیاد....

صدای زن می‌لرزد و سلیم امروز هیچ اعصاب
ندارد....

به معنای واقعی کلمه داغان است و تحمل پایی که
روی دُمش قرار بگیرد را ندارد:

_بهتره تو انتخاب اسکورت دقت به خرج بدی...من تا
ازت حرف نکشم ول کنت نیستی....خانم دکتر
قلابی...!

زئوس

#۱۱۱

دستانش را پشت کمرش قلاب کرده و پاهایش به
عرض شانه های پهنش ، باز هستند...

ماشین لوس و باکلاس خانم دکتر از دور مشخص
است و سلیم با کاپشن چرم و آن شلوار چریکش رو به
روی او ایستاده است...

هیچکس دنبالش نیامده...

زنیکه باهوش است...میداند نباید ریسک های بزرگ
را به جان بخرد و فقط با راننده اش آمده...

ماشین جلوی پاهای سلیم متوقف میشود و راننده به
سرعت برای باز کردن در پیاده میشود...

زن و شوهر هر دو دکتر بودند...

یعنی دکتر ها اینقدر پول درمی آوردند...؟اینقدر پولدار
میشدند که اسکورت بگیرند...دم و دستگاه بسازند..

زن پیاده میشود و زیر چتری که راننده برایش باز نگه داشته قدم برمیدارد...
می آید ...

زیر سایبان خرابه ای که سلیم ایستاده بود...
می آید و نفس پر از استیصالش را خارج میکند:

_چی میخوای...؟

سلیم به سرتاپایش نگاه میکند...لباس های لوکس و
گران قیمتش...

آن کفش های پاشنه بلند مسخره...

پس چه بود...؟شنیده بود دکتر ها پوشیدن کفش پاشنه
بلند را به مدت طولانی منع کرده اند:

-واضح گفتم...اَلِکس.....!

رائفی کلافه به طرف راننده برمیگردد و اشاره میکند
برود داخل ماشین...

راننده که میرود ، او با سینه ای که خیلی سنگین بالا
می آید ، به طرف سلیم برمیگردد:

_از کجا بدونم بعد از گفتن اطلاعاتی که دارم دست از
سرم برمیداری...؟

لب های سلیم کشیده میشوند....
ترسناک است:

_تو مجبوری که به من اعتماد کنی...مجبوری برای
نگه داشتن سِمَت خودت با من راه بیای...!

زن دندان هایش را روی هم میفشارد...
او پسر شهرام است....

همینقدر گستاخ...همینقدر دریده و ترسناک...

اما برای حفظ داشته هایش ، گاهی مجبور است مقابله
به مثل کند:

_دختر عموت....

سر سلیم کج میشود...میخواهد بشنود و اگر این زن
کلامی چرند پرند تحویلش دهد ، ثانیه ای برای
تصمیمش تعلل نمیکند:

-همونقدری که تو از من نقطه ضعف جمع کردی...من
هم میتونم به راحتی نقطه ی ضعف تو فشار
بدم...اونقدر که از کارت پشیمون بشی.....!

مردمک های سلیم ریز میشوند و لحظه ای به صورت
دکتر خیره میشود...

اصلا آنها مجوز واردات و صادرات دارو دارند که
نام دکتر را یدک میکشند...؟

پشیمون شدن واقعی رو تا دو ساعت آینده بهت نشون
میدم خانم رائفی.....!

با لحن جدی و به دور از انعطافی لب میزند و در
لحظه پشت به او قدم برمیدارد....
آن زن میداند سلیم تهدید پوچ نمیکند...
رائفی خوب میداند جان پسرش ، تمامی انبار هایش در
دستان این مرد هستند و باید راه بیاید:

من الکس نیستم.....!

قدم های سلیم متوقف میشوند...
صدای نفس های تند زن به گوشش میرسد....!
او الکس نیست...شوهرش چه....؟

کیوان هم نیست.....!

حالا سلیم به آرامی برمیگردد...
از همان دور نگاهش میکند و زن چند قدم برمیدارد تا
روبه روی سلیم بایستد...

_ببین... ما فقط رابط بین اون و شرکت های داخلی
هستیم... اون برامون جنس میفرسته و ما بدون چون و
چرا انبارشون میکنیم...

ابروهای سلیم به هم نزدیک میشوند اصلا دلش
نمیخواهد احمق فرض شود:

_یا بگو اون کیه... یا آرشیو ذهن من ، خود به خود
یکی از شماها رو با اسم الکس سیو میکنه...

زن لب میفشارد و سلیم پچ میزند:

_آلِکس بودن کم چیزی نیست....حالا یا تو...یا
شوهرت...یا...

لحظه ای فکری به ذهنش میرسد...
میداند محال است ...میداند امیر بی رگ تر از آن است
که الِکس باشد...
اما ...تیری در تاریکیست دیگر:

_یا ...پسرت....؟

زنئوس

#۱۱۲

مردمکهای رائفی در آن واحد گشاد میشوند و تپش
قلبش ناگهان نیست....

سلیم تک تک حالت های چهره اش را رصد میکند...

اینکه خودش احساس خدا بودن میکند... غرور دارد و هرچه نباشد چندین و چند باند قاچاق دارو ، زیر دست همین خانم دکتر اداره میشد و....

سلیم به اندازه ی سی سانتی متر جلو تر می آید:

_زدم تو خال...؟

حتی خودش هم از شنیدن آن اسم هیجان دارد....

ممکن است اصلا...؟

امیر و الکس...؟

آن بادکنکی ژيگول که اگر دماغش را میگرفت ، در دم جان میداد...

زن عصبی میشود و دستانش را بالا می آورد:

_اصلا این فکر رو تو سرت راه نده...پسر من دانشجوئه...اگر بخوای....

_یااا...حرف بزن...وقتی داره تموم میشه...!

رائفی کلافه و پریشان پلک میبندد و دستانش را روی صورتش قرار میدهد....

وقتی سلیم به ساعتش نگاه میکند ، زن خود به خود استرس میگیرد و جان بچه اش در خطر است...
انبارهایی که هیچ راهی برای خروج موجودیشان نبود...

پسر شهرام...لعنتی...او پسر همان پدر است...
دستانش را تا روی لبهایش پایین می آورد و همانگونه جواب میدهد:

_من فقط از طریق تلفن باهاش در ارتباطم...
سلیم سر کج میکند و زن بلافاصله دست تکان میدهد:

-صبر کن...اون با یه دستگاه تغییر صدا با من صحبت میکنه...من واقعا نمیدونم اون کیه...

پوزخند سلیم صدا دار است و زن حداقل باید به خودش
بیاید...

این اطلاعات به درد عمه اش میخورند:

__ همه ی اطلاعات همین بود...؟

نگاه بدجنسش زن خودساخته و مغرور را عصبی تر
میکند:

__دیگه چی میخوای بشنوی...؟ دارم بهت میگم
نمیشناسمش....

مردمکهای سلیم حالا روی وجب به وجب قامت زن
چرخ میخورد....
یک نگاه که جان و استخوان زن را از ترس ،
میسوزاند:

__خداحافظ...!

میگوید و بعد ، قدم هایش را به طرف ماشینش
برمیدارد...

اما پوست زن انگار سوزن سوزن میشود..
میخواهد او را نگه دارد و چه کسی میتواند سر سلیم
را شیره بمالد...؟

او که تا صدای لاستیک ماشین میشنود ، فوراً تلفنش
را از جیبش بیرون می آورد....

زن دور شدنش را نگاه میکند و افراد ، مسلحانه به
سرعت از ماشین ها پیاده میشوند...

مردمکهای رائفی میرقصند و صدای سلیم ، قبل از
کشیدن خشاب اسلحه ها به گوشش میرسد:

__منفجرش کنید.....!

زنئوس

#۱۱۳

__نه.....!

صدای جیغ بلند رائفی در دل خرابه مینشیند و سلیم با همان موبایلی که به گوشش چسبانده ، پشت به زن ، به تک تک آدم هایی که اطرافش را محاصره کرده بودند نگاه میکند...

صدای پاشنه ی کفش های دکتر به گوشش میرسد...
اینکه دوان دوان نزدیک میشود...
نفس نفس میزند...

_اگر بلایی سر پسر م بیاد...بدون معطلی نفس رو
مفرستم ته جهنم....!

با خشم و حرص نفس میزند و سلیم حتی به طرفش
بر نمیگردد...
هنوز تلفن را قطع نکرده است...

_یه جوری بزن که خودش و دافاش با هم برن رو
هوا....!

اسلحه ها بالا می آیند و نقطه به نقطه ی تن سلیم ،
هدف قرار میگیرد...

_وایساااا....

سلیم پلک میزند... و صدای خش دارش به گوش همه
میرسد:

_فقط سی ثانیه وقت میدم....!

رائفی دستپاچه میشود ...دست به صورتش میکشد...
می آید و روبه روی سلیم می ایستد:

_تنها اطلاعاتی که ازش دارم ، یه کارت
بانکیه...حسابی که پول های کلان رو براش
میفرستیم....

سلیم بدون اینکه از آدم های مسلح بترسد ، با همان
گوشی به طرف زن برمیگردد...
فقط منتظر است دروغ دیگری بگوید...
منتظر است بخواهد دبه کند....

اما آن زن کاملاً به هم ریخته شده است:

_از طریق اون باهاش در ارتباطیم...حتی...حتی من
فکر میکنم اون خود الکسه...و فقط برای مرموز
موندن هویتش ، خودش رو به موش مردگی زده....

مردمک های سلیم جمع میشوند...

چه کسی خودش را به موش مردگی میزند....؟

_هممون یه جورایی بو برده بودیم که الکس مرد
نیست...میدونستیم کسی که صداشو با دستگاه عوض
میکنه ممکنه یه زن باشه....!

پره های بینی سلیم تکان میخورند...این زن چرا
قسطی حرف میزند....؟

_سی ثانیه ت تموم شد....!

جمله از دهان سلیم که خارج میشود ، زن درمانده ...و
به سرعت لب میزند:

_لیا بُستانی.....!

چیزی وجود سلیم را تکان میدهد...
مردمک هایش لحظه ای گشاد میشوند و دوباره به
حالت قبل باز میگردند.....
فکش فشرده میشود و میتر رائفی ، تیر خلاص را
میزند:

_تمام حساب بانکی ها...مبلغ قرارداد...مهر ،
امضا...تحویل جنس...همه شون به عهده ی لیا

بُستانیه...کسی که حتی برادرش از هویت واقعیش خبر
نداره...

زئوس

#۱۱۴

نفس:

لبه ی فنجان را به لبهای میچسبانم و پلک میبندم ...

او با چشمهایش حرکات من را دنبال میکند و...شاید
منتظر است چیزی بگویم:

_خب...؟گفتی حسابت از سلیم جداست...که یه سری
اطلاعات میخوای بهم بدی.....!

مزه ی تلخ قهوه آرامم میکند...
من امروز طرد شده بودم....
نگار.... او برای چندمین بار من را طرد کرده بود
اما... من حقم را از سلیم پس میگرفتم...

فنجان را روی میز قرار میدهم و نگاهم را تا
صورتش بالا میکشم...
نوای پیانو به گوش میرسد و او منتظر است من سخنی
بگویم....

یکی از پاهایم را پشت پا می اندازم و نفسی
میگیرم... این همیشه به من اعتماد به نفس میدهد:

_میدونم تو کار قاچاق هستی....!

فیاض لحظه ای به صورتم خیره میماند و بعد ، شانه
هایش میلرزند...

میخندد...بدون صدا...با مسخرگی...

مردمک های من ریز میشوند و شاید به اندازه ی کافی
نتوانسته ام روی ترس هایش کار کنم:

_تو و سلیم با هم دشمنید....اون میخواد تو رو زیر
پاهاش له کنه....!

حالا انگار خنده هایش ته میکشند...
منتظر است چیزی از من دستگیرش شود و من به این
سادگی ها ، آن را تقدیمش نمیکردم:

_اون شب ، یه چک با مبلغ بالا روی عسلی اتاق
بود....من ازش عکس گرفتم....!

پلک میزند... حالت های خنده تمام و کمال از صورتش
پاک شده اند....
مدرک دارد دستم....

و حالا من لبخند ملیح را به رویش میپاشم:

_سلیم از اون عکس استفاده های زیادی میتونه
بکنه....!

فشرده شدن فکش را میبینم...اینکه چقدر از من
عصبانی است و لابد فکر میکند من از چند و چون
تمام ماجرا باخبر هستم:

_با زبون خودت داری اعتراف میکنی که با نقشه ی
قبلی وارد اتاقم شدی...؟

پوزخند میزند: از من نمیترسی...؟

آرنجم را روی دسته ی مبل قرار میدهم...مبل شاهانه
ی آن رستوران لوکس:

_نمیت رسم....!

_برات بهتره که از من بترسی خانم کوچولو...اونی
که دستش تو دست دشمن من باشه ، بی برو برگرد
اولین هدف من برای کنار زده شدن قرار میگیره....!

_من اینجا تا به جای دشمنی ، با هم دست دوستی
بدیم....!

نیشخند میزند و نگاهش را به سقف میدوزد:

_هاه...حتما سر دو روز نشده معشوقه م میشی...بعدم
با یه حساب سر انگشتی ، جیبمو به **ک میدی و اون
پسر عموی ولد حرومت رو میفرستی سر وقتم....!

سرم روی شانه کج میشود و به افکار بچگانه اش
میخندم...

او هنوز نفس را شناخته است و من این را همان
لحظه روی لب می آورم:

_اگر منو بشناسی...اگر هدفایی که تو سرم هست رو
بتونی ببینی...لحظه ای واسه این شراکت تردید
نمیکنی....!

چانه بالا می اندازد و انگار جدیت نگاهم را خوب دیده
است:

_لازم به شراکت با شما ندارم...اونقدری شرکت
معتبر تو دست و بالم هست که مار تو آستین خودم
پرورش ندم....!

نگاهش میکنم...تردید دارد...من این تردید را به دلش
انداخته ام...
تکیه از مبل میگیرم و پاشنه ی پای راستم را هم روی
زمین قرار میدهم:

_این شراکت رو قبول کن... به هر چیزی که بخوای
میرسی....!

حالا نگاهش به سرتا پایم دوخته میشود..
مردک ابله...نگاه میکند و با چانه ی فشرده شده و
نیشخند موزی لب میزند:

_من چی میخوام....؟

_نابودی سلیم....!

زنوس

#۱۱۵

شماره اش را میگیرم...همیشه دیر جواب میداد اما ،
اینبار سر دو بوق برمیدارد:

_کجایی نفس...؟

ریموت ماشین را میزنم و به طرف آسانسور قدم بر
میدارم ...

وارد میشوم ، دکمه اش را میزنم و به آینه نگاه
میکنم...

یک دختر نترس و شجاع میبینم...

دختری که امروز سر آن مزار ، خودش را جا گذاشت...

دختری که از خواهر کوچکترش سیلی خورد اما...سر پا شد....!

-نفس...؟

ترس که ندارد تُو صدایش...دارد...؟

یا من بد متوجه نفس نفس زدن هایش شده ام...؟
آسانسور بالا میرود و من به آن تکیه میدهم:

_سلیم...؟

قسم میخورم صدای فوت شدن نفس سنگینش را با گوش خودم میشنوم...اینکه از چیزی خیالش راحت میشود و بعد از مرگ نگار ، روی امنیت من وسواس گرفته است:

_من دارم میرم آرایشگاه...شب با امیر میایم خونه...!

لحظه ای سکوت میکند و من دسته موی کوچک را
دور انگشتم تاب میدهم...

_میخواه باهات صحبت کنه...یه تصمیمایی گرفتیم....!

نیشخند میزند...پر از زهر عصبانیت...او تک تک
کلماتی که امروز در قبرستان روی لب آورده بودم را
شنیده بود:

_سلیم من دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم...بریدم...

_از چی بریدی...؟نفس اون نسناس رو بیاری خونه یه
جای سالم رو تنش نمیزارم....!

لرزی از خوشی سراسر وجودم را میگیرد...

سمت چپ سینه ام خودش را به در و دیوار میزند...
جای سیلی نگار میسوزد... دارد جیغ میزند خواهرکم:

_میایم خونه صحبت میکنیم... من الان باید...

-گوش کن به من... واسم کاری نداره همین الان اون
بی وجود رو سر به نیستش کنم...

صدایش پر از زخم است... مانند خرناس
گرگ... ترسناک است اما... من که از او نمیترسم...

_با من بازی نکن... با خودت بازی نکن نفس...!

منظورش از بازی...؟

ممکن نیست... سلیم حتی روحش هم از افکار پلید و
شیطانی من خبر ندارد:

_سلیم من بیشتر از این نمیتونم با تو زیر یه سقف
زندگی کنم....

میگویم و تماس را قطع میکنم...

بغضم ساختگیست...؟

پس چرا اینگونه سینه ام را تحت فشار گذاشته
است...؟

تماس میگیرد...

رد میکنم...

باز هم تماس میگیرد و من به طبقه ی آخر برج
میرسم....

اینبار تلفن را خاموش میکنم و وارد سالن زیبایی
میشوم...

امشب استارت گیم بزرگ نفس ، زده میشد:

_خوش آمدید...رزرو به نام کی بود...؟

موهای لایت شده ام را به نرمی پشت گوشم
میفرستم...

صدای زنگ آیفون به گوش میرسد... نگاه به ساعت
می اندازم و لبهایم کشیده میشوند...
صد در صد سلیم نیست... امیر آمد....!

از اتاق خارج میشوم و روی پلکان ، صدای امیر را
میشنوم:

__نفس تو اتاقشه...؟

هاه... لابد میخواهد به اتاقم هم راه پیدا کند...
آخرین پله را که پایین می آیم ، او هم از پیچ کریدور
ورودی داخل میشود...

نفس جدید را که میبیند ، با چشم های بَرّاق ، سوت
بلندی میکشد:

_موهاشو بخورم...چی ساختی....؟!!

لبم به حالت چندی وری می آید و به طرف مبلمان قدم
برمیدارم:

_بیا بشین...هنوز نرسیده...!!

از عمد مبل تک نفره را انتخاب میکنم و او مجبور
میشود کنارم ، روی مبل دونفره جای بگیرد:

_خوشم میاد اون لحظه قیافه شو ببینم...
من اخم میکنم و خدمتکار با سینی شربت سر میرسد:

-ماشین آقا سلیم داخل شدن خانم ...

سر بالا میگیرم... برق درخشانی در چشمایم مینشیند
و امیر به افتخار بردش ، شربت را سر میکشد....

زئوس

#۱۱۶

امیر هنوز لیوان را روی میز قرار نداده است که در
هال باز میشود و کمی صدای روی هم چفت شدنش از
حالت معمولی ، بلند تر است....

ابروهایم بالا میروند و صورتم را به طرف امیر
میچرخانم....

او که خنده از صورتش کنار رفته و حالتی از
دستپاچگی به خودش گرفته....

خنده ام میگیرد اما آن را جمع میکنم...

امیر مانند سگ از سلیم میترسد....

صدای قدم هایش که نزدیک تر میشود ، من آهسته لب
میزنم:

_گند زن...!

_این باز واسه چی سرشو انداخته پایین اومده اینجا...؟

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و به طرف صدایش
برمیگردم...از جا بلند میشوم ...سلیم میداند من
نمیترسم...

میداند و دستپاچه نشان دادن خودم ، کمی مسخره به
نظر میرسد:

-بیا بشین لطفا...

و رو به خدمتکاری که با اضطراب به سلیم زل زده
است لب میزنم:

_براش شربت بیار لیلا...!

دختر میرود و سلیم با غیض انکار نشدنی نگاهش ،
قدمی به طرف امیر نزدیک میشود و با پلک های
بسته به خروجی اشاره میکند:

_بزن به چاک...هرری به سلامت...!

لب پایینم را گاز میگیرم و امیر بالاخره از جایش بلند
میشود:

_چی چی و هرّی...؟من واسه مشّت و مال اینجا
نیومدم...اگر به خاطر نفس نبود تا الان...

زهر خند سلیم لحظه ای بند دل من را پاره میکند...سر
پایین می اندازد و مانند وقت هایی که دود از کله اش
بیرون میزند ، چشم هایش را روی هم فشار میدهد تا

با دست سنگینش ، اویی که در خانه مان بود را یک
وَری نکند:

_بخوای هم ت* مشّت و مال نداری...بیا برو ...

_آ...من بهت میگم این داداشت حرف آدمیزاد حالیش
نمیشه...

نگاهم فوراً روی صورت سلیم میدود.

میخواهم واکنشش را ببینم...

میخواهم جوابی که به امیر میدهد را بشنوم و چیزی به
جز رگ های باد کرده و صورت کبودش نمیبینم...

_سلیم لطفاً یه کم منطقی باش...اون اوامده به خاطر
کار پدر و مادرش عذر خواهی کنه...!

سخت شدن استخوان چانه اش میگوید به شدت در حال
فشردن آن ردیف صدفی دندان هایش است..

خون خورش را دارد میخورد...
مشتش برای فرود آمدن روی صورت امیر گره شده
است و انگار حتی نمیتواند آن را بالا بیاورد:

_گوه خورده که پاشو اینجا گذاشته....

نگاه میچرخاند روی صورت من و باز هم
برمیگردد...
چشمانش از زور حرص و خشم ، پر از رگه های
سرخ شده اند:

_مادختر بده نیستیم...خلاص...گم شو تا با
روش خودم دنبالت نیفتادم!...

امیر وقتی میبیند مشت سلیم فعلا روی صورتش پایین
نمی آید ، انگار کمی به خودش جرأت میدهد :

_من تا رضایت دختره رو کامل جلب نکنم ، هیچ جا
نمیرم....!

سلیم خنده ی عصبی میکند و آنقدر جلو میرود ، که
برای دیدن چشمان امیر مجبور است سر خم کند:
_هیچ دختری اینجا واسه ازدواج با تو رضایت
نداره...و رضایت نمیده....!

حالا امیر کاری ترین ضربه را میزند...
همان ضربه ای که برایش کلی برنامه ریخته بودم و
اکنون ، در ناگهانی ترین حالت ممکن پیش رویم قرار
گرفته بود:

_ما هر دومون با هم به توافق رسیدیم...با هم میریم
!....

زنئوس

شوکه نشدنش...جا نخوردنش...

همه ی اینها نشانه ی این است که مکالمه ی امروز
من را به طور کامل شنیده است....

درچنین مواقعی دست روی صورتش میکشد و من به
چشم میبینم کلافگی اش را....

میبینم چگونه دستش را کنترل میکند که لای موهای
تراشیده اش چنگ نشوند....

به طرفش میروم و آهسته آرنجش را میکشم...

نگاه امیر و سلیم...هردو به همان نقطه کشیده میشوند
و من او را کمی پایینتر هدایت میکنم...

-میشه چند لحظه صحبت کنیم...؟

رو به امیر میپرسم و سلیم نگاه خونی اش را از روی
انگشتانم ، تا چشمانم بالا میکشد...

حتی اجازه نمیدهد امیر درمورد این نظر خواهی من
جوابی بدهد و خودش بازویم را میکشد....

از شعف لب میگزیم و دنبال اویی که من را کشان
کشان تا اتاق میبرد ، راه می افتم:

-آی... بازوم درد گرفت سلیم...

من را داخل هول میدهد و در را هم پشت سرش روی
هم میکوبد...

از عمد نگاهم را از چشمانش ، تا لبهای از هم فاصله
داده اش ، سُر میدهم و او این را میبیند...

میبیند و فقط یک ثانیه... قسم میخورم یک ثانیه آن
بوسه را به یاد می آورد:

-این داره چه زری میزنه...؟چی میگفتی پا تلفن که
من نمیتونم باهات زیر یه سقف زندگی کنم و این
اراجیف....

موهای لایت شده ام را با لرزش دست ، پشت گوشم
میفرستم و عصبانیتش انگار با دیدن رنگ موهایم
بیشتر میشود:

_حرف بززن...!

با صدای آهسته می غُرّد و من سعی میکنم آرامشم را
به دست بیاورم:

_من نمیتونم این وضعیت رو تحمل کنم سلیم...

نمیدانم آن بغض چگونه در صدایم مهمان میشود. آن
قطره هایی که مثالش را همین چند ساعت پیش ، برای
تنها خواهرم ریخته بودم:

_سلیم من بعد نگار داغون شدم...من نمیتونم اینجا
باشم و ازت متنفر نباشم....

نیم قدم جلو می آید و تازه آن قطره های ریز را روی
پیشانی اش میبینم:

_متنفر باش...بذار قاتلشو پیدا کنم...بعد هرکاری دلت
خواست میتونی باهام بکنی....

قطره اشک ، بدون اجازه ی من ...بدون حتی ذره ای
پلک زدن روی چانه ام می افتد و او آن را دنبال
میکند....

همیشه با یک نفس سرسخت و مغرور طرف بود که
میخواست با اغوا کردنش ، نقشه هایش را پیش
ببرد....

اما نفسی که اکنون مقابلش بود ، انگار کاملاً با آن
قبلی فرق داشت:

_من نمیخواهم بهت آسیبی بزنم... نمیخواهم با اینجا
موندنم بهت ضرری برسونم....

حالا عضلات صورتش میلرزند...
شنیده... شرط میبندم تک تک آن کلمات را شنیده است
پسرکی که در کودکی... یک بار ، یواشکی گونه ی من
را بوسید....

_فقط به خاطر همین میخوای با اون بی ناموس بری
؟...

پاهایم را روی زمین فشار میدهم و با نوک انگشت
زیر چشمم را پاک میکنم:

_همین...؟ مگه چیز کمی...؟ من خواهرتم سلیم....؟

حس میکنم هر بار که این کلمه را میشنود ، سرش گُر
میگیرد... با شنیدن این تکرار مکررات عصبانی
میشود و من از این خشم ، بی نهایت مسرور:

_تو برادر می...؟؟

پلک میبندد:

-دهنتو ببند... زرن زن نفس ، کی تا حالا خواهر برادرا
همو میبوسن...؟؟

برقی با فشار زیاد به تنم وصل میشود... خیره ی
صورتش میشوم... نگاه نزدیکش و... اولین بار است که
مستقیما به آن بوسه اشاره میکند..

بوسه ای یک طرفه که اکنون ، جوری درموردش
حرف میزد که انگار ، هردو نفر به آن مشتاق بوده
اند:

_ ما نمیتونیم زیر یه سقف باشیم وقتی من این همه بهت
حس دارم....

برای لحظه ای حس میکنم میخواد با مشت روی
دهانم بکوبد:

_ کی نقش برادر برات بازی کردم...؟؟

زئوس

#۱۱۸

قلبم زیر فشار بی امان سینه ام قرار میگیرد و این بار
حتی نمیخواهم ثانیه ای آن بوسه را به یاد بیاورم:

_ همیشه... همیشه... حتی همین الان....

دست روی صورتش میکشد...برمیگردد...قدم رو در
اتاق...او اکنون فقط میخواهد امیر گورش را گم کند و
به لحظه نمیکشد که آن را روی زبانش می آورد:

-بهش بگو گم شه...الان ردش کن بره ما بعدا با هم
صحبت میکنیم...

قدمی به طرفش برمیدارم و سرم را برای نگاه کردنش
بالا میگیرم:

_درمورد چی صحبت میکنیم...؟این نشد یکی
دیگه...من فقط میخوام از این خراب شده برم...

دستانش را بالا می آورد و با حالتی عصبی ، کلمه
کلمه میگوید:

_اونو... فعلا...ردش کن بره نفس...ردش کن بره
وگرنه به ولای علی...به خاک عموم قسم قبل پرت

کردنش از خونه تیکه پاره ش میکنم ، میندازم تو کیسه
زباله میفرستم و دل ننه ش...

بار دیگر دست زیر چشمانم میکشم و فین میکنم... با
آرامش پلک روی هم میگذارم و من هم مانند او ،
دستانم را به حالت تسلیم بالا می آورم:

_دردت فقط امیره...؟

صدایم خش دارد...احتمالا بینی ام از حجم آن همه
اشک سرخ شده است و من هنوز این را درک نکرده
ام:

_آرره... الان فقط دردم اون لگوریه ...دردم اون
پفیوزه که تا تو ردش نکنی بازم اونقدری رو اعصاب
من میره تا بالاخره یه کاری دستش بدم...

نفس نفس های تندش به صورتم میخورند...
درد...

حرف از درد میشد و درد های من یکی دوتا نبودند...
درد من کینه بود...
درد من...خود خود او بود...

-اوکی...منم دردم فقط رفته...یکی دیگه باشه
قبوله...؟

بینی اش از حجم دم بلند و عصبی ای که میگیرد ، باز
و بسته میشود:

_میخوای خودتو بفروشی...؟درد تو اگر رفته بیا من
خودم میفرستمت یه مدت بری اون ور...

سرم را بیشتر بالا میگیرم و مردمک هایم میلغزند:

_نمیخوام برگردم اینجا...

چانه اش تکان سختی میخورد... لحظه ای سکوت
میکند و بعد سیب گلویش هم بالا پایین میشود:

_باشه... خودم میفرستم... خوبه...؟

_زیر دین تو نمیرم سلیم... نمیخوام تو برام کاری انجام
بدی...

حتما با خودش میگوید تو از سالها پیش زیر دین من
بودی...

با زندگی کردن در این خانه...

با آن سهام فضایی...

اما اینها هیچکدامشان برای او نبودند که من را به
خودش مدیون بدانند...

همه چیز او مال من بود... همه چیزش...

دم پر حرصی از لای دندانهایش میگیرد و من حالا
آرام تر لب میزنم:

_وقتی میبینمت احساس کثیف بودن میکنم...حس
خیانت...نگار از من متنفره میدونم...

گره بین ابروهایش کورتر از کور میشود و صدایش
میلرزد:

_چرند نگو...

نگاهش حالا روی صورتم دو دو میزند...انگار قولش
فقط یک قول دروغ بود...

او من را میفرستاد...اما نه برای همیشه...

منی که نمیخواستم حتی یک ثانیه از این خانه دور
شوم:

_باهاش کاری نداشته باش...لطفا تهدیدش هم نکن....!

میگویم و پشت به او به طرف در قدم برمیدارم ، که
صدای خش دارش به گوشم میرسد:

_تو اونو همین الان میفرستی به درک ...نفس...!

دستگیره ی در را پایین میکشم و قبل از اینکه پاشنه
ی کفشم را بیرون بگذارم ، لب میزنم:

_ما فردا قرار محضر داریم...همه ی کارامونم
کردیم.....!

زئوس

#۱۱۹

سلیم:

او میرود و در هم پشت سرش بسته میشود....

سلیم میماند و انبار باروتی که حتی نمیدانست چرا
اینگونه به جانش افتاده...

با پا ضربه‌ی محکمی به میز سر راهش میزند و با
بلند شدنش به هوا و پایین فرود آمدنش، به صدهزار
تکه تبدیل میشود...

نفس نفس میزند...

عرق کرده است و آن بیرونی‌ها صدای شکستگی را
میشنوند...

امیر مقابل نفس بلند میشود و موزی که تا نیمه پوست
کنده بود را در بشقاب رها میکند...

با یک خنده‌ی موزیانه...

با یک برق عوضی گونه که در چشمانش موج میزد:

__چکارش کردی اینجوری آتیشی شد...؟

دخترک آرام و قرار ندارد...

هم در همه ی جانش هلهله بر پاست...
هم اینکه نمیدانست آن همه عز و جز سلیم برای
نرفتتش را پای چه بگذارد...

لبخند ژکوندی تحویل امیر میدهد و نگاه مغرور و آبی
اش را بالا میکشد:

_بِهتره قبل از اینکه بیاد بیرون ، خودت از اینجا
بری....!

امیر زیر خنده میزند و با برداشتن سوییچ و موبایلش
...با همان خنده ی روی اعصاب ، بوسه ای روی هوا
برای نفس میفرستد...

نفس نگاه تیزش را به در اتاق میدوزد...
سلیم نبیند...

هیچ نمیخواهد با کتک خوردن امیر نقشه هایش خراب
شوند و لب میفشارد:

_برووو....!

امیر کتش را از لایا میگیرد و صدای باز شدن در
اتاق را که میشوند ، زودتر دمش را روی کولش
گذاشته و از خانه بیرون میزند....

سلیم نفس را کنار خروجی کریدور میبیند و قدم
برمیدارد:

_اونقدری ت* نداره که پات وایسه...میخواه شوهر شه
واست...؟

دخترک دستش را برای آرام کردن سلیم بالا می آورد
و مرد اکنون اعصاب ندارد...

اصلا اعصاب ندارد و صورتش را در هم فرو میبرد:

_من که میدونم تو داری چه غلطی میکنی...میدونم
واسه کفری کردن من داری گند میزنی به خودت...

نفس با خستگی دست روی صورتش
میگذارد...موهایش...

لعنتی چه کسی گفت موهایش را رنگ کند...؟

_سلیم من دیگه واقعا نمیکشم...این همه تَنَش بینمون
داره کلافه م میکنه...

دستانش را مقابل صورت سلیم میگیرد و با انزجار و
عذاب لب میزند:

_من جنازه ی خواهرمو با همین دوتا دستام تو بغلم
گرفتم...هنوز حتی نمیدونم به خاطر تو خودکشی کرده

یا اون دشمنای کوفتیت بلایی سرش آوردن... هنوز
نمیدونم و از فهمیدنش میترسم... اینکه نتونم مقابل تو
آروم بمونم... سلیم من از این همه کینه میترسم...

لب های سلیم به خطی مورب و خشک تبدیل
میشوند...

خودش هم هنوز نتوانسته است آن چشم های کبود را
فراموش کند...

هنوز نتوانسته است پلک های بسته اش را فراموش
کند...

آن خورش بادمجان که حتی نتوانست مزه اش را
بچشد....

سلیم بد کینه ای از قاتل نگار به دل برده است و
خودش را مقصر میداند....

عذاب میکشد و با رگ های برآمده ، رو به نفس خم
میشود:

_ همه ی کینه هاتو جمع کن...یه جوری بزن که نتونم
پاشم...یه جوری بزن که کمر راست نکنم...اما صبر
کن...واسه اون روز صبر کن تا اون *** رو پیدا
کنم.....

نفس کلمه به کلمه ی حرف هایش را با گوش جان
میشنود...ثبت میکند...قسم خورده است و...این هم
امضا...

سلیم آن قسم نامه را با دستان خودش امضا کرد:

_ اگر تو رو بزنم...خودمم باهات می افتم....!

زنئوس

#۱۲۰

میگوید و نگاه عمیقش را از چشم های خسته ی سلیم
میگیرد....

پا تند میکند به طرف پله ها و مرد را با دنیایی که
روی سرش خراب شده بود... با درد عذاب وجدان... با
آن همه حرص و خشم... تنها میگذارد...

سلیم بالا رفتنش را میبیند و با فکی قفل شده ، به
طرف در خروجی قدم تند میکند...

هر چه زودتر تکلیف الکس را روشن میکرد ، زودتر
میتوانست قاتل نگار را پیدا کند....

قاتل هر کسی که بود ، میخواست خودش را پشت
فیاض بستانی قایم کند....

حتی اگر کار آن ولد چموش بود... حتی اگر کار فیاض
بود... سلیم این را خیلی زود میفهمید...

از در بیرون میزند و صدای نفس یک لحظه از
گوشش نمی افتد...

_اگر تو رو بزنی...خودمم باهات می افتم...

لعنت...لعنت...لعنت...

استارت میزند و شماره ای میگیرد....

دندان میفشارد و صدای زنانه ای در گوشش میپیچد:

_سلیم...؟؟

_دارم میام اونجا....

صدای دختر پر از ناباوری و بهت میشود...یک
هیجان غیرطبیعی که به وضوح هر چه تمام تر به
گوش مرد میرسد:

_من منتظرم عزیزممم...!

سلیم پا روی گاز میگذارد و لاستیک ها با صدای بدی
از جا کنده میشوند...

صدایش به گوش دختری که از پنجره ی طبقه ی بالا
آن پایین را میبیند میرسد...

دختری که پرده لای انگشتانش چلانده میشود و به
سرسختی این مرد ، حسادت میکند...

راستی چرا هیچ جوره وا نمیدهد..؟

چرا هیچ میخ آهنینی در سنگش فرو نمیرود...؟

سلیم خیابان ها را به سرعت رد میکند...
فکر میکند...

در ذهنش هزاران بار رایحه ی تن آن چشم آبی را پس
میزند...

هزار بار آن بوسه را پاک میکند...

نگاه معصوم نگار را...

سبب گلایش به سنگینی تکان میخورد و وقتی به
خودش می آید ، خودش را یک خیابان پایین تر از
خیابان همیشگی میبیند...

اینبار مقصدش طبقه ی آخر نیست...

امشب یک راست ، به طبقه ی هشتم میرود....

کلاه سوییشرتش را روی صورتش می اندازد و زیپ
کت چرم را تا روی دهانش میکشد...

لابی من میشناسد مرد بلند قد را...دیگر رفت و آمد او
را از بر است و سلیم حتی لازم نمیبیند خبری
بدهد...اجازه که...

داخل آسانسور میشود و دکمه ی طبقه ی هشتم را
میزند...

دخترک چموش انتظارش را میکشد و رسمش این
نیست که او را در انتظار بگذارد...نه...؟

نه تا وقتی که تمامی مهر ها و امضاهای الِکس ، به
نام او هستند...

نه تا وقتی که با اداهای مسخره اش خودش را به
سادگی میزند و یک باند بزرگ را میچرخاند...

درهای آسانسور با صدای دینگ ، از هم باز میشوند و
بیرون آمدن سلیم ، مصادف میشود با باز شدن در آن
واحد نفرت انگیز...

از همین دوربین از آنها عکس گرفته شد...؟
همین دوربینی که دخترک از خاموش کردنش گفته بود
و...

اگر خون نگار روی دست های این دختر بود... سلیم
میدانست آن را چگونه پاک کند...

زنوس

#۱۲۱

برق دلتنگی و شعف را در چشمان آن دختر میبیند و
قبل از اینکه باز هم خودش را ناگهانی در آغوش سلیم
بی اندازد ، از کنارش ، و دری که برایش باز گذاشته
بود عبور میکند...

لیا فوراً در خانه را میبندد و لب پایش را گاز
میگیرد...
سلیم اینجا بود...

خودش برای دیدن او آمده بود...

کلاهش را عقب میزند و به طرف مبلمان خانه
میرود...

پس کارش فوری نبود..

نمیخواست زود برود و همینکه زیپ کتش را پایین
میکشید ، لیا برای گرفتن کت ، سراسیمه پیش میروند:

__بدش به من...خوش اومدی عزیزم...

سلیم کت را بالا میگیرد و لیا هنگام گرفتنش ، از عمد
نوک انگشتانش را لمس میکند...

مرد دستش را بدون هیچ گونه تَنّشی پس میکشد و
هر دو بازویش را روی پشتی مبل سه نفره قرار
میدهد...

لیا نگاهی به درشتی آن عضله های خالص می اندازد
و کت را در دستانش فشار میدهد:

_شام خوردی...؟

اصلا انتظار اینکه سلیم بخواهد با او چیزی بخورد را
ندارد اما مرد ابرویی بالا می اندازد و برای اولین بار
، نگاهی به سر تا پای دخترک می اندازد...

لباس هایش...

در انتخاب لباس تا توانسته سخاوت به خرج داده
است...

آن تاپ کوتاه و حلقه ای...دامن پر چینی که روی ران
هایش افتاده بود و این دختر حسابی روی هیکلش کار
کرده....

پوست لیا از آن نگاه خیره داغ میشود و نفس پر از
لرزشش را بیرون میفرستد:

_من شام سفارش دادم...اما...

نگاه سلیم تا چشمهایش بالا می آید و باعث میشود آب
دهانش را قورت دهد:

_اما تو زودتر از غذا ها رسیدی... بیبی....!

_نخوردم....!

کت هر لحظه بیشتر و بیشتر چلانده میشود و از هوش
نرود دخترک هَوَل و بیچاره...؟

کت را بالا میبرد و الکی میخندد:

__من برم اینو آویزون کنم بیام پیشت...

سلیم بدون اجازه ی او دست در جیب فرو میبرد و
بسته ی سیگارش را بیرون میکشد...

لیا با این پا و آن پا بالاخره میرود که کت را آویزان
کند و سلیم با یک فشار ، فندک را زیر سیگار
میگیرد...

پُک میزند...

نگاه به اطرافش میدوزد...

دوربین...؟ هاه...هیچ چیز بعید نبود...

لیا به سرعت پیدا میشود و با قدم هایی که سعی میکند
پر از ناز و لوندی باشد ، به طرف همان مبلی که سلیم
روی آن لم داده بود میرود...

چقدر سیگار کشیدنش جذاب بود...

چقدر قدرتمندتر نشانش میداد....

همانقدری که نفس از بوی سیگار متنفّر بود ، این
دختر دیوانه ی بوی سیگار سلیم ...
مینشیند کنارش و یکی از پاهایش را روی آن یکی می
اندازد...
ران های تو پرش را به نمایش میگذارد...
پوست نیمه برنزه و براقش...

قلبش همیشه کنار این مرد تند میتپد و سلیم پُکی دیگر
به سیگارش میزند و بدون اینکه عمدی در کارش باشد
، هنگام حرف زدن ، دود سیگار روی صورت دختر
فرود می آید:

_میدونی که الکی و سرخود پا نمیشم پیام خونه ی
تو....!

زئوس

#۱۲۲

مردمک های لیا دچار لرزش میشوند...بوی سیگاری
که با عطر خاصش همراه است را با ولع به سینه
میکشد:

_میدونم...

سر سلیم کج میشود و لیا چقدر دلش میخواهد گونه اش
را به آن بازوی قلمبه و در دیدرأسش بمالد:

_نیومدم باهات شام بخورم...نیومدم گل بگم و گل
بشنوم...

دخترک لبخند بی معنا و زیبایی میزند و سلیم حتی به
برق آن رژ لب ملایم توجهی ندارد:

_هر بهونه ای که تو رو اینجا کشونده...واسم
ارزشمنده...

مردمک های سلیم ریز میشوند و انگار میخواهند
همراه با دود غلیظ آخرین پُکش به سیگار ، تمام
اطلاعات مغزی آن دختر را به درون خود بکشند...

اگر آن عکس ها کار خودش بود...
اگر آن تهدید ها کار این دختر بود...

پس خیلی حرفه ای تر از آن چیزی بود که سلیم فکر
میکرد ...

که میتواندست اینگونه نقش یک زن بی تاب و دلتنگ
را بازی کند...

نقش یک زن عاشق ، که فقط منتظر یک اشاره ی
کوچک از آن مرد بود تا خودش را کاملاً در اختیار او
بگذارد...

_اومدم یه سری سؤال ازت بپرسم...و تو هم مختاری
هر کدومشون رو که دلت خواست جواب بدی...!

تکیه اش را از مبل فاصله میدهد و فیلتر سیگار را
روی میز شیشه ای له میکند...

سکوت لیا باعث میشود بازویش را همان جای قبلی
بگذارد و کمی از نزدیک تر ، به چشمانش نگاه کند:

_و در آخر...نتیجه ی فکر کردن به پیشنهاد قبلیت رو
بهت میگم...!

پیشنهاد...

برقی در چشمان دختر مینشیند و لبهایش از هم فاصله
میگیرند...

ممکن بود بعد از اتمام این مکالمه ، سلیم پیشنهاد
دوستیشان را قبول کند...؟
مدتی با هم باشند...!ها...؟

-بپرس...هر سؤالی که داری بپرس...!

سلیم باز هم چشم ریز میکند...

یعنی یک زن ، میتواند اینقدر زرنگ باشد که سر سلیم
را شیره بمالد...؟

_دسته چک داری...؟

لیا نمیفهمد اما با لبخندی درخشان جواب میدهد:

_دارم...چرا..؟چک نیاز داری...؟

سر سلیم کج میشود و لیا در این نزدیکی ، دارد عقلش
را از دست میدهد:

-مُهر چی...؟

لیا به نسبت سرش را نزدیک میکند و اینبار صدایش
میلرزد:

دارم...

نفس های تند این دختر خیلی زود حسش را لو میدهند
و سلیم نگاهش را به حد فاصل لبه ی تاپ و دامنش
میدهد:

خوبه...!

دختر دستپاچه و بی حواس میپرسد:

چی...؟

نگاه سلیم از لبه ی تاپ تا بالاتر از چانه اش پیش می
آید:

کی جنسای شرکت رو تحویل میگیره...؟

سینه ی لیا محکم بالا پایین میشود:

_من...بیشتر ورودی ها با منه...

اطلاعات دارند در مغز سلیم سیو میشوند...این دختر
مست که نیست...هست...؟

ممکن بود کسی او را به این کار اجیر کرده باشد...؟
ممکن بود ، بستانی بزرگ ، خود الکس باشد...؟
یا شاید هم فیاض...

-کی تو رو مجاب کرد که این کارو بکنی...؟

_یعنی چی...؟

سلیم پلک میبندد و خیلی تلاش میکند که درست در این
دقیقه عصبانی نشود...

در این لحظه آرام ماندن...آرام سؤال پرسیدن از این
دختر ، کار حضرت فیل بود:

_این دستور کیه...؟بابات یا فیاض...؟

دخترک موهایش را پشت گوشش میزند و لبهایش را
از هم فاصله میدهد...

میخواهد چیزی بگوید اما ، صدای زنگ در ، تمام
آرامشی که سلیم در خودش جمع کرده بود را به هم
میزند....

زنئوس

#۱۲۳

لیا ناگهان از جایش تکان میخورد و انگار از خلأ
بیرون آمده باشد ، با خنده ای مصنوعی به طرف در
میرود:

_غذاها رسید....

سلیم کف هردو دستش را به پیشانی اش فشار میدهد و
همانگونه خم میشود...

اگر چیزی نمیدانست ، چرا از زیر بار جواب دادن
این سؤال در رفت...؟

صدای بسته شدن در که به گوش میرسد ، از جا بلند
میشود...

سر و کله ی لیا ، با بسته های غذا پیدا میشود و به
طرف آشپزخانه راه می افتد:

_الان غذا ها رو میکشم...هنوز گرم....

سلیم به همان طرف قدم تند میکند و از پشت سر ، به
او میرسد...

_گفتم که...نیومدم غذا بخورم...!

لیا بسته ها را روی میز میگذارد و به طرف سلیم
برمیگردد...

خوش هیكل است...

زیبا...

_هم غذا میخوریم...هم هر سؤالی که داری رو
میتونی بپرسی...چطوره...؟

فك سلیم سخت میشود و باز هم سعی میکند آرام باشد:

_دختر عموی من چند هفته ی پیش خود کشی کرد...!

مردمکهای لیا تكان سختی میخورند...

انتظار شنیدنش را نداشت یا شوکه شد از این خبر
بد...؟

_خدای من...

جلو می آید و با همین بهانه ، خودش را به آغوش سلیم دعوت میکند...

دستهایش دور گردن سلیم قفل میشوند و سرش روی سینه ی سنگی او فرود می آید:

_خیلی متأثر شدم...جوون بودن...؟

کاش بتواند او را از خودش فاصله دهد...اما فعلا با این دختر کار دارد:

_هفته سالش بود....!

لیا این بار خودش با بی میلی فاصله میگیرد و نگاه ناباورش را به صورت درهم سلیم میدهد:

_واای....!

_اون روز عکسایی که از دوربین این راهرو گرفته شدن ، تو دستاش بودن...عکسای من ..و تو...!

مردمک های لیا لحظه ای ثابت میمانند و بعد...گرد میشوند:

_عکسای من و تو...؟کدوم عکس...؟
سلیم عصبی رو میگیرد و لیا نگاهش میکند:

_وقتی من بغلت کردم...؟

چانه ی سلیم تکان میخورد و لیا دست روی سینه اش قرار میدهد:

_سلیم...؟اون...اون دختر هفده ساله عاشق تو بود...؟

سلیم چشمهای خونی اش را باز میکند :

_به گفتن کسی با مهر و امضای تو ، یه گند بزرگ
رو به نام من تموم کرده...اگر نگی کی داره از مهر و
امضاهاست استفاده میکنه...من به اینکه ممکنه تو اون
عکسارو برای نگار فرستاده باشی شک میکنم....!

لیا به شدت تکان میخورد و دهانش نیمه باز میماند:

_نه...به خدا من همچین کاری نکردم...سلیم من حتی
نمیدونستم تو دختر عمو داری...

سلیم باز هم عصبی پشت میکند و لیا با دستپاچگی
جلویش می آید:

-سلیم باور کن فرستادن عکسار من نیست...تو به
من مشکوکی...؟

خون خون سلیم را میخورد...

نمیخواهد خون خشک شده ی روی آن عکس ها را به
یاد آورد و بالاخره از لابه لای دندان هایش میغرد:

پس بگو کی از مهر و امضای تو استفاده
میکنه...؟ کی تو رو تو ی این سمت گنجونده...؟

لیا آب دهانش را قورت میدهد... صدایش میلرزد... از
بغض... یا از ترس...؟

فیاض... اون خواسته...!

زئوس

#۱۲۴

سلیم لحظه ای خیره ی صورت لیا میشود.
تمام ریز حرکاتش را آنالیز میکند...
فیاض...؟

این دختر میخواهد به سلیم بفهماند فیاض الکس
است...؟

یا دارد او را خر فرض میکند...؟

_چرا باید حرفت رو باور کنم...؟

لیا کلافه میخندد و دست به پیشانی اش میکشد:

_اگر نمیخواستی باور کنی پس چرا ازم پرسیدی...؟

سلیم جوابش را نمیدهد و لیا اینبار با چشمانی ترسیده ،
به هردو مردمک سلیم زل میزنند:

_اگر حرفامو باور نداری ، چرا برای پرسیدنش به
خونه م اومدی...؟

سلیم حتی پوز خند نمیزند. فقط با نگاهش تهدید میکند و این دختر میداند مرد رو به رویش ، خیلی باهوش تر از آنیست که اینقدر زود حرفهایش را باور کند:

__پرسیدم که طرف حسابم رو بشناسم....!

لیا نمیفهمد...

یا شاید خودش را به نفهمی میزند اما به محض اینکه سلیم برای رفتن عقب گرد می کند ، ساعدش را چنگ میزند:

__وایسا...

بسته های غذا هنوز همانجا مانده اند و لیا حس میکند با شنیدن جمله ی سلیم در گرداب بزرگی هول داده شده است...

_سلیم...؟ تو اومدی که... منو تهدید کنی...؟

سلیم با سری کج شده به طرفش برمیگردد... هیچ چیز
از نگاهش خوانده نمیشود...

هیچکس نمیتواند او را به بازی بگیرد:

_آره...؟ تو فکر میکنی که... فرستادن اون عکس کار
منه..؟

_اگر مطمئن بودم... شک نکن همین الان جونت رو
میگرفتم....!

لیا ساعدش را با دو دستش میگیرد... تمام توانش را به
کار میگیرد تا از تهدید بزرگ سلیم نترسد.... همه ی
سعی اش را میکند تا آرامش ساختگی سلیم را به هم
نزنند:

_خب... الان میتونی جواب پیشنهادم رو
بدی...؟ فکر اتو کردی...؟

نگاه سلیم اول روی دستان قفل شده روی ساعدش سُر
میخورد و بعد ، آهسته آن را تا چشمان لرزان و
منتظر آن دختر مرموز بالا میکشد...
دختری که خودش را به موش مردگی زده بود و...چه
کسی میدانست...؟
شاید او خود الکس بود:

_قبوله....!

زنئوس

#۱۲۵

همه را میفرستد و با نگاه آخری که به طرف قفسه ها
می اندازد ، قفل در انبار را مهر و موم میکند و به
طرف ماشینش قدم برمیدارد...

پیرمرد چموش و حریص این روزها برای به دست
آوردن پول ، بدجور خودش را به آب و آتش میزد...

فرزندانش از خودش حریص تر و ولد چموش تر...
هردوی آنها پشت سر بستانی یک غلط هایی میکردند
و سلیم برای رو کردن دست آنها برای بستانی ، قدم
در این راه نگذاشته بود...

سلیم الکس را میخواست چون او از بستانی حریص تر
بود...بزرگ تر...دهان پر کن تر و...نیمی از باند
مافیای انسان و دارو ، زیر دست این شخص
میچرخید...

سلیم میخواست او را پیدا کند چون تنها کسی که
میتوانست رویشان خدایی کند ، زئوس بود....

فرمانروایشان زئوس بود...
همه تحت امر او میشدند چون این هدفش بود...

هدف بزرگ پسر شهرام...
پسر بچه ای که همیشه کم شمرده شد و...حالا
میخواست ثابت کند چه کسی ، زیر یوغ کسی دیگر
است....!

ساعت از شش صبح گذشته است...
تا برسد تهران ، مرکز شهر حدود یک ساعت طول
میشکد و اینبار واقعا خوابش می آمد...
باید دمی چشم روی هم قرار میداد وگرنه مغزش به فنا
میرفت...

یک ساعت بعد ، وقتی با پلک های سنگین ، ماشین را
در پارکینگ ویلا پارک میکند ، راننده با هزار مدل
تعظیم و دولا پهنا ، میخواهد سوییچ را از سلیم بگیرد
که او اجازه نمیدهد...

با کفش وارد خانه میشود و امروز ظاهراً خدمتکار هم خواب مانده است...

هیچ حوصله‌ی بالا رفتن از پله‌ها را ندارد و خودش را روی کاناپه‌ی راحتی وسط هال می‌اندازد...
با کفش...دسته سوییچ و موبایلی که هردو در جیب هایش فرو می‌روند...

پشت دستش را روی چشمانش قرار میدهد و با استشمام رایحه‌ی آشنایی که چسبیده به کوسن کاناپه بود، بدون فکر اضافه به خواب می‌رود...

نمیداند چقدر از خوابیدنش گذشته است...نمیداند چون آنقدر خسته و لورده است که برای اولین بار اینگونه روی کاناپه بیهوش شود...

صدای ترق تروق باعث باز شدن پلک هایش میشود...
نگاه تار شده اش را اول به خودش می‌اندازد...

بینی اش به کوسن نرم و گردالی چسبیده است و حالا دلیل خواب راحتش را می‌فهمد...

بوی خوب و آشنایی که اصلاً دلش نمیخواست به
صاحبش فکر کند...

شاید بوی همین شوینده هایی باشد که خدمتکار استفاده
میکند... نه...؟

_خیله خب ، دارم آماده میشم دیگه...

لای پلکهایش با شنیدن صدای نفس ، از حالت نیمه باز
، کاملاً از هم فاصله میگیرند...

_همه چی رو آماده کردم... نه سلیم خونه نیست...

با چه کسی صحبت میکند...؟ کیست که سلیم را
میشناسد و میداند با نفس زندگی میکند...؟

_نمیدونم... ولی بهتر که نیست... اینجا بود مطمئنم
دنبالم میومد و تو اون محضر هر دومیونو کتک میزد...

مردمکهای سلیم در آن واحد ، تکان میخورند...

زئوس

#۱۲۶

کوسن را روی کاناپه رها میکند و به حالت نیم خیز ،
چشم به طرف جایی میگرداند که صدا به گوشش
میرسد...

_نمیخوام قبل رفتن حاشیه ای درست کنم...رضایت
اون به چه درد تو میخوره...؟نترس ازش...نمیتونه
تهدیدت کنه...اون هیچ کاره ی منه...

ابروهای سلیم در هم گره میخورند و به طرف
آشپزخانه قدم تند میکند...

چه زری میزند این دختر...؟

جدیست واقعا یا باز هم دارد نقش بازی میکند...؟

وارد آشپزخانه که میشود ، اول دنباله ی لباس مجلسی
بلندی را میبیند که نزدیک بود با پای گلی شلی رویش
برود...

چشم درشت میکند و نفس هنوز متوجه مار زخمی
پشت سرش نشده...؟

_نگران نباش...تو فقط بلیطا رو اوکی کن بقیه ش...

پایی که نگه داشت تا روی لباس قرار نگیرد را حالا
از عمد ، روی دنباله ی بلندش قرار میدهد و تا پارچه
اش کشیده میشود ، نفس با دردی که از چسبیدن مهره
ها به پوستش حس میکند ، به سرعت برمیگردد و با
دیدن سرخی رنگ خون آن دو چشم وحشی ، جیغش
را خفه میکند...

سلیم اجازه ی خداحافظی پشت تلفن نمیدهد و گوشی را در یک حرکت ، از لای انگشتان او بیرون میکشد:

_کی اومدی...؟ چرا مثل دزدا میای داخل...؟

لحظه ای حس میکند جمله ی دخترک پر از ایهام است...

پر از منظور ، و اکنون زمان فکر کردن به منظور او نبود که...

گوشی با ضرب روی میز می افتد و لباس دخترک با فشار بی امان کفش سلیم ، بیشتر و بیشتر کشیده میشود ...

صورتش با یک آرایش ملیح و حرفه ای میکاپ شده است و این کله ی سلیم را بیشتر داغ میکند:

_لباسم سلیم...پاتو وردار...

پاشنه ی کوتاه و مردانه ی پوتین سلیم ، پارچه را با
سایش روی زمین ، هول میدهند و آن دو چشم خون
آلود ، حالا در نزدیکترین حالت به او هستند:

_اون زری که پشت تلفن زدی رو تکرارش کن...

نفس با سینه ی لرزان و چشم های پر از خشم ، بدون
اینکه نگاه از چهره ی کبود شده ی سلیم بگیرد ، پشت
لباسش را چنگ میزند:

_لباس عقلم رو داغون کردی....

_عَقِدْتِ....؟

نفس لب میفشارد و هیستریک پلک میبندد...
یا رومی روم...یا زنگی زنگ...

موضعش را باید مشخص میکرد مردی که خودش را
تمام و کمال صاحب میدانست و آن دور دورها ، فقط
به تماشا مینشست:

_از سر راهم برو کنار میخوام گندی که به پیرهنم
زدی رو پاک کنم...

نیم قدم برمیدارد و همان نیم قدمش ، ختم به سینه به
سینه شدن با سلیم میشود...

مرد از بالا روی صورت سرخ شده ی دختر خم
میشود و انگار تک تک ورید هایش در مرز پارگی
قرار دارند:

-بی صاحب شدی...هنوز کفن خواهرت خشک نشده
لباس عقد میپوشی...کی گفت تو میتونی با اون یه لا
قبا رو یه تخته بشینی که هوا ورت داشته باهات عقد
کنی....؟

حالا دندان های نفس روی هم فشرده میشوند و چانه
اش را برای گفتن کلمات انتخابی اش بالا میکشد:

_کی گفته تو میتونی اینجوری سر راه من
وایسی...؟ کی گفت میتونی واسه من تصمیم بگیری...؟

پاهای سلیم بی آنکه مقاومت همیشگی شان را در پیش
بگیرند ، بی مهابا جلو می آیند و نفس را وادار به
عقب گرد میکنند...

_خودت...خود بی همه چیزت...!

زنئوس

#۱۲۷

پوزخند میزند دخترکی که چند سال تمام برای جلب کردن توجه این مرد خودش را به در و دیوار زد و او به جز غیرت های برادرانه ، هیچ چیز خرجش نکرد:

_من کی بهت اجازه ی دخالت دادم...؟ کی گفتم میتونی واسه آینده ی من تصمیم بگیری و خودم خبر نداشتم...؟

شئ سنگینی در سینه ی سلیم تاپ تاپ میکند...
نقطه ی مرکزی آن بوی آشنای چسبیده به کوسن ،
همینجا بود...
خود خود اینجا...

فقط چند سانتی متر جلوتر میرود و پاشنه ی کفش نفس ،
با عقب رفتنش ، به پایه ی صندلی گیر میکند...
یک موقعیت ناگهانی...

از همانهایی که در فیلم های کره ای و ترکی رخ میداد
و نگار با ظرف پاپ کرن ، جلوی تلویزیون مینشست
و برایشان ضعف میکرد....

اما اینجا آنقدر ناگهانی و بدون نقشه ی قبلی رخ داد که
، نفس زیر پایش خالی شود...

که سلیم برای اولین بار ، دست دور کمرش حلقه کند
و...

به خدا که فقط اتفاق بود...

در آغوش او افتادنش...

گرد شدن مردمکها در حوالی بازخورد نفسهایشان...

چشم در چشم شدن...

انتقال گرمای دو تنی که تا به حال ، جز تقابل هیچ
حس دیگری را با هم تجربه نکرده بودند...

انگشتان مردانه ای که بدون دریافت اطلاعات از مغز
، این بار از جسم پر تپش درون سینه ی سلیم اجازه
میگیرند...

چنگ میزنند کمرش را و تن ظریف آن چشم آبی
لعنتی را به تن مردانه ی سلیم میچسبانند....

نفس بی اراده دست روی شانه هایش قفل میکند تا نیفتد
و....

همه ی این ها فقط در چند ثانیه ی کوتاه رخ میدهد...

نگاه بی پروای سلیم آهسته روی لبهایی که یک بار او
را بی اجازه بوسیده بودند سر میخورد و زنگ خطر ،
در گوش هردویشان به صدا در می آید...

کسی که اول به خودش می آید ، دختر است که پوست
صورتش گُر گرفته و سینه اش در حال شکافتن
است...

_دیرم شد....

دست روی سینه ی سلیم فشار میدهد و خودش را بالا
میکشد....

اما در کمال تعجب ، به جای اینکه بتواند سلیم را هم
به خودش بیاورد ، متوجه تنگ تر شدن عرصه به
روی خودش میشود...

_سلیم ولم کن...

سر مرد کج میشود...این گرما...این رایحه انگار به
مزاقش خوش آمده است و...

به همین زودی خط قرمز بینشان فراموش شد...؟
حتما باید نفس تا پای آن سفره عقد کوفتی پیش میرفت
تا او را روشن کند یا همه ی این ها نقشه بود...؟

صدای نفس از نگاه سنگین سلیم میلرزد:

_اگر فکر کردی با این کار میتونی نگهم داری که
پای اون سفره عقد مسخره نرم ...

با فشرده شدنش روی سینه ی سفت و سخت سلیم ،
حس میکند باید آب دهانش را قورت دهد و همین کار
را هم میکند:

_باید بگم کور خوندی...

زنئوس

#۱۲۸

نه انگار سلیم هیچ جوره نمیخواهد رهايش کند...
لباسش را چنگ میزند و حتی بدتر ، پیشانی هایشان به
هم میچسبند:

_سلیم...

لعنتی...صدایش چرا اینقدر می لرزد...؟
دست و پاهایش چرا اینقدر بی جان شده اند و حتی آن
قلب ، با ریتم مسخره اش:

__من بازیچه ی تو نمیشم...ولم کن لعنتی...

مشتی میکوبد روی سینه ی سلیم ، و بینی هایشان که
به هم میچسبند ، پلک های مرد روی هم می افتند:

__همین الان زنگ بزن...بهش بگو گورشو از زندگیت
گم کنه...!

قلب نفس جایی حوالی زمین سقوط میکند...
انگار فقط در همین لحظه زندگی میکند...
انگار هیچ گذشته ی سیاهی با هم ندارند و...
چه از جانش می خواهد سلیم...؟

_به چه حقی...؟ کی گفت...

میان جمله اش وقفه می افتد ، زیرا موهایش توسط
انگشتان سلیم چنگ میشوند:

_کارت فقط سردرگم کردن منه... کی گفت تو میتونی
برای من ... برای من تصمیم بگیری...؟

سلیم منبع آن رایحه ی لعنتی را پیدا کرد... نه بوی
عطرش بود... و نه مواد شوینده... آن بو... لابه لای
موهایش گیر کرده بود... خودِ خودِ آنجا...

دَمَش عمیق است وقتی صدای خش دارش را به گوش
نفس میرساند:

_تو نمیتونی با کسی دیگه باشی...!

قلب فقط یک بار از جا گنده میشود و یا قابلیت بارها و بارها کنده شدن از سینه را دارد...؟

_میتونم...

پشتش به یخچال میچسبد و سلیم حتی با شنیدن صدای پای خدمتکار ، رهایش نمیکند...

زن بیچاره از در می آید و تا آن دو را در وضعیت روبه رویش میبیند ، چنگ به صورتش میزند و بی سر و صدا ، خودش را گم و گور میکند...

_نمیتونی... چون حَقِّشو نداری...

حالا هر دو چشم در چشم میشوند... دو نگاه... دو
سیاهچاله ی عمیق که درونشان پر از حرف های
نگفته بود...

نگاه ها به هم دوخته شده و قلب ها ، با هر تپش ، به
یکدیگر اصابت میکردند:

_کی این حقّو تعیین میکنه....؟

فک سلیم فشرده میشود... هر وقت در چشم های این
دختر نگاه کرد ، همین حال به او دست داد و کاش
میشد چشمهایش را از جا در بیاورد:

_اینجوری تو چشم زل زن... وقتی میگم نمیتونی
دهنتو ببند... این لباس کوفتی رو هم همین الان درش
میاری...!

هاه...

حتی هنوز هم نمیخواهد اعتراف کند...

پوسته ی ضخیم این مرد آنقدر جا افتاده بود که حتی
در نفسگیرترین دقایقش... با آن عرق های ریز و
درشت روی پیشانی اش...
حتی هنوز هم نمیخواست قبول کند که...
او به جز خواستن دیوانه وار نفس... هیچ کار دیگری
از دستش بر نمی آید...
اما دخترک دیگر خوب توانسته است عمق نگاه این
خدای رمز و راز را بخواند...
آنقدر که... کاری که مرد ، بیشتر از چند دقیقه برایش
دل دل میکرد را انجام میدهد...

یک بازدم ، پر از حس پیروزی... با قلبی که دیگر
داشت در معرض دیوانگی قرار میگرفت ، لبهای
داغش را در یک حرکت به دهان او میچسباند و قرار
را از دل سلیم ، پر میدهد:

_من میرم... اما تو تمام تلاشت رو بکن ، که جلومو
بگیری....!

زئوس

#۱۲۹

داغی لبهای کوچک و لطیف نفس را که روی لبهایش
حس میکند... از یاد میبرد زئوس بودنش را...

از یاد میبرد سلیم بودنش را...

اینکه او دختر عاطفه است...

که خواهر نگار است...

او همان دختر است که سالها از بوی تنش فراری
بود...

دختر بچه ای که گونه اش را دزدکی بوسید و به
جایش...

سیلی خورد...

یک سیلی پدرانه...

سیلی خورد و قول داد دیگر به او نزدیک نشود...

اما دل دیوانه است دیگر...

چگونه این همه نزدیکی را تاب بیاورد...
چگونه وقتی شب و روز ، هنگام پلک زدن آن صحنه
را یادآور میشود ...از خیر بوسیدن این دختر
بگذرد...؟

آن هم وقتی که اینگونه با او لجبازی میکند...
که پا روی اعصاب نداشته ی سلیم میگذارد و ...

نفس حرفش را میزند و تا به اندازه ی نیم میلیمتر
عقب گرد میکند ، اندام ظریفش با ضرب دست سلیم ،
به یخچال کوبیده میشود و ...

یک سونامی عظیم...

یک اولین ...

انگشتها چنگ میشوند...

یکی لای موهای بلند و خوش رایحه ای که هوش از
سر میبردند...

و دیگری آن ناخن های لاک خورده ای که یقه ی لباس
مردانه ی سلیم را چنگ میزنند و دو جفت لب ...برای
اولین بار با رضایت هردو طرف ، به میهمانی هم
میروند...

پر از خشونت...

پر از نابلدی و دیوانگی...

وسایل یخچال محکم تکان میخورند و شدت بوسه ها ،
کم که نمیشود هیچ...حتی بیشتر و بیشتر از قبل...

گوشی نفس زنگ میخورد و دستان سلیم او را از جا
میکنند...

نفس با دیوانگی دست دور گردن مروی حلقه میکند
که...

قاتل است...

قاتل خانواده اش و اکنون تنها چیزی که به یاد ندارد
...تنها چیزی که در ذهنش وول نمیخورد...همین
است...

نفس را روی میز مینشانند...بدون ذره ای فاصله و
همان لحظه...تلفنی که داشت حلق خودش را پاره
میکرد ، توسط دست سلیم ، به جایی کوبیده میشود...

صدا که قطع شد ، حالا آوای دو قلب ضربان گرفته به
گوش میرسد...

گوش های سلیم از شدت داغی ، به رنگ سرخ گرایش
پیدا کرده اند و قطره های ریز عرق ، از تیره ی پشت
دخترک پایین سر میخوردند...

وقتی دیگر هوایی برای نفس کشیدن نیست...وقتی
کاملاً به عقب خم میشوند و اوضاع هر لحظه
خطرناک تر میشود ، سلیم با غرّشی بلند ، لبهایش را
جدا میکند...

حالا هردو اکسیژن را به سرعت ، داخل شش هایشان
میکشند...

لای پلک ها باز میشوند و فشار انگشت ها کمتر...

_سَ...سَ...سَ...سَ...

انگشت مرد بالا می آید و روی لبهای سرخ شده ی
نفس مینشینند...

همان لبهایی که دیگر هیچ اثری از آن رژ لب اناری
رویشان دیده نمیشد:

_هیس...الان نمیخوام حتی یه کلمه بشنوم...فقط...

پلک میبندد و فکش فشرده میشود...و لبهای نفس هم
متعاقبش ، توسط انگشت او فشرده تر:

یه بار دیگه این دور و برا ببینمش...یه بار دیگه
شمارشو رو گوشت ببینم...

مردمکهای نفس دو دو میزنند...
برق...یک برق درخشان درونشان موج میزند و به
جایش...
چشم های سلیم دارند از شدت خشم و کلافگی سرخ
میشوند:

به قرآن سرشو میبُرم میزارم روی سینه ش....
میگوید و تن دخترک را با ضرب ، رها میکند....
نفس میبیند با عجله رفتنش را...
گام های تندی که به طرف در خروجی برمیدارد...

اول صبح.....!
دست روی لبهایش میگذارد و با ناباوری ، میخندد...

سلیم او را...بوسید...؟

زنئوس

#۱۳۰

ماشین ها به سرعت از کنارش رد میشوند...
باد سرد به سر و صورتش میخورد و تاریکی مطلق ،
باعث میشود هر نوری که از آنجا میگذرد ، مستقیم
چشم هایش را بزند...
راه نمیرود...

فقط با سینه ای که تند و تند ، برای نفس کشیدن بالا و
پایین میشد ، زانوانش را به گارد ریل تکیه داده بود و
به زیر پاهایش نگاه میکرد...

زیر آن سرگذر بلند هم ماشین ها با سرعت هرچه تمام
تر عبور میکردند...

چشم میندد

گرمای جانکاهی را به یاد می آورد که... برای لحظه
ای دنیا و آدم هایش را در ذهن او پاک کرده بود...
همه ی بدبختی هایشان را...!

بیشتر از ده ساعت بود که از خانه بیرون زده بود و
حتی نمیتوانست تماسی بگیرد...

دست روی سرش میکشد و لب پایش را داخل دهانش
فرو میبرد...

با خودش چه کرد....؟

این چه بلایی بود که سر خودش آورد...؟

خدا زد پس سرش که آن دختر را بوسید...؟

حالا دیگر مگر فراموشش میشد..؟

مگر میتواندست از یاد ببرد آن نرمی را... آن طعم...

با تی پا ضربه ی محکمی به گارد ریل میزند و فریاد
میکشد....

فریاد پشت فریاد...

ماشین هایی که از کنارش بی تفاوت رد میشدند ، نور
روی صورتش می انداختند و سینه ی تنگ سلیم ،
اجازه ی نفس کشیدن نمیداد...

وقتی خوب خالی شد از هر فریادی که سر دلش مانده
بود ، دست روی موهای چند سانتی اش میگذارد و
کف دست ها را تا روی چشمانش میکشد...

__من یه آشغال...یه آشغال...

چشمانش را پر فشار باز میکند و نقش لبخند معصوم
نگار ، بیشتر از قبل به هم میریزدش...

افکار مالیخولیایی چه از جانش میخواستند...

ایهاالناس...فقط یک بوسه...!

سهمش از لابه لای این همه تنش و بدبیاری ،
نمیتوانست فقط یک بوسه باشد...؟

حالا چگونه با او زیر یک سقف زندگی کند...؟
چگونه صورتش را نگاه کند...؟
وقتی حرف میزند ، چگونه نگاه از لبهای کوچکش
بگیرد....؟

چگونه تاب بیاورد و...

عقب عقب به طرف ماشینش قدم برمیدارد...
شب شده است...!
بهتر نیست به خانه برگردد...؟

در را میبندد و سوییچ را میزند...
اگر کسی نقطه ضعفش را پیدا میکرد...

اگر یکی از دشمنانش از این قضیه بو میبرد...؟

با همین اوضاع هم جان نفس در خطر بود...اگر
میفهمیدند بینشان رابطه ای هست ، دیگر دست از سر
آن دختر برنمیداشتند...

میشد طعمه ای برای تهدید های دائمیشان...
چه باید میکرد...؟

پا روی گاز میگذارد و ابروهایش بیشتر و بیشتر گره
میخورند...

این روزها تمام میشد و آن وقت...
آن وقت میتواند حرف بهزاد را نادیده بگیرد...؟
میتوانست چشمان برّاق و همیشه در انتظار نگار را
از یاد ببرد...؟

_از اینجا میری...آره...!

زیر لب نفس میزند و صدایش که به گوش خودش
میرسد ، چیزی وجودش را تکان میدهد....!

میتوانست نفس را با دستان خودش دور کند...؟
میتوانست او را به خارج از کشور بفرستد...؟

زنوس

#۱۳۱

نفس:

پاهایم را در شکم جمع میکنم و به بخاری که از ماگ
ساطع میشد چشم میدوزم...

فقط یک پیامک ، حاوی جمله ی:

" تموم شد "

برای امیر فرستاده بودم و خلاص...

او قولی که به من داده بود را عملی کرد...

هم راه و چاه به فیاض رسیدن را نشانم داد...

هم سلیم را دو دستی تقدیم کرد...

امیر به قولش عمل کرد و حالا منتظر بود من هم به
قولم عمل کنم...

لب به آن ماگ بزرگ میچسبانم و مایع داغ را آهسته
سر میکشم...

میسوزاند اما... شاید میشد با همان سوزش ، آن لبهای
لعنتی لحظه ای دست از گز گز کردن بردارند...

باز هم با لجبازی مینوشم و به لباس خونی نگار که
هنوز در کدم جاداشت فکر میکنم...
نباید از یاد ببرم ...

دستهای بی جان نگار...چشم های بسته اش...اشک
هایی که برای سلیم میریخت...مادرم...مادرم....
هیچکدامشان را نباید از یاد میبرد...

سر میکشم باقی مانده ی آن هات چاکلت داغ را و
همان لحظه ماگ را روی میز میکوبم...
تلویزیون بدون اینکه صدایی داشته باشد ، تصاویر و
کلیپ ها را یکی یکی نشان میدهد و چشم من
آنجاست...بی آنکه توجهی به نقطه ی روبه رویم داشته
باشم...

صدای باز شدن در هال که به گوش میرسد ، پلک
میبندم و نفس عمیقم را وارد سینه میکنم...

انگار او هم بعد از جدال درونی و خوددرگیری های
احتمالی اش ، آخر سر ، خانه را برای خواب انتخاب
کرده است...

لبه‌ایم را به هم فشار میدهم و صدای قدم هایش را
پشت سرم میشنوم...

حتی گرمایش را پشت گردن برهنه ام ، همانجایی که
یک دسته موی باریک با لجبازی از لای موهای بسته
شده ام پایین افتاده بود ، حس میکنم...

می ایستد همانجا..

من حتی صدای نفس های سنگینش را هم میشنوم و به
قلبی که بدون دلیل ضرب گرفته بود ، میتویم:

آرام باش...هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است...

او همان سلیمی ست که با هم بزرگ شدید...یعنی
همانکه تو را بزرگ کرد...!

او سلیم است و تو باید به خودت بیایی...!

سینه ام را از حجم نفس های انباشته شده خالی میکنم
و آهسته به طرفش سر برمیکردانم...

نگاهش میکنم... باید برای دیدن صورتش سرم را خیلی بالا بگیرم و...

یک دسته موی کوتاه ، از پشت گوشم رها شده و تا کنار گونه ام سُر میخورد...

میبینم دویدن مردمک هایش را به همان نقطه و...چه اتفاقی می افتد که من ، احساس سقوط میکنم...؟

_سلام....!

تنها کلمه ای که میتوانم به زبان بیاورم همین است...
و او با شنیدن صدایم ، نگاه از کنار گونه ام برمیدارد...

میبینم که حتی نمیخواهد لحظه ای حوالی لبهایم را ببیند
و با خودش در جنگ است....

_چرا دم در نگهبان نیست...؟ خدمتکار و چرا
فرستادی...؟

به محض اینکه آمده ، سوال و جوابش را شروع
میکند...

چهره اش به شدت اخم دارد و همان سلیمی شده که
گاهی اوقات باید خود را از دستش ، در هفت سوراخ
قایم کرد تا تیرش به سمت پرتاپ نشود:

_خوبی...؟

زنوس

#۱۳۲

نگاه در صورتم میگرداند و به یکباره چشم میگیرد...
پوتینهایش خاکی هستند... درست مانند صبح...
حتی پاچه های شلوارش...

حتما باز هم از آن مأموریت های پر از کشت و
کشتارش می آمد و ...

با فکر کردن به عمق ذات پنهانی و مرموز سلیم ،
لحظه ای یک لرز ناخودآگاه تنم را میگیرد:

_چرا باید بد باشم...؟

سکوت میکنم و سعی دارم آرامش ظاهری ام را حفظ
کنم...

که وقتی نگاهش میکنم...وقتی دستهایش را میبینم ، به
یاد نیاورم موهایی را که لای انگشتانش چنگ شدند...

به یاد نیاورم تنی که در آغوشش حبش شد و خواسته
شدن از طرف او را ، با گوشت و خونش حس کرد...

لبخند ملیح باعث میشود آن نگاه هر چند ثانیه یک
بارش را هم به کلی بردارد و به طرف پنجره ها
برود:

_حفاظ اینا باید عوض شه...دزدگیرا باید بیشتر شن...

پرده را با خشونت کنار میزنند و با صدای بدی ، پنجره باز میشود...

آن پایین را نگاه میکند و با حرص میغرّد:

_دوربینا باید بیشتر شن...کی گفت اون بی مصرفا رو مرخص کنی...؟

قدمی به طرفش برمیدارم و آستین تیشرت بگی ام را که میکشم ، سرشانه ی گشادش روی بازوی راستم می افتد:

_سلیم...؟

پنجره را با ضرب روی هم میکوبد و به طرفم برمیگردد ...قصدش این است نگاهش را به هر جایی بدهد ، الا به صورتم...

اما تا جایی پایین تر از گردنم را نگاه میکند ،
چشمانش با ضرب بالا می آید و پره های بینی اش
تنگ و گشاد میشود:

_برو تو اتاقت...!

لرزش مهیب قلبم ، فقط با همین تک جمله ی کوتاهش
را نمیفهمم...

گونه هایم آتش میگیرند و فقط میتوانم نیم قدم به جلو
بردارم...

نیم قدمی که او را کلافه میکند تا عصبی چشم روی
هم بگذارد:

_میگی با تو چه خاکی تو سرم بریزم من...؟ ها...؟ چه
گلی به سرم بگیرم که هم سالم بمونی هم موقعیتتو
بفهمی...؟

پوست سرخ شده ی گردنش را دوست دارم...

نشان از فشار زیادی که رویش سنگینی میکرد بود ،
من را مست میکرد:

_موقعیتم چیه...؟ تو امروز صبح به من گفتی عقدمو به
هم بزنم و به وحشیانه ترین شکل ممکن منو بوسی....

انگشت روی لبش میگذارد:

_هیس...گفتی دور و برت بیلکه چی میشه...؟

لبهایم را روی هم فشار میدهم تا لبخند پر از اشتیاقم را
نبیند...

که نفهمد چقدر از این حال آشفته اش سر کیف آمده ام
و نبیند آشفتگی درونی خودم را:

_گفتم...حالا چی میشه...؟چه اتفاقی قراره بین ما ...

_میفرستمت بری...فقط باید صبر کنی...

لحظه ای پاهایم میخ زمین میشوند...
گردش خونم متوقف میشود و...

او حتی نگاه به طرفم نمی اندازد و لحظه ای که
میخواهد از کنارم عبور کند ، پاهایم جان میگیرند...
دستهایم بالا می آیند و دور بازوی کلفتش چنگ
میشوند...

لمسی که باعث لرزش هردویمان میشود و نگاه ها در
آن واحد ، به هم دوخته میشوند..

سکوت است بینمان و...
صدای نفس های تند هردویمان ملودی صحنه...

__دستتو بردار!...

زنئوس

#۱۳۳

به جای اینکه بردارم ، عضله ی سنگی بازویش را
آهسته فشار میدهم :

_میشه نگام کنی...؟

دم عمیقی میگیرد و ناگهان با انگشتانش ، سرشانه ام
را با خشونت بالا میکشد...

خنده ام را میخورم...دلم میخواهد آن جسم پمپاژ کننده
ی لعنتی را از سینه ام بکنم و جای دوری بیندازم...

_گوش کن به من...

_چرا صورتمو نگاه نمیکنی...؟

حتی یک لحظه چشمانم را نمیبیند...سر پایین انداخته و
با رگ های برآمده اش ، انگار قصد دارد چیزی به
من بفهماند:

_گوشته بده به من...تا وقتی کاراتو ردیف نکردم...تا وقتی ازین خراب شده نرفتی...اینقدر به من نزدیک نشو...دم پر من نیا فعلا تا ببینم چه خاکی تو سرم بریزم....

نگاهم روی صورتش جا به جا میشود و در جایم تکانی میخورم:

_کجا برم...؟کجا میخوای منو بفرستی....؟

دست خودم نیست لرزش آن صدای لعنتی...لرزشی که نمیدانم از خشم است یا غرور...و یا حتی بغض... لحظه ای نگاه سرخش را تا چشمان پر آبم بالا میکشد....

مردمکهایش که در آبی نگاهم میرقصند ، عوض شدن
حالت چهره اش را به وضوح میبینم:

_مگه نمیگم برو تو اتاقت...؟ کر شدی..؟ کلید رو دوبار
توی قفل بچرخون...!

اگر میخواهی روبه رویت نباشم ، چرا به خانه
برگشتی...؟

چرا بازویت را با آن قدرت مردانه ات از دستم
نمیکشی و به اتاق شخصی ات نمیروی...؟

نزدیکش میشوم... آنقدری که لباسهایمان با هم سایش
پیدا کنند و او برای نگاه کردنم ، سرش را خم کند...
همان نگاهی که دزدیده میشد و حالا از صورتم ، تا
یقه ی گشاد آن تیشرت در گردش بود:

_اگر میخواستی منو بفرستی... چرا نداشتی خودم این
کارو انجام بدم ..؟

قفل شدن فکش را میبینم...

فشرده شدن لبهایش... و بازدم های تنگی که از راه
بینی بیرون میفرستاد:

_هااا...؟ من که داشتم میرفتم.... این تو بودی که منو
بوسیدی و...

_شششش... وسایلتو جمع کن... تا سه روز دیگه از
ایران خارج میشی...!

میگوید و میخواهد با چشمان بسته ، از کنارم عبور
کند ، که باز هم سر راهش قرار میگیرم....
من بازیچه ی هوس لحظه ای او نمیشدم...
من بازیچه های بازی های او نمیشدم:

__جواب منو بده...چرا اونقدر وحشیانه منو بوسیدی که
فکر کنم از شدت خواستن من داری میمیری...؟

زئوس

#۱۳۴

کف دستش را محکم به پیشانی اش میچسباند و زیر
لب ، فحشی نثار شخص مجهول میکند...
موقعی کلافه و آشفته میشود اینگونه است...

__همش میخوای شیطان رجیم بشی و بری زیر پوست
من که چی...؟ها...؟؟؟

همان انگشت را حالا با ضرب روی پیشانی من میزند
و غرش هایش جویده جویده بیرون می آیند:

_از اون کوفتی حرف میزنی و هنوز اونقدری عقلت
نرسیده که توی نیم و جب استخون ، با من زیر یه
سقف تنها شدی... با سلیم...همینی که روبه روت
وایساده و کف دستش به اندازه ی گُل اندام های
دخترونه ی توئه...

_آره ...درموردش حرف میزنم چون توضیح
میخوام...تو منو از رفتن سر اون جلسه ی عقد منع
کردی...منو به خودت چسبوندی و اولین خاطره ی
بوسه ی من رو...

حالا میتوانم برق درخشان هردو چشمش را به نظاره
بنشینم...

که نیم قدم جلو می آید و متعاقبش ، من هم به عقب خم
میشوم:

_تو این چند روزی که من اینجام...آسه میری...با توأم
نفس ... جای دیگه رو به جز چشمام نگاه نکن...

لبخند ملیح و عوضی گونه ای به رویش میزنم و نگاهم
را تا چشمانش بالا می آورم. نبض گردنش تند میپرد:

_آسه میری آسه میای...تو دست و پای من نییچ...تو
اتاق باش وقتایی که من خونه م...

حرف هایش که تمام میشود ، لبخندم را عریض تر
میکنم...

قسم میخورم دستش برای قفل شدن دور کمر من دارد
دل دل میزند:

_من...هیچ جا نمیرم...

_این طرز لباس پوشیدنم درست میکنم...

لب میگزرم و سرم را که خم میکنم ، دسته موهایی که
از کش مویم رها شده بود ، به یک طرف ریخته
میشوند:

-به خدا که درسته...همه شونو خودت آتیش
زدی...یادت رفت...؟

از این حاضر جوابی...از این لحن نازداری که از
نفس مغرور بعید بود ، انگار خوشش نمی آید...
سیب گلویش سنگین تکان میخورد و آنقدری که روی
دور کردن من از خودش مانور میداد ، حتی یک
سانتی متر از من ، و گرمای تنم فاصله نمیگرفت:

_بعضی وقتا فکر میکنم به دنیا اومدی که رو اعصاب
من بری....!

جراتی به خودم میدهم و دستم را تا روی سینه اش
میکشم...

حرکتی که باعث میشود با چانه ای سخت شده ، با
عضلات منقبض صورتش چشم ببندد...

تک تک سلول هایم با حس گرما به جان هم می افتند
و نفس کشیدن را برایم سخت میکنند...

بعد از سال ها تلاش...بالاخره آنقدری به او نزدیک
شده بودم که اگر دست دراز میکردم ، میتوانستم پشت
پلک هایش را لمس کنم...

آن پلک های همیشه بی خوابش را...

سینه ی سفت و پهن مردانه ای که همیشه ی خدا
میخواست پناه باشد و بی پناهم کرده بود...

من پی همه چیز را به تنم مالیده بودم...

من از روی خودم..احساسات دخترانه ام رد میشدم...

اما از خون هایی که ریخته شده بود ، هرگز
نمیگذشتم...

او که با لمس من ، چشمهایش را روی هم فشار میدهد
، دستی قلب پر تپش را چنگ میزند:

_منم گاهی فکر میکنم تو به دنیا اومدی تا منو دق
بدی...

زنوس

#۱۳۵

ضربان تند و بی وقفه ی قلبش را زیر دستم حس
میکنم...

مرد خشن و ترسناکی که اکنون ، قلبش مانند یک
کودک میتپید...

مردی که اسلحه به دست میگرفت و ده ها نفر از سایه
اش وحشت داشتند...

مردی که با چشم خودم دیدمش...دیدمش وقتی دختر
بستانی را پس زد...

لیا بستانی زیبا و مغرور...

دختر ثروتمندی که کم مانده بود به پای سلیم بیفتد...

دستم را تا کنار نبض پر ضربان گردنش بالا میکشم و
او می غُرّد:

_نکن...

از اینکه اینگونه روی تغییر رنگ پوستش ...و نبضش
تأثیر گذار بودم ، غرق لذت میشوم...

یک حس لعنتی هم قاطی اش هست که آن را با
لجبازی پس میزنم...

_از اینکه منو بوسیدی پشیمونی...؟

چشم باز میکند و نگاه خونی اش ، خوره ی جانم
میشود...

جونت رو بردار و زودتر در رو...

بیا با هم ازدواج کنیم...

میگویم و صاعقه اش ، همزمان روی سر هردویمان
فرود می آید...

مردمک هایش در آن واحد به گشاد ترین شکل
ممکنشان میرسند...

فورا گامی به عقب برمیدارد و من سریعاً گام عقب
رفته اش را جبران میکنم:

چرا منو بوسیدی...؟

نفس کم می آورد و لبهایش عصبی کشیده میشوند:

__زده به سرت...__

هر دو دستم را روی گونه هایش قرار میدهم و او اینبار
به سرعت دستانم را پس میزند :

__با من بازی نکن نفس... باهام بازی کنی اونقدری که
دارم حفظ ظاهر میکنم ، رحمی تو کارم نیست...__

__پس چرا عقدمو با امیر به هم زدی...؟__

جیغ میزنم و پلک او میپرد...__

دیگر کم آورده ام...__

انگار با او هر بار به در بسته میخوردم و تمام زحماتم
هدر میرفت...__

هیچ جوره با من راه نمی آمد...__

هم من را دیوانه وار میبوسید... و هم اینگونه پسم میزد
و میخواست از شرّم خلاص شود...__

مشت روی سینه اش میکوبم و او مشتّم را چنگ
میزند:

_مثل دختر بچه های لوس روی مخ من تاتی تاتی
نرو... من بازیای تو رو از برم کوچولو... تو رو
نشناسم باید با یه گلوله مغز خودمو هدف بگیرم...
هیستیریک میخندم و تا دست روی پیشانی ام میگذارم
، سرشانه ی لباسم باز هم روی بازو می افتد...

حتی ذره ای برایم مهم نیست چه فشاری را متحمل
میشود:

_خُب...؟ بازی من چیه...؟ تکلیف من چیه...؟؟

پشت میکند به من و کلافه دست به صورتش میکشد
...

دارم دیوانه اش میکنم با کارهایم...

دارم روانش را به هم میریزم و او هنوز نمیداند با
خودش چند چند است...

یا باید من را بخواهد...و یا آن روی نخواستۀ شدن از
طرف من را به وضوح هرچه تمام تر ببیند....

_تکلیف مشخصه...میفرستمت بری...!

خشم در نگاهم میدود...چانه ام سفت و محکم ، آرواره
هایم را به درد می آورند:

_حرف آخرته...؟

زنوس

#۱۳۶

به طرفم برمیگردد...
نگاه سرد و پر از خشم را میبیند...

حس کسی را داشتم که از او سواستفاده شده...
کسی که داشت خودش را تحمیل میکرد و این راه من
نبود...

سلیم سرسخت بود اما...آخرین قدم را او برمیداشت...
قسم میخورم:

_چرا حالیت نیست من چی میگم...؟

پلک روی هم فشار میدهم و من از جمله زن هایی
نیستم که اطرافش پر شده بود...

در بند میکشیدمش...دیوانه اش میکردم اما...
قرار نبود هرگز خودم را خوار کنم:

_همین الان...همین الان به من
جواب بده...

_اینجا جونت در خطر...نمون نفس...برو...!

موهای مزاحم را پشت گوشم میفرستم...
من اکنون پند و موعظه نمیخواستم...
دلسوزی او را نمیخواستم...

تو...

از لای دندان هایم میغرم و انگشتم را محکم روی
سینه اش میکوبم:

_توی لعنتی تمام برنامه های منو به هم ریختی...تو
بودی که جلوی رفتنمو گرفتی...خودتتتت!...

زبانی روی لبش میکشد... با چشمان بسته و صورتی
درهم ، پیچ میزند:

_با اون حرومزاده...؟برنامه هاتو با اون پفیوز ریخته
بودی...؟

_آررره...حداقل اون پفیوزی که ازش دم میزنی تا
حالا حتی یه بار هم اجازه ی دست زدن به منو
نداشته...

البته اگر از شبی که مست بودم فاکتور میگرفتیم...اما
انگار حتی فکر کردن به آن ، میتوانست او را به
خروش بیاورد:

_بسه برو تو اتاقت ،من بزنه به کله م زن و مرد
نمیشناسم...برو از جلو چشمام فعلا...

_من برم...؟اونی که نمیدونه با خودش تو چه فازیه
تویی...جواب منو بده...حرف آخرتو بزن...!

__ میفرستمت... تا یه مدت محدود که...

دستم را بالا می آورم :

__ کافیه... جوابمو گرفتم....

شعله های رقصان نگاهم را میبیند و سرش به معنای
تهدید کج میشود...

او آنچه در سر من رژه میرفت را به راحتی میخواند:

__ حتی فکرشم نکن نفس...

قدمی به عقب برمیدارم و او آن را میبیند...

__ شب بخیر... پسر عمو...!

برمیگردم و به طرف پله ها قدم تند میکنم...
صدای گام های سنگین و بلندش را پشت سرم میشنوم
و اویی که شانه ام را به شدت به طرف خودش
میکشد:

_آتیشت میزنم...بخوای با غیرت من بازی کنی زنده
زنده آتیشت میزنم نفس اینو تو مغز کوچیکت فرو
کن...!

از شانه ی چپ به صورتش نگاه میکنم...
پوست کبودش...من نفس هستم...هیچکس نمیتواند من
را به بازی بگیرد...

سر کج میکنم و قبل از اینکه بخواهد واکنشی نشان
دهد ، بینی ام را به بینی اش میچسبانم...

حبس میشود نفسش و خشک شده به جا میماند...
حتی ذره ای عقب نمیروود و این همان مردیست که
وقتی آمد ، از من خواست زودتر به اتاقم بروم:

_از فردا...میخوام مستقل باشم...!

آب دهانش را قورت میدهد...
شاید هم میخواهد جلوی بالا رفتنم از پله ها را بگیرد:

_دیگه مواظب من نباش...!

رو برمیدانم و همینکه اولین پله را بالا میروم ، باز
هم بازویم کشیده میشود...

اما با فرق اینکه اینبار ، با ضرب روی سینه اش فرود
می آیم و او لب به گوشت میچسباند:

_حرف اول و آخرمو آویزه ی گوشت کن...

کلمه به کلمه اش را با حرص بیان میکند و من از
شعف ، روی سینه اش میلرزم:

تا من هستم...تا من زنده م...هیچ پیوزی نمیتونه
بهت نزدیک شه...بخوای با کارای احمقانه با روان من
بازی کنی می‌گشمت!....!

زئوس

#۱۳۷

راوی:

لرزش چیزی در جیش ، باعث میشود دل از آن
رایحه ی خنک بکند و به سختی پلکهایش را باز
کند...

پتوی نرم و گرمی رویش افتاده بود و او را از هر چه
زمان و مکان ، دور کرده بود...
چگونه متوجه نشد...؟

آن هم کسی مانند او که اگر مگسی کنار صورتش بال
میزد ، از خواب میپرید تا برایش ثابت شود کسی قصد
و نیتی از نزدیک شدن به او ندارد...

با پلکهای سنگین و تنی کوفته ، دست در جیبش فرو
میبرد و تلفن کوچک را بیرون میکشد...
شماره ناشناس است و خطی که با آن تماس گرفته
بودند ، درون شهری بود...

در واقع هرکسی که بود ، با شماره ی اصلی سلیم
تماس گرفته بود و این باعث میشد ب ای جواب دادن
مردد باشد...

کمی صفحه ی سیاه و سفیدش را نگاه میکند و باز هم
میلرزد...

تردید را کنار میگذارد و آهسته دکمه را میفشارد...
حرفی نمیزند و منتظر شخص پشت تلفن میماند...
کسی که لحظه ای منتظر جواب سلیم میماند و بعد،
خودش به حرف می آید:

-الو...؟

صدا صدای مرد جا افتاده ایست که تاکنون به گوش
سلیم نرسیده بود...

_بله...؟

_آقای سلیم سلطانفر...؟

_خودم هستم...فرمایش...؟

صدا آنقدری جدی هست که گوشه ای از ذهنش را
درگیر کند:

_از اداره ی آگاهی تماس میگیرم...در رابطه با مرگ
دختر عموی شما...خانم نگار سلطانفر...!

با ابروهای در هم تنیده ، خودش را از تشک کاناپه ی
تخت شو بالا میکشد و پتو را کنار میزند:

__تحقیقاتتون کامل شد...؟

__تکمیل نشدن اما یه سری سرخ ها دستمون رسیده که
تابه حال محرمانه موندن اما با توجه به اینکه ممکنه
شما بتونید در این زمینه یاری برسونید ، امکانش
هست که پرونده زودتر تموم بشه...

نگاهی به راه پله ی خالی می اندازد و دستی به پشت
پلکهایش میکشد:

__چه کاری از دستم برمیاد...؟

آدرسی که قرار است برود را در ذهنش ثبت میکند و
همزمان به طرف سرویس قدم برمیدارد...

با صورتی خیس از آب بیرون می آید و تا در سرویس
را میبندد ، سینه به سینه ی دختری میشود که شب
گذشته بارها به سرش زده بود دستگیره ی در اتاقش
را پایین بکشد...

همان دختری که تا لحظه ی آخری که به اتاقش رفت ،
فتنه ریخت و آتش به جانش انداخت...

که اگر خانه خالی نبود...اگر تنها نبود آن خیره سر ،
حتی یک دقیقه آن وضعیت مزخرف را تحمل نمیکرد:

-صبح به خیر...

نگاه میگیرد و با قطره های آبی که از صورتش جُر
میگرفت ، به طرف آشپزخانه میرود...

عادت به گرسنه گذاشتن شکمش نداشت...

انرژی زیادی مصرف میکرد و متعاقبش باید آن را
جایی دریافت میکرد...

در یخچال را که باز میکند ، صدای صندل های
عروسکی دختر به گوشش میرسد:

__میشه دیگه ورزش نکنی...؟

لطفاً در کانالی که ساختم حضور داشته باشید👉👤

https://t.me/+bQ_SeXbGJ-IxNDZk

شاید فقط با یک جمله از شما ، گره زندگی کسی باز
بشه❤️

زنئوس

#۱۳۸

لحظه ای دستش روی دستگیره ی در یخچال خشک
میشود و گرما نزدیکتر می آید:

_یا حداقل ازین تیشرتای آستین کوتاهت دیگه
نیوش..میشه...؟

لحظه ای پلک میزند و لعنتی به شیطان میفرستد...
این دختر در گول زدنش رودست نداشت و تنها کاری
که میتواندست انجام دهد تا نادیده اش بگیرد ، این بود
که جعبه ی کوچک تخم مرغ ها را بیرون بکشد و در
یخچال را ببندد:

_خدمتکارت صُبا نمیاد...؟

نفس عضلات سرشانه اش را میبیند...گردن کلفت و
قوی اش را...
صدایش...

لیا حق داشت برای این مرد بمیرد...؟

-بهش گفتم تا یه مدت فقط ظهر و غروب بیاد...شنیدی
چی گفتم...؟

سلیم لب میفشارد و تابه را از بالای آبچکان برمیدارد:

-میخوری تخم مرغ...؟

_اگر تو درست کنی میخورم...فقط نسبت به حرفام بی
اهمیت نباش...وقتی با اون بازوهای گنده ت میری
بیرون من از حسادت میترکم...!

چیزی درون سینه ی مرد را چنگ میزند تا تابه را
محکم روی اجاق بکوبد...

حتی رو برنمیگرداند و نفس لحظه ای بی آنکه به سلیم
اجازه ی فکر کردن درمورد جمله ی قبلی اش را بدهد
، دست دور شکم سلیم حلقه میکند و گونه ی راستش
را روی شانه ی سلیم قرار میدهد...

حرکتی پیشبینی نشده که تمام وجود مردانه ی سلیم را
وحشیانه تکان میدهد...

_چرا با وجود اینکه اینقدر سردی ، هر زنی از
نزدیک تو رو میبینه عاشقت میشه...؟

هر زنی...؟

چرا این دختر دست از حرف های خانه خراب کنش
برنمیداشت...؟

چرا آن گرمای لعنتی را از سلیم دور نمیکرد...؟

گونه اش را مانند بچه گربه ای همانجا میمالد و این
سکوت سلیم ، بدجور دارد راه تاختنش را باز میکند:

_شنیدی چی گفتم...؟ لطفا دیگه ازین لباسا تنت
نبینم...وگرنه همشونو میسوزونم...!

مشتی که سینه ی سلیم را تکان می‌دهد ، باعث میشود
در آن ثانیه رو برگرداند و سینه به سینه ی دخترک در
بیاید....

حرکتی که نفس را در سینه ی هردویشان حبس میکند
و این همان مردیست که شب گذشته ، برایش خط
قرمز تعیین کرد....

تایم مشخص کرد و میخواست آن منبع گرما را با
دستان خودش بفرستد:

_میتونی این کارو بکنی...؟

مردمک های نفس می‌لرزند و آب دهانش را قورت
میده...

خیلی نزدیک هستند و این نگرانی برگشتن های سلیم ،
خاطره ی نفسگیری را برایش تداعی میکند:

_چکار...؟

سلیم نگاه از سیب گلویی که آهسته تکان میخورد
میگیرد و خیره در دو چشم آبی رنگ لب میزند:

_جرأتشو داری لباسای منو بسوزونی...؟ اصلاً جَنَمش
توت پیدا میشه که دست به وسایل شخصی من
بزنی...؟

ابروهای دختر در عرض چند ثانیه در هم تنیده میشوند
و هیچکدام از این حالت ها برنامه ریزی شده نیستند:

_لباسای من جز لوازم شخصی نبودن...؟ سلیم به خدا
بخوای با این تیشرت های جرواجر شده که اینقدر
تنگن بری پیش اون زنیکه لیا...

سلیم بی آنکه به چیزی فکر کند ، قدم پیش میگذارد و
این روی حسود دختر ، برایش به شدت جذاب به نظر
میرسد:

جنمش رو داری...؟ چطور میخوای مجبورم کنی
لباس دیگه ای بپوشم...؟

نفس قدم کوچکی به عقب بر میدارد و عضلات سینه ی
سلیم را از روی پارچه ی لباس نگاه میکند....
حرکت ریزی که هم دل خودش را میبرد....
و هم اینکه صبر سلیم را سر می آورد...
دل دل میکند برای چنگ زدن کمرش ، اما همانگونه
روی صورتش خم میشود و سر کج میکند:

امتحان کن ببینم....!

زنئوس

#۱۳۹

نفس از شدت هیجان لبهایش را روی هم فشار
میدهد...

چگونه...؟

چگونه میتواند جلوییش را بگیرد تا دیگر از این لباس
ها نپوشد...؟

فندک بگیرد زیر تک تک تیشرت هایی که بازویشان
در حد جر خوردگی تنگ بود... یا آن شلوار های
چریکش که به شدت او را وحشی و سِک... لعنتی...!

فقط بازدم حرصی اش را به شدت بیرون پس میدهد:

_میریزمشون تو پارکینگ و تک تککشونو
میسوزونم...!

چشم های سلیم چین می افتند...

حرص درونی اش برای لمس آن موهای شلخته
بیشتر...

آن دو عنبیه ی آبی رنگ ، اکنون عصبانی ترین چشم
های دنیا بودند...

قدم دیگری پیش میرود و پشت نفس ، به لبه ی کابینت
میخورد:

_دنبال یه راه حل اساسی باش...سوزوندن رو من
جواب نمیده...!

نفس های دخترک تندتر میشوند و لحظه ای فقط به
فکر خالی کردن عصبانیت خودش هست...
او از نتوانستن نفس میگوید و این کلمه ها هیچ جوره
در گت دختر مغرور نمیروند:

_بخوام همین الانم میتونم اون بازوهای بیچاره تو از
شر این تیشرت مسخره خلاص کنم...

ابروهای سلیم بالا میپزند...

نبضش هی دارد ضرب میگیرد و این روی عصبانی
گربه ی چشم آبی ، بعد از مدت ها به شدت حالش را
خوب میکند...

فقط یک وجب فاصله مانده است و مرد سختگیر
دیشب ، همه ی هارت و پورت هایش را فراموش
کرد:

_منتظرم....امتحان کن....!

برق شروری که در چشم های نفس مینشیند ، دست
سلیم را برای در برنگرفتتش مشت میکند...

همان لحظه ای که بدون برداشتن نگاه خیره اش ،
دست روی کابینت سر میدهد و کوچکترین چاقوی
سرویس را برمیدارد...

سلیم نمیفهمد...

فقط چند ثانیه ی کوتاه طول میکشد برداشتن آن چاقوی
تیز و...کشیدن آن از یقه ، تا پایین آن تیشرت سیاه
رنگ لعنتی....

زئوس

#۱۴۰

نفس در سینه ی مرد حبس میشود و همان لحظه ،
عضلات پیچ در پیچش مقابل چشمان دخترک حسود
نمایان میشوند...

تک خنده ی پر حیرتش باعث میشود نفس لبهایش را
از داخل گاز بگیرد و چاقوی کوچک را دوباره روی
کابینت سُر دهد...

سلیم نگاهی به یقه ی پاره شده اش می اندازد و سپس
آن را به دختر ترسیده ی مغرور میدهد...
اینکه از واکنش سلیم هیجان زده شده است و هر لحظه
منتظر عکس العمل متقابلی از اوست...

اما سلیم خوب میداند چگونه جواب این بازی سرکشانه
اش را بدهد...

همیشه که نمیشد عاقل بود...!ها...؟

یک بار هم جوانی کند...

یک بار هم آنگونه که در سرش میچرخد ، با او
شیطنت کند و مگر به جایی برمیخورد...؟

پیش چشمان براق و پر اضطراب دخترک ، تیشرت
پاره شده را از تنش بیرون میکشد و نمای دخترکش
تری از خودش به نمایش میگذارد...

آنقدر که متوجه تکان خوردن سیب آدم کوچک آن
دختر شود و دستش را کنار تنش ، روی آن کابینت
ستون کند...

هر دو دستش را و حالا ، تن کوچک دخترک ، بین
همان بازو های گنده گیر میکند...

نگاه ها به سرعت در هم دوخته میشود و گرمای تن
ها بیشتر و بیشتر میشود...

هنوز هم که همان لباس گشاد و لعنتی را به تن دارد:

_نظرت چیه هردومون از این به بعد ، روشی که تو
در پیش گرفتی رو امتحان کنیم...؟

گاپ...

قلب نفس از جا کنده میشود و لب هایش تکان
میخورند:

_فکر نمیکنم خودت بخوای روبه روت با این
وضعیتی که توش قرار گرفتی بچرخم...میخوای...؟

نگاه سلیم ناخودآگاه چرخي روی تن دختر میزند و
سرشانه ی افتاده اش را باز هم میبیند...
میخواهد...؟

لعنتی...

آن فقط یک تهدید پوچ و مسخره بود...

نفس نگاه گیر کرده ی او را که روی سرشانه اش
میبیند ، بازدم گرمش را در حوالی صورت او رها
میکند:

__میشه بازوی لباسات اینقدر تنگ نباشه...؟

سلیم پلکی میزند و نگاه در چشمانش سُر میدهد...
هدف فقط یک سرگرمی پر هیجان بود...
چرا همه چیز برعکس شد...؟

لبه ی کابینت توسط انگشتانش فشرده میشود و
صدایش...

صدایش زنگ که ندارد...دارد...؟

__برو یه لباس برام بپوش...!

میگوید اما حتی از جایش تکان نمیخورد...
شاید دلش لمس آن سر انگشتان کوچک و کشیده را
روی سینه ی برهنه اش میخواهد...

_ همه ی لباسات همین... چرا یه لباس درست و
درمون نداری...؟

صدای دختر هم لرز دارد و این موقعیتی که در آن
قرار گرفته بودند... نرمال نبود که...
اصلا مناسب گپ زدن نبود:

_ میخوای لُخت و برهنه پاشم برم...!

نفس چشم گرد میکند و انگار کسی به دارایی اش چشم
دوخته باشد ، تکیه از کابینت میگیرد...

حرکتی که باعث میشود هردو بدون هیچ مرزی مقابل
هم بایستند و سلیم برای برداشتن دستانش از روی
کابینت ، حتی کوچکترین حرکتی نزند:

_توی خونه مشکلی باهاش ندارم...!

خانه...

انگار که برای هر دویشان مشترک باشد و طبیعی ترین
اتفاق بینشان به نظر برسد...

نگاه خیره و سنگین سلیم که روی دوچشم آبی رنگ
ادامه دار میشود ، دخترک در تصمیمی غیر منتظره ،
خم میشود و لبهای گرمش را به عضله ی بزرگ سینه
ی مرد میچسباند...

پاهای سلیم به زمین میچسبند و خون در رگ هایش
منجمد میشود...

زنئوس

#۱۴۱

لبها سرکشانه پایینتر کشیده میشوند و تمام حجم تپنده
ای که در سینه ی مرد جا داشت ، به سرعت سقوط
میکند...

دستی که لبه ی کابینت را فشار میداد ، در کوتاه ترین
زمان لابه لای همان موهایی چنگ میشود که تمام
زورش را به کار برده بود تا لمسشان نکند...

_هی هی هی...

سر دختر با همان حرکت ریز سلیم بالا کشیده میشود و
صورت به صورت هم قرار میگیرند...

با دو جفت چشم دو دو زن که حریصند و این حرص
تمامی ندارد...

نه تا وقتی که بینشان حد و مرز هست و نه تا وقتی که
به شدت جلوی خودشان را برای نزدیکی بیشتر
میگیرند:

_میدونی این حرکت مزخرفت چه بلایی سر یه مرد
میاره...؟میدونی و وقتی تنهایییم تو این خونه ی بی
صاحب انجامش میدی...؟

حالا هر دو دست دخترک نترس و لجباز ، روی دو
عضله ی بزرگ سینه ی سلیم جاخوش میکنند و بار
دیگر ، کمرش به شدت به کابینت میخورد:

_میخوام اون بلا رو سرت بیارم تا اینقدر واسه
فرستادن من زور نرنی...من هیچ جایی نمیرم سلیم...

موهایش بیشتر کشیده میشوند و حالا بینی هایشان به
هم چسبیده است...

خدا میداند چقدر دارد جلوی خودش را میگیرد تا برای
بار دوم آن اتفاق نیفتد...

که بهانه ی ماندن دست این دختر سرکش ندهد و
بیچاره تر از اینی که هست نشود:

_اون مغز کوچولو تو چرا به کار
نمیدازی...؟ هوم...؟ چرا دائم رو اعصاب من راه
میری وقتی بهت میگم جونت در خطره...؟

یعنی فقط مسئله جان نفس است...؟
یا اینکه کلا او را نمیخواهد...؟

دستها پوست داغ سینه ی سلیم را چنگ میزنند و مرد
بیشتر به تکاپو می افتد تا آن سرشانه ی افتاده روی
بازویش را ندرد...
که آن بند باریک فیروزه ای رنگ روی شانه اش را
پایین نکشد:

_تو ازم محافظت میکنی...مگه نه...؟

سلیم تیغه ی بینی اش را بیشتری به بینی او فشار
میدهد و حتی نمیداند این همه حرص و عطش را کجا
و چگونه خالی کند...

لعنت به این دختر:

_ها سلیم...؟من میخوام پیشت بمونم...دیگه فرصت
نمیدم...دیگه کاری که دوست نداری رو انجام نمیدم...

دستی که در موهایش چنگ زده بود را تا زیر چانه ی
کوچک و گردش سر میدهد و همین حرکت باعث
میشود نفس هایشان به شدت نزدیک شود:

_میدونی از اینجا که بیرون بزنم مجبورم چکار
کنم...؟هوم...؟

نفس فقط اکنون میخواهد بوسیده شود و هیچ نقشه ای
در سر ندارد...پس چرا دست به کار نمیشود...؟

_از دلم درار...بعد برو...من جایی نمیرم...

زنوس

سلیم چه میگوید و او چه میشوند....
همین حرص ها باعث میشوند مُشت مرد به ناگاه روی
کابینت فرود آید و تن دخترک را از جا پیراند:

_دِ نمیفهمی دیگه...وقتی اینقدر با من بازیت
میگیره...وقتی بدون فکر اینقدر یاغی گری
میکنی...من مجبور میشم اون بیرون اولین زنی که بهم
بای بای میده رو سوار کنم...حالите...؟

چیزی وجود نفس را به هم میریزد...
مانند یک سونامی پر خروش که خشم را در نگاهش
میدواند...

که او هم مُشت بکوبد روی سینه ی مرد و حتی یک
سانتی متر فاصله نیفتد بینشان:

_عوضی...عوضی...عوضی...ازت بدم میاااد...

چانه اش میان انگشتان سلیم رو به خورد شدن میرود
که دست از مشت زدن برمیدارد...

که صدای پر از زنگ و لرزش سلیم...آن همه خشم
در یک جمله به گوشش میرسد:

_اگر نمیخوای این اتفاق بی افته...اینقدر منو انگولک
نکن...نخواه که در به درم کنی ، میدونی من بهت دست
نمیزنم...میدونی زیاد سر به سرم بذاری اون بیرون
ریخته ازون کرمکی هایی که به خاطرشون لباس منو
پاره میکنی...

_ازت متنفرمم...چطور میتونی...؟

دندان های سلیم روی هم فشرده میشوند و صدای
بغض آلود نفس ، از بین لبهایی بیرون می آید که
توسط انگشتان سلیم ، به فغان در آمده اند...

_مواظب اون دستات باش نفس...مواظب اون لبای بی
صاحبیت باش که دیگه هوس بازی کردن با من به
سرشون نزنه...

میگوید و با بی میلی تمام ، تنش را رها میکند...

هوای سرد حد فاصله ی افتاده ی بینشان را پر میکند
و سلیم بدون خوردن صبحانه ، برای پوشیدن یک
لباس مناسب ، به اتاق سابقش میرود...

زنوس

#۱۴۳

در ماشین را میبندد و بعد از تکیه به صندلی ، با
اعصابی داغان..و با تنی که پر از جوش و خروش
بود چشم میبندد...

این دختر تا کار بدی دست سلیم نمیداد ، آرام
نمیگرفت...

با صورتی درهم و کله ی داغ شده سوییچ را
میچرخاند...

چقدر دیگر باید با او کلنجار میرفت تا بفهمد اینجا
ماندنش فقط به ضرر خودش هست...؟
که حتی اگر میخواست تقاص پس بگیرد ، اکنون
زمانش نبود...

سلیم تقاص پس میداد...اما خدا نکند اگر آن بی همه
چیز ، فکر شومی در سر پیروراند...
خدا نکند بخواهد از راهی که مادرش رفت قدم بردارد
که سلیم...

سلیم از همه ی آنهایی که در نابود کردن کودکی اش
دست داشتند انتقام میگرفت...اما سر سوزنی اجازه ی
پیش روی آن گربه ی چشم آبی را نمیداد...

فرمان بین انگشتانش قفل میشود...
سرعتش بالا میرود و...میداند این همه پافشاری نفس
برای ماندن...
فقط و فقط یک علت دارد...
آن هم انتقام است...

در کوتاه ترین زمان ، حتی خودش هم نمیداند چگونه
به آدرسی که دریافت کرده بود میرسد...

وقتی با تی شرت چریکش وارد میشود ، همه زیر
چشمی نگاهش میکنند و سلیم از آن دسته خلاف
کارهایی نبود که حتی با دیدن نگاه چپ مأمور قالب
تهی میکردند...

راهنمایی میشود به اتاق سرهنگ...
با اخم های تو در تو و جدیت نگاهش ، در میزند و
بلافاصله سربازی در را برایش باز میکند...

نگاه سلیم روی مرد جا افتاده ای که پشت میز نشسته
است سر میخورد و سرباز به نشانه ی احترام برای آن
مرد ، پا میکوبد و مرخص میشود...

_سلام....!

_سلام جناب سلطانفر...بفرمایید بنشینید لطفا...

سلیم ترجیحش این است که سر پا بماند...
بیشتر دوست دارد از بالا نظاره گر باشد و
اکنون...برای شنیدن یک سری جزئیات آمده بود و در
شان خودش نمیدید به کسی که به او احترام گذاشته بود
بی احترامی کند...

مینشیند روی صندلی چرمی و تکیه میدهد:

_گفتین مدارک جدیدی دستتون رسیده...!

این یعنی زودتر برو سر اصل مطلب و مرد دنیا دیده ، نگاه خیره اش را از روی صورت پر از اخم سلیم برنمیدارد:

_جواب آزمایشاتی که دستمون رسیده بود و بنا به دلایلی باید مخفی میموند ، با شواهدی که به تازگی دستمون رسیده کمی گیج کننده هست آقای سلطانفر...

سلیم منتظر میماند ادامه اش را بشنود و مرد سبز پوش ، با آن یقه ی کپی و موهای مرتبش ، دستانش را روی میز بزرگش قفل میکند:

_بنا به جوابی که از پزشکی قانونی گرفتیم ، در خون مقتول مقداری اکسید نیتروژن تشخیص داده شده...

ابروهای سلیم به سرعت در هم گره میخورند و سرش کج میشود...

_متاسفانه قبل از خونریزی این اتفاق افتاده و احتمال خودکشی ، با صرف در نظر گرفتن اینکه ایشون تحت هیچگونه آزار جنسی قرار نگرفتند ، تقریبا صفره...

زئوس

#۱۴۴

تمام خونس به جریان می افتد...
دستانش مشت میشوند و حالا از جا بلند میشود ...
خودش که خبر داشت نگار دست به خودکشی نزده
است...

سلیم که مطمئن بود ...پس چرا با شنیدنش اینقدر
منقلب میشود...؟

_کمی دیر متوجه این موضوع نشدید...؟

مرد اخم میکند و کاغذهایی که روبه رویش بودند را
هول میدهد:

_کار ما همینه آقا... تا وقتی که مطمئن نشیم نمیتونیم
موضوعات محرمانه رو به اشتراک بذاریم...

سلیم با درد پوزخند میزند و کاش میشد تمام دنیا را با
یک مُشت ، نابود کند... قدمی به عقب برمیدارد:

_خب...؟ بیهوشش کردن... بعد...؟!

سرهنگ دستی به ریشهایش میکشد... همان ریشهایی
که به مرتبی موهای سرش هستند:

_راستش آقای سلطانفر ، طبق اطلاعاتی که دستمون هست...و شک و شبهه هایی که به وجود اومده...ما شما رو مظنون به قتل نگار سلطانفر میدونیم...

سلیم لحظه ای نمیفهمد...

یعنی میفهمد ها ...اما به گوش هایش شک دارد...
سرهنگی که آنجا نشسته بود...همان مرد میانه ای که نه اخم داشت و نه لبخند...

همان که روی میزش با تیتربزرگ سرهنگ محمد حاتمی ، رخ داده شده بود ، تمام واکنش های سلیم را زیر ذره بین گرفته است...
میبیند خشک شدنش را...

پریدن پلکش را...

و ناگهان...ریز شدن مردمک هایش را:

_متوجه منظورتون نشدم...من رو مظنون به قتل میدونید...؟

تمام صورتش کشیده میشود و به اندازه ی نیم قدم جلو
می آید:

_یعنی من جزء افرادی هستم که بهش مشکوک
هستین...؟

سر هنگ خیرگی اش را ادامه میدهد و...بدون تغییری
در حالت چهره اش ، لب میزند:

_درواقع شما مظنون اصلی این پرونده هستین...!

الان باید دیوانه وار زیر خنده بزند یا تمام این دم و
دستگاه مسخره شان را با خاک یکسان کند...؟
این دیگر چه چرندیاتی بود....؟

آنقدر حالش بد است که حتی نمیتواند همان پوز خند
مسخره را تحویلش دهد...

اما به جایش جلو میرود و روبه میز آن مرد ،خم
میشود:

_مدرک...؟

_دوربین سوپری سر خیابون ،وقتی خونه رو با
موتور ترک میکردید فیلمتون رو ضبط کرده...بدون
فاصله ، دختر عموی شما ، خانم نفس سلطانفر همراه
با ماشینش از خونه بیرون زده...

عضلات صورتش آنقدری در هم میروند که درد
میگیرند...

نفس...؟

چه میگوید این مرتیکه...؟

__ما تمام ساعات اون شب رو چک کردیم...اینکه
حدود ده دقیقه بعد ، با همون کلاهی که روی سرتون
بود ، با موتور وارد ساختمون میشید...با کلید...و
حدود ده دقیقه بعدش ، دوباره با موتور خارج
میشید....!

چه میگوید این مرد نظامی...؟
سلیم وارد و خارج شده...؟
با موتور...؟

موتوری که در پارکینگ مخروبه ی پایین شهری اش
جا گذاشته و ماشین را به جایش برداشته بود...؟

__متأسفانه باید بهتون بگم شما تا مشخص شدن یه
سری ابهامات بازداشت میشین....!

زنوس

#۱۴۵

نفس:

نمیدانم چرا اینقدر آشفته حال هستم...

زنگ بزنم به لیا...؟

آمار بگیرم...؟

تیشرت لعنتی اش را پاره نکردم که برود یکی از آن
بدترش را بپوشد...

لحظه ای از افکار مهمان شده در ذهنم عصبانی میشوم
و ناختم را از زیر دندان ها بیرون میکشم...

بگذار هر غلطی دلش میخواهد بکند...

میرود لب خیابان زن بلند میکند... یا اینکه شاید هم سر
و کله اش خانه ی لیا بستانی پیدا شود....

کنترل را برمیدارم و دکمه ی قرمزش را با حرص
فشار میدهم تا صدای نکره ی مجری آن شبکه ی
موزیک ، قطع شود...

کجاست یعنی...؟

شب است...ساعت از یازده هم عبور کرده و...نگران
تنها بودن من نمیشود...؟
قرار بود کسی را بیاورد که پنجره ها را حفاظ بزند...
میخواست دوربین کار بگذارد...

پس کدام گوری ماندگار شد که این ها را فراموش
کرد...؟

انگشتانم را لای موهایم قفل میکنم و چشم میبندم.
زنگ بزنم...؟

نه...دیگر برای نزدیک شدن به آن بد عنق عوضی
خودم را کوچک نمیکردم...

اگر به خاطر حرکت های خودسرانه ی من ، دیگر
نخواهد به خانه برگردد چه....؟

یعنی اصلا نگران نیست...؟نمیگوید ممکن است دزد
به خانه بزند...یا حتی همان آدم های خطرناکی که با
آن ها گلاویز میشد...؟

اصلا شاید بلایی سرش آمده باشد...نه...؟
زنگ بزنم...ضرری ندارد که...
اگر حالش خوب بود ، الکی میگویم شماره را اشتباه
گرفته ام...

گوشی را روی میز سر میدهم و فحشی نثار خودم
میکنم...

این بچه بازی ها از من بعید بود...اینگونه حرکات
چیپ و بچگانه...

اما واقعا ممکن بود حالش خوب نباشد...جایی گیر
افتاده باشد یا...

تلفن را چنگ میزنم و بی معطلی شماره اش را
میگیرم...

امکانش بود در یکی از آن مأموریت های سِرّی اش ،
بلایی به سرش آمده باشد....؟

به محض اینکه فلش سبز رنگ را لمس میکنم ،
صدای اپراتور در گوشم میپیچد...

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

لرزی به تنم وارد میشود تا دستپاچه و حیران ، از جا
بلند شوم...

خاموش...خاموش است...

سلیم هیچوقت عادت به خاموش کردن تلفن نداشت
که...

دوباره میگیرم و باز هم صدای منحوس اپراتور...

کجا بود آن لعنتی...؟

کجا سراغش را میگرفتم...؟

مانند مرغ سرکنده به اتاقم میروم...

اصلا به من چه..؟

بگذار هر بلایی که سرش می آید بیاید...

نمیرد که...!

هرجا باشد برمیگردد...

برمیگردد تا نفس مجازاتش کند...

نفس خانه اش را خراب کند بعد...

آن حجم بزرگ گیر کرده در گلویم هم برود به
درک...

لباس میپوشم...
موهای دست و پا گیرم را میبافم...
باید با فیاض بستانی روبه رو میشدم...
اجازه نمیدادم کسی لذت تلافی را از من بگیرد...

اصلا هم نگرانش نبودم...گیرم مرده باشد...کسی با
تفنگ ، جانش را گرفته باشد...

انگشتانم برای برداشتن کیف و سوییچ به لرزه در می
آیند...

چیزی انگار از درون سینه ام کم شده...
دستی من را هول میدهد تا زودتر قدم بردارم و همین
کار را هم میکنم...

فیاض بستانی میتواندست سلیم را برایم پیدا کند...!

_چی شده که راحت با فیاض بستانی بُر خورده...؟ فکر
کردی باور میکنم میخوای نابودش کنی...؟

نوک انگشتانم مانند تکه های یخ ، سرد هستند و انگار
هیچ خونی درونشان نمیجوشد:

_تو به این چیزاش کاری نداشته باش...شراکت رو
امضا کردی سودش رو میبری...از این به بعد اون
چیزی میشه که من میگم...!

فیاض انگار از گستاخی ام خوشش می آید اما...با این
رنگ پریده ، گمانم هیچ اعتمادی به من ندارد:

_چی میخوای تو...؟ سلیمو...؟

لبه‌ایم را در سکوت به هم میچسبانم و او ضربه ای
وارد میکند:

__ممکنه یه جا افتاده و از شدت خونریزی مرده
باشه...

زانوهایم را به هم میچسبانم تا هرچه زودتر آنجا را
ترک نکنم...

__ممکنم هست با زیدش خواسته یه روز تنها باشه...

زنئوس

#۱۴۶

گوش هایم داغ میشوند و فکم فشرده میشود...
دست خودم نیست که بدون فکر کردن ، و با صدایی
که لرزشش را پنهان کرده بودم ، میپرسم:

__لیا کجاست...؟

لحظه ای خیره نگاهم میکند و بعد..

زیر خنده میزند...

یک خنده ی کریه و زشت...

خنده ای که کم کم روی اعصاب من می‌رود و دستانم
دلشان می‌خواهد آن فنجان قهوه را با شدت هرچه تمام
تر ، روی صورتش پرت کنند...

منتظر می‌مانم تا خنده اش تمام شود... با دندان هایی که
روی هم قفل شده بودند...

و او وقتی که از شدت خنده اش ، چشمانش تر میشوند
، جلوی خودش را می‌گیرد...

پاک میکند مژه های منفورش را و باز هم زُل میزند
در چهره ی تو هم رفته ی من:

__لیا نیست...

میخندد و دستی در هوا تکان میدهد:

_یعنی از صبح که با ساک ورزشی کوچیکش زد بیرون... هنوز خونه برنگشته...!

و باز هم شانه هایش میلرزند مردک بی غیرت لا ابالی...

گاهی از غیرت های خرکی سلیم حرصم میگرفت... اما وقتی روبه رویم با چنین مرد های زبونی مواجه میشدم ، دلم برایش تنگ میشد:

_حتی نمیدونی خواهرت کجاست... نه...؟ چطور میخوای یه هولدینگ بزرگ رو اداره کنی بعد از بابات...؟

این را که میگویم ، خنده اش جمع میشود و به جایش ،
ابروها را در هم میکشد:

_به فرض که اون حرومزاده و خواهرم با هم
باشن...تغییری تو اصل قضیه ایجاد میشه...؟

حالا پره های بینی ام محکم باز و بسته میشوند...
چرا دلم میخواهد اکنون ، آن دختره ی عوضی جلوی
چشمانم می بود تا...؟!

_همین الان سلیم رو پیدا کن...همین الان...!

_مگه ردیاب بهش بستم پیداش کنم...؟اونو گربه ها هم
نمیتونن تو سوراخ موش پیدا کنن...

دسته ی کیف بین انگشتانم فشرده میشود و شاید حتی
بخوام نفس این مرد را هم بگیرم...

از جا بلند میشوم و او به ناگاه برخاستم را میبیند:

_اگر تا صبح برام پیداش نکردی...قید اون شراکت
رو بزن...من شریک بی عرضه نمیخوام...!

میگویم و با کفش های پاشنه بلندم ، قدم های محکم ا
به طرف خروجی برمیدارم...

اگر با آن دختر باشد...!

اگر با هم باشند...

تند شدن گام هایم دست خودم نیست...

نمیدانم این حال آشفته برای چیست اما...

این را خیلی خوب میدانم که...اگر بفهمم سلیم به
محض بیرون رفتنش...کاری را کرد که به زبان
آورده بود...تاریخ را با دستان خودم جلوتر میکشم...
قول شرف میدهم...

**

با شنیدن صدای ترق تروق ، پلکم به ناگهان میپرد و چشم باز میکنم...

سقف ، سقف ویلای خودمان است...

سر و صدایی که در خانه پیچیده بود...؟

طول میکشد تا ذهنم آنالیز کند و بفهمد که چه خبر است...

به سرعت از جا بلند میشوم و سراسیمه به طرف منبع صدا میدوم...

با موهای باز ... و لباس های گشاد مسخره ام...

_سلیم...؟

پا در آشپزخانه که میگذارم ، او را میبینم که با شنیدن صدای قدم های تندم ، سر برمیگرداند:

-صبح به خیر....!

زنئوس

#۱۴۷

_براتون میز صبحانه چیدم خانم...دانشگاهتون دیر
نشہ...!

تمام انرژی ای که گرفته بودم ، با دیدن خدمتکار افول
میکند انگار...

حتی حوصله ی توبیخ کردنش را نداشتم و من به تک
تکشان گفته بودم اول صبح ، نیایند...

برای جواب صبح به خیرش سری تکان میدهم و با
دستهایی که کنارم آویزان شده بود ، به طرف مبل دو
نفره قدم برمیدارم...

صبح هم رسید و خبری نشد...؟

نه...ظاهرا سلیم خودش نمیخواست خبری بدهد...

گوشی را برای هزارمین بار از لابه لای کتاب های
بزرگ برمیدارم و شماره ای میگیرم...

شماره ی فیاض بستانی...

برادر آن افعی عوضی...

_کله ی صبحی چکار داری سلطانفر کوچولو...؟کفتر
جلدت رو بوم کسی دیگه نشسته...؟

-خفه شو لطفا...خبری گرفتی...؟

از ضرب جمله ای که به زبان می آو م ، لحظه ای ساکت میشود وبعد خنده ی موزیانه ای تحویل میدهد:

_از زن های شجاع خوشم میاد...فقط تو اجازه داری اینجوری باهام صحبت کنی چون وقت شنیدنش لذت میبرم....!

خودت و لذت هایت بروید به درک...فقط جواب من را بده:

-خبری شد یا نه...؟

-لیا تو ویلای گردان با دوستاش اُتراق کرده...البته از مهمونی دیشبشون خبر ندارم.....!

-مهمونی دیشب...؟؟

_یکی از دخترا گفت به مناسبت شروع رابطه ی
جدیدش جشن گرفته...چمیدونم من...!

رابطه ی جدید...؟

او برای سلیم جان میداد...

چگونه میشد با کسی دیگر وارد رابطه شود...؟

_آدرس...؟!

_حس میکنم الان از گوشات داره دود بلند
میشه...وقتی اینقدر دربه در اون حرومزاده ای...چرا
لاف میزنی...؟گمونت من دراز گوشم یا رو پیشونیم
چنین چیزی نوشته...؟

کاش میشد با یک چیغ ، آن فحشی که در دلم مانده بود
را نثار عمه اش کنم و تماس را پایان دهم...
اما حیف که هنوز به حضورش احتیاج داشتم:

_اونقدری باهوش نیستی که ذهن منو بخونی فیاض
بستانی...اگر خبری داری بده شرت رو کم
کن...نداری قطع کن گوشام عادت به صدای بد
ندارن...!

انگار چیزی بنوشد و بعد نفسش را پس بدهد ، صدایش
را مرموزانه پایین می آورد:

_هیچکدوم از جاهایی که فکر میکنی نیست...!

بازدم پر از کلافگی ام را با صدا فوت میکنم و چشم
میبندم:

_کجاست...؟

-بازداشتگاه....!

لحظه ای به شنیده ام اطمینان نمیکنم...
او میفهمد این را و ناقوس وار تکرار میکند:

_به جرم قتل از پیش تعیین شده ی نگار
سلطانفر....بازداشت شده....!

پاهایم حتی یک سانتی متر تکان نمیخورند...
نگاهم روی تصویر هایی که از تلوزیون رد میشدند
میلغزد:

-اونا میدونستن به راحتی نمیتونن سلیم رو پیدا
کنن...با پاهای خودش کشوندنش آگاهی....!

_میشه ببینمش...؟؟

__بازداشتگاه فعلا ملاقات ممنوعه خانم...!

سرباز میگوید و او هم مانند دیگر سرباز های دیگر ،
من را جا میگذارد و میرود...

چرا ترجیح دادم اینجا باشد... اما همراه با لیا....؟
نه...

به اتاق بازجویی هدایت میشوم...
برای چندمین بار...

باید جواب بدهم... باز هم همان سوال های تکراری... با
وصف اینکه... اینبار باید روی تک تک کلماتم دقت
میکردم...!

سلیم مسبب مرگ نگار بود اما... او نکشت...

روی صندلی که جا میگیرم ، قبل از اینکه کسی بیاید ،
رو به جوان سبز پوش لب میزنم:

_میشه بیرسم منو چرا بازم اینجا کشوندید...؟

مرد پشت میز مینشند و کاغذ و قلمش را به جلو هول
میدهد:

_برای آزاد کردن پسر عموتون سند آوردین...و
مطمئنید اون قاتل نیست...دلایلتون رو اینجا
بنویسید...!

بدون اینکه خودکار را بردارم ، نگاه میگردانم در
صورتش...

صحبت کردن از شب مرگ نگار ، همانقدری سخت
است که مویه های نوجوانی ام را به یاد آورم:

_چون شبی که خواهرم کشته شد ، من همراه پسر
عموم بودم....!

زنوس

#۱۴۷

مأمور مرد لحظه ای خیره ی صورتم میشود...
انگار که بخواهد تمام مغزم را بشکافد و اطلاعات
درونش را ضبط کند:

_اما توی بازجویی قبلی گفته بودید همراه
خواستگارتون بیرون بودید...

من برای زیر پا گذاشتن خیلی از ارزش هایم اینجا
بودم...

من اگر پا به این میدان مین گذاشتم ، فقط یک دلیل
برای آمدن داشتم...

_خانم سلطانفر...؟لطفا کامل و جامع توضیح
بدین...اگر شاهد دارید اسمشون رو بنویسید...اگر

متوجه بشیم در بازجویی قبلی سعی در انحراف ذهنی
پلیس داشتید ، حتما قانون براتون مجازات در نظر
میگیره...!

به یقه ی لباسش نگاه میکنم...و بعد آهسته آن نگاه را
بالا میکشم:

_من نمیخواستم خواهرم بفهمه به پسر عموم علاقه
مندم...

مردمک هایش ریز میشوند و لحظه ای بعد ، انگار
راز بزرگی را فهمیده باشد ...انگار که سرنخی برای
حل معماهایش دریافت کرده باشد ، آرنجهایش را روی
میز میگذارد:

_شما و پسر عموتون با هم رابطه ی عاطفی
داشتید...؟

کلافه ام ، اما نمیخواهم دست به صورتم بکشم...
نمیخواهم فکر کند از چیزی ترسیده ام و من برای
بیرون کشیدن سلیم از این چهار کنج ، مصمم بودم:

_خیر...من میخواستم با یه نامزدی فرمالیته حسادتش
رو تحریک کنم...و در این کار موفق بودم...!

آن ضبط صوت دارد نکته به نکته ی حرف هایم را
ثبت میکند و مأمور بازجویی ، هر لحظه سوال هایش
بیشتر میشوند:

_نمیترسید این اعترافتون توی دادگاه بر علیه تون
باشه...؟خواهر تون به قتل رسیده...درحالی که عکس
پسر عموتون رو در دست داشته...ممکنه قاضی به
جای متهم کردن سلیم سلطانفر ، شما رو مظنون اصلی
قتل این پرونده قرار بده...!

انگشتانم مشت میشوند...

قتل...

او درمورد قتل خواهرم صحبت میکند و من مجبورم
خودم را آرام نگه دارم:

-هیچ مدرکی دال بر اینکه من این کارو کردم وجود
نداره...من قاتل خواهرم رو پیدا میکنم...با دستای
خودم طناب دار رو گردنش میندازم...!

_فرض میگیریم شما دونفر با هم بودید...کجا
رفتید...؟چرا وقتی برگشتید تنها بودید...؟دلیل دروغ
گفتن شما و آقای امیر تهرانی مبنی بر کنار هم
بودنتون چیه...؟

لیوان آب را از دستش میگیرم و روی نیمکت فلزی
مینشینم:

-چی شد...؟ ببین میتونی آخرش قبر منو با این کارات
بکنی یا نه...!

چپ نگاهش میکنم و قلپی مینوشم:

_نمیخواه بدترسی...خواستن بگیرنت خودم میگم این
بچه دیر برسه خونه مامانش سرکوچه منتظرش میمونه
بزارید بره...!

از اینکه مورد تمسخر من قرار بگیرد کفری میشود و
جلو می آید:

_تو منو توی این هچل انداختی..کدوم گوری بودی و
به مأمورا گفתי بعد از اینکه با اون پفیوز خداحافظی
کردی برگشتی پیش من...؟

لیوان کاغذی را کنارم ، روی نیمکت می‌کوبم و آب از آن چپه میشود:

_با سلیم بودم...حرفی هست...؟

زئوس

#۱۴۸

با چشمان خودم میبینم نبض گرفتن رگ شقیقه اش را...

اینکه اول با احتیاط اطرافش را نگاه میکند و بعد روی صورتم خم میشود:

_چند ماهه منو خوابوندی تو آب نمک و خودت گوشه گوشه ی شهر واسه اون یالغوز دلبری میکنی...؟ کی به قولی که دادی عمل میکنی...؟

لبه‌ایم روی هم فشرده میشوند...
کسی نمیتواند به من زور بگوید:

_گفته بودم دهنتو ببند و منتظر باش...گفتم سر به سرم
بزاری و زیر حرفات بزنی چه کارایی ازم برمیداد...!

مردمک هایم تتگ و گشاد میشوند و امیر در چنین
مواقعی از من میترسد...

میترسد که سکوت میکند و حرص روی حرصش
انباشته میشود:

_الان من باید چه غلطی بکنم...؟اینا کی دست از سر
من برمیدارن...؟

تکیه میدهم و با پلک های سنگین و خسته ، سرم را به
پشتی نیمکت میچسبانم:

هیچی... فقط یه مدرک بیار که من بعد از سلیم ،
او مدم پیش تو...!

آشفته حال و پر از ترس پشت میکند و میداند اگر
مدرک نیاورد ، گور خودش و پدر و مادرش کنده شده
است:

مدرک از گور ننه م بیارم...؟ تو که پیش من
نبودی... چی داری میگی...؟

ماشین گنده و تیره رنگی کنار خیابان پارک میشود...
همان که از صد فرسخی هم میشناسمش:

جای نک و ناله کردن زودتر ازینجا برو...

سرم را بلند میکنم و نگاه در چشمانش میدوزم:

_البته اگر نمیخواهی فیاض بستانی تو رو اینجا ببینه...!

با تمام شدن حرفم ، به سرعت نگاه میچرخاند و زیر
لب فحش بدی میجود...

همان کافیسست تا در عرض چند ثانیه ، غیب شدنش را
با چشم خودم ببینم...

فیاض با آن تیرپ خفش از دور می آید...
چند بادیگارد دوره اش کرده اند و این او را از قبل ،
پیش چشمانم زبون تر میکند...

هنوز متوجه حضور من در محوطه نشده است و تا از
پشت نیمکت عبور میکند ، با صدایم متوقفش میکنم:

_دیر اومدی...!

سر برمیگرداند و تا من را میبیند ، قدم هایش را به
طرفم تند میکند...

او میداند اگر پلیس دنباله ی این قتل را بگیرد ، تهش
به او میرسد...

او میداند به نفش نیست سلیم را آنجا بدون هیچ مدرک
محکمی نگه دارند...

اما نمیداند کجای نقشه های من قرار گرفته است:

_اینجایی...؟

چشم میچرخانم روی سردر آگاهی...سلیم...او آنجا بود
و من...درست مقابل مردی که میخواست او را نابود
کند:

_از اون تو درش میاری...!

تقریباً روبه روی من میرسد و سه مرد غول پیکری
که دنبالش بودند ، هنوز هم پشت سرش هستند...
او هم مانند امیر نگاهی میچرخاند و میخواهد مطمئن
شود کسی آنجا حرفهایمان را گوش نمیکند:

__ گفته بودی میخوای تموم شدنش رو
بینی...خب...؟ فکر نمیکنی با این همه سردی و
گرمیت حالم خراب میشه...؟

او یک احمق به تمام معناست...
یک ابله ، که فکر میکند اگر من اجازه دهم سلیم را
متهم اصلی قتل نگار ثبت کنند ، او همانجا میماند...
قانون با اعدام مجازاتش میکند و او هم لابد به هدفش
میرسد:

__اون توی این هچل نمیمونه...اگر من کمکش نکنم ،
خودش میاد و اون وقته که اول میاد سراغ تو...!

زنوس

#۱۴۹

با دستمالی محکم سرم را میبندم...
بی خوابی...

سردرد... افکار مشوش و درهمی که داشتند حالم را بد
میکردند ، دست به دست هم داده بودند تا دو روز تمام
بدون آب و غذای کافی ، بعد از هر بیرون رفتن ،
اینگونه روی تخت بی افتم...

هیچ کدام از سند ها افاقه نکرد...
نمیدانم چقدر طول میکشید آن ها را قبول کنند و با قید
ضمانت او را بیرون بفرستند...

نگهبان های خانه برگشته بودند...

خدمتکارها در رفت و آمد بودند اما...
حال من خوب نبود...
حتی یک بار هم سر مزار نگار نرفتم...
نمیخواستم با آن دوچشمی که روی سنگ ترسیم شده
بود نگاهم کند و به من لعنت بفرستد...
او همیشه پشت سلیم را داشت...
با وجود اینکه میدانست... خبر داشت که من ، او را
مسبب بدبختیمان میدانم...
نگار عاشق سلیم بود....
لعنت به من...!
به منی که برای دفن کردن سلیم پی ریزی میکردم و
با وجود اینکه میدانستم خواهر کوچکم چقدر عاشقش
بود ، تی شرتش را از دور نگاه میکردم...
همانی که با کارد آشپزخانه ، یقه اش را پاره کرده
بودم و بعد...

چشم میبندم و آن لحظات به سنگینی از پشت پلک هایم عبور میکنند...

چرا وقتی گمان میکردم بعد از آن لحظات نفسگیر سراغ لیا بستانی رفته ، اینقدر دیوانه شدم...؟
روتختی میان انگشتانم چنگ شده و هنوز هم صدای تند قلبش ، زیر گوشم شنیده میشود...

بوی لعنتی اش اتاقم را پر کرده و نه...اینگونه نمیشود...

از جا بلند میشوم و به طرف تیشرت پاره شده خیز برمیدارم...

آن را از روی عسلی چنگ میزنم و به طرف در اتاق میشتابم...

موهای بلندم از لابه لای پارچه ای که دور سرم بسته بودم پایین شُر میگیرند و پاهای برهنه ام از راهرو عبور میکنند...

خدمتکار با سینی بزرگ غذا می آید :

خانم دوروزه غذای درست حسابی نخوردید...

برو پایین...!

اما...

دستگیره ی در اتاق سلیم را میکشم و زن بیچاره از
صدای جیغ من ، به سرعت پایین میرود..._

داخل میشوم و در را با ضرب ، روی طاق میکوبم...
مردمکهایم روی تک تک وسایلش میدوند...
هیچ دیزاینی در کار نیست..._

همه چیز به ناگهانی ترین شکل ممکن چیده شده
است..._

انگار هیچکدام از وسایل اهمیتی ندارند..
نه رنگ خاصی...و نه نماد مرموزی که نشان از
شخصیتش داشته باشد..._

او همینقدر نامفهوم بود...

سینه ام تند و تند بالا میپرد و پارچه ی لعنتی آن لباس... همان تیشرتی که روزها حرصم را بالا می آورد ، در دستانم چلانده میشود...

میخواهم همانجا پرتش کنم...

یعنی برای همین به اتاقش آمدم و اصلا دلیلی ندارد که من ، لباس او را در اتاقم نگه دارم...

اول آن را بالا می آورم و با لبهای فشرده شده نگاهش میکنم...

آنقدر بزرگ است که تمام هیکل من را در بر بگیرد... اما روی تن آن لعنتی ، چنان تنگ و جرواجر شده دیده میشود که...

با غضب ... با خشم به دیوار میکوبم... همانجایی که نگار تخته شاسی عکس آقا را زده بود...

همان قاب عکس بزرگ که چشمان مخوفش خندان به
نظر میرسید و نگار میگفت تنها عکسیست که حداقل
میشود لبخند را در چشمانش دید...

قاب عکس حتی از جایش تکان نمیخورد...
تکان نمیخورد و جسم گنده ای که در گلویم جا مانده
بود ، به سختی جا به جا میشود...

_ازت متنفرم....!

به قاب عکس میگویم...همانی که...
این عکس را من از او گرفته بودم...

انگشتم را به طرفش دراز میکنم و حتی در آن عکس
لعنتی هم ، ماهیچه های بی صاحبش قاب دوربین را
ترکانده اند:

_فکر کرده اگر خودش رو گنده کنه دخترا براش غش
و ضعف میرن...!

صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی در اتاق که به
گوش میرسد ، بدون اینکه برگردم فریاد میزنم:

_گم شو بیروووون...!

_با خودم حرف بزن...با اون قاب عکس طفل معصوم
چکار داری...؟

زئوس

#۱۵۰

به محض اینکه صدای مردانه اش در گوشم میپیچد ،
برمیگردم و صدای سایش مهره های گردنم ، حتی به
گوش خودم هم میرسد...

او اینجاست...
همان گنده بک عوضی...

ضرب گرفتن عضو تپنده ی درون سینه ام از اختیار
من خارج است...
سوختن هردو چشمم...

آن لعنتی با هیبتش ، تمام چهار چوب در را قروق
کرده است و من را سر جایم خشک کرده...

نگاهم میکند و لابد منتظر است مانند دیوانه ها به
طرفش بدوم...
بوسه بارانش کنم...
از گردنش آویزان شوم و با دلتنگی عطر تنش را نفس
بکشم...

هاه...

دستانم مشت میشوند و پاهایم را به زمین میچسبانم...
من که اصلا دلم نمیخواهد در آغوش بزرگ و لعنتی
اش بی افتم...
آن نگاهش...

خدا لعنتش کند که حتی روی صدایم هم تأثیر دارد و
خوب بلد است لرز به آن بدهد:

_علیک سلام...!

گوشه ی چشمش چین میخورد...

درست مانند آن عکس لعنتی و سقوط کردن حجم
درون سینه ام و خالی شدن جایش ، مسخره به نظر
میرسد:

_داشتی به عکسم بد و بیراه میگفتی...؟

از صدایش متنفرم... از خودش...!

نگاهش روی تیشرت سر خورده روی زمین ، می‌لغزد
و چین کنار چشم هایش بیشتر میشود...
آنقدر که برق کمرنگی درون عنبیه هایش دیده میشود:

_تا خودم اینجام ، چرا لباسامو بغل میکنی...؟

نفس هایم با حرص و عصبانیت تند میشوند...
با چند قدم بلند خودم را به او میرسانم و مشتی روی
سینه اش میزنم:

_من لباس بو گندوی تو رو بغل نکرده بودم... برو
کنار میخوام برم تو اتاقم...!

سرش کج میشود و تیشرتی که چند روز پیش تنش بود
، هنوز هم بوی عطر مزخرفش را میداد...

_موافقم... به یه دوش یک نفره احتیاج دارم...!

میگوید و در را برای خارج شدن من ، به طرف
دیوار هول میدهد...

منظورش از دوش تک نفره را نمیفهمم... همین جمله
ی کوتاهش که خون را در رگ هایم به جوشش
درآورده بود و اصلا هم به حسادت های زنانه ربطی
نداشت...

_یه جوری میگی دوش تک نفره ، انگار تمام عمر
حمام دونفره داشتی...!

میخواستم بدون کلمه ای از اتاق خارج شوم...

میخواستم به خاطر خشمی که به خودم داشتم ، از کنارش عبور کنم اما دست خودم نبود...!
انگار میبایست قبل از رفتن ، نیشم را بزنم ، اما مانند همیشه او بود که نیشش را فرو میکرد:

_انتظار که نداری جای تعریف کردن خاطرات زندان ، از حمومای دونفره م برات بگم...؟

حرفش درست مانند یک تو دهنی خفه ام میکند...
از طنز نهفته در کلامش بیزارم...

من حتی نمیدانم چرا اینقدر از خودم و تنی که میخواست به طرف آن گرما بشتابد عصبانی هستم..
بینی ام با حرص باز و بسته میشود و همینکه قصد میکنم پاکوبان از کنارش عبور کنم ، بازویم توسط دست بزرگش اسیر میشود تا در آغوشش بی افتم...

زئوس

نفس هایم تند میشوند...
این دست من نیست...
خب نباید لبهایش را به گوشم بچسباند....
نباید دست دور کمرم قفل کند و اینگونه من را به تنش
فشار دهد...

او سلیم است... مگر نه...؟

__منتظر یه استقبال رمانتیک تر بودم...

لب میزند و کنار موهایم نفس عمیقی میکشد...
کاری که از آن بدعُنق مرموز بعید بود...

او هیچ وقت برای در آغوش کشیدن من پیش قدم
نمیشد...

هیچوقت برای لمس کردنم قدم برنمیداشت مگر اینکه
نفس او را ترغیب کند...

زانوهایم با عطر نفس هایش کم جان میشوند و قبل از
اینکه با افتادنم گزک دستش بدهم ، یقه ی تیشرتش را
چنگ میزنم:

_لیا جونت ازت استقبال نکرده...؟

تتم بیشتر فشرده میشود و یک جفت لب مردانه ، به بنا
گوشم میچسبد...

بوسه ی عمیقش قلبم را با شدت به تکاپو می اندازد و
آن لعنتی انگار قصد دارد با کارهایش دیوانه ام کند...

مشت میکوبم به بازویش و صدایم هیچ بغضی نباید
داشته باشد:

_گفتن به مناسبت شروع رابطه ش مهمونی داده...دو روز تمام دنبال این بود که از اون تو دَرِت بیاره...

لبه‌ایش از بناگوشم، تا کمی پایینتر از چانه ام
میرسند...

چرا جواب نمیده...؟

میخواهد نفس من را بند بیاورد تا سوال هایی که این
چند روز خوره ی جانم شده بودند را فراموش کنم...
نه پیش میزنم...نه میتوانم دست دور گردنش حلقه
کنم:

_از خونه زدی بیرون که بری پیش لیا...؟؟میخواستی
بری پیش اون...؟

داغی آن لب های سرکش از چانه ام پایین تر می آیند
و با یک فشار کوچک ، تتم به در اتاق میچسبد...

رگ تپنده ی گردنم که بوسیده میشود ، پلک هایم روی
هم می افتند...

دارد من را بازی میدهد...؟
نکند همه ی این ها نقشه باشد...؟
اگر هدف من را فهمیده باشد چه...؟

ناخن هایم در پوست سفت و سخت سینه اش فرو
میروند و شدت بوسه های او بیشتر میشود...

لعنتی...

حتی دوش هم نگرفته ام...
فقط یک تاپ ساده ی سفید رنگ به تن دارم...

و یک شلوار اسپورت خانگی که فقط از سر دم دستی
بودن تن زده بودم...

__سلیم...؟؟

نامش را با نفسی منقطع شده صدا میزنم و او بلافاصله
با پلک های نیمه باز ، سرش را بالا می آورد...

چشم در چشم میشویم...
در فاصله ی چند میلی متری...
آن نگاهش...
این همان سلیم همیشگی نیست...
این نگاه...؟

تمام پوستم گُر میگیرد...
گاپ...گاپ...گاپ...
گمانم قلبم دارد دیوانه میشود...

به خدا که این نگاه... برای دو چشم دلتنگ بود که
میخواست با ولع ، روی تک تک اعضای چهره ام
بنشیند...

مخصوصا روی آبی چشمانم:

_چه مرگته...؟

زئوس

#۱۵۲

او از من انتظار نفس همیشگی را دارد و نمیداند در
چه مردابی در حال دست و پا زدن هستم...

من اکنون ، درست وقتی که با این نگاه لعنتی اش
خیره ی چشمانم شده ، نمیتوانم نفس همیشه باشم...

من نمیتوانم آنقدری سنگ شوم تا بی تابى چشمان
مردى كه همیشه منتظر يك نیم نگاهش بودم ، را
نادیده بگیرم...

_هوم...؟؟خوشحال نیستی از اون هلفدونی اومدم
بیرون...؟

سینه اش را فشار میدهم تا كمى فاصله بگیرد...

این همان حسى نیست كه در خودم پرورش داده
بودم...

فرق داشت...

این احساس ، نم نمك سرپوش روى خشم هایم
میگذاشت...

فشار میدهم و میخواهم بروم ، كه دستش را كنار سرم
ستون میکند:

_با توأم... دلت خنک میشد اگر منو بی گناه منتقل
میکردن...؟ دلت میخواست یه نفر به جای خودت اون
طناب رو ببندد دور گردنم و ...

ضربه ی سنگینی قفسه ی سینه ام را فشار میدهد...
قصدم نگاه نکردنش است...
نادیده گرفتنش اما ، هیچ جوره نمیشود او را ندید
گرفت که...

_جواب منو بده...! همین الان اعتراف کن دلت میخواد
سر به تن من نباشه...

_دست از سرم بردار الان... میخوام برگردم اتاقم...!

با لحنی کلافه و عصبی میغُرَم و او حالا دست دیگرش
را کنار سرم تکیه میدهد...

بینی اش که به موهایم نزدیک میشوند ، من به یک
اسلحه نیاز دارم تا در مغز خودم شلیک کنم:

_اعتراف کن به خاطر مرگ نگار منو مقصر
میدونی...تو میخوای از من انتقام بگیری...!

با تمام شدن جمله اش ، سرم مانند صاعقه به طرفش
برمیگردد...

او حالا چانه ام را در انگشتانش مشت کرده و انگار
قصد دریدن چشم هایم را دارد...

زنئوس

#۱۵۳

صورتم را تکان میدهم... اما او حتی اجازه ی یک اینچ
فاصله گرفتن به من نمیدهد و در همان نزدیکی ، پچ
میزند:

_هم سلیم زنده رو میخوای هم سلیم مرده
رو...میخوای کارت رو جلو بندازم...؟

مردمک هایم روی صورت جدی اش میرقصند...
سالها تلاش کرد من را پس بزنند...
او از ذات من خبر داشت...

میدانست چگونه برای نابود کردنش عز و جز میزنم و
من حالا حس کسی را دارم که ، هرچه را جمع کرده ،
بالکل باخته است...

_حرف بزن نفس...اون حریمی که بینمون بود
برداشته شده...هوم...؟حالا تو هم فهمیدی چقدر کله
خرم...فهمیدی اون ذهن کوچولو تو خوندم ولی بازم
مثل یه نسناس قفلت میکنم به این در بی صاحب...

لبه‌ایم از بی نفسی باز میشوند...

اولین اعتراف...

اولین اعتراف به سبک او...

گرومب گرومب قلب دختری که کینه دارد و قصد
تباہی ، کمی مضحک به نظر میرسد:

_من نمیخوام تو بمیری...

میخندد... خنده ای که من را میترساند:

_قول میدم وقتی پیداشون کردم ، خودم رو در طبع
اخلاص تقدیمت کنم...

لحنش طنز دارد... یک طنز دو پهلو که لرز به تن من
می اندازد:

اما الان... این دو هفته ای که اینجا...یه کم با هم
خوش میگذرونیم...

حتم دارم صدای قلبم به گوشش میرسد... قلبی که دارد
از دهانم بیرون میزند:

یعنی چی...؟ کدوم دو هفته...؟

خیره در چشم هایم ، موهایم را با نوک انگشتانش لمس
میکند....

دل من مانند سیر و سرکه میجوشد...

این سلیم ، تغییر کرده بود...

سلیمی که روبه رویم بود... زمین تا آسمان با سلیم قبلی
فرق داشت و من را با آرامشش میترساند:

_یعنی اینکه تا دو هفته بیشتر ایران نیستی... تو این دو هفته ، هر چیزی رو میتونی از من بخوای...!

پلکم میپرد:

_من هیچ جا نمیرم...

هولم میدهد... به گونه ای که از اتاق خارج شویم... هر دو:

_تو این دو هفته ، هم تو یادت میره من چه گندی تو زندگیت زدم... هم من فراموش میکنم تو از نزدیک شدن به من چه نیت...

اجازه نمیدهم حرفش تمام شود و تمام تلاشم را میکنم صدایم نلرزد:

__هیس...تو نمیتونی درمورد من تصمیم
بگیری...نمیتونی بگی کجا بمونم...

انگشت روی لبم میگذارد و فشار میدهد:

__آماده شو تا من دوش تک نفره م رو
میگیرم...میخوام ببرمت بیرون...

زنئوس

#۱۵۴

رژ لب را روی میز آرایش میگذارم و با پلک های
بسته ، نفس سنگینم را بیرون میفرستم...
او از گرد راه نرسیده ، میخواست من را به هم
بریزد...

این دعوت به شام...

از قرار معلوم ، از ظهر آزاد شده بود و من نمیدانستم
این چند ساعتی که به خانه نیامده بود را کجا
گذرانده...

طبق معمول همیشگی...

او مرد مرموزی بود که من ، یک بار موفق به دیدن
یکی از شخصیت های ذاتی اش شده بودم...
یک بار نه...

من او را با اسلحه ، در آن میدان جنگ دیدم...
او را وقتی لیا بستانی در آغوشش آویزان بود دیدم...
او را وقتی پدران روی سر نگار دست میکشید دیدم...
من حتی او را وقتی در کودکی گونه ام را بوسید هم
دیدم...

همان روزهایی که هیچ نمیفهمیدم از نگاهش...
او برایم کفش میخرید و پدرم من را شماتت میکرد...
برایم شال های پهن و رنگارنگ میگرفت و همان
موقع هم غیر مستقیم ، دلش میخواست روی ظاهرم
اشراف داشته باشد...

همان زمان هایی که نگار کوچک بود...

مادرم زنده بود...

وضع مالیمان به پای عمو شهرام نمیرسید اما... در
خانواده مان آرامش مهمان بود...

چند تقه روی در میخورد و فشار انگشتان من از دور
آن رژ لب برداشته میشود...

بدون اینکه اجازه ی ورود بگیرد ، دستگیره ی در را
پایین میکشد و از همانجا ، تکیه بر چهارچوب در ، به
من خیره میشود...

از آینه نگاهش میکنم و دلیل این همه سردرگمی ام را
نمیفهم...

او دارد من را بازی میدهد....!

این به روشن ترین شکل ممکن برایم واضح است...
هردویمان خوب دست حریفمان را خوانده بودیم و
هیچکدام نمیخواستیم آن را جدی بگیریم:

__با خودت لباس بپار...!

از شانه ی چپ به طرفش برمیگردم و سرتا پایش را
که نگاه میکنم ،قلبم هُری پایین میریزد...
لعنت...

او خوشتیپ ترین مردی بود که تا به حال دیده بودم...

سبب گلویم تکان میخورد و سعی دارم روی نگاه
لعنتی ام تسلط داشته باشم:

-چه لباسی...؟میریم مهمونی...؟

نگاه خاصش را به لباس های تنم میدهد...

از وقتی همه ی مانتو و شلوار های مد روزم را آتش
زد ، دیگر لباسی که باب میلش نباشد را نخریده بودم:

-لباس مهمونی نه...-

ابروهایم به هم نزدیک میشوند تا انقلابی که در رنگ
پوستم رخ میداد را نبیند...
از جایم که بلند میشوم ، نگاهش تا روی دامن بلند و
راسته ام سر میخورد...
مانتوی کتی درباری ام...-

_لباس خواب...لباس خواب یادت نره...!

زئوس

#۱۵۵

به ثانیه نمیکشد که مردمک هایم به اندازه ی توپ بیس
بال گشاد میشوند و آب دهانم به گلویم میپرد...

سرفه های لعنتی که شروع میشوند ، او پشت به من به
طرف پلکان قدم برمیدارد و بلند لب میزند:

_جایی که میریم سرده...لباس خواب گرم با خودت
بیار...!

مشت روی سینه ام میزنم تا سرفه ها قطع شوند...
خدا لعنتش کند...

ببین چگونه با یک جمله من را دست انداخت...
داشتم کم کم باور میکردم...

چگونه به این فکر کردم که سلیم از من میخواهد یک
لباس خواب...

دود از کله ام بیرون میزند...

گیریم که او از من میخواست برایش لباس خواب
بپوشم...

من آنقدر احمق بودم که این کار را بکنم...؟
هیچ معلوم نبود جایی که میرفتیم به کجا ختم میشد و
من در ذهنم چه برنامه هایی که نریخته بودم...
نفس حرصی ام را با خشم بیرون پرت میکنم و
پاکوبان به طرف کمد میروم...

خیر سرم با خودم در جنگ بودم و قرار نبود به پر و
پاچه اش بپیچم....
یعنی دیگر نیازی به این کار نبود...

یک دست بلوز و شلوار ضخیم و راحت
برمیدارم... مسواک، خمیر دندان، لوسیون پوست و
مویم...

جایی که میشد خوابید، قطع به یقین به این وسایل هم
نیاز بود...

برای اطمینان ، تیشرت و شلواری هم به وسایل داخل
کوله اضافه میکنم و شالم را از روی تخت چنگ
میزنم...

پیش به سوی صفحه ی جدیدی از زندگی...

از شیشه ی پنجره ، تاریکی بیرون را نگاه میکنم... با
سرعتی معقول ، به طرف مقصدی نامعلوم میراند...

گاه عقب ماشین را نگاه میکند...
حتی نمیدانم این خودروی جدید از کجا آمده است...

سنگینی نگاهش را که حس میکنم ، میان تاریکی
ماشین ، به نیم رخ جدی و مردانه اش زل میزنم:

_نمیخوای بگی داریم کجا میریم...؟

چین می افتد کنار چشم هایش و نیم نگاهی به طرف
می اندازد:

_اگر از اومدن با من منصرف شدی هنوزم وقت
هست...!

_چرا باید منصرف بشم...؟

باز هم نیم نگاهی دیگر و... طی حرکتی غیر قابل
پیشبینی ، چانه ام را میگیرد تا فقط به او نگاه کنم :

_چون قراره شب رو با من تنها بمونی...!

زئوس

قلبم دچار زلزله ای مهیب میشود و خون به پوستم
میرسد:

_ما خیلی شبا با هم تنها بودیم...چرا فکر می کنی
قراره نسبت به این موضوع ترسی داشته باشم...؟

با انگشت شستش ،زیر چانه ام را نوازش میکند و
گویی همانجا را با سرب داغ مهر میزند:

_فرق این سلیم ، با همونی که یه عمر باهاش بزرگ
شدی میدونی چیه...؟

از نوازشی که اینبار ، برای اولین بار رنگ خشونت
نداشت ، پلک هایم روی هم می افتند:

_عجیب شدی...این دو روز بازداشتگاه موندن بد بهت
ساخته ها...

نوازشش حالا تا زیر لبم کشیده میشود و به وضوح ،
سرعت گرفتن ماشین را میبینم:

_فرق این با اون یکی سلیم اینه که...دیگه منعی سر
راهش نیست..باید مواظب چشمات باشی...مواظب
اینکه کجا رو نگاه میکنی....!

به سرعت نگاهم را از لبهایش میگیرم و به صندلی
تکیه میدهم...

دست او از چانه ام کشیده میشود ...

من میمانم و ذهنی به هم ریخته...

دیگر نمیتوانستم با نگاه کردن به چشمانش ، حرف
هایش را معنی کنم...

همانطور که قبل ها از شناختنش عاجز بودم... اکنون
هم همان حسی را داشتم که دلم میخواست راز های
مگوی سلیم را برملا کنم...

دلم میخواست آن روی مرموزش را بشناسم...
هدف هایش را...

اصلا مغزش را باز کنم و تمام زندگی اش را آنجا
ببینم:

__من هنوز جواب سوالمو نگرفتم..میخوام تا قبل
از رسیدن ، بهم یه جواب درست حسابی بدی...

از آینه ی بغل ،کنارش را میبیند و آرام تر از قبل لب
میزند:

_پرس... اما آخرین بارته کوچولو...!

به سرعت تغییر زاویه میدهم و نگاهم را به چشمان
جدی اش میدوزم

_منتظرم.....!

_تو... تو با...

صدایم لرزش دارد و مگر دست خودم است ...؟

_من با چی....؟ داریم میرسیم و تو حتی یک کلام با
من حرف نزدی...!

دسته ی کیفم را بالاخره رها کرده و کامل نگاهش
میکنم:

_لیا....تو با لیا بستانی وارد...رابطه شدی....؟

زنوس

#۱۵۷

زل میزند به چشم هایم و همزمان حواسش هم به
رانندگی اش هست...

از آن نگاه های خاص و لعنتی اش که تمام عروقم را
به جریان می انداخت...

سکوتش اعصابم را...آرامش را خراش میداد:

_چرا جواب نمیدی پس...؟

گوشه ی لبش کشیده میشود و لرزش صدایم را به
وضوح میشوند:

_صدات چرا بغض داره...؟

به دستی که روی فرمان گذاشته بود نگاه میکنم...
به یاد می آورم چگونه آن دختر پاپتی خودش را از
گردنش آویزان کرد و میخواست ببوسدش...
قبلا هم این کار را کرده بودند ...؟

_باهش رابطه داری...؟

_داشته باشم اذیت میکنه...؟

نگاهم را تیز تا چشمانش بالا می آورم و مردمک
هایش با برق عجیبی ، ریز میشوند:

_چرا همیشه از جواب دادن طفره میری...؟ تا حالا
بوسیدیش یا نه...؟

-بوسیدمش....!

جرعه ای آب سرد روی قلبم می افتد اما...هنوز آرام
نگرفته ام:

_به این معنی نیست که بعدا هم این کارو نمیکنی...

نیم نگاهی به آینه ی کناری اش می اندازد و من یکی
خوب میدانم چقدر از اینکه ممکن است تحت تعقیب
باشیم ، در هول و ولاست...
او فقط نگران سلامتی من است:

-دوست نداری باهاش رابطه داشته باشم...؟

پره های بینی ام از خشم باز و بسته میشوند...
من و او ، همدیگر را بوسیده بودیم...آن هم به
وحشیانه ترین شکل ممکن...
او پیش قدم شد...

خود خودش:

_تو هرزه نیستی سلیم... هستی...؟

ابروهایش طرح اخم میگیرند و از یک فرعی ، داخل
میشود:

_چه ربطی داره...؟ مگه با کسی دیگه تو رابطه م که
ارتباطم با لیا هزرگی باشه...؟

فکم تکان سختی میخورد...

او آن همه اعتراف من را دارد زیر سؤال میبرد...
آن همه تلاشم را برای جلب کردن نظرش...

_تو خیلی عوضی شدی... هیچ میدونی...؟

ماشین از جاده ی سنگلاخی کوتاه عبور میکند و به
آسفالت میرسد:

_عوضی دوست داری...؟

دارد من را به بازی میگیرد...

دارد روی اعصابم راه میرود و میخواهد غرورم را
دستمایه کند:

_عوضی باشی منم بلام عوضی بشم...!

این را که میگویم ، ماشین با صدای بدی ترمز میکند
و تتم به جلو پرت میشود....

هنوز به خودم نیامده ام... تتم را جمع نکرده ام و
صدای جیغم هنوز از گوش خودم خارج نشده است که
بازویم به شدت ، کشیده میشود....

زنئوس

#۱۵۸

نفس نفس زنان ، میخوام سر بالا بیاورم که خودش
چانه ام را به سرعت چنگ میزند و روی صورتم خم
میشود...

هر دو عرق کرده در هوای دَم ماشین ، به صورت هم
زل میزنیم...

مردمک های او به گشادترین شکل ممکنشان درآمده
اند و قلب من ، مانند تیک تاک ساعت ، تند و تند
میپرد:

__بلدی عوضی بشی...؟نشونم بده ببینم چطور بلدی...

میخوام تکان بخورم که پیشانی اش با فشار ، روی
پیشانی ام فرود می آید:

پای زری که زدی وایسا دیگه... من عوضی ام... تو
هم عوضی باش ببینمت...!

یقه اش را با ناخنم چنگ میزنم و یک به یک عصب
هایم پوستی ام به فریاد می افتند:

پس باهاش رابطه داری... آره..؟ تو با اون پتیاره
رابطه داری...

لب پایش را با خشم میگذرد دست پشت سرم میبرد:

چرا حرف اون دهن بی صاحب تو مز مزه
نمیکنی...؟ چرا هرچقدر میخوام آروم باشم اجازه
نمیدی...؟

سنگ سفت و سختی میانه ی گلویم گیر میکند و تمام
تلاشم را میکنم که جیغ نزوم:

_واسه تو حلاله واسه من حروم...؟باهاش هستی یا
نه...؟

_نیستم...باهاش نیستم اینقدر روی سگ کردن من
پافشاری نکن...

آب روی آتش که میگویند همین است...؟
تک تک موییرگ هایی که داشتند نبض میزند از
خشم...حالا تاپ تاپ آرام میگیرند و فقط قطره قطره
های ریز عرق ، روی کمرم باقی میمانند:

_یعنی... یعنی اونی که باهاش تازه دوست شده...اون
تو نیستی...؟

لحظه ای سکوت میکند... پلک میبندد و میدانم تا حد
مرگ ، از من عصبانی است...
این حس مالکیتش به من... جرعه جرعه آرامش به تنم
تزریق میکند...
او حق ندارد هیچ زنی را به زندگی اش وارد کند...
نباید... نمیتواند...!

_دنيا رو به هم ریختی و یه کلمه ی کوفتی رو کردی
پیرهن عثمان رو تن من... یه بار دیگه....

موهایم را از پشت فشار میدهد و با پیشانی اش ،
ضربه ای به پیشانی من میزند:

_یه بار دیگه از این مزخرفا بشنوم... میگشمت
نفس... به قرآن میگشمت...!

لب میگزرم و من هم مانند او ، با نفس های تند شده
پلک میبندم:

_قبلا هم تهدیدم کرده بودی...چند بار تا حالا باید منو
میگشتی و این کارو نکردی....

بینی اش به گوشم میچسبد و می غُرَد:

_شششش...الان حرف نزن...!

_هوم..؟تا حالا باید جنازه م تو خاک میپوسید...

یک آن...فقط یک لحظه سوزش شدیدی را روی لاله
ی گوشم حس میکنم...

با دندان هایش گوشم را گاز میگیرد و من ضعف
میکنم:

_باهات شوخی ندارم گربه خانوم...حتی اگر روزی
خواستی زمینم بزنی...از این روش استفاده نکن...حتی
اگر مرده باشم...زیر هفت خروار خاک رفته
باشم...از زیر اون سنگ قبر بیرون میام و
میگشمت...!

زنئوس

#۱۵۹

لرزی از وحشت سراسر تنم را میگیرد..
لرزی که به سکوت دعوتم میکند و سوزش جای دندان
هایش روی لاله ی گوشم ، به کل فراموش میشود....

جدا شدنش از من ، و راه افتادن دوباره اش فقط چند
لحظه طول میکشد...

ماشین در جاده ی تاریک و بدون نور به راه می
افتد...

و من امیر را به یاد می آورم...

فیاض بستانی را...

عموم شهرام....

آن هستی بی آبرو و بدکاره...

از پنجره بیرون را نگاه میکنم و او به طرفم
برمیگردد:

_چرا ساکت شدی...؟

نباید سینه ام را صاف کنم...نباید درهم رفتنم را متوجه
شود:

_چرا فکر میکنی میخوام زمینت بزنم...؟

دستم را میگیرد و روی پای خودش قرار میدهد...
قلبم میلرزد و این روز ها ، شمار لعنت هایی که به
خودم میفرستادم از دستم در رفته است:

_بزرگت کردم...توی اون چشمتو اگر من نخونم ،
خدا هم نمیتونه بخونه...!

_اگر فکر میکنی قصدم زمین زدنته...

نفس سنگینم را بیرون میفرستم و ماشین ، باز هم وارد
یک خاکریز کوتاه میشود...
از دور ، میتوانم نورهای رنگی یک روستا را ببینم:

_اگر فکر میکنی دارم واسه نابود کردنت پلان
میچینم...چرا همین الان منو نمیکشی...؟

_چون این حقو بهت میدم...!

جا خورده و حیران نگاهش میکنم...دیگر اثری از آن
خشم در چهره اش نیست ، چون میداند هیچکدام از
تهدیدهایش پوچ نیستند...او من را مجازات میکند:

_نگار رو من نکشتم...عمو رو هم من نکشتم...اما
اونا...به خاطر من مردن...من لایق مجازاتم...و کسی
که حق مجازات کردنمو داره...فقط تویی...!

چانه ام میلرزد:

_بابات مامانمو کشت...!

سکوت میکند چون نمیخواهد مانند عمو فریاد بزند:

"حق عاطفه فقط مردن بود...!"

_چرا هیچکدومتون خون ریخته شده ی مامانمو حساب
نمیکنه...؟

ماشین جلوی یکی از خانه های چوبی دو طبقه پارک
میشود و درونم کم کم ، از شدت بغض و خشم ، به
رعشه می افتد..

_نیاوردمت اینجا که بازم یاد گذشته بیفتی...ببینمت..؟

رو برمیکردانم و بدون اینکه اشکی در کار باشد ، هق
میزنم...

پیاده میشود...

از همین داخل هم میتوانم سرمای هوای آن بیرون را
حس کنم...

اشک هایم پشت پلکم حبس شده اند و از اینکه به هر
دری میزند تا درمورد مادرم حرف نزند ، من را
عصبی میکند....

دستگیره ی در کنار من کشیده میشود و اوست که رو
به صورتم سر خم میکند:

__پیاده شو چشم آبی...آوردمت یه جای خوب...!

زنئوس

#۱۶۰

دم عمیقی از هوای نمناک بیرون میگیرم و سلیم در
ماشین را میندود:

__برو بالا تا من وسایل رو بیارم...!

نیم نگاهی به طرفش می اندازم...

به همین راحتی بحث درمورد قتل مادرم را پشت
گوش انداخت...

انگار که نه خانی آمده...و نه خانی رفته...

انگار که کشتن مادرم ، حق مسلم پدرش بوده است...
انگار تنها کسی که حق خاتمه دادن به زندگی مادرم را
داشته ، عمو شهرام بوده و من کجای کار هستم که لبی
به اعتراض باز کنم...؟

اجازه میدهم خودش وسایلم را بیاورد و به طرف
پلکان چوبی قدیمی قدم برمیدارم...
گاه صدای خر و پف گاو و گوسفند به گوش میرسد...
گاهی پاس سگ...
دست روی میله ی آهنی قرار میدهم و بار دیگر ، با
به مشام کشیدن بوی روستا ، بالا میروم...

بوی نم و کاهگل...حتی بوی پشگل...

بینی ام را چین نمیدهم چون سالها بود که چنین بویی
را حس نکرده بودم...

از نظرم ، حال به هم زن نبود...

یک حال و هوای خاصی داشت که من را از کثافت
شهر ، دور میکرد...

آنقدر آرام بالا می آیم که او از پشت سر ، با وسایلی
که در هردو دستش جا داده بالا می آید و پشت سرم
قرار میگیرد:

_هنوز که نرسیدی... بیا دست بکن تو جییم کلیدو
دربیار....!

او من را اینجا آورده تا هوایی عوض کنم...
من هم ترجیح میدادم به جای بازگویی خاطرات تلخ و
تکراری گذشته ، روی خشمم ، کینه ام پا بگذارم و
نفسی تازه کنم:

_کدوم جیبت...؟

سر خم میکند و دو چشم براق و خبیثش ، در نگاه بی
حوصله ام دوخته میشود:

_بگرد پیداش کن...!

برق شفاف چشمانش لحظه ای من را به وجد می
آورد...

سلیم...؟

شیطننت میکند و میخواهد من را به چالش بکشد...؟
دختری که تمام زورش را میزد تا مقابل دلبری هایش
سر خم نکند...؟

لبه‌ایم خیلی کم کشیده میشوند و نیم قدم تا سینه اش جلو
می آیم:

-شاید پیدا کردنش طول بکشد... همینجوری میخوای
اون سبد و این همه وسیله رو دستت بگیری...؟

نگاهش را تا پایین سر میدهد...

اول روی لبهایم... همان هایی که به یک برق لب
هلویی مزین شده بود و همین یک نگاه سنگینش ،
باعث میشود گوش هایم داغ شوند:

_تو اون درو باز کن... من تا صبح دو تا وزنه ی صد
کیلویی رو برات رو انگشت میگیرم...!

مردمک هایم ریز میشوند و اولین جایی را که میگردم
، جیب کت چرمش است...

نگاه هایمان از روی هم برداشته نمیشود...

جیب چپ... جیب راست....

هیچ چیز در جیب کتش نیست و این برای یک مرد ،
عجیب به نظر نمیرسد...؟

-من تو جیب کتم چیزی نمیذارم...!

صدایش از نزدیک لعنتی وار به گوشم میرسد و
دندانهایم را به هم وصل میکند....

بازوهایش را به همراه وسایل سنگین بالا میبرد:

_فک کنم باید جیب شلوارمو بگردی...!

زئوس

#۱۶۱

این همه شیطننت از او بعید است...

نمیدانم بازداشتگاه چه بلایی به سر عقایدش آورده
اما...از این سلیم عوضی ، بد جور خوشم می آید....

لب زیرینم را میگزم و آهسته دستم را پیش میبرم...
شلوارش جذب است...آنقدر که به سختی میشود دست
در جیبش کرد....

دو انگشت اشاره و وسطم را در جیبش فرو میکنم و
مردمک هایش تکان میخورند....

در آن هوای سرد ، حرارت از پوستم بیرون میزند و
اولین شیئی که به نوک انگشتم میخورد را به سرعت
بیرون میکشم...

دستم میلرزد و پوست گردن او هم تقریبا سرخ شده
است...

-به کاهدون زدی...!

فندک...فندک نقره ای رنگ را با انگشت های لرزان
به جیب کتش برمیگردانم و از اینکه صدایش زنگ
برداشته است ، دلم یک جوری میشود:

-دستم انداختی...؟وسایل رو بذار زمین خودت کلیدو
پیدا کن دیگه...!

میداند وقتی هر جایی را نگاه میکنم الا صورت او ،
یک جای کار میلند...

-نمیشه به جون مرغ همسایه....حوصله ی خم شدن و
جمع کردن این همه مشما ندارم...تو این یکیه ، درش
بیار...

مردمک هایم را در حدقه ی چشم میچرخانم و از خدا
صبر میخواهم...

دست در جیب دیگرش فرو میکنم و شیء نوک تیز
فلزی را که لمس میکنم ، میخواهم به سرعت آن را

بیرون بکشم که در یک حرکت ، دستش به همراه آن
همه وسیله دور کمرم قفل میشود...

گاپ...

قلبم می افتد و صورتم به سینه ی سفتش میخورد:

_فک کنم باید به خاطر تلاش ستودنیت بهت جایزه
بدم...

چانه ام از شدت هیجان به لرزه در می آید و عطر
لعنتی اش بینی ام را به بازی میگیرد...
حتی نمیتوانم یک سانتی متر فاصله بگیرم...
گرم است آغوشش و هوای آن بیرون ، سرد...

جانی به خودم می دهم و انگشت هایم را از جیب
شلوار چریکش بیرون میکشم...

او اما فشار دستش را روی کمرم بیشتر میکند و نفس
هایش کنار گوشم رها میشوند:

_نمیخوام بی حوصله ببینمت... بد عُنُق نباش... از همه
ی بدبختیام زدم که بیارمت اینجا... آوردمت که یه کم
خودت باشی...

تیشرتش زیر انگشتانم چنگ میشود و لبه های کتش ،
دور می افتند....

حالا لبش هم از روی شالی که کم کم سر میخورد ، به
گوشم میچسبد:

_اینجا نه من پسر شهرام ...نه تو دختر
عاطفه... اینجا هیچ کس نمرده... هیچ کس کسی رو
نکشته... هیچ زنی به شوهرش خیانت نکرده... هیچ
پسر بچه ای شاهد چشمای باز یه مرده
نیست... نفس...؟ گوش میکنی...؟ اینجا فقط من و
تویم... نه نگار هست... نه عمو بهزاد... وقتی از این

در داخل رفتی...پاک کن همه ی این بدبیاری
هارو...پاک کن و یه کم خودت باش....

بغض بدی به گلویم خش می اندازد تا ضربه ی آرامی
روی سینه اش بزنم:

_من همینی ام که میبینی...هر چی هستم همینم...

بینی اش که پشت گوشم...لای موهایم میرود ، پلک
هایم بار دیگر روی هم می افتند:

_من و تو...

مکث میکند...صدایش میلرزد و فشار دستش ، هر
لحظه بیشتر و بیشتر:

_من و تو... سه روز دیگه عقد میکنیم!....!

زنوس

#۱۶۲

زلزله ی مهیبی درونم را به هم میریزد تا زیر پاهایم
خالی شود....

میداند و حتی یک ذره از فشار دستش روی کمرم کم
نمیشود:

_هیش...آروم باش...میدونم خواستگاری کردم یه
کم متفاوته...دم در...توی یه روستای پر از مرغ و
خروس...با چاشنی بوی یونجه و علف....اما جور
دیگه ای بلد نیستم....

لرزش چانه ام آنقدر زیاد میشود که ، لبهایم به پوست
گردنش میخورند:

سل یم..؟دیوونه شدی...؟

نفسی بین موهایم میکشد و اینبار کلمه کلمه لب میزند:

_بذار روشنت کنم...تو...نفس سلطانفر...تا سه روز
دیگه...زن شرعی...و قانونی سلیم میشی...

اشکی که از گوشه ی چشمم میچکد بی اختیار است...
نفسم بند آمده است و میخوام حقیقت را از چشمانش
بخوانم...

سینه اش را فشار میدهم و او اجازه نمیدهد...
نمیگذارد چشمانش را ببینم و...

در گوشم می غُرَد:

_الان اون دوتا سگ مصبو تو چشمام ندوز...نه
جاشه...نه وقتش...

تکانی در آغوشش میخورم و رد لبهایم را روی
گردنش میبینم:

_باید بهم توضیح بدی ...منو نگاه کن...سلیم...؟

دستش را به ناگاه از دور کمرم جدا میکند و با چشمان
بسته ، پیشانی به پیشانی ام میچسباند:

-توضیح نداره...شرح وقایع نداره...این سه
روز...تکون نخور دارم حرف میزنم....

همراه آن همه کیسه ، دست پشت سرم قفل میکند تا از
جایم تکان نخورم و من در شگفتم...

در یک سرایشی ترن مانند ، که هر چند ثانیه یک بار
، باعث میشد قلبم با شدت ، روی زمین سقوط کند...

_این سه روز... من و تو نامزدیم... آوردمت اینجا
نامزد بازی کنیم... خوش بگذرونیم... بیفتیم دنبال
گوسفندا... حالشو ببریم... من هیزم میارم... گریه نکن
... کی مرده که گریه میکنی...؟

با کف دست ، اشکهایم را پاک میکنم و او ادامه
میدهد:

_من هیزم میارم... تو ازون غذاهای بدمزه ت
میپزی... من آتیش روشن میکنم... تو با اون پاهای
همیشه ی خدا لختت برام میرقصی...

چه رؤیای شیرینی...

و چه ترس بزرگی...

و عده ی این سه روز... من را از بعدش میترساند:

-کی گفت من قبول میکنم...؟ کی گفت زنت میشم
عوضی جذاب...؟

اینبار با نفس زدن میخندد و صدای خنده اش را از کی
نشنیده بودم...؟

_تو همین چند روز پیش ازم خواستگاری کردی دختر
خانوم... فکر امو کردم... بازداشتگاه جای خوبی واسه
فکر کردنه...!

مشت روی سینه اش میکوبم و اشکی دیگر میچکد:

-میگم عوضی هستی چرا کسی باور نمیکنه...؟

_همین عوضی پیشنهاد ازدواجت رو قبول کرده و کم
کم تو این هوا داره قندیل مبینده... برو تو تا مجسمه ی
یخیمون اینجا برای ملت جانمونده....

اشکم را به تیشرتش میمالم و بار دیگر عمیق بو
میکشم:

_بمونه...میگن دختر و پسری که داشتن دنبال کلید
میگشتن ، با کیسه های خرید ، حین خواستگاری یخ
زدن...میشه یه مکان توریستی جذاب ...

هولم میدهد به طرف در و حالا با چشمان شرّ و
برّاقش ، خیره ی صورت اشکی من:

-نکته ی جذابش که منم...وگرنه کسی به یه دختر که
کل صورتش از سرمه سیاه شده نگاه هم نمیندازه....!

مشت آخر را به کمرش میزنم و با تنی لرزان از
هیجان ، پشت میکنم تا کلید را به در بی اندازم:

_اگر کسی هم بخواد ببینه ، شک نکن به خاطر
چشمای منه... نه اون عضله های گنده ی تو ...

زنوس

#۱۶۳

به دیوار های رنگی نگاه میکنم...
وسایل محدود و قدیمی آن خانه ی کوچک کلبه مانند...

سرد است هوا و از بیرون اتاق ، صدای چق چق
فندک سلیم به گوشم میرسد...

دارد شومینه را روشن میکند و من اکنون حتی در
ذهنم هم نمیگنجد که... ما دونفر...

لبم را گاز میگیرم...
یعنی من و سلیم... اکنون نامزد بودیم...
یک نامزدی عجیب که نه حلقه داشت... و نه مراسم
خواستگاری...

گفته بود من را اینجا برای نامزد بازی آورده و همین
کلمه کافیسست تا تمام تن دخترانه ام بلرزد...

اینجا اثری از فیاض بستانی نبود...
نه لیا... و نه حتی امیر...

اینجا درس و دانشگاه هم تعطیل بود...
بیمارستان...

همه چیز پشت در کهنه ی این خانه ی کوچک دو
طبقه جا مانده بود...

دستی به موهایم میکشم و خودم را در آینه ی مربعی
شکل روی دیوار نگاه میکنم...

راست میگفت...

زیر چشمانم پر از رد ریمل است...

همان سیاهی هایی که او سر مه خطابشان میکرد...

لبخند ریزی که روی لبم می آید را میخورم...

آمم...

حالا حتی نسبت به انتخاب لباسم پشیمان بودم...

گفته بود جایی که میرویم سرد است...

من بی حوصله بودم...

عصبانی از خودم...

همان لحظه ای که اولین لباسهای دم دست را به همراه

لب تاپم در کوله ام چپاندم...

تیشرت و شلوار...

اثری از لباس خواب های آنچنانی نبود و حتی بعید
میدانستم سلیم در این سه روز ، از من بخواهد پا از
حدمان فراتر بگذاریم...

یک سه روز بدون مقدمه...

یک نامزدی بی خبر...

و همچنین تنهایی مفرطی که برایمان پیش آمده بود...
نه خدمتکار بود... نه نگهبان... نه حتی حضور سرزده
ی کسی...

این سه روز فقط برای ما بود و بس...!

فکر کردن به گذشته تعطیل...

نقشه کشیدن تعطیل...

زیر آبی رفتن هم تعطیل...

بلوز و شلوار خانگی ام را به همراه جورابه‌های پشمی
ام تن میزنم

نیازی به پوشیدن لباس گرمتر نبود ، چون میدانستم او
خانه را هرطور که شده ، گرم میکند...

نفس لرزانم را فوت میکنم و دستگیره ی در اتاق را
پایین میکشم...

قدم به بیرون که میگذارم ، او را لم زده به متکا های
کنار شومینه میبینم...
چشم بسته و دستانش را بالای سرش قفل کرده است...
پای راست ، روی پای چپ...

روی نوک پنجه ی پا نزدیک میشوم و زیر لب ، آن
بازوهای گنده اش را لعنت میکنم...

انگار خبری از غذا نبود و میبایست خودم دست به
کار شوم....

سر راه ، اول به آهستگی در کمد دیواری باریک را
باز میکنم و رو اندازی از داخلش برمیدارم...

بوی تمیزی میداد ...

برای منی که به همه چیز وسواس داشتم ، این خوب
به نظر میرسید...

بالای سرش که می ایستم ، تا میخوام روانداز را
رویش بی اندازم ، پلک باز میکند و نگاه قرمزش
مانند کسی که مچ دزد را گرفته ، تیز به طرفم پرتاپ
میشود....

ترسیده و شوکه ، از حرکت تند دستانش که جلو می
آیند ، گامی به عقب برمیدارم و دست روی قلبم
میگذارم...

تند میتپد و او با آشفستگی ، دست روی صورتش
میکشد:

_دیگه یهویی بالای سرم نیا...!

لبم را از داخل گاز میگیرم تا نلرزد...
این روزها عجیب زودرنج شده ام و نمیدانم چرا همه
اش هم ، به سلیم ربط داشت...
رو انداز را کنارش پرت میکنم و پشت به او به
طرف آشپزخانه میروم:

_دفعه ی بعد میذارم از سرما یخ کنی...!

جوابی نمیدهد و من وارد آشپزخانه میشوم...
یک میز کوچک ، آن گوشه است که وسایل را روی
آن گذاشته...

تا میخواهم به آن طرف قدم بردارم ، دستی محکم
دور شکم قفل میشود...

زنئوس

یک هین بلند....و لبهایی که از پشت سر ، به گوشم
میچسبند تا سرم روی شانه خم شود...
من به این روی پر از نرمش سلیم عادت ندارم:

__یهویی غافلگیر شدن رو دوست داری...؟

تمام موهای تنم از حس داغی لبهایش روی گوشم مور
مور میشوند و دستم را روی ساعدش قرار میدهم:

__هنوز اول راه نرسیده سرم داد میزنی...!

قدمی به جلو برمیدارد و همزمان ، در یک حرکت تن
من را میچرخاند...

عادت به این نزدیکی هایش ندارم و کم مانده به
سکسکه بی افتم:

_کی داد زدم بی شرف...؟؟هوم...؟بهت گفتم وقتی من
خوابم ، یهوپی بالا سرم نیا...تو گوشت نمیره که...

نگاهی به سینه ی عضلانی اش می اندازم و همراه با
دل لرزه ی نرمی، چشمانم جمع میشوند:

_مگه الان نامزد نیستیم...؟

کمی نگاهم میکند و من آن نگاه لعنتی اش را تاب نمی
آورم:

_باید به صدای پای من عادت کنی...باید صدای قدم
های منو بشناسی و وقتی میخوام پیام پیشت ، برام
گارد نگیری...

یک لنگ ابرویش بالا میرود و در همان حوالی ،
خیره ی چشمانم میشود...

همان چشمانی که با زل زدن های او ، دائم تکان
میخورند :

_فکر بدی نیست...یه روش واسه شناختن صدای پات
دارم که به درد الان نمیخوره...یه سه روز دیگه
قشنگ برات توضیحش میدم که وقتی من خوابم ،
چطور بیدارم کنی که بهت حمله نکنم...
!

حرف خاصی نمیزند...اما نمیدانم چرا با همان چند
جمله ی کوتاه ، تا بناگوش سرخ میشوم...
گرم میشود هوا و...

انگار حتی نفس کم می آورم...

او اما تکان شدید مردمکهایم را که میبیند ، به آهستگی
دسته ای از موهایم را پشت گوشم میفرستد و نگاهش
نرم ، به همانجا کشیده میشود:

_چرا اینجوری بهم نگاه میکنی...؟

و من ، حقیقت را میگویم:

_فکر میکنم نمیشناسمت...تو همون سلیمی نیستی که
اون روز صبح ، با لجبازی یه تیشرت تنگ دیگه
پوشید و زد بیرون...

مسیر نگاهش ، از کنار گوشم تا چشمانم کشیده میشود
و سیب گلویش به سنگینی تکان میخورد:

_تیشرت که همونان...دیگه چی عوض شده...؟

عصبی پلک میبندم:

-خودت خیلی خوب میدونی منظورم چیه...!

و انگشت او باز هم بند چانه ام میشود:

_یه امشبهِ رو شام آماده خریدم از همون شب اول بهت
فشار نیاد...ولی از فردا دیگه خبری از بخور و
بخواب نیست....!

میگوید و به آهستگی رهایم میکند ...اما من ساعدش
را چنگ میزنم و اد خودخواسته ، ایست میکند:

_چرا هیچ چیزی رو به من توضیح نمیدی...؟نه در
مورد کارت...نه اون بیرون رفتنات...نه حتی الان...

_چی میخوای بدونی...؟

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و دمی از بینی
میگیرم...

آمادگی شنیدن همه چیز با هم را داشتم...؟

_اینکه دلیل این همه تغییرت چیه...؟

زنوس

#۱۶۵

-سلیم قبلی رو میخوای یا سلیم الانو...؟

سوالش تمامم را درگیر میکند...

من اصلا این سلیم را میشناسم...؟

اصلا خواستنی وجود دارد که انتخابی در پی اش
باشد...؟

_عادت داری سوالو با سوال جواب بدی...همیشه از زیر بار جواب درست حسابی دادن در میری...

گوشه ی چشمانش جمع میشود...

مردمکهایش رنگ چشمانم را دنبال میکنند و اینبار ،
با تُن صدای آرامی لب میزند:

_من همون سلیم ده سال پیشم...هیچی عوض نشده...!

قطره ای از قفسه ی سینه ام ، روبه پایین سر میخورد:

-ده دوازده سال پیش...؟همون موقعی که...

آن رنگ نرمی که در چشمانش بود ، حالا دیگر
نیست...

دستی که به آرامی موهایم را لمس میکرد ،حالا با
خشونت آنها را چنگ میزند و لبش برای چندمین بار ،
روی لاله ی گوشم میچسبد:

_درست حدس زدی...همون سلیمی که وقتی تازه
خوشگل شده بودی گوشه ی یه دیوار خفتت کرد و
بوسیدت...من همون سلیمم...همون پدر صلواتی که
بیشتر میخواست و...

سکوت میکند به ناگاه و من با لرز عجیبی که سینه ام
را گرفته بود ، بازویش را چنگ میزنم:

_بیشتر میخواستی و بابام زد تو گوشت...؟

منتظرم هر لحظه با به یاد آوردن آن سیلی ، تنم را
کنار بزند...اما صدای نفسهایش تند تر میشود:

-فکر میکنی چند سال باید به اون سیلی فکر کنم...؟ اصلا عموم چرا زد تو گوشم...؟

بی مهابا صورت به صورتش می ایستم و دستم را روی گونه اش قرار میدهم...
حرکتی که باعث میشود با دندان های ریچ شده پلک ببندد:

-اون سیلی از طرف یه پدر بوده...چه انتظاری داشتی...؟ که دست رو سرت بکشه و بگه دست مریزاد دخترمو ماچش کردی...؟

پلک که باز میکند ، من گوی های خونی اش را میبینم...
چقدر به هم نزدیک هستیم:

_اون منو بزرگم کرد...من گند زدم به اعتمادش..!

_سلیم....

لب بالایش را محکم گاز میگیرد...

-سسسس...الان اصلا نمیخوام درموردش حرف
بزنم....!

انگار نمیشود چند ساعت مانند یک زوج معمولی با هم
وقت بگذرانیم...

زوج....

واقعا ما زوج شده بودیم...؟

زنئوس

#۱۶۶

با یک خلال دندان ، به طرف تلوزیون میرود تا آن را
راه بی اندازد...

گفته بودم با خودم لب تاپ آورده ام و جواب داده بود
از این سوسول بازی ها خوشش نمی آید ...

آدمی نبود که کمک کند میز را با هم جمع کنیم...
همینقدر غُذ و خودسالار بود...

من هم دختری نبودم که زیر بار حرف زور بروم...
یا از آن دسته دختر هایی باشم که بعد از ازدواج ،
مشغول پوشک کردن بچه و آشپزی شوم .

نه...امشب فرق داشت چون او برای راه انداختن بساط
فیلم نگاه کردنمان میرفت ، من هم این گوشه کاری که
از دستم برمی آمد را انجام میدادم:

-هی...فکر نکنی بعد از این میخوری و میزنی کنار تا
من جمع کنما...گفته باشم...حتی دونه ی آخر ظرفا رو
هم باهام میخوری و میری...!

بی توجه به غرولند من ، خلال را لای لبهایش گیر می
اندازد و مشغول ور رفتن با سیم کابل میشود....
خداراشکر مردم روستا هم دیگر با کابل اچ دی و از
این قبیل صحبت ها آشنا بودند...
حتی ماهواره هم داشتند و این از نظرم با نمک بود...

بشقاب ها را طی دو دقیقه با کف و آب میخورم و
لیوان دوم را که آن بالا قرار میدهم ، صدای روشن
شدن تلویزیون به گوشم میرسد:

-بدو بیا ... من خوابم بگیره خبری ازین قرتی بازیا
نیست...!

با شعف لب میگزم و دستکش های سبز رنگ را به
سرعت از دست هایم بیرون میکشم...

روی تنها مبل درون خانه لم زده است و دست هایش
را روی پشتی آن ، تکیه داده...

ظرف پفک و پاپ گُرنی که قبل از شام آماده کرده
بودم را به بغل میگیرم و روی پنجه ی پا ، از پشت
نزدیکش میشوم...

آهسته قدم برمیدارم و همینکه میخواهم کنار گوشش آن
بووم پر سر و صدا را ایجاد کنم ، در یک حرکت ،
بدون اینکه سر برگرداند ، دست پشت گردنم می
اندازد ...

جیغ خفه و از سر هیجانم که رها میشود ، بدون اینکه
گردنم را ول کند ، ظرف ها را یکی یکی از من
میگیرد و روی میز میگذارد....

-آی سلیم گردنم درد گرفت...!

فشار دستش که بیشتر میشود ، پوست تن من هم گر
میگیرد:

_بگو غلط کردم...!

مردمک هایم از حرص گشاد میشوند و همانگونه ،
مشتی روی شانه اش میزنم:

_ولم کن ببینم...اسیر گرفتی...؟

سر برمیگرداند و صورتش درست در یک میلی متری
صورت من ، قرار میگیرد:

_تا نگی و لت نمیکنم...!

_با ناخن هایم ، پوست دستش را فشار میدهم:

_من نمیگمش...اما...

گردنم را که فشار میدهد ، نفسم قَط میشود تا برای بقیه
ی جمله ام ، به تقلا بیفتم:

_اما همینجوری میتونم تو رو به غلط کردم بندازم
.....

زئوس

#۱۶۷

یک لنگ ابرویش بالا میپرد و نگاهی در صورتم
میچرخاند...

جای او خوب است...

این من هستم که در معرض شکستن استخوان گردن
قرار گرفته ام:

_کی میتونه منو به غلط کردن بندازه کوچولو
...؟...؟

از فشار دستش استفاده میکنم و همان یک میلیمتر
فاصله را برمیدارم...

میشوم همان نفس سرکش و بی موالات ..که قصد
داشت او را از راه به در کند...

مردی که زور میزد خودش را مقابل من نگه دارد و
من خیلی خوب دستش را خوانده بودم....

بینی ام که به تیغه ی بینی اش میخورد ، لحظه ای کم
شدن فشار انگشتانش را روی گردنم حس میکنم....
من سرم کج میشود و فشار انگشت ها از سر گرفته
میشود:

_این روشا دیگه قدیمی شده... غلط کردم رو بگو تا
ولت کنم....!

صدایش...

آخ... آن زنگ مهمان شده در صدایش که من را بیشتر
و بیشتر به این کار سوق میداد....

چقدر بی تاب بود و نمیدانستم...

طفاکم فقط منتظر یک جرقه بود تا صدا بلرزاند و
نفس حبس کند:

آهسته بینی ام را به بینی مردانه اش میمالم و هوم خفه
ام که به گوشش میرسد ، فقط یک ثانیه پلک میبندد و
باز میکند:

_کور خوندی بچه... بگو و خودتو خلاص کن....!

_از کی منتظر بودم اینجوری دست پشت گردنم قفل
کنی و منو به خودت بچسبونی....؟

سیب گلوش تکان میخورد و اینبار...
دیگر خبری از تهدید نیست:

_واقعا...قراره زنت بشم...؟

لغزیدن مردمکهایش را رو به پایین میبینم....
لباسهایم کاملاً بسته هستند...

اما موهایم....یک دسته از چتری های بلندی که پشت
گوشتم فرستاده بودم ، تا روی صورتش سر میخورد:

_زنم میشی....

دستم را از روی تکیه گاه مبل تا روی سینه اش می
سُرانم و در آن واحد ، تا به خودم می آیم ، او در یک
حرکت من را بالا میکشد....

خودم را که روی پاهایش میبینم... در آن نزدیکی
مطلق... نفس در سینه ام حبس میشود...
بدون اینکه حتی ثانیه ای دستش از دور گردنم رها
شود و حالا در آغوش هم افتاده ایم....
من و او
روی مبل سه نفره ی قدیمی که جیر جیر میکرد....

زنئوس:

#۱۶۸

انگار حتی از یاد برده است شرطش را....
از یاد برده است با چه نفسی در افتاده است و....
من برای اولین بار... مانند دخترانی که برای نامزدشان
عشوه میریختند ، لم زده روی سینه ی پهنش بودم

__یه کم دلبری کن ببینم...

نزدیک میکنم لبهایمان را و تا میخواهد برای بوسیدن
جلو بیاید ، آهسته پچ میزنم:

-قرار بود کی به غلط کردن بیفته...؟

کمرم را فشار میدهد و باعث میشود آن مبل ، باز هم
صدای بدتری از خودش ایجاد کند:

__تو...اونم همین الان ...

ریز میخندم و تا عقب تر میروم ، او زیر زانویم را
برای دور نشدن ، در مشت میگیرد:

_نرو عقب... وایسا سرجات!...

انگشتم را از روی سینه اش بالا میکشم...
از گلویش عبور میکنم و روی لب پایینش ، متوقف
میشوم...
صدای تالاپ تالاپ قلبش من را ذوق زده میکند:

_اگر فکر کردی سه روز قبل عقد منو میاری یه
روستای دور افتاده و تا دلت میخواد خوش
میگذرونی... باید بهت بگم سخت در اشتباهی!....

انگشتانش حالا از گردنم بالاتر می آیند و دم اسبی
موهایم را میکشد:

-آخ...-

بینی اش روی گونه ام کشیده میشود و این همان
مردیست که میگفت مادر زاده نشده کسی که بتواند
سلیم را به غلط کردن بی اندازد:

_زَر بیخوده...هرکس ندونه من یکی خوب توی فتنه
رو از بر شدم...

ریشه ی موهایم درد میگیرند و صدای موزیک مقدمه
ی فیلم ، پایان میابد....

_یعنی میخوای بگی من واسه بوسیدن و بغل کردن
له له میزنم...

دندان هایش گونه ام را نشانه میروند و آخ من بلند تر
میشود:

ششش... اینجا روستاست... صدات میپیچه تو کل
آبادی شرفمونو به باد میدی....

لب برمیچینم... این همان دخترست که به موقعش
مغرور و جدیست... و به موقع خود ، مانند گربه ای
ملوس ، خودش را برای صاحبش لوس میکند:

خب درد گرفت جاش... اصلا من میرم بخوابم...

بازویم را محکم میگیرد و سرش را برای نزدیک
بودن به صورت من بلند میکند:

یه استارت میزنی و در میری...؟ اول ماشینو راه
بنداز بعد پیاده شو...!

مردمک هایم به آنی گرد میشوند ...

او همان سلیمیست که تا همین چند ساعت پیش ، پدر همه ی حریم ها و حرمت نگه داشتن ها را درآورده بود...

_خیلی بی ادبی...این روی بی حیاتو کجا قایم کرده بودی...؟

زئوس

#۱۶۹

-تو جیبم...بیا ببینم...!

با انگشتش ، یقه ام را کمی کنار میزند و تا میخواهد نزدیک شود ، شانه ام را کنار میکشم:

_میخواهی چکار کنی...؟بدون اجازه میخواهی دختره رو بوس کنی...؟

چشم خمار میکند و طرح لبهایش ، به یک طرف کج
میشود:

_دختره تا دلش خواسته بی اجازه زنگ ما رو زده و
در رفته...یه بار باید سزاشو ببینه یا نه...؟

لب جلو میبرم و در یک حرکت ، پایین تر از گونه
اش را میبوسم...

فشار دستش دردناک شده است و هرکس نداند ، من
خیلی خوب میدانم چگونه دارد با خودش و احساسات
مردانه اش میجنگد:

_از این لحظه...

سینه اش را که فشار میدهم ، او خودش تکیه میدهد به
صندلی و من لبهایم را به چانه ی زبرش میچسبانم:

-از این شب به بعد....

نفسش تند میشود و پلکهایش رو به بسته شدن...

هر مردی هم که باشد...

وقتی اینگونه زنی را روی پاهایش در آغوش دارد و
توسط لبهای داغش بوسیده میشود ، لاجان و خمار ،
همان گوشه می افتد....

کم کم فشار انگشتانش را که از روی موها و کشاله ی
رانم میکاهد ، من بوسه ی ریزی گوشه ی لبش
مینشانم و لرزش سینه اش را به سرعت ، متوجه
میشوم...

او مرد فیلم بازی کردن نیست...

همینکه با بوسه ی من ، سینه اش اینگونه میلرزید ،
بس نبود...؟

بوسه ام را عمق میبخشم و میدانم دارد برای اینکه دو
جفت لب ، به وصال هم بروند ، چقدر عز و جز
میکند:

_تا موقعی که عقد نکردیم...حق بوسیدن و ...بغل
کردن منو نداری...!

تا لای پلکهایش با حالتی پر خاشگرانه باز میشود ، در
یک حرکت پایین پریده و به طرف در اتاق میدوم...

حس میکنم صدای قدم های تندش را و با سرعت
بیشتری ، خودم را به دستگیره ی در میسانم...

پایین میکشم و تا میخوامم خودم را داخل اتاق بی
اندازم ، دستی کمرم را محکم چنگ میزند تا با شدت ،
در آغوشش بیفتم ...

موهایم جلوی چشمانم می افتند و هنوز فرصت نفس
کشیدن پیدا نکرده ام که ، لبهایم آتش میگیرند....

یک سونامی ...

یک گردباد مهیب که زیر پاهایم را خالی میکند و پشتم
با شدت ، به در باز شده میخورد....

بوسه...بوسه ای وحشیانه است...

درست مطابق بوسه ی اولش.....!

من جان میکنم تا قلبم را در سینه ام حفظ کنم و در
اتاق ، محکم به دیوار میخورد و همراه با آن من هم به
عقب هول داده میشوم....

زنئوس

#۱۷۰

یک دست در گودی کمرم...
و دیگری زیر گلویم...
آنگونه که خودش زاویه بندی کند و...
لعنت...

من چرا در حال فرو پاشی هستم...؟
چرا حسش اینقدر ناب و لعنتیست که فکر میکنم تا
دقایقی دیگر ، از فرط هیجان ، دچار ایست قلبی
میشوم....؟

بوسه ی پر از مکش و جنون وارش که تمام میشود....
همان لحظه که فقط یک میلیمتر رهایم میکند تا نفسی
تازه کنم....دستش از لبه ی تیشرتم عبور میکند و
پوست کمرم را مانند ذغال داغ و گداخته ،
میسوزاند....

هر دو نفس نفس میزنیم و زانوی او ، ران من را به در
میچسباند:

_از این به بعد....!

مردمک های خمارم میدوند...

این دیگر چه بود...؟

این دیگر چه زلزله ای بود من چرا آدم نمیشدم ..؟
چرا آن لذت لعنتی را از دیدن نگاه سرخش ، نادیده
نمیگرفتم...؟

انگشت شستش ، محکم لب پایینم را فشار میدهد و
همانجا...چسبیده به نفس هایم میغُرَد:

_از این شب به بعد...برای بوسیدن...بغل
کردنت...لمس کردن برای من شرط نمیزاری....

آب دهانم را قورت میدهم و او با قلدری ، مشتش را
کنار سرم ستون میکند:

_جای خوابت تو بغل منه...احدی به جز من رنگ
پوستتو نمیبینه...احدی به جز من اون چشمای نیمه
بازت رو نبینه....

اینجا کلمات با فشار بیشتری از لای دندان هایش عبور
میکنند و ظاهرا هنوز قانون هایش تمام نشده:

_بالش زیر سرت... بازوی سلیمه... حالت بد باشه من
هستم... خوب باشی من هستم...

مردمک هایم روی تک تک اعضای چهره اش
میدوند...

عشق کودکی ام....

کسی که شب و روز ، برای دیدنش فال میگرفتم...
قهوه... تاروت...

و انگار تک تکشان هم دروغ بودند...

_چشمات فقط رو من باشه تا از کاسه درنیاں... شال ،
روسری... پالتو... اینا لباسایی هستن که وظیفه ته

بیوشی...مهمونی بی اجازه...سیگار...مشروب...اینا
رو از نفسات بو کنم همون لحظه سرت رو می برم

زئوس

#۱۷۱

من تند نفس میکشم و او اُرد می‌دهد...
واقعا وقتش بود...؟

ما اکنون وسط یک حس و حال گرم بودیم و او مانند
همیشه ، از بکن نکن هایش میگفت و این من را به
وجد می آورد.....

انگشتانم از گردی یقه اش که داخل میشوند ، مشتش را
آهسته روی در میکوبد:

_گوش کردی چی گفتم...؟ از این به بعد یاغی گری نداریم... به خودم مربوطه و دوست دارم بیوشم نداریم... نفس...

چانه ام را بالا میدهم تا بار دیگر ، بوسه های لعنتی اش را آغاز کند... اما او پیشانی ام را فشار میدهد:

-نفس..نفس...نفس به خاک عموم این سلیم همونی نیست که لا ابالی گری میکردی و چشم میبست تا گردنتو خورد نکنه.... این سلیم...نکن...دارم با تو حرف میزنم...

چانه ام جمع میشود و چرا نمیفهمد...؟
یا نباید ببوسد...یا وقتی آن آتش را به جان من می اندازد ، نیمه تمامش نگذارد:

_دیگه دختر عموم نیستی...زنی...نخند میزنم لهت میکنم...حرص منو بخوای بالا بیاری...جوابت ملایمت نیست....

_هوممم...تهدیدای همیشگی آقای غیرتی....گفتم حق
نداری منو ببوسی...ولی بوسیدی...اون روی ناملایمت
رو دوباره بهم نشون بده...!

لبهایی که هنوز هم به شدت گز گز میکردند را نگاه
میکند و باز هم سیب گلوش تکان میخورد:

_یه تنه بلدی گند بزنی به ابهتم...دارم شعر برات
ردیف میکنم...؟

یقه اش را که پایین میدهم ، لبهایم بدون اراده ی من ،
روی آن قسمت کوچک از سینه اش مینشینند و فشار
مشت او روی در ، بیشتر میشود:

_از آسمون نازل شدی که ملکه ی عذاب من
باشی...من به نون و ماستم راضی ام...تو میخوای
چلو کباب سفارش بدی...!

تشبیهی که از حس و حال اکنونمان دارد ، من را به
قهقهه ای مستانه دعوت میکند...

یک قهقهه ی پر از کشش ...حتی دلم نمیخواهد ثانیه
ای فشار تنش را از روی جسه ی کوچکم بردارد ...
اما او حرص زده ، نفسش را فوت میکند و قدمی به
عقب میروند:

__برو تو اتاقت...!

تا پشت میکند که برود ، با همان خنده ای که ته و
تویش فقط باقی مانده بود ، دستانم را دور کمرش حلقه
میکنم و سر روی کتفش میگذارم:

__باشه...بخدا شیطونی نمیکنم دیگه...

دست روی انگشتانم میگذارد و اینبار عصبی تر ،
میخواهد گره دستان من را باز کند:

نکن بچه...

_سلیم...؟ بد نباش دیگه... اصلا دیگه بهت دست
نمیزنم... اونم که گفتم حق نداری منو ببوسی مزخرف
بود... هر موقع دلت خواست..._

گره دستانم را باز میکند و حتی نیم نگاهی به طرفم
نمی اندازم:

-نفس دهننتو ببند برو تو اتاق...!

پشت سرش میروم و مانند بچه ها ، دستانم را در هم
قلاب میکنم:

_عه...دارم میگم قول میدم بهت دست نمیزنم...اونم
که گفتم هر وقت دلت خواست...

_نفس...خفه شو الان...!

با دندان هایم لب پایینم را گاز میگیرم و تا میخواهد
برای خواب روی کاناپه بی افتد ، بازویش را میکشم:

-باشه.. باشه...الان بیا با هم فیلم ببینیم...بعد میریم
میخواهیم...!

اول نگاهی به دستی که بازویش را گرفته می اندازد و
بعد آن را تا چشمانم بالا میکشد:

_میریم.....؟؟؟؟

این نوع پرسیدنش یعنی چه...؟ یعنی قرار نیست شب
ها را پیش من بخوابد...؟
مگر نامزد نیستیم مثلاً...؟

_عه عه عه...خودت گفתי جای سرت از این به بعد
بازوی سلیمه ...!نگفتی...؟

مردمک هایش در حدقه ی چشم میچرخند ...
بدجور دارد حرص میخورد...

_رسمآ آدمو به غلط کردن میندازی...بشین بعد فیلم یه
راست میری تو اتاق ، درو هم میبندی...

_یعنی تو پیشم نمیخوابی...؟

نیم قدم پیش می آید و انگشتش را روی پیشانی ام
میزند:

__یه کلمه دیگه حرف بزنی ...

چشمانم را مظلومانه به نگاه عصبی اش میدوزم و او
ناگهان فاصله میگیرد:

__اون زری که من زدم با پلان های مغز کوچولوی تو
زمین تا آسمون فرقشونه... بگیر بشین تا خاموشش
نکردم.....!

زنئوس

#۱۷۲

دانه ی ذرت را در دهانم میگذارم و چشم از صفحه ی روبه رویم برنمیدارم...

قول داده بودم مانند بچه های سر به زیر ، فیلم را ببینم و اینقدر انگولکش نکنم....

دستش از پشت سر ، روی پشتی مبل قرار گرفته و من تقریبا خودم را در آغوش بزرگش جا داده ام...

چه کسی فکر میکرد بعد از آن همه تنشی که بینمان رخ داد ، چنین شبی ، در یک خانه ی روستایی...با سلیم مشغول فیلم تماشا کردن شوم...؟

بعد از نگار...

بعد از آن همه قسم...

انگار من هم مانند او ، این سه روز را برای خودم میخوام...

شاید سهمم از این دنیا ، فقط و فقط سه روز بود و
بس..

دروغ چرا...؟
من هم آن تایم کم را میخواستم...
با گوشت و استخوانم میخواستم خوشی اش را حس
کنم...

من و او در گرداب بزرگی گیر افتاده بودیم که
خلاصی از آن ، به این آسانی نبود...
اما درست نقطه ی مرکزی این گرداب...یک مکان
امن برایمان ساخته شده بود...به اندازه ی سه روز
مهلت...

گونه ام را به بازویش میمالم و میدانم چقدر برای نگه
داشتن حد و حدود ها تلاش میکند...

این من بودم که حد و مرز برایم معنایی نداشت...
او میبوسید... بغل میکرد... اما فقط وقت هایی که
میتوانست جلوی خودش را بگیرد ، تا پا از آن حد
فراتر نگذارد....

فیلمی که در حال دیدنش هستیم ، نه عاشقانه است...و
نه طنز...

یک فیلم جنایی اکشن... که در دل تاریکی هایش ، یک
عشق جوانه میزند...

عشقی که از یک دشمنی عمیق سر باز میکند و

زوجی که در آغوش هم پیچ و تاب میخورند و...
صدای لرز دار مردی که با یک لاتین خاص صحبت
میکند ، وسط سینه ام را میسوزاند...

_همیشه دلم میخواست قبل از مرگ ، یه اتفاق خوب
برام بیفته... یه اتفاق مثل تو....!

آهسته سر برمیگردانم تا صورتش را نگاه کنم....
اما با چشم های غرق در خوابش رو به رو میشوم...
قلبم تند میتپد...!
خوابش گرفته...؟

میترسم تکان بخورم و بیدارش کنم...
خوابش خیلی سبک است...
و هر بار ، بعد از بیدار شدن ، حالت تهاجمی به خود
میگرفت....

پلک های بسته اش را نگاه میکنم...
بینی مردانه اش...لبهایش...ته ریش کمی که روی
صورتش خودنمایی میکرد...
حتی موهایی که کم کم بلند میشد و ظاهر را نمیخواست
آن ها را دیگر بتراشد....

من در شناختن او ناتوان بودم...
حرف نگاهش زیبا بود اما....
ذهنش....شاید به اندازه ی ذهن من ، زشت و چرکین
بود.....!

-سلیم...؟

پلکش میپرد و من آهسته به گوشش نزدیک میشوم:

_پاشو بریم تو اتاق...اینجا بخوابی کمرت درد
میگیره....

اینبار بدون تنش ، چشمهایش را تا نیمه باز میکند و
سرخی رنگ خون عنبیه هایش ، خواب سنگینش را
نشان میدهد...

زنئوس

#۱۷۳

با صدای تق تق در ، چشمانم را کاملاً باز میکنم....

نگاه که بالا میکشم ، سلیم را آن بالا ، غرق در خواب
میبینم...

هوای مطبوع و زمستانی که در پاییز ، اینجا حاکم شده
بود آدم را وادار به خوابیدن میکرد:

__سلیم...؟

فورا چشم باز میکند و صدای تق تق ، بیشتر میشود:

_کيه در ميزنه...؟

نگاهی به من و تشکم می اندازد...
پایین مبلی که او خوابیده بود ، تشک انداخته بودم و او
حتی متوجه نشد
آنقدر خستگی دیشبش زیاد بود....

دستی به موهای کوتاهش میکشد و پاهایش را از مبل
آویزان میکند:

_گندش بززن...ساعت چنده مگه...؟

خودم را لای پتو جنع میکنم و با صدایی خفه لب
میزنم:

_هشت و نیم....

با غرولند به طرف در خانه میرود و بازش میکند....
صدای یک زن میانسال به گوشم میرسد:

_صبونه آوردم پسر....خواب بودید...؟

از همینجا میبینم که مقابل زن جا افتاده به نشانه ی
احترام سر پایین می اندازد تا عصبانیتش را نبیند...
که دست پشت گردنش میکشد تا تند حرف نزنند:

_ممنون...چرا زحمت کشیدید...؟

زن بدون اینکه سرکی به خانه بکشد ، سینی را در
دستان سلیم قرار میدهد:

-چه زحمتی پسر...اینقدر که ما برای تو دردسر
تراشیدیم ، هنوز نتوانستیم گوشه ای از لطافتو جبران
کنیم...

سلیم اهل تعارف تکه پاره کردن و این حرف ها
نیست...

فقط سینی را میگیرد و لب میزند:

_کاری نکردم...به رمز علی خان سلام برسونید...!

جلوی دهانم را میپوشم تا خنده ام نگیرد...

رمز علی...؟

اسمش بود...؟

صدای بسته شدن در که به گوشم میرسد ، سر بلند
میکنم و با همان پتوی نرم ، روی تشک مینشینم:

_چی آورده...؟

خنده ام را میبیند...موهای به هم ریخته ام...چشمان
خواب آلودم...و صدای خش دار از خوابم:

_به چی میخندی الان...؟

لب پایینم را میگزم و او سینی را روی میز آشپزخانه
میگذارد:

_اسمش رمزه...؟رمز علی...؟

میرود سمت سینک ظرفشویی ، و مانند عادت بد
همیشگی اش ، چند مشت آب به صورتش
میزند....دهانش را هم همانجا می‌شورد تا صدای جیغ
من را در بیاورد:

-آه سلیم...من اونجا ظرف می‌شورم.....!

با قدم های سنگینش به هال می آید و حوله را روی
صورتش میکشد:

_اسمش مگه خنده داره که میخندی...؟میدونی علی کی
بوده...؟

چهره ای که از اثرات حرص قبلی درهم شده بود ،
حالا با تعجب باز میشود:

_منظورت همون حضرت علیه دیگه...؟

چپ نگاهم میکند و حوله را روی دسته ی مبل می اندازد:

_شریف ترین آدمی که تا حالا به دنیا اومده...انسان ترین...و پاک ترین مرد دنیا علی بوده...دیگه نبینم وقتی اسم رمز علی رو میشنوی بخندی...!

همانگونه مات صورت جدی اش میشوم و او به آشپزخانه اشاره میکند:

_برو چای بریز تا من میام...!

_نوکر بابات غلام سیاه...!

چشم تیز میکند و من با زبانی که برایش درمی آورم ، به طرف آشپزخانه قدم برمیدارم....

خودم هم داشتم گشنه میشدم و بهتر بود به جای بحث کردن ، شکم را سیر میکردم.. .

میز را آماده میکنم و قبل از اینکه چای ها را بریزم ،
برای صدا کردنش به حال میروم...

خانه نیست...!

کجا رفت...؟

زنوس

#۱۷۴

پالتو و شالم را از روی چوب رخت ، تن میزنم و در
را باز میکنم...

هوای سرد که به صورتم میخورد ، باعث میشود کلید
را در مشت بگیرم و قبل از اینکه سرما به خانه نفوذ
کند ، در را پشت سرم ببندم....

چند بچه در حال وسطی بازی بودند... سر و صدایشان
من را به حال و هوای کودکی ام میبرد...
صدای گوسفند به گوش میرسید...
صدای مرغ و خروس
بوی ناب روستا...!

از پله ها پایین میروم و چشم میگردانم...
آن پایین پر بود از بچه....
حتی بعضی هاشان دوچرخه هم داشتند...
گوشی موبایل...

لبخند میزنم و پایین تر میروم... یکی از آنها که در
حال رد شدن با دوچرخه است را صدا میزنم و او با
نگاهی سرتاپایی به پوششش از نظر خودش عجیب ،
سلام میکند...

-سلیم رو میشناسی...؟

یک چشمش را میندود تا نور آفتابی که از لای ابرها
بیرون آمده بود و مستقیماً به صورتش میتابید اذیتش
نکند:

_عمو سلیم...؟

سر تکان میدهم و او به پایین اشاره میکند:

_پیش درخت سیب مشدی اسدالله بود...!

دستی برایش تکان میدهم و لبخند تحویلش میدهم:

_مرسی آقای جذاب...!

مردمکهایش گشاد میشوند و من با لبخندی پهن تر ،
راه پایین را در پیش میگیرم...

درخت سیب...درخت سیب....

عا...پیدایش کردم....!

کفش های پاشنه بلند مناسب خاکریز روستا نبود اما ،
چاره ای جز پوشیدنشان نداشتم...

وارد محوطه درخت های انار که میشوم ، تک درخت
سیبی که لب خیابان خاکی روستا بود را پیدا میکنم...

کمی جلوتر میروم و مثلا او همانیست که گفت تا من
می آیم ، چای را بریز...

چند قدم جلو میروم و تا صدای ضعیفی به گوشم
میرسد ، متوقف میشوم:

_خارج شهرم...

صدا صدای خود اوست... با چه کسی صحبت میکند
که مجبور شده تا میان این درخت ها پایین بیاید...؟

_هنوز کامل نشده...

...-

_خیله خب... میخوام زودتر تموم بشه فقط...!

نمیدانم چرا آنجا فالگوش ایستاده ام اما... اصلا حس
خوبی از آن مکالمه اش نمیگرفتم:

_کی گفته...؟

...._

_زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی....

..._

_با خودت کار کردم... تو بودی که منو اینجوری بار
آوردی...!

..._

_من قید آزادی و کوفت و زهر مار رو زدم
خب...؟ فقط به موقع اطلاعات برسون

..._

اونو میفرستم بره...

..._

تا دوهفته ی دیگه ...

..._

این دوهفته ، به گوشم آشنا می آید...
قبلا هم این تایم مشخص را از زبان او شنیده ام...
و همین است که تپش قلبم را روی دور تند میبرد:

_یه عمر تو گوشم خوندن ناموسته...خون دادم پای این
ناموس..._

...-

نمیدانم شخص پشت خط کیست...
چه کسیست که سلیم آنقدر از او حساب میبرد که
کارهایش را برایش توضیح میدهد...
اما هر کسی که هست ، دارد بدجور روی اعصابش
میروند:

_خیله خب...آدماتو از دور و برش جمع کن خودم
بهت خبر میدم...تا من زنگ نزدم...

وسط جمله اش ، ناگهان برمیگردد و ...
این من هستم که شنیده هایم باعث چسبیدن جفت پاهایم
روی زمین شده اند....

زنئوس

تلفن هنوز روی گوشش هست...
تکان خوردن مردمکهایش را میبینم...
هیچ حالتی در صورتش پیدا نمیشود... جز همان تکان
خوردن مردمک ها...

_تا من زنگ نزدم فعالش نکن...!

میگوید و بدون خداحافظی ، تماس را قطع میکند....

نوک انگشتانم سردند...

در واقع انگار که یخ زده اند و حتی توان مشت
کردنشان را ندارم:

_کی بود...؟

کسی که مکالمه را شروع میکند ، من هستم....

و او تلفن کوچک را به جیب شلوارش میفرستد و در
آن هوای سرد ، با یک لا تیشرت جلو می آید...تا
وقتی به من میرسد...

یک جوب کوچک کنار درخت هاست و از آن که ،
روبه روی من می ایستد....

زنی با سبد پر از سبزی هایش در حال بالا آمدن از
خیابان خاکی است:

-صبحت بخیر سلیم پسر...!

سلیم سری برایش تکان میدهد و زن که از کنار ما رد
میشود ، نگاهش را در صورت من میدوزد:

_چرا اینجا...؟ فالگوش وامیسی...؟

حتی نگاهم را یک اینچ از صورتش کنار نمی‌زنم:

_عادت به فالگوش و ایسادن ندارم... فقط حس کردم
وسط اون مکالمه نشستم...!

با چانه اش اشاره میکند راه بیفتم و من حتی یک وجب
تکان نمی‌خورم:

-کی بود سلیم...؟

کلافه میشود... این را به وضوح میبینم که میخواهد آن
را با حالت عصبی و پر خاشگونه اش قایم کند:

_الان من با این تیشرت آستین کوتاه تو این سرما
بشینم درمورد مکالمه های کاریم برای تو توضیح
بدم...؟ راه بیفت تا کسی صدامونو نشنیده....!

پاهایم را به زمین میچسبانم:

_نمیام...تا نگی نمیام....کی رو میخوای تا دو هفته
دیگه بفرستی...؟

دستی به صورتش میکشد و عصبی پشت سرش را
نگاه میکند:

_حتما همه ی دو هفته ها باید مربوط به تو
باشن...؟آره تو تا دو هفته ی دیگه از ایران میری ولی
کسی که در موردش حرف میزدم تو نبودى....!

یک جسم سنگین ، با شدت از سینه ام به پایین پرت
میشود....

تا دو هفته ی دیگر...؟

میخواهد من را بفرستد واقعا...؟ آن هم بعد از
درخواست ازدواجش...؟ مگر نمی
گوید تا سه روز آینده عقد میکنیم...؟

نگاه جا خورده و حیران من را که میبیند ، از بازویم
میگیرد و زیر لب پچ میزند:

_بیا....

زنئوس

#۱۷۶

به فضای گرم خانه که میرسیم ، بازویم را از پنجه
اش جدا میکنم و کفش هایم را همانجا میگذارم....

چند قدم آن طرف تر ، دست به سینه منتظر توضیحات
بیشتر میمانم و او در را پشت سرش میبندد:

_حتما باید وسط آبادی به همه بفهمونی ما داریم بحث میکنیم...؟

نفس های تند و خشمگینم را از بینی بیرون میفرستم:

_همین الان توضیح میخوام...همین الان...!

جلو می آید و با طرح اخم همیشگی اش روبه رویم می ایستد:

_چه توضیحی...؟چیزی رو گفتم که قبلا هم شنیدیش...لازمه بازم تکرار کنم تا حالت بشه اینجا برات خطرناکه....؟

ناباور و سرگشته دستانم کنار تنم می افتند و خنده ی
مسخره ای روی لبم مینشیند:

_این یعنی همه چی کشک...؟

نیم قدم به طرفش برمیدارم و انگشت اشاره ام را به
طرف سینمه اش میگیرم:

-این تو بودی که دیشب به من قول ازدواج دادی...تو
بودی که گفתי تا سه روز دیگه عقد میکنیم...

نگاهش از انگشتم تا صورتم بالا می آید و آن را با
دستش میگیرد:

_الانم میگم....

-تو منو آوردی اینجا که برای رفتن آماده م
کنی...خواستی برای فرستادنم برنامه ریزی کنی....

میخواهد دست دور کمرم حلقه کند که فوراً قدمی به عقب برمیدارم....

و او این را که میبیند ، عصبی و پر از حرص قدم عقب رفته ی من را به سرعت جبران کرده و بدون اجازه ی من ، دست دور کمرم حلقه میکند:

-امون بده....میگم میفرستمت به این معنی نیست که واسه همیشه رفته باشی...تو میری ...من قاتل نگار رو پیدا میکنم...بدون اینکه نگران باشم به تو آسیبی میرسه...روتو برنگردون دارم با تو حرف میزنم...

چانه ام را میگیرد تا نگاهش کنم...اما من عصبی تر از این حرف ها بودم...پر تر...و شاید دلگیر تر....با لجبازی نگاهم را به سیب گلوش میدهم و او برای اینکه من نگاهش کنم ، سر خم میکند:

_نفس منو دیوونه نکن...دارم میگم محدود...یه مدت محدود اونجا میمونی و بعد از اینکه من کارمو انجام دادم برمیگردی....

او به دنبال قاتل نگار است و خودش مسبب مرگ نگار...

دشمنان او این کار را با خواهر من کردند...
مثل همیشه او...

و من از اینکه نگران حالش باشم ، از خودم متنفر...
از آن بغض لعنتی...

از اینکه نمیتوانستم تصمیم قطعی ام را بگیرم...
من اگر بعد از این سه روز ، باز هم به آغوش سلیم پناه می آوردم ، یک خائن پست فطرت میشدم...
کسی که به خون خواهر و مادرش پشت کرد...
کسی که...به آغوش عشق خواهرش پناه میبرد ، حق نفس کشیدن داشت...؟

اشکی که از چشم پایین میچکد ، سلیم را حیرت زده
میکند...

هولم میدهد...

آنقدر که روی آن مبل بیفتم و خودش هم پایین پاهایم
زانو بزند...

میخواهد به صورتم اشراف داشته باشد و من حتی از
آن یک قطره اشک هم متتفرم:

_این گریه الان به خاطر چیه...؟ چرا تو اون مخ
کوچیکت نمیره من چه زری میزنم...؟

آب دهانم را قورت میدهم تا آن اشک های حبس شده ،
پایین نچکند اما موفق به جمع کردن صدایم نمیشوم:

_برای من تنها خطر ناکه...؟ پس تو چی...؟

کمی نگاهم میکند... شاید بشود رنگ ناباوری را در
چشم هایش دید...

_الان داری به خاطر من گریه میکنی...؟

قلبم درد میگیرد و دلش را نمیدانم...
چرا از اینکه من برایش گریه کنم ، اینقدر شوکه شده
است...؟

_اگر جون تو در خطر باشه چی...؟

میخندد... خنده ای بدون صدا... نگاه میچرخاند و باز هم
مردمک هایش روی سرخی چشمان من میدوند:

_یعنی باور کنم اگر من بمیرم ، کسی هست برام گریه
کنه...؟

بوم...دستی تمام حجم تپنده ی درون سینه ام را چنگ
میزند...

بمیرد...؟

چرا تاکنون به این فکر نکرده بودم....؟
چرا دستانم اینقدر سرد میشوند...؟

باز هم آب دهانم را قورت میدهم و قلوه سنگی که راه
گلویم را بسته بود ، دردناک تکان میخورد:

_من نمیرم...

زنئوس

#۱۷۷

لحظه ای سکوت میکند...
نگاه... نگاه... نگاه...
جواب از من نگرفت...
من دلم میخواست او بمیرد...؟

قطره ای دیگر پایین میچکد... و درست روی دست او
می افتد...
قطره اشک را که میبیند ، نفس سنگینش را به یک
باره بیرون میفرستد...
شاید مانند یک نفس راحت:

_بهت قول میدم وقتی برمیگردی من سر و مر و گنده
میام پیشوازت....

با سر انگشتانم ، زیر چشمم را پاک میکنم و نفس
نمیتوانم بکشم...

راه بینی ام بسته شده است و او صورتش را تا
نزدیکی صورت من بالا میکشد:

_من تا تو رو یه لقمه ی چپت نکم نمیگیرم...!

همین تک جمله اش به یک باره تمام هیجانات دنیا را
به سینه ام میریزد....

لرزش مردمک هایم را میبیند...

و احتمالاً گر گرفتن گونه هایی که قطع به یقین سرخ
شده بودند...

من خجالتی نبودم...

این فقط هیجان بود...یک هیجان افراطی که به خاطر شوکه شدنم بود...

دستش آهسته و محتاط ، بالا می آید و شالم را از سرم میکشد:

_یه پسر ...یه پسر ازت میخوام نفس....

در چشمانش هم شیطننت هست...و هم شاید...یک شعف...

قلبم شروع به تند تپیدن میکند و بینی ام را بالا میکشم:

_پسر دوست بدبخت...

انگشتانش ، تا کنار کش موهایم بالا می آیند و آن را جدا میکنند:

پسر میخوام... وقتایی که من خونه نیستم مواظبت
باشه...!

خانه...؟

آن قندی که در دلم آب میشود... لعنت...

گردنم را میگیرد تا صورت به صورتش بایستم....
دارد با من چکار میکند...؟

برت میگردونم... من حالا حالاها باهات کار دارم...

نگاه به چشمانش میدوزم...

آن دو گوی تیره که همین دیشب ، کنار من به خواب
رفته بودند...

همین دو گوی پر از راز که ، اکنون فقط بی تابی از
آن ها تراوش میکرد:

_اینقدر منو حرص نده...من نمیخوام از دستت
بدم...نمیخوام یه خط رو تنت بیفته...

_من نمیروم...

باز هم بغض...من نمیخواهم بروم...
بینی اش که به بینی ام میچسبد ، عمیق نفس میکشد و
پلک میبندد:

_فقط چند هفته...

_تو میخوای منو عقد کنی که کنترلمو دستت
بگیری...میخوای که....

بینی ام را فشار میده و دهانش به لبهایم میچسبند:

_میخوام عقدت کنم چون دیگه نمیتونم جلوی لمس
نکردنتو بگیرم...میخوام عقدت کنم که بدونی صاحب
داری...که بفهمی اگر میپایمت چه مرگمه... میخوام
عقدت کنم چون اون مردی که فکر میکنی شب و روز
زن از سر و کولش میباره ، ده ساله که...

نفس در سینه ام حبس میشود..

ایست میکند...

سکوتی که کنجکاوای را به جان من می اندازد:

_ده ساله که...؟؟؟ادامه شو بگو لطفا...

سیب گلوش مانند هر وقتی که میخواهد کنترل اوضاع
را در دست بگیرد ، به سنگینی بالا پایین میشود:

_نفس من سی و دو سالمه....

-سی و دو سالته...ده ساله که...؟

صدایی شبیه به خرناس از گلویش خارج
میشود...میخواهد فاصله بگیرد که اینبار ، من بازویش
را بگیرم:

_نمیتونی وقتی اینقدر منو کنجکاو کردی بری...

به ناگهان ، با فکی که فشرده میشد ، با رگی که روی
پیشانی اش نبض گرفته بود ، سر بالا میگیرد و حالا
هر دو ، چشم در چشم میشویم...
نگاهش...

نگاهش بند دل من را پاره میکند:

_فقط یه زن رو به حریمم راه دادم...!

صدایم...حتی تنم میلرزد:

-کی...؟

نفس حرصی و کلافه اش را بیرون میفرستد... چرا
اینقدر با کش دادن این موضوع ، عذابم میدهد...؟
این حسادت... این حس سرکش و پر از
مالکیت... چگونه من را دیوانه میکند...؟

_یه زن... که چشمش آبی بود....!

زنئوس

#۱۷۸

سیخ داغ و سوزنده ای وارد سینه ام میشود...
یک زن...

شاید اگر بیشتر از یک زن بودند ، اینگونه آتش
نمیگرفتم...

یک نفر... یعنی آنقدری خاص بوده است که...

لب هایم میلرزند و آنقدر خشمگین هستم ، که میتوانم
روی صورتش چنگ بی اندازم:

_کی بود...؟ کی بود اون زن...؟

سکوت میکند و انگار حتی برایش سخت است گفتن از
آن زن چشم آبی...

نکند وقتی من را میبیند ، یاد او می افتد...؟

بدون اینکه دست خودم باشد ، مشتی روی سینه اش
میزنم و صدای کوفتنش به گوش خودم هم میرسد:

_خدا لعنتت کنه...سلیم خدا لعنتت کنه وقتی تو چشمای
من نگاه میکنی یاد اون زنیکه می افتی...؟

دست هایم را مهار میکند و آنقدر پیشانی ام را فشار
میدهد ، که سرم به تکیه گاه مبل میچسبد...
و اویی که روی زانوهایش بالاتر می آید:

_حرف نزن...اینقدر رو مخ من نرو چرا یه بار همیشه
عین آدمیزاد با تو حرف زد....؟

تقلا میکنم و حرف هایش بیشتر و بیشتر من را
عصبانی میکنند...
دیگر حتی نمیخواهم ثانیه ای اینجا بمانم:

_ولم کن...

دستهایم را پشت کمرم میبرد و به مبل فشرده میشوم:

_لابد ولت کنم برگردی تهران...!

_آره...برمیگردم تهران...حالم داره بد میشه اینجا...

با یک دست چانه ام را سفت میگیرد و انگار او از من
عصبانی تر است:

_شششش...وحشی بازی درنیار دختر عموجون...من
و تو هر دو مون با عقده بزرگ شدیم ، دست و پامون
باز باشه همدیگه رو می‌دریم.....

_تو یه عوضی زن بازی...تو حق نداری دیگه حتی به
من دست هم بزنی ...

_بهت میگفتم هر شب هرشب زن از خیابون جمع
کردم لابد تو صورتم اسید پاشی میکردی...یه کم آروم
باش تا بهت بگم کی بود....الان کجاست!...

ثانیه ای صورتم ثابت میماند!...
تجربه ثابت کرده مردهایی که با چند زن رابطه داشته
اند ، خطرشان کمتر از مردهاییست که با یک زن بوده
اند...
...

_خب...؟بگو دیگه...نه...نمیخوام بگی...پاشو دستام
درد گرفت...

میخندد و این خنده اش ، درست وسط این حال بد من ،
خشم را به تک تک سلولهایم تزریق میکند...
به محض اینکه آتش شعله ور شده در نگاه من را
میبیند ، چشمهایش پر از برقی عوصی گونه میشود...
کیف میکند از این همه حسادت زنانه...
کیف میکند و لبهایش را میگیرد تا کش نیایند...

_الان داری به من میخندی...؟ از اینکه دستم بندازی
خوشت میاد...؟خوبه منم بگم...

آن برق پر از شیطننت ، جایش را به برق خشم میدهد
و فشار انگشتانش رو مچ دستهایم ، دردناک:

_ولم کنن...انگار با چشمای خودم ندیدم چطور
میخواست اون زنیکه لیا رو ببوسه...دروغگووو...

-ساکت باش تا بگم...

_نمیخوام بگی دست از سرم بردار...

-من نبوسیدمش...چرا آروم نمیگیری یه
لحظه...؟میدونی تنها زنی که به حریمم راه پیدا کرده
کی بود...؟

نفس نفس زدن هایی که از روی تقلا بود ، شدت
میگیرند... پس چرا نمیگوید و تمامش نمیکند...؟

-اون مردی که فکر میکنی شب و روز کارش سر و
کله زدن با زن هاست... هنوز به جز اون دختر چشم
آبی ، هیچ زنی رو نبوسیده...!

زنئوس

#۱۷۹

قلبم مانند بمب ساعتی که تایمش به اتمام رسیده ،
بووووم..... میترکد.....

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

مردمک هایم تکان سختی میخورند و حالا جز صدای
همان نفس های تند و ناباور ، هیچ صدای دیگری به
گوش نمیرسد....

او ریزبه ریز عکس العمل هایم را با مردمک هایش
ثبت میکند....

شاید منظورش...آنگونه که من برداشت کردم نباشد...
ها...؟

سلیم...؟

مردی که...لعنت...با چشمان خودم میدیدم...من میدیدم
وقت هایی را که برای برداشتم از مدرسه می آمد ، به
چند نفرشان شماره میداد...

من با چشمان خودم میدیدم دخترانی را که برایش غش
و ضعف میرفتند

حرص همه ی آن ها را هم خورده بودم...

چه روزهایی که در نوجوانی ام ، با فکر به اینکه با
چند نفرشان دوست شده است ، گریه کردم....

تا قبل از اینکه بفهمم...

قبل از اینکه آن حقیقت بزرگ برایم روشن
شود....منتظر یک اشاره از پسری بودم که یک بار
گونه ام را تفریحی بوسید و فقط با یک سیلی ، پا پس
کشید....

__به...به جز من دیگه...؟؟ها...؟منظورت اینه که....

صدایم میلرزد...

چشمهای او ، کم کم ، تا روی لبهای در لرزشم پایین
کشیده میشوند:

-من تا حالا هیچ زنی رو به جز تو نبوسیدم....

یک ضربه ی محکم دیگر روی سینه ام....
شاید اگر سر پا بودم ، زیر زانوهایم سست میشد و
روی زمین می افتادم....

انگشت شستش از چانه ام بالاتر می آید و لب پایینم را
فشار میدهد:

-تا حالا فکر کردی چرا مثل قطعی زده ها
میوسمت...؟

باید آب دهانم را قورت دهم....
من...من منتظر شنیدن این جمله ها نبودم و اکنون کم
مانده پس بیفتم....

اما او با نفس های تند شده اش ، لب روی لبم
میچسباند....

نمیبوسد...نمیبوسد و....
یک عذاب بزرگ ، در سینه ام رخنه میکند....

_چون شب و روز بهش فکر
کردم...صبح...ظهر...شب...من روزی هزار بار
صحنه ی بوسیدن تو تصور کردم....

به خدا که دیگر توان شنیدن ندارم...
همینکه آن لبها را به من چسبانده و نمیبوسد کافی
نیست برای دیوانه شدن...؟

_من آماتور و وحشیانه میبوسمت چون هیچ زنی رو
تا حالا نبوسیدم...
نفس...من یه مرد باکره م....

بدون شک... اینبار قلبم از جا کنده شده و جایی گم و
گور میشود....

جایی حوالی لبهای داغ و پر عطش او.... که انگار
نمیخواهند یک بوسه ی جنون وار دیگر را به من
بدهند....

حالا که اولین بودم...

حالا که در عین ناباوری ، اولین زنی بودم که او را
بوسیده... با همان دستانی که پشتم قفل شده بودند ،
بدون اینکه صورتش را قاب بگیرم... و یا دستانم را
دور گردنش حلقه کنم ، لبهایم را به حرکت درمی
آورم....

زنئوس

راوی:

پشت دستش را روی پیشانی اش قرار داده...
کاش میشد جلوی بینی اش را بگیرد تا بیشتر از این ،
با آن رایحه ی محرک و لعنتی ، بی تاب نشود...

پیشانی اش را فشار میدهد و صدای دم و بازدم های
آرام دخترک ، دم گوشش از هرگونه عامل تنّش زایی
دیوانه کننده تر است...

فقط چند ثانیه...

دیگر آنقدر ها هول نیست که ...

میتواند چند لحظه ی کوتاه ، وقتی آن چشمان پر از
موجش را بسته است ، به او نگاه کند....

برمیدارد دستش را و...آهسته به پهلوی افتد....
شرط گذاشته بود برایش...

گفته بود یا در اتاق های جدا می خوابند...یا نفس ، وقت خواب حق لمس کردن و شیطنت ندارد....

قول داده بود انگولک نکند صبر مرد را و حالا...همین حالا که مانند بچه گربه ای مسکوت ، به خواب رفته و صورتش را روی بالشتی که سر سلیم روی آن قرار گرفته ، گذاشته بود ...
همین حالا میخواست به چهره اش زل بزند...

و شاید یک لمس کوچک...
روی پلک های بسته اش...؟
یا نه...بینی دخترانه ای که با آن قوس کوچک ، چهره اش را وحشیانه تر کرده بود...؟
خدا نکند اکنون ، سر انگشتانش هوس لمس لبهای این دختر را داشته باشند که اینجا اصلا جایش نبود....
زیر این پتوی گرم...

روی تخت دو نفره و نرمی که....

دستش را چنان که به شیئی داغ خورده باشد ، فوراً
پس میکشد....

ته این قصه هر اتفاقی که می افتاد... حال نفس خوب
میشد....!

آهسته عقب گرد میکند و از تخت پایین میپرد...
بدون اینکه نگاهی به آن موهای پخش شده روی بالش
بی اندازد ، تلفن کوچکش را چنگ زده و از اتاق
خارج میشود...

صفحه را با رمز مورد نظر باز میکند و...
چه زود یک روزش تمام شد...
حالا فقط دو روز دیگر باقی مانده بود و در این مدت
کوتاه ، باید تمام تلاشش را میکرد...

_قربونت برم میشه یه خبر بهم بدی حداقل...؟

-سلیم به خدا دارم دق میکنم...میخوام ببینمت...بگو
کجایی عزیز دلم...

_یا اگر اینقدر سرت شلوغه ، یه روز مشخص تعیین
کن همدیگه رو ببینیم....یا خونه ی تو...یا ویلای
کلاردشت مامانم...

آخرین پیامک لیا را هم پاک میکند و زیر چشمی ،
حواسش را به در اتاق خواب میدهد...
تند تایپ میکند:

_جمعه ی هفته ی بعد....تا وقتی خودم زنگ نزدم
پیگیر نشو....!

تیک پیامک که روی صفحه می افتد ، صدای قدم
هایی به گوشش میرسد...

قدم های کوچکی که باعث میشوند به سرعت ، همان
پیامک خودش را هم پاک کند و صندوق پیام های
دریافتی از هاتف را باز کند....

دست هایی که به ناگاه ، از پشت سر ، تا روی سینه
اش پایین می آیند و دور گردنش قفل میشوند:

_بی خوابی زده به سرت هرکول من...؟

زنوس

حوله را به صورتش میکشد و از سرویس کوچک و
کم امکانات که بیرون می آید ، بوی چای تازه دم به
مشامش میرسد....

آن را دور گردنش می اندازد و اول گوشی اش را
چک میکند...

پسر فک کنم این دختره لیا و دکتر رائفی با هم سر و
سری داشته باشن...جزئیات دقیق رو حضوری بهت
میگم....!

ابرو در هم میکشد و پیامک بعد را باز میکند:

زن کریم بستانی با سرطان نمرده....خودکشی
کرده....!

مردمکهایش به شدت می‌لرزند....

این اطلاعات...یک سری اطلاعات طلایی بودند...

کد هایی که یکی یکی مغز سلیم را رمز گشایی
میکردند...

صفحه ی موبایل را قفل میکند و بعد از سر دادنش
روی پاتختی درون اتاق ، به طرف صدای تق تقی که
در آشپزخانه به گوش میرسد قدم برمیدارد...

از پشت میبیند که برای برداشتن فنجان ها ، روی
نوک پنجه ی پا می ایستد و آن ها را با لجبازی پایین
می آورد...

میشد دست دور شکمش قفل کرد و کمی بینی اش را
لای موهای نرمش فرستاد....؟

قدمی به داخل برمیدارد و همان لحظه که نفس میخواهد فنجان ها را روی میز قرار دهد ، با سلیم سینه به سینه میشود....

_هین...ترسیدم دیوونه....

سلیم سر خم میکند و بدون اینکه دست دور کمرش قفل کند ، اول استکان ها را از دستش میگیرد و بعد با چشم های ترسیده و حالا براقش رو به رو میشود:

_معمولا اینجور وقتا چی میگن...؟

صدایش نه بلند است و نه آهسته...

اما نگاهش...لعنت به دو چشمی که میتواندست یک زن را در عرض چند ثانیه ، اینگونه زیر و رو کند...

سلیم مست است از اطلاعاتی که در دست دارد و...بوی محرک موهای این دختر هم مزید بر علت....

سر نفس رو به عقب خم میشود و کم کم به کابینت
نزدیک میشوند....

چقدر خوشش می آمد از این گیر افتادن های میان تن
او...و کابینت هایی که مدام پشت سرش قرار میگرفت
تا نیفتد...

دست روی کانتور ستون میکند و نفس عمیقی میکشد:

_میگن صبح به خیر عشق من....!

هر دو دست سلیم ، کنار پنجه های کوچک نفس جا
میگیرند و حالا نیم تنه اش روی دختری که برایش
میز صبحانه آماده کرده بود خم میشود:

_صُبحت به خیر بی شرف من....!

لب های دخترک برای شکل گیری یک لبخند
میلرزند...یعنی دلش میخواهد به خاطر وصفی که از

او دارد ، قاه قاه زیر خنده بزند.. اما این نزدیکی
...همین نزدیکی های یک در هزاری که پیشقدمش
اوست ، اجازه نمیدهد:

__بین بلات چه صبونه ای ردیف کردم...هنوزم
عشقت نیستم...؟

با لحن لوس و بچگانه ای میگوید و چشم هایش را که
گربه ای میکند ، دست سلیم کنار پنجه اش مشت
میشود:

__به جاش امروز میتونی یه چیزی رو ازم بخوای...

چانه ی نفس ، به نرمی بالا می آید و حالا صورت
گردش ، زیر صورت مردانه ی او قرار دارد:

__به جای صبونه...مثلا چی میتونم ازت بخوام..؟

مردمکهای سلیم ، از بالا روی نقاط صورتش
میرقصند...

حرف هایی که سر مزار نگار شنیده بود ...هنوز هم
در گوشش زنگ میزدند:

_راهنمایت میکنم...اسب سواری یا کوه نوردی....؟

برق بدجنس و درخشان که در آبی های نفس سرازیر
میشود ، سلیم هر لحظه دلش میخواست سرشانه ی
لباسش را پایین بفرستد و با روش خودش به خاطر
صبحانه تشکر کند...با روشی که در ذهنش جولان
میدهد صبح به خیر بگوید:

_اسب سواری....!

زنئوس

از ماشین پیاده میشوند...
آفتاب گرمی از پشت کوه بیرون آمده است و هوا را
برای هردویشان مطلوب کرده...
میتوانستند یک اسب سواری بی نظیر داشته باشند...
یا حتی مسابقه...
نفس اسب داشت و نیازی به پروسه ی آموزش نبود...

درهای ماشین که بسته میشود ، نفس با چند قدم خودش
را به مرد قد بلند و هیکلی میرساند و با شوق دست
دور بازویش قفل میکند:

__اینجا چه خوشگله...

نگاه سلیم اول روی بازویش سر میخورد و بعد از آنجا ، روی صورت دخترک....

موهایش را مانند یک دختر خوب بافته...و شالش را هم درست و درمان پوشیده است:

_ازم تشکر کن به خاطرش...!

دخترک با شنیدن لحن خودخواهانه ی مرد ، ریز میخندد و صورتش را به بازوی سلیم میمالد:

_عوضی ...

سلیم بازویش را سفت به تنش میچسباند و از دور ، رفعت را میبیند که جلو می آید:

_به به...سلام عرض شد آقا سلیم...سلام خانم...خوش اومدین

نفس سر تکان میدهد و سلیم به در اسطبل نگاه میکند:

_سلام...خوبی آقا رفعت...؟ اسبا مساعدن یه چرخه
باهاشون بزنینم...؟

حالا مرد به طور کامل نزدیک میشود و دست میدهند:

_از احوال پرسى هاى شما...والا چى بگم...

نگاهی به عقب می اندازد و بعد هم نگاه را تا صورت
سلیم پیش میکشد:

_اسب ماده پا به ماهه...اما نر مساعده آقا...آماده ش
کنم...؟

سلیم چشم از مرد میگیرد و به چهره ی نفس
میدوزد...

او که حالا همان برق بدجنس ، دوباره درون چشمانش
رسوخ کرده و حتی معنی اش را نمیفهمد:

_آره ...آماده ش کن بیارش...!

مرد با چشم بلند بالایی می رود و حالا سلیم روبه روی
نفس می ایستد:

_چی توی اون سر کوچولوت میگذره...؟

_من...؟هیچی بخدا...مگه نمیخواستی با هم مسابقه
بدیم...؟

سلیم دست در جیبش فرو میبرد و دلش میخواهد مغز
این دختر را بشکافد و درونش را ببیند:

_شنیدی که...؟ فقط یکی از اسبا مساعده...!

دخترک با فکری از پیش تعیین شده لب برمیچیند :

_اسب سواری تنها که مزه نمیده...!

مردمک های سلیم تکان سختی میخورند...اصلا
...اصلا...

_حتی فکرشم نکن...!

زنئوس

#۱۸۳

نفس دستی به یال اسب میکشد و جوری که سلیم بشنود
، آهسته لب میزند:

_عجب اسب خوشتیپی هستی پسر.... اصلا خودم
تنهایی سوارت میشم....!

سلیم درحالی که کلید اسطبل را از رفعت میگیرد ،
چشم گرد میکند و نیم نگاهی به عقب می اندازد:

_چیز دیگه ای نیاز ندارین آقا سلیم...؟ طنابی که گفتین
هم گذاشتم براتون... من برم دیگه...؟

_برو بسلامت.. دستت درست...!

مرد سری برای نفس خم میکند و با خداحافظی
کوتاهی از آنجا میرود....

سلیم با لبهای فشرده شده به طرفش برمیگردد...

_سلیم...؟ میای کمک کنی سوار بشم...؟

چرا اصلاً دلش نمیخواهد این دختر سوار اصلاً
شود...؟

کلید را در جیبش میسراند و قدم هایش را به او
نزدیک میکند:

_تو که گفתי تنها سوار شدن مزه نمیده...!

نفس که خوب بلد است قلق حیوانات را در دست
بگیرد ، به آرامی دست دور گردن اسب حلقه میکند:

_وای سلیم... اسبش خیلی مغرور و جذابه... من میخوام
زود سوارش شم..!

چشمان سلیم روی دستانش دو دو میزنند:

_اسباهمشون مغرورن...بردار دستاتو الان رم
میکنه...!

قند در دل دخترک آب میشود...

خوب دارد پیش میرود...نه...؟

اگر او نفس است و پسر عمویش را میشناسد...میداند
که حتی به مگس های نر هم حسودی میکند:

_از من خوشش اومده...رم نمیکنه...سلیم بیا
دیگه...بیا زود میخوام سوار بشم!

اصلا خودش مگر اسب ندارد...؟

نمیتواند سوار شود...؟

البته که میتواند... این ها فقط برای بالا آوردن کفر سلیم
هستند و بس....!

سلیم حالا نفس تند میکند و از خدا صبر میخواهد...
با قدم بلندی خودش را کنار اسب میرساند....

نفس منتظر حرکتی از اوست... و همان لحظه است که
مرد بچه شده و در یک حرکت سوار اسب میشود....

از آن بالا چشم های گربه ای دختر را میبیند... لبهای
جمع شده اش را...!

دست دراز میکند و میغُرَد:

_بیا بالا....!

زئوس

دستانش را از دو طرف کمر باریکش رد کرده و
افسار اسب را در مشتش گرفته است....

اسب به آرامی لا به لای درختان قدم میزند... عطر
نفس گیری که از چند میلیمتری بینی اش ، به مشام
میرسد ، او را به سکوت دعوت کرده...
سکوتی که گاه با حرف های دخترک شکسته میشود:

_اونجا درخت نارنگیه...؟

لحظه ای پلک میبندد و بینی اش ناخودآگاه ، به شال
نفس میچسبد:

_اینقدر تکون نخور بچه...اسبو عصبانی کنی
هردومونو به کشتن دادی....!

نفس از نیم رخ برمیگردد و با سلیم چشم در چشم
میشود...

نگاه نیمه بازش ، قلب دخترک را به سقوط ، از یک
ارتفاع بلند دعوت میکند...

__برگرد جلوتو نگاه کن...!

سلیم است که زنگ دار دستور میدهد و نفس اینبار
واقعا میترسد اسب را عصبانی کند...

بوسیدن سلیم روی اسب ، اصلا کار عاقلانه ای به
نظر نمیرسد:

__بریم برام تاب درست کن...نارنگی هم
بکن...بوشونو حتی از دور هم حس میکنم...

این گرما ، کم کم اراده اش را از او میگیرد...

لعنت... او درست در آغوشش جا دارد و انگار تراش
خورده است تا چفت بغل او باشد...

سلیم نفس عمیقی از رایحه ی چسبیده به شالش میگیرد
و آهسته و بی اراده ، بدون اینکه به روی اسب
بودمشان فکر کند با بینی اش آن را کنار میزند:

_امشب به کبلایی میگم یه صیغه ی محرمیت بینمون
بخونه....

نفس پشت سینه ی هردویشان حبس میشود....
یکی از دستان سلیم ، به نرمی دور شکمش قفل میشود
و اینگونه فایده ندارد...

اصلا... نمیشود با این همه محدودیت ، کنارش یک
نفس راحت بکشد...

همه ی نامزد بازی ها اینقدر سخت بودند یا فقط برای
او اینگونه بود ...؟

شکمش را فشار میدهد و همراه با لرزاندن تمام تن آن دختر ، بیخ گوشش پیچ میزند:

_نفس...؟ راضی هستی بگم بیاد بخونه...؟

دخترک آب دهانش را قورت میدهد...
این محرمیت ، یعنی برداشته شدن حد و حدود ها...؟
خب معلوم است که راضیست...
بیاید...بیاید بخواند....بیاید تا از شر این همه منعیات دست و پاگیر راحت شوند:

_بیاد...بخونه...!

دست سلیم مشت میشود...
لعنت...لعنت...لعنت

_من الان باید پیاده شم.... تو هم با من پیاده
میشی...خب...؟

نفس مسخ است... اصلا دلش تالاپ تالاپ میکوبد و
اکنون به جز مطیع بودن ، به هیچ چیز دیگری فکر
نمیکند:

_باشه...برام...اهم...برام تاب درست کن....!

نگاه مرد ، از بناگوش سفیدش میگذرد و به همین
راحتی بگذارد برود...؟

نمیشود اینجا...روی همین اسب...درست همین لحظه
که اینقدر میخواهدش..کام خودش را هم بگیرد...؟
لبهای سلیم ناگهان به پوست گردنش میچسبند و بوسه
ای محکم و نفسگیر....

دستانش فشار دردناکی به شکم دخترک وارد میکنند و
صدای خرناسش ، روی پوست دلبرش خفه میشود:

__لعنت... برو پایین تا به کشتنمون ندادی...!

زئوس

#۱۸۵

اسب را به درخت میبندد...

هرجایی را نگاه میکنند ، الا صورت های همدیگر
را...

این دو نفر ، تا همین دیروز اره میدادند و تیشه
میگرفتند...

در تنهایی هایشان ...درست وقتی که پلک می گذاشتند تا
بخوابند ، یکی صحنه ی بوسه ی اولشان را هزار بار
در ذهنش مجسم میکرد و...

دیگری به دختر هایی که ممکن بود اسیر بازوهای
کلفت مردانه ی او شوند...

یکی شب و روزش این بود که از آن یکی محافظت
کند... از مهمانی برش دارد... نرهای اطرافش را تار و
مار کند... و اُرد بدهد و اُرد بدهد...

و دیگری...؟

نفرت در دلش تلنبار کند و دستانش برای حلقه شدن
دور گردن مردانه ی او ، دل دل بزنند... عطرش را
بو کند... برای آن چشمان بی خوابش بمیرد...

دو قطب مخالف... دو قطب ناهمنامی که سالها همدیگر
را با هر زوری که بود ، دفع کرده اند و حالا همان
مغناطیس شدید ... درست لابه لای درختان قطور این
روستای دور افتاده حوالی شمال ، تحت فشارشان قرار
دهد

مانند دو آهنربا که اکنون در نزدیکترین فاصله از هم قرار گرفته بودند و مگر میشد جذب هم نشوند...؟
دخترک نامحسوس آب دهانش را قورت میدهد و خیلی خوب میفهمد اوضاعی که در آن دست و پا میزدند را:

_اونجا...تاب رو ، به اون شاخه بلنده
ببندش....نارنگی زرده رو هم برام بچین...

سلیم پیش می آید و دنباله ی انگشت اشاره ی دخترک را میگیرد...چشمان پرستاره اش که برای یک نارنگی ناقابل هم برق میزند:

_حتما باید دورترینشو نشون کنی...؟؟اونو که بابا لنگ
درازم نمیتونه بگیره...!

نفس برای لحظه ای انگار فراموش میکند و با قهر ،
چانه اش را جلو میدهد...

او هم در این روستا بچه شده است و حقش را
ندارد...؟

او در نوجوانی اش پیر شد...فرصت بچگی کردن
نداشت که:

_برو بالا نصبش کن دیگه...این بازوها تو واسه چی
کلفت کردی...؟مثلا منو آوردی بهم خوش بگذره اما
فقط داری جلوی خوش گذرونیمو میگیری...!

پشت گردن سلیم به عرق مینشیند:

_یعنی من الان از درخت بالا بکشم اون نارنگیه رو
که هیچ فرقی با این پایینیا نداره رو بکنم بهت خوش
میگذره...؟طناب رو از همینجا هم میشه پرتش کرد
بالا...

نفس با شعف دهانش را جمع میکند و زبان روی لب
پایینش میکشد...کاش آن نارنگی اکنون در دستانش
میبود...

سلیم نفس حرصی و عصبی اش را بیرون میفرستد و
فحشی زیر لب میراند...

مخاطبش هم معلوم نیست چه کسیست...

از شاخه میگیرد... میکشد... تلفن نفس زنگ میخورد و
دخترک با لحنی پر از هیجان لب میزند:

_تا تو کارتو انجام میدی من تلفنمو جواب
بدم... مردمک های سلیم در حلقه ی چشم میچرخند و
نفس بوسه ای روی هوا برایش میفرستد....

تلفن را که از جیبش بیرون میکشد ، نام فیاض بستانی
روی اسکرین روشن خاموش میشود...

قلبش با شدت سقوط میکند و تند ، پشت سرش را نگاه
میکند...

سلیم با غرولند مشغول کردن نارنگی است و دخترک
حتی نمیداند...

جواب بدهد یا نه...؟

سلیم باهوش است...نباید با تأخیر در جواب دادن ، او را به شک بی اندازد....

صدایش را نا محسوس صاف میکند و فلش سبز رنگ را میکشد:

_الو...؟

_خوش میگذره خانوم...؟

نفس دست در جیبش فرو میکند و نامحسوس به عقب برمیگردد...

سلیم دارد از درخت بالا میرود:

_کارت رو بگو...!

_اگر خوشگدرونیات با اون نره غول خشن تموم شد
یه سر بیا پیشم...اسنادی که گفتی تو دست منن...!

پلک هایش روی هم، می افتند... دم و بازدمش تند
میشود و صدای سلیم از بالای درخت به گوشش
میرسد:

_من پیام پایین حساب تو یکی رو میرسم... ببین به چه
روزمون انداخته این نیم وجبی...!
چیزی میان سینه اش را چنگ میزند...
میرسد چون به فیاض اعتماد ندارد:

_مدارکی که دست پلیس هستن چی...؟ از کجا بدونم
کاری که گفتم رو انجام دادی...؟

فیاض بستانی موزیانه میخندد... این مرد ، خود خود
شیطان است:

-یه فیلم ناقابل که با عشق تقدیمت میکنم...

حسی مارپیچ وار ، از معده تا حلقش بالا می
آید... امشب ، تصمیمش را میگیرد:

_تا خودم زنگ نزدم تماس نگیر...!

زنئوس

#۱۸۶

_محکم...محکم هول بده...!

_بگیر بشین ...بیفتی دست و پات بشکنه چه خاکی تو
سرم بریزم وسط این روستا...!

دخترک ریز میخندد و هوای مقابلش را که به شدت به صورتش میخورد را میبلعد:

_از تک تک کلمات احساس میباره... آخه تو چرا اینقدر زخمی...؟

سلیم آهسته تر هولش میدهد و نفس با جیغ درخواست تند تر شدن هول ها را دارد:

_زخمی نبودم عاشقم نمیشدی...!

حسی جادویی درون سینه ی هردویشان سرازیر میشود و نفس پاهایش را بلند میکند تا خودش به تاب سرعت دهد:

_آره خب... من که از بچگی عاشقت بودم....

قلب سلیم به شدت تکان میخورد و نفسش بند می آید...
همینقدر صریح...؟

آخر روی تاب...؟ چرا بدترین نقطه ها را برای دیوانه
کردن سلیم انتخاب میکرد...؟

دیگر تاب را هول نمیدهد و برای گرفتن دخترکی که
روی هوا معلق بود ، خیز برمیدارد....
اما نفس با جیغ کوتاهی خودش را پایین می اندازد و پا
به فرار میگذارد...

افتاد...افتاد...
به خدا که در عمرش برای هیچ چیز اینقدر نترسیده
بود:

__نفسسسسس!.....!

این یک غرش مهیب است...یک هشدار... نفس میدود
و او را هم دنبال خودش میکشد...

مهلشان کم بود خب...

تا میتوانست بچه بازی میکرد...جیغ میزد و...هوس
های نامعقول به سرش میزد...

_وایسا بی شرف...نفسسس...اینجا پر تله ست!..!

همین جمله کافیت تا ترمز آن گربه ی لعنتی کشیده
شود....

با نفس نفس...با ترس...

تصوری که از تله دارد ، خیلی ترسناک تر از
چیزیت که سلیم از آن دم میزند...

برق شروری در چشمان مرد مینشیند و از پشت سر ،
به او میرسد...

با خنده...با همان نفس های تندش لب میزند:

_برگرد ببینم!....!

دخترک با چشمان عصبانی به طرفش برمیگردد:

_دروغ گفتی...؟

سلیم فاصله را به صفر میرساند...

راست میگفت...؟ عاشقش بود...؟

_تو چی...؟ تو دروغ گفتی...؟

کمی سکوت میشود.... کمی خیرگی... کمی تپش قلب...

_اینکه از بچگی عاشقت بودم...؟

دوباره گفت...

گفت و دیگر سلیم مگر میتوانست جلوی دستانش را بگیرد...؟

به زور نگهشان میدارد و با نگاهی که روی تمام آن دختر دو دو میزند ، میگوید:

_الان چی...؟ از بچگی عاشقم بودی ، الانم هستی...؟

نفس با نورافکن هایی که در چشمان مرد میبیند ، مگر میتواند جلوی کوبش قلبش را بگیرد...؟

_من از بچگی ...تا الان...

مکت میکند و مکتش کشنده است...

سلیم قدم برمیدارد و او را وادار به عقبگرد میکند...

هدفش این است مانند فیلم ها ، پشتش را به درخت بچسباند و در این باغ خالی از آدم ، کمی با حس و حالی که زور زده بود نگهش دارد ، بازی کند...

_میخواهی جون به سرم کنی گربه کوچولو...؟ یه کاری نکن که راه تلافی داشته باشه...

_تو بگو... اصلاً منو دوسم داری یا فقط خواب و خوراکت این بوده که منو یه لقمه ی چیم کنی...؟

_من...؟

به خودش اشاره میکند و پشت نفس ، بالاخره به تنه ی درخت میچسبد:

_آره... خودِ خودت...

سلیم قدش بلند است... نفس هم... اما آن دختر مقابل هیکل سلیم ، مانند بچه خرگوش کوچکی میمانست... نگاه ها در هم گره خورده است و دست سلیم ، بالاخره کنار سرش جا میگیرد....

سیب گلوی کوچک نفس تکان میخورد:

_هوم...؟ ساکت شدی...؟

سر سلیم ، رو به صورتش کج میشود...
گفتنش که اجبار نیست... هست....؟

_اگر نمیخواستمت...اگر خاطر توئه لعنتی رو
نمیخواستم....دردم چی بود ده سال عابد و زاهد
موندم....؟

بووووم...مثل همیشه بمب را در قلب آن دختر
میترکاند

زئوس

#۱۸۷

یعنی او واقعا تا به حال هیچ زنی را نبوسیده است...؟
باور کند...؟

_این همه سال...این همه سال مرد بودی و به هیچ
زنی نزدیک نشدی....؟اصلا ممکنه...؟

سلیم بزاقش را سخت قورت میدهد و با لمس کف دست
آن دختر روی صورتش ، برای ثانیه ای پلک روی هم
میگذارد....

نباید با او روی یک اسب سوار میشد...
نباید....

_اگر اینا رو میگی که از زیر بار جواب دادن سوال
من در بری کور خوندی...!

جواب سؤالش...؟ کدام سؤال...؟

و سلیم است که بینی اش را از روی پوست گونه ی
نرمش ، تا کنار بناگوشش میکشد... انگار کلا بعد از
آن اسب سواری مزخرف ، هوش از کله اش رفته
است:

فقط تو بچگیت عاشقم بودی...؟ الان به خونم تشنه
ای.... آره...؟

چگونه اینقدر راحت به زبانش می آورد...؟
همین جمله ای که یک شیء تیز را در سینه ی دختر
فرو میکند:

_من اون دختر بچه ای هستم که...یه بار از روی
تاب افتادم و هنوزم دنبال اینم که مثل دیوونه ها ، رو
همون تاب هول بخورم....

چرا سفسطه هایش را نمیفهمد...؟
یک کلام بگوید و خلاص...
اکنون به این احتیاج دارد که...وابستگی عاطفی این
دختر را به خودش بفهمد....نیاز دارد نفس عاشقش
باشد....

_اون تاب منم...؟چرا لقمه رو دور سرت
میچرخونی...؟

حرص میزند و نفس از این روی حریصش که تازه
کشف شده ، بی نهایت خوشش می آید:

_لقمه تویی الان...؟

خون سلیم در رگ هایش به جوشش در می آید... این دختر نمیداند بازی کردن با خوی مردانه ی او چه عواقبی در پیش دارد....

یک آن دندان های تیز سلیم در چانه ی کوچک و خوش فرم نفس فرو می رود و به محض درآمدن صدای آخش ، مشتش مرد کنار سرش فرو می آید:

_اون دو کلمه ایی لعنتی رو بگو تا ازین خراب شده زودتر برگردیم !....

دخترک نفس های تند شده ی مرد را به وضوح میبیند... بی تابی یک مرد بکر... چقدر جذاب و ستودنیست....

دستهایش تا کناره ی گوش های سلیم پیش میروند و صورتش را به بازدم های داغ او نزدیک میکند:

_من عاشقتم.... سلیم....!

وجودش محکم تکان میخورد...

نگاهش...سینه اش....

زل میزند در چشمهای شیفته ی آن دختر و میخواهد
راست و دروغ قضیه را بفهمد:

_الان...؟حتی الانم هستی...؟

برق اشک در چشمان دخترک مغرور نیشتر
میزند...هست...

اکنون هم مانند دیوانه ها عاشق این مرد است....
عاشق اینکه...همه ی اولین هایش برای خود خودش
هست....حتی همین بوسه های نا آرام و خشونت
بار....

زنئوس

#۱۸۸

__خسته شدم سلیم...من میخوام سوار اسب بشم...!

سلیم صورتش را نگاه نمیکند...کاش کبلایی خانه
باشد....!

بی توجه به غرولند های دختری که دائم صدایش میزد
و گاهی گونه اش را به بازوی سنگی او میمالید ،
گوشی ساده را در می آورد و شماره ای میگیرد....

__با توأما...همه ی انرژیمو پای اون درخت گرفتی...یا
بغلم کن...یا کمک کن سوار اسب بشم....

بوق ها مکرر میشوند و دخترک نفس نمیگذارد برای
این مرد...

سلیم فحشی به صاحب مخابرات می‌دهد و دوباره شماره
ی پسر کبلایی را می‌گیرد....

_وای چه خوب بود دوتایی سوار شدیم....اون بالا به
سرم زد ببوسمت ...ولی ترسیدم....!

افسار اسب ، لای انگشتان سلیم مشت میشود...
انگار مأموریت گرفته تا بلای جان سلیم باشید...
مأمور شده تا جانش را به لبش برساند و انگار هیچ
شرم و حیایی در این دختر وجود ندارد....
نگاه به اطرافش میدوزد و تیز به طرف نفس
برمی‌گردد:

_یواشتر حرف بزن فتنه...ببین همه رو خبردار
میکنی ما لای اون درختا چه غلطی کردیم...؟!!

کم کم به محوطه ی اسطبل نزدیک میشوند و اینبار
نفس روی پنجه ی پا راه میرود تا صدایش را در آن
نزدیکی به گوش سلیم برساند:

_من میگم زودتر اون عقدو بخونیم...نظر مثبتت...؟

لا اله الا الله...

میشود ببندد آن دهان خوشگلش را...؟
تماس به ناگاه برقرار میشود و حالا جلوی در اسطبل
هستند:

_جانم....

_الو سیامک...؟

نفس افسار اسب را از سلیم میگیرد و به دنبال کلید ،
بدون اجازه دست در جیب مرد فرو میکند...

مردمک های گشاد شده ی سلیم روی صورت سرخ
شده از خنده ی نفس میدوند و دخترک به سرعت
خودش و اسب را گم و گور میکند....

_به به...از این ورا سلیم خان....شنیدم قدم رنجه
فرمودین...!

سلیم کلافه دست روی صورتش میکشد...
این دختر تا سگته اش ندهد ، دست از حرکات بی
شرمانه اش برنمیدارد:

_آقای...مخلصم...گبلایی منزل هستن...؟

_پدر خونه ن...اگر هنوز تو آبادی هستی شام مهمون
مایم ..حرفی هم توش نیست...!

سلیم چشم میگرداند به دنبال نفس...
دارد اصلا ن را در اسطبل میبندد:

_راضی به زحمت نیستم...رو چشمم اگر اینجا بودیم
مزاحم میشیم...فقط اگر کبلایی تنگته یه لحظه گوشیه
لطف کنی....

سیامک میداند سلیم اهل تعارف و تکلیف نیست و
بدون پس و پیش ، پدرش را صدا میزند....

یک خداحافظی کوتاه...

و بعد ، صدای پر از پستی و بلندی یک پیرمرد
مهربان....

امشب ، یک لایه از موانعی که سر راهش بود را
برمیداشت...

بیشتر از این ، حرص نخورد...

پشت بند بوسه هایی که از لبان آن دختر برمیداشت ،
اینقدر خودش را نگه ندارد...

میشد کمی با او آرام گرفت...
میشد لایه ی نازکی از حریم ها را بینشان برداشت...

در حدی که نامزد بازی ای که از آن دم میزد ،
کوفتش نشود...

این یک شب و دو روز باقی مانده زهرش نشود...
که وقتی او را با لباس های خانه خراب کنش میدید ،
خودش را محکوم به خوابیدن روی آن مبل زوار در
رفته نکند...

باز هم جای شکرش باقی بود لباس گرم با خودش
برداشته...

وگرنه میخواست پدر پدر جد سلیم را جلوی چشمانش
بیاورد....!

زنئوس

_دیگه درست رو ادامه ندادی پسرم...؟

سر پایین انداخته و عادت ندارد جایی را نگاه کند که
زن ها حضور دارند...

آن گربه ی زبل را هم نمیتواند پیدا کند:

_تا حدودی که بهمون نگن بی سواد....!

سیامک میخندد و دستی به ته ریشش میکشد:

_پدر جان آقا سلیم دکترای ریاضی دارن.... من بودم
که هنوز پشت لبم سبز نشده زن گرفتم....

با لحن طنزآلودی میگوید و دختر کوچکش با دو به
طرفش می آید....

_دست شما درد نکهه آقا سیامک... حالا دیگه
پشیمونی...؟

همه با شنیدن صدای همسر سیامک در آشپزخانه ،
میخندند و سلیم با دو انگشت گوشه های چشمش را
میمالد..

هیچ عادت به این مهمانی ها ندارد و کاش آن شام
کوفتی را زودتر بیاورند....

دو دختر ده دوازده ساله که ظاهر را جز نوه های کبلایی
هستند ، دو طرف سفره را میگیرند تا پهنش کنند و
سلیم با صدای همسر کبلایی کمی سر بالا میدهد:

_ماشالله چشم کف پاش... این عروسه یا پنجه ی
آفتاب...؟ کبلایی تا بچه ها سفره رو میچینن ، شما

محرمیت این دوتا جوون رو بخون شامشون رو تو یه
بشقاب بخورن....

نگاه سلیم تا صورت سرخ شده ی نفس بالا می آید...
در یک بشقاب...؟

آن زن نمیداند این دو جوانی که ازشان دم میزد ، تا
همین یک ساعت پیش ، لای آن درخت ها با بوسه
هایشان چه صحنه ی نفسگیری را رقم زده بودند...

سلیم گلویی صاف میکند و نگاه از گونه های رنگ
گرفته ی نفس میزد...

_موافقید جوونا...؟خانم یه چادر سفید برای دخترم
بیار....

ضعف در دل نفس مینشیند...
چه حال و هوای بکر و زیبایی...
چقدر پاک...
و آن کلمه ی دخترم....
نفس چرا هیچکس را نداشت که به او دخترم
بگوید....؟

پاشو پسر... اینجا سر و صداست...

پیرمرد از جا بلند میشود و به یک اتاق بزرگ و
سراسری راهنماییشان میکند....
همه جا از تمیزی برق میزد و بوی خوب میداد....
قبل از اینکه کنار هم بنشینند ، کسی از پشت سر ،
یک چادر سفید روی سر نفس می اندازد....

یک کل بلند....انگار مدتها در حنجره ی آن زن منتظر
یک جشن بوده تا خودش را از گلوی او رها کند....
و قندی که به ناگهان در دل دخترک آب میشود....

سینه ی سلیم تکان میخورد و همه ی اینها واقعیست...
آنها تا چند لحظه ی دیگر ، شرعا زن و شوهر
میشوند....

همینجا...شبى که شام را مهمان کبلایى و خانواده ی
خونگرمش هستند....

_دخترم شما اگر میخوای با کل ریزون سر و صدا راه
بندازی همون برو دنبال کارت توی آشپزخونه....

عروس کبلایى میخندد و و با گلایه پدرشوهرش را
صدا میزند....

یک نیروی جادویی بین سلیم و آن جسم چادر پوش به
وجود می آید....

کاش دخترک بی شرم و حیایش ، این بار هم آن حس
خجالت کوفتی را کنار بگذارد و لحظه ای صورت
سلیم را نگاه کند...

اما نمیکند...

لجواز است و خوب بلد است او را دِق کُش کند...

زنئوس

#۱۹۰

مسخره به نظر میرسید...

آنها دو شب تمام کنار هم خوابیدند و حالا آن بشقاب
یک نفره ی پر از غذا ، جوری با دلشان بازی راه
انداخته بود که حتی پوست گردن سلیم را به رنگ
سرخ درآورده بود...

جوانتر ها گاهی زیر چشمی نگاهشان میکردند و ریز
میخندیدند...

چقدر آن دو نفر مؤذب به نظر میرسیدند...

چنگالهایشان گاه به هم میخورد و این سلیم را کلافه
میکرد...

حس شریک داشتن....

حس کسی را داشت که از سفری دور ، و با خستگی
زیاد ، بالاخره به خانه برگشته و شاید هم مانند پسر
بچه ای که آغوش مادرش را پیدا کرده است....

نفس تکه ای از گوشت را با چنگال ، هول میدهد و
صدایش چرا اینقدر تحلیل رفته است...؟

__من سینه دوست ندارم...میخوری تو...؟

به ناگهان دانه ای برنج در گلوی سلیم میپرد و با شدت
به سرفه می افتد...

دخترک سرخ شده و فوراً لیوانی برای پر کردن
برمیدارد.... اما آب از مچ دستش روی سفره میریزد و
گند دیگری که به بار می آید ، سرفه های سلیم بیشتر
و بیشتر میشوند...

_فدای سرت مادر.... صبر کن من میریزم...

نفس دلش میخواهد خودش را گم و گور کند و سلیم
دارد خفه میشود....

گبلایی نگاه چپی به آنها که میخندند می اندازد تا بیشتر
از این مهمانان را خجالت زده نکنند... اما هیچکدامشان
نمیتوانند جلوی خودشان را بگیرند...

_چی شد پسرم...؟

__بچه دچار هیجانات قلبی شده امشب سخته رو نزنه
باید براش صلوات بفرستیم....

جمع ، باز هم زیر خنده میزند و بالاخره نفس لیوان
آب دیگری که پر شده است را از حاج خانم میگیرد
....

سلیم آب را سر میکشد ...
یک نفس راحت ...
وای...گندش بزنند...هنوز هم گلایش میخارد اما باید
تحمل کند....

__حالا عروس خانم چی دم گوشت گفت که اینجوری
افسارگسیخته شدی پسر...؟

سلیم گلویی صاف میکند و کبلایی به پسرش تذکر
میدهد

همه با خنده های خورده شده ، مشغول شام میشوند و
نفس اینبار با صدای آهسته تری ، دم گوشش پیچ
میزند:

__په امشبه رو آبرو داری میکردی میرفتیم خونه با هم
ساخت و پاخت میکردیم دیگه...

سلیم نفسی تند میکند و همان لحظه که حاج خانم برای
شکستن آن سکوت ، از پسرش ظرف سالاد را
میخواهد ، زیر لب می غُرّد:

__حساب این شیطنتاتو کردی دیگه...؟

کشک زانوی دخترک که کم کم روی زمین درد
میگرفت ، به ران سلیم میخورد:

__اینجا کسی نیست که دیگه از تهدیدای تو بترسه...

پاتو بردار... من که بالاخره با تو تنها میشم وزه
خانم....

نفس نگاهی به آدم های سر سفره می اندازد...
همانهایی که با وجود سروصدای کبلایی و حاج خانم ،
در سکوت عجیبی فرو رفته اند و لاکردار میخواهند به
حرف های آن ها گوش بدهند....

دستت به من بخوره مهریه مو میزارم اجرا.... گفته
باشم....!

چشمان سلیم اینبار به برق مینشینند و خدا آخر و
عاقبتش با این دختر را به خیر کند...
آن ها حالا محرم بودند...

با مهریه ی ، یک جلد کلام الله مجید... سه شاخه
نبات... و یک سکه ی تمام بها....

این را نفس خواسته بود.....!

زنئوس

#۱۹۱

_خیلی مهربون و شوخ طبع بودن...چقدرم همدیگه رو
دوست داشتن....

سلیم فرمان را کنترل میکند و نیم نگاهی به صورت
دلبرک می اندازد:

_چون اینجوری بزرگ شدن... پدر و مادرشون اونا
رو اینجوری بار آوردن.....!

نفس آه عمیقش را رو به پنجره بیرون میفرستد:

_چرا هنوزم تو روستا زندگی میکنی...؟

_ما تو شهر بودیم چه غلطی کردیم جز اینکه تو
لجنزار پدر و مادرمون دست و پا زدیم...؟

دخترک آهسته به طرف سلیم برمیگردد...
هیچگاه نفهمید رابطه ی سلیم با پدرش چگونه است...
یا حتی مادرش...

چون او هم مانند نفس ، در نوجوانی هردویشان را از
دست داد....

نه با مرگ....

آن ها خودشان این را خواستند...

_سلیم....؟

باز هم صورت دختر را نگاه میکند....در چشمانش
حسی عمیق موج میزد که سلیم از وصفش عاجز بود:

_هوم....؟

وقت آن نیست که بپرسد چرا جانم خرجش نمیکند و
اکنون دلش از همه ی دنیا گرفته است:

_تو چه حسی به بابات داری....؟

سلیم نمیفهمد و نفس بیشتر بازش میکند:

_بهش افتخار میکنی...؟ یا... یا از اینکه گند زده تو
آینده ت ازش متنفری....؟

کم کم به ویلای کوچک و نقلی نزدیک میشوند
اما... سلیم بارها و بارها به این سوال فکر کرده
است...

_کار شاقی نکرده که من اونو قهرمان زندگیم
بدونم.... بهش افتخار نمیکنم....!

کمی... فقط کمی دل نفس آرام میگیرد...
این روزها ، تصویر چشمان مادرش پرتکرار تر
از روز های قبل ، پشت پلک هایش نقش میبست....

چشمان زیبا و خیره کننده ای که هر بیننده ای را مسح
میکرد:

_بعد از اینکه ...

گلوش را صاف میکند... در سینه اش یک درد کهنه به
جا مانده که با هیچ چیز تسکین پیدا نمیکند:

_بعد از اینکه مامانمو کشت.... به ملاقاتش رفتی یا
نه...؟

_رفتم....!

بدون معطلی میگوید....

بدون پس و پیش....

همانقدری که عاطفه با تمام گندکاری هایش مادر نفس
بود... شهرام... صاحب بزرگترین باند قاچاق هم پدر
سلیم بود....

لبهای نفس به هم فشرده میشوند و روبه رویش را نگاه
میکند...

مسیر سنگلاخی که ماشین را بالا و پایین میبرد...

_من به ملاقاتش رفتم چون هرچقدرم که اون شهرام
باشه... منم سلیمم... سلیم سلطانفر... خون اون تو رگای
منه همونطور که تو از مادرت دفاع میکنی ...

دخترک هیستریک میخندد و اکنون اصلا نه جایش
هست و نه مکانش... اما دست بالا می آورد و صدایش
میلرزد:

کافیه....نمیخوام هیچ دفاعیه ای ازت بشنوم...اون
مامان من رو کشت و خلاص...بسه...الان بسه...!

سلیم میخواهد مشت روی فرمان بکوبد...میخواهد
چانه ی آن دختر را محکم بفشارد و حالی اش کند
که...

آن مادری که فکر میکند قدیسه ی بی گناه است...
همان مادری که سنگش را به سینه میزند و به خاطر
او ، میخواهد از سلیم انتقام بگیرد....
بی شرافت ترین زن دنیا بوده است....!

زنئوس

#۱۹۲

ماشین که جلوی ساختمان رنگی متوقف میشود ، نفس
بلافاصله از ماشین پایین میپرد و مرد هم با اعصابی
داغان ، به دنبالش...

الان وقتش بود آخر...؟
امشب... اولین شب محرمیتشان بود...
میخواست بدون آشفتگی ببوسد...
بدون اینکه مدام جلوی خودش را بگیرد که از حد و
حدودش نگذرد...
که اینقدر دست و پا شکسته رفتار کند که حتی خودش
هم کلافه شود...

اما باز هم سر و کله ی پدر و مادرهایشان پیدا شد تا
همه چیز را خراب کنند...

در ماشین را محکم میکوبد و به طرفش قدم تند میکند:

_وایسا ببینم....!

نفس هیچ چیز نمیخواهد بشنود...

این دو روز تمام ذهن خودش را از گذشته پاک کرد و
این یادآوری...تمامش را به هم ریخته بود....

روی پله ها هستند که سلیم از پشت آرنجش را میکشد:

_مگه با تو نیستم...؟

نفس های گرمشان مانند بخار ، در هوا " ها " میشود..

هر دو بازویش را میگیرد و نزدیکش میکند...

حالا دیگر نفس...زنش بود...؟

_میخواستی چی بشنوی...؟؟ که نرفتم...؟ بهت نگفتم تو
این سه روز بحث مزخرف اون آدمای بینمون نباشه...؟
نگفتم اینجا من و تو تنه‌ایم و جز ما هیچ سر خری تو
اون خونه نمیره...؟

دخترک لب میفشارد و بغض سهمگینی گلایش را
میفشارد...

داشت خودش را گول میزد...؟

مگر نمیدانست این مرد...

همینی که رو به رویش ایستاده و بیشترین احساساتی
که درونش موج میزد را به او اختصاص داده
بود... عامل مرگ مادرش است...؟

مگر همه ی اینها را نمیدانست...؟

اکنون چه مرگش بود که پا به زمین میکوبید و دلش
قهر کردن میخواست...؟

که نباید سلیم به دیدن شهرام میرفت ...؟
چرا...؟

چونکه شهرام...

بعد از شلیک آن گلوله های ساچمه ای...
با تیزی گلوی مادرش را برید و جنازه اش را جلوی
پاهای نفس انداخت...؟

دختری نوجوان ، که هیچ از علت مرگ پدرش
نمیدانست...

که چرا عموی بزرگش ، همسر خودش را رها کرد تا
با مادر او ازدواج کند...

چقدر با خودش کلنجار رفت که نکند شهرام و مادرش
قبل از اینکه بهزاد از دنیا برود ، با هم رابطه داشته
اند...

یک دختر نوجوان چه میفهمید از ارتباط های کثیفی که
ممکن بود بین یک زن و برادر شوهرش باشد...؟
فقط یک کار توانست بکند...

کاری دشوار ..

کاری که روزگارش را به مدت طولانی ، تلخ تر از
طعم زهر کرد....

زنوس

#۱۹۳

نفس فقط توانست یک آزمایش بگیرد...

حتی یک درصد...یک صدم درصد هم دلش

نمیخواست خواهر سلیم باشد...

نمیخواست حاصل خیانت باشد...

و جواب آزمایش...؟
چقدر خوب که منفی بود....

چقدر خوب که همه ی شنیده هایش ، دروغی بیش
نبودند...

او دختر بهزاد بود...
بهزاد سلطانفر.....!

لحظه ای میخواهد عوق بزند که سلیم محکم چانه اش
را در مشت میگیرد:

__منو نگاه...نفس...؟

نفس میخواهد زار بزند...

چه تراژدی غمناکی... هر وقت میخواست شاد باشد...
ذوق کند و قندهایی که در دلش آب میشد را بشمارد...
باز هم همان تصویر جلوی چشمانش نقش
میست... تصویر گلوی بریده شده ی مادرش... با
چشمانی باز...
همان عنبیه های آبی رنگی که... به ارشان برده بود...

"_گوش کن دختر عاطفه... نعل مادر بد کاره تو ببین
و خیلی خوب گوش کن... راهتو گج بری... نگاهت گج
بره... علاجش حروم کردن یه تیزی دیگه ست... من
نباشم پسر هست... پسر نباشه ، شده از قبر میام
بیرون سر تورو هم گوش تا گوش میبرم بفهمی با
ناموس سلطانفرا بازی کردن چی عایدشه..."

هیچ نمیفهمد کی سرش بالا می آید و چه موقع لبهای
سلیم ، دهان بی نفسش را احاطه میکنند:

__به این فکر کردی که...من و تو...الان...زن و شوهریم....؟

شاید فقط یک شوک لازم بود تا او را از گذشته ی کدر و بد رنگ بیرون کشید...
و جایی حوالی همینجا...این خانه ی کوچک و گرم ، پیاده کرد....

نفس نگاه میگرداند در صورتش ...میشود یک قطره اشک ، راه گریزی از چشمانش پیدا کند و پایین چکیده شود...؟

__نباید به اولین شبی که بیست سال برایش پلان چیدم گند بزنی...گفتم من و تو...یعنی تنها...یعنی هرچقدر دلت میخواد باهام از اون بازی های خونه خراب گُنت راه بنداز...

دخترک سعی میکند نفس بگیرد...

پاک کند...

دور بزند...

از نوجوانی تا به حال ، آسانترین کاری که میتواندست
بکند ، همین بود..

_شنیدی...؟ از این در رفتی داخل ، میخوام اون گربه
ی وحشی رو ببینم که گازم میگرفت... یقه ی تیشرتمو
پاره میکرد و ر به ر دنبال از راه به در کردنم بود....

سیب گلایش تکان میخورد و فشار انگشتانش بیشتر
میشود:

_امشب تو از راه به در کن... بعد ببین کیه که سر به
راه بشه...؟؟

زنئوس

ماگ های قهوه را روی کانتیر میگذارد و نگاهی به
عقب می اندازد....

هنوز از اتاق بیرون نیامده...

صدای سشوار به گوش میرسد و به احتمال زیاد ، تا
همین حالا زیر دوش مانده است

دخترک توداری که جلوی احدی گریه نمیکرد...

شاید زیر دوش رفتنش هم ختم به گم شدن اشک هایش
لا به لای قطره های آب بود...

حتی نمیداند چگونه او را از این افکار لعنتی دور
کند...

قدمهایش را به طرف در اتاق برمیدارد...

لحظه ای فراموش میکند که حالا دیگر میتواند بدون
در زدن ، وارد اتاق شود و بهترین منظره ای که دلش
میخواهد را ببیند....

فراموش میکند و همینکه میخواهد پشت در صدایش
بزند ، یادش می افتد....

یعنی این چیزی نبود که به همین راحتی فراموش کند
اما...درست مانند کودکی که به کلاس اول میرفت ،
گلو صاف میکند...

هی سلیم...اون دیگه زننه...دستگیره رو بکش پایین و
اون چیزی که دلت میخواد رو شکار کن...

دست به صورتش میکشد...

نمیتوانست قول دهد که وقتی اولین قدم را برای لمس
کردن این دختر برمیداشت ، قدم های بعدی را با شتاب
برندارد...

گلویی صاف میکند و به ناگهان ، دستگیره را پایین
میکشد....

داخل که میشود ، با موجی از موهای خرمایی رنگی
مواجه میشود که عطرشان توسط آن سشوار لعنتی ،
در اتاق پخش شده بود و مسخس میکرد...

لعنتی...

این تصویر...یک مینیاتور اصیل بود....

نزدیک تر میشود و باد ، در اتاق را به سرعت به
چهارطاق میکوبد و صدایش ، شانه های برهنه ی
نفس را از جا میپراند....

نفس بلافاصله پس از برگشتن ، سشوار را خاموش
میکند و حالا سلیم نمای کاملی از رو به رویش
داشت....

یک نمای خیره کننده ی لعنتی ، که سر جا خشکش
کرده بود...

__سلیم.....!

جیغ میزند و دستانش را به حالت ضربدر روی قفسه
ی سینه اش فشار میدهد...

انگار با آن هیجان....آدرنالینی که به هردو نفرشان
تزریق شده بود ، از یاد برده بودند ساعتی پیش را...

نفس گریه هایش زیر دوش را...

و سلیم مشتش های گره کرده ای که دلش میخواست
روی دهان تک تک آن بی وجودها فرود بیاورد...
همان هایی که آن دو را به این روز انداختند...

سلیم با همان نگاه مسخ ، پیش می آید و بوی متساعد
شده از موهای این دختر ، حتی از زیباترین و
خوشبوترین گل ها هم بهتر بود...

_واقعا که...خیلی...

حالا کاملا روبه رویش قرار میگیرد...
یک گرمای عجیب و لعنتی از تن زیبا و نیمه برهنه ی
دختر متساعد میشود و این دارد روی روان مرد بازی
میکند...

سیب گلوش تکان میخورد و نفس نگاه بی پروای او
را روی تک تک زیبایی هایش میبیند...
فقط لباس زیر و یک شلوار کشی جذب به تن دارد...
انگشت شست سلیم بالا می آید و به نرمی ، روی بند
لباسش فرود می آید...
حرکتی که زیر پاهای نفس را از فرط هیجان ، خالی
میکند تا چشم ببندد:

_واقعا که چی...؟ بیشعورم...؟

زنئوس

#۱۹۵

لحظه ای سر انگشت مرد ، به نرمی پوستش میخورد
و هر دویشان با یک لرز خفیف ، چشم در چشم هم
میشوند...

_خیلی خوشگلی...

مردمک های نفس به شدت تکان میخورند...

گاااپ...

قلبش مانند تکه جسم اضافه ای که داشت جان می‌گند تا
از تنش جدا شود ، از قفسه ی سینه اش بیرون
می‌پرد....

نگاه سلیم دارد با دلش بازی میکند...درست مانند
حسی مارپیچ وار که درون شکمش پیچ و تاب می‌خورد
و باعث میشد تنش به عرق بنشیند....

سلیم انگشتش را برنمیدارد...

پوستی که دارد لمس میکند ، او را از دنیایی که
اطرافش بود کنده و جایی حوالی بهشت فرود آورده
بود...

نزدیکتر میشود...

آنقدر که گرمی نفس های دختر ، به پوست چانه اش
بخورد و فراموش کند ماگ های قهوه ای که روی
کانتور در حال سرد شدن بودند...

نگاه بگرداند...قطره ای کوچک ، از لای موهایی که
هنوز کاملاً خشک نشده بودند ، تا کنار انگشتش سُر
بخورد و مردمکهای سلیم رد آن را دنبال کنند...

یک اثر هنری و وحشیانه که هورمون های مرد را به
جوش و خروش بی اندازد...

لبهایی که بی مهابا روی همان قطره فرود بیایند و...
قطره به همراه پوست سفید پایینتر از ترقوه ی دختر ،
میان لبهای مرد کشیده شود....

لرزشی پر از گرما باعث میشود نفس بازوی سلیم را
چنگ بزند....

این دیگر چه بود...؟

خدای من...لبهای سلیم داشتند دخترک را دیوانه
میکردند....

بوسه ای که خیزی اش به جای اینکه پایینتر برود ، تا
رگ تپنده ی گلویش بالا بیاید....

سینه ای که نامنظم بالا و پایین میشود و ناخن هایی که
در بازوی کلفت مرد فرو میروند....

سری که خود به خود رو به عقب خم میشود و ...

سلیم دیگر نمیتواند افسار آن احساسات وحشی را در
دست بگیرد...

به طرف دراور قدیمی هولش میدهد و چوب آن ، در
کمر برهنه ی دختر فرو می رود...

نفس...نفس..و فقط صدای نفس های تند دخترک اتاق
را پر کرده است.....

عشقبازی لبهای سلیم از چانه اش میگذرد...

آخ که دستانش را نگه داشته است آن تکه پارچه را
ندرد...

محرم بودند و خدا لعنت کند حد و حدود هایی که انگار
بعد از محرمیشان هم تمامی نداشتند...

میتوانست تصویر بدون مرزی از او داشته باشد...
لمس های بی پروا... و قدم هایی که او را تا خط آخر
این عشق بازی های حد و حدود دار ببرد...

لبها به هم چسبیده میشوند و نفس های تند و بی وقفه ،
به مهمانی هم میروند..
سلیم نمیبوسد و دخترک بیتابانه منتظر بوسه های
بیشتر است:

_قهوه ریختم...

دخترک دیگر صبر نمیکند... دستش را تا پشت گردن
مرد حرکت میدهد و بی تاب لب میزند:

_گور بابای قهوه...

بوسه ای یک طرفه و پر تب و تاب...

سلیم دارد خُل میشود...

هیچ معلوم است چه مرگش شده...؟

انگشتانش را زیر گودی کمر دخترک جاسازی میکند
و وحشیانه او را بالا میکشد...

بوسه ها سرعت میگیرند....

قطره های آب به انگشتانی که لای موهای دخترک
چنگ میشوند ، میچسبند و صدای یک خرناس خفه...

مرز بینشان ، فقط و فقط آن تیشرت لعنتی سلیم است و
نفس پاهایش را دور کمر مرد ، گرد میکند تا نیفتد...

سلیم میبوسد...لبهایش را قروق کرده و طعمشان را
مانند لذیذترین غذای دنیا با گوشت و خورش حس
میکند....

زنئوس

لحظه ای فقط برای دریافت اکسیژن ، از هم فاصله
میگیرند...

سالها خواب و خوراکش شده بود خودداری مقابل
دلبرانه های این چشم آبی چموش...
چقدر خودش را نگه داشت که نامرد خطاب نشود...
چقدر خواست و نتوانست...

__چی زدی به لبات..؟؟

نفس نمیفهمد...مگر این مرد بکر نبود..؟
مگر نمیگفت تا حالا کسی را نبوسیده...؟
پس چرا آنقدر حرفه ای عمل میکرد که میتوانست یک
زن را برای بوسیده شدن...لمس شدن ...به التماس بی
اندازد...؟

_هیچی... لعنتی تو یه دختر باز عوضی هستی!

سلیم تک خنده ای میزند و او را روی دراور
مینشاندد...

پاهای نفس از دور کمرش جدا نمیشوند و دستانش
بیشتر و بیشتر گردن مرد را فشار میدهند...

_افترای محض... اگر کرم از درخت نباشه ، چرا
بدون لباس اون سشوار بی صاحب رو روشن
میکنی...؟؟

میگوید و نگاهی به نمای پایین تر از چانه اش می
اندازد...

مشت میفشارد و در یک حرکت گونه ی زبرش را به
نرمی پوست قفسه ی سینه ی دختر میمالد:

_یه چیزی تنت کن آتیش پاره...داری بد با دلم بازی
میکنی...

زبری ته ریش مرد ، به جای اینکه آزاردهنده باشد ،
تک تک ریشه ی موهای دخترک را سیخ میکند....
هردویشان مانند دو نوجوان ، که به تازگی یک فیلم
ممنوعه دیده باشند ، در سکوت فرو میروند و بینی
سلیم ، بوی خوش آن پوست را نفس میکشد و می
غُرّد:

_د یا لا...

زئوس

#۱۹۷

_تو خونه ی گبلایی تهدیدم کردی...گفتی به عواقب
حرفات فکر کن...میخوام عواقبش رو بهم نشون
بدی...!

این دختر اصلا حیا ندارد...؟
چرا دست میگذارد روی نقاط ضعفش و فشار
میدهد...؟

نمیداند مردی که سالها ی سال منتظر مانده است ، از
خودش یک وحشی به تمام عیار ساخته که اگر خودش
را کنترل نکند ، به روح و جسم ظریف او آسیب
میزند...؟

فقط دندان هایش را از شدت حرص مملو از خواستن
آن دختر ، در نرمی پوستش فرو میکند...
نفس تند دخترک او را وادار به فشار دادن میکند...

لعنتی لذیذ است و سلیم اگر افسار هورمونهایش را
نکشد ، قطع به یقین کارهایی از او سر میزند که
ممکن است نفس را بترساند:

_ششش...بهتره بزاری خودم آروم آروم با بوی تنت
سازش پیدا کنم...بخوای منو دیوونه کنی فقط خودت
آسیب میبینی...

همین حرف ها...همین هایی که نشان از اوج استیصال
مرد داشت...نشان از عشقی کهنه که سربرآورده و در
کنترل کردنش عاجز مانده بود....

این ها نفس را بی تاب میکنند تا سرش را روبه عقب
بفرستد...

که دسترسی لب ها و دندان های مرد را بهتر کند:

_من ازت نمیترسم...

سلیم با انگشت هایش ، کشاله ی ران دختر را فشار
میدهد و درد عمیقش باعث میشود دخترک آخ آرامی
بگوید...

مانند گرگی که ماه ها آب و غذا ندیده ، بینی اش را به
پوست گردن نفس میمالد...
مگر زنش نیست...؟

بالاخره باید یاد بگیرد چگونه حرصش را کنترل
کند...

مانند این همه سال ، که چشم روی زیبایی هایش بست:

_من دیوونه م دختر...میزنم یه بلایی سرت میارم...

گوشی سلیم در جیبش میلرزد...و جالب اینجاست
که...صدای تلفن نفس هم همزمان به گوش میرسد...

ساعت از نیمه شب هم گذشته است....!

هیچکدام حتی نیم نگاهی به تلفن ها نمی اندازند و نفس لب میزند:

_از دیوونه ها خوشم میاد...

سلیم خودش را به او میفشارد و میشود مشتش را روی دیوار بزند...؟

_میخوام بنذازمت رو اون تخت و یه کمی خودمو آروم کنم... اما توی لعنتی به کم قانع نیستی...مجبورم میکنی قید همون یه ذره آرامشی که میتونم ازت داشته باشم رو بزنم....

قلب نفس دیگر طاقت این همه هیجان را ندارد... دور میریزد هرآن چیزی که بینشان فاصله انداخته بود...

اگر حتی همان یک ذره ای باشد که سلیم از آن دم
میزند ، باز هم آن آرامش را حق خودش میداند...

که دست روی لبه ی تیشرت مرد میگذارد و آن را بالا
میدهد....

مردی که دیگر نمیتواند حتی یک ثانیه تعلل کند...
صبر دیگر جایز نیست...

قلب ها دارند از شکاف سینه ها بیرون میزنند...
نفس ها تند شده اند و این همه گرما ، دارد جانشان را
به آتش میکشد...

سلیم حرکت انگشتان دخترک را که روی تیشرتش
میبیند ، لباسش را خودش از شانه ها و گردنش خارج
میکند و آن را گوشه ای می اندازد...

حالا نوبت آن است که این خوی سرکش و وحشیانه را
، کمی ، فقط کمی مهار کند....

خیسی و گرمای یک جفت لب را روی گونه اش حس میکند و به سنگینی پلک هایش باز میشوند...

گمانش دیگر به صدای قدم های این دختر عادت کرده بود...

وگرنه کی تا به حال کسی اینقدر به او نزدیک میشد...
که به این راحتی گونه اش را ببوسد... و او حرکتی
نزند...؟

فقط محکم مچ دستش را میگیرد و رطوبت حوله اش ،
به تن نیمه برهنه ی مرد سرایت میکند...

نفس جیغ میکشد از روی هیجان و... سلیم سرعتی تر
از قبل ، موهای خیزی که از آنها آب میچکید را در
مشت میگیرد:

_هیس...بی شرف ماهی شدی که شب و روز تو
حموم ولویی...؟

نفس با آن حوله ی بی در و پیکر ، دست و پایی میزند
و گوشی های تلفن هردویشان ، چندین پیام باز نشده
دارد....

صدای خنده ی بلند دخترک که در گوش هایش میپیچد
، در یک حرکت جایشان را عوض میکند و رویش
خیمه میزند و با دست ، دهانش را میپوشاند:

_سسسس...صدات ازین پنجره های بیصاحب میره
بیرون ملت هوس زن گرفتن به سرشون میزنه...

گوشه ی چشمان کشیده ی نفس چین می افتد و
درونشان برق شفافی دیده میشود...

مردمک های سلیم روی تک تک مژه هایش مینشیند و
سیب گلویش به سختی تکان میخورد....

لکه های سرخ و کبود ، از لای یقه ای که میرفت
کامل باز شود به چشمش میخوردند و تمام هورمون
های مردانه اش را به جوش و خروش می انداختند...

آرامش...؟

بعد از شبی که گذشت ، دیگر آرامش برای این مرد
حرام است...

دیگر میشود یک ثانیه این دختر را جایی که خودش
نیست بفرستد...؟

آن هم کجا...؟

فرسنگ ها دور از ایران...

هنوز کامل او را مال خودش نکرده ببین چگونه
پابندش شد...

ببین چگونه وابسته اش شد که گمان میبرد تا کنون ،
بدون او نفس هایش را حرام کرده...؟
اگر دست دراز میکرد ، میتوانست داشته باشدش...

شاید اگر خیلی وقت پیش او را دمال خودش میکرد ،
دخترک هفده ساله ، قربانی آن کثافت ها نمیشد....

همانگونه که دست روی دهان دخترک گذاشته است ،
خم میشود و کبودی روی قفسه ی سینه اش را
میپوسد....

گُر میگیرد و حتی جای دندان های ردیفش را روی
سفیدی پوست میبیند...

خدا لعنتش کند...

سلیم برای لحظه ای به این فکر میکند که...

اگر آنها نفس را به جای نگار ، از بین میبردند....؟

نگار نگار بود و نفس...

سلیم حاضر بود جانش را بدهد تا نگار بازگردد...

اما نفس...

سلیم زنده مانده بود تا ، آن دختر زنده بماند....!

خش روی تنش می افتاد ، یک جماعت را به خرابات

میداد....!

فک میفشارد و پر از حرص ، سر در گریبانش فرو

میکند:

_په صبونه ی خانم پز برام درست کن....اینجا نمون

دیگه...!

زئوس

حوله را روی موهای کوتاه و گردنش میکشد و قفل
گوشی را باز میکند...

بوی نیمرو و گره ی محلی همه جا را پر کرده...
گوشی دخترک هم دارد چشمک میزند و سلیم خوب به
یاد دارد درست چه ساعتی هردویشان زنگ خوردند...
در آن نیمه شب ، چه کسی میتواندست به او زنگ
بزند...؟

چه کار واجبی داشت که چنین ساعتی به او زنگ
میزدند...

یک دانشگاه بود و چند جزوه ی پزشکی...

تعداد تماس های از دست رفته اش ، بیشتر از عدد
شش هستند و پیامک هایش سه تا....

اول تماس ها را نگاه میکند...

هاتف سه بار...

لیا بستانی هم سه بار....

صندوق ورودی پیامک هایش را که باز میکند ، اولین
کلمه ای که جلوی چشمانش می آید ، ابروهایش را به
هم نزدیک میکند:

__انتقالش دادن پزشک قانونی...!

فورا روی پیام میزند و متن کاملش را میبیند :

__انتقالش دادن پزشک قانونی..هرجایی هستی خودتو
یه جا گم و گور کن...!

مجبور میشود باکس قبلی را برای کامل شدن
اطلاعاتش باز کند...هیجانش بالا رفته است و....
ظاهرا یک اتفاق بزرگ رخ داده است:

کجایی سلیم...؟جواب بده کار واجب دارم...

_گریم بُستانی توی استخر پنت هاوس شخصیش به
قتل رسیده...!_

تک تک موییرگ هایش به کار می افتند و حوله را
گوشه ای می اندازد...
تماس میگیرد و نفس در آشپزخانه صدایش میزند:

صبونه تون آماده ست عالیجناب...!

جلو میرود و در اتاق را آهسته روی هم میگذارد....و همان لحظه صدای هاتف ، بعد از یک بوق کوتاه در گوشش میپیچد:

_سلیم سلیم سلیم....کجایی پسر ...؟فیاض و دار و دسته ش بدجور دنبالتن...

ابرو در هم میکشد و سعی میکند صدایش را پایین نگه دارد:

_کی؟کی زده...؟

صدای هاتف لرز میگیرد و نگران رفیق چندین و چند ساله اش است...رفیقی که رئیسش بود :

_معلوم نیست...هرکی که هست ، رد پای تو رو همونجا جا گذاشته...طرف رو با روشی که تو واسه

ناک اوت کردن ملت استفاده میکنی کشته و در
رفته...!

زئوس

#۲۰۰

به سرعت مشغول پوشیدن تیشرتش میشود...
دکمه‌ی شلوارش را میزند و بعد از چنگ زدن کتتش ،
لحظه‌ای چشمش به نور سبز رنگ روی گوشی نفس
می افتد...

نوری که چشمک میزند و مرد را به همان طرف
میکشاند...

نیم نگاهی به طرف در می اندازد و گوشی را
برمیدارد...

چه کسی نیمه شب ، آن هم ساعتی که هاتف به او
زنگ زده بود ، با او تماس گرفت...؟

لحظه ای پلک میبندد و قفل صفحه را میزند...
صفحه ی رمز که نمایان میشود ، انگشت هایش با
تردید ، به جان کیبورد می افتند...
رمزش را تقریبا میداند...

فقط یک کلمه...در نوشتن یک کلمه شک دارد و همان
لحظه که بین نوشتن و ننوشتن آن مردد است ،
دستگیره ی در اتاق ، به ناگهان کشیده میشود...

هیچ راهی نیست...
نمیشود مانند کودکان ، جلوی چشمان نفس آن گوشی
را به جیبش بفرستد...
نمیشود و...لعنت...
چگونه صدای قدم هایش را نشنید....؟

چیزی که از سلیم بعید بود و...
شاید دخترک قلق گوش های تیزش را در دست گرفته
بود...

هیکل خوش تراشی که با آن تیشرت گشاد مردانه ی
لعنتی و آن شلوارک کوتاه ، به شدت دل میبرد و
اکنون وقت این حرف ها نبود که....

نگاه جا خورده ی نفس ، اول به سرتاپای سلیم دوخته
میشود...

و بعد ، موبایلی که در دستانش جا خوش کرده بود...

آن ، تلفن خودش بود یا...

لعنتی...تماس دیشب...

ممکن بود فیاض بوده باشد و...

امیدوار است به موقع رسیده باشد:

_چرا... چرا لباس پوشیدی...؟

سلیم نگاه از یقه ای که روی سرشانه ی دلبر افتاده بود
میگیرد...

فحشی زیر لب میگوید و گوشه را روی کنسول سُر
میدهد...

دخترکی که نفس راحتش را نامحسوس بیرون میفرستد
و با دیدن آشفتگی مرد ، قدمی جلو می آید:

_گوشه منو چک میکردی...؟

سلیم سر بالا میفرستد و سینه به سینه ی دختری میشود
که با یکی از تیشرت های تیره ی مردانه ی او ،
وحشیانه دل میبرد و رد مالکیت های خشونت بار سلیم
را در چشمانش فرو میگرد:

__حق چک کردن ندارم...؟

♡چنل عاشقان رمان♡

[https://t.me/darkfast romannn](https://t.me/darkfast_romannn)

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰🌟

♡لینک گپ درخواست رمان♡

[https://t.me/darkfaste romanh](https://t.me/darkfaste_romanh)

زنوس

#۲۰۱

دستان نفس بالا می آیند و دور گردنش حلقه میشوند...
شاید هنوز امید دارد لباس پوشیدن سلیم ، به خاطر نان
محلی گرفتن و این جور حرف ها باشد:

_تا وقتی خودم خبر ندارم نه..حق چک کردن حریم
شخصی من رو نداری....!

برای لحظه ای نام حریم شخصی که به میان می آید ،
سلیم عجله داشتنش را فراموش میکند:

_حریم شخصی تو چیه...؟هوم...؟

نفس فقط نگاهش میکند و این مرد آنقدر حسود است ،
که به حریم خصوصی این دختر هم حسادت میکند...

فقط یک ثانیه چانه اش را فشار میدهد و لبهای نفس
بیرون میزنند:

پیش من از حریم شخصی حرف بزن تا نشونت بدم
تو به جز من و کارایی که قراره تو اتاق خواب با هم
انجام بدیم ، هیچ حریم شخصی دیگه ای نداری...من
دلم بخواد از مسواکت هم استفاده میکنم...باز کردن
رمز گوشی که دیگه کار یه لحظه مه...!

دخترک مملو از حرصی عمیق میشود...

یک حرص پر از خواستن ، که باعث میشود چانه ی
زبر مرد را از این پایین ، آهسته گاز بگیرد و ضعف
در دل بیچاره ی مرد بی اندازد..

مردی که عجله دارد و...

خدا لعنت کند این فریبنده ی چوپان را...
از حس خیزی دندان ها و لبهای کوچک دختر ، با
خرناس خفه ای پلک میبندد و لب میزند:

_باید برررم...!

لحظه ای قلب نفس بی تاب میشود و چسبیدن غیر
ارادی تنش به آن مرد :

_کجا...؟ قول دادی سه روز اینجا میمونیم...

سلیم شقیقه اش را مهمان یک بوسه ی پر طمطراق
میکند و همانجا با فشار زیادی که رویش تحمل میشود
، پر از عصبانیت پچ میزند:

_تو اینجا میمونی...!

مردمک های دختر تکان سختی میخورند...
او جدیست یا این یک شوخی مسخره است؟

_نیمرو درست کردم... با هم میخوریم و میریم
بیرون.. هوم...؟

سلیم کلافه تر و شرمنده تر از قبل ، کف دستهایش را
قاب گونه ی دخترک میکند...
کبودی روی گردنش را عمیق میبوسد و چشم در
چشمش میشود:

_نفس...؟میشه به من گوش کنی...؟

_گوش نمیدم...تو میخوای منو توی این خونه ی
روستایی وسط شمال ، تنها بزاری و بری...

انگشت شست سلیم روی هردو لب دخترک فرود می
آید و یک فشار ملایم ، ثانیه ای او را از حرف زدن
باز میدارد...

به خدا که این لمس ها دیوانه کننده بودند و چه کسی
میگفت برای ساکت کردنش از این حربه ی دلچسب
استفاده میکند...؟

همین دو لب کوچک و نرم که به محض حس
کردنشان ، دنیای مردانه اش را دستخوش تغییر
میکرد...

سلیم چگونه دلتنگشان نشود...؟

_تو همینجا میمونی بیبی...یه کار واجب دارم و
نمیتونم رو جون تو ریسک کنم...نمیشه...

زنئوس

مردمک های نفس پر از نگرانی ، روی چشמהای سلیم
جهش میکنند و سرش را پس میکشد:

_یعنی چی...؟ کجا میخوای بری...؟

سلیم بازدم عصبی اش را بیرون میفرستد و دستانش
را باز هم برای لمس موهای دخترک بالا می آورد:

_ببین...

نفس اجازه نمیدهد و گام دیگری عقب میرود...
تمام حرکات این مرد ، میگویند یک اتفاق بزرگ رخ
داده...

یک نگرانی عمیق در چشمانش موج میزد و نفس
نمیخواست حتی یک ثانیه بدون او در این خانه بماند:

__من اینجا نمی‌ونم...هرجا بری باهات میام...

گندش بزنند...حالا چگونه این لجام یک دنده را
راضی کند...؟

دست دور لبهایش میکشد...باید توجیهش کنه...باید
کاری کند و او حتی نمیداند در این بهبوهه ، چه خاکی
روی سرش بریزد که این دختر تا زمانی که سلیم
میگوید ، همینجا بماند:

__نفس...؟

دختر دستش را به علامت سکوت بالا می آورد و فوراً
به طرف کوله اش قدم تند میکند:

_چطور از من میخوای تو این روستای بی نام نشون
بمونم...؟

در کوله را باز میکند و تمام وسایل را همانگونه
نامرتب و شسته نشده ، داخلش میچپاند....

_از اول هم منو با همین بهونه اینجا آوردی...؟
میخواستی من تا موقعی که اون بلیط کوفتی رو اوکی
نکردی اینجا بمونم ...؟عقد و صیغه و اینام همه ش
کشک...؟

سلیم با حالتی عصبی لبش را گاز میگیرد و بازوی
دخترک را چنگ میزند تا بلند شود....

فقط یک حرکتش کافیت تا تن او را درست روبه
روی خودش بالا بکشد و خشم نگاه گربه جانش را به
جان بخرد...

هر دو با نفس های تند شده ، خیره ی هم میشوند و این
سلیم است که چشم از منظره ی وحشی آن یقه ی افتاده
روی شانه اش میگیرد:

_اینقدر مُهل به هم نباف...خُب...؟اون عقد چه تو
بخوای چه نخواستی صورت میگیره...چه اینجا چه هر
خراب شده ی دیگه ای...اما...

نفس میخواهد بازویش را از چنگ سلیم در بیاورد و
پسرک دیرش شده...
چرا لجبازی میکند...؟

_هیس...دارم با تو حرف میزنم...منو
میشناسی...؟هااا...؟

نفس مشتی روی شانه ی سلیم میزند و حجم گردی در
گلایش بالا پایین میشود:

_نه...نمیشناست...یکی بهت زنگ زده و میخواد
بکشونتت تهران...اسلحه پشت کمرت میزاری و به
خیالت من نمیبینم...

سلیم عصبی چشم میبندد و بینی اش را به بینی کوچک
نفس میفشارد:

_اون اسلحه به خاطر دفاع از توئه نفهمه...بمون
قربونت برممم...بمون همینجا میرم و برمیگردم...

زنوس

#۲۰۳

دخترک باز هم تقلایی میکند و اینبار صدایش از شدت
بغض میلرزد...

_سلیم...بری من اینجا از نگرانی دق میکنم...میخوای
کجا بری...؟؟ها...؟؟چرا منو با خودت نمیبری...؟

این نگرانی واقعیست...

حتی این اشک ها...

چقدر خوب میشد اگر دنیایشان ختم به همین چهار
دیواری کوچک و نم زده میشد...

همین روستای دور افتاده....

سلیم بینی اش را میبوسد و با چشم های بسته ، نفس
میکشد:

همه ی اینا به خاطر توئه... هر کاری که بکنم به
خاطر تو و عموئه... تو میخوای قاتل نگار پیدا بشه یا
نه...؟

میخواهد واقعا...؟
خب بعد چه میشود...؟

دخترک باز هم تقلایی میکند و اینبار صدایش از شدت
بغض میلرزد...
بفرما...

باز هم سر و کله ی دنیای بیرون از این روستا پیدا
شد...

چهره ی واقعیشان همین بود...؟
همینقدر تاریک و وحشتناک...؟

سلیم خم میشود روی صورتش و... آن دو عنبیه ی آبی
طوفان زده را عمیق میبوسد...

دنیایش خلاصه در این دو چشم میشد...
همین هایی که بعد از مدت ها ، مانند دریای بازان زده
، موج می انداختند و چنگ به سینه اش میزدند....

_نمیخوام...نمیخوام پیدا بشه....!

مردمک های سلیم به شدت تکان
میخورند...نمیخواهد...؟

موهایش را از روی صورتش کنار میزند و با انگشت
شست هر دو دستش ، همزمان بار دیگر اشک هایش
را پاک میکند:

_یادته ازم پرسیده بودی کارم چیه...؟پرسیدی چکار
میکنی که حتی یه لحظه هم نمیتونی خونه بمونی...؟

لبهای نفس می‌لرزند و لحظه ای سکوت مرد را حس
میکند.. مکثش را...

_تو.....؟ پلیسی....؟؟

زئوس

#۲۰۴

چشمان سلیم لحظه ای برق می‌زنند...

پلیس..؟

لبهایش که روی هم فشرده میشوند ، نفس پا میکوبد
روی زمین...

بچه شده است و اکنون فقط میخواهد کنارش باشد...

دلش شور می‌زند خُب.... چرا این مرد حالی اش

نمیشود....؟

_تو فکر میکنی من پلیسم...؟چطور به این نتیجه
رسیدی...؟

دخترک نگاهی به سر شانه های پهن مرد می اندازد...
بازوهایش...

موهای تراشیده اش....که کم کم رشد میکردند...
لباس هایی که همیشه چریک بودند...
یا سبز...یا خردلی...

تیشرت هایی که برای او در حد جرخوردگی تنگ
بودند و روی تن نفس ، مانند گونی جای آرد گشاد....

_شب قتل نگار تعقیبت کردم...!

نگاه سلیم لحظه ای ثابت میماند... ابروهایش در هم گره
میخورند و مردمک هایش برای شنیدن ادامه ی حرف
او تیز میشود....

_دیدم چطور رفتی تو اون جهنم... دیدم که چطور با یه
حرکت رزمی همشونو روی زمین مینداختی.... تُفنگتو
هم دیدم.... فقط پلیسا اینجوری آدم میکشن!....

پره های بینی سلیم از خشم گشاد میشوند...
او چه گفت دقیقا...؟

_نفسش سس سس سس... تو اون خراب شده چه غلطی
میکردی...؟؟؟؟هااا...؟

صدای غرش آرام و خفه اش ، که به گوش میرسد ،
همزمان چانه اش هم فشرده میشود:

_برو خدارو شکر کن الان وقت پند و موعظه
ندارم..اما به خدای احد و واحد...منو نگاه کن
میگم....به خدای احد و واحد این دفعه بخوای پشت
سرم بیای ، قیامتت رو جلوی چشمت میارم
نفس...حالیه....؟

نفس فقط نگاهش میکند و به مردی که چهره اش
از شدت عصبانیت ، آنقدر وحشتناک شده هیچ قوی
نمیدهد...

سلیم پیشانی اش را فشار میدهد و بلندتر میگرد:

_فهمیدی.....؟مَن پلیس نیستم...خوب گوشاتو باز
کن...من بزرگ تری سرباند مافیای زیر زمینی

تهرانم ... من زئوسم... زئوس همونیه که همه مثل سگ
ازش میترسن... شناختی یا بیشتر توضیح بدم....؟

روح از تن دخترک فرار میکند و زیر پاهایش خالی
میشود....

گوش هایش...

به گوش هایش شک کند یا نه...؟

زئوس

#۲۰۵

سلیم فوراً با یک دست کمرش را میگیرد و روی
صورتش خم میشود:

_میخوای با خودم آشنات کنم....؟ من خطرناک ترین
مرد شهرم...یکی از بزرگ ترین سرباندهای کل
دنیا...میدونی چند تا دشمن دارم...میفهمی چند نفر
میخوان نقطه ضعف منو پیدا کنن....؟

نفس دیگر جانی در تن ندارد....
فقط میتواند یکی از بازوهای مرد را به سختی جنگ
بزند:

_تو...تو چیکار کردی سلیم...؟؟؟

مرد تمام عمرش از این ثانیه ترسیده است...
از این لحظه...

دست زیر سرش میبرد و دهانش را به لبهای بدون
اکسیژن دخترک میچسباند:

_بزرگ ترین نقطه ضعف من تویی...اونا میدونن یه
خط رو تن تو بیفته من چه روانی هاری میشم...آتو
دستشون نده...بیچاره م نکن نفس....

چانه ی دخترک جمع میشود...
این چه تقدیرست دیگر...؟

_تو...تو یه قاتلی....؟

میشود اکنون ببوسدش....؟
فقط یک بوسه...باید آرام شود...
باید این ترس لعنتی را کنار بزند...
ترس طرد شدن...

لبه‌ایش را روی لبهای کوچک او ، حریصانه و
مالکانه به حرکت درمی آورد ... اما دخترک پیش
میزند...

کنار میکشد و دیوانگی سلیم حدی ندارد:

_دیگه منو نمیخوای....آره...؟

نفس ناباور و وحشت زده صورتش را نگاه میکند...
زئوس...

همانی که گفته بودند تک به تک ، سراغ سرباندها
می‌رود و نابودشان میکند...

همانی که به زور و معروف بود...

همانی که قاچاقچی ها را میکشت....؟
سلیم...؟

واقعا همین مردی که دیشب با او روی آن تخت ، تا حد مرگ عشق‌بازی کرد...

او زن‌ئوس است...؟

همانی که تا مرز دیوانگی این دختر را میخواست و فقط به همان عشق‌بازی نامزدگونه اکتفا میکرد...؟

این مرد ، همان قاتل زنجیره ای است...؟

سلیم چانه اش را میبوسد ...گلایش را...

و نفس می‌لرزد...می‌ترسد...پیشش می‌زند و این باعث به خون نشستن چشمان مرد میشود:

_پسم می‌زنی....؟؟منو...؟

_منو برسون شهر...لطفا...!

پلک سلیم می‌پرد....او دور می‌رود و سلیم نزدیکتر می‌آید:

_ازم میترسی...؟؟ از من...؟؟

نفس موهایش را چنگ میزند....

باید باز هم زیر گریه بزند...

او هم یک دختر است...

هرقدر که دلش سنگی باشد...

باز هم ذات دختر بودن...ظریف و شکننده بودنش را
آشکار میکند:

_خدا لعنتت کنه...من عاشق یه قاتلم...؟

سلیم بالاخره کنار دیوار گیرش می اندازد و باز هم
خودش را به او میچسباند:

_نیستم...قاتل نیستم...!

چشمان دخترک روی صورت عرق کرده ی مرد دو
دو میزنند...

میترسد...

آری میترسد... این همان مردیست که امنیت را در
آغوشش پیدا میکرد و حالا دارد به چه چیزی اعتراف
میکند...؟

برای نگه داشتن نفس در این خانه ، برای ترساندنش
از آن دنیای بیرون دروغ میگوید....؟

چطور... چطور قاتل نیستی وقتی از هر گوشه ی
شهر یه جنازه ی بی نام و نشون پیدا بشه میگن کار تو

بوده..؟ تو اونی...؟ اگر اون لقب مال توئه... اگر اونی
که همه ی قاچاقچیا ازش میترسن تو باشی... پس تو...

اکسیژنی در سینه اش باقی نمی ماند...
فقط می خواهد دمی دور باشد...
می خواهد به خودش بقبولاند سلیم کیست....

و مرد ، تک تک حرکت های وحشت زده ی دختر را
ضبط میکند...

چشمان ترسیده و پر از آتش ، پای رفتن سلیم را
می بندند...

که می خواهد دست دور گونه های داغ او قاب کند و
نفس با پس کشیدن سرش ، خون مرد را به جوش می
آورد تا به زور ، صورت کوچک و گردش را میان
دو دست بزرگ خودش جا دهد:

گوش کن نفس...اینقدر حق زن منو نگاه کن...

نفس با بیچارگی نگاهش میکند و سینه ی مرد را به
شدت تکان میدهد...

صدای سلیم خش برمیدارد :

_مَن اون قاتل بالفطره ای که تو فکر میکنی
نیستم....من...._

شانه های نفس از یک حق بلند ، بالا میپزند و سلیم
دیوانه و خراب ، انگشتانش را زیر چانه ی او قرار
میدهد تا فقط چهره ی
خودش را نگاه کند:

_من هیچ آدم بی گناهی رو نکشتم...من هدف دارم از
کارم...هدفم قاتل عموئه...هدفم قاتل نگاره...._

و سپس ، روبه روی چشمان در حرکت او ، آهسته تر
از قبل لب میزند:

_کُل هدف من رسیدن به توئه بی شرفه...راضی
کردنت...میخوام کسی که کبریت اون آتش سوزی رو
کشید پیدا کنم...کسی که باباتو کشوند اونجا پیدا کنم...

لبهای دخترک بی نفس میمانند
سلیم وقت کم دارد و...حالا که تیر خلاص را زد ،
میتواند او را هم تحت آزمایشی قرار دهد...امتحانش
کند.....!

یک بوسه ی محکم و بدون نقص...
عقب عقب رفتن سلیم.
نگاه خشکیده ای که روی راه رفته ی مرد جا میماند...
روی دری که پشت سرش ، به شدت بسته میشود....

زنوس

#۲۰۶

نفس:

دری که محکم بسته میشود ، شانه هایم را از جا
میپرانند...

چانه ام میلرزد...

ته این رویای زیبا ، چقدر زهرناک تمام شد...

به همین راحتی...

او یک قاتل زنجیره ای بود...!

همان کسی که من...نفس میخواست از او انتقام
بگیرد...!

با پاهایی که یک جا بند نمیشدند ، به طرف تلفنم پا تند میکنم...

نمیتوانم حتی یک دقیقه ی دیگر اینجا بمانم...
نمیشود...

صفحه را که باز میکنم ، با حجمی از پیام های فیاض
بستانی روبه رو میشوم...

چگونه صدایشان را شنیدم...؟

انگشت شستم ، وقتی به اینکه ممکن بود سلیم اسم او
را روی صفحه ی موبایلم ببیند، فکر میکنم ،
میلرزد...

_کدوم گوری هستی نفس سلطانفر...؟ کدوم گوری
هستی که فکر میکنی میتونی فیاض رو دور بزنی...؟

بعدی را باز میکنم و تهدیدی دیگر:

_فکر کردی جواب تلفن منو ندی گیرم نمی افتی...؟یه
جوری پیدات کنم که اون پسر عموی بی شرفت اگر
قالیچه ی سلیمونم داشته باشه بهت نرسه...حالا
بین...!

قلبم حالا تالاپ تالاپ میکوبد...
چقدر ادعای نترس بودن داشتم...
چقدر برای زمین زدن او نقشه ردیف کردم...
منی که همین دیشب ، با بی تابی روی سر و سینه اش
بوسه میکاشتم و خشونتش را به جان میخریدم....

هنوز هم دستم میلرزد اما....
پیام آخر ، جان را از پاهایم میگیرد:

سر نخ تک تک مدرکایی که ازون ت*م حروم دارم
رو تو بهم دادی...من و تو ، تو هر چیزی شریک
نباشیم ، تو زمین زدن سلیم شریک فابریکیم...حالا تا
میتونی خودتو توی سوراخ موش قایم کن....حساب
غلطی که کردی هم جداست...به وقتش....!

گوشی را با حالتی عصبی روی تخت پرت میکنم و
دستم در موهایم چنگ میشود...
چه کنم..؟

میشود برای چند روز چشم ببندم و وقتی باز میکنم ،
هیچ کدام از بدبیاری هایی که سر راهم قرار گرفته
بود را نبینم..؟؟

میشود یک زن روستایی باشم که تنها دغدغه اش چکه
کردن سقف خانه و تخم نگذاشتن مرغ هایش باشد....؟

روی زمین سر میخورم و بعد از مدت ها ، از ته دل ،
برای خودم و عمری که تاکنون هدر داده بودم زار
میزنم...

رفت...

سلیم رفت و من را اینجا تنها گذاشت... با نگرانی
هایم... با حس دیوانه گونی که داشت ذره ذره ی
اعضای بدنم را آزار میداد...

اشک تمام صورتم را میپوشاند و صدای هق هق هایم
بالا میگیرد...

من همان نفسی هستم که یک لشکر مرد ، از پیش
برنمی آید...

همانی که روی دوش امیر به تمام مردها بای بای
میداد...

همانی که چندین و چند سال قایمکی پسر عمویش را
دید میزد و وقتی در آینه به خودش نگاه میکرد ، رل
دختران پر از کینه ای را بازی میکرد که میخواست
تقاص خون به ناحق ریخته ی مادرش را بگیرد....

راستی چرا هیچ وقت به مرگ پدرم فکر نکرده
بودم...؟

چرا آنقدری که به فکر خونخواهی مادرم بودم...روی
این موضوع که چرا پدرم زنده زنده در آتش سوخت ،
مانور ندادم...؟

چون میخواست مادرم را بکشد...؟
چون روز آخر ، برای به قتل رساندن مادرم از خانه
بیرون رفت...؟

با پشت دست ، خیزی صورتم را پاک میکنم و به
ناگهان ، برای جمع کردن کوله ام خیز برمیدارم...

نمیتوانم اینجا دست روی دست بگذارم....
نمیتوانم و همزمان با اینکه زیپ کوله را باز میکنم ،
شماره ی فیاض بستانی را میگیرم....

زنوس

#۲۰۷

هنوز بوق دوم را نخورده است که صدای بم و ترسناکش ، به آرامی در گوشم مینشیند:

__به به...موش کوچولو پیداش شد...با آقا گربه ی عاشق ، کجا فرار کردن که هیچ گوری پیداشون نیست...؟

پلک هایم را از هردو گوشه ، با انگشت هایم میمالم....

آب دهانم را قورت میدهم و باید روی خودم مسلط باشم....

فورا آن مقدار وسیله ی جا مانده را هم در کوله
میچپانم :

_این مزخرفات چیه نوشتی...؟منو تهدید میکنی...؟

آرام میگوید: تهدید مال یه لحظه شه...
و بعد انگار که جایی قدم بردارد ، صدایش بالا پایین
میشود:

_میدونی الان کجام...؟سرد خونه...اگه گفتی چرا...؟

اسید معده تا گلویم بالا می آید...زیپ کوله را میبندم و
آن را روی تخت می اندازم:

_هر گورستونی که هستی حق تهدید کردن منو
نداری...هرچقدر که تو از من آتو داشته باشی من ده
برابرشو دارم...

_اونا رو جمع کن بده آقات بیاد سر و قتم ، باهات کار
دارم...

خوب سرشو شیره مالوندی...؟میخوام بدونم توئه نیم
گرمی ، اون کروکدیل رو دقیقا چطور راضی
کردی...!؟

_چی میگی تو عوضی...؟؟؟

_صبر کن دختر بهزاد...صبر کن حالا حالاها باهات
کار دارم...

نام پدرم را که به زبان می آورد ، لحظه ای مکث
میکنم...

او از به کار بردن این اسم منظور دارد...
منظوری دارد که اینگونه صدایم میزند:

_اینقدر سفسطه نکن مرتیکه ، من دیشب خواب بودم
صدای تلفن و نشنیدم... اینقدر اراجیف به هم نباف و
زری که تو حلقه جا مونده رو تُف کن...

شارژر را در جیب کوچک کیف هول میدهم،،،
صدای به هم خوردن در چوبی که به گوشم میرسد ،
من هم کوله را چنگ میزنم و به طرف پالتوی آویزان
شده قدم تند میکنم...

وسایل صبحانه هنوز روی میز دهان کجی میکنند:

_ببین خانم کوچولو ...یه شب به هوای لیا و مهمونی
و این مزخرفا پات به اتاق من باز شد و در
رفتی...اینبار در رفتی تو کار نیست...حتی اگه از
تُخم و ترکه ی اون شهرام شارلاتان و بهزاد پُ*یوز
باشی ولت نمیکنم!....!

میگوید و تماس را قطع میکند...

آشفته حال و حیران ، به صفحه ی موبایل نگاه میکنم
و همزمان با گرفتن شماره ی امیر ، آن را روی
جاکفشی قرار میدهم تا لباس هایم را تن بزنم...
آستین های پالتو را که از دستانم رد میکنم ، سر بوق
سوم جواب میدهد:

_نفس...؟؟خدا لعنتت کنه کجایی...؟

کمر بند پالتو را میبندم و شال را با یک دست روی
سرم می اندازم:

_چی شده...؟این بی شرف چشه...؟

حتی لازم ندارد بپرسد از چه کسی حرف میزنم..
فقط تند و تند لب میزند:

_هرجا هستی خودتو گم و گور کن...من دارم میرم
آمریکا...تو هم هر غلطی دلت میخواد با اون مدارکی
که از من و مامانم جمع کردی ، بکن...

زنئوس

#۲۰۸

دندان هایم روی هم چفت میشوند و نفس حرصی ام را
با پلک های بسته بیرون میفرستم....
لحظه ای مکث...

_از قبل برنامه شو ریخته بودی...آره...؟

_برنامه بخوره تو سر من...کریم بُستانی رو واقعا تو
کشتی...؟آره دختر....؟

لحظه ای نمیفهمم...حتی نمیشنوم چه میگوید...

دری که میخواستم باز کنم را ، آهسته روی هم هول
میدهم و کوله را دوباره روی جاکفشی میگذارم:

_چی میگی تو...؟ کریم بُستانی بابای لیا...؟

نفس هایش پشت تلفن تند میشوند...

انگار او هم با عجله دارد جایی میرود و من حتی
نمیدانم چه اتفاقی افتاده است:

_خودتو به اون راه نزن... تو میخواستی اون
پسر عموی عوضیتو زمین بزنی... تو اون همه مدرک
علیه من جمع کردی... تو بودی که تهدیدم میکردی اگر
اسناد مربوط به فیاض رو بهت ندم ، اگر غیرت
پسر عموتو انگولک نکنم ، قبل از مهاجرت فیشمو
میکشی...

دست به پیشانی ام میگیرم...

اینجا چه خبر بود...؟

_امیر... وایسا ببینم چی داری میگی... بابای لیا رو
کشتن...؟ چتون شده شماها...؟

_کشتن...؟ طرف رسما آدم فرستاده دنبالت... میدونه که
تو باباشو کشتی و خواستی پای پسر عموت
بنویسی... از همون اول هم میدونست چرا بعد از قتل
خواهرت بهش نزدیک شدی... تو میخواستی فیاض رو
با پسر عموت دربندازی و مثل یه احمق منو هم وارد
بازیت کردی...

سرم گیج میروود...

شاید میشد گفت ، چیزهایی دستگیرم میشود و...
فقط نمیخواهم در باورم بگنجانم...

_بذار من ازین خرابشده خلاص شم...فقط من
برم...بعد میدونم با تو چکار کنم...اگر به خاطر
خیانتی که کردی به غلط کردن نندازمت از ت*م بابام
نیستم....

زنوس

#۲۰۹

ناخن هایم را به حالتی عصبی میجوم...
صدای تیک تاک ساعت گرد روی دیوار روی
اعصاب نداشته ام راه میرود....
فکر میکنم...زیاد...
به هر گوشه ای یک سرک میکشم...
کریم بستانی به قتل رسیده بود و...

آنها من را مظنون قتل میدانستند...
آن فیاض عوضی گمان میکرد من پدرش را کشته ام و
هدفم این بوده که او و سلیم را با هم در بی اندازم...

که دشمنان خونی ام را به جان هم بی اندازم تا
خودشان باعث نابودی همدیگر شوند...
میتوانست یک نقشه ی تمیز و بی نقص باشد اما....

سلیم کجا رفت...؟
من که آن پیرمرد را به قتل نرسانده بودم....
من که او را نکشتم و... سلیم هم تمام وقت کنار من
بود....

یک سوزن تیز و برنده مدام میخواهد مغزم را...و
گوشه‌هایم را از داخل بشکافد....

همین دیروز بود که مچ سلیم را هنگام صحبت کردن
با تلفن گرفتم...

او داشت با کسی صحبت میکرد و....

"_زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی....تا من
نگفتم ، فعالش نکن...."

نفس لرزانم را بریده بریده بیرون میفرستم....

قضیه ی این روستای دورافتاده چه بود...؟

همین عقد طی سه روز...

نامزدی بدون حلقه...

من برای آزادی سلیم هر کاری که لازم بود انجام
دادم...

اما درست وقتی آزاد شد که من روی تختم با آن
لباسهای مزخرف ، برایش زار میزدم...

همان لحظه بود که پیشنهاد بیرون رفتن داد...

همان شب خواستگاری کرد...

و درست فردایش بود که پنهانی با تلفن صحبت
میکرد....

موهایم را برای هزارمین بار چنگ میزنم...
اصلا دلم نمیخواهد به این فکر کنم که... همه ی اینها
نقشه بوده است....

که اگر میخواست قتل را پای من بنویسد... چرا به
شخص پشت خط گفت تا دوهفته ی دیگر من را
میفرستد...؟

کسی نبود جواب سؤال های من را بدهد...؟
من نمیتوانستم اینجا منتظر بمانم...
با چانه ای قفل شده ، تلفن را از زیر پاهایم بیرون
میکشتم...
میگیرم شماره اش را و ...چشمانم از پر بودن زیاد ،
تار میبینند....

"_دستگاه مشترک مورد نظر ، خاموش میباشد...!"

دندان هایم درد میگیرند و بازدم هایم ، با لرزش از
بینی ام خارج میشوند...

هنوز هیچی معلوم نیست نفس...
سلیم آدم نارو زدن به تو نیست...!
نه...

کوله را با هر دو دسته اش چنگ میزنم و ناگهان از جا
بلند میشوم...

از کجا معلوم اینجا یک تله ی بزرگ برای من
نباشد...؟

او خانواده ام را گرفت...

از کجا معلوم نخواهد من را هم از بین ببرد...؟

درد عمیقی وسط سینه ام جا میگیرد و درست وقتی که
میخواهم دستگیره ی در را برای رفتن پایین بکشم ،
نگاهم برمیگردد....

در نیمه باز اتاق خواب را میبینم...
و تخت به هم ریخته ای که... شاهد نامزدبازی های او
با من بود....

مردی که پا از حد و حدودهایش حتی در اوج آن
لحظات نفسگیر ، فراتر نگذاشت....

پره های بینی ام باز و بسته میشوند....
تردید بس است...

دستگیره ی در را محکم پایین میکشم و نگاه از در
نیمه باز اتاق میگیرم...
باید با حقیقت رو به رو شوم....

زنئوس

#۲۱۰

سلیم:

پشت دیوار می ایستد...
تک تک آدم های کله گنده ای که به آن مراسم رفت و
آمد میکردند را میبیند...
آدم های باکلاسی که گریه را هم عار میدانند...

دیگر باید تمام شود...
ببین مرتیکه را هنوز خاک نکرده اند چقدر برو و بیا
دارد...
میشود از نفر به نفر افراد آنجا عکس گرفت و جایی
به دنبال هویتشان گشت...
کدام قاچاقچی است که با انسان های شریف در رابطه
باشد...

اصلا کدام مرد شریفیست که بدون قاچاق ، با یک
شغل معمولی ، این همه پول به جیب بزند...؟

آخرین مهمان که می‌رود ، نگهبان در را تا نیمه
می‌بندد...

آهسته لب می‌زند:

_تصویر دوربینای محوطه ی ویلا رو متوقف کن...!

صدای مردانه ای در ه‌دست به گوشش می‌رسد:

_روی یه مدار هک شدن آقا...

سلیم روی نوک پنجه ی پا به طرف در پشتی ویلا قدم
برمیدارد...

بستانی در این خانه ی ویلایی اش زندگی نمیکرد...

و دلش ، همان ترس هایی بود که از فضای باز
اطرافش داشت...

از دشمنانش...

حالا در همان آپارتمان فوق لوکسی که مو لای درز
حفاظ هایش نمیرفت ، به قتل رسیده بود و کسی چه
میدانست...؟

شاید خود فیاض او را کشته باشد...!

از آن حرامزاده هر کاری برمی آمد....

از دیوار پایین میپرد و صدای پاهایش ، حتی به گوش
گربه ها هم نمیرسد...

فورا خودش را به اولین دیوار ساختمان میرساند و
پنهان میشود...

_تموم شد رفت... با من یکی به دو کنی سر دو روز
نشده میفرستمت یه خراب شده ای که عرب نی
بندازه...

_فکر نکن خر گیر آوردی فیاض بستانی... هنوز خاک
مامانم خشک نشده بود که تو و بابام زمیناشو فروختین
یه قرونشو به من ندادین... حالام قبل از اینکه دولت
حساب بابا رو توقیف کنه رفتی همه ی حساباشو خالی
کردی...؟

صدای بحث لیا و فیاض به گوش میرسد...

یک بحث داغ و جنجالی که خوراک سلیم بود...

ضبط صدای تلفنش را باز میکند و چه خوب که اینقدر
واضح حرف میزنند..

زنئوس

#۲۱۱

_صداتو واسه من بالا نبر ، میزنم تو دهنت خون بالا
بیاری.... اصلا دیشب کدوم گوری بودی تو...؟

_حرف از پول و حساب شد غیرتت یادت افتاد...؟ از
کجا فهمیدی دیشب خونه نبودم...؟ چک کردی
دیگه... نه...؟ قسم میخورم دعا میکردی زودتر یکی
شر بابا رو از سرت کم کنه...

_رو بهت دادم دیگه... اونقدری بهت رو دادم که یه
روز بعد مرگ بابام از حسابای شخصیش حرف

میزنی...همینکه بعد از مامانت با اُردنگی نیفتادم
دنبالت باید یه نون بخوری یه نون صدقه سری من
بندازی...

ابروهای سلیم به هم نزدیک میشوند...
همزمانی که اطرافش را میپاید و...
مادر لیا و فیاض...مگر یکی نبودند...؟

_خفه شو بابا...فکر کرده ازش میترسم...اونقدری
ازتون آتو دارم که بخوای یه قرون از حقمو بالا بکشی
، یکی یکیشونو رو کنم...ماشالله بدخواهم که زیاد
داری ، قربون داداشم بشم...

صدای گام های محکمی که یک مرد برمیدارد...و خر
خر نفس یک دختر:

_چی زر میزنی کثافت...؟ میخوای همینجا با دستای
خودم خلاصت کنم تا دیگه هوس تهدید کردن به سرت
نزنه...؟

سلیم چند قدم تند و تیز به طرف درب شیشه ای
سراسری برمیدارد... نیاز دارد که روی اوضاع مسلط
باشد و با چشمان خودش ببیند...

و حالا که درست کنار در قرار میگیرد ، فیاض را
میبیند که دست دور گلوی لیا قفل کرده و هردویشان
سیاه به تن دارند...

روی هوا ، تن ظریف لیا را تکان میدهد و خنده ی
دخترک عجیب به نظر میرسد:

_التماس کن... التماس کن تا ولت کنم...

دخترک حتی برای رها شدن تلاشی نمیکند و به جایش
، با نفس بند آمده لب میزند:

_خودت دیشب ... کجا بودی...؟

رگ های فیاض یکی یکی بیرون میزنند و مردمک
های سلیم روی آن ها دو دو میزند:

_داری میمیری بدبخت...

پاهای دختر روی هوا تاب میخورند و حرفی که میزند
، سلیم را پشت دیوار ، خُشک میکند:

_فیلماتو فرستادم واسه یه نفر...دو روز ازم خبر دار
نشه یکی یکیشونو میده دست الکس...!

و همان لحظه است که انگشتان مردانه ، به سرعت از
دور گلوی دختر رها میشوند تا روی زمین بی افتد...

سلیم سر میزدرد و فیاض عقب عقب میرود...

لیا سرفه میکند و...صدای فیاض ضبط میشود:

__یه روز با دستای خودم جونتو میگیرم هرزه خانم...!

زنئوس

#۲۱۲

در ماشین را میبندد و تلفن بدون سیمکارتی که فقط
برای فیلم و عکس از آن استفاده میکرد را در جاساز
داشبورد قرار میدهد...

تلفن ساده را بیرون میکشد و خط اصلی اش را روی
آن می اندازد...

پیامک تماس از دست رفته ی نفس روی صفحه می
افتد و سلیم با کلافگی شماره ی لیا را میگیرد...

اکنون وقتش نبود چیزی را به نفس توضیح دهد...
وقتش نبود و ثانیه ها به سرعت میگذشتند...
قبل از اینکه کریم بستانی را خاک کنند باید این
موضوع را حل میکرد...

چند بوق میخورد و دخترکی که در مرز خفگی قرار
گرفته بود ، دیر جواب میدهد...
اویی که همیشه سر دو بوق نشده ، هول و دستپاچه
تماسش را جواب میداد و...
همان دختر با الکس در ارتباط بود...
او که به سلیم دروغ گفت و ممکن بود حتی ضلع
مهمی از این بازی پر پیچ و خم باشد...

_الو...؟ سلیم...؟

صدایش پر از گرفتگیست و... سلیم تا همین چند لحظه
پیش او را در حال سرفه کردن دیده بود...

با چشمان سرخ و تهدید گری که رد قدم های فیاض را
دنبال میکرد...

_میخوام ببینمت...!

لیا گلوش را صاف میکند و به گریه می افتد...احتمالا
در حال راه رفتن بود...یا شاید هم بیرون آمدن از
خانه...

_سلیم بابامو کشتن...بابااااا...

این همان دخترست که دقایقی پیش ، صدایش را روی
سرش گذاشته بود و از حساب های بانکی کریم بستانی
حرف میزد...

دختر و پسری که...یا درستش را بگوییم...خواهر و
برادری که از یک مادر نبودند و...

مانند دو دشمن خونی ، به جان هم افتادند تا سلیم کد
های مهمی از آن معمای بزرگ را در ذهنش باز
کند...

قتل...کار فیاض بود....!

زنوس

#۲۱۳

_تسلیت میگم...همین یک ساعت پیش شنیدم....!

سلیم است که اینقدر آرام و نرم با او صحبت میکند...؟
صدای دخترک بالا پایین میشود و فین میکند:

_دارم میترکم سلیم...میخوام پیام پیشت...کجایی...؟

سلیم نگاهی به ساعت ماشین می اندازد...

یازده شب...

اگر او را کنار خودش بکشد ، مجبور است تا صبح
تحملش کند...

شاید هم مجبور باشد لمس های ناگهانی اش را به جان
بخرد...

پلک میبندد و فرمان زیر دستش فشرده میشود:

_یه خیابون پایینتر از ویلا...نمیخوام کسی بفهمه
اینجام...!

راننده ماشین را برایش بیرون می آورد و لیا اشاره
میکند که ماشین نمیخواهد...

گوشی را پایین میگیرد و رو به مرد بلندقد و لاغر اندام
لب میزند:

_ماشینو امشب ببر خونه تون...!

راننده سر پایین می اندازد و چشمی میگوید..

لیا قدمی جلو میرود و هنوز گوشی را بالا نیاورده ، با
تردید به طرف راننده برمیگردد:

_نمیخوام کسی بفهمه پیاده رفتم...روشنه...؟

_بله خانم...!

تلفن را روی گوشش قرار میدهد و در آن تاریکی ، به
طرف پایین خیابان پهن و بزرگ قدم برمیدارد...

یک خیابان ، پر از ویلا ها و عمارت های معروف و بزرگ...

اینجا محله ی اعیان نشینی بود که کریم بستانی ، گاهی فقط برای مهمانی هایش از آن استفاده میکرد...

_دارم میام عزیزم...دقیقا کدوم خیابونی...؟

چند دقیقه بعد ، دخترک با کفش های پاشنه بلند مشکی رنگش...آن ناخن های لاک خورده ی مشکی ، دستی به شالش میکشد و موهایش را مرتب میکند...

چشم میگرداند و هیچکس در خیابان پر نمیزند انگار...

کمی پایینتر ، با دیدن تک فلاشر ماشین جدید سلیم ،
نگاهی به اطرافش می اندازد و قلبش را سفت میگیرد
که هُری نریزد...

که مرد ، کمی دلداری اش دهد و...میشود امشب را
در آغوشش گذرانند...؟
خُب پدرش مرده...
کشته شده...

نیاز به دلداری ندارد...؟

گلویی صاف میکند و با انگشتهای لرزان در جلو را
باز میکند...

شیشه ها دودی هستند...

چیزی دیده نمیشود اما...دو چشم بهت زده ی آبی
رنگ ، بسته شدن در ماشین آشنا و حرکت کردنش را
به عینه میبینند...

زنئوس

نفس:

مردمکهایم ، روی رد لاستیک های ماشینش خشک
میشوند...

خودش بود...؟

_خانم...؟ میخواید برم دنبالشون...؟

آب دهانم را به سختی قورت میدهم و گلویم درد
میگیرد:

_میتونی جوری بری که نفهمه...؟

مرد به آهستگی ماشین را راه می اندازد...
او ساخته شده برای این کارها...

_خیالتون تخت...!

ماشین به دنبالشان میرود و من روی صندلی عقب ،
در حال جان دادن هستم...
سلیم... دارد با من چه میکند...؟
خیانت... دارد به من خیانت میکند...؟
یا نکند از همان اول به من دروغ گفت...؟
فیاض گفته بود خواهرش به مناسبت رسیدن به عشقش
مهمانی گرفته و من ابله...
چگونه حرف هایش را باور کردم...؟

با کف دست پیشانی ام را فشار میدهم...
او... او نگفت که رابطه ندارد...

لعنتی... نگفت و به گونه ای از جواب دادن به سؤالم
سر باز زد...

راه نفسم دارد بند می آید وقتی میبینم از شهر خارج
میشوند...

وقتی میبینم راه ، همان راه ویلاهای کلاردشت است...

کجا میرود با آن گلوله ی آتش...؟

همان دختری که از سوراخ قفل دیده بودم چگونه
خودش را از گردنش آویزان کرد...

دیدم چقدر بی تاب بود برای بوسیدن سلیم...

دندان هایم روی هم ساییده میشوند و ناخنهایم در کف
دستم فرو میروند...

آن عوضی گفت هرگز زنی را نبوسیده...
هرگز با زنی نبوده...

آن دختر را... دختری که به تازگی پدرش را از دست داده بود را دقیقا کجا میبرد...؟

تلفن را از جیبم بیرون میکشم و یک لحظه چشم از ماشین رو به رویم نمیگیرم...

تماس را وصل میکنم و همزمان با شنیدن صدای بوق ها ، رو به میثم لب میزنم:

_آروم برو... اون خیلی زرنک تر از این حرفاست...!

و شخص پشت خط ، بالاخره جواب میدهد:

_سلام عرض شد...

بازدم سنگینم را با درد تیزی که قلبم را فراگرفته بود ، بیرون میفرستم:

_چک کن ببین شهرام سلطانفر هنوز زندانه یا نه...!

زنوس

#۲۱۵

مرد به من من می افتد:

_اتفاقی افتاده خانم؟ این موقع شب من چطور...!

پلک میفشارم و میغرم:

_اگر تا ده دقیقه ی دیگه جوابمو پیدا نکنی
اخراجی...!

میگویم و تماس را قطع میکنم...
ماشین سلیم به نرمی پیش میرود...
کی اینقدر برای رانندگی مدارا میکرد...؟
داشت با دل آن زنیکه راه می آمد...

آنقدر حالم بد است که دلم میخواهد خشاب اسلحه را
میکشیدم و یک گلوله حرام آن زن هرزه میکردم...
سلیم...؟ او را نمیکشم...

قبل ها هم گفته بودم که دلم نميخواهد او بمیرد...

باید حقیقت را میفهمیدم...اینکه واقعا میخواهد من را
قاتل کریم بستانی کند یا نه...

اینکه با لیا واقعا رابطه دارد یا نه...
شاید فقط برای فهمیدن اوضاع سوارش کرده
باشد...ها...؟

شاید حقایقی وجود داشت که من از آنها بی خبر
بودم...

دقیقه ها به سختی میگذرند و ماشین کم کم به محوطه
ی بزرگ ویلا ها میرسد...

__همینجا وایسا...

میثم ماشین را نگه میدارد و من از دور میبینم ...هیچ
نگهبانی آنجا نیست...هیچ خدمه ای....
ویلا از قبل تخلیه شده است و ...شاید مزاحم
نخواهند!...

در را به نرمی باز میکنم و از کنار دیوار به طرف
پیادهرو روبه روی دروازه ای که با ریموت باز میشود
، راه می افتم...

ماشین داخل میشود...

در بسته میشود...

چراغ های ماشین خاموش میشوند...

قلب من در دهانم میزند و بالاخره میبینمش...

مردمکهایم با دیدن تیشرتی که تنش بود میلرزد...

صبح هم همین را به تن داشت...

بعد از دوش گرفتن همین را پوشید...

از پشت سر شاهد آن مدل راه رفتن مغرورانه و پر
قدرتش هستم...

شانه های پهنش را میبینم...

بازوهای بزرگی که استخوان هایم را به فغان
آوردند...

دست هایی که تمام تن من را پرستیدند و پا از حدشان
فراتر نگذاشتند...

زئوس

#۲۱۶

پاشنه کفش سیاه رنگ لیا روی زمین قرار میگیرد و
پر لباسم لابه لای انگشتانم مشت میشود...

با دو چشم خودم میبینم که چگونه بازویش را میگیرد
و گونه اش را همانجا میمالد:

_خیلی خوشحالم که پیشمی...

زیر زانوهایم خالی میشود و دست به دیوار میگیرم تا
نیفتم...

تیری وسط قلبم شلیک میشود...

سلیم...

چرا پیش نمیزند...؟

اگر رابطه ای ندارند...

اگر برای پرسیدن سؤالی از او این همه راه را آمده... اگر میخواهد مشکلی را از سر راه بردارد...

چرا پیش نمیزند...؟

تلفنم در جیب میلرزد...

سلیم با ریموت قفل اتوماتیک ماشین را میزند و حتی سرش را برنمیگرداند...

پشتم را به دیوار تکیه میدهم و موبایل را از جیبم بیرون میکشم....

لیا حتی برای باز کردن در هم از بازویش جدا
نمیشود...

سلیم کلید را میگیرد و من تماس را وصل میکنم...
بدون حتی یک کلمه ، منتظر شنیدن هستم و...
همان لحظه ای که آنها داخل میروند ، مرد پشت خط
به حرف می آید:

_خانم سلطانفر...؟هستین...؟

_بگو...!

در ورودی بسته میشود و صدای مردانه ی پشت خط ،
در گوشم آونگ میشود:

_شهرام سلطانفر آزاد شده...

دینگ...

یک بوق ممتد در گوش هایم میپیچد...
چشم هایم روی در بسته ی ساختمان میمانند و مرد
ادامه میدهد:

__نزدیک به دو هفته پیش با قید وثیقه آزاد شده...!

حالا دیگر همه قطعه های پازل کنار هم قرار
میگیرند...

دستگیر شدن سلیم...

آزاد شدنش...

پیشنهاد ازدواجش..

قتل کریم بُستانی...

پدر و پسر ، نمیخواستند حتی یک نفر از تخم و ترکه
ی بهزاد و عاطفه روی زمین بماند...

اسید تا گلویم بالا می آید...

عجب نقشه ی بی نقصی...
اول پدرم را به آن خانه کشاندند...
استخوان های پدرم را که دفن کردند...مادرم را به
عقد شهرام درآوردند...
قتل مادرم ...
قتل نگار...
و حالا ...؟
هرگز اجازه نمیدادم من را طعمه ی آخرشان کنند...
هرگز...!

زنئوس

#۲۱۷

راوی:

دستمال کاغذی را برای چندمین بار ، آهسته زیر
چشمانش میکشد...
آرایش ندارد و رد انگشتان فیاض روی گلایش باقی
مانده است:

_هنوز خاکش نکردن دنبال ارث و میراثش... دنبال
آینه که منو سربه نیست کنه کثافت ...

سلیم سکوت میکند و اجازه میدهد او با روالی که در
پیش گرفته ، سر بحث را باز کند...

_میخواه قبل از مسدود شدن حساب ، انتقال بده پول
رو... عوضی گلاش... از خدا میخوام صبح نشده حسابو
ببندن که اون آشغال نتونه به هدفش برسه...

دارد از فیاض حرف میزند و سلیم دخترک چشم آبی
اش را در آن روستای دور افتاده تنها گذاشته تا بتواند
قبل از دفن شدن کریم بستانی ، سر آن نخ در هم پیچ
خورده و بلند را بگیرد...

این یک نقشه ی بزرگ بود..
یک گیم حرفه ای که تهش به گیر افتادن سلیم ختم
میشد....

به پارچ روی میز اشاره میکند و بیشتر از این ،
دلدار ی بلد نیست:

_بخور...!

دخترک آهسته سر بالا می آورد و صورت درهم سلیم
را میبیند...
اینجاست...

سلیم آمده تا آرامش کند و لیا با هر بهانه ای که او را
اینجا کشانده ، حاضر است تا خود صبح گریه کند...تا
همینجا نگهش دارد...

__ببین باهام چکار کرده...__

یقه اش را کنار میزند و سلیم نگاه معمولی اش را به
خط کبودی روی گردنش میدهد:

__چی میخواد...؟__

__پول...قدرت...اسم و رسم کریم بستانی...__

سلیم لحظه ای مکث میکند..

بازوی بزرگش را روی پشتی مبل قرار میدهد و نوک
انگشتانش ، پشت کمر لیا قرار میگیرند...

بدون هیچ لمسی نفس زن را میبرد و چشم در چشم آن
دختر دو دوزه باز که میشود، زن حتی نمیتواند پلک
بزند...

سلیم لب میزند:

_ همه چیو شنیدم...!

لیا بدون فکر ، فقط نگاهش میکند:

_ شنیدی...؟چیو...؟

پلک هایش نم دارند و مرد با خودش فکر میکند که ،
این بازیگر قهار ، واقعا عاشقش است یا این هم یک
نقش بدون نقص است...؟

_اینکه برادرت رو با اَلِکس تهدید کردی....!

زنوس

لحظه ای چهره ی دخترک وا می‌رود و توی دلش خالی
میشود...

سلیم است که با مردمک های ریز شده ، تک به تک
حالت های چهره اش را نگاه میکند...

رصد میکند که بفهمد ، کدام یک از حرف هایش
راست است و کدامش دروغ...

__د...دروغ گفتم که ولم کنه...تو کجا بودی...؟

سلیم انگشتش را به دسته مویی که روی پشتی مبل
افتاده می‌چسباند و آهسته تکانش میدهد...

قلب بازیگر مرموز هُری پایین ریخته میشود و لبهایش
نیمه باز میمانند:

__ت...تو پشت در بودی...؟

سر سلیم کج میشود و به جای اینکه چشمان بر اقص را نگاه کند ، همان چند تار مویی را میبیند که لمسشان عذاب مسلم بود...

_قبلا راجب اسم "لیا بستانی" ازت پرسیدم... پای همه ی چک و صفته های الکس اسم تو نشسته بود... قبلش گفתי نمیشناسیش... من ازت پرسیدم و تو گفתי فیاض ازت خواسته چک ها و قراردادهای الکس رو امضا کنی...!

نمیخواهد با تند و تیزی تحت فشارش بگذارد... تجربه ثابت کرده بود چنین موقع هایی ، قضیه برعکس عمل میکند...

موها لابه لای انگشتانش چرخ میخورند و سلیم... پلک نمیبندد که چنگ شدن زلف های بچه ی چشم رنگی اش را به یاد نیاورد...

آن نگاه خمار و پر از خواستن دیشبش... و لیا دارد خودش را میبازد:

_سلیم...؟ من...من دلم میخواد همه چیو بهت
بگم...ولی..واقعا از فیاض میترسم...

حالا نگاه سلیم به نرمی تا چشمان مست شده ی لیا
بستانی کشیده میشوند و آن یک ذره تسلطش را هم از
او میگیرد:

_من اینجا که از تو ، مقابل فیاض محافظت کنم...اگر
تو هم اطلاعاتی که من میخوام رو بهم بدی...!

گونه ی دخترک به آهستگی خم میشود و با پشت دست
سلیم ، خیلی کم سایش پیدا میکند:

_میدونم که تو قابل اعتمادترین آدمی هستی که میتونم
بهش تکیه کنم و از آدمای دور و برم نترسم...

_بهتره خیلی روی من و اعتماد به من حساب
نکنی....!

لبهای دختر روی هم فشرده میشوند و اگر میشود
رضایتش را با دادن آن اطلاعات کسب کند ، حاضر
بود هرکاری از دستش برمی آید انجام دهد:

_چی میخوای بدونی...؟

_اِکس کیه....؟

زئوس

#۲۱۹

مردمک های لیا تکان میخورند...

لرزی ناشناخته سراسر تنش را میگیرد و آب دهانش
را به سختی قورت میدهد...

شاید فکرش را نمیکرد اولین سوال سلیم از او ، این
باشد:

_بگم باور میکنی...؟

_هنوز نگفتی پس نمیتونم بگم باور میکنم یا نه...!

دخترک دستی به پوست گردن دردناکش میزند...چقدر
سخت....

چگونه الکس را برایش توضیح دهد...؟

_سلیم...من ندیدمش...فقط...فقط میدونم که حتی توی
سوراخ کفشمونم میبینه....

مرد با تمرکز نگاهش را به صورت ترسیده ی لیا
میدوزد و گوشه‌هایش را تیز میکند...

حتی یک کلمه نمیگوید...

این دختر خودش باید برای ادامه ی جمله هایی که در
ذهنش طبقه بندی شده بودند ، پا پیش بگذارد و همین
کار را هم میکند:

_اون حتی تعداد نفس هایی که میکشیم رو
میشماره...و یه چیزی رو که درموردش فهمیدم...اینه
که یه دشمنی بزرگ ...

مکث میکند و دست روی چشمانش میگذارد:

_اون یه دشمنی بزرگ و ناموسی با کریم بُستانی
داشته..!

و اینبار سلیم قفل دهانش را باز میکند و آن کلمه ی
کلیدی را روی هوا می‌قاید:

_ناموسی...؟

نفسِ لرزان و بریده بریده ی لیا ، در هوای آزاد خانه
رها میشود و گوش های سلیم منتظرند...
بگوید..
ادامه بدهد...

_هدفش زمین زدن بابام بود...اما من مطمئنم قتل بابا ،
کار اون نبوده...الکس میخواست از بابام انتقام
بگیره...میخواست بسوزه...

_و تو...؟میخواستی تو این انتقام کمکش کنی...؟

این سوال را که میپرسد ، هزاران تلنگر به مغزش وارد میشود...

این دختر ، همدست دشمن پدر خودش بود...؟
صبر کن... او با دشمن خونی و ناموسی کریم بستانی
مراوده داشت...؟

_البته که نه...

_تو با دشمن بابات همدستی... امروز برادرتو تهدید
کردی... تو از فیاض فیلم داری...یه فیلم ، که میتونه
الکس رو به جون فیاض بندازه...

لیا بالخره از گرمای انگشتان سلیم دل میکند و از
جایش بلند میشود...

تاپ و شلوار سیاه به تن داشت... و پوشش او کمترین
اهمیتی برای سلیم نداشت...

راه میرود و وقتی جمله هایش را دسته بندی میکند ،
چشم در چشم سلیم میدوزد:

_فیاض... چند بار محموله های الکس رو قر
زد...منظورم از فیلم ، وقتایی بود که حس زرنگ
بودن بهش دست میداد..اینکه میتونه اونو دور بزنه...

سلیم پوزخند میزند:

_تو داری میگی یارو حتی سوراخ کفشم میبینه...بعد
ادعا داری فیاض محموله ی الکس رو قر زده بدون
اینکه طرف چیزی بفهمه...؟

دخترک کم مانده به گریه بی افتد و سلیم میداند یک
جای کار میلنگد:

_چونکه همه ی اون دزدیا رو پای یه نفر دیگه
مینوشت... همه ی نشونه هارو طوری ردیف میکرد
که به نظر برسه کسی دیگه محموله رو برده...یه آدم
کله گنده که نقطه ضعف الکس بود...

سلیم تک تک کلماتش را در ذهنش ثبت میکند...
نقطه ضعف الکس...
نقطه ضعف الکس...
دخترک میان کلامش ، لحظه ای سر بالا میدهد:

_اسم زئوس به گوشت رسیده.. نه....؟

زئوس

#۲۲۰

سلیم با مغزی گریپاژ شده خیره ی صورت لیا میشود
و دخترک خودش جواب میدهد:

_کيه که اونو نشناسه...؟

نفس های سلیم تند میشوند و چانه ای بالا می اندازد:

_میخواد دو تا شخصیت مخفی رو به جون هم بندازه
تا کار هردوشونو تموم کنه...؟میخوای اینو بهم
بفهمونی...؟

لیا پلک میبندد و سری تکان میدهد:

_حتی...حتی چند بار شنیدم فیاض به بابام میگفت
که...همه ی قربانی های زئوس...همه ی اونایی که
بهش باختن...زنده ن...یه رد کبود روی گردن همشون
میمونه...یه جوری که انگار مردن...اما عجیب اینه که
همشون زنده میمونن...

دندان های سلیم روی هم قفل میشوند...
این خصوصیات... خصوصیات سلیم بود...
خود خود سلیم ، بدون داشتن آن اسم مستعار...
خصوصیاتی که همه ی اعضای باند میدانستند ...
و این یعنی ... فیاض هویت واقعی او را میداند...

پا روی پدال گاز میگذارد...
ساعت از سه بامداد گذشته است...

برای دهمین بار ، شماره ی عروسک بداخلاقی را
میگیرد و جوابی نمیگیرد...

ماشین ها را با رانندگی خطرناکش جا میگذارد و...
از کجا بفهمد حالش خوب است...؟
چگونه حالش را پرسد ..؟

آن فیاض حرام لقمه هویتش را میدانست...

میدانست و هدفش این بود که سلیم را به تهران
بکشاند...

شاید میخواست او را به تهران بکشاند تا به نفس آسیبی
برساند...

زیر لب فحش مثبت هجدهی نثارش میکند و نگاهش
را به آینه ی بغل ، و ماشینی که با بوق کشدار مقابلش
کنار میرود ، میدهد...

شماره ای را میگیرد و کم مانده... نزدیک است...
شخص پشت خط ، تماس را برقرار میکند و با صدایی
که اثری از خواب آلودگی در آن پیدا نمیشود ، لب
میزند:

__چه مرگته این موقع شب...؟

__ فیاض بستانی همه چی رو میدونه....!

میگوید و بدون اینکه منتظر کلمه ای از جانب او باشد
، تماس را قطع میکند....!

زئوس

#۲۲۱

جواب نمیدهد...

لعنتی...

اگر کوچکترین بلایی سر گربه ی چشم رنگی اش آمده
باشد ، دنیا را روی سر فیاض به جهنمی تمام نشدنی
تبدیل میکند...

مشت میکوبد روی فرمان و در این وقت صبح ، این
همه ماشین در راه روستا چه میکنند...؟

شبى كه نگار كشته شد...درست همين ساعت بود...
همين وقت ها بود كه با خستگى زياد ، از سر پايينى
خيابان ترمز گرفت و آن همه ماشين را در خيابان
ديد...

همين ساعت بود كه ، آن همه مأمور را دور ساختمان
ديد...

مشتش را به شقيقه ي خودش ميكوبد و اينبار شماره
ي هاتف را ميگيرد...
بيدار است...

بيدار است و سر دو بوق برميدارد:

_كجايى پسر...؟؟از همون وقتى كه رفتى تو خونه ي
كريم...

سليم اجازه نميدهد هاتف حرف بزند و گوشى را با
همان حال بد ، دست به دست ميكند:

_به من گوش کن هاتف...بچه ها هنوز دنبال
فیاضن...؟

_آره...تو پنت هاوسش ر به ر داره سیگار دود
میکنه...

باز هم بد و بیراهی زیر لب میجود و هاتف صدایش
میزند:

_چکار کردی آقا...؟این مرتیکه از وقتی اومده به جز
یه بار که با تلفن صحبت کرد ، هنوز هیچ حرکتی
نزده...!

ناگهان جلوی ماشین ، یک چاله ی کوچک سبز میشود
و سلیم به سرعت فرمان را به خاکی میچرخاند...

صدای تکان خوردن ماشین که شنیده میشود ، تا هاتف
میخواهد حالش را بپرسد ، راه را کنترل میکند و نفس
میزند:

_بچه ها لبخوانی نکردن...؟ نفهمیدین پشت تلفن چه
زری زد؟

_ظاهرا فقط در حد یکی دو کلمه حرف زده...یه
چیزی تو مایه های تمومش کن و این حرفا...

سلیم دیوانه میشود...

تماس را قطع میکند و لاستیک های بیچاره روی آن
آسفالت خراب روستا ، به فغان در می آیند...

از دور میبیند ساختمان تاریک را...

میبیند و با چشمان ولع زده اطرافش را نگاه میکند...

هیچ ماشینی آنجا نیست...

هیچ پلیسی آنجا نیست...

هیچ آمبولانسی...

جلوی ساختمان دوطبقه به شدت ترمز میکند و صدای
جیغ لاستیک ها ، در کل آبادی میپیچد...

نفس نفس میزنند...

کله اش داغ است و دلش حیران...

هنوز ماشین را خاموش نکرده است که پیاده میشود...
پله ها را دوتا یکی بالا میرود و روی در مشت
میکوبد...
کلید... کلید ندارد...

مشت میکوبد و اینبار به واقع ، نفسش می بُرد...

دست در جیبش فرو میکند و تیزی اش را در می
آورد...

در یک حرکت حرفه ای در را باز میکند و آن را به
شدت هول میدهد...

نگاهش در تاریکی خانه دو دو میزند...

عطرش هست...

عطرش اینجاست...

به داخل خیز بر میدارد و اولین کاری که میکند روشن کردن لامپ است...

نیست...

نه در هال...

و نه در آشپزخانه...

در اتاق را باز میکند... آنجا هم نیست...

نیست و قلبش از سینه کنده میشود...

کجا رفت...؟

وقتی آدم های آن فیاض حرامزاده همه جا پخش شده بودند ، کجا رفته بود...؟

گامی به عقب بر میدارد و بغض مردانه ای در گلویش گیر میکند...

اگر خش روی تنش می افتاد ، دنیا را با تک تک آدم
هایش آتش میزد...

گامی دیگر به عقب... و صدای تلفنی که در ماشین جا
مانده بود و میان سکوت روستا ، به وضوح به گوش
میرسید....

زنئوس

#۲۲۲

دست به پیشانی اش میکشد و چند ضربه روی در
میزند...

اگر کبلایی زنگ نمیزد...

اگر به موقع نمیگفت عروسکش کجاست... دیوانه شدن
اسم مناسبی برای حالش بود...؟

قطعا نه...

پلک میبندد و بازدم هایش را پشت سر هم فوت میکند...

باید آرامشش را به دست آورد...

باید توضیحی به کبلایی بدهد و لعنت...

الان وقتش نبود...

الان وقت توضیح دادن به غیر نبود و سلیم فقط میخواست او و استخوان هایش را زیر فشار بازوانش له کند...

میخواست بینی اش را زیر موهایش فرو ببرد و تا خود صبح ، پلک روی هم نگذارد...

چرا در را باز نمیکنند پس...؟

گفته بود دارد می آید سراغش...

به عمد اینقدر آزارش میدادند...؟

چون دلبرش را ...زنش را در خانه تنها گذاشته بود..؟

دست روی دیوار کنار در ستون میکند و سرش را به
دروازه نزدیکتر میکند...

با دست دیگرش ضربه ی دیگری وارد میکند و همان
لحظه که صدای باز شدن چفت در به گوشش میرسد ،
به سرعت سر بالا می آورد...

چشمانش سرخ سرخ اند و از سر و رویش خستگی و
نگرانی میبارد...

_صبحت به خیر مرد مؤمن... بیا... بیا که زنت خوابیده
!...

کبلایی است...

با پیراهن مردانه ی سفید ... آن یقه ی کپ و موهای
خاکستری رنگی که آرامش القا میکردند..

سلیم دست از روی دیوار برمیدارد و با شرمندگی سر
پایین می اندازد:

_سلاممن شرمنده م به خاطر بدموقع ...

دست لرزان پیرمرد روی شانه ی پهن سلیم قرار
میگیرد و لبخند میزند:

_حرفی اگر داری ، باید به اون طفل معصوم بزنی که
وقت او مدن مثل بید می لرزید...محرم خودت کردی و
یه شب نشده تنه اش گذاشتی...؟

سلیم با اعصابی داغان تر ، با سینه ای تنگ تر لب
میفشارد و سر بالا نمی آورد:

_کارم واجب بود کبلایی...بگید بیاد دم در بریم
خونه...

زنوس

#۲۲۳

_نومزدت خوابیده پسر...اگر نمیخوای بیای داخل ،
فردا صبح بیا سراغش...

این بار سر سلیم با ضرب بالا می آید و پیرمرد ،
رنگ نگاه ملتمس و دلتنگ این پسر را خوب میشناسد:

_اذیت نکنید عمو...اگر یه زحمت بکشید بگید بیاد دم
در ، خاک پاتونم...

تبسم کمرنگی روی لب کبلایی مینشیند و دستش را از
روی شانه ی سلیم برمیدارد:

من به حاج خانم میگم بیدارش کنه...ولی اگر بیدار
نشد یا نخواست بیاد ، فردا صبح بیا ازش معذرت
خواهی کن...

سلیم وا میرود...

نخواهد بیاید...؟

چرا نمیفهمد حالش را...؟

خراب است...باید چشمهایش را ببیند...صدای نفس
هایش را بشنود...ببوییدش...

کبلایی میرود و سلیم با اعصابی متشنج و کلافگی که
به جاناش افتاده بود ، پشت میکند...
منتظر میماند و انتظار سخت است...

یک دقیقه...دو دقیقه...سه دقیقه...

چرا نمی آید آن یاغی بی رحم...؟

با دو انگشت گوشه های چشمش را میمالد و پوف
بلندی میکشد...

خداراشکر...خدا را صد هزار مرتبه شکر که او اینجا
بود...

زنده بود...

سالم بود و...سلیم میتوانست چشم های بازش را
ببیند...

امشب...فردا...یا حتی یک ماه دیگر...

لعنتی فرق داشت...سلیم میخواست همین الان
ببیندش...

با تی پا ریگ کوچکی که مقابلش بود را چند متر آن
طرف تر پرت میکند و همان لحظه صدای قدم هایی
را پشت سرش میشنود...

قدم هایی کوتاه و ظریف...که همان یک ذره قرار را
هم از دلش پر میدهند...

زنئوس

#۲۲۴

حتی یک ثانیه هم معطل نمیکند...

به سرعت برمیگردد و صدای سایش مهره های
گردنش ، حتی به گوش خود هم میرسد...

چشمانش ستاره باران میشوند با دیدن چهره ی قهرآلود
رو به رویش...

میخواهد خیز بردارد و دست دور کمرش چنگ کند
...که کبلایی با قدم های آهسته اش سر میرسد تا سلیم
حتی برای یک در آغوش گرفتن ساده ، به عز و جز
بی افتد...

_این تو... اینم نومزدت پسر...دیگه جای غریب
تنه‌اش نزار...زنت جوونه...

نفس نگاه نمیکند صورت مرد بی تابی که محتاج یک
نگاه است...

دلش تنگ است و...

تاکنون اینقدر برای لمس کردنش دل آشوبه نداشته
است...

_رو چشم...خانوم...؟

این سلیم است که اینقدر متشخص نفس را صدا
میرند...؟

اینقدر با مالکیت...

اینگونه دلتنگی اش را به رخ میکشد و...

نفس در سینه اش همه ی رنگ های سیاه را جمع کرده
و از دلش در می آید...؟

با دوچشم خودش دید...
دید که آن دختر چگونه از بازویش آویزان شد...
دید که با چه وضعیتی به داخل ویلا رفتند...
با گوش های خودش شنید حرف های امیر را...

_دخترم قهر طولانی برای زوجین ملال آورده...این
موقع صبح پسره با دلنگرونی او آمده سراغت دلشو
نشکن...

سکوت سلیم مصداقی بر حرف های پیرمرد است و
نفس بدون اینکه صورت سلیم را نگاه کند ، رو به
کبلایی لب میزند:

_ببخشید اسباب زحمت و دردسر شما و حاج خانم
شدم...خیلی لطف کردین به من...

کبلایی نیم نگاهی به صورت منتظر سلیم می اندازد و
با تبسم پلک میبندد:

_این چه حرفیه دخترم... با اون حالی که شما اومدی
در خونه ی من ، گرگ هم بود بهت پناه میداد...

سلیم نمیداند قضیه از چه قرار است و تا میخواهد
بپرسد ، کبلایی به ماشین اشاره میکند:

_بیشتر از این منتظر نزار پسر مو...اون تو این روستا
کار خوب زیاد کرده...مردی که به غریبه ها کمک
برسونه ، هیچ وقت بی دلیل زنشو تنها
نمیزاره...حرف همیدیگه رو بشنوید و بعد قضاوت
کنید...برید به سلامت...!

نفس باز هم تشکر میکند و به طرف ماشین سلیم قدم
برمیدارد...

از کنارش که رد میشود ، نگاه مرد را هم همراه
خودش میکشاند...

_برو پسر...خدا پشت و پناهتون باشه...حاج خانم
سلام رسوندن گفتن کم دخترشو اذیت کنی...زانو درد
داشت نتونست بیاد دم در...

سلیم با عجله ، عقب میرود و دستش را روی سینه اش
میگذارد:

_من بازم شرمنده م...چیزی احتیاج داشتین از شهر ،
مدیونید اگر رو من حساب نکنید ...

و در چنین زمان هایی ، چقدر مؤدب و سر به زیر
میشد مردی که یک لشکر از او وحشت داشتند...

زنئوس

#۲۲۵

صدای بسته شدن در حیاط ، همزمان میشود با قرار
گرفتن در ماشین روی هم...

کامل به طرفش برمیگردد...
نگاهش میکند...

یک نگاه گرسنه ی دلتنگ آغوش...
اصلا فکرش را میکرد بعد از رفتن و برگشتنش ، بعد
از آن صیغه ی محرمیت ...
آن مالکیت همیشگی ، اینقدر شدت پیدا کنند...؟

فکرش را میکرد در کمتر از یک روز ، برای دیدن
این دختر به عز و جز بی افتد...؟

_نگام کن...!

صدایش خَش دارد...و واقعا هم به زُل زدن در آن دو
چشم طوفان زده نیاز دارد....

نزدیک میشود و پیشانی اش را به نرمی ، روی شانه
ی دختر قرار میدهد...
بو میکشد...

پیشانی اش را فشار میدهد و پچ میزند نامش را:

_ غلط کردم...!

ولوله ی عظیمی درون دخترک را وحشیانه به هم
میریزد....

قطره قطره عرق روی کمرش راه میگیرد و پیشانی
سلیم تا کنار گردن پوشیده زیر شالش پیش می آید:

_هوووم...داشتم برات می مُردم...داشتم برات میمُردم
لعنتی چرا جوابمو ندادی...؟

راه تنفس دخترک بسته میشود...
باور ندارد این مرد ، تا این حد احساساتی باشد...
باور ندارد سلیم برای دیدنش اینقدر بی تاب باشد...

_اگر توی جاده تصادف میکردم و میمُردم راحت
میشدی...؟

قلب نفس تیر میکشد...
و باز هم آن صحنه...مگر میشود یک مرد ، همراه با
یک زن لوند و زیبا ، که از جمله مانند دیوانه ها
عاشقش است ، تنها بماند و خودش را نبازد...؟

سلیم بینی اش را تا کنار گونه ی دخترک پیش می
آورد و تا می خواهد لبهایش را برای یک بوسه ی

کوچک ، کناره چانه اش بنشاند ، نفس سرش را پس
میکشد....

پلک های سلیم روی هم بسته میمانند و سردش
میشود....

_دلم تنگته...برگرد نگام کن دارم خُل میشم...میدونی
وقتی جوابمو ندادی چقدر نگرانتم شدم...؟

_تو مگه موبایلم داری...؟

بالاخره حرف زد...

بالاخره دهان باز کرد و این خودش جای یک امید
بزرگ بود...مگر نه...؟

_ببینم چشمتو اول...

زنئوس

نفس حتی اکنون هم نگاهش نمیکند و شاید اگر اکنون
با او چشم در چشم شود ، سلیم ببیند آن حسی را که
امروز با دیدن صحنه های مقابلش به او دست داد...

_نفسسس...؟یه نگاه بنداز تا این قارقارکو روشن کنم
بیرمت خونه....

چانه ی دخترک از بغض و کینه روی هم فشرده
میشود و حتی نیم سانت از نگاهش را سهم او
نمیکند...

_نازت زیاد شده ها چش آبی...یادت رفته سلیم منت
کشی کردن بلد نیست...؟

_ خوابم میاد... لطفا زودتر راه بیفت میخوام صبح زود
برگردم تهران...!

سلیم اینبار دیگر از روش خریدن ناز وارد نمیشود و
یک راست ، دست زیر چانه اش قفل میکند...
به زور...

با قدرتش و خب...مرد است و استفاده میکند از قدرت
مردانه اش ، مقابل این جوجه ی قهر کرده ی
کوچک....

صورت به صورتش که میشود ، انگشتانش را روی
چانه ی عروسک ، آنقدر فشار میدهد که لبهایش جلو
می آیند:

_ منو نیگا...آشتی کنباهام آشتی کن تا دیوونه
نشدم...!

این مرد ، از وقتی به تهران رفت و برگشت ، خیلی
خوب توانست راه و روش ناز دادن زن ها را یاد
بگیرد و نفس ، با حرص پلک روی هم فشار میدهد:

_خیله خب...لبام درد گرفت ...

سلیم بینی اش را به بینی او میچسباند و با خشونتی که
ذاتی بود ، بیشتر و بیشتر لبهایش را میفشارد:

_بگو لبام درد گرفت "سلیم" ...بگو تا ببوسمت خوب
شی...

چقدر با حرف هایش میتواند دل یک زن را به بازی
بگیرد...

و نفس...؟

ابله است که نبضش اینقدر تند میشود....؟

_بگو دلم برات تنگ شده بود سلیم...بگو زودتر اون
ماشین بی صاحبو راه بنداز و منو ببر خونه...بگو تا
خیالم راحت شه...
بگو تا این بی صاحبو روشن کنم و بدزدمت...

و دخترک ، بالاخره چشمانش را مقابل دو چشم غرق
در خون سلیم باز میکند...

چشم در چشم که میشوند ، قلب سلیم برایش میرود...
قلبش میرود و درست وسط روستا ، با حرکاتی
خشونت بار ، دست زیر موهایش چنگ میکند و لب به
لبهایش میچسباند:

_الان به این احتیاج دارم که بین بازو هام بگیرمت...

نفسی از بازدم های تند دخترک میگیرد و دیوانه تر پیچ
میزند:

_ببوسمت و خودمو پشت این فرمون بیچاره کنم...یا
زودتر ببرمت خونه...؟

سینه ی نفس از اکسیژنِ کم به تقلا می افتد و از شدت
هیجان ، بزاق دهانش زیاد:

_تو یه عوضی هستی سلیم...تو یه عوضی بالفطره ای
سلیم سلطانفر....!

زئوس

#۲۲۷

و سلیم بدون اینکه با آن همه خواستنش ، دل به یک
بوسه ی جنون وار بدهد ، در کسری از ثانیه فاصله
میگیرد و استارت میزند...

ماشین از جا کنده میشود و صدایش به گوش اهالی
خانه ی کبلایی میرسد...

پسرک دیوانه ، بالاخره موفق شد دل نامزدش را به
دست بیاورد...؟

هنوز دو دقیقه نشده است که ماشین در حیاط بزرگ
خانه ی نقلی پارک میشود و نفس دستگیره ی در را
میزند...

میخواهد قبل از رسیدن سلیم ، خودش را به اتاق
برساند و در را قفل کند...
میخواهد کمی قهر بماند...

اما سلیم در کسری از ثانیه پیاده میشود و به طرفش
خیز بر میدارد...

آرنجش را که میکشد ، یک چرخ بلند کافیت تا تن
نحیفش ، بالاخره اسیر بازو های سلیم شوند...

یک فشار بی امان...

بینی مردانه ای که شالش را کنار میزند...

دستانی که به ناگهان زیر زانوها و کمر دختر قفل
میشوند و صدای اعتراضش را بیرون می آورند:

_بزارم زمین...بزارم زمین سلیم ، تو یه آدم خودخواه
عوضی هستی...

آن بالا دست و پا میزند و سلیم همزمان با قدم برداشتن
به طرف پله ها ، او را روی کول می اندازد و ضربه
ای به پشتش میزند:

_آروم بگیر گربه ی من...آروم باش تا برسیم خونه...

تقلا کردن معنایی ندارد وقتی او اینقدر گنده است...
وقتی اینقدر دلبرانه رفتار میکند و...

نفس فقط با یک سیلی آبدار ، از خواب خرگوشی اش
بیدار میشود...

در نیمه بازی که با عجله جا گذاشته بود را هول میدهد
و حداقل خدا را شکر که نه دست فیاض به اینجا
رسیده...

و نه هیچ دزد اموال دیگری...

در حال را با پشت پا محکم میبندد و به طرف اتاق که
میروود ، دست و پا زدن های دخترک از نو شروع
میشوند...

سلیم سلیم همیشگی نیست و... دلتنگی امان مرد ماندنش
را... خودداری هایش را بریده....

زنئوس

در را با مشت هایی که روی شانه اش فرود می آمدند
میبندد و جسم ظریف دخترک را روی کاناپه می
اندازد....

تا نفس میخواهد نیم خیز شود ، با دلتنگی دست کنار
سرش ستون میکند و بینی اش را به تیغه ی بینی او
میچسباند:

__شششش...وایسا سر جات اینقدر بد قلقی نکن...

نگاه خصمانه ی نفس ، میگوید عصبانیتش چیزی
فراتر از آن است که سلیم فکر می کند...
یک عصبانیت درونی که مرد را کلافه و بی تاب
میکرد...

_کدوم کار واجب بود که باید منو توی این روستا ،
تو این خونه تنها میزاشتی...؟پاشو میخوام برم وسایلمو
جمع کنم...

بینی سلیم از کنار بناگوشش ، تا گلوش سر میخورد و
مچ هردو دست دختر را میگیرد تا اینقدر تقلا نکند:

_هووم...شنیده بودم عصبانیت دخترا با بوس و بغل
دود میشه...تو چرا اینقدر وحشی هستی ...؟

همین کافیهست...فقط همین یک جمله ی کوتاهش ، که
قلب دختر را تا انتها میسوزاند...
با لیا تنها بود...

او را هم درآغوش گرفت که آرام شود...

برای قتل‌ی که... داشت نم نمک به نام نفس تمام
میکرد...

سلیم بدون اینکه نگاه پر از کینه‌ی نفس را ببیند ،
پوست گل‌وبش را با دلتنگی میبوسد و حتی بازدم‌هایش
را برای یک لحظه هدر رفتن وقتش ، بیرون نمیدهد...

میفشارد تنش را و... حتی متوجه سکوت لحظه‌ای
دختر نمیشود...

متوجه بیکار ماندن دست‌هایش و... این را به پای
همان رام شدن میگذارد...

معجزه‌ی بوسه و آغوش...

حالا که دیگر مشتی در کار نیست... دست و پا زدن
در کار نیست...

هیچ غرولندی... هیچ اعتراضی ، دست‌هایش را رها
میکند و با دیوانگی مشغول باز کردن دکمه‌های
پالتوی کوتاه میشود...

اگر فیاض پیدایش میکرد...؟

اگر یک تار مو از سرش کم میشد...؟

شالش را گوشه ای پرت میکند...زیر کمرش را
میگیرد و همراه با درآوردن پالتو از تنش ، با نفس
های تند شده ، خیره ی صورت دخترک میشود...

هیچ اعتراضی ندارد دیگر...؟

آشتی کرد...؟

پالتو را که گوشه ی دیگر پرت میکند ، تیشرت
خودش را روی تن عروسک چشم آبی میبیند...

و حس مالکیتی که آن لحظه میگیرد ، فرا تر از همه
ی حس های دنیاست...

یک جنون آنی...
و چرا نگاه دخترک اذیتش میکند:

_اینجوری نگام نکن...!

نفس حلقه های سیاه دور چشم مرد را میبیند... سرشانه
هایش را....

و لحظه ای را به یاد می آورد که ، آن لیای کثافت ،
چگونه گونه اش را به بازوی سلیم میمالید...

باور کند این مرد قصد نابودی اش را دارد...؟

زنئوس

#۲۲۹

نگاه خیره اش را امتداد میدهد و با انگشت ، سرشانه
ی گشاد لباس را پایین میفرستد...

همینکه سکوت کرده است عجیب نیست...؟
نفس همیشه از حلقش دفاع میکرد...
زبانهاش در کام نمیماند اگر اعتراضی داشت...

و این سکوت ، کم کم سلیم را کلافه و کلافه تر
میکرد...

سرشانه ی لختش را میبوسد و خش دار زمزمه میکند:

__میدونی تا اینجا اومدم چند بار نزدیک بود تصادف
کنم...؟

پلک های دخترک روی هم می افتند و از درون ، در
حال فرو پاشی است...

سلیم و چرب زبانی...؟

سلیم و مظلوم نمایی...؟

این خودش یک دنیا حرف پشتش نهفته بود...

این یعنی یک اشتباه بزرگ...

این یعنی یک عذاب وجدان...

_چرا ساکتی...؟

بوسه ها تا کمی بالاتر از قفسه ی سینه اش پیش می
آیند...

چانه اش را میبوسد...

چاله ی کوچک مابین لب پایین و فکش را...

آنجا را عمیق تر و عمیقتر میبوسد :

_هووم...؟نباید ولت میکردم...

نفس باز هم چیزی نمیگوید و لبهای مرد ، با حرص
بیشتری تا روی دهان کوچک او پیش روی میکنند:

_اگر یه تار مو ازت کم میشد دنیا رو روی سر آدماش
خراب میکردم....

قلب دخترک تا مرز ترکیدن میتپد...
یک تناقض شدید...

درست مانند قرار گرفتن تکه ای یخ ، کنار گدازه های
آتش...

سلیم لبهایش را نمیبوسد و فقط منتظر یک نگاه نرم از
اوست...

فقط نفس هایش را بو میکشد...

او زنده است و همین کافاست...

_فحشم بده دیگه...مشت بزن ...تقلا کن و هولم بده تا راحت تر بتونم ببوسمت...

دو چشم آبی رنگ نفس ، در آن فاصله ی نزدیک باز میشوند و پلک های نیمه باز سلیم را میبیند....

مردمک های پریشانی که از یک چشم به چشم دیگر دخترک سفر میکردند و...در حال عذاب بودند:

_اگر به من خیانت کنی...!

کلمه ها که از دهان دختر خارج میشوند ، نبض سلیم ضرب میگیرد...

دستان نفس بالا می آیند و هردو طرف گونه ی زیر
مرد را فشار میدهند...

فشاری که باعث میشود مشّت سلیم کنار سرش فشرده
تر از قبل شود و منتظر ادامه ی آن جمله ی پر از
هشدار باشد:

__یه نفس دیگه میشم...!

زنئوس

#۲۳۰

نگاه سلیم روی آن دو چشم ، خشک میشود..
فشار دستان دلبر روی گونه هایش بیشتر میشوند و ...

در یک کلام ، نفسش بند می آید...

سبب گلویش با ترسی مبهم تکان میخورد و لبهایش با
فشار دست دخترک به دهان نفس چسبیده اند:

_منظورت چیه...؟

جوابی که نمیشنود ، پلکش با حالتی عصبی میپرد:

_حرف تو رک و راست بزن....امروز چطور از خونه
ی کبابی سر درآوردی...؟

_میترسی...؟

سلیم کلافه و عصبی میخواهد فاصله بگیرد اما ،
دستان نفس اجازه نمیدهند...

_نکن میخوام ببینمت... از چی باید بترسم...؟ کجا بودی
امروز...؟

سر دخترک روی کاناپه کج میشود و موهایش هم
تکان میخورند:

_اینکه من از اینجا بیرون زده باشم میترسونت... یا
اینکه چیزی رو فهمیده باشم که نباید...؟

نبض روی گردن سلیم تند میتپد و ترسش ، تمام
ذهنیات نفس را مهر و امضا میزند....

_مثلا قراره چیو فهمیده باشی..؟ بی پس و پیش بگو
روشن شم...

_کی بود بهت زنگ زد...؟

ابروهای مرد هر لحظه بیشتر و بیشتر در هم فرو
میروند:

_هاتف... میشناسی یا باید اصل بدم...؟

-کاری که هاتف باهات داشت اونقدری واجب بود که
زنت رو وسط این روستای بی نام و نشون ول کنی و
بری...؟ اصلا چکارت داشت...؟ چی باعث شد اینقدر با
عجله بزنی بیرون...؟

فک سلیم کم کم قفل میشود...
منظورش از خیانت چه بود...؟

_یه نفس دیگه میشم یعنی چی...؟ اول تو اینو واسه من
روشن کن تا به باقی مسائل هم رسیدگی کنیم...!

نفس پوزخند میزند و سلیم هر لحظه عصبانی تر:

فکر کنی من خیانت کردم تو چه غلطی
میکنی...؟ ها...؟ بگو تا همینجا خلاصت کنم...

زنوس

#۲۳۱

سر نفس از این حجم از طلبکاری مرد گُر میگیرد و
گونه هایش را رها میکند:

پاشو سلیم...!

پره های بینی مرد اینبار از شدت غضب ، باز و بسته میشوند و در صدایش بیشتر و بیشتر گره می افتد:

_اون زری که زدی رو تموم کن...تهدیدم کن ببینم
چی میخوای بگی...؟

رنگ نگاه نفس پر از خشم میشود.پر از کینه هایی که
پیشان زده بود و انگار مانند آتشفشان در حال فرو
ریختن بودند:

_این کارو کردی که اینقدر آتیشی شدی...این کارو
کردی که داری دیوونه میشی ادامه ی حرفمو
بشنوی...!

اگر بشنود...؟

اگر با گوش های خودش تهدید نفس را بشنود ، میتواند
از جانش بگذرد...؟

بهتر نیست سوالش را دیگر تکرار نکند...؟
بهتر نیست از این بحث که تهش به ویرانه ختم میشد
بگذرد...؟

او را سر لج نیندازد...
فکری را در سرش روشن نکند...

_کجا بودی که کبابی میگفت با اون وضع دیدت...؟

نفس با سردی نگاهش میکند و سلیم اصلا از این نگاه
خوشش نمی آید که باز هم نزدیک صورتش میشود:

_اینجوری نباش...!

دستور میدهد و نفس اعضای منقبض چهره اش را از
نظر میگذراند:

_کجا بودی سلیم...؟

__دنبال قاتل کریم بستانی...!

مردمک های نفس از شدت خشم ، جمع میشوند...
چیزی نمیگوید و از محشر کبری نگاهش ، سلیم بند
بند به حرف می آید:

__یکی با شگرد من زده و طرف رو تو استخر پنت
هاوسش سقط کرده...

نفس گوش تیز میکند .با روش او...؟
چگونه فراموش کرد او کیست...؟
او زئوس است...

یک قاتل زنجیره ای که حتی برای کشتن آدم ها ،
سبک داشت...

_کار فیاضه...فهمیده من کی ام...نفس از این به بعد
بدون اجازه حتی تا سر کوچه هم نمیری...گوشت با
منه...؟

اجازه ندارد تا سر کوچه هم برود.باید خانه بماند ، تا
وقتی که جرمش ثابت شد...؟
که همه چیز علیه او نوشته شد...؟

زنوس

#۲۳۲

_دشمنات حتی تا خونه هم اومدن سلیم...منو دقیقا از
کی قایم میکنی...؟

هنوز هم وقتی به چشمان این دختر نگاه میکند ، سرما
میبیند...

تردید...

کینه...

مرگ نگار را درست در همین لحظه ای که سلیم
اینقدر نگران جانش شده عنوان میکند...

همین حالا که از در عشق بازی وارد شده...

سلیم کلافه و عصبی از جا بلند میشود و چند قدم به
جلو برمیدارد...

پشت به نفس ، دست به گردنش میکشد و دخترک با
هزاران جور فکر و خیال منفی ، به حالت نشسته در
می آید:

_من باید بدونم به کی شک داری...کی نگار رو
کشته...از چی میترسی که میخوای منو بفرستی اون
ور...!

سلیم ناگهان برمیگردد و تند تند کلماتش را میگوید:

_از فیاض...از آدمای دور و برش...طرف حتی زده
باباشو کشته که قتل رو گردن من بندازه...بعد من میگم
تو خونه بمون بیرون نرو ، فردا باز باید از یه خراب
شده ی دیگه پیدات کنم...!

و دخترک ، در ذهنش هزار جور پلان ردیف
میکند...هزار جور فکر و خیال را به هم میچسباند و
این درست در چشمانش نمود پیدا میکند...
روی پا می ایستد...سینه به سینه ی همان مردی که
نبض گردنش تند و تند میزد:

چطور قبل از اینکه حتی پلیسا بفهمن تو
فهمیدی...؟ کی اطلاعات دقیق مرگ اون آدم سرشناس
رو کف دستت میزاره وقتی هنوز هیچی مشخص
نیست...؟

مردمکهای سلیم لحظه ای روی صورت دخترک جا به
جا میشوند...

و نفس زل میزند در چشمهای پر از راز آن مرد...
اگر بگوید...

دخترک زیر لب قسم میخورد اگر سلیم بگوید فقط
برای گرفتن آن همه اطلاعات ، با لیا دست در دست
به ویلای شخصی اش میرفت ، همینجا همه ی آن
خزعبلاتی که راجب او در ذهنش میپروراند را رها
کند...

قسم میخورد اگر دروغ نگوید... تک تک کینه های
قدیمی را دور بریزد...

او و شهرام را در یک پرانتز قرار ندهد...
قتل مادرش را از چشم او نبیند...

مرگ نگار را پای او ننویسد...

اصلا اگر سلیم راستش را بگوید... اگر حسن نیتش را ثابت کند ، هر چیز که او بگوید...

هر درخواستی که او داشته باشد قبول است...

فقط ثابت کند شنیده های نفس دروغ است...
قبل از آن محرمیت ، سلیم با دختر کریم بستانی رابطه ای نداشته است...

هیچ نقشه ی از پیش تعیین شده ای پشت این خواستگاری نبوده است...

که سلیم نمیخواهد قتل را پای نفس بگذارد...

که قصدش ... که قصد او و شهرامی که خیلی وقت پیش آزاد شده است ، زمین زدن تنها بازمانده ی خانواده ی بهزاد نباشد....

پلک دخترک تیک میگیرد و این بار در آن نزدیکی ،
با تردید بیشتری لب میزند:

_کی این اطلاعات رو در اختیار میزاره...؟

زئوس

#۲۳۳

لب های سلیم لحظه ای روی هم فشرده میشوند...
فکر میکند که اگر بگوید...؟
بگوید با لیا در ارتباط است...؟
پلکش میپرد...

اگر نفس حقیقت را بفهمد ، حتی ثانیه ای تأمل
نمیکند...

این همه سختی کشید تا نرمش کند...
که آن روی عاشق پیشه اش را ببیند... با هم باشند بعد
از سال ها کینه توزی و دشمنی یک طرفه ی
دلبرش...

حالا فقط با یک جمله خرابش کند...؟

میتواند همه چیز را حل کند... و بعد ، مو به مو قضیه
را به سمعش برساند...
میتواند کمی صبر کند...

-سلیم...؟

پلک میبندد و دم لرزانی از هوای بینشان میگیرد:

__بهت گفته بودم کی ام...!

چشم باز میکند و سرخی خانه کرده در نگاهش ، اوج
استیصالش را نشان میدهد:

__فکر میکنی یه شخصیت فوق سِرّی که این همه آدم
ازش میترسن ، سر هیچ و پوچ به اینجا رسیده...؟

فک نفس تکان سختی میخورد و یقه ی افتاده روی
بازویش ، خشم سلیم را از خودش بیشتر میکند:

__گوشه گوشه ی این شهر آدم دارم...یه کلاغ از تو
شهر پر بزنه من باخبر میشم...چطور چیز به این
مهمی رو نفهمم..؟

_آدمت کیه...؟

سلیم قدمی پیش میگذارد و میخواهد با مالکیت و
عصبانیت ، دست دور کمر دخترک گرد کند ، که نفس
با لبخندی هیستریک ، نیم قدم پس میرود:

_این روشت الان نتیجه ای نداره...بگو کی این همه
اطلاعات بهت داده...؟نکنه تو خونه ی کریم بستانی
دوربین کار گذاشتی...؟

سر سلیم با حالتی کلافه کج میشود و در یک حرکت ،
کمرش را میگیرد تا عقب تر از این نرود:

_چه فرقی به حال تو داره...؟گذاشتم یا نذاشتم...مهم
اینه که اطلاعاتم به حد کافی معتبره...!

دخترک در آغوشش گیر افتاده و حق دور شدن
ندارد... باید همیشه در این نزدیکی بماند...
جای او ، فقط همینجاست:

یعنی من مطمئن باشم تو...

میخواهد بگوید ها... اما حالت عصبی و خشمگینی که
دارد ، اجازه نمیدهد آرام بماند...
دستانش را روی سینه ی سلیم فشار میدهد و سرش را
رو به عقب خم میکند:

_مطمئن باشم به خاطر گرفتن اون اطلاعات ، با لیا
در ارتباط نیستی....؟_

زنئوس

#۲۳۴

دینگ....

یک زنگ خطر در گوش سلیم میپیچد...

نگاهش چپ میشود و یکی از دستانش ، برای مهار
سر دخترک ، تا پشت گردنش پیش می آید:

_رو چه حسابی اینو گفتی...؟

زرنگ است... نه قبول میکند... و نه حتی انکار... هنوز
به مرحله ی دروغ گفتن نرسیده است و این کمی کور
سوی امید در دل نفس میتاباند:

_رو حسابی که با چشمای خودم دیدم چطور برای
بوسیدننت له له میزد... عکسای که دست نگار بود رو
دیدم... به جز اینکه یه دور بین مخفی تو اون خونه
داشته باشی ، چطور میتونی این اطلاعات محرمانه
رو به دست بیاری...؟ فقط مگه خدا باشی که بدون
کمک ، به اینا دسترسی پیدا کنی...

_پس فکر میکنی چرا اسممو گذاشتن
زئوس...؟ میدونی زئوس یعنی چی...؟

گامی دیگر به عقب هولش میده و هدفش گیر انداختن
او ، گوشه ی دیوار است:

_چون همه جا چشم و گوش دارم... همه چیو
میبینم... میشنوم... حتی صدای نفس هاشونو هم
میشنوم...

پشت نفس بالاخره به دیوار میخورد و عصبی میخندد:

_تو سلیمی ، خب..؟خدا نیستی...آدمی...یکی هست که
این خبرا رو دستت رسونده...همین الان بگو لیا بوده
تا تمومش کنم...!

مشت سلیم کنار سرش قرار میگیرد و روی صورتش
خم میشود.

آن آبی های بُرنده و عاصی ، داشتند نابودش
میکردند...

در یک تردید بزرگ دست و پا میزد و میترسید...
مرد گنده از جواب دادن به این سوال میترسید و
صدایش ضعف داشت...

مگر زئوس نبود...؟

چرا این همه رعب...؟

_بگم اون بوده چی میشه...؟

پره های بینی کوچک نفس باز و بسته میشوند و
پوستش سرخ میشود...
میخواهد به خودش مسلط باشد... اما انگار نمیشود:

_اون بوده...؟

و سلیم با بیچارگی پیشانی اش را به پیشانی دخترک
میچسباند...
حرص دارد در گفتن:

_اون نبوده...!

زنئوس

#۲۳۵

زیر پاهای نفس خالی میشود. این انکار ، مساویست با همان نقشه ی بزرگ و از پیش تعیین شده ای که پشت آن خواستگاری نهفته بود...

حتی اگر گفته های امیر دروغ باشد... که سلیم میخواهد قتل را به پای نفس بنویسد ، باز هم یک نقشه ی بزرگ دیگر باقی میماند...

سلیم میخواست نفس را به آمریکا ، کانادا یا هر جهنم دیگری بفرستد ...

و این ازدواج ، دروغی بیش نبود...

حالا نفس میتواند یک بازیگر قهار شود. کسی که در
اجرای پلان هایش رودست ندارد...

دیگر خبری از حماقت نیست... خبری از بخشش و
گذشت نیست...

پیشانی اش از فشاری که سلیم وارد میکند ، درد
میگیرد و سکوتش مرد را میترساند:

__نفس...؟

نوع صدا زدنش میتواند یک زن عاشق را به جنون
بکشد... نه زنی که کینه هایش مانند مذاب گداخته در
حال بیرون زدن بودند...

دخترک چانه اش را بالا میدهد و به سرعت لب روی
لبهای مرد میچسباند...

قلب بی قرار و ترسیده ی مرد ، اول آرام میگیرد و
بعد به شدت میلرزد....

یک لرزش پر از دلتنگی...

در کسری از ثانیه دست زیر رانهای دخترک قفل
میکند و تنش را بالا میکشد...

بوسه ها طعم جنون میگیرند...
تنش را به دیوار میکوبد و کام میگیرد....

ناشیانه... وحشیانه...
درست مانند بوسه ی اول... دوم... سوم و....

لب پایش را مانند گرگی گرسنه زیر دندان هایش
فشار میدهد...

خرناس خفه و پر از خواستنی از گلایش خارج میشود
و قدم های پرشتابش را به طرف اتاق خواب
برمیدارد...

وقتی پشت در خانه ی کبلایی منتظرش بود ، فقط
دیدن چشمانش را میخواست...

شنیدن صدای نفس هایش...

میخواست زنده باشد و باز هم با آن نگاه سرکشش ،
قلب سلیم را از جایش بکند...

قلاب پاهای دختر از شدت هیجان ، بیشتر و بیشتر
دور کمر مرد قفل میشود و سلیم بی مهابا لبهایش را
فاصله میدهد...

_اوه...لعنتی...

اکسیژن که به سرعت وارد ریه های دختر میشود ،
سلیم با کله ی داغی که دیگر مال خودش نیست ، قبل
از اینکه داخل اتاق شوند ، دست روی لبه ی تیشرت
مردانه ی روی تنش میگذارد و آن را در یک حرکت
از سرش بیرون میکشد....

زنوس

#۲۳۶

هر دو از شدت گرما در حال دیوانه شدن هستند...
آتشیت که به جانیشان افتاده و نمیشود جلوییش را
گرفت...

این سلیم است که سر کج میکند و لبهای بی تابش را به
دهان بی نفسِ دلبرک میچسباند:

_مُردم و زنده شدم تا اینجا... چرا سلیمت اینقدر دیوونه
شده؟؟؟

و آن کلمه ی آخر اسمش... همان ت پر از مالکیت...
اگر مال نفس بود ، چگونه توانست آغوشش را در
اختیار آن زن قرار دهد...؟

_چون نَفَسِش میمیره برایش...!

پشت دلربا با خشونت به در اتاق کوبیده میشود و
صدای برخورد در ، به دیوار کناری ، همراه میشود با
بوسه ی پر سر و صدایی که ملودیشان نفس نفس زدن
های آن دو بود...

پیچ و تاب تن زن و مردی بالغ ، که بی تابانه هم را
در آن لحظه میخواستند و مانعی سر راهشان نبود...

تمام موانع ، خارج از این خانه بودند...
پشت در ...

بیرون از این روستای دور افتاده...

کشاله ی رانش را فشار میدهد و از در چوبی فاصله
میگیرند...

یک آشتی کنان به تمام عیار...
اما پر از چون و چرا...پر از اما و اگر...

سر دخترک از شدت بوسه های مردانه ی سلیم رو به
عقب میرود و پیچ پیچ مرد ، در کمترین فاصله از او به
گوش میرسد:

من الان داغم... خرابم... دلتنگمم... اما تو اگر... اگر
یه ذره تردید داری جلومو بگیر!

و جوابش ، انگشتان ظریف و کشیده ایست که با
اغواگری تمام ، کنار هردو گونه اش مینشیند:

منتظر چی هستی وحشی من...؟ میخوام اولین و
آخرین زنی باشم که دیوونه بازیاتو میبینه...!

با همین دو جمله ی لعنتی ، واقعا دیوانه میشود و تن
افسونگر را با غُرشی خفه روی خوشخواب تخت می
اندازد...

درد شیرینی در تمام اندام های نفس خانه میگیرد و آخ
نمیگوید...

سلیم به سرعت تیشرتش را گوشه ای پرت میکند و با
دو زانو روی تخت می آید...

اول دستی به شکمش میکشد و دون دون شدن تمام
ریز کرک های روی پوستش را میبیند...
خم میشود و کمی بالاتر از چانه اش را میبوسد....

موهایش روی خوش خواب تخت پخش شده اند و بالا
پایین شدن قفسه ی سینه اش ، از حجم نفس های
سنگینش ، عرصه را برای او تنگ تر و تنگ تر
میکند...

بینی اش را از پایین ، تا بالاتر از قفسه ی سینه اش
می مالد:

_هوووم...به بوی تَبَّت بگو یه کم باهام راه بیاد تا
بیشتر از این خُل نشم...

قلب میزدرد از اویی که دلش پر از آه بود و سفت و
سخت خودش را نگه میداشت...
با دستانش صورت سلیم را بالا میکشد و لب به گوشش
میچسباند:

__بهش گفتم اونقدری دیوونه ت کنه که دیگه هیچوقت
هوس بوی کسی دیگه به سرت نزنه...!

میشود امشب هم از او بگذرد...؟
مردانگی کرده و فقط به یک نامزد بازی ساده اکتفا
کند...؟

نمیتواند...
راستیتش دیگر توان مقابله ندارد...کم آورده است و...
خواسته های سر برآورده اش او را به اینی که نفس
مقابلش میبیند تبدیل کرده است...

زئوس

#۲۳۷

ته ریش زبرش را حریصانه به پوست بدون نقصی
میمالد که سندنش شش دانگ به نام خودش خورده و
هرجور که بخواهد میتواند لمسش کند...

گلایش را میبوسد... عمیق... دردناک...
و روی رگ گردنش پر از لرزش دیوانه گونی لب
میزند:

خدا سلیمی که هوس بوی غیر کنه رو
بُگشه... خُب...؟

و همین تک جمله ها بودند که نفس را داغان
میکردند...

سرخی هایی که با دهانش روی پوست دخترک جا
گذاشته بود را نگاه میکند و خشونتش بیشتر و بیشتر
میشود...

این دختر مال خودش است...
از همان کودکی مال خودش بود...
درست روزی که به دنیا آمد و مهم این نبود که
مادرش عاطفه است...
بوسه ها امتداد پیدا کرده و لحظه به لحظه حالش را
بدتر میکنند...

روی جای جای تنش عرق نشسته است..
انگار که کیلومتر ها دویده باشد...

نگاه خمار و نیمه بازش را که میبیند ، دست زیر
موهایش میبرد و چنگشان میزند تا چانه اش رو به
صورت سلیم زاویه بگیرد:

_امشب از نامزد بازی خبری نیست...از گذشتن
خبری نیست...امشب یه منم و یه تو...که قراره تا خود
صبح پا به پام بیای...هنوز وقت فرار داری...!

صدایش پر از ضعف مردانه است...
پر از زنگ خواستن و...
اولین تجربه اش است دیگر...؟

نفس میتواند حداقل روی همین حرفش حساب باز کند
یا این هم یک دروغ بزرگ بود...؟

انگشتان نفس ، بی شرم و حیا روی سگک کمر بند
مرد مینشینند و ولوله به جانش می اندازند:

_میخوام امشبو تا آخر عمرت فراموش نکنی...!

سلیم تنش را به تخت فشار میدهد و باید از این جمله ی
پر از ایهام بترسد...؟
دست زیر کمرش میبرد و میغُرَد:

_از این شبا زیاد خواهیم داشت بیبی...!

لبهایشان به یک هم آغوشی پر تنش دیگری دعوت
میشوند...

قلاّب کمر بند سلیم باز میشود...
قفل لباس نفس هم...لمس ها شتاب میگیرند...
نفس ها بلند تر و بلند تر...

ریشه ی موهای دلبر کم کم از فشاری که دستان سلیم
به آنها وارد میکردند درد میگیرد و آخ ریزی از
گلایش خارج میشود...

سلیم بی طاقت ، فقط لحظه ای کوتاه فاصله میگیرد و
نفس همان لحظه قسم میخورد...
قسم میخورد با او کاری کند که دیگر هرگز...
هرگز نتواند زنی را به خلوتش راه دهد...!

زنوس

#۲۳۸

از پیچ جاده گذر میکند و نگاهی به سمت راستش می
اندازد.

گوشه ی ماشین لمیده و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده است...

پلک های بسته و در خوابش را که میبیند ، نفس عمیقی وارد سینه اش میکند...

دلش میخواهد با انگشت شست ، به جان لب پایش بی افتد...

میخواهد وقتی دارد رانندگی میکند ، یک دستش به فرمان باشد و یک دستش روی گونه ی او...

اما خواب است و در این فاصله ی زیاد ، دستش به او نمیرسد...

هوا ابری است و سوز سرد فضای بیرون ، باعث شده سیستم گرمایشی ماشین را روشن کند...

همان هوای گرمی که به صورت نفس میخورد و
باعث میشد خوابش عمیق و عمیق تر شود...

سلیم از همان لحظه ای که جای خالی نفس را در خانه
دید ، تمام وجودش لرزید...

از ترس..

ترس از دست دادن...

سلیم مرد احساساتی ای نبود...

خیلی خوب نمیتوانست حسش را بیان کند...

حتی عشق بازی هایش هم ختم به خشونت میشد و
نمیدانست با این برخورد های پر از خشونت ، بالاخره
او را خسته میکند یا نه..

لحظه ای نگاهش غرق صورت رنگ پریده ی دلبرک
میشود و کنترل فرمان از دستش خارج میشود...

یک نیم ترمز ، و کنترل ناگهانی ماشین به راست...

ماشین روبه رویی با یک بوق کش دار از کنارش
عبور میکند و نفس با کش و قوس دادن اندام هایش ،
پلک باز میکند...

این نترس بودنش گاهی عجیب به نظر میرسید...
داشتند تصادف میکردند و او داشت خستگی از تنش
دور میکرد...

سلیم نفس محکمش را فوت میکند و نگاهی به
کمربندش می اندازد...

_خوبی...؟

زنوس

#۲۳۹

نفس خمیازه اش را با پشت دست میپوشاند و گونه ی
چپش را به پشتی صندلی میچسباند....

چهره اش خواب آلود و وسوسه انگیز است و مگر
نمیبیند سلیم در حال رانندگی است...؟

_اوم...میخواهی من را زندگی کنم اگر خوابت میاد...!

سلیم اینبار سعی میکند تمام حواسش را به جاده ی
روبه رویش بدهد...

اما دستش که این حرف ها حالی اش نیست...

بند چانه ی گرد دلبر میکند و نیم نگاهی به صورت
ملوس و گربه ای شکلش می اندازد:

_رنگت پریده... مطمئنی حالت خوبه...؟

سلیم دوباره آن یک جفت چشم آبی رنگ را میبیند و
دلبر ، گونه اش را به کف دست مرد میمالد:

_تو یه وحشی عوضی هستی ...یه وحشی خفن...

روی پوست بازویش نفس میکشد و دل سلیم را
میلرزاند...

چقدر از دیشب تاکنون ، حسش عوض شده بود...
بیشتر و بیشتر رویش مالکیت داشت...
بیشتر و بیشتر این دختر را دوست داشت...

مثلا همین الان که گرمای پوست گونه اش را حس
میکرد و دلش میخواست گوشه ای ماشین را پارک کند
و دلی از عزا در بیاورد:

_نکن بچه...دارم رانندگی میکنم!

ناز در نگاهش میریزد دخترک عاصی و این همه
ساکت و نرم بودنش ، دست و بال سلیم را میبست:

_چه میشه کرد...؟ذات وحشیه...جای ناز کشیدن فقط
سرم داد میزنی...!

انگشت شستش بالاخره به جان لب پایش می افتد و
باز هم نیم نگاهی سهمش میکند...

_ببینمت...؟

لمشش پر از فشار است و بوسه ی ریز نفس ، نوک
انگشتش ، باعث میشود لحظه ای با کلافگی چشم
ببندد:

_دارم حالتو میپرسم وروجک...خوبی هم بهت
نیومده...؟

_نظرت چیه کنار یه رستوران سر راهی پارک کنی
من یه دو سیخ جیگر بزنم که ناکام از دنیا
نرم...؟جایزه یه بوس بهت میدم...!

حرف که میزند ، نرمی لبهایش به انگشت سلیم سرایت
میکند و حالش را دگرگون میکند:

_برسیم تهران سفارش میدیم...بوسو هم اونجا میدونم
چطور ازت بگیرم...!

انگشتان سلیم را با هردو دست میگیرد :

_سلیم...؟خب من الان فانتزی اینو دارم خودت
جیگر سیخ کنی و بزاری لای نون ...بدی من
بخورم...همشو ها..خودت نخوری...

سلیم چشم گرد میکند و این بچه ی سه ساله انگار
هزار سال با آن چشم دریده ی یاغی فرق دارد:

_آخ اون چربایی که میپچن دورش چقدر خوشمزه
س...روغن میچکه توی نون...

_حالا واجبه الان این مدلی حرف بزنی...؟تو
ماشین...

زنوس

#۲۴۰

می افتد به بازی کردن با آن انگشتان زمخت و
مردانه:

_چجوری...؟ یعنی من حق ندارم بعد از اون همه
اعمال خشونت ، یه سیخ جیگر از شوهرم بخوام ...؟

هی میخواهد انگولکش کند و لعنت به این جاده ی پر
پیچ و خم ، که حتی یک متر راه فرار ندارد...

_فکر رسیدن به خونه رو هم کردی دیگه...؟

دخترک تنش را جلوتر میکشد و بازوی گنده ی مرد
را میگیرد...

این صحنه قلبش را مچاله میکند...
این صندلی...

همین که زنی به غیر از او رویش نشسته بود ، داشت
خوره ی جانش میشد اما...

ممکن بود دیگر هرگز ، این روز و این ساعت تکرار
نشود...

گونه اش را همانجا میمالد و هوم خفه اش ، تمام حس
های نهفته ی مرد را بیدار میکند:

کاش زودتر برسیم....!

نفس سلیم در سینه اش گره میخورد و سرعت ماشین
را پایین می آورد...

با این دیوانه بازی های نفس ، هیچ بعید نیست کارشان
به تصادف بکشد...

_میخوای به کشتنمون بدی دیگه...؟ این دلبریاتو قشنگ
تو جیبت گذاشته بودی که باهاشون تو ماشین منو دق
بدی...؟

_کی شوهر به این جذابی رو دق میده آخه....؟ که
اخماشم خوردنی باشه...؟

سلیم عصبی هووف میکشد و به صندلی اشاره میکند:

_بگیر بشین سرجات میخوام سرعتو زیاد کنم...

دخترک با مشتی حسرت ، بغضش را قورت میده...

بینی اش را به برهنگی بازوی مرد میچسباند و عمیق
نفس میکشد:

_قول میدم بخوابم... اذیتت نمیکنم دیگه...

فک سلیم قفل میشود و صورتش حالت سرسختی به
خودش میگیرد...

چگونه این فتنه گر را بفرستد برود...؟

چگونه با دستان خودش او را راهی کیلومتر ها آن
طرف تر کند...؟

_تو مگه میخوابی بی شرف...؟ اینقد لباتو به بازوم
نمال بذار مثل آدم رانندگیمو بکنم...!

اینبار نفس با همان بغض انباشته شده ، به راستی چشم
میبندد و آهسته لب میزند:

_خوابیدم...

و سلیم فوراً لب میزند:

_نخواب...

نفس سکوت میکند و جلوی ریزش قلبش را میگیرد.
حرفه ای بود...آنقدر که با دل دختر پر از کینه ای
مانند او هم ، بازی یه راه بی اندازد...
حرفه ای بود و دم از بکر بودن میزد...

_نگفتی...چطور سر و کله ت خونه ی کبلایی پیدا
شد...؟

زنوس

#۲۴۱

دخترک با تردید نگاهش را تا چشمان سلیم بالا
میکشد...

چشمانی که تمام حواسشان را به رانندگی داده اند اما ،
گوش هایی که منتظرند بشنوند...

بازم هم به صورت دخترک مینگرد و نفس بالاخره لب
میزند:

_میخواستم پیام دنبالت...!

ابروهای سلیم در هم فرو میروند...و نفس ادامه میدهد:

_تا سر جاده با یکی از ماشینای روستا خودمو
رسوندم. ولی ترسیدم... میخواستم زنگ بزنم به
میثم... ولی...

انگشتان سلیم دور فرمان قفل میشوند.
با چه جرأتی خودش تنها تا سر جاده رفته است...؟
اگر بلایی به سرش می آمد...؟
اگر دار و دسته ی فیاض پیدایش میکردند...؟

_ولی...؟ ادامه شو بگو چون خیلی دارم خودمو کنترل
میکنم این بیصاحب رو جایی نکوبم...!

نفس لب تر میکند و خودش را به در ماشین
میچسباند..

او اکنون عصبانی است و از سرخی رنگ پوستش
پیداست ، چقدر دارد جلوی فریاد زدنش را میگیرد:

_سلیم من حال بد بود...تو فقط با یه تلفن منو اینجا ول کردی و رفتی...من از کجا میدونستم دنبال کدوم کارت داری میری...؟

-خیله خب...سر جاده بودی ولی...؟

_ولی سوار هیچ ماشینی نشدم...این دفعه هرچقدر منتظر موندم یکی از اهالی روستا سر و کله شون پیدا بشه برم گردونن ، کسی نیومد که نیومد...منم همونجوری پیاده راه افتادم.سر ظهر بود....

نفس به راحتی دروغ میگوید و سلیم پلک میفشارد...

_عصبانی نباش دیگه...

_حرف بزن نفس...وا بده...!

اینبار با تردید بیشتری لبهایش را روی هم فشار
میدهد.

_آبادی اصلی رو گمش کردم...همین...!

سلیم تیز به طرفش برمیگردد و نگاهش را مانند میخ
در چشمان نفس فرو میکند:

_چطور پیداش کردی...؟دقیقا به من توضیح بده اون
حالی که کبلایی ازش دم میزد چی بود...؟شعر نباف
واسم فقط خلاصه کن...!

دخترک دروغ ها را بارها و بارها سر هم بندی کرده
است اما ، اینجای حرف هایش حقیقت دارند:

یه ده پایینتر بود ، رفتم اونجا هیچکس بیرون
نبود... از یه آقای پرسیدم ده کبلایی کدوم وره... کاشف
به عمل اومد طرف دیوونه ست... بابا مگه من کف
دستمو بو کرده بودم...؟

زنئوس

#۲۴۲

ابروهای سلیم بدجور گره میخورند...
سینه اش تنگ میشود و کاش در این جاده ی باریک،
حداقل دو وجب خاکی وجود داشت تا ماشین را کنار
بزنند...
سکوت میکند و نفس از عضلات منقبض شده ی چهره
اش میفهمد این سکوت آرامش قبل از طوفان است...

تند و سریع میگوید و جان میکند تا موضوع را تمام کند:

_دیوونه هه افتاد دنبالم... آقا هرچقدر که میگفتم خودم بلدم ، باز برمیگشتم میدیدم با چشمای زاغش داره دنبالم میاد...
کوله مو سفت گرفتم و شروع کردم به دویدن...

سلیم ضربه ی محکمی روی فرمان میزند و رگ گردنش نبض میزند...

_نمیدونم چقدر اومد دنبالم ...ولی ترسیدم برم خونه ی خودمون...همون موقع سر شب بود که هرطور شده خونه ی کبلایی رو پیدا کردم...

همینکه میگوید خانه ی خودمان... همین جمله ی
کوتاهش ، ذره ای از بار عصبی مرد کم میکند...
اما نه همه اش را...

دندان میسابد و نگاه افتاده ی دلبر را میبیند...
نفس با قیافه ی پوکر و مظلوم شده اش ، سر به زیر
انداخته و پره های بینی سلیم ، با هر دم و بازدم ،
محکم باز و بسته میشوند...

ببخشید...!

مظلومانه میگوید و سلیم نمیداند چه در جوابش بگوید.
آن لحظه هایی که عروسکش با وحشت در حال دویدن
بوده است ، سلیم با دختر کریم بُستانی روی کاناپه ی
ویلایشان ولو شده بود...

و هدف نفس هم همین است...
عذاب وجدان دادنش ، به خاطر کاری که کرده...
عصبانی کردنش...
عجیب است که سلیم چیزی نمیگوید...؟
که فریاد نمیزند...دعوایش نمیکند...

فقط تلفنش را چنگ میزند و مشغول گرفتن شماره ای
میشود....

__به کی زنگ میزنی...؟من که گفتم ببخشید...

وقتی عذرخواهی میکند ، بیشتر و بیشتر سلیم را
حرص میدهد...

تلفن بوق میخورد و صدای کبلایی در گوش
هردویشان مینشیند:

سلام پسر جان...

چشمان نفس دو دو میزنند...
نکند فهمید که دروغ میگوید...؟

-سلام عمو...شرمنده گاه و بی گاه مزاحمتون میشم...!

این لحن از صحبت...همین لحن محترمانه و آرام ، از
این سلیم عصبانی بعید است...

این چه حرفیه جانم..؟خانمت خوبه...؟

خانمش...؟

نگاه میکند صورت رنگ پریده ی نفس را و ...گوشی
را دست به دست میکند:

_خوبه...سلام میرسونه...کبلایی مساعدین یه سوال
ازتون بپرسم...؟

نبض نفس تند میبرد...

سلیم باهوش است...

تا کل قضیه را نفهمد آرام نمیگیرد...

این اختلاف زمان ها را اگر در نظر بگیرد...

همینکه نفس ، شب به خانه ی کبلایی رفت...آن دیوانه
ساعت ده شب دنبالش کرد...

زئوس

#۲۴۳

_بپرس پسر م... من وقتم آزاده...

لحظه ای لب پایش را با ردیف بالایی دندانهایش
میگزد و نفسش را کلافه فوت میکند...
دل در سینه ی نفس نیست...

اگر از کبلایی بپرسد نفس ساعت چند به خانه شان
رفته ، قطع به یقین دروغش آشکار میشد:

_مخلصم... عمو تو ده پایین ، کدومشون تو خانواده
مرد دیوونه دارن...؟

کبلایی لحظه ای مکث میکند و بعد آهسته میخندد.

نگاه نفس روی دهان سلیم جا مانده و باید دست روی
قلبش بگذارد...؟

_خانمت طاقت نیاورد همه چی رو گفت بهت...؟یه
وقت نری با اون بنده خدا دست به یقه بشی
پسرم...اون طفلی ایراد مادرزادی داره...

سلیم نیم نگاهی به چهره ی بی حالت نفس می اندازد :

_مال کدوم خونوادست...؟کی گفته ولش کنن تو
خیابون که زن و بچه مردم رو اذیت کنه...؟

پلک های نفس آهسته روی هم می افتند ...

ضربان تند قلبش ، آرام میگیرد و حلاوت زیبایی در
سینه اش سرازیر میشود....

زن و بچه...؟

بچه کجا بود...؟

جایش هست اکنون آه بکشد...؟

__دست خودش نیست که پسر...خواسته کمک کنه ،
ندونسته دختره رو بدتر میترسونه که...حالا که چیزی
نشده...

__باشه...بابت همه چی ممنونم مردی...مرد...!

تماسشان با تعارف و تمجید های همیشگی خاتمه می
یابد و نفس اینبار با درد عمیقی که جای آن حس
شیرین را گرفته بود ، به نیم رخ جدی سلیم نگاه
میکند...

_اینجوری نباش دیگه... آبرو تو بردم...؟

سلیم در سکوت رانندگی میکند و نفس با احتیاط جلو می آید...

آن مرد دیوانه واقعا دنبالش دویده بود...

آن هم وقتی که در آن تاریکی به دنبال خانه ی نقلی روستایی میگشت...

نمیشد که میثم را تا داخل روستا بیاورد...

میشد...؟

همه میفهمیدند یک غریبه نامزد سلیم را برگردانده...

همه میدانستند نفس با وسایلش از خانه ی روستایی بیرون زده و با ماشین یکی از اهالی روستا ، تا سر جاده رفته است...

میدانستند و اگر خدا آن دیوانه را سر راهش قرار نمیداد ، شاید دستش برای سلیم رو میشد...

بالاخره کسی به گوش سلیم میرساند که نفس قصد برگشتن به شهر را داشته است...

_اصلا همش تقصیر توئه...چرا حتی یکی از تماسامو
جواب ندادی...؟

این را با صدای لرزانی لب میزند و تا به خودش می
آید ، دست سلیم دور شانه اش قفل شده و تنش روی
سینه ی مرد می افتد....

تاپ تاپ قلبش اوج میگیرد وقتی صدای مردانه و
پشیمان سلیم در گوشش طنین می اندازد:

_بخشید....!

زنوس

#۲۴۴

نفس:

انگشتم را روی پنبه فشار میدهم و پلک میبندم:

_خیلی از من کار کشیدیا...کم کم سرم گیج میره...

دست گرمی کنار گونه ی سردم قرار میگیرد و مسئول
آزمایشگاه با صدا زدن بیمار دیگر ، از کابین خون
گیری خارج میشود تا به کابین کناری برود...

_اگر چیزی میخوردی آزمایشمون عقب می
افتاد...ببینمت...؟

واقعا سرم در حال چرخیدن بود و احساس سبکی
میکردم..

او اما خیلی ریلکس ، بالای سرم ایستاده بود و حتم
داشتم از اینجا بیرون نرفته ، آن چسب روی رگش را
برمیدارد:

_سلیمم...من واقعا جیگر لازمم...

حس اینکه روی صورتم ، و کنار بناگوشم خم میشود
سخت نیست:

_میبرم میخوابونمت تو تخت ، تا فردا بگیر
بخواب...جیگرم بهت میدم..خوبه...؟

نفس عمیقی از بوی خاصش میگیرم و صدای هومم به
گوش خودش هم میرسد:

_به شرطی که خودت هم بخوابی پیشم...نه که ولم
کنی و بری!

اول نگاهی به چشمانم می اندازد و بعد ، با احتیاط
اطرافش را می پاید...

تا او صورتش را میچرخاند ، من لبهایم را به گونه ی
زبرش میچسبانم و کاری که او با مخفی کاری
میخواست انجام دهد را میکنم:

_هوممم وحشی با آبروی من...خیلی گشمنه...زودتر
من ببر خونه...

با حرص لب میفشارد و اشاره میکند:

_پاشو....!

خنده ام را فرو میخورم و بالاخره انگشتم را از روی
چسب و پنبه برمیدارم ...

او کمر راست میکند و من در وهله ی اول ، بازویش
را میگیرم:

_هوامو داشته باش خب...خون زیادی از دست
دادم....!

دستم را با بازویش فشار میدهد و همراه با قدم
برداشتن ، زیر لب میغرّد:

_هیس...بسه....!

زنوس

#۲۴۵

آخرین لقمه ی جگر را میخورم و با لذت ، هوم
میکشم:

_واای...خیلی چسبید...مرسی گنده بک من ...

چشمان سلیم چین می افتند و به دهانم که برای جویدن
آن لقمه تکان تکان میخورد ، چشم میدوزد...

به معنای تشکر ، بوسه ای کنار گردنش میزنم و از
لبهایم ، رد چربی روی پوستش باقی میماند که فوراً
رویش دست میکشد:

_پاشو ...پاشو من تو رو بخوابونم خودم هزار تا کار
نکرده دارم...

قلپی نوشابه سر میکشم و بطری را روی میز
میگذارم...

او که بلند میشود ، در یک حرکت روی کولش میپریم
و او انگار دانسته ، دست زیر زانوهایم می اندازد و
من را بالا میکشد:

_اینقد پیر پیر نکن...مگه نمیگی حالت روبه راه
نیست...؟

دستانم را دور گردنش حلقه میکنم و از پشت ، به
طرف گوشش خم میشوم:

_یه کم نازمو بکش خب...اینقدر خشک نباش...

بوسه ای روی لاله ی گوشش میزنم و دون دون شدن
کرک های پشت گردنش را میبینم:

_نزده برام میرقصی...ناز بکشم میخوای پابند خونه م
کنی....!

او از پله ها بالا میرود و من ، بوسه ی دیگری روی
گردنش میزنم و از عمد ، طولش میدهم...
عاشق بوی گردنش هستم...

_هوممم...کدوم دامادی تازه عروسشو ول
میکنه...؟اونم عروس به این خوشگلی...

وارد کریدور طبقه ی بالا میشویم و فشار انگشتانش ،
زیر زانوهایم بیشتر میشود:

_یه کم به فکر خودت باش...میدونی جنسم خرابه ،
زیاد پا پیم بشی بد میبینی....

زنئوس

#۲۴۶

ضرب آهنگ قلبم ، ندایی خلاف برنامه های ذهنم را
کوک میکند...

تیغه ی بینی ام بی آنکه دستوری از مغزم دریافت کنند
، پشت گردنش کشیده میشوند و سرعت قدم های او
بیشتر میشود...

به گونه ای که کمتر از پنج ثانیه ، فاصله ی اتاق را
طی میکند و در را با پا هول میدهد...

از فشار انگشتانش به هردو کشاله ی رانم که بگذریم ،
من اینجا حتی صدای نفس هایش را هم میشنوم:

_میمونی یا میری...؟

این بار تمام تلاشش را میکند که آهسته تنم را روی
تخت بی اندازد...

دارد مراعات حال را میکند و حتی هنوز هم آن ته
مایه های خشونتش را دارد...

موهایم را از روی صورتم کنار میزند و رو به پیشانی
ام خم میشود...

لبه‌هایش همانجا میچسبند و... بند دل دیوانه و خائن
پرستم پاره میشود...

دستانش که هر دو گونه ام را قاب میگیرند ، نگاه زُل
زده اش در چشمانم رسوخ میکند:

_خیلی خوشمزه به نظر
میای...قطاب...شیرینی...جیگر..هر چیز خوشمزه ای
که به ذهنت میرسه ردیف کن...اما...

چانه ای که در دسترس لبهایم قرار دارد را نرم
میوسم و خوش خواب تخت ، زیر انگشتانش چنگ
میشود:

_نکن فتنه...من بمونم کدوم خری میخواد کارای
عقدمونو راه بندازه...؟نرم ، کی اون بیرون قاتل کریم
بستانی رو پیدا کنه...؟بگیرنم دیگه حتی تو خواب هم
نمیتونم خواب دومادی ببینم نفس...حالیته یا بازم
میخوای با اون لبات خونه خرابم کنی...؟

_سلیم...؟

پیشانی اش به پیشانی ام فشار می آورد:

_هوم...؟

سیب گلیم بالا و پایین میشود و کمی پرسیدن این
سؤال ، برایم سخت به نظر میرسد:

_میخواهی منو بفرستی برم...؟

صدای دم گرفتنش را میشنوم...کج شدن سرش روی
صورتم...

حتی چشم بستنش را میبینم:

_میدونی روزی چند بار تن و بدن من میلرزه که وقتی
میام خونه صدای پاتو میشنوم یا نه...؟

دستانم را دور گردنش حلقه میکنم و سعی دارم لرزش
صدایم را مهار کنم...
اما انگار در توانم نیست:

_چقدر باید بمونم...؟

زنوس

#۲۴۷

لرزش صدای او هم حالا مشهود است...
لرزش انگشتانی که زیر چانه ام میچسبند:

_قول میدم زود زود کارا رو ردیف کنم...بیام
پیشت...!

بدون اینکه بخواهم ، اشکی از گوشه ی چشمم پایین
میچکد و صدایم اینبار از شدت بغض ، خفه به نظر
میرسد:

__دلم برات تنگ میشه...

کلمات را که از دهانم می‌شنود ، پلک هایش را تا نیمه باز میکند و با لبهایش به جان لب هایم می افتد...

هنوز هم روی تخت نیامده است و این یعنی برای رفتن مصمم است...

صدای ضعیفی از گلوی من خارج میشود و او خلاف همیشه که اینگونه مواقع خشونتش بیشتر میشد ، فشار دندان ها و لب هایش را کم میکند...
نرم میبوسد و فاصله میگیرد:

__قبل رفتن...بوی تَتت رو جا بذار...خُب...؟

حالا دیگر حساب اشک ها از دستم در رفته اند...

حلقه ی هردو دستم را دور گردنش محکم تر میکنم و
او اشک هایم را میبوسد...

بینی اش را به گونه ام میمالد و انگار پس از سالها ،
بغض مردانه اش قلبم را از جا میکند:

_بری من دیوونه میشم که...اینقدر منو اسیر نکن
نفس...اینقدر اذیتم نکن...

_تو سلیمی...سلیم من....!

و سیب آدمی که دوباره و دوباره به سنگینی تکان
میخورد:

_من اون هیولایی هستم که دلم میخواد یه درّه پیدا کنم
و تا میتونم وسطش داد و فریاد راه بندازم...اصلا

میدونی چیه ...؟ عوقم میگیره ازینکه یه سری آدم نفهم
، گریه رو واسه مرد حروم کردن...

کاش میشد چشم ببندم... و دیگه نباشم...

من اگر باشم ، نمیتوانم بگذرم...

من اگر باشم ، اگر بمانم... مدام آن صحنه ها را برای
خودم تکرار میکنم...

هی دستان بریده ی نگار را به یاد می آورم...

آن همه خون ، که اطراف تن بی جان مادرم را گرفته
بود...

آن سند فوت... آن سنگ قبری که میگوید من در
نوجوانی ، پدرم را از دست داده ام...

و حتی حالا...

همین حالا که یک زن خیانت دیده بودم...

چگونه توانست با وجود همه ی آن ها ، من را باز هم
بازیچه ی دست خودش کند...؟

_داستان اینه که هیولا هم قلب داره...یه قلب کوچیک
، توی یه لاشه ی بزرگ و به درد نخور...یه کم به
فکر حال قلبم باش...بزنه به سرم ، به جای اینکه
درست کنم همه چیو...میزنم داغون میکنم...!

_مواظب خودت باش...هیولای من...!

زنوس

#۲۴۸

ماشینش را از این بالا میبینم که خارج میشود...
تک تک نگهبان هایی که پشت در گذاشته بود...
گوشه گوشه ی حیاط و پذیرایی دوربین وجود داشت...

پرده را می اندازم و به طرف موبایلم ، که قبل از
دوش گرفتن روی کنسول قرار داده بودم ، قدم تند
میکنم.

موهایم را پشت گوشم میفرستم و بعد از باز کردن قفل
صفحه ، شماره اش را میگیرم...

خیلی طول نمیکشد که صدای آزاردهنده اش در گوشم
بیچد:

__ به به... از این ورا...؟

__ خفه شو و به حرفام گوش کن...!

_بادیگاردای دم درتون نمیبینن داری با کی حرف
میزنی...؟اون پسر عموی قالتاقت چی...؟یه بوس بهش
بده ، بچه فکر میکنه خیلی زرنگه...!

چشم میبندم و دست به پیشانی ام میگیرم:

_چیکار کردی...؟اون مدارکی که میگفتی واقعا راست
بودن...؟

مسخره میخندد:

_حداقل یه تسلیت بگو بعد...فکر کردی واقعا دستم
بهتون نمیرسه...؟با من پلان میچینی سر پسر عموتو
زیر آب کنی ...بعد سر کریم بستانی بزرگ رو زیر
آب میکنی و د برو که رفتی...؟

_شرّ و ور نگو ، هرکی ندونه من یکی خیلی خوب
میدونم کی باباتو کشته...میخواستی منو به جون سلیم
بندازی...؟؟نقشه ای که کشیدی و فکر کردی مو لا
درزش نمیره ، خیلی خوب پته ش رو آب افتاده...!

لحظه ای مکث میکند...

و بعد ، باز هم میخندد...

مگر امروز مراسم خاکسپاری کریم بستانی نیست...؟
کجاست این بشر که میتواند به راحتی بخندد...؟

_چی شد...؟یه سفر دونفره ی داغ باعث شد شعرایی
که درمورد پسرعموت برای من ردیف میکردی یادت
بره...؟اما من یادت میارم نفس سلطانفر...من یادت
میارم دختر بهزاد...!

کف دستم را روی کنسول میکوبم و صدای عصبی ام
را به گوشش میرسانم:

_جرات تهدید کردن منو نداری...نه تا وقتی که ارزش
سهام شرکت باباجونت با یه انگشت من رو هوا
میره...پس مواظب حرف زدنت باش و سوالایی که
ازت میپرسم رو جواب بده....!

_اگر دلشو داری بیا جایی که میگم....!

زنئوس

#۲۴۹

_اونی که دستور میده تو نیستی....!

_اونی که ادعای ناموس پرستیش گوش عالم رو کر کرده ، اونقدری بی ناموسه که واسه نقشه هاش از تو استفاده کنه...به خیالش میتونه صندلی کریم رو قُرُق کنه...

_اگر میخوای اون صندلی کوفتی رو بدون دردسر صاحب بشی ، باید کاری که من میگم رو انجام بدی...!

قهقهه میزند و من با حالتی از اضطراب ، به طرف پنجره میروم...

یک وقت برنگردد...

کسی صدای من را نشنود...

_سلیم رو فقط یه جور میتونی از میدون به در کنی...

__لابد تنها روششو هم تو میدونی...

این را با همان خنده ی روی اعصابش میگوید و گمان
میبرد اینگونه ترسناک به نظر میرسد...

__خودت میدونی تا وقتی اون بیخ گوشت باشه نمیتونی
حتی یه آسپرین تاریخ گذشته رو جابه جا کنی.چه
برسه به اون همه جنس قاچاق.یا اون همه دختر بی
پدر و مادری که چشم و گوش بسته از ایران ورشون
میداری...!

__اوه اوه ...دختر باهوش...اینا رو از کجا فهمیدی...؟

__از اونجایی که با چشم خودم دیدم...جاده ی رباط
کریم..شبی که سلیم دستتو گذاشت تو پوست گردو...!

حالا حس میکنم صدایش از لحظاتی قبل عصبی تر است...

شاید هنوز هم حرص دخترانی را میخورد که میتوانند بلند کند و سلیم باز هم دیوانه اش کرد:

_دستور چیه خانم کوچولو...؟

با حالتی کلافه موهایم که باز هم لجبازانه روی صورتم می افتادند را پشت گوش میفرستم:

_اول باید بفهمم راس میگی...مدارکی که ازت خواستم رو جمع کردی یا نه...؟

_تو فکر میکنی من اینقدر ببو گلابی ام که بشینم از قتل های زنجیره ای اون پسرعموی بی همه چیز تو مدرک جمع کنم...؟

پس همه چی منتفیه... بهت گفته بودم نمیخوام
بمیره... گفتم یا نه...؟

اونقدری مدرک راندخواری و غیر تو دست و بالم
هست که دنبال بیشتر از اونش نگردم... من نمیخوام
پسر عموجونت دست پلیس بی افته...

جسم سنگین فرو رفته در گلویم با تکان خوردن سیب
آدمم ، درد میدهد:

اگر زمین خوردنش رو میخوای... فقط من میتونم
کمکت کنم!

زنئوس

راوی:

مراسم پر از تاج گل های گران قیمت و بزرگ
است...

آدم هایی رفت و آمد دارند که حتی گاهی چهره هایشان
را میتوان در تلویزیون دید...

آدم های سیاسی...

کاربلد هایی که یقه ی دیپلمات داشتند و روی پیشانی
هایشان یک مهر تیره ی کدر جا خوش کرده بود...

گاهها لکه به چند جا سرایت کرده و حتی تا سقف
پیشانیشان به سرانجام رسیده بود...

حتی خانم های پوشیده در چادری که لابه لای آن همه
زن های کلاس و بی حجاب ، مانند خرگوش پیشانی
سفید بودند...

فیاض مهمان ها را بدرقه میکند..
سر پایین انداخته و مانند کسی که واقعا از این
موضوع ناراحت است ، خوش آمد میگوید...

دکتر رائفی را به همراه همسرش میبیند..
چشم میچرخاند بلکه آن تخم چموش لا ابالی را هم
همراهشان ببیند..
اما انگار مانند همیشه پی الواتی اش رفته...

هدست را وصل میکند و هاتف به گوش است:

__بگرد امیر تهرانی رو پیدا کن!..!

__حله داداش...تا یک ساعت دیگه خبرشو بهت میدم.

_امیر تهرانی ، دیروز با اولین پرواز رفته ترکیه...!

مردمکهایش تکان میخورند.

یک پرواز فوری... با عجله...!

علتش...؟

شاید فرار...!

فرار از...؟

یک جرم بزرگ...!

ماشین را پایین تر از خیابان کلینیک پارک میکند و
قدم های سریعش را به طرف ساختمان برمیدارد...

زن و مردی را میبیند که در حال ورود به آسانسور
هستند...

زوجی که خودشان را پزشک مینامیدند...

کلاهش را تا روی پیشانی اش جلو میکشد و قبل از اینکه در آسانسور بسته شود ، خودش را داخل کابین می اندازد....!

نگاه زن و مرد ، روی چهره ی خشنی که کلاهش را برداشته ، خشک میشود و ، سلیم که نیشخند میزند ، درها به هم نزدیک میشوند:

_خوشحالم میبینمتون دکتر رائفی!

زنئوس

#۲۵۱

_چی میخوای آقا...؟ یک کلام بگو و دیگه سر راه
همسر من قرار نگیر...!

دکتر تهرانی است که دست روی میز ستون کرده و
نگاه خیره اش را به سلیم داده است.

رائفی با پریشانی دست به صورتش میکشد و سلیم از
ضعف این زن و شوهر ، خوشش می آید:

_امیر کجاست...؟

تهرانی زیر لب چیزی میگوید و کمر راست میکند.
رائفی که پشت میز ، و روبه روی سلیم نشسته است ،
تقریباً روی میز خم میشود:

_هرچقدر اطلاعات خواستی بهت دادم..قرار بود دیگه
سر و کله ت ، جلوی راه من پیدا نشه...!

سلیم نگاهش را اول به صورت مرد میدهد و با یک
پوزخند ، آن را تا صورت زن پایین میکشد:

_کدوم اطلاعات...؟منو پاس دادی به لیا
بستانی...!الکس رو پیدا نکردم...هنوزم دارم دنبالش
میگردم...!

دکتر تهرانی گام عقب رفته اش را عصبی جلو می آید
و سعی میکند صدایش را مقابل سلیم ، پایین نگه دارد:

_الکس چه ربطی به امیر داره...؟اونو میخوای
چکار...؟

و سلیم ، مانند همیشه از هوشش استفاده میکند و تیرش
را میان آن تاریکی ، می اندازد:

_الکی که نیست...یه نفر به قتل رسیده...قاتلش هم با
فرم و مشخصات من ، ریده و در رفته...

هر دو لحظه ای سکوت میکنند و سلیم به صندلی
چرمی ، تکیه میدهد:

_یکی همین نزدیکیا از ایران فرار کرده...

تکیه از صندلی میگیرد و جلو می آید:

_بهش گفتن بکش و در رو...گفتن بندازش پای یکی
دیگه و بزن به چاک....!

رائفی روی هوا موضوع را میگیرد و با تته پته می
افتد:

_اینا یعنی چی...؟ این حرفا از کجا میاد...؟ پسر من رو
به خاطر چهار قلم دارو و یه سهام مفت قاطی این
ماجرایها نکنید...!

تهرانی هم دیگر موضوع را میفهمد و انگار گر
میگیرد:

_چی میگه این...؟ میخواد بگه امیر ، بستانی رو کشته
...؟

سلیم که میداند امیر ت*م این کارها را ندارد اما...

پدر و مادری که تنها نقطه ضعفشان برای نم پس دادن
، آن پسر بی خاصیتشان است ، میتوانند با یک تهدید

کوچک ، ریز جزئیاتی که سلیم باید چندین روز
برایشان بجنگد را روی آب بی اندازند:

_آقا خر ما از گرگی دم نداشت... بیا برو... برو
هرکاری دلت میخواد بکن...!

مرد گمان میبرد سر تا پای سلیم ، فقط هارت و پورت
است و بس...

اما آن زن ، قبل ها خوب با او آشنا شده است که قبل
از بلند شدن سلیم ، التماس کند:

_صبر کن...!

سلیم نگاه میسراند روی صورت نگران زن و منتظر
توضیح میماند:

_الان به خاطر چی اومدی اینجا...؟خودت خیلی خوب
میدونی پسر من کریم بستانی رو نزده...میدونی و
اومدی منو بترسونی که کارت راه بیفته....

_کارمو میتونید راه بندازید...؟

تهرانی به زنش چشم غُرّه میرود و رائفی چشم میبندد:

_بگو چکار داری...!

زئوس

#۲۵۲

_الکس رو بهم بده...!

تهرانی با خشم پشت میکند و می غُرّد...
و رائفی دستش را روی میز تکان میدهد:

_ندیدمش... قسم میخورم تا حالا ندیدمش چرا نمیخوای
باور کنی...؟

حالا سلیم هم خشمگین میشود و دست روی میزی
میگذارد که به اندازه ی چند وجب از صندلی اش دور
است:

__یکی بهم گفت که فقط شماها میشناسینش...برام کاری نداره اون همه مدرکی که ازتون دارم رو رسانه ای کنم...فکرشو بکن...یکی از همونایی که فکر میکنن خَیر تر از شما نیست اون مدارک رو ببینه...شمایی که بعضی از مریضا رو رایگان عمل میکنید تا بینشون اسم در کنید ، میتونید با همچین رسوایی ، پول به جیب بزنید...؟

خونه ی پرش اینه که شمام مثل اون بچه ی الوانتون ، برید ترکیه...که ببینید ازونجا میفرستنتون یه جهنم دیگه یانه....اما من میمونم و یه عالمه جنس آب نشده...حالا اگر دلت میخواد ، پنهان کاریتو ادامه بده...!

میگوید و از جا بلند میشود...

تک تک کلماتش را دکتر تهرانی میشنود و دست مشت میکند:

_صبر کن...!

رائفی با ترس ، سر بلند میکند و به صورت شوهرش
نگاه میدوزد...
شاید منتظر به نظر میرسد.

سلیم کلاهش را برعکس ، روی سرش قرار میدهد و
لحظه ای در سکوت منتظر میماند تا مرد ، حرفش را
بزند:

_کریم بستانی و الکس با هم دشمن خونی
هستن...دشمن ناموسی...!

سلیم اینها را از زبان لیا هم شنیده است.

یک اطلاعات جدید میخواهد...

_الکس کسیه که یه عمر از کریم کینه به دل داشته... من ندیدمش اما... از تماس های تلفنی که با من و همسرم داشته ، از واسطه ی بینمون ، فهمیدم برای مخفی موندن هویتش بهای سنگینی رو داره میده...!

_موضوع برمیگرده به رابطه ی کریم بستانی ، با یه زن... و اینکه... ما فکر میکنیم الکس کسیه که به اون زن نزدیک بوده... یعنی عضو یه خانواده بودن!

زنئوس

#۲۵۳

سلیم نمیفهمد یا میخواهد واضح تر بشنود...؟

و این دکتر رائفی است که جرقه های کوچک را در
ذهنش روشن میکند.

هرچند نمیتواند به صورت قطع به یقین ، آن حدس و
گمان ها را واقعیت ببیند یا نه...
اما محال بود از موقعیت الانش استفاده ای نبرد:

_اینارو یه بار دیگه شنیدم.یه چیز واضح تر بگو...یه
نشونه ی سر راست ، که بدون پس و پیش برم
سراغش!...

_چند بار دیگه بگیم ندیدیمش باور میکنی...؟اون حتی
قرار داد ها و چک ها رو به اسم خودش نمیزنه.لیا
بستانی...اون دختره ی مارمولک باهاش در
ارتباطه...الکس از لیا یه آتوی بزرگ داره و به
واسطه ی اون ، داره روش مانور میده...پسر کریم
بستانی به خیالش میخواد بعد از کریم ، قدرت رو از

الکس و زئوس بگیره... اما تا وقتی که لیا بستانی این
وسط گیر کرده باشه ، نه اجازه میده فیاض روی اون
تخت پادشاهی بشینه ، و نه حتی میتونه سهام هولدینگ
بستانیا رو قُر بزنه...!

سلیم لب میفشارد...
قدمی از میز و صندلی اداری دور میشود و...
اصلا نمیخواهد وقتش را تلف کند...
فقط یک سؤال دیگر ...

__الکس زنه یا مرد...؟

تهرانی با شنیدن این سوال ، انگار به سیم آخر میزند..
میخواهد قال قضیه را بکند و نمیداند سلیم ، به خاطر
فرار امیر ، حالا حالاها دست از سرشان برنمیدارد...
باید بفهمد علت فرار آن موش کوچک را...!

رائفی از جا بلند میشود و قبل از اینکه همسرش واکنش تند دیگری نشان دهد ، پشت به او ، دست روی سینه ی مرد میگذارد.

سلیم اصلا از این فیلم بازی کردن هایشان راضی نیست و هنوز که هنوز است ، چیز زیادی دستگیرش نشده:

_رو الکس تعصب دارین...؟

و مرد جا افتاده ، اینبار دهانش را بالکل میبندد تا همسرش با صورتی گُر گرفته برگردد:

پسر من الکس نیست... اگر منظورت از اون حرف
اینه که امیر من ، پشت اون شخصیت نشسته داری به
بنبست میری...

از کجا اینقدر مطمئنی...؟ شماها که میگید الکس رو
ندیدین!...

و خرناس خفه ی دکتر تهرانی ، که دکمه ی یقه اش را
باز میکند و روی میز خم میشود ، بالاخره تیر خلاص
را میزند:

گوش کن پسر جون... اگر از طرف بابات مأموریت
گرفتی که هرچند وقت یه بار بیای اینجا و مارو
امتحان کنی که شخصیت مخفی شو لو میدیم یانه ، بذار
یه بار واسه همیشه روشنت کنم... ماها طرف هیچکس
نیستیم... نه شهرام... نه کریمی که همین چند ساعت

پیش زیر سه خروار خاک دفن شد... ما رو به حال
خودمون رها کنید!...

زئوس

#۲۵۴

بیشتر از سی دقیقه است که به رو به رویش زُل زده و
به جز مرور حرف هایی که شنیده بود ، هیچ چیز را
حتی جلوی چشمانش نمیدید...

لیا گفته بود...

گفته بود الکس کسی است که با کریم بستانی ، دشمنی
ناموسی دارد.

چگونه همه ی آن فرضیه هایی که ذهنش را به طرف
شهرام سوق میدادند را رد میکرد...؟

دشمنی ناموسی....!

سلیم از همان روز اولی که پا به تشکیلات کریم گذاشت ، فقط یک هدف را در سرش پرورش میداد....!

اولینش ، پیدا کردن الکس بود....!

و بعد ، نابودی کریم بستانی....!

هدفش زجر گش کردن مردی بود که کودکی نفس و سلیم را از آنها گرفت...

میخواست ذره ذره جانش را بگیرد...

میخواست روزگارش را سیاه کند و ...

یکی آمد و او را به راحتی آب خوردن ، به قتل رساند...

شاید فیّاض...

و شاید الکس...

همان اسم نحسی که ماه ها و سال ها سلیم را سرگردان
کرد و حالا چه شنیده بود...؟

دست به صورتش میکشد و با دم عمیقی که میگیرد ،
میخواهد خونسردی اش را به دست آورد...

از ماشین پیاده میشود و در را محکم میبندد...
آدم های دم در ، قامت سلیم را که میبینند ، سر پایین
می اندازند:

_خوش اومدین آقا...!

با دستانی مشت شده ، به قدم هایش سرعت میدهد و
یکی در را برایش میگیرد تا داخل شود...

پله ها را با سرعت طی میکند و به محوطه ی حیاط
پایین میرسد....

حیاط بزرگ خانه ی شهرام....!
شهرام سُلطانفر....!

داخل شدنش از در ورودی و رسیدنش به کریدور فقط
چند ثانیه طول میکشد...

_خوش اومدین آقا...کاپشنتون رو بدین به من...

سلیم بی توجه به خدمتکاری که به دنبالش می آید ، با
شنیدن صدای صفه ای که در نشیمن به گوشش میرسد
، راه همانجا را در پیش میگیرد...

ورودش مصادف میشود با رو به رو شدن با مردی جا افتاده ، که گویا از خیلی وقت پیش به انتظارش نشسته است:

__به...پهلون باباش اومد...!

زنوس

#۲۵۵

دم و بازدم های سلیم سنگین شده اند...
روبه روی مردی ایستاده است که ، ماه ها و سال ها
او را سر دوانده است...

او را مانند یک عروسک کوکی مسخره ، به حرکت
درآورده و هر بار به دنبال نخود سیاه فرستاده است...

_خرابش کردی....!

صدایش پر از زخم است...

پر از خشم...

پر از کینه ای که سال ها در سینه اش جوشید و انگار
این مرد ، همه ی زحمت هایش را هدر داده بود...

دلش میخواست سر او فریاد بزند...

آن خانه را با آدم هایش ، به آتش بکشد..

_بشین... با هم چای بخوریم...!

و انگار که این جمله ، بیشتر و بیشتر مرد جوان زخم
خورده را ، داغ میکند...

سلیم قدمی پیش می آید و با صورتی که تمام عضلاتش
از خشم میلرزید ، به سختی لب میزند:

_گند زدی به تمام زندگیم...حالت هست...؟

ابروهای شهرام به هم نزدیک میشوند...
سرش را بالا میگیرد و دستانش را در جیب گرمکنی
که به پا داشت ، فرو میبرد:

_تو هیچی نمیدونی...!

نفس های سلیم به شماره می افتند...
چرا آنقدری آتش جلوی چشمانش را گرفته که احدی
را نمیشناسد...

پدر...؟

این مرد ، حتی برایش پدری هم نکرده است...
هیچ زحمتی در بزرگ کردن سلیم به خودش نداد...
تا بوده ، بهزاد نقش پدرش را بازی کرد...
تا بوده ، بهزاد دست پدری بر سرش کشید...

_چپو نمیدونم...؟هااا...؟

_صداتو بیار پایین و مثل آدم بشین.....!

سلیم دیگر آن نوجوان پانزده سال پیش نیست...
نه...

آنی نیست که با یک فریاد او قالب تهی کند و دم
نزند...
که بنشیند یک گوشه و منتظر دستور او باشد:

_چپو نمیدو و نمم...؟ اینکه عموم مُچ عاطفه رو با
کریم گرفته...؟؟

شهرام چشم درشت میکند از خشم... و فریاد سلیم بار
دیگر، تمام شیشه ها را به لرزه در می آورد:

_اینکه کریم عمو رو کشوند تو اون خراب شده...؟ یا
چی...؟ من چپو نمیدونم که تو میدونییی...؟

شهرام پتوی نازک را از دور شانه هایش ، روی
زمین می اندازد و با نبضی که تند و تند میکوبید ، می
غرّد:

_اینکه دختر عاطفه پا گذاشته جا پای مادرشو و
میخواه تو رو تو قبر بهزاد بزارره...اینو
نمیفهمی...اینووو نمیفهمیییی...!

زنئوس

#۲۵۶

رگ های شهرام با فریاد بلندش ، یکی یکی بیرون
میزنند و نگاه گشاد شده از خشم سلیم ، روی صورت
سرخ پدرش دو دو میزند.

صدایش را مانند او بالا نمیبرد اما ، بدجور عصبانی است.

گُر گرفته است و غیرتش به جوش آمده...
آنقدر که تک تک تارهای صوتی اش ، هنگام حرف زدن ، از خشم میلرزند:

_چه بخوای ، چه نخوای اون دختر ناموس منه...از وقتی به دنیا اومد ناموس من بود ، به گوشم نرسه یکی بخواد زن منو با چوب عاطفه برونه که به همون خدای احد و واحد ...

شهرام کلمه به کلمه ی حرف های سلیم را میشنود و درست هنگام قسمش ، قدم دیگری جلو می آید تا کاملاً با پسر قد بلندش سینه به سینه شود:

_فکر میکنی عاشق چشم و ابروت شده که اینقدر به پر و پاچه ت میچسبه...؟اون دختر ، همین چند هفته

پیش خواهرشو از دست داده...خواهر کوچیکترشو
کشتن ، اون مغز کوچیکت چطور قبول کرد این دختره
بعد از مرگ نگار اینقدر مهربون شده...؟چطور تو
اون سر بی صاحبیت جاشد ، دختر بچه ای که بالا
سر جنازه ی مادرش قسم خورد منو نابود میکنه ،
ناموس تو بشه...؟

سلیم به همه ی اینها فکر کرده است.
تک تک این کلمات را از بر است اما ، خط نگاه آن
دختر را خوب فهمیده است.

نفس عاشقش است...
حتی اگر پر از کینه باشد...
حتی اگر پر از فکر انتقام باشد.

با انگشت ، محکم روی سینه ی خودش میزند.

همانجایی که قلبش آنجاست و هنگام لب زدن کلمه به
کلمه ی آن جملات ، عضلات صورتش از خشم
منقبض میشوند:

__مَنَن...خودم راه تلافی رو واسه اون دختر باز
میکنم....یه چاقو بهش میدم واسه خنک شدن دلش ،
فرو کنه تو سینه م چون هرچقدر که از من و خانوادم
کینه به دل داشته باشه حقشه...من باباشو ازش گرفتم ،
تو مامانشو...من باعث شدم خواهرش بمیره...تو دار
و ندار باباشو ازش گرفتی...اصلا مادرش
هرزه...عاطفه بدکاره...من انتخابش کردم و پاش
وایسادم...پای نفرتش...پای کینه ش...

زهر خند عصبی شهرام ، بیشتر از قبل سلیم را آتش
میزند :

__نادون...نادون...

سلیم دست روی لبش میگذارد و عصبی نفس میزند:

_شششش...نگو بعد مرگ عموم عاطفه رو عقد کردی
که ازش آتو بگیری...نگو فقط به بهای حفظ ناموست
اون زنیکه ی هرزه رو کشتی که باورم نمیشه...تو
اگر ناموس میدونستی ، چرا همون موقع کریم بُستانی
رو نکشتی...؟چون به نفعت نبود...چون اون زمان ،
کریم از تو قدرتمند تر بود...

شهرام نفس تند میکند و سرش کج میشود:

_دهنتو ببند پسره ی ابله...تو چی میدونی از ناموس ،
تا وقتی که با دختر اون زن سرتو کردی تو یه آخور ،
حالت نیست دور و برت چه خبره...؟

شانه های سلیم بالا میروند و اکنون زمانش سر رسیده
بود که بالاخره دهان باز کند :

_اصلا من نادون...من *مغز نفهم...تو چی...؟قدرت
دستت افتاد...؟چند تا آدم دور خودت جمع کردی و با
یه اسم مستعار ، پشت یه شخصیت مخفی پسرتو دور
میزنی...؟حال میده بهت ، نه...؟

زئوس

#۲۵۷

ابروهای مرد جا افتاده در هم میروند و انگار نمیفهمد.
شاید هم میفهمد و خودش را به نفهمی میزند.
این طبیعت شهرام است...
ناخوانا بودن...

همیشه پشت ابر بودن ، و این سلیم را کلافه میکرد:

_یادت نره کی روبه روت وایساده...به خاطر اون
دختره ی بی چاک و دهن ، حرفی نزن که از گفتنش
نادم بشی...!

خنده ی سلیم عصبی است و اکنون حس مال باختگان
را دارد.
کسی که رکب خورده...

_هر کسی هم یادش بره ، من یکی خیلی خوب یادم
میمونه تو کی هستی..یه عمر زیر دستت بزرگ
شدم...ازت کتک خوردم و گفתי بچه تا کتک نخوره
مرد بار نمیاد....

دستانش را بالا می آورد و به خودش اشاره میکند:

_حالا این همون منم...یه بچه ی کتک خور ، که
حرف اول و آخری که یاد گرفت ناموس بود و به
عمرش از احدی ناموس پرستی ندید....
منو ببین...جعبه سیاهت اینجاست شهرام سلطانفر...من
تو رو خیلی خوب شناختم ، اما تو نه...بچه تو خوب
شناختی...!

همه ی این مفرد خطاب شدن ها ، حرص مردی که
صفت پدر را یدک میکشید ، بیشتر و بیشتر بالا می
آورند.

همه ی این سینه سپر کردن ها...

با خشم و هشدار سر تکان میدهد:

__ حالا مونده تا بفهمی من چی میگم... باید سنگ دیو*ی
رو به دوش بکشی تا حالت شه شهرام چی میگه و
میخواد چی تو مغزت فرو کنه...!

سینه ی سلیم از حجم نفس سنگینی که راه گلوش را
بسته و به دم و بازدم تبدیل نمیشود ، محکم بالا می آید
...

برای اولین بار ، انگشت تهدیدش را برای پدرش بالا
می آورد... همانی که جز احمق بودن ، هیچ حس
دیگری به سلیم القا نکرد:

__ دختر عاطفه رو بسپر به من و دست از سرش
بردار... من اداره ش میکنم... من حواسم بهش هست ،
اگر آخ بگه و یه تار مو از سرش کم بشه من تو رو
میشناسم... حواست رو بده به آدمای دور و
برت... نوچه هات... انبارت... حواست رو بده به اینا و
وقتی با من طرفی ، از پشت اون تریبون مخفی بیا

بیرون...من اون چهره ی کثیف پشت نقابت رو دیدم ،
شهرام سلطانفر...!

قدمی عقب میرود و همراه با خاتمه ی جمله اش ، بالا
رفتن دست مرد را میبیند...

برق یک سیلی بزرگ ، کنار گوشش را آتش میزند و
در گوشش زنگ میزند...!

زنوس

#۲۵۸

نفس:

چشم های ملتهب و سرخم را زیر آب سرد میگیرم.
تمام شد...!

رؤیای های شیرینم...

تپش زیبای قلبم...

نفسگیر ترین دقایق تمام شدند...!

شانه هایم زیر بار سنگینی آن سیاهی بزرگ ، دیگر
خمیده شده اند.

زار میزنم و از کنار دیوار ، پایین سر میخورم...
درست وسط وان مینشیم و آب از ارتفاع بیشتری روی
صورت و شانه هایم می افتد...

سرنوشت من چنین رقم خورده و تنها فرصت من ،
برای زن بودن ، همین لحظات است...

همین ثانیه هایی که مویه سر می‌دهم و صدایم از حجم
آن همه گریه ، خراش افتاده است...

هق هق هق...

درون سینه ام ، از حجم آن همه آه انباشته شده ، درد
عمیقی خانه کرده است و انگار قرار بر این شده که تا
آخر عمرم کنارم باشد...

اشک های داغم ، لا به لای قطرات سرد آب ، گم
میشوند و باید کمی به خودم بیایم...!
اگر سلیم ناگهان سر میرسید و من را در این حال
میدید ...؟

آن هم بعد از همه ی حس های خوبی که به من داده
بود....!

سرم را بالا میگیرم قطرات آب ، با ضرب ، و یکی
پس از دیگری به پوست یخ زده ی صورتم
میخورند...

سوزش چشمانم کمتر میشود...

آه عمیق را میان آن قطرات هول زده خارج میکنم و
آب در دهانم فرو میرود...

باید از جایم بلند میشدم.

فرصتم کم بود...

و سینه ی عاشق و پر تپش من ، حالی اش نمیشد که
او کیست و با من چه کرده...!

کلاه حوله را روی موهایم میکشم و بدون اینکه در
آینه ، این من پر از تشویش را ببینم ، با دمپایی های
حوله ای ام به طرف در اتاق قدم برمیدارم....
دوربین ها همگی درست بعد از ورود دوباره ام فعال
شده اند.

انگار اصلا نه خانی رفته...
و نه خانی آمده...

شماره اش را میگیرم و تلفن را بعد از روشن کردن
بلند گو ، روی میز میگذارم...

غذاهای آماده ی سر اجاق را چک میکنم و همراه با
شنیدن صدای بوق های مکرر ، دریخچال را برای
بیرون آوردن وسایل سالاد ، باز میکنم...

_الو...؟

زنئوس

#۲۵۹

دم عمیقی میگیرم و با چشمان بسته ، سعی میکنم روی
صدای خش گرفته ام تمرکز داشته باشم:

_سلیم جونم...؟؟

بی فایده است چون هنوز هم گرفته و دردناک به نظر
میرسد:

_جون...؟

جان میدهد به من ، و نفس درونم خودش را میبازد که
دست روی در یخچال میگذارد.

در یخچال بسته میشود و پاهای من ، سراسیمه به
طرف تلفن روی میز ، حرکت میکنند:

_کجایی درد بی درمون سلیم...؟

گوشی را چنگ میرنم و با انگشتهای لرزان ، آن را
از حالت بلند گو خارج میکنم:

_اینجام...

صدایم هم میلرزد هنگامی که تلفن را به گوشم
میچسبانم.

نباید من را بد عادت کند.

او سلیم است.

ذاتش باید پر از خشونت باشد...
نباید با این الفاظ نرم و لعنتی ، فکرم را به هم بریزد:

_خونه...وقت شامه پسر..کی میای...؟

_صدات گرفته...تازه از خواب بیدار شدی..؟

صدای او هم گرفته است و گاهی بالا پایین میشود...
انگار که در حال راه رفتن باشد.

_اوم...رفتم یه دوش گرفتم ، ولی فکر کنم گلوم بد درد
گرفته بیا دیگه...باشه...؟

_نفس...؟

نوع صدا زدنش ، هر چه دارم و ندارم را از من
میگیرد.

درست در آن لحظات ، دلم میگوید سر روی سینه اش
بگذار و عمیقا بو بکش...

اما طرف چپ مغزم...

نه آن نیمکره ی خاکستری که همه چیز را بر پایه ی
عقل استوار دستور میدهد...نه...!

همان طرف چپی که آدم را سر لج می اندازد.

کینه اش را به یاد می آورد و...

تک تک تصاویری که در کودکی و نوجوانی ام دیده
ام.

تصاویری که هیچکدام ، مناسب سن من نبودند:

__هوم...؟میای یا باید تنها غذا بخورم...؟

صدای بسته شدن در هال که به گوشم میرسد ، لحظه
ای مکث میکنم .

_میز و چیدی دیگه...؟

صدایش نزدیک به نظر میرسد و باعث میشود همان
لحظه ، به طرف ورودی کریدور قدم تند کنم...

قامت بلندش را که میبینم ، دلم هُری میریزد و دستم
بدون دستور گرفتن از من ، تلفن را جایی می اندازد تا
به طرف او ، و عطر تنش هجوم آورد...

زنئوس

#۲۶۰

دستان قوی اش که دور تنم پیچ و تاب میخورند ، من
مانند تشنه لب بی آبی که به چشمه رسیده باشد ، بینی
ام را به گردنش میچسبانم و بویش میکنم.

او استخوان هایم را فشار میدهد و کلاه حوله را روی
موهایم جلوتر میکشد تا سرما نخورم.

صدای نفس های تند و پر از دلتنگی هردویمان ،
فضای پر از سکوت اطراف را پر میکند.

دل چه میفهمد از اتفاقات شوم و کثیفی که بر سر نفس
کوچک آمد ...؟

قلب چه میفهمد ، وقتی هزاران هزار بار از او شکسته
است و باز هم سراسیمه به طرفش میشتابد...؟

اصلا کجا بوده است...؟

پیش لیا...؟

دل‌داری اش داده و اطلاعات جدید گرفته است...؟
یا نه...

به دیدار پدرش رفته و پلن هایشان را تازه کرده اند...؟

مگر نه اینکه پدرش قاتل مادر من است و راست
راست روی زمین گرد ، می‌چرخد...؟

لب به گوشم می‌چسباند و صدای غررش ، پر از زخم
است:

_باید هرجایی که میرم ببندمت به خودم... اینجوری
نمیشه...!

نمیدانم زخم صدای او از چیست اما ، آوای زخمی
گلوی من هم میان همه ی آغوش مردانه اش به
گوش میرسد:

_دلم برات تنگ شده بود سلیم...!

قلبم میگوید و طولی نمیکشد که پاهایم از زمین جدا
شوند:

_این چیه تنت کردی مُعضل من...؟سرما بخوری من
تو این همه کار و بدبختی چطور به تو برسم...؟

دست دور گردنش حلقه میکنم و صورتم را که مقابل
صورتش میگیرم ، او از پلکان بالا میرود.
چشمانش را هرجایی میدوزد ، الا چشمان من...

و این عذاب وجدان اوست که من را مطمئن میکند.
مطمئن میشوم باز هم پشت سرم کاری کرده است و
بینی من ، مانند همیشه تیغه ی بینی او را پیدا میکند:

__بچه م مگه...؟؟؟

زنوس

#۲۶۱

لحن بچگانه ام را میشنود و استخوان هایم را بیشتر و
بیشتر فشار میدهد:

_بچه نیستی ، پس این بوی بچگونه ی لعنتی چی از
تنت میخواد...؟

رو به روی در اتاق رسیده ایم و من زن بودنم را
اکنون ، بیشتر از هر وقت دیگری به رخس میکشم...

حلقه ی پاهایم را دور کمرش محکم تر میکنم و ناز
میریزم در صدایی که مدت ها در پی عصبانی کردن
این مرد بود.
به دام انداختنش:

_شاید از بچه اییه که تو شکمه...!

میگویم و لحظه ای مات زدگی اش را میبینم. خشک
شدن مردمک هایش...!

بچه ی دو روزه...!
شاید میشد قاه قاه به این جمله خندید..

ساعت ها و روزها...

اما سلیم ساده لوح من...

پسرکی که انگار حتی از یاد برده است چند کلاس
درس خوانده است ...

خشک شدن پاهایش روی زمین ،

و نگاه مات و یکه خورده اش روی صورت من ،
باعث میشود لحظه ای همه چیز را از یاد برده ، و
پس از ساعت ها گریه و زاری ، شلیک خنده ام به
هوا برود...

از شدت قهقهه ی بلندم ، سرم به عقب پرت میشود و
ناگهان ، قدم تند کردنش به طرف تخت را متوجه
میشوم...

_گور خودتو کندی بچه...!

لباسش را چنگ میزنم و سرعت قدم هایش به من
هیجان تزریق میکند.

قطع به یقین به خاطر ایستگاه شدنش ، از من عصبانی
است و تن زنانه ی من هم ، اکنون در اوج تولید
هورمون های اضطراب:

وای سلیم تورو خدا...

روی تخت می اندازد تتم را.
بدون هیچ ملایمتی و طولی نمیکشد که در یک حرکت
، تمام و کمال روی اندام اشراف پیدا میکند...
نگاهش پر از حرص و عصبانیت است ...

بچه میخوای از من...؟

لحنش پر از حس تلافی است و من باید جلوی خنده ی
بی موقعم را بگیرم ، وگرنه بدجور عصبانی اش
میکنم...

اما نمیشود...

درست مانند یک حمله ی عصبی عجیب...

همان جیغ های هیستریک وارانیه ای که زیر دوش
حمام خالی کرده بودم ...

حالا همان ها به خنده های بلندی تبدیل شده بودند که به
هیچ وجه نمیتوانستم جلویشان را بگیرم...

دستش چانه ام را قفل میکند تا چشم های بسته ام را
باز کنم و دست از خنده های دیوانه وارم بردارم:

_منو نگاه... با توآم... با اون دو تا چشم بد مَسْتت بهم
زُل بزن و بگو ازم بچه میخوای... یالا....!

زنوس

#۲۶۲

قهقهه ی بلندم ، حالا نم نمک رنگ میبازد...

از این پایین ، خیره ی صورتش می‌شوم.

ابروهای مشکی رنگش...

بینی مردانه و قلمی ای که انگار اصلا به خشونت
چهره اش نمی آمد...

بیشتر در فیلم ها دیده بودم مردانی با بینی نوک تیز و
عقابی ، شخصیتی ترسناک و منفور دارند...
آدم کش ها را چگونه تصور کرده بودم و...

سلیم یک آدم گُش بود...؟

پس چرا چشمانش را مهربان تر از هر مردی در دنیا
میدیدم...؟

او خائن بود و آغوشش را سهم زنی به غیر از من
کرده بود و...

حس درونی من باز هم او را مقدس ترین مرد جهان
میپنداشت...

اما این فقط مختص به آن دخترک کوچک و عاشق
دروغ بود که در کمد حبشش کرده بودم و اجازه ی
اعتراض به او نمیدادم!...

نگاه میدوزم به لب های گوشتی و جذابش ، که من را
به نفس گیر ترین بوسه ها دعوت میکرد...

و همان لحظه ، آن دو لب مردانه ی همیشه بی تاب ،
به دهان بسته ام میچسبند:

_اینجوری که تو نگاه میکنی ، تا یکی دو ساعت آینده
، کم کمش دوقلو رو بهت دادم!...

چشمانم را میبندم و حرفش را مزه میکنم....!

بچه داشتن از سلیم...؟

میتوانستم از او رد شوم...

فرصتم برای با او بودن کم بود....

قلیل ، به اندازه ای که پلک میبستم و باز میکردم ،
دیگر نداشتمش...

چشم که میبندم ، صدای غرّش خفه اش روی لب هایم
خالی میشود...

صدایم میزند و با همان نوع درمانده ی صدایش ، قلب
نفس بیچاره را از جایش میکند:

نَفَس...؟

دست هایم بی آنکه به عقلانی بودن تصمیم ناگهانی ام
فکر کن ، پایین تیشرتت مینشینند و او همان لحظه
مچ هردو دستم را میگیرد:

__دیوونه نشو....!

زنوس

#۲۶۳

من این فاصله ی چند میلی متری را نمیبینم.

این نفس درمانده ، روزهایی را تصور میکند که دیگر
حتی نمیتواند رنگ تیره ی این دو چشم خواب آلود را
ببیند:

من ازت بچه میخوام سلیم...

نفسش بند می آید و فاصله بیشتر میشود:

چی میگی تو...؟ عقلتو از دست دادی...؟

بغض چنبره میزند در گلویم و من نمیخواهم او از من
فاصله بگیرد:

_یه پسر بهم بده...یکی عین خودت...همونی که گفتی
وقتایی که خونه نیستی ازم مراقبت کنه..._

دستانی که کنار سرم ستون شده بودند ، حالا پر از
رگ های ورم کرده ای شده اند که نشان از شدت
وخامت اوضاع هستند:

_چی تو سرت میگذره بچه...؟چی تو اون مغز
خوشگلت میگذره...؟

بغضم را کنترل میکنم و باز هم نگاهم را از عمد ،
خُمار میکنم...
درست روی لب هایش...
نفس نفس زدن هایش...

من به هم ریختن هورمون های مردانه اش را از
بَرَم...
انقباض عضلات صورتش...

فاصله ای که از من گرفته تا حتی رطوبت حوله ی
روی تنم ، به عصب های پوستی اش سرایت نکنند:

__به نبودن من فکر کردی...؟ به روزی که نباشم...؟

فکر نمیکنم و قطره اشکی به سرعت ، از گوشه ی چشم پایین می افتد:

__نه...نه...!

پیشانی اش حالا روی پیشانی من فرود می آید و من هردو دستم را دور گردنش حلقه میکنم تا اینبار حتی یک اینچ فاصله نگیرد:

—پس چی...؟ تو این هیری ویری از من بچه میخوای...؟ منو دیوونه میکنی که چی...؟ سلیم یه شخصیت منفور و در سایه ست که تا به هدفش نرسه ، نمیتونه یه سلیم کوچولوی دیگه رو بسازه...!

در حرف هایش هم غم موج میزند...

هم طنز...

دستم را از یقه اش داخل میفرستم و پوست داغ سینه
اش را لمس میکنم:

_یه سلیم کوچولو بهم بده...یکی عین خودت...!

از لمس سر انگشتانم روی قفسه ی سینه اش ، خرناس
میکشد و یکی از دستانش ، از کنار سرم بلند میشوند
...

_حواست هست داری چه غلطی میکنی کوچولو...؟

چانه ی زبرش را میبوسم و به اندام هایم پیچ و تاب
میدهم:

لطفا...!

نفس میزند و دستش از کنار گونه ام ، تا پایین تر از
یقه ی حوله کشیده میشود:

_صبر داشته باش...به جای یکی پنج تا بهت میدم...!

لب پایش را عمیق ، و اغواگرانه میبوسم و دست او
دیگر با لطافت قبل ، نازم نمیدهد...

باز میکند گرهی که خودش در آستانه ی باز شدن بود
و دستان من ، بی مهابا تیشرتش را چنگ میزنند...

زئوس

#۲۶۴

_کجا میری دیوونه...؟

به سرعت قلاب کمر بندش را میبندد...
چهره اش از نیم رخ ، به شدید ترین شکل ممکن
جذاب به نظر میرسد:

_میرم یه قرص کوفتی بخرم بیارم...!

میخندم و تا نگاه تیز او را به طرف خودم میبینم ، زیر
لحاف قایم میشوم...

_پاشو تو تخت نمون بزرگترین مُعضل...پاشو
میگمت...!

نفس عمیقی از هوای خفه ی زیر لحاف میگیرم و با
شیطننت لب میزنم:

_دیگه کاریه که شده... به من چه آخه...؟ تقصیر منه مگه...؟

همان لحظه ، لحاف روی صورتم ، به شدت کنار
میروود و در آن واحد ، چانه ام گرفتار انگشتانش
میشود:

_هیچ معلومه چه غلطی کردی...؟ پاشو میگم... پاشو
برو تو اون وان صاب مُرده تا من میام... شیر آب گرم
رو هم باز کن...!

نگاهی به بالا تنه ی عضلانی اش می اندازم و مانند
زنان هیز و عوضی ، ابروهایم را بالا پایین میکنم:

تقصیر خودت بود دیگه... الان مقصر من شدم...؟

مردمک هایش از خشم گشاد میشوند و در یک حرکت ، دست زیر کمر و زانوها می اندازد و همزمان با بلند شدن جیغ پر از هیجان من ، با لگد در نیمه باز سرویس را باز میکند ...

بدون هیچ ملایمتی من را پایین میگذارد و قبل از خارج شدن از حمام ، با نگاه تهدید گرش هشدار میدهد:

کمتر از ده دقیقه دیگه میام....!

میرود و در حمام را محکم روی هم میکوبد...

من قهقهه میزنم و صدایم درون فضای کوچک سرویس اکو میشود...

مردها همینند....!

تهدید میکنند....!

زور میگویند....!

از قدرتشان استفاده میکنند اما...هیچوقت نمیتوانند

مقابل امیال مردانه اشان مقاومت کنند..!

هیچکدامشان....!

حتی سلیمی که یک عمر ، ادعای خوددار بودن داشت

و فقط با یک اشاره ، تمام خودداری اش در هم

شکست...!

همه چیز عوض شده بود.نگاه های پر از زخم

هردویمان.

ورود او به خانه ، با آن حالت مضطرب و کلافه...

و گریه های پر از سر و صدای دخترکی که حالا در

همان فضای کوچک حمام ، قهقهه میزد و شاید میشد

گفت ، یک کورسوی امید به دست آورده است...

کورسویی که میتوانست بزرگترین و پاک ترین برگ
برنده ام ، از این بازی کثیف باشد....!

زنوس

#۲۶۵

دوش را باز میکنم و بعد از بلند شدن بخار ملایمی از
آن ، تنم را زیر آب میبرم...

من دانشجوی پزشکی هستم.
و شاید میشد گفت اطلاعاتی درمورد بچه دار شدن
دارم.
میرفت برایم قرص

بیاورد و چه کسی میگفت من آن دارو را مصرف
میکنم...؟

او شوهرم بود....!

موهایم را میشویم...

آب را میبندم و روی نوک پنجه ی پا ، تا کنار رختکن
پیش میروم...

حوله ام روی خوشخواب تخت است و با برخورد
هوای اتاق به پوست مرطوبم ، ریشه ی موهایم دون
دون میشوند.

باز هم میخندم....

حوله را میپوشم و به افتادن قطره های آبی که از
موهایم روی زمین میچکید ، خیره میشوم:

_اگر قرار باشه به این دنیا بیای...هیچ دلیلی نمیتونه
تو رو از من بگیره....!

دمپایی های حوله ای را باز هم پا میزنم و سشوار را
برمیدارم...

هموز دکه ی آن را نزده ام که صدای پایین کشیده
شدن دستگیره ی در ، به گوشم میرسد و باعث میشود
از آینه ، پشت سرم را ببینم...

با آن هیبت گنده و چریک پوشش ، آن اخم های جدا
نشدنی از صورتش ، به طرفم قدم برمیدارد و نگاهش
را به سرتا پایم میدوزد.

نزدیک می آید و وقتی مطمئن میشود واقعا دوش
گرفته ام ، بسته ی کوچک قرص را از جیب شلوارش
بیرون میکشد:

_بخور همین الان...!

به چشمانش نگاه میکنم و با حرص ، روی پنجه ی پا
بلند میشوم تا باز هم آن چانه ی خوش فرم و لعنتی اش
را ببوسم...

او اما اینبار سرش را پس میکشد و پاهایش را دور
پاهای برهنه ام قفل میکند تا فرار نکنم:

_نکن فعلا ...

لبه‌ایم بیشتر کش می آیند و با صدایی که در آن خنده
موج میزد ، لب میزنم:

_فعلا...؟؟

بدون تعلل قرص را از روکشش بیرون میکشد و چانه
ام را فشار میدهد تا دهانم را باز کنم:

_وا کن اینو بخور...بعد یه جوری با هم کنار
میایم...!

لبهایم را از هم فاصله میدهم و او قرص را ته حلقم
می اندازد تا چاره ای به جز قورت دادن نداشته باشم.
اما من خیلی خوب روش های قورت ندادن قرص را
بلدم...

طفلک سلیم من که حتی نمیداند آن تک قرص ریز و
گرد ، حالا زیر زبانش جای گرفته است ...

و او مانند پسر بچه ی خطاکاری که فکر میکند از شرّ
یک در دسر بزرگ خلاص شده است ، به من و شکم
نگاه میکند...

نفس عمیق میکشد و پیشانی ام را میبوسد:

_اگر دوباره بخوای اون کارتو تکرار کنی...تنبیهت
میکم عزیزم...!

زنوس

#۲۶۶

راوی:

پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشته و به هزاران
هزار حس بدی که در سرش جولان میداد ، فکر
میکند...

اصلا به ذهنش خطور میکرد ، کسی که ماه ها دنبالش
بود...کسی که برای گیر انداختنش این همه پلان
چید...زحمت کشید...حرص خورد و حتی به دردسر
افتاد ، پدرش باشد...؟

سبب گلویش به سختی تکان میخورد و انگار سینه اش
نفس کم می آورد.

بارها و بارها مرور میکند اتفاقات اخیر را...
تماس های آن شخص مجهولی که اکنون هویتش مانند
آب روان ، برایش رو شده بود...

شبى که نگار به قتل رسید...
میتواند با همین فکر ها ، تا خود صبح داد و فریاد
کند...

خنجر در سینه اش فرو میرود و آهسته تنش را به
طرف آن جسم کوچک مچاله در آغوشش برمیگردد...

به حجم موهایی که روی بازویش افتاده نگاه میکند و
خنجر ، تا عمق بیشتری فرو میرود.

بهزاد...عاطفه...نگار....!

این دختر چگونه ممکن بود بعد از مرگ عزیزترین
هایش ، اینگونه در آغوش سلیم جمع شود...؟

که گونه اش را روی بازوی او بچسباند و عطر
موهایش را در همین حوالی ، برای سلیم بی افشاند....

پلک میبندد و بینی اش را به طره ای از همان موها
میچسباند.

میان آن جهنمی که سلیم در آن دست و پا میزند ، این
موها بوی بهشت میدهند...

باید عقدش کند...!

هرچه سریعتر عقدش کند و او را بفرستد...!

چاره ای جز دل کندن ندارد و نفس نباید جنگ بین
سلیم و شهرام را ببیند....!

نباید بماند و برای روزهای پر از جنجال روبه روی
سلیم ، نقطه ضعف شود.

شاید میشد بعدها به این امید بست که ، نفس هیچ چیز
را نمیفهمد!

میبخشد....!

گذشت میکند و همینگونه در آغوشش جمع میشود....!

لبهایش را با بی قراری تمام... با حال بد ، به پیشانی
اش میچسباند و عمیق میبوسد...

با درد...

نفس از جایش تکانی میخورد و مانند گربه ای کوچک
، خودش را در آغوش بزرگ او جا میدهد....!

ندانسته دل مردی را به بازی میگیرد که اکنون آشوب
ترین است و فقط مرگ میتواند این حال بدش را
تسکین دهد.

اجازه میدهد خوابش سنگین شود.
اجازه میدهد چند لحظه بگذرد و اینگونه نمیشود.

به آهستگی سرش را از روی بازوی خودش جدا
میکند و روی بالش میگذارد.
نفس آهسته پلکی میزند و سلیم مانند کسی که دارد
بمب خنثی میکند ، همانگونه بی حرکت میماند تا او
باز هم به خواب سنگینش سفر کند.

زئوس

#۲۶۷

_چشم از خونه برنمیدارین. هر از چندگاهی هم
جاهاتونو عوض کنید..._

_رو چشمم آقا... پلک نمیزنم امشب!

یکی از نگهبان هاست که قول پلک نزدن میدهد و
نمیگوید امروز چگونه هردو نفرشان ، فقط با صدای
پای یک گربه ، جایگاهشان را ترک کردند.

پیشانی بند و کلاهش را میبندد.

هدست را که وصل میکند ، موتور را هم راه می
اندازد...

ساعت از نیمه ی بامداد گذشته است و تازه اول راه
سلیم است.

معماهایش گره گشایی شده اند و کم کم دارد وقت
تسویه حساب سر میرسد....!

فقط باید آخرین گره را باز کند....!

قتل کریم بستانی....!

و نگار...

باید مطمئن شود قتل این دونفر ، کار شهرام بوده
است.

درصد اطمینانش باید به صد برسد ، و بعد مین گذاری
را آغاز کند.

نیم ساعت بعد ، روبه روی ویلای بزرگ هستی ،
جک موتور را میزند.

کلاه کاسکت را همانجا میگذارد و پیاده میشود.

حتی اگر خواب باشد ، بیدارش میکند.
وقت کم است!

تایمی ندارد و با آن حجم از اطلاعاتی که فیاض داشت
برایش میساخت ، هیچ بعید نبود پلیس برای دستگیر
کردنش اقدام کند.

انگشتش را روی دکمه ی آیفون فشار میدهد.

یک بار...دو بار...سه بار...

برنمیدارد دستش را ، تا زمانی که خدمتکار ، با
صدای خواب آلود گوشی را بردارد:

-کی هستی نصف شبی ز ابراهمون کردی؟ آشغال
نداریم!

_بازش کن...!

حکم میکند و انگار آن زن ، حالا با شنیدن صدای
سلیم ، چشمانش را باز میکند:

_اوا خدا مرگم بده آقا...

در را باز میکند و سلیم صدایش را که بفرمایید میگوید
، پشت سر میگذارد.

در ورودی هال که توسط خدمتکار باز شده است را
رد میکند و با پوتین های یغور و مردانه اش ، پا در
خانه ای میگذارد که میگفتند صاحبش ، سلیم را زاییده
است.

شاید میشد با همین بهانه ، نام مادر رویش گذاشت.

پایین پله های طبقه ی بالا توقف میکند.

پاهایش به عرض شانه باز هستند و دستانش را پشت
کمرش قفل کرده.

مرد جنگجویی که داشت برای به دست آوردن دل آن
چشم آبی ، هر سختی را به جان میخرید.

طولی نمیکشد که صدای پیچ خدمتکار و هستی ، و
صدای قدم هایشان از بالا به گوش میرسد.

__ مطمئن شدی سلیمه که درو باز کردی ...؟

__ آره خانمم...خودم دیدمشون!

زنئوس

#۲۶۸

هستی در حالی که کمر بند روبدوشامبرش را میبندد ،
از پله ها پایین می آید و از همان بالا ، خیره ی چهره
ی جدی پسرش میشود.

سلیم برای اینجا آمدنش یک دلیل محکم دارد.
که اگر نداشت ، پایش را در این خانه نمیگذاشت:

__ نصف شبی هوس بغل مامان کردی که اومدی...؟

طعنه میزند و چه کسی هست که نداند این مادر و پسر
، تعداد هم آغوشی هایشان به اندازه ی انگشتان دست
نمیرسد...؟

_واسه چرندبافی نیومدم.زود جواب سوالامو بدی
زحمتو کم میکنم...!

هستی به پله ی دوتا مانده به آخر میرسد و چشم
میدوزد به هیبت پسرش.
شانه های پهن و چشم های پر از کینه اش:

_در مورد کی...؟

_شهرام...!

ابروهای زن به هم نزدیک میشوند و سلیم چشم ریز
میکند تا تک تک واکنش هایش را شکار کند:

_از کی تا حالا سراغ شهرام رو از من
میگیری...؟ آخرین خبری که ازش دارم اینکه که بعد از
عقدش با زنِ عموی مرحومت ، مچش رو با یه مرد
کله گنده گرفته و همون شب سرشو بیخ تا بیخ
بریده...!

سلیم پوز خند میزند:

_اونقدری در جوارت نبودم که خوب منو
بشناسی...اما همینقدر ساده نیستی که فکر کنی من این
چرندیاتو باور میکنم...!

_کدوم چرندیات...؟اینکه بابات زن دومشو به قتل
رسونده...یا اینکه من ازش خبر ندارم...؟

فک سلیم قفل میشود و اصلا حوصله ی کش دادن
ندارد.

و قتش را هم:

هنوز اونقدری عقلمو از دست ندادم که یادم بره از
راه دور چطور با هم اطلاعات رد و بدل میکنید...یه
جواب میخوام ازت...!

اگر درمورد شهرامه...

سلیم اجازه نمیدهد و فوراً لب میزند:

گفته بودی الکس زنه...!

زن جوابی نمیدهد... سلیم سرش را بالا میگیرد و
فرصت میدهد هستی خوب کلماتی که میشنود را هضم
کند:

فقط به دو گزینه میتونم فکر کنم...یا اون زن تویی...

مردمک های هستی به شدت تکان میخورند و سینه ی
سلیم بالا می آید:

_یا قضیه ی زن بودن الکس همه ش کشکه و اون
کسی نیست جز شهرام سلطانفر....!

زنوس

#۲۶۹

حالا میتواند تند شدن نفس های زن را به وضوح
هرچه تمام تر ببیند.
عوض شدن حالش را...

و برق تیزی در نگاه سلیم مینشیند:

_هوم...؟ زدم تو خال...؟

هستی یک پله پایین می آید و سعی دارد خونسردی
اش را به دست آورد:

_بزرگت نکردم... اما بهت شیرمو دادم... به دنیات
آوردم و تو حق اینو که به من توهین کنی رو
نداری...!

سلیم سرتاپایش را نگاه میکند و کم مانده آن زن به
رعشه بی افتد.

همه ی این ها به خاطر بی اعتماد بودن سلیم به
مادرش است یا ترس از لو رفتنش...؟

_اونقدری دست و پات داره میلرزه که کم کم داره
باورم میشه خودتی...! تو دستور قتل نگار رو دادی...؟

-خفه شو...!

با خشم ، لب میزند و سلیم اکنون کله اش داغ است.

این زن...و آن مرد...کودکی اش را به گند کشیدند.
نوجوانی اش...

و حتی اکنون...داشتند جوانی اش را هم از او
میگرفتند و اگر نفس به او پشت میکرد ، دنیا را به
آتش میکشید:

_یا هم اینکه نه...الکس اونه...تو همدستی...؟نقشه
کشیدین عاطفه رو تو دام بندازین و سرشو پخ پخ
کنین.....!

پره های بینی هستی از خشم ، تنگ و گشاد میشوند و
چشم های خواب آلودش که اکنون هیچ آرایشی نداشتند
، مدام میلغزند:

__من نقشه کشیدم شوهرم بره اون هرزه رو بگیره...؟

یکی یکی چراغ های مات و کدري که هنوز به روشن بودنشان امید نداشت ، در ذهنش باز میشوند و بدون فکر لب میزند:

__حالا دارم میفهمم...نقشه این بود که عموم خیانت عاطفه رو با چشم خودش ببینه...میخواستید کریم بستانی عمومو از سر راهتون برداره و اون این کارو به راحتی براتون انجام داد...!

زن نگاه تیزش را به اطراف میدهد ، مبادا خدمتکار در گوشه و کنار خانه ، حرف هایشان را گوش کند:

_این مزخرفا رو کی تو سرت فرو کرده...؟ دختر
هرزه ی عاطفه...؟

زنئوس

#۲۷۰

اصلا جمله را که از زبانش میشنود ، گُر میگیرد.
انگار یک فندک را زیر بشکه ی پر از باروت گرفته
باشد.

_شششش... اسم اونو نیار... اونو قاطی کثیف بازیای
خودتون نکن و جواب منو بده...!

نه فریاد میزند ، و نه در و پیکر را میشکند.
فقط دست مشت میکند به حرمت نه ماهی که در بطن
این زن زندگی کرد.

فک میفشارد به حرمت همان چند جرعه شیری که دو
ماه اول زندگی اش ، از این زن تغذیه کرده است.

_الحق که مثل بابات نمک به حروم و بی پشت و
رویی...به خاطر دختر اون هرزه تو روی مادرت
وایمیستی...؟

_مو لا درز نقشه تون نرفت ، نه...؟هم از شر بهزاد
خلاص شدید...هم یه دلیل محکمه پسند واسه کشتن
عاطفه داشتید...خیانت به همسر...زنای به
عنف...اصلا عالی...نقشه پرفکت پرفکت بود...!

میگوید و حالا که انگار همه ی آن چراغ ها برایش به
روشنایی روز شده اند ، صورتش مانند دیوانه ها به
لرزه در می آید.

اما هستی انگار اصلا توقع شنیدن این حرف ها را
نداشته است که سینه به سینه ی سلیم می ایستد و
اینگونه از کوره در میرود:

_از اینجا برو بیرون... همین حالا...!

سلیم عصبی و دیوانه میخندد و دستانش را بالا می
آورد:

_عذر میخوام حضرت والا...خاطرتون مکدر شد...؟

و انگار ناگهان به سرش میزند که صدایش اوج
میگیرد:

_با نگار چیکار داشتید...؟ اون طفل معصومو چرا
کشتین...؟

-سلیم خفه شو و از جلو چشمام زودتر گم شو...گم شو
بچه ...!

پس چرا انکار نمیکند...؟
چرا مقابل افتراهای سلیم سکوت میکند ؟

سلیم است که با دو انگشت ، به شقیقه اش میکوبد:

_دارم رد میدم...دارم دیوونه میشم ، اون بچه با شماها
کاری نداشت...فقط هفده سالش بود خدا لعنتتون
کنههه...

_من هیچ دستی توی اون کار نداشتممم...اینقدر رو
اعصاب من نرو بچه...اگر اینقدر دربه در دختر
عاطفه ای برو جای دیگه دنبال قاتل ننه باباش
بگرد...!

سلیم خم میشود روی صورت هستی.
و زن ، عرق های ریز و درشت روی صورت
پسرش را به وضوح میبیند:

_همیشه میدیدم چقدر به عاطفه حسادت
میکنی...میدیدم چطور زیر پای شهرام مینشستی و
راپورت بیرون رفتناشو میدادی...اینقدر...

هنوز جمله اش کامل نشده است که دست زن ، بالا می
آید و دومین سیلی ، در یک روز ، روی صورت سلیم
نواخته میشود...

همان جایی که شهرام زد...!

درست همان نقطه...!

دست روی صورتش نمیگذارد.
گله ای ندارد از این سیلی و...

گونه ای که جای بوسه ، سیلی رویش نواخته شده است
، سالهاست که میسوزد.

فقط محکم پلک میبندد و نفس های سخت و عمیقش را
بیرون میفرستد.

باید اوضاع را در دست بگیرد.

باید به جوابی دست پیدا کند و بگذار دروغ بشنود.

او حتی میتواند از لابه لای دروغ های پدر و مادرش
، هزاران حقیقت محض را بیرون بکشد:

_الکس تویی یا شهرام...؟فقط اینو جواب بده...جواب
بدی همین الان گورمو گم میکنم...!

زنئوس

#۲۷۱

مردمک های هستی روی جای سیلی دو دو میزنند.
دلش میخواهد این حجم گنده را در آغوش بگیرد.
ببوسدش و او را به خودش فشار دهد.

اما او خیلی وقت است که بزرگ شده.
بزرگ شده و حرمتی برایش قائل نیست.
بزرگ شده و هستی در این بزرگ شدن ، تنها نقشی
که داشته است ، زخم هایست که این پسر در عمر
سی و چند ساله اش خورده:

_من نیستم...!

سلیم پوزخند میزند و چرا آن زن ، نگاه از رد سیلی
انگشتانش روی صورت سلیم برنمیدارد...؟

_میخواهی باور کنی یا نه...باید بهت بگم مرگ دختر
بهزاد هیچکدام از دردای منو درمون نمیکنه...من اگر
الکس باشم ، اولین نفری که نابود میکنم...شهرام
سلطانفره...!

نگاه سلیم ، روی صورت زن ثابت میماند.
جمله ی هستی بارها و بارها در گوشش زنگ میخورد
و...

ممکن است این هم یک راه در رو برای هردویشان
باشد.

و حالا ، احتمال الکس بودن شهرام سلطانفر ، تقریبا
نزدیک به صد است.
یا شاید هم نزدیک به صفر...!

_الکس کیه....؟

_کسی که کریم بستانی و نگار رو به قتل رسوند!

سلیم دندان میفشارد و می غُرَد:

_یه چیزی بگو که ندونم...!

_الکس همونه که داره تو رو بازی میده پسر
کوچولو...اون میخواد اونقدری بازیت بده تا...شر
دختر بهزاد از سرت کم کنه...!

سلیم نمیفهمد...

و اکنون بی اعصاب ترین است بی صبر ترین:

_داری بهم میفهمونی که حدسم درست بوده و اون
کسی نیست به جز شهرام سلطانفر....؟

هستی قدمی به عقب بر میدارد و حس بدی میان سینه
اش جولان میدهد:

_دارم بهت میفهمونم الکس اونیه که از رابطه ی تو و
نفس راضی نیست...به زودی اون دختر رو به جرم
قتل کریم بستانی دستگیر میکنن!...

زنوس

#۲۷۲

گاز میگیرد و موتور آسفالت را از جا میکند.
باید برود!...

دیگر وقتی برایش باقی نمانده است و نمیشود نفس را
در آن خانه تنها بگذارد.
اصلا نمیشود نفس تهران بماند.

باد سرد ، به سرعت روی شانه ها و کلاه کاسکتش
تازیانه میزند و راه طولانی را طی چندین دقیقه طی
میکند.

نگهبان تا صدای بلند موتور را میشنود ، به سرعت
در را برایش باز میکند.
تا موتور روبه روی ویلا متوقف میشود ، از آن پایین
میپرد و کلاه را میکند...

__ همه چی خوبه...؟

با نفس نفس میپرسد و کلاه را برای نگهبان پرت
میکند.

__بله آقا...خوشبختانه همه چی...

سلیم با تنه ای محکم از در داخل میشود و به طرف
ورودی ویلا قدم تند میکند.

بالا رفتنش از پله های دم ویلا.
ورودش به خانه و حتی دوتا یکی کردن پله هایی که
به طبقه ی بالا وصل میشد.

رد پوتین هایش روی تک تک پله ها میماند و به در
اتاق که میرسد ، برای نترساندن دلبر ، آهسته دستگیره
ی در را پایین میکشد...

داخل که میشود ، گربه ی چشم رنگی را مچاله شده
روی تخت میبیند و قلبش درون سبزه ، شروع به
نواختن میکند...

به تند تند کوبیدن...

از ترس...

از اضطراب...

از این همه حس مالکیتی که داشت عذابش میداد و از
آن عشق قدیمی ، که دیگر داشت رسوایش میکرد....

به طرف تخت گام برمیدارد و دیگر نمیخواهد ثانیه ای
از وقتش را تلف کند.

کنارش که مینشیند ، به آهستگی انگشتش را طرف
موهای روی صورتش میکشاند...
باید بیدارش کند و چاره ی دیگری ندارد که:

__نفس...؟

پلک دختر میپرد ، اما بیدار نمیشود...
سلیم سر روی صورتش خم میکند و شقیقه اش را
عمیق می بوسد و می بوید:

__پاشو کوچولوم...پاشو کار داریم...!

هوم خفه ای میکند و گونه اش را با حس خوبی در
خواب ، به بالش میمالد:

_الان وقت اون کارا نیست سلیم...بذار بخوابم...!

مرد با حالتی کلافه و پر از درد ، دم عمیق دیگری
میگیرد و کنار گوشش لب میزند:

_باید زودتر از اینجا بریم...پاشو گربه کوچولوی
سلیم...!

زنئوس

#۲۷۳

دوست دارد آن چهره ی خواب آلود و پر از نق نقش
را غرق بوسه کند ، اما وقت ندارد.

دستش را محکم میگیرد تا با چشمان نیمه بازش زمین
نخورد.

و همزمان ، شماره ی نگهبان دم در را میگیرد:

__جانم قربان...؟

دست دور شانه های نفس گرد میکند و دخترک غر
میزند:

__سلیم فردا هم صبح میشه هااا...!

بی توجه به خمیازه های پی در پی اش ، آهسته روبه
نگهبان لب میزند:

_به حسن بگو گُت و کلاهی که بر اش گذاشتم بیوشه و
همین الان با موتور من بزنه بیرون...

_رو چشمم قربان. ماشینمو براتون گذاشتم خیابون
پشتی ، در باغ رو هم که سه قفله بود باز کردم.

_خیله خب... فردا براتون پاداش میریزم!

میگوید و تماس را که قطع میکند ، به قدم هایش
سرعت بیشتری میدهد:

-سریع باش نفس...وقت نداریم.

*

_کی برمیگردی...؟

دست پشت سرش میبرد و لب‌هایش را به پیشانی
دلبرش میچسباند.

خیالش هنوز هم راحت نیست ، اما میشد گفت اینجا
حداقل از دست مأمورها در امان است.

تا زمانی که قاتل اصلی کریم بستانی را پیدا میکرد ،
باید او را در همین خانه ی روستایی نگه می‌داشت:

_شبا میام... اینجا بمونی خیالم راحت تره...خُب...؟

نفس لب جلو میدهد و مشت روی سینه اش میکوبد:

_همین دیروز صبح منو ازینجا ورداشتی...بازم
برگردوندیم تو این روستا که معلوم نیست اون دیوونه
هه بهم حمله کنه یا نه!

اخم میکند و موهایش را عمدا میفشارد:

_از خونه بیرون نرو...باشه...؟اینجام نگهبان گذاشتم
مواظبت باشن...اما شرط عقل اینه که خونه
بمونی...خُب...؟

خانه بماند...؟

اصلا سلیم مطمئن است بعد از اینکه از اینجا رفت ،
دخترک تا موقع برگشتن او ، همینجا میماند...؟

*

زنئوس

#۲۷۴

پلک هایش از بیخوابی ، مانند دو وزنه ی بزرگ ،
روی چشمانش سنگینی میکنند.

خواب ندارد... خوراک ندارد تا زمانی که آن گره
بزرگ را با دستانش باز کند.

خب طوری که میتوانست حدس بزند ، شهرام الکس
بود...!

اما میتوانست نباشد!
اول باید قاتل نگار را پیدا میکرد.
اول باید تکلیف فیاض را روشن میکرد.
قتل مشکوک کریم بستانی را...

از آینه عقبش را میپاید و تماسش با هاتف وصل
میشود:

_سلیم به قرآن کله م داره میپوکه...پسر دو روزه که
خواب نداشتم...!

وقت این اراجیف را ندارد و یک راست میرود سراغ
اصل مطلب:

سه روزه داری دنبال یه آفتابه دزد میگردی و هنوز
هیچ غلطی نکردی... تا غروب پیداش نکنی...

اجازه بده من اول حرفمو بزنم بعد تهدید کن...

سلیم عصبی پلک میفشارد و فرمان ، زیر انگشتانش
له میشود:

بنال دیرمه...!

شکورو پیداش کردم!

برق درخشانی در چشمان خسته ی سلیم جا خوش
میکند و ضربه ی آرامی روی فرمان میزند:

__پیداش نمیکردی امشب از کش شلوار آویزوننت
میکردم. کجاست...؟

هاتف عوضی گونه میخندد و صدایش را پایین می
آورد:

__بچه ها یه جوری زدن که اگر خواب به خواب نرفته
باشه باید براش صلوات نذری بدی...!

این همه آب و تاب دادن به موضوع را نمیخواهد.
هرچه زودتر ، باید با شکور ملاقات کند:

__آدرس رو برام مسیج کن. تا پنج دقیقه دیگه که میرسم
، اگر به هوش نباشه بیچاره تون میکنم.

میگوید و تا تماس را قطع میکند ، پدال گاز را بیشتر
و بیشتر فشار میدهد.

شکور ، همان سگ هاری بود که گوش به فرمان
فیاض ، آدم می‌گشت و بدون اینکه ردی از خودش به
جا بگذارد ، از مهلکه می‌گریخت.

همانی که صابر ، نوچه ی فریدون را به قتل رساند.
قتل با روش سلیم...!

او بود که میخواست مُهر سلیم را پای آدم هایی که به
قتل میرساند بزند...!

زنئوس

#۲۷۵

از خاکریز بلند عبور میکند و گوشه و کنار آن
ساختمان خرابه ی لابه لای درخت ها ، آدم های
خودش را میبیند.

هاتف را ، در حالی که سیگار دود میکرد و با رفقاییش
زر میزد....!

ماشین را روبه روی ساختمان متوقف میکند و پیاده
میشود....!

از اینجا هم میتواند صدای داد و فریاد بشنود....!

فریاد های قاتلی به نام شکور ، که به سیاه باز معروف
بود....!

مردان قوی هیکلی که با اسلحه های لول بلند ، دور تا دور ساختمان ایستاده بودند ، با دیدن قامت سلیم سر پایین می اندازند و اینها جزء معتمد ترین هایش هستند.

هاتف سلیم را که میبیند ، سیگار را زیر پا می اندازد و به پیشوازش می آید:

_با جِت اومدی برادر...؟ دختره رو کجا بردی...؟

نگاه تیز و پر از جذبه ی سلیم ، هاتف را در دم خفه میکند :

_زبون باز نکرده...؟

هاتف همزمان با قدم برداشتن سلیم ، تند و تیز به دنبالش میرود:

-اونقدری که این شکنجه شد ، ریگی رو شکنجه
میکردیم مُقَر میومد...!از اون چرچیلست که فقط با
بوی پول دهن باز میکنه...!

پشت در می ایستد و یکی از نوچه ها ، به سرعت در
را برایش باز میکند.

صدای خرناس های پر از درد شکور ، حالا با
وضوح بیشتری به گوش میرسد.

داخل میشود و چهره ی خون آلودش را که میبیند ،
پاکت سیگارش را از جیبش بیرون میکشد و به هاتف
اشاره میکند که همگی بیرون بروند.

طولی نمیکشد که اتاق خالی میشود و سلیم فندک زیر
سیگارش میکشد:

__رو به راهی شکور کیف قاپ چی...؟

پُک میزند و دود سبگارش که در هوا پخش میشود ،
شکور با درد ، سری که روی گردنش افتاده است را
بالا می آورد.

صدای سایش پایه های صندلی ای که سلیم آن را تا
روبه روی مرد میکشاند ، باعث در هم رفتن چهره
اش میشود:

__بر پدرت حرومزاده ...اگه تُو*مشو داری دست و
پامو باز کن...!

سلیم روی صندلی مینشیند و زانوهایش را باز میکند.

دود سیگار ، حلقه حلقه از بینی و دهانش بیرون میزند
و شکور ، از لابه لای مژه های خونی اش ، خطرناک
ترین مرد تهران را میبیند.

مردی که اگر شکور ذره ای از هویتش بو ببرد ،
همانجا خودش را خیس میکند....!

_تو قرار نیست اینجا بمیری شکور...اینو که
میدونی...هوم....؟

مرد سر بلند میکند و از درد دنده هایش ، دندان
میفشارد:

_ری*دم تو قبر بابای تک تکتون ، من زنده از اینجا
بیرون برم داغ یکی یکتونو میذارم به دل ننه هاتون!

_کریم بُستانی رو تو کشتی...؟

زنوس

#۲۷۶

_بالفرض که کار من باشه...!

سلیم سر کج میکند و نگاه تحقیرانه ای به مرد می
اندازد...

به جسم له و لورده ای که آن گوشه افتاده بود.

اگر این مرد ، قاتل نگار باشد ، مستحق چگونه مرگی
است...؟

__فیاض چقدر سُلْفید...؟

شکور خر خری میکند و میبیند که سیگار به فیلتر
رسیده ، چگونه زیر پوتین سلیم له میشود:

__هنوز نگفتم من گُشتم...حَلّه...؟

__چقدر واسه کشتن صابر ارزش تیغیدی...؟

__هرچی کرمش بود...تو چی...؟

سرفه میکند و وقتی گوشه ی لب سلیم برای طمعش
بالا میرود ، با صدای گرفته ادامه میدهد:

__تو چقدر میدی...؟

صدای پوزخندش به گوش شکور میرسد و آن لا ابالی
میداند جانش بسته به یک حرکت کوچک از انگشتان
سلیم است:

_بستگی داره اطلاعاتت چقدر به درد بخوره...!

مرد سرش را به عقب میفرستد و مانند یک گفتار
میخندد:

_اونقدری ...اونقدری که بشه فیاض بستانی رو باهаш
ترکوند...!

میگوید و با درد ، زیر خنده میزند.

قهقهه اش باعث درخشیده شدن هرچه بیشتر چشمان
سلیم میشود:

_رقمتو دیدم...همینقدر می ارزی...؟

صدای آرام و جدی سلیم را میان قهقهه های مسخره ی خودش میشنود و آهسته آهسته ، خنده اش رنگ میبازد...

لحظه ای مکث میکند و با پای چشمان کبود و خونی ، خیره ی مردی میشود که هر چه را بخواهد ، در کوتاه ترین زمان در مشتش دارد.
حتی کسی مانند شکور:

_رقم چقدر بوده...؟

سلیم بی حوصله ، سیگار دیگری از پاکت برمیدارد و مرد منتظر جواب است.

سیگارش که روشن میشود ، پک دیگری میزند و با همان ، به سر و ریختش اشاره میکند:

_اون روز چاه توالتتون گرفته بود...!

حالا مردمکهای شکور دو دو میزنند. چگونه...؟
چگونه وارد خانه شان شد و کسی نفهمید...؟

سلیم پک دیگری میزند و تکیه از صندلی اش میگیرد:

_بهتره مادر تو ببری دکتر ... و یه سمعک درست و
درمون براش بخری...!

این را که میگوید ، شکور دندان میفشارد و چیزی
زیر لب میجود:

_ای پدرسگ حرومزاده...

پره های بینی سلیم با خشم تنگ و گشاد میشوند. اما
میخندد...

آرام... با حوصله...

باید صبر کند و با آرامش، از زیر زبانش حرف بکشد
، و بعد میداند آن تخم چموش را چگونه اهلی کند:

__یه چیزی میذارم روش...یه رقمی که راضیت کنه...!

زئوس

#۲۷۷

چشمان مرد مانند سگی که استخوان دیده به برق
مینشیند و میداند حرف سلیم حرف است.

اما هیچکس ضمانت جانش را نمیکند.

نه...؟

__از اینجا زنده بیرون میرم دیگه...؟اون پول به چه
درد نعش من میخوره...؟

سر سلیم تقریبا روی گردنش کج میشود.
این لاشخور خوب بلد است گرو کشی کند و خیلی
بهتر از آن سلیم را شناخته است:

__فکر میکنی اگر دهن تو بسته نگه داری زنده میمونی؟

عضلات صورت شکور حالا از خشم میلرزند.

این مرد ، سلیم ، یکی از زرنگترین سرباندهای کریم
بستانی است.

شنیده است هیچ رحمی در کارش نیست و با کسی
شوخی ندارد:

هم اطلاعات بدم... هم بمیرم...؟ که چو بیفته شکور
آمپولی از آب درومد؟ پولتو ببر ب*** سگ...!

سلیم ناگهان از جایش بلند میشود و با یک نیم قدم ،
خودش را بالای سر شکور میرساند.
مردی که ادعای نترس بودن میکرد و به محض بلند
شدن سلیم ، مردمکهایش با وحشت روی هیبتش
مینشینند.

این بار جیک نمیزند و میداند نباید با میدان مین ،
بازی بازی کند.
و این سلیم است که از آن بالا ، با جدیت نگاه به چهره
اش می اندازد:

بستگی به صحت و سقم حرفات داره...

چانه اش را میخاراند و کمی رو به او خم میشود:

_اگر تو حرفات ، یه دو کلمه ی به درد بخور پیدا
کنم...نمیکشمت...قبوله...؟

_تا به درد بخور از نظر تو چی باشهدستامو باز
کنی ردیف میکنم برات...!

سلیم نیشخند میزند و اشاره میکند :

_صد و بیست ثانیه وقت داری...!

چشمان شکور جمع میشوند و میداند تایمی که سلیم
بدهد ، پس و پیش ندارد.

که اگر صد و بیست ثانیه ای که از آن دم میزند ، تمام شود ، کار او هم تمام است:

_من کریم بُستانی رو نکشتم!

سلیم پوزخند میزند و نگاهی به ساعتش می اندازد.

_زر مُفت...!

مردمک های شکور ، خود به خود روی ساعت مُچی سلیم میدوند ، بدون اینکه بتواند صفحه اش را ببیند:

_آدم کشتن تو افتخارات منه... فکر کن افتخار ناک اوت کردن کریم بستانی بزرگ رو من داشته باشم و زیر بار نرم!

نگاه سلیم از روی صفحه ی ساعت برداشته میشود
و...

آدرنالین به تمام ارگان های تنش سرایت میکند:

پس کی کشته؟

زئوس

#۲۷۸

شکور نگران ثانیه گردهای ساعت است و فوراً لب
میزند:

یکی که میخواد همه چیو پای فیاض بنویسه...یکی
که میخواد فیاض رو از میدون به در کنه!

و اون کیه...؟

نمیدونم...نمیدونم...

فک سلیم قفل میشود و در نزدیکترین حالت ، به صورت شکور ، روی صندلی خم میشود:

قرار شد اطلاعات بدی!

عرق روی پیشانی شکور برق میزند.
شاید هر لحظه منتظر یکی از آن حرکت های معروف سلیم است:

اگر عاقل باشی میفهمی که خبری که بهت دادم خیلی مهمه...نقطه ی مرکزیت عوض شد ، نه؟حالا میتونی وقتتو صرف پیدا کردن قاتل اصلی بکنی!

سلیم با اعصابی داغان ، پلک میبندد و سرش را کج میکند.

مچ دستش را که برای نگاه کردن ساعت بالا می آورد ، شکور بدون اتلاف وقت ، لب میزند:

__شنیدم دختر عمو تو کشتن!

حالا چشمان خون آلود سلیم ، به جای اینکه روی عقربه های در حال پیشروی ساعت بنشینند ، روی چشمان درشت و سیاه شکور میدوند.

حتی کلمه ای نمیپرسد و شکور آب دهانش را قورت میدهد.

آن همه کتک خورد و دم نزد ، چون فکر میکرد
میتواند قبل از آمدن سلیم ، دخل نوچه هایش را
بیاورد...

اما گندش بزنند.

اکنون با دستان بسته ، مقابل بی رحم ترین مردیست
که میشناسد:

_اونا خواستن که تو فکر کنی من کشتمش...حتی فیلم
دوربین مدار بسته ای که اون مرد با کلاه کاسکت ، و
کاپشن تو وارد ساختمون میشه...

حالا صدای بازدم های تند سلیم به گوش شکور
میرسند.

خشمگینش کرد...؟

یه نگاه جزئی بندازی میبینی طرف هم قد و قواره ی
من نیست داش....!

صد و بیست ثانیه تمام شده است.
این مرد دارد مزخرف میگوید که جانش را بخرد...؟

تو به من نیاز داری بچه زرنگ... برای پیدا کردن
قاتل دختر عموت ، باید منو زنده نگه داری!

زنئوس

#۲۷۹

اینبار سلیم بدون حتی یک ثانیا صبر ، انگشتانش را
روی گلوی مرد قفل میکند.

گردنش کلفت و بزرگ است اما ، جانش فقط به یک
اشاره از سلیم بند است.

از فشار دستش ، مرد با وحشت چشم درشت میکند و
سلیم با فک فشرده شده ، و چشمان غلتان در خون ،
صورت به صورتش خم میشود:

قطره چکونی حرف میزنی که جونت رو
بخری...ولی نمیدونی صبر من تموم بشه حالیم نیست
چقدر اطلاعات داری و چقدرش ممکنه به درد من
بخوره....!

شکور پلک میزند و سلیم چشم درشت میکند:

__به نفعته تو این سی ثانیه ای که بهت ارفاق کردم ،
هر چی میدونی رو بگی...وگرنه مثل قبل ، راحت از
شرت خلاص نمیشم...یه جوری نفستو میگیرم که
واسه زودتر مردن التماس کنی!

مرد با خر خر ، پشت سر هم پلک میزند و قبول
میکند شرط سلیم را.

دست سلیم که از روی گردنش کنار میرود ، به شدت
سرفه میکند و رنگ سیاه شده ی پوستش را تیره و
تیره تر میکند...

__سی ثانیه داره میگذره!

سرفه ای دیگر ، و مرد با رگ های برآمده و نفس بند
رفته ، به سختی لب باز میکند:

اتا...یک...

سلیم میان نفس نفس زدن هایش یک اسم می شنود . اسم
یکی از گنده خلافکارهایی که نصف عمرش را در
زندان گذرانده و اکنون آزاد آزاد است.
فورا چانه ی شکور را چنگ میزند:

اتابک چی...؟

_اون...اون...دختر عموتو...گشته!

سلیم چانه ی مرد را با ضرب ، رها میکند و سر
شکور به عقب پرت میشود.

نگار...نگار کوچکش...

به یاد آوردن نگاه های خواهشی ای که سلیم از
درکشان عاجز بود ، هر روز و هر روز بیشتر به
عذاب وجدانش دامن میزد.

و حالا...همین حالا که نام قاتلش را شنیده بود!
دلش میخواست تمام دنیا را به هم بریزد تا آن بی
شرف را پیدا کند:

_تو از کجا میدونی...؟ها...؟اون دهن بی صاحب تو باز
کنننن!

شکور بالاخره آرام میگیرد و اینبار با تنگی نفس
کمتری ، سرش را بالا میگیرد:

_اتابک... نوچه ی هیچکس نیست...اونی که...بهش
دستور داده رو...دیگه خودت باید پیدا...کنی!

_کجا میشه پیداش کرد؟

این را از لابه لای دندان های به هم چسبیده اش
میپرسد و شکور ، از اینکه هنوز هم بعد از گذر آن
سی ثانیه زنده است ، خوشحال است:

_پاتوقش بازار پرنده فروشا...چایخوری موسی...!

زنئوس

#۲۸۰

بوی پر خیس خورده و فضله ی کبوتر زیر بینی اش
میخورد و سوز سرد هوای تهران ، به گونه هایش
برخورد میکند.

از پشت اکیپ چهار نفره ای که برای کم و زیاد کردن
قیمت یک کفتر چانه میزنند ، سردر چایخوری را نگاه
میکند.

شلوغ است...

پر از سر و صدا...

کسی کنارش می ایستد:

_تیزی...خشب...کریستال...!

از گوشه ی چشم نگاهش میکند و با انگشت اشاره
میدهد نزدیک تر بیاید.

جوانی که فکر میکند مشتری جدید پیدا کرده ، با
چشمانش اطراف را میکاود و نزدیک می آید:

_هر چی بخوای دارم...چی میخوای؟

سلیم سیگاری آتش میزند و با چانه اش ، به چایخوری
اشاره میکند:

_اتابک رو میخوام...کی میاد؟

رنگ از رخ جوان میپرد و چیزی که در جیبش لمس
کرده بود تا در بیاورد ، همانجا میگذارد و دستش را
بیرون میکشد:

_نمیدونم کیو میگی....!

میگوید و تا میخواهد عقبگرد کند ، سلیم در یک حرکت ریز ، اسلحه اش را نامحسوس در می آورد و در حالی که سیگار مابین لبهایش قرار دارد ، آن را به پهلوی مرد جوان میچسباند.

قلب تیکه فروشی که شیره اش را میگرفتی ، از آن مورفین خالص بیرون میزد ، از ترس فرو میریزد و سر جایش خشک میشود:

سر جدت ولم کن آقا... من اتابک نمیشناسم...!

سرش کج میشود و نگاه ترسناکش را که در چشمان خورده فروش میدوزد ، پسرک قالب تهی میکند.



یک کاپشن بادی سبز رنگ به تن دارد. همانهایی که تویشان نارنجی رنگ است. که صورت لاغر و سبزه اش را غلط انداز تر نشان میدهد.

اما سلیم آدم بی جهت تهدید کردن نیست:

__چقدر...؟

__چی چقدر؟

با ترس ، و فوراً لب میزند.
و سلیم نمیتواند اسلحه را تا وقتی که جواب میگیرد ،
از روی پهلویش بردارد:

__پول...مانی...اتابک رو میخوام!

اسم پول که می آید ، دست و پای لرزان پسرک آرام
میگیرند.

اینجا هر روز درگیری میشد.
و گاهی چاقو کشی...

شاید ده ها نفر به قتل رسیده بودند و قاتل هایشان یکی در میان بازداشت شده بودند.

نمیخواست جز قربانی های این منطقه باشد.

و پول... حداقل میتوانست پول خوبی به جیب بزند.

اگر اتابک نمیفهمید او مکانش را لو داده:

_سیصد...! نه... پونصد!

سلیم پوزخند میزند و دست در جیب ، اسکناس ها را از قبل آماده کرده است.

_اینجا نه... دنبالم بیا!

زنئوس

موتورش را سر کوچه پارک میکند و پیاده میشود.
زمین باران خورده ی خیس... و تاریکی بیش از حد
کوچه ، که تک و توک با لامپ های زرد رنگ خانه
ها روشن شده است ، لوکیشنیست که رو به رویش
میبیند.

وقت شام است و قطره های ریز باران ، باعث شده
بچه های کوچه به خانه هایشان بروند.

روبه روی در باریک سفید رنگ می ایستد و با
سنگریزه ای که از روی زمین برمیدارد ، چند ضربه
روی در میزند.

وقتی میبیند کسی جواب نمیدهد ، دوباره و دوباره این
کار را تکرار میکند و بالاخره صدای لخ لخ دمپایی
های زنی که پشت در است ، به گوشش میرسد:

__کيه...؟

__با اتابک کار دارم!

صدای باز شدن چفت در شنیده میشود ، و سپس بیرون آمدن زنی که روسری اش را روی پیشانی گره زده.

نگاهی به سرتاپای سلیم می اندازد تا مطمئن شود مأمور نیست...

سلیم شرط میبندد اگر پلیس خانه شان را بگردد، حداقل دو سیر شیشه و نیم کیلو تریاک را پیدا میکند:

__چکارش داری...؟

اخم میکند و از کل کل کردن با زن های زبان دراز و فضول ،اصلا خوشش نمی آید:

_بگو بیاد!

زن جدیت نگاه سلیم را میبیند . به نظر نمیرسد مأمور باشد...

بیشتر قیافه اش شبیه آدم های خلافاکاریست که یک جماعت از آن ها میترسند:

_خونه نیست...وقتی اومد بگم کی بودی...؟

سمج است این زن...و سلیم شرط میبندد اتابک ، در همین خانه لانه کرده است:

_کسی که یه مأموریت پر پول براش داره...مأموریتی که تو خوابشم نمیبینه....!

عقبگرد میکند و زن ، با چشمان برّاق میپرسد:

__بگم بیاد کجا...؟

زنّوس

#۲۸۲

منتظر تماس است.

تماس طعمه ای که قرار است با پاهای خودش ، به
میدان مین سلیم بیاید...

میداند هیچ خلافتکاری ، تنها به جای خلوت نمیروند.

میداند و باید او را آرام آرام رام کند...!

تا سرمنشأ همه ی این گرفتاری ها را پیدا نکند ، کاری
به جان آن قاتل ندارد.

بگذار خیال کند از خون نگار گذشته است.
سلیم حالا حالا ها با آن زامبی های خونخوار کار
دارد...

میان دود و دم قلیان ها و صدای چهچه مردانی که
مشغول تخته نرد بازی هستند ، نگاه به صفحه ی تلفنی
میدوزد که با شماره ای ناشناس ، زنگ میخورد.
طعمه آمد...

_الو...؟

_تو سلیمی...؟

_هستم...!

_فیاض بستانی داره علیه ت مدرک جمع میکنه... همه
ی راندخواری های کریم بستانی رو به نام تو تموم
کردن!

ابروهای سلیم در هم فرو میروند و نگاهی به شماره
می اندازد:

_چی میگی؟ اتابکی...؟

_پیا مأمور را گِیرت نندازن!

میگوید و تماس را قطع میکند.

صدای بوق های پشت سر هم که در گوشش مینشینند ،
سلیم با اعصابی به هم ریخته شماره را میگیرد.
خاموش... لعنتی!

اصلا این شماره ی ناشناس دیگر چه خری بود...؟

نگاهی به دور و برش می اندازد و در تردید است.
بماند...؟

شک ندارد کسی که پشت خط بود ، همان اتابک بی
همه چیز است.

به سمعش رسیده سلیم در بازار
پرنده فروشان دنبالش رفته!
نیامده است و چه کسیست که با پاهای خودش ، وارد
تله ی سلیم شود؟

از جا برمیخیزد و چند اسکناس روی میز میگذارد.
باید خودش پیدایش کند...

با چشم هایی که از بی خوابی میسوختند ، وارد خانه
میشود.

برعکس تورش که فکر میکرد با تاریکی رو به رو
میشود ، روشنایی خانه لحظه ای دلش را گرم میکند...

از راه دور آمده است... خسته... کلافه... در مانده!

و پر از دلتنگی...

_سلیم تویی...؟

بوهایی به مشامش میرسد و همین دل مرد را مالش
میدهد.

این صدای ناز...

و تق تق صندل های عروسی اش که به هال می
آید...

سلیم کتونی هایش را بعد از ساعت ها ، در می آورد
و با یک حجم ظریف و دلبر رو به رو میشود:

_سلام گوگولی مننن....!

فرصت برای تعجب ندارد.

فرصتی نیست ، چون دخترک تا سلیم کمر راست
میکند ، خودش را در آغوشش پرت میکند...

از گردن عضلانی اش آویزان میشود و پاهایش را که
دور کمر سلیم قفل میکند ، میشود تمام خستگی های
مرد را ...

زنوس

#۲۸۳

دست های سلیم به سرعت بالا می آیند و از کمرش ،
تا لای موهایش سر میخورند:

__علیک...من گوگولیتَم دیگه...؟

با دَم عمیقی که از لای موهایش میگیرد میپرسد ، و
نفس با دلتنگی صورت به صورتش میشود:

__عشقمی....!

زلزله رخ میدهد و سلیم با غرش میبوسد لبهایی را که
برای اولین بار ، نوید عشق سر میدهند...

مزه میکند... با عطش...

موقت است...؟

به جهنم... تا زمانی که داشتش... تا زمانی که اینجا بود
، طعم نابش را از دست نمیداد...

با موهایش بازی میکند... با لبهایش... پوست برهنه ی
سرشانه اش که با آن تاپ یاسی رنگ ، محشر به نظر
میرسد...

دخترک سرش را پس میکشد و برنامه دارد...
نمیخواهد اینقدر زود او را به مطلوبش برساند...

و سلیم پیشانی اش را فشار میدهد:
_نرو عقب... بد خسته م ...

نفس یکی از دستانش را از دور گردن مرد جدا میکند
و ته ریشش را لمس میکند...

و بعد ، لب های تشنه اش را:

_برات غذاهای خوشمزه درست کردم...

بله... ساعت خیلی وقت است که از نیمه شب گذر
کرده:

_استقبال خوشمزه بود...کم کم داری راه و روش شوهر داری رو یاد میگیری.تکرارش کن تا بهت بیست بدم...!

نفس میخندد و سلیم گلایش را همراه با قدم برداشتن به طرف آشپزخانه ، میبوسد:

_ببینم چیا پختی زن ...؟

نفس را روی کانتیر میگذارد و دستان او از دور گردنش آزاد میشود:

_اینجا فقط مرغ داشتیم و زرشک...

چشمان سلیم به برق مینشینند و تندى نوک بینی اش را میبوسد:

_بلد بودی حالا؟یا باید مرغاً رو خام خام بخوریم...؟

یک تـای ابروی نفس ، با غمزه بالا می‌رود و دستانش
را کنارش ستون میکند:

_اول بخور...بعد بهم بیست بده!

زئوس

#۲۸۴

مگر میداند سلیم چگونه بیست میدهد؟
حرص میگیرد از این بی حیا بودنش و گاهی دلش
میخواهد درسته قورتش بدهد:

_تو چرا اصلا از من نمیترسی...؟هوم...؟

این را وقتی میگوید که دستانش را کنار پنجه های
ستون شده ی نفس قرار میدهد و روی صورتش خم
میشود:

_چون اون روی ترسناکت رو دیدم و بدجور ازش
خوشم اومده..!

سلیم از خدا صبر جمیل میخواهد و با کلافگی چشم
میفشارد:

_آخرش یه جوری وحشت زده ت میکنم که دیگه
هوس ترسیدن به سرت نزنه...

نفس قاه قاه زیر خنده میزند و دستانش را برای
درآوردن کُت چرم و لاکچری سلیم بالا می آورد:

_گرمت نیست عشق من...؟

مرد دم پر فشاری از بین دندان هایش میگیرد و قبل از اینکه گُتش با دستان سحر آمیز او کنده شود ، دست در جیبش فرو میبرد:

_حیف که منظورم از بیست یه چیز دیگه بود...وگرنه قبل شام ، یه بیست حرفه ای بهت نشون میدادم که صبح تا شب بشینی فقط واسه من آشپزی کنی...!

نفس مشت روی سینه اش میزند و نمیداند سلیم چه چیزی را از جیب بیرون میکشد:

_لعنتی....تو گفتی آماتوری...این حرفه ای بودن از کجا اومد...؟

مرد بینی اش را به پوست گونه اش میچسباند و آرام تر زمزمه میکند:

_اصولا کارایی که بهشون علاقه دارم زود یاد
میگیرم... تو اینجور مسائل ، حتی میتونم تو کوتاه ترین
زمان ، رکورد بزدم...!

نفس از این همه عوضی بودنش ...و این حجم از
دلبری های مردانه ای که قلبش را میدزدید ، به تنگ
می آید:

_خیلی بدجنسی....خیلی خیلی...!

و سلیم با تک خنده ای کوتاه و مستانه ، شی کوچک
را از جیبش بیرون میکشد...
یا بهتر بگوییم...
گل ها جان داشتند دیگر...؟
شی نبودند...!

نفس گل مینای لای انگشتان سلیم را که میبیند ، با تیش
قلبی دیوانه وار ، نگاهش را لحظه ای تا چشمان مرد
بالا می آورد....

یک گل کوچک درون باغچه...چگونه توانست دنیای
ظریف زنانه اش را اینگونه به وجد آورد...؟

_از همینجا کندمش...

زئوس

#۲۸۵

چشمان دخترک پر از ناباوری میشوند.

سلیم...؟

برایش گل آورده...؟

مهم نیست از کجا... باور کند این گل ظریف ، بین
انگشتان زمخت و پر از خشونت او جای گرفته
است...؟

و سلیم بی تابانه لب به پیشانی اش میچسباند:

__یه جوری نگام میکنی انگار یه تیکه از کوه قاف رو
برات کندم... حتما باید اینجوری بزنی تو برجک
من...؟

نفس گل کوچک را از لای انگشتانش بیرون میکشد و
ذره ای فاصله میگیرد تا چشمان مرد را نگاه کند.
دو چشم تب دار و خواب آلود...

پر از راز های سر به مُهری که یارای گفتنشان را
نداشت...

_الان با اون بد مصبات بهم نشون میدی که هنوز
عرضه ی خریدن یه حلقه نداشتم...؟این یه تیکه گل و
اینجوری قُرُق کردی که چپو به من ثابت کنی؟

و عروسک ، با چشم های برّاق از اشکش ...با نگاه
پر از شگفتی اش ، نفس به نفس مردش می شود:

_حتی فکرشم نمیکردم یه روزی برام گل بچینی...

سلیم با انگشتانش ، گردن دختر را چنگ میزند و مگر
به این نمیگفتند خشونت...؟

مردی که ذاتش اینقدر خشن باشد ، مگر برای نامزدش
گل هم میچیند...؟

_میخوای برم همشونو برات بچینم...؟

نفس با بغض میخندد و ساقه ی گل را خیلی نرم فشار
میدهد:

_تا آخر عمرم...نگهش میدارم...!

همین جمله ها هستند که ناآرامی سلیم را دوچندان
میکنند.

تا آخر عمر....!

انگار که میخواست از او یادگاری نگه دارد و این
سلیم را عصبی میکند....

عصبی میشود که در یک حرکت ، گل را از لای
انگشتانش چنگ میزند.

نفس با نگاه جا خورده ، حرکتش را دنبال میکند و
دلش آن گل را میخواهد.

همین الان:

_چکار میکنی دیوونه...؟ الان خراب میشه ، بدش به من....!

سلیم آن را گوشه ای پرت میکند و چشم در چشمش میدوزد:

_چرا همش منو عصبانی میکنی...؟ ها..؟

زنئوس

#۲۸۶

نفس خودش را از روی کانتیر پایین می اندازد.

گل کوچک زیر پاهایشان له نشود...؟

-چرا اینجوری شدی تو...؟ من از اون گل خوشم
اومدد...!

و قبل از اینکه برای برداشتن آن گل ریز قدم از قدم
بردارد ، سلیم چانه اش را میگیرد:

_از من یادگاری جمع میکنی...؟

مردمک های دختر میلرزند. انگار کسی دست میبرد و
قلبش را از جا در می آورد:

_من اون گل و میخوامش...چون تو برام
آوردیش...چرا همه چیزو با هم قاطی میکنی...؟

وقت خواب است و آن دو در حالی که هنوز حتی شام هم نخورده اند ، سعی در مهار تنش پیش آمده هستند...

اما سلیم حالش بد است.

نمیخواهد این دختر را در همین حال و هوا ببیند.
چشم هایی که حسرت دارند و نگاهی که با ولع ، به سر تا پای سلیم عشق میورزند...

مانند کسی که در آخرین لحظات عمرش ، برای نفس کشیدن تقلا میکند:

_حرف از بچه ای میزنی که وقتی من نیستم پیشت
باشد... از اون یه تیکه گلی که میخوای تا آخر عمرت
نگهش داری و هزار تا کوفت دیگه... نکنه قراره بمیرم
و خودم خبر ندارم...؟؟

سیبک گلوی نفس جابه‌جا می‌شود:

__خدا نکنه...!

چنان با بغض می‌گوید که دل سلیم ، همراه آن لب
برآمده اش میرود.

کافیست دیگر...

نه...؟

چند روز دیگر این دختر را می‌فرستاد آن دور
دورها...و دیگر وقتی برایش باقی نمانده بود که با او
صرف کند.

__من خیلی دوست دارم سلیم...

دیوانه میشود مرد...

دیوانه میشود و تن ظریفش را در آغوش میکشد:

__شششش...ببخشید!

نفس کتش را چنگ میزند و چشمان خیشش را به
تیشرت سیاه و مردانه میچسباند:

__وقتی میبینی با یه حرکت کوچیکت اینقدر به وجد
میام ، چرا از مردن و این مزخرفا حرف میزنی...؟

سلیم لبهایش را به کام میگیرد.
از اینکه این دختر عاشقش است ، ضربان قلبش مانند
کودک ذوق زده ای بالا و پایین میشود.
میوسدش و نفس هرجور که شده آن گل را
میخواهد....

بند نازک تاپش را پایین میکشد. سعی میکند آرام
باشد...

اینقدر وحشیانه عمل نکند که دخترک با دیدن یک گل
، در دستانش شگفت زده شود...
که گمان کند با یک غول بی احساس طرف است...

اما دستانش که نرمش بلد نیستند...!
لبه‌ایش هم.....!

زنوس

#۲۸۷

_منو هم با خودت ببر دیگه...! اصلا مگه فردا قرار
محضر نداریم؟

سلیم پشت کتونی اش را بالا می اندازد و به قیافه ی
تخس گربه کوچولو نگاه میکند:

_شب میام ورت میدارم...درو از داخل قفل کن...یا هم
اینکه بیا برو خونه کبلایی تا من میام!

ابروهای دخترک در هم فرو میروند.

در را قفل کند...؟

همینکه سلیم گمان میکند تا موقع برگشتن ، این دختر
در خانه منتظرش میماند ، کمی بی رحمانه نبود...؟

_من دیگه خجالت میکشم اونجا برم...اصلا تو کجا
میری که کل روز اون بیرون میمونی؟جواب آزمایش
خونمونو گرفتی...؟

_میگیرم... فعلا دنبال اقامت موقت و انتقال دانشگاهت
افتادم... ببینم تا یکی دو روز آینده درست میشه یا
نه...!

_این ترم که کلا عقب افتادم... اگه قبول کنن...!

کت را از دست نفس میگیرد و تا آن را تن میزند ،
نگاه حسود دختر ، روی هیکلش مینشیند .
میرود پیش لیا...؟

انگار که در قلبش خنجر فرو میکنند ، سیب گلایش
بالا و پایین میشود:

_سلیم...؟

سلیم موبایلش را داخل جیب میفرستد و همزمان با برداشتن سویچ و هدستش ، لب میزند:

_صدات چرا میلرزه...؟

و سپس نگاهش را تا چشمان حسود نفس بالا میکشد.
چقدر روی این مرد حس مالکیت داشت.
و چقدر در عذاب بود:

_هیچی....!

سلیم نیم قدم نزدیک میشود و وقتی روی صورت نفس خم میشود ، نوک کتونی بزرگش ، روی گلیم قرار میگیرد:

_آه نکش...حرفی که تو دلته بزن و منو تا شب فکری نکن....!

و باز هم بغض لعنتی ، فرو خورده میشود و دخترک
روی نوک پنجه ی پا ، لب هایش را به گردن مرد
میچسباند:

_به هیچ زنی اجازه نده لمست کنه...هیچ زنی!

زنئوس

#۲۸۸

مردمک های سلیم روی صورت دلبرش دو دو میزنند.
ذات حسود و حرص خورش را میشناخت...
آن انحصار طلبی زنانه اش که سلیم را دیوانه میکرد.

بوسه ی سلیم روی نبض شقیقه اش ، شاید فقط
میتوانست ذره ای ، آن حس لعنتی را دور کند:

-میخواهی یه امضا بزنی پا سندم که هیچ مال خری
سراغم نیاد...؟

چانه ی نفس با بغض میلرزد و الکی میخندد:

_اگر یه خودکار داشتم که میتونستم یه امضای دائمی
روت بزnm ، این کارو میکردم...!

سوزش آن سوزن لرزان ، آنقدری حس نمیشد که از گرفتن اطلاعات عصبانی بود.

صدای دستگاه گان ، که رنگ روی پوستش به جا میگذاشت ، طنین انداز فضای مسکوت اطرافش بود.

و بالاخره تماس برقرار میشود:

_جونم سالار...؟

_کدوم گوری قایم شد این حرومی...؟برنگشته خونه ش...؟

صدای هاتف اما جای شلوغ تری به گوش میرسد.

شاید جایی مانند خیابان:

__دنبالشم...فعلا تا جایی ردش رو زدم.ناکس خیلی
تیزه!

تتو کار پد ضد عفونی را روی طرحش میزند و
خونابه را از روی پوست سلیم پاک میکند.

__تا شب میخوامش ...شب تموم بشه ، روز بیاد من تو
رو...

__باشه...الان طبق مپ داره میره تو یه کوچه
بنبست.قطع کن بعدا زنگ میزنم!

میگوید و صدای بوق های مکرر ، نشان از قطع
تماس دارند.

__مبارکه آقا...فعلا تا سه روز آچشمی روش بمالید ،
آب هم نخوره که زخماش کنده نشن...

سلیم بی توجه به سخنرانی بلند بالای پسر جوان ، بلند
می شود و همزمان که شماره ای را میگیرد ، روبه
روی آینه ی مخصوص می ایستد...!

پوستش سرخ و ملتهب شده...

میسوزد و بوق های تلفن یکی یکی میگذرند.

جواب نمیدهد آن گربه ی چشم رنگی و سلیم نگران
باشد یا این جواب ندادنش را پای خواب بگذارد...؟

مردمک هایش از روی آینه ، با برق درخشانی به خط
نستعلیق روی سینه اش دوخته میشوند.

زئوس

و بالاخره صدای یکی از نگهبان های خانه روستایی ،
در تلفن میپیچد:

_جانم قربان...؟

تتو کار از پشت سر ، به عضلات تو در تویش نگاه
میکند و از دیدن طرح حرفه ای و زیبایی که روی
سینه ی چپ مرد زده بود ، ذوق میکند:

_چیزی نیاز ندارین...؟

سلیم به در اشاره میکند و پسرک بیرون میرود:

_چشمتون رو خونه ست دیگه...؟

_آره آقا...خیالتون راحت!...

انگشتش را آهسته ، کنار ورم قرمز رنگ اطراف
طرح میمالد:

_یه مو از سرش کم شه همتون مُردین...حتی یه ثانیه
چشم از خونه برندار!...

میگوید و اجازه ی چاپلوسی نمیدهد.

تماس را که قطع میکند ، آخرین نگاه را روی آن خط
سیاه می اندازد و برای لحظه ای کوتاه ، تمام روزهای
نوجوانی اش را به یاد می آورد.

همان نگاه دزدیدن ها...

غیرت خرج کردن ها...

دنبالش تا مدرسه رفتن...

به بهانه ی کوتاه بودن شال و مانتو هایش ، هدیه
خریدن ها...

بهزاد اجازه ی پیش روی نداد.
مردی که پدرانۀ سلیم را بزرگ کرد و منش مردانۀ ی
خودش را به پسر شهرام داد...

حالا دیگر نبود و ، سلیم با هزاران هزار حس پس زده
شده ، میخواست دخترک را برای خودش نگه دارد...

حس عذاب وجدان...بدقولی...خیانت در امانت!

تیشرتش را چنگ میزند و همزمان با پوشیدنش ، تلفن
روی میز میلرزد...

مواظب است پارچۀ ی لباس ، رنگ تتو را پاک نکند
و تلفن را نگاه میکند.

" لیا بستانی "

زنوس

#۲۹۰

به عمد مبل تک نفره را انتخاب میکند و دخترک سیاه
پوش ، با چشمان براق رو به رویش مینشیند.

خدمتکارش را بیرون کرده و خودش سینی قهوه و
تنقلات را برای پذیرایی آورده است.

_خیلی دلم برات تنگ شده بود...چرا تلفنامو جواب
نمیدی هیچ وقت...؟

سلیم نگاهی به صفحه ی موبایلش می اندازد.

همان که یک جمله ی کلیدی و پیروزی بخش را در دیدرأس سلیم قرار میدهد:

__اتابک رو گرفتم!

حالا با خیالی راحت ، قفل تلفن را میزند و سر بالا میدهد:

__با فیاض در ارتباط نبودی...؟

لیا از اینکه سلیم فقط برای دریافت اطلاعاتش به دیدن او می آمد ، حرصی است.

با اینکه عزادار بود این همه به خودش میرسید تا زیبا به نظر برسد...

بعد او مبل تک نفره را انتخاب میکرد تا از یک زن
زیبا و لوند ، مانند لیا بستانی دوری کند:

_گرد همایی دارن...اونا...و شرکت سلطانفر...!

مردمک های سلیم لحظه ای تکان میخورند و این از
حیطه ی اختیاراش خارج است.

کاملا به این واقف است که لیا بستانی ، رابطه ی
فامیلی بین او و نفس را میداند.

و میخواهد از این طریق ، سلیم را گمراه کند:

_کی...؟

لیا با دقت ، عکس العمل های سلیم را نگاه میکند...

انگار دارد با دستان خودش ، چوب را وارد لانه ی
زنبور میکند:

_تاریخ دقیقش رو نمیدونم...اما ظاهرا سهام دار جدید
شرکت بدجور به خون فیاض تشنه ست...!

به راحتی صحنه سازی میکند و آن رعد و برق نهفته
ای که درون سلیم ، منتظر یک جرقه بود ، با شنیدن
این حرف ، آرام میگیرد:

_میشناسیش تو...؟

و لیا دروغ میگوید:

_فامیلش خیلی برام آشناست..اما نه...هنوز از نزدیک
ندیدمش...!

انگشتان سلیم مشت میشوند و علامت های سوالش
بیشتر و بیشتر.

آن گرد همایی چگونه برگزار میشد وقتی نفس اینجا
حضور نداشت؟

وقتی قرار بود از ایران برود...؟

_میخواهی بگی نمیدونی اون دختر عموی منه...؟

لیا به هاله ی سیاه دور چشمان مرد نگاه میکند و با
شنیدن جمله ی سوالی سلیم ، نوک انگشتانش یخ
میزند.

چه صریح...!

حتی فکرش را هم نمیکرد اینقدر زود بگوید چه نسبتی
با نفس دارد:

_اون روزی که میخواستم ببوسمت ، خودشو از اتاق
انداخت بیرون...

با نوک ناخنش ، دکمه ی چستر مبل را فشار میدهد:

_باید میدونستم به خاطر فضولی تو کار تو به من
نزدیک شده...!

زئوس

#۲۹۱

اخم های دویده در نگاه سلیم را که میبیند ، زودی
خودش را جمع میکند.

دمی میگیرد تا به لرزش عصبی انگشتانش مسلط باشد
:

_از تو خوشش میاد...؟

سلیم دلش میخواهد آن نوشته ی نستعلیق را لمس کند...
همان که جایش زخم بود و سلیم نگران پاک شدن
رنگش ، زیر آن تیشرت تنگ و لعنتی:

_گفتی با سلطانفر گردهمایی داره...بعد اقرار کردی
که سهامدار شرکتش رو ندیدی...حرفات از نظر
خودت بودار نیستن...؟

دخترک وقتی میبیند سوالش بی جواب مانده و در
عوض ، خودش زیر سوال رفته است ، برای کنترل
اوضاع حاکم ، موهایش را پشت گوش میفرستد:

_تو از من اطلاعات میخوای...؟ قبول کردی یه مدت
با هم در ارتباط باشیم...ولی رابطه ی ما بیشتر شبیه
دزد و پلیسه تا یه رابطه ی عاشقانه...!

عاشقانه...؟

هاه...از سلیم عشق میخواهد دختر کریم بستانی...؟

_میخوای به همش بزنینم...؟

فقط در یک جمله ی کوتاه پرسشی ، باعث میشود تمام
ارگان های درونی و بیرونی آن دختر به هم بخورد.

که ماگ نسکافه ای که میرفت با اعتماد به نفس در
دستانش جا خوش کند ، با لرزشی ناگهانی ، روی میز
قرار بگیرد.

یک صدای تقریبا بلند که نشانه ی کوبیدن آن ماگ
روی شیشه ی میز است...

_من...من واقعا میخوام بهت نزدیک شم...ولی تو این
اجازه رو به من نمیدی...انگار که اصلا این رابطه رو
نمیخواهی!

سلیم با خونسردی پلک میزند.
دخترک نگران است او بار دیگر سوالش را تکرار
کند...

که از او بپرسد میخواهد رابطه ی بی معنیشان به هم
بخورد یا نه.

برای همین قبل از اینکه برای بار دوم ، فرصت
پرسیدن آن سوال را به سلیم بدهد ، چشمانش را روی
هم فشار میدهد و لب میزند:

__من میخوام فیاض تموم بشه...!

جمله ، در گوش سلیم زنگ میزند و لیا اینبار تسلط
بیشتری روی خودش پیدا میکند :

__من با هر کسی که بخواد اونو زمین بزنه ،
اوکی ام...برای همین نمیخواستم کسی بفهمه نفس رو
میشناسم....!

زنئوس

#۲۹۲

صدای دختر در سرش زنگ میخورد..جمله
اش...چندین بار و...

میتواند کلمه به کلمه ی حرف های شکور را به یاد
بیاورد:

(_آدم کشتن تو افتخارات منه... فکر کن افتخار ناک
اوت کردن کریم بستانی بزرگ رو من داشته باشم و
زیر بار نرم!

_پس کی کشته؟

_یکی که میخواد همه چيو پای فیاض بنویسه... یکی
که میخواد فیاض رو از میدون به در کنه!)

چشمانش روی صورت آن دختر مرموز میخ میشوند و
لیا حتی به فکرش خطور نمیکند ، چه در سر سلیم
میگذرد...!

شاید بانگ یک پیروزی...!

شاید پیدا کردن سرمنشأ همه ی علامت های
سؤالش...؟

قاتل اصلی کریم بستانی ، اینجا بود...؟

_سأهأست كه همنو مآءوام...و مآءونم ءو هم باهأش
كنءاكءى...مآءونم چءءر ءنبال اآنه كه ءو رو از مآءون
به ءر كنه...!

سلآم ءوش مآءنء و لآا مآءوءآء...!

ءالا ءآءر مءنون هآ قءل كرآم ، ءو نفر بوءنء...
لآا بستانى...ءءءرى مرموز و ءوشه ءآر كه با الكس
ارءباء ءأءت...

به رآءءى برآءر ءآلاقش را با نام الكس ءهءآء مآءرء و
از لب مرء ، ءان سالم به ءر مآآرء...

و نفر بعءى ، شهرآم سلءانفر...

مردی که زن برادرش را حین ارتکاب به خیانت
میبیند و...

_من و فیاض از خون هم نیستیم...

دینگ...!

زنگ بعدی به صدا در می آید...!

علت و معلول ها کنار هم قرار میگیرند...کم کم...!

این دختر پر از راز ، همانیست که در راهرو سلیم را
با نقشه ی قبلی بغل میکند و ادعا داشت دوربین ها را
خاموش کرده...

همان دوربینهایی که به وضوح هرچه تمام تر ، از
آنها فیلم برمیدارد و درست بعد از آن...سلیم توسط
شخصی که پشت تلفن صدایش را عوض کرده ، به از

دست دادن یکی از عزیزانش تهدید میشود... همان شب
دختر عموی کوچکش به قتل میرسد و....؟

حق دارد اینقدر شک کند دیگر...؟ ندارد...؟
ممکن بود... این دختر الکس باشد...؟

_کریم بابای من نیست...!

زنئوس

#۲۹۳

_یعنی چی بابای تو نیست...؟؟ کریم بستانی
ناپدریته...؟

لیا بالاخره با کلافگی از جا بلند میشود...
شاید همه ی اینها نقشه باشند...!
هدف ، در دام کشیدن سلیم باشد...؟

_یازده سالم بود که مامانم باهاش ازدواج کرد... فیاض
از من متنفر بود... موقعی نفرتش نسبت به من بیشتر
شد که به بستانی گفتم چک سفید امضاشو فیاض
برداشته... از اون روز به بعد ، بابام دیگه هیچی رو
دست فیاض نداد... حتی سهام شرکت رو...

سلیم چشم ریز میکند و این همه توضیح دادن دخترک
، اکنون از عجیب هم عجیب تر به نظر میرسید...

ممکن بود برای گیر انداختنش او را به اینجا کشانده
باشد و...

_ همه چیز به من واگذار شد... اسناد... حواله ها... نیم
بیشتر سهام شرکت... بابام بخاطر فرار از مالیات سهام
رو بین من ، خودش و فیاض تقسیم کرده بود...

این دختر داشت سلیم را با گفته و ناگفته هایش بازی
میداد...

_ مخلص کلام رو بگو لیا بستانی... میخوای چی رو به
من بفهمونی...؟ تو و فیاض خواهر و برادر نیستین
و...؟ ناپدریت همه ی اموالش رو به نامت زده...؟

لیا با بینی سرخ شده ، از روبه رو خیره ی سلیم
میشود...

مردی که اکنون نصف حقیقت را شنیده است و... چرا
نمیترسد...؟

به الکس بودن زن ، شک میکند و نمیترسد...
به تله بودن این مهلکه شک میکند و نمیترسد...
از کجا معلوم همینجا سلیم را گیر نی اندازند...؟

لعنتی... همین نترس بودنش دختر را دیوانه میکند:

_میخوام بگم فیاض بابامو کشته...اون قاتله و میخواد
از زیر بارش قسر در بره...احتمالا بخواد منو هم از
بین ببره...

ضبط میشود صدای لرز دار لیا...
که میخواهد فیاض را از سر راهش بردارد...
ضبط میشود و سلیم بر تبل میکوبد:

_اگر از یه خون نیستین ، چرا به بستانی میگی
بابا...؟تلافی خون بابای فیاض رو میخوای سر خودش
دربیاری...؟

لیا لبهایش را روی هم فشار میدهد و میداند در این
نقطه از بازی ، دروغ گفتنش میتواند او را صد پله تا
اعماق زمین به سقوط وادار کند:

_من...به کریم میگم بابا ، چون هر چی دارم از
اونه...!

این هم روی شنیده هایش اضافه میشود و سلیم احمق
نیست...

این یک بازی بزرگ است ، که بازیگردانش فقط و
فقط لیا بستانیست...

دختری که در مظلوم نمایی و ادای دختران خنگ را
درآوردن ، رو دست ندارد...

و تو برای خلاص کردن برادر ناتنیت ، از من
کمک میخوای...!

آن دختر گمان میکند که دارد سلیم را بازی میدهد و
چه کسی ست که از آی کیوی بالای سلیم خبر نداشته
باشد...؟

زنئوس

#۲۹۴

لیا دستپاچه میشود ...

اصلا انگار در گفتن و نگفتن تردید دارد که سلیم از
جا بلند میشود...

یک قامت بلند و تنومند ، مقابل دختری که مرد را از
جانش بیشتر میخواست...

اصلا لمسش نمیکند اما... گرمای تنش در آن نزدیکی ،
لیای همه فن حریف را دستپاچه میکند:

_فیاض...یه تیر سه شعبه زده...هم میخواد اون سرباند
بزرگ رو از سر راهش برداره..هم منو...میخواد
صاحب همه ی تشکیلات بابام بشه...

سرباند بزرگ...؟

احتمالا منظورش زئوس نیست...؟

هاه...یکی از این دو نفر پدرشان را به قتل رسانده
اند...!

_میخوای با فیاض چکار کنی لیا...؟

_میخوام بکشیش....!

لب های سلیم با مسخرگی کش می آیند:

_از دوست پسرت میخوای برادر ناتنیتو بکشه تا
بتونی به اموالش برسی...؟

صدای لیا میلرزد. لب هایش هم:

_اموالش مال تو... همه ی دارایی من هم برای تو... من
فقط میخوام اون عوضی به بدترین شکل ممکن
بمیره... تو میتونی... مگه نه...؟

دارد پیشنهاد و سوسه انگیز می‌دهد. مثلاً می‌خواهد سلیم
را به شک بی‌اندازد و چه کسی میتواند چنین
مزخرفاتی را به خورد این مرد بدهد...؟

_فیاض چرا باید کریم رو بکشد...؟ یکی که میتونه
کسی مثل کریم بستانی رو بکشد ، چرا باید از تهدیدای
تو بترسه...؟

دخترک سکوت میکند و سلیم هم بالاخره از جا بلند
میشود.

درست در نقطه ی حساس و مرکزی صفحه ی
شطرنج قرار گرفته است...و فقط مهلت یک حرکت
دارد...یک حرکت مهلک و کاری ، که شاهراه را باز
کند:

_ چرا اینقدر از همدیگه متنفرید...؟ علت دشمنی بینتون
چیه...؟ نگو به خاطر اون چک مسخره ست که اصلا
تو گتم نمیره...!

_ بابام...

نفسی میگیرد و چند بار پلک میزند تا درست ترین
کلمات را برای گفتن پیدا کند:

_ بابام قبل از ازدواجش با مامان من ، همسر اولش رو
طلاق داده... یعنی مامان فیاض رو...

سلیم از جایش حتی یک میلیمتر تکان نمیخورد:

_ یعنی اون زن ، طلاق میگیره و دو ماه بعد ، به
شکل مرموزی سخته میکنه و میمیره...

هاه...سکته؟

سکته ای که تهش به بنبست کریم بستانی میرسید....!

سکته هایی از نوع قتل پنهانی....!

_همونطوری که...که مامان من مرد....!

یک آونگ جدید...یک اعتراف بزرگ ، از زبان خود
خودش....!

مادر این دختر هم توسط کریم بستانی به قتل رسیده
است و هنوز هم اصرار دارد او را بابا صدا بزند...؟

انگار که سلیم احمق است و نمیفهمد کینه ی جمع شده
پشت چشمان آن دختر را...

کدهای بزرگی در ذهنش باز میشوند...
برق شفافی در چشمان سلیم مینشیند و لیا مهر تأییدی
بر معماهای حل شده ی مغز سلیم میزند:

_فیاض فکر میکرد کریم مامانشو کشته...!

حتی خودش....لیا بستانی...!
میخواهد فیاض را قاتل کریم بستانی جلوه دهد...!
دختری که انتقام قتل مرموز مادرش را میگیرد و
میخواهد با کشتن فیاض ، همه ی تشکیلات بستانی ها
را در مشت بگیرد...!

درواقع ، همین دختر میخواهد تیر سه شعبه اش را
شلیک کند...

کریم را که کشته است...

فیاض را به وسیله ی سلیم از سر راه خودش
بردارد....

و در آخر هم ، زئوس....!

_کریم رو کشت...منو هم میکشه...اگر کمکم نکنی ،
منو هم میکشه....!

احتمال الکس بودن شهرام ، کم کم افول پیدا میکند....!

حالا نوک پیکان ، با قدرت به طرف لیا بستانی گرفته
شده است...!

پنجاه_پنجاه!

زئوس

سر تراشیده ی مرد را رو به عقب هول میدهد و با
اعصابی داغان می غُرّد:

_کی گفت بی هوشش کنی...؟ این دیو رو کی میخواد
بیدار کنه الان...؟

هاتف دستی به ریش های خود میکشد :

_بابا این غول بیابونی رو کی میتونست
بگیره...؟ طرف داشت در میرفت سه نفره روش افتادیم
گرفتیمش....!

با نوک کفش ، ضربه ی محکمی به ساق پای اتابک
میکوبد و وقتی چشم های بسته اش حتی یک لرز
کوچک نمیگیرند ، خشمگین تر از قبل ، دندان روی
دندان میسابد.

این مرد ، همانیست که با لباس های مشابه سلیم ، با
موتور او به خانه رفت و نگار کوچکش را به قتل
رساند.

این جسم نیمه جانی که دست و پا بسته ، روی زمین
افتاده است و چند ساعت دیگر نیاز دارد تا به هوش
بیاید.

باید بیدار شود.

باید آن دهان لعنتی اش را باز کند و بگوید از چه کسی
دستور گرفته است .

این مرد ، قاتل کریم بستانی...و نگار هفده ساله اش
بود...!

_درو قفل کن... با چند تا طناب دیگه بازم دست و
پاشو ببند . این شب صبح بشه ... فردا من پیام ببینم این
تن لش هنوز بیهوشه ، تک تکتونو سیخ میکنم میذارم
رو گاز... فهمیدی...؟

هاتف میداند وقتی سلیم اینقدر عصبی و خشمگین است
، هیچکدام از تهدید هایش تو خالی نیستند.

میداند و همزمان با بیرون رفتن سلیم از اتاقک ، فریاد
میزند:

_اشکاااان.... بازم طناب بیاااا!...

**

دم دم های صبح است...
دخترک هنوز هم گوشی اش را جواب نمیدهد و جاده
هم انگار تمامی ندارد...

این دیگر چه کوفتی بود؟
چرا هر موقع سلیم تماس میگرفت تماس هایش بی
جواب میماند...؟
نکند اتفاقی افتاده باشد...؟

نگاهی به جعبه ی کوچک روی صندلی می اندازد و
شماره ی نگهبان را میگیرد:

_بله قربان...؟

_از وقتی من رفتم ، اصلا در اون خونه باز شده یا نه
...؟

صدایش پر از خشم است و وای به حالشان اگر ذره
ای اشتباه کنند:

_جسارته آقا... من حتی یه لحظه از این خونه چشم
بر نداشتم الا موقع غذا خوردن... که اگر در خونه باز
میشد حتما صداش به گوشم میرسید... نمیرسید...؟

سلیم مشت روی فرمان میکوبد و می غُرّد:

_برو در بزن... همین الان...!

_آقا به خدا...!

_گفتم برو در بزننننن...!

صدای فریادش آنقدر بالاست که میتواند از جدار شیشه
های ضخیم ماشین هم عبور کند...

مرد جوان فوراً چشمی میگوید و تماس را قطع میکند.
کجا میتواند رفته باشد...؟
چگونه...؟

اگر قدم از قدم بردارد ، کل برنامه های سلیم به هم
میخورد...

میتواند حدس بزند یک فاجعه ی بزرگ در پیش
دارد....!

زنئوس

#۲۹۶

نزدیک روستا است.
مردی پر از هیاهو و خستگی ...
پر از کارهای تلنبار شده و فشرده ای که انگار تمامی
نداشتند...

کاش میشد ماشین را به پرواز در بیاورد.

هنوز جاده ی خاکی را رد نکرده است که تلفنش زنگ
میخورد و با دیدن شماره ی نگهبان ، فوراً و بدون
اتلاف وقت ، جواب میدهد:

_خونه نیست...؟

_خواب بودن آقا...چند لحظه گوشی....

میخواهد فحش آبداری نثار مرد کند که صدای خواب
آلود نفس ، در بلندگوی گوشی میپیچد:

__سلیم...؟

از شدت عصبانیت پلک میفشارد.
دست مشت میکند که فریاد نزند و کار دارد با این
گربه ی رام نشدنی:

__اون ماسماسکت رو واسه دکور خریدی یا کلا هدفت
چیز دیگه اییه...؟

__برو بیرون...!

نفس رو به مرد نگهبان میگوید و حالا سلیم از دور ،
خانه ی روستایی را میبیند.

__گوشیم گم شده سلیم...کل روز از شدت بیکاری
مجبور بودم بخوابم...!

ماشین در سراسیمه و رودی ده می افتد و این یکی
اصلا در کتش نمیرود:

_مزخرف نباف... نزدیک به ده بار بهت زنگ زدم ،
بگیم صداشو نشنیدی ، از نورش هم نتونستی پیداش
کنی...؟

_کجایی الان...؟ واسه من بپا گذاشتی یا اون نگهبانا
اینجان که ازم محافظت کنن...؟

خودرو جلوی ساختمان پارک میشود و مرد عصبی ،
بدون دادن توضیحی تماس را قطع میکند.

نگهبان بخت برگشته با ترس و لرز ، سر پایین انداخته
است و دیگری هم سر جای خودش ایستاده.

در ماشین محکم روی هم کوبیده میشود و جعبه ی
کوچک ، درونش جا میماند...

نبض شقیقه اش تند میزند و خدا کند آن دختر نخواهد
کلکی سوار کند...

خدا به او رحم کند و نیاورد روزی را که سلیم بفهمد
این حرکاتش ، از قبل برنامه ریزی شده است.

از کنار پاگرد پله ها عبور میکند و تا میخواهد بالا
برود ، نگهبان با همان سر پایین افتاده لب میزند:

__آقا به جون یه دونه بچه م...

سلیم انگشت روی لب میگذارد و با یک هیس کشیده
،پله ها را دو تا یکی بالا میرود.

در نیمه باز را با لگد هول می‌دهد و همین که داخل
میشود ، آن لعنتی را با موهای بازش ، روی کاناپه
می‌بیند.

زنئوس

#۲۹۷

نگاه دو دو زنش روی تک تک اندام های تراشیده و
لعنتی دختر دورخیز میکند و لحظه ای متوجه باز
بودن در میشود.

بار دیگر با لگد در را محکم روی هم میکوبد و تا به
طرفش قدم برمیدارد ، عروسکی را می‌بیند که با
دلتنگی سمتش می آید...

_وایسا سرجات ... وایسا همونجا تا جونت رو
نگرفتم...!

نفس پر دل و جرأت ، پیش می آید و می خواهد دست
دور کردن سلیم گرد کند ، که مرد گلوش را میگیرد:

_من مترسکتم...؟

نفس میداند این حجم از خشونت مرد ، هیچگاه به او
آسیب نمیزند و مانند بچه ها لب بر میچیند:

_منو اینجا تنها گذاشتی و رفتی... طلبکار هم هستی...؟

سلیم با قدمهایش او را به عقب هول میدهد و غرّشش
را خفه میکند:

_با همین تیشرت گل‌وگشاد و این سر لُخت بی
صاحب درو واسه اون نسناس باز کردی... همه جونت
که معلومه...

_اول آروم باش...

_جواب منو بده...!

فریاد نیست... فقط خشم سرکوب شده ایست که دارد
دیوانه اش میکند.

بوهای خوبی از این ماجراها به مشامش نمیرسد و
همینکه نمیتواند آن را اثبات کند ، او را تا سر حد
مرگ خشمگین میکند:

_اوناهاش پالتوم... همین الان درش آوردم که... شالمو
هم ببین...!

نفس قصد دارد با دلبری ، خشمش را مهار کند و سلیم
اکنون به جز دیدن زیبایی های خدادادی این دختر ،
مانند انبار باروتیست که منتظر یک جرقه مانده
است...

خیلی مزخرف است که به او اعتماد ندارد...؟

_اگه الان ، جای من اون چاغال درو باز میکرد
چی...؟بازش میکرد و من میکشتمش چی...؟

دستان کوچک نفس ، راه سینه ی پر شتاب مرد را در
پیش میگیرد و قطره قطره از دریای خشمش کم
میکند...

با گرمای انگشت هایش...

صدای نفس های دلتنگ و بی تابش:

_از دور ماشینتو دیدم...میشه آروم باشی...؟خنده داره
ولی من نزدیک به پنج ساعته که منتظرت بودم و رو
تخت خوابم گرفتم...

پلک های مرد روی هم می افتند و بازدم عصبی اش
را سنگین ، بیرون میدهد:

_وای به حالت نفس...وای به حالت اگر بفهمم یه
وجب قدمت رو کج برداشتی...

فشار انگشتان مردانه ی سلیم خیلی وقت است که از
دور گلوی دخترک برداشته شده .اما انگار برای تمام
کردن این جمله ی سراسر تهدید ، لازم دارد کمی از
چاشنی همیشگی خشونتش استفاده کند:

_قسم به خاک عموم...قسم به خاک نگار...قید بند دلی
که پاره شده رو میزنم و می کُشمت...می کُشمتنت...!

لبهای نفس می‌لرزند...

نوک انگشتانش یخ میکنند و روی پنجه‌ی پا ، خودش
را تا روبه روی لبهای مرد بالا میکشد:

_جون من مال توئه...هر وقت که
خواستی...بگیرش...!

زنئوس

#۲۹۸

خوب بلد است جانش را به لب برساند.

خوب بلد است از راه به درش کند تا هر چه به یاد
دارد و ندارد را فراموش کند...

دستی که به سرعت موهای بلندش را چنگ میزند و
دندان هایی که به جان یک جفت لب کوچک می
افتند...

درد شیرینی تمام جان دختر را میگیرد و دست روی
لبه های کت چرم مرد میگذارد...

سلیم به درآمدن کت تنگ و لعنتی کمک میکند و چانه
اش را با خشونت گاز میگیرد....

حالا دیگر ورم آن تتوی سیاه رنگ روی سینه اش کم
شده و... سلیم برای نشان دادنش هیجان دارد.

کمی تخلیه ی خشم نیاز دارد...

کمی رفع خستگی...

یک ماراتون داغ و تن به تن میخواهد از این چشم
گربه ای خانه خراب گن:

_تنبیهت بمونه برای بعد... میتونی تیشرتمو دربیاری و
جایزه تو بگیری...!

دخترک از کلام بی شرمانه ی او ، با نفس های منقطع
میخندد و بدون وقفه ، برای درآوردن آن تیشرت اقدام
میکند:

_حواست هست خیلی عوضی شدی...؟

دستانش را بالا میگیرد و پارچه ی لباس ، از عضلات
پیچ در پیچ تنش رد میشود...

تیشرت بزرگی که روی اندام های او کوچک به نظر
میرسید ، گوشه ای می افتد و نگاه ناباور دختر ، روی
نقش بی نظیر سیاه رنگ خشک میشود...

درست روی قلبش...یک امضا...
لعنتی...

نگاهش را به سرعت بالا میدهد و چشمان حریص مرد
را نگاه میکند....

و باز هم تا پایین...

یک امضا ، شبیه به امضای خودش...و خط نستعلیقی
که درست وسط آن را مهر زده...
"نفس"

دخترک نمیتواند این را درک کند...

با خنده می گرید و انگشتش را به آرامی ، روی خط
سیاه میکشد...

ریشه ی موهای سلیم سیخ میشوند و وقتی دخترک
دوباره چشمان خون آلودش را نگاه میکند ، گریه اش
اوج میگیرد:

_چیکار کردی دیوونه...؟

سلیم یک وجب فاصله را کم میکند و سرش کج
میشود.

تنبیه جای خود...میتواند ته و توی آن تلفن بی صاحب
را در بیاورد..

رفع خستگی و بی تابی اش هم جای خود:

لِمَ مِنْ يَاجِي رُو دَسْتَتِ گِرَفْتِي ، وَلِي بَه ذَهْنَتِ خَطُورِ
نَکَنَه نَفَهْمِي اَمِرُوزَتِ يَادَمِ مِيرَه....

نَفَسِ دَسْتِ رُوی لَبْهَای لِرْزَانَشِ مِیْگَذارَد.
این مَرَدِ وَاقَعَا دِیَوَانَه اَسْت...
نَامِ دَخْتَرِکِ رَا رُوی سِیْنَه اش خَالِکُوبِی کَرْد...؟
این یَکِ مُهَرِ اَبَدِیَسْت...
بَا این اَمْضَایِ لَعْنَتِی ، هِیْچِ زَنِی نَمِیْتُوانَد نَزْدِیْکِ
مَایْمَلِکِ نَفَسِ شُود...

سَلِیم...؟

چَشْمَانِ آبِی اش ، وَاقْتِی اِیْنِگُونَه خِیْسِ مِیْشُوند ، تَصْوِیرِ
یَکِ آسْمَانِ طُوفَانِی رَا بَه رُخِ مِیْکُشَند...
یَکِ دَرِیَایِ پَرِ تَلاطُمِ و مَسْحُورِ کُنَندَه...
عَضَلَاتِ دَرِ هَمِ تَنبِیدَه ی مَرَدِ ، بَیْشْتَرِ از هَرِ رُوزِی
بَزْرَگِ دِیدَه مِیْشُوند... چُونِ بَه مَعْنَایِ وَاقَعِی کَلْمَه ،
بَرَایِ لَه نَکَرْدَنِ اِیْنِ دَخْتَرِ ، مَنقَبُضِ شُدَه اَنَد...

لب به پلک راستش میچسباند و می غُرّد:

__بیا... اینم مُهرت...

زنُوس

#۲۹۹

دست روی پیشانی اش گذاشته و دود سیگار را دنبال
میکند...

صدای پر از ذوق دخترک ، فضای کوچک خانه را
پر کرده است:

_خیلییی خوشگله لعنتی...دقیقا اندازه ی انگشتم...

پُک میزند و آرام نمیگیرد...
مگر میشود تلفن به آن گندگی گم شود...؟

_بداخلاق نباش دیگه...بین چه بهم میاد...!

دستش توسط او از روی پیشانی اش جدا میشود و
عطر دخترک ، جای دود غلیظ سیگار را میگیرد:

_نمیخوای بهم نگاه کنی...؟

دستش را پس میزند و بالاتنه ی برهنه اش ، تکیه از
پشتی کاناپه میگیرد:

__بگرد پیداش کن...!

نفس کلافه است ، اما سعی میکند لبخند بزند:
__بغل خونم کم شده...بعد از محضر میگردیم پیداش
میکنیم دیگه...!

میداند چگونه رامش کند...
میداند اوج عصبانیت و کلافگی اش را...
چیزی که در طول معاشقه ی طولانی‌شان هم به آن پی
برده بود و انکار نمیشد.

سلیم اما مچ دستش را میگیرد و با حرکت تند و
ناگهانی اش ، تن دلبر را به سینه اش میچسباند:

__بغل خون کی کم شده بی چشم و رو...؟؟

چشم در چشمهای بی خواب مرد میدوزد و تبتار لب
میزند:

_عاشق همین وحشی بازیات شدم دیگه...!

سلیم چانه اش را در مشت میگیرد و لازم است
تهدیدش را تکرار کند...؟

نه...نفس خودش خیلی خوب میشناسد مرد هار رو به
رویش را:

_گوش کن به من...اگر بخوای بعد از رفتنت جواب
یکی از تماسای منو ندی...اگر پاش برسه که من زنگ
بزنم و گوشی تو بر حسب اتفاق باز هم گم شده باشه...

چرا از هیچکدام آن تهدید ها ناراحت نمیشود...؟
چرا به این دختر برنمیخورد و جنجال به پا نمیکند...؟

فقط با بینی کوچکش ، بینی مردانه ی او را لمس
میکند و حلقه ی ساده ی انگشت چپش را ، در دستش
مشت میکند:

_اگر با این کار میای پیشم ...از اون سر دنیا میکوبی
و میای...اگر همینجوری منو به خودت فشار میدی ،
هر روز و هر ساعت این کارو میکنم...!

این دختر گذر زمان را نمیفهمد...
ترس ندارد از مرد دلباخته ی روبه رویش...
دل میبرد و روانش را با همین نفس های تند به بازی
میگیرد:

__ نه دیگه ...دفعه ی دوم خبری از اون بازیای قشنگِ
روی تخت و...این بغل کردنای داغ نیست...

لبهای دختر تقریبا آخرین بوسه هایشان را از عضلات
سینه ی مرد برمیدارند...
همانجایی که سوزن خورده است و نام خود را به
روشنی روز میبیند...

__میشه بعد از عقد بریم ساحل...؟

سلیم غم لانه کرده در نگاه دختر را نمیخواهد. عصبی
اش میکند ، اما نمیتواند واکنشی هم نشان دهد:

__دوره...!

بغض لعنتی صدای دختر را میلرزاند:

__چند روز دیگه میرم و حسرتشو میخوری ها...!

فک سلیم چفت میشود.

از رفتن میگوید و مرد باید خودش را لعنت کند یا او را...؟

دیر کردند...!

تا ساعتی دیگر ، باید در محضر حضور پیدا کنند:

__ بیوش زودتر...خانواده ی کبلایی هم میان محضر...!

زنئوس

#۳۰۰

نفس:

عقدنامه را که دستم میدهند ، مانند بزرگترین دارایی ام
به آن چشم میدوزم.

جلد چرم جگری رنگش به من حس مادری را میدهد
که پس از سالها ، صاحب فرزندى شده...
مانند گم کرده ای که گمشده اش را در کمال ناباوری
پیدا کرده است...!

عروس کبلایی کل میکشد.نقل روی سرم میپاشند و این
خانواده ، برای دومین بار کمبود های ما دو نفر را
برطرف کرده بودند...

من بی پدر و مادر...
و سلیمی که هردویش را داشت و هیچکدامشان را
نداشت...

نگاه پر از اشکم را به صورتش میدوزم.
کت و شلوار سیاه و پیراهن سورمه ای رنگش ، او را
از سوپر مدل های هالیوود هم جذاب تر کرده است.

آن یقه ی نیمه باز لعنتی اش...
جایی حوالی سینه اش که میدانستم نام من ، با قدرت
رویش هک شده...
نگاه خاص و لعنتی اش را وقتی از من میگیرد که
صدای تبریک میشوند...
او برمیخیزد و نگاه من را با خودش میکشد...

هنوز به خودم نیامده ام که کسی رویم را میبوسد...

سر که برمیگردانم ، با دیدن حاج خانم ، شرمسار و
خجالت زده از جایم بلند میشوم:

_الهی به پای هم پیر بشین دخترم...بچه هاتونو بیارین
من خودم نگه دارم...

شال حریر سفید رنگم کنار می‌رود...
می‌خندم و چانه ام در آغوش عطرآگین زن ، می‌لرزد:

_مرسی...ممنونم مادر...!

مادر...

چه کلمه ی غریبی...

همانکه نداشتمش...و همان سرمنشایی که من را به این
نقطه که هستم ، رسانده است.

بار دیگر می‌بوسد و حرف هایش را دیگر نمیشنوم...
تبریک هایشان را ...در آغوش زنانه ی دیگری فرو
می‌روم...

صدای شوخی های مردانه...خنده ها...

من و سلیم ، رسما و قانونا زن و شوهر شده بودیم...!

_دیگه سفارش نکنم پسر...تا شما یه سر میرید آتلیه
...بعد از گشت و گذار تو ساحل برگردین خونه ی
خودمون...شام عقدتون با ماست...!

سلیم سر پایین می اندازد و مقابل این خانواده ، مؤدب
ترین است.

همین باعث میشود دلم بیشتر و بیشتر برایش غنچ
برود:

_حسابی شرمنده کردید ما رو...ایشالله که عمری باشه
جبران کنیم...!

با نوک انگشت ، نم اشکی که قرار نیست چکیده شود
را میگیرم و حاج خانم جواب میدهد:

_این چه حرفیه پسر...؟ شماها جای بچه های
خودمین... انشالله اگر خواستین عروسی بگیرین خودم
حنابندون براتون میگیرم.

نگاه برّاق و گوشه ای سلیم ، لحظه ای روی صورت
من مینشیند...

از همان نگاه های لعنتی و جذابش که میتواندست قلب
یک زن را از جایش بکند:

_اگر خانم راضی باشن چرا که نه...!

وقتی اینگونه تیرپ بچه مؤدب ها را به خودش
میگیرد ، میشود حتی به جای بوسه ، آن چانه ی تراش
خورده اش را گاز گرفت... محکم محکم!

زنّوس

#۳۰۱

قطره های ریز و شور به صورت و لب هایم
میخورند...

باران نم نم میبارد...

و من لجبازانه بازویش را محکم گرفته ام که برای
برگشتن ، عقب گرد نکند:

_حواست هست راس راسی زنت شدم...؟

نگاهش را از دریای پر تلاطم و کدر میگیرد و لحظه
ای به چشمانم زل میزند:

_زنم نبودی مگه...؟

صدایش ملودی مردانه ترین صدای عمرم را به گوشم
میرساند...

جذاب ترین صدا ، صدای اوست:

__ نه دیگه... الان واقعی واقعی زنت شدم....!

باز هم اطرافش را نگاه میکند و اینبار با دم پر از
حرصی که از هوای نمناک میگیرد ، روی صورتم
خم میشود:

__ شما وقتی زن من شدی که بی اجازه ازم لب
گرفتی... وقتی زنم شدی که تو اون خونه روستایی تو
بغلم خوابیدی و لباساتو برام کندی.... وقتی زنم شدی
که دلت هوس جیگر کبابی کرد و...

با خنده هین میکشم و مشت روی سینه اش میکوبم:

__عوضییی...منظورم حلقه بود...!

دستی که روی سینه اش فرود می آید را میگیرد و قدم
هایش متوقف میشوند...

دامن بلند شیری رنگم در هوا میرقصد...
موهای بلندی که از زیر شالم بیرون زده اند...

و نگاه او ، روی چشمان دو دو زن من...روی نفس
های تند و یکی درمیانم...

موهایم را زیر شالم میفرستد و من دلم میخواهد آن
قسمت کوچک سینه اش ، که از لای دکمه هایش
نمایان است را ببوسم:

_زن من شدن ، یعنی تا ابد مال من بودن...یعنی اگر
سلیم زیر هفت خروار خاک هم باشه...اگر دختره
قطب شمال باشه و سلیم قطب جنوب...مال خود
خودشه...یعنی قدم کج برداشتن ممنوع...یعنی دو دوزه
بازی ممنوع...یعنی اگر سلیم واسه اون دو تا چشم بی
صاحبیت میمیره...حمل بر خر فرض شدنش
نیست...حمل بر دلرحم بودنش نیست...

سیب گلیم تکان میخورد و فشار دست او ، روی
پوست بناگوشم بیشتر میشود:

_زن من شدن یعنی تاج سر سلیم شدن...دار و ندار
من شدن...تا آخر عمرت وفادار موندن...چشم از من
برداشتن...

من با مردمک های لرزان ، ته ریش مرتب شده اش
را نگاه میکنم و او اینبار سرم را بالا میدهد تا چشم در
چشمش شوم:

_لوست میکنم...وحشی ام ، اما نازت میدم...قربون
صدقه ت میرم...مواظبت میمونم و چشم ازت
برنمیدارم...اما...

قبل از اینکه ادامه ی آن امای لعنتی را بگوید ، از
خلوت بودن ساحل بارانی استفاده میکنم و چانه اش را
میبوسم...

سرم را با دستان پر خشونتش پس میکشد و آخرین بند
از ماده ی طولانی اش را میگوید:

_زن سلیم شدن...یعنی خیانت مساوی با مرگ...!

زنئوس

#۳۰۲

نگاهم از از شیشه ی بخار گرفته به فضای بیرون
میدهم و کاسه ی باقالی ، پوست کف دستم را داغ کرده
است.

این هوا را خیلی دوست دارم...
همان هواییست که بعد ها میتواند عاشق ها را به یاد
خاطراتشان بی اندازد.
باران...

موزیک لایت و نامفهوم حاکم بر فضا...

گرمایی که به پوست صورت میکاپ شده ام میخورد.

دانه ای از باقالی ها را در دهانم میگذارم و به طرف
نیم رخ دختر کشش نگاه میکنم:

_تو گفתי قربون صدقه م میری...چی شد پس...؟

از افکاری که ذهنش را درگیر کرده بودند بیرون می
آید و با شیطننت نگاهم میکند:

_اول یه دونه ازونا رو بذار دهن عمو...تک خوری
تا کجا...؟

_الهی بمیرم...پاک یادم رفته بود.....!

نزدیکش میشوم و یکی از باقالی ها را که روبه روی
لبه‌ایش میگذارم ، با دندان هایش انگشتانم را قاپ
میزند.

من جیغ میکشم و او با خنده ای نادر...خنده ای که
خیلی کم از او دیده بودم ، انگشتانم را رها میکند.
باقالی اش را میجود و با همان لبخند کمیابش میگوید:

__ انقدر جونت عزیزه و میگی الهی بمیرم...؟

انگشت های قرمز را نگاه میکنم و جای دندان های
تیزش را که میبینم ، نق میزنم:

__ ببین با انگشتام چیکار کردی...!دلت میخواد من
بمیرم...؟

هنوز حرفم تمام نشده است که مچ دستم ، توسط
انگشتان قوی اش چنگ میخورد:

__بیینمت...؟

خودم آنها را بالاتر میگیرم :

__اینها...جای دندوناتو نمیبینی واقعا...؟

خم میشود و لبهایش را به سر انگشتانم میچسباند.

__بده بوس کنم...مثل اوندفعه خوب میشه...

گرمی لبهایش من را مانند همیشه دیوانه میکند....
یک نگاه به جاده...و یک نگاه به من...

لبه‌ایش را پایین تر میکشد و خیزی زبانش ، حال من
را دگرگون میکند:

_درد انگشتات به جون سلیم...!

گوشه‌ایم به شنیده هایشان شک میکنند.
گرمایی که به صورت ناگهانی به من حمله ور میشود
...

قلبی که از سینه ام سقوط میکند...
و جانی که کم کم از تنم رخت میبندد ، گویای حال
دگرگون شده ام هستند...

من...

نفس سلطانفر...

نفسی که در حال جان کندن بود...

دیگر هرگز نمیتوانستم کمر راست کنم...!

زنئوس

#۳۰۳

سلیم:

صدای خنده های زنانه... بلند بلند حرف زدن های مردان...

حتی آن موزیک شادی که نوه های کبلایی را وادار به رقصیدن میکرد و شاباش هایی که میگرفتند ، مانند جشن عروسی های قدیمی به نظر میرسید...!

اینجا یک خانواده ی بزرگ بود که ، حسرت ها را بیشتر و بیشتر به رخ عروس و داماد میشکید...

کبلایی فنجان چای را روی میز میگذارد:

_پدر بزرگوار چرا شرکت نکردن...؟ خبر دارن عقد کردید...؟

ابروهای سلیم در هم میرود و تلفن کوچک ، در جیبش می‌لرزد:

_خبر دارن...راضی به این ازدواج نیستن عمو جان...!

پیرمرد سری تکان میدهد و آه میکشد:

_مرد خوب و با معرفتی هستی باباجان...از دل پدر و مادرت درار تا دعای خیرشون پشت سرتون باشه...!

دم سنگین و عمیق سلیم ، همه را متوجه وضعیت
بینشان میکند و او میخواهد زودتر آن پیامک باز نشده
را بخواند:

_حل میشه به زودی...البته شما که پدری رو در حق
ما تموم کردین ...

_چه کردیم باباجان...؟یه لقمه نونه که با بچه و نوه
های خودمون دور هم میخوریم...خدا دلتو شاد کنه که
بعد مدت ها عروس تو خونه ی من آوردی...!

لبهای سلیم به یک طرف کشیده میشوند و از دور ، به
عروسش نگاه میکند.
داشت میخندید...

میان دختران قهقهه میزد و همین رها بودنش ،
میتوانست ذره ای از شک سلیم را برطرف کند...

حاج خانم همسرش را صدا میزند و سلیم فرصتی پیدا میکند تا صفحه ی پیامکش را باز کند.

هاتف است...

و همین نام باعث میشود مردمک های سلیم ، بی تابانه منتظر باز شدن پاکس باشند:

_این نره غول از صبح ما رو ع*ن کرده سلیم...داشت فرار میکرد که چهار نفری گرفتیمش...!

نفس خشمگینش را بیرون فوت میکند و پیامک بعدی به سرعت میرسد:

_گوشیشو باز کردیم...بگو شماره ی کیو روش
دیدم...؟

زنوس

#۳۰۴

زیر لب فحش آب داری نثار هاتف میکند و مینویسد:

_زودتر مُقَر بیا مرتیکه...!

_داداش اگر حوصله ت سر رفته بگم بساط زنونه
مردونه رو بردارن و هرکس بشینه تنگ مرغ
عشقش...!

سلیم با عرق های روی پیشانی اش سر بالا میکند و
چهره ی پسر کبلایی را با چشمهای پر از شیطنتش
میبیند:

_والا خدا که راضیه...منم راضی ام به رضای
خدا....!

جمع زیر خنده میزند و صدای قهقهه همه جا را فرا
میگیرد.

دختر جوانی بلند میگوید:

_نفس جون بیا برو پیش آقاتون تا ما رو تف و لعنت
نکردن....!

نفس میبندد کلافگی سلیم را و تا لبخند میزند ، عروس
حاج خانم دستش را میگیرد تا بلندش کند:

_پاشو قربونت برم...پاشو ، تو کار ما جدا کردن تازه
عروس دومادا نیست...!

سلیم آمدنش را نگاه میکند و تلفن بالاخره برای بار
سوم میلرزد.

دخترک که کنارش جا میگیرد ، بازویش را از پشتش
رد میکند تا نزدیکتر شوند:

_کجا بودی لاگردار...؟مثلا راس راسی زنم شدی...!

تیکه میپیراند و هر کسی نگاهش را جایی میدهد تا
چشمان عاشق آن دو نفر را نبیند:

_هیچوقت فکر نمی‌کردم از اینکه توی جمع بغلم کنی
خجالت بکشم...

سلیم چشم باریک میکند و می‌خواهد آن گونه های
اناری را گاز بگیرد.
تلفن باز هم می‌لرزد و باید اینبار بازش کند...
اما قبل از آن ، کنار گوشش ، کنار آن رایحه ی لعنتی
، پیچ می‌زند:

_شرم و حیا حالیه مگه...؟ تو اتاق خودمون اینجوری
لپاتو قرمز کن تا نشونت بدم...!

دخترک با نفس بند آمده ، نگاهی را به گوشه ای
میدهد و از رند کاری های این مرد کاملاً با خبر
است.

_میکشمت... پسره ی عوضی...!

سلیم از فرصت استفاده کرده و پیامک را باز میکند...

مردمک هایش از حرکت می ایستند...

خشک میشوند و تا تکان خوردن سر دخترک را میبینند
، صفحه را قفل میکند...

پاشو... باید بریم....!

زئوس

#۳۰۵

رنگ از رخ دخترک میپرد و نگاهی به صفحه ی
خاموش گوشی سلیم می اندازد:

_کجا...چی شده...؟

اخم های درهم سلیم وحشتناک هستند.
برمیخیزد و متعاقبش ، نفس هم مجبور به بلند شدن
میشود:

_ما با اجازه تون رفع زحمت کنیم...!

نگاه متعجب حضار بالا کشیده میشود و نفس با اشاره
ی تیز سلیم ، مجبور است به طرف خانم ها برود و
کیف و پالتویش را بخواهد.

_اتفاقی افتاده پسر...؟هنوز میوه نخوردیم....!

سلیم همانجایی را نگاه میکند که نفس رفت.
آن کت شق و رق ، جا بماند هم مهم نیست:

_خیلی تو زحمت افتادین کبابی...امیدوارم حداقل
جای جبران این همه لطفتون رو داشته باشم...

این عجله شان برای جمعی که آنها را فقط چند دقیقه
کنار هم دیده بودند ، شاید عجیب هم نبود...
آنها به تازگی عقد کرده بودند و ممکن بود دلیل این
عزم رفتن ناگهانی ، همان پیچ پیچ های درگوشی باشد.

_این چه حرفیه آقا...؟اینجا خونه ی خودته...اون
دختر هم عروس خودمه...دختر خودمه...دلم میخواد
مثل بقیه بچه هام رفت و آمد داشته باشین....!

سلیم سر پایین می اندازد و پسر کبلایی با دیدن گوش
های سرخش ، با خنده تیکه می پراند:

_داداش پنج دقیقه محدودیت رو برداشتیما...چی
شد...؟

حاج خانم به پسرش اشاره میکند که اسرار نکند و
دختر ها با غش و ضعف ، نگاهشان میکنند...

سلیم وقتی برای شوخی کردن ندارد...
وقتی برای تعارف های معمول ندارد...

تمام طول راه ، اخم های درهمش را دید. نفس های تند
و رگ های برآمده اش...

رانندگی نامعمولش...

حتی جرأت سؤال پرسیدن نداشت.

یا شاید شهامت شنیدن ...

_سلیم....؟ نمیخوای بگی چی شده ...؟

ماشین جلوی خانه پارک میشود و سلیم با همان چشم
های سرخ ، بدون نگاه کردن به صورت دخترک ،
دستگیره ی در را میکشد:

_زود باش... با اولین پرواز میری اوکراین...!

زنوس

#۳۰۶

تُن صدایش جدی تر از همیشه است.
نفس تلفنش را مثلاً گم کرده است.
چگونه زنگ بزند...؟
چگونه متوجه شود چه اتفاقی افتاده که سلیم را از این
رو به آن رو کرده است...؟

سلیم پیاده میشود و نفس با مردمک های گشاد شده
میپرسد:

او کراین...؟؟

مرد با گام های تند و بلندش به طرف پلکان میروود و
نفس هم بالاخره پیاده میشود.

پاشنه های کفش شیری رنگش در سنگلاخ راه فرو
میروند.

دامن لباسش را جمع میکند که زمین نخورد و امشب ،
شب عقدشان بود....!

صبر کن...چرا او کراین...؟؟؟اصلا کی...؟

سلیم کلید به در می اندازد و داخل میشود.مستقیما به
طرف اتاق میروود و عجله دارد.

وایسا ببینم...؟کی بود زنگ زد...؟

دخترک ، کفش هایش را دم در جا میگذارد و دنبال رد پای سلیم را تا اتاق میگیرد.

وقتی داخل اتاق میشود ، با دیدن تصویر رو به رویش ، قالب تهی میکند...

خشب اسلحه ای که پر میشود...نبض شقیقه ای که پریدنش در چشم است و...سلیم برای کشتن کسی آماده میشود.

"زن سلیم شدن...یعنی خیانت مساوی با مرگ"

این جمله را هرگز از یاد نمیرد.این تهدید را در ذهنش ثبت کرده و میتواند تا آخر عمرش ، زنگ آن صدا را به یاد بسپارد:

کجا...کجا میری...؟

نفس کنار در جا مانده است و نگاهش لحظه ای از روی اسلحه برداشته نمیشود.

اسلحه پشت کمر سلیم ، و زیر تیشرتش فرستاده میشود...

برمیگردد...نگاه ترسیده ی نفس را میبیند...دست مشت میکند و خیره در چشمان لغزانش ، می غُرّد:

پیداش کردم....!

پاهای دخترک میلرزند.

دستش را از چهارچوب در پایین تر میکشد و چشمانش لبه ی زیر شلوار مانده ی پیراهن سلیم را نگاه میکنند.

همانجایی که اسلحه جای گرفته است...

__کی...؟کیو پیدا کردی...؟

پره های بینی سلیم با خشم باز و بسته میشوند.
نگاه ها در هم خیره میشوند و مرد با مکتی کشنده ،
بالاخره دهان باز میکند:

__نقطه ی مرکزی...قاتل نگار رو پیدا کردم...!

زنئوس

#۳۰۷

نفس:

با لبهای فشرده شده و دست هایی که تمام طول راه
مشت شده بودند ، پیاده میشوم.

هوای تهران سرد است.
گونه هایم یخ میزنند و لباس عقدم ، هنوز روی تنم
دهان کجی میکند...

__نفس...؟

یک قالب سرد و یخی روی قلبم گذاشته ام تا این
لحظات را تاب بیاورم.

با چشمانی که از شدت بی خوابی میسوختند ، به
طرفش برمیگردم....

آن پیراهن مردانه...

دکمه های باز یقه اش...دلم را به بازی میگیرند.

جوابی نمیدهم و او نگاه عمیق به خودش را میبیند:

_هفت نفر دور تا دور خونه گذاشتم..دزدگیرا
روشنن...سیستم روشنه...موبایل قدیمیتو روشن کن و
با خط جدیدی که میگم بچه ها بیارن برات ، برام میس
کال بنداز...خُب...؟

حتی این ژست پر ابهت و مردانه اش دلم را چنگ
میزند.

یک ساعدش روی فرمان ، و دیگری روی پشتی
صندلی کناری...

خم شده است تا صورت بی حالت من را ببیند:

_باشه...؟ قول میدم... قول شرف میدم زنده بمونم
...هنوز خیلی کارای نکرده داریم عروسک...خُب...؟

سیب گلویم با درد بالا پایین میشود و اشکم پایین
میچکد...

کاش نمیچکید. او با حرص پلک میبندد و ضربه ای
روی فرمان میزند:

_د برو داخل دیگه... برو تو هر چیزی که فکر میکنی
اونجا نیاز داری رو بردار.

تا موعد پرواز ، میفرستمت جایی که امنیت داشته
باشه...!

باز هم آب دهانم را به سختی قورت میدهم و به یکباره
برمیگردم...

صدای پاشنه ی کفشهایم ، با صدای سایش لاستیک
های ماشین او در هم ادغام میشود...

قلب من همراه با آن لاستیک ها کنده شده و انگار
کسی زیر زانوهایم میزند...

دست روی دیوار حیاط میگذارم و از ته دل ، زار
میزنم...

نگهبان ها میبینند صدای بلند گریه های من را...
میبینند و نمیدانند من در امنیت کامل هستم...

هیچکس نیست که جان من را به خطر بی اندازد...

هیچکس نیست که من را تهدید کند...

زنوس

#۳۰۸

کیفم را روی کنسول می اندازم و بدون اینکه به خودم
زحمت درآوردن آن کفش های خاکی را بدهم ، وارد
خانه میشوم...

با دشتهایی آویزان... و قلبی پر از درد...!
شال را از سرم بیرون میکشم و آن را گوشه ای پرت
میکنم...

لباس بلند عقدم ، روی سرامیک ها میخزد و من دنباله
ی کثیف شده اش را میبینم...
مژه ها روی چشمانم سنگینی میکنند.

دلم تاب ندارد و... با ارزش ترین دارایی ام را تا
ساعاتی بعد از دست میدهم...

شاید هم تا همین فردا... شاید میشد آن را بیست و چهار
ساعت دیگر موکول کرد...؟

_خوش اومدی عروس...!

با شنیدن صدای زمخت و مردانه ای که روبه رویم به
گوش میرسد ، اول تک تک موهای تنم سیخ میشوند

و...بعد هم مردمک های لرزانم ، تا نگاه خصمانه و
جدی شهرام سلطانفر بالا می آیند...!

او اینجا بود...

رو به رویم...!

در خانه ی من...نه خانه ای که گمان میکرد هنوز هم
مال خودش است.

پاهایم متوقف میشوند و او نگاه تحقیرانه ای به سر تا
پایم میدوزد:

پول هارت کرده دختر عاطفه...پول من...حق پسر
من ، هارت کرده...!

حالا میتوانم به خودم بیایم و موقعیتم را درک کنم.

هنوز هم همان آدم قبلی بود...

همان مرد بی رحمی که برای تربیت یک دختر ،
برای ترساندنش در سن کم...حتی دست به قتل مادرش
میزد...

لبهایم از هم باز میشوند و صدایم بریده بریده از
حنجره رها میشود:

پول من...حق من...اونقدری تو رو گنده کرده که
فکر کنی خدای بالا سری...کی گفت بیای تو خونه ی
من ، شهرام سلطانفر.....!؟

زنئوس

#۳۰۹

تک تک کلمات را آنقدر صریح و پر از غیض به
زبان می آورم که ، نگاه تهدیدگر همیشگی اش را
میبینم.

گامی که به جلو برمیدارد و چشم در چشمانم میدوزد ،
دیگر من را نمیترساند...

اینی که روبه رویش ایستاده ، مار خورده تا افعی
شود:

__کافیه بفهمم جواب خوبی اون بچه رو با زیر و رو
کشی دادی...یه خم به ابروی پسر من بیفته ...باد به
گوشم برسونه پشت سرش یه غلطایی کردی ...چاره
ش یه تیزیه....سرتو می بُرم و میندازم جلوی
پاش...دیگه میتونم با خیال راحت ، برم روی سکوی
اعدام....!

از اینکه مستقیماً به قتل مادرم اشاره میکند و هنوز هم
ذره ای حس عذاب وجدان ندارد ، هر لحظه به
درگیری سلول های عصبی و خشمگین من دامن
میزند...

اصلاً تنم از شدت این خشم میلرزد و با شجاعت ،
قدمی نزدیکش میشوم.

من هم میتوانم تحقیرانه نگاهش کنم....و همین کار را
هم میکنم:

_تو....؟؟

چنان تو را با تحقیر میپرسم که ابروهایش را در هم پیوند میدهد.

اما من ادامه ی جمله ام را میگیرم.

حالا که با پاهای خودش آمده است ، میتواند حتی آن هدف بزرگم را جلوتر بی اندازد:

_تو فکر کردی بازم میتونی یکی از اعضای خانواده ی بهزاد رو بکشی...؟مثل همونایی که چوب اعتماد برادرانه شونو خوردن و الان زیر هفت خروار خاک دفن شدن...؟

نفسش از خشم میلرزد:

_اون مادر لجنت جون برادرمو گرفت... الانم تو
میخوای پسر منو تو قبر بهزاد کنی...؟ کیسه ی ک*
*شی رو میخوای بندازی رو دوش پسر م که جاش بشه
جای بهزاد...؟

قلب من حالا با آن میزان از آدرنالین تند میتپد...

مادر من لجن بود...؟

عاطفه جان پدرم را گرفت یا آنها...؟

_فقط میخواستی ارثیه ی بابامو بالا بکشی.. هدف تو و
زنت سربه نیست کردن بابا و مامان من بود... تو بودی
که بابامو کشوندی تو اون جهنم... انداختن کبریت توی
اون دریای بنزین ، کار تو بود شهرام سلطانفر....!

زئوس

#۳۱۰

انگار با همین حرف من گر میگیرد...
از این رو به آن رو میشود که با آن چشمان زهر ناک
و ترس برانگیزش ، در نزدیکترین نقطه به من می
ایستد:

_اون کبریت رو من نکشیدم ، خودش کشید...شهرام
واسه تو یه الف بچه توضیح نمیده...دارم اینو تو سرت
فرو میکنم دختر عاطفه....

دندان هایم را به هم فشار میدهم و هرگاه نام مادرم را
می آورد ، بیشتر و بیشتر به هم میریزم.

_دارم اینو تو سرت فرو میکنم که پسر من ج*کش
نیست...دی*ث نیست...اگر بفهمه داری زیر آبی میری
زنده زنده دفنت میکنه ، اینو منی بهت میگم که میدونم
تو کله ی پسر م چی میگذره...اینو منی بهت میگم که
میدونم سلیم تو همون نوجوونیش رو غیرتش قسم
میخورد....

دروغ است اگر بگویم قلبم نتپید...
یک تپش ناگهانی...و یک ریزش بی سابقه...!
از ترس بود یا اضطراب...؟
نمیدانم!

انگشتش روی پیشانی ام فرو می آید و من در ذهنم ،
تمام بوسه های آن کله خراب یاغی را به یاد می آورم:

_اونی که مادرت رو با کریم بُستانی دید سلیم
بود...اونی که تو عالم بچگیش هم نتونست این ننگ
رو تاب بیاره و به بهزاد گفت مادرت چه هرزه ی بی
آبرویی سلیم بود...بهزاد سر سلیم قسم
میخورد...میدونست بچه ست ، اما کله ش بره دروغ
نمیگه...سلیم هرزگی مادرتو دید و جاشونو به بابات
گفت...!

گامی به عقب بر میدارم...
میدانستم...

این را از قبل هم میدانستم و انگار قلبم آن را فراموش کرده بود...!

_بهزاد با پاهای خودش رفت بالا سر هرزگی
مادرت...مُچ اون زنیکه رو با کریم گرفت و کسی که
تو اون جهنم زنده زنده سوخت خودش بود...کسی که
کبریت اون جهنم رو کشید خودش بود...!

تمام عضلات صورتم میلرزند...
صدایم ، تمام تنم:

_تو اینو توی سر اون بچه فرو کردی...این خشونت
رو تو توی سر سلیم فرو کردی اون اگر بابایی مثل تو
نداشت...

در صورتم براق میشود و مردمک هایش از خشم
گشاد میشوند:

__من اگر باباش نمیشدم بی غیرت میشد...چشم رو
عیاشی زنش میبست و میگفت به خیکم اگر زنم رفته
با دشمنم ساخت و پاخت میکنه...آره...؟

زنئوس

#۳۱۱

آرواره هایم محکم روی هم چفت میشوند. او دارد چه
چیزی را به من میفهماند...؟

تهدیدم میکند یا...؟

_من...از خون مادرم نمیگذرم...از خون خواهرم
نمیگذرم...تو اگر به پسرت یاد دادی یقه ی غیرت
چاک بده و کشت و کشتار راه بندازه...من از مادرم
یاد گرفتم از حق دفاع کنم...پای حرفم و ایسم...همه
چیزمو از دست بدم ، اما خفت نکشم...خوار نشم...!

میگویم و با یک عقبگرد ناگهانی به طرف پلکان خانه
میروم...

بگذار همینجا بماند...

من کار داشتم...!

خیلی کار نکرده داشتم و صدای او از پشت سرم ، من
را مصمم تر از هر زمانی میکند:

__سلیم قبر تو رو هم مثل عاطفه میگنه... اینو با شرفم
قسم میخورم...!

چشمانم میسوزند... قدم هایم تند تر میشوند و... دیگر
حتی نمیخواهم یک ثانیه وقتم را تلف کنم...!

راوی:

صدای کشیده شدن گلنگدن در ، میان سکوت انبار به
گوش مرد میرسد...
اتاق سردی ست...

تا دلش خواسته کتک خورده است و هنوز لب هم باز
نکرده...

آن ها با یک شماره نمیتوانند هیچ چیز را ثابت کنند.
میتوانند...؟

در آهنین به آهستگی هول داده میشود ، اما با خوردن
آن به دیوار کناری ، اتابک مانند قرقی چشم باز
میکند.

سایه ی بلندقد و هیکلی روی صورتش می افتد...
صبح است...صبح خیلی زود...!

آفتاب به تازگی طلوع کرده است و انوار روشنش ، از
کناره های قامت سلیم ، روی صورت مرد می افتد تا
دستش را سایبان چشمانش کند:

__شماها کی هستین بی پدرمادرا...؟

پاهای سلیم به عرض شانه باز میشوند و یکی پشت سرش ، در را میبندد...
حالا که نور نیست...

حالا که در بسته شده است ،میتواند سلیم را تمام و کمال روبه رویش ببیند و لرزی از ترس ، بر تنش بنشیند...

__ای بر پدرت حروم*زاده...بگو بیان اینا رو باز کنن...

سلیم از همانجا نگاهش میکند و از چرچیل ترین خلافتکار ها هم اعتراف گرفته...

این که برایش مانند انگشت کوچک پایش میماند...

__ با کدوم دستت رگشو زدی....؟

زنوس

#۳۱۲

چهره ی سلیم ،به صورت مجسم جلوی چشمانش نقش
میبندد...

یک چهره ی مردانه ی فوق خشن...

مخصوصا وقتی اینگونه بالای سرش ایستاده است.

خودش را از روی زمین ، تا کنار دیوار میکشد و
دستان بسته اش را روی زانوهایش میگذارد:

_من رگ چهارده نفر رو تا حالا زدم...کدومشونو
میگی...؟

فک سلیم روی هم چفت میشود و صدای قروچ قروچ
دندانهایش به گوش مرد میرسد .

میرسد و میفهمد اکنون اصلا وقت خوش نمک بازی
نیست:

_نمیگی...؟خب من معمولا با دست راستم رگ
میزنم...حالا تو ننه بابای کدومشونی...؟

یعنی باور کند سلیم را نمیشناسد...؟
هاه... شرط میبندد تا دقایقی دیگر حتی ممکن است
جایش را هم خیس کند.

گامی به جلو برمیدارد و تیزی را باز میکند..
مردمکهای مرد ، روی برق تیزی که دو دو میزنند ،
با وحشت میلرزد:

__ با دست بسته میخوای تیزی بکشی...؟

نگاه وحشتناک سلیم ، در آن نزدیکی تا چشمان ترسیده
اش بالا می آید:

__ تو بهم راهکار یاد بده... بیهوشت کنم بهتر
نیست...؟ دردش کمتره...!

اتابک خوب میداند این مرد کیست. اصلا مگر ممکن
است کسی مانند او ، سلیم را نشناسد...؟

سکوت میکند و هنوز هم نگاهش دائم ، از بین تیزی و
چشمان سلیم در رفت و آمد است.

سلیم سر کج میکند و سرخی چشمانش ، حال اتابک را
بد میکند:

_آره...یه بیهوشی درست و درمون...با یه چند تا
عکس لختی و ناموسی از زنت...همینجا دورت
پخششون میکنم...یه کم خون میپاشم روشون...خوبه
اینجوری...؟

زنئوس

#۳۱۳

این را که میگوید ، تمام عضلات صورت مرد ، با
خشم میلرزد:

_چی میگی بی ناموس...؟

حرف از دهانش خارج میشود و طناب ، توسط تیزی
به سرعت پاره میشود...

زیاد کتک خورده است اما ، این همان اتابک قاتل
است...

یک غول بی شاخ و دم ، که ده ها نفر را به قتل
رسانده است و اثری از خود به جا نگذاشته...

با پاهای بسته ، میخواهد به طرف سلیم حمله کند
...مشت میپیراند و دستش ، به سرعت گیر انگشتان
قوی سلیم میشود...

یک پیچ کوچک رزمی اش کافیست...فقط همین...!

یک فریاد بلند...

یک آخ ، که همه ی زیردستان سلیم را از حضور
آقاییشان وحشت زده میکند...

صدای خورد شدن استخوان دست راست اتابک ، با
وضوح به گوش سلیم میرسد...

بازدم عمیقش را از طریق بینی بیرون میفرستد و
فریاد زدنش را میبیند...

میبیند که چگونه از درد به خودش میپیچد...

میبیند که تا مرز بیهوش شدن پیش میرود و بالاخره
دستش را رها میکند!...

مرد روی زمین می افتد و صدای ناله اش ، تمام فضا
را در بر میگیرد...

مویرگ های دو چشم سلیم ، حالا بیشتر از قبل به
رنگ خون درآمده اند و بالای سرش می ایستد:

پاشو!...

اتابک مانند مرده ای که در حال جان دادن باشد ،
روی زمین تکان تکان میخورد.

_شماره ی راننده ی لیا بُستانی تو گوشِ تو چیکار
میکنه...؟

از شدت درد به لرزه در می آید...
استخوان دستش خورد شده است ...و مچ دستش ، فقط
به اندازه ی یک موی باریک ، به ساعدش وصل شده.
نمی تواند جواب دهد...دارد بیهوش میشود...!

سیگارش را در می آورد و فندک میزند.
در چنین مواقعی ، حتی صدای چق چق فندکش هم
میتواند مخاطبش را به وحشت بی اندازد.

پُک که میزند ، نفس اتابک بالا می آید.

__په دست سالم دیگه هم داری...علاوه بر اون ، دوتا
پا...په زبون...دو تا چشم...دو تا گوش و بیست تا
انگشت...!اگر از دندونات فاکتور بگیریم....!

زنوس

#۳۱۴

اتابک میلرزد...سردش میشود و پوست دستش به
سرعت در حال کبود شدن و ورم کردن است...

درد هر لحظه بیشتر میشود و سلیم پُک دیگری هم
میزند:

_اینارو گفتم که بدونی به اندازه ی کافی وقت دارم که
پوئن آخرت...یعنی جوننت رو هم ازت بگیرم...!

_من نمیدونم اون کیه...فقط زنگ میزنه...آآخ...!

سلیم روی صندلی مینشیند و با لذت ، به صدای ناله
های مرد گوش میدهد:

_زنگ میزنه و...؟برای جواب دادن به هر سوالی
ثانیه وقت داری...!

تکان محکمی روی زمین سرد میخورد و با تاری دید
، چهره ی جدی سلیم را نگاه میکند:

_اون ازم خواست...خواست که اون دختر نوجوون
رو بکشم...پول خوبی هم بهم داد...!

بینی سلیم محکم باز و بسته میشود. او دقیقاً میداند با چه
کسی طرف است.

_کریم بُستانی رو هم تو کشتی...؟

دست اتابک ، لحظه ای تکان میخورد و همان باعث
میشود بار دیگر فریاد بزند.

یک فریاد بلند ، که ختم به برخاستن سلیم از روی
صندلی میشود...

سلیم که روی پا می ایستد ، مرد با وحشت ، و پشت
سر هم داد میزند:

_من کشتم...کریم بستانی رو هم من کشتم...!

عضلات سلیم به شدت منقبض میشوند. تند نفس میکشد
و دیگر چیزی به آخر راه نمانده است.

نمانده و گردن مرد را با خشونت چنگ میزند تا با
دیدن میزان جدی بودن سلیم در تهدید هایش ، این
سوال را مانند آدم جواب دهد:

_فیاض بستانی بهت دستور داد...؟

چاره ای جز جواب دادن ندارد.

اما اینبار بیشتر تعلل میکند...حتی اگر این مرد او را
نمیکشد ، الکس اتابک را نابود میکرد:

_داره میشه بیست ثانیه...!

_من نمیدونم کیه...اون صداشو...عوض میکنه...من
حتی نمیدونم زنه یا....

سلیم در یک حرکت ، مچ دست دیگرش را میگیرد و
همانگونه ، با حالت نشسته میپیچاند...

یک فریاد گوش خراش دیگر...

دست چپش هنوز نشکسته است.هنوز در مرز خورد
شدن قرار نگرفته است و ده ثانیه ی باقی مانده را
فرصت دارد که راستش را بگوید.

میداند اگر دروغش در بیاید ، به ضررش تمام
میشود....:

_نبود...فیاض بستانی نبووووود...!

زنئوس

#۳۱۵

سلیم دستش را رها نمیکند و روی پیشانی خودش هم ،
قطره های ریز عرق به چشم میخورد:

_فیاض بود...؟اون بود که با شماره ی راننده ی لیا
زنگ میزد...؟میخواست همه ی گندکاریاشو بزنه به
اسم خواهرش...آره...؟

اتابک از شدت درد به سرفه می افتد و سلیم پیشانی
اش را نزدیک میکند:

_فکر کنم دوست داری امشب با دو تا دست علیل
جنازتو تو گور کنن... یانه... شایدم یه جسد بدون چشم ،
گوش ، زبون و یا انگشت... هوم...؟

اتابک به شدت سر تکان میدهد و با وجود ذات خبیثش
می غُرّد:

_بی مروت من فقط یه کارگرم... دستور میگیرم کیو
بکشم کیو نکشم...!

یک فشار ریز دیگر ، و مهمترین سوالی که سلیم
میتوانست از او داشته باشد:

_میخواهی فیاض رو بیارم اینجا با همدیگه بیشتر گپ
بزنید...؟

صدای اولین شکستگی استخوان که به گوش میرسد ،
اتابک با داد و ناله ...با دهان خشک لب میزند:

_لیااا...لیا بستانی دستور همه ی اینارو میده...اون
زنیکه با پول دهن مارو میننده...!

سلیم رهایش نمیکند...فشاری که وارد میکند ، موجب
ترک برداشتن ساعد میشود.

رگ های پیشانی خودش هم با آن فشار ، بیرون میزنند
و انگار همه ی سختی هایش ، در یک چشم برهم
زدنی مقابل دیدگانش قرار میگیرند:

_اون الكسه...؟

_ولم كن بى شرففففف...ولم كئئئئئئ...!

نمیداند با این کش دادن ها ، مردی راکه به خونش
تشنه است ، وحشی تر میکند...؟

با همین دو دستش نگار را کشته است دیگر...!
نه...؟

_با تک تک عضو های بدنت باید درد بکشی...مردن
زوده اتابک...زوده هنوز ، بهتره اون دهن لجنت رو
باز کنی...!

تمام جان مرد دارد از کفش می‌رود...
سرگیجه دارد و این درد ، دیگر حتی ثانیه ای قابل
تحمل نیست.

دو مردمک گشاد و خونی جلوی رویش نقش بسته و
انگار این مرد ، نقش عزرائیل را برایش دارد:

_میگم...میگم ولم کن...!

در آن هوای سرد ، قطره ای عرق از کنار شقیقه ی
سلیم تا پایین تر از گوشش سر می‌خورد.

اگر از تمام زورش استفاده کند ، میتواند در یک ثانیه
، آن استخوان کلفت را بشکند:

_تا نگی راحت نمی‌ذارمت...بگو لیا بستانی الکسه یا
نه...؟فیاض گفته بگی کار لیاست...؟

زنئوس

#۳۱۶

یک نیم فشار دیگر... و تا مرد میخواهد جوابی بدهد ،
تن نیمه جانش روی زمین فرود می آید...

سلیم با مردمک های دو دو زن ، چشم های بسته ی
مرد را نگاه میکند.

ابروهایش با خشم بالا رفته اند...

باید بیدار شود...

باید بیدار شود و بگوید....!

تمام عضلات صورتش میلرزند و ناگهان فریاد میزند:

__هاتففففففف...؟؟؟

در به سرعت باز میشود و هاتف داخل می آید...
دست کبود و ورم کرده ی اتابک را که میبیند...رگ
های برآمده ی سلیم را که میبیند ، فوراً نگاه در
صورتش میدوزد:

__چی شد...؟

سلیم چشم میبندد و از روی دو زانویش بلند میشود:

-بیدارش کن....!

دستور میدهد و چه کسیست که اکنون حتی در جواب
دستورش کلمه ای به زبان بیاورد...؟

نگاه آخر را به جسم کثیفش می اندازد و از کنار هاتف
میگذرد...

مقصد بعدی...؟ باز هم خانه ی لیا بستانی... این بار
محال ممکن بود که بگذرد...!

دستور قتل صادر میکند...؟

قتل نگار کوچکش را...؟

میکشد و نمیترسد...؟

مگر عاقبت درافتادن با سلیم را نمیداند...؟

فقط این تن لش بیدار شود...

چشم باز کند و مو به موی حقایقی که میداند را
بگوید... آن وقت میتواند بمیرد.

صدای شلپ شلپ آبی که روی اتابک می اندازند به
گوشش میرسد و خود نیز ، سر گُر گرفته اش را زیر
شیر آب روشویی میگیرد.

آب سرد از کناره های گوش و گردنش پایین ریخته
میشود و در حالی که هنوز هم شیر آب باز است ،
سرش را بلند میکند...

آب تا پایین تر از یقه ی پیراهن دامادی اش پیش می
آید و آینه ی کثیف ، چهره ی خشنش را نشانش میدهد.

_آقا....بیدار شد....!

شیر آب را با یک ضربه ، محکم میبندد و عقبگرد میکند.

وارد اتاق که میشود ، همه بیرون میروند.

اتابک با چشمان نیمه باز ، و تنی خیس از آب ، میلرزد و به قامت سلیم نگاه میکند.

سلیم فقط پلک میزند و مرد با دستهای باد کرده با فکی که روی هم قفل شده و میلرزد ، لب میزند:

_خو...خودشه...!

سر سلیم کج میشود.نگاهش میکند و مرد خودش باز هم بدون شنیدن سوالی از طرف او ، به سختی دهان باز میکند:

_لیا بستانی الکسه...!

زنئوس

#۳۱۷

چشم ریز میکند و مرد همراه با ناله ی پر دردی ،
میخواهد خودش را عقب بکشد.
بدون اینکه سلیم ، نیم قدم به طرفش بردارد:

__ثابت کن....!

تمام تنش خیس است و همراه با آن درد شدید ، دارد
قندیل میبندد:

_چی...چيو ثابت کنم...؟

سليم فقط نگاهش ميكند و او بريده بريده جواب ميدهد:

_باهاش مش كل ناموسـي داااره...گـگـريم ، مادرشو
كشته...پو...پولا و ...زَميناي مامانشو هم بالا
كشيده...!

دارد جالب ميشود....!

حتي اگر داستان الكس بودن ليا ساختگي باشد ،
ميتواند اطلاعات خوبي از اين بي مصرف ، به دست
آورد.

_فیاض... نصف پولاشو سر جنسایی که... جنسایی که
زنوس قُرُق کرد ، باخت... اون زنیکه... اون زنیکه
کریم بستانی رو تهدید میکرد که یا آبروشو میبره... یا
باید نصف سهام شرکت بستانیا رو به اسمش بزنه....!

برق شروری در چشمان سلیم مینشیند و نگاه
خطرناکش ، مرد را میترساند:

_مگه نگفتی فقط از طریق تلفن باهاش در
ارتباطی...؟ این همه اطلاعات از کدوم گوری میاد...؟

سر اتابک از درد ، به عقب میروود و ناله اش همه جا
را میگیرد:

_یه دکتر خبر کنید... به ناموسم قسم همه چیو مو به مو
برات میگم....!

سلیم قدمی جلو میرود و پوتین هایش که پیش چشم
اتابک ظاهر میشوند ، به شدت میلرزد و زبان باز
میکند:

_ازش فیلم داشت... عکس داشت... صدای ضبط
شده... هم از فیاض... هم از بستانی... با اسم الکس
میترسوندشون....!

زنئوس

#۳۱۸

__بهتره به زبون سرّ شده ت یه کم جون بدی اتابک...آه
و ناله هاتو بذار وقتی فرستادمت اتاق ته باغ...!

با همین حرف ، میتواند سر تا پای یک مرد بی رحم و
یک قاتل حرفه ای را به ریشه بی اندازد.
سلیمی که به اندازه ی کافی در حق قاتل نگار ، رحم و
مروت نشان داده بود و اگر این ننه من غریب بازی
هایش را ادامه میداد ، قطع به یقین میتوانست آن روی
بی رحمش را ببیند.

__اتاق ته باغ یعنی چی...؟دارم بهت اطلاعات
میدم...دارم جون خودمو به خطر میندازم...!

نگاهی به هر دو دست خودش می اندازد و قاتلی که
چندین و چند نفر بیگناه را با همین دست ها به قتل

رساند و نترسید ، حالا با دیدن استخوان های شکسته
اش ، از وحشت ، مثل بید میلرزد:

_اگر...اگر ولم کنی همه ی اون فیلما رو بهت میدم....!

یک آونگ زیبا در گوش سلیم میپیچد...
قربانی اش حاوی اطلاعات مهمی بود...
یک جایزه ی بزرگ در انتظار سلیم بود و...آن را
اتابک به او میداد.

_باشه...؟

سلیم مانند قبل روی صندلی روبه رویش مینشیند و
سیگار دیگری بیرون میکشد:

_اول میخوام بدونم چه جور فیلمایی هستن... ارزش
اینو دارن یه خوکی مثل تو رو زنده بذارم یا نه...؟

چانه ی مرد تکان سختی میخورد و باز هم مانند جان
کندن ، دوران میخورد:

_فیلم تجاوز کریم بستانی...به...

چشم میبندد و درد فراوانش ، هر لحظه ممکن است
دوباره بیهوشش کند:

_فیلم تجاوز کریم بستانی به...؟

به سختی آب دهانش را قورت میدهد و پوست
صورتش کم کم رنگ میت میگیرد:

_تجاوزش به... لیا بستانی...!

مردمک های سلیم به شدت تکان میخورند.
آن خوک کثیف ، به دخترخوانده اش تجاوز کرده
بود...؟

_بیشتر توضیح بده... همین حالا...!

_زنگ بزن دکتر... زنگ بزن دکتر بیاد اول...!

و بار دیگر ، صدای فریاد بلندی که اتاق خالی را پر
میکند:

__هاتففففف...؟

مرد با چشم هایی لغزان باز هم خودش را به دیوار
میچسباند و درد دستانش دیگر از حد گذشته است.
نمیتواند این مرگ تدریجی را تحمل کند:

__میخواهی باهام چکار کنی بی شرففف...؟ مگه همه
چیو برات توضیح ندادم...؟

هاتف بار دیگر داخل می آید و سلیم بلافاصله لب
میزند:

_سگا رو باز بذار... میفرستیش اتاق ته باغ...!

زنئوس

#۳۱۹

مرد بانگ بر می آورد:

_نه نه نههه... میگم... به قرآن میگم...!

هاتف به جای سلیم لب میزند:

_زَر بزن حرومی...سگام بوی خونتو حس کردن
...میخوای درو باز بذارم صدای پاس پاسشو
بشنوی...؟

اتابک با التماس به سلیم نگاه میکند و لبهایش به
سفیدی گچ میزنند...زیر چشمانش به سیاهی قیر:

_اینو بفرستش بره...خودمون حرف میزنیم...!

سلیم اشاره میکند و تا هاتف بیرون میرود ، اتابک
بلافاصله دهان باز میکند:

قبل از اینکه زنه رو بکشه هم اذیتش کرده... مادرش
خواسته ازش شکایت کنه... بستانی رو تهدید
کرده.... ولی بی شرف فیششو کشیده...

روی پل می ایستد و هوای سردی که به صورتش
برخورد میکند ، بیشتر از هر وقت دیگری مسبب
خرابی حالش میشود...
عروسکش را تا فردا میفرستاد...

او را میفرستاد و آنقدر وقتش کم بود ، که حتی حالا
هم نمیتوانست یک دل سیر او را در آغوشش ، روی
بازوهایش بخواباند...

میله های محکم گارد ریل را میفشارد و از بالا پایین
را نگاه میکند...

منتظر است...!

منتظر به دام انداختن مار خوش خط و خالی که خیلی خوب توانسته بود نقش آدم های احمق را بازی کند.

خیلی خوب توانسته بود در گوشه ای ترین قسمت نمایش بایستد و از دور ، به همه چیز نگاه کند...

آن زن ، همه شان را روی یک انگشت بازی داده بود. تصمیم آخر را باید هرچه زودتر میگرفت...

قطعا...قطعا با کشتنش ، نمیتوانست تمام خشمی که از آن افعی داشت را برطرف کند...

به علاوه...او الکس بود...!

همانی که سلیم میخواست دار و ندارش را بگیرد و...بعد از آن میتوانست تخت سلطنت را یک تنه به دست آورد...

آن زن ، دستور قتل نگار را داده بود...!

آن زن مسبب مرگ دخترک شیرین زبان بود و...مگر میشد به این زودی مستحق مرگ باشد...؟

تلفنش را بالاخره از جیبش بیرون میکشد و شماره اش
را میگیرد... همان شماره ای که امروز ، بیشتر از
هجده بار زنگ زده بود...!
بوق...بوق...بوق...!

میدانست نام مستعار سلیم را...؟
میدانست پشت شخصیت بزرگ زئوس ، چه کسی
نشسته است...؟

_الو سلیم...؟

_کجایی...؟

_باید یه چیزی رو بهت بگم...خیلی زود باید
ببینمت...!

اهمیتی به تُو صدای نگران آن زن نمیدهد.
خیلی خوب دست آن رتیل زهردار را خوانده است:

_ازم خواستی فیاض رو بکشم...و تو درقبالش همه
چیزت رو به نام من کنی....هنوز هم رو حرفت
هستی...؟

زنئوس

#۳۲۰

نفس:

با پلک های بسته ، سرم را به تکیه گاه صندلی ماشین
چسبانده ام....

حس کسی را دارم که به زودی ، پای چوبه ی دار
می رود....

مانند همان آدمی که میداند تا چند لحظه ی دیگر ،
برای همیشه جانش را از دست میدهد....
میمیرد و چشم روی این دنیا میبندد....

صدای لرزش تلفن میثم در فضای کوچک ماشین ،
باعث میشود چشمان پر از سوزشم را باز کنم.

_الو...؟

تلفن را روی بلند گو میگذارد و من میتوانم صدای
شخص پشت خط را بشنوم:

_سلیم سلطانفر وارد خونه ی شخصی لیا بستانی
شد...!

سیخ داغی در قلبم فرو میرود. نفس هایم تند میشوند و
میثم لب میزند:

_دوربین رو کار گذاشتی...؟

_آره... همین الان نتت رو روشن کن.

نفس لرزانم را بیرون پس میدهم و تا میثم صفحه ی
تبلت بزرگ را روشن میکند ، پیامکی که از فیاض
بستانی رسیده است را باز میکنم:

_رأس ساعت شیش اینجا باش...!

صدای ضعیفی که از تبلت میثم به گوش میرسد ،
باعث میشود نگاه دو دو زنم را بالا بکشم.

صدا ، صدای لیاست:

_چرا جواب تلفنامو ندادی...؟ میدونی چند بار زنگ
زدم ...؟ میدونی تا بهت وصل شم چقدر نگرانی
کشیدم...؟

دستی قلبم را چنگ میزند و میخواهم چشم روی
تصویر روبه رویم ببندم... اما مشت های گره شده ام
این اجازه را به من نمیدهند...

نگاه میکنم سینه ی پهنی که مهمان آغوش زنی دیگر
شده است...!

دستان ظرف لیا را دور کمرش میبینم...

میبینم که چگونه گونه اش را به سینه ی مرد من
میمالد...

میبینم پیراهن دامادی اش را...همانی که حتی موفق به
باز کردن یکی از دکمه هایش نشده بودم...

_چقدر عاشقمی...؟

زئوس

#۳۲۱

صدای سلیم است...؟

این ضربه ی مهلک ، که روی سینه ام فرود می
آید...از طرف اوست...؟

دستان دخترک بالا می آیند و همانجایی قاب میشوند که
، بارها و بارها بوسیده بودم...

فضای اطرافشان را میبینم...

همان خانه ایست که از سوراخ قفل در ، شاهد بوسه
ای که اتفاق نیفتاد بودم..

_اندازه ی همه ی عمرم...!

سلیم هولش میدهد... همانگونه که مواقع بی تابی اش ،
برای شکار یک بوسه من را هول میداد...

ناخن بلندم ، کف دستم را خراش میدهد و چشمهایم
میپینند صورتی را که روی آن دختر خم میشود:

_میتونی از همه چیزت به خاطر من بگذری...؟

دارند از دیدرأس دوربین دور میشوند... و این من را
آتش میزند:

_به اون لندهور بگو از همه ی زاویه ها دید
میخوام... همین حالا...!

میثم فوراً به شخص مورد نظر پیامک میفرستد و
خوب میداند نباید حتی جیک بزند.

که من واضح تر از هر وقت دیگری ، صدای
گامهایشان را بشنوم...

صدای تق تق پاشنه ی کفش های لیا ، که عقب عقب
میرود...

دیالوگ کوتاهی که سلیم روی لب آورده بود را از
دست دادم. اما حالا با تمام توانم گوش هایم را به آن
صفحه ی لعنتی داده بودم:

قبوله...!

چه چیز قبول است...؟
خدای من...نباید حرف میزد.
نباید از دست میدادم...

فورا روبه میثم می غُرَم:

_ضبط شده ی این ویدیو رو میخوام....!

-خانم دوربین مدار بسته ست ...آنالین...

انگشت روی لبم میگذارم و او از داخل آینه میبیند.
آن لمس های لعنتی دارند جان من را از من میگیرند.

آن نفس های تلفیق شده...

تمام تنم میلرزد...

از خشم...

از حسادت....!

کاش هرچه زودتر فاصله بگیرند...!

کاش سلیم از آن خانه ی بی صاحب بیرون بزند...!

میبینم گیر افتادن تن آن زنیکه بین دیوار ... و تن مردم
را...!

زنئوس

#۳۲۲

اسید تا گلویم بالا می آید و دستم را به صندلی جلو بند
میکنم...

دستانی که بالای سرش ستون میشوند... نیمه ی
تصویری که مشخص نیست...
من فقط پشت سلیم را میبینم...

گیر افتادن آن زن را...

دستانم میلرزند اما ، به سرعت دست به کار میشوم...

گوشی میثم را چنگ میزنم...

نگاهم از روی تصویر برداشته نمیشود و تقریبا جیغ
میکشم:

_بازش کُننن...!

هول و دستپاچه تلفن را از من میگیرد و آن دو نفر ،
در حال پچ پچ کردن هستند.

شاید پچ پچ هایی شبیه همان درگوشی هایی که به من
میگفت.

میدانستم برای بازی دادنش است...

میدانستم میخواهد به چیزی برسد که اینقدر به او
نزدیک شده است.

اما این حقیقت ، من را متلاشی میکرد...

من را در مورد رابطه ی خودمان هم ، به شک می
انداخت...

یعنی ممکن بود به خاطر دست به سر کردنم اینقدر به
من نزدیک شده باشد...؟

تلفن در دستم می افتد و من یک چشم به صفحه ی
بزرگ تبلت است ، و چشم دیگرم به شماره هایی که
میگیرم...

ناخن های بلند لیا را میبینم که دور گردن سلیم گرد
میشوند...

سرش کج میشود...بیشتر و بیشتر...

و...تمام....!

همان لحظه ای که تکان خوردن سرهایشان را میبینم ،
صدای بوق تلفن در گوشم میپیچد...

زئوس

#۳۲۳

گلوه ی آتشی در قلم شلیک میشود.
میبینم که چگونه وقتی متوجه لرزش تلفن در جیبش
میشود ، سرش را پس میکشد....

من حالم بد است و اکنون وحشی ترین دختر دنیا
هستم...

پر کینه ترین...

خشمگین ترین زن خیانت دیده ای که داشت جان میگذد
تا همه چیز را با عصبانیت بی موقعش به هم نزنند.

صدای چلیک چلیک دندان هایم به گوش میثمی که
شاهد آن صحنه است میرسد و من حتی به دیده ی خود
، چشمهای بسته و حال خراب آن دختر را میبینم...

او که به دیوار چسبیده است و حالا سلیم با دیدن شماره
ی میثم روی تلفنش ، دست روی سرش میکشد و قدمی
دیگر از آن لاشی بی همه چیز دور میشود.

_الو...؟

صدایش زنگ دارد یا من اشتباه میکنم...؟

_سَ...سلیم...؟

صدایم از خشم ، از حرص میلرزد و او گوشی را از
گوشش فاصله میدهد تا دوباره به شماره ی روی
صفحه نگاه کند.

چه خوب میتوانستم نقش آدم های ترسیده را بازی کنم.

آن هم در این وضعیتی که دست و پا میزدَم:

_سَلیم... او... اوون فِیاض عوضی... منو دزدیده...

هَق میزنم میان کلمات و دستپاچه شدن مرد همیشه
راسخم را از همینجا به وضوح میبینم.
حتی از این فاصله گشاد شدن مردمک هایش را...

_نفس...؟ تویی...؟

به خودش می آید...
مگر صدای من را نمیشناسد...؟

_اینجا نیای ها... اصلا دنبال نیای... الو سلیم
..؟ هستی...؟

یک چشمم به آن زنیکه ی هرجایی است و یک چشمم
به صورت حیران و سرگردان او...
دختری که از دیوار فاصله میگیرد اما ، نزدیک
نمیشود...

_صبر کن ببینم...قطع نکنی...!

_منو هم مثل نگار میکشن...

صدای پر از ترس و نالان من را میشنود و مانند اسفند
روی آتش میشود.

فریاد میزند و حتما نبض شقیقه هایش به تندی میتپند:

_منو روانی نکن نفس...کجایی...؟

با همان نگاه خیس و خیره ام روی تصویر مقابلم ،
تماس را قطع میکنم و دکمه ی خاموش را میزنم...

زئوس

#۳۲۴

صدای بوق اشغال در گوشش میپیچد و من هنوز به
این فکر میکنم که ، چرا آن زنیکه هنوز هم کنار
دیوار خشکش زده است....

چرا نگاهش دو دو میزند...
انگار که به دنبال چیزی باشد...

و سلیم دیوانه ای که شروع به فریاد زدن میکند....
یک دیوانه ی زنجیری ، که سرش برود ، غیرتش
نمیرود...!

دیوانه ای که به طرف آن زن هجوم میبرد و حالا
وقتش رسیده است که از طریق آن هرزه ی کوچک ،
خودش را اینجا برساند...!

قلبم یک در هزار میکوبد...

تتم یخ کرده است و در دلم ، مراسم عزای بزرگی
برپاست...

عزای او...

عزای مُردنش ، برای همیشه....!

_خاموشش کن و راه بیفت...!

اطاعت میکند و صفحه ی تَبَلت ، همان لحظه به رنگ
سیاه درمی آید.

فریاد های سلیم ، پشت شیشه میمانند و میثم بدون اینکه
برگردد میپرسد:

_کجا برم خانم...؟

تکیه ام را به صندلی میدهم و با پلک های بسته ، آن
قلوه سنگ را در گلویم جا به جا میکنم:

_فرعی دوازده...!

لحظه ای ثابت میماند یک اسم مستعار ، برای مکانی
که قرار داشتیم...!
این را فقط میثم میدانست...!

متعجب است و این را میشود از مکث طولانی اش
فهمید.

_زود باش...!

**

رنگ قرمز پالتو و پوتین های ساق بلند سرخم ، در
تضاد با سفیدی برفیست که روی زمین نشسته...
یک لایه برف تمیز و نازک...

پاشنه ی پوتین هایم در برف فرو میروند و صدای
خرچ خرچشان ، سکوت آن محوطه را کاملاً شکسته
است...

بخاری که از بینی و دهانم خارج میشود ، خبر از
گرمای درونم میدهد...

آتشی که دارد تمامم را میسوزاند...!
انگار که قصد فروکش کردن ندارد...
قصد ندارد سر سوزنی سرد شود...

قصد ندارد لحظه ای اجازه ی فکر کردن به من
بدهد...!

تمام افرادی که آنجا ایستاده اند ، ورود من را میبینند.

من بی گُدار به آب نزده ام...
با حماقت ، پا به این جهنم نگذاشته ام...
من اگر این راه را انتخاب کردم ، سوختنش را هم به
جان خریده ام...!

زنوس

#۳۲۵

در ریلی و شیشه ای مقابل پاهایم باز میشود و با سری
برافراشته و نترس وارد میشوم.

از چکمه هایم ، رد گل و خیزی برف ، روی پارکت
های گران قیمت به جا میماند...

خدمتکاری جلو می آید تا پالتو را از من بگیرد.
نمیدهم...

میخواستم دم دستم بماند ، چون به آن نیاز داشتم:

_فیاض کجاست...؟

_نشیمن هستن و دارن با تلفن صحبت میکنن...!

به همان طرف قدم برمیدارم و پالتو را از تنم بیرون
میکشم.

صدای موزی و آب زیرکاهش ، که دارد با تلفن حرف
میزند ، به گوش میرسد:

_اگر جَنَمِشو داری تنها بیا...!

صدای پاشنه ی چکمه هایم را که میشوند ، به طرف
من برمیگردد و من پالتو و شالم را همانجا روی اولین
مبل ، می اندازم.

_جلز و ولز میکنی بیشتر خوشم میاد ..بیا سلیم...بیا
که دختر عموی نازنازی و خوشگلت تو دستای منه...!

و من نمیشنوم هوارهایی که به احتمال نود و نه ممیز
نه درصد ، پرده ی گوش فیاض را پاره میکنند.
روی مبل مینشینم...

پا روی پا می اندازم و چشمان آرایش شده ام را به
نگاه موذی او میدهم....!

حتی یک قطره اشک نریختم...!

آنها را حبس کرده بودم که با ریخته شدنشان ، آتش دلم
را کور نکنند....!

_عجب مارمولکی هستیا....!

_اسناد رو بیار... همین الان....!

قدمی به طرفم برمیدارد و برای برداشتن یک نارنگی
، روی گل میز خم میشود:

_اونا که آماده ن....!

پوست نارنگی را میکند و یک دم نگاه شرورش را از
من برنمیدارد:

_مدارکی که به درد تو میخورن هم ، بعد از تموم شدن قائله ی امروز میدمت...!

دندان روی دندان فشار میدهم و گور خودش را می کُند ، اگر بخواهد سر من را شیره بمالد:

_اونقدری رو من شناخت پیدا کردی که میدونی بخوای زیر و رو کشی کنی بد میذارم تو کاسه ت...نه...؟

پره ای از آن نارنگی پرآب را در دهانش میگذارد و بیشتر از قبل ، حال من را از خودش و سروپایش به هم میزند.

یک غول تشن هیکلی ، که با تلمبه خودش را باد کرده
است...!

چشم ریز میکند و در حالی که آخرین بازمانده های
نارنگی را در دست دارد ، کمی رو به من خم میشود:

_خیلی جذبه داری...نمونه ی بارز یک زن وحشی و
جذاب...!

زنئوس

#۳۲۶

میخواهم یک تُف روی صورتش بی اندازم اما ، من
هنوز با او کار دارم...
با او ، و خواهر هرزه اش...!

از چشم و ابروی سیاهش متنفرم... از آن ریش های
مسخره و آن لباس های مارکش...!

به راستی روزی چند دختر احمق را با همین
خصوصیات فیک و غیر واقعی که متعلق به خودش
نبودند ، گول میزد...؟

چند دختر برای غرور مسخره اش غش و ضعف
میکردند...؟

_یهتره با چشمای سگ دارت اینجوری سرتاپای منو
نگاه نکنی بیبی...! عذر منو پذیرا باش که شبیه اون
پسر عموی بی ریختت نیستم...!

پره های بینی ام محکم باز و بسته میشوند.
نمیخواهم ثانیه ای چهره اش را به یاد بیاورم...!
آن نگاه همیشه سرخ و بی خوابش...
تیرگی زیر چشمانش...

لباس های تنگ و شلوار های چریک لعنتی اش....!
حتی نمیخواهم او را که زمین تا آسمان با این مرد
فرق دارد ، مقایسه کنم:

_تنها میاد...؟

گمانم برق نفرت لانه کرده در نگاهم را میبیند.
خشمم را هم:

_جوری آتیش تو گورش انداختی که هردوتا پاشو هم
قطع کنی میاد....!

چانه ام میلرزد و من محکم آن را نگه میدارم.
میتوانم چشم ببندم ، تا صد بشمارم و منتظر باشم که
بیاید...

اما چشمان آن عوضی دارند اذیتم میکنند.
وقتی نگاه هرزش روی سرشانه های برهنه ام جا به
جا میشود...!

لباسم به اندازه ی کافی باز است دیگر...!
نه...؟

_سیگار داری...؟

با ژپله و شلوار طوسی رنگ ، و آن کفش های گران
قیمت براقش به طرف کنسول میرود.
جعبه را باز میکند و دو نخ بیرون میکشد...!

_یکی از فانتزیام این بوده که با یه زن ، به جذابیت تو
سیگار بکشم...!

جلو می آید...فندق زیر یکیشان میگیرد و بعدی را هم
با همان روشن میکند:

__بیا با یه شامپاین جشنمونو تکمیل کنیم...!

سیگار را از او میگیرم و لای لبهایم میگذارم...
یک پُک عمیق...

هیچ سرفه ای در کار نیست ، چون من قبلا هم این
کار را کرده ام:

__بیار...!

زئوس

#۳۲۷

نیکوتین ، ذره ذره وارد رگ هایم میشود...!
هیچ چیز آرام نمیگیرد...!
بدتر از بد میشود و دود غلیظی اطرافم را فرا
میگیرد...!

او همراه با دو جام ، و یک بطری سر میرسد و
میخندد:

__شمارش معکوس داره شروع میشه...!

گاپ گاپ گاپ... قلبم کم کم ضرب میگیرد....!
من این راه را از همان اول انتخاب کرده بودم...!
و سلیم امروز ، پایش را تمام و کمال مُهر زد...

ابر روی بطری را به صورت حرفه ای برمیدارد و با
یک دست ، پایه های هردو جام را میگیرد تا پر کند:

__ده... نه... هشت....!

همراه با شمردن اعداد ، جام پر شده را به طرف من
میگیرد و من میلرزم....!

خودم را سفت و سخت نگاه میدارم و پُک دیگری به
سیگار لای انگشتانم میزنم:

پنج... چهار... سه...

یک صدای مهیب... صدای شبیه به صدای رگبار
تفنگ...!

پریدن شانه های فیاض بستانی را با دو چشم خودم
میبینم.

من اما باز هم چشم میبندم...

آخرین پک را به سیگار باریک میزنم و پایه ی جام را
بیشتر فشار میدهم.

صدای رگبار قطع میشود...

صدای شکستن شیشه های حیاط بزرگ ویلا...

احتمالا سی چهل نفری که فیاض برای امروز استخدام
کرده بود ، راه را برایش بسته بودند...!

سی چهل نفر....!
این نشانه ی ترس بزرگ فیاض بستانی از سلیم
بود....!

__بیاریش تو....!

این را میگوید و مانیتور بزرگ را روشن میکند...!
قلبم دارد از گلویم بیرون می آید...
صفحه ی بزرگ که روشن میشود ، میبینمش....!

همه ی آنهایی که گرداگردش جمع شده اند را هم
میبینم.
هیچکدامشان اسلحه ندارند و این یک نقشه ی بی نقص
است...!

شور میزند دلم و با دستی که میلرزد ، جرعه ای از
شامپاین عسلی رنگ را در حلقم میریزم...

صدایی وصل نیست اما میتوانم متوجه فریاد هایش
شوم...

صدای فریادی که از پنجره های دوجداره ی ویلا
داخل می آید:

__بیا بیروووون بی نامووووس...!

فیاض میخندد و خنده اش اصلا شبیه به یک لبخند
پیروزی بخش نیست.

بیشتر شبیه به کسیست که قالب تهی کرده است و از
ترس دارد میلرزد...!

__درستت میکنم...!

زیر لب میراند و احمق است که نمیداند...
شامپاینش را سر می کشد و بار دیگر که آن را پر
میکند ، تلفنش را برمیدارد.

من در سکوت ، با پاهایی که هنوز هم روی هم افتاده
اند ، منتظر رخداد بزرگی هستم که پیش رویم قرار
دارد.

زنئوس

#۳۲۸

گوشی را در دست میگیرد. نگاه من روی برهنگی
پاهای سفید و کشیده ایست که توسط لب های او بوسه
باران شده بود...

او از تنم ، از تک تک اندام هایم تشکر میکرد که
اینقدر زیبا هستند...

اسیدی که تا گلویم بالا می آید را همراه با قلب دیگری
از نوشیدنی تیز ، پایین میدهم و فیاض تلفن در دست
میگیرد:

_الو...؟

..._

رنگ پوستش به سرخی میگراید و صدایش از آن
حالت آرامش قبلی اش خارج شده است:

_زر نزن گوشو بده بهش...!

و من شاهد لحظه به لحظه ی آتش گرفتن پسر شهرام
هستم...

شعله هایی که غیرتش به جانش انداخته اند.
همان غیرت مزخرفی که شهرام از آن دم میزد...
غیرتی که سر مادر من را زیر آب میکرد و خودش
را با دختر کریم بستانی دمخور...

تف به غیرتی که فقط مختص به زن باشد...!

شدت بالا پایین شدن سینه اش ، تلفنی که به طرفش
پرت میشود و روی هوا میقاید ، و حتی لب زدن های
پر از خشمش را از اینجا میبینم....

__به به...چیزی گم کردی کله گنده ی دزدا...؟

اینبار دیگر صدایی از او نمیشنوم و این صدای پر از
لرزش فیاض است که باز هم به گوشم میرسد:

__سکوت کن...الان وقت هارت و پورت تو نیست بچه
زرنگ...قالتاق پسکوچه ی آقاش اینا...بیا تو...بیا که
منتظرتم....!

تلفن که قطع میشود ، راه هم برای او باز میشود...

کسی چیزی میگوید و او خشاب پر اسلحه اش را خالی
میکند.

با عجله...تند...

فشنگ ها را در جیبش میریزد و اسلحه را گوشه ای
پرت میکند...

مار بزرگی از سینه تا گلویم را نیش میزند...
پاهایم به هم فشار وارد میکنند و پاشنه ی گلی کفش
هایم ، به زمین فشرده میشوند...

دارد می آید...

زنئوس

#۳۲۹

دم لرزانی از هوای مسموم اطرافم میگیرم و جام را به
طرف فیاض دراز میکنم:

_بریز...!

رنگش کم کم دارد میپرد و امید به آن سی چهل نفر
بسته است.

به نقشه ی بی نقصی که ممکن بود سلیم آن را خراب
کند...

بطری را برمیدارد و سرش را به طرف جامم خم
میکند...

دستش میلرزد...هه...!

_میدونی اگر چیزی زیر سرت باشه نابودت میکنم...؟

نگاه پر از تحقیرم را از دست های لرزانش ، تا
چشمانش بالا میکشم :

_تو...؟؟؟

فک میفشارد و تا میخواهد چیزی بگوید ، صدای فریاد
سلیم ، تمام تنش را به رعشه می اندازد:

_کجاییی حروم لقمه...؟

در روی هم کوبیده میشود و او با بطری شامپاینش ،
بالای سر من ایستاده است...

بالای سر نفس قرمز پوش...

نفسی که رژ سرخ مالیده است و ناخن هایش نیز به
همان رنگ است...

نفسی که همین امروز صبح لباس عقدش را از تن
درآورد...

نفسی که بار دیگر حقایق را به بدترین شکل ممکن ،
از زبان باعث و بانی همه ی بدبختی هایش شنید و
هدفش را به یاد آورد...

نفسی که خیانت شوهرش را دید...

صدای گام های تند و سنگینش به گوشم میرسد و
بالاخره قامت بلندش در دید رآسم قرار میگیرد...

لحظه ای همانجا میخکوب میشود... عرق کرده
است... چیزی به جز پیراهن مردانه ی دامادی اش به
تن ندارد...

دکمه هایش باز هستند و این من را نابودتر از قبل
میکند.

مردمک هایش جهش میکنند...
روی من...لباسم...پوششی که از نظر او نامناسب
است...آن هم جلوی یک مرد غریبه...

_خوش اومدی سلطانفر...!

صدای فیاض ، او را از خلسه ی پر از شوکی که
دچارش شده بود بیرون میکشد.

سیب گلوی من تکان میخورد و نگاه وحشتناک او ، به
آهستگی روی فیاض سر میخورد...

روی بطری شامپاین...

سیگارهایی که در جا سیگاری خاموش کرده بودیم و
روی یکیشان ، رد ماتیک سرخ رنگ من به جا مانده
بود.

قسم میخورم لحظه ای خون در رگ هایش خشک
میشود.

_بیا...بیا اینجا که هر دومان...یعنی من و نفس برات
سورپرایز داریم....!

شعله ی بزرگی در چشمانش روشن میشود...
رگ گردنش باد میکند و چشمان من ، دستان مشت
شده اش را میبینند.
ناباور است...
پر از شوک و خشم...
تهدید بزرگی از نگاهش ساطع میشود و فقط یک جمله
ی کوتاه روی لب میراند:

_گم شو تو ماشین تا من میام....!

زئوس

#۳۳۰

پوزخند میزنم و آن پوزخند ، مانند شلیک گلوله ای او
را از پا در می آورد...
نفس نفس میزند...

سرش کج میشود و من که از جایم برمیخیزم ، فیاض
تفریحانه دست در جیبش فرو میکند:

__بهش نگفتی عروسک...؟

دارد خشم روی خشم تلنبار میکند...دارد حرص
میخورد و جمله ی سوالی فیاض...همان که یک
عروسک تنگش میبندد ، او را به آتش میکشد ...

__از جونت سیر شدی پسر کریم جا*ش....؟

فیاض اینبار خوب بلد است ترسش را پنهان کند و پا
روی اعصاب نداشته ی سلیم بگذارد.
میخندد...قهقهه میزند و تا سلیم خیز برمیدارد تا او را
زیر مشت و لگد هایش بگیرد ، در یک حرکت مقابلش
می ایستم.

همین کافیت تا مردمکهایش از فرط حیرت گشاد
شوند...

او میداند من چه کرده ام...
میداند و فقط نمیخواهد باورش کند.

سینه به سینه ام که میشود ، مردمکهایش روی یقه ی
باز لباسم دو دو میزنند:

_گفتم گم شو تو ماشین...گری...؟؟گم شو تا همینجا
قبرت رو نکندم!

صدایش از میان دندان های قفل شده اش به گوش
میرسد و لبهایش ، من را خشمگین تر...خشمگین
تر...و خشمگینتر از لحظه های قبل میکنند:

_امروز جوری آتیشت میزنم...جوری میسوزونمت که
صدای فریادت گوش آسمون رو هم گر کنه...!

تک تک آن کلمه ها را من به زبان می آورم...
دختری که سالها برای این روز برنامه ریزی کرده
است و به سادگی نمیخواهد از آن بگذرد.
میخواهد او را به بدترین شکل ممکن زمین بزند.

روی صورتم خم میشود...بیشتر و بیشتر.....

در چشمانم رسوخ کرده است تا مطمئن شود خواب
نیست...

دارد تند تند نفس میکشد و مشت گره میکند که من را
جا به جا خفه نکند:

__من بسوزم تو رو هم زنده زنده آتیش میزنم
نفس... نکن... نکن و زودتر گم شو تو ماشین...!

نگاهم را از چشمان قرمز فوق خشمگینش ، به لبهایش
میدهم...

لبهایی که خواهر هرزه ی فیاض را بوسیدند...
دستانش را نگاه میکنم...

همانهایی که بالای سر آن زن قفل شده بودند:

__تو واقعا احمقی...؟

خرناس خفه اش به گوشم میرسد. فیاض با خنده اش ،
شعله ی آتش را بیشتر میکند و من به سرتاپایش نگاه
میکنم.

همانی که میپرستیدم:

_واقعا احمقی که فکر کردی عاشق قاتل مامانم
میشم...؟

زنئوس

#۳۳۱

حرف که از دهانم بیرون می آید ، دستش دور گلویم
قفل میشود.

هر وقت نگاهش به یقه ام می افتد ، دیوانه تر از قبل
نفس میکشد و من مرگش را دارم با چشم خودم
میبینم...

_قاتل بابام...تو حتی نگار رو هم کشتی...!

گره دستش محکم تر میشود و داغی پوستش ، تک
تک سلولهای پوستی گردنم را میسوزاند:

_اینجا نه...خونه...!

_هی رفیق...بهتره ولش کنی...اصلا خوش ندارم رو
پوستش لکه بیفته ...!

این را که میشنود...همین جمله ی پر از معنی و دیوانه
کننده ، کافیت تا تن من را با ضرب هول بدهد و به
طرف فیاض بستانی یورش ببرد...

من با چکمه های پاشنه بلندم ، روی زمین پرت میشوم
و درد در تمام استخوانهایم میپیچد...

اما میشنوم صدای مُشت ها و خرناس هایی که دارند
جان فیاض را از بینی و دهانش بیرون میکشند...

_چه گ*ی خوردی حرومزاده ی ز*ل
سگگگ...؟هااا...؟؟چه گ*ی خوردی تکرارش کن
تا همینجا زنده زنده قبرت کنم...تکرارش کن تا مادرتو
**....!

آنقدر عصبانی است که مرده و زنده نمیشناسد.
آتش گرفته است و با آوردن نام مادر فیاض ، او را هم
آتش میزند.

میسوزاندش که او هم زیر آن همه مشّت و لگد ،
خشمش را دوچندان میکند:

_خونوادگی نتونستید از پس دو تا ضعیفه بر
بیاین... دو تا زن ریدن به هیکلتون...!

قاه قاه زیر خنده میزند و خون بالا می آورد...

صدای آژیر پلیس که به گوش میرسد ، من از جایم
بلند میشوم... به سختی...!

او همچنان در حال زنده زنده کشتن فیاض است و من
پالتو را بر تنم میپوشم...
شالم را...

کف دستم میسوزد وقتی کمر بند پالتو را میبندم...!

قلبم... و حتی تمام جانم....!

متوجه صدای قدم هایم نمیشود...

خون جلوی چشمانش را گرفته و دیگر هیچ چیزی
نمیفهمد...

فیاض تقریبا دیگر جانی در تنش نمانده است که کنار
ورودی آشپزخانه ای که به حیاط پشتی راه دارد ، به
طرفش برمیگردم.

آه قلبم....

به گمانم من هم دارم میمیرم...

___سلیم...؟

صدایم را میان آن همه تنش و خرناس میشنود...
تشخیص میدهد و من بغضم را سرپوش میگذارم.

قورتش میدهم و وقتی در همان حال...همان گونه ای
که روی فیاض خیمه زده و در حال کتک زدنش است
به طرفم برمیگردد ، با صدای رسایی لب میزنم:

__یادت رفته بود من دختر عاطفه ام...؟!

زنوس

#۳۳۲

چشم درشت میکند و میداند منظورم چیست...!

این حالش را خراب تر از خراب میکند...!

اصلا می‌گشت مردی را که در تمام عمرش ، یک کلمه
را زندگی کرده است...
کلمه ای به نام : " غیرت "

حاضر نیست لحظه ای فیاض را به حال خودش رها
کند...
حاضر نیست و از همانجا هشدار میدهد:

__وایسا سر جات...!

پلیسها مانند مور و ملخ وارد حیاط ویلا میشوند.
اینجا آخر خط است...
آخر راهی که من را تا این نقطه کشاند...



نه تو از یادت بره من دختر کی ام... نه من فراموش
میکنم تو پسر کی...!

عز و جز میکند و فقط من میدانم اکنون چه حالی
است...

مگر همین را نمیخواستم...؟

زِر زرنننن ، وایسا میگممممم...!

فریادش آنقدر بلند است که میتواند شیشه ها را به لرزه
در بیاورد.

میتواند گلویش را پاره کند...

او میخواهد فیاض را با دستان خالی سَقَط کند و
هیچکدام از افراد آن خوک هم حق دخالت ندارند.

__نفس نفس نفس...قدم از قدم برداری بیچاره ت
میکنم...نفس به خاک نگار قبر تو با دستای خودم
میگنم...

نگاه به حیاط می اندازم و به محض اینکه من رو
برمیگردانم ، فیاض مشتی روی چانه اش میزند...

به طرف در باریک و کوچک رو به باغچه
میروم.نباید پشت سرم را نگاه کنم و چشمان خائتم ،
در آخرین لحظه هم دست بردار نیستند...

تن لرزانم ایست میکند و اویی را میبیند که با فیاض
گلاویز شده...

که هم داد میزند و هم مشتش میکوبد...

اولین مأمور که دستگیره ی در هال را میکشد ، من
قدم به بیرون میگذارم و در را فوراً میبندم.

از پشت شیشه میبینم...
میبینم چگونه با اسلحه ، گرداگردش جمع میشوند...
که چگونه محاصره اش میکنند!...

زنوس

#۳۳۳

هق خفه ای که از سینه ام بالا می آید ، دستم را به
دیوار بند میکند.

رویش می افتند...

مشت میپیراند و حتی بعضی از مأمور ها ترس نزدیک شدن دارند...

اجازه نمیدهد...

تقلا میکند...

داد و فریاد راه می اندازد...

میتوانم تپش تند و کر کننده ی قلبی که سر رویش می گذاشتم را حس کنم...

میتوانم قطره های عرقی که تمام تنش را در برگرفته ، با چشمان بسته ببینم...

حال بدش...

رگ گردنش...رگ گردنش...!

روی سینه که می افتد ...دستان قوی اش را به پشت میبرند و دستبند میزنند...

فیاضی که روی زمین دراز به دراز افتاده است ، قهقهه میزند...

چشمان من میسوزند و دستبند که به سختی روی
دست دیگرش قفل میشود ، دهانم را میگیرم و به
طرف در خروجی قدم تند میکنم...

_نفسسس...به خداای احد و واحد...به خدای
احد و واحد میام پیدات میکنممممم...به خاک عموم
...میام می گُشمت نفسسس!...

آخرین فریاد هایش را میشنوم...
آخرین صداهایی که از او در گوشم میپیچد...

اشک انباشته شده ، از گوشه ی هر دو چشمم بیرون
میزند...

دورتا دور ویلای بزرگ را مأمور فرا گرفته...

مأموران سیاهپوش و سبز پوشی که کله گنده ترین
قاچاقچی تهران را دستگیر کرده اند....!

سوزاندمش...

زنده زنده سوزاندمش...

درست مانند پدرم....!

__حالتون خوبه خانم...؟

به ستاره های روی سرشانه اش نگاه نمیکنم.

صدای بیسیم ، حالم را بد میکند...

و باعث میشود برای همه ی عمرم ، از این صدا متتفر
شوم.

سر تکان میدهم و میخواهم به طرف ماشین قدم بردارم
، که حرف آن مأمور ، من را از خودم بیزار میکند:

_بابت همکاریتون خیلی تشکر میکنم...برای کامل
شدن توضیحات ، حتما تشریف بیارید اداره ی
آگاهی....!

سری تکان میدهم و نمیفهمم چگونه خودم را به ماشین
میرسانم...

خودم را که داخل می اندازم ، میثم با یک نیم گاز ،
ماشین را از جایش میکند....!

خداحافظ ، برای همیشه...عشق ابدی من....!

زئوس

#۳۳۴

نفس گرمم را در هوای سرد تهران فوت میکنم.
صدای پاشنه ی کفشهایم به گوش میرسد و نور چراغ
آبی و قرمز ، بک گراوند تصویريست که من در آن
حضور دارم.

صدای بیسیم ها را پشت سر میگذارم....
صدای مأموری که دائم تکرار میکرد:

_ شما اظهار داشتید شب قتل نگار سلطانفر ، همراه
سلیم سلطانفر بودید. شهادت دادید که خارج از شهر
بوده... ادعای او پس میگیرید...؟

_ نه... من تعقیبش کردم... اون در حال جابه جا کردن
محموله بود...!

_ چه محموله ای...؟ چطور ادعا میکنید که اون مرد ،
هم خواهرتونو به قتل رسونده... و هم محموله جابه جا
کرده ...؟

_ محموله ی انسان... ده ها دختر جوان رو به صفح
کرده بودن و سوار اتوبوس میشدن... کلید خونه ی سلیم
رو فقط خودش و نگار داشتن...!

_اون دخترها رو کجا میبردن...؟

_نمیدونم...من دیدم و فرار کردم...و وقتی به خونه رسیدم ، با جنازه ی غرق در خون خواهر کوچیکم مواجه شدم....!

_پس این میتونه قتل نگار رو توسط سلیم ، نقض کنه...درسته...؟

_اون قاتله....!

_شفاف سازی کنید...سلیم سلطانفر دقیقا کجا بود...؟میدونید اگر سعی کنید قانون رو دور بزنید چه اتفاقی می افته...؟

_من قانون رو دور نردم...بهتره جواب همه‌ی این سوالا رو از مافوکتون بپرسید چون اینو کاملا براشون توضیح دادم!

_اون وظیفه‌ی خودش رو انجام میده...منم وظیفه‌ی خودم!

_اون یه قاچاقچی بزرگه...غول مافیای تهران و شاید ایران...همین کافی نیست...؟

_اون هم به وقتش باید ثابت بشه...شما...

تک تک دیلوگهایی که در آن اتاق بازجویی شنیده بودم
را به یاد دارم.

آنها را دچار تناقض کرده بودم. همانطوری که ذهن
بیمار شده ام پر از انقباض بود...

روی صندلی عقب که جا میگیرم ، راننده در را به
آهستگی میبندد و بعد نوبت سوار شدن خودش میرسد:

_مقصد بعدی کجاست خانم...؟ فردا پرواز دارین...!

زنئوس

#۳۳۵

__شماره ی فیاض رو بگیر...!

نگاهم را از پنجره ، به بیرون میدهم...
با اینکه هر دو چشمم ، شاهد گرفتار شدنش بود...
با اینکه وقتی او را با دستبند و پابند میبستند ، شاهد
عینی آن صحنه بودم ، اما حالا هم نگاهم برای
جستجویش ، میگردد...!

انگار که او همه جا هست...!
آتشی که به جانش انداخته بودم خیلی سنگین و مهلک
بود...

شاید سالها نتواند روی پاهایش بایستد...
شاید برسد روزی که او را پای چوبه ی دار ببرند...!

خنجر تیزی در سینه ام فرو می‌رود و سعی دارم فقط
چهره‌ی پدرا نه‌ای را در ذهنم ترسیم کنم که ، جگر
گوشه‌اش را از دست می‌دهد...

آن گوشه ، حتی می‌توانم خود مچاله شده ام را ببینم...
دخترکی که کمر خم کرده و دیگر هیچ کس را در این
دنیا ندارد...

با این حال ، همه‌ی اینها محال به نظر میرسید...

غیر ممکن بود اگر سلیم آدم زندان ماندن باشد...!
سلیم فرار میکرد...

حتی اگر شده برای تلافی برمیگشت...
من فکر آن روزها را هم کرده ام...

صدای فیاض که در فضای کوچک ماشین میپیچد ،
نگاه از پنجره میگیرم:

_به به...خانم زرنگ...کجا در رفتی شیطون...؟

صدایش پستی و بلندی دارد.
سلیم بدجور کتکش زد.
گمانم تمام استخوان های صورتش را خورد کرده
باشد:

_تا نیم ساعت دیگه خیابون***!

سرفه ی کوچکی میکند و روی خودش مسلط میشود:

_چه خبره نیم ساعت دیگه...؟اون مرتیکه حروم لقمه
زده دماغمو شکونده...فردا باید عمل بشم...!

پوزخند میزنم و گمانم بهانه ای برای جراحی بینی اش پیدا کرد:

_اسناد و مدارکی که قولش رو دادی میخوام... تک تکشون رو...

_همشون تو مشقت هستن خوشگله...اگر باباشو هم کنار بزنی یعنی غول مرحله ی آخر رو تو کشتی...!

هاه... غول مرحله ی آخر...؟

شهرام سلطانفر ، اولین و اصلی ترین غول این بازی بود...اولین مهره ای که میبایست ، آخر از همه کشته شود...بسوزد و ببازد...!

_یه واو از اون مدارک جابه جا بشه تو مقصر این
موضوع هستی..._

از اون لحاظ خیالت راحت...!

آهسته پلک میبندم و لحظه ای مکث میکنم:

_دوربینای امنیتی محوطه رو کاملاً ببند...تمام سوراخ
سمبه های اون ویلا...میخوام هر دو تونو توی یه مکان
ببینم...!تو و لیا بستانی...!_

_من پشکلمو هم دیگه دهن اون زنیکه نمیذارم...برم
ویلای اون مادر هرزه ش...؟بکشونش بیرون...منم
میام...!_

باز هم پوزخند و اینبار با صدای رسا تری میپرسم:

_فرصتی برای فکر کردن داری...؟

این یک هشدار برای اوست.
در واقع یک تهدید ، و او این را کاملاً میفهمد:

_میام...تا نیم ساعت دیگه میام...!

زنئوس

#۳۳۶

صدای پاشنه ی کفش هایم روی سرامیک های لیز و پوشیده از برف ، به گوش میرسد.

اینجا بود...!

حومه ی تهران مانده بود و شاید نمیدانست قرار است
توان چه چیزی را پس بدهد.

پشت در ورودی که می ایستم ، با قفل بودنش ، لحظه
ای همانجا میمانم.

دوربین ها...؟

نگهبانان...؟

کدام گوری هستید وقتی نفس اینجاست...؟

دست چپم را بالا می آورم و با حلقه ی ساده ی
انگشتری ام ، روی درب شیشه ای میکوبم.

لحظات اول خبری نمیشود و بعد از چندین و چند دقیقه
که همانجا میمانم ، اسلحه را از داخل جیب بزرگ
پالتو بیرون میکشم.

خفه کن را که روی دهانه اش میگذارم ، باز کردن آن
قفل ، فقط سه ثانیه طول میکشد...

هیچ اتفاق دیگری نمی افتد...

نه شیشه میشکند ، و نه صدای مهیبی در اطراف
میپیچد...

در را هول میدهم و داخل میشوم....!
صدای موزیک ، از داخل هال به گوش میرسد...!

گام های آهسته ام را به همان طرف برمیدارم و وارد
هال بزرگ و اسپورت مانند میشوم...
عجله ای نیست...!
بگذار فیاض بستانی هم سر برسد...!

_منتظرت بودم...!

با شنیدن صدایش ، درست پشت سرم ، خیلی نرم به
طرفش برمیدردم...
آن هرزه ی لعنتی... با همان لباس هایی که در آن فیلم
ها دیده بودم...!

_از این خونه به اون خونه دنبالم میکنی...برام لذت
بخشه...!

سرم کج میشود و نگاه تحقیرانه ای به سرتاپایش می اندازم.

نگاهی پر از انزجار و نفرت:

__منتظرم بودی و از این ویلا به اون ویلا فرار کردی...؟ لااقل از این شهر میرفتی تا آبا از آسیاب بی افته....!

پوزخند میزند و حس خشم من را بیشتر و بیشتر میکند!

سلیم او را بوسید...؟

چند بار قبل از این ، آن اتفاق افتاده است...؟

__چیزایی که از فیاض میخوای اونجان....!

مردمک هایم روی میزی که به آن اشاره میکند می
لغزند.

چندین عکس بزرگ...چندین کاغذ...

اسلحه را به طرفش میگیرم...خیلی دلم میخواهد اولین
گلوله را جایی حوالی لب هایش شلیک کنم:

_بیارشون.....!

زئوس

#۳۳۷

به دهانه ی اسلحه ام نگاه میکند و قدم هایش را به
طرف میز برمیدارد...!
من حتی از پاهای برهنه اش متنفرم...

_خیلی شانس آوردی که پلیسا سلیم رو دستگیر
کردن...

خم میشود و آنها را گرد میکند....بلندشان که میکند ،
از همانجا لبخند پیروزمندانه اش را میبینم:

_اینا رو بگیر ، و قبل از اینکه سلیم دوباره پیداش بشه
خودتو گم و گور کن...!

پلکم میپرد...

او میخواهد چیزی را به من بفهماند و این دارد من را
کلافه میکند:

_دهنتو ببند و اون مدارک رو بیار....!

لبهایش را با حالتی مسخره روی هم فشار میدهد و
انگار از آن شخصیت احمق و لوسش فاصله گرفته
باشد ، پوزخند میزند:

_با دستای خودت اونو به من دادی...سلیمو به من
دادی....!

چشم میبندم تا خشمی که سراسر وجودم را فرا گرفته
است ، مهار کنم.

سلیم را بازداشت کردند...

و این زن هم ، به زودی تمام میشود:

_میتونم با کمال میل اونو بهت بدم...!

ابرو بالا می اندازد و یکی از عکس های بزرگ و
واضح را جلوی چشمانم بالا میکشد:

_این زن برات آشنا نیست...؟

قلبم ضرب میگیرد.

آن زن ...همانی که با یک پالتوی بلند و پوتین های
سیاه در حال سوار شدن به آن ماشین گران قیمت است

...

او مادر من است...

عکسی که میتواند مربوط به ده یا دوازده سال پیش
باشد...

شاید بیشتر....حتی پانزده سال پیش...!

_میدونی این ماشین مال کیه...؟

دم بلندی میگیرم و قفسه ی سینه ام ، محکم بالا پایین
میشود:

_اونا رو بده به من.....!

عکس اول را جلوی پاهایم پرت میکند و باد آن را تا
کنار پاشنه ی چکمه ام پیش می آورد....!

از نزدیک که میبینمش ، لبخند به لب دارد.
مادرم....!

_اجازه بده ایشون رو من بهت معرفی کنم...کریم
بستانی...پدر من هستن...باهاشون که آشنایی داشتی
قبلا...؟

زنئوس

#۳۳۸

انگشتانم دور اسلحه محکم قفل میشوند و سبابه ام ،
روی ماشه کشیده میشود...

یک شلیک ...

از کنار شانه اش رد میشود و برای لحظه ای ، تکان
خوردن مردمک هایش از ترس را میبینم...

بدون اینکه جیغ بکشد ، وحشت در تک تک اعضای
چهره اش نمود پیدا میکند:

__بیارشون اینجا هرزه کوچولو... همین الان...!

عکس بعدی را جلوی پاهایم پرت میکند و میتوانم
رنگ سفید شده ی پوستش را ببینم.

یک عکس دیگر...

عکس بعدی...

دنیا کم کم روی شانه های من آوار میشود و دلم
میخواهد آن زنیکه ی بی همه چیز را با گلوله ،
تیرباران کنم...

_بذار روشنت کنم نفس سلطانفر... اجازه بده بزرگترین
حقیقت زندگیتو بهت بگم...مادرت یه زن کثیف و
خیانت کار بود...!

یک شلیک دیگر کافیت تا اینبار ، از بازوی راستش
خون فواره کند...

اینبار بلند جیغ میکشد و من با سرعت به طرفش قدم
برمیدارم...

وقتی نفس نفس میزند... وقتی قدم آخر را برمیدارم و
آن عکس ها را با وضوح هرچه تمام تر ، جلوی
چشمانم میبینم ...

یک نوار کاست...

یک حلقه فیلم...

لیا بستانی از خودش هیچ دفاعی نمیکند و با درد
شدیدی روی مبل مینشیند...

_من... آره... خود من شاهد عشق بازی مادر تو و
کریم بستانی بودم... میدونی باباتو کی کشوند توی اون
انبار...؟ میدونی کی باباتو زنده زنده توی اون انبار
آتیش زد...؟

با دردی که در بازویش پیچیده است میخندد و میتواند
با یک جمله ، زیر پاهای من را خالی کند.
دروغ میگوید...مثل سگ دروغ میگوید تا من را
متلاشی کند...

__عاطفه...عاطفه و کریم...!

اسلحه را روی سرش ، درست روی موهایش فشار
میدهم و همان لحظه که صدای قدم هایی به گوشم
میرسد ، لیا آخرین ضربه را وارد میکند:

__بدجوری باختی نفس...خیلی بد باختی دختر بهزاد...!

زنئوس

#۳۳۹

فلش فوروارد_پنج ماه بعد

_شانس آوردی از قبل میدونستی دارن پشت سرت چه غلطی میکنن...وگرنه دخلت اومده بود...!

انگشت میزند و حوصله ی اراجیف ندارد.

_این دفعه مراقب باش...حتی گنده ترین و قهارترین آدماش گیر می افتن...آتو دستشون نده...!

نگاه سرد و عاری از حسش را از صورت مرد
متشخص و فکل کروات میگیرد و آخرین امضا را
میزند.

پول باشد...

اعتبار باشد...

همه چیز حل میشود!

دنیا روی همین اصل میچرخد دیگر...نه...؟

دکمه ی اولش را باز میکند و پای این آزادی ، بهای
گزافی را پرداخت کرده است...!

بهای به اندازه ی سه ماه...!

خب آسان هم نبود مبرّا شدن از آن همه جرمی که به
پای او نوشته بودند...!

همه ی جرم هایی که او مرتکبشان نشده بود و حالا در
هوای بیرون نفس میکشید...!

کوچه و خیابان های تهران را که میبیند ، رگ هایش
متورم میشوند...

تاکسی کهنه و کار کرده ، تق و لق میشود...

بوی دود مانده ی سیگار میدهد...

راننده از نداری مینالد...

از چهل و پنج هزار تومنی که بهای یک شانه تخم
مرغ است...!

از کرایه و دستمزدی میگوید که نمیتواند حتی اجاره ی
خانه اش را با آن پرداخت کند...!

این بین گاهی به سر تراشیده ی سلیم نگاه میکند...
به اخم های غلیظش...

به قیافه ای که خطرناک به نظر میرسد و حتی آن
زخم کوچک کنار ابرویش...!

زیادی حرف نزد...؟

دیگر ادامه نمیدهد و فقط یک کلام میپرسد:

_گفتی میری سر قبر...؟

_آره.....!

زئوس

_خوش اومدی عزیز دلممم...!

زن دستانش را دور کمر سلیم گرد میکند و با شعف ،
سر روی سینه اش میگذارد...
صورتش را با عطش و دلتنگی به همان نقطه میمالد و
از بوی تنی که هیچ وقت تغییر نمیکرد ، ضعف
میکند:

_نمیدونی چقدر خوشحالم...دارم از دیدنت بال
درمیارم سلیم...دارم دیوونه میشم که اینجایی...!

دستان سلیم کنار تنش آویزان میمانند و دخترک تند و
تند نفس میکشد:

_برگشتی...منو بخشیدی...

کلمه ی بخشش که در گوشش زنگ میخورد ، یکی از
دستانش بالا می آید و در موهای دخترک چنگ
میشود.

خشونتش باعث درد میشود.

یک درد عمیق ، در تمام کف سر آن زن.

صورتش را که از سینه ی خودش فاصله
میدهد...همان سمت چپ...چشم در چشمانش میدوزد .
از این مردمک به آن مردمک...

از نگاهش سرما و یخبندان متساعد میشود:

_هنوز مونده...باید تلاش کنی برایش...!

نگاه عاشق و دلتنگ دختر ، روی این چهره ی مردانه
چرخ میخورد و دلش بارها و بارها میلرزد:

_هر چی تو بگی...!

پره های بینی اش محکم باز و بسته میشوند و قدمی او
را به عقب هول میدهد:

_چیزایی که بهت میگم رو حفظ کن...از بر شو ،
چون فقط یه ذره سرپیچی کافیه تا...

دستانش راه سینه ی عضلانی مرد را در پیش
میگیرند.

چکار کند که دوباره او را به دست آورد...؟

_بگو... امر کن...!

_از این ساعت به بعد ، تا وقتی که خودم نگفتم ، از
شعاع یک متری من رد نمیشی...وقت و بی وقت
خودتو بهم نمیچسبونی...بدون اجازه ی من حتی نفس
هم نمیکشی...فهمیدی...؟

همینکه میگوید تا زمانی که خودم اجازه ندهم کافی
نیست...؟

این یعنی یک امید بزرگ...

تند و بی وقفه سر تکان میدهد:

_فهمیدم....!

_تو کار من دخالت نمیکنی...سوال نمیپرسی...کاری
که میگم رو درست و سر وقت انجام میدی....!

دخترک میخواهد بینی اش را به گردن مرد بمالد اما
سلیم اجازه نمیدهد.

موهایش بیشتر کشیده می شوند و این مرد ، حالش از
همه ی زن ها به هم میخورد:

_ششش...نشنیدی چی بهت گفتم...؟گفتم حفظ کن...تو
سرت فرو کن که یادت نره...هجی کن تا بفهمی....!

و زن ، میخواهد همان لحظه خودش را تقدیم دستان او
کند:

_تو ساز بزنی... من برات میرقصم...!

زنوس

#۳۴۲

مقابل آینه می ایستد...
نگاه مستقیم و سردش را از خط روی ابرویش میگیرد
و پایین تر سر میدهد...

درست روی نقطه ای که در سمت چپش قرار دارد...!

همانجایی که یک اسم با نستعلیق سیاه رنگ نشسته
است...

همان که رویش یک خط ، مانند یک شکاف عمیق
افتاده ...!

جای تیزی چاقو که رویش خط کشیده شده است و
خیلی خوب به یاد دارد چقدر خون از همان ناحیه پایین
چکید...!

مدت ها مانند یک زخم چرکین روی سینه اش جا
خوش کرده بود و سلیم نمیخواست خوبش کند...!

حتی نمیخواست جایش را بخیه کند...!

آنقدر که خودش راه خوب شدن در پیش بگیرد و
خشک شود...

حالا یک اسم نستعلیق کج و معوج ، در قسمت چپ
سینه اش دیده میشد که میتوانست هر روز و هر
ساعت ، محشری که برایش به پا کرده بود را به یاد
آورد...!

که فراموش نکند کجاست ، و هدفش چیست...!

_عشقم...؟

صدای دخترک از پشت سرش به گوش میرسد و
شنیدن این کلمه ، حالش را بد میکند.

حالش مانند همیشه بد است و در ظاهر سرد.

حتی به طرفش برنمیگردد:

_گفتم بیا تو...؟

زن که تقریباً از چهارچوب داخل شده است ، با همان نگاه پر حسرت و پر تمنایی که به بالا تنه ی برهنه ی مرد می اندازد ، گامی عقب میروند:

_شام درست کردم....!

گرسنه نیست و فقط میخواهد صدای این زن را از بیخ گوشش بکند و دور بی اندازد:

_مدارک قرارداد اکسیر و عبیدی رو برام بذار روی
میز و برو تو اتاق...!

مردمک های زن ، روی حرکت دستان سلیم میدوند.
او که سعی در پیدا کردن یک لباس مناسب دارد و
انگار در آن کشو ، هیچ چیزی پیدا نمیکند.

_سومی...تیشرتات توی کشوی سوم هستن...!

بدون حرف سومی را باز میکند و اولین تیشرت دم
دست را چنگ میزند:

_نشیدی چی گفتم...؟

زئوس

#۳۴۳

دختر آهی میکشد و قدم به عقب میگذارد.
همین که اینجاست کافی به نظر میرسد دیگر... نه...؟

هنوز کاملاً پشت نکرده است و برای کشاندن سلیم ،
پای میز شام از همه ی تلاشش استفاده میکند:

_ناهید کوبیده آورده... خودمم خورش بادمجون درست
کردم... حداقل بیا دو لقمه غذا بخور...!

نام خورش بادمجان که در گوشش زنگ میخورد ،
دستانش پایین لبه ی تیشرت خشک میشوند...

خورش بادمجان...؟
چرا حس کسی را دارد که با تبر ، سینه اش را شکافته
اند...؟

بدون اینکه یقه ی فرو رفته ی تیشرت را مرتب کند ،
به طرفش برمیگردد.

برق شفافی در چشمان دخترک مینشیند و گمانش تیری
که زد ، به هدف خورد:

__بادمجوناشو نازک و بلند سرخ کردم...!

پره های بینی اش مانند یک ترمیناتور ، محکم باز و بسته میشوند.

اصلا فرصت فکر کردن به هیچ موضوعی را به خودش نمیدهد...

گام اول را پرشتاب برمیدارد و گام های بعدی هم ، همانند قبلی...

لیا ذوق زده دنبالش میرود:

_میدونستم خورش بادمجون دوس داری...از خدمتکار خونه پرسیده بودم...!

از حال بزرگ پنت هاوس رد شده و به طرف
آشپزخانه می‌رود...
چه ذوقی میکند لیا...

اما این قدم های تند... این نفس های سنگین ...و آن
مشت های گره خورده برای کسی نبودند که گرسنه
باشد...

شبیه به آدمی که برای خوردن غذا ولع داشته باشد ،
دیده نمیشد که...

_میزو چیدم ، درشونو هم بستمتو سوفله ن هنوز
سرد نشدن !...

حالا میتواند مسیر قدم هایش را به طرف سالن پذیرایی
پیش بکشد...

میز بزرگ و سرتاسری آنجاست و غذاهای رنگارنگ
لیا ، گوشه ای از آن میز را اشغال کرده اند.

آخرین قدم ، منتهی میشود به خم شدن و برداشتن
سوفله ی خورش...

حتی درونش را نگاه هم نمیکند...
پرت کردنش به طرف دیوار ، فقط سه ثانیه طول
میکشد...

ایجاد صدای مهیبی که شانه های لیا را از جا
میپرانند...

__سلیم...؟

میلرزد وقتی سلیم با نفس نفس ، مانند دیوانه ها سوفله
ی دیگر را هم به سرنوشت قبلی دچار میکند....

زنئوس

#۳۴۴

شیشه ها میشکنند...

درب فلزشان با صدای بدی روی زمین می افتد و
خورش قرمز رنگ ، نصف دیوار را کثیف میکند....

سینه ی سلیم به شدت بالا پیین میشود و بادمجان ها ،
به آهستگی از روی دیوار ، تا پایین سر میخورند....

دختر دارد از وحشت میلرزد.

مگر این همان زنی نیست که به راحتی دستور قتل میداد... حکم صادر میکرد... ده ها باند را میچرخاند و محموله های چند تنی را به راحتی آب خوردن ، جا به جا میکرد...

چگونه اینقدر از سلیم میترسد...؟

چرا به این قیافه ی بزدلش نمی آید الکس باشد...؟

فیلم بازی میکند...؟

خودش را ساده جلوه میدهد تا کسی حتی شک هم نکند...

چند قدم به جلو برمیدارد و وقتی صورت به صورتش میشود ، با خرناسی پر از هشدار ، لب میزند:

__دیگه هنر نماییتو نبینم....!

لبا حتی آب دهانش را قورت نمیدهد...
او دیوانه ی این مرد قدرتمند و پر از جذبه است...

به زودی میتواندست آنقدر رامش کند ، که برای لحظه
ای هم که شده او را ببیند.

مثلا آن دامن کوتاه دخترانه اش... آن تاپ کوتاه سیاه
رنگ ، که پریسنیگ نافش را به خوبی نمایش میداد...
یا حتی سهام نجومی و فوق ارزشمندی که میخواست
دو دستی تقدیمش کند...

میتواند درکش کند... اکنون حالش بد است و زمان
میتواند آرام ترش کند.

__باشه...آروم باش...!

آرام باشد...؟

دارد آتش میگیرد...دارد میسوزد و دستش به آن لعنتی
نمیرسد که تلافی همه ی این سوختن ها را سرش در
بیاورد.

دارد گُر میگیرد از اینکه با قاتل نگار هم سفره شده
است و نمیتواند قبل از به دست آوردن هدفش ،
خرخره ی این زن لجن را بجود.

قدمی سمتش برمیدارد و از شدت نفس سنگینی که در
سینه اش حبس شده و به سختی بالا می آید ، چشم
میبندد.

چشم میبندد تا با یک دست ، راه نفس این هرزه را بند
نیاورد:

_گفتم چی...؟ هیس
باش... سکوت...؟ مطلق... لال... کور... فلج کامل... فقط
گوشتات بشنوه...

آن عضلات گنده ی سینه اش...
اسم روی قلبش ، میتواند لیا را از شدت حسادت دیوانه
کند.

اما همین کافی نیست که وحشیانه و خودآزار رویش
خط کشیده است...؟

_باشه... هرچی تو بگی...!

میان آن همه مرد کت و شلواری و اتو کشیده ، مانند
یک نقطه ی برجسته و جیغ دیده میشود...

فرق دارد با همه شان و چه کسی با کت اسپورت و
شلوار جین به جلسه ای به این مهمی میرود...؟

یک مناقصه ی بزرگ و پراز پول...!

برنده اش...؟

همین مردی که با لباسهای یک دست سیاهش ، با آن
چهره ی غلط انداز پر از اخمش ، میتواند نقطه ی
توجه همه ی آن کله گنده ها باشد...!

پیچ پیچ های درگوشی را به وضوح میشنود.
همه ی دری وری هایی که به او نسبت میدهند.

وارد اتاق بزرگش میشود...

اتاقی که از سالها پیش مال او بود و اکنون میخواست
از آن ، نهایت استفاده را برای رسیدن به هدفش ببرد.

هاتف پشت سرش می آید و همان لحظه با خنده ،
دست مشت میکند:

_یوهوووو...گرفتیمش!...

کتش را در می آورد و آن را به طرف هاتف پرت
میکند.

مرد آن را روی هوا میگیرد و باز هم فاتحانه ذوق
میکند:

__به قرآن زدیم تو دهنشون...پسر هیچ میفهمی چیکار کردیم...؟بردیم...بردیمم...!

محکم کت را فشار میدهد و سلیم بدون اینکه واکنش درونی اش را بروز دهد ، پشت میز مینشیند...

پیراهن مردانه ی سیاه رنگ...شلوار جین سیاه...
یقه ای که نسبتا باز است و ریپسی که کرووات ندارد:

__پیداش کردی...؟

هاتف با چشمانی براق ، کت را از جوب رخت آویزان میکند و جلوتر می آید.

این مرد ، در همه ی کارهای سلیم همراه است...
چه کارهای شرکت باشد...چه حمله های شبانه...!

صفحه ی تبلت را باز میکند و به طرف میز سلیم گام
برمیدارد:

_یه چیزایی یافتم اگر اعصاب مصاب داری بگم...!

نگاه خشک و بدون انعطافش را به هاتف میدهد تا
زیادی خودمونی نشود.
و مرد با همان نگاه ، میتواند زهره بگیرد.

_اوکی دوست من...زیاد رو اعصابت نمیرم!

تبلت را باز میکند و میز را دور میزند:

_رفته انگلیس...دانشگاه لستر...!

زنئوس

#۳۴۶

دستش مشت میشود اما ، از چهره اش هیچ چیز
خوانده نمیشود.

منتظر بار اطلاعاتی هاتف است...

منتظر شنیدن خبر...

او به تازگی از بازداشتگاه و زندان آزاد شده است و با همین سرعت ، با کمک هاتف سر رشته ی همه ی کارها را در دست گرفت :

_فعلا آدرسی از خونه ش نداریم...فقط چیزی که فهمیدم اینه که از خیلی وقت پیش ، برای رفتن به این دانشگاه تحقیق کرده...تو آزمونهاش شرکت کرده..و حتی مراحل و لیبل هاشو گذرونده...مخلص کلوم رو بخوام بهت بگم ، اینه که اون دختر ماه ها و سال ها روی این پلان برنامه ریزی کرده...!

ناخن های صافش در کف دستش فرو میروند و لحظه ای پلک میبندد.

چشم میبندد و هاتف ، رگ های برآمده ی سلیم را میبیند.

صورت کبود شده اش را...

خشم بی حد و حصری که اگر فرصت خالی شدن داشت ، قطع به یقین همراه با آن ، گردبادی مهیب ساخته میشد.

_در حال حاضر با هیچ مردی نیست...اما...

چشم باز میکند...اما...؟

مگر مهم است با مردی باشد یا نه...؟

او خنجرش را با فیاض فرو کرد و همین کافیت تا سلیم ، یک دلیل محکمه پسند برای از بین بردنش داشته باشد.

هاتف نگاه تیز سلیم را میبیند و بدون وقفه ادامه میدهد:

_جالبیش اینجاست که امیر تهرانی از ترکیه ، به کشور انگلیس مهاجرت کرده...!

حالا حرکت سینه اش تندتر میشود.

فکر میکند...فکر...فکر...

چشم میفشارد و به این فکر میکند که آن امیر بی وجود، چگونه قصر در رفت و کسی دنبالش نرفت...؟

سلیم چگونه توانست از آن شغال خانگی بگذرد...؟

_فعلا با همدیگه دیده نشدن...ولی احتمال اینکه دورادور با همدیگه در ارتباط باشن هست...!

فکش قفل میشود و به ناگهان از جایش برمیخیزد...
دست در جیب... اصلا نمیخواهد حتی به سیگار کشیدن
فکر کند...

نفس حتی ارزش این را ندارد که به خاطرش ، دود
مُضرّی را وارد ریه اش کند.

فقط خشمگین است و پر از کینه...

_آدرسش رو میخوام!...

زئوس

#۳۴۷

_آخه قربونت ، تو با اون حکم تعلیقی چطور میخوای
بری اون ور...؟این همه تحقیق مال چیه وقتی نه
خودت میتونی بری و نه کسی رو پی اش بفرستی...؟

دست در جیبش فرو میکند و مشتش باعث برجسته
شدن محل جیبش میشود:

_اطلاعات بعد...؟

_اسمش توی یه پرورشگاه های کودکان معلول هم
ثبت شده...طرف بعد از اینکه چند تا باند کله گنده رو
با همدیگه شتک کرد ، رفته بیمارستان معلولین داره
در راه خدا کار میکنه....!

نمیشود دهان هاتف را پیاده کند...؟
البته که نه... سلیم دارد برای دیدن و دست دور گلوی
او گره کردن ، دل دل میزند...

_جدا از اینکه هیچ جوره نمیتونم ذات پلید آدما رو
درک کنم ، باید بگم که...!

ناگهان صدای تق تق شیشه ی در سرتاسری ، به
گوشش میرسد...!

خدا کند یکی از کارمندان نباشد... وگرنه میتواند همین
روزهای اول ، موجب اخراج شدن چندین نفر شود...

نگاه بدی روی در می اندازد و شخص پشت در ،
بدون اجازه داخل میشود...

هاتف دهان باز میکند که مرد را بیرون کند ، اما با دیدن قامت شهرام پشت در ، هردویشان سکوت میکنند...

_بیرون باش...!

صدای همیشه خش دار شهرام است که روبه هاتف لب میزند.

هاتف نگاهی به چهره ی درهم سلیم می اندازد و این را دریافت میکند که بله...میتواند بیرون برود...!

صدای بسته شدن در که به گوششان میرسد ، شهرام نگاهی به فنوتیپ سلیم ، و موقعیتی که در آن قرار گرفته ، می اندازد:

__بد زابراه شدى...بعد اون همه كثافت كارى ، هنوزم
پى اش آدم ميفرستى...؟

زنوس

#۳۴۸

سليم اصلا دلش نميخواهد راجب اين موضوع با
شهرام صحبت كند.
او بُعد بزرگى از اين فاجعه است:

__هنوزم برام جاسوس ميذارى شهرام...جالبه برام!

چهره ی سلیم ظاهرا خونسرد است...اما مرد میانسال خیلی خوب میداند در سر تنها پسرش ، چه بلوایی به پا شده است.

_الان جای خودتو پیدا کردی...الان فهمیدی تخم و ترکه ی کی هستی...اون تخم موری که تو خونه ت کاشته بودی مار شد...افعی شد و نیشش اونقدری زهر دار بود که تو رو بنشونه سرجات...دنبالش بری این بار از پا درت میاره...!

چانه ی سلیم سخت میشود.
بینی اش باز میشود و مشت هایی که در جیب ، بیشتر و بیشتر گره میشوند:

_اومدی بُرد شرککت رو جشن بگیری یا اون حرفای
قدیمی و تکراری رو دست بگیری و بازم علم کنی...؟

شهرام سری با تأسف تکان میدهد و دختر عاطفه بد در
خون این پسر رخنه کرده است...
آنقدر که لبه ی تیز شمشیری که در سینه اش فرو کرده
را نمیبیند:

_طلاکش بده... اسمش زیر یوغ پسر من نباشه... با اسم
و رسم خاندان من هرزگی نکنه...!

طلاق...؟

هاه...میتواند با همین عقدنامه ی مزخرف ، دست دور
خرخره اش قفل کند...

میتواند درخواست طلاق غیابی اش را قبول نکند و او
را تا خود اینجا بکشد...
تا خود خود جهنم سلیم:

_تخم مور رو تو توی خونه ی من کاشتی
شهرام...اون مار کوچیک رو تو اژدها کردی ، اما
اونی که سرش رو میگیره منم...اونی که نیششو
میکشه منم...تو نه حق نصیحت و بکن نکن داری...نه
حق پدری...من راه خودم...تو راه خودت...قدم تو راه
من بذاری این روی خونسردم گم میشه و پدر پسری
رو میذارم در کوزه..._

در حالی که نگاه سنگین شهرام هنوز هم رویش ثابت
مانده است ، موبایل و کتش را برمیدارد و درست
کنارش می ایستد:

_از سر راهم برو کنار ، حرمت اسم و رسمت خراب
نشه!

زنوس

#۳۴۹

عینک دودی روی چشمانش را پوشانده است...
یک فنوتیپ خاص و جذاب دارد...

مخصوصا وقتی عینک به سر دارد و آن موهای فوق
کوتاه و غلط انداز ، جذابیتش را مانند بازیگران
وحشی هالیوود کرده است:

_آقا بالاخره جای این مرتیکه اتابک رو پیدا
کردیم... زندان مرکزی***،...

خوب به یاد دارد نام بندها را...
آن حرامزاده چگونه از زیر دستانش سر خورد و
رفت؟

چگونه نتوانست کسی که شاه‌رگ نگار را زد ، از
روی زمین محو کند...؟

تاوان همه ی اینها را چه کسی باید پس میداد...؟
او... بد به حالش....!

_چقدر حبس داره...؟

_اعدام رو شاخشه آقا...مدام یا تو قرنطینه وحشته...یا
انفرادی...دست هیچکس بهش نمیرسه...!

دم محکمی میگیرد و تماس را قطع میکند.
نباید آسان بمیرد که...

نباید به این زودی ها جان میداد...!
راستی حال هردو دستش چگونه است...؟
آن دست ها برایش کار میکنند اصلا...؟

هیچکس نتوانست حتی ثابت کند کار سلیم بوده است.
نتوانستند ثابت کند چون اتابک خیلی خوب میداند اگر
بر فرض مثال... اگر یک درصد چنین اتفاقی بی افتد
که سلیم و او ، سر از یک حبسیه در بیاورند ، ممکن
است چه بلایی سرش بیاید...

به همان اعدام هم راضی است طفلک بیچاره...!

دست میبرد و سیگاری را پس از روشن کردن با
فندک ماشین ، بالا می آورد...

دود پشت دود...

این پُک ها برای او نیستند... اصلا...!

میکشد تا فقط لحظه ای ذهن خودش را سر و سامان
دهد...

میکشد و حتی یک دهم درصد این دود که بی رحمانه
وارد ریه هایش میشود ، به خاطر آن لعنتی نیست...

شیشه را کمی پایین میکشد و پشت چراغ قرمز ایست
میکند....!

عجله ای برای رفتن ندارد...

همه چیز در مشت اوست...

از پروسه ی جابه جا کردن محموله های الکس...تا
سهامی که قبل از این ، در دستان کسی دیگر بود...!

مادیات اهمیت داشتند...؟

نه...

او قدرت میخواست...قدرتی که بتواند با آن ، به هدف
بزرگش برسد...

قدرتی که بتواند لاشی ها را از روی زمین جمع
کند...!

سر روی صندلی تکیه میدهد و حالا میتواند صدای
موزیک ماشین کناری را به وضوح بشنود...

زئوس

خواننده را نمیشناسد ، چون در تمام عمرش آنقدر
گرفتاری داشته است که حتی نتوانسته است مانند
جوان های دیگر ، لحظه ای موزیک گوش بدهد...
جوانی نکرد... او فقط و فقط نقش تکیه گاه داشت...
تکیه گاهی که ...

پنجره ی قلب تو ، به روی من بسته شد

گفتی دلم اشتباهی ، به تو وابسته شد

اشتباهم اینجا بود ، سکوت هی سکوت

فهمیدم میخوای بری ، نیاوردم به روت

وای سرنوشت ، چرا قصمون بد نوشت

چرا دارم این روزا ، میمیرم از درد عشق

ثانیه های چراغ در حال افول هستند و کلمه های آن
آهنگ ، مانند چکش در سرش فرو میروند...
شاید هم جایی حوالی همان نقطه ی سمت چپ سینه
اش...

درست همان زخمی که دارد میسوزد...

بین منو خودت دیوار میکشی ، بعد میگی چرا سیگار
میکشی

چشمای من چقدر شب و روز ، برای تو بیداری کشید

حس منو اول میکشی ، بعد میگی چقدر سیگار میکشی

هر روز میمیرم واسه تو ، تو منو ماهی سی بار
میکشی

تصویر مات پشت پلک هایش را با یک فوت از دود
انباشته شده در حلقش ، کدر تر و مات تر میکند...
باید گم شود و برود...!

راننده ی ماشین بغلی هم ر به ر سیگار دود میکند...
یک جوان امروزی که صورتش پر از اخم است و
چشمانش روی ثانیه گرد چراغ قرمز...

سلیم تمام زندگی اش را وقف نفس و نگار کرد...

وقف یادگاری های بهزاد...

وقف آن بی چشم و رویی که از پشت خنجر زد و
خنجرش را درنیاورد...

" چرا سیگار میکشی...چرا دیوار میکشی"

"چشمای من چقدر شب و روز ،برای تو بیداری
کشید"

نگاه از صحنه ی سنگین کنارش میگیرد و فیلتر
سیگار را از پنجره بیرون می اندازد...
شیشه را بالا میکشد...

حوصله ی شنیدن اراجیف ندارد...
کوبش قلبش را ساکت میکند...

تکیه از صندلی میگیرد و به محض روشن شدن چراغ
سبز ، با یک تیک آف ماشین را از جایش میکند....!

آن دو چشم آبی رنگ ، باید شب و روز منتظر آمدن
سلیم باشند...

حتی پلک هم نزنند...

بترسند از روزی که او سر برسد...

کمی جلوتر ، درست پشت چراغ قرمز بعدی ، چند تقه
به شیشه ی نیمه باز میخورد...

_مهمونت باشم خوشتیپ...؟

سرش را به آهستگی برمیگرداند و دختر جوان را خم
شده روی پنجره ی ماشینش میبیند...

از آن شیشه ی نیمه باز ، فقط میتواند چشم ها و بینی
اش را ببیند...

یک جفت چشم سیاه پر از شیطنت...!
درست مقابل هر رنگ روشن دیگری...!

پول نمیخواهم... ویرم گرفته بعد عمری با یه آدم
حسابی رو هم بریزم...!

چانه اش سخت میشود...
صدا ها در گوشش اکو میشوند و لحظه ای چشم
میبندد:

"_به بوی تنم گفتم اونقدر دیوونه ت کنه که اگر یه
روزی نبودم ، هوس بوی غیر به سرت نزنه..."

_فکر کردن داره آخه...؟ الان چراغ سبز میشه تو
میمونی و حوضت ها...!

فرمان زیر انگشتانش له میشود...
حتی میتواند آخرین جمله اش را هزاران هزار بار
دیگر با خودش تکرار کند:

"_من دختر عاطفه ام...یادت رفته بود...؟"

_آقا من اعتراف میکنم...نه خیابونی ام نه
هرزه...ماشین خودم اون پایین پارک ، فقط یه پسر
خوشتیپ مایه دار میخوام یه هفته باهام بمونه...!

ثانیه گرد به پنج میرسد.

این خیابان لعنتی پر از چراغ بود و چراغ ها داشتند
روی اعصابش میرفتند:

_هوی جذاب...؟ با توام... دوست پسرم بهم خیانت کرده
و میخوام با یه آدم حسابی آچمزش کنم... پایه ای یا
میخوای با اون بازوهای گنده ت ادا بیای...؟

_بیا بالا...!

زنوس

#۳۵۱

نفس

پاهایم تقریباً به ذق ذق افتاده اند و کمرم درد میکند...
اگر اینبار هم در کلاس حضوری و تئوری شرکت
نمیکردم ، ممکن بود برای همیشه از دانشکده ی
پزشکی حذف شوم...

نگاه خسته ام را به چارت داروها می اندازم و استاد
همزمان توضیح میدهد:

Most children you think are isotropic do -
.not have the disease

__بیشتر کودکانی که شما فکر میکنید ایزو تروپیا
هستند ، این بیماری رو ندارند.

Master, how do we know which child has
?an epicanthal or not

__استاد چطور بفهمیم چه کودکی اپی کانتال داره یا نه؟

Most of the time, due to the epicanthus
folds in their inner canthus, which are
called epicanthal folds, their eyes appear
to have isotropia or lochia, which
.disappears by the age of four or five

__بیشتر اوقات این بچه ها به دلیل چین های اپی
کانتوسی که در کانتوس داخلشون دارن که اتفاقا بهش
میگن چین های اپی کانتال ، چشمشون در ظاهر دچار
ایزوتروپی یا لوچی هست که تا چهار پنج سالگی از
بین میره...

حس میکنم کم کم چشم هایم هم سیاهی میروند.
بزاق دهانم زیاد میشود و شاید میشد گفت مانند وقت
هایی شده ام که هواپیما با یک تیک آف بد ، از زمین
جدا میشود و دور میزند...

?... Ms Sultanfar ...? How are you_

_خانم سلطانفر...؟ حالتون خوبه؟

He is pale, he is probably depressed

_رنگش پریده ، احتمالا فشاره افتاده...!

چارت را به همراه خودکار ، به طرفشان دراز میکنم
و بهتر میبینم هرچه سریعتر ، آنجا را ترک کنم.

باز هم فندق کوچولویم داشت بازی در می آورد:

I'm fine ... can someone take notes -
?instead of me

-من خوبم ، کسی میتونه به جای من نوت برداری
کنه...؟

ادوارد با چشم های آبی رنگ و موهای بورش اول
نگاهی به استاد می اندازد و بعد با لحنی مؤدب ، لب
میزند:

I'm taking you home, Ms. Nafs ... you -
better go and rest for a while
... Wait

_من میرسونمتون خونه خانمِ نفس...بهتره کمی به
خودتون استراحت بدید...!

معهه ام مانند لباسشویی چرخ میخورد...
هیچ چیز برای بالا آوردن نیست و همین بالا پایین
شدن اسید ، دارد نای و مری ام را سوراخ میکند...

_بهتری...؟

چشمانی که روی هم فشار میدادم را به آهستگی باز
میکنم.
نیم رخ آرام سارا ، به جای آرام کردنم ، درونم را پر
از تشویش میکند:

_کی تموم میشه این معده درد لعنتی...؟ هفته ی بیست
و یک هم داره رد میشه....!

لبخند میزند:

_معلومه ازون عوضیای پدر صلواتیه...!

زئوس

#۳۵۲

دست روی شکم میگذارم...

او تمام دنیای من بود...

همه ی دار و ندارم...

تمام سهمی که میتوانستم از این دنیا داشته باشم...

_آزاد شده...!

صدای جدی سارا که به گوشم میرسد ، در کسری از
ثانیه چنان به طرفش برمیگردم که صدای ساییده شدن
مهره های گردنم به گوش خودم هم میرسد...

رنگ پریده ی من را که میبیند ، یک دستش را از
روی فرمان برمیدارد و من را به آرامش دعوت
میکند:

_اون نمیتونه از کشور خارج بشه...از چی
میترسی...؟

قلبم مانند تبل ، تا نزدیکی های گلویم میتپد...
آزاد شد...؟

به همین راحتی ...؟

_اون همه پاپوش و نقشه...طرف خیلی گردن کلفت و
زرنگه...از قبل بهش گفتن کسایی دارن پشتش نقشه
میچینن...همه چی طبق برنامه ریزی اون پیش
رفته...!

دست به صورتم میکشم...
حالم دارد بدتر و بدتر میشود...
میدانسته...؟

میدانست پشتش چه پلان هایی ردیف میکنم و چگونه
تتم را در آغوش میکشید...؟

_اما احتمالاً نمیدونسته کی داره براش تله میذاره...اگر
میدونست ، هیچوقت با اون وضعیت دستگیر

نمیشد...اگر میدونست با فیاض در ارتباطی ، سرتو
میبرید و میذاشت روی سینه ت!

بغض تا میانه های سیب آدمم پیش می آید.
میشود فریاد های آخرش از سرم بیرون بروند...؟
میشود تصاویری که در خانه ی آن زنیکه ی هرزه
دیدم ، دیگر پشت پلک هایم ترسیم نشوند...؟

سارا راهنما میزند و به چپ میچرخد...
هنوز به خیابان های اینجا عادت نکرده ام...

_اما باید همه ی جوانب رو بسنجی...تو بارداری
نفس...اون مرد اگر بفهمه نطفه ای ازش تو شکم
داری ، حتی یک لحظه هم بهت امون نمیده...!

میلرز م و بغضم گنده تر میشود.
این موجود کوچک ، مال من است...
او را به احدی نمیدهیم:

_هیچکس نمیتونه ازم بگیردش!...

دستش روی بازویم مینشیند و نگاه من ، به برجستگی
خیلی خیلی کوچکیست که حتی نمیشود به آن
برجستگی گفت:

_تو یه زن مستقل و قوی هستی...و اون آدم ، تیپ تو
نیست نفس...قبل از اینکه بفهمه بچه ای درکار هست ،
غیابی طلاق بگیر و قال قضیه رو بکن!...

نگاه به پنجره ی بیرون می اندازم...
هنوز مهر عقدنامه مان خشک نشده بود که من آمدم...
او با دستان خودش ، به من وکالت داده بود...
حق خروج از کشور...
حق تحصیل...!
در کشور من ، زن موجودی بود که حقش را کسی
دیگر تعیین میکرد!

_یه جوری اسمشو پاک کن که اگر یه روز به گوشت
رسید داره بهت خیانت میکنه نسوزی...نفس تو باید در
آرامش زندگی کنی...به خدا که هر شب و هر روز من
تن و بدنم میلرزه که وقتی تو اون خونه تنهایی ، اون
عوضی نیاد سراغت...!

عوضی...

وقتی به او این صفت را می‌چسباندم ، دستانم را آن بالا
قفل میکرد و با لبهایش ، به طواف تمام تنم میرفت...

زئوس

#۳۵۳

روی دکمه ی بک ریموت میزنم...

تصویر برمیگردد..

با چشم هایم زل میزنم به تک تک حرکاتشان...

ده ها بار...صدها بار این صحنه را بک و پلی کرده
ام...

دیده ام و تک جمله ای که آن روز در ماشین میثم ،
نتوانسته بودم بشنوم ، مثل یک آونگ تکراری ، بدون
وقفه در گوشم زنگ میخورد...

_مهر کریم بُستانی رو برام میاری...!

_قبوله...!

_کجاست...؟ الان... همین الان دلم میخواد دروغ بگی
تا بعدش مرگ رو برای خودت آرزو کنی...!

کمی جلوتر که میرود ، صحنه را استُپ میکنم...

از میثم خواسته بودم فیلم را از زاویه های مختلف
بفرستد اما...از آنجایی که دوربین در لامپ کوچک
لواستر کار گذاشته شده بود ، آنقدرها هم دسترسی
نداشتند.

همین کافی نبود...؟

آن لبهای چفت شده ای که کنار گوش آن زن ، مشغول
ورد خواندن هستند و...

من...نفس حالا به وضوح هرچه تمام تر ، آن ورد ها
را گوش میکنم...

همین نفسی که تنش روی آن کاناپه ی نرم و راحت ،
خشک شده است:

_بریم سر وقت مجازات تو ، و سوالاتی که قراره
جواب بدی لیا بستانی...اون دوربین خوشگلی که کار
گذاشتی ، اونقدر حرفه ای هست که تشخیص بده من
دارم چه آیه ای در گوشت میخونم...؟میخوام این فیلم
برسه دست مأمورا...کی میفهمه من دارم جونت رو
میگیرم...یا میبوسمت؟

_دوربین ...کار نذاشتم که...

_میدونی قراره چه بلایی سرت بیاد...؟میدونی مرگ
با دستای سلیم چه مزه ای میده...؟

و همان لحظه است که من زنگ میزنم...
نمیدانم چرا درست در آن بهبوهه جواب تلفنش را
میدهد...
همان لحظاتی که در حال اعتراف پس گرفتن از آن
زن است...
شاید منتظر یک تماس مهم بوده است...

شاید شاید شاید...

دستم را بند پیشانی ام میکنم و لامپ ریز ریموت ، به
پیشانی ام فشار وارد میکند...

در مردابی دست و پا میزنم ، که کم کم من را در خود
فرو میبرد...

دلم تنگ است ... لعنت به دلم...!

زنوس

#۳۵۴

راوی:

_حالا من این همه نطق کردم ، تو بگو متولد چندی
جذاب...؟

نیم نگاهی به طرف چهره ی شرّ دختر می اندازد و
ریموت در پارکینگ را میزند:

_از وِراج جماعت خوشم نمیاد!

دخترک قاه قاه زیر خنده میزند و از شدت خنده ، تکیه
از صندلی میگیرد:

_برفک زدم به مولا...تو خیلی خفنی پسر!

ماشین در پارکینگ مجتمع فوق لوکسش که پارک
میشود ، خاموش میکند و بلافاصله دستگیره ی در را
برای پیاده شدن ، به طرف خودش میکشد.

صدای جفت پا پریدن دختر جوان خوش پوش ، همراه
میشود با بسته شدن در طرف راننده:

__بهتره اینجا زیاد سر و صدا راه نندازی و مثل بچه
ی آدم بیای بالا...!

میگوید و به طرف آسانسور قدم برمیدارد...
یک خانه ی جدید...

خانه ای که او را تا به حال ، به اینجا نیاورده است...

دندان ریچ میکند و بعد از ورود به آسانسور ، دست
در جیب هایش فرو میبرد.

دخترک سراسیمه وارد میشود و نفس حبس شده اش را
بعد از بسته شدن در آسانسور رها میکند:

_اوووف... اینجا خیلی باحاله ها...

در حالی که بوی عطر شیرین و زنانه اش ، فضای
کوچک را در بر گرفته است ، دست در کیف
کوچکش فرو میکند و تلفنش را در کسری از ثانیه
بیرون میکشد:

_اگر فکر کردی من از سلفی گرفتن توی همچین
آسانسوری میگذرم ، سخت در اشتباهی...

سپس شانه اش را از پشت ، به سینه ی سلیم میچسباند
و دوربین را بالا میگیرد:

_هلو اوری بادی... عشقم از همینجا به همتون سلام
میکنه...

اخم های گره خورده و غلیظ سلیم را روی صفحه ی
فیلم میبیند و حتی هنوز اسمش را نمیداند.

سلیم اجازه میدهد آن فیلم را آپلود کند و چه خوب که
آدم سر راهش ، میتواندست به راحتی اهدافش را پیش
ببرد....!

فقط کاش آن قسمت از شانه اش را که به سینه ی سلیم
تکیه داده است ، زودتر بردارد...!

چرا...؟

مگر غیر از این است که او را برای بردن به اتاق
خوابش آورده...؟

مگر غیر از این است که تا ساعتی دیگر ، تک تک
لباس های این دختر را با دستان خودش ...

پلک میبندد و بازدم عصبی اش ، باعث میشود
دخترک به خودش بیاید و فاصله بگیرد!

زنئوس

#۳۵۵

قدم به داخل میگذارد و دخترک از پشت سرش نق
میزند:

_همین اول راه داری ذات غیرجنتلمنتو بهم نشون
میدی...بابا مردی گفتن ، زنی گفتن ، شرمی و حیایی
گفتن....!

کلید را روی جزیره ی آشپزخانه پرت میکند و به
طرف یخچال میرود:

_خیلی حرف میزنی....!

دخترک کتونی هایش را پشت در جا میگذارد و در را
که پشت سرش میبندد ، با چشمان برّاق ، داخل خانه
را نگاه میکند...

از این طرف به آن طرف و...
سلیم بطری آب را سر میکشد:

-

_خدا همچین خونه هایی رو فقط واسه هیکل گولاخ
شماها ساخته...من با این تن و بدن ظریفم باید تو یه
سه کنج شصت متری بکیم...!

بطری را سر جایش میگذارد و نگاه دخترک ، تا روی
آب سرد کن یخچال چندین فوتی اش مینشیند:

_یه لیوان بده بی زحمت!

_تو کابینته...زود بردار و بیا...!

میگوید و همراه با درآوردن پاکت سیگارش ، از کنار دختر عبور میکند.

دختری که برای چندین ثانیه ، به هضم کردن کلام او نیاز دارد.

سیگار با فندک روشن میشود و لای لبهایش قرار میگیرد...

وارد اتاق بزرگ و تاریک میشود ..

فندک و پاکت کوچک ، روی عسلی کنار تخت پرت میشوند...

دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز میکند و به سیگارش پُک میزند...

کجاست که ببیند...؟ ها...؟

پیراهن سیاه مردانه را از زیر شلوارش بیرون میکشد
و آن را در یک حرکت ، روی تخت می اندازد...

عصبی پلک میزند... پُک میزند... حرص میزند...!

سیگار را از لای لبهایش بیرون میکشد و با چشمان
بسته ، هوم خفه ای میکشد...

همین است...!

مرد بکر و وفادار برای زن خائن...؟
یک مزخرف بزرگ و کثیف است.

صدای قدم های کوتاه و پاهای بدون کفش دختر به
گوشش میرسد و باز هم سیگار را بین لبهایش جا
میگذارد...

مشغول باز کردن قلاب کمر بند است ، که دخترک
چشم سیاه ، با پوست گل انداخته داخل میشود...!

زئوس

#۳۵۶

هنوز آن شال مسخره را به سر دارد...
آن مانتوی کوتاهش را هم...

نگاهش که به بالا تنه ی سلیم میخورد ، انگار لحظه
ای روی زمین میخکوب میشود...

عضلات پیچ در پیچ و تو در تویش میتواند هر بیننده
ای را میخکوب کند...

ژست خفن و مغرورش...
آن گردن عضلانی و کلفت...نگاه از بالا به پایینش که
میتواند هر دختری را بفریبد...

اما آن اسم خط خورده روی قلبش...
آن نام نستعلیق که رویش ، رد چاقو مانده است...

همان میتواند بی نهایت جذاب ترش کند...

گاهی برخی از دختر ها عاشق رؤیای کسی دیگر
میشوند...

عاشق مردی که به آسانی به دست نمی آید...

شاید هم مردی که قبلا طعم عشق را چشیده است.

ممکن است کسی باشد که بتواند او را از آن عشق سیاه
جدا کند...؟! ،

چندین درصد از دختر های جوان ، دلشان میخواهد
ثابت کنند که میتوانند چنین مردی را عاشق خودشان
کنند...؟

و شاید این ماجراجویی ، برایشان حکم یک آدرنالین
خالص را داشته باشد...

حالا دخترک شیطان و بازیگوش ، به آهستگی پیش
می آید...

و دلش ، لمس آن نقطه ی خط خورده را میخواهد:

_تو...خیلی خوش هیکی....!

کمر بند هم روی تخت می افتد و سلیم قبل از باز کردن
دکمه ی شلوارش ، دستور میدهد:

_لباساتو دربیار... !

دخترک بی نام و نشان ، آب دهانش را قورت میدهد و
حالا در نزدیک ترین نقطه به او قرار گرفته است.

درست مقابل گرمای تن سلیم:

_سیگار که میکشی خیلی جذاب تری...ولی اونو الان
بذار کنار...!

سلیم پک آخر را میزند و سیگار به فیلتر میرسد:

_نشیدی چی گفتم...؟

وقتی حرف میزند ، دود از دهانش بیرون می آید و
روی صورت آن دختر ریزه میزه پخش میشود.

اتفاقی که باعث میشود پلک ببندد و جسارت کند...
برای لمس آن نقطه ی خط خورده...

دست بالا می آورد و به محض اینکه نوک انگشتش به
سینه ی سلیم میخورد ،مرد به صورت غریزی و در
یک حرکت ، مچ دست دخترک را اسیر پنجه ی قوی
خودش میکند.

حرکتی که باعث میشود تن کوچکش به شدت تکان
بخورد:

__گفتم میتونی دست بزنی...؟

زنئوس

#۳۵۷

چنان از میان دندان هایش می‌غُرد و نفس می‌زند که ،
میتواند در آن واحد او را وحشت زده کند...

چشمان سیاه و گرد شده ی او....
و شدت جذابیت مرد مقابلش که بیشتر و بیشتر میشود:

_آروم باش...من و تو تازه با هم آشنا شدیم...!

سلیم دست میبرد و شال دختر را از سرش برمیدارد.

جای زخم میسوزد و انگار کسی زیر پوست سینه اش
، به آن نقطه مشت میکوبد...

موهای باز دختر ناشناس ، با تکان محکم شالش روی
هوا پخش میشوند و تار های فر و مجعدشان ، دور تا
دور صورتش را فرا میگیرد:

_شِت...تو یه مرد وحشی هستی...!

کسی پشت گوشش لب میزند:

_آروم باش وحشی من...!

میشود اکنون فریاد بزند...؟

نه...!

هیچکس لایق این نیست که اینقدر خودش را به
خاطرش عذاب دهد.

پیش آمدن قدمش ، منتهی میشود به تن ظریف دختر:

_خیلی گُندی...خیلی هم حَرّاف...!

لبخند نرمی روی لبش مینشیند و نگاه دو دو زنش را
تا چشمان خون آلود سلیم بالا میکشد:

_اندازه ی من عصبانی نیستی...چون چیزی که من
دیدم رو ، تو ندیدی...!

میگوید و مانتوی جلو بازش را به آهستگی روی زمین
می اندازد.

حالا یک تاپ کوتاه سفید ، روی تنش دارد که با
تارهای مجعد و سیاه موهایش ، تضاد زیبایی ساخته
است.

این کوچولو چه چیزی را دیده است که سلیم ندیده...؟
کاش دهانش را ببندد...

کارش را بکند و زودتر برود.
کاش سلیم را از شرّ همه ی آن افکار کشنده راحت
کند.

میخواهد دست ببرد و تاپش را در بیاورد ، اما نیرویی
قوی و بیزارکننده ، هردو دستش را نگه داشته است.

__اسم راحیله...!

صورتش را از زیر چانه ی سلیم بالا میگیرد و باز هم
چشم در چشمش میدوزد.

میخواهد ادای زن های همه فن حریف را در بیاورد و
پوست قرمزش ، شدیداً این را نقض میکند.

هولش می‌دهد روی تخت ، و بیشتر از این صبر
نمی‌کند.

به ذهنش مجال اندیشیدن نمی‌دهد...

بوم بوم جسم درون سینه اش را خفه میکند و در یک
حرکت ، روی تن راحیل خیمه می‌زند:

_از این ثانیه به بعد ، نمی‌خواهم حتی یه کلمه هم
بشنوم....!

زنوس

#۳۵۸

قاشق کوچک را به آهستگی ، در ظرف بستنی
می‌چرخانم...

خوش‌رنگ و لعاب است...

گردو و موز هم دارد و من بعد از بارداری ، تقریبا
همه چیز خوار شده ام.

صدای تق تق در که به گوشم میرسد ، اسپنسی را
صدا میزنم تا برای باز کردنش برود.

من اینجا کسی را به جز سارا نداشتم.
با کسی در ارتباط نبودم و احتمالا او برای برداشتنم
آمده است.

یک قاشق دیگر میخورم و با حس مزه ی بی نظیرش
چشم میبندم...

چشم که میبندم ، تصویر دو چشم تیره ی پر رمز و
راز پشت پلک هایم نقش میبندد...

"_هنوز یاد نگرفتی جلوی یه مرد چجوری اون کوفتی
رو بخوری...؟اینجام که آبادیه و دستای ما بسته!

_مگه بستنی خوردن جلوی مردا قانون داره...؟؟دلت
خواست...؟

_تو چله ی زمستون که دلم که بد خواست...مشکل
اینجاست که آقات پشت فرمونه ، چیز میزای سرد هم
دوس نداره....!

خوب میتوانم به یاد بیاورم دستانی که بازوی درشتش
را در چنگ گرفتند...

آن بستنی لعنتی که به قول او در چله ی زمستان ،
نوک زبانم را یخ یخ کرده بود:

_میبرمت خونه...یه بغل گرم بهت میدم...با یه ماچ
محکم..."

صدای قدم های سارا ، من را از رؤیای چند ثانیه ای
ام جدا میکند:

_به به...مامان شکمو...یخ کرد اون طفل معصوم بس
که از اون بالا بستنی ریختی رو سرش...اینجا انگلیسه
دختر....!

سر برمیدانم و او را با کفش های پاشنه بلند و کت
و شلوار رسمی اش میبینم.

_سلام....!

میپوسد گونه ام را و به طرف مبل دو نفره میرود:

_سلام...برات یه چند تا کاغذ آوردم اول امضاشون
بزن ، بعد برو لباس عوض کن ببرمت سر کلاست...!

ظرف خالی بستنی را روی میز میگذارم و وقتی
دوباره به مبل تکیه میدهم ، نفس تنگ شده ام را
بیرون میفرستم:

_کاغذ چی...؟تو فکر میکنی از من ، با این شکم
دکتر در میاد...؟

میخندد و کاغذها را دسته میکند:

_والا همینکه تا حالا بیرون نکردن کلیه...تا یکی دو هفته ی آینده امتحات شروع میشن ، میتونی این ترم رو کامل کنی و بعد از به دنیا اومدن فسقلی بقیه ش رو ادامه بدی...!

باد بزنی که کنارم گذاشته ام را باز میکنم و همراه با باد زدن سر و صورتم به آن ها اشاره میکنم:

_نگفتی چی ان...؟

خودکارش را هم بیرون می آورد و همزمان با برداشتن کاغذها و بلند شدنش ، لب میزند:

_دادخواست طلاق غیابی...!

زنوس

#۳۵۹

نام طلاق که به گوشم میخورد ، حس کسی را دارم که
از یک بلندای زیاد ، تا قعر زمین سقوط میکند.

قفسه ی سینه ام فشرده میشود و هوا برای نفس کشیدنم
کم می آید.

__چت شد...؟

فورا به طرف من می آید و سر راه ، لیوان آبم را
برمیدارد:

_بخور ببینم...!

خودش لبه ی لیوان را به لبهایم میچسباند و من به
ناچار ، قلی از آب را مینوشم.

مگر متتفر نبودم...؟

مگر این نفرت آنقدر درونم ریشه ندوانده بود که او را
تا پای مرگ هم فرستادم...؟

_این حالت الان برای چیه؟میخوای دو فردای دیگه
خبر از دواچشو بشنوی و پس بیفتی...؟

نگاهم را به سختی ، تا صورت سارا بالا میکشم و از
درون در حال گُر گرفتتم:

_من باردارم...چطور میشه طلاق گرفت وقتی شکمم
تا این حد بزرگ شده؟

دست بین موهایم میکشد و آنها را پشت گوشم
میفرستد:

_طلاق هیچ ربطی به بارداری تو نداره...نه تو ایران
و نه حتی اینجا...!

دست به صورتم میکشم.

چرا او به این کار اقدام نمیکند...؟

اگر بخواهد ازدواج کند ، به امضای من نیاز
دارد...نه...؟

انگار سارا حتی میتواند مغزم را بشکافد که بدون پس
و پیش ، تکلیفم را روشن میکند:

__کتر از چهار ماه دیگه بچه به دنیا میاد.
تا اون موقع همه ی کارهای حقوقیت انجام شدن و
بلافاصله حکم حضانت هم مهر میشه.

سکوت میکنم و گُر گرفتگی درونم ، تبدیل به لرز
ریزی میشود که تنم را میلرزاند:

__نفس...؟

لحنش دلسوزانه و پر از احتیاط است.
انگار که میخواهد رعایت حال را بکند ...و در عین
حال ، حقیقتی روشن را برای من آشکار کند:

نگهبانای لابی ساختمان گفتن امروز صبح با یه
دختر از واحدش بیرون اومده...!

زئوس

#۳۶۰

ضربه ی محکم و مهلکی به سینه ام میخورد.
انگار درست لبه ی پرتگاه ، بار دیگر...و هزار بار
دیگر ، کسی من را به شدت هول میدهد...

کودکم بلافاصله به تب و تاب می افتد و با پاهایش ، به
جداره ی شکم لگد میزند...

حتی میتوانم ضربان را کد قلبم را متوجه شوم.
دست که روی سینه ام میگذارم ، سارا با هر دو دست ،
صورتتم را قاب میگیرد:

__نفس...؟منو نگاه کن...به خودت بیا!

به هر نقطه ی نامشخصی میتوانم خیره شوم ، اِلا
صورت سارا...

لعنتی...

لعنتی...

بازدم های منقطع دارند حالم را ذره ذره بدتر میکنند
و سارا روبه رویم لب میزند:

__ببخشید عزیزم... ببخشید اما باید میگفتم... تو اونو لو دادی نفس... بهش خیانت کردی...

خیانتی که ده برابر یه خیانت جن*سی زهرناک تر و نامردی تره... گوش میکنی...؟

سرم را از میان دستانش بیرون میکشم.

او مگر دوستم نیست...؟

چگونه میتواند یک زن باردار را اینگونه به تک و تا بی اندازد...؟

-تنهام بذار لطفا...!

کم مانده تنم به ر عشه بیفتد.

حتی یک ثانیه نمیتوانم آن تصویر را پشت پلک هایم ببینم.

من با جانش بازی کردم... با قلبش... با غیرتش...

اما او درست قلبم را نشانه گرفته است.

قلب بی صاحبی که انگار مال من نبود.

گوش نمیکرد من چه میگویم...

گوش نمیکرد که او ، قاتل است...

مدام به حرف های آن لیای هرزه فکر میکرد...

من میدانستم او و لیا با هم زندگی میکنند.

میدانستم و چرا آنقدری که الان در حال سوختن هستم

، زمان شنیدن آن ، نسوختم؟

_دیر یا زود میفهمه حامله ای... نفس میشنوی چی

میگم...؟

نگاهان با هم نفس های بند آمده نگاهش میکنم و
میتویم:

_مگه تو وکیل نیستی...؟مگه تو قانون اسلامی رابطه
ی نامشروع غیرقانونی نیست...؟مگه حروم نیست...؟

چشم میبندد.

شاید از این حال مزخرف من بدش می آید.
سارا یک فمنیست اصیل است:

_میخوای شکایت کنی...؟

این را با حالتی عصبی میپرسد و من لحظه ای فکر
میکنم...

شکایت از طرف من...؟

بی شک نه...

اما میخوام جزای کارش را ببیند...

میخوام آن یک شب را از دماغش بیرون بکشم:

_نه... ولی میخوام مجازات بشه... نمیخوام همینجوری
راحت راحت زن با خودش ببره خونه...!

زنئوس

#۳۶۱

_خیله خب آروم باش...!

_کیه...؟چه شکلیه...؟سارا میخوام اون خونه رو آتیش
بزnm...

از این حالت من ، او بیشتر و بیشتر عصبانی میشود و
هر دو ساعدم را میگیرد:

_چرا تمومش نمیکنی...؟تو اون مرد رو برای خودت
تموم کردی نفس...حالیته...؟یه کم اون مغز پوکت رو
به کار بنداز و دست از این مسخره بازیا بردار....!

مسخره بازی نبود که...

سلیم این بار به صورت واقعی ، یک زن را به خانه
اش برده است.

یک دختر به همراهش داخل خانه شده و شب را هم همانجا مانده است...

این که دیگر جای هیچ سوءتفاهمی ندارد.
اصلاً راست یا دروغ بودنش چرا باید برای من مهم باشد...؟

__سارا...؟

چنان مظلومانه نامش را میخوانم که وا می‌رود.
متعجب و عصبانی است دوست مدافع حقوق زنان من:

__شاید بازم دارم اشتباه می‌کنم ، ها...؟؟

پوست صورتش سرخ میشود.

اصلا من اشتباه کنم....مگر قرار است بار دیگر با او
چشم در چشم شوم که بخوام چنین دروغ بچگانه ای
را برای خودم سر هم کنم...؟

_صبر کن....!

بلند میشود و به طرف کیفش که روی مبل روبه
روییست قدم برمیدارد.

من و او ، اکنون دشمن خونی و جانی هم بودیم...
هیچ راه وصلی باقی نمانده بود و من ابلهانه برای
قبری که هیچ مرده ای درونش نبود ، میگریستم.

سارا حالا با تبلتش بالای سر من ایستاده و مشغول باز
کردن قفلش است:

_هی میگم حامله ست ، همش میگم یه طوری بهت
بفهمونم که رعایت حالت رو کرده باشم...ولی تو
همون نفس احمقی هستی که قبلا بودی....!

نگاهم روی دستانش ، و آن تبلت بزرگ در گردش
است...

دنبال چه چیزی میگردد...؟

چشم میبندم و طفلم بی تابانه از این طرف به آن
طرف میلورد...

ناگهان سر بالا می آورد و نگاه در چشمان دو دو زن
من میدوزد:

_میخوای ببینیش که خودت بفهمی چه شکلیه...؟

زنئوس

#۳۶۲

راوی:

یک پاکت کامل....!

لعنت....!

خودش را میان دود و مزه ی تلخ آن زهر ماری خفه کرده است.

و دخترکی که با تاپ و شلوار ...با موهای بلند و مَواجش ، مقابل او به دیوار تکیه داده است:

_چی شد...؟ دلت برام سوخت...؟

نگاه تیز و خشونت باری به سرتا پای راحیل میدوزد
و دخترک درجا زهره میگیرد:

_از قرار معلوم تو هم مثل منی...طرف خیانت کرده
بهت ، نه...؟

_ببند...!

صدایش پر از زنگ خستگیست...پر از زخم...

_اونی که به تو خیانت کرده دیگه چه خری
بوده...؟اگر یکی اسم منو رو سینه ش تتو میکرد ده تا
بچه براش می آوردم....!

سلیم به ناگهان سیگار را روی عسلی له میکند و سر
بالا میدهد:

_ماشینت کدوم جهنمی پارک شده بگم بیارنش...؟

راحیل تکیه از دیوار میگیرد و با اندام ظریف و
زیبایش ، به طرف سلیم قدم برمیدارد:

_بی خیال...یه پراید فکسنی رو کسی نمی دزده...منم
که امشب اینجا موندگارم!

چه خودش ، خودش را ماندگار میکند....!

_اگر دنبال دوست پسر اجاره ای میگردی اینجا جاش نیست...زودتر بزن به چاک...!

راحیل موهایش را از روی شانه به عقب میفرستد و با نگاهی به ساعت ، پوزخند میزند:

_تو چرا اینقدر وحشی هستی...؟ همه مردا عاشق دختر دسته اولن...دارم بهت میگم با کسی نبودم تا حالا...از این بهتر چی میخواد گیت بیاد...؟خوشگل نیستم که هستم...جذاب و خوش اندام نیستم که هستم...چی میخوای دیگه...!؟

سلیم چشم ریز میکند و به ناگاه ، مقابلش برمیخیزد.

یک قدم تندش کافیهست تا دخترک با ترس ، قدمی به عقب بگذارد:

_کی تو رو فرستاده...؟

زنوس

#۳۶۳

مردمک های دختر تکان میخورند.

چرا این مرد اینگونه بود...؟

معلوم است گذشته ی تیره و بد رنگی داشته است:

__حسن سیاه...کی میتونه منو بفرسته دنبال تو...؟

از طنز کلامش اصلا خوشش نمی آید و با نزدیک شدن بیشتر ، او را به عقب رفتن ترغیب میکند:

__کارت شناسایی...؟

دختر این بار با پوست قرمز شده ای که به خاطر نزدیکی اش به این مرد پر از جاذبه است ، آهسته میخندد و ترس هم دارد:

__مگه پلیسی...؟میخوای به خاطر پاک موندن و دختر بودنم جریمه م کنی...؟گفتم با کسی نبودم یعنی از آسمون تلیی برات نازل شدم که جاسوسیتو بکنم...؟

دست سلیم مشت میشود و لبهایش با حالتی از فشار ،
جمع میشوند:

_دختری و اولین ماشینی که سر راهت سبز شد پریدی
توش...؟دختری و نزدیک بود برام لُخت بشی...؟کی
رو خر فرض کردی زنیکه...؟هوم؟خدا به دادت برسه
اگر تا یکی دو ساعت دیگه بفهمم از کدوم گوری
اومدی...!

میگوید و تا پشت میکند که به هال برود ، راحیل با
صدای مصممی پشت سرش لب میزند:

_من پای حرفم موندم...حساب کتاب دختر بودن و
نبودنم با خودمه...ولی تو آدم این کارا
نیستی...مردش نیستی ...

پاهای سلیم متوقف میشوند.

این دختر تنش برای یک بازجویی حسابی میخارد...؟
بهتر نیست دهانش را با چسب محکم و پهنی ببندد...؟

_نه من ، نه هیچ ننه قمر دیگه ای پاش به تختت باز
نمیشه خوشتیپ...نه تا وقتی که اون تتوی رو سینه تو
کامل پاک نکردی...!

میخواهد روی اعصاب سلیم برود...
میخواهد جوری خشمگینش کند که از لج آن اسم هم که
شده ، کاری بکند...

و او هم...لحظه ای به سرش میزند این کار را
بکند...یادش می آید یعنی...!

حقیقتاً تمام تنش از شنیدن این جمله میسوزد...!

این اسم هیچ چیز نیست...!

چند قدم تند و تیز به طرفش برمیدارد و چانه اش را
در مشت میگیرد:

_فکر کردی من کی ام...؟ یه بی ناموس که دامن یه
دختر دست نخورده رو لکه دار میکنه...؟

زنئوس

#۳۶۴

در نگاه این دختر ، دریدگی نیست...
انگار که پلشتی در آن دیده نمیشود و نفس های تند از
خشم سلیم ، حالا به صورتش میخورند:

_تو نباشی یکی دیگه...سخته ، ممکنه از چاله دریام
بیفتم تو چاه...ولی من میخوام اونو نابودش
کنم...خُب...فقط یک هفته...!

لحن دخترانه ی خواهشی ، به آهستگی به گوش
میرسد...
هیچ زنی در زندگی سلیم نیست...

چشمانش به همدیگر فشار می آورند...
میلرزند و فک دخترک ، بیشتر و بیشتر فشرده میشود.

_قول میدم بعد از یک هفته میرم...اول اون عوضی
رو از کارش پشیمون کنم....

نفس تندى وارد سینه ی مرد میشود و دخترک روی
پنجه ی پاهایش می ایستد...

برای گرفتن بوسه ای از این مرد دختر کش...

شاید برخورد لبهایشان میتواندست این مرد سنگی را
ذره ای رام کند:

_من یه زنم و تو یه مرد...تو از من قوی تری و
راحیل حتی اگر بخواد ، نمیتونه به تو آسیبی بزنه....!

دم ناگهانی سلیم ، و وارد شدن عطر غریبه به بینی
اش ، برای ثانیه ای یک بمب مهیب را درون مرد
منفجر میکند...

لعنت...

این بو که برای او نبود...فرق داشت که...!

چشمانش بسته هستند و دخترک این بار با احتیاط
بیشتری دستانش را بالا می آورد...دختری که با تمام
توانش ، با عزت نفسش میجنگد...

دختری که میخواست با غیرت مردش بازی کند و...
چقدر شبیه به یک نفر است...!

زنی کینه توز که برای تلافی ، حتی از خودش هم
میگذشت...

__بیا آتیششون بزنینم غریبه...بیا بسوزونیم و بعد هر
کدوممون بریم پی کار خودمون...!

هر مردی میتواند مقابل وسوسه های زنانه کم
بیاورد...

مخصوصا مرد های داغ دیده و خشمگین...

مرد هایی پر از کینه که خیانت دیده بودند...!

اینگونه مردها ، فقط با یک اشاره میلغزیدند و شاید
راحیل ، درست روی نقطه ای ایستاده بود که
میخواست...

_از طرف هیچ کس نیومدم...من راحيلم...راحيل
بنان...!

انگشتانش را به سختی تا پشت گردن مرد میبرد و
صورت کبود شده اش را که میبیند...

چشم های بسته و نفس های تندی که داشتند عطر
غریبه را پس میزدند ، سرش را مایل میکند تا لبهای
خاص آن مرد را ببوسند...

زنئوس

#۳۶۵

انگشتانش آنقدر محکم مشت شده اند که ، پوست کف
دستش سر شده است.

صدای نفس های نزدیک این دختر عذابش میدهد و این
هیچ ربطی به او ندارد...

نه او و نه حتی صدای خنده هایش...

"حتی اگر از من متنفر شدی...هیچ زنی رو لمس
نکن...خواهش میکنم..."

همه چیز در کسری از ثانیه رخ میدهد ، نزدیک شدن
آن گرمای دخترانه و جدال پر کشمکشی که مرد با
خود دارد...

حس تلافی...سوزاندن...زجر دادن به او یک طرف...

سوختن خود... و زجر کشیدن خودش یک طرف...
کف دستش را به شانه ی دختر میچسباند و با یک نیم
فشار ، هم او را هول میدهد و هم خودش قدمی عقب
میرود.

انگار تمامی عصب های پوستی اش... تمامی سیستم
عامل انسانی اش به گز گز افتاده اند...

سرش را با چشمان بسته تکان میدهد...

نه... لعنت...!

چرا نمیتواند به هیچ زنی دست بزند...؟
راحیل چندمین زن میشود...؟

__هی پسر ...؟

فقط چند روز از آزاد شدنش میگذرد و چندین بار با خودش کلنجار رفته... زن های زیبا و لوند را به خانه آورده..

سلیم میخواست مانند یک ماشین ، از خودش و احساسات مردانه اش کار بکشد تا آن بی همه چیز را مجاله کند.

اما نمیشد...!

خدا لعنتش کند ، چرا بیرون نمیرفت از این ذهن مسموم...؟

_آه... کاش نمیگفتم...!

صدای راحیل اکنون روی مخش میروید.
آنقدر که عقبگرد میکند و با چند قدم بلند ، از اتاق خارج میشود:

_بیوش میگم برسو ننت...!

صدای قدم های آن دختر در این خانه ، چیزی مانند
سمفونی مرگ است برایش.
باید آب بخورد و دلش دارد آتش میگیرد.

_یعنی تو فقط به خاطر اینکه من گفتم مواظب باشی
از همه چی دست کشیدی...؟

سلیم به آشپزخانه میرسد.
باز هم بطری را در می آورد و دوباره آن را سر
میکشد.

_ایول بابا ، هیکلت یغور بود ترسیدم... الان من راحتم
با این قضیه...اوکی...؟

بطری شیشه ای روی کابینت کوبیده میشود و صدای شکسته شدنش ، میتواند دختر جوان را از جا پیراند:

_گمشو بیرون...سریع....!

زنوس

#۳۶۶

پوست کبود شده ی سلیم میتواند هر بیننده ای را
بترساند و دخترک با دیدن وضعیت مردی که شناخت
کافی روی او ندارد ، منقلب میشود:

_چِت شد بابا...؟فانتزی وحشت از دختر دست نخورده
داری؟

نگاه تیز و ترسناک سلیم میتواند در دم خفه اش کند.
اما انگار مأموریت گرفته آنقدر تلاش کند تا سلیم را
در دام بی اندازد:

_دنبال دلیل میگشتی پا پس بکشی...؟پس چرا منو از
اون خیابون بی صاحب بلند کردی...؟

دو انگشتش را گوشه ی چشمانش میمالد و سعی میکند
به خودش مسلط باشد تا این دختر کنه را با روش
خودش از خانه بیرون نکند:

__بیا برو واسه خودت شر نتراش...بدو...!

راحیل با همان تاپ و شلواری که هنوز روی تنش
هستند ، دست روی کمر میگذارد و پوزخند میزند.
چقدر این دختر ابله و مبتدی است...
چقدر تابلو...!

__بهونته...همه ی اینا بهونه ست...خواستی منو بیاری
خونه تا اون اسم خط خورده رو بسوزونی...الانم که
کارت راه افتاد ، با تاکتیک خفنت میخوای دختره رو
بندازی بیرون...!

چقدر این دختر سیریش است.
حالا میتواند مطمئن شود او با نیت قبلی سوار ماشین
سلیم شده است.

میتواند بفهمد قصد و قرضی در کار است و با چند قدم بلند ، خودش را به جسم سر پای دختر میرساند.

راحیل با دیدن هیبت درشتی که به سرعت نزدیکی میشود ، گامی به عقب برمیدارد و سلیم یقه ی تایش را در مشت میگیرد.

چنان که پاهای دختر از زمین جدا میشوند و صدای خرناس سلیم ، میتواند او را جا به جا از ترس ، سخته دهد:

_از طرف کدام مادر ** ای اومدی...؟ هوم...؟

مردمک های راحیل به شدت میلرزند و میخواهد خودش را توسط دستانش دور کند.

اما به یاد می آورد که نمیشود...

اگر نوک انگشتش به سینه ی این مرد بخورد ،
امکانش هست که همان لحظه توسط این مرد ، به آن
دنیا سلام دهد:

_تو مشکل روانی داری...خلافکاری...؟

با لکنت زبان کامل میپرسد و فاصله اش با زمین
بیشتر میشود:

_هستم...خلافکارم...حتی میتونم بی سر و صدا
همینجا بکشم و تو دیوار قبرت کنم...!

دختر آب دهانش را قورت میدهد و چهره ی خشمگین
مرد ، اصلا نشان دهنده ی یک شوخی یا طنز نیست:

_اوکی...خب...فقط بذار تا صبح بمونم!

پوزخند زهرناک سلیم را میشوند و دستانش را روی
انگشتان چنگ شده به یقه اش میگذارد:

_فکر میکنی اگر جواب منو ندی اونقدری زنده
میمونی که به صبح برسی...؟

راحیل با آشفتگی چشم میبندد و نفس تند میکند:

_خیله خب...ولم کن تا بگم!

زنئوس

آها.... پس چیزی برای گفتن هست!
هست و اینقدر زود مُقر می آید...؟

صدای فشار و سایش دندان های سلیم را میشنود این
دختر...؟

سلیمی که انگار فقط دنبال یک جرقه ی کوچک بود
که از آن کار وحشتناک دست بکشد و راحیل آن بهانه
را دو دستی تقدیمش کرد:

فکر میکنی یه زن هرزه میتونه اونقدری رو من نفوذ
داشته باشه که بتونه نقشه ای روی من پیاده

کنه...؟ کدوم احمقی این پلان رو چید و تو رو توی
دهن شیر فرستاد...؟

__یه زن هرزه نه...یه دختر معصوم!

سلیم به جمله اش فکر میکند و وقتی به درک معنی
اش میرسد ، با دست دیگرش موهای زن را چنگ
میزند:

__به جای این که زر بزنی ، جون خودت رو نجات بده
و اسم اونی که فرستادت رو بگو...!

پوست سر راحیل کشیده میشود تا با درد ، چشم ببندد:

__باور کن نقشه ی سنگینی پشتش نبود...من فقط پول
نداشتم و ...

سلیم حوصله ی اراجیف ندارد و فقط یک نیم فشارش
کافیست تا دهان دختر را باز کند:

_فکر کردی میتونی منو با ننه من غریبم بازی دور
بزنی...؟دقیقا با خودت چه فکری کردی وقتی با
اعتماد به نفس تام ، روبه روی اون چراغ قرمز ،
ظاهر شدی...؟

_آی...میدونستم عصبانی هستی...من پول
میخواستم...دوس پسرم هم بهم خیانت کرده
بود...موهامو ول کن لطفا...!

سلیم به جای رها کردن ، بیشتر میکشد و اصلا رحمی
برای دودوزه بازها در کارش نیست:

_چند درصد مطمئن بودی من سوارت میکنم؟هوم؟مثل
آدم حرف بزن و بگو کی تو رو فرستاده...!

راحیل از خشم این مرد میترسد.

شنیده است چقدر نسبت به زن ها غضب دارد و اگر
نمیدانست ممکن است چه اتفاقی در انتظارش باشد ،
می آمد...؟

_من باید تا صبح اینجا بمونم...لطفا...!میتونی دست و
پاهامو ببندی تا مطمئن بشی موندنم نقشه نیست...!

چشمان سلیم با حرص تمام ریز میشوند و زهرخنده
هایش بیشتر و بیشتر:

_فکر کردی خونه ی من جای خواب زنای هرزه
ست...؟دروغ گفتی دختری...؟هوم...؟

دخترک میان تقلاهایش از درد ، باز هم پافشاری
میکند:

_بگم دروغ گفتم همه چی اوکیه...؟

_اسم میخوام ازت...کدوم ***ی تو رو فرستاده دنبال
من...؟

بگوید بهتر نیست...؟

این مرد انگار خطرناک تر از چیزی که فکر میکرد
از آب درآمد...!

قضیه ی مهمی در کار نبود که...

او فقط پول گرفته بود که نظر این مرد را جلب کند...

پول گرفت و از خدایش بود مرد جذاب و ثروتمندی
مانند این پسر به تورش بخورد...

میتواند به همه نشانش دهد و حتی او را هم
بسوزاند... نه...؟

اما اکنون...

حالا که داشت تهدید به مرگ میشد و خیلی چیزها
واضح تر به نظر میرسید ، میتوانست به خاطر آن
پلان مسخره ، جانش را به خطر بی اندازد...؟

_شهرام...!

زنئوس

#۳۶۸

اسم شهرام در گوش سلیم زنگ میزند و لحظه ای
ثابت میماند.

سکوت لحظه ای او باعث میشود دختر گیر افتاده ، تند
تند توضیح دهد:

_من دانشجوام...پول نداشتم برای ثبت نام ترم
جدید...همخونه م اون آقا رو معرفی کرد...گفت دنبال
یه دختر میگرده که با شرایطش اوکی باشه...!

سلیم میخندد و شعر هایی که این دختر ردیف میکند ،
مضحک و خنده دار به نظر میرسند:

_فیاض فرستادت نه...؟خودش کدوم سوراخی قایم
شده...؟

_موهامو ول کن تو رو خدا...دارم توضیح میدم
دیگه...فیاض کیه...؟

سلیم رهایش نمیکند.

باید با همین کمبود تمرکز ، شعر هایش را ادامه دهد تا
سلیم با هوش خودش ، پاراگراف بندیشان کند:

_همینجوری توضیح بده...هر دروغی که ازت بشنوم
فشار دستم روی گلوت بیشتر میشه...!

_اولش ترسیدم...قبول نکردم...ولی اون گفت تو مثل
سگ عاشق یه دختری و چند تا زن دیگه قبل از من
رو با اردنگی بیرون انداختی...بعدش ترسم کمتر
شد...

_من ابله رو فرستادن که گول معصومیتم رو بخوری
مثلا... که یه مدت باهام بمونی تا اون دختره کلهوم
دست از سرت برداره...!

_زر زیادی... فکر کردی با *خل طرفی ..؟

دخترک در مرز خفگی قرار میگیرد و اینبار دست و
پا میزند:

_به خاک بابام قسممم... آیی.. مگه شهرام بابات
نیست...؟

زنئوس

با صدای آلام موبایل ، یک چشمش باز میشود و بی حوصله صدا را قطع میکند.

ساعت از هفت صبح گذر کرده است و یک قرار مهم دارد.

یک قرار کاری...

پیامک های لیا تمام صفحه ی موبایلش را فرا گرفته اند و سلیم بی توجه به تعداد بالای تماس ها و پیامک ها ، از تخت پایین می آید.

بعد از شستن دست و صورتش ، تیشرت و موبایلش را برمیدارد و از اتاق خارج میشود.

وارد هال که میشود ، به در بسته ی اتاق نگاه میدوزد
و همزمان تیشرتش را تن میزند...

شماره ی هاتف را میگیرد و موبایل را روی میز
میگذارد.

صدای بوق ها شنیده میشوند و سلیم حوله ای که نم
گرفته است را دور گردنش می اندازد تا برای خودش
نیمرو درست کند.

-جونم رییس...؟

در یخچال را باز میکند و سه تخم مرغ از آن
برمیدارد:

_تحقیقات کامل شد...؟اون خاقانی بی شرف داره چه غلطی میکنه...؟

تخم مرغ ها را کنار گاز صفحه ای میگذارد و روغن در تابه میریزد.

_طرف بار ریتالین و هرسپتین رو قُر زده میگه لنچا دچار حریق شدن...از رابط های بینشون فهمیدم دارن ذره ذره جنسا رو آب میکنن و دلالتشون تو ناصر خسرو میفروشن....!

میان صحبت های هاتف ، صدای تق تق در اتاق به گوشش میرسد:

_بیا این درو باز کن جیش دارم....!

اخم میکند و تخم مرغ ها را یکی یکی در تابه
میشکند:

_رابطش رو میخوام...هاتف اگر تا فردا رد انبار اون
پفیوز رو نزن زنده و مرده ت فرقی ندارن ،
حالیه...؟

_نه خیالت راحت...امشب گرفتمشون....!

صدای جلز ولز تخم مرغ ها فضا را میگیرد و هاتف
خودش میداند باید تماس را قطع کند.

سلیم نمک میپاشد و زیر اجاق را کم میکند.

_نمیشنوی گنده بک...؟بیا منو ازینجا بیار
بیرون...حداقل یکی از اون اتاقای مجهز به توالتت رو
بهم میدادی...!

قدم برمیدارد و کلید را در قفل میچرخاند.
به محض باز شدن قفل ، دستگیره ی در کشیده میشود
و جسم ریزه میزه ای مانند فشنگ ، از زیر دستش
میدود.

بی اهمیت به سر و ریخت شلخته و زیبای دختر ، به
طرف آشپزخانه میرود.

چند دقیقه بعد ، وقتی سلیم در حال لقمه گرفتن است ،
سر و کله ی دخترک گرسنه هم پیدا میشود.

دختر پر رو و با اعتماد به نفسی که ترس ها و التماس
های دیشبش را فراموش کرده و همزمان با برداشتن

تکه ای نان ، روی صندلی روبه روی سلیم جا
میگیرد:

_آخ که خیلی گشمنه...!

سلیم نگاه از چهره ی با نمک دختر میگیرد و اصلا
برایش مهم نیست زیبا هست یا نیست:

_اطلاعات رو تمام و کمال برام میفرستی... محل تولد
، آدرس خونه ی پدری ، دانشگاه.. همه چی...کوچک
ترین مشکلی پیش بیاد قبل از اینکه طعم اخراج شدن
رو بچشی ، میتونی زنده زنده اتاقک قبر خودت رو
بینی....!

زنوس

#۳۷۰

نفس:

نگاهم را به پنجره ای دوخته ام که از کنار درختان
کاج ، با سرعت کمی میگذرد.

موزیک لایت و بی کلامی که سارا گوش میدهد اصلا
برایم زیبا به نظر نمیرسد.
فقط حس و حال را بد تر میکند و بس...

_اون پسره ادوارد بدجوری بهت توجه میکنه...نگو
خودت نفهمیدی....!

پلک میبندم و آه غلیظم را فوت میکنم.
چقدر دنیا روی سینه ام سنگینی میکرد...
چرا نمیتوانستم همه چیز را با هم درک کنم...؟
دوست داشتم میتوانستم سرم را در یک گوی جادویی
فرو کنم و همه چیز را در آن ببینم...
گذشته را...

گذشته ای که به بدترین شکل ممکن رقم خورده بود...
میخواستم حقیقتی که به آن باور داشتم را ببینم...
اینکه آن عکس ها سوتفاهمی بیش نبوده اند...
که لیا بستانی فقط برای سوزاندن من آن ها را نشان
داده است...

دلم میخواهد ببینم مقصر بودن سلیم را...
من عمرم را هدر نداده ام...مگر نه...؟
سلیم مسبب قتل مادرم بود...
او شهرام و پدرم را علیه مادرم علم کرد...
او با آن سن کمش ، آتش به زندگی خانواده ی چهار
نفره ی من انداخت...

میخواهم ببینم بی گناهی مادرم را...
میخواهم دزد بودن آن شهرام بی همه چیز را ببینم...

باید بفهمم ضربه ای که به سلیم زدم ، بی علت نبوده
است.

من تقاص کارهایی که در حق انجام داد را از او پس
گرفتم...!

_نفس...؟ دو هفته از روزی که اون عکس رو بهت
نشون دادم میگذره و اون مرتیکه هنوز هم با دختره
ست... فکر میکنی واقعا ارزشش رو داره که اینجوری
خودت و اون بچه رو تحت فشار بذاری...؟

او از فشاری میگوید که روی من و پسرم سنگینی میکند.

و من به این فکر میکنم که... او و کنش های فمینیستی اش ، دارند به من و احساساتم لطمه میزنند:

-نمیخوام درموردش صحبت کنم سارا... لطفا ادامه نده...!

سارا راهنما میزند و به چپ میچرخد:

_به نظرم مردی که وقتی بارداری و اینقدر چاق شدی عاشقت شده ، بعدها میتونه دیوونه ت باشه...یه فرصت به خودت و بچه ت بده...!

دم عصبی ای از هوای گرم ماشین میگیرم و انگشت
روی پیشانی ام فشار میدهم.

مسخره است اگر بگویم من متاهلم...؟
مسخره است وقتی به شوهرم خیانت کرده ام و او هم
در حال خیانت به من است...؟

چقدر بسوزم دست برمیدارد...؟
من هر روز و هر شبی که با آن دختر چشم سیاه
میبینمش ، میسوزم و دیگر چیزی از من باقی نمانده
است:

_اون دادخواست کجاست...؟ میخوام امضاش کنم!

زنئوس

#۳۷۱

جمله از دهان من بیرون می آید و سارا با نگاه برآتش
به طرفم برمیگردد:

_جدی میگی...؟ باور کن این یه سکوی پرتاب برای
تو و اون فسقلیه... از زیر سلطه ی اون یالغوز بیرون
میای نفس... اینو بهت قول میدم...!

دست روی شکم میگذارم و پسرم همان لحظه لگد
میپزند.

لگدش میتواند شکم را برجسته کند و این را حتی با
چشم هم میتوانم ببینم.

آرام باش طفل بی گناهم...
من برایت هم مادر میشوم و هم پدر...
هیچ کمبودی نخواهی داشت...
هیچ خطری تو را تهدید نمیکند چون کسی از وجود تو
خبر ندارد...

ماشین جلوی ساختمان بلند پارک میشود و سارا
کماکان در حال وعده و وعید است.

نمیداند هیچکدامشان به گوشت نمیرسند.

دستگیره ی در را میکشم و همزمان صورتش را نگاه
میکنم:

_نمیای بالا...؟

با لبخند ، دستی به گونه ام میکشد:

_مامان کوچولوی خوشگل...نه ، ولی فردا حتما میام
و اون کاغذ رو هم برات میارم....!

سر تکان میدهم و با یک خداحافظی کوتاه ، از ماشین
پیاده میشوم.

عینک بزرگ را روی چشمانم میزنم و لباس گشادی
که تمام اندامم را پوشانده از شکم فاصله میدهم.

سعی میکنم قدم هایی که برمیدارم ، برای یک زن
باردار نباشند.

با سری پایین افتاده از لابی عبور میکنم و حتی در
آسانسور هم سرم را بالا نمیگیرم.

تمام کارهایی که در طول این پنج ماه و چند هفته
انجام دادم.

پسرم سه ماه دیگر به دنیا می آمد...
فقط سه ماه دیگر منتظرش بودم...

در واحد را باز میکنم و بعد از داخل شدن ، همزمان
کیفم را روی جا کفشی میگذارم.

میخواهم به در خانه تکیه بدهم و آن را ببندم ، که
احساس میکنم چیزی لای در گیر کرده است...

فشار میدهم تا بسته شود.

و بسته نشدن در ، لحظه ای قلبم را از ترس ، به
ضربان می اندازد...

فورا برمیدورم و حتی فشار دستم را روی در ، نگه
میدارم.

اما برگشتن همان... و روبه رو شدن با یک معضل
بزرگ همان...

یک کفش مردانه ی براق لای در گیر کرده است...

کسی مانع بسته شدن در است و بالا گرفتن نگاه من ،
ختم به دیدن شخص پشت در میشود...

زئوس

#۳۷۲

مردمک هایم به سرعت میلرزند و فشار دستهایم روی
در ، بیشتر میشود.

اما زور من کجا و زور مردانه ی او کجا.
خدمتکار را صدا میزنم و مرد با زهرخنده ای به
فضای باز میان در نزدیک میشود:

_فکر نمی‌کردی پیدات کنم ، نه...؟

شکم را از در دور میکنم و انگار خدمتکار خانه
نیست:

_گمشو عوضی...گمشو تا به پلیس زنگ نزدم...!

خنده ی کریه و زشتش میتواند ترس من را بیشتر کند.
ترس از دیده شدن شکم:

_پیدات کردم نفس سلطانفر...دختره ی گَلاش ، تو دام
من افتادی بالاخره...!

جیغ میزنم و همان جیغ بلندم کافیت تا امیر با یک
هول کوچک ، من را به عقب پرت کند.

تمام توانم را به کار میگیرم تا روی پاهایم بایستم و
زمین نخورم.

نباید شکم را بگیرم...

نباید او را متوجه اوضاعم بکنم و نقطه ضعفی دستش
بدهم:

_چی از جونم میخوای کثافت...؟

جلو می آید و در خانه را با پشت پا میبندد.

گیر می افتم...

در خانه ی خودم گیر می افتم و فقط کافیت آن دکه
ی لعنتی را فشار دهم...

دکمه ی دزدگیر خانه ، که مستقیما به پلیس وصل
میشود.

سر و روی عرق کرده اش.
چهره ی درهم و موهای تراشیده اش نشان از تغییر
فراوان او در این چند ماه است...

_قبر پدر و مادر منو کندی و در رفتی...؟ فکر کردی
گیرت نمیارم...؟

همراه با هر جمله اش گامی به جلو برمیدارد و من
گامی به عقب میروم:

_کار من نبود...بزن به چاک تا محافظام نیومدن و
گردنتو خورد نکردن...!

باز هم مانند قبل میخندد و من دستم را به پشت میگیرم
تا متوجه اجسام پشت سرم باشم.

_چی گفته بودی به من...؟ که پلاناتو برات اوکی کنم و
تو چی...؟ تو هم تمام مدارکی که از من و بابام داری
رو بهم بدی... ولی تو چه گو*هی خوردی...؟

لحظه ای پلک میبندم و به روزی که خبر فوت دکتر
تهرانی به گوشم رسید فکر میکنم.
گفته بودند ترور نخبه ی ایرانی...

بازداشت دکتر میترا رائفی به جرم احتکار دارو.....!
یکی از بزرگترین صاحبان شرکت دارو...

همه ی اطلاعات ، همانهایی بودند که در دست من بود.

همانهایی که امیر را پابند نقشه های من کرده بود:

_من اونا رو دست پلیس ندادم امیر...کار من...

_ششش...چرا اینقدر چاق شدی نفس...؟

نگاهش شرّ است و دل من را آشوب میکند.

پشتم به دیوار کنار کنسول میخورد.

حتی کودکم از ترس ، گوشه ای کز کرده است و تکان نمیخورد:

_کار لیاست...من نمیخواستم به دکتر رائفی نارو

بزنم...گوش میکنی...؟

مردمک های شناور در خورش ، حالا پایینتر از
صورتتم سر میخورند.

درست روی برجستگی شکم ...
و قلب من ، همان لحظه از تپش می ایستد...

زنوس

#۳۷۳

گرد شدن مردمک هایش را میبینم...
نفس پر از حیرتش...
دویدن دوباره ی نگاهش روی صورتتم و بعد...
قهقهه ی شرورانه اش...

بغضم میگیرد و او دست به صورتش میکشد:

_خدای منن... اینجا رو ببین...!

دستم را روی شکم محافظ میکنم:

_دزدگیر اینجا روشنه... تا چند لحظه ی دیگه مامور را
میرسن...!

الکی میگویم تا بترسانمش...
دزدگیر را همان لحظه ای که به در کلید انداختم
خاموش کردم...

_من که دزد نیستم... هستم...؟

از خنده اش متنفرم.

از وجودش:

_همه ی اون اسناد رو لیا از من دزدید...اون و فیاض
دارن با سهامت خوش میگذرونن....!

دندان هایش محکم روی هم چفت میشوند و در فاصله
ی یک نفس از من میماند.

نگاهش دائم بین صورت و شکم در نوسان است و
من از این نزدیکی ، عوقم میگیرد:

_برو عقب لطفا...لطفا...!

عقب نمیرود.

به جایش ، دست بالا می آورد و انگشت شستش را
کنار گونه ام میکشد:

__قبلنا خوشگل تر بودی...!

دستم مشت میشود.

سلیم کجاست که این صحنه را ببیند...؟

انگشتش پایین کشیده میشود و همینکه میخواهد لبم را
لمس کند ، سرم را برمیگردانم.
همین کافیهست تا فاصله ی صورتش را تقریباً به صفر
برساند و دست پشت گردنم قفل کند:

__چقدر واسه داشتنت حرص زدم...چقدر سرمو شیره
مالیدی...چقدر وعده وعید...!

دلم می خواهد گریه کنم.
از بی پناهی کودکم...
کاش دستی از غیب برسد و نجاتم دهد...
این امیر ، بدجور کینه به دل دارد:

_تخم مور اون پسر عموی پفیوزته...؟ همونی که
میخواستی کفریش کنی بیاد بگیری؟

نگاهش نمیکنم و او سرم را به طرف خودش فشار
میدهد.

نفس هایی که بوی سیگار میدهند ، حال را بدتر و
بدتر میکنند:

_مثل خواهر بهت نگاه میکرد که...چی شد حامله ت کرد...؟

-امیر ولم کن...ولم کنن...!

بینی اش به گونه ام میچسبد و من آرزوی مرگ دارم.
فقط از خدا میخواهم مواظب کودکم باشد...

من بد بودم...
اما کودکم گناهی نداشت که...

_پا نه...مثل اون مادر هرزه ت بهش خیانت کردی...؟
بچه مال فیاضه...؟

بوممم...ضربه ای کاری و مهلک ، درست مانند
سیلی بزرگی که در گوش نواخته میشود...

این جمله حتی جیغ را در گلویم خفه میکند...

زنئوس

#۳۷۴

_از من...فاصله بگیر حیوون!...

صدایم آنقدر میلرزد که او را متوجه خشم و ترسم
میکند.

اما آن عوضی دست بردار نیست:

_شنیدم خودت چالشو کندی... با فیاض ریختی رو
هم... راسته...؟

میخواهد نزدیک تر شود که اینبار دست روی سینه
اش میگذارم و با تمام توانم زور میزنم تا دورش کنم:

-دستتو بکش... اگر بلایی سر بچه م بیاد با دستای
خودم میکشمت آشغال...!

چشم ریز میکند و چانه ام را فشار میدهد.
آنقدر که استخوان فکم درد بگیرد:

_من میدونستم تو یه زن لاشی و کثیفی... از بابام
شنیدم مامانت چه هرزه ی آشغالی بوده... ولی باز
سوپرایز شدم...!

از حرص نفس نفس میزنم و با چشم ، به دنبال جسمی
میگردم که روی سرش بکوبم.
مانند فیلم ها...

مثلا بیهوشش کنم و در اولین فرصت به پلیس زنگ
بزنم...

اما هیچ چیز دم دستم نیست و او کماکان میتازد:

_تو خیلی مارمولکی دختر... کریم بستانی رو هم
خودت کشتی نه...؟ همه ی اون غلطاً رو تو کردی تا
تقاص خون اون مادر **تو پس بگیری...؟

دارد اعصابم را به بازی میگیرد...

دارد صبرم را لبریز میکند تا جرقه ی اتفاقات پیش رو
از طرف من باشد.

اما مگر میشود یک موجود به دنیا نیامده ، اینقدر عزیز باشد...؟

اینقدر صبر بدهد که بتوانی روی همه ی احساساتت پا بگذاری...؟

_میدونستی خواهر کوچولوت از بهزاد نبود...؟

گوش هایم به آن چیزی که میشنوند واکنش نشان نمیدهند اما...

یک بمب بزرگ ، در سرم منفجر میشود...
یک انفجار مهیب ، که تمام تنم را به لرزه در می آورد:

_زیپ دهندو بکش آشغالال...!

آهسته و پر از لرزش می غُرّم و او با لذت میخندد.
انگار که آزار دادنش ، آنگونه که من فکر میکردم
نبود...

امیر اینجا آمده است تا آتشم بزند...

آمده تا من را بسوزاند و این اشتباه بزرگ را مرتکب
نمیشود.

من را در خانه ی خودم به قتل نمیرساند چون میداند
چگونه قبر خودش را میکند.

رنگ پریدگی من را میبیند و باز هم با لذت میخندد:

__خواهر کوچیکه از یه بابای دیگه
بود...نمیدونستی...؟نوچ نوچ نوچ...چقدم همدیگه رو
دوس داشتین...!

قلبم ضربانی ندارد و پاهایم نیمه جان ، ایستاده اند:

__کثافت...کثافت...کثافت حرومزاده...!

دستش کنار سرم ، روی دیوار تکیه داده میشود و
لبهایش نزدیکی گوشم فرود می آیند:

_اون دوتا گفتن عاشق ، قبل از ازدواج بهزاد و عاطفه
با هم بودن...بعدشم به راحتی همدیگه رو پیدا
کردن...برو یه آزمایش DNA بده حتما...!

زنوس

#۳۷۵

دروغ است.
یک دروغ کثیف و آزار دهنده...
این بار بلند جیغ میکشم و مشت محکم دیگری به شانه
اش میزنم.

فحشم در دهانم میماند و او دستش را روی لبهایم قفل
میکند.

صدای خرناس های چنندش آورش درست کنار گوشم
شنیده میشوند و تمام وجودم را آتش گرفته است...
دروغ است... راست نیست... مگر نه...؟

_هیس...یه وقت به خودت میای میبینی با برادرت
رو هم ریختی تا به شوهرت خیانت کنی...هرزگی تو
خونته آخه...نفس بستانی...فیاض بستانی!...

همیشه از اطرافیان میشنیدم که بین من و نگار ، این
من هستم که بیشترین شباهت را به مادرم دارم...
نگار نه شبیه مادرم بود...و نه شبیه پدرم بهزاد...
او منحصر به فرد بود...

_مدرک دارم...سند دارم!...

شانه هایم میلرزند و مشت های بی جانم کم کم پایین می افتند.

من این گوشه در حال جان کندن هستم و امیر دست بردار نیست:

_مامان بابای من و خانواده ی تو با هم رفیق بودن...دیدی تا سلیم اسمشونو آورد چطور تو مراسم خواستگاری گرخیدن...؟

کودکم کم کم به حرکت می افتد.
تکان میخورد و اعلام حضور میکند...

_واو به واو زندگیتونو میدونم...از مچ گیری سلیم تا زنده زنده سوختن بهزاد تو اون سوله ی

بزرگ... مامانت و کریم دست به یکی کردن بهزادو
بکشن... کشتنش...!

زیر زانوهایم خالی میشود و تا میخواهم بی افتم ،
دست امیر دور گلویم قفل میشود:

_به همین راحتی... فکر میکنی قانون چرا شهرام رو
ول کرد...؟ نوچ... نمیدونی...!

کاش خفه شود... کاش بمیرد...
کاش این کابوس تمام شود...!

پزشک قانونی توی پرونده ی قتل مادرت
نوشته... قید شده رابطه ی ج*سی نامشروع...!

زئوس

#۳۷۶

حالا دست از دور گلویم رها میکند...

رهایم میکند و قدمی به عقب برمیدارد...

زیر پاهای سست من خالیست و تا میخواهم روی
زمین بی افتم ، دستم را بند دیوار میکنم.

_آممم...من و تو تنهائیم عشقم...لابی من اسممو
مهمان اختصاصی ثبت کرده...!

اجازه نمیدهد آن ضربات را هضم کنم.
اجازه نمیدهد و ضربه ی مهلک بعدی را میزند...
درست وقتی که روی صورتم خم میشود:

_سفارش کردم خبرشو بی کم و کاست دست سلیم
برسونن...یه کم اون مشت و مالش جبران بشه...!

جانم درست در گلویم گیر کرده است.
نگاهم روی صورت کدری که دارد من را دار میزند:

_می کشت...!

_عه عه...مگه نمیخواستی خیانتشو تلافی
کنی...؟ندیدی چطور با اون دختر کوتاه قده بیا و برو
داره...؟لیا بستانی که دم دستیشه...!

بینی ام محکم باز و بسته میشود و توان بلند شدن
ندارم.

توان خفه کردن این مرد را ندارم و او کمر راست
میکند...

گامی به عقب برمیدارد و آخرین شلیک هایش ، به قلبم
اصابت میکنند:

_خیلی زود منو از میدون به در کردی نفس...اما من
همین دور و ورا بودم...

دو انگشتش را به چشمانش وصل میکند و بعد با همان
انگشت ها به من اشاره میکند:

_حواسم بهت هست...تا قرون آخر اون سهام رو از
حلق تو و اون فیاض حرومزاده بیرون میکشم...!

میگوید و با یک عقبگرد ، از خانه خارج میشود...
من را میکشد و میرود...

نفس میماند و آوار شنیده هایی که حقیقت بودندشان ،
بیشتر از دروغ بودندشان قابل باور است...

باید بیرسم...

باید تحقیق کنم...

خدای من...نگار...؟خواهر کوچکم...خواهر قشنگم...

چهار دست و پا به طرف جاکفشی کنار در میروم...
کیفم آنجاست...

بچه تکان تکان میخورد و من به سختی کیف را از
روی جا کفشی ، به پایین سر میدهم.

تلفنم...تلفنم...

نفس هایم منقطع و یکی در میان هستند و موبایلم را با
لرزش دست هایم ، بین انگشتانم میگیرم.

قفل صفحه با دیدن چهره ام باز میشود و انگشت
لرزان من ، روی شماره ها میلغزد.

اسم شهرام را از بین مخاطبین سرچ میکنم...
لمس میشود و صدای بوق ها ، بیخ گوشم میچسبند...

یک...دو...سه...

چشم میبندم و اسید تا گلویم بالا می آید...

_چی میخوای دختر عاطفه...؟

زنوس

راوی:

در حال بالا پایین کردن فایل های مهم است و راحیل
در حال دادن گزارش :

_سه تا از کمپانی های خاورمیانه پیشنهادمونو قبول
کردن و منتظر مشخص شدن روز مناقصه هستن.
ساعت چهار با شرکت شفا دارو جلسه دارید. بار
هرسپیتن هم امشب ساعت یازده و نیم مستقیما به انبار
فرستاده میشه.

ماگ قهوه را برمیدارد و همزمان با بالا بردنش ،
نگاهی به لیست ورودی های هفته می اندازد:

_یه زنگ به مهدوی بزن بگو عایق دیوارای انبار رو
تا دو روز دیگه اوکی نکنه باید پولو پس بده...دفتر
حسین مشکات رو هم رفتی بیرون بگیر جلسه ی فردا
رو یادآوری کن...!

دخترک با نگاه شیطاناش چشمی میگوید و زونکن را
پشتش میفرستد:

_میدونستم اینقدر جذابی قبل اون عوضی میومدم
سروقت خودت...!

سلیم لحظه ای سر بالا می آورد نگاه بدی به چشمان
شرّ راحیل می اندازد:

-وقتمو نگیر برو بیرون...!

به جای اینکه بیرون برود ، قدمی جلوتر می آید و با
احتیاط نگاهی به فضای بیرون از در می اندازد:

_به گوه خوردن افتاده...!

_راحیل با توأم...!

دخترک چشم باریک میکند و دست روی میز سلیم
میگذارد:

چرا هیچوقت حوصله ی حرفای منو نداری...؟ دارم
گل خرج میکنم برات...!

همان لحظه صدای ویبره ی موبایلش به گوش میرسد.

نیم نگاهی به آن طرف می اندازد و همزمان با کشیدن
موبایل روی میز ، لب میزند:

چون همشون اراجیفن...!

صفحه ی تلفن ، نام هاتف را به بزرگی روی اسکرین
نشان میدهد.

اخم در چهره اش مینشیند و قفلش میکند.

مگر مغزش تاب برداشته است که به این تلفن زنگ
میزند...؟

_باشه...پس این دختره لیا رو هم خودت تار و مار
کن....!

راحیل میگوید و با پشت پلکی که نازک میکند ، به
طرف در میرود:

_رفتما...برم...؟

سلیم با حرص چشم درشت میکند و دخترک درجا
زهره میگیرد.

با خنده ای ریز از در خارج میشود و آن را که میندد
، تلفن دوباره زنگ میخورد...

انگشت سلیم روی ماوس است که تماس در نیمه های
خودش قطع میشود.

و به دنبالش ، یک پیامک ، تلفن را می‌لرزاند.
پوف بلندی می‌کشد و بازش می‌کند.

_کارم واجبه...بردار!

دستی به صورتش می‌کشد و تا می‌خواهد به صندلی
تکیه دهد ، تلفن باز هم می‌لرزد...
اینبار آیکون سبز رنگ را لمس می‌کند و موبایل را
روی گوشش قرار می‌دهد:

_چه مرگته...؟

_شاید بخوام بگم دارم می‌میرم بیا کمک...چرا جواب
نمیدی...؟

بازدم عصبی سلیم در هوا پخش میشود و هاتف بدون
پس و پیش ، لب میزند:

_خونه ی دختره رو پیدا کردیم...!

زئوس

#۳۷۸

ماوس رها شده و سلیم از جایش بلند میشود:

_خب...؟

_من یه چیزی میگم ولی تو سعی کن به اعصابت
مسلط باشی...!

نمیداند وقتی اینگونه زر میزند ، بیشتر و بیشتر
اعصاب سلیم را به بازی میگیرد...؟

_جون بکن تا دستم بهت نرسیده...!

پشت خط مکث میود و این میتواند صبر سلیم را سر
بیاورد.

که بخواهد بدون توجه به اطراف ، فریاد بزند و هاتف
قبل از شنیدن آن فریاد ، دهان باز میکند:

_ردشو از طریق این پسره امیر زدیم.امروز ظهر
رفته تویه ساختمون بیست طبقه و بچه ها فهمیدن اونجا
یه دختر جوون زندگی میکنه!

دستی سینه اش را چنگ میزند و راه نفسش را
میبندد...

دندان هایش قفل میشوند و چشم هایش بسته:

_یعنی چی یه دختر جوون...؟ مثل آدم حرف بزن
...مدرک درست حسابی تحویل من بده...!

_مدرکی واضح تر از اینکه صاحب خونه یه دختر
ایرانیه که چشماش آبی ان...؟

حالا میتواند دست به دیوار ستون کند...
تا مرز دیوانگی پیش برود و فریادش را خفه کند.

_لابیمن گفته مهمون اختصاصی دارن...مهمون
اختصاصی چه کوفتیه...؟

به کاری کن اون امیر حرومزاده رو ریپورت
کنن...یه جوری بکشونش اینجا من باهاش کار
دارم....!

میغُرْد و غرّشش خفه است.
چرا اینقدر برایش سنگین است...؟

آنقدر که بدون گفتن حرف دیگری ، تماس را به روی
هاتف ببندد....!

رگ هایش یکی یکی ورم کنند و بخواهد در کوتاه
ترین زمان ، خودش را به همان بیست طبقه ی مذکور
برساند...

دست دور گلویش چنگ کند و...

میداند هیچ رابطه ی عاطفی بینشان نیست...

میداند آن بی ناموس با نفس رابطه ندارد و باز هم در
حال گر گرفتن است...

چرا از هر راهی که میرود ، آرام نمیشود...؟
به گوش نفس رسیده است این حرکت های اخیر...؟
لعنت...
دارد میمیرد...

تلفن را روی میز می اندازد و چند نفس عمیق
میگیرد...

آن لعنتی میخواهد دست روی شاهرگ حیاتی سلیم
بگذارد...

چرا اجازه نمیدهد محدوده ی خشم سلیم روی همین
نقطه بماند...؟

چرا اجازه نمیدهد مجازاتش همانقدری که از قبل تعیین شده ، باشد...؟

بند بند انگشتانش روی لبه ی میز ، به رنگ سفید در آمده اند و تا میخواهد آن را چنگ بزند ، جسم سرد و سیاه ، باز هم میلرزد...

چشم های خونی اش را به صفحه ی در حال روشن و خاموش میدوزد.
یک شماره ی نا آشنا...

یک کد عجیب و غریب...
کدی که مربوط به ایران نیست و شاید...
شاید کد کشور انگلیس...؟

زئوس

#۳۷۹

ابروهایش در هم فرو میروند و با ضربان قلبی که
حساب فراز و نشییش از دست در رفته ، آیکون سبز
رنگ را میکشد.

سیب گلایش تکان میخورد و تلفن را که روی گوشش
میگذارد ، صدای نفس نفس های ظریف و پر شتابی به
گوشش میرسد.

میشناسد...

رنگ و بوی این نفس ها را میشناسد و حرکت سینه ی
خودش هم تند تر از قبل میشود.

جوابی نمیدهد و دخترک پشت خط ، انگار میفهمد
تماس وصل شده است...

میفهمد و نامش را مینالد:

__سلیم...؟

چشم هایش روی هم می افتند.

خشم دارد... اما قلبش...

قلبش دارد خیانت میکند...

با آن ضرب تند و لعنتی اش:

نترسیدی رَدّت رو بزنم دختر عاطفه...؟ نترسیدی
بفهمم کدوم گوری قایم شدی...؟

صدای هق هقی در گوشش میپیچد و مردمک هایش
ثابت میمانند.

دست روی لب هایش میکشد...
پلکش تیک میگیرد و می غُرّد:

پیدات کردم... دوتا چشم داری دوتا چشم دیگه بذار
پشت سرت که دست سلیم بهت نرسه...

-سلیم...؟ میشه گوش کنی...؟ باید یه چیزایی رو بهت
بگم....!

وقتی نامش را میخواند ، میخواهد فریاد بزند.
او را از دل آن تلفن لعنتی بیرون بکشد و از گلو به
دیوار بچسباند:

_تو گوش کن دختر خانم...اگر دست سلیم بهت
برسه...اگر بگیرت ، رنگ روزگارت از سیاه تیره
تره...تو هر سوراخ موشی که قایم شدی بمون و از
جونت محافظت کن...

_باشه...باشه الان من...

چه شده که گریه میکند...؟
پشیمان شده است...؟
هاه...مگر سودی برایش دارد...؟

مگر این پشیمانی میتواند به دادش برسد...؟

_خواستی دختر عاطفه باشی...؟خواستی تقاص
هرزگی اون زن رو از من پس بگیری...؟گفته بودم
گردنم از مو باریکتره...بزن...بزن کمرمو
بشکون...ولی تو هار شدی...نخواستی که...

_سلیم من حامله م....!

زنئوس

#۳۸۰

جهان پیش چشمان سلیم تکان میخورد.

چیزی از سینه اش سقوط میکند و هنوز نفسش بالا
نیامده است که دخترک با گریه های بلندش ، نامش را
میخواند:

_نجاتمون بده سلیم...بچه مونو نجات بده...!

تمام عروق و سلول های سلیم به جوش و خروش می
افتند.

دست روی سرش میگذارد...

باردار است...؟

قدم رو در اتاق میرود:

_یعنی چی من حامله م...یعنی چی ...؟تو چیکار
کردی نفسسس...؟؟؟

_الان وقتش نیست...الان وقت بازپرسی نیست سلیم
...جونمون در خطرہ...جون پسرمون در خطرہ
زودتر یہ کاری بکن...ترمز ندارم...ترمز ندارممم...

دنیا با تمام کائناتش...همانی که داشت در سرش چرخ
میخورد...حالا پیش چشمانش ایست میکند...
قلبش از حرکت می ایستد و پلکش میپرد:

_کجایی...؟الان کجایی لعنتی چه غلطی من بکنم از
اینجا...؟

نفس زار میزند و و صدای گریه هایش ، بیشتر و
بیشتر آرامش سلیم را سلب میکنند...
هق هق بی موقع اش فریاد سلیم را بلند میکنند:

_حرررف بزن جای گریهه...کجایی تو الان...؟من
کیو بفرستم سراغت بی صاحب شدهه...؟

سکسکه های بی امان و از سر ترس نفس ، یک لحظه
امان نمیدهند.

گوش تیز میکند و حالا میتواند به وضوح ، صدای
موتور ماشین را بشنود...
صدای حرکت باد.

با مشت روی سرش میکوبد و کارمند ها یکی یکی
پشت در اتاقش می آیند...

سعی میکند آرامشش را حفظ کند قبل از اینکه دیر
شود.

آب خشک شده ی دهانش را قورت میدهد و انگشتانش
را با فشار ، روی پیشانی اش میگذارد:

_تو خیابونی یا جاده...؟

_جاده...جاده...

دندان هایش به فغان می افتند.

چه غلطی بکند...؟

فورا با قدم های بلندی به طرف در میرود و دستگیره
را میکشد:

_آروم باش خب...؟گوش کن ببین چی میگم...

در باز میشود و سلیم با سیل عظیم کارمند ها روبه رو
می شود...

همان هایی که با دیدن چهره ی برزخی سلیم ، عقبگرد
میکنند و تک تکشان نگرانند...

_به چی نگاه میکنید...؟ یا لا همه سر کارشون...!

به راحیل اشاره میدهد کاغذ و خودکار بدهد و نفس
هنوز هم با گریه منتظر راه حل است:

_دور و برت چی هست...؟ درخت ، تپه ، دریا کوفت و
زهر مار...

راحیل برگه و خودکار میدهد و سلیم با انگشتان
لرزانش ، به سرعت مشغول نوشتن شماره ی هاتف
میشود.

_هیچی نیست... راه فرار هم نداره... سلیم من اگر
تصادف کنم بچه م میمیره... من نمیخوام اون بمیره
...نمیخوااااا...

زنئوس

#۳۸۱

_کدوم جاده...؟ کجای جاده...؟ تابلوهای سر راهت چیو
نشون میدن...؟

_صبر کن... جاده ی A607 سیستمون... آها... پایین جاده
رودخونه هست... رودخونه داره اینجا...!

مشت سلیم اینبار روی میز فرود می آید و رو به
راحیل لب میزند:

_جاده ی A607 سیستم ، سریع امداد برسونه...

خودکار را همانجا پرت میکند و دوباره به طرف اتاق
میرود :

_زنگ زدی امداد یا بازم حماقت کردی؟

_زدم ..زنگ زدم لوکیشن فرستادم ولی کسی
نمیاد...کسی نمیاد...

باز هم با مشت ضربه ای روی شقیقه اش میزند و
دارد از شدت نگرانی جان میدهد...
بچه دارد...

بچه ی سلیم...؟

درست زمانی از وجودش خبر دار شده است که میان
مرگ و زندگی دست و پا میزنند...

همین میتواند خشمش را هزار برابر کند...

که اینقدر دل دل میکند و نگران است...

برای جانی که لیاقتش را ندارد:

_صندلیتو بده عقب...شکمت نزدیک فرمون نباشه

نفس...خب...؟بده عقب و پاتو از روی گاز

بردار...جاده خلوته...؟

_برداشتتم...کروز رو هم خاموش کردم...آره...آره

خلوته...

_فرمون رو به حالت زیگزاگ بچرخون... سعی کن
سربالایی پیدا کنی تا سرعتت کم بشه... خب...؟ بزن
رو حالت دستی...!

دو نفر ... زن و مردی که وجودشان را کینه و خشم
فرا گرفته ، اکنون برای نجات جان یک طفل به دنیا
نیامده ی معصوم به در و دیوار میزنند و انگار هیچ
راهی نیست...

چه بنبست تاریکی...
چه جهنم مجسمی...

_وقتی سرعتت خیلی کم شد ترمز دستی رو
بکش... گوش میکنی نفس...؟

صدای افتادن شیئی به گوش میرسد...
صدای سایش لاستیک ها...

مردمک های سلیم در آن واحد به ثابت ترین شکل
ممکنشان میمانند.

صداهای مهیبی که جان را از تنش دور میکنند...
صدای جیغ...

__نفس...؟

خون از زیر پوستش فرار میکند...
در اتاقش باز میشود و راحیل سراسیمه داخل میشود:

__برنمیداره...جواب نمیده...

سلیم میان اتاق مانده است.
به بیچاره وار ترین شکل ممکن...

درست وسط یک گرداب مهیب که کم کم او را در
خود میبلعد...

و بالاخره ، گوشش ناهنجار ترین صدای عمرش را
میشنود ...

بوووم....

زئوس

#۳۸۲

راحیل به مردمک های خشک شده ی سلیم نگاه میکند.
به جسمی که انگار روح از آن جدا شده است و انگار
حتی به او هم القا میشود که اکنون باید سکوت کند.

صدا قطع شده است...

قلب مرد ، انگار در سینه اش جا نمیگیرد...

آنقدر برای تپیده شدن حجم گرفته و تپش نگرفته است
، میخواهد جناق سینه اش را پاره کند...

_چرا قطع شد...؟ها...؟چرا قطع شد...؟

دست سرد سلیم تلفن را پایین می آورد و نگاهی به
صفحه اش می اندازد...

مانند دیوانه ها ، از راحیل میپرسد و انگار میخواهد به
هر ریسمانی چنگ بزند تا جواب سوالش را بگیرد...

اسکرین خالی از تماس ، به او دهان کجی میکند...

راحیل با قدم های پر اضطراب بیرون میرود تا دوباره
هاتف را بگیرد....

چه شد...؟

پاهای سِر شده اش ، بدون اجازه گرفتن از او گامی به
عقب پرت میشوند.

سلیم شماره ی ناشناس را با انگشتهای لرزان میگیرد.
هنوز آن را دم گوشش قرار نداده است که صدای
اپراتور ، از خاموش بودن تلفن دم میزند....

میتواند حتی صدای بلند راحیل را بشنود:

_____ شما مطمئنید...؟ امداد رسیده....؟

یک دم... فقط یک لحظه کافیست برای باور اتفاقی که
افتاده است...

برای فریاد بلندی که تمام ساختمان هولدینگ را پر
میکند و...

تلفنی که به دیوار کوبیده میشود... همان جسم سرد و
کوچکی که به صد تکه تبدیل میشود...

سلیم مانند جنون گرفته ها ، تمام وسایل روی میزش
را به هم میریزد...

روی زمین می اندازد و کارمندا همگی ، صدایش را
میشنوند...

او را از لای در نیمه باز شده میبینند و راحیل به اتاق
برمیگردد.

سلیم هیچکس و هیچ چیز را الان نمیشناسد...
نمیشناسد که نعره میزند:

_گمشووووو.. کی گفت بیای تو...؟ ها...؟ کی گفت...؟

دخترک تلفن بیسیم دستش را به سینه میچسباند و از
چشم های خونی سلیم وحشت میگیرد:

آروم باش...

خیز بلند سلیم ، و لرزیدن تمام تن دختر:

گرییییی...؟

سخت است حرف زدن.

اکنون مقابل این مرد خشمگین ایستادن ، به سختی بلند کردن کوه است.

اما راحیل شجاع است. سفت و محکم تلفن را میفشارد و با صدایی که میلرزد ، تند و تند لب میزند:

_مردی که گفתי بهش زنگ بزنم گوشی رو برداشت...

شانه های سلیم پایین می افتند...

چرا اینقدر سختی...؟

چرا همه ی بدبختی ها مال او بودند...؟

__گُ...گفتش که از قبل آدماش بهش خبر
رسوندن...تعقیبش کردن...

چشمان سلیم ، مانند یک آدم ملتمس ، دهان دختر را
دنبال میکنند...
پاهایش به عقب میروند...
جان ندارد دیگر...
جان مقابله با این دنیای کثیف را ندارد....

__ماشین افتاده تو درّه...دارن میرن کمک...

دست روی سرش میگذارد و ضربه ی سنگینی روی
سینه اش فرود می آید...

زیر پاهایش خالی میشود و کنار پایه ی میز ، روی
زمین مینشیند...

_سرعتش بالا بوده...اما بهش رسیدن...گوش میکنی
سلیم...؟گفت امداد هم داره میرسه....

نگاه سلیم به روبه رویش خیره میماند...

نفس

بچه...؟

زئوس

#۳۸۳

"فلش بک قبل از تصادف"

نفس:

انگشتهایم برای گرفتن شماره میلرزند.
طفلم بی تابی میکند و حال من هم دست کمی از او
ندارد...

بوق میخورد...چشم میبندم و آنها را میشمارم...

فقط میخواهم دروغ باشد...
امیر و لیا...آن دو عوضی میخواستند من را به هم
بریزند.

میخواستند دیوانه ام کنند و درست به هدف زدند.

_الو...؟

صدای جدی شهرام است که انگار همیشه ی خدا ، با
همه کس سر جنگ دارد.

چشم میبندم و اینبار جرأت پرسیدم را از دست میدهم.

جسارت شنیدن حقیقت را دارم...؟
اصلا از کجا معلوم شهرام راست بگوید...؟
او یک عمر از مادرم متنفر بوده است...

_کی هستی...؟ لالمونی گرفتی...؟

_چرا مامانمو... عقد کردی...؟

صدایم آنقدر می لرزد که ، شک دارم بشناسد...
اما مگر چند دختر بودند که شهرام مادرشان را عقد کرده...؟

مکت میکند و او همیشه حرف هایش را آماده در جیب دارد.

بعد از آن مکت کوتاه ، انگار میداند چگونه جوابم را بدهد تا آتش به جانم بی اندازد:

_برای اینکه خورش رو حلال کنم... برای اینکه از رو زمین بردارم زن هرزه ای رو که ناموس داداشمو به بازی گرفت... دلشو داشتی که به من زنگ زدی دختر عاطفه...؟

سیب گلویم سخت و سنگین تکان میخورد.
همیشه از او متنفر بودم و میمانم:

_یه بار واسه همیشه میخوام حقیقتو...بدونم...بلدی
راست بگی یا تنمو واسه دروغای هفت رنگت چرب
کنم...؟

نیشخند میزند و صدایش بالا پایین میشود.
انگار که در حال قدم برداشتن باشد:

_حقیقت همون چیزیه که ر عشه به تنت انداخته ...چی
شده که پیش من دنبالش میگردی...؟

بپرسم...؟

مضحکه ی دستش نمیشوم...؟

لعنتی من چگونه میتوانم ماهیت خواهرم را زیر سوال
ببرم...؟

_اینا رو باید قبل از اینکه پسر مو دور بزنی
میپرسیدی...قبل از اینکه اونقدر آتیشش بزنی که دربه
در دنبالت بگرده...دربه در شه تا بخواد پیدات کنه و
سرتو بذاره رو سینهت...!

کف دستم را به پیشانی ام میچسبانم و اشکی بی اجازه
، از گوشه ی چشمم پایین میچکد:

فقط یه سؤالو جواب بده... به روح بابام قسمت میدم
که راستشو بگی...!

زنئوس

#۳۸۴

انگار از حرکت می ایستد.

شهرام است...

درست همین لحظه ای که با من صحبت میکند ،
همزمان هزار کار دیگر را راه می اندازد:

_هر چیزی که تا الان از من شنیدی راست بوده دختر
جون...زبونت داره بد میچرخه!

دست از روی پیشانی ام برمیدارم و نفسی میگیرم.
باید توانایی اش را داشته باشم...

باید بشنوم که دروغ است وگرنه این ندانستن ، من را
از پا در می آورد:

_نگار...از...

نمیتوانم.

قلبم دارد زیر آن همه فشار ، درد میگیرد و پاهای
پسرم ، به قسمت فوقانی شکم ضربه میزنند.

چرا خودش منظورم را نمیفهمد...؟
میخواهد دق مرگم کند یا امیدوار باشم آن جمله ی
نفرین شده ی امیر ، صحت ندارد...؟

_نگار.... از خون بابامه...؟

سکوت... سکوت... سکوتی که یک ثانیه اش میتواند
عمرم را سر آورد:

_لطفا جوابمو بده...نگار از خون بهزاده...؟

_نه...!

زلزله ی مهیبی درونم شکل میگیرد...

درست مانند یک انفجار بزرگ که تا ساعت ها گوشت
را کر میکند...

و به جز صدای آن بیب ممتد ، آوای دیگری
نمیشنوی...

تمام زورم را میزنم تا بتوانم زبان صد کیلویی ام را
تکان دهم...

چانه ی خشک شده ام را...

یَ... یعنی چی...؟ نگار... نگار خواهرمه... دروغه
مگه نه...؟

سوال آخرم را به صورت هیستریک و عصبی
میپرسم.

کاش یک بار هم که شده به من و سرنوشتم رحم کند
این عموی بی رحم ...

کاش یک بار مروت به خرج دهد و من را از باطلاق
طویلی که درونش گرفتار شده ام نجات دهد...

_نفهمیدی چرا جزاش شد اونی که با چشمای خودت
دیدي...؟

نمیشود...

این یک دروغ کثیف است...

همه‌شان می‌خواهند دنیای من را به گند بکشند...

اصلا مگر میشود یک زن...یک مادر اینقدر کثیف
باشد...؟

او مادر بود... مادرها اینقدر بدذات نمیشوند که...

دروغ بزرگی به اندازه ی یک انسان...؟

همین ها را برای پدرم گفتند که او را به آن خیمه گاه
آتش بکشانند...؟

_تو... تو یه دروغگوی رزلی شهرام... یه آدم...

_یواش... فکر کردی تو اون سولاخ قایم شدی پیدات
نمیکنم...؟ فکر کردی میگذرم ازت...؟ دعا کن قبل از
من سلیم پیدات کنه...

_تو...همش کار تو بود...همه ی این تهمتا زیر سر
توئه...تو بودی که فندق کشیدی...تو بابامو هم
کشتی...

وقتی این ها را با خودم مرور میکنم ، بیشتر از همیشه
از او متنفر میشوم.

او اما انگار امروز عزمش را جزم کرده تا بتی که
درون خودم ساخته ام را با یک اشاره فرو بریزد:

_خودتو گول بزن...زیر بار نرو اما داداش منو اون
عاطفه ی هرزه کشت...اون و کریم داداش منو کشتن
و تقاصش رو هم بد پس دادن...!

زنئوس

#۳۸۵

تلفن را از گوشم فاصله میدهم.
مگر زنگ نزده بودم که بشنوم...؟
وقتی حرف هایش را باور ندارم ، چگونه خودم را
آرام کنم...؟

خدا لعنتش کند...
هم غیر قابل اعتماد است...
و هم میتواند با چند کلمه ، من را به ورطه ی نابودی
بکشانند...

_چهار سالت بود...وقتی عاطفه دوباره کریم رو پیدا کرد...تو چهار سالت بود...!

گوشی در دستم میماند.
نفس های تندم چرا ریتم میگیرند...؟

آن ناخودآگاه لعنتی را که با شنیدن این جمله آرام میشود ، به ناسزا میگیرم...

_عاطفه طلاق میخواست...بهزاد طلاقش نداد...کل مال و زندگی بهزاد به نامش بود...!

چشم هایم روی هم می افتند.
به این میگویند رفتن به سمت و سوی متقاعد شدن...؟

__نه زمينا رو پس میداد...نه از دادخواست طلاقش
پشیمون میشد..اونقدری بهزاد طلاقش نداد که راهش
باز شد....

ناخن انگشت اشاره ام را زیر دندان میفشارم و تنم لرز
ریزی میگیرد.
قطع کن نفس....!
این اراجیف را باور میکنی...؟

__دیگه طلاق نمیخواست...ملک و املاک بهزاد رو هم
پس نمیداد...نگو طرف هم از توبره میخوره هم از
آخور...یه صبح تا شب کریم...یه صبح تا غروب

بهزاد...حامله بود...بهزاد میگفت معجزه شده...چطور
ممکنه یه مرد *مشو بکشه و بچه پس بندازه...؟اونم
چی...؟مردی که سال تا ماه با زنش مراوده نداره...!

_همه ی اینا ممکنه اتفاق بی افته...تو هر شرایطی
ممکنه این اتفاقا رخ بده ...

او میتواند ارتعاش صدایم را بشنود و همین به او
انرژی میدهد تا بیشتر از قبل من را در هم بکوبد:

_بچه که به دنیا اومد ، پرونده ی طلاق دوباره رو
شد...از این دادگاه به اون دادگاه...سلیم بچه بود...یه
پسر نوجوون کله خراب که میچ زن عموشو با مرد
غریبه گرفته بود...!

-تو بودی که سلیم رو قاطی این بازی حال به هم زن
کردی...همش تو بودی که زیر پاش نشستی...

بغض دارد گلویم را پاره میکند...

من در نقطه ی اشتباهی به دنیا آمده بودم یا آنها
سرنوشتم را دچار تحریف کردند...؟

_تودار بود...خودخوری میکرد...چیزی نمیگفت...یه
بار...دو بار...سه بار...این دفعه عاطفه اون کریم
پفیو*ز رو آورده بود خونه...!

هق ضعیفم را خفه میکنم تا بهانه دستش ندهم.
صدایم را می بُرم تا دشمن شاد نشوم....

_سلیم دیده بودشون...کریم حروم لقمه رو دیده بود تو
خونه...

صداهایش را یکی درمیان میشنوم...
بارها و بارها این جملات را دوره کرده ام...

هیچ وقت باورم نشده بود...
چون هیچ وقت دلم نمیخواست باورشان کنم...

_سلیم مادر هرزه ی تو رو دید و بازم عقدت کرد...

حقش بود...

او پدر و مادرم را از من گرفت...
خواهرم را...

_کثافت کاریاشو دید و توی نمک به حروم رو زیر
بال و پرش گرفت...یه سر به پزشک قانونی بزن و
کارنامه ی مادرتو ببین...یه سر به پرونده ی قتل نگار
بزن دختر عاطفه...

زنئوس

#۳۸۶

میخواهد من را به ایران بکشاند تا مثل مادرم مجازاتم
کند...

درست فکر میکنم... شهرام یک مرد رزل و عوضی
است...

_برو خدا رو شکر کن که هم خون بهزاد بودی... یه
نون بخور یه نونتو خیرات بابات کن که همون خون ،
دست و دلمو واسه زنده تو قبر کردنت بسته... اگر
دست سلیم بهت برسه...

فلش قرمز رنگ را لمس میکنم و اشکی از آن بالا ،
روی صفحه ی خاموش شده ی موبایلم می افتد...

اگر در این جهل بمانم ، دیوانه میشوم...

اگر در این بی خبری طی کنم ، تا وقتی که حقیقت را
بفهمم ، حتی میتوانم به خودکشی هم فکر کنم....

موبایل را فشار میدهم و با عضلات منقبض شده ی
گلویم ، نگاه به سقف میدوزم...
درست مانند کودکی ام...

انگار که میتوانم خدا را در کنج سقف پیدا کنم ، فشار
انگشتانم را بیشتر میکنم و لب میزنم:

پس کجایی...؟ ها...؟

او هیچوقت جوابم را نمیدهد.
من را فقط برای درد کشیدن آفریده است و حتی صدایم
را دوست ندارد:

_بسه...فهمیدم هستی...فهمیدم قدرتت از همه
بیشتره...فهمیدم تو منو درست کردی و هر جور که
بخوای میتونی کوکم کنی...

جواب نمی آید باز...
خدا سرش شلوغ است...
صدای یک دختر بی آبرو و بدتینت را نمیشنود...
صدای دختری که دنیای ساخته شده ی دست او ، چنین
به روزگارش آورد را نمیشنود...

اما نگاه من یک دم از کنج سقف برداشته نمیشود...
پسرم انگار آرام گرفته است تا من با او حرف بزنم....

عقده های بیست و چند ساله ام را با او گره گشایی
کنم:

_تو منو تو این هچل انداختی...تو...مگه من گفتم
مامانم عاطفه باشه بابام بهزاد...؟مگه من گفتم اونا
بمیرن...؟همش تویی...همه جا گفتی هیچ کاری ازت
بی حمکت نیست...گفتی یه در رو میبندی هزار درو
باز میکنی...

زنوس

#۳۸۷

دستان خالی ام را بالا می آورم تا نشانش بدهم...

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

اشک مانند دو جویبار از کناره های هر دو چشم سر
ریز میکند:

_این دستا رو ببین... خالی خالی ان... هیچ دری رو به
روم باز نکردی... هیچ حکمتی از تو به نفعم
نبوده... منو گم کردی تو یه سیاهچال و درمو بستی تا
صدام به گوشت نرسه... جوری زبونمو بستی که حتی
اسمتم نیارم... که کمک ازت نخوااااام... ولی من
بُریدمم...

اصلا من را میبیند یا دارم خودم و آن بچه ی بیگناه را
زجر کش میکنم...؟
چگونه بفهمم صدایم را میشنود یا نه...؟

دارد به ریشم میخندد...
به ضعیف بودنم. امر ، امر اوست...

دستم مشت میشود و قلوه سنگی بین گلویم جا به جا
میشود:

_حتما باید صدات بزnm تا به دادم برسی...؟همش
میخوای عظمتتو به رخ بکشی و بگی بدون من هیچی
نیستید...؟چرا...؟

موهایم را چنگ میزنم.
مخاطبم قدر است...
من بین کائنات بزرگش ، دقیقا یک هیچ به حساب می
آیم:

_اصلا چرا ما رو فرستادی اینجا...؟ بگیم به به و چه
چه... از رو حرف یه عده آدم مریض و ریا کار تو رو
باید پیدا کنیم...؟ کدومشون راست میگه...؟ من اگر
قراره تو آتیش جهنم بسوزم تو باعثش بودیییی...نباید
منو اینجا ولم میکردی...نباید...اینقدر که دلت میخواد
ما ازت بترسیم ، رحم و مروت داری...؟
پس چرا من از وقتی که به دنیا اومدم یه کدوم از
درای رحمتو ندیدم...؟

طفلم حالا بازیگوشی میکند و ضربه ی آرامی به
جداره ی شکم میزند...
انگار که خواب بوده و با شنیدن صدای من ، بیدار
شده باشد.

انگار که بخواهد نقطه ضعفم را نشانم دهد و...

چشمانم در کسری از ثانیه خشک میشوند...
اشک هایم می ایستند و نفسم لحظه ای بند می آید.

شاید داشت تهدیدم میکرد...نه...؟
داشت من را با فرزندم تهدید میکرد...

دست به دیوار میگیرم و به سختی از جایم بلند
میشوم...
تلفنم را برمیدارم و نیم نگاه پر از ترسی ، به سقف
می اندازم...

مانند یک دیوانه ی لایعقل ، آهسته لب میزنم:

__هیچکس نمیتونه ازم بگیردش...حتی تو....!

صدای پوزخندش را نمیشنوم و در گوگل سرچ
میکنم...

دفتر هواپیمایی...دفتر هواپیمایی...

زنئوس

#۳۸۸

شماره ی دفتر خدمات پرواز را میگیرم.

اولین پرواز به تهران را میخواهم...
من در این برزخ نمیمانم...

_آرام باش نفس...آرام....!

صدای درونی ام را خفه میکنم و منشی میگوید به جز
پرواز فردای منچستر ، هیچ پرواز دیگری به تهران
ندارند.

دفتر خدماتی دیگر را میگیرم...جواب نمیدهند و
مجبور میشوم صفحه ی رسمیشان را باز کنم...تا سه
روز آینده ، هیچ پروازی به منچستر ندارند.

گمانم باید خودم را با ماشین به آنجا برسانم...

جمع کردن مختصر و سایلیم ، فقط ده دقیقه طول
میکشد...

اگر سلیم میفهمید باردار هستم ، مجازاتش را به تعویق
می انداخت...نه...؟

_اون مقصر مرگ مامانته...مقصر مرگ نگار...

انگار این صدا ، با همانی که میخواست آرام کند فرق
دارد.

این صدا میخواهد یادآوری کند...

میخواهد به من بفهماند هیچ چیز تغییر نکرده است و
گناهکار بودن مادرم ، هیچ تفاوتی در اصل ماجرا
ندارد...

اما من خفه اش میکنم.
باید بروم و پرونده ی قتل نگار را به جریان
بی اندازم...

حالا شک ندارم که دستور قتل خواهرم را شهرام داده
است...

زیپ ساک را میبندم و نگاهم را به برجستگی شکم
میدهم.

طفلم خوابیده است اما ، به آرامی نوازشش میکنم:

__ما میریم تهران...و تو از مامی مواظبت میکنی...!

ساک کوچک را بلند میکنم...

تلفنم را ...

دست روی شکمم میگیرم و وقتی میخواهم از خانه
خارج شوم ، نگاه آخرم را به گوشه ی سقف
میدوزم...

__نمیتونی ازم بگیری...!

زنئوس

#۳۸۹

نمیدانم چه شد...

اصلا کی فهمیدم ترمز ندارم...

چگونه از ترس لرزیدم و با حق حق ، دست روی شکم گذاشتم...

کار امیر است...

کار آن حرامزاده ی عوضی است و آخرش به هدفش رسید...

جاده خلوت است...

شیشه ها پایین کشیده شده و باد سرد ، مانند زوزه ی گرگ به صورتم میخورد...

جیغ میکشم و کمک میخواهم...

آنها نگاهم میکنند و رد میشوند...

شاید هم با امداد تماس میگیرند...

امدادی که انگار اصلا قصد ندارد برسد...
سلیم... سلیم... سلیم...

کاش میشد در این بهبوه ای که میان مرگ و زندگی
دست و پا میزنم ، وقتی صدای نگران و پر از
دیوانگی اش را میشنوم ، امیدوار نشوم...

-تو داری میمیری نفس... این بنبست آخره...!

صدای درونی را خفه میکنم و...

به سلیم گوش میدهم... هر چه سلیم میگوید را انجام
میدهم...

نمیشود...

شاید من به معجزه وار ترین شکل ممکن ، میخواهم
کودکم زنده بماند...

_فرمون رو به حالت زیگزاگ بچرخون... سعی کن
سربالایی پیدا کنی تا سرعتت کم بشه... خب...؟ بزن
رو حالت دستی...!

همه ی اینها را انجام داده ام...
دو ماشین ، از هر دو طرف پشت سرم می آیند...
امیر آنها را فرستاده است...؟
چقدر بی پناه به نظر میرسم...

_وقتی سرعت خیلی کم شد ترمز دستی رو
بکش... گوش میکنی نفس...؟

هیچ راه دیگری برایم نمانده است...
ماشین با یک ثانیه بی حواسی من ، به چپ چرخیده
میشود...

خودروی سمت راستی ، محکم به من میکوبد و صدای
جیغ بلندم... فقط به خاطر قلب کوچک و تپنده ایست که
دروم یک گوشه کز کرده است و تکان هم نمیخورد...

دستم را سپر میکنم...

اینجا پایان من است اما...

درست در آخرین لحظاتی که در حال پرت شدن به آن
درّه ی بلند هستم ، از پنجره ی باز مانده ، آسمان سیاه
و کدر را نگاه میکنم:

__مواظبش باش....!

این آخرین خواہشم از اوست....!

زنوس

#۳۹۰

چشم میبندم... باز میکنم و همه چیز تمام شده است...

آه...

من به صورت معجزه واری زنده مانده ام...

دردی ندارم و...

میخندم... شاید هم میگیریم....

نگاه میچرخانم و... ماشین ته درّه را میبینم...
دود از میان ماشین بیرون می آید...
چیپه شده است و...
چگونه من این بالا جا ماندم...؟

دو مرد بلند قد ، لبه ی درّه می آیند.
از من خیلی دور هستند...
بالا تر از من ایستاده اند و به ماشین ته درّه نگاه
میکنند...
ماشینی که کنار رودخانه افتاده است و...

_تموم شد...!

چقدر واضح میتوانم صدای آن مرد را بشنوم...
بدون ذره ای کم و کاست...

دو مرد ، با چهره ای در هم دور میشوند و من باز هم
به پایین نگاه میکنم...لبخند میزنم و نگاهم را تا روی
شکم پایین میکشم...

نگاه که میدوزم ، انگار در کسری از ثانیه ، تمام
سلول های چشمی من ، به درون شکم نفوذ میکنند...

هیچ چیزی آنجا نیست...

بچه ام...؟

طفلم کجاست...؟

وحشت میکنم...میتروسم و در آن واحد ، مردمک هایم
از زیر پوستم بیرون می آیند...

چشم هایم همه جا را میگردند و انگار کسی دم گوشم
پچ میزند ، رودخانه را ببین...

هر لحظه بالا تر میروم و حتی نمیدانم منبعی که من
را بالا میکشد کجاست...گویی دستی دور شکمم قفل
شده است و من را به طرف نقطه ای بی انتها
میکشد...

حتی هیچ وزنی ندارم...اصلا ماهیتی از من نیست که
بخوام با لمس کردنش ، به زنده بودنم پی ببرم...

من فقط میخواهم از سالم بودنش مطمئن شوم...
همین برایم کافی به نظر میرسد و به محض اراده
کردن...جسم مچاله شده ای را کنار ماشین میبینم...

اینگه چگونه میتوانم با چشم هایم ، درون ماشین خالی
را هم ببینم ، آن لحظه عجیب به نظر نمیرسد...

انگار که یک حقیقت مسلم است و من از سالها پیش ،
این حقیقت را قبول داشته ام...

صورت خون آلود دختری که روی صخره ی سنگی
افتاده است...

دستش را میبینم که روی شکمش قفل کرده...

جنین کوچک و ضعیفی را میبینم که در بطن آن زن ،
تقلا میکند از آن جای تنگ و دردناک بیرون بیاید...

جان دارد...

خدای من...

چه خواب عجیبی...

درست مانند خواب های کودکی ام...

همانهایی که اراده میکردم پرواز کنم... اراده میکردم
ذهن ها را بخوانم... درون اجسام را کالبد شکافی کنم و
همان لحظه... اراده ام مجسم میشد...

پرواز میکردم...

از منبع ترسم دور میشدم و به آسمان میرفتم...

یک آرامش مطلق... یک حس سبک‌بالی بدون
تکرار...

حالا آنقدر دور شده بودم که میتوانستم ماشین امداد را
ببینم...

حتی سارا که ده مایل دور تر از ماشین امداد ، در
حال گریه کردن بود و با سرعت رانندگی میکرد...

من میتوانستم از همینجایی که آرام آرام وارد آن تونل
آبی و سفید میشدم ، یک ساختمان بلند را ببینم...
یک اتاق...

یک میز به هم ریخته...

مردی که با نگاه خیره ، روی زمین نشسته است و
انگار دنیا روی شانه هایش سنگینی میکند...

زئوس

#۳۹۱

راوی:

با چشمان خونی و دستان مشت شده پای پنجره ایستاده
است.

تلفن را آنقدر میان انگشتانش فشار میدهد تا کوچکترین
لرزش آن را متوجه شود.

دنیا همینقدر بی‌ریخت و چرکین است...
همینقدر کثیف و سیاه...

اولین لرزش موبایل در دستانش ، باعث میشود به
سرعت آن مشت گره شده را باز کند و تماس وصل
شود...

قلبش گاپ گاپ میتپد.

دستهایش میلرزند و همین باعث میشود برای جواب دادن به آن تماسی که خیلی منتظرش مانده بود ، دست به دیوار کنار پنجره بگیرد:

_چیکار کردین...؟

صدایش خش دارد و هاتف میفهمد مرد پشت خط ، در چه جهنمی دست و پا میزند:

_انتقالشون دادن بیمارستان لستر...یکی ترمزشو دستکاری کرده....!

غرّش خفه ای از میان گلویش خارج میشود و مشتتش ، از فشار آوردن به دیوار درد میگیرد:

__هوشیاره...؟

چقدر با خودش در جنگ بود که اول از همه چیز ، از
زنده بودنش مطمئن شود...اما وقتی هاتف میگفت در
راه بیمارستان هستند ، زنده بود دیگر...نه...؟

__متأسفانه هوشیاریش خیلی پایینه...!

گوشی را همراه با انگشتانش ، روی سرش میگیرد...
کمرش در حال تا خوردن است...

حال و روزش...حال و روز میت است.
نمیداند از چه کسی خشمگین باشد چون هنوز عامل
این اتفاق را نمیداند.

اما مشت فشرده شده ای که دیگر دارد تلفن را خورد
می‌کند ، دوباره تا روی گوشش پایین می آید:

_بهترین دکترا رو بفرست بالا سرش...هاتف اگر
بلایی سرش بیاد...

تک تک رگ‌ها و مویرگ های پیشانی و گردنش
بیرون میزنند...
اگر بلایی سر نفس بیاید...؟

بچه...بچه...بچه...

سیب گلایش سخت و سنگین بالا پایین میشود و چشم
می‌بندد:

__یه مو از سرش کم بشه اون شهرو با آدماش یه جا
آتش میزنم...__

__سلیم...؟__

چرا اینگونه صدایش میزند...؟
اینقدر آرام...همینقدر محتاط...!

__هاتف اگر نفس زنده نمونه...__

__قطع کن دارن بهم زنگ میزنن...الان میگیرمت...__

زنئوس

#۳۹۲

تماس را قطع میکند و مانند بیماری که تب و لرز گرفته باشد ، چانه اش شروع به لرزیدن میکند.

پیشانی اش را به تلفن میان دستش تکیه میدهد و چرا نمیتواند هیچ غلطی بکند...؟
چرا هیچ کاری از دستش بر نمی آید...؟

جسم گرد و قلنبه ای مدام در گلویش جا به جا میشود و دو چشم آبی رنگ، پشت پلک هایش نقش میبندد...

درد ، در تک تک عضلات منقبض شده اش مینشیند و زیر لب می غُرّد:

هنوز مجازاتت نکردم....!

نفس نفس میزند.

دلش دارد میترکد و سینه اش برای جرعه ای اکسیژن
، به تقلا می افتد:

الان نه...الان که دستم بهت نمیرسه نه...

دخترک پشت چشمانش را میبوسد...

مانند شاپرکی که روی پوستش مینشیند و قلبش تاب و
توان این حجم از درد را ندارد دیگر:

با این کار نمیتونی گولم بزنی...مظلوم نمایی
نکن...هنوز روزگارتو سیاه نکردم نفس...

شاپرک روی پلک دیگرش مینشیند و صدای تریک
تریک انگشتان سلیم ، در فضای خالی شده ی اتاق
مینشیند:

-هنوز بیچاره ت نکردم ...تقاص پس ندادی بچه...

اینبار شاپرک کنار گوشش را میبوسد و نفس سلیم بند
می آید...
چشمانش داغ میشوند و میسوزند...

جسم گردالی تا بالا تر از گلایش ، درست تا دهانش
پیش می آید:

حق نداری بمیری...حق ندارایی...

تلفن بار دیگر میلرزد و اینبار انگشتان سلیم ، برای باز کردن آن تماس جان ندارند...

مژه هایش به هم چسبیده اند و پوست صورتش ، از فشار زیادی که متحمل بود ، به رنگ ارغوانی در آمده است.

بگو...!

سلیم...کی پیشه...؟

پره های بینی مرد ، به شدت باز و بسته میشوند.

انگار هاتف قصد جان به سر کردنش را دارد که
اینقدر کشش می‌دهد:

_جون بگن مرتیکه... حالش خوبه...؟

_بچه رو نجات دادن...

چشم‌های سلیم ، روی نقطه‌ی تاریک رو به رویش
خیره میمانند...
بچه... فقط بچه...؟

_ولی اوضاعش خیلی امیدوار کننده نیست...

زانوهای سلیم ، خم میشوند.
دارد برای چه خبری این همه مقدمه چینی میکند...؟

_نفس...؟نفس خوبه...؟

-متأسفانه هوشیاریش کمتر از سه...احتمال زنده
موندنش خیلی پایینه.

_یعنی چی...؟یعنی چییی...؟

حرص زدنش...جان کندنش را هاتف میفهمد و متأسف
است...
متأثر:

__گفتن تا دو روز هم دووم بیاره خلیه...

زنوس

#۳۹۳

فریاد پشت فریاد...

تمام ریز و درشت پرنده های آن درّه ، با شنیدن
صدای مهیبش به پرواز درآمدند...

آنقدر فریاد زد...آنقدر از خدا گله کرد که ، گلایش
پاره شد...

حالا اما با سیگاری بین لبهایش ، مانند یک ترمیناتور
، برای نابودی علت این فاجعه قدم برمیداشت...

یک مرده ی متحرک...

یک جسم خطرناک که میتواند امنیت تمام شهر را
به هم بریزد...

پا روی دمش گذاشته بودند...!

آن هم بدجور...!

سیگارش را زیر پا می اندازد...

در ماشین را به آهستگی میبندد و این آرامش ، از
مردی که آسمان را با فریادهایش پاره کرده بود ، بعید
به نظر میرسد...

تلفن کوچک را بالا میگیرد و روی شماره ی آخر
میزند:

_جور شد...؟

_تا یکی دو روز دیگه آماده ست... پول رو بریزید
حسابش مثل قرقی براتون ردیفش میکنه....!

ماشین را روشن میکند و دستی را میخواباند:

_تا فردا میخوامش....!

_روی چشمم آقا....!

تماس را قطع میکند و تلفن را روی صندلی کناری می
اندازد...

مقصد کجاست...؟

پیش به سوی لیا بستانی...

نیم ساعت میگذرد... نیم ساعتی که جهنم را با خودش
حمل کرد...

کیلومتر ها دور است...

دریا ها... اقیانوس ها...

به اندازه ی هفت آسمان از آن جسم خوابیده روی تخت
دور است...

همان جسمی که هنوز تاوان پس نداده است...

هنوز جزای سلیم را ندیده است...

پیاده میشود و به طرف ورودی خانه قدم برمیدارد.
چند روزیست که اینجا نیامده است...
چند روزی که لیا دق کرد و سلیم تماس هایش را
جواب نداد...

خدمتکار در را به رویش باز میکند و با دیدن چشم
های سلیم ، از وحشت قالب تهی میکند:

__میز ...آماده ست آقا...

صدای قدم های لیا به گوشش میرسد...
قدم های تندی که برای درآغوش کشیدن ممنوعه ترین
مرد برداشته میشوند...

کله ی سلیم داغ است...

سینه اش پر از مذاب گداخته...

از کریدور راهرو رد میشود و جسم ظریفی ، به
سرعت در آغوشش می افتد...

زنئوس

#۳۹۴

مثل هر باری که آن زن ، خودش را بی مقدمه مهمان
آغوش سلیم میکرد ، یقه اش را از پشت میگیرد و
فاصله می اندازد.

خدمتکار با نگاه زیر چشمی خودش را گم و گور
میکند و چشمان پر تب و تاب لیا ، روی صورت سلیم
مینشینند:

__چیزی شده...؟

یقه اش را رها میکند و دخترک با سکندری ، به عقب
پرت میشود.

قدمی به داخل...

لیا پشت سرش می آید وقتی به طرف هال قدم
برمیدارد:

__گوشیت کجاست...؟

صدایش مانند کسیست که به تازگی ، حنجره اش پاره شده است.

-ایناهش...خوبی...؟

هنوز سوالش تمام نشده است که سلیم به طرفش برمیگردد و دخترک از دیدن زهر نگاهش ، سر جا میخکوب میشود.

_فردا شب محموله داری...!

لیا مانند آدم های ابلهی که هیچ چیز نمیدانند ، سرش را تکان میدهد:

_متوجه نمیشم...

فک سلیم جلو می آید و مشتش را نگه میدارد تا روی صورت آن زن مکار ، فرود نیاید:

زنگ بزن فیاض...

حالا عضلات صورتش تکان میخورند:

من...باهاش در ارتباط نیستم...شماره شو ندارم..

سر سلیم به حالت تهدید آمیزی کج میشود و نگاهش میتواند زن را مجاب کند.

که کف دستانش را بالا بیاورد و برای دفاع از خودش لایحه بدهد...

این زن گمان میکند سلیم کُودن است...؟

_اوکی...من میتونم شماره شو پیدا کنم...اما بهتر نیست قضیه ی محموله رو برام توضیح بدی که بهتر متوجه بشم...؟

این زن ، خود خود شیطان است...
حتی شیطان را درس میدهد و دیگر رل بازی کردن کافیهست:

_محموله ی الکس فرداشب به انبار دوصفر نود و نه مرکزی میره...من میخوام تو به فیاض زنگ بزنی و ارزش درخواست کنی که محموله تو قایم کنه...

حالا مردمک های زن ، به سرعت گشاد میشوند.
تمام صورتش کش می آید و لکنت ، به جان زبانش می افتد:

_پ...یعنی الکی بگم محموله ی الکس...تو میخوای
فیاض رو گیر بندازی...؟

اگر حالش رو به راه بود...اینقدر خراب نبود ، قطع به
یقین با این حرف ، زیر خنده میزد.

اما اکنون که حوصله ی اراجیف لیا را ندارد ، حالا که
دندان هایش بیشتر از هر وقت دیگری پاره کردن خر
خره ی این زن را میخواهند ، با همان نگاه کج و پر
از تهدید ، آهسته لب میزند:

_زنگ بزن...!

زنئوس

وسایلش را چک میکند.
سامسونت را میبندد و مقابل آینه می ایستد...

ریش های سیاه... موهای بلند دم اسبی...
عینک فریم مشکی...

لای کیف دستی را را باز میکند و به صفحه ی
پاسپورت نگاه می اندازد...

" مهدی کاشفی "

کیف را با سرعت به جیبش برمیگرداند و سامسونت
را چنگ میزند.
و قتش رسید...

از خانه بیرون میرود و همزمان شماره ی هاتف را
میگیرد.

تا کسی دم در منتظر است...

منتظر است مسافری که در پایین ترین قسمت تهران
زندگی میکند را به فرودگاه برساند...

_جونم...؟ راه افتادی..؟

در عقب را باز میکند و پس از نشستن ، صدای سلام
مرد میانسال را میشنود:

-خبری نشد...؟

_نه هنوز...اما خبرا درمورد بچه امیدوار کننده تر
بوده تا حالا...

دم محکمی از بینی میگیرد و به بیرون نگاه میکند.

_امشب رأس ساعت هشت شب ، اون موضوع رو
حلش میکنی...وقتی میام میخوام لقمه حیّ و حاضر
روبه روم باشه....!

_خیالت تخت ، فیاض تا شب تو مشتمونه...فقط دور و
برتو بپا مأمور پأموری چیزی چهره تو شناسایی
نکنه...

تماس را قطع میکند...

چشم میبندد و تلفن را به جیبش میفرستد.

خواب چیست...؟

همانی که سالهاست از چشمان سلیم فراری شده
است...

لحظات به کندی قدم های لاکپشت پیش میروند.

حتی لحظه ای که به عنوان مهدی کاشفی وارد
فرودگاه میشود...

معطلی ندارد...

پروازشان با حداقل تأخیر انجام میشود...

کیفش را روی ریل ترانزیتی می اندازد و حتی از
مرحله ی چک شدن پاسپورت هم میگذرد...

قدم های استوارش را به طرف سالن خروجی
برمیدارد که تلفن در دستش میلرزد.

بعد از آن تصادف لعنتی ، همه ی تماس هایش مهم
هستند...

جواب میدهد...زود هم جواب میدهد شماره ی ناشناس
را:

_الو...؟

_سلام زئوس...!

لحظه ای پاهایش روی سرامیک مربعی شکل متوقف
میشوند.

الکس...؟

لیا بستانی از لاک دختر ابله بودنش خارج شده و
هوس بازی به سرش زده است.

دوباره راه می افتد و شخصی که پشت خط ، صدایش
را تغییر میدهد ، از سکوت سلیم خوشش نمی آید:

_داری تو دهن شیر میری زئوس...یه نگاه به پشت
سرت بنداز...!

گام هایی که سلیم به جلو برمیدارد ، دوباره متوقف
میشوند و اینبار بدون معطلی ، پشت سرش را نگاه
میکند...

مردمک هایش با دیدن مأمورهایی که روبه روی گیت
تجمع کرده اند تکان میخورند.

فقط چند ثانیه نیاز دارد تا اتفاقات اطرافش را تحلیل
کند و همان لحظه ، شخص پشت خط ، با خنده ای
مودیانه پچ میزند:

_راستی تا یادم نرفته بگم...جای دختره دم مرگی
خوبه...جای بدی نمییره...!

زنئوس

#۳۹۷

صدای بوق های پشت سر همی که در گوشش مینشینند
، نگاه خف و خیره اش را از رو به رو ، می کنند.

آن زنیکه چه زری زد...؟

گیت باز میشود و مأمورها به طرف خروجی سالن
میدوند.

در عرض چندین صدم ثانیه باید تصمیمش را بگیرد.
اگر همینجا میخکوب بماند ، مأمورها دستگیرش
میکنند...

اگر دستگیر شود...اگر نتواند خودش را به آن کشور
لعنتی برساند...؟

مغز به پاهایش دستور میدهد و چه کسی میتواند پا به
پای او بدود...؟

هیچکس...!

حتی آن سگ شامه کشی که با خودشان آورده اند...!

به سرعت شروع به دویدن میکند و همراه با دویدن او ، صدای بلند جیغ زن ها ، و گام های تند مأموران بلند میشود...

درست میان بهبوهه ی صداها ی فرودگاه...
غلغله به پا شده است و نفس نفس زدن های سلیم ، او را تا درب خروجی میکشانند...

حالا که به فضای باز رسیده است ، میتواند با سرعت بیشتری بدود.

برای ریختن خون لیا نقشه بکشد و بدود...

برای زنده زنده دفن کردن فیاض نقشه بکشد و بدود...

شهرام... مادرش... همه و همه...

اگر مویی از سر نفس کم شود، تک تکشان را
مجازات میکند...

_ایست... بخواب رو زمین و گرنه شلیک میکنم...

گام های تند ، وحشی و بلندش مسیر پشت ترمینال را
در پیش میگیرند.

پشت همان دیوار بلندی که باید از رویش بپرد تا
خودش را به جاده برساند...

و یا شاید جایی که بتواند خودش را مخفی کند.

لحظه ای صدای شلیک گلوله کنار قدم هایش ، میتواند
انرژی اش را برای دویدن ، دو برابر کند...

تیر به آسفالت زیر پایش میخورد و سلیم حتی میتواند
صدای سایش بادی که هنگام برخوردش به زمین ایجاد
میشود را بشنود.

یک گلوله ی دیگر...
هدفشان زخمی کردن پاهای اوست...

اما انگار حتی پاهایش میدانند کجا قدم بردارند.
انگار که یک نیروی ماورایی ، داشت او را به طرف
راه نجات هول میداد.

به دیوار میرسد و سینه اش از بی نفسی مفرط ، به
خس خس افتاده است.

مأمور ها هنوز از فضای L مانند دیوارها داخل نشده
اند که اول سامسونت را پرت میکند ، و بعد به حرفه
ای ترین شکل ممکن ، خودش را پشت دیوار می
اندازد.

زئوس

#۳۹۸

صدای ضرب قدم های تند آن چند نفر به گوشش
میرسد و بالاخره انتخاب میکند.

با یک ریسک بزرگ...
یک خطر که در صد بگیر و نگیرش ، خیلی خیلی کم
بود...

عضله های دَم کرده اش ، با دویدنی که دوباره از سر
میگیرد ، گرم تر و گرمتر میشوند.

درست تا درب ورودی سرویس بهداشتی بزرگ
فرودگاه...
سر و رویش عرق کرده است و کلاهگیس لعنتی ،
روی سرش لق میزند.

کفش هایش از روی سرامیک های مرطوب رد
میشوند.

اینجا میبایست آرامشش را حفظ کند...
هیچکس ندید که سلیم وارد سرویس شد. او میتواندست
این اوضاع را اداره کند...

هیچکس نگاهش نمیکند... یا حتی اگر نگاه میکنند ،
زود نگاه میگیرند...

چشم میچرخاند.
بین راهروها میگردد تا سرویس خالی پیدا کند.

آخرین درب باز است و قطع به یقین ، علتش خراب
بودن لوله است.

فورا داخل میشود و حدسش درست است.

سامسونت را روی سیفون میگذارد و به سرعت
مشغول باز کردن کروات ، و دکمه های اولیه ی
پیراهنش میشود.

کلاهگیس را در می آورد...
ریش و سبیل پروفسوری را هم...
یک تیشرت سیاه به تن میکند و در کمترین زمان ،
وسایل را در سامسونت میچپاند.

وسایل مهم و کوچکش را در می آورد و سامسونت را
پشت محوطه ی کوچک توالت فرنگی میفرستد.

حالا آماده ی خروج است.
خروجی با دردر کمتر...
کلاه میپوشد و یکی از مأمورینی که در تعقیبش بودند
را با اسلحه ، درست دم در سرویس میبیند...

اینجا او خدای خونسردی و شهامت است...
ریتم قلبش را کنترل میکند و قبل از خروج ، به طرف
روشویی های طویل و پشت سر هم میرود.

نگاه نمیکند آن لعنتی را و میتواند سنگینی نگاه او را
حس کند.

از این جهنم اگر خلاص میشد ،میدانست با آن لیای
هرزه چه کند.

خم میشود...

آب به صورتش میپاشد.

مایع صابونی که کف دستش ریخته شده را به
صورتش میمالد تا گرم پیاده شده روی پوستش را
کاملا بشوید.

این میتواند به نوعی وقتش را بخرد...

آب که به صورتش میپاشد تا کف ها را بشوید ،
میتواند صدای پوتین های سرباز را بشنود.

میتواند صدای پاشنه ی کوتاه و مردانه را از گاپ گاپ
پوتین تشخیص دهد و باز هم تمام توانش را به کار
میبرد تا خونسردی اش را حفظ کند.

یک بار دیگر آب ...و کف ها همگی پاک میشوند....
چشم میبندد و آب ، بسته میشود...

منتظر است هر لحظه سردی پیکان اسلحه را پشت
سرش حس کند...

منتظر است آن را حس کند تا در یک حرکت تکنیکی
، سرباز را بیهوش کند...

شاید ولوله به پا میشد و فرار کردند سخت تر ، اما...
چاره ای ندارد...

پلک هایش به هم فشار می آورند و کمر راست میکند
تا آمادگی کافی داشته باشد...
صدای قدم ها حالا ، بیخ گوشش شنیده میشوند....

زئوس

#۳۹۹

دست مشت میکند و تیزی وسایلی که به جیبش فرستاده
، پایش را خراش میدهند.

تق...تق...تق...

خیز میگیرد تا به سرعت برگردد و شاهرگش را پیدا
کند ، اما سرباز مسیر مستقیم راهروی دوم را با
احتیاط برمیدارد و سلیم با نفسی آسوده ، به آرامی از
سرویس خارج میشود...

خبری از مأمورها نیست...

هرکدام جایی پخش و پلا شده اند و به دنبال ردی از
او میگردند.

از منطقه ی حفاظت شده که بیرون میزند ، صدای
تیک آف هواپیما ، در گوشش زنگ میخورد...

صدایی که میتواند سینه اش را به آتش بکشد.
دندان میفشارد... قدم تند میکند به طرف قتلگاه لیا...
و همزمان تلفن کوچک را از جیبش بیرون میکشد.

_تو چرا هنوز تلفن دستته پسر...؟

مگر چند دقیقه طول کشید...؟
شاید بیشتر از نیم ساعت...
شاید هم یک ساعت...

__همین الان آمار بگیر ببین کی گزارش فرودگاه داده!

هاتف پر از حیرت نفس میزند:

__لعنت...تو کجایی الان...؟؟؟فرار کردی یا پیام
دنبالت؟

لب هایش را به هم میچسباند و پلک میفشارد:

__یه ماشین برام بفرست و کمتر از ده دقیقه ی دیگه
خبر اون گزارش رو دستم برسون....!

میگوید و تماس را قطع میکند...

حالا میتواند هواپیمایی که در حال پرواز به سمت
آسمان است را ببینید و مشت هایش را گره کند...

وای به حال لیا ، اگر دستی در تصادف نفس داشته
باشد....

بدا به حالشان...

_تجریش....تجریش...!

کلاهش را پایین میکشد و به طرف ماشین زرد رنگ
قدم برمیدارد.

سوار که میشود ، هاتف زنگ میزند.
در را میبندد و تلفن را روی گوشش میگذارد:

_بگو!

_لعنت...هیچکس دنبال تو نبوده !

نگاه سلیم تیز به طرف پنجره برمیگردد و راننده پشت فرمان مینشیند:

__درست زر بزن ببینم....!

هاتف لحظه ای سکوت میکند و صدای پوف کلافه اش ، سلیم را به دیوانگی میکشاند:

__هاتففففففف...؟

نگاه راننده با شنیدن صدای فریاد سلیم ، از طریق آینه به عقب برمیگردد و رگ های برآمده ی مرد را میبیند:

__ یعنی که گزارش کسی دیگه رو دادن... و احتمالا
وقتی فرار تو رو دیدن ...

زنوس

#۴۰۰

راه شش هایش بسته میشود.
خونی در رگ هایش نمیجوشد...
یخ است...
رودست خورد...؟

__ سلیم...؟ کجایی تو الان...؟

سبب گلویش به سختی تکان میخورد و صدای بوق
پشت خطی ، باعث میشود تماس را به روی هاتف
ببندد.

_آقا تجریش میری...؟

به او نمی آید مگر...؟

هرکس لباس چریک بپوشد و کلاه بر سر بگذارد ، سر
و کله اش پایین شهر پیدا میشود؟

_راه بی افت....!

با همان صدای خراش خورده میگوید و تماس آن
شماره ی ناشناس را وصل میکند.

_زئوس شجاع...زئوس قدرتمند...زئوس باهوش....!

پره های بینی سلیم با خشم باز و بسته میشوند و صدای
عوض شده ی پشت خط ، شروع به قهقهه زدن
میکند...

ماشین راه می افتد و سلیم دهانش را به میکروفون
تلفن میچسباند:

_دارم... میام... سراغت !

شخص پشت خط نمیترسد و باز هم قهقهه میزند...
صدای خنده هایش مانند دریل ، در گوش سلیم فرو
میروند:

_اول یه فکری به حال زنت بکن...اونجا خرج کفن و
دفنش خیلی بیشتر از بهشت زهرای خودمونه...!

بووووم...

میشود به آن گفت ایست قلبی کامل...؟

میشود گفت شنیدن صدای صور اسرافیل...؟

_هر کی برده کارش با جنازه هم راه می افته...یه سر
بزن بچه رو نبرده باشن...!

و قهقهه های مرگ آوری که ختم به شنیدن بوق های
ممتد میشوند...

ختم به لرزش دوباره تلفن در دستش...
یک پیامک...

یک دنیای آوار شده...

یک قبر تو خالی ، که انگار قرار بود سلیم در آن دفن
شود...

_سلیم دختره رو از بیمارستان دزدیدن!...

زئوس

#۴۰۱

با لگد ، در را هول میدهد و با خیز تندش داخل خانه میشود.

باز هم آمد ...

اینبار برای گرفتن جان لیا...!

خدمتکارها خودشان را پنهان میکنند و سلیم چنان دستگیره ی در اتاق را پایین میکشد که ، قفل در میشکند...

دخترکی که روی صندلی میز آرایشش نشسته و انگار
تازه از بیرون آمده است ، با شنیدن صدای زننده ی
در ، برمیگردد.

برمیگردد و دو گوی خونین مردی را میبیند که ماه ها
برای آتش نزدنش ، دندان روی جگر گذاشته بود:

__سلیم...؟

راهش با گام های بلندش کوتاه میشود و انگشتان
حریص سلیم ، در موهای زن ، چنگ میشوند...

جیغ دردناکش در دل اتاق مینشیند و مرد او را همراه با موهایش ، کشان کشان به طرف درب اتاق میبرد:

_راه بیفت کثافت...!

پوست سر لیا در حال آتش گرفتن است و دستی که انگشتان سلیم را چنگ میزند:

_آیییی... سلیم موهام کنده شد...چی شده ...؟ها...؟

فشار دستش را بیشتر میکند و جیغ دخترک صاحب خانه ،تک تک خدمه را فراری میدهد.

از پله ها که پایین میبردش ، دهان به گوشش نزدیک
میکند و خرناس میزند:

_کجاست...؟ هوم...؟ حرف بزن تا تیکه تیکه ت نکردم
زنیکه ی هرزه...!

لیا نمیفهمد یا خودش را به نفهمی میزند...؟
به گریه می افتد و خودش را به هر جهت تکان میدهد
تا دردش کمتر شود:

_نمیدونم چی میگی...چرا با من اینطوری رفتار
میکنی لعنتی...؟ مگه گناه کردم عاشقت شدمممم...؟

زنیکه ی مگار ...

چقدر سلیم دیوانه است الان...
آنقدر که میتواند آن زن را با تک تک وسایل خانه اش
به آتش بکشد...

به پاگرد که میرسند ، او را همراه با داد و فریادش به
طرف میز بار میکشاند:

_فانتزی من با خانومای مودی ، یه کم عجیب غریب
میزنه عروسک...میخوای بهت نشون بدم اون روی
وحشیمو ...که بیشتر عاشقم بشی...؟

سر لیا کج میشود و سلیم در حرکتی غیر قابل پیشبینی
، سر بطری وودکا را به میز میکوبد...

صدای شکسته شدنش ، قالب دخترک را از روحش
تهی میکند...

_می...میخواهی چیکار کنی دیوونه...؟ اصلا دنبال کی
میگردی...؟

زنوس

#۴۰۲

بطری شکسته شده توسط انگشتان سلیم بالا می آید و
روی موهای دختر ریخته میشود...

سلیم سرش را بالا میگیرد و با رگ های در حال پاره شدنش ، میغرّد:

_ شما هرزه ها دوست دارید یکی رو تن و بدنتون ازین زهر ماریا بریزه...

لیا با وحشت حق میزند و میداند کارش تمام است:

_ خواهش میکنم سلیم... لطفا ولم کن ، من هیچ کاری نکردم...

سلیم همه ی بطری را روی صورتش خالی میکند و وقتی قطره های تند و الکلی ، وارد بینی و چشم های لیا میشود ، شروع به سرفه و دادو فریاد میکند...

_ شششش... بیا اینجا ***!

میترسی از من...؟ نترس... مدلم اینه...!

_آیی... سلیم به خدا دارم کور میشم... دارم کور
میشمممم...

سلیم به سیم آخر زده است و لیا برود خدا را شکر کند
که زن است...

خدا را شکر کند که زن بود و مجازاتش این همه به
تعویق افتاد...

در کوتاه ترین زمان ، او را به اجاق گاز میرساند...
لیا هیچ چیز را نمیبیند...
چشمانش دارند میسوزند...

موهایش دارند کنده میشوند و فقط میتواند صدای چق
چق فندک سلیم را بشنود...

بشنود و وحشت کند...

بشنود و با حس کردن حرارت شعله ی گاز ، شروع
به جیغ زدن کند:

_سلیم... سلیم سلیم تورو خدا... من هیچ کاری
نکردم... تو بگو... اصلا بگو چت شده...

مرد لبهایش را تلخ و وحشتناک میکشد و کنار گوشش
نفس میزند:

_کجا بردیش...؟ کجا قایمش کردی ؟

اگر ذره ای دیگر صورتش را به گاز نزدیک کند ،
بدون معطلی تمام موها و چهره اش آتش میگیرند.

میداند و شروع به لرزیدن میکند:

_کی...؟ کیو قایم کردم...؟

_نفس... زن و بچه ی منو کجا قایم کردی زنیکه
هرجایی...؟

لیا به پهنای صورت اشک میریزد و با تمام وجود
التماس میکند:

__یه کم آب بده چشمامو بشورم صحبت میکنیم...سلیم
?...؟

یک نیم فشار کافیهست تا جیغ بلند و گوش خراش دختر
تمام عمارت سلطنتی اش را روی سر بگذارد:

__باشه...باشه میگمم...میگم ولم کننن...

زنوس

#۴۰۳

همین جمله اش کافیت تا صدای فریاد بلند سلیم ،
پرده ی گوشش را پاره کند:

_حرف بززن تا آتیشت نزدمممم...

_امیر...امیر تهرانی...سلیم بذار پیام کنار...بذار
صورتمو بشورم دارم کور میشمممم...

اجازه نمیدهد حتی یک اینچ فاصله بگیرد.
اجازه ی فکر کردن نمیدهد...نه اینکه بخواهد نقشه ی
دیگری پیاده کند و با دست دیگرش ، هردو مچ دست
دختر را چنگ میزند:

-میدونی یه سانت دیگه هولت بدم چه بلایی سر
صورتت میاد...؟میدونی..؟بهتره دهن گشاد تو زودتر
باز کنی...

لیا سرفه میکند و تند تند لب میزند:

_همه چی زیر سر امیره...اون کرده...اون ترمزشو
دستکاری کرده...من هیچ نقشی نداشتم به خاک مامانم
قسم میخورمم...

قسم که میخورد ، موهایش را بالا میکشد و صورتش
را از حرارت فاصله میدهد:

_زنگ بزن بهش... الان زنگ میزنی بهش و وای به
حالت اگر بو ببرم بهم دروغ گفتی... تک تک اون
بطری هارو روی لاشه ی به درد نخورت خالی میکنم
و زنده زنده میسوزونمتت...

دخترک سر تکان میدهد و هق هقش باعث شده گلایش
هم مانند بینی و چشمانش درد بگیرد:

_باشه... فقط بذار صورتمو بشورم...

اجازه نمیدهد حتی یک وجب دور شود...
تا کنار سینک ، او را کشان کشان میبرد و شیر آب را
باز میکند:

-زود باش...زود...

دخترک آب سرد به صورتش میپاشد...

چشمهایش را میشورد...

چندین و چند بار...

آب در بینی اش میریزد و سلیم بیشتر از آن اجازه
نمیدهد این موضوع را کش دهد...

بالا رفتنشان از پله ها...

پیدا کردن تلفن لیا...

همه ی این ها همراه با درد عمیقیست که کف سر
دختر نشسته است و مرد قصد رها کردن موهایش را
ندارد.

قفل تلفن با دست های لرزان لیا باز میشود.

هنوز هم چشمانش میسوزند و دو کاسه ی خون شده اند...

باید سرش را زیر آب فرو ببرد و چندین و چند بار پلک بزند....

شماره ی امیر را قبل از اینکه سلیم باز هم دیوانه شود میگیرد و صدای بوق های انتظارش ، دندان های مرد را به فغان می اندازد.

کجاست آن حرام لقمه...؟ کجاست که دست سلیم به او نمیرسد...؟

_چته همش زنگ زنگ زنگ...؟

صدای امیر که در بلندگوی تلفن میپیچد ، سلیم چشم
غره میرود تا دخترک روی خودش و صدای پر از
لرزش کنترل داشته باشد:

_چکار کردی...؟ کجا بردیش...؟

چشم میفشارد و گوش هایش را تیز میکند.
دنیا او را همینقدر بی رحم کرده...
دنیای کثیف و خراب:

_یه جایی که دست اون مادر*** به جنازه ش هم
نرسه...

سیاهی میروند چشمانش... سوختن اینگونه است...؟
مردن... نبودن... محو شدن...

لیا پوست کبود سلیم را در هاله ی تار نگاهش میبیند و
این بار با احتیاط بیشتری میپرسد:

_خاکش کردی...؟

_آره...نفس سلطانفرررر...پررررر!

زنوس

#۴۰۴

نفس:

زیر پاهایم خالی میشود...
از یک بلندای تونل مانند ، به سرعت پایین کشیده
میشوم...
یک تونل ، پر از نور...
پر از تکه های سفید ابر مانند...
پر از رنگ هایی که حتی در خیالم ندیده بودم...
رنگها برق داشتند...مانند اکلیل...
دیواره ی تونل لمس نشدنی بود...
درست مانند لحظه ای که از آن بالا میرفتم ، حالا
مانند پلک بر هم زدن ، از آن سقوط میکردم...
وحشت...وحشت...و وحشت...تنها حس آن
لحظه ی من بود...
تونل بسیار زیبا بود اما من...
با صحنه هایی که دیده بودم...دیگر هرگز نمیتوانستم
آن آدم سابق باشم....
من ، دیگر نفس نبودم...

هرگز... هرگز... هرگز نمیخواستم بار دیگر آن
موجود را ببینم...

درست مانند جا کردن پنبه در کالبد عروسی زوار
در رفته...

سخت بود...

فرو رفتن در جسمی که دیگر من را نمیخواست به
وحشتناک ترین شکل ممکن سخت و جان فرسا بود...

فقط با یک اراده.... یک اشاره از او... پنبه های باد
کرده ی عروسک ، به هر جان کندی که هست ،
درون کالبد خودشان جا میگیرند...

Shock220, danger, cardiac arrest ,heart _
...rate, heart rate

(_ شوک... دویست و بیست... خطر... خطر ایست
قلبی.... ضربان قلب... ضربان قلب برگشت ...)

سرم از تخت جدا میشود... باز هم صدای های اطرافم
را میشنوم...
این بار... از دیدن محرومم...

injections atrophin and epinephrine... _
Control of breathing and blood pressure
and injuries to be transferred to the
.operating room

(_تزریق عضلانی اپی نفرین و آتروپین ، کنترل
تنفس ، کنترل فشار خون ، مجروح فوراً به اتاق عمل
انتقال داده بشه..)

تمام ذره ذره ی تنم درد را حس میکند...
دردی سنگین از ورود دوباره ام به آن جسم به درد
نخور...

مانند هزاران سوزن که یکی یکی و به نوبت وارد تنم
میشدند...

انگار هر تکه از بدنم یک جا افتاده بود و من مجبور
به جمع کردن تکه ها بودم...

یک بوق ممتد و طولانی...

و من باز هم در یک سیاهی گم میشوم... یک سیاهی
روشن...

با آن سیاهی که آنجا دیده بودم ، زمین تا آسمان فرقش
بود...

سیاهی که نور داشت...

سیاهی که من را در آغوشش میگیرد و آهسته دم
گوشتم پچ میزند:

__به زمین خوش اومدی....!

زئوس

#۴۰۵

با تک تک اندام هایم درد را حس میکنم.
انگار از یک کوه بلند ، به اعماق زمین سقوط کرده
ام.

سلول به سلول تتم دارند این درد را به من یاد آوری
میکنند.

توانایی باز کردن چشمانم را ندارم.

یعنی تمام زورم را میزنم که بازشان کنم...اما
نمیشود...

زور میزنم که نوک انگشتم را تکان دهم...

تمام تلاشم را به کار میبرم و پس از مدت ها ، نوک
آنژیوکت تکان ریزی میخورد...

صدای بیب بیب دستگاهی که روزهاست کنار گوشم
جا خوش کرده است را دوست ندارم.
از این صدا متنفرم...

_نفس...؟خدای من...نفس بیدار شو...پاشو دختر...

صاحب صدا را نمیشناسم...
یا اینکه مغزم نمیخواهد بشناسم...
مغز خسته و خواب آلودم که میداند او سارا است و لج
میکند...

صدای قدم های تندش به گوشم میرسد.
صدای نفس های تندش...
هیجان دارد:

!...Hello, doctor? Nafas shaking his toes-

(الو ، دکتر...؟نفس انگشتشو تکون داد...)

...._

.No, the eyelids fluttered_

(-نه...پلکش هم تکون خورد...)

...._

Yes, I'm sure I saw it with my own eyes _
... I think he's waking up

(بله ، مطمئنم... با چشمای خودم دیدم... من فکر میکنم
اون داره به هوش میاد...)

..._

Okay, so I " m waiting for you. I " ll send _
.you a car. please come with the same car

(باشه... پس من منتظرتون میمونم... براتون ماشین
میفرستم لطفا با همون ماشین تشریف بیارید...)

میتوانم جسم ژله ای مانند روی صورتم را حس کنم.
این درد ها ، یک هزارم دردی که من کشیده ام هم
نیستند...

اینجا معنی درد ، چقدر فرق دارد...
چقدر کوچک و حقیر هستند دردهای اینجا...

_نفس...؟میشنوی چی میگم...؟اگر صدای منو
میشنوی یه بار دیگه انگشتتو تکون بده...

جانی در تن ندارم...
اما باز هم همه ی زورم را میزنم...
همه ی تلاشم را میکنم تا آن انگشت سنگین را تکان
دهم...

__خدای منننن...تو داری به هوش میای...تو داری
بیدار میشی...

بغض صدای دختری که بالای سرم ایستاده است ،
نشان دهنده ی این است که من ، مدت هاست که چشم
باز نکرده ام...

زنئوس

#۴۰۶

گلویم درد میکند.
مسخره است اگر بگویم درد میکند اما...به گونه ای
دارم اذیت میشوم.

چشم هایم را به آرامی باز میکنم و به ساعت روبه
رویم میدهم...

صدای پرنده ای که پشت پنجره در حال آواز خواندن
است ، باعث میشود یک بار پلک بزنم...لب هایم
بلرزند و هزاران تصویر ، پشت پلک هایم نقش
ببندد...

تق تق...

این بار صدای در اتاق است که شانه هایم را از جا
میپراند...

__بی_ا_تو...

در باز میشود و مریم با لبهای خندانش داخل میشود:

_امروز حالتون چگونه خانم...؟

_من میخوام زودتر راه برم...و به یه تلفن نیاز دارم....!

اول دستگاه را روشن میکند.

جلو می آید و فشار سنج را دور بازویم میپیچد...
مریم همه ی کارهای من را به عهده دارد...
هم فیزیوتراپی...و هم پرستاری...

_صبر داشته باشید...شما هنوز جلساتتون رو کامل نکردید...

فشار سنج را باز میکند و دماسنج را زیر بغلم
میگذارد:

_باید داروهای تقویتی تونو بخورید که زودتر جراحی
های مهمتون رو شروع کنید..._

آه عمیقی از سینه ام رها میشود و موهای روی
صورتم را کنار میزنم.
صورت که چه عرض کنم...

دماسنج را بیرون میکشد و با مهربانی لب میزند:

-عالی...آماده اید برای شروع...؟

سر تکان میدهم و او سیم شاک را تا کنار تخته جلو
میکشد.

گرما و الکتریسیته ای که از طریق آن پنبه ها به
پاهایم منتقل میشوند ، میتوانند قلقلکم دهند.

جان میدهند به پاهایی که نزدیک به چهل روز ، راه
نرفته اند...

چشم میبندم و به گرمای مسخره ی آن دستگاه پوزخند
میزنم...

هیچکس در این دنیا ، معنی واقعی گرما را تاکنون
حس نکرده است...

و نه حتی هیچکس صدای واقعی بلبل ها را نشنیده
است...

نمیدانم کی آن همه دم و دستگاه را روی پاها و کمرم
به کار میبرد.

نمیفهمم و او باز هم به رویم لبخند میزند...

لبخند هایش گران هستند...

خوش به حالش:

-با کمک من ، از تخت پایین بیاید...به این فکر کنید
که به زودی قراره زیبایی قبلیتونو به دست بیارین...

بدون اینکه به حرف هایش فکر کنم ، تمام توانم را به
کار میگیرم تا پاهایم را از تخت آویزان کنم.

هنوز هم آنقدری پیشرفت نکرده ام که بدون کمک راه
بروم.

دلم میخواست عمق وخامت وضعیت صورتم را
ببینم...

سارا همه ی آینه ها را از اتاق برداشته است...

یک...دو...سه...
دست از میله های کناری میگیرم...

ثروت...همه ی این ها نیازمند یک ثروت تمام نشدنی
هستند:

-مریم...؟

-جانم خانم...؟

-سارا اینا رو خریده یا اجاره کرده...؟

-یه سریهاشونو اجاره کردن...چند تاشونم
خریدن...چرا...؟

عرق روی پیشانی ام نشسته است و به نفس نفس افتاده
ام:

-بعد از درمان میخوام بدم خیریه...اگر جایی رو
میشناسی که احتیاج دارن بگو....

یک لبخند گرم و ناباور...میشناسد...

مریم خیلی مهربان است...

موهای خرمایی و پوست روشنش...

چشم های معصومش این را نشان میدهند:

_واای...معلومه که میشناسم...حتما...حتما...

زنوس

#۴۰۷

_دلم تنگه...لطفا سارا!...

صدای بغض دارم قلبش را به درد می آورد و باعث
میشود شانه ام را بمالد:

_آروم باش...اگر ببینیش طاقتت طاق میشه نفس...تو
اول باید جراحی بشی...جونت در خطره...!

بغضم را به همراه آب دهانم قورت میدهم و اشک از
گوشه ی چشمم بیرون میزند:

_بزرگ شده...؟

لب هایش نرم کشیده میشوند و با دلسوزی چشم میبندد:

_فقط اینو بگم که اصلا شبیه تو نیست...!

با بغض و اشک میخندم و انگشت زیر پلکم میکشم:

_یه جایی شنیدم زنای عاشق ، بچه ی شبیه به
شوهرشون به دنیا میارن... شبیه اون هست یا نه...؟

ابروهایش به هم نزدیک میشوند و دستش را برمیدارد:

_مو نمیزنه... پاشو... پاشو باید بری مطب...!

آه میکشم دوباره:

_چقدر دیگه باید صبر کنم...؟

به طرف کمد میرود و لباس هایم را بیرون میکشد:

_حداقل سه ماه... نفس تو به جز جراحی زیباییت ،
حتما باید پیش یه روان پزشک بری... همه ی حرفایی
که میزنی عوارض ضربه به مغزه...

پوزخند میزنم و از تخت پایین می آیم...
هنوز هم یکی از پاهایم میلنگد...

پلاتین جاسازی شده در مچ پایم اجازه نمیدهد خیلی
خوب راه بروم:

_تو فکر میکنی من دیوونه شدم... ولی بالاخره یه
روزی میفهمی ...تو هم درکش میکنی و امیدوارم اون
روز ، وقتی باشه که به حرفام ایمان آورده باشی...

چشمانش را در حدقه میچرخاند و لباس ها را در
آغوشم می اندازد:

_زود باش فقط...!

لباس ها را از سینه ام جدا میکنم و نگاهی به آن ها
می اندازم.

پیراهن ساده ی کوتاه...با یک کت نیم تنه ی چرم...

صدای بسته شدن در که به گوشم میرسد ، قدم هایم را
به طرف کمد برمیدارم.

پیراهن را به کمد برمیگردانم و به جایش ، بلوز و
شلوار بر میدارم...

بارانی و شال گرم را هم...

زنئوس

#۴۰۸

_شروع کن نفس...دفعه ی قبل از اون تونل پر از نور
میگفتی...دوست دارم اینبار بدون در نظر گرفتن همه
ی اون انرژی های منفی ، هر چیزی که دیدی و
شنیدی رو بازگو کنی...

_من بگم...شما باور میکنید...؟

به چشمانم نگاه میکند...
به باند سفیدی که یک طرف صورتم را فرا گرفته
است:

_تو به باور کردن یا نکردن کسی نیاز نداری... چیزی
که تو تجربه کردی رو خیلی های دیگه هم تجربه
کردن....!

برقی که در نگاهم مینشیند را خودم هم حس میکنم.
او این برق را میبیند و از پشت میزش بلند میشود:

_اگر تو بخوای ، میتونم چند نفرشون رو بهت معرفی
کنم....

لبه‌ایم با لب‌خندی نیم بند ، به لرزه در می آیند و دستی
به شالم میکشم:

_میخوام باهاشون حرف بزنم...شاید بشه جواب
بعضی از سؤال هامو بگیرم...

روبه رویم مینشیند.

صندلی بزرگ چرمی را انتخاب میکند و عینکش را
روی میز مابینمان قرار میدهد:

_اون نوری که باهات حرف میزد ، چه شکلی بود...؟

از نور میگوید و من نمیدانم این کلمه ، چگونه میتواند
روی زبان بچرخد...

نور...نور...نور...

بار ها و بارها به آن فکر کرده بودم:

_اون باهام حرف نمیزد...

_جلسه های قبلی من از بین حرفات اینو برداشت
کردم...یه ارتباطی بین تو و اون نور بود...بهم بگو
اون نور کی بود...؟

گلویم به سنگینی تکان میخورد:

_انگار که سالهای سال همراهم بود...شاید مثل یه
دوست قدیمی...جواب سوالهامو با مهربونی میداد...

_تو گفתי که اون باهات حرف نمیزد...!

سرم را بالا میگیرم و به چشمانش نگاه میکنم.
چگونه توضیح دهم که متوجه شود...؟
چگونه بگویم که دیوانه خطابم نکند...؟
دستانم را در هم میپیچم و او این را میبیند:

_اون هیچ حرفی نمیزد...اون نور هیچ ماهیت فیزیکی
نداشت...صدا نبود...من فقط میفهمیدمش...مثل
...مثل...

_تله پاتی...؟

انگار که کلمه ی منحصر به فردی برایش پیدا کرده
باشم ، لب پایینم را گاز میگیرم:

_آره...اون یه حالت تله پاتی بود بینمون...به محض اینکه من به موضوعی فکر میکردم ، درست مثل یه پرنده به همون مکان و فضا پرواز میکردم...نه اینکه پرواز باشه نه...من اونجا حضور پیدا میکردم...

-مکان هایی که بهشون فکر میکردی کجا بودن...؟مربوط به گذشته بودن...؟

موهای جلوی پیشانی ام را به بالا میفرستم :

_گذشته...حال...حتی آینده...!

_گذشته یعنی قبل از به دنیا اومدن خودت...؟جایی که حضور نداشتی...؟

به یاد می آورم آن صحنه های آزار دهنده را...
در چشم به هم زدنی پشت پلک هایم مجسم شده و باز
هم دچار حالت تهوع من میشوند:

__من ...روزی که مادرم به دنیا اومد رو دیدم!

زنئوس

#۴۰۹

سکوت میکند.

شاید جمله ام از نظرش سنگین است و برای هضمش ،
به فکر کردن نیاز دارد.

شاید هم دارد درجه ی دیوانگی ام را تخمین میزنند:

_یه حس منفی توی صدات بود...مادرت کجا به دنیا
اومد...؟

چشم هایم با حالتی سنگین ، روی هم قرار میگیرند.
تصویر سازی میشود...
سکانس به سکانسش را به یاد دارم:

_یه خونه ی درب و داغون کوچیک...یه خونه راسته
ی شاه عبدالعظیم...

مکث میکند و وقتی مغز من ریکآوری میشود ، به
نرمی لب میزند:

_خونه ی پدری ایشون رو بلد بودی از قبل...؟

تیزی بغض مانند هر زمانی گلویم را میزند:

_نه...از وقتی یادم میاد ، خونه ی پدری مامانم
نیاورون بوده...پدر بزرگم وضع مالی خوبی داشت...!

کنجکاو تر میشود و انگار دلش میخواهد بیشتر بداند:

پس چرا مادرت اونجا به دنیا اومد...؟ اصلا چی شد
که دلت خواست اون روز رو ببینی...؟

دست به صورتم میکشم و صورتم را به همان کف
دست ها تکیه میدهم:

من همیشه درمورد مادرم کنجکاو بودم... همه ی
اتفاقاتی که برام افتاد ، به خاطر مادرم بود...

سر بالا میگیرم و سعی دارم به گونه ای بگویمش ، که
باور کند...

انسان ها واقعا به این نیاز دارند که آنجا را باور کنند:

_اونجا من هیچ درخواستی نداشتم...فقط کافی بود به چیزی فکر کنم...و در کسری از ثانیه داخلش فرو برم...انگار که بُعد زمان و مکان هیچ معنایی نداشت...روح من به هر جایی که فکرش به ذهنم میرسید سفر میکرد و مثل یه فیلم چند بعدی واقعی ، ریز جزئیات برام ظاهر میشد...

_جزئیاتی که دیدی و الان بهش فکر میکنی حالت بد میشه رو بهم بگو لطفا...البته اگر دلت میخواد...!

دلم میخواهد بگویم...

من زیر بار این همه حقیقت سنگین ، دارم کمر خم میکنم:

_مادرم...اون از عشق پدرم سواستفاده کرد...اون...

نوک انگشتانم یخ میکنند و چانه ام شروع به لرزیدن میکند.

_آروم باش عزیزم... میتونی گفتنش رو به بعد موکول کنی... اما نگه داشتن راز های سیاه و سنگین ، ممکنه تو رو از لذت زنده بودن بی نصیب کنه...!

نمیخواهم نگهش دارم.

آمده ام که بگویم...

یک غریبه که شاید هرگز دیگر ملاقاتش نمی‌کردم...

غریبه ای که قرار نبود از حقایق تلخ زندگی من ، علیه‌م استفاده کند.

__مامانم...به بابام خیانت کرد!

زنئوس

#۴۱۰

چشمانم بسته است و نمیتوانم عکس العملش را ببینم.
سیخ تیز و داغی از گلو تا معده ام را میسوزاند و جای
تک تک بخیه های روی تنم ، به گز گز می افتد.

بخیه هایی که بهبود پیدا کرده بودند و فقط میخواستند
اعلام حضور کنند.

میخواستند حقیقت بزرگی که با آن رو به رو شده بودم
را گوشزد کنند:

_من اونجا مادرمو هم دیدم...مادرم...پدرم...حتی
خواهرمم...!

اینجای جمله ام ، زیر گریه میزنم...
خواهر معصوم...

چقدر از اینکه بعد از او به آغوش سلیم پناه برده بودم
، از خودم متنفر شدم.

چقدر با خودم کلنجار رفتم که نگار از آن بالا ، میبیند
چگونه به پای عشق او عشق میریزم ...

اما انگار همه چیز فرق داشت.

دستمال کاغذی را به طرفم دراز میکند و سعی دارد با آرام ترین لحن خودش ، من را هم به آرامش دعوت کند:

_متأسفم عزیزم...!

دستمال را از او میگیرم و شانه هایم همراه با هق های ضعیف ، بالا و پایین میپزند:

_اون خیلی معصوم و پاک بود...خیلی...با این حال ، از من میخواست اگر برگشتم ، ببخشمش...

صدایم از فشاری که به گلویم وارد میشود میلرزد.
دکتر سکوت میکند.

شاید اجازه میدهم هر آنچه که درونم را پر کرده است
را اول خالی کنم... و بعد به سؤال هایش پاسخ دهم:

_من آدم کثیفی بودم... خیلی خیلی کثیف... چقدر از
خودم بدم اومد... حس شرمندگی که داشتم ، عذابم
میداد....

دستمال را میان انگشتانم مچاله میکنم و باز هم برای
به باور رساندن حرف هایم ، چشم در چشمش میدوزم:

_من بدون اینکه در نظر داشته باشم خواهرم عاشق
اونه... بعد از مرگ نگار ، باهاش ازدواج کردم...

_عذر میخوام که وسط حرفت میپریم... اما تو هیچ کار
اشتباهی نکردی ... عشق میتونه کوچیکترین حق
طبیعی تو باشه...

چانه ام را مهار میکنم تا نلرزد.
نمیخواهم وقت تلفی کنم... نمیخواهم نشان دهم که یک
مریض روانی هستم و احتیاج به محبت دارم:

_همیشه وقتی مدیر مدرسه مارو تو نمازخونه جمع
میکرد ، یه خانم طلبه یا یه آقای روحانی هم میاورد که
مثلا مارو به راه راست هدایت کنه...

سر تکان میدهد و من دوباره و دوباره دستمال زیر
چشمانم میکشم.

باند روی صورتم خیس شده است و قطع به یقین اگر
سارا این را میدید ، شماتتم میکرد:

_نمیخوام به هیچ روحانی و یا طلبه ای بی احترامی
کنم...ولی بین روحانیا و طلبه ها هم هست اونایی که
آگاهی کافی ندارن و با زیاده روی سعی میکنن
نوجوونا رو از آخرتشون بترسونن...ولی میدونی چی
میگم...؟اونای بدتر ماهارو زده میکردن...خدا از چیزی
که اونا تشبیه میکردن...خیلی خیلی خیلی مهربون
تره...

زنئوس

#۴۱۱

-به وجود خدا ایمان نداشتی...؟

-داشتم...همیشه داشتم...ولی خیلی ازش دور
بودم...خیلی ازش گله داشتم...اونقدر پر بودم که داشتم
ازش متنفر میشدم...!

میبینم که چگونه سینه اش با یک نفس عمیق بالا می
آید.

تتفر نسبت به او...؟

ناحق ترین کلمه ای بود که میتوانستم به زبان
بیاورم...

_تو فکر میکنی حرفایی که روحانیون درمورد اونجا
میزنن اشتباهه...؟

لبهایم را به هم فشار میدهم.

خدا نه آنگونه که آنها میگویند بی رحم است...

و نه آنگونه که آن ها میگویند پیش پا افتاده...

_اشتباه نیست... درست هم نیست... هیچکدومشون
اونجا رو ندیدن... اونا با نا آگاهیشون ، با افراط و
تفریطشون دارن باعث خراب شدن ذهنیت مردم نسبت
به خدا میشن...

هیچگاه فکر نمیکردم روزی ورد زبانم این اسم شود.
من نفس بودم...
یکی از سرکش ترین بندگان...

_تو خدا رو دیدی...؟

با گریه میخندم:

_نه... من داشتم میسوختم... نفس خاطی... نفسی که پر
از شرمندگی بود... کاش آتیشی که درموردش شنیده

بودم ، تمام تنمو ذوب میکرد... اما اینقدر حالم بد
نمیشد...

_تو گفتی که داشتی میسوختی.. اگر آتیشی وجود
نداشت... پس چطور میسوختی...؟

دستانم را بالا میبرم و به گلویم میکشم... به قفسه ی
سینه ام:

_اینجام... انگار یه چیز خیلی داغ میریختن... هیچ شعله
ای در کار نبود... خبری از اون آتیش مسخره ای که
ما اینجا میبینیم نبود... فقط حال بد... حال بد... شرمندگی
و پشیمونی بود که تک تک اعضای بدنمو
میسوزوند... نمیدونم چطور توضیحش بدم....

سر تکان میدهد و لب هایش را تر میکند.
شاید میخواهد سوالش را با احتیاط بپرسد:

__اونجا جهنم بود...؟

باز هم میخندم و گریه میکنم:

-گفتم که...بُعد زمان و مکان اونجا معنایی نداشت...نه
جهنم بود و نه بهشت...تک تک ثانیه هایی که روی
زمین تجربه کرده بودم از جلوی چشمم رد میشدن و
به غایت حال من رو یا خوب میکردن ...یا اینکه به
بدترین شکل ممکن عذابم میدادن...

-بیشتر توضیح بده لطفا... از چی عذاب
میکشیدی...؟ از چی حالت خوب میشد...؟

حال خوب...؟

همه چیز به شدیدترین شکل ممکن خودش بود.
حال خوب ، یکی مانند همان لحظاتی که روحم به آن
تونل رنگارنگ عروج میکرد...
چقدر زیبا...چقدر شکیل و با شکوه...اصلا رنگ هایی
که من دیده بودم ، با هیچ ترکیب رنگی در این دنیا
ساخته نمیشدند.

من دیوانه نیستم...

من تجربه کردم...

یک خواب واقعی را تجربه کردم:

__بذارید از لحظات قشنگش بگم...گفتن از عذاب
بسه...گفتن از اون لحظه های بد کافیه...از اون لحظه
ای میگم که عروج کردم...من اون نور زیبا رو هر
لحظه کنارم میدیدم...ازم حمایت میکرد...انگار اونجا
بود که از من محافظت کنه...من تا قبل از اینکه اون
صحنه ی بد رو ببینم ، دلم میخواست تا ابد اونجا
بمونم...حتی نمیخواستم یک روز دیگه به این کره ی
کثیف و مزخرف برگردم...جنینی که بین مرگ و
زندگی دست و پا میزد رو بهم نشون دادن...دیدم که
چقدر ضعیف بود...چقدر تنها بود...چقدر بی پناه
بود...

میتوانم تغییر احساسات صورت دکتر را ببینم.
ببینم و قلبم تپش بگیرد از اینکه حرف هایم توانسته اند
ذره ای رویش تأثیر بگذارند:

مردی رو به من نشون دادن که... که میخواست یه
کار بزرگ انجام بده... یه مأموریت خیلی خیلی بزرگ
که... اگر من برنمیگشتم... اگر اونجا میموندم... اون
مأموریت ، به یکی از مرگبار ترین و وحشتناکترین
پاندمی های دنیا تبدیل میشد...!

زئوس

#۴۱۲

هنوزم درد داری...؟

ماهیچه ی ابروهایم برای نزدیک شدن به همدیگر
منقبض میشوند و درد ملایم و سوزناکی پوستم را در
بر میگیرد:

_بهترم...یه مسکن بهم بده!

_دکتر گفته بیش از حد استفاده نکنی...چند وقته پشت سر هم جراحی داشتی بدنت بهش اعتیاد پیدا میکنه...!

سیب گلیم تکان میخورد و سنگینی جسم گنده ، روی سینه ام بیشتر حس میشود:

_چرا اجازه نمیدی ببینمش...؟عکشو بهم نشون بده فقط...

صدای قدم هایش که کنار پنجره می رود به گوشم میرسد:

_این جراحی آخرت بود عزیزم...بعد از برداشتن باندا
، با هم درموردش صحبت میکنیم...!

دستم را همراه با سرنگ آنژیو کت ، بالای سرم میبرم
و درد ریزی که داشت پوستم را میسوزاند ، نادیده
میگیرم:

_از سلیم خبری داری...؟

آب میریزد...ویتامین بزرگ را در آب حل میکند و
صدای گاز های متصاعد شده از لیوان ، به گوشم
میرسند:

_از وقتی اون برگشته شرکت ، نرخ سهام سلطانفرا
بیشتر از دو برابر شده...شرکتتون یه تگون اساسی
خورده...!

لبه‌ایم را باز میکنم تا از طریق دهانم نفس بکشم...اما
خونابه‌هایی که از طریق بینی وارد حلقم شده اند ،
گلویم را به درد می آورند:

_هنوزم اون دختره رو مییره خونه....؟

لیوان را کنار سرم ، و روی میز عسلی میگذارد:

_گاهی اوقات...!

قلبم درد میگیرد.

پلک هایم به همدیگر فشار وارد میکنند و حتی در آن
نقطه هم درد را حس میکنم.

_اون فکر میکنه تو مُردی...!

سیب گلویم به سنگینی تکان میخورد و اشک در
چشمان زخمی ام بیشتر میزند.

_کمکت میکنم بلند شی...لطفا این آب رو
بخور...توش ویتامین ریختم...!

سرم را به بالش میچسبانم.

به همین راحتی...؟

او گمان میکند که من ، مرده ام....

زنده نیستم و حتی همین هم باعث نمیشود دیگر آن
دختر را به خانه اش راه ندهد....!

انگار بعد از آن روزی که قسم خورد من را با دستان
خودش میکشد ، قسمش را به واقعیت تبدیل کرد.

زنئوس

#۴۱۳

باندها را به آرامی از روی صورتم جدا میکند.

بعد از هفته ها و روزها...میخواستم شخصیت جدیدی
که سارا از من ساخته بود را نگاه کنم.

دلم برای دیدن فرزندم پر میکشید...
اُمیدم...

نبضم در این بهبوه های آخر ، تند میزند...
من گناهکاری بودم که نمیخواستم آن چهره ی کریه
قبل را روی صورتم ببینم.

من خودباخته ای بودم که دیگر هرگز نمیخواستم اثری
از نفس قبلی را در خود پیدا کنم...

fortunately, no transplant area nor an -
infected area

(_خوشبختانه نه ناحیه پیوند و نه ناحیه ی اهدا ،
هیچکدام عفونی نیستن.)

سارا: امروز نوبت دکتر داری... میتونی حسابی
درمورد تغییراتی که کردی باهاش صحبت کنی...!

دور آخر باند را از پشت سرم باز میکند و هوای
خنک ، به پوست حساسم میخورد.
من دیگر درمورد حقایقی که دیده بودم ، با سارا
صحبت نمی‌کردم...

او حرف های من را باور نداشت و من هم با گفتنشان
، به خودم و آن لحظات ، توهین نمی‌کنم.

__خدای من...واللّٰه...!

قلبم به محکمی قلب کودکی که در حال دویدن است ،
تند میکوبد.

چشم باز میکنم و نگاهم را در سطح صاف و صیقلی
روبه رویم میدوزم...

همان سطح آینه ای که یک زن دیگر ، جدای از نفس
گذشته در آن دیده میشود.

گاپ گاپ گاپ...

جسم تپنده ی زیر جناق سینه ام ، در حال بیرون زدن
است.

باورم همیشه دختر...

نمیشناسم...نمیشناسم زن نشسته در آینه را..._

من در نقطه ی عطف هیجان و شوک زندگی خودم
هستم و سارا است که شوق و ذوقش را با پرسیدن سوال
های تخصصی ، کنترل میکند:

make a prescription if there is any special -
medicine to prevent the extra meat. It's
very important that traces of surgery on
his skin is very important

(_اگر داروی خاصی برای جلوگیری از گوشت
اضافه هست برایش نسخه بپیچید. اینکه ردی از جراحی
روی پوستش نمونه خیلی مهمه.)

You have to continue the dressing to -
prevent the creation of extra meat and
the arrival of dangerous microbes at the
surgery site. But you need to wash the
.skin area with mild soap and water

(_برای جلوگیری از ایجاد گوشت‌های اضافی و
رسیدن میکروب‌های خطرناک در محل عمل جراحی
باید پانسمان رو ادامه بدید. اما باید منطقه ی اهدای
پوست رو هم با آب و صابون ملایم بشورید.)

این دختر ، نفس نیست...
جدای از رنگ عنبیه ها ، نه آن نگاه سرکش و همیشه
عصیانگر را دارد...
و نه آن برق درخشنده ی پر از شیطننت...

خبری از قوز کوچک روی بینی ام نیست...
خبری از قوس ملایم زیر لب پایینم نیست...
و نه حتی حالت مورب گونه های استخوانی ام...

زئوس

#۴۱۴

این دختر ، مانند دخترکان معصوم و بی گناهی میماند
که انگار سیاهی ها و پلیدی های این دنیا را به چشم
ندیده بود...

آن دو گوی آبی رنگ...
همان رنگی که دیگر نمیخواستم ببینمش...
من میخواستم زودتر از زود ، طفل بدون مادر مانده ام
را در آغوش بگیرم.

آینه را فشار میدهم و سر بالا میگیرم.
دکتر در حال جمع کردن وسایلش است:

Can I go outside? or exercise-

(_میتونم بیرون برم...؟و یا ورزش کنم...؟)

مریم کاسه های حاوی بتادین را برای شستن ، بیرون
میبرد.

سارا کمک میکند دکتر وسایلش را پیدا کند:

control your activities dont forget that -
the skin organ is as important as the
.surgery area

(_فعالیت هاتونو کنترل کنید.فراموش نکنید که محل
اهدای پوست هم به اندازه ی ناحیه ی جراحی
مهمه...)

ساق و کشاله ی رانم هم توسط خودش پانسمان شده
بود.

همان نواحی که برای پیوند ، پوست برداشته بودند.

سارا

thank you for your kindness. And I'm -
glad we 've chosen you for this surgery

(_از لطفتون ممنونیم ، و خوشحالیم شما رو برای این
جراحی انتخاب کردیم.)

Well I have nothing more to do here. I'm -
very pleased to meet a young lady like you

(_خب.من دیگه اینجا کاری ندارم...گاهی به من سر
بزنید خانم نفس...از آشنایی با بانوی جسوری مثل شما
خیلی خوشحالم.)

It " s an honor to be a Teacher. I would -
like to take part in your specialized classes
in the near future

(_ باعث افتخارم بود استاد. خیلی دوست دارم در کلاس
های تخصصی شما در آینده ای نزدیک شرکت کنم.)

Sure. Why not? You 're a very smart girl. -
Breathe. I hope you 're always successful

(_ حتما... چرا که نه؟ تو دختر بسیار باهوشی هستی
نفس... امیدوارم همیشه موفق باشی)

لبهای لرزانم را روی هم فشار میدهم و اشکهایم را
نگه میدارم.

سر تکان میدهم و دست دراز شده ی دکتر را که مقابلم
میبینم ، نگاهم را تا چشمانش بالا میکشم.

... forgive me, master-

(منو ببخشید استاد...)

سارا میان صحبتیم با لبخند ، دستش را در دست دراز
شده ی مرد قرار میدهد و باعث میشود دکتر نگاهش
را بین صورت هایمان بچرخاند:

She has changed much after he "-
suffered the accident.I am glad to meet
"you

(_اون بعد از سانحه ی رانندگی خیلی تغییر کرده...من از آشنایی با شما خوش وقتم...)

نمیتوانم لبم را گاز بگیرم چون ممنوع است.

این مدت به آن عادت کرده ام.

اما مرد جا افتاده نگاهی به شال روی موهایم می اندازد و این بار با لحن طنزآلودی ، همراه با فشار دادن دست سارا لب میزند:

Oh,I hear doctors are closest to the _
.patients

(_اوه ، من شنیدم پزشک ها به بیمارانشون محرم هستن..)

چگونه میتوانم توضیح دهم لمسی که برای درمان باشد
، با لمس دوستانه ای که مطمئنا هیچ لذت جنسی ای
هم در آن نیست فرق دارد...؟
ترجیح میدهم این را خودش درک کند و من باسواد تر
از او ، تا به حال ندیده ام...

نمیشنوم سارا چه جمله ای را زیر لب ، و با لبخند
متینش میگوید.
اما هر چه هست ، او را متقاعد میکند برای رفتن...

زنئوس

#۴۱۵

صدای بسته شدن در که به گوش میرسد ، بالاخره آینه
را پایین میگذارم.

سارا داخل اتاق میشود و نگاهی به باند روی صورتم
می اندازد.

انگار که چهره ی واقعی ام را در ذهنش ترسیم کرده
باشد ، هر بار به وجد می آید:

_تا هفته ی آینده از شر این باندها هم خلاص میشی...

_کجاست...؟

روتختی را پایین پاهایم مرتب میکند.

تا آخر این هفته مجبورم پاهایم را هم ساکن نگاه دارم
و این با ورزش های فیزیوتراپی ام تداخل پیدا کرده
است:

_کی کجاست...؟

_امید...سارا من میخوام پسر مو زودتر ببینم!

سینی حاوی میوه و کیک را کنارم قرار میدهد و
همانجا مینشیند:

_نمیخوای تا آخر هفته صبر کنی...؟احتمالش هست
اون با دیدن این صورت باند پیچی شده وحشت زده
بشه...یه طفل پنج شیش ماهه چی از عمل جراحی تو
میدونه...؟

چشمانم را عصبی روی هم فشار میدهم.

من را از بو کشیدن عطر فرزندم محروم کرده است.
پسرم را کجا نگه میدارد...؟

_راستشو بهم بگو سارا... بلایی سرش اومده...؟ نکنه
به خاطر حال من دروغ گفته باشی...؟

مصنوعی میخندد و این میتواند حال من را بد کند.
یک دل آشوبه ی بزرگ درونم به پا کند تا قلبم برای
لحظه ای از تپش بایستد:

سارا...

دست روی شانه ام میگذارد:

_آروم باش نفس...چت شد...؟

نفس لرزانم را بیرون پس میدهم:

_نکنه...نکنه امید...

روی صورتم خم میشود و تشر میزند:

_امید زنده ست...من بهت دروغ نگفتم.

آب دهانم را قورت میدهم.

بازدمم را فوت میکنم و صدای پر از نرمشش کنار
گوشم مینشیند:

_میخوای عکشو بهت نشون بدم...؟

فورا سر بالا میکنم و نگاه دو دو زنم را در چشمانش
میدوزم.

خدا لعنتم کند...

به من هم میگویند مادر...؟

_میخوام...

صدای پر از بغض باعث تأثر نگاه سارا میشود.
که آه عمیقش را بیرون بفرستد و دست در جیب ،
موبایلش را بیرون بکشد.

-ما مجبور بودیم نفس...چهل روز کمای مطلق...بعد
از اون فیزیوتراپی...جراحی های پشت سر همت...

گردن میکشم و منتظرم هر لحظه صفحه ی تلفن را به
طرفم برگرداند...

_حال امید خوبه... ببینش...!

تلفن را که به طرفم برمیگرداند ، قلب من هُری پایین
میریزد...

تالاپ تالاپ دل بیچاره ام ، خون را با سرعت تمام به
تک تک رگ ها و مویرگ های پوستی ام انتقال
میدهد.

نبض میزند و جای زخم ها را به من یاد آور میشود...
بُهت من ، باعث بسته شدن پلک های سارا میشود...

آن کودک چند ماهه ی کوچک... آن دست و پاهای تپلی
و ریزه میزه... همان جسم کوچکی که در آغوش پدرش
لمیده بود....

_اُمید رو... دادی به سلیم...؟

زنوس

#۴۱۶

لب پایش را گاز میگیرد و صدای من بیشتر از قبل ،
میلرزد:

_سارا...؟

جستجو میکنم صفحه ی موبایل را...
با انگشتانم آن تصویر را جلو میکشم...
اخم های درهم مرد...لباس های یک دست سیاهش...
طفل پنج شش ماهه ای که در آغوش دارد...
سلیم و امید...

_مجبور شدیم نفس...چاره ای جز این نداشتیم...

راه نفس هایم بسته میشود.
سینه ام درد میگیرد و چشم های پر از آبم را باز هم تا
صورت مچاله شده ی سارا بالا میکشم:

-تو چیکار کردی...؟چیکار کردی سارا...؟

بازویم را فشار می‌دهد و می‌خواهد توجیه کند.
اما من بازویم را محکم از پنجه اش بیرون میکشم و
جیغ میکشم:

-پسر مو ازم گرفتی...سارا تو بچه ای که ماه ها با
جون و دل از اون قایم کرده بودم ازم گرفتیییی...

_آروم باش عزیزم...جای امید فقط پیش سلیم امن
بود...

اشک پایین ریخته میشود و باند تازه را خیس میکند.
شوری آن حتی میتواند به پایین تر هم سرایت کند و
سارا می‌خواهد من را از این کار منع کند...

از دست و پا زدنم...
جیغ های بلندم...

من امید را برای خودم میخواستم...
او مال من بود... مال من:

_کی بهت این اجازه رو داد...؟ کییی...؟ حرف بزن
لعنتییی..

او سعی دارد من را آرام کند.
منی که از درون در حال آتش گرفتن هستم:

__بعد از اینکه توسط امیر دزدیده شدی هنوز کسی
موفق به پیدا کردن جسدت نشده... ما فامیلیتو دستکاری
کردیم نفس... همه فکر میکنن امیر تو رو خاک
کرده... فکر میکنن تو مردی...

سر تکان میدهم و نمیخواهم این مزخرفات را گوش
کنم.

من فقط امیدم را میخواهم.
سلیم دیگر هرگز او را به من نمیدهد...

__اون بچه از نظر بدنی ضعیف بود...چهل روز تمام
توی دستگاه موند تا بالاخره یه کم جون گرفت...فکر
میکنی سلیم اونو با وجود اینکه میدونست تو مردی ،
به من میداد...؟

هق هق هایم تبدیل به درد در تمام نقاط بدنم شده اند.
کافیست...

این همه سختی...

چگونه کودکم را ببینم...؟

چگونه او را در آغوشم بکشم...؟

_ما میتونیم با دستکاری پرونده ی پزشکی ، یه
جوری اینو پیش ببریم که تو دچار فراموشی
شدی...تغییر هویت...تغییر چهره ت هم اوکی میشه...

قاب تلفن را میفشارم و قطره ی اشکم ، روی صفحه
ی در حال خاموش شدن می افتد...

اجازه نمیدهم تاریک شود و اسکرین موبایل را باز هم
روشن میکنم...

دلم برای اخم های کوچکی که با اخم های آن مرد
غول پیکر مو نمیزند ، ضعف می رود...
برای آن سر همی کرمی رنگی که معلوم نبود چه
کسی برایش پوشیده...

_حتی...حتی گاهی میتونی به امید سر بزنی...!

مردمک هایم با سرعت ، به لبهای سارا دوخته
میشوند.

یک تلنگر...

یک زنگ ...

-میخوام برگردم ایران...!

زنوس

#۴۱۸

"فلش بک ، روز دزدیده شدن نفس"

راوی:

سر نیمه جان زن ، گاهی روی سینه اش می افتد.
حتی فکرش را نمیکرد سلیم ، روزی او را تا این حد
شکنجه کند...
که به او شکی ببرد و...

_چند تا انبار داری...؟

صدای زخم خورده ی سلیم است.

همین چند ساعت پیش بود...

وقتی صدای امیر را میشنید...

وقتی آن حرامزاده اعتراف میکرد نفس را جایی که
دست هیچکس به او نمیرسد ، خاک کرده است و
اکنون فقط میخواهد تک تک سر رشته های متصل به
الکس را پیدا کند.

صبر کافیست...

_ندارم... به جز انبار مرکزی شرکت... هیچ انبار دیگه
ای ندارم...

خون کنار لب لیا حالش را به هم میزند.

کاش میشد سر این زن را ده بار و صد بار ، بیخ تا
بیخ ببرد ...

_از کی جنس میگیری...؟ اسم تک تک سرباند هارو
میخوام... تک تک کسایی که برات ترانزیت میکنن...

میگرید و حتی دستان بسته اش ، برای کنار زدن
موهای روی صورتش جان ندارند.

توان بازی دادن های مکرر سلیم این نیست... او باید
منتظر عواقب تند و آتشین این مرد باشد.

اگر تقاص خون ریخته شده ی نفس را از این زن و آن
امیر بی همه چیز نگیرد ، میتواند سرش را بالا کند و
اسم خودش را "مرد" بگذارد...؟

__س...سلیم...به خدا من الکس نی...نیستم...

چشمان گود افتاده و وحشتناک سلیم ، اکنون میدان
خشم هستند.

باید کارش را تمام کند...

باید هدف چندین ساله اش را سامان دهد...

با خاطر قول شرفی که به عمویش داد...

به خاطر آن قسم بزرگ...!

__وقت کمه...چیزی تو مایه های پنج دقیقه...!

سر خم میکند و مویرگ های خونی چشمانش ، عرق
های روی پیشانی اش ، میتوانند لحظات ترسناک ظهر
را یاد آور شوند...

همان ثانیه هایی که جدی جدی داشت صورت دخترک
را میسوزاند...

_از کدوم مرز وارد میکنی...؟رابطت کیه...؟

موش بزرگی از روی پای زن رد میشود و صدای ناله
اش را بار دیگر بلند میکند:

_من الکس نیستم ...

_اشکالان...؟

صدای فریاد بلندش میتواند شانه های تکیده ی دختر را
جان ببخشد:

_صبر کن...میخوای چکار کنی...؟

اشکان از در آهنی داخل میشود:

-جونم آقا...؟

نگاه ملتمس لیا ذره ای حس دلسوزی اش را برنمی
انگیزد:

_زیادی بهش وقت دادم...بیشتر از حقش مهلت
گرفته...چی تو دست و بالت داری...؟

سر لیا با وحشت به طرف اشکان برمیگردد:

__میخواید با من چکار کنید...؟

__شاهین یه گرگاس برام آورده که هنوز واکنس
هاریشو نزده...یه کم گرسنه ست طفلی...!

زنئوس

#۴۱۹

لیا جیغ میزند و خودش را با دست و پاهای بسته ، به
شدت تکان میدهد:

_و لمممم کنیییدد..سلیم من دستی تو قتل نفس
ندارم...سلیم...سلیم تو رو خدااا...

لبهایش جمع میشوند و دم و بازدمش از طریق بینی
است:

_زنجیرشو ببند همون گوشه...بستگی داره اون
گرگاس چقدر زورش برسه...!

لیا از ته دل زار میزند و کاش یک بار هم که شده ،
راست بگوید.

دست از اعتراف های دروغینش بردارد:

_میگم...میگم...میگم تو رو خدا...

_بیارش اشکان...!

اشکان فوراً میرود و لیا تند و پشت سر هم لب میزند:

_زاهدان...افغانستان...عراق...!

سینه ی سلیم از خشم میلرزد:

_اسم رابط...؟

_الکس...!

سلیم سرش را رو به عقب پرت میکند. دارد صبرش را
لبریز میکند این زن...!

صدای سایش زنجیر بزرگ روی زمین ، و پارس
های بلند گرگاس ، تن لیا را به رعشه می اندازد:

-نیارش... بگو ببرش بیرون...!

گردن راست میکند و امروز حالی ندارد که با او سر
و کله بزند.

حالش خوش نیست و...!

نفس رفته...!

این زن چرا مراعات حال خودش را نمیکند...؟

چرا به این نمی اندیشد که ممکن است چه بلایی به
سرش آید...؟

سگ از چهار چوب در رد میشود و لیا با لرزش شدید
تنش ، بی وقفه لب میزند:

_کس یه نفر واحد نیست...اون...اون...بیشتر از ده
نفره...!

یک زنگ ممتد و کر کننده در گوش سلیم مینشیند.
باید قهقهه بزند اما...

اکنون حس قهقهه زدنش نیست...
اکنون گلوله ی آتش است...

امروز آن نیمه ی دیگر جانش را باخته است...

-بگو ببرش....بگو از اینجا ببرش تا بگم...

کیسه ای که روی سر سگ کشیده اند ، در حال پاره شدن است.

اشکان زنجیر گردن سگ را به زور نگه داشته است.

گرگاسی که بوی خون را از روی تن دخترک حس میکند و میخواهد به همان نقطه پرواز کند.

و چشم های دخترانه ای که حتی ثانیه ای از روی هیبت درشت سگ ، برداشته نمیشود:

_کیسه رو از روی سرش دربیار اشکان!...

من فقط یکی از چندین نمونه ی الکسم... ما هممون
از یه نفر دستور میگیریم...

نفس های سلیم تند میشوند.

اگر این بار هم بازی بخورد... اگر این زن بخواهد
نقش بازی کند ، هر استخوانش را جلوی یک سگ می
اندازد:

بنبست آخره لیا بستانی... اگر دروغ بگی...

قلب وحشت زده ی لیا دارد از جناب سینه اش بیرون
میزند.

میداند رحمی در کار سلیم نیست.

میداند و فقط یک ثانیه چشمان مرد را نگاه میکند:

-امیر...شهرام...هستی...حتی دکتر تهرانی و همسرش
هرکدام یکی از نمونه های الکس بودن...

بوق ممتد ، حالا گوش سلیم را کر میکند...
اگر راست باشد...اگر لیا دروغ نگوید....

مردمک هایش در یک نقطه ثابت میمانند...

حتی میتواند دیوانه شود...
کشت و کشتار به راه بی اندازد...

این همه سال...شهر به شهر ، کوچه به کوچه...خانه
به خانه دنبالش گشت...
دنبال یک نفر واحد...
به همین راحتی رو دست خورد...؟

زنئوس

#۴۲۰

فلش فوروارد: شش ماه بعد

صدای گریه های بلند امید ، در دل آپارتمان کوچک
پیچیده است.

شیشه شیر را محکم تکان میدهد و تلفن را بین گوش و
کتفش میگذارد:

_امضای پای چک رو بده به اهلش میخوام فوری و
فوتی صاحب امضا رو پیدا کنی!

هاتف پشت خط میخندد و سلیم تازه به اتاق کودک
میرسد.

_راحیل کجا رفته که باز تو موندی و بچه و
حوضت...؟

امید با تمام توانش جیغ میزند و دست و پاها
کوچکش را تکان میدهد.

شیشه شیر را که میبیند ، مانند تشنه ی به آب رسیده ،
هق میزند و سلیم آن را در دهان کوچکش میگذارد.

طفل بیچاره با تمام توان ، شروع به مکیدن میکند و
نگاه سنگین و پر از عشق مرد ، باز هم تک تک
اعضای چهره ی کودک را دنبال میکند.

__سلیم...؟

__رفته مرخصی...ببین یه پرستار قابل اعتماد پیدا
میکنی یه هفته بیاد مواظبتش باشه...؟

انگشت شستش را نوازش وارانه ، روی پوست ظریف
امید میکشد.

آن زن ، گفته بود نفس نام پسرشان را امید گذاشته...

__حله...قطع کن نیم ساعت دیگه زنگ میزنم!

تلفن را پس از قطع تماس ، به جیبش میفرستد و
انگشت اشاره اش را بین پنج انگشت کوچک امید
میگذارد.

صدای ملچ ملوچش ، مانند صدای تپیدن یک قلب
است...

برق می اندازد به نگاه مردی که هیچ دلخوشی دیگری
در این دنیا ندارد.

به مردی که این روزها ، بیشتر از هر روز دیگری
سیگار دود میکند و به یک نقطه ی ممتد خیره میشود:

_زودتر بزرگ شو ...روی پاهای خودت وایسا!

چقدر شبیه به خودش...حتی خط بین ابروهایش...

چشم هایش...

لبهایش را به پوست سر انگشتان صورتی اش
میچسباند و عمیق میبوسد.

اگر امید نبود...

حرکت و مکش لبهای سرخ بچه ، آرام تر میشود و
پلک هایش کم کم روی هم می افتند...
با بوی تن پدرش به خواب میرود...
با گرمای انگشتانی که به کف دستش منتقل میشود...

سلیم بینی اش را به ملحفه ی گهواره نزدیک میکند و
باز هم عمیقا بو میکشد...

شاید در جستجوی بویی که دیگر هرگز زیر بینی اش
نمیپیچد...

زئوس

#۴۲۱

_کی گفت قابل اعتماد...؟

_بابا...من این خانم رو میشناسم...چهار تا بچه بزرگ کرده...هم قابل اعتماد هم محتاج...

صدای بوق پشت خطی باعث میشود تلفن را از گوشش فاصله دهد . اسم راحیل را که روی اسکرین میبیند ، دوباره آن را روی گوشش میگذارد:

_باشه...فعلا قطع کن کار دارم!

و بدون اینکه منتظر جواب هاتف باشد ، پس از قطع تماس ، راحیل را وصل میکند:

_معلوم هست کدوم گوری هستی...؟

_سلیییییم...؟رفتی واسه این یه هفته پرستار گرفتی دیوونه...؟

زیر فرنی را خاموش میکند و کاسه می آورد.

لعنت... ببین به چه روزی افتاده است...

_میگی چه غلطی بکنم...؟ بشینم تو خونه پوشک
عوض کنم وقتی پروژه م رو هواست...؟

_چطور دلت میااااا...؟ من به هاتف زنگ میزنم میگم
کنسلش کنه...!

کاسه و قاشق کوچک را برمیدارد و پشت در اتاق ،
چند تقه به در میزند.

زن پرستار با نگاهی خجل ، در را باز میکند:

_ببخشید آقا...جای وسایل رو به من نشون میدادید
خودم درست میکردم!

سلیم چانه بالا می اندازد و داخل اتاق میشود.

_اون صدای کی بود...؟

_تا آخر همین هفته نرسی اخراجی....!

میگوید و تماس را قطع میکند.

زن بیچاره که گمان میبرد با اوست ، دست و پایش را
گم میکند و صدای قام قام امید ، گوشه ی چشم سلیم را
چین می اندازد:

_اینو بهش بده قاشق قاشق...من شب میام درمورد
دستمزد و اینا صحبت میکنم...!

زن کاسه را از دست سلیم میگیرد و میبیند مرد اخمو
، چگونه برای بوسیدن روی بچه خم میشود.
گونه اش را میبوسد و چیزی در گوشش میخواند:

_زودی برمیگردم...!

زنئوس

#۴۲۲

یک دلش پیش امید است و یک دلش اینجا.
مرد کوتاه قد با سر بدون مو و چهره ی خشنش ، در
حال گزارش کار است:

_ظاهرا امیر تهرانی روز دوشنبه ی هفته ی پیش ، تو
شهرک صنعتی کرج دیده شده.کارخونه ی مکمل
سازی دام و طیور...!

سرش را به صندلی ریاستش میچسباند و چشم باریک
میکند.

وقتی تمام سهامش در دستان سلیم است ، وقتی میداند
سلیم برای پیدا کردنش به هر دری میزند ، با یک
چشم کور و یک چشم بینا ، چگونه راست راست
میچرخد...؟

_از فیاض خبری نشد...؟

_نه قربان...ظاخر اراس راسی مرده...زنی که سرشو
زیر آب کرده تا چهل روز آینده اعدام میشه.

فکش قفل میشود.

کاش میشد خودش دست دور گلوی آن زن گرد کند...

زنی که لذت زنده زنده دفن کردن فیاض بستانی را از
سلیم گرفت.

اصلا نمیخواهد باور کند سگ هاری مانند فیاض ،
توسط یک زن کشته شده باشد....!

_شجره نامه ی صاحب کارخونه ای که امیر دور و
برش فر خورده رو برام در بیار...اگر یه تار موش به
امیر تهرانی وصل میشه ، همونو میخوام....!

_رو چشمم آقا...امر دیگه ای با من ندارید...؟

چانه بالا می اندازد و مرد با سری پایین افتاده ، از در
خارج میشود.

هنوز او کامل در را نبسته است که قامت یک زن ،
در چهار چوب قرار میگیرد.

نگاه سلیم از نمودار سهام ، تا چهره ی جدی زن
کشیده میشود.

هستی...؟

زنوس

#۴۲۳

تکيه از صندلی ميگيرد و نگاه به سرتاپای زن
ميانسالی که هنوز هم جوان به نظر ميرسد ، ميدهد:

__راه گم کردی...؟

در ، همراه با باد ملایم پنجره ، بسته ميشود و زن
روبه روی پسرش می ايستد:

_برای روبوسی و بغل کردن بلند نمیشی ، اما میتونی
برای نشستن به مادرت تعارف بزنی....!

نام مادر که به میان می آید ، صدای نیشخند سلیم هم به
گوشش میرسد:

-بشین...اگر برای دیدن شهرام اومدی باید بگم اتاقش
طبقه ی بالاست....!

هستی روی مبل گنده ی چرمی مینشیند و کیفش را
روی میز میگذارد:

_خودم میدونم اتاق شهرام کجاست...اون بچه رو
دست کی سپردی...؟

منظورش از بچه...؟
حتما امید را میگوید.

_اگر پسر رو میگی ، تو خونه ی خودمه...این
کنجکاویتو پای نگرانی مادرانه ت بذارم یا چی...؟

زن ، مژه های کاشته شده اش را روی هم قرار میدهد
و نفس سنگینش را بیرون میفرستد:

_بیارش خونه ی من...!

سلیم باز هم پوز خند میزند و سر برمیگرداند.
امید را دست او بسپارد...؟
لیا گفته بود هستی هم جز آن ده نفریست که پشت نقش
مهم الکس پنهان شده اند...

_میدونم به من اعتماد نداری...اما مطمئنا سر نوه ی
خودم بلا ملا نمیارم!

_نوه...؟از کی تا حالا هستی و شهرام بچه ای داشتن
که ازش صاحب نوه بشن...؟

زهر کلام سلیم ، زن را آزار میدهد:

_نداشتن پس تو تو ی این تشکیلات چکار میکنی...؟

پلک سلیم با شنیدن جمله ی سوالی زن میپرد و روی
میز خم میشود:

_از صدقه سری سهام عموی خدا بیامرزم
اینجام...همونی که با دسیسه کشتن و مال و اموالش
رو فُرُق کردن...

_همیشه با تیکه و کنایه حرف میزنی.یه جوری از من
کینه به دل بردی که فکر میکنم بزرگترین جنایت ها
رو در حقت کردم!

برق خشمی که در آن واحد به چشمان سلیم مینشیند ،
حرف زن را تأیید میکند:

_اومدی نبش قبر حرفای تکراری و همیشگی...؟

انگشتی که زیر چشم آرایش شده اش میکشد ، نشانه ی
غمیست که حرف های پسرش به دلش مینشانند:

_نه...فقط...

چشم های سلیم کم کم سرخ میشوند.
این زن ، به خاطر کینه اش از شهرام ، سلیم را هم
سال های سال کنار گذاشت...

_دلم پر میکشه اون بچه رو ببینم...بیارش برام....!

زنئوس

#۴۲۴

نگاه خیره و پر از کینه ی سلیم ، از روی چشمان
مرطوب زن برداشته نمیشود و به جایش لب میزند:

__اگر یه تار موی پسرم کج شه...اگر آخ بگه...

هستی با بُهت و خیرت سر بلند میکند.
سلیم چه فکری درمورد او کرده است...؟

که به امید آسیب میزنند...؟

_معلوم هست چی میگی...؟

صدایش از بغض گرفته است و دستمال سفید ، بین ناخن های رنگ گرفته اش مچاله میشود.

_تا روشن نشدن قضیه ی قتل نگار ، هم تو و هم شهرام ...تو دایره ی تحقیقاتی من هستین...

_تو فکر میکنی...فکر میکنی من دستور قتل نگار رو دادم...؟

سلیم انگشت اشاره اش را به نشانه ی هیس ، روی
بینی اش میگذارد و سعی دارد صدایش را کنترل کند:

_اگر باد به گوشم برسونه دستی توی مرگ نفس
داشتین...خبر برسه یه کدومتون خواستین بهش آسیب
بزنید ، قید خون کثیفی که از تو و اون بالایی تو رگام
جولون میده رو میزنم و میشم اونی که نباید...!

زیر چشمان زن ، رو به سیاهی میرود و نگاه به رگ
های برآمده ی پسرش می اندازد.

همه چیز تمام شده است.

نه بهزادی وجود دارد و نه عاطفه ای...

نه نگار ...و نه حتی نفس...

پس چرا همه چیز آنگونه که او فکر میکرد ،پیش
نرفته است...؟

_اون بچه از جون منه...یه عمر خون و دل
خوردم...عطر تن بچه مو بو نکردم چون همش در
گوشم ورد میخوندن که صبر کنم...همه چی درست
میشه...اما نشده...ببین...

با دو دستش ، به هیبت درشت سلیم اشاره میکند و با
همان اشک های انباشته شده میخندد:

_پسرم بزرگ شد...قد کشید...اما حتی یه بارم نتونستم
مثل یه مادر باهاش حرف بزنم...درد دلمو بهش بگم...

انگشتان سلیم با حالتی عصبی ، روی میز ضرب
میگیرند.

یکی از نمونه های مزخرفی که لیا از آنها دم میزد...

شاید میبایست اینبار همه چیز را از زبان او بشنود...
آرام و با طمأنینه...

به نرمی اتفاقات روزمره ی خانواده های دیگر...

الکس ، یک نفر واحد...؟

و یا شخصیت مخفی چندین نفر متفاوت ، که هرکدام با
یک شماره ی کاملاً ناشناس تماس میگرفتند...؟

اما مطمئن است قاتل نگار و نفس ، هر دو یک نفر
هستند...

_سلیم من میخوام اون بچه رو ببینم...تو بیارش...به
خاک آقام قسم از جون خودم بیشتر مراقبشم....!

سیب گلوش تکان میخورد.

جان خودش را با دستانش ، به این زن بدهد بهتر
نیست...؟

چگونه تاب بیاورد این زن مجهول ، روزها و هفته ها
کنار امیدش باشد...؟

زنئوس

#۴۲۵

سرش را بالا گرفته است و به آسمان کدر بالای سرش نگاه میکند.

هیچ صدایی به جز صدای چند پرنده ی در حال پرواز ، و صوت آرام پیرمردی که در حال خواندن قرآن است ، به گوشش نمیرسد.

باد ملایمی به صورتش میخورد و همراه با خودش ، صدای پچ پچ ماندی را تا کنار گوشش می آورد:

__من ازت بچه میخوام سلیم....!

صدای پرنده ها نزدیک تر میشود و مشت سلیم محکم تر.

یه پسر بهم بده...یکی عین خودت...همونی که گفتی
وقتایی که خونه نیستی ازم مراقبت کنه...

سر پایین میکشد و نفس هایش سنگین تر میشوند.
کجاست...؟

پس چرا نیست...؟

چرا کودکش را بی مادر گذاشته است...؟

قرار بود سلیم بزرگ نباشد و سلیم کوچک از او
مراقبت کند.

قرار بود امید ، یادگاری سلیم باشید نه یادگاری او...

پلک هایش میلرزند و چشم های نگار ، شانه های فرو
افتاده ی مردی را میبینند که روزها پر از هیبت ،

برافراشته میشوند و دم غروب...کنار همین مزارستان
، مانند طفل مادر مرده ای کز میکنند...

نگار غم بزرگ مرد را میبیند و شاید او ، تمام اشک
های ریخته نشده ی سلیم را نوازش میکند...

_دارم میسوزم نگار...

سنگی به بزرگی یک صخره ، دارد روی سینه اش
فشار می آورد...

یک مار بزرگ ، میان گلایش چنبره زده است که هر
روز ، دم غروب سر و کله اش پیدا میشود...

_دارم آتیش میگیرم...انگار یه کوه رو کمرم فرود
آورده...چرا...؟

چشم های تار شده اش را به نگاه مغموم روی سنگ
میدهد...

نوای قرآنی ، هر لحظه سوزناک تر میشود و حتی
میتواند صدای گریه ی بلند پسر جوانی که به تازگی
عشقش را از دست داده بشنود...

_میخواستم بد بسوزنمش...میخواستم عزرائیلش
بشم...روزگار شو سیاه کنم و باهاش کاری کنم که
مردن آرزوی شب و روزش بشه...

چشم هایش نم میگیرند و انگار یک سد محکم ، اجازه
ی خروج آن مار لعنتی خانه کرده در گلویش را
نمیدهد:

_خواستم ذره ذره جوشو ازش بگیرم...ولی چرا
جون خودم داره بالا میاد...؟

جمله ی سؤالی آخر را از بین دندان های کلید شده اش
، به بیرون میجود.

نیست...مانند همیشه او برنده شد.

سلیم قسم خورد با دستان خودش جانش را میگیرد و
دخترک حتی به قسم مرد اعتنایی نکرد...

چنان رفت ، که حتی ردی از خودش به جا نگذاشت...

_یه مزار...یه نشونه...بگو به خوابم بیاد....فقط یه
بار... کاری باهاش ندارم ...

زنوس

#۴۲۶

چانه اش مردانه میلرزد و انگشتانش از شدت فشار
وارد شده ، به رنگ سفید در می آیند:

__به روش نمیارم باهام چیکار کرد...بیاد و بگه
کجاست...بیاد و یه نشونه از خودش بذاره...

شاید نگار با گریه پلک میبندد و دلش به حال دیوانگی
های مرد روبه رویش میسوزد.
چقدر از دور ، قدرتمند دیده میشود...
چقدر ترسناک...

کسی نمیداند درد لانه کرده در صدایش را:

_بگو اگر نیاد ...اگر نیاد امید هم بی مادر میشه هم بی پدر...اگر نیاد مجبورم خودم برم دنبالش...!

اگر تصویر روی سنگ جان داشت ، بدون شک مردمک هایش با شنیدن این جمله ، با وحشت تکان میخوردند.

نگار میبیند بلند شدن زانوهای دردناک سلیم را...
میبیند و کاش میتواندست بازوی مرد را چنگ بزند...

_هم تو میدونی هم اون....هردوتون میدونید اگر قسم بخورم ، حتی خود خدا هم بخواد قسمم رو نمیشکنم...!

صدای ترتیل قرآن دیگر شنیده نمیشود.
پسر جوان ، قبر سیاه را در آغوش کشیده است و در
حال پچ پچ کردن با دختر است ، که آنجا آرمیده...

سلیم باید حسادت کند...؟
چقدر بیچاره شده است...

چقدر خشمگین است از زن خائنی که اینگونه او را در
قعر جهنم هول داد و رفت:

__قسم میخورم نگار...به همون خدای بالا سر...

به مزار عمویش نگاه میکند و سینه اش از حجم
سنگین اکسیژنی که به ریه هایش فشار وارد میکرد ،
بالا می آید:

_به خاک عموم قسم...اگر نیاد...

عضلات صورتش میلرزند و موهای چند سانتی اش ،
تکان میخورند:

_اگر یه نشونه از خودش نذاره...میرم دنبالش...تا
خود جهنم هم که باشه میرم دنبالش...!

قسم میخورد و نگار میداند قسمش راست است...
می غُرّد و تک تک مرده های خوابیده در قبر ، از
شنیدن غُرّش خفه ی مرد ، میلرزند...

از مقبره خارج میشود و قدم های تندش را لا به لای
قبر ها برمیدارد.
بدون حتی نیم نگاهی به پسر جوان...

یکشنبه است و گورستان خلوت...
تلفنش را از جیب بیرون میکشد و با بینی اش نفس می
کشد:

_الو...؟ سلیم...؟

بازدمش را از طریق دهانش خارج میکند و دستش را
در جیبش فرو میکند:

فقط یه هفته اونجا میمونه...!

هستی از شوق به خنده می افتد.
زن جدی و همیشه مسکوتی که کم پیش می آمد بخندد
...و یا گریه کند...

بالش زیر سرش کج بشه...یه آخ کوچیک بگه من تو
رو مقصر میدونم...!

-مثل چشمام ازش مواظبت میکنم...!

زنوس

#۴۲۷

در ماشین را میبندد و برای لحظه ای ، نفسش را با
چشمان بسته بیرون میدهد.

کارش شده حرف زدن با مرده ها.
همه چیز بی فایده است...
خبری نمیشود که نمیشود...

آنقدری رفته و دور شده است که...دیگر نمیشود با
دراز کردن دست ، به او رسید...

تنبیه نشد...

مجازات نشد...

بدون اینکه بار دیگر با سلیم چشم در چشم شود ، تکه
ای از وجود خودش را جا گذاشت و رفت...

این روزها ، جایی درست وسط سینه اش ، درد
میگیرد...

راحیل میگوید مرض معده است...
به خاطر کم خوابی و بدخوراک شدنش...

حتی گاهی از در مسخرگی ، میگوید عاشق شده است
و این درد لعنتی ، چیزی به جز درد عشق نیست...

دست روی جناق سینه اش میگذارد...
کمی به طرف چپ...

درست روی قلبی که زخم خورده بود...
اسمی که... با بی رحمی خط خورد...!

سیب گلویش تکان میخورد و چشم باز میکند.

تنها کسانی که این حال خرابش را دیده اند ، سنگ قبر
بهزاد و نگار...
و البته کابین ماشینش بوده اند...

گاهی حتی تختش...بالشش...
آن پتوی لعنتی که ...که بوی موهای او را میدهد...
بوی عطرش...

چه کسی میخواهد بفهمد که سلیم...مردی که قسم خورد
آن زن را با دستان خودش می کُشد ، هر ماه از آن
عطر لعنتی سفارش دهد...

هر شب ، قبل از اینکه همان چند ساعت کوتاه را چشم
روی هم بگذارد ، چند پاف از آن ادکلن لعنتی را روی
پتو خالی کند تا ...
تا فقط دمی آرام بگیرد...

فرمان بین انگشتانش فشرده میشوند و چه کسی میگوید
سلیم جنون زده شده است...؟

چه کسی این را میگوید وقتی که امید هم... با همین بو
به خواب میرود...؟

سرش را از تکیه گاه صندلی جدا میکند و چشمانش را
به جلو میدهد...

امیر تهرانی ، آماده باش...!
و منتظر...!

هنوز استارت نزده است که تلفن در جیبش می‌لرزد...

تماس هایش همیشه مهم هستند چون به جز افرادی
خاص ، هیچکس شماره اش را ندارد.

زنئوس

#۴۲۸

چشم به صفحه می‌دوزد و شماره ی ناشناس را که
می‌بیند ، فوراً داشبورد را باز میکند.

تجربه ثابت کرده است که تمامی شماره های ناشناسی
که او را میگیرند ، سر و تهشان به الکس ختم
میشود....!

الکس ، و نمونه هایش....!

گوشی دیگرش را به سرعت برمیدارد و شماره ی
هاتف را میگیرد.
نکند قطع شود.

-بردار...بردار....!

-الو...؟

_سریعا رد خطی که داره به من زنگ میزنه رو
بگیرید....

میگوید و به سرعت ، تماس را قطع میکند.

هاتف میداند منظورش را.

میداند چون بارها او را تلفت کرده است.

قبل از اینکه تماس ناشناس قطع شود ، فوراً وصل میکند .

سکوت ، تنها جوابیست که دارد.

ساکت است و صدای نفس هایش که به گوش شخص پشت خط میرسد ، بالاخره فرد مجهول ، با صدای همیشگی لب میزند:

__سلام زئوس...روح همه ی اهل قبور ، شاد...!

در کسری از ثانیه ، برمیگردد و پشت سرش را نگاه میکند.

مورد تعقیب است یا چه...؟

طرف ردياب دارد...؟

__**مادرت الکس...!

شخص پشت خط ، به جای عصبانی شدن میخندد.

همان قهقهه های اعصاب خورد کن.

از همان هایی که در فرودگاه ، از نوع بلندش را در گوش سلیم فرو کرده بود:

_تو خیلی باهوشی...ولی یه حیف داری....!

با انگشت روی فرمان ضرب میگیرد و نقطه به نقطه
ی اطرافش را دید میزند.

هر سگی که داشته باشد هم گیر می آید:

_من یه حیف دارم و تو صد حیف...بیا بیرون از لونه
ت...پیدات کنم با ذره ذره ی خون و جونت جوابشو
پس میدی....!

شخص اینبار نمیخندد.

شاید از اینکه ممکن است شک سلیم ، به طرف
شخص خاصی رفته باشد ، دلهره گرفته است.

_میخواهی حیف تو بگم...؟

سلیم استارت میزند و راه می افتد:

_گو**مو هم نمیخوری...!

_حیفت اینه که آدمای دور و بر تو نمیشناسی... واسه پیدا کردن موش دزد ، بگرد توی انبار خودی...موش خائن همون تو خودشو قایم کرده...!

میگوید و تماس را خاتمه میدهد.

حرفش ، همین چند جمله ی پر از معنا...میتواند تمام سیستم عصبی سلیم را به هم بریزد.

نفس هایش را به شماره بی اندازد تا با فک قفل شده ، به سرعت شماره ی هاتف را بگیرد:

_لعنتی...فقط سه ثانیه مونده بود...باید بیشتر کشش میدادی...

زنوس

#۴۲۹

فحش مثبت هجدهی زیر لب میجود و با همان ، هاتف را هم مستفیض میکند...

_صداش چی ..؟یه دستگاه کوفتی پیدا کن که بتونی صداشو برام بازسازی کنی...

_بازسازی چی...کشک چی...طرف اینقدر اسکل
نیست که روی گوشیش برنامه تغییر صدا نصب
کنه...اون میکروفون مخصوص داره...

پا روی پدال گاز میگذارد و صدایش تبدیل به غرّشی
وحشتناک میشود:

_تو از کجا میدونی...؟ها...؟امتحان کردی مگه...؟

هاتف جا میخورد و بعد از لحظه ای مکث ، با حیرت
لب میزند:

_چی چیو امتحان کردم...؟مث اینکه طرف گفت موش
خودی و فولان تو روی ما زوم کردی...

مشتی روی فرمان میزند و جد و آبادش را مورد فیض
قرار میدهد.

هاتف اما با صدایی که انگار واقعا جا خورده باشد ،
میپرسد:

__جان امید بگو به من شک کردی...؟

پلکش تیک میگیرد و از آینه ، پشت سرش را نگاه
میکند.

هیچکس نمیتواند تعقیبش کند...

احدی از پس تعقیب کردن زئوس برنمی آید به جز آنی
که فرسنگ ها دور از اوست:

_جون امید رو قسم میدی ، فکر مشتی که قراره
بخوری رو کردی؟

هاتف با شگفتی میخندد:

_تو به من مشکوک شدی...به خاک مادرم تو به من
مشکوک شدی دمت گرم...

رگ شقیقه اش نبض میزند و صاحب ماشینی که
لاکپشتی میراند و جلویش را سد کرده ، جز آن دسته
از آدم هایبست که امروز از او فحش خورده اند:

_چه غلطی کردی مرتیکه...؟گفتی پی اون کارخونه
رو بزنین یا نه؟اون امیر تهرانی بی ناموس راس راس
داره واسه خودش میچرخه و یه ***تر از خودش به
من زنگ میزنه اراجیف میبافه...این دوتا اگر یه نفر
باشن...اگر قبل از اینکه تو بفهمی و اینو به من بگی
،رکب دیگه ای از اون بی شرف بخورم ، حتی یه
استخونتو رو زمین نمیذارم ...

_مگه اجازه میدی؟ صاحب کارخونه مردیه به نام
مسعود کنعانی...اسمش به گوشت خورده دیگه...؟

به خیابان مورد نظر که نزدیک میشود ، در لاین
راست می اندازد:

_همون که تو کار ترانزیت و گمرکه...؟

_آره...طرف از اون گردن کلفتاست...اینا بخوان
دختر از مرز خارج کنن اول با همین بی شرف
هماهنگ میکنن!...

زئوس

#۴۳۰

چشمانش به برق مینشینند.
یک سرچشمه ی کوچک...
یک منبع خوب...

_دختر ا رو مثل حیوونای زبون بسته ،توی کامیون
های حمل بار جا سازی میکنن...اون زیر میره حتی
جای نفس کشیدن هم نیست...میبرن تا یه جاهایی ، بعد
هم رد میکنن تا بره...

_چی ترانزیت میکنن...؟

_هیچی...دختر میدن ، دارو میگیرن...فک
کن...نصف دخترایی که رد میکنن شوهر دارن...!

رگ گردن سلیم ، تند و تند میپرد.
پیدایش میکند...

نقطه ی اصلی این لجن خانه را پیدا میکند:

_خب...؟ارتباطش با امیر...؟

_این مرتیکه مسعود ، شوهر خاله ی امیر
تهرانیه...باجناق دکتر تهرانی...!

نفس پر از خشمش را تکه تکه بیرون میدهد و مقابل
خانه پارک میکند:

_این همه سال ، همین یالغوز دارو وارد کرده...؟

_اونقدری حرفه ای بوده که تا حالا احدی به اسمش
شک نکرده...آدرس خونه و شرکتش هم دارم...

پیاده میشود و در ماشین را میندد.
دلش برای امید تنگ است...
برای بوی تنش...

_آدم بذار تک تک اعضای خانوادشو تعقیب کنن...به
محض اینکه ردی از امیر پیدا کردید خبرم کنید...!

قطع میکند و از پله ها بالا میرود.
آسانسور پر است و سلیم طاقت ندارد...
به اندازه ی یک هفته از او دور میشود...؟

چند ضربه روی در میزند تا پرستار تازه استخدام شده
، در را به رویش باز کند.

چند لحظه بعد ، زنی که میشد گفت تقریباً سی یا سی و پنج سال سن دارد ، در را به رویش باز میکند:

_سلام آقا...

سلیم از کنارش عبور میکند و یک راست به طرف اتاقی قدم برمیدارد که صدای قام قام امید به گوش میرسد.

تا صورت سفید و تپلی اش را میبیند ، دست برده و بلندش میکند:

_به به...شیر پسر من چطوره...؟

امید ذوق میکند و صورت سلیم را که به گونه ی
خنک خودش چسبیده است ، چنگ می اندازد:

_دَ...دَ...

بینی سلیم به لب نرمش میچسبد و لبهایش بوسه ای
عمیق برمیدارد...

یک ضربه ی کوچک روی گونه ی ته ریش دارش
و...

صدایی که از همین الان ، گرفته است:

_وسایلشو جمع کن ، یه چند روز جای دیگه میمونید!

زنئوس

#۴۳۱

جسم نرم و خوش بویش را با دو دلی ، به آغوش
هستی میدهد.

زنی که با گریه ، پذیرای نوه اش است.

اشک میریزد و پسر بچه ی شش ماهه را به خودش
میفشارد...

میبوسدش...

نگاهش میکند و این ، چیزی از وجود سلیم را تکان
میدهد...

هستی هیچگاه این گونه او را در آغوش نگرفت...

نبوسید...

نبوید...

_خدای من...خدای منن...عین سیبی که از وسط دو
نصف شده باشه...اگر اینقدر شبیه تو نبود...

ابروهای سلیم گره میخورند و ساک کودک را به دست
خدمتکار میدهد.

هستی میداند که حتی نباید به ادامه ی آن جمله فکر
کند.

جمله ای که میتواند ختم به دختر عاطفه بودن نفس
شود...

می بُرد کلامش را و بار دیگر ، پسر بچه ای که بی
توجه به بوسه های او ، پستانکش را میمکد ، به
خودش میفشارد:

_نور به زندگیم آوردی...نور...!

_موندگار نیست...چند روز دیگه میام میبرمش...!

هستی امید را به سینه اش میچسباند و نگاه به سلیم
میده:

_یعنی به اون دختره که معلوم نیست با چه نقشه ای
سر از زندگیت درآورده بیشتر از من اعتماد
داری...؟امید از گوشت و خون منه...حتی اگر عدد

گناهایی که کردم از قطره های بارون بیشتر باشه ،
جونمو میدم که خار به پاش نره...!

پوزخند سلیم بلند میشود.

قطره های باران...

راستی بپرسد از او...؟

بپرسد راست است یا دروغ...؟

مگر جوابی میگیرد...؟

نچ...!

_نمیخوام شهرام بفهمه امید اینجاست...حتی سایه اش
از کنار بچه ی من رد بشه میام میبرمش...اینو تو
ذهنت داشته باش...!

میگوید...نگاه آخر را به پاره ی تنش میدهد و عقب
عقب میرود...

_دردت به جون مامانی...قربون چشمت بشم...

پشت میکند به زنی که تا بحال ، هیچ گاه از این قبیل
کلمات استفاده نکرده است.

پشت میکند و نیمه ی قلبش را اینجا میگذارد...

پسر کنعانی را امشب میگیرد...

پسری که تقریبا همسن و سال امیر است و...

او میتواند امیر را دو دستی ، تقدیم سلیم کند...!

زنئوس

#۴۳۲

پشت دیوار می ایستد و اشکان را جلو میفرستد.

هاتف سر خیابان خلوت ایستاده است و...

مکان ، مکان خلوتیست...

مردک مست است و...تنها مشکل ، دختر است که
همراهش دارد...

تماس را با هاتف وصل میکند و صدایش ، در همدست
میپیچد:

__آقا این دختره رو چکارش کنیم؟ بیاریمش...؟

ماشین جلوی ویلا پارک میشود و به محض باز شدن در راننده...صدای داپس داپس موزیک ، در گوشش میپیچد...

معلوم است که ریموت در ، از کار افتاده است و چه بهتر...

مردک چندین و چند بار روی ریموت میزند و سلیم حکم میکند:

__دختره رو بدون اینکه دیده بشید ، بیهوشش کنید و بندازینش تو خونه ی طرف...پسره رو تنها بیارید...!

_جون بخواه...!

چند ثانيه ي بعد ، كه صدای جیغ دخترک خفه میشود ،
مرد مست و لایعقل ، به عقب برمیگردد...

برگشتنش همان و پا به فرار گذاشتنش همان...

_گندتون بزنی...دختره رو ببرید خونه..!

دخترک بیهوش روی صندلی ماشین می افتد و سلیم
در کسری از ثانیه ، خودش به دنبال مرد می افتد...

مرد مست است اما خوب میدود...

ورزشکار است و به گمانش ، باز هم یکی از دشمن
های پدرش به دنبالش افتاده است.

از او دویدن و از سلیم دنبال کردن.
دارند به خیابان اصلی نزدیک میشوند و این یعنی یک
خطر بزرگ...
یعنی لو رفتن تک تک نقشه هایش برای گرفتن امیر.

سرعت میدهد به پاهایش و قبل از اینکه مرد به سر
خیابان برسد ، کسی از پشت ، با شلیک گلوله ، کتفش
را هدف قرار میدهد...

یک گلوله ی بی صدا با سرپوش خفه کن...

سلیم با مردمک های گشاد شده از خشم ، به عقب
برمیگردد و اشکان را با تفنگ میبیند.

فحش بدی زیر دندان میجود و این بار ، نگاهش را به
جلو میدهد...
با نفس نفس...

سینه ای تنگ از دویدن...

قدم تند میکند اما... کنار لاشه ی بزرگ مرد ، دخترکی
را میبیند که با وحشت ، تن نیمه جان و غرق در خون
پسر را نگاه میکند...

زنئوس

#۴۳۳

همین را کم داشت.
یک شاهد عینی...
نقاب به صورت دارد...شناخته نمیشود اما...
این دختر یک دردسر بزرگ است...

با نفس های تند ، درست روبه روی دخترک هاج و
واج مانده توقف میکند:

_وایسا سر جات کوچولو....!

چانه ی دختر میلرزد و نگاه بالا میکشد...
چشم در چشم میشوند و....سلیم با دیدن آن دو چشم
کال ، لحظه ای همه ی برنامه های از پیش تعیین شده
اش را از یاد میبرد...

کیست این دختر...؟
کیست ، صاحب این نگاه ؟

صدای دویدن و نزدیک شدن هاتف که به گوش میرسد
، دخترک با بغض لب میزند:

-با من ... با من کاری نداشته باشید...

هاتف نگاه به دور و برش می اندازد و اشکان هم
میرسد:

_سرتو بندهای پایین و جایی که من می‌گم بیا..!

چشمان سلیم ، یک دم از چانه ی لرزان ، و رنگ
پریده اش برداشته نمیشود و هاتف لب می‌جنباند:

_سریع باش تا این بدبخت از شدت خونریزی سقط
نشده...!

دختر ناشناس ، نگاه سر میدهد روی چشمان میخ سلیم:

__با...باشه...میخواید زنده بمونه یا نه...؟

__د راه بی افت توله...اشکان این تن لشو بلندش کن
زنده شو میخوایم...

اشکان میخواهد بازوی دختر را چنگ بزند اما ،
دخترک بازویش را میکشد و دستانش را بالا میگیرد:

__آروم باشید...من...من دکترم...

اشکان تن گنده ی مرد را روی دوش می اندازد و
هاتف با چشمان تیز شده ، اول نگاهی به سلیم می
اندازد.

وقت کم است:

_مهندسی...وکیلی...قاضی هستی یا هرچی ، امشب با
ما میای...راه بی افت اگر نمیخوای بیهوشت کنم...

اشکان به طرف ماشین میدود و و جسم مرد را در
صندوق می اندازد.

نور سر خیابان ، نشان دهنده ی نزدیک شدن یک
ماشین دیگر است و دو چشم کال ، باز هم در نگاه
سلیم ریخته میشوند:

_تکونش ندین...اگر اونو زنده میخواین ، بذارید یه
نگاه به زخمش بندازم...

دکتر است...؟

حسی ناشناخته وجود سلیم را در بر میگیرد.

حسی شبیه به خشم...

خشم نسبت به...؟

خودش...

با اخم نگاه میگیرد... پشت میکند و ماشینی که قرار بود داخل شود ، از همان سرخیابان ، گذر میکند:

_راش بنداز هاتف...!

زنوس

#۴۳۴

_منو کجا میبرید...؟ تو رو خدا اذیتم نکنید... به جون مامانم به کسی نمیگم شما رو دیدم...!

سلیم از آینه ی ماشین ، صورتش را از نظر میگذراند.
هاتف روی چشمانش را بسته و دور میچ دستهایش را
با طناب ، گره زده است:

_ببند کوچولو...وگر نه مجبور میشم دهن خوشگلتم با
چسب ببندم...!

و دخترک لال میشود.
صدایش...تن صدایش آشناست...!

با دقت بیشتری نگاهش میکند...
زیر آن دستمال سیاه ، فقط بینی کوچک و چانه ی
گردش پیدااست...

یک مقنعه ی مشکی به سر دارد و...لباس هایش ساده...

این وقت شب ، در خیابان چه میکرد...؟

_میخواید با من چکار کنید...؟منو میکشید...؟

هاتف از پشت فرمان ، نگاهی به صورت درهم سلیم می اندازد.

سری تکان میدهد و میداند سلیم این اجازه را نمیدهد.
او با آدم های بی گناه ، کاری ندارد:

_خودت چی فکر میکنی...؟لابد ولت میکنیم و تو هم مستقیماً میری اداره ی آگاهی...!

_نه...نمیرم به خدا...!

هاتف میخندد و ضربه ای به پیشانی خودش میزند:

_ببین این پسره ی عوضی تو چه دردسری
انداختمون...حالا این بی شرف سقط بشه میخوایم چه
غلطی بکنیم...؟

سلیم نگاه از آینه ی ماشین میگیرد و ماشین روبه
رویی را می پاید:

_زننده نمونه اول یه گلوله حروم تو میکنم...بعدم اون
بی خاصیت رو زننده زننده میسوزنم...اگر جون دارید ،
جونتونو میدید تا اون حروم لقمه زننده بمونه...

_اگر...اگر کاری باهام نداشته باشین...کمکتون میکنم...لطفا...لطفا فقط بذارید من بعدش برم...

باز هم نطق کرد...

سلیم چانه میچرخاند و هاتف نیم نگاهی به عقب می اندازد:

_نه بابا...انگار همچینم بی مصرف نیست...!

نگاه تیز سلیم ، هاتف را خفه میکند.

از شهر خارج شده اند و کم کم به مکان مورد نظر نزدیک میشوند:

_اسمت چیه...؟

سکوت میکند دخترکی که از ترس ، تنش به ریشه افتاده است.

ماشین کم کم متوقف میشود و هاتف برخلاف صدای آرام و خش گرفته ی سلیم ، بلندتر میپرسد:

__آقا با شماست خانم کوچولو...اسمت چیه...؟

__ن...نفس....!

زئوس

#۴۳۵

تپش قلب سلیم ، همراه با ایست چرخ های اتومبیل ،
متوقف میشود.

نامش را درست شنید...؟

هاتف که از تغییر رنگ پوست گردن سلیم ، پی به
منقلب شدنش میبرد ، کاملاً به طرف دختر
برمیگردد...

صدای نازکی دارد و... میتواند رنگ چشمانش را
مجسم کند...

یک عسلی کال...چه میداند...

در آن تاریکی رنگ چشمانش مشخص نبود...
شاید هم توسی...

__یه بار دیگه اسمتو بگو....

دخترک با شنیدن تن جدی صدای هاتف ،قالب تهی
میکند:

__نفس...اسمم نفسه...دانشجوام...خونمون تهران نیست
... تو رو خدا...باید برگردم خوابگاه...

سلیم به یک باره از ماشین پیاده میشود و به طرف در
عقب ، خیز برمیدارد.

در عقب که باز میشود ، سلیم بی معطلی از بازویش
میکشد و

دختری که نفس نام دارد ، جیغ میزند:

__نه...خواهش میکنمممم...

سلیم او را به جلو هول میدهد و پشت سرش می غُرّد:

__صدات در بیاد هر تیکه ی تَتَتو میندازم جلوی یه
سگ...یاّلا راه بیفت ببینم کی هستی...!

اشکان دارد تن خونین پسر کنعانی را داخل میبرد و
سلیم هم راهبر دخترک...

هولش میدهد و افرادش برای گرفتن دختر جلو می
آیند:

__ما میبریمش آقا...!

دختر اینبار بدون معطلی جیغ میکشد و عقب عقب ،
به سینه ی سلیم میچسبد:

_نه...نه...بهم دست بزنی اونقدری جیغ میزنم
که....

سلیم به محض اینکه گرمای تن دختر را حس میکند ،
دست روی دهانش میگذارد...

با چشمانی فشرده ، قولنج گردنش را میگیرد و سعی
میکند تمام قوانین زیر پا افتاده اش را نادیده بگیرد:

_گفته بودم جیغ بزنی چکار میکنم...؟

دخترک به سکسکه می افتد و مرد اصلا نمیخواهد به
بازتاب نفس هایی که به پوست دستش میخورد فکر
کند.

لعنتی...

این دیگر چه مزخرفیست میان این بهبوهه...؟

از لمس شدن توسط آن ها میترسید و خودش را در
آغوش سلیم می انداخت...؟

خب معلوم است که یک جای کار میلنگد...

زنئوس

#۴۳۶

_زنگ بزن شکوری بیاد بالا سرش...!

_زنگ زدم گفت رفته مسافرت... فقط میمونه عبداللهی
که باید از کسی شماره شو بگیرم.

دست به صورتش میکشد و کلافه است.
دلیل این کلافگی... این حیرت و حیرانی... این
آشفته‌گی...؟
نمیداند...

_هر غلطی میخوای بکنی فقط زود... اندازه ی گاو
خون از کتفش رفته...

هاتف به سرعت مشغول گرفتن شماره ای میشود و
همزمان لب میزند:

_گلوله جای بدی نخورده...نگران نباش...این چرا
جواب نمیده...؟

با تی پا ضربه ای به جسم خیالی میزند و سعی دارد
آرامشش را حفظ کند.

باید بالای سر دخترک برود.

باید بفهمد از طرف کسی اجیر شده یا نه...

انگار همه چیز مصنوعی به نظر میرسد...

در اتاق را هول میدهد و میکائیل را بالای سرش
میبیند.

میکائیل و لبخند کریهش...

و البته جیغ های خفه ی دخترک...

سلیم آدم های پلید را در دار و دسته اش راه نمیدهد:

_چه غلطی میکنی...؟

میکائیل دستی به نوک مقنعه ی دختر میزند و
چشمکش حال به هم زن است:

-نصف شبی شاه ماهی صید کردید آقا... این لعبت کجا
بود...؟

اخم های وحشتناک سلیم ، از دور هم میتوانند لبخند
زشت مرد را روی لبش خشک کنند.

دخترک با دهان بسته ، زار میزند و دستمال روی
چشمانش ، در حال خیس شدن است...

_بیرون باش تا میام...!

دستورش بیشتر شبیه به یک هشدار پر از خطر است.
مگر نشنیده است خط قرمزهای سلیم را...؟
مگر نمیداند اینجا چه غلطی میکند...؟

_غلط کردیم آقا...

هق هق دختر ، باعث شده است که شانه هایش مدام
بالا بپرند و این میتواند اعصاب سلیم را داغان تر کند:

_بهش دست زدی...؟

مرد به طرف در ، جرأت و بی جرأت قدم برمیدارد:

__ نه به قرآن... از خودش پرسید...

نزدیک میشود و از بالا ، نگاه خونینش را در چشمان
زاغ و سیاه مردک غول پیکر میدوزد:

__ اگر بگه بهش دست زدی...

__ نزدم آقا... به شرفم نزدم...

شرف هم مگر دارد...؟

هاه...

سلیم با سر به در اشاره میکند و عصبی پلک میبندد:

_بیرون منتظر باش...!

میکائیل دستی به سرش میکشد و خارج میشود.
خدا به او رحم کند...

سلیم در را روی هم میکوبد و نزدیک میشود:

_دهنتو باز میکنم...زِر اضافه از دهنِت در بیاد ،
زبونتو قیچی میکنم...خب...؟

جمع میشود چانه ی دختر و...با هق هق ، سر پایین
می اندازد...

شاید به این فکر میکند که...
دیگر امنیت دارد...

چسب روی دهانش ، با سرعت برداشته میشود و جیغ
ناخود آگاهش ، از روی درد است...

رد مانده ی چسب قرمز شده و نشان از اوج حساس
بودن پوستش دارد.

_کی هستی...؟ کی تو رو فرستاد تو اون خیابون...؟

زنئوس

#۴۳۷

_هی...هیچکس...من فقط اومده بودم...اومده بودم
تولد دوستم...

__دوستت کیه...؟ اسمشو بگو...__

__سها نظری... همکلا سیمه... من الان باید خوابگاه
باشم... خواهش میکنم...__

__هاتففففف...؟__

هاتف بلافاصله بعد از شنیدن فریاد سلیم ، با گوشی
داخل میشود.

نگاهش بین تن لرزان دختر و صورت کبود سلیم
میگردد:

__جونم....؟ آقا اینم برنمیداره...چه غلطی بکنیم این
جونور تلف نشه...؟__

_یه تحقیق بکن ببین کسی به اسم سها نظری توی
دانشگاه***هست...؟کیه؟بابا ننه ش چیکاره ن...

دخترک گوش تیز کرده است و از آمدن هر شخصی
به اتاق ، میترسد.
اما انگار این یکی هم بی آزار است.

_آخه قربونت برم ، الان...؟بیا فعلا یه فکری به حال
این حیوونی بکن...

_من...بذارید من ببینمش...دروغ نمیگم به خدا...من
دانشجوی پزشکی ام ...

هی میخواد با اسمش... با رشته ی درسی اش روی
اعصاب سلیم برود.

هی میخواد صبرش را سر بیاورد.

هاتف با شک ، نگاهی به دخترکی که با چشم ها و
دست های بسته ، روی صندلی نشسته است ، می
اندازد:

_ترم چندی...؟ نرنی ناکارش کنی... بمیره تو هم
باهاش مردیا...

سلیم دندان هایش را چند بار روی هم میکوبد و صدای
تق تق عصبیشان ، به گوش هاتف میرسد.

_من دارم تخصص میگیرم... لنگه کفش توی بیابون
غنیمته...

صدایش چرا اینقدر بالا و پایین میشود...؟
انگار گلویش خراش میخورد.

_گویا چاره ای نیست آقا...بازش کنم...؟

سیب گلوی سلیم با خشم ، تکان میخورد.
این دختر ، یک انرژی منفی مطلق است.
یک نقطه ی پر از ابهام ، که تک تک زنگ های
مشکوک را برای سلیم ، به صدا در می آورد...

_بازش کن...!

زنوس

#۴۳۸

چشمان خونی دختر ، عجیب به نظر میرسند.

شاید چشمانش هم مانند پوستش حساس هستند.
این همه قرمزی ، فقط برای گریه نمیتواند باشد....
بالای سر مرد زخمی که میرسند ، اول نگاهی به
زخمش می اندازد...

رو به شکم او را انداخته اند و همه ی لباسش خونی
است...

حتی پارچه ای که دور تا دور کتفش بسته اند:

_همینجوری نمیشه...من به چند تا وسیله ی مهم
احتیاج دارم....

نه او به صورت سلیم نگاه میکند و نه سلیم سعی دارد
چشمانش را نگاه کند.

هاتف به دختری که در حال فشار دادن زخم است نگاه
میکند و بعد از اینکه بلند سوت میزند ، کسی را صدا
میکند.

_چی نیازه؟هرچی هست بگو زودتر ...

دختر ظریف قامتی که لباس های گشاد به تن دارد ،
سر بالا میکند و نگاه به هاتف میدهد.

سلیم با اخم ، شاهد ماجرا است.

_خیلی خون از دست داده... ما حتی نمیدونیم گروه
خونیش چیه...

_خون مون رو ولش کن به هوشش بیار فقط...!

سلیم است که می غُرّد و دخترک این بار هم صورت
مرد را نگاه نمیکند.

رنگ چشم هایش...توسی و عسلی رنگ است.

این رنگ را در چشمان کسی ندیده است تا به حال
اما...چرا اینقدر آشنا به نظر میرسد...؟

_اگر خون بهش نرسه ممکنه حتی به هوش
نیاد...ممکنه از شدت خونریزی بمیره...

سلیم دست در موهایش چنگ می‌کند و شخصی که
هاتف برایش سوت کشیده بود ، داخل می آید:

_جونم آقا...؟

_برو هر چی وسیله ی مورد نیاز یه جراحی سرپاییه
وردار بیار.خون بیار...بهش بگو چی بیاره...

چند لحظه ی بعد ، وقتی هاتف و اشکان بیرون می‌روند
، سلیم با دختری که در حال بستن گره پارچه ی جدید
است تنها میماند.

بعد از امشب ، تکلیف این دختر چیست...؟
میتواند به راحتی او را بفرستد یا چه...؟

__ شماها خلافکارید...؟

لحظه ای گوش سلیم ، تُن صدای آشنایی را میشنود و
بیشتر از قبل به هم میریزد.
پلکش میپرد و قدمی بالای سرش نزدیک میشود:

__ مثل آدم حرف بزن...میخوام صدای اصلی خودتو
بشنوم....!

دستان دختر ، روی پارچه متوقف میشوند و...
حالا به جز صدای نفس های تند سلیم ، هیچ صدای
دیگری به گوش نمیرسد....

زنئوس

#۴۳۹

_با توام...پاشو...!

دخترک نفس نام ، گره بعدی را پس از مکث طولانی
میرند و از جایش بلند میشود.

سلیم به قدش نگاه میکند...
جزء زن های ریزه میزه و کوتاه قد نیست...

نگاه به هیکلش میدوزد و تنش را در آن روپوش گشاد
میبیند:

_گفتی تولد دوستت بود...؟

نفس گلویش را صاف میکند:

_بله... ببخشید صدای من بالا پایین میشه... قصد عوض کردن صدامو ندارم... یه کم گلو درد اذیتم میکنه...!

سلیم چشم ریز میکند و جلوتر میرود.

باید جزء به جزء صورتش را از نظر بگذراند.

این شک، خوره ی جانش شده ...

اما چه شکی...؟

مثلا باید به چه کسی شک کند...؟

به اینکه صدای این دختر... نگاهش... و قد و قامتش هم اندازه ی دخترست که زیر خاک دفن شده...؟

__سرتو بالا بگیر...!

گونه های دخترک به سرعت رنگ میگیرند و...نه...!
نفس خجالتی نبود...

خودش دید...با چشمان خودش دید که آن امیر ولد
حرام ، چگونه دخترکش را زیر خاک دفن کرد...

عکس هایش را دید...

عکس صورت مهتابی رنگ و بی جانش را...
چشمان بسته ای که در یک خواب ابدی فرو رفته
بودند...

همان تصویری که جان را از تنش فراری داده بود...
همان عکس های واقعی...

به یاد می آورد و باز هم سر و کله ی درد عمیق چند ماهه ، وسط جناق سینه اش جا خوش میکند...

نگاه از مردمک های پر از لرزش دختر خجالتی میگیرد و پشت به او ، دست روی سینه اش میگذارد...

دخترک میبیند خم شدن مرد بلند قد و هیکلی را...
خم شدنش...دستی که سینه اش را میمالید...

_حالتون خوبه آقا...؟

گلوی سلیم از جابه جایی بزاق خشکی که در گلویش مانده ، درد میگیرد.

چه فکر احمقانه ای...

چگونه حتی شک میکرد درمورد این موضوع...؟

__میشه ...میشه من معاینه تون کنم...؟

سلیم از رگه های آشنای صدایش بیزار است...
از مدل نگاه کردنش...
از قد و قواره اش...

__کس و کارت کجان...؟

__مطمئنید حالتون خوبه...؟

سلیم دست از روی سینه اش برمیدارد و نفس ، به
سرعت نگاه از آن یقه ی گرد و گشاد میگیرد:

__از کی تا حالا با مقنعه میرن تولد...؟بابات آخوندی
چیزیه...؟

دست به گوشه ی مقنعه اش میکشد و باز هم نگاه
میدزدد...

نفس هیچگاه نگاه نمیدزدد...

شرم نمیکرد...

نفس اصلا با کلمه ای به نام شرم ، آشنا نبود:

_راستش..راستش دروغ گفتم...!

زنوس

#۴۴۰

_دروغ گفتی...؟ حرف بزن ببینم... کی هستی...؟ فیاض
تو رو فرستاده ، ها...؟

دخترک دستاتش را در هم قفل میکند:

_اونجا یکی از دوستای من زندگی میکرد...رفته بودم
پدر بزرگش رو معاینه کنم...فکر کردم اگر اینو بگم ،
میرید در خونه شون ، و از این به بعد منو از کارم
محروم میکنید...

این یک شگرد است برای کسب اعتماد...؟
نوچ ...

چگونه این فکر را در سرش جا داده است که میتواند
سلیم را به دو دلی و شک بی اندازد...؟

_همین الانشم محرومی...متاسفانه یا خوشبختانه باید
بگم تو تا اطلاع ثانویه همینجا موندگاری...!

_وای نه...خواهش میکنم...من باید برم دانشگاه باید
به خانواده م زنگ بزنم...

_خانواده داری...؟

نفس با لبهای نیمه باز مانده، نگاهش میکند و این برق
عجیب لانه کرده در چشمانش ،تمام چشم سلیم را
میگیرد:

_داشتم...فوت شدن...!

تیک عصبی ، پشت پلکش را هدف قرار میدهد و
اصلا نمیخواهد تمام این ها را کنار هم قرار دهد:

-چه سالی فوت شدن؟

_یه چند سالی میشه...

سلیم از بالا ، روی صورتش خم میشود و این بار ، با
وضوح هرچه تمام تر نگاه میکند:

_پس چرا به جون مادرت قسم خوردی...؟ چرا گفتی
میخواهی به خانواده ت زنگ بزنی...؟

زنئوس

#۴۴۰

دخترک بیشتر و بیشتر دست و پایش را گم میکند.
حتی انگار دارد میلرزد و این ترسش ، سلیم را
مشکوک تر میکند:

_ با هدف قبلی سر اون خیابون وایسادی...؟

_ من قصد آسیب زدن به هیچکسی رو ندارم... به خدا
هیچ قصد و قرضی در کار نیست...

صدایش... چرا اینقدر سینه ی سلیم را چنگ میزند...؟

_ اسم ننه بابات...؟

نفس از این همه فشاری که سلیم وارد میکند ، کم می آورد.

سکوتش ، مکثش باعث ریزتر شدن مردمک های مرد میشود:

_اسم و فامیل ننه بابات ، آدرس خونه و دانشگاه ، تک تک مشخصات رو میگی...!

لحظه ای نگذشته است که سر و کله ی اشکان با وسایل سفارش شده ، پیدا میشود.

هاتف است که در میزند و آن دو را از خلسه ی سنگین اطرافشان باز میدارد:

_بیا برو تو تا این تلف نشده... سلیم...؟ بیا کار مهم باهات دارم...

مرد رباینده با جوراب روی صورتش ، جعبه ای
کنار جسم خون آلود میگذارد و نفس ، از خدا خواسته
به همان طرف قدم برمیدارد.

کفر سلیم از این حضور بی موقع بالا می آید
انگشتانش را مشت میکند.

بالاخره که معلوم میشود...!

با نگاه پر نفوذش ، به چشمان عجیب و غریبی که
دزدیده میشوند ، اولتیماتوم میدهد و از اتاق خارج
میشود.

هاتف دست به کمر ، با نقاب سیاه روی صورتش ،
صدایش را پایین می آورد:

_گندش در او مده...!

_چه گندی...؟ زَر بزن ببینم چه غلطی کردید...!؟

هاتف لحظه ای از گفتن تردید دارد. اما نگاه بُراق سلیم ، او را وادار به حرف زدن میکند:

_به جز دوربین مدار بسته ی سر خیابون و ویلا که از کار انداختیم ، یکی دیگه از همسایه هاشون دوربین مدار بسته داشته و از مانیتور همه چیو دیده...!

عضلات صورت سلیم منقبض میشوند و رو به هاتف سر خم میکند:

_گورت رو با دستای خودم می گنم هاتف...!

هاتف کلافه است و حتی اگر بداند سلیم را تا سر حد مرگ خشمگین میکند ، چاره ای جز گفتن ندارد:

_زنگ زده پلیس...گزارش کرده که چند تا ادم نقاب پوش دختره رو بیهوش کردن و با اسلحه افتادن دنبال پسر کنعانی...

سلیم لحظه ای با چشمان بسته رو برمیگرداند و غرّشش ، از میان دندان هایش به بیرون سرایت میکند:

_تا کجاهاشو دیده...؟

هاتف از این حالت سلیم میترسد و میداند اگر پلیس ها
، دزدیده شدن این دختر را دیده باشند...یک در دسر
بزرگ در راه است.
برای گفتنش مردد است اما...
آهسته و پر از احتیاط لب میزند:

_نمیدونم...

زئوس

#۴۴۱

_یعنی چی نمیدونم؟؟ دلت میخواد بمیری...؟

_سلیم من واقعا ارور دادم...دوربینی که روشن بوده ،
چیزی حدود شش متر پایینتر و شش متر بالاتر از
خودش رو نشون میده...باید تخمین بزنیم...

سلیم با تی پا ضربه ای به ریگ کوچک زیر پایش
میزند و باز هم فحش.

موضوع پسر کنعانی میتواند لاپوشانی شود...میتواند
پنهان بماند چون پدرش اصلا نمیخواهد وارد حاشیه ی
خشم مافیا شود.

آتو زیاد دارد و به احتمال زیاد ، خودش شخصا برای
پیدا کردن پسرش دست به کار شود...

اما حالا که آن دوربین ، درست بیخ گوششان حضور
داشته است ، پلیس آگاهی برای پیدا کردن دختر ربوده
شده ، زمین و زمان را به هم میدوزد....!

باید هویتش را آشکار کند... هرچه سریع تر...!

برمیگردد و در یک حرکت ، دست روی دستگیره ی
در قرار میدهد.
پایین کشیدنش کار یک ثانیه است و داخل شدنش به
همان میزان...!

دخترک ظریف ، در حال ضد عفونی کردن جای
گلوله است و اشکان زیر لاشه ی مرد را پارچه ی
تمیز انداخته است...!

ظاهرا با دستگاه کوچک ، فوری و فوتی گروه خونی
آن بی خاصیت را درآورده است که اکنون یکی از
کیسه های خون را به رگش وصل کرده...!

__ کی تموم میشه..؟

نفس نگاهی به عمق زخم می اندازد و استرس دارد:

_اول باید به این فکر کنی که زنده میمونه یا نه... شماها ...

لحظه ای مکث میکند برای پرسیدن و... بگوید اولین بار است که خودش مستقیماً یک گلوله را در می آورد...؟

_شماها کی هستین...؟ چطور میتونید تو همین مدت زمان کم ، چندین کیسه ی خون پیدا کنید؟ یا همین جعبه ی پر از وسیله...

_سرت تو کار خودت باشه تا با ناشی گری طرف رو شوت نکردی تو باقالیا....!

دخترک لب میفشارد و نفسش را آهسته بیرون
میفرستد:

پس لطفا دور مو خلوت کنید... فک کنم بیشتر از یک
ساعت طول بکشد...

الان برایش چشم درشت کند و خط و نشان بکشد ،
وحشت زده اش نمیکند...؟
وحشت کند ، گند میزند به همه چیز...

فقط میتواند با حالتی عصبی ، زبان روی لبش بکشد و
از آخرین هشدارش نگذرد:

اگر زنده نمونه... اگر کاری کنی که بمیره... اگر
بفهمم با نقشه خودتو انداختی تو اون خیابون و این

بساط دکتر بازیت همش یه مشت مزخرفه... امشب
بدترین شب عمرت میشه... اوکی؟

و دخترک ، با نگاه مات و آن دستکش های آغشته به
بتادین ، عقب عقب رفتن پر از تهدید مرد را میبیند....!

زنئوس

#۴۴۲

__بیا اینو بخور ، انگار هنوز خبری نیست...

زانوهایش را باز کرده و با سری که به صندلی تکیه
داده است ، سیگار دود میکند.

حضور آن دختر ، موجی از انرژی های مختلف به او
وارد میکند.

یک حس ریزش...

مانند ریزه ریزه های برف ، روی پوست داغ و تب
کرده ی صورتش...

مانند یک ملودی جدید و پر از شگفتی که از عهده ی
کشف نوت هایش برنمی آید...

لیوان چای ، روی چهار پایه ی آهنین کنارش قرار
میگیرد و هاتف آهسته لب میزند:

__زننه طرف رو بکشه این...؟

پُک محکم دیگری میزند و میخواهد گوش هایش را به
خاطر تشبیه صدای آن دختر ، به ملودی تنبیه کند...

_یه نگاه بهش بندازید ببینید چه غلطی داره میکنه...!

هاتف به اشکان اشاره میدهد و او هم فی الفور به
طرف اتاق ، قدم برمیدارد.
صدای باز شدن در اتاق همزمان میشود با جمله ی
کوتاه هاتف:

_ذهنتو درگیر کرده...؟

سیگار ، روی چهارپایه له میشود و هاتف جرأت
بیشتری به خودش میدهد:

_من خیلی از نزدیک ندیدم زن تو رو....

نگاه تیز سلیم به طرف هاتف برمیگردد و باعث
میشود با تسلیم ، دستانش را بالا بگیرد:

_آروم باش...

سلیم سیگار دیگری در می آورد و چند بار فندک
میکشد.

فندک لعنتی با چند بار چق چق ، بالاخره روشن
میشود و هاتف دستانش را به آرامی پایین میکشد:

_میخوام بهت بگم یه اسم خالی نمیتونه اینو ثابت کنه
که اون زنده ست...فراموش نکن روزی که امیر زنت
رو از بیمارستان دزدید چه وضعیتی
داشت...هوشیاری زیر سه ، در حالت عادی هم ،
احتمال بازگشتش خیلی کمه...

تند تند پک میزند و اشکان در اتاق را میبندد.

_این وروجک گلوله رو درآورده...!

هاتف برمیگردد و اشکان را نگاه میکند:

_باشه... برو اطراف رو دور بزن اون دوسه تا نفله
گندی به بار نیارن...

اشکان دور میشود و هاتف نگاه از رد پاهایش میگیرد
و به ابروان درهم میدهد:

_اون بی شرف دختره رو یه جای بی نام و نشون
دفنش کرده... اثری از جسدش پیدا نشد درست... ولی
اینکه بخوای هر کی از راه میرسه با اون مقایسه
کنی...

سلیم به ناگاه از جا بلند میشود و این حرکت تندش ،
دهان هاتف را میبندد.

در اتاق را بدون هدف قبلی باز میکند و با سیگاری که
بین لبهایش جا گرفته و فشرده میشود ، داخل میرود.

نفس در حال بخیه زدن است...چند تار از موهایش از
کنار مقنعه ی سیاه بیرون زده و پوست سرخ شده اش
، نشان از حجم سنگین کاری که انجام داده است:

__لطفا یه تخت براش آماده کنید...بعد از انتقال خون ،
حتما باید سرم تقویتی تزریق بشه...آمپول های ضد
انعقاد خون و همچنین ...

سلیم سیگار را برمیدارد و همزمان با لب باز کردن ،
دود از دهان و بینی اش بیرون میزنند:

__تموم شد...؟

پنس آخر را میزند و انگار با دیدن تصویر چند ثانیه
ای پشت سرش ، دست و پایش را گم کرده است:

__باید پانسمان بشه...و اینکه جاش هم باید...

سلیم نگاه از قوس کوچک زیر مقنعه اش میگیرد.
همان قوسی که نشان از یک گیر کوچک ، برای بستن
موهایش است...

نفس همیشه موهایش را باز می گذاشت:

__تا پنج دقیقه ی دیگه ، تو اتاق روبه روی باش...!

زنوس

#۴۴۳

دست در جیب ، پاهایش را به عرض شانه باز کرده
است که چند تقه به در میخورد.

__بیا...!

صدایش پر از زنگ است و دو پای ظریف و زنانه ،
از چهار چوب درب و داغان اتاق داخل می آیند.
بر نمیگردد که نگاهش نکند.

مزخرف است...

هیچ وجه اشتراکی بین این دختر و نفس وجود ندارد.
نفس... برای همیشه رفته است.

_میشه... بذارید من برم...؟

لبهای سلیم ، با حالت نیشخند کش می آیند و دخترک
این را نمیبیند.

_من نه صورتاتونو دیدم... نه میدونم کجا منو
آوردید... قول میدم... قسم میخورم به هیچکس نمیگم...

سلیم به آرامی برمیگردد و چشمانش را در دو تپله ی
لغزان دختر میدوزد.

سکوتش کمی برای آن دختر ، ترسناک به نظر
میرسد.

_ اصلا... اصلا اگر رفتم اداره ی پلیس... یا حتی اگر
زنگ زدم ، بیایید پیدام کنید... از شماها هر کاری بر
میاد... مگه نه...؟

دارد چرت به هم میبافد.
شعر بیغزل و قافیه ردیف میکند این دختر نادان:

_ اسم ننه بابات... کس و کارت... دانشگاهت و آدرس
جایی که زندگی میکنی رو میگی ، بعد از برطرف
شدن همه ی شک و شبهه ها....

_ بعدش میذارید برم...؟

لبهای سلیم بیشتر کش می آیند و دخترک خوش
اشتهاست گویا...

_بعدش میتونی یه فرصت برای زنده موندن پیدا
کنی...!

مردمک هایش تکان میخورند. میترسد... نمیداند حتی
چگونه جوابی بدهد که ایجاد خطر نکند:

_میخواید... با من چکار کنید...؟

سر سلیم کج میشود و از نگاه خیره اش ، گونه های
دختر رنگ میگیرند.

نگاه میدزد و همین باعث کور شدن گره بین ابروهای
سلیم میشود.

چرا با انزجار به بقیه نگاه میکند و خیرگی سلیم ،
رنگ به گونه هایش میبخشد...؟
چقدر عصبی کننده...

_از کار و زندگی بندازیمت تا حالت شه همیشه شب و
نصف شب ، جاهایی که نباید بری ، سرک بکشی...

چشمان دختر نم میگیرند.

و سلیم به این فکر میکند که حتما اکنون دخترک با
خودش میگوید این چه جهنمی بود که گرفتارش شدم...

_اسم تک تک اعضای خانواده تو میگی....!

_نه...ندارم...

سلیم پوزخند میزند و دختر ، قالب تهی میکند:

_یَ...یعنی ...

_یعنی...؟

_نمی...نمیتونم بگم....!

زنوس

#۴۴۴

برق خشمی که در نگاه سلیم مینشیند ، رنگ از رخ
گونه های سرخ میگیرد و دخترک قبل از ایجاد
هرگونه شک و شبهه ای ، تند و تند توضیح میدهد:

_اگر عموم پیدام کنه...منو میکشه...

قلب سلیم از تپش می ایستد.

تک تک عروقتش...

عمو...؟

چرا این دختر ، باید تمام مشخصات او را تحویل سلیم
بدهد...؟

اگر یک جای کار نمی‌لنگد ، این ها دیگر چه کوفتی
بودند...؟

سرش نبض می‌گیرد تا نیم قدم به طرفش خیز ب دارد
و با صدای آهسته بغرد:

_نخواه که با ننه من غریب بازی خودتو یه دختر
احمق و فراری نشون بدی ...نخواه با این کدهایی که
میدی منو به شک بندازی که چاره ی نفسایی که حروم
میکنی یه فشنگه و خلاص...بگو کدوم ***ی تو رو
فرستاده...؟

_هیچ کس به خدا...من خودم اومدم...اسمم
نفسه...دانشجوی پزشکی ام...

سلیم جلوی مقنعه اش را بی آنکه به ترسش اهمیتی
بدهد ، چنگ میزند و چشم در چشمانش میدوزد:

_اینو صد بار دیگه هم گفتم...یه چیز جدید بگو
...حرفی که ازت نشنیده باشم...

تند شدن نفس های دخترک دست خودش نیست.
انگار تا به حال ، به هیچ مردی نزدیک نشده باشد ،
میلرزد و تا تنگ و گشاد شدن مردمک سلیم را میبیند
، شروع به حرف زدن میکند:

_پدر و مادرم فوت شدن...عموم قیمه...به خاطر
مشکل مالی کار میکردم و چون هزینه ی آژانس
نداشتم ، فقط میخواستم تا خیابون اصلی پیاده
برم...خواهش میکنم اجازه بدید من برم...وگرنه عموم
میفهمه و منو میکشه...

از این نزدیک ، چه بوهای آشنایی به مشام میرسد...
لعنت...

این دیگر چه کوفتیست...؟
دارد خل میشود از این همه ندانستن:

_اسم عموت کیه...؟

نفس تا سوالش را میشوند ، مینالد:

_خواهش میکنم...

مقنعه را بیشتر چنگ میزند و فاصله به صفر میرسد.
این بو را ، بیشتر از یک سال و اندی به مشام نکشیده
است.

نقشه است...

همه اش نقشه است:

اسم...عموت...؟!

جویده جویده کلمات را زیر لب میراند و دستش قصد
رها کردن آن مقنعه ی سیاه را ندارد...

...نمیگم...نمیتونم بگم...!

زنوس

#۴۴۵

سلیم حالا میتواند از شدت خشم ، فریاد بزند.
یا شاید سرش را به جایی بکوبد.
این دختر نه کشتنی است و نه مردنی...
با چه روشی حرف از زیر دهانش بیرون بکشد...؟

پس تا وقتی که زبونتو نچرخونی و راستشو
نگی... همینجا... تو همین جهنم میمونی...!

میگوید و تا التماس نگاه دختر را میبیند ، مقنعه اش را
با ضرب...و شاید بدون میل ، رها میکند...

نفس با سکندری به عقب پرت میشود و سلیم به طرف
در اتاق قدم تند میکند.

باید بادی به کله اش بخورد.
این بوی مزخرف چه از جانش میخواهد ...؟

__هاتف...؟

هاتف از اتاق مرد دزدیده شده صدایش را بالا میبرد:

_جونم...؟دارم میام...

_دست و پای دختره رو ببند و وقتی اون لگوری به
هوش اومد خبرم کن...!

چششم...!

از در بیرون میزند و وقتی به پشت ساختمان میرسد ،
نقاب روی سرش را برمیدارد...

لعنت...لعنت...لعنت...

این بو ، حتی از رایحه ی عطری که به ملافه ها
میزند ، آشنا تر و صاحب دار تر است...

دست میان موهای چند سانتی اش چنگ میکند و روی
پله ها مینشیند...

با خشم به آسمان نگاه میکند...

با خط و نشان...

باز هم تهدید میکند...

آنقدری مینشیند ، آنقدری سیگار میکشد که همه شان ته میکشند...

وقتی پاهایش دیگر سر شده اند ، از جا بلند میشود.

دیگر دم دم های صبح است...

چقدر دلش برای دیدن امید پر میکشد...

نقاب را روی سرش میکشد و داخل میشود.

تا زمانی که تکلیف آن دختر را مشخص میکرد ، نباید صورتش را به او نشان میداد.

همینش مانده به خاطر گروگان گرفتن پسر کنعانی
چهره نگاری شود.

در را پشت سرش میبندد و با نگاهی کلی ، اطرافش
را از نظر میگذراند.

اشکان روی مبل زوار در رفته ، به خواب عمیقی فرو
رفته است.

خبری از هاتف نیست و...
حتی صدایی از دخترک به گوش نمیرسد...

ناخودآگاه ابرو در هم میکشد و سراغ اتاق مرد زخمی
میرود.

در را بدون معطلی باز میکند و او را تنها ، در حالی
که به شکم افتاده است ، روی تخت آهنین جدید میبیند .

لحظه ای درنگ میکند و طولی نمیکشد که قدم های
تندش ، بدون تعلل به طرف اتاق دخترک خیز
برمیدارند.

آن دختر را با یک مشت مرد افعی تنها گذاشته بود.
مردهای وحشی و پر خطر...
حتی هاتف...؟

دستگیره ی در را محکم پایین میکشد و به محض
داخل شدن ، شانه های دخترک با وحشت بالا میپزند.

سینه ی سلیم محکم تکان میخورد و چشم که میگرداند
، هاتف را روی مبل تک نفره میبیند.

او که با شنیدن صدای باز شدن در ، از خواب پریده
است و سلیم بدون لحظه ای مکث ، می غُرّد:

_اینجا...چه غلطی میکنی...؟

زئوس

#۴۴۶

هاتف یکه میخورد و از حالت نیم خیز ، کاملاً پا
میشود.

نگاه نفس بین دو مرد در گردش است و کاش بگذارند
برود.

_این یکی بیدار بود ، گفتم فرار نکنه...چت شده تو...؟

فک سلیم قفل میشود و چشم به طرف دختر میچرخاند.
او که در معذب ترین حالت ممکن خودش قرار گرفته
است و نگاهش دائم در حال التماس است...

این نگاه معصوم ، میتواند برای یک زن دروغگو و
حیله گر باشد...؟

_با دست و پای بسته کدوم گوری میخواست فرار
کنه...؟

هاتف چشم ریز میکند و از حالت چهره اش خستگی
میبارد:

_یعنی چی...؟موضوع اینه که...الان من تو اتاق این
دختره خوابیدم...؟

پلک سلیم ، با حالتی عصبی تیک میگیرد و لبهای
هاتف به لبخندی عصبی مزین میشوند:

_منو با اون لاشخور مقایسه میکنی...؟دختره همچین
حوری و پری نیست بخوام باهاش...

_بیرون باش...باهات کار دارم...!

هاتف علت ورم کردن رگ گردن سلیم را نمیفهمد.
نکند واقعا دیوانه شده است...؟
نکند واقعا این دختر را با زن خودش اشتباه گرفته
است...؟

_من نمیفهمم واقعا... امروز دو بار به من شک کردی... قضیه چیه...؟

_بیرون باش هاتف...!

_اگر واقعا بهم اعتماد نداری بی تعارف بگو تا...

_گفتم بیروووون باش هاتفف...!

پلک مرد این بار میپرد و با تکان سر ، عقب عقب از در خارج میشود.

دستان دخترک نفس نام بسته هستند...

پاهایش هم...

_من ... باید برم دسشویی...

نخوابیده است و از چشمانش خون چکه میکند.
همین دو چشم عجیب و غریبی که به صورت اغراق
آمیزی ، سرخ هستند:

__ بساط دسشویی توالتت رو تا یک ساعت دیگه نگه
دار...میریم یه جای دیگه...!

__ کجا...؟ لطفا بذارید من برم...لطفا ولم کنید تا عموم با
خبر نشده...

در حرف هایش هزار رنگ وجود دارد.

هزار دروغ...

هزار کلک...

هر حرفی که میزند ، پشت بندش ثابت میشود دروغی
بیش نبوده است.

تا مشخص نشده کی هستی و از کدوم جهنمی اومدی
، هیچ گوری نمیری...!

زنوس

#۴۴۷

قضیه چیه...؟میشه توضیح بدی...؟

از کی تا حالا سلیم برای او توضیح میده...؟
او باید بگوید در اتاق آن دختر چه غلطی میکرده.

_بهتره دلالت برای خوابیدن تو اون اتاق قانع کننده
باشه هاتف...زر بزن و یگو اون تو چه غلطی
میکردی...؟

هاتف باز هم حیرت میکند و ناباور دست روی سرش
میگذارد:

_پس...نکنه واقعا فکر کردی اون زننه...؟

_دهنتو ببند...!

هاتف مانند دیوانه ها میخندد و اشکان ، با شنیدن صدا
از جا بلند میشود.

_چی شده آقایون...؟

سلیم با نگاه زُل و ترسناکش ، بدون اینکه به طرف
اشکان برگردد ، زیر لب میگوید:

_وقتی اون پفیوز به هوش اومد ، بدون معطلی خبرم
کن اشکان...!

اشکان...؟

هیچ معلوم است چه بلایی به سر سلیم آمده است...؟
چه مرگش شده...؟

_هیچی نشده...رییس به خاطر اینکه من تو اتاق
دختره خوابیدم کفری شده...!

از چه موقع اینقدر جرأت به خودش گرفت که مقابل
سلیم ، با این لحن صحبت کند...؟

_کی اینقدر ت*م دار شدی که تو روی من حرف
بزنی...؟

خنده روی لبان هاتف خشک میشود و گمانش امشب
همه چیز فرق دارد.
شاید میبایست دهانش را ببندد و برای این یک شب ،
خفه شود.
چون حال سلیم هم ، آن حال همیشگی نیست .

_من فقط وظیفه مو انجام دادم...باید تنهانش میذاشتم تا
فرار کنه...؟

سلیم نگاه پر از غیضش را از صورت هاتف میگیرد
و بدون اینکه جوابش را بدهد ، دوباره به طرف اتاق
مرد زخمی قدم برمیدارد.

یک نگاه کلی... و وقتی از زنده بودنش مطمئن میشود
، به سمت اتاق نفس میرود:

_دختره با من میاد...!

_لعنتی... این یه ریسک بزرگه... یه خطر مهلک...!

سلیم به صدای هاتف کوچکترین اهمیتی نمیدهد و
همزمان با داخل رفتن ، بلند لب میزند:

_چشم از اون مرتیکه برنمیدارید تا به هوش بیاد...!

هاتف داخل رفتن سلیم را میبیند و با شگفتی ، دست به
کمرش میگیرد.

همه ی اینها ، فقط بهانه ای بود برای بردن آن دختر...

سلیم بعد از مرگ همسرش ، دیگر هرگز مانند آن
سلیم سابق نشد.

و چقدر حیرت انگیز است که یک اسم را علم کرده و
به خاطرش یقه چاک میدهد.

زنوس

#۴۴۸

چشمانش بسته هستند و همراه با بالا و پایین شدن
ماشین ، تکان میخورد.

سلیم در سکوت به طرف ویلای لواسان میراند.

ویلایی که هیچکس از وجودش خبر ندارد.

ویلایی که به اسم امید خریده است.

ماشین از سرازیری پارکینگ بزرگ ویلا داخل میشود
و دخترک با چسب روی دهانش ، حتی راه سوال
پرسیدن هم ندارد.

پارک شدن ماشین و پیاده شدن سلیم ، کمتر از یک
دقیقه طول میکشد.

دری که باز میشود و دستی که مشغول باز کردن
طناب پاهایش میشود:

پاهاتو باز میکنم کوچولو... به سرت نزنه بخوای با
چشمای بسته و دستای قفل شده منو به زحمت بندازی
که دنبالت تاتی تاتی کنم...

طناب را زیر صندلی ماشین می اندازد و بازویش را
از روی مانتو ، چنگ میزند تا بلند شود:

_اگر مثل بچه ی آدم حرف میزدی... الان از ترس
عموت ، و از ترس اینکه تنها با من چه اتفاقی قراره
بیفته مثل بید نمیلرزیدی... پاشو....!

دخترک زیر لب مینالد و انگار جایی از تنش ، به درد
نشسته است.

از فضای تاریک پارکینگ میگذرند و بالا میروند.
نور فضای باز حیاط ویلا ، حتی از روی پارچه به
چشمان نفس رسوخ میکند.

به جز صدای قدم های مردانه ی سلیم ، هیچ صدای
دیگری به گوش نمیرسد.

او را از پاگرد پله ها عبور میدهد و تا جلوی درب
ورودی مشایعت میکند.

داخل که میشوند ، نفس متوجه ویلایی بودن خانه
میشود.

اینجا آپارتمان نیست...

_تک تک در و دیوارای اینجا عایق صدا هستن...تو
این محوطه کلاغ هم پر نمیزنه...

صدای قدم ها به گونه ای به گوش میرسند که انگار ،
روی کفیوش چوبی راه میروند.

سلیم منبع رایحه ی دیوانه کننده را به خانه آورد.

یعنی حتی اگر دست و پاتو باز بذارم ، باز نمیتونی
هیچ غلطی بکنی...

در یکی از اتاق ها باز میشود و بازوی دخترک رها.

سلیم پس از زدن نقاب ، پشت سرش می ایستد و گره
دستمال روی چشمانش را باز میکند.

به محض افتادن پارچه ، نور به چشمان دخترک
کوبیده میشود و باعث میشود به جای باز کردن پلک
ها ، آن ها را محکم روی هم بفشارد...

سلیم رو به رویش می ایستد و اینبار ، با آرامش
بیشتری ، چسب روی دهانش را برمیدارد.

نالہ ی خفیف و درد ناک نفس ، بہ گوشش آشناست و
باعث میشود برای گفتن جملہ اش ، لحظہ ای مکث
کند:

_اگر وخامت اوضاع رو خوب گرفتی ، میتونی تا
شب فکر کنی و جواب سوالایی کہ ازت پرسیدہ شدہ
رو بدی...

زنوس

#۴۴۹

سر پایین افتاده اش ، نشان از نوریست که چشمش را
میزند و دردیست که پوست قرمز شده اش را نشانه
رفته.

در روشنایی صبح ، به شکل دیگری دیده میشود...
چقدر پوستش ظریف است...
آنقدر که رد چسب ، به اندازه ی چند انگشت روی
صورتش مانده است.

سلیم میخواهد عقبگرد کند که صدای نفس ، او را
متوقف میکند:

_چرا منو اینجا آوردید...؟

این دختر ، از سلیم نمیترسد...؟
چرا داد و فریاد را امتحان نمیکند؟

نفس چشمانش را به آرامی باز کرده و ابروهایش را
سایبان نور میکند.

مرد بلند قد و فوق هیکلی ، را روبه رویش میبیند.
همین مرد را دیشب هم دیده است.

در نگاهش چیزی تکان میخورد و این سلیم را کلافه
میکند:

_تو چرا جیغ و داد راه نمیندازی...؟

_مگه نگفتید همه ی دیوارا عایق صدان...؟

صدای نیشخندش را به گوش دخترک میرساند و حتی
از پشت نقاب کوتاهی که تا پایین بینی اش رسیده ،
رنگ تیره ی چشمانش پیدا هستند:

_میدونی فقط یه روز مهلت داری؟نگی از کدوم
گوری اومدی حتی جنازه ت هم دست عموت
نمیرسه...

بغض به گلوی دختر حمله میکند و جمع شدن اشک ،
در آن دو تپله ی شناور در سرخی خون ، خشم سلیم
را بیشتر میکنند:

_از من نمیترسی...؟

_میخوای...منو بکشی...؟

چه مفرد شد ... آن هم ناگهانی...!

سلیم برای ترساندنش ، نگاه بدی به سرتا پایش می
اندازد.

آن مقنعه ی کج و معوج...موهای درآمده از بند آن
تکه پارچه ی مسخره ی سیاه رنگ...
لباس های ساده ای که برآمدگی هایش را مخفی کرده
اند.

این نگاه ، میتواند تمام دختر را به ریشه بی اندازد...

کشتنت زیاد به نفع نیست...!

خشمی که در آن واحد در چشمان دخترک دست بسته
مینشیند ، اصلا شبیه به دختری که از دزدیده شدنش
شاکست ، نیست...

یا دختری که میترسد در معرض تجاوز و بی آبرویی
قرار بگیرد.

بیشتر شبیه به زنی عصبانیست که آنقدر حرص زده شده ، که میخواهد چنگ به صورت طرف مقابلش بی اندازد.

و این نگاه ...این نگاه ناگهانی از دختری که تمام شب ، مانند کودکان معصوم خیره اش میشد ، بسیار بعید به نظر میرسید.

حالا میتواند با تفریح بیشتری ، قدم نزدیک بگذارد و از بالا ، با حالتی عوضی گونه خیره اش شود:

__شاید بشه یه جور دیگه ای دهنتم رو بست...هوم...؟

زنئوس

#۴۵۰

لبهای دخترک در کسری از ثانیه به هم فشرده میشوند
و بازدم های پر از خشمش ، به گوش سلیم میرسد:

__عوضی...!

بمبی در گوش سلیم میترکد...

یک انفجار مهیب...

یک زلزله ی چندین ریشتری تمام وجود مردانه اش را
به لرزه در می آورد تا بدون فکر ، چانه اش را در
مشت بگیرد:

__تکرارش کن....!

دو جفت چشم به هم خیره شده ، در آن فضای کوچک
و بی فاصله.

پره های بینی سلیم ، منقبض میشوند و انگار آن دختر
، هر لحظه خشمگین تر میشود:

__عوضی...عوضی...عوضی....!

فشار انگشتان سلیم روی چانه ی گرد ، بیشتر و بیشتر
میشود و انگار دستی ، او را از یک بلندای پر از
ارتفاع ، به پایین یک چاه عمیق میکشاند:

_من اونقدر خسته حالم که اگر گوشام چیزی که
میخوام رو نشنون ، تبدیل به همون عوضی ای میشم
که با چشمت ، آتیش به طرفش پرت میکنی...

_تو هم یکی هستی عین اون مردای آشغال و هرزه...!

تک خنده ی ترسناکش ، روی صورت دختر پرت
میشود و سرش رو به لبهای غنچه مانند او خم.

این رنگ و بوی آشنا...

این تکه کلام ...

این نزدیکی ، پوست سرخ دختر را به حرارت وا
داشته است:

_چی باعث شد فکر کنی من از قُماش اونا نیستم...؟

چرا حتی یک میلی متر عقب نمیرود...؟
پاهایش که بسته نیستند...

_هوم...؟ چرا ساکتی...؟ من یه قاتلم...یه قاتل ، که تو ،
توی این خونه ی درندشت باهاش تنهایی...

_تو...به من...دست نمیزنی...!

سلیم جری شده ، قدمی به جلو برمیدارد.
هیچگاه زنی را مورد آزار قرار نداد.
هیچگاه حتی زنانی که برای با او بودن ، التماسش
میکردند را به آغوشش راه نداد.
اما این بوی کشنده ، داشت به دستانش جان میداد تا
گودی کمرش را پیدا کنند.

__بهت دست بزنم میخوای چه غلطی بکنی...؟

سینه ی دختر ، انگار با کینه بالا و پایین میشود.
چشمانش به نم نشسته اند و بیشتر از اینکه بترسد ،
انگار در عذابی بزرگ دست و پا میزند:

__به چند نفر تجاوز کردی؟چند نفر رو به زور
بوسیدی...؟

سلیم فقط نگاهش میکند.
مکش ، انگار میتواند جان دختر را بالا بیاورد:

__فکر کن هیچکس و هیچ چیز تا حالا باعث نشده به
فکر زورم بیفتم...!

زنوس

#۴۵۱

با چشم خود ، شعله های فوران زده در نگاه دختر را
میبیند و چیزی از وجودش کنده میشود.

مردمک هایش ، از این چشم ، به آن چشم دختر
میگردند.

نفسش بند می آید و انگشت شستش را از چانه ، تا
روی لب پایین نفس بالا می کشد و معنی این دل دل
زدن را نمیفهمد:

__زیاد خوشگل نیستی...

دهانش را تا نیمه باز میکند و مرگ را در دو گوی
رقصان در آب آن دختر میبیند:

_آپشن خاصی هم نداری...ولی...

ولی...؟

چرا چانه ی دختر ، اینقدر میان انگشتان سلیم
میلرزدد...؟

آن همه جیغ و داد راه انداخت که توسط هیچکدام از
آن مردها لمس نشود.

آن همه التماس...

اکنون ، چرا مانند مجسمه ، زیر دستان سلیم خشک
شده است؟

چگونه این همه نزدیکی با مرد غریبه را تاب می
آورد...؟

__به سرم زده یه بار مزه ی زور بازو مو بچشم...!

صدای تپش های بلند قلب نفس که به گوشش میرسد ،
نمیداند چه میشود...

چه اتفاقی می افتد که همه ی آن تهدید های تو خالی ،
تبدیل به واقعیت میشوند؟

یک خواهش آنی به جانش می افتد...

خواهشی که تمام تعهد هایش را...عذاب های درونی
اش را از یاد میبرد...

که دست پشت سرش چنگ میکند و تا میخواهد لبهایش
را ببلعد ، مشتش های بسته ی دختر ضربه وار و پشت
سر هم ، به سینه اش کوبیده میشوند...

جیغ میکشد و سلیم را از گرداب خلسه آوری که
غرقش بود ، بیرون میکشد...

یک قدم دور میشود...
با نگاه مات مانده و... قلبی که حس خیانت دارد...!

قدم دیگر را به عقب بر میدارد و...
دست به موهایش میکشد...
این دیگر چه کوفتی بود که به جانش افتاد...؟

زنوس

کلید به در اتاق می اندازد و دخترک عصبانی را وسط
اتاق جا میگذارد.

پشت در اتاق ، لحظه ای خیره ی روبه رویش میشود.

واقعا نزدیک بود آن دختر را ببوسد...

احمق شده است...؟

دیوانه شده است...؟

قرار بود فقط او را بترساند...قرار بود یک تهدید باشد
که اعتراف کند...

پس چه شد...؟

با دو انگشت ، محکم به شقیقه اش ضربه میزند و زیر لب ، ناسزایی به خودش میگوید.

بالا برود...پایین بیاید او نفس نیست...!

جنون گرفت...درست مانند همان روزهایی که میخواست حسادتش را برانگیزد...

سلیم ابله...!

به طرف محوطه ی بیرونی ویلا قدم برمیدارد و لازم دارد کمی فکرش را آزاد کند.

باید امیر را پیدا کند...

باید سر منشأ همه ی الکس های ریز و درشت را پیدا کند...

امید... باید امید را ببیند...

دستش را از پیشانی تا پشت سرش میکشد و نفس
محکمش را فوت میکند.

میگیرد شماره ی اشکان را و هاتف باید تنبیه شود.
باید جایگاه خودش را بفهمد...

_جونم آقا...؟

نگاهی به پنجره های حصار کشیده ی اتاق می اندازد
و رو برمیگرداند:

_به هوش اومد...؟

_نه آقا...ولی بچه ها تحقیق کردن ، کسی به نام سها
نظری تو اون محله زندگی نمیکنه...دختره داره دروغ
میگه...!

لب پایش را بین دندانهایش میفشارد و لحظه ای چشم
میبندد.

این جگله بچه دارد سلیم را سر میدواند...؟

_خیله خب...وقتی به هوش اومد فوراً خبر بده...!

_رو چشمم آقا...!

تلفن را قطع کرده و باز هم دیوار اتاق را نگاه میکند.
ظاهراً این دختر ، حالا حالاها مهمانش بود.

پا تند میکند به طرف ساختمان ویلا و به محض داخل
شدن ، دکمه ی سیستم قفل خودکار همه ی درها را
میزند.

صدایی از دختر به گوش نمیرسد چون در را به
رویش قفل کرده است.

هاه...

هنوز نتوانسته است خودش را تخلیه کند.

اینبار نمیداند چرا به جای عصبانی شدن از اینکه
دروغ شنیده است ، لبهایش به یک طرف کشیده
میشوند و در اتاق را باز میکند.

باز شدن در همان ، پرت شدن صدای جیر جیر
دخترک روی صورتش همان...

__ باز کنن... من باید برم دسشوییی...!

نگاه شرّش را به چهره ی گلگون از خشم دخترک
میدهد و فکش را تفریحانه میخاراند:

_بیا اینجا...!

نگاه نفس گدازه پرت میکند و سینه اش به شدت بالا
پایین میشود:

_دستامو... باز کن...!

سلیم نگاهش را کنترل میکند تا پایین تر از بینی اش
سُر نخورد:

_بیا... بازت میکنم...!

حالا نگاه دختر ، باز هم مانند دو چشم یک ازدهای
خشمگین ، پر از شعله های رقصان میشود.
این مرد ، واقعا یک عوضی به تمام معناست.

سلیم از روی عمد ، نگاهش را به لبه های مانتوی
ساده ی دختر میدوزد و ابرویش بالا میرود:

_البته اگر هنوز نریخته...!

زنوس

#۴۵۳

-تو...تو یه آدم...

برق شیطانی نشسته در چشمان سلیم ، تازگی دارد.
برقی درست مانند یک پسر بچه ی شر آشوب و فتنه:

_عوضی هستم...؟

نفس چاره ای جز اینکه با پاهای خودش به سلیم
نزدیک شود را ندارد.

واقعا اکنون تحت فشار است.

دندان روی دندان میفشارد و پاکوبان به قامت بلندی که
تقریبا تمام چهارچوب در را فراگرفته ، نزدیک
میشود:

_یه آدم بیشعور و بی شخصیتی...

رایحه نزدیک شده است و سلیم برای باز کردن بست
باریک روی مچ دختر ، دست در جیب فرو می‌کند.
چاقوی کوچک را که بیرون می‌آورد ، چشمان آتشین
دخترک ، لحظه ای پر از ترس میشوند.

این یاغی گری و به موقعش ترسیدن ها ،
چقدر...چقدر آشنا به نظر میرسند.

تا چاقو را باز میکند ، نفس نیم قدم عقب می‌رود و
اوست که مچ دستش را می‌گیرد.
بست پلاستیکی پاره میشود و رد آن ، روی مچ دستان
او پیدا میشود...

_از این به بعد...دست و پاهات بازن...میتونی به
درآوردن لباسات هم فکر کنی...

منقبض شدن عضلات صورت نفس ، اوج عصبانیتش
را نشان میدهد.

و سلیم ، تا به حال... با هیچ دختری اینقدر از در
مسخرگی وارد نشده است.

چقدر سر به سر این دختر گذاشتن ، جذاب است...

_تو ، مثل یه مگس کوچولو که توی قوطی شیشه ای
در بسته گیر کرده... هیچ راه فراری نداری...!

لبهای فشرده شده ی دخترک بدون صبر ، از هم باز
میشوند و کاش بتواند آنقدر زور داشته باشد که این
مرد را زیر مشتش و لگد بگیرد:

_برو کنار...!

سلیم با گردن کج شده ، و همان لب های یک وری ،
به آرامی کنار می ایستد:

_برو تا خونه مو به گند نکشیدی...!

زنوس

#۴۵۴

دوان دوان رفتنش را میبیند و با تفریح ، به دیوار تکیه
میدهد...!

بعد از مدت ها ، یک منبع سرگرمی پیدا کرده
است...!

تا زمان برملا کردن هویتش ، میتواند کمی از ولوله ی
درونی مغزش بکاهد...

تلفنش را باز میکند و با نگاهی به لیست ، شماره ی هستی را پیدا میکند.

کجاست دسشویییییی...؟

صدای جیغ مانند دخترک ، بیشتر از هر لحظه ای مشکوک و در عین حال خنده دار به نظر میرسد.
سلیم اکنون حال کنکاش ندارد...

دلتنگ امید است و با لمس کردن شماره ی هستی ، همزمان لب میزند:

راهروی کنار آشپزخونه...البته میتونی از سرویس اتاق من هم استفاده کنی...!

تیکه ی کلامش ، حرص دختر را بیشتر میکند.

صدای باز و بسته شدن در چوبی سرویس که به
گوشش میرسد ، هستی هم جواب میدهد:

_جانم...؟

جانش شد حالا...؟

این همه سال ، جان نبود...این همه سال بچه
نبود...اکنون که دیگر هیچ چیز قابل درست شدن
نیست ، اینقدر عزیز شد...؟

_امید بیداره...؟

هستی ذوق دارد و این از صدایش پیداست:

_نه...خوابه...بردمش حموم کلی باهش آب بازی
کردم...

سلیم به طرف مبل دو نفره قدم برمیدارد و بعد از روشن کردن تکلیف این دختر ، باید به پسر کنعانی سر بزند.

باید یک دکتر کاربلد بالای سرش ببرد قبل از اینکه تلف شود:

__سر نخوره توی وان...حموم نمیخواد....!

نگران است و این دست خودش نیست...!
هوووف...تا زمانی که امید بزرگ شود و عقلش برسد
که از خودش دفاع کند ، هزار بار میمیرد و زنده
میشود.

__مواظبش هستم...بچه بوی گل میدهد...میخواهی بیای یه
سر بغلش کنی و بری...؟

روی مبل جا میگیرد و سرش را به پشتی آن تکیه
میدهد.

دلتنگ است...بله...

از بوی تن کودکش میگوید و آن زن چه میداند سلیم ،
با همه ی دلتنگی هایش چگونه میجنگد...؟

_دو سه روز دیگه میام میبرمش...زیاد موندگار نیست
اونجا....!

ناگهان صدای گریه ی کودکش در گوشش میپیچد و
هستی انگار که تند قدم بر میدارد.

_چی شد...؟؟؟!

_جون...جون دلم....

صدای گریه قطع میشود و قلب سلیم برایش تند میتپد.
تکیه از مبل بر میدارد و نفس از پشت سرش نزدیک
میشود:

__برو واتس آپ...میخوام تصویری ببینمش....!

بدون اینکه منتظر کلامی از طرف هستی باشد ، تماس
را قطع میکند وگوشی بزرگش را از جیب ، بیرون
میکشد...

زئوس

#۴۵۵

نفس همانجا ایستاده است و نگاهش روی صفحه ی
موبایل دودو میزند.

_برو تو اتاق ...!

سلیم است که به دخترک حکم میکند.
دختری که برای رفتن مردد است و نکند به سرش زده
فرار کند...؟

سلیم تماس تصویری را برقرار میکند و همزمان با
اخم هایی که دیگر با شیطننت قبل سنخیتی ندارند ،نگاه
به سرتا پایش می اندازد:

_اینجا هیچ چیزی دم دست نیست که تو بخوای باهاش
منو بیهوش کنی و خودت در بری... فکر جفتک
پرونی رو از کله ت بنداز دور و برو تو اتاقی که بهت
دادم....!

تماس از طرف هستی هم برقرار میشود و چشمان
دختر ، روی صفحه میخ میشوند.
سلیم فوراً اسکرین گوشی را به سینه اش میچسباند و
همزمان با گذاشتن انگشت روی لب خودش ، قدمی
نزدیک میشود تا او را به طرف در اتاق هول دهد....

نفس حتی تکان هم نمیخورد و با چشمانش تهدید میکند
که قرار است جیغ بکشد و کمک بخواهد....

هنوز لب باز نکرده است که سلیم با خیزی بلند ، کف
دستش را روی لبهای نرم و کوچکش میچسباند.

هیچ صدایی به جز نفس های تند سلیم ، و بازدم های
پر اضطراب آن دختر از طریق بینی ، به گوش
نمیرسد.

فقط نگاه هست و تهدید!
با یک دست گوشی موبایل را گرفته و دست دیگرش
روی دهان او.

بیصدا لب میزند:

_گم شو تا نکشمت...!

نفس سر تکان میدهد و میخواهد به شخص پشت تلفن
اعلام حضور کند.
شاید کسی باشد که نجاتش دهد...

اما فشار کف دست مرد ، روی لب هایش آنقدر زیاد
است که به طرف در اتاق هول داده میشود.

دو جفت چشم پر هیجان در هم دوخته شده اند و یکی
از خشم و استیصال... استیصال از این لمس لعنتی...
و دیگری پر از حس های قریب...
پر از احساسات آشنا و دیوانه کننده:

__صدات دربیاد با بند کفش خودت خفه ت
میکنم... شیرفمه...؟

مردمکهای دختر میلرزند و خط نگاهشان عمیق تر
میشود.

صدای قام قام امید ، در بلندگوی تلفن میپیچد و همان
لحظه ، قطره اشک بزرگی از چشمش ، تا روی دست
سلیم سر میخورد...

_کجا رفتی باباش...؟ پسر ممم... قند عسلم دلش رفت تا
ببیندت...

صدا صدای هستی است و این انقلاب ناگهانی... آن هم
پس از شنیدن صدای امید ، اتفاقی که نیست...
هست...؟

نمیداند چرا حالا دیگر نمیخواهد دستش را بردارد.
نمیخواهد او را در کنج اتاق زندانی کند...
راه فرار که نیست... هست...؟

زنوس

#۴۵۶

دخترک شک دویده در چشمان سلیم را میبیند و قدمی
به عقب برمیدارد.

اینبار برای گروگان شدن ، پیش قدم است:

_یکی...یکی بالاخره پیدام میکنه...!

این را با آهسته ترین صدای ممکن لب میزند...

سلیم اشک چشمانش را ببیند یا حرکت نرم و بدون
آوای آن دو لب را...؟

در را خودش روی هم میگذارد.
نمیبندد و این یعنی میخواهد آن مکالمه را گوش کند...
که نمیخواهد میان آن اتاق پر از عایق ، حس خفگی به
او دست بدهد....

سلیم پشت در میماند و هستی بار دیگر میان اهم اهم
های پر از نق و نوق امید ، بار دیگر پسرش را صدا
میزند:

_سلیم....؟ خوابیدی...؟

سیب گلایش به سنگینی جابه جا میشود.

اگر تا آخرین سلول و ژن این دختر را پیدا نکند ، مرد
نیست.

نقاب را از صورتش برمیدارد...

گوشی را بالا می آورد و تصویر دو لپ سفید و تپلی ،
جلوی دیدگانش قرار میگیرند...

امید با دیدن سلیم ذوق میکند و قصد دارد دستگاه تلفن
را به دهانش ببرد.

اما هستی با لبخند و چشمان پر از برق ، او را نگه
داشته است:

_شام بیا اینجا...خواستی شبنم بخواب پیش امید...!

هاه...سلیم اگر اینقدر وقت آزاد داشت که...امید را
دست آن زن نمیداد.

نیم نگاهی به در فلزی ضخیم می اندازد.
شاید همچنان دارد گوش میکند.

چه خبر مهمی میتواند از مکالمه ی سلیم به دست
بیاورد...؟

دستی پشت گردنش میکشد و به طرف مبل میرود:

__جون دل بابا...؟

امید با جیغ و هیجان صورتش را به دوربین تلفن
نزدیک میکند و آب از لب و لوجه اش میریزد:

__بَ...بَ..

از صدای جیغ پر از شوق امید ، چشمان سلیم به برق
مینشینند و صفحه ی تلفن را میبوسد:

_دردت به جون بابا...امشب میام یه دل سیر بچه مو
میچلونم...به به خورده جوجه ی من...؟

این مدل حرف زدن ، آن هم از زبان سلیم...چقدر
عجیب به نظر میرسد...

هم برای هستی...

و هم برای...؟

دختری که با چشمانی اشکی ، گوشش را بین حد
فاصل در ...و دیوار گذاشته است...

زنوس

شاید دلش ضعف می‌رود برای دیدن صفحه‌ی تلفن...
شاید دارد جان میکند تا همین برق گران قیمت همان
شده در چشمان سلیم را ببیند...

اما این فقط اشک است که تمام پهنای صورتش را در
بر گرفته و چشمان سنگین و حساس شده اش را به
سوزش انداخته است...

__شام می‌ای...؟

سلیم دست از شکلک درآوردن برای بچه برمی‌دارد و
با نگاه جدی، خیره‌ی حسرت هستی می‌شود:

_اگر وقت شام خوردن داشتم ، مینشتم تو خونه ی
خودم و پاره ی تنمو با هزار جور فکر و خیال دست
کسی نمیسپردم که هیچ اعتمادی بهش نیست...!

هستی فضای پشت سر سلیم را نگاه میکند و قلبش هر
بار با شنیدن این حرف ها درد میگیرد:

_اگر نمیشناختمت ، از خونه ای که توش نشستی ، به
این پی میبردم که با یه زن داری وقت
میگذرونی...میشناسمت...زیر و بَمت رو از برم...!

سلیم در ظاهر به حرف زن اهمیتی نمیدهد اما خودش
خیلی خوب میداند که برای هزار کار عقب مانده اش ،
میتواند این دختر را در همین خانه ی درندشت و پر
قفل و بند ، تنها بگذارد.

تنها بگذارد و به بدبختی هایش برسد....!

اسلحه ی لول بلند را توی جعبه پرت میکند و نگاهش را به طرف مرد کچل ، با آن عینک دودی میچرخاند:

__بقیه ش کجاست...؟

__تا فردا شب میفرستن اون ور...پنجاه و شیش جعبه فشنگ و بیست تُن تریاک هم قراره با همین محموله بره آذربایجان....!

نگاهی به طرف دوربین گوشه ی انبار می اندازد و
قبل خروج از دروازه ی بزرگ ، با اخم های درهم و
همیشگی دستور میدهد:

_واسه گرم به گرم اون تریاکا فاکتور بنویس.دونه به
دونه ی فشنگا رو ثبت کن...بار ژسه و برنو رو با
کامیونای شریف بفرست...!

_شهرام خان از قبل خودشون ثبت کردن ،
فاکتوراشونم خودشون نگه میدارن...خبر نداده بودن
شما میاید...!

لحظه ای ایست میکند و نگاه تیزش را به طرف مرد
سبزه رو و تپل میگرداند.

هیچ کلامی در کار نیست.زهر نگاهش میتواند مرد را
خفه کند...

زنوس

#۴۵۸

هدست را در گوشش جاساز میکند و همزمان با نگاه کردن در آینه ی وسط ، میتواند انبار بزرگ جا مانده را ببیند...

_جونم آقا...؟

با یک دست فرمان را میچرخاند و با دست دیگرش ، نوک سیگار را به فندک ماشین میزند...
بگذار این کابین کوچک بوی گوه بگیرد:

_حواستون باشه ردیابا رو پیدا نکنن...فیلم دوربین مدار بسته رو توی چند تا هارد مختلف سیو کنید.

_رو چشمم آقا...فقط اگر با هم رودر رو نشدن چی...؟از کجا مطمئن باشیم کسی که جنسا رو تحویل میگیره کیه...؟

پشت خطی دارد و فقط با یک نیم نگاه متوجه شماره ی هاتف میشود.

مردک دور برداشته است.

باید بفهمد جایگاهش کجاست و در چه موقعیتی قرار گرفته است.

_تا وقتی نگفتم محاصره نکنید....!

_امر ، امر شماست....!

حالا میتواند قطع کند و جواب هاتفی که در حال پاره کردن حلق خودش است را بدهد:

_بگو....!

-کجایی سلیم...؟ دختره رو کجا بردی...؟

فرمان را با انگشتان دست چپ میفشارد و آینه های بغل را چک میکند که کسی در پی اش نباشد:

_کجا باشم یا با کی باشم...؟ صنمش به تو...؟ گزارش کارت رو بده و قطع کن کار دارم....!

نفس پر از بهت هاتف در بلندگوی گوشی فوت میشود
و تک خنده ی حیرت انگیزش ، ابروهای سلیم را در
هم فرو میبرد:

__باید یه جلسه ی رفع سوءتفاهم با هم بذاریم وگرنه
سرمون تا دو سه روز آینده به ف*ک رفته....!

در شانه ی راست می اندازد و مقصدش خانه ی هستی
است.

آن دختر هم در همان قوطی در بسته بماند تا تکلیفش
روشن شود....

__دهنتو باز کن و زودتر بزن به چاک...هاتف....!

_من هی میگم این دختره مشکوکه تو بیا شاهرگ ما
رو بزن...طرف بی نام و نشونه...نه عمو داره...نه تو
خوابگاه میخوابه...نه دوستی به نام سها نظری داره...

_یعنی چی...؟درست زر بزن ببینم چی میگی؟

_یعنی دختره نفوذیه...ممکنه مأمور باشه...ممکنه از
طرف پدر بی صاحب الکس باشه...ممکنه هر کسی
باشه جز اونی که خودش معرفی میکنه...!

مسیر ، مسیر خانه ی هستی است اما...درست سر
دور برگردان ، با یک چرخش ناگهانی در لاین دیگر
می اندازد.

صدای بوق های کشدار و فحش های رانندگان را به
جان میخرد و سرش دارد نبض میزند.

کیست این دختر که صدایش آشناست...

بوی تنش...

رنگ نگاهش...

-سلیم میشنوی من چی میگم...؟

قطع میکند تماس را و همان لحظه ، بی توجه به
شلوغی خیابان ، پا روی پدال گاز میگذارد...

زنئوس

#۴۵۹

ماشین را با صدای بلند ساییدگی لاستیک ها ، در
حیات ویلا پارک میکند.

هیچ صدایی به گوش دختر مرموز نمیرسد چون درها
همگی عایق صدا هستند.

هیچ راهی به بیرون ندارد و سلیم به محض پیاده شدن
، با ریموت ، در ورودی را باز میکند.

هر که اکنون رنگ و رویش را ببیند از ترس زهره
میگیرد و تب میکند.

ورید هایش ورم کرده اند و قدم هایش بدون توقف ،
داخل ویلای بزرگ میشوند.

در اتاق را باز میکند و اتاق خالی را که میبیند ، به
طرف آشپز خانه میرود.

باید صدایش بزند...؟

آن هم با چه اسمی...؟

دست مشت میکند و تا میخواهد به طرف پلکان طبقه
ی بالا خیز بگیرد ، صدایی از پشت سرش شنیده
میشود:

__من به چند تا وسیله نیاز دارم...!

صدای خش دار دخترک که از پشت سرش شنیده
میشود ، بدون هیچ نقابی...بدون هیچ ماسکی به
طرفش برمیگردد...

با همان صورت برزخی و کبود.
چهره اش حالا تمام و کمال در معرض دید دختر قرار
میگیرد.

یک رو در رویی تمام و کمال...

یک رو در رویی ، که ناخودآگاه اوج و فرود ضربان
قلبش را از آن نظم همیشگی می اندازد...
مانند کنار رفتن پرده...

_به به...خوش اومدم....!

دختر نگاه میدواند روی تک تک اعضای چهره ی
مرد...

چشم هایش...

بینی و دهانش...
حتی آن موهای چند سانتی اش...
بازوهای گنده و شانه های پهنش...

سلیم از سنگینی این نگاه ، فک میفشارد و دیگر به آن
نقاب احتیاجی ندارد.

حالا میتواند با نگاه بُراق و وحشتناکش...از تمامی
فکر هایی که به سرش هجوم آورده اند ، برخیزد و
غیض چشمانش ، دختر رو به رویی را بترساند:

_داری تو خونه ی کی قدم میزنی...؟ترست
کو...؟لرزی که موقع اومدنت به اون خراب شده
داشتی کو...؟

زنئوس

#۴۶۰

مردمک های نفس ، سرتاپای مرد را از نظر
میگذرانند.

یک نگاه کنترل شده ی سرخ...
یک نگاه پر از خون:

_من چشمام آستیگماته...لنز طبی گذاشتم....!

هنوز کامل از دهانش خارج نشده است که با خیز بلند
سلیم ، گامی به عقب بر میدارد.

اما تندی نفس های مرد ، نشان از شوک ناگهانیست که
به مغزش وارد شده...

دخترک احمق ، وقتی برای جاسوسی از سلیم می آمد
، نمیدانست این لنز ها برایش دردسر میشوند...؟

_درشون بیار...!

پره های بینی اش مانند یک ترمیناتور ، باز و بسته
میشوند و هر گاهی که به رو به رو بر میدارد ، سبب
عقب رفتن او میشود.

_من به مایع لنز نیاز دارم...به چند تا...چند تا...

برق بدجنسی جای همه حس هایی که از قبل در
نگاهش جمع شده بود ، در چشمانش رسوخ میکند:

_چند تا...؟وسایل بهداشتی...؟لباس زیر...؟چند تا
چی...؟

خون با سرعت به گونه های نفس هجوم می آورد و
دیگر نمیخواهد عقب برود.
نمیخواهد چون ممکن است پخش زمین شود و ... مایه
ی مسخرگی این مرد بد تینت و عوضی...

بی... شعور....!

چرا از فحش های این دختر عصبی نمیشود...؟
چرا چنگ به سینه اش می انداختند کلماتی که اگر
احدی به زبانشان می آورد ، بدون معطلی جانش را از
دست میداد...؟

کنگر خوردی لنگر انداختی...؟ ننه بابا نداری...؟ مایه
لنز و... پد بهداشتی و... بعدشم لابد شر....

دخترک میان کلامش ، با حرص نفس میزند:

__من به تازگی جراحی آپاندیس داشتم...چند تا مسکن قوی میخوام...!

قامت سلیم ، در کمترین فاصله از او قرار میگیرد.
یعنی تقریباً روی صورتش خم میشود و آن پوست سرخ شده از خشم و شرم را از نظر میگذراند:

__قیافه م برات آشنا نیست...؟

زنئوس

#۴۶۱

پلک نفس میپرد.

نگاه از صورتی که در حد فاصل چند سانتی متری
اش قرار گرفته میگیرد و به جایش ، قرنیز دیوار را
نگاه میکند.

صدای تپش قلبش به گوش نرسد:

_نه من تو رو میشناسم...نه تو...منو...اگر بذاری
برم...

گردن سلیم هم رو به روی سر او زاویه میگیرد.اگر
بگذارد برود...؟

_اگر بذارم بری ، گند میخوره به تموم نقشه هات
...حداقل بمون و واسه چیزی که از من میخوای تلاش
کن...!

مقنعه ی مزخرف را هنوز به سر دارد.
آن قسمت از مغزش که میخواهد بالا و پایین شدن
سیبک گلوی دختر را ببیند ، یاد آوری میکند که
او...حتی ناحیه ی دقیق شاهرگش را بلد است...
سیب آدمش...
حتی آن چند خط باریک و ظریف روی گردنش...
اگر مقنعه اش را درآورد ، تمام این شک و شبهه های
مسخره کنار میروند...

_من ...من چیزی ازت نمیخوام...!

_همین الان لنزاتو دربیار...!

گفتم که...چشمام آست...

چانه اش برای چندمین بار اسیر دست بزرگ سلیم
میشود و این لمس های از سر عمدش ، گاه و بی گاه
او را معذب میکنند:

_اگر من درشون بیارم ، اون دریای خونی که تو
چشمات جمع شده ، از حذقه سر ریز میکنه...درشون
بیار تا دست به کار نشدم...!

پلک میبندد آن دختر و از نفس عمیق و لرزانی که
برای ثانیه ای از آن هوای نزدیک میگیرد ، سلیم را
برای عقب رفتن به تعلل می اندازد....

_باشه...باشه برو عقب...!

سلیم بی مهابا دست پشت گردنش میبرد و تنش را
برمیگرداند.

قدم های پر شتابش ، دختر را وادار به راه رفتن
میکنند و در سرویس را با لگد هول میدهد.

باید فکرش را میکرد این رنگ عجیب و غریب ،
برای چشمان خودش نیستند.
مقابل کنسول و آینه ی روشویی که میرسند ، بالای
سرش می ایستد.

هیجانی که برای دیدن رنگ واقعی آن چشم ها به
جانش افتاده ، عجیب و لعنتیست...
یک جور حس دلهره مانند...

انگار یک آزمون مهم دارد و قبول شدن یا نشدنش ، با رنگ چشمهای او مشخص میشود.

صدای هاتف در گوشش زنگ میخورد و تاب ندارد تا هر چه زودتر ، ببیندش...

_باید اول دستامو بشورم. همینجوری...نمیشه...!

صدایش لرز دارد...ترس دارد و این ، سلیم را برای اصرار به کارش مصمم تر میکند.

به لوله اشاره میکند و دخترک مشغول شستن دست هایش میشود.

انگار که قرار به رفتن پای چوبه ی دار باشد.

معطل میکند و فشار انگشتان سلیم به پشت موهایش ،
باعث میشود تسلیم وار ، شیر آب را ببندد...

زئوس

#۴۶۲

هر دو پلکش را با انگشتان دست چپ باز نگه میدارد.
انگار در حال خنثی کردن یک بمب ساعتی است.

انگار در حال باز کردن جعبه ی سیاه یک هواپیمای
سقوط کرده ی مهم است.

انگشت اشاره را روی برجستگی لنز میگذارد و
همینکه با شستش ، لنز را جمع میکند ، فوراً پلک
میبندد...

قبل از اینکه حتی سر سوزنی از رنگ عنبیه اش
مشخص شود...

با چشم بسته ، و نفس سنگین دیگری که در فضای
کوچک سرویس رها میکند ، دو پلک دیگرش را هم
میگیرد...

رگ گردن و شقیقه ی سلیم از هیجان ، تند و تند بالا
میپرد.

منتظر ترکیدن آن بمب است...

منتظر یک انفجار بزرگ...

انگار که جان از دست و پای نفس رفته باشد... دست
از روی پلک هایش برمیدارد و سر پایین می اندازد...

انرژی اش تمام و کمال تحلیل رفته است...

شاید هوشمندانه عمل نکرد...

شاید از یک جای کار ، اشتباه وارد شد...

_زود باش کوچولو... من به همه ی گروگانام اینقدر
وقت فس فس نمیدم!...

کاش بتواند دست روی آن کنسول ستون کند و نفسی
بگیرد.

اما سلیم مانند عزرائیل ، بالای سرش ایستاده است...

آب دهانش را قورت میدهد و بار دیگر ، پلک هایش
را از هم باز میکند...

اینبار ، لنز را با لرزش دست بیشتری برمیدارد و بعد
از جدا شدنش ، به سرعت چشم میبندد...

چشم بستن همان و کشیده شدن بازویش همان...
آنقدر آن حجم ظریف و نرم را فشار میدهد که...پاهای
نفس خود به خود ، تا روی انگشتانش بالا می آیند:

_آخ...

_باز کن....!

دستور میدهد و تمام نقطه ی دیدش ، ختم به آن دو
چشم بسته میشوند.

باید ببینند...

باید این حال بد و مزخرف را سر و سامان دهد...
باید از جنون و دیوانگی خودش مطمئن شود و دست
از این مهملات بردارد...

سر کج شده رو به پایین دختر را با یک فشار کوچک
بالا میدهد و به درک که با این لمس ها معذب میشود.

میخواهد دست ببرد و خودش پلک های آن لعنتی را از
هم باز کند... که دخترک قبل از این کار ، پلک های
لغزان و داغش را به آرامی باز میکند...

زنئوس

مردمک های آتشین سلیم ، میان چشم های دختر در
حال دویدن هستند.

چپ... راست...
دو گوی آبی رنگ غرق در خون...
دو گوی شفاف و گربه ای...

سینه اش ، به شکل اغراق آمیزی از تندی نفس هایش
بالا میپرد...

دخترک با اینکه چانه اش اسیر دست سلیم شده ، هر
جایی را نگاه میکند... الا دو چشم مبهوت و دیوانه ی
سلیم را...

مشت محکم سلیم ، از دور چانه اش شل میشود...
یک سقوط ، از ارتفاع بلند را تجربه میکند...
پاهایش سکندری به عقب میروند و...
نگاهش است که حتی یک دم ، برداشته نمیشود.

نفس ، بالاخره دستش را به کنسول ستون میکند تا
پاهای نیمه جانش ، او را نقش زمین نکنند.

چه شد...؟

چرا حرفی نمیزند پس...؟

کاش دهان باز کند و قبل از اینکه دخترک یک خراب
کاری بزرگ به بار بیاورد ، بگوید که نه...
این شکل و شمایل را ندیده است...

این صدا را نشنیده است...

این تن را هیچوقت در آغوش نکشیده است...

مرد فرو پاشیده شده ، ناگهان پشت کرده و قبل خروج
از سرویس ، تمام جدیتش را در صدایش جمع میکند.

نمیخواهد حتی یک اینچ از صدایش بلرزد...

حتی سر سوزنی ضعف نداشته باشد:

_خرت و پرتات آماده میشه...!

دور شده و نفس مانده در شش های دختر ، بدون اینکه
متوجه اتفاقی که به وقوع افتاد فکر کند ، از سینه اش
آزاد میشود...

دست روی قفسه ی سینه اش میگذارد و جان میکند تا
بازدمش را به آرامی فوت کند...اما صدای مرد ، در
نقطه ی دور تری از خانه به گوشش میرسد...
شاید دم در...

_راستی...!

صدای پا می آید.

دارد باز هم نزدیک میشود.
دارد می آید تا قلب دختر را از سینه اش بکند.
با ترس چشم باز میکند و از همین پایین ، قامت بلند و
یغور مرد را میبیند...

مردی که با پوست کبود و تحت فشار ، تمام سعی اش
این است که همه چیز عادی به نظر برسد.

_داشتم فکر میکردم باهات چکار کنم...یه گلوله تو
مغرت خالی کنم و بندازمت یه گوشه...یا نه...

نفس سر بلند میکند و چشمانش در حال سوختن
هستند...

مژه هایش خیس از آب...

_استفاده ی دیگه ای ممکن بود داشته باشی...

این را همراه با نگاه بدش به تک تک اندام های دخترانه ی او میگوید.

لبهای دخترک به هم فشار وارد میکنند.
آنقدر که پوست لبش ، زیر دندان نیشش گیر بیفتد.

نگاه خریدارانه ای که سلیم به سرتاپایش می اندازد...
و در آخر آن را به چشمانش میدهد...
همان رنگ نفرین شده...
آن آبی های شناور...

_نوچ...حالا که فکرشو میکنم...اندازه ی پوست شکلات برام استفاده نداری...!

انقباض عضلات صورت دخترک ، نشان از هجوم احساسات بد و آزار دهنده است و سلیم دست بر نمیدارد.

دست برنمیدارد که نگاه تحقیرانه اش را بار دیگر ، به
اندامش میدوزد:

_شب میام تکلیف موندن و نموندتو روشن میکنم...نه
یعنی...بهت نمیاد جنم نقشه کشیدن داشته باشی...!

_میخوای ...با من چکار کنی...؟

زنوس

#۴۶۴

نفس:

_چی شد که برگشتی...؟ خودت اینو خواستی یا اون
بهت مهلت داد...؟

درمورد یک شخص خاص میپرسد.

از یک فرد...

شاید مخاطبش آن هیبت نورانی باشد...

شاید هم بالاترین مقامی که میتواندست من را از آنجا
بیرون بکشد و به سقوط روی زمین دعوت کند:

_بهم مهلت داد...یه فرصت دوباره ، که برای خودم
نبود...!

_حست رو بهتر توضیح بده عزیزم.من دیگه سوالی
نمیپرسم...ساعت ها برای شنیدن حرفات وقت
دارم...میخوام بدون وقفه گوش کنم....

برای بقیه شاید فقط در حد حرف باشد.
همان چند کلمه ای که روی زبان جاری میشوند و به
راحتی ، بدون ایجاد هیچگونه تاثیری ، ختم به پایان
جلسه ی روانکاوی من میشوند:

__به خاطر من نبود...من ، اونجا به یکی از زشت
ترین و منفور ترین موجودا تبدیل شده بودم...یه
جونور که از خودش متنفر بود...یه جونور وحشی و
ترسناک ، که حتی یک ثانیه رو به دو شدن باهاش
میتونه منجر به وحشت زدگی بشه...

بغض گلویم را فشار میدهد.

من دیدمش...

همان جانوری که با دستان خودم ساخته بودم...

همان موجود پلید و چندی آوری که سلول به سلولش ،
با دستان من نهادینه شده بود.

دست روی گلویم میگذارم تا بغض لعنتی اجازه ی
نفس کشیدن بدهد.

تا بگویم من... نفسی که همیشه ی خدا خودش را نسبت
به همه محق میدانست ، چه بر سرش آمد و چگونه
ضجه میزد...

یک لیوان آب ، مقابل چشمانم قرار میگیرد.
باید جرعه ای از آن را بنوشم تا خودم را از این
خفگی نجات دهم.
باید بگویم...

من موظفم که این را به گوش همه برسانم.

با لرزش دست ، لیوان را میگیرم و فوراً قلپی از آن
را قورت میدهم.

لیوان را رها نکرده ، با هردو دستم فشارش میدهم:

_جونوری که من با کارام... با حرفام... با رفتارم
درست کرده بودم ، به تنهایی میتونست یه جهنم مسلم
باشه... یادمه وقتی باهانش روبه رو شدم ، توی یک
لحظه... شاید فقط یه ثانیه...

_آروم باش نفس... تو داری میلرزی... میخوای بعداً
درموردش حرف بزنیم...؟

لیوان ، میان انگشتانم تا نرز شکستن پیش میرود و من حتی چشم باز نمیکنم.

چشم باز نمیکنم که مبادا او را گوشه ای از این اتاق ببینم...

بدترین قسمت تجربه ی من...بدترین و شکنجه آور ترین تجربه ی پس از مرگ من:

_تو یه لحظه ، همه ی موهام...تک تکشون ، از فرق سر ، تا نوک پا سفید شدن...از ترس بود...جیغ و فریادهای من توی اون لحظه ها...اگر روی زمین شنیده میشد...میتونست همه ی پرنده ها رو فراری بده...میتونست همه ی موجودای ریز و درشت دنیا رو وحشت زده کنه...من اونقدر مقابل اون کوچیک و زبون بودم که...که...

دست روی سینه ام فشار میدهم تا نفسم بالا بیاید... شاید دکتر را باز هم به شک انداخته ام...

موجودی که من از آن میگویم ، حتی توسط ماهر
ترین کارگردان های انیمه ترسیم نمیشود...
نه حتی تصویرش...

زنوس

#۴۶۵

اینبار دکتر لیوان را از دستانم میگیرد و روی میز
میگذارد.
سرم را از پشت ، به مبل چرم تکیه میدهم و ادا به
سقف نگاه نمیکنم.

مبادا باز هم او را گوشه ای از سقف ، یا آسمان
ببینم...

_آروم عزیزم... همه چی گذشته... تو الان
اینجایی.. بیداری... و توی یه مکان امن حضور
داری...

_اون یه خواب نبود... اینجا دروغه... اینجا حتی از
خواب هم دروغی تر و غیر واقعی تره... اومده بود که
فقط به خاطر یه چیز باز خواستم کنه... نه بی بند و
باری هام... و نه حتی شیطنتایی که کرده
بودم... مجازات اونا کجا و... دیدن اون صحنه کجا...؟

نگاه به صورت در هم و نا آرام دکتر می اندازم.
او روانکاو است...

در هر صورت و تحت هر شرایطی باید آرامش چهره
اش را حفظ کند...

اما گمان میکنم با دیدن حال من ، از درون منقلب شده
است...

کاش توانسته باشم تمام تصاویری که دیده ام ، آنگونه
که به نظر میرسیدند توضیح داده باشم...
کاش میشد روی یک نفر تأثیر گذاشت...
کاش یک نفر من را باور میکرد...

_تو نگاهش تهدید بود...؟چی بود که اینقدر تو رو
وحشت زده کرد...؟

_هیچ تهدیدی در کار نبود...اون حتی سر من فریاد هم
نزد...هیچی...اون جونور هیچی نگفت ، به جز تلفظ
کردن یه اسم...همه ی اون رعب و وحشت...سر تاپای
اون موجود دهشتناکی که...که حتی نمیتونم اسمی
براش انتخاب کنم ، به خاطر یه نفر بود...

لبه‌ایم به پایین کشیده میشوند از بغض...
حالت نگاهم دل سنگ را هم آب میکند...
شاید تنها او بتواند این حال رو به مرگ من را درک
کند:

_یه نفس عمیق بکش... کمی ریلکس کن... خیلی داری
به خودت فشار میاری و این ممکنه تمام وحشتی که از
دیدن اون تصویر داشتی رو برای خودت تکرار
کنی...

اشک از هردو چشمانم پایین میچکد.
ماسکی که برای جلوگیری از تابش نور به صورتم
زده ام ، از اشک هایم خیس میشود و آن را به پوستم
میچسباند:

_شما باور میکنید همه ی کائنات... تک تک فرشته
ها... حتی خدا... خود خدا... به خاطر یه نفر ، این همه
بخشش داشته باشه...؟

حالا میتوانم تأثر و غم را در نگاه دکتر هم ببینم.
شاید او نیز دل کسی را شکسته باشد.
شاید او هم برای اولین بار ، همگام با
بیمارش...شروع به گریستن کند:

_باور میکنید همه چیز دست به دست هم بده که بهتون
بفهمونه ، شکستن دل یه نفر...چقدر...چقدر میتونه
براتون گرون تموم بشه...؟

_اون شخص کی بود نفس...؟کی باعث شده بود که
توی ذهن ماورایی تو ، چنین موجودی ساخته بشه...؟

_سلیم...اون جونور به خاطر...به خاطر خیانتم به
سلیم...من رو بازخواست کرد...!

زنئوس

#۴۶۶

قرصی که با آب زیاد خورده بودم ، کمی آرام ترم
کرده بود.

دکتر امروزش را تماما به من اختصاص داد...
برای رو به راه کردنم قبل از رفتن...

_خیلی زیبا شدی نفس...دلم میخواد عکس قبل از
جراحیو ببینم!

لبخند تلخی روی لبهایم مینشیند و اسکرین موبایلم را
باز میکنم.

بک گراوند تلفن ، همان عکس دو نفره ایست که در
روستا انداخته بودیم...

همان سلفی هایی که تهش به آن بوسه های جنون وار رسید.

دکتر تلفن را از دستم میگیرد و با یک نگاه به آن تصویر ، و نگاه دیگری به صورت من....چشمانش برق میزنند:

_تو از قبل هم زیبا بودی ...و الان زیباتر شدی...بگو نفس...میخوام ادامه ی حرفاتو بشنوم...

نظری درمورد سلیم ندارد...؟

آن نیمچه لبخند تخشش...

همان چشمان نیمه بازش که حتی در عکس هم ، به دنبال ردی از بوسه هایش است...؟

_تو فکر میکنی که حقایق بزرگی رو کشف کردی... از پیدا کردن اون سرباند بزرگ که شوهرت دنبالشه... تا فهمیدن علت قتل مادرت... میخوام برنامه ریزی تو بدونم... اینکه بعد از رفتنت به ایران ، اولین اقدامی که انجام میدی چیه...؟

_به دیدن پسر میرم....!

_با وجود سختگیری های بیش از حد پدرش... فکر میکنی راهی داشته باشی...؟

موهایی که روی پوست صورتم می افتند را پشت گوش می اندازم و ماسک را روی صورتم مرتب میکنم.

حتی روشنایی اتاق هم میتواند به آن آسیب برساند:

_من نمیتونم هویت خودمو بگم...نمیتونم باز هم برای
اون تبدیل به نقطه ضعفی بشم که همه ی دشمناش ، از
اون طریق تهدیدش کنن...

کمی نگاهم میکند و خودکاری که داشت بازی بازی
اش میداد را روی میز میگذارد:

_تو میترسی...از طرد شدن...و از تلافی
میترسی...از اینکه دست رد به سینه ت بخوره...!

آری من میترسیدم...
به خاطر گناه بزرگی که کرده بودم...
به خاطر قسم او...

_اون...خیلی تنهاست...خیلی سرخورده...من میخوام
جبران کنم...میخوام قدم به قدم پیش برم...

_عزیز دلم...میدونم بعد از دیدن اون صحنه ها ، فکر
میکنی تنها فردی که بازی خورده ی گذشته بوده
اونه...این حسست ممکنه از روی ترحم باشه و یا...

دکتر خیلی رعایت حالم را میکند.وگرنه که او هم به
راحتی میتواند مانند بقیه ، من را یک لایبالی دیوانه
بخواند.

_عشق ، واقعی ترین و نجات دهنده ترین تجربه ی
زندگی من بوده...اون مردی نیست که کسی بهش
ترحم کنه....!

شاید همه ی توصیفاتی که تا به حال از او داشته ام را
اغراق آمیز بدانند.

اما تا به حال نظر خاصی درموردش نداشته است:

__اما اگر اونجا بری و با چیزی که نمیخواهی رو به رو
بشی...

نگاه غمگین حسودم را تا چشمانش بالا میکشم.
این یک حقیقت بزرگ است و من ...مجبورم که با آن
راه بیایم....!

__من آماده ی روبه رو شدن با همه ی مجازاتی هستم
که حقمه....!

زنئوس

#۴۶۷

راوی:

قفل امنیتی را که میزند ، قدم های سستش را به پشت
دروازه میرساند...

محال است...!

محال ممکن است که خودش باشد...!

دست روی سرش میگذارد و از فشاری که به آن وارد
میکند ، پیشانی اش چین میخورد.

ممکن است اشتباه متوجه شده باشد...؟

ممکن است به خاطر سرخی بیش از حد چشمانش ،
دچار توهم شده باشد...؟
روی دیوار سر میخورد و با ضرب ، روی زمین
مینشیند...

سر برمیگرداند و از میان نرده های باز ، به دیوار
های ویلا نگاه میکند...
لعنتی...

ناباورانه میخندد و چند ضربه ی کوتاه به پیشانی اش
میزند...

نفس بود...قسم به خود خدا که آن دختر ، خود نفس
بود....!

نفس زنده است...

نفس نمرده است...

میخندد... رطوبت سوز آوری چشمانش را اذیت میکند
و سینه اش به تنگی یک تَنگ کوچک ماهی میشود...

در آغوشش خزید... چگونه نتوانست آن گرمای آشنا را
درک کند...؟

چگونه نتوانست پستی و بلندی های تنش را بشناسد...؟

چگونه بویش را حس کرد و باز هم اطمینان
نداشت...؟

دستش از پیشانی بلندش ، تا پایین تر از چانه کشیده
میشود...

باز هم به عقب نگاه میکند و زیر لب ، با خشم و
سرخوشی می غُرّد:

پیدات کردم....!

پاکت کوچک را از روی صندلی چنگ میزند و از
ماشین پیاده میشود.
هاتف دارد در گوشش ور ور میکند:

این دکتره گفت تا شب به هوش نیاد باید ببریمش
بیمارستان...اون امیر پف*وز تا الان از مرز خارج
شده....!

در ماشین را میبندد و با نگاه برّاق ، به طرف
ساختمان ویلا قدم برمیدارد.
ساختمانی که لامپش روشن است...

_هیچ گوری نمیره...پی کنعانی رو مو به مو
میزنید.تو توالتش هم ردیاب میذارید...!

به محوطه ی ورودی میرسد و هاتف صدایش را پایین
می آورد:

_اون دختره رو چکارش کنیم...؟

میخواهد دکمه ی ریموت را بزند که با شنیدن سوال
هاتف ، ابرو در هم میکشد:

من تصمیم میگیرم باهاش چکار کنم...دیگه نشنوم
درموردش سوالی بکنی...!

میگوید و تماس را به روی هاتف قطع میکند.
قولنج گردنش را با چند حرکت کوچک میگیرد و
سرش را رو به آسمان میگیرد.
خدا آنجاست...؟

تک خنده ای میزنند...خنده ای که هم شعف دارد و هم
خشم...
دسته ی پاکت را فشار میدهد و زیر لب زمزمه میکند:

بدون مجازات نمیشه...نفس...!

زنئوس

_گند زدی...یه گند بزرگ...مگه من بهت نگفتم صبر کن...؟نگفتم وقتی از دور میبینیش رو غش و ضعف کنترل داشته باش...؟

دست به پیشانی ام بند میکنم و به صدای عصبی سارا که در بلند گو پخش میشود ، گوش میدهم:

-میگی چکار کنم...؟دلم واسه امید تنگ شده سارا...

سر بلند میکنم و انگار که او حال داغانم را ببیند ، با بغض لب میزنم:

_میفهمی من مادرم یا نه...؟ بیشتر از شیش ماهه بچه
مو ازم گرفتید... من الان دیوونه ام... من دیگه اون
نفس با عقل و درایتی که همه چیز رو روی اصول
پیش میبرد نیستم... من فقط میخوام بچه مو ببینم...

_اینا همه ی همه ش به خاطر اون بچه ی طفل
معصوم نیست... نفس تو دیوونه ی اون مرد روانی
هستی... دیوونه ی اون قاتل جانی که فکر میکنی بهش
خیانت کردی و تا آخر عمرت باید کنیزیشو بکنی...!

پلک میفشارم...

او چه میفهمد از هدف من...؟

او چه میفهمد هدف بازگشت من به این زمین
لعنتی... از همان روز اول چه بوده است...؟

حتی اگر بفهمد ، خودش را به نادانی میزند...
او فکر میکند همه ی مرد ها به اندازه ی یک پیشیز هم
ارزش وقت تلف کردن ندارند.

_چاره ی کار رو بگو به جای غر زدن...میدونی که
هر چقدر هم تکرار کنی ، من دست از این کار
برنمیدارم...اگر واقعا میخوای بهم کمک کنی ، یه راه
حل خوب بهم پیشنهاد بده...!

_آخه الان...؟ الان که گند زدی به همه چیز و با هیچ
روشی نمیشه جمعش کرد...؟

ناخن اشاره ام را زیر دندان میفشارم و با حالتی
عصبی ، از این طرف اتاق ، به آن طرفش قدم
برمیدارم:

_اون منو شناخت...سارا...؟تو فکر میکنی اون فهمید
من کی هستم...؟

_چطور میخواد بفهمه...؟تو مردی نفس...فیلم دفن
شدنت رو دیده...امیر لعنتی فیلم رو براش فرستاده و
اون میدونه که فقط یه معجزه میتونه تو رو از توی
اون قبر ، بیرون کشیده باشه....

معجزه...حتی خود سارا هم میداند همه چیز ، به
معجزه وار ترین شکل ممکن رخ داده است.

_امیدوارم...امیدوارم نفهمیده باشه...سارا خواهش
میکنم...من الان مغزم درست کار نمیکنه...بگو چطور
این گند رو جمعش کنم...؟

_صبر کن...اگر جذب رنگ چشمت شده ، بازم
برمیگرده...اون یه مرده مثل همه ی مردا...!

نمیداند هر بار که این را تکرار میکند ، چقدر قلب من
را به درد می آورد.

چقدر به لحظه ای که نزدیک بود لبهایم را ببوسد ،
فکر میکنم...

فکر میکنم و عذاب میکشم...

_اگر نیومد چی...؟اون قد تر و یه دنده تر از این
حرفاست...

_نفس اگر یه بار دیگه حماقت کنی دیگه هیچ راه
برگشتی نداری...میاد...حتی برای تحویل دادن گوشیت
هم که شده میاد....!

_از کجا معلوم کسی رو واسه تعقیب کردنم فرستاده
باشه...؟من دارم خل میشم سارا...

_اگر اونی که تو برای من توصیف کردی واقعی
باشه...اگر اون سلیمی که تو با رسم شکل برای من
توصیف کردی درست باشه ، سر دو روز نشده ،
میاد...میاد دنبالت...حتی اگر به بهونه ی پس دادن اون
کوله و گوشی داخلش باشه....!

زنوس

#۴۶۹

راوی:

_ شماها دیگه کی هستین...؟ آخ... چی از جونم
میخواین...؟

سلیم پایش را آن طرف صندلی می اندازد و روبه
روی تخت پایه بلند مینشیند:

_ فشار به مغزت نیار اُور دُز میکنی... دوس داری کی
باشم؟

مرد با درد شدیدی چهره در هم میکشد و آخ دیگری
میگوید:

_ با... با کی کار دارین...؟ چرا منو کشوندید
اینجا...؟ هر چیزی که ازم میخواستید و ممکن بود
کمکتون کنم و گفتم...

سلیم مانند وقت هایی که تمرکزش را روی سیگار جمع میکند تا طرف مقابلش را بترساند ، دود میگیرد و برای خالی کردن آن ، سرش را بالا میدهد:

_نُچ...چیزی که من میخوامو ، ندادی...!

سرش را پایین می آورد و باقی مانده ی دود ، از دهانش بیرون میزند:

_دادی...؟

مرد جوان با آشفتگی نگاه به در و دیوار اطرافش می اندازد.

زخمی است...

تیر خورده است و...ممکن است همینجا او را بی سر و صدا بکشند.

یعنی هیچکس برای نجات جانش حرکتی نمیزد...؟

_از اینجا خلاصی نداری جوجه فکلی...بابات اونقدر
خُرده بُرده داره که کلاهش بی افته طرف مأمورا ،
واسه برداشتنش برنمیگرده...

درد تیزی در ناحیه ی کتفش مینشیند و باعث میشود
لحظه ای از دردناکی آن ضایعه ، چشم روی هم فشار
دهد:

_من...با امیر مراوده...ندارم...چند ساله که
باهاش...کنتاکتم...!

سلیم نگاه تحقیر آمیزش را از صورت مرد ، تا فیلتر
سوخته ی سیگار پیش میکشد:

_متاسفم تخم مور کنعانی...قراره یه کم بهت فشار
بیاد...اشکااان...؟

مرد جوان قوی هیکل ، فی الفور از در داخل می آید
و هنوز توی دل پسر کنعانی خالی نشده ، سلیم لب
میزند:

_یه کم زخمشو نوازش کن ببینیم بلده مثل بلبل برامون
چه چه بزنه یا نه...!

اشکان گامی به طرف تخت برمیدارد و همان لحظه ،
مرد جوان در خودش جمع میشود:

_میخوای چه غلطی بکنی لا*شی...؟

اشکان از شنیدن فحشش ابرو درهم میکشد و اجازه از سلیم ندارد.

اجازه ندارد و گرنه با یک مشت سهمگین ، بینی و دهان مرد را یکی میکند:

__تا چه حد نوازش کنم قربان...؟ خوابش نبره...!؟

مرد جوان و زخمی خیلی خوب میتواند معنی حرف اشکان را درک کند.

درک میکند و دست اشکان را که بالای سر خودش میبیند ، قالبش از روح تهی میشود:

_بهش بگو گم شه... آخخ... من چه بدونم اون پفی*وز
کجا گور به گور شده...؟ برید سراغشو از بابام
بگیرید...

زنئوس

#۴۷۰

_یعنی میخوای بگی باباتو بیاریم اینجا ، تو رو و لت
کنیم...؟

اشکان هنوز به کارش رسیدگی نکرده است و به
عنوان منبع ترس آنجاست...

_خدا لعنتتون کنه اصلا شما کی هستین...؟چرا امیر
رو میخواین...؟

سلیم وقتی میبیند پسرک دختر باز ، دارد وقتش را
تلف میکند ، نیم نگاهی به طرف اشکان می اندازد:

_خشن نباش اشکان....!

دست بزرگ اشکان بی برو برگرد روی شانه ی مرد
مینشیند و هنوز به محل زخمش نرسیده ، فریاد
سهمگین و گوش خراشش را بلند میکند...

فحش نمیدهد اینبار...

کارش گیر است...

جانش گیر است...

نمیتواند که فحش بدهد:

__ولممم کنن...من فقط یه دونه آدرس ازش دارممم...

سلیم ابرویش را میخاراند و اشکان منتظر دستور است.

مرد زخمی دیگر دارد از حال می‌رود و یک روز هم
عمر کند کافی نیست...؟
نه...سلیم به آدم های بی گناه کاری ندارد.

حتی اگر پسر کنعانی باشد:

__ولش کن و برو بیرون....!

اشکان پنجه ی قوی اش را از روی شانه ی مرد جدا
میکند و با چند قدم ، از اتاق بیرون میرود.

اما چهره ی رنگ پریده و دردمند مرد ، میتواند
عجزی که دارد را به خوبی نمایش دهد.

یک سیگار دیگر...

(_سلیم تو سیگار میکشی...؟)

_دوست داری بکشم...؟

_آخه چرا دلم بخواد اون بوی گند جای بوی بغلتو
بگیره...؟ من از اون دسته زنایی هستم که از مردای
سیگاری متنفرن...)

زیر فیلتر را فندک میکشد و استارتش را با یک پُک
عمیق میزند:

_ آدرس ، نشونی... هر چی داری رو میکنی... اگر
راست بگی...

سیگار را با حالتی تفریح مانند نگاه میکند و سپس باز
هم برمیگردد:

_ اگر دروغ بگی کل تنت رو... سوراخ سوراخ میکنم
و از لابه لای سوراخا بند رد میکنم... میشه باهات
قرقره بازی کرد یا نه...؟

میتواند جدیت سلیم را در آن لحن طنز آلود بفهمد.
شوخی که نیست...
آنها او را دزدیده اند...

با اسلحه ، به طرفش شلیک کرده اند...
امیر را میگیرند به درک...امیری که در گذشته ، یکی
از جدی ترین رابطه هایش را خراب کرده بود:

پیداش کنید...چه بلایی سرش میارید...؟

چشمان سلیم به برق مینشینند و سیگار را روبه روی
او میگیرد:

میخوای...؟

میخواهد...چند روز میشود که سیگار نکشیده است..؟

سیب گلوش که تکان میخورد ، سلیم بالای سرش
میرود و سیگار را بین لب هایش میگذارد:

میدونی چه بلایی سر امیر میاد...؟

کنعانی کوچک ، وسوسه شده و یکی به سیگار میزند.
چند ساعت است که لب به آن زهر ماری نزده
است...؟

پُک که میزند ، سلیم کنار گوشش خم میشود:

__یه قبر براش آماده کردم که...قراره حسابی توش داد
و فریاد راه بندازه...!

زنئوس

#۴۷۱

_اینا وسایلشن... موبایلش رمز داشت بازش کردیم...

با اخم سر بالا میگیرد و به چهره ی اشکان نگاه میکند:

_کی گفت بازش کنید...؟

_آقا هاتف گفتن!

دم حرصی اش را وارد ریه میکند و دسته ی کوله را میفشارد:

_چی توش بود...؟ گالریشو که چک نکردید...؟

اشکان جرأت پاسخ مثبت دادن ندارد و آب دهانش را
نامحسوس قورت میدهد.
نکند سلیم جذب آن دختر شده است...؟

_نه آقا... شماره تلفناشو چک کردیم فقط... چند نفر
بیشتر مخاطب داشت...!

سلیم با همان اخم های درهم و چهره ی خشن ، زیپ
کوله را با وحشی بازی ، باز میکند و تلفن اندروید
ارزان قیمت را بیرون میکشد:

_بیا ببینم چطور بازش کردی...؟

اشکان تلفن را با سری پایین افتاده میگیرد و رمزش را میزند.

__یه ال ساده ست آقا...شارژشم فوله...زدیمش شارژ!

سلیم با دیدن عکس روی صفحه ،نیم نگاهی به اشکان می اندازد و انگشتش را روی صفحه میزند که قفل نشود:

__آدرسی که این بچه قرتی داد رو پیگیری کنید ببیند راست میگه یا نه...بپا بذارید هر کسی ورود کرد ، زود خبرشو بهم بدید...!

__چشم آقا...!

سلیم با جریان گرمی که میان رگ هایش حس میشود ،
تلفن را میان انگشتانش میفشارد و به طرف بیرون قدم
برمیدارد.

با تکان سر به خوش خدمتی آن چند نفر دم در ، سوار
ماشینش میشود و در را میبندد...

این هیجانی که برای دیدن و چک کردن آن گوشی به
جانش افتاده برای چیست...؟
چقدر هنوز هم سخت است باور اینکه ، ممکن است
صاحب این تلفن ، نفس باشد...

لحظه ای پلک میبندد و دم عمیقی وارد ریه هایش
میکند.

صفحه ی رو به خاموش شدن گوشی را هنگام باز
کردن پلک هایش ، لمس میکند...

انگشتش ، روی طرح آن لبخند می‌لغزد و با لبهایی
فشرده ، وارد گالری میشود.

اولین عکس را باز میکند و با دیدن تصویر رو به
رویش ، لحظه ای ضرب های منظم و آرام قلبش ، به
شتاب می افتند...

آن دختر ساده ای که لبخندی به این معصومیت روی
صورتش دارد ، ممکن است نفس باشد...
چگونه میشود باورش آسان باشد...؟

همان دختری که روی یک پا ایستاده است و کوله اش
از شانه اش آویزان شده...
با همان مقنعه و لباس های دانشجویی...

لب زیرینش را بین دندان میفشارد و عکس را رد
میکند...

یک عکس با حجاب دیگر...

یک عکس ، با همان رنگ چشم منحصر به فرد...
لنزها هم تحت تاثیر رنگ واقعی چشم ، میتوانند
تغییر رنگ بدهد...

لنزی که روی چشم تیره رنگ سوار میشد ، با لنزی
که روی چشم با رنگ روشن دیده میشد ، زمین تا
آسمان فرقش بود...

بعدی و بعدی...

از اینکه مالکانه انگشت روی عکس ها می‌لغزاند و
دخترک را دید میزد ، حسی تفریحانه و پر از هیجان
به او دست میداد.

این هم یکی از کلک های همیشگی نفس بود...
همین عکس های متفاوت از شخصیت اصلی اش...
برای برطرف کردن شک او ، این عکس ها را در
گوشی اش ذخیره کرده است....

لعنتی...میشود ببیندش...؟

زنوس

#۴۷۲

صدای بوق های پشت تلفن ، به نوبت در گوشش طنین
می اندازند و بی آنکه توجهی به تکان تکان های
حرکت پایش روی کفی ماشین داشته باشد ، منتظر
جواب است...

بوق ها رو به اتمام هستند و سلیم دیگر حرصش بالا
می آید.

آخرین تماسش این شماره است...

آدرسش را دارد...

همان خوابگاه شخصی که درونش قایم میشد...

اما باید از راهی دیگر نزدیک شود.

از راه درستش...

درست در آستانه ی آخرین بوق ها ، وقتی سلیم آماده
میشود تا فحشی زیر لب ، به مخاطبی که سارا نام
دارد بدهد ، صدای دخترانه ای در گوشش میپیچد:

_الو...؟

باید گلوش را صاف کند یا چی...؟
لغت...این چه مزخرفیست دیگر...؟

_سلام...!

پشت خط ، لحظه ای سکوت میشود و بعد صدایی که
انگار جا خورده است ، در بلندگوی کوچک میپیچد:

_شما...؟این خط رو از کجا آوردید...؟

_این گوشی رو همراه با یه کوله ی اسپورت پیدا کردم...آخرین تماسشون با شما بوده...آدرس بگید بیارم....!

تک خنده ی پر از حیرت دخترک ، حس بدی به سلیم میدهد.

از صدایش موزی گری میبارد:

-اون گوشی رمز داره آقا...چطور تونستید رمزش رو باز کنید...؟از کجا اصلا پیداش کردید...؟

ابرو گره میزند و گوشی را دست به دست میکند.

این دختر تنش برای کل کل میخارد...؟

یا واقعا از چیزی خبر ندارد...؟

_اگر سین جیمت تموم شده آدرس دختره رو بده... حال
یکی به دو با بچه های فضول رو ندارم...!

_شما آدرس بده یکی رو میفرستم ، پس بگیره...!

سلیم گردنش را با خشم تکان میدهد و نگاه کفری اش
را به شیه ی کناری میدهد.
این گنه از کجا پیدایش شد؟

_زیاد حَرّافی کنی قطع میکنم ، گوشو هم همینجا
میندازم تو سطل آشغال... سریع باش...!

_تهدید میکنی...؟

سلیم حوصله ی شنیدن صدای غار غارش را ندارد و
قطع میکند.

اگر نفس به خاطر نزدیک شدن به سلیم ، این همه
دردسر را به جان خریده است ، خودش دوباره زنگ
میزند...

گوشی را با حرص ، روی صندلی کناری پرت میکند
و انگار که آدم باشد ، نگاه چپ و پر از کینه اش را به
آن شیء بی جان میدوزد:

_سر نخ رو بگیر...بگیرش و بیا دنبالم ، گربه
کوچولو....!

استارت میزند و بی توجه به لرزش موبایل روی
صندلی ، با یک تیک آف ، ماشین را از جایش می
گند...

اگر نفس باشد ، حتی میداند چگونه پدر این دختر زبان
دراز را به خاطر خراب کردن نقشه هایش
در بیاورد...

زئوس

#۴۷۳

جلوی ویلای هستی ماشین را متوقف میکند و باز هم
به تلفنی که بعد از چندین و چند بار لرزیدن ، با
علامت یک پیامک چشمک میزند ، نگاه میکند.

او را با خودش داخل ببرد...؟
بی اراده و پس از مکثی کوتاه ، تلفن را چنگ میزند و
پیاده میشود.
دلش برای امید تنگ شده است...
برای بوییدنش...
بغل کردنش...
امید ، میداند مادرش زنده است...
میفهمد مادر دارد...؟

سینه اش را میمالد و از پلکان کوتاه جلوی ورودی بالا
میروند.

خدمتکار آماده دم در ایستاده است تا کتش را بگیرد و
انگار هنوز نفهمیده است سلیم ، هیچگاه وسایل
شخصی اش را دست کسی نمیسپارد...
نه حداقل کسی که به طور کامل نمیشناسد...

در پاسخ به سلام و خوش آمد زن ، سر تکان میدهد و
به دنبال امید ، راه پلکان طبقه ی بالا را در پیش
میگیرد...

_خانم به همراه امیدخان توی سالن نشیمن هستن آقا...

سلیم با شنیدن صدای زن ، منصرف شده و همان دوپله
ی بالا رفته را پایین می آید.

حالا میتواند صدای دَدَ بَبَ امید را بشنود...

صدای قربان صدقه های هستی که نوید آمدن پدر را
به کودک شش ماهه میدهد.

گوشی بار دیگر میان دستش میلرزد و همزمان با فکر
کردن به اینکه یکی از دارایی های دخترک در
دستانش جا خوش کرده ، لحظه ای می ایستد.

انگار که قرار باشد مادر امید را به دیدنش ببرد...
صفحه را باز میکند و شماره ی جدید ، میتواند سینه
اش را به لرزه وادار کند...
دو پیامک...
هستی از همانجا ، سلیم را صدا میزند و امید نق نقی
میکند...

_من صاحب گوشی ام ...همونی که دزدیدی...لطفا
جوابمو بده...لطفا....!

صدای قدم های هستی که به گوش میرسد ، همزمان
صفحه ی تلفن بار دیگر با یک تماس روشن خاموش
میشود.
گپ...گپ...گپ...

امید سلیم را از دور دیده است و برای پریدن در
آغوشش بی تابی میکند.

و سلیم...بین جواب دادن و ندادن در تردید...

بگذارد صدای امید را بشنود...؟

حاضر است قسم بخورد اگر نفس باشد...اگر او خود
نفس باشد و صدای امید را بشنود ، بی پرو برگرد ، با
پاهای خودش می آید...

بار دیگر ، برای نزدیک شدن به امید ، از هیچ کاری
دریغ نمیکند...

هستی امید را نزدیک می آورد و سلیم با دیدن برق
چشم های معصومش ، همراه با متصل کردن تماس ،
با یک دست بچه را در آغوشش میکشد:

_بیا اینجا ببینم بابایی...

زنوس

#۴۷۴

نفس:

-چرا...؟ چرا جوابش کردی اگر واقعا گوشه‌ی رو تو
سطل آشغال بندازه من چکار کنم...؟ چه بهونه‌ای بیارم
واسه نزدیک شدن...؟

از این گوشه به آن گوشه ی اتاق در گردش هستم...
کار همین بیست و چهار ساعت گذشته ی من...

سارا اما آنقدر آرام است که بیشتر کفرم را بالا می
آورد:

_چی میگفتم خب...؟ زودی وا میدادم تا بفهمه برایش
نقشه کشیدی...؟ این مرتیکه خیلی عوضیه نفس...تو
اصلا...

دست به میشانی ام میگیرم و آنقدر عصبی هستم که
میتوانم سرش فریاد بزنم.

-کافیه سارا...چی میشد اگر محترمانه ازش میخواستی
به آدرسی که بهش میدی بیاد...؟

_مگه اون احترام حالیش بود...؟یه جوری باهام
صحبت میکرد که انگار نوکر خونه زاد باباش
بودم...صبر کن خودش تا شب نشده بازم زنگ
میزنه...این خط ، این نشون...!

بدون اینکه کلامی دیگه در جوابش بگویم ، تماس را
قطع میکنم و خودم را روی تخت می اندازم.
چگونه یک راه پیدا کنم...؟

لبم را میجوم...

موهایی که به خاطر آن لکه های خون زیر جمجمه ام
، تا ته تراشیده بودند و حالا تا زیر گوش هایم
میرسیدند...

اگر واقعا گوشی را دور بی اندازد؟
من اکنون در حساس ترین و حاد ترین برهه از زندگی
ام قرار گرفته ام...
به مشام کشیدن عطر کودکم را میخواهم...
برگشتن به آغوش همسرم...
جلوگیری از آن فاجعه ی بزرگ...

و حضور آن دختر در کنارش ، به دیوانه وار ترین
شکل ممکن ، حس حسادت من را بر می انگیزد...

همانی که...

بلند میشوم و موهایم را از روی صورتم کنار میزنم...

بدون اینکه حتی لحظه ای دیگر به درست یا غلط
بودن کارم فکر کنم ، شماره ای که همراه با تلفن ، در
آن انبار جا گذاشته بودم را میگیرم...

زنوس

#۴۷۵

برنمیدارد...

جواب نمیدهد...

گوشی را دور انداخت...؟

پاهایم روی زمین ضرب میگیرند...

پیامک میفرستم:

-من صاحب گوشی ام...همونی که دزدیدی...لطفا
جوابمو بده...لطفا...!

_لطفا گوشی منو برام بیار...نمیتونم گوشی جدید
بخرم...از کارم اخراج شدم و باید تلفن امانتی که الان
دستمه رو پس بدم...!

جوابی که نمیگیرم ، پای پنجره میروم و با چشمان
بسته...با انگشت های لرزان...در حالی که چندین و
چند بار عزم گرفتن شماره را دارم و برای برقرار
کردن تماس دوباره در تردید هستم ، بالاخره اکنون
سبز رنگ را لمس میکنم...

باور کردنی نیست اما...هنوز دو بوق از انتظارم
نگذشته است که تماس وصل میشود...

وصل میشود و قلب من با شنیدن آن جیغ کودکانه ،
وحشیانه به ته یک دره ی عمیق و بلند ، سقوط
میکند....

بیا اینجا ببینم بابایی...

دست روی سینه ام میگذارم و پشتم به دیوار میخورد.
صدای هیع از سر شوق پسرک شش ماهه ام ،
میتواند من را به خاطر شش ماهی که از عمرم حرام
شد ، به تنگ آورد..._

بفرمایید خانم...؟الو...؟

باید به خودم بیایم اما ، اشک هایی که از چشمان مات
مانده ام جر میگیرند ، از حیطة ی اختیاراتم خارج
شده اند...

قلبم امان نمیدهد...نفس هایم راه به جایی نمیبرند...
دلم میخواهد در آغوشم بفشارمش...بیوسمش...آنقدر
صدای گریه ها و خنده هایش را بشنوم ، که تمام این
شش ماه را از یاد ببرم...

خدایا...؟میشود...؟فرصت چگونه است...؟
میخواهی با عذاب دوری از فرزند ، مجازاتم کنی...؟
یا بخششت شامل حالم شد...؟

_الو...؟

باید بغضم را مهار کنم...
باید نفس های تندم را به تعادل برسانم.

باید صدایم را صاف کنم و برای این کار ، گوشی را
از دهانم دور میکنم و دوباره به گوشم نزدیک میکنم:

_سلام آقا...!

صدایم ضعیف دارد...شاید گمان کند به خاطر از دست
دادن کارم آنقدر حق زده ام که اینگونه تا حد خفگی
پیش رفته ام...

پسرم نق میزند و از بالا و پایین شدن صدای سلیم ،
معلوم است که دارد بچه را میگرداند:

_خودتی یا وکیل وصیت...؟

دست به زیر چشمان خیزی میکشم که چشمه ی
اشکشان خشک شدنی نیست:

_خودمم... آقای محترم من همین امروز کارمو از
دست دادم... تمام وسایلم توی اون کوله هستن... کتابام و
گوشیمو نیاز دارم...

_جون دلم...؟ دلم برات تنگ شده بود که...یه ماچ بیاد
الان...یه ماچ...

قلبم را با دست فشار میدهم...
چقدر فرصتم برای شنیدن قربان صدقه هایش کم
بود...

چقدر حرف های در گوشیمان ، کم بودند...
داشت آن ها را نثار پاره ی تن من میکرد...؟

- آقا میشه گوشتونو... بدید به من...؟

_گوشم باهاته....!

چانه ام را محکم میگیرم که با لرز بی موقعش ، همه چیز را خراب نکند:

_کجا باید پیام...؟

زئوس

#۴۷۶

راوی:

گوشی را با چشم های برق زده ، اول نگاه میکند و
بعد به جیبش میفرستد ...
صدای امید را شنید...

تن نرم و کوچک پسرک را به سینه اش میفشارد و
بینی اش را با حرصی شیرین ، به لپ برجسته و
خنکش میچسباند:

_شیر پسر من... بچه ی من کجا بوده..؟ پیش بابا
نخوابیده...؟

هستی که میبیند سلیم تماسش را خاتمه داده است ، از
پشت سر نزدیک میشود:

_شام میمونی؟

سلیم بار دیگر طفل پر سر و صدا را با لذت میبوسد و
بی توجه به هستی ، به طرف مبلمان قدم برمیدارد:

_غذاشو خورده...؟

هستی آهسته پلک میبندد و محبت عمیق پسرش را به
امید میبیند:

_خورده...تو چطور تا حالا از این طفل معصوم
مراقبت کردی...؟راسته که با یه دختر زندگی
میکنی...؟

سلیم روی مبل سه نفره لم می‌دهد و امید را با لبهای
خیس و پر از خنده اش ، روی شکم خودش مینشانند:

_بالفرض که راست باشه...!

ابروی هستی بالا میرود و دستانش را پشتش می‌فرستد.
یعنی میشود سلیم بعد از دختر بهزاد ، دل‌باخته ی زنی
دیگر شود...؟

_دختر بستانی رو تو قایمش کردی...؟ همه فکر
میکردن با هم ازدواج کردین و به خاطر همینه که کل
سهامش رو به نام تو کرده...!

حالا سلیم میتواند نیم نگاهی به طرف مادرش بی
اندازد.

اکنون میخواهد زیر زبان کشی کند یا دارد مانند تمام
مادر ها ، از حال و احوالات زندگی پسرش خبر
میگیرد...؟

_سرتونو از توی زندگی من بکشید بیرون...!

دست کوچک امید روی چشمش مینشیند اما آن را به
نرمی برمیدارد:

_هم تو ، هم شهرام...بهتره اون بیاتون و از بیخ گوش
من بگنن تا گیرش نیاوردم و ریز به ریز اطلاعاتتون
رو از حلقومش بیرون نکشیدم...!

هستی آه میکشد و روبه روی پسرش میماند.
او که انگار در عادی ترین حالت ممکن خودش ، به
بازی کردن با امید ادامه میدهد...

من دشمن نیستم... اما هر کسی که بخواد بهت آسیب
بزنه رو ... نابودش میکنم....!

زئوس

#۴۷۷

دستی به دور لب هایش میکشد و در آینه ی جلو ،
موهای سه سانتی اش را میبیند...

با مو ، جذاب تر نیست...؟

راحیل که میگفت با این مدل مو ، مانند ستاره های
راک به نظر میرسد...

از ماشین پیاده میشود و به طرف کافه ی کوچک قدم
برمیدارد.

میتواند از همان پشت شیشه ، کلافگی اش را ببیند...

ببیند و هوای گرمی میان سینه اش بپیچد...

ببیندش و برای چند ثانیه ، از همانجا نگاهش کند...

با این چهره اش هنوز اخت نگرفته است ...همان
درصد کم تردیدش ، باعث میشود دست و دلش برای
نزدیک شدن به او بلرزد.

امید را که نمیدهد اما...

واقعا هدفش از این بازی کودکانه چیست...؟

گلویی صاف میکند و سعی دارد کنترل نبض تندش را
در دست بگیرد.

اما نمیشود...

لامصب با هر قدمی که به طرف آن صندلی فلزی
نزدیک میشود ، ضربان قلبش بیشتر و بیشتر در گوش
خودش میپیچد.

سرش را بالا میگیرد و با ورودش به کافه ی فنچ و
کوچک ، همگی نگاهشان روی قد و هیکل یقُور او
میدود.

نفس تا صدای پا میشوند ، به عقب برمیگردد.

جذاب لعنتی...لعنتی...از کی سلیم اینقدر به خودش
میرسید...؟

خبری از شلوار چریک و تیشرت های چند ایکس
لارج نیست...

اینجا مردی خوش قیافه و جذاب در حال نزدیک شدن
است که ، پیراهن سیاه مردانه به تن کرده است و ،
آستین هایش را تا آرنج تا زده...

آن جین مشکی جذب... لعنتی...!

ناخن های دخترک میز شیشه ای را فشار میدهند و بدون اینکه از جایش بلند شود ، رو برمیگرداند...

دخترانی که پشت میزها با دوستانشان دیدار تازه کرده اند ، با نگاه کردن به قد و قامت مردانه ی سلیم ، به وجد آمده اند....

دود از گوش های نفس بیرون میزند.
چرا...؟ چرا هنوز هم اینقدر به او حسادت میکند...؟
باید به خودش بیاید...
باید...

صدای ساییدگی پایه های فلزی صندلی به عقب که
شنیده میشود ، پلک های روی هم فشرده شده اش را
باز میکند و سرش را بالا میگیرد.

چقدر آرزو میکرد سلیم او را به همان خانه ای دعوت
کند که امید آنجا بود...
چه آرزوی احمقانه و ابلهانه ای...

_خوب به نظر میای...پشت گوشی خیلی خواهش
میکردی...!

زنئوس

#۴۷۸

نفس نیم نگاه نامحسوس دیگری به طرف دخترها می
اندازد و سائز سلیم ، کمی برای این کافه ی دنج ، گنده
به نظر نمیرسد؟

_سلام...کوله ی منو نیاوردید...؟

سلیم روی صندلی مینشیند و به آن لم میدهد.
چشم های لعنتی اش را باز هم لنز زده است.
بی شرف گمان میکند با این مزخرفات میتواند سر
سلیم را شیره مال کند:

_با خودت چند چندی...؟ من تو ام...یا شما...؟

دستان سرد نفس میلرزند.

میشود از این کافه ی کوفتی بیرون بروند...؟
خنده های آهسته و زیر لبی آن دخترها ادیتش میکنند.

به یاد می آورد صحنه هایی که سلیم را با آن دختر
چشم و ابرو سیاه دید...

آن اتاق لعنتی...

تک تک دخترانی که به اتاقش رفته و سرخورده
برگشته بودند نه...

فقط راحیل... او که هنوز هم جای پایش سفت و محکم
بود...

_میشه زودتر کوله ی منو بیارید...؟ من تماس مهمی
دارم و گوشیمو میخوام!...

سلیم به اطرافش نگاه می اندازد و آرنج هایش را روی
میز میگذارد:

_خوابگاهت این دور و بر است...؟

میتواند با دیدن ظاهر این کافه ی کوچک و درب و
داغان ، پی به وخامت اوضاع نفس قلابی ببرد...؟

-من به هیچکس نگفتم شما چکار کردید...دنبال در دسر
نیستم...

کاسه ی کوچک بستنی را از زیر دست نفس ، به جلو
میکشد و قاشقش را برمیدارد.

همین کار میتواند قلب دخترک را به یک زلزله ی
مهیّب دعوت کند.

یک نفس تنگی شدید...

دقیقا دارد چکار میکند...؟

_صبر کن...الان اون پسره رو صدا میزنم !

سلیم قاشق پلاستیکی بی کیفیت را درون ظرف
کوچک بستنی فرو میکند.

ظرفی که فقط از گوشه اش خورده شده است و یقیناً
بعد از شنیدن صدای امید ، نمیتواند با آرامش بنشیند
بستنی میل کند:

_همین خوبه...واسه خودت سفارش بده...!

زنئوس

#۴۷۹

نگاه نفس روی قاشق کوچکیست که سلیم به دهان
میبرد.

از کی تا به حال وسواسش را کنار گذاشته و با قاشق
دهنی یک زن غریبه بستنی میخورد...؟
از کی تا به حال اینقدر با زن ها راحت شده است...؟
از کی تا به حال...از کی تا به حال اینقدر هیز و...
عوضی شده است...؟

_شنیدید چی گفتم آقا...؟ من برای خوردن بستنی
مشترک با شما نیومدم...در حال حاضر به خاطر کار
شما بی پول شدم...یه تماس مهم دارم و شما داری به
من سر میدوونی...!

سلیم قاشقی دیگر از بستنی را با ضعف میبلعد و اصلا
دلش نمیخواهد اکنون ، به آن چشم ها نگاه کند:

_گوشیت توی ماشینه...!

اینقدر ریلکس و آرام است که کفر نفس را بالا می آورد.

چرا دوست ندارد از او خوشش بیاید...؟

چرا اینقدر عصبی میشود وقتی رفتار گرم و عوضی گونه اش را میبیند...؟

_اگر بستنیتون تموم شده لطف کنید بهم پش بدید...!

_چقدر پول میخوای...؟

سلیم باید راه بدهد یا نه...؟

خب او میخواهد به هر زوری که شده به مرد نزدیک شود و سلیم این را میفهمد.

فقط راه حلش را درست انتخاب نکرده است.

نفس مکت میکند و به آن قاشقی که هر بار در دهانش
فرو میرود ، هزار بار لعنت میفرستد:

_میخواهی پول بدی...؟ من گدا نیستم... با اون شوی
مسخره ت فقط باعث شدی کارمو از دست بدم...

مدام از کار میگویدی و چه کسی نمیداند او به بهانه ی
همین ، میخواهد راه به خانه ی سلیم باز کند...؟
واقعا گمان میکند میتواند بچه را ببرد...؟
که وقتی سلیم به خودش می آید ، دیگر حتی رنگ امید
را هم نبیند...؟

_کار میخواهی الان یا چی...؟ کارت چی بوده قبلا...؟

میتواند برق آنی چشمانش را ببیند.

یک برق زلال ، که به سرعت کنار زده میشود:

_من برای یه قاتل کار نمیکنم...همون وسایلمو پس
بدی کافیه...!

آخرین قاشق بستنی هم خورده میود و پیشخدمتی که
در ورودی کافه از سلیم دستور گرفته بود دو فنجان
قهوه بیاورد ، با سینی سر میرسد.

نفس از وقاحتش هوف میکشد و سلیم کاسه ی خالی
بستنی را پس میزند:

_من قاتل نیستم...!

زنئوس

#۴۸۰

_ شماها خیلی خطرناکید... اصلا چی شد که منو ول کردی...؟ چی شد که منو نکشتی...؟

چقدر خوب است که اکنون از جایش بلند شود... او را کشان کشان تا خود ماشین ببرد و کوله اش را در آغوشش بی اندازد...

و بگوید به سلامت...
آن وقت میخواهد عکس العملش را ببیند...

_ پرستار بودی یا پزشک سیار...؟

یاّلا نفس...

دارد فرصت را دو دستی تقدیمت میکند...

خب همین به اندازه ی کافی ، مشکوک به نظر
نمیرسد...؟

_میرفتم معاینه ی یه مرد سالمند...ولی به خاطر تأخیر
من ، حالش بد شده و بچه هاش منو اخراج کردن...!

راست هم میگوید...از وقتی به تهران برگشته بود ،
برای معاینه ی مریض ها ، به خانه ی سالمندان
میرفت...

و سلیم فکر میکند که همینقدر ساده میخواهد پرستار
امید شود...؟

نفس کوچک و احمق...

تا حالا قراری به این مسخرگی نداشتم...ولی اگر
واقعا به خاطر من کارت رو از دست دادی ، میتونم
بهت کمک کنم....!

انگشتان لرزان نفس ، زیر شالش فرو میروند و آن
چند تکه چتری را داخل میفرستند:

من کار خلاف انجام نمیدم....!

نگاه سنگین و شرّ سلیم ، به آهستگی روی لبهای
خوش فرمش مینشیند.

لبهایی که قبلا بار ها و بارها بوسیده بود...

وحشیانه...مالکانه...اما حالا شکل و شمایل دیگری به
خود گرفته بودند و این ، مرد را اذیت میکرد.

_خیلی کارا میتونی انجام بدی...!

نگاه از روی لبهایش ، تا کمی پایین تر از گردنش سُر
میدهد و مغز نفس گُر میگیرد.

سینه اش اکسیژن کم می آورد و حتی دستش مشت
میشود.

_نفرت ... انگیزی...!

مردمک های سلیم از روی برجستگی پوشیده زیر
شالش گرفته و روی چشمانش متمرکز میشوند:

_خیلی دلت میخواد مشکوک به نظر بیای...یه کم
خنگی...ولی خب حتی اگر از طرف دشمنم باشی ،
بهتر نیست کنار خودم نگهت دارم...؟

این سلیم ، همان سلیم قبل و همیشگی نیست...

این مرد ، یک لا*شی به تمام معنا است:

_اگر بهم شک داشتی چرا ولم کردی...؟

و حالا لبهای مردانه ی او ، با نیشخندی موزی ، به یک طرف کشیده میشوند:

_فکر کن خواستم با پاهای خودت برگردی....!

چیزی از وجود نفس ، به سقوط دعوت میشود...
ترس در دلش مینشیند...

نکند...نکند سلیم هویتش را فهمیده باشد...؟

زنوس

__لطفا...گوشتیمو پس بده....!

قهوه ها سرد شده اند و بحث ، به جاهای باریک
خودش کشیده شده:

__پشیمون نمیشی...؟کارش دستمزد خوبی داره ها....!

بازدم دخترک با لرزش از دهانش خارج میشود.
اعتماد کند یا نه...؟

ممکن است سلیم همه چیز را فهمیده باشد...
ممکن است بو برده باشد و...در آن صورت ، دیگر
هرگز نمیتواند رنگ امید را به چشم ببیند.

این سلیمی که با وقاحت به برجستگی ها و زیبایی
های صورت و اندامش نگاه میکند ، زمین تا آسمان با
آن سلیم پاک و باکره فرقش است:

_نمیخوام...کار نمیخوام....!

سلیم نُچی میکشد و نمایشی ، ته ریشش را میخاراند.
همان نقطه ای که نفس ، روزها برای لمس کردنش
تاب و قرار از دست داد:

_ببین...من یه بچه دارم...یه پسر بچه ی شیش
ماهه....!

نفس آب دهانش را قورت میدهد.
حُب...؟

بقیه اش...؟

وای که اگر همان شود که میخواهد...

دوست دخترم رفته مسافرت... بچه تنها پیش
مادر بزرگشه...!

پره های بینی کوچک نفس ، باز و بسته میشوند...
چرا اینقدر سینه اش به تنگ آمد...؟
سرگیجه... این تاری دید لعنتی برای چیست...؟

سر برمیگرداند و پلک هایش را روی هم فشار
میدهد. سوزشی که در چشمانش نشسته ، دارد دستش
را رو میکند.

غده ای که در گلویش جاگیر شده ، بدجور راه نفشش
را بسته است...

باید آرام باشد...

اگر سلیم میخواهد او را یک راست ، پیش امید
ببرد... چرا که نه...؟ دیگر از خدا چه میخواهد...؟

_یه پرستار خوب میخوام... که قابل اعتماد باشه!

-از کجا میدونی... که من ... قابل اعتمادم...؟

سلیم رنگ تیره شده ی پوستش را که میبیند ، تمام
عروقت ضربه میگیرند.
نفس ، دارد از حسادت میمیرد.

در چنین مواقعی ، فقط با یک بوسه ی حرفه ای ،
دلش را به دست می آورد...
آن روزها که نام لیا را میشنید و مانند اسفند روی آتش
، بال و پر میزد:

_از اونجایی که پیش پلیس نرفتی...!

-شاید من از طرف همون دشمنایی که از شون دم
میزنی اجیر شده باشم... به همین راحتی برای بچه ت
پرستار میگیری...؟

وای وای وای... میشود چانه اش را گاز گرفت...؟
هنوز مانده است نفس...
مانده است تا طعم خیانت را با تمام وجودت حس
کنی...

_توی خونه دوربین دارم... دزدگیر و قفل سیستم... کار
میخوای یا نه...؟

لبه‌ایش را به هم فشار میدهد.
میخواهد... آن کار را با جان و دلش میخواهد...
اما اگر به همین راحتی قبول کند...؟

نگاه کنکاش کننده ی سلیم یک دم از تغییر حالت های
او برداشته نمیشوند و اینبار آرامتر لب میزنند:

_یه چیزی دیگه...اگر بخوای برای من کار کنی ، یه
رد یاب بهت وصل میشه...یه جی پی اس فوق حرفه
ای !

زنوس

#۴۸۲

زبان روی لبش میکشد.

مستأصل است...

درمانده...

حالش هم بد است...

باید شاهد رابطه ی آن دو نفر باشد...؟
باید با چشم باز ببیند...؟
میتواند...؟

_چی میگی...؟

دست به صورتش میکشد.
اگر او را رد کند ، ممکن است دیگر هرگز این
پیشنهاد را نگیرد...
ممکن است برود و دیگر حتی دنبالش نگردد...
دوست دختر دارد...خدا لعنتش کند...!

اکنون نفس دلش میخواهد زار بزند و اشک بریزد:

_نمیتونم با عجله تصمیم بگیرم...!

نمیشود با عجله قبول کند.

نمیتواند اشتیاقش را برای دیدن پاره ی تنش نشان دهد.
سلیم در سکوت ، شاهد حال دگرگون شده است و
درونش در حال سوختن...

چه شد که اینقدر از هم دور افتادند...؟
آن لعنتی چه بر سر رابطه شان آورد...؟
صورتش...
صورتی که دیگر مال او نبود...

سرش را بالا میگیرد و دست از روی صورتش کنار
میزند:

_تو خیلی مرموز و خطرناکی...و...
و من هم به اون کار نیاز دارم...!

انگشت اشاره ی سلیم ، با لبه ی فنجان بازی میکند و
نگاه از چشمانش نمیگیرد:

_قرار نیست برای من آدم بکشی یا مواد جابه جا
کنی... برای یه مدت محدود ، خدمتکار شخصی پسر م
میشی...!

خدمتکار...

مگر از همان اول هم با همین هدف نیامد...؟
چرا دارد میمیرد از این همه حال بد...؟

_باشه... من فکرامو میکنم و... فردا باهات تماس
میگیرم...!

انگشت سلیم روی لبه ی فنجان متوقف میشود.
وقتش رسید ، عروسک را به مجازاتی که قسم خورده
بود ، برساند...
یک مجازات کاملاً متفاوت...

__دنبالم بیا...میرسونمت...!

زنوس

#۴۸۳

صدای موزیک لایتی که در فضای اتومبیل طنین
انداخته است ، نفس را آزار میدهد.

او هیچگاه موزیک گوش نمیکرد.
دغدغه های دیگری داشت و صدای موسیقی در ماشین
آزارش میداد.

اما اکنون...سلیم خیلی عوض شده است...
تغییراتش ، شیطننت هایش به جای این که نفس را
خوشحال کنند ، مانند دشنه در قلبش فرو میرفتند.

_راستی با عمو چیکار کردی...؟گفتی متوجه بشه
سرمو بیخ تا بیخ می بُره...!

نفس به آهستگی سمت نیم رُخ جذاب و دختر کش سلیم
برمیگردد و در دل هزار بار لعنتش میکند:

_نفهمید...!

فقط یک کلمه میگوید و چشم از چهره ی مردانه ی
سلیم میگیرد.

کاش میشد چنگ روی صورتش بی اندازد .

بازدم های تندش را از راه بینی بیرون میفرستد و
دستی که آرنجش را به پایه ی پنجره تکیه داده است را
به پیشانی اش بند میکند.

_درباره ی بچه ها چی میدونی؟

بچه ها...؟ او هنوز حتی بوی امید را به مشام نکشیده است.

هنوز در آغوشش نگرفته است چگونه احساسش را بگوید...؟

_پوشک کردن و شیرخشک درست کردن و خوابوندن و اینجور کارا... اصلا بلدی...؟

سلیم فرمان را به راست میچرخاند و نفس دستش را از روی پیشانی برمیدارد:

_تا حالا انجامش ندادم...!

حالا نکند از پیشنهادش منصرف شود...؟
باید مطمئن شود که سلیم هنوز هویتش را نمیداند.
باید بفهمد و نیاز فوری به یک تماس دارد.

_یاد میگیری... اصلش اینه بچه ها رو دوست داشته
باشی... داری...؟

نفس لب میفشارد و دسته ی کیفش ، میان انگشتانش
چلانده میشود:

_میشه... یه عکس... یا یه فیلم از بچہت بهم نشون
بدی...؟

سلیم بی آنکه اهمیتی به موقعیت بدهد ، راهنمای
راست میزند و روبه روی یک مجتمع بزرگ ، پارک
میکند.

نگاه دخترک اطرافش را می پاید و نمیداند اینجا
کجاست...

_چرا وایسادی...؟

سلیم دست در جیب ، تلفنش را بیرون میکشد و
صدایش بالا پایین میشود:

_مگه نگفتی عکس بچه مو نشونت بدم...؟

زنئوس

عکسش را دیده است.

حریص است برای دیدن عکس های تازه...

حریص برای شنیدن صدای کودکانه اش.

سر تکان میدهد و سلیم قفل صفحه را باز میکند...

وارد بخش گالری که میشود ، آرشیوی از عکس ها و فیلم، های امید برایش باز میشود.

با دیدن آن لبخند های زیبا ، حتی خود سلیم هم دلتنگ بغل کردن کودکی میشود که همین یک ساعت پیش در آغوشش بود و بازی میکرد.

نفس چگونه تاب آورده است؟

چگونه دندان روی جگر میگذارد و برای اینکه سلیم به او شک نکند ، مهلت فکر کردن میخواهد؟

گوشی را به طرفش میگیرد و یکی از زیبا ترین و دل
ضعفه آور ترین فیلم هایش را آورده است.

انگشتان نفس برای گرفتن تلفن میلرزند و همراه با
داخل کشیدن چتری هایش ، آن را میگیرد.

حتی توان اینکه روی آن آیکون مثلثی بزند و فیلم را
پلی کند ، ندارد.

دل سلیم ، با دیدن سر انگشتان سفید و لرزانش ، و آن
چشمان پر از برق به حال او میسوزد.

دلش میسوزد و ناخودآگاه ، ابرو در هم میکشد.

خودش انگشت پیش میبرد و فیلم را که پلی میکند ،
صدای جیغ از سر ذوق امید ، قلب نفس را به سقوط
دعوت میکند...

سلیم دارد او را روی هوا پرت میکند و پسرک چند
ماهه ، آنقدر میخندد که نفس کم می آورد.

از همان جیغ های ممتدی که از گلوی بچه ها خارج
میشود و قلب مادرها را نشانه میرود...

سلیم بچه رو ننداازی...

صدای دخترانه ای که از پشت دوربین شنیده میشود ،
سینه ی نفس را در آن واحد به آتش میکشد.

زنی که برای بچه ی او نگرانی میکند.
زنی که به جای نفس ، در کنار مردهای او زندگی
میکند.

زنی که اجازه دارد تلفن سلیم را در دست بگیرد ،
رمزش را بزند و حتی با آن فیلم بگیرد...

اشکش بدون اجازه از چشم راستش سقوط میکند و
روی صفحه ی تلفن می افتد.

سلیم آن را میبیند...
فشار انگشتانش به آن تلفن...
میبیند و راه نفس خودش هم بسته میشود.

هیچ چیز قابل کنترل نیست ، مگر اینکه دستی از قضا
برسد و این جو سنگین را به هم بزند.

مگر اینکه به معجزه وار ترین شکل ممکن ، این جو
حاکم بر فضا را عوض کند و هاتف این بار خوب
زمانی تماس میگیرد.

تلفن کوچک و ساده ی سلیم در جیب شلوارش میلرزد
و باعث میشود مرد با همان بهانه تلفن را از جیب
بیرون بکشد و خودش را از ماشین پایین بی اندازد:

__بنال هاتف....!

__بدموقع زنگ زدم؟

هاتف در پرسیدن تردید دارد اما بعد از سالی و اندی ،
سلیم شماتتش نمیکند:

اگر یه بار توی عمرت سروق‌ت زنگ زده باشی
همین امروزه...!

زئوس

#۴۸۵

هاتف با شنیدن صدای سلیم ، موزیانه میخندد:

اتفاقی افتاده؟

سلیم زیر چشمی داخل ماشین را میپاید.
دخترک چنان آن ماسماسک کوچک را در دست
میفشارد و با ولع نگاه میکند که انگار جان شیرینش
آنجاست.

و این ، جسم تپنده ی درون سینه ی سلیم را بیشتر به
تکاپو می اندازد.

نگاه میگیرد و گوشی کوچک را دست به دست میکند:

_مُقر بیا هاتف... شیش ماهه ت*م پیدا کردن اون
بی ناموس رو نداشتی این بار رو هم نتونی دیگه به
کارم نمایای...

_ببین... مطمئنی این زنیکه لیا بستانی دست و بالش
بسته ست؟ من هنوزم میگم این دوتا دستشون تو یه
کاسه ست...

سلیم خیلی زیاد به این مسئله فکر کرده است.

زیر نظر داشتن لیا بستانی کاری نبوده است که
بیخیالش شده باشد:

_میخواه چه گو*هی بخوره حالا؟

_از قرار معلوم ریز الکس ها زیر مجموعه ی یه
نفرن...شاه شطرنج مرموز مونده...غول مرحله
آخر...اون یه نفره که حتی ذهنمون بهش خطور
نمیکنه...

سلیم صدای تنظیم شده ی پشت تلفن را به یاد می
آورد.

یکی از الکس ها...

یا حتی الکس اصلی...

همان که میگفت دنبال موش در لانه ی خودی باشد...

_دارم از امیر میپرسم ، تو یاوه هایی که خودم میدونم
تحويلم میدی؟

_صبر كن...خبر مهم هنوز مونده!

سلیم ناخودآگاه قدمی دیگر از ماشین دور میشود و
بگذار نفس آنقدر آن فیلم را روی تکرار کند که بند
دلش برای در آغوش کشیدن امید ، پاره شود.

_چی شده؟

_یه مناقصه ی بزرگ در پیش داریم.

گوش های سلیم تیز میشوند.حرف از مناقصه یعنی ده
گام به جلو پرت شدن:

_خب؟

_این یکی خیلی کارش درسته...این پسره کنعانی
میگفت یک به یک گردن کلفتای دارو اونجا
میان...حتی اونایی که ایران نیستن و اسمشون هست..!

چشم های سلیم به برق مینشینند اما...نمیداند چرا در
آن واحد ، یک حس بد و سیاه در وجودش رخنه
میکند.

_این یعنی اگر همشونو با هم یه جا گیر بندازیم...

_اگر همشونو با هم گیر بندازیم کارشون تمومه...فقط
برای پیدا کردن رأس همه ی اینا ، لیا باید
برگرده...برای رفتن به اون مناقصه ، جانشین کریم
رو میخوایم سلیم!

زنئوس

#۴۸۶

تماس را قطع میکند و آن را به جیبش میفرستد.
یک بحران بزرگ رو به رویش است.
یک سیستم پیچیده و رمز آلود که دارد به غول مرحله
ی آخرش میرسد.

یا در انتهای این بازی ، بیرق زئوس را بر می
افرازد...
یا همه با هم زیر گرداب سیاه او دفن خواهند شد. حتی
خودش...

دستگیره ی در ماشین را میکشد و تا روی صندلی
قرار میگیرد، دخترک دست زیر چشمانش میکشد و
صدای فین فینش به گوش سلیم میرسد.

نگاه میگیرد و در را میبندد.
این زن ، همسر شرعی و قانونی اش است.
این گرمای مهیج...
همین عطر پیچیده در ماشین...

لعنت به انگستانی که هر لحظه هوس های نامعقول به
سرشان میزند.

که مثلاً قفل شوند دور آن کمر باریک...
که او را از جایش بکنند و ی پاهای سلیم بکشانند...
که باز هم چنگ شوند در کوتاهی آن موها و داغ
دلشان را همان جا خالی کنند...
بیوسدش...

نه با ملایمت و مهربانی... نه...

سرش را به فرمان بچسباند و...

لعنت... این دختر هیچ وقت از وحشی بازی های سلیم
بدش نمی آمد.

برعکس... با شعف و ولعش میتوانست مرد را تا
دیوانه شدن پیش بکشد.

دست به صورتش میکشد تا در آن یک وجب جا ،
هوس های مزخرف به سرش نزنند.

صاف میکند گلایش را و نفس از این دگرگون
شده ، منقلب تر و دلشکسته تر از قبل میشود.

__میشه زودتر منو برسونی آقا...؟

سلیم دست میبرد و قبل از اینکه دخترک تلفن را به
سمتش بگیرد، آن را از روی نرمی رانش چنگ
میزند.

لعنت...لعنت..لعنت...

باید این زن را هر چه زودتر برساند!

گوشی را روی داشبورد پرت میکند و تیک آف
ناگهانی اش ، قلب نفس را از جایش میکند.

زنئوس

#۴۸۷

نفس:

اشک هایم به پهنای صورتم ریخته میشوند و شکم از شدت هق هایی که امروز زده بودم ، درد گرفته است.

نگاهم روی ساعت خشک شده است.

هنوز زود است برای جواب دادن؟

چگونه تا فردا صبر کنم؟

چگونه بعد از شنیدن صدای قهقهه هایش اینگونه کنار دیوار چمباتمه بزنم و دستم به جایی بند نباشد؟

من امید را میخواهم...

عقربه ی ساعت روی یازده ایست میکند و انگشتان
من بدون معطلی ، صفحه ی تلفنی که ساعت هاست
میان مشت عرق کرده ام جا گرفته است را باز می
کنند.

قبل از اینکه هرگونه تماسی با سلیم بگیرم ، باید از
کارم مطمئن شوم.

تماس های از دست رفته ی سارا را از روی صفحه
پاک میکنم و روی شماره ی مورد نظرم میزنم.

هنوز به دو بوق نرسیده است که صدای مردانه اش در
گوشم میپیچد:

_چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ معلومه دو
روزه کجایی؟

دست لرزانم را به پیشانی ام بند میکند و سعی دارم با
همان گلوی دردناک ، حرفم را بزنم...سوالم را بدون
پس و پیش بیرسم.

اما او امان نمیدهد و بد جور از دستم عصبانی است:

_باید زنگ بزنم سارا ببینم کجا میتونم پیدات کنم؟یه
زنگ نمیزنی که...

_فهمیده...؟

نفس کلافه اش را عصبی فوت میکند:

_چطور مگه؟نگو که گند زدی....

فین میکنم و انگشتانم را همانجاییکه هستند فشار
میده‌م.

انگار که حالم از خودم به هم بخورد:

_وقتی منو برد توی اون ویلا ، مجبورم کرد لنزامو
بردارم...

لحظه ای پشت خط سکوت میشود. میدانم میخواهد
بازخواست هایشرا شروع کند اما ، او حق برای این
کار ندارد.

روزی که این مأموریت را از طرف من قبول میکرد
، پی همه چیز را به تنش مالید:

_چند بار ...چند بار گفتم اونجوری بی گذار به آب
نزن؟ چند بار گفتم تو اون شلم شور با پیدات نشه که
سلیم بهت شک کنه...؟ها...؟چند بار؟

زنوس

#۴۸۸

ناخنم را زیر دندان میبرم و ذره ای آن را میجوم.
او چه میفهمد از نیت من...؟
او چه میداند از آنچه که من با چشمان خودم دیدم...؟
از تعهدی که دادم...
از مسئولیت بزرگی که قبول کردم...

نمیداند نه... نمیفهمد که من... نفس... وقتی تمام ریز
جزئیات ربودن پسر کنعانی را از زبان خودش شنیده
بودم ، چگونه ممکن بود به آنجا بروم...؟

او اما سعی میکند لحن صحبتش را آرام تر کند.
آشفته است.
از من نگران تر است:

_خب بگو ببینم...چی شد بعد از اینکه لنزاتو
درآوردی؟بهش گفתי که کی هستی؟

_نه...

نه آرامم از ته چاه بیرون می آیدو او نفس راحتش را
با صدا ، به بیرون پرت میکند:

_اوووف...خدا رو شکر...

با نوک انگشت روی شقیقه ام میکوبم و از جا بلند
میشوم:

__ به تو چیزی نگفت...؟ فهمیده...؟ بو برده من کی
ام...؟

کمی سکوت میکند و شک بیشتری در دل من می
اندازد.

مکش طولانی نمیشود برای جواب دادن:

__ از پارسال به هر زنی که میره تو اتاق خوابش شک
میکنه... به همه ی زنا مشکوکه... حتی این دختره

راحیل رو هم به خاطر شکی که بهش داره نگه داشته
!....

چشمانم را روی هم فشار میدهم.
نه... رابطه ی بینشان عمیق تر از یک شک خوره وار
است.

_میخوای بگی فکر میکنه من ازطرف کسی اجیر
شدم...؟

_اون دفن شدن تو رو با چشم خودش دیده...تمام نامه
های بیمارستان رو چک کرده...تک تک دکترا تایید
کردن که حتی اگر بیمارستان میموندی امیدی به زنده
موندنت نبوده....تا ته و توی ماجرا رو درنیاورد ول
کن نبود....اون همه ی اینا رو میدونه ، پس اینقدر با

ریسک کردنای بی موردت ، بدتر نظرشو جلب
نکن...!

میتوانم یک نفس راحت بکشم یا نه؟
او از ریسک میگوید و نمیداند من اینجا خستم تا دست
به همان ریسک های بزرگ و پر خطر بزنم...

_شنیدی نفس...؟قرار بود یه جور دیگه ای وارد
میدون بشی...اگر میدونستم سر بزنگاه میرسی اون
شب اصلا جوابتو نمیدادم...!

ابرو هایم در هم میروند و صدایم تن زمختی میگیرد:

_تو اینجایی که تک تک تماسای منو جواب بدی...تو
اینجایی که چشم من باشی...بفهمم زیر آبی رفتی...

_من اگر اهل زیرآبی رفتن بودم ، هنوز بعد از سه
سالی که با سلیم کار میکنم به خاطر تو دهنمو چفت و
بست نمیکردم...خودت میدونی چی میگم!

زنوس

#۴۸۹

لبهای چفت شده ام میلرزند.

نیاز دارم حکم تایید را از یک نفر بگیرم.
نیاز دارم برای پا گذاشتن در گرداب پر از عذاب رو
به رویم ، با کسی مشورت داشته باشم:

_میخوام پیشنهادش رو قبول کنم....!

تردید در صدایش لانه میکند و زنگ هشدار دهنده اش
میتواند لحظه ای لرزبر تنم بی اندازد:

_کدوم پیشنهاد..؟

_از فردا...تو خونه ی سلیم کار میکنم!

پشت خط ، باز هم سکوت میشود و من جرأت بیشتری
میگیرم:

_از اول هم همین قرار رو گذاشتیم...من به عنوان
کارمند یا پرستار بچه وارد خونه ش میشم...!

_دیوونه شدی...؟

_الانم میخوام بهش زنگ بزنم و...بگم که...فردا میام!

صدایش را کنترل میکند تا بالاتر از حدی نرود.
معمولا برای صحبت کردن با من ، نیاز دارد چندین و
چند قدم از جایی که بوده ، فاصله بگیرد:

_اون قرار ی که تو ازش حرف میزنی مال وقتی بود
که ندزدیدت..اون قرار مال وقتی بود که هنوز لنزاتو

بر نداشته بود...اون قرار مال وقتی بود که تو ، با
چشمای خودت کروگان ما رو ندیده بودی...بگممم
باز یا بسه...؟

او نمیتواند منصرف کند.
من هم نمیتوانم از بو کشیدن عطر تن فرزندم بگذرم.
حتی اگر این چاه ، عمیق ترین چاه عمرم باشد.

_میشنوی نفس...؟بری سند هویتتو امضا
کردی...درسته به همه ی زنا مشکوکه...ولی اون
احمق نیست...اون مثل سگ از دور بو میکشه...مثل
گرگ طعمه رو پیدا میکنه...مثل ببر شکارشو گیر
میندازه...یه روز به دو روز نکشیده از تغییر صدا
خسته میشی و دو دستی خودتو بهش تحویل میدی...!

روبه روی آینه ی کوچک روی دیوار می ایستم و به
چشمان پف کرده ام مینگرم.
نگاه دلتنگ و غمگینی که آرام و قرار نداشت:

_تنها کاری که تو باید بکنی آینه که نتیجه ی تحقیقاتی
که سلیم ازت میخواد رو به باورپذیر ترین شکل ممکن
عوض کنی....!

_نفسسس...

_اگر تو باشی ، خوب میدونی چطور این ماهی تو گل
رفته رو به آب بدی...مثل همیشه ، هوشمندانه عمل
کن....!

__وایسا...

تماس را قطع میکنم و همراه با یک دم عمیق ، نگاه
مات زده ام را به ساعت میدوزم.
دیر نیست برای زنگ زدن...؟

زنئوس

#۴۹۰

یک بار... دو بار ... سه بار آن گوشی را دست به دست
میکنم.

ساعت از یک بامداد گذشته است و اگر سلیم ، همان
سلیم همیشگی باشد ، اکنون بیدار است...

باید همین فردا صبح ، امید را در آغوشم داشته باشم.
آنقدر به خودم بفشارم...
آنقدر ببوسمش که...

معطل نمیکنم و شماره ای که از او ثبت کرده بودم را
میگیرم.

بوق های ممتد و پشت سر هم ، صبرم را خراش
میدهند.

اعصایم را به هم میریزند اما...درست ثانیه های آخر
است که صدایش در میکروفون تلفن میپیچد:

_نصف شبی هوس صدای ما رو کردی خانم دکتر...؟

ضربی که قلبم به یک باره میگیرد جان را از تنم
میگیرد و خون را به تک تک نقاط پوستم انتقال
میدهد.

کاش زبان لعنتی ام به کار بی افتد و با شنیدن آن زنگ
خواب آلودی که میگفت نه...سلیم دیگر آن سلیم
همیشگی نیست ، اینقدر لق نزنند:

_س...سلام....!

_علیک...!

میخواهم گلویم را صاف کنم اما از نظرم این کار
مسخره می آید:

__من...من به اون کار نیاز دارم!

__فکراتو کردی...؟از پس یه بچه ی کوچیک نق نقو
برمیای..؟

نمیداند توصیفاتش از او ، اینقدر تب و تابم را بیشتر
میکند...؟

نمیدانم من را میمیراند و زنده میکند تا از نزدیک
ببینمش...؟

__فیلمشو که دیدم...ازش خوشم اومد....!

_اون عروسک نیست که از توی فیلم بکشیش
بیرون...یه آدم واقعی که نیاز به مراقبت داره...ازپسش
برمیای....؟

و من بدون معطلی نفس میزنم:

_برمیام...برمیام....!

لحظه ای مکثش میتواند من را دیوانه کند.
جوابش چیست..؟

_فردا صبح بیا آدرسی که بهت میدم...قبل از اینکه
امید رو برگردونم خونه رو بهت نشون میدم....!

زنوس

#۴۹۱

بیشتر از نیم ساعت است که اینجا منتظر مانده ام.
خواب نداشتم.

خوراک نداشتم برای رسیدن به این روز...
قرار بود خانه را به من نشان دهد.
ردیابش را وصل کند و بعد...
بعد امید را به خانه برگرداند...

قلبم از ذوق میمیرد امروز. مطمئنم...

ساعتم را نگاه میکنم و فقط دو دقیقه از تایمی که او گفته بود ، مانده است.

دو دقیقه ای که دیگر پاهایم برای این انتظار کشنده تاب و توان ندارند.

چشم میبندم...ورد همیشگی الا بذكر الله میخوانم و بعد...بدون در نظر گرفتن آن یک دقیقه ی باقی مانده ، دکمه ی شماره بیست را میزنم.

لب میگزم و نگاه به اطرافم می اندازم.
اگر بیدار باشد ، اکنون دارد تصویر من را از پشت همین دوربین کوچک میبیند.
سر بالا می آورم تا بیشتر از این منتظرم نگذارد.

و صدای تیک باز شدن در ، پاهای نیمه جان من را به
پرواز درمی آورند.
میدانم کدام طبقه است...

آسانسور اکنون برایم مانند یک لاکپشت بیمار است.
دقایق به کندی میگذرند و نوک انگشتان یخ زده از
هیجان من ، کف دستم را فشار میدهند.

به طبقه ی مورد نظر که میرسم ، تک واحد روبه
رویم با در باز مانده نمایان میشود.

آب دهانم را قورت میدهم و پشت در می ایستم.
دو تقه ی کوتاه کافیسست تا صدایش از جایی دور به
گوشم برسد:

__بیا....!

لب زیرینم را در دهانم فرو میبرم و مردمک های
کنجکاو را به در و دیوار میدوزم.

یک آپارتمان نه کوچک و نه بزرگ...

اما پر از سیستم های امنیتی حرفه ای...

در بلافاصله بعد از داخل شدنم بسته میشود و شانه
های من با شنیدن صدایش ، لحظه ای بالا میپرنند.
دست روی قلبم میگذارم و چشم میبندم. تا میخواهم نفس
راحتی بکشم ، بار دیگر با شنیدن صدای او ، قلب
مضطربم سقوط میکند:

__لباستو دربیار بیا تو اتاق!...

زنئوس

جمله اش زنگ به گوش هایم می اندازد و روح را از
تتم فراری میدهد.
لباسم را در بیاورم...؟
یعنی چه...؟

برگشتم به طرف صدا همان و خشک شدن چشم هایم
روی عضله های قوی بالاتنه اش همان...

بی آنکه بخواهم ، غریزه ام دستور میدهد که به
سرعت ، سینه ی چپش را نگاه کنم....
روی قلبش...

همان قسمتی که نام من ، ملکه وار رویش حک شده
بود و حالا...

حالا دل دل میزدم تا زیر آن حوله ی افتاده رویش را
ببینم.

__خوبه...؟راضی کننده ست...؟

در کسری از ثانیه ، چشمانم را تا نگاه مودی اش بالا
میکشم.

آن دو چشمی که ، بارها و بارها باعث ریخته شدن
قلبم بودند:

__چ...چی؟

تفریحانه سر تا پایم را مینگرد و حوله را برای خشک
کردن سرش بالا میکشد.

منتظرم. منتظرم فقط چند سانتی متر دیگر آن را بالا
بکشد تا زیرش را ببینم .

اما حوله فقط روی همان نقطه تکان تکان میخورد:

__خونه... مکان... فضا... راضی کننده ست...؟

چانه ام با شنیدن لحن منظور دارش سفت و محکم
فشرده میشود .

پشت لبم به عرق نشسته است.

با او در یک خانه تنها هستم.

با همان منبع گرمایی که روزی حلقه شدن دست هایم
دور گردنش... و بوسیدن وحشیانه ی لبهایش ،
آسانترین و مهیج ترین کارم بود...

گونه هایم با مرور خاطراتی که در ذهنم بالا پایین
میشوند ، گر میگیرند و دستانم را پشتم میبرم:

__من برای کار او مدم... مکان و فضای خونه برام
اهمیتی نداره....!

لبی کج میکند و پشت به من ، به طرف اتاق میرود:

__مانتو و شالتو در بیار... میخوام ردیاب کار بذارم....!

لحظه ای پلک میبندم.

حتما باید این کار را انجام دهم...؟
نمیشود آن را در موبایلم کار بگذارد؟

__نمیشه به یکی از وسیله هام وصل بشه؟

__با بیهوشی موقت که مشکلی نداری...؟

__بیهوشی موقت؟ معلومه که اجازه نمیدم...

دارم به جلو قدم برمیدارم که با شنیدن صدای معترضم ، در یک حرکت به طرفم برمیگردد.

درست لحظه ای که نزدیک است با ضرب به سینه اش بخورم ، پاهایم ایست میکنند و او آن نگاه لعنتی پر از سرگرمی اش را باز هم به چشمان لنز خورده ام میدوزد.

.

زنئوس

#۴۹۳

سر کج میکند و با آن چشم های عوضی اش ، درست
میان چهار چوب در اتاق ، طوری به من خیره میشود
که دلم میخواهد روی صورتش سیلی بزنم.

دستانش را بند میله ی بارفیکس میکند و من نگاهم را
کنترل میکنم که برای پیدا کردن رد تتوی روی سینه
اش ، بال بال نزنند:

_نترس من پخش زنده رو بیشتر دوست دارم...با
بیهوش کاری ندارم!!

دود که از کله ام بیرون میزند ، فشار مچ دستان او
روی میله ی آهنین بیشتر میشود تا عضله های لعنتی
اش مانند ابر باد کنند و در چشم من فرو بروند:

_اگر اونقدر از من میترسیدی ، نباید تنها پاتو توی
خونه ی مرد مجرد میذاشتی...هوم؟

از این چشم به آن چشمش در گردش هستم و انگشتانم
از حرص ، در هم قفل شده اند.
کاش بشود آن حوله ی لعنتی را چنگ بزنم و زیرش
را ببینم.

نگاه خاص و حالت دارش که تا روی لب هایم سر
میخورد ، نمیدانم چه میشود.

چگونه تمام تنم به عرق مینشیند...
چگونه آن همه حس سرکش ، به یکباره درونم رخنه
میکنند؟

فقط میبینم که سرش بیشتر رو به صورتم خم میشود.
فقط میدانم که از این نزدیکی ناگهانی ، رو به مرگ
هستم...

بله حسی شبیه به مرگ ، که تا از او نپرسم آرام
نمیگیرم.

که حتی اگر چانه ام بدجور بلرزد ، برای پرسیدنش
حتی لحظه ای تعلل نکنم:

__چرا...گذاشتی برم...؟

پلک هایش روی چشمانش را میپوشانند چون در حال
خیرگی کردن روی لرزش چانه ی من است:

_جوابتو قبلا دادم....!

به اندازه ی نیم قدم جلو میروم تا نگاه از آن نقطه ی
لرزان و لعنتی بردارد:

_چرا وقتی لنزامو برداشتم اونقدر جا خوردی...؟ مگه
رنگ چشمای من چه اهمیتی داشتن...؟

زنئوس

#۴۹۴

این را که میپرسم ، مکشش روی چشمانم بیشتر میشود.

هنوز هم دستانش بند میله ی بارفیکس هستند...
آن بازوهای گنده و آن رگ های ورم کرده...
انگار هر لحظه بیشتر آن فلز بیچاره را فشار میدهد و
کم مانده بشکند.

هنوز هم بالاتنه اش برهنه است و بوی عطرش با
خاطرات من بازی میکند.
هنوز هم مدل نگاهش ، مانند تیر در قلبم فرو میرود و
حتی هنوز هم بی تابی چفت شدن روی آن سینه ی
فراخ از سرم نیفتاده است:

__صدات شبیه یه نفر بود...!

زلزله ی مهیب و بزرگی تمام را به لرزه در می آورد.

منتظرم...منتظرم از آن یک نفر بگوید و کاش رنگ التماس را در نگاهم نبیند.

به رنگ خاکستری و آبی لنزم خیره میشود و عضلات بینی اش منقبض میشوند:

__شبيه زن سابقم....!

مردمک هایم تکان میخورند و بغضاست که گلویم را تا مرز ترکیدن پیش میبرد:

__یه فکر آنی و لحظه ای بود فقط!

خدایا کمک کن...کمک کن آنقدر توان داشته باشم که
از پس این مرحله بر بیایم.

_خب...؟رنگ چشمام...رنگ چشمام مثل من بود؟

دستانش به یک باره از روی میله پایین می آیند.
جوابی نمیدهد.

پشت میکند به طرف اتاق و همزمان با برداشتن چند
وسیله ی کوچک ، به جدی ترین شکل ممکن لب
میزند:

_دوباره تکرار کنم؟باید لباس تو دربیاری دختر خانم...!

به دنبالش میروم.

این اولین باریست که مستقیماً از من میگوید...
باید بشنوم... باید حسش را بدانم:

_زنت الان کجاست...؟ از هم جدا شدین...؟

چیزی روی تخت باریک و تاشو پرت میکند و با یک
قدم بلند ، خودش را به من میرساند.

خشم دویده در نگاهش ، توی دلم را خالی میکند.
نبض تپنده ی شقیقه اش...

_بذار یه چیزی رو همین اول کاری بهت شیرفهم
کنم...

میم قدم به عقب میروم و او اینبار بازویم را از روی
پارچه ی مانتویم چنگ میزند:

_از هر کسی بپرسی بهت میگه...میگه تاوان پا کج
گذاشتن و زیر آبی زدن تو خونه ی سلیم چه عواقبی
داره...بقیه زدن ، مردن...تو نزن ، زنده
بمون...اوکی...؟

پاهایم به زمین میخ شده اند و بازویم از فشار پنجه و
انگشتانش ، رو به فغان...
کیش و مات شده ام...
آری ، من مرده ام...
من از همان روزی که آن غل و زنجیرها به دست و
پایش بسته شدند ، مردم....

با بغض سر تکان میدهم و او نگاه که به چشمان پر
اشکم میدوزد ، به یک باره بازویم را رها میکند .

سکندری به عقب پرت میشوم و او با همان نبض
برجسته اش ، پشت به من ، به طرف آن تخت باریک
قدم برمیدارد.

سینه صاف میکند و وسیله ای را در دست میگیرد:

__رد یاب رو پشت کمرت کار میذارم...یا مانتوتو بزن
بالا یا درش بیار.!

خودم را گول میزنم...؟
فکر و خیال های زنانه است یا واقعا ، صدایش دچار
لرزش شده...؟

_من...من نمیتونم لباسامو دربیارم.....!

نمیتوانم چون از اینکه مقابل کسانی دیگر ، مؤذب شوم
...از اینکه خودم را از دیدگان غیر پنهان کنم و او را
دچار شک...واهمه دارم!

در جعبه را روی هم می اندازد و صدایش در فضای
پر از سکوت اتاق ، پر میشود .
برمیگردد.

چشمانم را نگاه نمیکند و اینبار با لحن جدی تری لب
میزند:

__یه جای دیگه هم میتونم کار بذارم....!

جلوی لغزش مردمک هایم را روی برهنگی بالا تنه
اش میگیرم و او بدون اینکه من سوال دیگری بپرسم ،
جایی حوالی مقنعه ام را نگاه میکند:

__یه نقطه ای که فقط خودم بتونم درش بیارم...احدی
حتی نتونه بهش دست بزنه....!

آب دهانم را قورت میدهم. او همیشه سخت ترین و ترسناک ترین راه ها را به عنوان پله ی آخر انتخاب میکند.

_اونجا فقط مال منه...من میتونم درش بیارم...من میتونم بازش کنم...بدون اینکه...جونت در خطر باشه...!

نمیدانم چه میشود که باز هم دو جفت چشم ، در نگاه هم مهمان میشوند.

نمیدانم چگونه قلبم سقوط میکند.

فقط برق آن دو گوی سحرآمیز و پر از راز را میبینم.

_توی گلوت...درست بیخ شاهرگت...!

زنئوس

#۴۹۶

عرق های ریز و درشت ، پشت گوش ها و خط کمرم
را در بر گرفته اند.

کاش حداقل بتوانم آب دهانم را قورت دهم.

بدون هیچ بیهوشی ، فقط با مواد بی حسی ، پوستم را
سر کرده تا آن ردیاب بسیار بسیار کوچک را همان
نقطه ای که خودش در نظر دارد کار بگذارد.

این همه نزدیکی...

این گرمای طاقت گیر...

من حتی میتوانم چشم ببندم و صدای نفس هایش
را...دم و بازدم هایش را بشنوم...

چشم ببندم و عطر لعنتی اش را به مشام بکشم.

من با حالتی دراز کش ، روی تختی که قسمت سر و گردنش شیب دارد مانده ام.

و او درست مانند یک پزشک حاذق ، که انگار بارها و بارها این کار را انجام داده است ، در حال تمام کردنش.

__اینقدر نفس عمیق نکش ... ثابت و ایسا...!

صدای پر تحکمش باعث میشود چند ثانیه دم و بازدم نگیرم و رها نکنم.

همان چند ثانیه ی کوتاه و جان فرسا ، که به ناگهان مردمک هایش را تا چشمانم بالا می آورد.

با تیشرت سیاهی که تن زده...

با پوست ارغوانی...

انگار که عصبانی شده باشد:

__تمرکزمو به هم نزن...میخوای بمیری ...؟

لبه‌ایم را فشار میدهم و میدانم اکنون نباید حتی یک
کلمه حرف بزنم.

گلویم...شاهرگ حیاتم در اختیار او و آن تیغ تیز و
برنده است.

از بالا و پایین شدن دستش میتوانم به این پی ببرم که
در حال بخیه زدن همان یک نقطه ی کوچک است.
باید برای خودش هم جالب باشد ، اینکه من چگونه به
او اعتماد کردم و جانم را در دستانش گذاشتم.

که چگونه به خاطر یک کار...یک شغل ساده ، حاضر
شدم آن ردیاب را جایی از تنم به کار ببرد.
چشم از چانه ی سخت شده اش میگیرم و پلک میبندم
تا تمام شود.

حق نفس عمیق کشیدن هم که....نه ندارم!
صدای برخورد جسم فلزی به میز ، و دور شدن
گرمای تنی که روی اندام درازکش شده ام سایه انداخته
بود.

نه لمس از سر عمدی هست...نه شیطنتی...و نه حتی
خبری از آن شوخی های اعصاب خرد کنش...!

__تا برگشتن ما ، میتونی استراحت کنی...!

چشم باز میکنم و روی هم افتادن در اتاق را میبینم.
تا برگشتن آنها...؟

آن ها یعنی ، او و....امید...؟

نیم خیز میشوم و با چشمان لرزانم ، رد پاهایش را
دنبال میکنم.

رفت که امید را بیاورد...؟

زئوس

#۴۹۷

اکنون من ، پر ذوق ترینم...
دیوانه ترین مادر...

چگونه این دیوانگی ام را جار بزنم که دوبین های
لعنتی اش آن را ثبت نکنند...؟

چگونه نرقصم...

از ته دلم نخندم...

نگریم...

گفته بود در حمام خانه اش دوربین ندارد...؟

میتوانم آنجا بروم و برای این حال اشک بریزم...؟
باید برای لمس کردنش تمرین کنم.

برای بو نکردنش...

فشار ندادن بند بند استخوان هایش...

همانگونه که برای روبه ذو سدن با سلیم ، روزها با
خودم کلنجار رفتم ، باید با خودم کار کنم که ، هیچ
جای شکی باقی نگذارم.

لبهایم را داخل دهانم فرو میبرم و بغضم را باز هم
میبلعم.

باید گردگیری کنم...

تدارک شام ببینم...

میخواهم درست مانند یک زن خانه دار که منتظر
رسیدن فرزند و همسرش است ، خوشمزه ترین غذاها
را بپزم...زیباترین میز را بچینم.

از اتاق بیرون میروم.

سرویس را پیدا میکنم و آن دوربینی که صحبتش را
شنیده بودم ، نمی یابم.

بی تفاوت نسبت به گوشه گوشه ی دیوارهای عایق
سنگی که ممکن بود یک دوربین ریز را در خودشان
جا داده باشند ، مقابل آینه می ایستم.

باند کوچک سفید رنگ روی گردنم ، بچه را
نمیترساند...؟

باید قایمش کنم نبیندش...

تک خنده ی پر از هیجان و ذوق زدگی ام ، بی آنکه
بخوام ، از گلویم خارج میشود.

چشمانم آن خنده را نمی بینند و دلشان به حال
میسوزد...

دلشان به حال میسوزد که به ناگهان ، لبریز میشوند
...

سر تکان میدهم تا آن حس لعنتی کنار برود.

مقنعه ام را با برداشتن نگاهم از تصویر ، سه گوش
کرده و دو گوشه اش را زیر گردنم میفرستم.

آب به صورتم میپاشم...

چندین و چند بار....

یک نفس عمیق که کم کم ، سوزش روی گلویم را یاد
آور میشود...

یک ساعت و نیم بعد ، درست وقتی که بعد از آن همه
کلنجر برای پیدا کردن مواد غذایی و ظروف مناسب
، درب قابلمه ها را بسته ام ، صدای موزیک کوتاهی
به گوش میرسد.

یک ملودی زنگ مانند که ، قلبم را از جا میکند و
شتاب به پاهایم میبخشد.

زنوس

شتافتتم به سمت در ، بدون برنامه ی قبلی است.
دویدنم...تند شدن ضربان نبضم...
آتش گرفتن سینه ام...

قبل از اینکه من به آن در برسم ، سیستم امنیتی آن با
چند بوق کوتاه و بلند ، باز میشود .

بند بند وجودم در رکون و خلأ فرو میرود...
گوش هایم کر میشوند و نفس هایم حبس...

قامت درشت و بلند سلیم ، از چهار چوب در که داخل
میشود ، چشم های من میرقصند...

از پشت سر ، میرقصند روی شانه هایی که به
آهستگی جان کندن ، به طرف من برمیگردند.

یک جسم کوچک...یک جسم پنبه ای و کوچک ، در
آغوشش جا گرفته است.

بشتاب نفس...

تازه از راه رسیده است.

بشتاب و بچه را از آغوشش بگیر.

این عادی ترین برخوردیست که میتوانی داشته
باشی...

سریع باش نفس...

نمیدانم حکایت چسبیدن پاهایم به زمین چیست...

حکایت جان از دست رفته ی تنم...

در بسته میشود و سنگینی نگاه سلیم ، روی هردو چشم
من حس میشود.

چشمانی که میسوزند و قرار نبود رسوایم کنند...

آن صورت گرد و بامزه...

چشمان تیره و آن پوست روشن...

موهای کوتاه و آن لبهای خیزی که با انگشت سبابه
اش مزین شده اند.

دارد انگشتش را میخورد و غنج رفتن دل زبان نفهم
من ، همان میزان تاب و توان روی پا ایستادم را از
من میگیرد.

__بفرما...ایشون امید کوچولوی بابا هستن!...

حتی نمیخواهم ثانیه ای با سلیم چشم در چشم شوم.

میفهمد...

به خدا که فقط یک ثانیه برای فهمیدن همه ی حقایق
نیاز دارد:

_نمیخوای بارمو سبک کنی...؟

پلکم میپرد.

یک دستش بچه است و دست دیگرش ، یک ساک
کوچک قرمز رنگ...

خدایا خودت کمک کن...

من طاقتش را ندارم...طاقت در آغوش کشیدن طفل
خودم...

_ب...بدین به من...

زنئوس

#۴۹۹

دستان لرزان و سردم را به طرف امید میگیرم.

او مال من است...

از گوشت و خون من...

پاره ی تنم...

او را در بطنم پروراندم... تکان خوردن هایش را حس

کردم... ماه ها با او حرف زدم...

میتراسم صدایش بزنم و نگاه معصومانه اش ، همه چیز
را خراب کند.

سلیم او را از من میگیرد...؟

دستانم را بالا می آورم و به سختی ، لب میجنبانم:

_سلام ... آقا کوچولو...!

منتظرم امید را به طرفم بگیرد که ، دست دیگرش جلو می آید و ساک را مقابل چشمانم میگیرد:

_اینو بذار تو اتاقش...

بی آنکه برای گرفتنش اقدامی بکنم ، دسته های ساک ، میان انگشتانم گرفتار میشوند و سلیم پشت به من ، امید را به طرف مبلمان هال میبرد:

_بابا...؟ گرسنته...؟ بیا اینجاااا ببینمممم...یه ماچ بده
...یه ماچ...هی فسقله...کجا رو نگاه میکنی...؟

ساک از دستم آویزان شده حالا میتوانم به وضوح ،
صداهای دل ضعه آوری که از گلوی آن قند مکرر
بیرون می آید را بشنوم.

خدای من...

فرزندم همینجاست...

در نزدیکی من...

چند متر آن طرف تر...

و دارد ، به من نگاه میکند...

_هی پدر سوخته...؟یه دو روز رفتی بیرون به ما
محل نمیداری...؟آها...این انگشت رو درار ببینم...

خودش را روی مبل انداخته و بچه را روی شکمش
نشانده است.

حسرت...تنها دردیست که به جانم افتاده است...

باید به خودم بیایم. عقب عقب به طرف اتاق ها میروم.
اتاق هایی که از ترس آن دوربین لعنتی ، به سمتشان
قدم برنداشته بودم.

درب رنگی را بدون فوت وقت ، باز میکنم و خودم را
آن پشت می اندازم.
خدا هم درست مانند آن دوربین کار شده ، دارد نفس به
نفس لحظاتم را میبیند...

در را میبندم و پشتم را به آن تکیه میدهم.
روحم در عذاب است...
کاش بتوانم فریادی بزنم....

چگونه میتوانم کودکم را در این فاصله ببینم و برای
گرفتنش کوچک ترین حرکتی نکنم....؟

هر کس دیگری هم که بود ، حتی اگر یک پرستار
غریبه...با دیدن لب های سرخ و لب های خیس آن
عروسک ، ضعف میکرد و در آغوشش میکشید.
من مادر بودم...

نگاه به در و دیوار رنگارنگ اتاق می اندازم...
تک تک وسایلش...
قربان صدقه شان میروم...

«_خدایا...کمک کن...کمک کن کاری که ازم خواستن
رو درست انجام بدم...»

_خانم پرستار...؟بیا یوزپلنگ من گشنه شه...!

زئوس

#۵۰۰

هولپاچه دست به مقنعه ام میکشم.
من هنوز حتی لباس هایم را عوض نکرده ام...

اینبار به دست و پاهایم قدرت میدهم که روسیاهم
نکنند.

من برای هیچ و پوچ این همه زجر را به جان نخریده
ام.

آمده ام همه چیز را درست کنم...

با یک نفس عمیق ، از اتاق خارج میشوم.
سعی میکنم صورتم را سر حال نشان دهم اما ، صدای
قام قام امید میتواند سر رشته ی هر کلامی را از من
بگیرد:

_چی خوردی باباجون...؟ اه اه اونو تف کن...اونو تف
کن بهت خوشمزه بدم...

این مدل حرف زدن از سلیم ، بعید بود.
چرا هیچوقت این روز ها را تصور نکرده بودم...؟

_غذا آماده ست...امید رو به من بدید دستاشو ...بشورم
!...

سرش پایین است اما ، با شنیدن صدای من ، نگاهی
را بالا می‌کشد.

جسارت به خرج داده ام که همه چیز را عادی جلوه
دهم.

خب من برای همین کار به اینجا آمده ام...
هر گونه فعالیتی که مربوط به امید باشد...
بغل کردنش میتواند جزئی از پیش پا افتاده ترین
وظایفم باشد..نه...؟

__بیا بگیر ببینم اصلا از عهده ی بغل کردن یه بچه
برمیای یا نه...!

سیب گلیم سخت تکان میخورد اما ، این بار با حالتی
عادی به طرفشان گام برمیدارم.
منبع انرژی من آنجاست...

بالای سرشان می ایستم و نق نق امید ، نشان از
گرسنگی او.

__بیا ببینمت جوجه کوشولو...بیا بغلم عزیزم...

امید یک نگاه به من میکند و یک نگاه به سلیم.
من را نمیشناسد...

نمیشناسد و صدای غرولندش ، تبدیل به گریه میشود.

لبخندم خشک شده و سلیم آن را میبیند.
به وضوح میبیند و سر پاره ی تن من را به سینه اش
میچسباند:

_چی شد یوزپلنگ بابا...؟ از خاله میترسی...؟

آن صفت...همانی که به من نسبت می‌دهد ، به یک باره
میتواند مانند مذاب گداخته در قلبم سرازیر شود.

_دست خوش...ببینمت پدر صلواتی...مگه یوزپلنگ
ترسو هم داریم...؟
زنوس

#۵۰۱

باز هم برمیگشت ، نگاهی به من میکرد و...گریه
هایی که بلندتر میشدند.

گریه هایی که مانند خنجر ، سینه ام را شکاف میدادند.
چرا فرزندم نباید من را بشناسد...؟
چرا تکه ی جانم باید از من بترسد...؟

بغض میکنم و این حتی از صدایم مشخص است.
صدایی که تن بچگانه به آن داده بودم و با تمام توانم ،
میخواستم رضایت آن بهشت مسلم را به دست آورم:

_ جانمم...من دوست دارم جوجه...بریم بهبه
خوشمزه بخوریم...؟

سنگینی نگاه عمیق سلیم روی صورتم حس میشود و
این بیشتر از قبل من را تحت فشار قرار میدهد.

چه روز سختی...

روز سختی که باید از پیشش بر بیایم!...

اما او انگار نمیخواهد راضی شود.

راضی نمیشود که به آغوش من بیاید و باز هم سرش
را زیر بغل پدرش قایم میکند.

پدری که از وجودش خبر نداشت ...

بغضم را قورت میدهم و گامی به عقب برمیدارم:

_فکر کنم بهتره بهش اصرار نکنیم... اینجوری بیشتر
میترسه!...

همزمان با تمام کردن جمله ام ، رد عمق نگاه سلیم را
میگیرم و ابروهای گره خورده اش را میبینم.

مکت میکند.

_میرم برای هردوتون غذا بکشم... شما زحمت شستن دست و صورتشو بکشید...!

عقب عقب میروم و تا میخوام پشت کنم ، صدایش قدم هایم را متوقف میکند:

_موزیک دوست داره...!

متوجه نمیشوم. تکان خوردن ابروهایم این را به او القا میکند که با وجود نق نق های کوتاه شده ی امید ، نگاهی به سرتا پایم می اندازد:

_وقتی گریه میکنه راحیل براش موزیک شاد میذاره... میرقصن با هم....!

انگشتانم مشت میشوند. تمام تلاشم این است خشم دویده
در نگاهم را نبیند:

_سعی میکنم روش های بهتری برای ارتباط برقرار
کردن با بچه پیدا کنم...

این بار عقب عقب نمیروم. چهره ی خوردنی آن فنچ
لجبار را از نظر میگذرانم و تا پشت میکنم ، باز هم
صدایش به گوش میرسد:

_رو میز غذا نمیخوره... سفره بنداز رو زمین...!

ابروهایم بالا میروند!

چه خوب... غذا خوردن سر سفره ی ایرانی...
مانند کودکی هایم...؟

زنوس

#۵۰۲

چتری هایم را زیر مقنعه میفرستم و نگاهی کلی به
سفره می اندازم.
مقنعه ی سیاه رنگ لعنتی که هنوز عوض نکرده ام.

صدای قهقهه های کودکانه ی امید ، چراغ دلم را
روشن میکند.

نور به دلم میتاباند و به ادامه ی این زندگی نابه سامان
، امیدوارترم...

از آشپزخانه خارج میشوم تا صدایشان کنم.
میز غذاخوری در سالن است و روی زمین آشپزخانه
، از قبل توسط یک گلیم نرم و پشمی پوشیده شده
است.

گمانم از قبل تر ها همانجا غذا میخوردند...
روزهایی که من نبودم و کسی دیگر ، جای من را پر
کرده بود.

زنی که برای سرگرم کردن پسر من میرقصید...
و شوهرم به تماشایش مینشست...

شانه ام را به دیوار تکیه میدهم و صورت سرخ از
هیجان سلیم را میبینم.

دائم در حال بازی کردن با بچه است و انگار دیگر
خبری از آن تلفن های مکرر نیست...

خبری از اخم و تخم ها و آن پیچ پیچ های پر از
عصبانیت پشت خط نیست...

لحظه ای به صورت اتفاقی ، نگاهش همزمان باخنده
ی بلندش ، به طرف من برمیگردد...
ترس این را دارم بچه با این همه قهقهه دل درد بگیرد.

نگاهمان که در هم گره میخورد ، برای لحظه ی ای
یک حس آشنا در چشمانش میبینم....
همان چشمانی که برای دست کشیدن رویشان ، دل دل
میزدم.

همان چشمانی که دلم برای زل زدن در آن ها پر
میکشید...

چتری های کوتاهی که روی پیشانی اش افتاده اند ،
نیمی از دنیای زنانه ی من را درگیر کرده اند.

__سفره حاضره...!

لحظه ای مکث میکند و با نگاهی به سر تا پایم ، به
ناگاه امید را زیر بغل میرند و از جا بلند میشود:

__پیش به سوی غذاااا...!

امید ریشه میرود و آب از لب و لوجه اش پایین
میریزد.

نمیشود فقط چند ثانیه به آغوشم بیاید؟

شاید خوشش آمد...

شاید مانند همه ی فیلم هایی که دیده بودم ، تا بوی تنم
را حس میکرد ، من را میشناخت...

زنئوس

#۵۰۳

از کنارم رد شده و به آشپزخانه میروند.
تا میخواهم قدمی به طرف اتاق آماده شده بردارم ، از
پشت سر لب می زنند:

_تو اینجا اومدی که از امید پرستاری کنی...خدمتکار
یا آشپز اینجا نیستی...از فردا میگم خدمتکار
برگرده...!

از شانه ی راست به طرفش برمیگردم.
نگاه از برق پر و لع امید ، که با دیدن کاسه ی فرنی
سر ذوق آمده ، میگیرم و روی لب هایم به زور طرح
لبخند میزنم:

_مرسی...

_حالا بیا غذا تو بخور...!

چگونه میتوانم صاف در چشمانش زل بزنم و مانند
گذشته ، خودم را در آغوشش نیندازم...؟

_ممنون...میرم لباسامو عوض کنم بلکه بچه باهام راه
بیاد....

باز هم به لباس های تنم نگاه میکند.او که با آن هیکل
یغورش ، چهار زانو پشت سفره نشسته است و نگاهش
میتواند تا مغز استخوانم را بسوزاند:

_لباسات که نمیخوان غذا بخورن...بیا امید بهت عادت
کنه فردا که من نیستم بتونی نگهش داری...

لب زیرینم را تر میکنم و جهش مردمک هایش را به
آن نقطه میبینم.میبینم و صاف تر می ایستم:

_الان برمیگردم... شاید امید از مقنعه ی روی سرم
بترسه...!

اینبار بدون اینکه منتظر جمله ای از جانب او باشم ،
آنجا را به مقصد اتاق ترک میکنم.
ممکن است اینجا هم دوربین کار گذاشته باشد...؟

صورتم تغییر کرده است اما...
اندام که همان است.
تک تک عضو هایی که سلیم سانت به سانتش را از بر
بود.

نگاهم که به پاراوان رو باز چوبی می افتد ، به همان
سمت میروم .

این دو وجب سقف که دوربین ندارد... دارد...؟

نگاهم نقطه به نقطه ی آنچه در دیدرأسم قرار دارد را میگردد.

ممکن است دروغ گفته باشد...؟

کوله ام را باز میکنم و لباسی که برای امروز آورده ام را برمیدارم.

بلوز و شلوار سدری رنگم را تن میزنم و شال مشکی را هم بالا می آورم.

آن را به کوله برمیگردانم. بچه ها از رنگ سیاه میترسند... یک شال سفید رنگ هم دارم.

آن را هم با شیطنت در کوله چپانده بودم...

آن را هم سر میکشم و پای آینه ی اتاق میروم.

گونه هایم...گونه هایم گل انداخته اند...

زنئوس

#۵۰۴

راوی:

قاشق کوچک را در کاسه ی سوپ فرو میکند و در
دهان امید میگذارد.

ملچ ملوچ دهانش که میپیچد ، مثل همیشه چشمانش
ستاره باران میشوند.

خودش هست...امید و...کسی که ماه ها عزایش را
گرفت...

گم گشته اش حالا اینجا بود.

درست بیخ گوش او...و امید...!

__یوز من گرسنشه؟

میگوید و قاشقی از آن غذای معمولی را به دهان
میبرد.

چشم میندود و... با لذت تمام میجود...
همراه با جویدن ، نفس میکشد:

_اوه... نوکرتم خدا ...

صدای گام های آهسته ای که از پشت سرش به گوش
میرسند ، باعث میشوند بازدم آهسته اش را بیرون
بفرستد.

این آرامش را با هیچ حسی در دنیا عوض نمیکند.

_چیزی نیاز نیست...؟

صدایی که از ته گلوی این دختر بیرون می آید خنده
دار است.

گلو درد نمیگیرد این همه تغیر در صدایش ایجاد
میکند...؟

با دستمالی دور دهان امید را پاک میکند و متوجه
نشستن او میشود.

لقمه را قورت میدهد:

_صبح ها حتما باید بهش قطره ی مولتی ویتامین
بدی.یه قطره ی گیاهی هم داره مخصوص
رفلاکسش...اونم میدی...

نگاه حسرت بار نفس ، روی آغوشیست که سخاوت
مندانه به روی امید باز است...به آن لب های صورتی
رنگی که با خوردن غذا ، تکان تکان میخورند:

تا اونجایی که میدونم رفلاکس معده کودکان هیچ
قطره ای نداره... باید امپرازول بخوره اگر شیر پس
میده...!

سلیم قاشق را در کاسه میگذارد و نگاه بالا میکشد.
میتواند قسم بخورد برای لحظه ای ، هر آن چیزی که
قرار بود بگوید را فراموش میکند.

این دختر موقر و ملیح... همین که نگاه میدزدد و گونه
هایش رنگ دارند... نفس است...؟

میشه بعد از غذا داروهاشو ببینم...؟

پلکش میپرد و امید دست چرب و چیلی اش را به گونه
ی سلیم میچسباند:

ن ن...

نفس رد قرمز و زرد غذا را که روی صورت سلیم
میبیند ، بیشتر سرخ میشود و دلش میخواهد آن دو مرد
زندگی اش را آنقدر سفت در آغوش بکشد که صدای
استخوان هایشان به گوش برسد.

_فکر کنم دیگه از من نمیترسه...!

سعی دارد لبخندش را از دیدن آن صحنه قورت بدهد.
اما نمیشود لعنتی..._

سلیم گیج است:

کی...؟

دخترک لب میگذرد و انگار پاهایش روی زمین جا
نمیشوند:

__امید...میشه امید رو بدین بغل من...؟

زنئوس

#۵۰۵

ابروهای سلیم بالا میروند.
این شال سفید چه کوفتی است دیگر...؟
مود جدید است...؟

آقای...

نفس نمیداند اسمش را بگوید یا نه. اصلا به یاد ندارد
بعد از روبه رو شدنشان اسمش را شنیده است یا نه.
سلیم خودش را معرفی کرد یا نه...
منتظر میماند سلیم خودش چیزی در جواب بگوید و ،
آن را هم میشوند:

سلیم...!

نگاه مرد اکنون آنقدر خاص است که... نفس توانایی
تلفظ نامش را ندارد.

چشمان براق و منتظرش ، مانند ولتاژ یک انرژی
نهفته ، به ضربان قلبش وصل شده است.

منتظر است دخترک نامش را صدا کند.

اصلا ببیند تلفظش از زبان او چگونه است...
بار دیگر صدایش بزند...

سلیم سر تکان میدهد تا بشنود و انگشت های نفس به
لرزه در می آیند.
مانند دختر نو بالغی که بعد از مدت ها ، معشوقه اش
را دیده باشد:

__میشه امید رو...بدید بغل من...؟

اه...نگرفت...!
سلیم ناچار نگاه از صورتش میگیرد و بناگوش نرم
امید را میبوسد:

__میخوای بری بغل خاله...؟

امید اصلا نمیفهمد و برای پارچ آب دست و پا میزند.

سلیم دست زیرش میبرد و بچه را به طرف نفس بالا میگیرد.

قلب دخترک آنقدر محکم میزند که ، میتواند تمام جوارح داخلی اش را به لرزه در بیاورد.
انگار که در حال گرفتن یک الماس قیراط بالا باشد...
در حال گرفتن یک جواهر با ارزش و شکننده...

لرزش دست هایش را مهار میکند و بالاخره آن جسم نرم و کوچک را لمس میکند.
واقعی...
واقعی واقعی...

مردمک های سلیم روی تک تک واکنش هایش میدوند.

نفس بچه را به آغوش میکشد.
مانند رسیدن به چشمه ی آب...

مانند کسی که مایل ها دویده است و حس
اکنونش...مانند رسیدن به مقصد است...

امید فقط آب میخواهد و روی سفره خم میشود.
نفس تمام تلاشش را میکند که چشم نبندد.
از هوش نرود از این همه خوشی...از این همه
بغض...

_گوشیم داره زنگ میزنه..

اصلا صدای سلیم را میشنود ...؟

فقط متوجه میشود که مرد ، از جا بلند شده و دور
میشود.

سلیم میرود.از آشپزخانه خارج میشود و گوشه ای دور
از آنجا ، به دیوار تکیه میدهد.

کمی تنها باشند...

دخترک سختی کشیده ، کمی با آغوشی که برای فرزند
باز کرده است ، تنها باشد...

دست به صورتش میکشد و دردی میان سینه اش جا
میگیرد.

چرا مانند میلیون ها نفری که روی زمین زندگی
میکنند ، نمیتوانند شب ها سر روی بالین بگذارند...
صبح با یک بحث معمولی زن و شوهری بیدار شوند
و ظهر و شب...ناهار و شام را کنار هم باشند...

شاید بشود بعد از آن بحث کوچک ، دلی از عزا
درآورد و ...

دستش را پایین می اندازد و کمی رو به آشپزخانه مایل
میشود...

نفس به دور از هر گونه تأملی درمورد دوربین هایی
که از آن صحبت شده بود ، مشغول بوسه زدن روی
سر و گردن بچه است...

میبوسد...

نرم فشارش میدهد و میگیرد...

هرچقدر هم که بخواهد نقش بازی کند...او یک مادر
است.

هرگز نمیتواند مقابل فرزندش ، سنگ شود...

زنئوس

#۵۰۶

میبوسد...

گونه های نرمش را...نبض گردنش را...مچ دست
های تپش را...

میگیرید و میبوسد.

امید اما کماکان نق نق میکند و آب میخواهد...

نفس بی تاب و بی قرار ، لیوان را پر از آب میکند و
با اشک هایی که روی صورتش شره گرفته بودند ،
بچه را به طرف خودش برمیکرداند :

_بیا مامانی...بیا دور سرت بگردم...

آنقدر خفه و آرام لب میزند که حتی بعید میداند به
گوش خود امید رسیده باشد...

بچه با ولع و عطش مشغول قلب قلب نوشیدن آب
میشود و نفس همانجا میخواهد جانش را دو دستی به
او بدهد.

حسی فراتر از این عشق هم بوده است...؟

بله... شاید حسی شبیه به همین...

درست وقتی که به آن نقطه ی نورانی کوچک نزدیک
میشد...

آن چقدر زیباتر... و چقدر باشکوه تر از همه ی
احساسات دنیا بود...

کمی شبیه تر...

حسی که از کودکی ، به آن مرد پشت دیوار داشت...

آب که مینوشد ، نفس با لبخند بغض آلودی لیوان را
روی سفره میگذارد و صورت تپل بچه را با هردو
دستش قاب میکند.

بچه که سیراب شده است ، نگاهش را با بازیگوشی
بالا میکشد.

چشم در چشم زن میدوزد...

چشم در چشمانی که پر از اشکند و... حس یک مادر
را دارند...

امید لب برمچیند و سلیم در حال تماشای این صحنه
است.

کودکی چند ماهه... که با دیدن روی مادرش ... با دیدن
آن نگاه عمیق و آن همه بغض... لب برچیده است...

زنئوس

دل نفس برای آن لب براق جلو آمده ضعیف می‌رود و
بینی اش را به بینی کوچک بچه می‌چسباند.

دم عمیقی می‌گیرد و در کمال تعجب می‌بیند که ، دو
دست کوچک و تپل بچه ، روی گونه هایش قرار
گرفته اند.

لمس خنکای آن پوست ظریف و تازه ، میتواند در
قلبش معجزه به پا کند.

معجزه ای که نور در دلش روشن کرده و یک انفجار
درونش به پا میکند...

راستی سلیم کجاست...؟

نیاید این حالش را ببیند...

نیاید...

با یک دست ، انگشت امید را میگیرد و صدای عق
عق امید بند دلش را همزمان با پاک کردن اشک
هایش پاره میکند:

_اینقدر به من نگاه نکن خب...؟منو مجبور به فشار
دادنت ، بوسیدنت ، بو کشیدنت و...گریه کردن
نکن....

لبخند معصومانه ای روی لبهای امید جا میگیرد که
صدای ذوقش ، از گلو خارج میشود.

دستهای نفس بی اراده جسم نرم و ظریف کودک را
فشار میدهند و دم گوشش آهسته پیچ میزند:

_مامانت برگشته همه چیزم ...مامانت برگشت!

شاید امید متوجه کلامش نشود اما ، زل زدنش که
ادامه پیدا میکند...برقی که در چشمانش مینشیند و
نتیجه ی این زل زدن معصومانه است ، سینه ی سلیم
را به لرزه می اندازد.

طفلکش بیشتر از شش ماه بدون مادر بزرگ شد...؟

نفس بی طاقت و بی تاب ، صورت گرد آن سلیم
کوچک را روی سینه میگیرد و باز هم زیر گریه
میزند.

حالا کودکش انگار با حسی آشنا ، عطر تن مادرش را
بو میکشد.

بچه ها میفهمند... حس میکنند... آنها معصوم و پاک
هستند...

فشارش میدهد و شانه هایش به لرزه در می آیند.
دیگر هرگز تنهایش نمیگذارد...

__من ، مامانتم... مامان... مامانی اومد...

سلیم سر برمیگرداند و آن را به دیوار تکیه میدهد.
دیگر بیشتر از این ، وقت تلف کردن جایز نیست...
دخترک اگر بفهمد سلیم بو برده است ، همه چیز
خراب میشود...

هر چه ریسیده است ، پنبه میشود...

دستی به صورتش میکشد و نفس پر شتابش را بیرون
پرت میکند...

با یک حالت هوف مانند...
و سپس صدایش را بالا میبرد:

_یوز پلنگ من چقدر غذا خورده...؟

زنئوس

#۵۰۸

همین باعث میشود نفس به سرعت مشغول پاک کردن
اشک های لعنتی اش شود.

چشم هایی که قطع به یقین اکنون سرخ سرخ هستند...

با آن لنز های زیر بی صاحب...

دست میکشد و امید با انگشتان کوچکش ، چانه ی
دختر را چنگ میزند.

قلب نفس ، مالا مال از عشق پر میشود...
عشقی پر از حسرت.

صدای قدم های سلیم را میشنود و دیگر هیچ راه
فراری ندارد.

او میتواند چشم های سرخش را ببیند...

پشت سفره جای میگیرد و اول بدون اینکه به صورت
نفس نگاه بی اندازد ، همراه با برداشتن قاشق و
چنگالش ، بشقابش را جلو میکشد:

__ غذاها خیلی خوشمزه نیستن... ولی چه میشه کرد ،
گرسنه مونه... نه جیگر بابا...؟

میگوید و مجبور است چشمانش را بالا بکشد.
نفس صورت خودش را پشت امیدی قایم میکند که
هنوز چفت آغوشش است و زیر لب ، آواز میخواند.
همان صداهاى نامفهوم و جذابش که هوش از سر نفس
و سلیم میبرد.

__خانم پرستار ، باز چیزی تو چشمت رفته...؟

پلک نفس میپرد و مجبور است خودش را از آن پشت
بیرون بکشد:

__نه...میخواید یه چیز دیگه براتون درست کنم...؟

نگاه سلیم روی چشمانش گیر میکند. آن حالت آشنا...

_لنزاتو دربیار...!

چشم های نفس باز هم می لرزند و سلیم زودتر لب
میزند:

_بهشون حساسیت داری... کورت میکنن بالاخره...!

اکنون به خاطر حساسیت گفت یا چه...؟
یا اینکه میخواهد آن دو آبی رنگ را ، با وضوح
هرچه تمام تر ببیند...؟
نه دیگر... برای خودش میگوید.
این وضعیت ادامه پیدا کند چشمانش عفونت حاد پیدا
میکنند.
فقط همین...؟ بله حتما درست میگوید.

با فکر به این قضیه ، اخم گره میزند و مشغول
خوردن میشود.

نفس اما حالا در موقعیتی قرار گرفته است که ، نه
دلش آرام میگیرد و نه میتواند سکوت کند:

_به خاطر امید بود...یه کم احساساتمو قلقلک
داد...شما غذاها رو دوست ندارید...؟

آنقدر میپرسد تا جوابی از سلیم بگیرد.
سلیمی که انگار دیگر نمیخواهد با آن منبع انرژی موج
انگیز ، چشم در چشم شود.

بلکه شاید دلش چیز های غیر نرمالی بخواهد که دیگر
هیچ جای شک و شبهه های باقی نگذارد:

_میخوریم حالا...فردا آشپز میاد!

دمغ شدن نفس را نمیبیند.
فقط صدای جیغ های کوتاه امید را میشوند...
دلبری هایی که در آغوش مادرش میکرد و انگار
دیگر نمیخواست پایین بیاید....!

زنئوس

#۵۰۹

نفس:

کمر بند مانتو را گره میزنم و پر شالی که هنوز روی
سرم بود را از زیر یقه اش بیرون میکشم.

دل کردن چقدر سخت است.

اینکه مجبور باشی نیمه ی جانت را ، پاره ی تنت را
جایی به غیر از آغوش خودت بخوابانی...

مردی که با تمام قدرت ، دنیای زنانه ات را به
تصاحب درآورده است ، به امان خودش رها کنی و
منتظر باشی هر لحظه ، کسی دیگر از راه برسد و
خودش را همان آغوشش کند.

لبه‌ایم را به هم فشار میدهم تا بغض بی موقع دیگر ،
موجب ریخته شدن اشک‌هایم نشود...
خانه سوت و کور است.

امید را خواباندم... با دستان خودم... با نفس‌های
گرمم...

اول کمی بدقلقی کرد...

پدرش را خواست..

آغوش او را...

هنوز به طور کامل به من عادت نکرده است.

حسم را دریافت میکند... عشقم را... اما نه آنکه سلیم را
به من بفروشد.

اگر چه حسادت های بامزه ای به جانم می انداخت اما
، چه لذتی داشت به خواب رفتن آن دو چشم ، در
آغوشی که ماه ها محتاج لمسش بودم...
این لذت را با دنیا دنیا عوض نمیکنم...

کوله را برمیدارم و از اتاق خارج میشوم.
در را به آرامی روی هم قرار میدهم تا صدایش امید
را بیدار نکند.
با آنکه گفته بود دیوار های این خانه... درهایش همگی
عایق هستند.

__جمع کردی...؟

دسته ی کوله را میان چنگ میفشارم.
لعنتی...لباس هایش را عوض کرده...
آن پیراهنی که دکمه هایش تا کمی پایین تر از سینه ی
لعنتی و عضلانی اش باز هستند ، میتواند یک تنه
دنیای زنانه ام را دستخوش تغییر کند.
لعنت به دلتنگی...

لعنت به گر گرفتگی که میتواندست رنگ به گونه هایم
ببخشد.

این پا و آن پا میشوم و این وقت شب ، تنها بودن با او
و آن نگاه های سنگینی که به جنگ با حسادت هایم
میرفت ، امواج ضربان قلبم را تندتر میکند:

__بله...باید برگردم!

میتوانم سر سره بازی چشمانش ، روی عضو به
عضو تنم را حس کنم.
هم بسوزم در آن آتش ... و هم ذوب شوم از حسادت.

_به عموت نگفتی کار جدید پیدا کردی...؟

لعنت به من و ندانم کاری هایم.
تمام برنامه ریزی های سارا و او را خراب کرده بودم
و اکنون جواب هیچکدام از سوال های هوشمندانه ی
سلیم را نمیدانستم:

_گفتم...میدونن!

از دروغ بیزارم.

از حس سیاه و چندشی که بعد از آن ، وجودم را
میگیرد.

اما مجبورم... اجباری که در تنگنا قرار داده است مرا.

_میگم از لابی برات آژانس بگیرن ، اما علی الحساب
شماره ی عموتو بذار فردا یه زنگ بهش بزنم!

زئوس

#۵۱۰

نمیتوانم جلوی نگاهی که به ناگهان بالا می آید را
بگیرم.

شماره ی عمویم...؟

اکنون باید یک عمو پیدا کنم که سلیم با او تماس
بگیرد...؟

__برای چی...؟

لحظه ای نگاهش روی لب هایم گیر میکند.
فقط یک نگاه ، میتواند پیکره ی من را بسوزاند...
میتواند مانند یک کوه سنگین ، سینه ام را بفشارد.
لعنت به این سلیم و نگاه هایش...لعنت به این سلیم و
سنگینی همه ی نگاه هایش که دیگر داشتند آزار دهنده
و مرگ آور میشدند.

او از این نفس ، خوشش آمده است...

مردمک هایش تا چشمانم بالا می آیند و شاید من با
وجود همه ی نگاه هایی که نه میشد نام هرز رویشان

زد و نه هیز ، دلم می‌خواهد پر آن پیراهن را کنار
بزنم و سینه ی چپش را ببینم:

_میخوام باهاش صحبت کنم. هم درمورد تو... و هم
اینکه شب ها از این به بعد ، اینجا میخوابی...!

یک دونده ی ماراتن ، با وجود سرعت دویدنش ،
چقدر ضربان قلب دارد...؟

اکنون میتوانم با قاطعیت بگویم که بله ، ضربان قلبی
که یک بار از کار افتاد و با شوک الکتریکی بر گشت
، اکنون حتی تندتر از قلب یک دونده ی ماراتن میزند:

_من...؟ من شب بمونم اینجا...؟

جوری به تک تک اعضای چهره ام زل میزند که هر
لحظه هوس سیلی زدن به صورتش ، در من بیشتر و
بیشتر میشود.

کاش یکی قلبم را آرام کند...

با تفریح سر تا پایم را هم از نظر میگذراند و نیم گام
که جلو می آید ، دستانش را در جیب های شلوار
اسپورت خانگی اش فرو میکند...

این استایلش میتواند دل صد ها دختر نوجوان را
ببرد...

و حتی صد ها زن چشم و دل سیر را:

_چیه...؟ چنان قرمز شدی که انگار پیشنهاد ناجور
بهت دادم... تو پرستار امیدی و وظیفه ت خوابوندن و
سیر کردن بچه ست...!

از چشمهای عوضی اش میتوانم حس پشت کلماتش را
بگیرم.
آن پیشنهاد های ناجورش را هم:

_یعنی... شما داری میگی... من وسایلمو... بیارم اینجا
برای زندگی؟ مگه همه ی پرستارا خونه ی صاحب
کارشون میخوانن؟

بقیه ی بچه ها مامان دارن...پسر من مامان نداره و
به کسی نیاز داره که شب ها آرومش کنه...!

زنئوس

#۵۱۱

خنجر فرو کردن در سینه و درآوردن قلب یک انسان
زنده...

قلبی که دارد میتپد و خون پمپاژ میکند ، چگونه
است...؟

حس همان را دارم...

بمیرم برای طفلی که مادر ندارد.بمیرم و این بغض
های دفن شده در گلویم ، هیچ عایدی برای امید ندارند.

متأسفم که مادرت ، من شدم!

_چی شد...؟ نمیخوای بیای؟

الان حتما باز هم گوشزد میکند لنزهایم را بردارم.
آخر به حد مرگ میسوزند و اشک است که پشت سد
چشمانم جمع شده:

_اگر...اگر نخوام دیگه به من نیاز ندارید؟

مکث...مکث..این مکث لعنتی میتواند من را تا حد
مرگ بترساند.

که نکند همین الان عذرم را بخواهد.
نکند دیگر اجازه ی کار به من ندهد...؟

_این کار به نخواستن و نارضایتی تو
برنمیگرده... شماره ی عموت رو بذار و بیشتر خرت
و پرتای واجبت رو بیار!

مگر الکی است نفس...؟
او درست زیر پوست گلویت... بیخ شاهرگت ، یک
ردیاب میلی متری کار گذاشته است.

_پس ، لطفا وقتی خودم هستم تماس بگیرید.

سر تکان میدهد و جایی حوالی چانه و لب پایینم را
کوتاه ، نگاه میکند.
این نگاه هایش من را تا حد مرگ دیوانه میکنند.

__باشه... الان که همیشه زنگ زد... دیر وقته ممکنه
فکرای خوبی به سرش نزنه... میگم برسو ننت...!

از اینکه همیشه باهوش و درایت بود ، مطمئن بودم
اما... اینبار درایتش بیشتر به کار من آمد.
چگونه میخواستم در این وقت شب ، یک عموی زنده
پیدا کنم؟

سر تکان میدهم و از کنار حجم پر از گرمایی که تا
ثانیه های دیگر ، ممکن بود من را بسوزاند عبور
میکنم:

__ممنون. شب بخیر...__

جوابی نمیدهد. عادت به جواب دادن ندارد.

این خصلتش هنوز تغییری نکرده است و میتواند
دلتنگی من را بیش از پیش کند...

راستی...دوست دخترش کی برمیگردد؟

زنئوس

#۵۱۲

_خیالم راحت باشه دیگه...؟

_آره بابا...طرف کارش درسته...!

از اتوبوس پیاده میشوم. میدانم ردیابی که جایش از
دیشب میسوزد ، نقطه به نقطه ی قدم هایم را برایش
ثبت میکند.

ممکن است شنود هم کار گذاشته باشد...؟
او زرنگ است...

اگر به همین راحتی گذاشته از چنگش در بروم ، اگر
اجازه داده به خانه اش نفوذ کنم ، قطع به یقین یک
دلیل محکم پشتش دارد.

حالا دیگر مطمئن شده ام که او مرگم را باور کرده
است.

مطمئن شده ام و این رفتار های مشکوک ، احتمالا به
خاطر محافظه کاری هایش در مقابل دسیسه های
شهرام است.

دیگر کلامی با شخص پشت خط رد و بدل
نمیکنم. چیزی نمیگویم و او لب میزند:

_نگران نباش...چنان برات نقش عمو بازی کنه خودت
شک کنی این عموته یا شهرام...!

صدایم هنگام قدم برداشتن ، بالا و پایین میشود.
مجبورم یک اتوبوس دیگر عوض کنم ، و در آخرین
مسیر ، یک دربستی بگیرم...

_باشه...اگر کارش رو خوب بلده ، شماره تماس برام
بفرست میخوام این واحد ، تو کلاساش شرکت کنم!

پایان میدهم تماس را و تلفن را به جیب کوچک کیفم
میفرستم.

ساک متوسطم را راننده ی تاکسی میگیرد و در
صندوق میگذارد.

پیش به سوی امید...

_دیر اومدی...!

آن قیافه ی تخس و خوردنی اش که بیش از حد به امید
شبیه بود ، میتوانست دلم را بازی دهد.

_بخشید..مجبور بودم چند تا اتوبوس عوض کنم تا
برسم به اینجا...!

نگاه به بلندی مانتوی روی تنم می اندازد:

_از این به بعد چجوری میری دانشگاه...؟ چندتا
اتوبوس عوض میکنی که برسی...؟

_سرویس میگیرم... شما نگران نباشید. میشه برم به
اتاق امید...؟

_شماره ی عموت...؟

لبی تر میکنم و کمی دستپاچه ام انگار.
گوشی را باز میکنم و رویشما ه ی مورد نظر ،
صفحه را به طرفش میگیرم:

__بفرمایید.

تلفن را از دستم نمیگیرد و در حالی که یکی از
دستانش را در جیبش فرستاده ، با دیت دیگرش تلفن
شخصی اش را در می آورد و در همان حال ، شماره
ی آن مرد را میگیرد.

دستم دیگر در حال سر شدن است که گوشی را روی
گوشش قرار میدهد.
و من هم دستم را پس میکشم.

زنئوس

_به بادوم زمینی حساسیت داره...گوجه ، ترشیجات ،
 داروهای قوی ، هر چیزی که به معده و اسید معده
 ربط داشته باشه نباید بخوره...شیرش رو که خورد ،
 حتما باید آروغش رو بگیره...آروغ نزنه بالا میاره
 گرسنه میمونه...اگر لباساشو با هر چیزی خیس کرد
 سریعا عوضشون کن چون اوایل تولدش توی دستگاه
 بوده و خیلی زود سرما میخوره...خیلی بالا پایش
 نکن...خیلی نخندونش سکسکه میگیره ...و اینکه وقتی
 دیدی خیلی گریه میکنه ، یا کارتون های پر سر و
 صدا روشن کن ، یا براش موزیک بذار...براش
 برقص...اینا سرگرمش میکنه...

همه را با جان و دل ، روی هوا ثبت و ضبط میکردم.

من مادری بودم که عادت های فرزندم را نمیدانستم:

__باشه... شما ساعت چند برمیگردی...؟

نگاهم میکند.

باز هم آن نگاه های عمیق و استخوان سوزش ، که باعث میشد فوراً چشم بدم:

__به جز ورودی واحد ، هیچ دوربین دیگه ای در کار نیست...!

لحظه ای نمیفهمم. به طرفش برمیگردم و اینبار تلاشم این است مدل نگاهش را تاب بیاورم.

_مثل دخترای خنگ نگاه میکنی... در صورتی که بهت
میاد باهوش تر از این حرفا باشی.

پشت لبم به عرق مینشیند. واقعا ، دوربین ندارد...؟

_شما راست گفتید...؟ واقعا توی خونه دوربین
ندارید...؟

برق شروری در چشمانش است که من نفس ، به
خوبی میتواند تشخیصش دهد.
یک برق لعنتی عوضی گونه:

_نداریم...گفتم شفاف سازی کنم که به خاطر اون
دوربینای پوشالی ، خودت و پسر رو محدود نکنی...!

میتوانم آب دهانم را از خوشی قورت بدهم؟
میتوانم با این ساز کوک شده برقصم...؟

سر تکان میدهم و او ، با همان برق وحشی ، عقب
عقب میرود...

حتی اگر دوربینی در کار باشد ، او این محدودیت را
برای من برداشت.

من تا زمانی که به وجود آن دوربین ها آگاه بودم ،
نمیتوانستم راحت باشم.
وگرنه او شک میکرد...

حالا که او گمان میکند من را فریب داده است ، بگذار
همینگونه به فکر کردنش ادامه دهد...

زئوس

#۵۱۴

حتی یک لحظه او را زمین نگذاشته ام.
از وقتی که سلیم رفته است ، یک بند در آغوشم تابش
داده ام...

آواز خوانده ام...

قهقهه هایش را شنیده ام...

سیرش کردم...

خواباندمش و کنارش دراز کشیدم...

نفس هایم حالا دیگر بوی او را میدهند.
بیشتر از یک ساعت است که به خواب رفته و من
دلتنگش هستم...

با نوک انگشت تپش بازی میکنم و آن را میبوسم.
تکانی میخورد و باعث میشود با چشمان براق ، منتظر
بیدار شدنش بمانم...

غلط میخورد...ملچ ملوچ میکند...
آه...این شیر خوردنش در خواب...این غنچه ی
کوچکی که باز و بسته میشود ، چقدر با دلم بازی
میکند.

آنقدر که میخواهم بچلانم تنش را...
اگر دوربینی هم این گوشه جوشه ها در حال ضبط این
تصاویر باشد ، چه چیزی را میتواند ثابت کند...؟

صدای خفه ای از گلویم خارج میشود که باعث باز
شدن پلک هایش میشود.
یک تکان کوچک...
چرخش آن دو چشم گرد و بامزه...
یک نگاه به من... و ناگهان صدای گریه ای که کل اتاق
را در بر میگیرد.

از جا بلند میشوم و تنش را به آغوش میکشم:

__هیش... هیش عزیزم... من اینجام...

صدای جیغ هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر به گوش
می رسد.

هول زده و دستپاچه هستم... نکند جایی از تنش درد گرفته باشد...؟

خفه نشود؟

گفت رفلاکس دارد... ممکن است شیر از گلویش بالا بیاید و خفه اش کند.

دستپاچه و حیران از این گوشه ی اتاق به آن گوشه میروم.

میوسمش...

سر شیشه شیر را در دهانش میگذارم و با شدت پشش میزند...

شعر میخوانم:

__یه روز آقا خرگوشه... رسید به بچه موشه...

نه... پوستش قرمز شده است و از شدت گریه به
سکسکه افتاده است.

گریه هایش قلب من را از جا میکنند.
چه کنم...؟

بغضی که به گلویم هجوم آورده... و دردی که در سینه
ام نشسته است ، به خاطر این است که درد کودکم را
نمیدانم...

او را به حد کافی نمیشناسم.

که یک زن غریبه ، وقت بیشتری را با پسرم سپری
کرده است...

با یک دست میگیرمش و با دست دیگرم ، مشغول
گرفتن شماره ی سلیم میشوم.

یک بوق... دو بوق... سه بوق...

چرا برنمیدارد...؟

از خودم فاصله اش میدهم و گوشم را روی سینه اش
میگذارم...

میخواهم ضربان قلبش را چک کنم اما صدای جیغ
هایش اجازه نمیدهد.

دمای بدنش را چک میکنم...
طبیعیست.

این گرما به خاطر گریه ایست که شدت گرفته است.

به یاد می آورم تک تک جمله هایی که سلیم قبل از
رفتن گفت.

حساسیت دارد. رفلاکس... باید آروغ بزند...

چند ضربه ی آرام به پشتش میزنم...

شنیده بودم اینگونه باد گلوی بچه خارج میشود.

اما نه...

هیچ آروقی در کار نیست...

لیوان آب را جلوی لبهایش میگذارم و او با عقب بردن سرش ، مخالفتش را اعلام میکند.

_وقتی حوصله ش سر رفت ، براش موزیک بذار...برقصین با هم...

فورا به طرف استریو قدم برمیدارم.

یک مموری قرمز رنگ رویش جا خوش کرده و احتمالا موزیک هایش مخصوص امید هستند.

در حالی که هنوز هم صدای جیغ هایش در گوشم هستند ، ریموت را برمیدارم و باس را روشن میکنم

زئوس

#۵۱۵

به محض روشن شدن ، یک موزیک شاد عربی
شروع به نواختن میکند.

در کمال تعجب ، میبینم که صدای گریه میان موزیک
متوقف میشود.

سکسکه ها هنوز پا بر جا هستند...

لب ها هنوز میلرزند...

هق ها هنوز میان سینه اش بالا و پایین میشوند...

بناگوش عرق کرده اش را عمیقا میبوسم و شروع به
تکان تکان خوردن میکنم.

چشمان نم زده اش به دنبال منبع صدا میگردند...
شاید مانند کسی که گم شده است و حالا گمان میکند
راه خانه اش را پیدا کرده...

یک درد آزاردهنده سینه ام را فشار میدهد.
طفلم ، وقتی با من رو به رو شد ، احساس غریبی
کرد...؟

شاید گمان میکند گم شده است...
شاید میترسد...

اشک هایم میجوشند باز و حالا امید با شنیدن آهنگی
که احتمالا به گوشش آشنا می آید ، صورت من را
نگاه میکند...

لبهایش کش می آیند وقتی دستش را برای رقصیدن بالا
میبرم...

یک تکان دیگر... با ریتم آهنگ هم پا میشوم...
ذوق میکند و اشک هایش خشک میشوند...

میچرخم و او میخندد...
من هم با گریه میخندم.
صدای باس را بیشتر میکنم... آهنگ شاد و مهیجی
است.

اگر آن زمان ها بود ، یک دستمال به کمر میبستم و تا
جان در تنم بود میرقصیدم.

جلوی چشم صدها مرد هوس باز و مست...
قوس و انحنای کمرم را نشانشان میدادم.
مغرور میشدم و بیشتر و بیشتر حسرت به دلشان
میکاشتم...

آه...چه کتابچه ی سیاهی از خودم به یادگار گذاشته ام.

امید شالم را با جیغی پر از هیجان ، از سرم میکشد و
من او را تکیه به بالشتک روی مبل قرار میدهم.

نانسی میخواند و من مقابل دیدگان کودکان ، شروع به
لرزاندن کمرم میکنم...

یک چرخ...

دو چرخ...

جیغ میکشد و برای پایین آمدن از مبل تقلا میکند...

بالشتی که دور تا دورش را گرفته ، از او محافظت
میکند و حالا ، بغض من هم کنار رفته و شوق وصف
ناپذیری وجودم را فرا گرفته است...

موهای کوتاهم را میچرخانم...
روی یک پا ، ماهرانه میرقصم و به چشم میبینم علاقه
ی شدید کودکم به رقص و شادی را...

موزیک اول تمام شده و موزیک بعدی می آید...
آن میتواند ضرب های مهیج تری داشته باشد.

اینبار حتی به خودم القا میشود که جیغ بزنم و رقص
ماهرانه تری را برای کودکم به نمایش بگذارم...

بیشتر از بیست دقیقه است که برای سرگرم کردنش ،
از این رقص به آن رقص میپریم...

درست وقتی که موزیک چهارم به اتمام میرسد ، با
نفس نفس میخوام به طرفش بشتابم و بچلانمش ، که
صدایی از پشت سرم به گوش میرسد:

__گفته بودی با روش های بهتری سعی میکنی آرومش
کنی....!

زنوس

#۵۱۶

قلبی که تا همین لحظه با شدت و تند تند میکوبید ،
حالا به یک باره از سینه ام سقوط میکند .
جایی حوالی پاهایم...

پشت لبم به عرق نشسته و بک گراوند نگاه ممتد چشم
هایمان ، صدای جیغ های از سر شادی امید و موزیک
ترکی است .

_س...سلام...!

نگاهش گرم است...صمیمی...پر از یک حس آشنا که
اگر در قالب نفس جا داشتم ، بدون معطلی روی نوک
پنجه ی پا ، به طرفش میشتافتم و خودم را در آغوش
بزرگش پرت میکردم .

او هم بدون شک ، دست دور کمرم می انداخت و
پاهایم را برای یک بوسه ی سفت و سخت ، از زمین
جدا میکرد...

آنقدر این نگاه ادامه پیدا میکند که ، آن برق شیطننت
آمیز و وحشی از نگاهش می‌رود و آن دریای تیره
رنگ ، موج بلند و عمیقی به خودش می‌گیرد...

_ب ب...ب ب...

صدای جیغ پر از هیاهوی امید ، هردویمان را از خلأ
چند ثانیه ای جدا میکند...
او نگاه می‌گیرد و با پوست گردن سرخ شده ، برای گام
برداشتن به طرف امید ، کتش را گوشه ای پرت
میکند.

من می‌مانم و آن گیسوان قیچی خورده ای که از همه
پنهان می‌کردم و...مجبور بودم پیش چشمان او هم ، از
این قبیل رفتارها نشان دهم.

__بیا اینجا ببینم پدر سوخته...شوی رقص داشتی...؟

از بالا پایین شدن صدایش میتوانم متوجه شوم که امید
را به هوا پرت میکند.

من به طرف اتاق قدم تند میکنم تا چیزی روی موهایم
بی اندازم.

و صدای قهقهه های کودکانی پسر بچه ام ، باز هم
خانه را پر میکند.

__بیا...پرستار خوشگل برات گرفتم چشم و دلت سیر
باشه...هم غذا بهت میده..هم برات میرقصه...هم بغلت
میکنه....!

صدایش آنقدری کم نیست که به گوشم نرسد.

شاید میخواهد که بشنوم.

لب هایم کش می آیند اما ، جمله ی بعدی اش بیشتر از
اینکه من را بخنداند ، خشمگین و آشفته ام میکند.

_من که بخیل نیستم بی شرف...بیا...میخواهی زنگ
بزنیم خاله راحیل...؟بیا اینجا ببینمم...

زئوس

#۵۱۷

فورا وارد اتاق میشوم و اولین شالی که دم دستم می
آید را سر میکنم.

روی تخت یک نفره مینشینم.

ناخن هایم را میجوم...
لعنتی...چقدر با خودم در جنگ هستم که...گوش بدهم
یا نه...؟

ببینم چه میگویند اصلا..صمیمیشان در چه حد
است...؟

چشم میبندم. حرص میخورم. قلبم درد میگیرد و نیرویی
زیر پاهایم می افتد...

باید مکالمه شان را بشنوم.

آن زن ، به حای من آمده است...

فرزندم را در آغوش میگیرد...

با پسرم رابطه ی نزدیکی دارد و مگر میشود چشم
پوشی کنم...؟

اصلا هم به خاطر حسادت نیست...

در را تا نیمه باز میکنم و وجود دوربین های احتمالی
را لعنت...

باید پیدایشان کنم.

این را هم باید متوجه شوم و با یک تماس با
او...میتوانم ته ماجرا را دریابورم.

_نخیر...از این خبرا نیست!

_...

_پرستار جدید داره...قرهای تو کمر تو همونجا
بذار...این یکی زده رو دست تو...!

دست روی دیوار میگذارم و گوش هایم را در تیز
ترین حالت خودشان حس میکنم.

_...

_خوشگل...؟ ای بد نیست... صبر کن بزنم رو پخش
صدا... با امید حرف بزن...

_سلیبییم... من میکشمت... یه دو روز نبودم زن آوردی
تو خونه...؟

نمیدانم لحنش طنز آلود است یا من این حس را دارم.
نمیدانم دوستانه و بی منظور است... یا من دچار توهم
شده ام.

او یک زن است نفس...
زنی که... با مردت زندگی میکند....!

کلوخ بزرگی در سینه ام تاب میخورد... غل میخورد و
نفسم را بند می آورد ، وقتی آن زن پشت خط ،
صدایش را بچگانه میکند:

_بخدا میام پوشت باباتو قلفتی میتنم امید... یه بوش بده
مامی... یه بوش یه بوش آبدار...

زنوس

#۵۱۸

تکيه به ديوار ميدهم.
به پسر من گفتم...؟
به فرزندی که من به دنیا آورده ام...؟

_خيله خب بابا... اومدی يه رقص جديد ياد بگير با
خودت بيار... اينجا کسی چشم به راه رقص های قديمی
تو نيست...!

چشمانم اسير سوزش شديدی ميشوند.
دست روی قلبم ميگذارم.

اینجا کسی...کسی منتظر رقص های قدیمی او
نیست...!

چقدر احمقانه بود طرز فکرم...
اینکه میتوانم به این خانه بیایم و عشق بازی های سلیم
و آن دختر را ، با دو چشم خودم ببینم....

_تو رو که با هیچی نمیشه راضی کرد...سفارش بده
بگو کدومو میپسندی ، من میرم همون کلاس...!

دخترک میگوید و میخندد...
خنده هایش مانند سوهان ، روی روحم کشیده میشوند.

_نکن بچه...گوشی بابا رو تف تفی نکن دارم با خاله
صحبت میکنم...!

آن سلیمی که من در ایران جا گذاشتم... همان مرد قد بلند بد اخمی که چریک به تن میکرد و هیچگاه لبخند به لبش نمی آمد... حالا آنقدر وقت آزاد داشت که ، با یک دختر تلفنی صحبت کند.

بگو بخند راه بی اندازد و... حتی درمورد مدل رقصیدنش نظر دهد..

دیوانه نشده ام...؟

این همان مرد است یا جادویش کرده اند ...؟

_چکار با بچم داری...؟ صبر کن نت روشن کنم
تصویری بگیرم...!

_نمیخواه ... امید گرسنشه میخواد غذا بخوره...!

_بدش به پرستار ، برو تو اتاق کار مهم باهات
دارم...!

لبه‌ایم روی هم می‌لرزند.
یک کار مهم و خصوصی... که فقط در اتاق
می‌گوید...!

همین می‌تواند تن من را به ریشه بی‌اندازد.
من را از حسادت بکشد...
چقدر زود... چقدر زود فراموش شدم!

صدای بلندگو قطع می‌شود و حالا نق‌نق‌های امید که
نزدیک‌تر حس می‌شوند، به گوش می‌رسند.
حتماً دارد به دنبال من می‌آید...

زن‌وس

#۵۱۹

این حال بدم را باید سامان دهم...
رنگ تیره شده ی پوستم را.
صدای قدم ها نزدیک تر میشوند و قام قام امید رسا
تر...
_خانم پرستار...؟

لب هایم را تر میکنم و با یک فوت ، سنگینی آن دم
های بازدم نشده را از سینه ام خارج میکنم.
یک قدم به طرف بیرون از راهرو برمیدارم و با او و
آن یقه ی همیشه ی خدا بازش روبه رو میشوم.

نگاه سر سری به شالم می اندازد و بدون اینکه چشمانم
را ببیند ، امید را نزدیک می آورد:

_غذا بهش بده ، من تلفنمو تموم کنم میرم بیرون...!

با چهره ای که اخم دار بودنش دست من نیست ، سری
تکان میدهم و امیدم را با حسی شدید از مالکیت ، در
آغوش میکشم.
محکم...

و او دستان گره شده ام را میبیند و برای ادامه ی
صحبت های خصوصی اش ، به طرف اتاق میرود.
مقصد من آشپزخانه است و بین راه ، صدایش را
میشنوم. هنوز به اتاقش نرسیده است:

_اون صدای کیه...؟

..._

_زر زن میگم...صدای مرد شنیدم....!

میان راه ، پاهایم متوقف میشوند.
نگاهم به آرامی ، و با حیرت به طرف صدای بلند او
میچرخد...

حالا است که میتوانم ، یک سقوط واقعی را برایتان
شرح دهم...
یک مرگ ...با چشمان باز و وق زده...

_صد دفعه نگفتم اونجا نرو...؟ د تو غلط کردی که
رفتی خونه ی اون آشغال بی پدر....!

صدای کوبیده شدن در اتاق میتواند مهر بزند ...

میتواند مرگ را در این ساعت ...درست همین لحظه ،
برایم ثبت کند.

زئوس

#۵۲۰

تن بی جان و کرختم را به آشپزخانه میرسانم.
تنی که همه ی جانش را به دستانش بخشیده تا امید را
زمین نیندازد.

سلیم، روی آن زن غیرت دارد...؟
امید با دیدن آشپزخانه یاد غذا می افتد و ذوق میکند.

من اما دست به اولین جسم سر راهم چنگ میکنم و
گوش هایم برای شنیدن کلامی تیز تیز...
صدایی بیرون نمی آید.
هیچی هیچی..

ن ن...

پلک میبندم. باید به خودم بیایم. باید خودم را جمع کنم.
به فکر چاره ای باشم...
آن زن، دارد سلیم را از من میگیرد؟
چگونه با خودم و آتشی که به جانم افتاده کنار بیایم؟
چگونه امید داشتم آن زن، بدون هیچ رابطه ی
نزدیکی با سلیم زندگی کند؟

بیشتر از پنج ماه از بیدار شدنم میگذرد.
مگر مدت کمیست برای نزدیک شدن؟

امید را روی زمین میگذارم و او فوراً ، با چشمانی که
از تمرکز گرد شده اند، به طرف جاروی شارژی کنار
یخچال سینه خیز می‌رود...

باید اکنون به خاطر تلاشش برای خیز گرفتن ذوق
کنم.

بمیرم برای آن دو چشم گرد و متمرکز...
جیغ بزنم از شادی و بوسه باران کنم سر و صورتش
را... اما حالم بد است. خیلی بد...

در یخچال را باز میکنم و سوزش چشمانم از حد که
میگذرد، میتوانم متوجه نق نق امید شوم.

حتی متوجه باز و بسته شدن صدای در...

حرف نزن... هیس شو راحیل... تا فردا شب فقط
مهلت داری...

من با نگاه مات زده ای که روی صورتش مانده است،
همانجا میمانم و او به طرف در خروجی تمام
اتوماتیکش میرود:

میام دنبالت....!

زئوس

#۵۲۱

به چهره ی غرق در خواب کودکم نگاه میکنم.
نسبت به او، یک دلتنگی و لع مانند دارم که سیری
ناپذیر است.

موهای کم پشتش را میبینم... لب های سرخ و
سفیدش...

اگر با دیدن نزدیکی شان، دست و پاهایم شروع به
لرزیدن کند...

اگر آن زن، حس من را نسبت به سلیم بفهمد و
حضورم را تحمل نکند...؟

اگر سلیم عذرم را بخواهد؟

بینی ام را بالا میکشم.

بوی غذا در خانه پیچیده است... آشپز در حال پخت مرغ شکم پر و خورش آلوی مورد علاقه ی سلیم است.

همین نزدیکی هاست که اجاقش را خاموش کند و برود.

سلیم کی می آید پس؟
نکند سراغ آن دختر رفته است؟

از حسادت، در حال مرگ هستم.
من تحمل دیدن او را با احدی ندارم.
میمیرم... به خدا قسم که میمیرم...

اشکی که از گوشه ی چشم بیرون میزند را پاک میکنم و از جایم بلند میشوم.

باید توجهش را جلب کنم...
باید شوهرم را به طرف خودم بکشانم.
نمیتوانم شاهد از دست رفتنش باشم.
نمیتوانم شاهد رابطه ی نزدیکش، با زنی به جز خودم
را داشته باشم.

خودم...؟

شاید منظور از خودم، همان نفس قبلی است.
همان نفس، با گونه های استخوانی و چانه ی کوچک.
همان نفس، با موهای بلند و وحشی...

نه اینکه آن نفس را بیشتر دوست داشته باشم... نه...
این نفس تازه، دخترکی بود که از نو متولد شده...
دخترکی که میخواهد پاک شود از سیاهی هایی که به
جا گذاشته است و پاک کردنشان اگر چه زمان میبرد،
باید از تمام توانم برای مقابله با آن ها استفاده کنم.

در نیمه باز است و صدای آن خانم میانسال، به گوش
میرسد:

__دخترم من زیر گاز رو کم کردم، تا نیم ساعت دیگه
خاموش کن... کاری با من نداری؟

به طرف در میروم.

پاورچین و آهسته.

در را روی هم قرار میدهم، اما به صورت کامل
نمیبندم.

اگر امید به گریه افتاد، بتوانم صدایش را بشنوم.

طفلی که به تازگی در آغوسم افتاده بود و انگار ماه ها
، با دستان خودم بزرگش کرده ام.

خانم کاویانی را دم در میبینم و شالم را سرم میکنم:

_دارید تشریف میبرید؟

_آره دخترم... با آقا سلیم تماس گرفتم که از لابی درو باز کنن... خودش گفت تو پارکینگم... درو باز کرد.

سلیم در پارکینگ است...؟

خون به گونه هایم هجوم می آورد تا با لبخندی نیم بند، زن را بدرقه کنم:

_خدا قوت...!

خانم کاویانی با تشکر، خداحافظی میکند و نیرویی پاهای من را به حرکت در می آورد.

باید شوهرم را با چنگ و دندان نگه دارم...
من نمرده ام...
زنده و سالم... اینجا حضور دارم!

زنوس

#۵۲۲

چشمانم میسوزند اما، لنزها را با سرعت بیرون
میکشم.
آن ها را در قالبشان قرار میدهم و با سرخی چشمانم،
خیره ی آینه میشوم...

این اولین قدم، برای نزدیک شدن به اوست...

میتوانم با پاشیدن آب سرد به صورتم، سرخی نگاهم
را هم از بین ببرم.

وارد سرویس که میشوم، صدای بوق کوتاه سیستم
امنیت و بسته شدن در به گوشم میرسد.
در نیمه باز است و سلیم، اولین جایی که می آید،
قطع به یقین اینجا است.

اتاق امید...

در سرویس را میبندم و شیر آب را باز میکنم.
یک مشت.. دو مشت...

پوستم نفس میکشد و داغی چشمانم، جایشان را به
دمایی مطلوب میدهند.

سر بلند میکنم و همراه با کشیدن دستمال کاغذی روی
صورتم، آن آبی های آشنا را میبینم.

ممکن است حس موج زده در این دو چشم را ببیند و
باز هم سراغ او برود؟

معلوم است...

او... از من... و وجودم خشمگین است...

اگرچه شکسته شدن کمرش را دیدم...

گریه های بی صدا و بی اشکش را...

فریاد هایش را...

دست و پا زدنش، برای وارد کردن یک زن، به
زندگی اش...

اما از آن روزها، بیشتر از پنج ماه گذشته است.

گذشته و من نمیدانم او در این مدت زمان، چقدر
تغییر کرده است...

از سرویس بیرون میزنم و هوای قلبم را دارم که حال
دروغ را روبه روی چشمانش جار نزنند.

آب دهانم را قورت میدهم و تا قامتش را مقابلم میبینم،
انگار هر چه ریسیده ام پنبه میشود.

آن نگاه منقلب و جا خورده...
آن یک جفت پای که آنجا میخ شده اند، قلب دسته دوم
و نیمه کاره ی من را از جایش میکنند.

__س... سلام...!

چیزی نمی گوید. اما یک دم نگاه از چشمانم نمیگیرد.
کاش آن گرما، آن سنگینی محرک را از روی
مردمک هایم بردارد.

__خ.. خانم کاویانی اومد...

سر تکان میدهد و قدمی پیش می آید.
آن آستین های تتگش، دارند حسادت من را صد چندان
میکنند.

امید هنوز مانند یک عروسک، در خواب به سر
میبرد.

دستانم را در هم قفل میکنم و به در اتاق اشاره میزنم:

__غذا گذاشته... میز... میز بچینم...؟

در یک قدمی من که می ایستد، همه ی وجودم حل
شدن در آغوشش را میخواهد.
بو کشیدن عطر تنش...
فشرده شدن استخوان هایم، توسط بازوهای که گویی
روزهاست به دور تنی دیگر میپیچد.

__چشمات...!

لبهایم را روی هم فشار میدهم که صدای ضعیفم در
گلو حبس شود.
انگشتانش پیش می آیند و من به گمان اینکه میخواهد
دسته موی روی صورتم را کنار بزند، با ضعف پلک
میبندم.

اما همان لحظه، همه ی آن گرما را کنار گوشتم حس میکنم.

هرم نفسی که همانجا رها میشود:

_چشمات خیلی سگ دارن....!

زنوس

#۵۲۳

هنوز نفسم بالا نیامده است که صدای گریه ی امید،
آن گرما را از من دور میکند.

سینه ام از دم پر فشاری که از آن هوا میگیرم، تکان
میخورد و پلک هایم باز میشوند.

آن بازوها به دور تن کوچک پسرم قفل میشوند.
دار و ندار من آن دو نفر هستند. همان هایی که دلبرانه
و تمام قد، در قاب چشمانم دیده میشوند.

قورت میدهم بغضی که میخواهد راز درونم را فاش
کند.

قورتش میدهم و به جلو قدم برمیدارم.
با نیت در آغوش کشیدن و آرام کردن امید.

__بدینش به من.. من آرومش میکنم.

گونه ی امید را میبوسد و چیزی دم گوشش میخواند.

بدون گفتن حرفی، نیم نگاهی به صورتم می اندازد و
امید گریان را به طرفم میگیرد:

__من میرم لباسامو عوض کنم...

نگاه میدزدم تا برود.

جو سنگین حاکم بر اتاق، در همین اول راه دارد تمام
انرژی ام را تحلیل میبرد.

باید روی خودم و صدایم کنترل داشته باشم.

روی تپش قلبی که عرق به صورتم مینشانند و خونه به
زیر پوستم میدواند:

__آروم باش مامانی... می می میخوای بدم...؟

صورتش را کنار گردن و انتهای شالم میپوشاند و
گریه اش تبدیل به غرولند های زورکی میشود.
از همان ها که وقتی خودش را لوس میکند به نمایش
میگذارد.

آری من مادر عاشقی هستم که در همین مدت زمان
کوتاه، بند بند وجود کودکم را قسمت اعظمی از
عادت هایش را به خاطر سپرده ام.

شیشه شیر را که دستش میدهم، انگشت دست چپش را
از دهانش بیرون میکشد و با ولع، مشغول مکیدن
شیر میشود.

به طرف هال قدم برمیدارم و امید هم توسط نی
مخصوصی که در شیشه شیر قرار دارد، خودش را
سیر میکند.

نگاهی به طرف راهروی اتاق او می اندازم و به آشپزخانه میروم.

با یک دست بچه را مالکانه و پر از احساسات زیبایی که به تازگی در من نمود پیدا کرده بود، میگیرم و با دست دیگر مشغول کشیدن غذا میشوم.

چقدر خانواده شده ایم.

خانواده ای که تا فردا، درست وقتی که آن زن برگردد، دوام دارد.

وقتی من وانمود کنم کلاس هایم شروع شده اند. وقتی مجبور باشم آن دو را با هم تنها بگذارم.

آه میکشم و پارچ را از یخچال بیرون میکشم. ام ا صدایش، باز هم موجب لرزیدن انگشتان من میشود:

__بچه رو بذار زمین بد عادت میشه.

زنئوس

#۵۲۴

سر تکان میدهم. فقط به خاطر اینکه هول شده ام و
انگار که عالم و آدم از نیت من خبر دارند.
چرا باید برای دلبری کردن از شوهرم، اینقدر خجالت
زده باشم؟

شاید به خاطر تمام بدهی هایی که به او دارم.

شاید به خاطر خشمی که به من دارد...
و شاید به خاطر تمام بدی های که در حقش کردم... به
خاطر خیانت بزرگم...

تا میخوام امید را روی سینه، کنار سفره بگذارم،
جلو می آید:

__بدش به من...!

هنوز چشم در چشم نشده تیم.
هنوز اجتناب میکنم از آن وزنه های صدکیلویی که از
نگاهش، روی چشمانم سنگینی میکند.

لبخندی تصنعی میزنم و او همزمان با گرفتن امید،
لب میزند:

__چیزی شده...؟

حالا سر بالا گرفتتم ناگهانی و بدون برنامه ی قبلی است.

امید در آغوشش می افتد و جیغ میکشد.

جیغ میکشد و با لثه های دردناکی که به پیشواز درآمدن آن دندان های ریز رفته اند، سر لاستیکی شیشه شیر را فشار میدهد.

__نه... چطور...؟

دو چشمش، کمی پایینتر از بینی ام سر میخورند و فوراً، همزمان با گرفتن نگاهش از لب هایم، پشت به من به طرف سفره میرود:

__به زبون درازی قبل نیستی... گفتم شاید موش زبونتو خورده.

دست به پیشانی ام میکشم و خودم را به خاطر
مشکوک شدن او، شماتت میکنم:

__چیزی نیست.. یه کم معده درد دارم!

اوه... واقعا دل درد شده ام و او هم برای عوض کردن
فضا، فوراً سر طناب را میگیرد:

__پاک یادم رفته بود اون بسته ی کوچیک رو... کیسه
آب گرم تو اتاق منه... میخوای بعد شام بیا برش
دار....!

زنوس

#۵۲۵

میشود اکنون زبانم را برایش بیرون بیاورم؟
آنقدر این جمله اش بی شرمانه است که میتوانم چنگ
به صورتش بی اندازم.

نباید اینقدر عوض شده باشد.
نباید...

این میتواند بیشتر از حسادت که نسبت به آن دختر
دارم، من را بسوزاند:

__مودب باشید آقا...!

بدون حتی کوچکترین لبخندی، فقط با آن نگاه شرش
خیره ام میشود:

__چی گفتم مگه؟ تو یه پزشکی...

امید شیشه شیرش را روی سفره پرت میکند و سلیم
انگشتانش را میبوسد:

_دانشجوی پزشکی... این چیزا باید براش عادی
باشه...

ظرف خورش را روی سفره قرار میدهم و برای
برداشتن سالاد به طرف یخچال قدم برمیدارم.
اگر من یک دختر غریبه باشم، چگونه میتواند وقتی با
هم در این خانه تنها هستیم، اینقدر عوضی شود؟

_پزشکا هم میتونن وقتی با یه مرد غریبه تنها هستن
خجالت بکشن.

_تنها نیستیم... یوز پلنگ من هم هست... مگه نه
بابا...؟

میتوانم وقتی اینگونه با محبت امید را صدا میزند،
برایشان ضعف نکنم؟
که دلم نخواهد خوردم را به جمع دونفره شان اضافه
کنم؟

ظرف سالاد را هم قرار میدهم و نوبت به لیوان ها
میرسد.

سکوت من را که میبیند ، این بار همراه با صدای
یک بوسه ی آبدار، باز هم بدجنس میشود:

_به هر حال من در جایگاه یه مرد جنتلمن و متمدن،
فقط خواستم کمکی کرده باشم. هر کاری از دستم
برمیاد بگو...مدیونم اگر دریغ کنم...!

حرص همه ی جانم را میگیرد.

دیس پر از برنج را کنار ظرف و ظروف ها قرار
میدهم و همزمان با نشستن کنار سفره، برای
درآغوش کشیدن امید، دست دراز میکنم.

لب تشنه ای هستم من... که حتی با بلع چشمه ی
جوشان آب، عطشش خاموش نمیشود.

دستانم که در هوا میمانند، پر تشویش تر و تحت فشار
بسیار بیشتر، نگاهش میکنم.

آن مرد عوضی که تا رنگ چشمانم را میبیند، انگار
بیشتر به دلش می افتد که حرص من را بالا بیاورد:

__تو فکر امید نباش... اون تا یه ساعت دیگه
میخوابه....!

زئوس

#۵۲۶

حدسم این است که اکنون از بینی و گوش هایم، دود
بیرون میزند.

لعنتی.. چقدر وقیح شده است.

آنقدر که دلم میخواهد دست دور گلویش چنگ کنم.
او همانیست که همین چند دقیقه ی قبل، به من گفته
بود چشم هایم سگ دارند...

_از این به بعد من اینجا کار میکنم... میخوايد
همینجوری منو تحت فشار بذاريد؟

چرا رنگ نگاهش هی بدجنس تر و بدجنس تر
میشود؟

آنقدر که دنبال رد کلماتم هستم.
که بخواهم یک معنی، جدای از مفهومی که در سر
دارم پیدا کنم.

فشار کجا بود بابا... بده با خلوص نیت میخوام کیسه
آب گرم بهت بدم؟

گر میگیرم و عرق از تیره ی پشتم راه میگیرد.
جوابی ندارم.

اگر اینی که روبه رویش ایستاده، همان نفس قبل بود،
اگر در جایگاه همان نفس روبه رویش می ایستادم،
جواب این بی حیایی اش را خیلی خوب میدادم.
آنگونه که خودم میدانم.

صدای کوفتن قاشق کوچک به ظرف غذا بک گراوند
این جو سنگین است.

جوئی که او با کلماتش ایجاد کرده است.

_خیلی ممنون... به کیسه آب گرم نیازی ندارم!

با پوست گل انداخته از آن حال پر از تشویش، قاشق
کوچک را در دهان امید میگذارم و او غذایش را
همراه با سر و صدایی که ایجاد کرده است میخورد.

_از ما گفتن بود... گفتم شب و نصف شب دنبال
زعفرون رازیونه نری...!

حواس ندارم که دقیقا میان این قاشق قاشق غذا دادن
ها، چقدر حرص خورده ام و پوست سرخ شده ام را
برایش به نمایش درآورده ام.

اما میبینم که چگونه آن بدجنسی لانه کرده در نگاهش
فروکش میکند و به جایش، آن دو مردمک را دائم بین
اجزای چهره ام میگرداند.

یک نگاه عمیق و آشنا، که دل میلرزاند و تمام تنم را
به گرما دعوت میکند.

__واسه فشار دادن همچین به نظر میاد بغلی و نرم هم
باشی...

عوضی... تنها، و تنها کلمه ی درخوری است که
میتوانم زیر لب بجوم و او را با چهره ی خشمگینم
ذوق زده کنم.

__نوچ... قد و قواره ت به من نمیخوره!

اینبار میخوام جواب درخوری به او بدهم که انگشتان
چرب و چیلی کوچکی راه بینی مردانه ی سلیم را در
پیش میگیرند.

آنقدر رنگی هستند که توجهم را به خودشان جلب کنند.
توجهی که منجر به نگه داشتن قهقهه ام میشود.
تصویر رو به رویم، به قطع، یکی از بامزه ترین
تصاویر عمرم میشود...

از همان به یاد ماندنی ها...

از همانها که آرشیو میشوند و زمان مرگ، یک بار
مقابل چشمانت رد میشوند...

کی دستش را در ظرف غذایش فرو برد...؟

زنئوس

#۵۲۷

کلافه و حیران شده ام.
از سر شب، حتی یک دم از گریه دست نکشیده است.

سلیم عار غم شوخی ها و بدجنسی هایش، بعد از
خوردن شام، از خانه بیرون زد.

نمیدانم چه شد. چه اتفاقی افتاد که بدون هیچ کلامی
رفت.

امید گریه میکند و من راه چاره ای برای آرام کردنش
ندارم.

این بار نه رقص جواب میدهد و نه موزیک.

شیشه شیرش را نمیخواهد...

روی تختش آرام نمیگیرد...

و گویی درد دارد.

من مادری هستم که حتی نمیدانم کودکم چرا گریه
میکند.

بعد با یک بار خواباندنش، ادعای این را دارم که در
مدت زمان کوتاه لمش را در دست گرفته ام.

مادر شدن، مسئله ی پیچیده و سختی است.

وگرنه خداوند بهشتش را زیر پاهای مادران فرش
نمیکرد...

تکان تکانش میدهم و شماره ی سلیم را بالاخره
میگیرم.

ساعت از یک بامداد گذشته است و من اینجا تنها،
برای آرام کردن کودکم، هیچ کاری از دستم برنمی
آید.

_الو...؟

نمیدانم حتی چه بگویم.

که عرضه ی آرام کردن یک بچه را هم ندارم؟
که عذرم را بخواهد و بیرونم کند؟

_صدای گریه ی امیده...؟ چش شده؟

بوسه ای به گونه ی امید میزنم و بالاجبار دهان باز
میکنم:

_میشه بیای خونه...؟

لحظه ای پشت خط مکث میشود و حتی متوجه این
نیستم که خیلی خوب از پس عوض کردن صدایم
برنیامده ام.

از خانه دم میزنم و انگار یک پرستار، صاحب خانه
ی او شده است.

وقتی سکوتش دنباله دار میشود، درمانده لب میزنم:

_فکر کنم یه جایش درد میکنه... چکار کنم؟

و خش دارد صدای مردانه ای که جوابم را پس از آن
مکث طولانی میدهد:

_دارم میام....!

زنئوس

#۵۲۸

راوی:

گوشی را روی صندلی کناری ، کنار بطری کوچک
پرت میکند و پیشانی اش را به فرمان میچسباند.

حالش رو به راه نیست...

چگونه میتواند او را در خانه داشته باشد ، ببیند جلوی
چشمانش راست راست راه میرود ، نگاهش میکند ،
حرف میزند ، زنده است و... محکم در آغوشش نکشد؟

که نبوسدش وقتی میخندد... آن هم دزدکی...

که بین کابینت های آشپزخانه گیرش نیندازد و مانند
قبل ها ، کام نگیرد از لب هایش؟

خرناس آهسته ای از گلایش خارج میشود و ضربه ای
دیگر ، به فرمان میزند:

_گندت بزنی پسر...! به خودت بیا... این چه هول بازیه
راه انداختی؟

زیادی خوشگل شده است.

اصلا دروغ گفت که زشت است.

دروغ گفت مثل سگ...

فرمان میان انگشت هایش فشرده میشود .

آن نفس قبل ، تصویر خوبی را از خودش به یادگار
نگذاشت.

نفسی که پشت پنجره ی ویلا ، در حال دیدن دست و پا
زدن سلیم ، زیر پای مأموران بود.

تصویر زیبایی از آن نفس به جا نمانده.
همان نفسی که سینه به سینه اش ایستاد و دم از دختر
عاطفه بودن زد.

او چه میداند سلیم با شنیدن این اسم ، چه به روزگارش
می آید؟

او چه میداند آن زن ، چه بلایی به سر کودکی سلیم
آورده است؟

چه میداند سلیم چقدر زور زد تا نفس و نگار را از
احوالات دامن گیر آن زن ، دور کند؟

سر از روی فرمان برمیدارد و با گلوی فشار آمده ،
استارت میزند.

چگونه به خانه برگردد وقتی نمیتواند به محض ورود
، دست دور کمرش گرد کند و با خشونت او را به
خودش بچسباند؟
آن حسادت کردنش...

میشود خودش را به مستی بزند؟
به نفهمی... به گیجی... لمسش کند!
خدایا... چقدر درمانده است!

نزدیک است. شاید حدود یک خیابان. و این زود
رسیدن... این نزدیکی ، نفسش را بند می آورد.

زئوس

#۵۲۹

ماشین را در پارکینگ پارک میکند و همزمان با خاموش شدن چراغ ها ، صدای ویبره ی تلفنش به گوش میرسد.

میان آشوب بزرگی دست و پا میزند و راحیل ، برای خالی کردن تمام عصبانیتش کافی به نظر میرسد.

تلفن را روی گوش قرار میدهد و قبل از اینکه هرگونه صدایی از طرف دخترک بدجنس به گوش برسد ، می غرد:

_بگو کدوم گوری بودی که گوشیتو جواب نمیدادی...؟

دخترک خودش را به مظلومیت میزند:

_ببشید سلیم جونم. مجبورم کردی تلفنمو خاموش تنم...

دندان های مرد به هم میچسبند و اگر آن دختر را گیر
بیاورد ، حلق آویزش میکند:

_فکر برگشتن نکردی؟ فکر اینکه فردا که گیرت آوردم
چه بلایی سرت میارم؟

_من باید اون کارو میکردم سلیم...باید به دیدنش
میرفتم ، خواهشا اینقدر بسته و مغرورانه فکر نکن.

مشت سلیم به ناگه روی فرمان بیچاره فرود می آید و
دیگر اعصابش گنجایش هیچ چیز ندارد:

د تو غلط کردی بی اجازه ی من سرخود پامیشی
میری دیدن اون حرومی... کی بهت گفت میتونی
همچین غلطی بکنی؟

آروم باش پسر... اگر من نمیرفتم چطور میخواستی
این مشکل گنده رو حلش کنی؟

لب پایش را گاز میگیرد.

نفس منتظر است. دل خودش هم برای داخل رفتن ، هی
تاب میخورد و هی جلوی خودش را میگیرد که وحشی
نشود:

_به تو ربطی نداشت مشکل من...دایه دلسوز تر از مادر شدی؟کی گفت به اون بی پدر رو بزنی؟

راحیل هنوز هم سعی دارد سلیم را آرام کند.بعد از چندین ماه هم خانه بودن ، لمش را در دست دارد. میدانند از چیزی کلافه است و اولین سیبل قابل دیدش ، اوست:

_اون نشونه ی فیاض رو بهم داد....!

زنئوس

#۵۳۰

ابروهای سلیم در هم میروند و دستی که میرود
دستگیره را پایین بکشد ، همانجا متوقف میشود:

_چی...؟

_نشونی فیاض...بهت گفته بودم فقط من از پیش
برمیام!

عضلات بینی سلیم منقبض میشوند:

_چه غلطی کردی تو...؟هوم...؟چیکار کردی که
راضی شد آدرس بده؟

آن طرف خط ، لحظه ای سکوت میشود و این سلیم را
عصبی تر میکند تا صدایش را کمی بالاتر ببرد:

میگمت چه گو*هی خوردی ؟ از خودت مایه
گذاشتی؟

مواظب باش چی میگی!

سلیم عصبی پلک میبندد و گوشی را دست به دست
میکند:

صد بار نگفتم واسه انجام دادن کارای کوفتی من از
زن بودن خودت مایه نذار؟؟ها!؟من قر*ساقم؟من
د*تم...؟چی فکر کردی با خودت؟

نذاشتم...از خودم مایه نداشتم ، داری بازم دلمو
میشکنی سلیم!

_گفتی میخوام بمونم حرص طرف رو دریارم...گفتی
میخوام بمونم به گو*ه خوردن بندازمش...!

_آره گفتم...از اینکه منو تو خونه ت راه
دادی...پشیمونی...؟

بغض مسخره ی راحیل باعث میشود هی بیشتر و
بیشتر گند بخورد به حالش.دخترک کوچکی که انگار
هیچ وقت قرار نبود سر عقل بیاید:

_قشنگ یاد گرفتی چطور میشه از زن بودن استفاده
کنی...یاد گرفتی و نمیدونی اونی که زیر پر و بال من
میاد ، اونی که به من پناه میاره سرش به تنش زیادی
کرده اگر از خط قرمزای من رد بشه...مرد جماعت
دور و برت ببینم سرتو بیخ تا بیخ میبرم راحیل...

صدای بوق اشغال که در گوشش مینشیند ، خشمگین و
عصبانی در را باز میکند و پس از پیاده شدن ، آن را
روی هم میکوبد.

لحظه ای خودش را مانند شهرام دید.
مردی که به خودش اجازه داد با هر بهانه ای سر یک
زن را بیخ تا بیخ ببرد.
مادر دو کودک بی گناه...

سلیم به پدرش فکر میکند و حالش از جمله ای که به
زبان آورده به هم میخورد.

لعنت... دخترک به خاطر او ، دارد وارد چه گند و
کثافتی میشود...؟

دخترکی که جای نگار کوچکش را برایش پر کرده
بود ...

زئوس

#۵۳۱

صدای دینگ باز شدن درب آسانسور ، ریتم ضربان
قلبش را تند تر میکند.

سیستم را با انگشت های لرزان ، باز میکند و نفس
های الکلی اش را مهار ...

این بو ، شاید بتواند کمی برایش تخفیف بگیرد.

تخفیف برای یک قدم جلوتر رفتن...

تخفیف برای پیش رفتن و استارت تنبیهی که در
انتظار عروسک است...

تنبیهی فراتر از آن لرزش های پر از حسادت ، پشت دیوار.

حسادت به راحیل...؟

این خنده دار ترین و ساده ترین بخش تنبیهی ست که سلیم برای او در نظر گرفته است.

شاید اگر با دروغ جلو نمی آمد ، تنبیهش اینقدر سخت نمیشد.

شاید اگر خبر میداد زنده است...خبر میداد و سلیم را از جهنمی که در آن دست و پا میزد ، نجات میداد ، همه چیز آسان تر حل میشد.

در با صدای چند بوق کوتاه باز میشود و حالا میشود گریه های بلند ، امید را شنید.

صدای قدم هایی که به طرف در ، شتافته میشوند:

_یه جایش درد میکنه...یه جایش درد میکنه ، باید
ببریمش دکتر...!

مردمک های مرد ، روی دو چشم آبی و نگران غلط
میزنند.

چه شد که تصمیم گرفت لنزش را بردارد...؟
شاید حسادت به راحیل...

سلیم در را پشت سرش میبندد و امید تا پدرش را
میبیند ، با جیغ و گریه ، خودش را در آغوشش می
اندازد :

_یوزپلنگ بابا چشه..؟..ها..؟

گوشی و سویچ ماشینش را به طرف نفس میگیرد و دخترک با دست و پاهایی که از نگرانی ، به دمای یخ رسیده اند ، آن ها را از دست سلیم میگیرد.

برای لحظه ای ، فقط یک صدم ثانیه... گرمای دست مردانه ی او را که حس میکند ، هول کرده و دستانش به لرزش می افتند.

زنئوس

#۵۳۲

سلیم دمای پایین تن دخترک را حس میکند و انگار
جایی برای بیشتر نگران کردنش نیست.
دارد از دست میرود:

__قطره شو بهش دادی...؟

نفس با گیجی سر بلند میکند و سویچ در دستانش له
میشود:

__نه...هیچی ندادم...نمیدونستم کجاش درد میکنه...!

سلیم به طرف آشپزخانه قدم برمیدارد و امید با گریه
سرش را در گردن او فرو میکند:

_به خاطر رفلاکسش ، نباید غذاهای رب دار
بخوره...اسید معده ش بالا میره...دل درد
میگیره...قطره ی کولیک بهش بدی ، آروق میزنه
خوابش میگیره...

نفس به دنبال سلیم میرود و سر راه سوییچ و گوشی را
روی میز کنسول قرار میدهد:

_یعنی فقط به خاطر یه آروق ، این همه گریه
میکنه..؟

در یخچال توسط سلیم باز میشود و قطره را بیرون می
آورد:

_تو پزشکی خوندی...نمیدونی کسانی که رفلاکس
دارن نباید گوجه بخورن؟نمیدونی بچه ای که نفخ داره
چقدر اذیت میشه؟

_خب مگه تو هم سر سفره نبودی؟باید بهم میگفتی...

ناگهان نگاه سلیم به چهره ی در هم دختر دوخته
میشود.

او که دارد دستوری حرف میزند و سلیم را با عنوان
تو خطاب میکند.

مانند زنی که همسرش را توبیخ میکند.
و این میتواند تمام احساسات مردانه اش را قلقلک دهد:

_بگم حواسم نبود اوکیه...؟من الانم زیاد حواس
ندارم...بگیر این قطره رو بهش بده ، منم برم یه دوش
بگیرم!

_آخه الان که وقت دوش گرفتن نیست...نمیبینی بچه
چطور داره گریه میکنه؟همینجوری میسپاریش دست
من نابلد و میری حموم...؟

_نرم حموم ..؟منو از وسط مهمونی مردونه بلند
کردی ...جایی که هم مشروب هست هم همه چی...!

نفس برای لحظه ای خیره به صورتش میماند و رگه
های سرخ چشمانش را میبیند.

از این فاصله ، نمیشود بوی الکل را از دهانش
فهمید...

او قبل تر ها ، اهل الکل و مشروب نبود.

اهل پایین آمدن سطح هوشیاری...

اهل خواب...

اهل مستی نبود...!

سلیم ظرف شیشه ای کوچک را به طرف دخترک
پرت میکند و نگاه بدجنس شده اش را به چشمان آبی
او میدوزد:

__سرده...همش بزن گرم بشه !

زنوس

#۵۳۳

صدای گریه قطع شده است.
حتما اکنون که او را خوابانده ، احساس غرور میکند.
حس مادر بودن.

بالاخره فرزندش را آرام کرد...
بالاخره خواباندش.

حوله ی دور کمرش را روی تخت پرت میکند و
شلوار اسلش راحتی اش را تن میزند.

با بالا تنه ی برهنه ، به طرف دراور می رود و با
تردید ، کشوی آخر را باز میکند.

کشویی که پر از تیشرت های چریک و قدیمی اش
است.

یکی از آن ها را برمیدارد و در آینه ، نگاهی به آن
می اندازد.

هم به خودش ، هم لباسی که میان انگشتانش بالا
گرفته.

گوشه ی لبش بالا میرود. میتواند شکارش را به
آهستگی ، در چنگ بگیرد.

تیشرت را تن میزند و بدون اینکه موهایش را خشک
کند ، از اتاق بیرون میرود.
فقط امشب تنها هستند.

از فردا ، راحیل هم برمیگردد... دست دست کردن ،
فقط بی قرار ترش میکند.

صدای بسته شدن شیر آب به گوشش میرسد و قبل از
اینکه دلبرک برای رفتن به اتاق امید پا تند کند ، سلیم
در آشپزخانه ظاهر میشود.

به گونه ای که تا نفس سرش را بالا می آورد ، با دیدن
مرد دست روی سینه اش میگذارد و جیغ از سر
وحشتش را خفه میکند.

_ششش...آروم باش...!

صدای مرد زنگ دارد و آرام است.
دخترک چشم میبندد و دم عمیقی میگیرد. اما آن روبه
رو ، سلیم با نگاه خیره اش ، قدمی جلو می آید.
با تیشرت چریک لعنتی اش...

_میتونی یه شربت عسل آماده کنی؟

چانه ی نفس از هیجان بالا ، میلرزد و چشم باز
میکند.

میبیند لباس روی تنش را...
میبیند عضلاتی که همیشه ی خدا نفرینشان میکرد...

_آ...آره...

در تاریک و روشن آشپزخانه ، زن و مردی که قبل
تر ها اینگونه از هم استقبال نمیکردند.
که تجربه های داغ و پر تب و تابى با هم داشته اند ،
به هم خیره مانده اند و هیچکدام حق نزدیک شدن
ندارند .

زنئوس

#۵۳۴

_با آب خنک درست کن لطفا...یه کم لیمو هم بریز...

نفس با دستپاچگی سر تکان میدهد و پشت به سلیم ، به
طرف کابینت میرود.

شربت عسل...؟ مست است؟

مگر به حمام نرفت؟

ظرف حاوی عسل را بیرون می آورد و به طرف
یخچال میرود:

_حالتون ... خوب نیست...؟

سلیم روی صندلی مینشیند و نگاهش میکند.

به اندامش... اندامی که کوچکترین تغییری نکرده
است...

او حتی میتواند خال های ریز روی پوست دلبر را به
خاطر بیاورد و کله اش داغ تر از هر زمانی شود.

بدون ذره ای مستی...

_خوب نیست...!

لحظه ای در کار نفس مکث ایجاد میشود و قلبش به
استخوان های قفسه ی سینه اش
فشار می آورد.

لحن صدایش ، تاب و توان را از پاهای دخترک تحلیل
میبرد.
امشب ، حالش عجیب است.

نفس حرفی نمیزند و به سرعت مشغول هم زدن عسل
در لیوان آب میشود.

_چشمات میبینن...؟

حرکت دست نفس متوقف میشود و سلیم اینبار از جا
برمیخیزد:

_گفتی لنز را به خاطر آستیگمات بودن چشمتاه... تو این
تاریکی... میتونی خوب ببینی...؟

لب هایش را داخل دهانش میبرد و پلک های را روی
هم فشار میدهد.

از قبل ، برای این سوال جواب پیدا کرده است:

_لنز شفاف گذاشتم...!

چه دروغ ها!

خدا این ها را حساب میکند؟

با دندان ، لب زیرینش را فشار میدهد و صدای سلیم ،
اینبار در فاصله ی نزدیکتری شنیده میشود:

__بسه اینقدر همش نزن...!

دخترک با سر پایین افتاده به طرف سلیم برمیگردد و
باز هم چشمش به آن تیشرت می افتد.
یکی از همان هایی که با کارد آشپزخانه پاره شان
کرده بود.

خدا صدای قلب های رام نشدنی شان را میشنود...؟

میگیرد لیوان را و این جز نقشه اش نیست.
تمام سلول های تن سلیم برای چفت نکردن آن دختر ،
به فریاد افتاده اند.

سر میکشد مایع شیرین و خنک را... و همینکه نفس
میخواهد برای رفتن به اتاق فاصله بگیرد ، تمام
مقاومت و استقامت مرد در هم میشکند.
لیوان را روی کابینت هول میدهد و فرصت نمیدهد...

زئوس

#۵۳۵

مچ دستش را در یک حرکت به طرف خودش میکشد
و دلبر دور افتاده ، با نفس حبس شده و مردمک های
گشاد شده اش ، در آغوش داغ و بزرگ سلیم گرفتار
میشود.

قرار بود فقط مچ دستش را بکشد اما... این
گرما... نرمی تنش ، مرد دلتنگ را دیوانه میکند.

دست دیگر ، فوراً پشت کمر باریکش جای میگیرد و
اندامش را به طرف کابینت هول میدهد...

همه ی این ها ، فقط در چند ثانیه ی کوتاه رخ میدهد.
ثانیه هایی نفس گیر ، که حتی کلامی از دهانشان
خارج نمیشود و بالاخره تن های زبان نفهمشان ، به
مهمانی داغ گذشته برمیگردند.

مردی که امان نمیدهد و با سینه ی تنگ آمده ، دهانش
را از روی شال لعنتی ، به گوش او میچسباند.

آق... آقای...

دستان نفس روی سینه ی سلیم جا میگیرند.
دستانی که میلرزند و توان هول دادن ندارند.

__نفسسس...!

قلب دختر از جا کنده شده و به شدت سقوط میکند.
نامش را خواند...نامش را آنگونه که همیشه صدا میزد
، خواند...

فشار تن مرد لحظه به لحظه بیشتر میشود و دختر درد
تیز لبه ی کابینت را روی کمرش حس نمیکند.
پلک هایش میروند و فراموش میکند ، او نفس سلیم
نیست.

او نفسی که در آغوش سلیم ، مانند مار پیچ میخورد و
نفس نفس میزد نیست.

این یک نفس دروغین است و سلیم نباید اینگونه بی
پروا لمسش کند

نباید لب به گوشش بچسباند و مانند دیوانه ها ، عطرش
را به ریه بکشد.

_یه مغناطیس داری...یه جاذبه ی لعنتی...که میخوام
لهت کنم.

زنئوس

#۵۳۶

حسی غریب وجود دختر را فرا میگیرد.

کم کم به خودش می آید...

سلیم ، دارد یک زن غریبه را به خودش فشار
میدهد...

زنی به غیر از نفس...

او که خبر از هویت واقعی دخترک ندارد.

او که نمیداند این دلبر چشم رنگی ، چقدر برای قفل
کردن دستانش دور گردن کلفت و مردانه ی او ، بی
تاب است.

_من باید..باید برم پیش..امید...

با بینی اش شال نفس را کنار میزند و دستی سینه ی
دختر را چنگ میزند.

باید هولش دهد...

میتواند او را دو دستی تقدیم راحیل کند؟

میتواند شوهرش را به زنی دیگر بدهد؟

نه...اما این...این حال ، او را از پا در می آورد.
همینی که با ذره ذره ی گوشت و خورش حس میکند.
میشنود...
میبیند...

دست روی سینه ی سلیم میگذارد و فشار میدهد. همان
زنی که دارد برای بوی تن این مرد ، جان میدهد:

__میشه...میشه بری عقب؟داری اذیتم میکنی...

دست سلیم مشت میشود.رهایش نمیکند و بگذار خیال
کند یک بی شرف تمام عیار است.
بگذار خیال کند سلیم دیگر مثل قبل نیست و کنترلی
روی حرکاتش ندارد.

او که نمیداند سلیم دارد برای حل کردن وجود این
دختر در خودش ، میمیرد.
فاصله که نمیگیرد هیچ ، شمارش نفس هایش بیشتر
میشوند.

__ فقط یه کم دیگه...

صدایش زن را به قعر خاطرات دعوت میکند.
به همان روزهای کوتاهی که در آغوش آن مرد بکر
گذراند.
کدام مردی میتواند مقابل زنی که دیوانه وار میپرستد ،
مقاومت کند؟
زنی که در خانه اش باشد.
تنها باشند و...
فرض کن یک دور مرده و سپس زنده شده باشد!

فرض کن بیشتر از یک سال تمام ، باوجود آوردن زن
های رنگارنگ به خانه ، به هیچ کدامشان دست نزده
باشد...

میشود صبرش لبریز نشود؟

_بوی اونو میدی...بوی خود لعنتیشو میدی!

غرش وحشیانه ی سلیم کنار گوشش ، میتواند زیر
پاهای دخترک را بکشد.
چه کسی را میگوید...؟
منظورش...نفس است؟

برقی در چشمان دخترک مینشیند و فشار دستانش
کاسته میشوند.نوری در دلش میتابد...
سلیم ، دلتنگ اوست...
دلتنگ اوی واقعی...

زئوس

#۵۳۷

حرکت تند سینه ی مرد ، نشان از حال درونی
نامساعدش دارد و به زور جلوی دستانش را میگیرد
که او را روی کابینت ننشاند...

شالش را از سرش برندارد و دکمه های لباس دخترانه
اش را ندرد.

اگر چند ثانیه ی دیگر ، این تب و تاب ادامه داشته باشد ، نفس خودش را شتابان و بدون فکر کردن به هر چیزی ، تقدیم او میکند.

احساس کسی را دارد که بعد از سال ها ، از زندان عفو گرفته و به خانه اش برگشته است.

باید تمامش کند.

نمیتواند بیشتر از این ، ادامه دهد.

_ولم کن...لطفا!

مینالد و سلیم با حسی از مالکیت شدید ، پوست پهلوی دخترک را تا مرز کبود شدن فشار میدهد:

_اگر...اگر اسممو صدا بزنی ولت میکنم!

نفس دارد پس می افتد.

این حال سلیم ، دارد به تمام دلتنگی های انباشته شده
اش تکان سختی میدهد.

اصلا مطمئن است که میخواهد سلیم ولش کند؟

نمیخواهد... لعنت!

نفس نمیخواهد سلیم او را رها کند و از طرفی هم
میخواهد.

اگر بماند ، بد میشود.

اگر بماند ، با آن خواستن وحشیانه اش ، سلیم را
متوجه مشکوک بودن اوضاع میکند:

_ب... باشه... بذار من برم...

و سلیم به این فکر میکند که... بگیرد و آن لب های
لرزان را ببوسد...

همان گونه ای که خودش میخواهد... ببوسدش و ببیند
دخترک چند مرده حلاج است!

ببیند چگونه میتواند مقابل دستان سلیم ، خودش را
نبازد!

فشار تن سلیم آنقدری زیاد میشود که سر نفس ، رو به
عقب خم میشود و تمام هورمون های زنانه اش ، سر
بر می آورند.

سلیم بی طاقت از ادامه داشتن این اوضاع وخیم و حاد
، بدون در نظر گرفتن موقعیت ، به ناگهان شال را از
سرش برمیدارد و همزمان با تقلای شدید دختر ، سر
در گریبانش فرو میکند.

مانند یک متجاوز تمام عیار.

یکی عوضی بالفطره....

نمیتواند....

نمیتواند جلوی خودش را بگیرد و مگر کدام مرد
عاقلی ، در این شرایط میتواند روی خودش کنترلی
داشته باشد....؟

دستان سلیم برای نگه داشتن سر او بالا می آیند و
همینکه لبهایش را به پوست گلوی دلبرک میرساند ،
دخترک با سینه ای تنگ آمده نفس میزند:

__س...سلیم...خواهش میکنم!

زئوس

#۵۳۸

برای لحظه ای تمام یاخته های مرد ، از کار می افتند.
یک صدا در گوشش مینشیند.

یک صدا ، آشنا تر از این بوی لعنتی...

یک صدا ، که دکمه ی توقفش را برای لحظه ای
میزند و...میشود اکنون از خیر لبهایش بگذرد؟

نفس نگاه نیمه باز و ملتمشش را تا چشمان خمار و
دلتنگ مرد بالا می آورد.

این دلتنگی ، برای نفس واقعیت دیگر؟

برای او...این بی تابی..این از دست رفتن...

_اجازه میدی ببوسمت ...؟

صدای مردانه ای که از قعر چاه بیرون می آید و او
مردیست که قول داد اگر نامش را صدا بزند ، رهایش
کند.

_گفتی...گفتی ولم میکنی!

تمام عضلات مرد به انقباضی وحشیانه دعوت شده اند
و در حال ترکیدن هستند.
رگ هایش...

اکنون بوسه میخواهد فقط...

محض رضای خدا ، فقط یک بوسه ی کوتاه!

حواسش نیست چه موقع بینی اش به بینی کوچک او
میچسبد و حرص میزند:

__نمیتونم...لعنتی نمیتونم ولت کنم...تا حالا کسی تو رو
بوسیده...؟

میداند خودش.

میداند و از عمد میپرسد...

میخواهد حالش را عوض کند...

میخواهد او را هم ، همینگونه به التماس بی اندازد
چون از دست خودش و اراده ی مسخره اش بدجور
عصبانی است.

و همان هم میشود...

میتواند تمام آن بوسه های خشن را به یاد دخترک
بیاورد و باعث شود پلک هایش بسته شوند.

قلبش سقوط کند و خودش را بیچاره تر:

_آقای سلطانفر... این کارتون درست نیست....!

زنوس

#۵۳۹

_نبوسمت تا صبح دربه درم...نبوسمت مجبورم برم
اون بیرون و....

مردمک های نفس به شدت تکان میخورند.

میتواند جمله اش را تداعی کند...
همانی که قبل ها شنیده است.

(میدونی این کارت چه بلایی سر یه مرد
میاره...؟میدونی من از این خونه بزنم بیرون چکار
میکنم...؟مجبورم اولین زنی که بهم بای بای میده رو
سوار کنم و...)

یک رعب بزرگ در دل دخترک مینشیند.

نکند سلیم میخواهد امتحانش کند...؟

نکند بو برده باشد؟

سلیم احمق نیست...

میتواند تمام حالت های دخترک را ببیند...

میشناسدش... که هنگام بی تاب شدن ، چگونه نفس
میزند و چگونه پلک هایش روی هم می افتند.

نکند بفهمد...؟

به ناگهان مشت های نفس یکی پس از دیگری روی
سینه اش فرود می آیند.

مشت هایی که سلیم با لذت به جان میخورد و وقت
شنیدن آن کلمه ی مشهور است...

عوضی...

آری... بگو نفس...!

با این اسم صدایش بزن تا همینجا کار لب هایت را
بسازد و دهانت را مهر و موم کند.

همینجا آتشی که از حسادت به جانت افتاده را نشان بده
تا سلیم با خشونتش بیچاره ات کند.

اما نمیگوید.

نمیگوید و با تار موهایی که وحشیتوه به لب هایش
چسبیده اند ، در کم ترین فاصله از صورت سلیم نفس
میزند:

_ولم کن کثافت...ولم کن تا جیغ نزدم!

و سلیم ، نا امید از آن چیزی که انتظارش را میکشید ،
به آرامی...و با بی میلی تمام ، فشار دستانش را از
روی تن دلبر خوش بو برمیدارد.

.

زنئوس

#۵۴۰

دل نمیکند از این نزدیکی.
هورمون هایش اجازه ی فاصله نمیدهند و حس دلتنگی
زیاد ، برای دور شدن دیوانه اش میکند.

اما نمیخواهد همین اول کار گند بزند.
او به هر دلیلی که آمده است ، حتی برای مشکوک
نکردن سلیم ، ممکن است وسایلش را بردارد و از
اینجا برود.

یک مشت دیگر و... سلیم با خرناسی خفه ، به عقب
میرود و دست به صورتش میکشد.

او یک بار مرده و باز هم زنده شده است.
چگونه مردی میتواند در چنین موقعیت هایی خریّت
کند و بگذرد؟

کلافه و با حال بد ، دست از صورتش برمیدارد و تا
دخترک گامی به طرف خروجی آشپزخانه برمیدارد ،
بازوی ظریفش توسط دست بزرگ سلیم گرفتار
میشود..

مردمک های دو دو زن نفس ، با ترس به چشمان سلیم
دوخته میشوند.

خدایا... کمک کن نفهمیده باشد....!
صد صلوات نذر میکند.

نه بیشتر...سه روز روزه ی مستحبی...
خیلی خیلی بیشتر...یک آش نذری...

_معذرت میخوام...!

صدای پر از زنگ مرد است.
سلیم و عذرخواهی؟
سلیم و نزدیک شدن های زورکی؟
تا بوده ، زن ها برای به دست آوردنش سینه چاک داده
اند.

تا بوده زن ها برای آغوشش مرده اند.

و حالا او صورت عرق کرده اش را به صورت
حاخپرده ی نفس نزدیک میکند تا همه چیز روبه راه
شود:

_من حال خوب نیست...مشروب خوردم...!

نگاه نفس از بازوی چنگ خورده اش ، تا خط نگاه
عمیق مرد بالا می آید و آب دهانش را قورت میدهد.
با آن موهای کوتاه زیادی روی اعصاب سلیم است.
مخصوصا وقتی اجازه ی چنگ زدنشان را ندارد:

_شما نباید مست کنید...نه وقتی میدونید یه خانم تنها به
تازگی وارد خونه تون شده!چند بار دیگه هم این کارو
تکرار کردید!

کلمه ی مست ، چقدر مضحک به نظر میرسد.
آه ، بگذار فکر کند سلیم مست و لایعقل شده است.

_باشه...اوکی...؟از این به بعد حواسم هست...کله م
داغ بود...چشماتو که دیدم زد به سرم!

زنوس

#۵۴۱

نمیداند با استفاده از این جملات ، دخترک را ویران تر
میکند؟
دیوانه برای گفتن حقیقت.

اگر همین الان بگوید نفس است ، سلیم چه واکنشی
نشان میدهد...؟

_چشمات ... شبیه چشمای اونه....!

تاب ندارد دخترک. بازویش دارد له میشود و سینه اش
برای لحن حزن انگیز مرد ، در مذاب داغ گرفتار
میشود.

_همونکه زندگیمو جهنم کرد و رفت...وقتی میبینمت ،
هم اونقدر دیوونه میشم که بکشمت...هم میخوام
ببوسمت...!

منقلب شدن رنگ چهره ی نفس ، به وضوح پیداست.
میلرزد بر خود...
این حرف ها ، برایش تازگی دارند...

_میشه ...میشه یه آژانس برای من بگیرید؟

یک تکان کوچک به بازویش کافیهست تا در مرز
شکسته شدن قرار بگیرد.
و دخترک میداند با این جمله اش او را عصبانی کرده
است:

_دارم برات توضیح میدم که دچار سوتفاهم
نشی...بمون سر کارت...!

_ولی... ولی من دیگه اینجا احساس امنیت
ندارم... شما هر بار بی اجازه ی من..و با زور این
کار رو تکرار میکنید...

چه میگوید این دختر؟
احساس امنیت ندارد...؟
امنیت یعنی خود سلیم...
یعنی آغوشش...یعنی بوسه هایش...
مالکیتش...

_دیگه اذیت نمیکنم!

اشک در چشمان نفس حلقه میزند. صدایش پر از بغض
است:

_شما مثل همسر سابقتون... به من نگاه میکنید... من
نمیتونم اینو تحمل کنم!

پوزخند سلیم ، پایان همه ی امید های نفس است.
پایان همه ی دل روشنی اش:

_اگر وقتی مست نبودم ، مثل اون بهت نگاه کردم و
دست دور گلوت قفل نکردم ، به عظم شک کن!

زنوس

#۵۴۲

صدای گام های پر شتاب دخترک به طرف اتاق امید
به گوش میرسد و سلیم دست به کانتیر پشتش میگیرد.

لعنت...

همه چیز را خراب کرد...

قرار نبود نامی از همسر سابق به میان آید...

قرار نبود حرفی از شبیه بودن چشم ها زده شود...

قرار نبود حسی که به او منتقل میکند را به نفس گذشته
ربط دهد و امشب گند خورده شد به همه ی برنامه
هایش...

ضربه ی آرامی به کابینت میزند و چشم میبندد.

بوی تنش هنوز هم به گیرنده های بویایی سلیم چسبیده
و دست از سرش برنمیدارد...

آن خس سرکش ، که میگوید گور پدر همه ی
محدودیت ها...

او را چفت خودت بگیر و تا میتوانی ببوس...

دمار از روزگارش در بیاور و به درک که فردایش
میرود...

می ارزد...

یک شب به چنین مستی ، به پشیمانی فردایش می
ارزد...

به طرف یخچال میرود و بعد از باز کردنش ، بطری
آب را قلپ قلپ بالا میدهد...

داغی درونش ، حتی با این حجم آب سرد ، فروکش
نمیکند.

در یخچال را به هم میکوبد و به طرف اتاقش گام
برمیدارد.

باید تکلیف فیاض و لیا را روشن کند.
باید در مناقصه ی بزرگ شرکت کند.

باید امیر را پیدا کند.

آری باید این همه خوی مردانه و وحشیانه را کناری
بگذارد و خودش را پیدا کند.

همه ی این ها ، ختم به کلید معمای بزرگ میشوند...
به نقطه ی آخر...
به نابود کردن الکس و...فرمانروایی کردن روی تک
تک آن ها!

هیچکس نمیتواند ناموس یک ایرانی را به بازی
بگیرد.

احدی حق دست درازی به دختران ایرانی را ندارد.
احدی ت*م گند زدن به آینده ی آن کودکان بی گناه را
ندارد.

کسی نمیتواند آن داروهای تقلبی را به خورد مردمی
که با بدبختی پول جور میکنند ، بدهد...

هیچکدام از آن پسر بچه ها ، نباید پدري مانند شهرام
داشته باشند.

و نه حتی هیچ زنی ، نباید به سرنوشت عاطفه گرفتار
شود...

همه ی این ها نیازمند او هستند...
نیازمند قیام بزرگ زئوس!...

زئوس

#۵۴۳

سانت به سانت تتم به عرق نشسته است.
صدایش هنوز در گوشم زنگ میزند
آن خرناس وحشتناک.
آن زوزه ی گرگ مانند که ریشه به تتم می اندازد و
تب شدیدی زیر پوستم میدواند.

کاش کسی حرف هایم را باور کند.
کاش کسی باشد که این بار سنگین حقیقت را از روی
دوش من بردارد.
به یقین برسد که، این ها هیچکدام زاییده ی تخیلات
مغزی من نیست.
هیچکدام به خاطر توهم های حین بیهوشی نیست...

دست روی سینه ام می گذارم و موهایم را از صورت
عرق کرده ام جدا میکنم.
نگاه به تخت امید می اندازم.
او اینجاست...

همینجا کنار من...
حقیقت بزرگی که فقط من به آن ایمان دارم، این است
که در معجزه وار ترین شکل ممکن، یه من یک
فرصت دوباره داده شده است.

خم میشوم و بوسه ی آرامی روی نوک انگشت
کوچک و سفیدش میکارم.
تکان ریزی میخورد و نق نقی میکند.
با چشم های خیس و آب دار نگاهش میکنم.
طفلی که شیر میخواهد و تغذیه اش... مادرش آن شیشه
شیر کوچک است.
مادر واقعی اش اینجاست و دارد با وحشت به جا مانده
ی مرگ نیمه کاره اش دست و پنجه نرم میکند.

که هنوز هم میان تاریکی مطلق، از به گوش رسیدن
دوباره ی آن صدای مهیب، از ترس به خودش
میلرزدد...

شیشه شیر را آهسته برمیدارم و میان نق نق هایش،
به لب کوچکش نزدیک میکنم.

امیدوارم با گریه از خواب نپرد و بار دیگر سلیم را به
این اتاق نکشاند.
من نمیتوانم...

از عهده ام خارج است روبه رو شدن دوباره ام با
چشمان تب داری که به من دوخته میشوند.
به منی که برای او، "نفس" نیست...

یک دختر تازه از راه رسیده ی خنگ است که حتی از
عهده ی نگهداری کودک خودش هم برنمی آید.

امید با ولع مشغول خوردن شیر میشود و شیشه شیر
را میان انگشتانش اسیر میکند.

صدای نفس های تند و کوتاهش که از طریق بینی اش
میکشد، ضعف به دل من می اندازد که تن نرمش را
به خودم فشار دهم و از عمق وجودم، شکر کنم خدایم
را...

خدایی که درگوشتم پیچ میزند: آرام باش...دیگر ترس
به دلت راه نده... جاییت امن است... تو در آغوش من
هستی!

زنئوس

#۵۴۴

کمی کرم ضد آفتاب به گودی زیر چشمانم میمالم و بعد
از فید شدنش، برای رنگ بخشیدن به مژه های
روشنم، کمی ریمل میزنم.

تأثیر بی خوابی دیشب است.
این سیاهی زیر چشم و این مویرگ های خونی میان
سفیدی چشمانم.

شالم را روی سرم مرتب میکنم و به همراه اندک
وسایل آرایشم، از سرویس مجرای داخل هال بیرون
میروم.

یک نیم نگاه به اتاق امید.

و وقتی میبینم در گهواره ی تاب خورش، مشغول
بازی کردن با زنگوله هایش است، آن چند قلم وسیله
ی آرایش را روی میز کنسول قرار میدهم.
اگر من را ببیند احتمال گریه کردن و بغل خواستنش
بالاست.

با نگاهی به ساعت، همزمان صدای باز شدن در خانه
به گوشم میرسد.

اینجا خانه ی سلیم است و او این را در خود نمیبیند که
قبل از ورود، در بزند.

تازه، حتی در را به روی من هم قفل میکند.

وقتی پشت سرش در را میبندد، برمیگردد و قدمی به داخل برمیدارد:

_سلام!

کسی که اول سلام میدهد من هستم.
کسی که صدایش میلرزد و با یادآوری لحظات نفس‌گیر
دیشب، حالش منقلب میشود.

نگاهی به صورت من و لباس های تنم می اندازد و
خیلی عادی سر تکان میدهد:

_علیک ... کجا؟

لب پایینم را خیس میکنم و نگاهم را پایین میدوزم:

_یه سری کارای شخصی دارم که باید انجام بدم...
مرخصی چند ساعته میخوام!

ابروهایش به هم نزدیک میشوند و قدمی دیگر جلو می
آید. تا نقطه ای که در نزدیکی من، کامل بایستد و سر
تا پایم را کند و کاو کند:

_من ده دقیقه دیگه میرم بیرون... کی مواظب امید
میمونه؟

لج میکند یا چه؟
واقعا آمده است که ده دقیقه بماند و برود؟ یا فقط برای
اذیت کردن من میگوید؟

__یه سری داروها دارم که باید تهیه کنم... یه قرار مهم
هم دارم که از یک هفته ی قبل قولش رو دادم!

زنئوس

#۵۴۵

گره اخم هایش کور تر میشود و اینبار کمی ترسناک
به نظر میرسد:

_قراری مهم تر از بچه ی من مگه هست؟

پلک روی هم فشار میدهم و حس میکنم از کنارم رد میشود.

صدایش کمی دور تر به گوش میرسد:

_کنسلش میکنی!

به راحتی دستور میدهد و میرود.

نفسی میگیرم و به عقب برمیگردم.

میبینمش که دارد به اتاق امید نزدیک میشود و
همزمان صدایش را برای پسرک کوچک من بالا
میبرد:

_یوز من کجاست...؟ توله ببر من کجاست...؟

امید با شنیدن صدای پدرش ذوق میکند و جیغ میکشد:

_ب_ب_...

دنبالش میروم و وقتی وارد اتاق میشوم، سلیم را در
حال بوسیدن امید میبینم.
او را بغل گرفته و تقریباً در حال چلانیدن تن کوچک
امید است:

_اووووف... مگه داریم بچه به این خوشمزگی...؟
بگو ببینم بوسات به کی رفته پدرسگ؟

قلبم از دیدن این تصویر مالش می‌رود اما... باید
بروم...
به زور این تایم ملاقات را جور کرده ام...
آن هم با هزار اما و اگر...

با هزار جور التماس...

_آقا سلیم...؟

لحظه ای دست از چلانیدن کودکی که با قهقهه های
بلندش به سسکه افتاده است بر میدارد، اما به طرفم
بر نمیگردد:

_همون که گفتم... داروهاتو هم بگو خودم میخرم!

_اما برای من این قرار ملاقات خیلی مهمه... باید
برم!

زنوس

#۵۴۶

حس میکنم سرخ شدن گوش هایش را و امیدی که
دیگر به جای خنده، سکسکه میکند و با کف دست
روی دماغ سلیم میزند.

برمیگردد، کامل...

برمیگردد و با نیم قدمی به طرف من، رو در رویم
لب میزند:

_صبر میکنی... وقتی راحیل برگشت خونه میتونی
راجع به مرخصی های ساعتیت از من سوال

بپرسی... ببینی میتونی توی اون روز مرخصی
بگیری یا نه... الان هم باید امید رو حموم ببری!

دست به صورتم میکشم.
میخواهد اذیت کند...

آزار دارد و این سین جیم کردن هایش، به جای دادن
حس خوب به من... حس خوب مالکیت... من را زجر
کش میکنند. او مالک این نفس نیست... او اکنون فقط
یک صاحب کار است که باید نگران کودکش باشد.
و امیدوارم این اخم و تخم ها، همگی به نگرانی اش
برای امید مربوط باشند.

فقط یک ساعت... قول میدم زود برمیگردم!

به هم ریختنش را میبینم.

و من از اینکه او بخاطر کنجکاوی درمورد قرار ملاقات دخترک تازه وارد حرص بخورد، دیوانه و سرخورده میشوم.

__یه چیزی رو قبلا بهت گفتم؟

جمله ی بی مقدمه و پر از خشمش باعث جا خوردگی ام میشود.

نگاه مقطعی ام را لحظه ای به امید میدهم و اکنون، در همین لحظه دلم بغل کردنش را میخواهد.

بغل کردن پسرک کوچکم... و... پدر غول پیکر لعنتی اش...

__گفته بودم بفهمم یه چیزایی تو کله ت چرخ میخوره، که پشت سر من داری پلان میچینی و خودتو به موش

مردگی زدی چی به سرت میاد؟ هوم... بیشتر از ده بار
گفتم!

زئوس

#۵۴۷

پلکم تیک میگیرد.
خشم دویده در نگاهش ترسناک به نظر میرسد.
خشمی که میگوید به سر تا پایم مشکوک است و هر
لحظه منتظر یک نارو از طرف من.

او به من اعتماد ندارد!

من هیچ کاری خلاف قولنامه ی کاریم انجام نمیدم...
و میدونم عاقبت دور زدن شما چیه... اما نمیتونم تا
زمان برگشتن دوست دخترتون منتظر بمونم چون
مدت هاست دنبال این شخص گشتم و به زور قرار
ملاقات جور کردم....!

خدا میداند چقدر با گفتن آن جمله، از درون آتش
میگیرم.

دارم با زبان بی زبانی میگویم تعهد دارد... سلیم من...
همسرم... کسی که اسمش روی حلقه ام، شناسنامه ام،
و حتی قلب ناکوکم نوشته شده.

امید را به طرف دیگر سینه اش میدهد و از حالت
مایل خارج شده و کامل مقابلم می ایستد.
با نگاه کردن به عمق چشمانم میخواهد حقیقت را بفهمد
و این نوع خیرگی، من را به روزهای آشنا هول
میدهد:

__ با هم میریم!

چند ثانیه متوجه حرفش نمیشوم.

تا میخوام بپرسم، امید را به طرفم میگیرد و دست
های من عشق کوچکم را بدون معطلی از او میگیرند.

__ پوشکش رو عوض کن و لباساشو بپوش تا من دوش
میگیرم....!

پشت به من، به طرف اتاقش میرود و من همانجا
میمانم:

__ یعنی چی؟ من عجله دارم... باید برم!

پس سریع تر باش چون من چند دقیقه ی دیگه
حاضرم!

هاج و واج رفتنش را نگاه میکنم.
مگر نگفت آمده است امید را ببوسد و برود؟
مگر کار واجب نداشت؟

زنئوس

#۵۴۸

دکمه ی ساس بند لباسش را هم میبندم و با نگاهی
کلی، حالا دلم میخواهد آن کباب لای نان را درسته
قورت بدهم.

او که انگشت شستش را در دهانش فرو برده و با
صدای بلندش مشغول آواز هایبست که فقط خودش
معنیشان را میداند و بس...

__آماده ای؟

صدای سلیم را که پشت سرم میشنوم، پر شالم را
روی دوشم می اندازم و امید را بغل میکنم:

__بله... من عجله دارم، میشه زودتر بریم؟

پرسیدن از اینکه چرا باید صاحب کارم را دنبال خودم
به یک قرار کاری بکشم را موکول میکنم به زمانی که
سوار ماشین میشویم.

اینجا وقتش نبود... اصلا نمیخواستم با دیر رفتن،
فرصتی به آن خوبی را از دست بدهم.

آن شخص، آخرین تیری بود که میتوانست به مقصد
شلیک شود.

بدون حرف امید را از آغوشم میگیرد و همراه با
قربان صدقه های پدرانۀ اش، به طرف خروجی
میرود.

انگار که نه خانی آمده و نه خانی رفته است..
اتفاقات دیشب...؟

آه...

سریعا کیفم را روی شانه می اندازم و دنبالش میروم.
آن حجم غول پیکر و جذابی که قرار بود من را به
محل قرارم برساند.

او صاحب کارم نه... همسرم است!

زنئوس

#۵۴۹

حس اکنونم را بگویم؟
یک داغ درون سینه ام هست...
همین اکنون که امید را در آغوش دارم...
روی صندلی جلو نشسته ام...

او در کنارم رانندگی میکند و شیشه های دودی
ماشینش را هم بالا داده است.

شیشه هایی که قطع به یقین برای محافظت از امید بالا
کشیده شده اند.

محافظه کاری اش برای تکه ی جان من، آنقدری لذت
بخش است که میتواند زجری که از قلابی بودنم به من
میدهد را ذره ای، فقط ذره ای کوچک، کم کند.

من اینجا هستم... اما اینی که کنار دو مرد زندگی ام
نشسته است، نفس نیست.

اگر باشد، دیگر اثری از این حضور باقی نمی ماند.

___میشه همونجا پارک کنید؟ من پیاده بشم...

نیم نگاهی به صورتم می اندازد و گذرا از امیدی که
در آغوشم مشغول مکیدن انگشتش بود، سرعتش را
کم میکند:

__چقدر طول میکشه؟

اینجا بیشتر از هر زمانی به زن و شوهر ها شبیه
هستیم.

همان زنی که شوهرش با فرزند کوچکشان، مجبور
است منتظر برگشتن او بماند.

سلیم از پس مراقبت کردن از امید برمی آید...
به شرطی که لرزش های مداوم آن تلفن لعنتی اش
اجازه بدهند.

_نمیدونم... بهتره امید توی ماشین نمونه... ببریدش
پارک، من زنگ میزنم...!

اخم میکند و ماشین را کنار خیابان نگه میدارد.
از شیشه های سرتاسری رستوران، نگاهی به داخلش
می اندازد و اشاره میکند:

_یه چند دقیقه دیگه میبرمش... نگفتی با کی قرار
داری!

بوسه ای روی گونه ی امید میکارم و تشنه تر از قبل،
بوسه ای محکم تر میزنم.
به راستی که بوسه هایش خوشمزه هستند...
و ضعف آور...

صدای بوسه ام در ماشین میپیچد و نگاه عمیق او را
به طرف لبهایم میکشد.
عمیق و پر از اخم...

__به خاطر کابوس های شبانه م باید با یه روانشناس
خوب صحبت میکردم...و اونو اینجا، توی تهران پیدا
کردم!

زنئوس

#۵۵۰

نگاه از لبه ی فنجان میگیرم و لحظه ای به مرد جوان
خیره میشوم.

انگار که آخرین پله ی پرتاپم او باشد:

_من باید با آقای ماهینی صحبت کنم...

_قرار شد شما از تجربه تون برای من بگید، و من به شما کمک کنم با ایشون صحبت کنید.

تجربه ام را برای او بگویم؟
من میخوام با آن مرد صحبت کنم.
با او که میگویند صد ها تجربه گر را ملاقات کرده
است...

یعنی همه ی آن ها مانند من هستند؟
آن ها هم آن تاریکی مطلق را دیده اند؟
آن وحشت بزرگ..
همه ی آن دویدن ها و نرسیدن ها؟
دیده اند آن تونل شیری رنگ پر از آرامش را؟

آرنجم را با حالتی کلافه و بی صبر و حوصله روی
میز تکیه میدهم و خودم را جلو تر میکشم:

__ باید مستقیماً با خودشون صحبت کنم. من خیلی سر
درگم... اصلاً حال مساعدی ندارم...

نگاه جدی مرد، لحظه ای کوتاه، به حالت مستأصل
چشم های من دوخته میشود:

__ برای کسی هم تعریف کردید؟

__ فقط دوست نزدیکم... و یه روانشناس مقیم انگلیس...

سرش را پایین میاندازد و جدی تر از قبل لب میزند:

_این کار از حساسیت بالایی برخورداره... من باید بدونم گفته های شما تا چه حدی صحت و سقم داره. باید واقعی و یا غیر واقعی بودن تجربه تون ثابت بشه... در غیر این صورت من نمیتونم کمکی به شما بکنم... همینجوری در حالت آدی، مردم انگ دروغگویی و صحنه سازی به برنامه ی ما میچسبونن... اگر تحقیقاتمون در این زمینه کامل نباشه، تمام زحمات کادرمون هدر میره...

چه باید بکنم؟ برای دیدن هم نوعان خودم... برای شنیدن صحبت هایشان.

گفته بودند یک مستند ساز، در حال جمع آوری اطلاعاتی در این زمینه است.

گفته بودند کسانی که در سطح ایران و جهان، از این
قبیل تجربه ها را کسب کرده اند، با او در ارتباط
هستند.

_چی بگم؟ سوال کنید.. من جواب میدم... فقط لطفا
کمکم کنید!

زنئوس

#۵۵۱

نوری در دلم تابیده است که سراسر وجودم را به وجد
آورده است.

دسته ی کیفم را محکم فشار میدهم و با نگاهی
سرسری به آن طرف خیابان، روی آیکون سبز رنگ
تلفنم میزنم.

تلفن بوق میخورد و نام سلیم، روی صفحه ی آن
چشمک میزند.

همینکه میتوانستم با همین راحتی شماره اش را بگیرم
و با او صحبت کنم، کافی نبود؟

__کجایی...؟

لب پایینم را زیر دندان میکشم و وقتی از نبودن تردد
ماشین ها مطمئن میشوم، قدمی به طرف خیابان
عریض و پهن برمیدارم:

__من کارم تموم شده، اما ماشین شما رو نمیبینم.

_دارم میبینمت... بیا تو پارک روبه روی
رستوران...!

لبخند میزنم و امروز خوشم.
شاید میشد کلید همه ی معماهایی که در ذهنم افتاده اند
را پیدا کنم.

هنوز تلفن را از گوشم فاصله نداده ام که صدای جیغ
دو جفت لاستیک بزرگ، و فریاد بلند او در گوشم
میپیچد:

_مراقب باااااش...!

قلبم در همان ثانیه ایست میکند و پاهایم میخ زمین
میشوند.

من در آستانه ی له شدن، زیر چرخ های یک ماشین هستم.

در همان حالی که تلفن، میان انگشتانم خشک شده است.

یک ماشین سیاه رنگ براق، که به سرعت از کنارم رد میشود و من را همانگونه، خشک شده بر جای میگذارد.

تاپ... تاپ... تاپ...

صدای ضربان قلبم، همینقدر کند است.

آنقدر که جریان خون تنم را متوقف کرده و روح را از تنم فراری داده است.

_خانم حالتون خوبه...؟

و صدای دوان دوان های بلندی که به طرف من
خشک زده، شتاب گرفته است.

زئوس

#۵۵۲

چشمانم سیاهی میروند.
در کسری از ثانیه، صدای مهیب تصادف در گوش
هایم زنگ تلخ ترین خاطره ی عمرم را میزند.
یک خاطره ی تلخ و وحشتناک...
یک اکشن فول ترسناک که تهش... تهش آغوش
آرامش مطلق بود...

__حواست کجاااستتتت...؟

در آستانه ی سقوط هستم که تکان محکم یک دست قوی، تنم را میلرزاند و شوک ناگهانی به سینه ام وارد میکند.

قلب ضعیف و دست دومی که در حال مرگ بود، با فریاد او تاپ تاپ آرامش را از سر میگیرد و حالا میشود صدای بوق ماشین های تجمع کرده را شنید.

صدای پیچ پیچ ها...

صدای نفس های تند سلیم...

و حتی صدای گریه ی بلند امید...

__با توأمم... نزدیک بود زیر اون ماشین له بشییی!

_آقا بهتره داد فریادت رو ببری تو خونه کار و زندگی داریم!

جان میبخشم به تنم.

سد معبر کرده ام.

جلوی راه مردم را بسته ام و سلیم عصبانی تر از آن است که حوصله ی اعتراض شنیدن داشته باشد:

_چه زری میزنی تو...؟ ها؟

_صلوات بفرست پسر... زنت صحیح و سلامت تحویل... شوکه شده ببر برایش آبمیوه بخر سر حال شه...

صدای زن میانسالیست که احتمالا همانجاست.
بازویم کشیده میشود.

همراه با به یاد آوردن آن سوت ممتد، تک تک ریشه
ی موهایم سیخ میشوند.

من از مرگ نمیترسم... نه!

مرگ سخت نیست...

وظیفه ای که دارم... فرصتی که به من داده شده است،
نباید به آسانی ابطال شود...

__یا... بشین تو ماشین قفل درو هم بزن...

به خودم می آیم... میخواهد برود دعوا...؟

لب های خشکم را از هم باز میکنم و تمام توانم را به
کار میبرم که لکنت زبان نداشته باشم:

__من... من خوبم... میشه بریم خونه؟

صدای گریه های امید بیشتر از قبل شنیده میشوند و
میبینم که مچ ورم کرده از مشّت محکمش چگونه
بالای سرم، روی لبه ی در ماشین ستون میشود.

میبینم سرخی وحشتناک چشمانش... و کبودی پوستش
را:

_ همیشه اینجوری سرتو میندازی پایین و میری وسط
خیابون؟

نگاه به سرخی گونه های داغ شده ی امید می اندازم و
کاش جان داشته باشم، بتوانم بچه را از آغوشش
بگیرم.

دارد هلاک میشود پاره ی تنم:

_ بچه رو بده به من... داره گریه میکنه!

_گووور بابای بچهههههه!

زئوس

#۵۵۳

پلک هایم از بلندی فریادش روی هم می افتند.

چرا اینقدر داد میزند؟

چرا اینقدر عصبانی است...؟

فکم از بغض میلرزد.

روح آسیب دیده ی من، همانی نیست که روزگاری
میتوانست با زبانش سر سبز به باد دهد.
اکنون من درگیر ترینم...
کاش کمی مهلت بدهد به خودم بیایم:

_معذرت میخوام... ببخشید... نزدیک بود تو در دسر
بندازمتون...

نگاه خشمگین و عصبانی اش، روی لرزش مردمک
هایم ایست میکند.
برق اشک موج زده ی میانشان را میبیند و به وضوح،
حالت صورتش دچار انقلاب میشود.

به ناگاه چشمانش را از روی چشمانم برمیدارد و به
طرف درب راننده می آید.

چگونه نتوانستم ماشینش را این سمت خیابان ببینم؟

لب می‌فشارم و سرم را به پشته‌ی صندلی تکیه
میدهم.

فقط لحظه‌ای کوتاه. تازمانی که امید را از او بگیرم.
صدای کوبیده شدن در ماشین، و گریه‌های بلند امید
در کابین ماشین میپیچد.

ماشین، بدون شنیدن هیچ کلمه‌ای از او، استارت
میخورد و راه میافتد.

چرا امید را نمیدهد؟

اکنون به آرامش بوی تنش نیاز دارم.

نه این نفس نفس‌های از سر خشم سلیم.

نه این نا آرامی را...

دستانم را جان میبخشم و امید را از آغوشش میگیرم.
حتی نیم نگاهی به صورتم نمی اندازد.

هیچ نمیگوید و من تن نرم کودکم را به خودم فشار
میدهم.

_من اینجا... اینجا عزیز دلم... هنوز زنده م...!

زمرمه های نامفهومم را به گوش کودکم میرسانم و
شیشه شیر را برای آرام کردنش بالا می آورم.
آن را میگیرد و با حق حق، در آغوشم مشغول
خوردن میشود.

عطرش را برای چندمین بار عمیقاً نفس میکشم و
سکسکه های از سر بغضش، کم کم آرام میگیرند.

با اینکه سرعت ماشین معقول نیست... با اینکه تق و
لق زیاد داریم، پلک هایش روی هم می افتند و در
آغوشم به خواب میرود.

خدایا...

داشتی آخرین فرصتت را بازگو میکردی؟
میخواستی نشانم بدهی که راه فرار ندارم؟
میدانم مهربانم...

قول میدهم... قول شرف زنانه میدهم که از پشش بر
می آیم...

من هم چشم روی هم میگذارم اما، همان لحظه صدای
سلیم به گوشم میرسد:

__هاتف...؟ گوش کن به من... زر نزن یه لحظه این
شماره پلاک رو سیو کن!

زنوس

#۵۵۴

راوی:

دیدي...؟

نزدیک بود آن بی شرف... آن سگ بی قلاده دخترک
را زیر بگیرد...

نزدیک بود خودش را به کشتن دهد دلبر احمق.

ماشین را در پارکینگ مجتمع پارک میکند و قبل از اینکه نفس پیاده شود، با همان رگ تپنده ی گردنش، فشرده لب میزند:

__بمون....!

نفس با تن یخ زده ای که هنوز به حالت عادی خودش برنگشته است، آب دهانش را قورت میدهد:

__متوجهم... میدونم چقدر نگران امید هستین که با ندونم کاری من... اما...

فک قفل شده ی سلیم از هم باز میشود:

_دلت میخواد بمیری؟ میخوای من خلاصت کنم؟

بغض از گلوی دلبر، تا جایی میان سینه اش پایین
میرود:

_من... من چک کردم... دیدم که... هیچ ماشینی نبود!

پره ی بینی سلیم از صدای بغض آلودش منقبض
میشود.

احمق... دخترک احمق...

این همان نفس نیست... به خدا که نیست... همینقدر
عوض شده است یا به نفس بودنش شک کند؟

__بهت گفته بودم تا وقتی خونه ی من هستی ممکنه یه
خطراتی دنبالت باشن... بهت ردیاب وصل نکردم که
به خاطر دزدیدن عتیقه هام بی افتم دنبالت... حالите؟

چشم های غرق در آب نفس، میان تاریک و روشن
پارکینگ، به چشمان تیره و پر از خشم سلیم دوخته
میشوند.

صدایشان آهسته و پیچ پیچ وار به گوش میرسد، چون
هردویشان به آرام خوابیدن امید اهمیت میدهند.

__پس به خاطر چی وصل کردید؟ شما.. نگران امنیت
امید هستین... نگران اینکه ممکنه من جاسوس باشم و
با همین بهونه وارد خونه تون شده باشم...

چگونه حالی اش کند؟

چگونه به این دختر بفهماند که باید مواظب خودش
باشد؟

که وظیفه دارد اینبار از جان‌ش مراقبت کند تا یک شهر
را به خاک و خون نکشد!

_تا زمانی که پرستار امیدی، حق تنها بیرون رفتن از
خونه رو نداری... فهمیدی؟

زئوس

#۵۵۵

میشود اینگونه نگاهش نکند؟

جانش را بالا نیاورد... بی تابش نکند که آری...
نزدیک بود آن لعنتی بمیرد و اکنون سلیم باید آنقدر
خود دار باشد که وحشیانه او را به آغوش نکشد.

تنش را بین بازوهای خودش فشارد و دم گوشش پیچ
نزند که: خدارا شکر... خدارا صد هزار مرتبه شکر
که زنده ای!

نفس جوابی به « فهمیدی...؟ » آخر جمله ی سلیم
نمیدهد و این خیرگی ممتد، دست و دل مرد را
میلرزاند...

پیدایش میکند...

به قرآن قسم که صاحب آن ماشین را پیدا میکند و
مادرش را به عزایش مینشانند.

نگاه میگیرد و با تکان خوردن سیب گلویش، از
ماشین پیاده میشود.

بیشتر از این، در آن کابین کوچک بماند و صدای
نفس های کوتاهش را بشنود، دیوانه میشود.

ماشین را دور میزند و آهسته دستگیره ی طرف او را
برای گرفتن امید، میکشد:

__بده به من...!

نفس با بی حالی، تن عرق کرده ی امید را به نرمی
بالا می آورد و سلیم هنگام گرفتن بچه، رو به
صورتش خم میشود.

درست مانند زن و شوهری که یک روز معمولی و
نرمال داشته اند و اکنون از بیرون رسیده اند.

بچه را که میگیرد، همراه با نق نق کوتاه امید، برای
لحظه ای پوست دست هایشان با هم برخورد میکند.
یک لمس کوتاه و آبی، که میتواند انرژی بینشان را
بیشتر از قبل کند.
که بار دیگر در آن نزدیکی، خیلی کوتاه به هم خیره
شوند.

زنوس

#۵۵۶

سلیم عصبانی است و این نگاه مانند آب روی آتش
است برایش.
فورا چشم میگیرد و امید را در آغوشش جا میدهد.

میرود به طرف آسانسور و پیاده شدن نفس، کمی با
مکث همراه است.

این لمسها، بالاخره هردویشان را به جنون دعوت
میکند.

چرا این همه نزدیک هستند و... کیلومترها بینشان
فاصله است؟

دست و پاهای دخترک هنوز میلرزند وقتی پیاده
میشود.

حتی زمانی که هردو با هم سوار آسانسور میشوند و
هیچکس بجز آن دو، در آن کابین کوچک حضور
ندارد.

امید دوباره به خواب رفته است و، نفس به این فکر
میکند که...

امشب، راحیل برمیگردد؟

_هرکی هست، کارش از عمد بوده...!

مشت های سلیم گره میخورند و خرناس ریزی از
گلایش خارج میشود.

پیدایش میکند...

کسی که رسماً تهدیدش کرد را پیدا میکند!

هرکسی که هست، خیلی خوب میداند او نفس است...

خبر دارد از زنده بودن دخترک و...

چگونه؟ چه کسی میتواند باشد بجز آن امیر بی شرف؟

_یک ساله عرضه ی پیدا کردن یه بچه ریقوی *ی رو
ندارید... یک ساله سرتون با *تون بازی میکنه دارید
چه غلطی میکنید؟

هاتف به رخ سرخ از خشم سلیم نگاه میکند و هر
لحظه دامنه ی شکش ، بیشتر و بیشتر میشود.
چگونه میتواند برای جان پرستار پسرش ، اینگونه
دیوانه شود؟

_تو اون دختره رو استخدامش کردی... و الان مثل
دیوونه ها نگرانشی... چه اتفاقی داره می افته؟

زنئوس

#۵۵۷

پلک سلیم تیک میگیرد.
هاتف از جانش سیر شده است.
این روزها ، از جانش سیر شده است که اینقدر سلیم
را سین جیم میکند.

قدمی که سلیم به طرفش برمیدارد، باعث میشود
دستانش را تسلیم وار بالا بیاورد:

خیله خب... منظوری نداشتم...!

سلیم در نزدیکی صورت هاتف ایست میکند و چشم در
چشمانش میدوزد.

هار شده است که دهان به دهان سلیم میگذارد:

_ مواظب سرت باش... این روزا رو تنت اضافه به
نظر میرسه!

هاتف مود سلیم را از بر است... میداند یک اتفاق مهم
در حال افتادن است.

زبان‌ش که در کام نمی‌ماند، روزی سرش را به باد
میدهد:

_ بی خیال مرد... تو میتونی هر زنی رو داشته باشی!

برق خشمی که در نگاه سلیم جای می‌گیرد، باعث
میشود هاتف اینبار بیشتر روی کلماتش کار کند:

_ منظورم اینه که اگر قراره از اون دختر مراقبت
ویژه ای بشه... بهتره من هم باخبر باشم...!

و سلیم بدون معطلی لب می‌زند:

__وظیفه ی دیگه ای هم داری...؟

هاتف متوجه نمیشود. و سلیم میداند این مرد، دارد خودش را به در و دیوار میزند که کلامی از زیر زبان او بیرون بکشد.
چقدر ابله...

__من همه ی تلاشمو کردم امید و راحیل توی امنیت کامل باشن... اگر خلاف وظیفه عمل کردم چشمم کور، دندم نرم...

میشود دهانش را ببندد و بساط مسخره بازی اش را جمع کند؟

دارد پیش چه کسی سیاه بازی میکند...؟
ملق بازی، آن هم جلوی قاضی؟

در حالی که لب هایش با عصبانیت، طرح نیشخند گرفته اند انگشت اشاره اش را تحقیر وار، روی پیشانی هاتف فشار میدهد.

به راستی از کی، هاتف شروع به یورتمه رفتن روی اعصابش کرد؟

_دو تا چشم داری... دو تا چشم دیگه هم قرض میگیری و چارچشمی آدمای تو خونه ی منو میپایی... میشناسی منو...میدونی یه کرک از رو تنتشون کم بشه، ننه م شی... بابام شی رحم بهت نمیکنم هاتف...!

مرد احساس تحقیر میکند.
سلیم بو برده است..

سلیم به حالت های هاتف مشکوک شده است و... بهتر نیست چشم ببندد و با دندان قروچه چشم بگوید؟

_اطاعت امر... هر چی شما بگی قربان!

چشم های سلیم حالت هایش را می پایند.
رج به رج حالت های صورتش را و... این روزها،
هر گاه به هاتف نگاه میکند، صدای الکس بارها و
بارها در گوشش تکرار میشود:

«_دنبال موش تو لونه ی خودی باش...»

زئوس

#۵۵۸

انگشتش را از روی پیشانی هاتف برمیدارد و پشت به او، سیگاری از پاکت بیرون میکشد و همزمان با چق چق فندکش، لب میزند:

_آدمات دارن چه غلطی میکنن؟ اون ننه *** حتی اگر مورچه میشد میرفت تو لونه ش الان پیدا شده بود!

سیکار روشن میشود و پک اول را که میزند، هاتف به طرف کیفش قدم برمیدارد:

_قرار شد برای رفتن به اون مناقصه لیا بستانی رو برگردونی... هر آتیشی که هست از گور اون زن بلند میشه... فیاض رو اگر پیدا کنیم...

سلیم سیگار را از بین لب هایش بیرون میکشد و رو
به پنجره ی مربعی شکل غبار گرفته، در حالی که دود
از بینی و دهانش بیرون می آید، لب میزند:

_راحیل ردشو زده!

فیاض به گوش هایش شک میکند. اما به محض درک
جمله ی سلیم، گام تندی به طرف سلیم برمیدارد:

_رد کیو...؟

سلیم نمیداند اکنون جای اعتماد کردن به هاتف هست یا
نه.

اما این، به نظر بهترین موقعیت برای امتحان کردن
اوست:

__رد فیاض رو!

__اینو من الان باید بشنوم مرد حسابی؟ امیر رو از تو
گور ننه م پیدا کنم وقتی اطلاعاتم تکمیل نیست؟

سلیم به طرف میز قدم برمیدارد و سیگار به فیلتر
رسیده را در جا سیگاری له میکند:

__اطلاعات داشته باشی میخوای چه غلطی بکنی؟ من
آدرس اون مزار رو میخوام، حالیه؟

نام مزار را عمدا تکرار میکند که هاتف به این باور
برسد که، سلیم قبول کرده است مرگ نفس را.
و خدا میداند با به زبان آوردن این کلمه، چقدر خودش
را تحت فشار قرار میدهد.

هاتف کنار میز می آید:

د_اگه فیاض پیدا بشه، پشت سرش اون امیر پفیوز
هم پیدا میشه... امیر رو گیر بندازیم میتونیم گنده ی
کله گنده هارو هم بگیریم... تو چند ساله داری جون
میکنی که الکس رو پیدا کنی؟ ده سال... ده ساله که
اون حرومزاده داره به هممون سر میدوونه... هر وقت
فکر کردیم ردی ازش پیدا کردیم، باز به این رسیدیم
که از قبل سردرگم تر شدیم... فکر میکنی کی تهرانی
رو ترور کرد؟

سلیم فقط هاتف را نگاه میکند.

گاهی حق میگوید این مرد... همین مردی که به
تازگی، با رفتار مشکوکش، نان خود را در دوغ
ترش انداخته است.

د نمیدونی دیگه... اونی که پروفیسور تهرانی رو
ترور کرده، همونیه که میخواست امیر رو به جون تو
بندازه... حالا امیر کیه؟ طبق گفته ی اون زنیکه لیا
بستانی، امیر یکی از نمونه های الکسه... یعنی یکی
از مفت خورایی که از الکس دستور میگیرن...

زنوس

#۵۵۹

سلیم گوشش را به هاتف میدهد.
هاتف احمق نیست... باهوش است.
که اگر نبود، سلیم او را در دستگاهش راه نمیداد.

_اونا ماشین زنت رو دستکاری کردن... طبق
اطلاعاتی که از تماس های نفس سلطانفر دستمون
رسیده، شهرام سلطانفر جز آخرین نفرهایی بوده که
زنت باهاش حرف زده...!

سلیم سیگار بعدی را از پاکت بیرون میکشد.
لازم است...

مرور کردن همه ی این اتفاقات لازم است تا بتواند
جمع کند خودی را که گاه از دستش میرود.

_این یعنی چی؟ یعنی اینکه اگر حرف لیا بستانی
درست باشه و علاوه بر خودش، شهرام سلطانفر یکی
از نمونه های الکس باشه، اگر امیر تهرانی هم

یکیشون باشه، پس کی پروفیسور تهرانی رو به قتل
رسونده؟ کی کریم بستانی رو کشته؟ مطمئنا کشتن
کریم، کار فیاض نیست!

صدای سلیم از دودی که در حلقش مانده، زنگ
میگیرد:

_از کجا میدونی...؟

_چیو؟

_که قتل کریم، کار فیاض نیست؟

چشمان هاتف به برق مینشینند. میداند که سلیم خودش
حدس هایی زده و نمیخواهد بروز دهد.

میداند این روزها، برای او غیر قابل اعتماد شده است.

_یادته اون زنیکه بهت گفته بود فیاض میخواد دو شخصیت مخفی الکس و زئوس رو به جون هم بندازه؟

سلیم نگاه خیره اش را دوام میبخشد.
خانه های تاریک، یکی یکی دارند روشن میشوند.

_اینم گفته بود که الکس و کریم با هم مشکل ناموسی داشتن؟

این را خیلی خوب به یاد دارد.
قشنگ میدانند آن ناموس، چه کسی است و چه گندی
به زندگی آدم های پشت سرش زده است.
با چشم خودش دیده است.

_اون زن، همزمان میخواست چند نفر رو به جون هم
بندازه... اول فیاض و زئوس... گفته بود فیاض جنسا
رو دزدیده و قتل هایی که انجام داده، رد زئوس
روشون گذاشته...

معمایا دارند یکی یکی مرور میشوند.
درواقع هاتف دارد جورچین ها را کنار هم قرار
میدهد:

_لیا بستانی مرکز همه ی ایناست... اون خواسته قتل
کریم رو پای فیاض بنویسه... دزدی جنسا رو هم... از
اون طرف، وانمود کرده فیاض میخواد همه ی اینا رو
علیه زئوس، به عنوان مدرک نگه داره. بایه تیر چند
نشون زده. هم فیاض رو که ممکن بوده بعد از مرگ

کریم، شریک سهامش بشه رو از سر راهش کنار
زده، هم زئوس... هم اینکه...

سر سلیم به حالت مایل کج میشود و منتظر کلام آخر
هاتف.

تاکنون از این بعد، به قضیه نگاه نکرده بود.

__هم اینکه؟

هاتف نگاهی به قامت سلیم می اندازد.
یک کلید دست سلیم میدهد و، یک امتیاز مثبت برای
خودش میخرد:

__انتقامش رو از کریم بستانی گرفته!

زنوس

#۵۶۰

هاتف دقيقا چقدر ميداند؟

چرا تاکنون اين اطلاعاتش را رو نکرده است؟

دارد تيکه مي اندازد يا همين تازگي ها، اين اطلاعات
را به دست آورده است؟

اشاره به جنگ ناموسي الكس و كريم دارد و اين طعنه
نيست؟ كنايه نيست؟

شهرام اگر الكس هم باشد، براي انتقام از كريم،
هرگز دست به قتل نميزند.

ناموس ميگيرد اما قتل؟ نه...

او زجرکش ميکند... آسان کشتن، کار شهرام نيست.

__چه انتقامی؟ درست و درمون حرف بزن... این
اطلاعات رو از چه موقع جمع کردی و زبون تو
دهنت نگه داشتی؟

هاتف لبخند میزند.
یک لبخند پیروزی بخش:

__لیا بستانی، توی دوره ی نوجوونیش حدود سه ماه،
بیمارستان اعصاب و روان بستری بوده!

ابروهای سلیم به هم نزدیک میشوند.
این خبر، جدید است.
دسته اول است.

و هاتف معطل نمیکند و باز هم به طرف کیفی قدم
برمیدارد که یک بار میانه ی راه، از رفتن به طرف
آن متوقف شده بود.

میرود و چند تکه کاغذ بیرون میکشد.

با همان چشمان برق زده، کاغذ ها را دست سلیم
میدهد و سلیم درجا آنها را میگیرد.

تا نگاه میکند خط هایش را، هاتف شروع به گفتن
میکند:

_بهش تجاوز شده... بارها و بارها... تو طول درمان
سه ماهه ش، لام تا کام نگفته کی بهش دست درازی
کرده. همون موقع ها بوده که مادرش با یه مرگ
مشکوک، شوک بزرگتری بهش وارد میکنه. یه
شوک، که باعث میشه از اون حالت پرخاشگری و
افسردگی، رو به بهبودی بره و از بیمارستان مرخص
بشه... میشه دردونه ی کریم... تک دختر کریم بستانی
که نصف اموال و نصف سهام رو با زرنگی به اسم
خودش میکنه... حسادت فیاض رو به جون میخره؛

بوهای بدی به مشام سلیم میرسد.
دارد به یک منبع بزرگ نزدیک میشود.
یک کلید طلایی...

_فکر میکنی چرا الکس پدر، بیشتر از هرکسی با لیا
بستانی در ارتباط بود؟

زنئوس

#۵۶۱

جرقه ای که در ذهن سلیم میخورد، با جمله ی هاتف تبدیل به گدازه ای بزرگ میشود.

یک روشنایی پر از نور، برای نمایان کردن ادامه ی راهش:

_چون از خصومتی که اون دختر از کریم به دل برده خبر داشته.. قتل مادر لیا، کار کریم بوده...
همونطوری که قتل مادر فیاض بوده!

یاخته های سلیم، تک به تک شروع به جوش و خروش میکنند.

قیام میکنند سلول های مغزش و نگاه خیره اش به آن کاغذها، هاتف را به هیجان وادار میکند.
قبلا این ها را از اتابک شنیده است.

رج به رج...

کسی نبود که ثابت کند.

کسی نبود زنده بماند و به او اطلاعاتی بدهد.

_و اونی که بهش تعرض کرده....؟

هاتف با جسارت پیش میرود و یکی از سیگار های
سلیم را از روی میز برمی دارد.

شاید گمان میکند همه چیز را میداند.
شاید گمان میکند از سلیم باهوش تر است:

_کسی که لیا از تو میخواست نابودش کنی...

فندک میزند و سیگار روشن میشود.

نیشخند زهر داری روی لبهای سلیم جا میگیرد و
هاتف بعد یک یک محکم، به تقلید از سلیم دودش را
بیرون میفرستد و با حالتی از غرور لب میزند:

__به احتمال نود و نه ممیز نه درصد، فیاض
بستانی...!

پوزخند سلیم صدا دار میشود.
تکه کاغذ ها را همان جا روی میز رها میکند و نگاه
حریص و در عین حال پر از انزجارش را به هاتف
میدوزد

__من اون یک صدم درصد باقی مونده رو در نظر
میگیرم!

__کی...؟

سلیم تلفن و کتش را چنگ میزند و به طرف در قدم
برمیدارد.

دیر شده است.

باید سراغ راحیل برود.

__نگفتی... اون یک صدم درصد شک روی کیه؟

دستگیره ی در را پایین میکشد و قبل از باز کردنش،
بدون اینکه به طرف هاتف برگردد، مصمم لب میزند:

__کریم بستانی!

زنئوس

#۵۶۲

دخترک پر انرژی و با حال خوب، قفل کمر بندش را
میبندد و سلیم ماشین را از جایش میکند.

_آروم تر جناب... خبرای جذاب برات آوردم باید
خوب از تن و بدن من محافظت کنی!

سلیم اخم دارد.

اخم های درهم و وحشتناک.

سرش پر است از فکر های جور و جور...

از مرگ آسان آن خوک کثیف گرفته تا حضور نفس
در خانه.

از نگرانی هایش برای جان او و امید گرفته تا قصه ی
پر از کثافتی که امروز شنیده است.

کریم بستانی، هرزه ترين وبی ناموس ترين مرد روی زمین.

چقدر آسان مرده است.

آن یک صدم درصد احتمالی که هاتف از آن میگفت، اگر واقعی باشد.

پیشانی اش به عرق نشسته است وقتی که راحیل خودش را نزدیک میکند:

__اتفاقی افتاده هرکول جون؟ باز که اخمات تو همه!

صدای راحیل مانند وز وز مگس به گوشش میرسد.

این دختر با کارهایش روی اعصاب سلیم راه میرود:

__تا خونه دووم بیار و زر نزن!

دخترک دست دور بازوی سلیم گرد میکند و لبخند
مظلومانه ای روی لبهایش میکارد:

__قدر حرکت های خوشگل منو نمیدونی... تشکر
نمیکنی ازم!

سلیم بازویش را از زیر دستان او بیرون میکشد و
فرمان را به خیابان راست میچرخاند.
چگونه راحیل و نفس را با هم روبه رو کند؟

دخترکش امروز نزدیک بود زیر چرخ های آن ماشین
له شود.

سلیم با گوشت و خورش وحشت را حس کرده بود.
همان لحظه ای که پاهای نفس روی زمین میخ شده و
آن ماشین با سرعت از کنارش گذشته بود.

پدرت زنگ زد!

این میتواند هوش و حواس سلیم را به طرف خودش
بکشد.

نیم نگاهی به راحیل می اندازد و لب میزند:

بهبش که کامل ارائه ندادی؟

راحیل چانه بالا می اندازد و گوشه ی ناخنش را با
بازی گوشی میجود:

_تا یه حدودایی... بهم شک کنه کارم تمومه!

زنئوس

#۵۶۳

سلیم فرمان را بین انگشتانش میفشارد.
شهرام گمان میکند سلیم عاشق و دلخسته ی راحیل شده
است.

گمان میکند در دام این دختر افتاده است و تمام اطلاعاتی که راحیل به او میدهد، و او به او درست هستند.

گرچه، سلیم دیگر حتی به سایه ی خودش اعتماد ندارد و میداند ممکن است راحیل همان گونه که به شهرام نارو زده است، میتواند به او هم نارو بزند:

__چیا گفتی؟ چیا نگفتی؟

دخترک به صورت اتفاقی نگاهش به کفی ماشین میخورد و آنجا یک سنجاق کوچک دخترانه میبیند. اول نگاه میگیرد و تا مغزش چیزی که دیده است را تجزیه تحلیل میکند، باز هم به سرعت پایین را نگاه میکند.

خم میشود و آن را بدون توجه به سوال سلیم برمیدارد:

__این... مال من نیست...!

سلیم عادی و حتی کمی عصبی، سنجاق را از میان انگشتان راحیل چنگ میزند و همراه با انگشتانش، روی فرمان میگذارد.

مال نفس است...

رد آن جانور یاغی، حتی اینجا هم مانده است.

اگر میشد اکنون نامش را یاغی گذاشت.

او دیگر آن نفس سابق نبود.

__مال تو نیست... جواب منو بده!

نگاه مات راحیل، روی انگشتانی که سنجاق را محکم در مشت گرفته و به فرمان چسبانده اند جا میماند:

__مال کیه؟ با... با کسی آشنا شدی؟

چرا سلیم اینقدر اخم دارد؟
همینقدر ترسناک به نظر میرسد:

_مال پرستار امیده... بهش گفتم تو دوست دخترمی...
چیزی به روت نیار!

نفس عمیقی که از سینه ی راحیل خارج میشود، از
چشم سلیم دور میماند.

زنئوس

و راحیل فکر میکند که، سلیم به آن دختر شک دارد... وقتی حتی به او هم وانمود کرده است راحیل دوست دخترش است، یعنی هیچ راه ارتباطی بینشان نیست و همین بهانه ای برای نفس سنگین دخترک میشود.

_راحیل!؟

جدی و با خشم صدایش میزند و دخترک به خودش می آید:

هیچی نگفتم... فقط آدرس یکی از انبارهای کوچیکی
که بابات در به در دنبالش بود رو دادم. خیلی ام
خوشش اومد...

به خانه نزدیک میشوند.

دیر وقت است.

از وقت شام هم گذشته است و کاش نفس خواب باشد.

نمیداند چرا برای روبه رو کردن راحیل با او، سینه
اش حس سنگینی دارد.

شاید از نگاهش میترسد.

شاید از نا امید شدن نفس میترسد.

حتی در آسانسور، حرف های راحیل را نمیشنود.

دختری که شور و شوق خودش را از دست نداده و
دارد از غذاهای گران قیمتی که با آن لاشی بی سر و
پا خورده است میگوید.

شاید میخواد رگ ورم کرده از غیرت سلیم را ببیند و
نمیداند گوش او اینجا نیست.
جایی میان تندی نفس های یک زن گیر کرده است...

جایی حوالی شب گذشته... درست میان آشپزخانه...
چسبیده به کابینت ها..

میشود حداقل پر لباسش را عمدا یا سحوا لمس کند.
لمس کند و باز هم از خودش خشمگین شود که،
چگونه میتواند این چنین برای زنی که با چشم خود،
زمین خوردن سلیم را دید، بی تاب شود؟!؟

صدای باز شدن سیستم محافظتی در خانه به گوش
میرسد و انگار راحیل، بیشتر از هر روز دیگری
هیجان دارد...

زنئوس

#۵۶۵

قلب نا آرامش انگار میخواهد از جناح سینه اش بیرون
بزند.

چرا این همه حال بد دارد؟

این همه عذاب وجدان...

این همه بی تابی...

پسملم...؟ خوابیدی...؟

راحیل است که با احتیاط و آرام امید را صدا میزند که
اگر خواب است، بیدار نشود.
و این جمله میتواند سلیم را بیشتر از قبل در تنگنا قرار
دهد.

دست مشت میکند و میان غوغای ذهنش با خودش
مرور میکند:

__ باید ببینم... باید با چشمای خودش ببینم!

و حقیقت این است که راحیل حتی گوشه ی کوچکی از
مجازات نفس نیست.
راحیل بی ربط ترین و کج قواره ترین گوشه ی این
ضلع است.

یک مهره ی معمولی و بلا استفاده.

_یعنی اینقدر زود خوابوندتش؟ دلم بر اش تنگ شده
خب...

راحیل است که کیف کوچک سر دوشش را روی میز
می اندازد و نگاه دو دو زن سلیم را میپاید.
چرا اینقدر عرق کرده است؟

_گرسنه ت نیست؟ من که دارم میمیرم از ضعف...

میگوید و به طرف آشپزخانه قدم برمیدارد. درست
مانند زنی که به خانه ی خودش برگشته و جای تک
تک وسایل را از بر است.

سلیم با همان حس بد، دست به صورتش میکشد و
پلک باز میکند....

نگاه که بالا میکشد، میان تاریک و روشن خانه دو
چشم براق و آبی رنگ را روبه رویش میبیند.

زنوس

#۵۶۶

چشم در چشم که میشوند، انگار پروانه ای از روی
قلب هردویشان پر میگیرد و به هوا میرود.
انگار توی سینه شان از حجم تپنده ی قلب، خالی
میشود.

یک روبه روی متفاوت...

یک روبه رو شدن، که تهش به استارت بازی سلیم
میرسد.

_سلام....!

صدای راحیل، روح از تن جدا شده ی زن و مرد را
به تن هایشان باز میگرداند.

نگاه ملتمس و پر آبی نفس، آهسته روی صورت
راحیل سر میخورد.

دختر جوانی که مانتو را کنده و با تاپ و شلوار، در
آشپزخانه ی لوکس سلیم، در حال گشت زدن هست.

_شما باید پرستار امید باشید... من راحیل....!

میگوید و با نگاه خیره و کنکاش گرش، دستش را
برای دست دادن به نفس جلو میبرد.

بغض است که میان گلوی نفس بالا و پایین میشود.
راه تنفسش را میبندد.

سینه اش را فشار میدهد و قلبش را به درد می آورد.

با هر جان کندی که هست، دستش را برای فشردن
دست راحیل بالا می آورد و سلیم در تمام این چند
ثانیه، حتی یک لحظه ی کوتاه نگاه از او نگرفته
است.

زنئوس

#۵۶۷

چرا دست هایش دل دل میزنند که دور صورتش قاب
شوند و فریاد بزند که... بعد از او... بعد از بو کشیدن
عطر زنانه او، دیگر هیچ زنی را به حریمش راه
نداده است؟

بگوید خواست...

خشمگین بود و ده ها زن را از پله های آن آپارتمان
کذایی بالا برد... حتی تا خود اتاق خواب... به دست
هایش جرأت لمس کردن زن دیگری داد... خواست که
پیشروی کند و در عین عذابی که میکشید...
هیچکدامشان نتوانستند سر سوزنی از حسش را عوض
کنند؟

لعنت به چشمان آبی رنگ این دختر که تا قیام قیامت،
در قلب سلیم را به روی هر زنی بسته اند.
نفرت دارد... پر از کینه و خشم است اما...
میشود پیشانی به پیشانی اش بچسباند و زیر لب بغرد:

_اینجوری نلرز... توی لعنتی از سر بی صاحب من
بیرون رفتی نیستی جونور!؟

نفس بالاخره دست سرد و لرزانش را میان دست گرم
راحیل قرار میدهد و بغضش را قورت میدهد:

_خوش وقتم... من هم نفس هستم!

راحیل با شنیدن نام دخترک، لحظه ای مکث میکند.
انگار که حتی گرمی آن دست، رو به سرد شدن
میرود.

لب هایش برای یک لبخند زوری میلرزند و نیم نگاهی
به صورت جدی و پر اخم سلیم می اندازد:

_اوه... منم خوش وقتم!

نفس دست دختر جوان را رها میکند و ناخودآگاه آن را
به دامن لباسش میمالد.

انگار که میخواهد دستش را پاک کند و این از چشم
تیز بین سلیم دور نمیماند.

_خب؟ ساعت از یازده شب گذشته و قهوه گزینه ی
مناسبی نیست... میخوايد برای آشنایی بیشتر، یه چای
با همدیگه بخوریم؟

سلیم نگاه از سرخی گونه های ملتهب نفس میگیرد و
کلافه به طرف درب خروجی قدم برمیدارد:

_بساط چای خورونتون ببرید تو آشپزخونه تا امید
بیدار نشده... میرم بیرون کار دارم!

_زود برگرد عزیزم...!

زنئوس

#۵۶۸

خودش را روی صندلی ماشین می اندازد و در را با
شدت به هم میکوبد.

لعنت، لعنت، لعنت...

میشود راحیل را خفه کند؟

مشتی به فرمان میزند و پلک هایش را حرصی میبندد.

مگر خودش نخواست؟

مگر به راحیل نگفت و انمود کند که دوست دختر سلیم است؟

پس چه مرگش شده؟

چرا برای حال آشوب نفس... برای آن نگاه آخرش دارد دیوانه میشود؟

مگر غیر از این است که میخواهد مجازاتش کند؟

_گوه بزنت... اینجوری نه!

با خودش است.

خودش را فحش میدهد و دلش میخواهد همین اکنون برود بالا و...

به فکر کردن ادامه نمیدهد. اگر بخواهد روی نگاه
مظلوم شده ی نفس مانور بدهد.. اگر به قلب رفته اش
اجازه ی جولان بدهد، گند میخورد به همه چیز.
نفس خیانت کرده است.

یک خیانت بزرگ و نابخشودنی...
سلیم قسم خورد... پیش چشمانش قسم خورده بود که
میکشد!

آری میکشد... اما این کشتن، با آن کشتن فرق دارد...
سلیم میسوزاند...

و سوختن تا مغز استخوان را خیلی خوب به او
میفهماند.

حتی اگر از مرگ گذشته باشد.
حتی اگر دلش پر بکشد برای لحظه ای در آغوش
کشیدنش... داشتنش..

او میدانست سلیم هیچوقت قسمش را نمیشکند.

میدانست و آن روز، پیش چشمانش جهنم به پا کرد...

ماشین را از جایش میکند و مقصدش...
مقصدش مخفی گاه لیاست!

زنوس

#۵۶۹

_دلم برات تنگ شده بود!

سلیم نگاه به چهره ی نزار و چشم های گود افتاده اش
می اندازد.

حالت های حرف زدنش شبیه یک زن دیوانه است که
افسردگی حاد دارد.

_خودت رو شبیه دیوونه ها جا نزن. وقتش رسیده مفید
باشی!

لبهای دخترک مانند خط ممتد لبخند یک عروسک
پلاستیکی کشیده میشوند و مفید بودن، مگر از او
برمی آید؟

_میخوای منو ببری بیرون؟

وقتی سلیم به تغییر حالت های نگاهش خیره میشود،
در سرش هزاران هزار بار این زن را سلاخی میکند.

یعنی ممکن است دستور قتل نگار را، این زن حيله
گر داده باشد...؟

ممکن است کریم بستانی را خودش به قتل رسانده و
همه چیز را علیه فیاض نشان داده باشد؟
برای اینکه سلیم و فیاض را به جان هم بی اندازد...
حتی سلیم و الکس را...

_شاید... اگر دختر خوبی باشی!

لبخند لیا بیشتر کشیده میشود و موهای قیچی شده اش
را پشت گوش می فرستد:

_تو هرچی بخوای من همون میشم...!

نگاه عمیق و پر نفوذ سلیم از چشمان زن برداشته
نمیشود. چوب خط آخر است.

میشود با این زن به همه ی جواب ها رسید اما... تا
آنجایی که سلیم را احمق فرض نکند و نخواهد باز هم
دروغ به نافش ببندد:

__ باید با من به مناقصه بیای و بار دیگه، رأی همه ی
شرکای قدیمی کریم رو بزنی!

زنوس

#۵۷۰

نفس:

لبه ی فنجان را به لب های لرزانم نزدیک میکنم و
میخواهم ادای آدم های آرام و بی دغدغه را در بیاورم.

نمیشود که...

_از کی اومدی؟ تونستی با امید ارتباط بگیری؟

فنجان را سفت و محکم بین انگشتانم میگیرم تا لرزش
هیستریک دستانم، حال روحی نامساعدم را نشان
ندهند:

_چند روزی میشه... بله دوست شدیم با همدیگه... من
عاشق امیدم!

نگاه گذرا و تقریبا موزیانه اش را به چشمانم میدوزد.
شاید هم رنگشان:

_با سلیم چطور؟ تونستی با اخلاقش کنار بیای؟

__اخلاقشون...؟

پای راستش را روی پای چپش می اندازد و لبخند
مغرورانه اش را پهن تر میکند.
و من نمیدانم چرا حس میکردم کنار سلیم، مظلوم تر
و آرام تر است:

__تخسه... با خانوما دیر اخت میشه... یه کم بداخلاقه
که من قلقشو دستم گرفتم!

سوزش اسید را در سینه ام حس میکنم.
حالا انگشتانم بیشترین حجم فشار را به بدنه ی آن
فنجان بیچاره وارد میکنند.

_خوشبختانه مشکلی بینمون پیش نیومده تا حالا...
ایشون مرد محترمی هستن!

بله که راست میگویم.

آن سلیم نبود که شبانه میخواست من را ببوسد...
آن سلیم نبود که مانند مست های لایعقل، دست دور
کمرم انداخت و اسمم را در گوشم صدا کرد...
محترم است چنین دوست پسری...؟

به خدا قسم که اگر از مکرش نترسم... اگر از اینکه
ممکن است باعث اخراج شدنم شود نترسم، همین حالا
میدانم چگونه جوابش را بدهم که جانش مانند جان من
آتش بگیرد....

البته... علی رغم گنداخلاق بودنش، اون یه مرد وفاداره... بهش اطمینان کامل دارم!

زئوس

#۵۷۱

حالا میتوانم در دل پوزخند بزنم و به جای آن حس بد، ساز عروسی به پا کنم.

خدا مرا بکشد که اینقدر بد شده ام.
بد شده ام یا حقم را مال خودم میدانم؟

البته که گزینه ی دوم.

من سلیم را از این دختر پس میگیرم...

حالا دیگر خبری از لرزش دست نیست.
فنجان کذایی را روی میز قرار میدهم و از جایم بلند
میشوم:

پس بهتون تبریک میگم... منو ببخشید باید کنار امید
باشم گاهی بیدار میشه و شیر میخواد... از آشنایی
باهاتون خوش وقتم... و فکر میکنم از این به بعد هم
بیشتر همدیگه رو میبینیم.

لبخندی روی لب میکارد و بدون اینکه از جایش بلند
شود، سر تکان میدهد.

پشت میکنم که به طرف اتاق بروم، اما صدایش از
پشت سرم به گوش میرسد:

شب ها هم میمونی؟

پاهایم ایست میکنند.

دارد مثل صاحب خانه ها از من سوال میپرسد...
مانند کسی که اجازه داده است این چند شب اخیر اینجا
بخوابم و حالا که خودش برگشته است، باید به خانه
ی خودم برگردم.

قلبم نوای حسادت مینوازد و پوست تنم داغ میشود.
برمیگردم و نگاهش میکنم.

او که هنوز هم روی صندلی پایه بلند کنار جزیره
نشسته است:

__اگر آقا سلیم بگن باید بمونم میمونم.

حالا از جایش بلند میشود و با صندل های پاشنه
بلندش، مقابلم می ایستد:

__تو یه دختر جوونی که از قضا درس میخونی و
مجردی... بهتره یه تایمی رو به خوت اختصاص بدی
عزیزم... من به سلیم میگم بهت اجازه بده شبا برگردی
خونه ی خودت!

زنئوس

#۵۷۲

فکم فشرده میشود و نهایت تلاشم را میکنم که خشمم
در صورتم نمود پیدا نکند.

این دختر، میخواهد من را از خانه ی خودم، از کنار
همسر و پسرم براند...

میخواهد من را بیرون کند...

حتی اگر مقصر نباشد... حتی اگر بی خبر از هویت
واقعی من باشد، من نمیتوانم این حجم از حس
مالکیتش را تاب بیاورم.

_ممنون... اما لطفا اجازه بدید خودم در این مورد
تصمیم بگیرم... من امید رو دوست دارم و وقت
گذاشتن برایش جز بهترین لحظه های من خواهد بود!

ابروهایش بالا میروند و انگار دیگر خبری از آن
دخترک شاد و پر شیطنت کنار سلیم نیست.
این دختر، اکنون مانند یک زن دنیا دیده با من
صحبت میکند:

_متوجهم... اما رابطه ی من و سلیم هم ممکنه با
حضور شخص چهارم توی این آپارتمان نه چندان
بزرگ، خدشه دار بشه و از صمیمیتی که داره خارج
بشه... امیدوارم منظورم رو درست رسونده باشم...

نفس هایم حالا تند و تند شده اند.
او از همین شب اول میخواهد گربه را دم حجله بکشد.
ندانسته دارد از حق طبیعی خودش دفاع میکند...
و من محروم مانده از حق، در حال سوختن.

سکوت‌م که ادامه دار میشود، دستش را به موهای فر و
تاب دارش میکشد و من در دلم هزاران زن را...
هزاران زن، با موهای فر را سلاخی میکنم...

_عذر میخوام اگر منظورم رو بد رسوندم... ولی من
عاشق سلیمم... و آرامشی که توی رابطه مون هست
برام تو اولویت قرار داره. میدونم تو هم جوونی و
ممکنه کسی رو دوست داشته باشی... این میتونه به
درک متقابلمون کمک کنه!

سیب گلیم به سختی تکان میخورد.

حالا چگونه میتوانم نه بگویم؟

چگونه میتوانم خشم و حسادت او را برانگیزم و به
هرچه زودتر اخراج شدنم کمک کنم؟

سر تکان میدهم و در حالی که از درون، در حال
فروپاشی هستم، فشرده لب میزنم:

__باشه...!

زنئوس

#۵۷۳

با کف هردو دست، اشک هایم را پس میزنم و به
صورت غرق در خواب امید نگاه میکنم.

اگر این خانه دوربین داشته باشد، حتما سلیم مکالمه ی
رد و بدل شده ی بین من و آن دختر را شنیده است.

دیده است چگونه برای اینجا ماندن چنگ و دندان نشان داده ام.

شاید هم راحیل قبل از رسیدن سلیم و یا دیده شدن آن فیلم ها، آن ها را حذف کرده باشد.

من چگونه میتوانم حقم را بگیرم؟
چگونه میتوانم همزمان با هویتی دیگر به چشمانش زل بزنم و نگاه مسخس را به این من غریبه ببینم...؟
و هم اینکه حضور یک زن دیگر را کنارش تحمل کنم؟

آن دختر، در این مدت زمان کم عاشق سلیم شده است و میخواهد هرطور شده نگهش دارد...

خودم را داخل سرویس کوچک اتاق می اندازم و به آرامی در را قفل میکنم.

شیر آب را باز کرده و مشتش به صورت من میپاشم...

اشک های شور و سوزان، از صورتم پاک میشوند و التهاب چشمانم جا میمانند...

من دلتنگم...

دلتنگ روزهای گذشته...

من بعد از حس کردن گرمای آغوش لعنتی اش، دیگر نمیتوانم صبر و حوصله به خرج بدهم.

دیگر نمیتوانم منتظر گذر زمان باشم تا همه چیز حل شود...

چگونه بگویم؟

چگونه اعتراف کنم نفس هستم؟

نگاهی به چشمان سرخم در آینه می اندازم و بیشتر از
قبل، حس بیچاره بودن میکنم.
نه میخواهم به این نفس دست بزنند...
و نه حتی به آن دختر نزدیک شود...

بیشتر از این به خیرگی ام ادامه نمیدهم و باز هم به
آرامی دستگیره ی در را پایین میکشم.
تا قدم به بیرون میگذارم، از لای در نیمه باز اتاق،
صدای باز شدن سیستم امنیتی درها را میشنوم.

سراسر تتم قلب میشود.

یک قلب لاجان و بی قرار که تبل حسادت میکوبد و
پاهایم را به بیرون رفتن از اتاق ترغیب میکند..

زنوس

#۵۷۴

کنار دیوار می ایستم تا مسیر قدم هایش را ببینم.
چه میخوام از این دیدن؟
میخوام مرگ را برای خودم جلو بکشم؟

من زنی هستم که نیمه ی جانم را در یک قدمی ام،
تقدیم کسی دیگر کرده ام...

پاورچین پاورچین، وارد هال میشوم.
بدون اینکه حتی صدای پاهای بدون کفشم شنیده شود.

صدای به هم خوردن در یخچال را که میشنوم، سر
جایم میخ میشوم و در سایه، خودم را به دیوار
میچسبانم.

قلبم به تندی میتپد...

در حال سر کشیدن بطری آب است و لعنت به نفسی
که حتی به آن بطری شیشه ای حسادت میکند.
نور تابیده از یخچال، سینه ی فراخش را بیشتر در
معرض دیدم قرار میدهد.

بدون ذره ای حرکت، همانگونه ثابت میمانم و میبینم
چگونه در یخچال را میندد و نور روشنایی که از
یخچال، به یقه ی بازش تابیده میشد، خاموش میشود.

منتظرم به طرف اتاقی به جز اتاق آن دختر راه بی
افتد.

اما متاسفانه مسیر هردو اتاق یکی است و این میتواند
من را تا سر حد مرگ، دچار اضطراب کند.

هیچ از خودم پرسیده ام اگر او را در حال وارد شدن
به اتاق آن دختر ببینم، چگونه کمر خم میکنم؟

مخصوصا وقتی دخترک تازه از راه رسیده است و
ممکن به نظر میرسد که بخواهند با هم...

انگشتانم ران پایم را چنگ میزنند و سوزش ناشی از
فشار ناخن ها روی پوستم، اصلا اهمیت ندارد.

فقط میخواهم به همان طرف نروم... چه ابله هستم...
دخترک برای خوابیدن به اتاق سلیم رفته بود.

چگونه ممکن است سلیم در حضور او، به اتاق
دیگری برود؟

بغض تا بیخ گلویم می آید و صدای ضعیفی از ته حلقم
بیرون می آید.

صدایی که تنم را می لرزاند...

برای خفه کردن آن نفس های پر از استیصال، دستم
را رو دهانم میگذارم اما... انگار دیر شده است...

قدم های او حالا متوقف شده اند...

زئوس

#۵۷۵

از خدا میخوام که نبیند..

که برق تیزبین نگاهش، این من بیچاره و پر از
حسادت را شکار نکند.

متوجه حضورم نشود و من بیشتر و بیشتر به دیوار
میچسبم...

میبینم که چگونه اطرافش را از نظر میگذراند.
میبینم که چگونه همزمان با باز کردن بقیه ی دکه
هایش، قدمی به این طرف برمیدارد.

شنیده است... خدای من، صدایم را شنیده است و قطع
به یقین، من را در این تاریکی پیدا میکند.

یک زن آسیب دیده ی عاشق، اینجا در حسرت آرامش
از دست رفته اش است.
یک زن که از دست داد تمام امید و امنیتش را...

سینه ام از حجم کم اکسیژن کم کم به تقلا می افتد که صدای لرزش تلفن در جیبش، باعث توقف قدم هایش میشود.

دست در جیب، با نگاهی کلی به اطراف، تلفنش را در می آورد و روی گوشش قرار میدهد.

حتما نوچه هایش خبر مهمی برایش دارند که این موقع شب، تماس گرفته اند.

_الو...؟

و من باید خدا را شکر کنم که قید جلوتر آمدن را میزند یا آرزوی مرگ کنم که... همسرم... مردم... مردی که مال من است، وارد همان اتاقی میشود که یک زن دیگر، به جز من خوابیده است....؟

_نگهش دار...!

دکمه ی آخرش را هم قبل از ورود به اتاق باز میکند
و دستگیره ی در را پایین میکشد:

_اگر پسرشو میخواد باید بیاد...وکیلشو هم بیاره!

در پشت سرش بسته میشود و تن من، همانجا کنار
دیوار آوار میشود...

رفت...؟

میشود تا صبح دوام بیاورم و نمیرم؟

میشود در این خانه بمانم و نفس کم نیاورم..؟

میشود این آتش را خاموش کنم...؟

نه... من اگر نمیرم... اگر امشب زنده بمانم... دیگر
هرگز، هیچ شبی را در این خانه ی کذایی سپری
نمیکنم...

زئوس

#۵۷۶

راوی:

تلفن را قطع کرده و پیراهنش را گوشه ای می اندازد.
گندش بزنند...

راحیل چرا مانند خرس گرفته و اینجا خوابیده است؟

برای ثانیه ای گوشه ی چشمانش را میمالد و چیزی
ذهنش را مشغول میکند.

نفس... او دیده است که راحیل در اتاق سلیم میخوابد؟

دستش پایین می افتد و نگاه به چشمان غرق در خواب
راحیل می اندازد.

لعنتی... لعنتی... لعنتی...

بازدم هایش تند میشوند و حالا دلش میخواهد مشت بر
دیوار بکوبد.

چگونه سلیم میتواند اینقدر آشغال باشد...؟
چگونه میتواند اینقدر لاشی و نامرد باشد...؟

چشم میبندد... محکم... از حرص زیاد...

ضربه ای به شقیقه ی خودش میزند و به طرف
سرویس اتاق قدم برمیدارد.
این بازی مزخرف را باید تمام کند.

راحیل جایی در بازی دونفره ی سلیم و نفس ندارد
که... نه...

راحیل یک مهره ی فرعی است و باید کنار برود.
نمیشود... در مرام سلیم نیست اینقدر عوضی بودن!

شلوارش را بیرون می اندازد و زیر دوش آب
میرود...

و باز هم سکانس های دیشب، در سرش تکرار و
تکرار میشوند...

بوی تن لعنتی اش هنوز هم زیر مشام مرد است.
نرمی اندام هایش... لطافت آن موهای کوتاه شده ی بی
صاحب...

دست به دیوار تکیه میدهد و آب از روی سرش، تا
صورت و گردنش پایین می آید...

از سینه اش گذر میکند و حتی تمام تنش را در
مینوردد...

اما آتش دل سلیم کور نمیشود...

اگر بگردد و عطر خودش را در اتاق سلیم پیدا کند؟
اگر بفهمد این مرد، ماه ها قبل از خواب رایحه ی
همیشگی او را به تخت و ملافه های اتاقش زده
است...؟

دیگر این تنبیه، هیچ ارزشی نخواهد داشت...

سیب گلایش تکان میخورد و خودش را بابت در مش
گرفتن افسار آن هورمون های برخروشیده، لعنت
میکند.

نفس... عشق بچگی اش... اینجا است!

وقت آن رسیده است که راحیل کنار برود...

زئوس

#۵۷۷

چشمان بی‌خوابش را به آینه میدوزد و قلاب کمر بندش
را میزند.

راحیل هنوز خواب است و کاناپه‌ی بزرگ اتاق، با
آن ملافه‌ی خوش رایحه‌اش، نا مرتب و به هم ریخته
به نظر میرسد.

صبر ندارد که...

ممکن است از دیشب تا به صبح، حتی فکر رفتن به سرش زده باشد...

بدون اینکه دکمه های پیراهنش را ببندد، به طرف در اتاق می رود و بیرون میزند.
نمیتواند حتی یک لحظه ی دیگر صبر کند...

دست به موهای نم دارش میکشد و آن ها را عقب میراند.

خانه ی خودش است...

دلش میخواهد بدون در زدن وارد شود...

لحظه ای با تردید پلک میبندد اما... بی معطلی دستگیره ی در را پایین میکشد.

اتاق با پرده های کشیده شده، غرق تاریکی است و سینه ی سلیم تاب ندارد.
قرار ندارد.

شاید که بشود بار دیگر، به صورت اتفاقی لمسش کند...

نوک انگشتش را...

یا مثلاً پر دامن لباسش را...

تشنه است مردی که ماه ها گمان میکرد دخترکش زیر خروارها خاک مدفون شده است.

عاشقی که شاخ و دم ندارد. گاهی میتواند یک دیو را دربند کند...

چشم میگرداند در اتاق و وقتی اثری از حضورش پیدا نمیکند، قلب دیوانه اش تپش کندی از سر میگیرد. عرق سرد، روی پیشانی اش جا خوش میکند و... کجاست؟

نکند رفته باشد؟

نکند قید امید را هم زده باشد...؟

تا میخواهد به طرف سرویس اتاق قدم بردارد و درش
را باز کند، صدای باز شدنش به گوش میرسد.

آنجاست...

این چه مزخرفیست دیگر که در دلش تاب میگیرد و
میریزد؟

_توی خواب هم روسری سر میکنی...؟

لحظه ای پاهای نفس با شنیدن صدای سلیم میخ زمین
میشوند.

دخترکی با چشمان پف کرده و گلوی باد کرده از
بغض...

شب را کنار آن زن خوابید؟

نور تابیده از سرویس، فضای اتاق را روشن میکند و باعث میشود سلیم با نیم نگاهی به طرف امید، آهسته و زنگ دار لب بزند:

__ببند اون در صاب مرده رو تا بچه بیدار نشده...!

سیبک گلوی دخترک بالا پایین میشود و بدون اینکه برگردد، دست روی کلید برق میگذارد تا اتاق فقط با نور کم سوی آباژور روشن بماند.

ساعت از هفت صبح هم گذر کرده است و او اینجا است.

در اتاقی که نباید بدون در زدن وارد شود.

__اون قواره ی بدترکیب چیه که تو خوابتم دست از سرش برنمیداری؟

زنئوس

#۵۷۸

صدایش در عین آرام بودن، پر از حرص است و
زنگ دار.

و دخترک بعد از آن همه گریه، دلش یک لبخند ساده
میخواهد:

__این یه قواره پارچه به من حس امنیت میده...

سلیم عصبی از جواب مضحک او، و ندیدن صورت
دخترک به شکل واضح، دست به پیشانی اش میکشد.
خودش را مضحکه کرده است یا سلیم را؟

او زن سلیم است...
سلیم از مادر هم به او نزدیک تر است...
و جب به جب تن آن عروسک لعنتی را رصد کرده
است...

_اون یه تیکه پارچه میخواد جلوی تحریک شدن حس
من رو بگیره...؟! یا میخواد این اتاق خالی رو برات
امن تر کنه؟

لحظه ای تمام تن دختری که قلبش از دیشب هزار تکه
شده است، گر میگیرد.
چه میگوید سلیم؟

_ف.. فکر میکنم با حضور دوست دخترتون، اون هم
تو اتاقی که فقط چند متر از اینجا فاصله داره، درست
نیست اینجوری با من صحبت کنید.

از عمد، قدمی پیش می آید و باز هم اول نیم نگاهی به
تخت گهواره ای امید می اندازد:

_چی گفتم مگه؟ اگر ازت تعریف کردم و به به و چه
چه به راه انداختم ازین مزخرفات برام ردیف کن...

عصبی است.

این را نفس به خوبی میتواند تشخیص دهد...

اما علت عصبانیتش را...؟

نه... نمیداند...

_عصر وقت دارید راجع به موضوعی با هم صحبت
کنیم؟

میبیند تیک عصبی پلک مرد را.

میبیند و با خودش فکر میکنم که، نکند دیشب...متوجه
حضور او شده باشد؟

_چرا عصر...؟ الان بگو ببینم جریان چیه!؟

دست نفس برای پس زدن موهایش می‌لرزد و... این ضعف است؟

همین که می‌خواهد تمام قدرتش را جمع کند تا مقابل سینه و شکم شش تکه ای که با سخاوت پیش چشمانش به نمایش درآمده است، خودش را نبازد...

_من... من دیگه نمیتونم اینجا بمونم!

زنئوس

#۵۷۹

پلکش میپرد.

لبش تیک میگیرد و میخواهد بداند مزخرفی که به
گوشش رسید، درست بود یا اشتباه!

__یعنی چی..؟ یعنی چی که نمیتونم اینجا بمونم؟ مگه
کشکه...؟

دست نفس بالا می آید تا اول آرامش کند و بعد حرفش
را کامل کند.

اما سلیم بدون در نظر گرفتن هرگونه حد و حدودی،
مچ دستش را از روی لباس، چنگ میزند تا آن نیم قدم
فاصله هم برداشته شود.

حالا هر دو چشم در چشم هم ایستاده اند و صدای تپش
قلبشان، گوش فلک را کر کرده است:

_هوم...؟ مگه کشکه یه بچه رو به خودت وابسته کنی
و د برو که رفتی...؟ تو مگه مسئولیت حالیت
نمیشه...؟

پوست نفس، سراسر گر گرفته و از حرارت ساطع
شده از بالاتنه ی نیمه برهنه ی مرد، در حال سوختن
است:

_اجازه بدید... من توضیح میدم!

فشار دست سلیم هر لحظه بیشتر میشود و کم مانده در
آن نزدیکی، توی صورت نفس فریاد بکشد.
کم مانده امید را بیدار کند...

_حالیته یه بچه ی بی مادر رو به عهده گرفتی که
بدجور بهت عادت کرده؟ حالیه اصلا با تنها گذاشتن
اون طفل معصوم چی به سرش میاری یا نه؟

بغض است که از کلمات سلیم، به جان نفس مینشیند.
چرا اجازه نمیده نفس حرفش را برند؟
چرا با آتش زدنش، دارد نفسش را میبرد؟

_اجازه بدید...

_تو هیچ گوری نمی‌ری... فهمیدی؟ هیچ...
گوری... نمی‌ری!

_من نمیتونم وقتی دوست دخترتون هست، اینجا
بمونم....!

از شدت بغض صدایش بریده بریده به گوش میرسد
اما... همان یک جمله ی کوتاهش، میتواند آب باشد
روی آتش خشم سلیم...

که گرد میکند مردمک های غرق خشم مرد را و..

زنوس

#۵۸۰

سلیم چانه ی در حال لرزشش را که میبیند، دلش آرام
میگیرد.

نم هجوم زده ی نگاهش را که میبیند، قلبش هبوط
میکند و دستانش برای چنگ شدن در آن موهای قایم

شده زیر روسری... و غصب کردن آن دو لب پر از
لرزش، تب و تاب میگیرند.

اما امان از حسی که سرکوب شود و بیچاره دستی که
زیر فشار بی امان هورمون های پر از خواستن مرد،
در حال له شدن است:

__حضور راحیل چه ربطی به تو داره؟

ربط ندارد؟

همین که از خود دیشب... از همان لحظه ی ورود
سلیم به آن اتاق، در حال جان کندن بود، کافی نیست؟
نفس میمیرد... به خدا که اگر بار دیگر سلیم را کنار
آن زن، در آن اتاق ببیند، میمیرد...

__من... من نمیخوام مزاحمتون... باشم...

پیشی کوچک را ببین...

گربه ی ملوس چشم رنگی... چقدر حسادت کردنش
دیوانه کننده است!

__این خزعبلات از کجا به ذهنت خطور میکنه؟ چطور
فکر کردی میتونی مزاحم من و دوست دخترم باشی؟

سلیم نمیداند به جای آرام کردن دخترک، دارد او را
بیشتر و بیشتر زجر کش میکند.

نفس فقط میخواهد برود و... ای کاش بتواند امید را با
خودش ببرد.

_می.. میتونم چند وقت یه بار... امید رو ببینم؟ یا... یا
اینکه توی خونه ی دیگه ازش...

تک خنده ی دیوانه گون سلیم نشان از خشم و بهتش
دارد.

نکند واقعا دارد جدی میگوید؟

_نمیتونی...!

زنوس

#۵۸۱

اشک از گوشه ی چشم نفس سرازیر میشود و قلب
سلیم را از جایش میکند.
یک گام او را به عقب هول میدهد و صورتش را به
دخترک نزدیک تر میکند:

_اگر بری... دیگه اجازه نمیدم حتی رنگ امید رو به
چشم ببینی!

سلیم مطمئن است که این تهدید فقط از سر خشم و
حرص است...؟

که اکنون... در این لحظه قصد عذاب دادنش را
دارد... قصد مجازات کردنش را...؟

یا اینکه فقط میخواهد که بماند... نرود!؟

چانه ی نفس جمع میشود و سلیم با لعنتی به خود،
اکنون میخواهد این سر و صورت را غرق بوسه
کند...

_چه مرگت شده؟ هوم...؟ این گریه ها به خاطر چیه؟

بوی لوسیون مردانه میدهد و نفس حتی از اینکه سلیم
در آن اتاق لعنتی دوش گرفته ، در حال مردن است.

_من...من به شما...

سرش را پایین می اندازد و تند تند لب میزند:

_هیچی... معذرت میخوام... معذرت میخوام...!

و نمیداند سلیم با آن چشمان براق و سینه ی دلتنگش،
چگونه آن دو کلمه را روی هوا قاپیده است.

__تو چی...؟ ازم خوشت میاد؟

سر نفس با ضرب بالا می آید و نیم قدم دیگر به عقب
هول داده میشود.

سلیم اراده ای ندارد و در سرش هزاران خاطره را
مرور میکند...

مثلا از ران هایش بگیرد و او را روی میز آرایش
بنشانند.

بیوسدش... وحشیانه و پر از خواستن هایی که داشتند
به جنون دعوتش میکردند.

پر از نابلدی هایی که شب ها صد ها بار در ذهنش
بک و پلی میشوند...

این زن، هنوز هم به شدت عاشق اوست و... این
دیوانه کننده است...

_آره...؟ به راحیل حسودی میکنی؟

_نه... نه...

_تو داری گریه میکنی... لبات دارن میلرزن... تموم
تنت داره میلرزه... اگر به من علاقه مند نشده بودی،
تو خونه م چه غلطی میکنی...؟ وقتی دیدی تفنگ
گذاشتم رو سر اون پفیوز باید دمت رو میذاشتی رو
کولت و در میرفتی... چرا اینجایی...؟

_این طور... نیست...

سر سلیم رو به نفس های تند دخترک زاویه میگیرد.
همیشه عجل بوده است... همیشه تند رفته است...
کاش اجازه بدهد یک بار ببوسدش...
کاش دیوانه نشود...

پس چه مرگته؟

زنوس

#۵۸۲

من هیچ مرگم نیست... فقط... میشه برید عقب تر؟
قلبم داره از جاش کنده میشه...

نمیگوید وقتی اینگونه حرف میزند، میتواند یک مرد
را از پا دریاورد؟
لعنتی...

چگونه میتواند اینقدر سنگ دل باشد که نگوید؟
خودش را معرفی نکند و اینگونه سلیم را به دست و پا
زدن وادار نکند؟

میخواهد زنش را ببوسد... جرم است؟

_میشنوم... صدای اون قلب لعنتیتو میشنوم... آرام
باش...!

و نفس لب برمچیند:

_من میخوام... میخوام برم از اینجا... دارم... دارم
دیوونه میشم!

حالا چانه ی لرزانش اسیر دو انگشت بی تاب سلیم
میشود.

یک لمس کوچک کافیت تا دنیای مردانه اش را ببازد
و با چشمان بسته نفس بزند:

_بگو چرا...؟ بگو ازم خوست اومده... بگو از اینکه
یه زن دیگه رو کنار من ببینی داری دیوونه میشی!

اصلا مگر میشود یک زن، طی چند روز آشنایی
اینگونه به یک مرد احساس پیدا کند؟
حرف های سلیم منطقی نیستند و نفس اکنون منطق
نمیفهمد که...

کاش سلیم زودتر به خودش بیاید... وگرنه به خاطر
یک بوسه... به خاطر داشتن یک زن خائن، هر چه
هست و نیست را به باد میدهد.

حرم داغ و تند نفس های مردی که عقل از سرش
پریده، دخترک را ذله میکند.
که طاقت از کف بدهد و بشود همان نفس عاشق و
دیوانه ای که با لوندی هایش، قلب پسر عموی تخس و
همیشه اخموی خودش را تصاحب کرد:

_گرمه.. گرمه میشه ولم کنی؟

بینی سلیم به بینی اش میچسبد. باید ببوسدش... باید...
اگر نبوسد، میمیرد:

_جواب منو بده چون الان به اون جواب لعنتیت نیاز دارم...

و بار دیگر نفس است که بدون برنامه ی از پیش
تعیین شده، جان از کف میدهد و روبه روی نفس های
تند مرد، مینالد:

_درسته... همش درسته...

زنوس

بمبی در وجود سلیم منفجر میشود و ذره ذره ی وجود
مردانه اش را از هم فرو میپاشد.

به صورت قطعی دارد خودش را گول میزند تا
اشتباهات نفس را پشت سایه ی صورت جدیدش پنهان
کند.

در یک کلام؛ دل سلیم برای دوباره داشتنش رفته
است...

گور پدر مجازات ها و تنبیه ها...

آنها را میشود به بعد موکول کرد... که بوسه را
بگیرد... بار دیگر از همین نزدیک حسش کند و
استخوان هایش را به خودش بفشارد... فقط همین یک
بار... قول میدهد دیگر حتی به سایه ی این زن
نزدیک نشود...

_از لبات میبوسم.. فقط همین یه بار...!

دل نفس هوری میرزد و لبه ی پیراهن مردانه ی او را
میان انگشتانش میفشارد:

_م... میشه بذاری برم؟ نفسم داره بند میاد...

سلیم میان دلخواستن های هیولا گونه اش، دم عمیقی
از نفس های دخترک میگیرد و وقتی به این فکر میکند
که زنده است...

که اینجاست و سلیم بار دیگر میتواند ببوسدش، بدون
حتی لحظه ای تردید، فاصله ی لبهایشان را به صفر
میرساند.

پوست داغ دو جفت لب با یک وصال غیرقابل باور،
به هم میچسبند و هوش از سرشان میپیراند...

تصمیم سلیم در یک آن گرفته میشود و تا میخواهد با
ولع به جان لب های عروسک بی افتد، تا میخواهد
کور کند آتشی که سینه اش را فرا گرفته، صدای گریه
ی بلند امید، شانه های نفس را مانند یک مجرم
فراری که در آستانه ی دستگیر شدن قرار گرفته
است، از جا میپرانند...

_از جات تکنون نخور...!

سلیم است که روبه روی همان لب ها می غرد و مگر
میشود ول کند؟

امید همیشه گریه میکند... نه؟

بالاخره آرام میشود اما... دل سلیم چگونه آرام
بگیرد...؟

بمیرد بهتر نیست تا اینگونه به چشمه رسیده و از آن
آب گوارا جدایش کنند...؟

نفس تکان میخورد و بیشتر در آغوش سلیم گرفتار
میشود:

_شاید چیزی تو گلوش پریده باشه... لطفا بذار نگاش
کنم...

این درست مانند پریدن یک کوره ی آتش، در آب
سرد است.

چگونه میشود آن پدر سوخته را مجازات کند؟

میشود مشت گره کرده ی سلیم جایی فرود بیاید؟

زنئوس

#۵۸۴

نفس با رخوت از میان بازوهای سلیم جدا میشود و آن
مرد اکنون افسارگسیخته ترین است.

چنگ در موهایش میکند و به عقب برمیگردد.
داشت میشد...
نزدیک بود...

_چه مرگته؟ با خودت چند چندی؟ یا از کمرش بگیر
و به خودت بچسبونش... یا اون تنبیه کوفتیتو شروع
کن و دست از این سرد و گرم شدن بردار...

این صدای درونش است که حالش را بد میکند.
مدام تصویر آن چند مأموری که دست و پاهایش را
زنجیر کردند به یادش می آورد...

هی آنجا را یادآور میشود که فیاض از زمین خوردنش
قهقهه میزد و آن چشم آبی لعنتی، پشت پنجره با لذت،
به صحنه ی مقابلش می نگرست...

کیف میکرد و میگفت من دختر عاطفه ام...
احساس پیروزی میکرد و با چشمان دریده اش، خیره
به خیره ی چشمان داغ دیده ی سلیم، از کینه ی
چندین و چند ساله اش میگفت...

میشود نادیده گرفت تمام این ها را، و فقط به خاطر
برگشتنش... به خاطر زنده بودنش گذشت کرد؟

چگونه میشود بار دیگر اعتماد کرد به چنین زنی؟
همینی که با گریه طفلش را در آغوش میچرخاند و
هنوز هم دروغ میگوید...

مشت هایش گره میخورند و بی توجه به صدای گریه
ی امید، قبل از اینکه به طرف در اتاق قدم تند کند،
صدایش را نسبتاً بالا میبرد:

__وسایلتو جمع کن... میگم بچه ها برسונنت...

برق از سر نفس میپرد و یک آن، به صورت غریزی
تن نرم و کوچک امید را به سینه اش میفشارد:

__ی... یعنی چی...؟

هیبت بلند و چهار شانه ی سلیم، میانه ی در می ایستد
و از شانه ی چپ، با اخم هایی که گریشان هیچ
جوره باز نمیشود، لب میزند:

__یعنی اینکه استعفاتو قبول کردم!

زنئوس

#۵۸۵

روح از تن نفس جدا میشود.
هیچ فکر نمیکرد مواجه شدن با آن چقدر میتواند
برایش گران تمام شود:

__صبر کن..

طاق در، بین انگشتان سلیم فشرده میشود.
راستکی میخواست او را ببوسد.
میخواست وا بدهد مقابل دختر عاطفه.

و امید با گریه، بینی اش را به سینه ی پوشیده ی نفس
میمالد تا زن را از شدت پشیمانی، دیوانه کند:

__من... من پشیمون شدم...

سلیم چشم باز میکند و شقیقه های پرنبضش، در دید
رأس نفس قرار میگیرند:

__باید بگم متاسفانه جای هیچ پشیمونی ای نیست.

نفس به پهنای صورت اشک میریزد و گونه ی امید را
میبوسد که آرام شود.

مردمک های در جهش سلیم، مدام از چشم ها، تالاب
هایش در گردش هستند و هی خشمگین تر میشود. هی
عطشش بیشتر... حسادت بچگانه اش به امید..

_من واقعا امید رو دوست دارم... قول میدم دیگه...
دیگه درمورد استعفا حرفی نزنم!

تصویر روبه رویش، ویرانگر تر از آن است که
بخواهد به زل زدن ادامه دهد.
دارد میان این جهنم دست و پا میزنند...

_جمع کن وسایلتو...!

_قول میدم دیگه نزدیکتون نیام... تو همین اتاق میمونم
بیرون هم نمیام... شب ها برمیگردم خوابگاه که
مزاحمتون نباشم...

سینه ی سلیم نفس ندارد.

دست جلو میبرد تا امید را بگیرد. اما گریه ی دخترک
شدت میگیرد و محکم تر، طفلش را به خودش
میچسباند:

_ اصلا هر موقعی که تو میخواستی برگردی خونه،
من میرم.. ها؟ اینجوری بهتره...

نمیداند چگونه دارد روی اعصاب سلیم میدود و چنگ
می اندازد؟
چرا اجازه نمیدهد حرفش را تکمیل کند؟

_ بمونم...؟

_ وسایلتو جمع کن...

باز هم قرار را از دل نفس فراری میدهد. اما اینبار
سلیم حرفش را قبل از هر گونه واکنشی تمام میکند:

_از این به بعد تو و امید، توی ویلای خارج شهر
میمونید!

_چی...؟

دست میبرد و امید را از آغوشش جدا میکند:

_بعد از باز شدن دانشگاه ، از قبلش راحیل رو خبر
کن که وقت کلاست پیشش بمونه!

زئوس

#۵۸۶

نفس:

حس کسی را دارم که پس از مایل ها دویدن و تشنگی
کشیدن، به مقصد رسیده است.

زیر یک سایه ی خنک... حس کسی که آب مینوشد و
از خنکای آن آب، دلش آرام میگیرد.

حس همان کسی که میداند یک مسیر طولانی تر را در
انتظار دارد اما... این ایستگاه، بدجور به مذاقش
خوش آمده است.

__قربون شکلت بشم انگشت تو دهنتم نکن... خب؟

راحیل است که قربان صدقه ی امید می‌رود و من در
حال جمع آوری وسایل پسر کوچکم هستم:

دستاشو شستم...

_هرچی... دست بکنه تو دهنش بد عادت میشه!

مردمک هایم را در حدقه ی چشم میچرخانم و همزمان
با قرار دادن دستگاه گوش پاک کن کوچک در چمدان،
لب میزنم:

_بخاطر دندونشه... انگشتشو گاز میگیره که دردش
کمتر بشه!

یک دور بچه را با رقص میچرخانم و بی توجه به
حرف من، پای پنجره می‌رود:

میخواهی مامان را حیل و ول کنی کجا بری پدر سوخته؟
هوم؟

به بچه ی من میگوید؟
دندان روی دندان میفشارم و زیپ ساک را میکشم.
از این دختر که صاف و ساده به نظر میرسد، متتفرم.

به اون بابای بد عنقت رفتیا... جواب منو بده...
پنجشنبه جمعه ها که مامانی تعطیل بود میای اینجا...
باشه؟

وقتی میگوید مامانی، دلم میخواهد موهایش را بکشم.
کاش بتوانم روی خشمم کنترل داشته باشم.
جلو میروم تا امید را از آغوشش بگیرم:

میدید به من؟ میخوام لباساشو عوض کنم!

توجهی به من نمیکند و سراغ خرس کوچک روی میز
میرود:

_آل فردو... امید می‌قاد بره مارو ولمون تنه... دعباش
تن... دعباش تن...

پلک می‌بندم.. با حالتی عصبی و پر از تنش که خیلی
وقت است روی خودم کار کرده ام آن را از شخصیت
دور کنم.

_سلیم بهم گفت به خاطر راحتی ما میری... اینکه
سختی رفت و آمد به شهر و دانشگاهت رو تحمل
میکنی که...

لحظه ای سر جا استوپ میشوم.

گوش هایم داغ میشوند.

_این یه فرصت فوق العاده ست که با هم تنها باشیم...
اون اکثر اوقات نگران امیده و وقتش رو با اون
میگذرونه... اما با این حال من عاشق امیدم... مگه نه
مامانی؟

زئوس

#۵۸۷

صدای جیغ هایمان فضای کوچک حمام را در بر
گرفته است.

قهقهه ی کودکانه ی امیدم میتواند هرچه سیاهی در قلبم
نفوذ کرده است را پاک کند.

بوسه بارانش میکنم.

دلم غنچ میروود برایش وقتی آن دست و پای تیلی اش
را میبینم. میداند نفسم به نفسش بند است؟

بیشتر از سه روز است که اینجا آمده ایم.

سه روزی که نمیخواستم به آن اتاق مشترک فکر
کنم... سه روزی که فقط و فقط دلداری به خود بود و
بس...

__ الهی قربون اون چشمت بشم من... چشمت به کی
رفته تو...؟ هوم...؟

صدای در سرویس که به گوشم میرسد، با تعجب
نگاهی به امید می اندازم.
کسی اینجا نبود که...

حتی خدمتکار هم برای خرید، به شهر رفت...
نگهبان هم که حق ورود به خانه را ندارد.

آب دهانم را قورت میدهم و همزمان که تن لخت و
تپلی امید را به خودم میچسبانم، موهای خیس را پشت
گوش میفرستم.

_ک... کیه..؟

_یک ساعته اون تو داری چکار میکنی؟ بیار بیرون
اون بچه رو خفه شد...!

صدا صدای سلیم است و من..؟
من میان رختکن حمام، یک حوله ی تن پوش دارم.
و یک تیشرت و شلوار تن شده...

امید صدای پدرش را میشنود و ذوق زده جیغ میکشد:

-ب-ب-ب... -ب-ب-ب...

_نفس...؟ گوشت با منه...؟ میگم بیار بیرون بچه
رو..._

نامم را به عادی ترین شکل ممکن صدا میزند.
چنان که این خودم هستم... همانی که اسمش در
شناسنامه ی او حک شده...
این من هستم... مادر امید...

_ا... الان میام... برو بیرون از اتاق...!

حس میکنم ضربه ی نه چندان آرامی از حرصش، به
در حمام میزند:

_دو دقیقه دیگه اون بچه بغلم نباشه میشکنمش... کار
دارم اومدم ببینمش و برم...!

فورا دوش را باز میکنم و همزمان با سر و صدایی که
امید به پا کرده است، تنش را همراه با خودم زیر دوش
میبرم:

_اومدم... اومدم...

در طی این سه روز، زمان های استراحتش را اینجا
بوده است.

اویی که پس از اتفاقات جا مانده ی آن آپارتمان، دیگر
به من نزدیک نشده بود.

دیگر در چشمانم نگاه نکرده بود...

پس راحیل کجای زندگی اش قرار داشت؟

زنئوس

#۵۸۸

امید را همراه با حوله اش در گهواره ای که دیشب به اینجا آورده بودند میگذارم و میدانم بعد از آن باید ملافه ی نم خورده را عوض کنم.

تا فاصله میگیرم شروع به گریه میکند، چون صدای پدرش را شنیده است و میخواهد زودتر ببیندش.

هول و دستپاچه به طرف کمد لباس ها میروم و صدای گریه ی او بیشتر و بیشتر دستپاچه ام میکند.

_آروم باش جوجه ی من... آروم باش نفسم الان میام...

چه کنم؟

اول از کجا شروع کنم؟

اگر دیر لباس برایش بپوشم مریض میشود.

مثلا چه میشود اگر سلیم داخل بیاید؟

این مسخره بازی کافی نیست؟

میتوانم با آرامش کامل لباس هایش را به تنش بپوشانم و از داخل شدن سلیم هم هیچ استرسی نداشته باشم.

حتی این میتواند یک موقعیت عالی باشد.
من عوض شده ام... اما ذات نفس بودنم، همانی که
میدانست چگونه سلیم را به دیوانگی بکشاند، هنوز
دست نخورده باقی مانده است.

_داری بچه رو شکنجه میدی...؟ اون پشت داری
چکار میکنی تو...؟

نگاه به طرف در میگردانم و متوجه نیمه باز بودنش
میشوم.
حتی میتوانم دستی که روی دستگیره قرار داده است
را از لای در ببینم.
قلبم شروع به کوبش میکند...
میدانم که خون به گونه هایم رنگ سرخ بخشیده است..

لباس های امید را در یک حرکت چنگ میزنم و به
طرف طفلم میروم.

حوله اش را کنده و آب از لب و لوچه اش بیرون زده
است.

_اومدم... اومدم جون دلم...

_من دارم میام توها... نفس...؟؟؟؟؟

پشت سرم را نگاه میکنم و یقه ی گرد لباس امید را از
سرش عبور میدهم.

صدای گریه اش بلند تر میشود و دست من نیست این
همه اضطراب.

حوله ام تنپوش است.

بجز یک وجب از ساق پاهایم، تمام تنم را پوشانده
است.

_صبر کن... دارم لباس برایش میپوشم دیگه...

آستین دوم را به سختی تنش میکنم و گریه شدت
میگیرد.

خدای من... باید اول با سشوار موها و تنش را خشک
میکردم...

_موهاشو هنوز خشک نکرده داری لباس تنش
میکنی...؟

صدای مردانه ای که پشت سرم شنیده میشود، خون
را در رگ هایم منجمد میکند.
آمد...

از مرد عوضی من، چه انتظاری بیش از این میرفت؟

زنئوس

از حسم در این لحظه اگر بگویم، این است که سلول
به سلول تنم، با وجود نم و رطوبتی که داشتند، به
تب نشسته اند و چیزی میان شکم میخروشد.
گرمای حضورش را پشت سرم حس میکنم...

گریه ی امید با دیدن سلیم، تبدیل به هق هق میشود و
حالا صدای عوض شده اش، درست بیخ گوشم شنیده
میشود:

__بده من بچه رو...!

گونه هایم آتش گرفته اند وقتی کمر راست میکنم و او
امید را از تخت بلند میکند.

هنوز حتی نگاه به صورتش نینداخته ام و میخواهم پا
به فرار بگذارم که فوراً لب میزند:

میخواهی بچه رو همینجوری ول کنی بری؟ نترس
نگات نمیکم. سشوار رو بده به من...

یقه ی حوله را محکم میگیرم.
این منم... نفس... همسر این مرد...
من نفسی هستم که شرم تمام وجودش را گرفته است.
مقابل مردی که رج به رج تنم را از بر است.

دستپاچه و سرگردان، سشوار را از روی تخت
برمیدارم و دوشاخه اش را به پریز وصل میکنم:

ش... شما بی زحمت موهاشو خشک کنید. من... من
برم لباسامو بپوشم.

فقط یک لحظه... یک لحظه ی کوتاه هردو با هم سر
بالا میکنیم و چشم در چشم میشویم.

او گونه های رنگ گرفته و چتری های خیس خورده
ای که از زیر کلاه بیرون زده اند را میبیند و...
من مویرگ های سرخ شناور در عنبیه هایش...

امید بینی اش را به سینه ی سلیم میمالد و محکم شدن
شقیقه اش، از دید راسم خارج نمیاند.

نگاه میگیرم و تا میخواهم قدم از قدم بردارم، مچ
دستی که سشوار را گرفته است، چنگ میزند:

__وایسا...!

زنوس

#۵۹۰

امید مریض میشود.

دارد گریه میکند.

چرا صدایش را نمیشنویم؟

نفسم پشت جناغ سینه ام میماند وقتی با یک زور
کوچک، من را نیم متر به عقب میکشاند:

_لباس خوای س*ی که نپوشیدی این همه سرخ و سفید
میشی..._

مردمک های گرد شده ام روی صورتش جهش میکنند
و رد نگاهش را درست میان چشمانم میبینم.
حتی یک سانتی متر پایین تر از چانه ام را نگاه
نمیکند.

وقتی نخواهد جایی را نگاه کند، این یعنی در هر
حالی که هست، به شدت روی خودش کنترل دارد.

_یه حوله ی گنده ست که همه جای تنتو
پوشیده...سشوار روشن کن بچه مریض شد!

به گونه ای دستور میدهد که جای هیچ اما و اگر
نماند.

من میخوام او را به طرف خودم جذب کنم.
بار دیگر او را مال خودم کنم.
حتی اگر عذابی فراتر از عذاب با دیگری بودنش
داشت...

_چرا خشکت زده؟ روشن کن اون بی صاحبو!

تن صدایش حرص دارد.
صبر لبریز شده دارد...
خشونت دارد و...
همین حوله ای که او از آن دم میزند، فقط با یک
اشاره میتواند باز شود.

خدا لعنتم کند.
من آدم بشو نیستم...

همان نفسی هستم که مقابل خودداری های او، دلبرانه
به خرج میدادم و آن مرد وحشی را در بند میکشیدم.

روشن میکنم و در حالی که او دارد امید گریان را تاب
میدهد، باد گرم را از دور به طرف امید میگیرم.
قربان صدقه های یواشکی ام را نمیبیند.
همان هایی که نثار قد و بالای خودش و پسرش
میشوند.

امید سرش را میدزدد و از گرمای آن باد متنفر است.

_ بیا جلوتر زودتر خشک شه، بچه ذله شد...!

هی قصد دارد من را نزدیک تر کند و هی قصد دارد
همه چیز را عادی نشان دهد.

اما حقیقت این است که اگر من یک دختر غریبه بودم،
این اوضاع به شدت شگفت انگیز و عجیب به نظر
میرسید.

کلید خاموش شدنش را میزنم و وقتی میخواهم آن
سشوار را دوباره روی تخت قرار دهم، لحظه ای خط
نگاه سرخش را روی یقه ی شل شده ی حوله میبینم.

فقط چند صدم ثانیه طول میکشد تا بردارد نگاه زل و
لعنتی دل آب کنش را و همراه با امید، از اتاق بیرون
برود.

من میمانم و صدای محکم بسته شدن در اتاق...

زئوس

#۵۹۱

راوی

احمق است.

یک احمق به تمام معناست آن دختر لعنتی.

چرا یک بار اعتراف نمیکند کیست؟

چرا گمان میکند با این بازی های کودکانه ای که به
راه انداخته است، میتواند سر سلیم را شیره بمالد؟

لعنتی... فقط با یک حوله مقابلش مانده بود.

یک حوله... و یک گره...

یک گره شل...

امید پستانک را در دهانش میگذارد و با قام قام مشغول
میک زدن میشود.

از حمام آمده و خسته است.

خوابش می آید.

حالا چرا از آن خراب شده بیرون نمی آید؟ نمیشود که
امید را در حال تنها بگذارد و برود!

_به گور هفت جد و آبادت خندیدی مرتیکه... تو
منتظری اون جونور از اتاق بزنه بیرون که دوباره
ببینیش!

دست به صورتش میکشد و به طرف آشپزخانه میرود.
باید آب سرد بخورد.
باید آب به صورت و گردنش بپاشد.

لیوان آب خالی شده را روی کابینت می گذارد و با سر
و صورت خیس، در حالی که دست به کابینت

آشپزخانه گرفته است، سرش را پایین انداخته و در سرش، هزاران بار آن چند صدم ثانیه را مرور میکند.

بیشتر از یک سال از آخرین باری که خلوتش را با یک زن گذراند، میگذرد...
کدام مرد عابد و زاهدی اینگونه فشاری را تحمل میکند؟

سلیم مردیست که با اولین و آخرین زنی که با او رابطه داشته است، روبه رو شده.
در خانه اش است...

قلب هایشان برای همدیگر لرزیده است و... مانند دو آهنربای مغناطیس، حتی از دور همدیگر را جذب میکنند.

صدای باز شدن در اتاق، همراه میشود با فشار
مضاعف آن انگشت ها به دیواره ی کابینت...

زنوس

#۵۹۲

نفسی میگیرد و سعی میکند روی اوضاع کنترل داشته
باشد.

سعی میکند چشم های ملتمس و بی طاقتش را روی هم
فشار دهد تا برای نگاه کردن به پشت سرش، قرارش
را بی قرار نکنند.

خوابیده بچه م...

صدایش آهسته و ملایم به گوش میرسد و شاید هم در
حال پوشاندن امید است.

کاش این هورمون های لعنتی حالیشان بشود که وقت و
بی وقت، نباید سر و کله نشان بدهند و سلیم را از
آنچه که هست، دور کنند.

صدای قدم هایش که نزدیک تر میشوند، سلیم به
طرف یخچال میرود.
خبری از خدمتکار نیست... هیچکس اینجا نیست که
مزاحمشان باشد...

_آقا سلیم؟

چند شب پیش، وقتی با آن نفس های بند آمده و چشم
های نیمه باز، اعتراف کرده بود از سلیم خوشش می
آید. که نمیتواند در آن خانه بماند، فکرش را میکرد

در این ویلای بزرگ، وقتی با سلیم تنها شود، چه
اتفاقاتی در راه است؟
اصلا برای چه آمده است؟
فقط به خاطر امید؟

_وقتی کسی اینجا نیست نبرش حموم... وقتی نه
خدمتکار حضور داره نه هیچ ننه قمر دیگه ای...!

به طرفش نگاه نمیکند و بعد از برداشتن، چند تخم
مرغ، در یخچال را محکم روی هم میبندد.
شاید حتی خودش نمیداند دارد چه غلطی میکند!

_یه خواهشی ازتون داشتم!

سلیم زیر تابه را روشن میکند و روغن میریزد.

فقط نمیخواهد صورتش را... یا حتی لباس روی تنش
را ببیند:

_بگو و زودتر برو تو اتاقت!

نفس از پشت، نمای دختر کش هیکل مرد را از نظر
میگذراند.

صدای حرصی و عصبی اش را میشنود و با زنانگی
های افسارگسیخته، چیزی در دلش وول میخورد:

_با وجود اون قفل سیستم امنیتی، من واقعا تو مضيقه
قرار گرفتم...اگر... اگر خواستم امید رو ببرم تو
حیاط...

سلیم به ناگهان تابه را روی گاز میکوبد و به طرفش
برمیگردد.

برگشتن همانا و، تهی شدن روح از تنش همان...

اصلا لازم نیست برای تکان خوردن تمام وجودش،
آن لعنتی را عور و برهنه ببیند.

لازم نیست با یک حوله مقابلش بچرخد...

یک لباس لختی بپوشد...

موهایش را افشان کند...

او با آن رنگ چشم های بی صاحبش، با آن نگاه آشنا
و لعنتی اش، میتواند صبر یک مرد را سر آورد.

که خشمش دود شود و ضعف به جانش بی افتد.

__مگه... قراره امید رو ببری تو حیاط؟

نفس منتظر تن خشمگین تر و صدای بلند تری از او بود اما... دست خودش نیست که در سرش هزاران بار خزیدن در آغوش او... و فشرده شدن استخوان هایش را مرور میکند.

__اون تنهاست...

دست به موهای زیر روسری اش میکشد و دستپاچه تر از نگاهی که دیگر قرار نیست برداشته شود، لب پایش را تر میکند:

__به بازی نیاز داره... به هوای آزاد... ای... اینجا مگه دور بین نداره؟ مگه... مگه ردياب بهم وصل نکردی؟ این همه مقدمات چیدی... و باز هم در رو به روی من و امید قفل میکنی!

چه حال مزخرفی!

سلیم سرسختانه به یک بوسه نیاز دارد.

به اینکه بدون هیچ مرزی، آن لعنتی را لمس کند. حضور واقعی اش را...

نه خوابی در کار است و نه رویایی...

تنها و تنها، آن خیانت است که جلوی دویدن و در برگرفتنش را میگیرد.

_اون بیرون براتون خطرناکه... من دشمن زیاد دارم.

نفس گامی نزدیک تر می آید و این هم خطرناک به نظر میرسد.

پر از وسوسه... و پر از حس نفرت سلیم، نسبت به خودش و اراده ی ضعف برداشته اش:

مگه نگهبان نداره؟ امید توی خونه افسردگی
میگیره... میپوسه... گناه داره!

زئوس

#۵۹۴

نقشه است؟

میخواهد امید را ببرد؟

نمیداند هر کجا که بخواهد قدم بردارد، سلیم مانند یک
سایه دنبالش میکند؟

فکش حالا به شدید ترین شکل ممکن منقبض میشود و
خشمش نمایان:

__ لازم نیست به فکر رفاه بچه ی من باشی... فقط
وظیفه تو انجام بده و...

بوی دود روغن سوخته شده همه جا را گرفته است و
هنوز حرف سلیم تمام نشده، دخترک برای خاموش
کردن اجاق گاز نزدیک میشود.

نزدیک شدنی که تمام آرامش مرد را به هم میزند.
اجاق خاموش میشود و بازوی ظریف دختر، در
انگشتان او چنگ.

فقط یک لحظه ی کوتاه، صورت دخترک با سینه اش
برخورد میکند و به سرعت فاصله میگیرند.

سلیم سر خم میکند و میشود تمام خشمش را روی آن
استخوان ظریف خالی کند!؟

_چی تو مغزت میگذره؟ هوم؟ چه نقشه ای تو سرته
که میخوای امیدو بکشی بیرون؟

_هیچی... هیچی بخدا... من فقط میخوام حالشو خوب
کنم...

بلد است حال سلیم را خوب کند؟
چرا فکری به حال او نمیکند پس؟
چرا وقتی پشت میکرد و میرفت، به فکر حال سلیم
نبود؟
چقدر مزخرف است این حس حسادت کودکانه اش،
نسبت به امید.

_بازش میکنی؟ لطفا...

زل بزند در چشم هایش و هیچ اتفاقی نیفتد!
نه فشار دادن آن دو لب لعنتی...
و نه چسباندن تیغه ی بینی اش به نفس های گرم او.
باید نفرت حضور داشته باشد که این دل خواستن ها
کنار بروند.
باید بیاید رنگ تنفیری که این جدایی را بینشان انداخت.
وگرنه از این به بعد، همین آتش و همین کاسه است.

_بازش میکنم!

زئوس

#۵۹۵

مردمک های براق شده ی نفس با ناباوری به پوست
تیره شده ی سلیم دوخته میشوند.

از همین پایین...

وقتی مرد روی صورتش اشراف کامل دارد و رد
دندان هایش، روی لب پایش جا مانده است:

_واقعا؟ یعنی... یعنی رمز سیستم رو بهم میگی؟

نباید چشم هایش روی صورت این دختر برقصد.
نباید از گرمای تنش اینقدر زابراه شود:

_رمز رو بهت میدم... و تو فقط تو مدت زمان
محدودی ازش استفاده میکنی!

لبخند پهنی روی لب های نفس جا میگیرد و فراموش
میکند در چه موقعیتی قرار گرفته است.

برق شعف رسوخ کرده در چشمانش، همانیست که
میتوانست او را از شدت ذوق در آغوش سلیم بی
اندازد.

از همان ها که از گردنش آویزان میشد و پاهایش را
دور کمر مرد، گرد میکرد.

از آن ها که تهش به یک بوسه ی ناشیانه و وحشیانه
ختم میشد و...

__خیلی ممنون... خیلی ممنون واقعا...

صدایش را که نیشنود، به یک باره رهایش میکند.
تن نفس با ضرب به عقب هول میخورد و سلیم قید
نیمرو را زده، به طرف کت و سوییچش در حال قدم
برمیدارد:

_رمزش تاریخ تولد امید... فقط یک ساعت در روز
حق استفاده از اون رمز رو داری!

نفس از پشت سر، رفتنش را میبیند و متوجه است.
متوجه اینکه او برای نزدیک نشدن به دخترک، به
شدت در حال جنگ با خودش.

_باشه... قول میدم!

هنوز از در خارج نشده است. هنوز بیرون نرفته است
که لحظه ای چشم میبندد و نفسش را حبس...
دخترک، دوباره خیانت میکند؟

_قبل از هر بار تو حیاط رفتنتون، به من زنگ
میزنی...

برمیگردد تا تاییدش را ببیند.

صداقت چشمانش.

و درخشش آن تپله های آبی رنگ، به جای آرام
کردنش، نگرانی اش را بیشتر میکنند:

_زنگ میزنم...!

زنوس

#۵۹۶

_چی میخوای؟ چقدر میخوای که پسر مو آزاد کنی؟

در حالی که به صندلی پایه بلندش لم داده است و هیچ
حالتی در صورتش مشاهده نمیشود، به مرد زل زده
است.

مردی که با امیر در ارتباط است.

شوهر عمه ی نازنیش که یک امانتی ظریف در
دستان سلیم دارد.

پسرش... پسر نازنیش که فرتی دهان باز میکند و
هرچه دل تنگش بخواهد میگوید.

_به در و دیوارای این شرکت نگاه کن... احمق
نیستی... نادون هم نیستی...!

مرد عصبی و خشمگین از موقعیتی که گیر افتاده
است، مشت گره میکند و قسمی که در دل یاد میکند،
و عده ی نابودی سلیم است.

_نادون نیستی که فکر کنی سلیمانفر به یه قرون
دو شاهی پول تو چشم داره... تو اینجایی که یه
اطلاعاتی رو در اختیار بذاری... و از سلامت پسرت
مطمئن بشی!

چه بخواهد چه نخواهد، باید با سلیم راه بیاید.
نه میتواند به پلیس چیزی را گزارش کند. و نه میتواند
پسرش را پیدا کند.

_فکر میکنی کی هستی یه الف بچه؟ کی رو از چی
میترسونی پسر شهرام؟ به آدمات بگو شب نشده
پسر مو تحویل بدن که بدبیاریش گریون گیر تو و
آجرای تق و لق شرکت نشه!

نیشخند بزند یعنی؟
نوچ... حوصله اش را ندارد!

_امیر رو برام بیار... پسر تو ببر!

زنئوس

#۵۹۷

مرد کلافه تر و عصبانی تر از قبل، کروات
خاکستری رنگش را شل میکند.
چه کسی میفهمد این جلسه مهم کاری، با یک از
گردن کلفت ترین تاجران دارو، به خاطر چیست؟

میدانند سلیم پسرش را گرگان گرفته؟

میدانند پسر این مرد... همین مردک طماع و پول پرستی که منالش را از طریق جیب مردم بدبخت به دست آورده است، با تن زخمی و گلوله خورده، در مقر سلیم زندانی است؟

نه... حقیقتا هیچکدام از کارمندان شرکت، حتی به این موضوع شک هم نمیکند.

_اگر پسر مو تا فردا تحویل ندی...

سلیم چشم باریک میکند و وقتی مقابل چنین خوک هایی قرار میگیرد، بزرگ و کوچک برایش از اهمیت می افتد:

_خب...؟

مرد سامسونتش را چنگ میزند و با نگاهی به
بادیگارد های گردن کلفتش، پشت در تمام شیشه ای
اتاق سلیم، از جا برمیخیزد.

ابرو های سلیم به هم نزدیک میشوند و مرد اینبار با
اعتماد به نفس، و به آهستگی لب میزند:

__ شنیدم یه پسر کوچولو داری!

دندان های سلیم در کسری از ثانیه به هم میچسبند و
حتی نمیخواهد تکیه از صندلی اش بگیرد.

این مرد بو ببرد توانسته ذره ای از آرامش سلیم را به
هم بزند، دور بر میدارد و اعتماد به نفس میگیرد.

__پیدا کردن اون کوچولو برای من، از خاروندن پشت
پلکم آسون تره...!

میبیند مویرگ های متورم شده ی چشمان سلیم را؟
میبیند مشتی که گره میخورد و میداند اگر بخواهد زر
اضافه ای نشخوار کند، آن مشت سنگین روی دهانش
فرود می آید؟

__زدی ضربتی، ضربتی نوش کن...!

__ت*م پسر مو هم نمیگیری...!

زنئوس

#۵۹۸

نفس:

با ضربان قلبی نا آرام، خیره به عقربه های کوچک
ساعت مچی ام میشوم.
بیست دقیقه زود تر از موعد قرارم آمده ام و این خودم
را کلافه کرده است.

از اینکه سلیم را به آن دختر بسپارم، متنفر بودم.
از اینکه پسر من را بچه ی خودش بداند.

هر دو دستم را روی میز میگذارم و لرزش موبایل
روی میز، باعث میشود آن انتظار لعنتی ام لحظه ای
جایش را به حواس پرتی بدهد.

شماره ی اوست. حتما از سلیم خبری دارد!

_الو؟

_کجایی؟

نگاهی به دور و برم می اندازم.
نکند اتفاقی در حال جریان باشد؟!

_قرار دارم. چطور مگه؟

_بگو دقیقا کجا؟ سلیم میدونه؟

ابروهایم به هم نزدیک تر میشوند. دارد من را
میترساند.

_توی یه رستوران حوالی سهروردی... اتفاقی افتاده؟

حس میکنم عصبی است. شاید حتی نگران:

_امروز بابای اون لندهور اومده بود شرکت. سلیم رو تهدید کرد... مواظب خودت هستی دیگه؟

پر شالم را روی شانه ام می اندازم و ترسی به جانم می افتد.

برای خودم نه...

برای سلیم... برای امید:

_چی میگفت مگه؟

_یه زر زری کرد و...

هنوز به آخر جمله اش نرسیده است که بوق تماس پشت خطی، در گوشم زنگ میزند.

تلفن را از گوزم فاصله میدهم و شماره را نگاه میکنم. سلیم است...

_قطع کن بعدا زنگ میزنم!

و بدون اینکه منتظر قطع تماس از جانب او باشم،
خودم تماس را خاتمه داده و سلیم را وصل میکنم.

_جانم؟

لحظه ای مکث میشود و این جانم... این کلمه حتی
سینه ی خودم را به لرزه وا میدارد.

_همونجایی که هستی بمون... دارم میام سراغت!

زنئوس

تا میخوام دهان باز کنم، صدای بوق اشغال در گوشم
میپیچد و دهان من را نیمه باز میگذارد.

گفت می آید سراغم؟

این یعنی...!

ممکن است حتی نگران جان من هم شده باشد؟

_سلام!

صدای مردانه و آرامی، از روبه رو من را به خودم
می آورد.

به محض بالا آوردن نگاهم، مردمک هایم تکان
میخورند.

سراسر وجودم هیجان میشود و این هیجان، به تک
تک سلول هایم القا میشود.

از جا بلند شده و با لکنت، سلام میدهم:

__س.. سلام...

ریش های بلند و مرتبش. لباس های تمیز و اتو کشیده
اش... آن کلاه هنری که روی سرش است و حتی
عینک فریم مشکی رنگش.
خودش است.

کسی که فقط پشت قاب لب تاپ و تلویزیون دیده بودم.
کسی که میتوانست جواب همه ی سوالاتم را بدهد.
من را از این سردرگمی نجات دهد.

__فرمایید بنشینید. وقتمون خیلی کمه و من فقط امروز
میتونم در خدمتون باشم!

فورا مینشینم. وقتی میگوید وقت کم است، یاد هزاران پرسشی می افتم که هنوز پاسخی برایشان نیافته ام.

هیجان زده و نا آرامم.

از کجا شروع کنم؟

مینشینم و گارسون با همان سرعت نزدیک میشود. تا او قهوه سفارش میدهد، من تلاشم را میکنم که سر رشته ی کلامم را به دست آورم.

گارسون که میرود، آرنج هایم را روی میز قرار میدهد:

__من.. من خیلی حرف ها دارم که نمیدونم دقیقا از کجا شروع کنم. شما برسید... شاید به آرامشم مسلط شدم!

زیپ کیف لب تاپش را باز میکند و از داخلش، یک کاغذ آچار، و یک خود نویس بیرون میکشد:

_من متاسفم از اینکه نتوانستم زمان بیشتری رو در
اختیارتون قرار بدم، اما اونقدری وقتم کم هست که
پی حواشی نریم و یک راست اصل مطلب رو باز
کنیم. موافقید؟

دست هایم را در هم قفل میکنم.
حس میکنم آن شخص، حلال تمام مشکلات من
است...

او باور میکند... حرف هایم را میشنود چون، میداند
که حقیقت دارند:

_از کجا شروع کنم؟

_از اولین لحظه ای که حس کردید مردید... از همون
ثانیه ای که با جسمتون رو به رو شدید!

زنئوس

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

#۶۰۰

زنوس

چشم هایم روی هم می افتند.
من آن صحنه را هزاران بار مجسم کرده ام...
همان لحظه ای که از پلک زدن هم، نزدیک تر بود.
سبک تر... بی وزن تر...

_وقتی تصادف کردم، باردار بودم...

سکوت کرده است و من میتوانم صدای سایش
خودنویسش را روی کاغذ بشنوم.

_ترمز نداشتم و ماشینم ته دره پرت شد.

چشم باز میکنم و به سر پایین افتاده اش نگاه میکنم.
با همین سرعت، مشغول گفتن شده ام و از نبود وقت
کافی هراس دارم. اما بازگو کردنش، تکرار آن حس
قریب را به من میدهد.

_فقط به اندازه ی پلک زدن بود. شاید حتی کمتر...
وقتی صحنه ی مقابل چشمام عوض شد، حتی از یک
پلک زدن هم کوتاه تر بود. من ماشینی که توش سوار
بودم رو، توی دره دیدم...

چشمانش را بالا میکشد و به نگاهم خیره میشود.

شاید میخواهد راست و دروغ حرف هایم را از نگاهم
بخواند...

او تنها یک پژوهشگر مرگ نیست.
او یک مجری تلوزیونی است که بالاجبار، باید تک
تک تجربه گرانش را زیر سوال ببرد:

_زاویه دیدتون چقدر بود و از چه جهتی ماشین توی
دره رو می دیدید؟

چرا تا کنون به این مسائل جزئی فکر نکرده بودم؟
شاید حتی زاویه ی دیدم به آن ماشین له و لورده، برای
تکمیل تحقیقاتش از اهمیت خاصی برخوردار بود:

_مایل به پایین... شاید.... شاید با زاویه ی بیشتر از
سی یا چهل درجه رو به آسمون...

مردمک هایش ریز میشوند و دل من برای گفتن هرچه
سریع تر، آب میشود:

_تو کسری از ثانیه گوشام پر شد از صدای دنیا... من
حتی صدای نفس نفس زدن های کسی که میدوید رو
میشنیدم...

_گوشاتون؟ شما از گوش حرف میزنید یا شنیدن؟

_من از حس کردن حرف میزنم. از دریافت کردن...
یه چیزی شبیه به تله پاتی... القا شدن... در اون
لحظه، من نه گوش داشتم و نه چشم... من فقط
دریافت میکردم!

سر تکان میدهد و حالا حالت چهره اش از آن حالت
جدی اولیه دور شده است.

_همه چیز رو با ریز ترین جزئیات میدیدم. حتی جنینی که توی شکم بود و از ضربه ای که به سینه م وارد شده بود، در حال تکاپو برای به دنیا اومدن.

من بغض میکنم و حیرت، در چشمان مرد مینشیند. شاید این رنگ حیرت نیست. هیجان برای کشف واقعه ی جدید است.

_ماشینی که داشت به اون منطقه نزدیک میشد... دو مردی که از عمد ماشین من رو ته دره پرت کرده بودن... من حتی همسرم رو توی شرکت میدیدم!

♡چنل عاشقان رمان♡

[https://t.me/darkfast romannn](https://t.me/darkfast_romannn)

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

[https://t.me/darkfaste romanh](https://t.me/darkfaste_romanh)

زنوس

#۶۰۱

با خودنویشش چیزی روی کاغذ مینویسد و آن را
همانجا میگذارد:

__بنده اجازه دارم صداتون رو ضبط کنم؟

چشمانم به نم اشک نشسته اند و ریشه ی موهایم دون
دون شده اند:

__بله... بله میتونید!

ضبط صوت موبایلش را روشن میکند و نگاه
جستجوگرش را به من میدوزد:

_ادامه بدید لطفا... در اون لحظه، دردی احساس
میکردید؟

دستمالی از جعبه ی روی میز برمیدارم و زیر چشم
هایم میکشم.

_درد تو اون لحظه معنایی نداشت... من هیچ حسی به
جز خلأ و بی خبری نداشتم. بی خبری از اتفاقاتی که
در حال رخ دادن بود، در عین حالی که مثل روز
روشن مقابلم به نمایش درمیومدن... من حتی نقطه به
نقطه ی اعضای که خونریزی داشتن رو میدیدم...
میشکافتم و جلو میرفتم... من به همه چیز اشراف
داشتم و هیچی در اون لحظه نمیفهمیدم!

__میخواید بگید که نمیدونستید روح از بدنتون جدا شده؟

چانه ام منقبض میشود.

روح... آن کسی که بالاتر از همه ایستاده بود و تک
تک اتفاقات را مشاهده میکرد، روح من بود، یا خود
من؟

__اونقدر... اونقدر همه جی واقعی و اوکی بود که...
من حس میکردم از پنجره ی ماشین افتادم بیرون و
سالم موندم... من فکر میکردم جون سالم از اون
تصادف به در بردم...تا وقتی که... تا وقتی که پسر
رو دیدم... اون به شدت بی تاب بود برای به دنیا
اومدن!

چشمانش به برق مینشینند.
مانند کسی که مدت ها به دنبال چیزی بوده و حالا آن
را پیدا کرده است:

_اگر ممکنه درمورد جنین بیشتر توضیح بدید...ما
تجربه گران زیادی داشتیم که احساسات شما رو تجربه
کردن و به ما گزارش دادن. بنده سعی دارم علت و
معلول های خاص رو از بین همه ی تجربه گر ها پیدا
کنم تا ثابت بشه وقایعی که شماها دیدید، جز توهمات
و خیالات مغزی نیستن!

زنئوس

#۶۰۲

شعف باور نکردنی ای که در من شکل میگیرد، به
خاطر پیدا کردن کسیست که من را دیوانه خطاب
نمیکند.

به عنوان کسی که ضربه مغزی شده و بعد از
جراحی، دچار توهمات شده است.

_داخل کیسه آب بود...شکم بین فرمون و کیسه هوا
حبس شده بود اما من اونو به وضوح هرچه تمام تر
میدیدم... ریز به ریز سلول های پوستی شکم...
همون هفت لایه ی ضخیمی که اطراف اون کیسه رو
پوشونده بودن و از آسیب جدی به اون جنین محافظت
میکردن.

من دوستم سارا رو میدیدم که برای نجات من به
سرعت مزدیک میشد. اون رو با کینه ها و نگرانی

هاش میدیدم... با حال بدش میدیدم... و همون چند
مردی که برای کشتن من به اونجا اومده بودن!

_برای کشتنتون...؟

لب هایم را به هم فشار میدهم و پشت سرم را نگاه
میکنم.

مبادا سلیم رسیده باشد.

مبادا حتی یک کلمه از صحبت های ما را شنیده باشد.
وقتی از نبودنش مطمئن میشوم، پلک روی هم میبندم
و نفس های لرزانم را بیرون میفرستم:

_بله... کسی اونا رو مأمور کرده بود که من رو با
صحنه سازی به قتل برسونن!

او میشوند و هر لحظه برای دریافت اطلاعات جدیدتر، مشتاق میشود.

مرد ماجراجویی که میخواهد حقیقت توهم نبودن، خیالاتی نشدن کسانی که با یک دنیای دیگر آشنا شدند را اثبات کند.

_میخواهم این حرفتون رو با سند و مدرک معتبر اثبات کنید. میتونید؟

مکتم شاید او را به شک می اندازد اما، من از قبل برای این لحظه برنامه ریزی کرده ام:

_مدرک یعنی اینکه اسمشونو بگم؟ یا اینکه کی بهشون
این دستور رو داده بود؟

_هر دو... اگر واقعا این رو درک کرده باشید و
حقیقتش روشن بشه، ما با یه پژوهش واقعی سر و
کار داریم خانم. میدونید اون بیرون چند نفر هستن که
میخوان خلاف حرف های برنامه ی ما رو ثابت کنن؟
چند نفر هستن که میخوان رسالت بنده رو با مذهب
یکی بدونن و من رو هم طراز مبلغ های دینی نشون
بدن؟

_من اینجا که جواب سوالاتم رو بگیرم... میخوام به
حل این موضوع هم کمک کنم اما الان وقت برملا
شدن راز هایی که فهمیدم نیست.

دستانش را در هم قفل میکند و میدانم سعی در قانع کردن من دارد.

شاید میخواهد دنبال کلمات مناسب تری بگردد:

__من باید به صحت و سقم حرف های شما برسم تا بتوانم جواب سوالاتتون رو طبق تجربیاتی که کسب کردم بدم. بنده فقط یک پژوهشگر هستم که با افرادی که تجربه ی نزدیک به مرگ داشتن، تبادل اطلاعات انجام میدم. من یه رسالتی دارم خانم...

__میدونم... همه ی اینارو میدونم اما هیچ اسمی نمیتونم در اختیار بذارم. من وظیفه دارم یه مأموریت رو به درستی انجام بدم و فاش کردن این موضوع میتونه من رو از هدفم دور کنه!

لبه ی فنجان را به دهانش نزدیک میکند و برای مسلط
تر شدن به اوضاع، کمی قهوه مینوشد. قهوه هایی که
حتی نفهمیدم کی روی میز قرار گرفتند.

زنوس

#۶۰۴

_درک میکنم. بگذریم. شاید در ادامه بیشتر تونستیم
باهاش کنار بیایم!

_با چی کنار بیاید؟

صدای مردانه ای که از پشت سرم شنیده میشود، قلبم
را ناگهان از جا میکند.

او دقیقا میدانست من کجا هستم.
با وجود آن ردياب لعنتی، میتوانست حتی صندلی ای
که رویش نشسته ام را پیدا کند.

از جا بلند میشود و هول زده نگاه ملتسم را به سلیم
میدوزم:

__میشه از اینجا برید؟ من یه قرار مهم دارم!

آقای ماهینی نگاهش را اول به طرف سلیم بالا میکشد
و بعد از اینکه به ساعتش میدوزد، فنجانش را روی
میز میگذارد:

__سلام. اگر مشکلی هست میتونیم بعدا سر فرصت
مناسب ملاقات داشته باشیم.

سرم را تکان میدهم و من این قرار را به سختی جور
کرده ام. نمیتوانم به همین آسانی از آن بگذرم:

__ نه نه... خواهش میکنم بمونید.

به طرف سلیم برمیگردم و خواهشی، به ابروهای
پیوند خورده اش چشم میدوزم:

__ ایشون وقتشون خیلی کمه و من این قرار ملاقات رو
به سختی تونستم فراهم کنم. لطفا کمی صبر کنید
حرفامون تموم بشن.

اخم های درهمش را از من میگیرد و به او میدهد.
شاید میخواهد جدیت این قرار را بکاود و ظاهرا مورد
حادی نمیبیند که سر تکان میدهد:

__ تو ماشین منتظرم... روبه روی رستوران!

زنئوس

سلیم که دور میشود، من نگاه اشفته ام را همراه با
جمله ی آقای ماهینی به طرف میز میکشانم:

_میشه ادامه بدید؟ من مشتاقم بدونم چه اتفاقی برای
اون جنین افتاد...

لبخند غم انگیزی روی لب هایم جا میگیرد.
بغض میکنم:

_زنده موند... در عین ناباوری... پزشکا تونسستن با
جراحی سزارین بچه رو نجات بدن. اما من ضربه
مغزی شده بودم و هوشیاریم پایین تر از سه بود. حتی
بعد از اینکه تجربه ی بعد از کما رو برای اطرافیانم

تعریف کردم. حتی بیشتر روانشناسای به نام و مشهور، بهم میگفتن این یک نوع اختلال مغزیه که هنگام پایین اومدن سطح هوشیاری ممکنه به هر شخصی دست بده. اما من به این فکر میکردم که... اگر این ها همگی مربوط به مغز میشن، چطور ممکنه وقتی من تمام هوش و حواسم رو از دست دادم، اتفاقاتی رو ببینم که در حالت عادی نمیتونم مشاهده کنم؟ چرا حرف هایی رو میشنوم که حتی تیزگوش ترین انسان های روی زمین هم نمیتونن بشنون؟ من میدیدم... من دوستم رو با تمام تفکراتش... با تمام کینه هایی که از شوهرم داشت میدیدم... اون از پدر شوهرم متنفر بود. در صورتی که هیچگاه از تنفرش نسبت به عموم، چیزی نگفته بود!

حواسش به تلفن همراهش هست.
حواسش هست که تک تک کلماتم را ضبط کند:

چطور بهتون ثابت شد که حقیقت دارن؟ این ها جز خیالات شما بودن یا اینکه در زندگی واقعی بهشون پی بردید؟

فنجان را بین انگشتانم فشار میدهم.
قلبم درد میگیرد هنگامی که به حقایق زندگی تباه و سیاهم فکر میکنم:

اون با نقشه به من نزدیک شده بود اما... اون لحظه... همون ثانیه هایی که با سرعت به طرف قتلگاه من رانندگی میکرد، به شدت مشغول اشک ریختن بود... دلش برام میسوخت... برای بچه ی توی شکمم... من رو به آسمون بالا و بالاتر میرفتم و زاویه ی دیدم به هر نقطه ای که دلم میخواست میرسید. انگار که نقطه به نقطه ی مکان هایی که در آن واحد بهشون فکر میکردم، مثل آینه ی مجسم روبه روم ایستاده بودن...

کمی روی میز خم میشود و صدایش حالا آرام تر از
هر زمانی به گوش میرسد.
آرام اما مصمم:

_من چطور مطمئن بشم شما حقیقت رو میگوید؟ چطور
مطمئن بشم گفته هاتون به خاطر ویدیو هایی که از
برنامه ی ما وایرال شده نیست؟ یه کد... یه نشونه بدید
که ثابت بشه درست میگوید!

آهی از سینه ام بیرون می آید.
باید حدسش را میزوم.

باید فکر اینجایش را هم میکردم که ممکن است حتی
این مرد هم حرف های من را باور نکند.
شاید گمان میبرد دلم معروف شدن ناگهانی میخواهد.

توی چشم رفتن...

_مدرک از این واضح تر؟ از این روشن تر که... که
وقتی کاملاً بیهوش بودم و... اصلاً در کشور دیگه ای
به سر میبردم، میتونستم واکنش های همسرم رو در
ایران ببینم؟ میتونیم از شاهدین این ماجرا پرسیم اما
الان نه... من نمیخوام... نمیخوام کسی بفهمه که زنده
م!

زنئوس

#۶۰۶

_شما در هرگونه سند و مدرکی رو به روی ما
میبندید. من مشتاقم درمورد دیدن اون جنین بیشتر
بدونم. و درمورد تفکرات کسانی که میخواستن شما
رو به قتل برسونن. اما متأسفانه شما به جز خودتون،

هیچ شخص دیگه ای رو ندارید که حرفاتون رو اثبات
کنه و ادله ی محکمی برای حرفاتون باشه!

فنجان را رها میکنم و دستانم را برای کشیدن روی
صورتم بالا می آورم.
نمیشود.

درها فقط و فقط به روی من بسته شده اند.

_من اینجا نیستم که ثابت کنم دروغ نمیگم. من فقط
میخواهم متوجه بشم چرا... دلیل دیدن اون صحنه ها
توی زمان بیهوش و حتی مرگ من چی بودن؟! دیدن
اون تونل پر از نور... اون مکش قوی... اون همه
خس ناب که به عمرم تجربه نکرده بودم... من کجا
رفتم؟ مگه کجا رو دیدم که هیچکس باورش نداره؟

تمامی این ها را با حجم خفگی خانه کرده در گلویم
میگویم. تند و پشت سرهم. و آن مرد، با حالتی از
کنکاش و تمرکز به من و عکس العمل هایم نگاه
میکند:

_آروم باشید لطفا. حالا که نمیتونیم چیزی رو اثبات
کنیم، حداقل میتونیم بیشتر درموردش حرف بزنیم. اما
اینجا نه... الان نه... من فقط تا یک ربع دیگه میتونم
از صحبت هاتون استفاده کنم. بعد از اون با عذر
خواهی باید بگم که وقتم تموم شده و باید برای قرار
ملاقات مهم دیگری اینجا رو ترک کنم.

چتری های کوتاه آمده در صورتم را زیر شالم فرو
میبرم و بینی ام را که از حجم اشک جمع شده کپی
شده است، بالا میکشم:

_من.. من خیلی وقت بود که طعم آغوش مادری رو
نچشیده بودم... خیلی وقت بود که حس پشت و پناه
داشتم، به جز در مواقعی که از یاد میبردم همسرم
هنوز از نقشه هایی که پشت سرش می کشم خبر نداره،
و اون رو مثل یک کوه، تکیه گاه خودم میدیدم. اما...
اما وقتی از زمین جدا شدم... وقتی از جسم دل
کندم... قسم میخورم هرگز... هرگز به عمرم چنین
حسی رو تجربه نکرده بودم... نه در آغوش مادرم...
و نه حتی مردی که از جانش میگذشت تا به من و
خواهرم آسیبی نرسه!

_حس امنیت؟ یا حس ترس؟

و من قاطعانه و بدون شک لب میزنم:

_امنیت... من هیچ ترسی از بالا رفتن نداشتم...
همونقدری که به سرعت از اونجا عبور میکردم،
میتونستم طیفی از رنگ ها رو ببینم که در عمرم حتی
یک بار هم ندیده بودم. شاید برای شما این جملات

تکراری به نظر برسه اما... حتی بزرگ ترین نقاش
های جهان هم نمیتونن اون رنگ ها رو ترسیم کنن!

زئوس

#۶۰۷

_و رنگ ها زنده بودن... درست مثل یه موجود.اونجا
شاد بودن... میخندیدن... میرقیدن... و انگار که
هرکدومشون به نوبت، در حال مناجات بودن.. یه
شکوه و عزمتی توی نظم اون رنگ ها بود که من رو
یاد روز هایی که تلوزیون رزمایش نظامی ها رو
نشون میداد، می انداخت. یک نظم اصیل و زیبا...
بدون نقص... و شخصی که... شخصی که تمام طول
راه، در کنارم حس میکردم!

_شما انتهای نور رو دیدید؟ از اونجا گذشتید؟

به قاب سیاه عینکش زل میزنم و او برق شفاف نگاهم
را میبیند:

_از کسی که کنارم بود... چرا نمیپرسید؟

حس میکنم برای لحظه ای چشم روی هم فشار میدهد.
عجله داشتتش به من اضطراب میدهد و این را القا
میکند که حرف هایم هیچ قیمتی ندارند.

_فکر کنم ادامه ی این بحث ما رو به جایی نخواهد
برد... شما عجله دارید. و من هم نمیتونم در همین چند
دقیقه ی پایانی همه چیز رو بدون پس و پیش توضیح
بدم.

کلافه میشود و عینکش را از صورتش برمیدارد.

مرد جا افتاده ایست.

__من میخوام وقت بیشتری رو به صحبت با شما
بگذرونم. این سوال ها بخاطر رفع ابهاماتی هستش که
توی ذهنم شکل گرفته...

کمی نگاهش میکنم و کمی مکث.
یعنی جوابش را چه بدهم؟

کیفم را از کنار میز برمیدارم و از جا بلند میشوم.
نگاه به ساعت میکنم.

من هرگز نمیتوانم در چند دقیقه چیزی که حتی او
متوجهش نمیشود را توضیح دهم.

دسته ی کیف را که روی شانه ام می اندازم، همراه با کنار زدن پر شالم، جواب سوال قبلی اش را میدهم:

_بله... من انتهای اون تونل رو دیدم...!

زئوس

#۶۰۸

صندلی را به عقب هول میدهم و زیر نگاه پر از درخشش پژوهشگر، لب میزنم:

_فکر میکنم وقت شما برای ادامه ی توضیحات من کافی نباشه. اما من همچنان امیدوارم بتونم شخصی رو پیدا کنم که در این زمینه به من، کمکی برسونه.

عقب گرد میکنم و همینکه میخواهم دور شوم، از
جایش بلند میشود:

__صبر کنید لطفا!

سینه ی پر اضطرابم در التماس این است که آن مرد،
قرار ملاقات دیگری را قبول کند. که حرف هایم را
باور کرده باشد.

منتظرم و او هم زیاد من را در این انتظار باقی
نمیگذارد:

__شماره تماستون رو از آقای کاشفی میگیرم. حسم بهم
میگه نگفته های زیادی دارید که میتونن به من و ادامه
ی مسیرم کمک کنن!

قلبم یک ضرب تند میگیرد و هیجان، پوستم را دون
دون میکند. من این فرصت را هرگز از دست نمیدهم.

لبخند میزنم:

_ممنونم.... یه دنیا از شما ممنونم... کی میتونم برای ملاقات بعدی از ایشون وقت بگیرم؟

او هم کیفش را از روی میز برمیدارد و از میز فاصله میگیرد:

_فکر میکنم طی سه روز آینده بتونیم مفصل درموردش صحبت کنیم. میگم باهاتون در تماس باشن!

لب پایینم را زیر دندان میفشارم و از اینکه توانسته ام قرار های دیگری جور کنم، شغف تمام وجودم را فرا میگیرد.

از خروجی رستوران بیرون میروم و میخواهم چشم
بچرخانم که صدایی از پشت سرم، شانه هایم را از جا
میپیراند.

زنئوس

#۶۰۹

راوی:

ول کن لبتو...!

دخترک با قلب ضرب گرفته و حیران، عزم برگشتن
به طرفش میکند که سلیم راه می افتد:

__زودتر سوار شو!

از پشت سر، هیبتی را میبیند که روز هاست در
جوارش ایستاده و هنوز توان نزدیک شدن به آن، در
او پیدا نشده بود.

دست روی سینه اش میگذارد و با لبخند به طرف
ماشین قدم برمیدارد.

وقتی روی صندلی جلو قرار میگیرد، بوی پیچیده در
کابین کوچک در قلبش سرسره بازی به راه می
اندازد.

در را که میبندد متوجه نگاه مشکوکش به آینه ی وسط
میشود:

__اتفاقی افتاده؟

سلیم ماشین را راه می اندازد و هنوز هم حواسش به پشت سرش است:

__تا به مدت بیرون نیا... تو و امید هردوتون!

پلک نفس میبرد و گرما به پوست صورتش میرسد.
بیرون نیاید؟

او به همین زودی با آن پژوهشگر مرگ قرار ملاقات دارد.

__میشه بیشتر توضیح بدی؟ من کارای واجبی دارم که باید انجامشون بدم. نمیتونم بیست و چهار ساعت تمام تو خونه باشم!

تیز به طرفش برمیگردد و دلبر متوجه میشود سلیم امروز با احدی شوخی ندارد.

_چه بخوای چه نخوای وارد محدوده ی من شدی و از
قبلش پی همه چیز رو به تنت مالیدی. رمز اون سیستم
رو بهت ندادم که باهاش چهار نعل بکوبی و هر روز
هر روز بیرون بری!

_چهار نعل یعنی چی؟ اسبم مگه؟

میبیند که آن زبان کوتاه شده اش برگشته است. راحت
تر برخورد میکند. خودش میاید و جلو مینشیند و
حتی... حتی اعتراف میکند که از سلیم خوشش می
آید.

این یعنی پشیمان است یا نقشه ی جدیدی در راه دارد؟

نگاه زل و خیره اش را از چهره ی ظریف نفس
برمیدارد و فرمان را محکم فشار میدهد.
چرا نمیتواند درست و حسابی تنبیهش کند؟

__ از این به بعد منم هستم!

نگاهی که به چشم های نفس دوخته بود را گرفت.
ریتم منظم قلبش را به هم ریخته است.
زبانش در کام فرو میرود و سلیم بار دیگر نگاهش
میکند:

__ شبا میام ویلا!

زئوس

#۶۱۰

بمبی پر از اکلیل های رنگارنگ در سینه ی نفس
منفجر میشود.

دمی که گرفته است، هنوز تبدیل به بازدم نشده است.

_... یعنی... شب توی ویلا میخوابی؟

سلیم ماشین را به راست میچرخاند. باید برود امید را
بیاورد.

_تو ویلا میخوابم. اعتراض داری؟

معلوم است که ندارد. بیاید... میشود یعنی؟

_پس راحیل چی؟ اینجوری...

برای ثانیه ای یک فکر مخرب ذهنش را درگیر میکند.
نکند...

__یعنی راحیل هم میاد اونجا؟

میشود این چهره ی جاخورده ی پر از حسادتش را
بخورد؟

آن پوست سرخ شده از عصبانیتش را؟
کمی دستش بی اندازد بد نیست. نه؟

__مشکلش کجاست؟ اون باید ناراضی باشه که نیست!
نفس آتش میگیرد:

__نیست؟ یعنی شما میخوای بگی راحیل قبول کرده
بیاید ویلا پیش من و امید؟ مزخرفه...

باز هم از "تو" به "شما" تبدیل شد!
میتواند آن گدازه های کوچک آتش را از چشمانش
ببیند.

اینکه میخواهد روی صورت سلیم چنگ بی اندازد. یا
اینکه راحیل را حلق آویز کند.

این دختر هنوز هم دیوانه وار عاشقش بود و این به
سلیم حس قدرت میداد.

یک حس لعنتی مردانه، که صبر را از هورومون
هایش میگرفت.

پس میشه بگید چرا زحمت جاگیر کردن من و امید
رو تو ویلا به خودتون دادید؟ فقط چون یه ذره
بزرگتره؟

خنده ی بدجنسی که در چشمان سلیم مسکوت مانده
موج میزند ، کفر نفس را بالا می آورد:

میخوام پیاده شم!

دلبرک وحشی شده است. درست مانند نفس... همان
نفس قبل...

سلیم بالاخره لب باز میکند: میفهمم... گفתי از من
خوشت میاد و شاید حضور راحیل برات اذیت کننده
باشه!

میشود دهانش را ببندد؟
میشود نفس جیغ بکشد؟
چرا فکر میکرد اینگونه اوضاع آرام تر پیش میرود؟
چرا گمان میبرد دیگر راحیلی جلوی چشمش نیست که
خراش روی اعصابش بی اندازد؟

__بزنید بغل لطفا...__

سلیم پر از خشمی که تا همین نیم ساعت پیش نقشه ی
قتل آن مردک عوضی را میکشید، حالا مانند پسر

بچه ای شر و شیطان، به دنبال بهانه ای برای بدجنس بودن میگردد:

__دلت میخواد من و راحیل از هم جدا بشیم؟

زنئوس

#۶۱۱

قلب نفس با شنیدن سوالش سقوط میکند.

از راحیل جدا شود؟

بدجنس است اگر دلش هزاران هزار بار این را
بخواهد؟

نه..!

این مرد به نام خودش خورده است. همسر اوست و
نفس از هر چیزی که بگذرد، از او نمیگذرد.

نه او... و نه امید!

_هوم؟ دلت میخواد کات کنیم؟

انگشت های لرزانش به جان چتری هایش می افتند و
آن ها را داخل میفرستند.

چه کسی جز سلیم میداند این لرزش یعنی بله... یک
بله ی مطلق!

_بخوام باهات وارد رابطه بشم... باید از عموت اجازه
بگیرم؟

دسته کیف نفس میان انگشتانش چنگ میشود.

لعنت به سلیم!

لعنت به عطرش...

لعنت به صدایش!

_عموت روابط دوست دختر و دوست پسر میپسندده؟
خودت چی؟

یک دوگانگی مفرط، درست مانند افتادن یک قالب یخ
بزرگ روی کوره ی آتش.
هم میخواهد سلیم از راحیل جدا شود.
و هم اینکه... سلیم بعد از او چگونه میتواند با دختر
های دیگر، اینقدر راحت لاس بزند؟

_چرا سایلنت شدی چشم آبی؟ اینا فقط احتمالن... دارم
ازت سؤال میپرسم!

_من از شما خواستم با دوست دخترتون کات کنید؟

سلیم سرعت ماشین را کمتر میکند و خیرگی اش را از
چشمهایش، تا پایین تر از بینی اش میکشد:

__میتونی بخوای!

زنوس

#۶۱۲

نبضی درست زیر لب پایینی دخترک شروع به زدن میکند.

درست مانند وقت هایی که پلکش میپیرید و این اصلا به نگاه لعنتی سلیم مربوط نبود.

__م... من دو به هم زن نیستم!

__ولی از من خوشتر میاد و تو خونه ی من موندی.
غیر از اینه؟

اگر "او" به نفس اطمینان نمیداد که سلیم از مرگش مطمئن است. اگر آن شخص پشت تلفن تضمین نمیکرد که سلیم فیلم زنده زنده دفن شدن نفس توسط امیر را با دوچشم خودش دیده است، بارها میتوانست به این پی ببرد که آن عوضی از هویت واقعی اش خبر دارد.

گاهی این شک آنقدر قوی میشود که... نفس فقط خودش را گول میزند.

برای ادامه ی این راه... و شاید هم نزدیک شدنش به سلیم!

_درسته؟ حالا جوابمو بده. دلت میخواد من و راحیل کات کنیم؟

بغضی کهنه، گلوی دخترک را فشار میدهد. تمام انرژی اش را برای جواب دادن به کار میگیرد و امید دارد با این جواب، همه چیز را خراب تر از آنی که هست نکند:

_کات... کردید؟

قلب مرد را به بازی میگیرد. کاش خیال خیانت نداشته باشد.

سلیم به نگار قول داده است.

قول داده است اگر نفس زنده برگردد، دیگر با جانش کاری نداشته باشد.

_کات کردیم!

زنئوس

#۶۱۳

نفس نمیتواند جلوی دستی که روی قلبش میگذارد را بگیرد. آخر وحشیانه دارد از سینه اش، بیرون میجهد. دارد به در و دیوار میکوبد که خودش را نشان دهد و نفس با دم و بازدم منقطع شده اش، آن را رسوا میکند.

_جواب ندادی!

ماشین به کنار خیابان کشیده میشود و حس و حال عجیب سلیم، میتواند تمام عصبانیتش از امروز را بشورد و ببرد.

_جواب... جواب چی؟

سر خم میکند به طرفش.
اگر پیشنهاد دوست شدن بدهد، با دلش راه می آید؟
یک بوسه فقط... آن هم همین الان!

_به عموت چی میگی؟ اینکه قبول کردی دوست دختر
من باشی؟

نفس لحظه ای نگاه دزدیده شده اش را بالا میگیرد و
در چشمان تیره ی سلیم میدوزد.
این یعنی یک شوی زنده... از رابطه ای که سلیم با
دختری به جز او برقرار میکند!

_کی... کی گفته من قبول میکنم؟

ناز دارد. غرورش همان غرور سابق است و این
رنگ عوض کردن هایش دیوانه کننده!

_بهت مهلت میدم!

_من دوست دختر کسی نمیشم!

سلیم خوشش می آید.

دوست دارد این بازی بچگانه و احمقانه را.

و چقدر خوب که قضیه ی راحیل واقعی نبود!

_یکی دو روز مهلت میدم فکر کنی. اما تو این یکی دو روز، من هم تو ویلا هستم!

نفس به طرف پنجره برمیگردد.

حس مرگ است یا حس پرواز به آغوش آسمان؟

مگر همین را نمیخواهد؟

فرو رفتن در آغوشش. استشمام دوباره ی نفس
هایش... بوسه هایش... جنون دستانش... فشار
بازوهایش...

پس این عذاب لعنتی برای چیست؟

_راجع به بیرون رفتن از خونه هم، باهات شوخی
ندارم. تو این چند روز وقتایی که من نیستم از محوطه
ی ویلا حتی یک قدم دور نمیشی. فهمیدی؟

زنئوس

#۶۱۴

از دور میبیند رفتنش را.
پشت شیشه ی دودی رنگ ماشینش، او و پسر شش
هفت ماهه‌شان را میبیند.
قربان صدقه رفتنش.
اینکه مدام امید را تا مرز چلانیدن میفشارد. میبوسد. آه
حسرت میکشد.
نابلدی میکند و سلیم حتی اشک هایش را هم میبیند.

از ورودی ویلا که داخل میشوند، همزمان با روشن کردن مانیتور، شماره ای را میگیرد.

از مانیتور میبیند داخل شدن نفس را و شخص پشت خط جواب میدهد:

__جونم آقا؟

نفس آن تکه پارچه ی اضافه ی روی سرش را در می آورد و وارد اتاق امید میشود. با چشمان براقی که برقشان از همینجا هم پیداست.

__دور تا دور این محوطه رو آدم میذاره.

یه مورچه پاشو تو ویلای من بذاره من تو رو میشناسم... رگت... خونت... جونت!

نفس امید را روی تخت میگذارد و شروع به باز کردن
دکمه های مانتوی ساده میکند.

_رو چشمم آقا... میگم بیس چاری مواظب ویلا باشن.
جسارتا خودتون نیستید؟

با انگشتانش فرمان را میفشارد و قلبش برای چم و خم
اندام آن زن خائن میرود:

_هستم... فقط شبا... دو تا دوربین هم اول و آخر
خیابون کار بذار!

میگوید و قبل از شنیدن هرگونه حرفی از جانب
شخص پشت خط، تماس را خاتمه میدهد.

نفس به طرف کمد لباس هایش میرود و همزمان، تاپ
فیروزه ای رنگ روی تنش را در می آورد.

نمیگوید چشمان یک مرد افسار گسیخته ای که ماه ها
عزب مانده است، با دیدنش زنجیر پاره میکند؟

نمیگوید گناه است در بند کشیدن مردی که بین هوا و
زمین درمانده شده و... کاش این گر گرفتگی تمام
شود.

کاش این آتش سرد شود.

ماشین را راه می اندازد و خرامان خرمان رفتن آن
دلبر لعنتی را با نگاه مستش، به تماشا مینشیند.

درست مانند همین چند وقت اخیر...

همین روزهایی که پلک میندود و نفس حبس میکند...
نگه میدارد خودش و امیال مردانه اش را که اینقدر
هول و خرابه حال نباشد.

همین روزهایی که پاهایش برای ندویدن به طرف آن
اتاق، دل دل میکنند.

تلفن زنگ میخورد و دخترک برای باز کردن دکمه ی
شلوارش، پشت پاراوان می‌رود.

نام لیا بستانی، روی اسکرین تلفن افتاده است.

سلیم با دل سوخته و سری گر گرفته، تماس را وصل
میکند:

_بگو...!

_من آماده م ابر مرد... کی میای دنبالم؟

زنوس

#۶۱۵

خدمتگزار کمک میکند تا لیا با پای ناقصش ، از
ماشین پیاده شود.

پایی که نفس علیل کرد.

با شلیک گلوله!

امشب همه با دیدن او دچار شوک عظیمی میشوند.

شاید گمان میکردند او مرده است.

شاید مانند گفتار ، برای آن نیمچه سهام باقی مانده ی

فیاض دهان چرب کرده اند.

__امشب کیا او مدن؟

سلیم با گردن عضلانی و قد بلندش، بدون اینکه شانه

به شانه ی او قدم بردارد، پشت سرش می آید. پشتش

می ایستد که تک تک قدم هایش را ببیند:

همه ی کله گنده هایی که مفت خور کریم بودن. تو
اینجا اومدی که پای همشونو به اون مناقصه ی بزرگ
باز کنی!

لیا لحظه ای از راه رفتن باز می ایستد و خدمتگزارش
هم مجبور به ایستادن. چرا ویلچر را ترجیح نمیدهد؟

در عوضش!

نگاهش به سلیم، همیشه شیفته وار و پر از دیوانگی
زنانه است.

سلیم زیر چشمی اطرافش را میپاید و او هم لحظه ای
مکث میکند.

عوض؟

شاید گمان میکند با بیرون آمدن از آن خراب شده،
میتواند این جرأت را به خودش بدهد که عوض
بخواهد!

__در عوضش به زنده موندنت ادامه میدی. راه بیفت!

__میتونم کاری کنم که اون مناقصه رو ببری!

سلیم چشم باریک میکند.

باید پوزخند بزند به خیال خام این دختر؟

شاید هم فکر میکند میتواند دروغ دیگری سر هم کند و هفته ها با آن سلیم را سرگرم کند.

__راه بردن اون مناقصه تو دستای منه. تو اینجایی که از سهام فیاض دفاع کنی... اینجایی که فیاض رو از توی لونه ش بیرون بکشی.

سلیم میخواهد عزم رفتن کند که، جواب لیا جلوی قدم برداشتنش را میگیرد:

__فياض... و امير! من اينجام كه هردوی اونا رو از مخفی گاهشون بیرون بکشم و در عوضش...

نگاه سلیم روی صورت آرایش شده اش میدود.
این زن، با حيله هایش زنده است.
با مظلوم نمایی اش!

__در عوضش، تو فياض رو زنده به من تحویلش میدی.
نیشخندی روی لب سلیم پدید می آید و لیا تیر آخرش را در تاریکی میزند:

__کشتنش با من....!

زنئوس

سوییچ و موبایلش را روی میز می اندازد و با قدم
های آهسته و بی صدا، به اتاق امید نزدیک میشود.
نگران است و نگرانی شاخ و دم ندارد.
آن کنعانی بی ناموس ساکت نمیماند.
حتما زهرش را میریزد.

پشت در که می ایستد، دستگیره را به نرمی پایین
میکشد و داخل میشود.
به محض ورود، موجی از رایحه ی جدید آن لعنتی،
زیر بینی اش میپیچد تا میان تاریک و روشن اتاق،
پلک روی هم بگذارد.

همه ی دارایی هایش اینجا هستند.

در این اتاق...

نور کمرنگ آباژور روی چهره ی دخترک افتاده است
و امید هم در تخت گهواره‌ای اش در خواب.

دیر وقت است و ساعت از یک و نیم بامداد گذر کرده
است.

مانند هر شبی که به خانه برمیگشت و اول به دیدن آن
دو میرفت، حالا هم آمده تا از حضورشان، از
سلامتی‌شان مطمئن شود.

کنار تخت امید خم میشود و انگشتانش را به نرمی بالا
می آورد.

میبوسد آن تپلی های سفید را و نفس عمیقش را رها
میکند.

این خانه بوی بهشت میدهد و سلیم زنده زنده دفن
میکند کسی را که بخواهد بهشتش را جهنم کند.

دست امید را روی تشک میگذارد و از همانجا به
چهره ی غرق در خواب نفس نگاه میکند.
موهای کوتاهش را... بینی اش... ابروهایش... گونه
ها و حتی چانه اش...
تغییر کرده است همه چیز.
اما همین که اینجاست، کافی به نظر میرسد.

«_دیوونه... اون برگشته امید رو ببره... واقعا بهش
اعتماد داری؟»

دستی قلبش را چنگ میزند و نمیخواهد به هیچ عنوان
صدای راحیل را به یاد بیاورد.
اما آن صدا، سر سخرانه در گوشش زنگ میزند:

«_تو بهش راه دادی چون دلت میخواد این دروغ رو
باور کنی که به خاطر تو برگشته... بهش امون دادی
چون به این امید داری که اون زن از کارش پشیمون
شده.»

پره های بینی اش منقبض میشوند.
اگر راحیل راست بگوید؟
اگر نفس باز هم بخواهد زیر پای سلیم را با بردن امید
بکشد؟

«_اون اگر پشیمون بود، چهره شو تغییر نمیداد...
دیوونه ای که نمیفهمی اون زن و امیر تهرانی
دستشون با هم توی یه کاسه ست.»

فکش فشرده میشود.

شاید دلش میخواد دنیا را به هم بریزد تا مغز این دختر را بشکافد و تویش را ببیند.

«_از اول اولش هم همین بوده... غیر از اینکه با فیاض و امیر کمر به نابودی تو بست؟ خواهش میکنم چشمتو باز کن سلیم... در اون قلب لعنتیتو ببند و یه بار مقابل اون زن، با مغزت فکر کن...»

بدون اینکه به تخت نفس نزدیک شود، عقب عقب به طرف در اتاق قدم برمیدارد.
این را هم به زودی میفهمد...
اول امیر را پیدا کند، بعد!

زنوس

نفس:

غلت میخورم روی تخت. صدای نفس های تند امید
یعنی صدای زندگی.
یعنی صدای خوشبختی...

حضور آن مرد، درست در اتاق مجاورم، یعنی یک
دنیا پر از احساسات رنگارنگ... آن هم وقتی که
بلافاصله بعد از آمدنش، به اینجا برای دیدن امید می
آید.

«_سلیم خیلی باهوشه... اون فهمیده... فهمیده من کی
ام.»

«چرا فکر میکنی اون واقعا خداست؟ نفهمیده... به
پیر، به پیغمبر نفهمیده... اون هنوزم در به در دنبال
امیره... میخواد جنازه تو پیدا کنه و برگردونه ایران!»

این دوراهی دارد من را به ورطه ی نابودی میکشاند.

حوصله ام سر رفته است و نق نق های امید، کلافه
ترم کرده.

با هیچ چیز آرام نمیگیرد.

رقص جواب نمیدهد.

بازی هم نه!

میبیند که در حال بستن دکمه های مانتو هستم و
دستانش را بالا می آورد.

از من میخواهد بغلش کنم.

_وایسا قربونت برم... الان پسر مو میبرم بیرون... با
گل های تو باغچه بازی کنه... با هاپوی تو حیاط بازی
کنه... سوار تاب تاب میشیم.

گمان میکند با پوشیدن مانتو، قصد بیرون رفتن دارم
و میخواهم او را جا بگذارم که گریه هایش شدت
میگیرند.

بالاخره آخرین دکمه را میزنم و بعد از برداشتن توپ
سبک وزنی که سلیم برایش خریده بود، جسم نرم و
تپلی اش را بلند میکنم:

_سیدام عشگم...

محکم گردنم را میگیرد و باعث میشود شالم عقب
برود.

آن را جلو میکشم و همراه با خواندن شعر های
مخصوصش، به طرف بیرون قدم برمیدارم:

__یه روز یه آقا خرگوشه... رسید به یه بچه موشه...
موشه مرید تو سوراخ... خرگوشه گفت آخ...

قفل سیستم را میزنم و صدای نفس پر از ذوق امید،
حالم را خوب میکند.
هوا آفتابیست.

از آن آفتاب های روشن و زیبا که رنگ و لعاب گل ها
را بیشتر کرده است.

__آقا گفتن این چند روز از خونه خارج نشید!

زنوس

#۶۱۸

بی توجه به صدای خدمتکاری که از امروز صبح به اینجا آمده بود، از خروجی ساختمان بیرون میروم و وارد محوطه ی ویلا میشوم.

اینجا پر از رنگ است و صدای جیغ پر هیجان امید، من را جسور تر میکند:

ما فقط قراره توی حیاط بازی کنیم. پشت این در پر نگهبانه...

بدون شک اکنون در حال گرفتن شماره ی سلیم است. میخواهد گزارش کار به او بدهد. میخواهد بگوید من بی اجازه، امید را به حیاط برده ام.

زیر یکی از درخت های پر بار درون حیاط می ایستم. ویوی خوبی دارد.

میتوانم امید را روی چمن های گرم شده ی زیر آفتاب بگذارم تا کمی غلت بخورد و شادی کند.

جای تمیز و نرمی پیدا میکنم و وقتی از نبودن هیچ
شیء تیزی در آنجا مطمئن میشوم، امید را روی چمن
ها مینشانم:

پسل گشنگم بشینه اینجا یه کم با همدیگه باژی
کنیم...!

میخندد و برق چشمانش همراه میشود با چال کوچکی
که روی لپش پدید می آید.
همان نقطه ای که روزی هزاران بار بوسه اش میزنم
و دلم برایش غنچ میرود.

توپ بادی سبک را جلوی پاهایش می اندازم و او با
هر دو دست تلاش میکند آن را بگیرد. اما امان از توپ
سبکی که از بین دست های کوچک او فرار میکند و
قهقهه اش را به گوش اطرافیان میرساند.

بار دیگر همان کار را میکنم و چندین دقیقه از بازی
ما میگذرد.

نفس نفس میزنم دیگر و پسرک کوچک من، با بالا و
پایین کردن تن خودش، از من میخواهد باز هم آن
توپ را به طرفش پرت کنم.

باد ملایمی که می‌وزید، حالا کمی شدت گرفته است
و میدانم ممکن است امید سرما بخورد.

برای اینکه دیگر بهانه‌ی توپ را نگیرد، با پایک
شوت محکم زیر آن توپ میزنم و باد هم برای به
پرواز درآوردن توپ طفلکم، دست کمک میرساند.

توپ آن طرف دیوار می‌افتد و قهقهه‌های بلند امید به
گریه‌های ممتد تبدیل میشوند.

بغلش میکنم تا به خانه ببرم.

اما بی‌تابی میکند. گریه‌های بلند تر از آنی هستند
که نادیده‌شان بگیرم.

نگاهی به دیوار می‌اندازم و خودم را به خاطر کار
مسخره‌ام لعنت میکنم.

حالا چگونه آن توپ را برگردانم؟

.

زنئوس

#۶۱۹

به طرف در خروجی قدم برمیدارم تا یکی از نگهبان
ها را برای آوردن توپ صدا بزنم.
دم در، فقط یک نفر دیده میشود.

حتما بقیه ی افراد سلیم همین اطراف متفرق شده اند و
او حتی نمیداند که من از تهدید های آن مرد، با خبر
هستم.

_آقا..؟ آقای نگهبان!

مرد با شنیدن صدای من به عقب برمیگردد و نگاهی
به من و امید می اندازد.

هنوز جوابی نداده است که امید را بالاتر میکشم و لب
میزنم:

_لطف میکنید توپ امید رو بیارید؟ خیلی گریه میکنه!

مرد با چهره ی پر از اخم به من خیره میشود:
_لطفا هر چه سریع تر برگردید داخل ساختمون و
امیدخان رو هم ببرید!

لب هایم را به هم فشار میدهم.
امید دائم خودش را به طرف خیابان میکشد و از من
میخواهد به دنبال توپ بروم.
نگاه میگردانم و توپ را میانه ی خیابان خلوت و بدون
عبور و مرور میبینم.

ممکن است خطرناک باشد و من حتی نمیخواهم
کوچک ترین ریسکی در این مورد به خودم بدهم.

__ مهلقا خانم...؟ مهلقاااا خانم؟

نگهبان دم در جدی تر و ترسناک تر از قبل، بدون
اینکه من را نگاه کند لب میزند:

__ در ها و دیوار ها عایق صدا هستن. زنگ آیفون رو
بزنید اگر کارتون واجبه!

دلم میخواهد پا بکوبم و مانند کودکان ایش بکشم. امید
را روی گودی پهلویم جا میدهم تا سرعت بیشتر شود.

از دروازه ی خروج و ورود که بیرون میروم، دکمه
ی آیفون را فشار میدهم. دیر جواب میدهد.

برای دیده شدن در مانیتور اف اف، کمی عقب میروم
و بالاخره خدمتکار جواب میدهد:

__بله؟ کارم داشتی دخترم؟

امید از روشنایی آفتاب چشم میبندد و سرش را در
گودی گردنم قایم میکند.

__میشه بیای دم در امید رو ببری...؟ داره گریه...

هنوز حرفم تمام نشده است که صدای سایش لاستیک
های ماشینی که از سر بالایی به سرعت نزدیک
میشود، به گوشم میرسد.

هنوز حتی پلک نزده ام که، کسی از پشت سر یقه ام
را به شدت میکشد.

زنئوس

#۶۲۰

نمیفهمم چه اتفاقی می افتد. فقط تا میتوانم جیغ میزنم و پاهایم را روی زمین میکشم.

نگهبان دم دری در کسری از ثانیه به طرفم میدود و صدای کلفت مردانه ای، دم گوشم فریاد میزند:

گمشو عقب تا با گلوله مغزشو خالی نکردم.

من اگر همان نفس قبل بودم ، با آن وزن سبک و پوشالی ام، اکنون روی دستان آن مرد، به داخل کشیده شده بودم. حتی با تمام زورم. با تمام غرورم... این من، اکنون مادر امید است.

یک مادر، که تا پای جان، از کودکش محافظت میکند.

چرا کسی دیگر نیست که به دادمان برسد؟

چشمانم سیاه میشوند و... خدایا؟ میشود حافظ جان،
جانانم باشی؟

قول میدهم اینبار سرآسیمه به سویت بیایم.
همه ی مجازات ها را به جان بخرم.
خشم از گناهان نابخشودنی ام را...

من همان مادری هستم که در آن چند ثانیه ی کوتاه و
کذایی، تمام زورم را برای محافظت کردن از
فرزندم، به کار بردم.

حالا این سیاهی من را درون خودش کشیده تا غافل
بمانم. مانند مورچه ای دست و پا شکسته و کور... که
زیر پاهای یک غول گیر افتاده است.

زنئوس

#۶۲۱

راوی:

_این کنعانی ساکت مونده ها. داره یه غلطایی میکنه!

نگاه به چهره ی هاتف نمیدوزد و مشغول رمز گشایی
آن فایل مهم است:

_تو اینجا چیکاره ای پس؟ نگفتمت آدم بذار پاش؟

هاتف از جا بلند میشود و کنار تخته ی بزرگ روی
دیوار می ایستد. همانی که رویش با انواع و اقسام
مدارک پونز شده، پوشیده شده است.

_بالفرض که این زنیکه ریگی به کفشش نباشه. ولی
ناموسا تو قبول کردی فیاض رو تحویلش بدی؟

پوزخندی روی لب سلیم جا میگیرد و فایل بالاخره باز میشود:

_ شاهپور رو برام پیدا کن هاتف!

هاتف ابرو در هم میکشد و تازگی ها، نصف سوآلهایش از طرف سلیم، بی جواب میمانند:

_ کدوم شاهپور؟ نوچه ی کریم رو میگی؟ همون که دم در اتاقش اسلحه ها رو میگرفت؟

سلیم همه ی محتویات درون فایل را کپی پیست کرده و داده های مموری را پاک میکند.

یک پیام مینویسد.

یک جمله...

این فلش مموری، حاوی پیام مهمی ست که باید به صاحبش بازگردانده شود.

«_کارت زرد دوم... از زمین، اخراج شدی!»

نگاه براقش را به صفحه ی مانیتور میدهد و در جواب
هاتفی که خیره به چهره اش مانده حرف خودش را
برایش تکرار میکند:

_شاهپور. نوچه ی کریم!

همزمان که در اتاقش بدون اجازه باز میشود و راحیل
با ابروهای درهم وارد میشود، تلفن سلیم در جیبش
میلرزد.

_تو دیوونه شدی؟ چرا پسر این کنعانی رو نميفرستيش
بره؟

تلفن را از جیبش بیرون میکشد و هاتف به راحیل نگاه
میکند:

_رو به راه نیستی امروز؟ خبریه؟

شماره ی نگهبان ویلا است. هنوز راحیل به هاتف
جوابی نداده است که سلیم گوشی را روی گوشش قرار
می دهد:

_بگو!

نگهبان نفس نفس میزند و همین میتواند روح را از تن
سلیم جدا کند. میتواند جریان خون را در رگ هایش
متوقف کند.

_آقا... آقا...

از صندلی بلند میشود و آماده ی دویدن. میداند اتفاقی
افتاده است. میداند امروز کسی پا روی دمش گذاشته
است.

_زَر بزن مفت خور!

_آقا... دزدیدن... دختره رو دزدیدن!

زنوس

#۶۲۲

دل سلیم خالی میشود. چه می‌گوید؟
کدام دختر؟

دستانش بلرزند و سینه اش بی نفس بماند، عادی
است؟

_چی میگی مرتیکه؟ مثل... آدم حرف بزن!

توجه هاتف و راحیل به سلیم جلب میشود و هردو
خیره خیره، نگاه به رنگ کبود شده اش میکنند.

_به خاک مادرم قسم آقا... همه ی زورمو زدم...
دست از تلاش برنداشتم...

این لحن ملتمسانه و پر از ترس، تن سلیم را میلرزاند.
چرا حرف نمیزند؟

_چه غلطی کردی؟ کدوم دختره رو دزدیدن؟ جون
بکن بی مصرف!

صدای نگهبان قطع و وصل میشود:

_خانوم پرستار... پرستار امید خان... یه ون مسلح
اومد دختره رو از تو خیابون ورش داشت.

پاهای سلیم گامی به عقب پرت میشوند و مردک بیشتر توضیح میدهد:

_ترسیدیم شلیک کنیم آقا... امیدخان بغل دختره بود!

قلب سلیم از کار می افتد. یکی دست روی بزرگ ترین ضعفش گذاشته است. یکی ت*م سربه سر سلیم گذاشتن به خودش داده است.

راحیل بیخ گوشش با نگرانی لب میزند:

_دزدید... به خدا که دختره بالاخره امید رو دزدید!

کاش دهانش را ببندد و این آتش را بیشتر و بیشتر در سینه ی سلیم شعله ور نکند.

کاش این شک، به جان خودش هم نیفتاده باشد.

که امیدوار نباشد او دست به چنین کاری نزده.

نفس آمده است که بماند...

دیگر خیانت نمیکند.

که اینگونه، با عجز و سرخوردگی تمام لب نزند:

_امید رو هم... برد؟

زنوس

#۶۲۳

سلیم منتظر است بادیگارد جوابی به او بدهد و مکث
مرد باعث میشود میکروفون تلفن را به دهانش
بچسباند و فریاد بزند:

_کری؟ میگم امید رو هم برررد؟

مرد به من و من می افتد و خوف ورش میدارد:

_نه آقا... طفلکی رو کشون کشون تا بیست متر
اون طرف تر بردن. من دویدم دنبالشون، بچه رو
انداخت تو بغلم...

قلب سلیم از سینه، سقوط میکند.
دهانش خشک میشود و راه نفسش بسته.
نگهبان نمیداند چگونه توضیح دهد:

_خیالتون راحت آقا... امیدخان صحیح و سالم تو
ویلاست... بغل خدمتکار...

راحیل رنگ کبود ده ی سلیم را که میبیند، جلو می
آید:

_چی شد سلیم؟ دختره امیدو ورداشت... نه؟

سلیم میان این خرابی، میان این بی نفسی مطلق فقط
میتواند لب بزند:

__فورا ردیابا رو روشن کنید!

تماس را خاتمه میدهد و جان به پاهایش میبخشد.
خیز بر میدارد به طرف سوییچ. هاتف سردرگم به
دنبالش:

__چی شد مرد حسابی؟ یه چیزی بگو مام بفهمیم
اوضاع از چه قراره!

سلیم با سردرگمی میان سالن بزرگ شرکت میدود و
نگاه کارکنان را به خودش جلب میکند.
راحیل و هاتف هم نقطه ی قوت این جلب توجه هستند.

مشت روی دکمه ی آسانسوری میزند که در طبقه های
پایین تر گیر کرده است و به طرف پلکان خیز
برمیدارد.

__سلیم؟ وایسا... وایسا منم باهات پیام!

نفس نفس زدن هایش را می شنوند؟
سنگی که روی سینه اش افتاده است را می بینند؟
»_دختره رو کشون کشون تا بیست متر پایین تر
بردن...«

خشم روی خشمش تلنبار میشود و همین خشم، سرعت
پاهایش را بیشتر میکند.

چه کسی ت*م این را پیدا کرد که پا روی دم سلیم
بگذارد؟

زنئوس

سرعتش بالاست و نگاهش به صفحه ی مانیتور.
همان نقطه ی قرمز رنگی که در حال حرکت است.

رگ هایش یکی یکی در حال انفجار هستند. فرمان
اتومبیل زیر انگشتانش در حال له شدن.

__اون کنعانی بی ناموس بالاخره کار خودشو کرد.
سلیم این نزنه دختره رو بکشه؟

میشود هاتف خفه شود؟
میشود دهانش را گل بگیرد که اینگونه سلیم را آتشی
نکند؟

__نگو که ردیاب رو تو گردنش کار گذاشتی!

سلیم با گشاد شدن پره‌های بینی اش، پلک می‌عشارد و
زیر لب می‌غرد:

__یه چند لحظه خفه شو... زر نزنن!

هاتف به محض شنیدن، با کف دست روی پیشانی
خودش می‌کوبد و این میتواند سلیم را تا مرز جنون
پیش ببرد.

__واای... سلیم اینا میزنن شاه‌رگ دختره رو پاره
میکنن... میزنن می‌کشنش اون بیچاره رو!

از کی تا به حال هاتف اینقدر دلسوز شده است؟
از چه موقع برای کسی دل می‌سوزاند؟

فقط یک نیم نگاه تیز به طرف صورتش می اندازد و
وقتی خرابی حالش را میبیند. وقتی آشفتگی اش را
میبیند، میخواهد با دستان خودش جان او را بگیرد!

نکند روی نفس نظری پیدا کرده باشد این جانور!؟

_چرا به من نگاه میکنی؟ مگه من اون ردیابو زیر
رگش جاساز کردم قربون شکلت؟ اینا دختره رو نابود
میکنن!

سرعتش میان خیابن های شلوغ تهران، معقول نیست.
معقول نیست هیچکدام از حرکاتش و عجله دارد.
این ردیاب، تازمانی که در حرکت باشد میتواند سلیم
را به نقطه ی امیدی برساند.

مشت میکوبد روی فرمان و فریاد میزنند.
فریاد پشت فریاد.

نکرد!

خیانت نکرد!

شئ سفتی گلویش را فشار میدهد و برای گرفتن یک دم اکسیژن ، سرش را از پنجره ی ماشین بیرون می آورد.

نیست. در تهران هیچ هوایی برای نفس کشیدن نیست! سبب گلویش به سختی تکان میخورد و میان زر زر کردن های هاتف، شماره ای را میگیرد.

چه خوب که راحیل را با حرافی هایش جا گذاشت.

_جونم آقا؟

_دور تا دور اون ماشین رو محاصره کنید و سر دوراهی بکشونیدش جاده خاکی!

زنوس

#۶۲۵

نفس:

جیغ هایی که با دهان بسته کشیده ام، گلویم را زخم کرده اند.

دستانم از باریکی بندی که دور میچ هایم بسته شده ، به گز گز افتاده اند.

فقط یک چیز از خدا میخواهم، آن هم این است که کسی دست به حرمتنم نزند. به آبروی زنانه ام. به حریمم...

اشک هایم به پهنای صورت، از زیر دستمالی که
روی چشمانم بسته اند شره میگیرند و قلبم درد میکند.
اگر امید را نگرفته باشد؟

اگر خودش با این دزد ها هم دست باشد؟
نکند همکاری نگهبان ها به این دزد های لعنتی
جسارت داده است؟

من از لحظه ی تولدم با رنگ زشت خیانت خیلی
خوب آشنا بوده ام.

خیانت هایی که قبول نداشتم...
خیانت هایی که خودم باعث و بانی شان بودم.
و خیانت آنچه که با آن زاده شده ام.
مادرم...!

_کم زر زر کن کسی صداتو نمیشنوه... اون بی وجود
هم یه چند کیلومتر دیگه بیاد ببینه نیستی، جنازه تو
میداره رو دست ما و میره پی کارش!

لب میفشارم و هیچ نمیگویم. در عوض مرد جوان
کناری اش پوز خند میزد:

_آقام بفهمه به جای اصل جنس یه چیز دیگه آوردیم با
اردنگی پرتمون میکنه بیرون!

_میخوای چه غلطی کنیم؟ گفته بود بچه رو سالم
میخواد.

گوش تیز میکنم و میخواهم بدانم از طرف چه کسی
اجیر شده اند.

به ناله های دردآلودم ادامه میدهم که گمان نکنند روی
حرف هایشان تمرکز کرده ام.

_از قرار، این دختره فقط یه خدمتکاره. ببریمش بگیم
چند منه؟ با خشتک دارمون میزنه اون پف*یوز!

_می‌بریم تحویلش میدیم هر غلطی که دلش میخواد
باهاش بکنه... پولم نداد میدونم چطور پوزه شو به
خاک بزنم!

انگشتانم به کف دستم فشار می‌آورند. انگار قرار
نیست از کسی نام ببرند.
در هر صورت رنج و بدبختی من را به همراه دارد.
نگرانی برای جاننش. جان اوئی که شاید برایش مهم
نباشد سر پرستار کودکش چه بلایی می‌آید!

زنوس

#۶۲۶

زیر لب دعا میخوانم و از خدا میخواهم محافظشان
باشد. بحث آن دو نفر هنوز هم مانند تنور داغ است و
بر سر جان من، در جدال هستند.
در جدال هستند که تلفنشان میان بالا و پایین شدن
ماشین، زنگ میخورد.

__یه لحظه خفه خون بیگی بیزنم این نسناس چی میگه!

کمی سکوت میشود و سپس با تملق جواب میدهد:
__جونم قربان؟

__...

__چی بگم آقا؟ تا رفتم ده نفر ماشینو دوره کردن!

__...

__شرمنده آقا... نه... نتونستیم بچه رو بیاریم!

__...

__من غلط بکنم آقا... نه به خاک پدرم قسم نه...
پرستار بچه رو آوردیم فقط!

لحظه ای سکوت میشود و من میتوانم صدای پیچ
شخص دیگر را بشنوم:

_چی میگه؟

_ردیاب...؟ نه آقا چه ردیابی؟ چنان با سرعت ماشینو
از جا کنسیم که دستشونم بهمون نرسید...!

_...

_رو چشمم... هرچند بعید میدونم واسه خدمتکار خونه
ش ردیاب کار گذاشته باشه. اما الان دستگام روشن
میکنم!

نفسم این بار به واقع بند می آید.
ردیاب...

اگر آن ها ردیاب را پیدا کنند؟
اگر شاهرگم را بزنند؟

قطع میکند و رو به مرد همکارش که صدایشان در
همین نزدیکی شنیده میشود، لب میزند:

__دستگاهو روشن کن خانم کوچولو رو بگردیم!

زنئوس

#۶۲۷

به معنای واقعی قالب تهی میکنم.
نه اینکه از مرگ ترسی داشته باشم، نه...
من از کارهای نکرده ام ترس دارم.
از فرصتی که به راحتی از چنگم در می آید.
از آینده ترس دارم!

__روشن کن ببینم... صبر کن گوشیمو هم دربیارم.

__فکر کردی اگر ردیاب داشته باشه باید چه غلطی
کنیم؟

مردمک هایم زیر فشار آن پارچه میلرزند و صدای
نفس های تندشان به گوشم میرسد.
حال من مانند آخرین جامانده ی کلاسی است که یک
امتحان شفاهی سخت در پیش دارد.

_ای تف به هیکلت ناصر... jammer داره مختل
میکنه سیستم رو....!

سرم را به حالت تدافعی و آماده بالا میگیرم و انگار
یکیشان ضربه ای به عضوی از تن دیگری میزند.
شاید مثلاً پشت گردنش!

_یعنی چی مختل میکنه؟ چی میگی من از این
ماسماسک خبر ندارم که!

حالا صدایش بالا میرود و چهارستون تن من را
میلرزاند:

_یعنی ردیاب داره. یعنی اگر تا همین الانشم گیر
نیفتاده باشیم باید کلا همونو بندازیم هوا.

قلبم که از کار می افتد، یکیشان بازویم را سفت و
محکم به طرف خودش میکشد و صدای جیغ من پشت
آن پارچه ی لعنتی خفه میشود.
دست و پا میزنم تا رهایم کند. اما او سرش را به گوشم
نزدیک میکند و همانجا میغرد:

_گربه کوچولوی خشن. کی هستی تو؟ کی هستی که
ردیاب بهت وصل کرده؟

زنئوس

سینه ام از کمبود اکسیژن میسوزد و با تمام توانم،
تلام میکنم که رهایم کند.
صدای ترسیده ی نفر دوم، نجاتم میدهد:

_ولش کن احمق... رادارشو از کار بنداز. فرکانسشو
مختل کن تا خرچفت نشدیم!

بازویم با ضرب رها میشود و نمیفهم دقیقا چه کاری
انجام میدهند اما... آن ردیاب، آخرین امید من بود!

_الو، آقا؟

..._

_پیداش کردیم آقا... با سخت افزار مختلش کردیم،
کجا ببریم اینو؟

..._

_محاصره...؟ ناصر یه نگاه به اون بیرون بنداز بی
وجود! رو چشم آقا...

تنها عضو فعال تن من، اکنون گوش های من هستند.
حتی نفس نمی‌زنم. می‌خواهم صدایشان را بشنوم و آن‌ها
وحشت زده ام میکنند:

_دور تا دورمونو محاصره کردن. منتظرن مستقر
بشیم که خفتمون کنن!

نقطه ی امیدی در دل من روشن میشود. سلیم؟
آمد؟

_میگی چه غلطی بکنیم تو این هیر و ویر؟ گوشت
اضافه با خودمون آوردیم شر شه واسمون؟ این چه
نفعی واسه اون گراز داره؟

_زر زن الان... باید همونچوری که آقا گفت، سیستم
ردیاب رو دوباره به کار بندازیم. jammer رو
خاموش کن!

_دیوونه شدی؟ میخوای یه راست بیان سروقتمون؟
د*و*ث بگو بزنه کنار من میخوام همینجا پیاده شم!

صدایشان بالا پیرو و من امیدوارم که قبل از هر گونه
خطری، سلیم سر برسد.

_گفتم jammer بی صاحب رو خاموش کنن... اینو
باید ببریم یه گوشه اول، همونجا ردیاب رو از کار
بندازیم که اسکلشون کنیم. تو مغزت پهن گاو پر شده؟

_خب بعدش چکارش کنیم؟ این اصلا به کارمون میاد یا نه؟ به قیافه ش میخوره بچه شیش هفت ماهه باشه؟

_وقتی ردیاب داره یعنی به کارمون میاد. زر نزن دو دقه ببینیم این سلطانفر بی ناموس بالاخره تو تله می افته یا نه!

زئوس

#۶۲۹

راوی

نمیتواند اسمی برای حالش پیدا کند. شاید از داغان، به اندازه ی چند وجب جلوتر.

دقیقا همین امروز باید مانیتور ماشینش از کار بی افتد؟

همین امروز باید اینترنت موبایلش قطع شود؟
اصلاً مگر ممکن است چنین چیزی؟
چه کسی جرأت کرد به حریم سلیم دستبرد بزند؟

_ردیاب باز هم متوقف شد آقا!

نفس حرصی و لرزانش را از بینی بیرون میفرستد و
میگرد:

_کجا کجا کجا؟؟؟ آدرس دقیق بده به من!

_آقا... یه اشکالی رخ میده مدام. صفحه ی ردیاب
دچار اختلال میشه!

ابروهای سلیم به هم پیوند میخورند و رنگ از رخ
هاتف میپرد:

_یعنی چی دچار اختلال میشه؟ وایسادن کجا الان؟

سر کلکچال یه بار از کار افتاد... حalam طرفای
گلاب دره. نزدیک پنج دقیقه ست که ساکن مونده!

هاتف به سلیم نگاه میکند و فوراً لب میزند:

ردیاب رو پیدا کردن!

قلب سلیم از جا کنده میشود. ردیاب را پیدا کنند؟
آن ردیاب اگر پیدا شود، یعنی باید جنازه ی نفس را
تحویل بگیرد.
آن ردیاب اگر پیدا شود یعنی... یعنی دوباره مرگ!

یک فریاد بلند دیگر و پدال گازی که از شر پاهای
سلیم در امان نیست.

هاتف دیوانگی اش را میبیند و او هم انگار کلافه
است:

__زنن دختره رو بکشن اینا؟

__مادرشونو به عزاشون مینشونم...!

و هاتف میداند اکنون وقت این نیست که بپرسد: مگر
آن دختر کیست که اینگونه برایش دیوانه شده ای؟

دقایقی که به کندی میگذرند، منتهی به جاده ی
گلابدره میشوند.

سلیم در دل خطر میرود چون به جز این، چاره ای
ندارد!

حالا میتواند تعداد بی شمار هایلوکس هایی که برای
افرادش بودند را ببیند.

مقصد همینجاست!

اینجاست که ردیاب دچار اختلال و توقف شده است!

زئوس

#۶۳۰

کلت کمری اش را فوراً بیرون میکشد و بدون معطی،
روی پنجه‌ی پوتین هایش، به طرف دیوار بلند گام
برمیدارد.

دوربین‌ها از کار افتاده‌اند و ماشین‌ها، حدود
دویست متر دورتر از نقطه‌ی مرکزی.

مانند یک یوز از دیوار آجری بالا می‌رود و روی
زمین فرود می‌آید.

یک زمین توخالی که اتاقکی کوچک در آن به چشم
می‌خورد.

چند دست حلبی و چندین گونی کاغذ.

مقداری کارتن دست دوم و کمی آهن آلات.

دخترکش را اینجا آورده اند؟

افرادش مانند مور و ملخ دورتادور ساختمان را محاصره میکنند و منتظر دستور او هستند.

نمیتواند سر جان او، حتی ذره ای ریسک کند.

حتی فکرش هم میتواند جنون قتل عام کردن تک تک اعضای خاندان کنعانی را به جانش بی اندازد.

تکیه به دیوار میدهد و در یک حرکت، درب فلزی زنگ زده را با لگد هول میدهد.

سرش درد میکند برای کشتن کسی که امروز را برایش رقم زده است اما... وقتی نگاه میگرداند، وقتی افرادش یکی یکی پشت دیوارها سنگر میگیرند، او با یک هیچ مطلق روبه رو میشود.

یک هیچ با ضمیمه ی صدای عروسی که آن گوشه، لای آشغال ها افتاده است و با صدای ضعیف و لاجانی شعر میخواند.

یک نعره ی بلند و یک مشت محکم روی در...

جای مشتش فرو میرود و گلویش از حجم آن فریاد، تا
مرز پارگی پیش میرود.

چشم بسته است و به بوق های پشت سر همی که در
تلفن میپیچد گوش میدهد.
برنمیدارد.

آن بی شرف جواب نمیدهد و زر زر های هاتف روی
اعصابش رفته اند:

پاتک زده بی ناموس بی شرف. مگه اون ویلا قفل
سیستم نداشت؟ اصلا اون همه نگهبان قلچماق اونجا
چه گو*هی میخوردن وقتی دختره رو میدزدیدن؟

میان چرندبافی های هاتف، در تماس دوم سلیم، بعد
از دو بوق صدای بشاش کنعانی در تلفن می پیچد:

یک یک مساوی!

زئوس

#۶۳۱

ماه‌یچه‌های صورت سلیم، تک به تک می‌لرزند. تلفن
در مرز شکستن قرار می‌گیرد بین انگشتانش:

از خونه‌ی من... حتی یه ریگ نمیتونی برداری
حرومزاده!

فعلا که آدم برداشتم. یه دختر!

مشت سلیم در بیچاره را برای چندمین بار هدف قرار
میدهد و هاتف گوش تیز کرده است.

_تا یک ساعت دیگه، پرستار بچه ی من برمیگرده
خونه. وگرنه کل تشکیلاتتو میفرستم ته جهنم!

صدایش کم از خرناس گرگ ندارد و کنعانی، نقطه ی
ضعفش را در دست میگیرد:

_نمیدونم اون دختر کیه... هویت واقعیش چیه اما...
فکر میکنم به کار امیر بیاد!

_بی ناموووووووس....!

صدای فریادش حتی از کابین ماشین هم بیرون میرود.
تمام پوستش به رنگ خون گراییده است و هاتف سر
جایش میخ شده.

کنعانی بدجور ترسیده است. میداند برانگیختن خشم
سلیم اصلا به نفعش نیست اما، از موضع قدرتش
پایین نمی آید:

_کيه اين دختر؟ چرا اينقدر سنگش رو به سينه ميزني
جوون؟

_لاشه ي پسر تو ميندازم تو آشغالدوني شهرداري...
بي شرف عالمم اگر به گوه خوردن نندازمت!

_هي... آروم باش. من فكر نميكردم اون دختر اينقدر
با ارزش باشه. هميشه همينقدر زود نقطه ضعفاتو رو
ميكني؟

_تاپاله بذار درش تو يكي... يه ساعت ديگه اون دختر
صاف و سالم خونه ست. شيرفهمي؟

_جالب بود... خوش گذشت... راستي!

سینه ی سلیم دیگر نفسی ندارد. اگر آن مرد اکنون روبه رویش بود، قطع به یقین با دست هایش او را میکشت.

یه چیز دیگه میخواستم یاد آوری کنم قبل خداحافظی... آدرس جایی که دختره رو نگه داشتم برات میفرستم. اما حواست باشه با دستای خودت فیششو نکشی!

زنئوس

#۶۳۲

تماس قطع میشود و سلیم دلش میخواهد آن تلفن را بزند و خورد خاکشیر کند.

مانند ظرفی‌ست که ظرفیتش پر شده و در حال لبریز شدن است.

چت شده تو؟ چرا اینقدر نگران دختره ای؟

بازدم هایش را پر فشار و با صدای بلند بیرون میدهد و هاتف متعجب و شگفت زده است؛:

سلیم... نکنه... نکنه تو واقعا فکر کردی اون زن سابقته؟

سابق؟

هاه... او خود خود زنش بود، است و خواهد بود.

اما نه هاتف، و نه هیچکس دیگری در خور این نیست که سلیم با او رازش را در میان بگذارد.

بو بردن راحیل هم فقط، یک اتفاق بود!

صدای دینگ پیامک موبایل، هیجان به دست و
پاهایش تزریق میکند و با انگشت های لرزان، صفحه
اش را می‌گشاید.

یک شماره ی ناشناس، آن هم از طریق واتس آپ!

بدون پس و پیش بازش میکند و به صفحه ی آن زل
میزند:

_بزرگراه آزادگان. کانکس آخر از راست. رنگ
کانکس: قرمز!

قلبش تند میتپد. این آدرس، جایست که نفس را نگه
داشته است؟

هاتف از غفلت سلیم استفاده کرده و صفحه را
می‌بیند. نیشخند میزند:

_اینا برامون نقشه کشیدن... میخوان تو رو بکشونن
تو کانکس!

لبهای سلیم روی هم فشرده میشوند و تلفن، بر اثر فشار زیادی که از پنجه ی دست سلیم به آن وارد میشود، میلرزد:

__اگر نمیخوای بیای گمشو پایین!

هاتف از شدت حرص ضربه ای به شقیقه اش میزند و کی تا به حال نبوده است؟

کی تا به حال توانسته روی حرف سلیم حرفی بزند؟

سلیم تا خود آزادگان گاز میزند و راه طولانی را در مدت زمان کمی طی میکند.

او حالا اینجاست!

میان کانکس های رنگارنگی که روی هم سوار شده اند.

کانکس هایی که قفل هستند و چه کسی میداند درونشان چه خبر است؟

گاهی حتی آنها را به عنوان خانه اجاره میدهند!

افرادش دور ایستاده اند. شاید یک کیلومتر دور تر از نقطه ی مرکزی.

و سلیم آماده و حاضر، دستش را زیر کتش فرو کرده تا اولین ضارب را از پا در آورد.

اما در عین شگفتی هیچکس دیده نمیشود.

همه جا سوت و کور است و به جز چند گربه ی ولگرد، هیچ موجود دیگری دیده نمیشود.

_صبر کن... فکر کنم صدای ناله و جیغ میاد! میشنوی؟

زنئوس

#۶۳۳

به محض اینکه هاتف آن را آهسته لب میزند، پاهای
سلیم متوقف میشوند تا حتی کوچکترین خلی در شنیدن
صدایی که او از آن دم میزند به وجود نیاید.

توجه که میکند، ناله ای خفه به گوشش میرسد.
یک ناله ی ریز زنانه... صدایی که میتواند تمام وجود
سلیم را به جوش و خروش بی اندازد تا برای نزدیک
شدن به آن کانکس قرمز رنگ، درنگ نکند.

هاتف از پشت سر لب میزند:

__صبر کن... شاید تله باشه، وایسا سلیم!

اینجا فکر کردن جواب نمیدهد. این صدا دارد روانش
را به هم میزند.

هزار جور فکر و خیالی که میتواند یک مرد را از پا
در بیاورد.

اگر دهانش را بسته باشند و... کسی به جز او در آن
کانکس باشد چه؟

قدم هایش حالت دو میگیرند و سلیم اهمیتی به لرزش
موبایل در جیبش نمیدهد.
نفس میزند و تاب ندارد برای باز کردن آن کانکس
لعنتی.

قدم هایش که روبه روی کانکس قرمز رنگ متوقف
میشوند، با نفس نفس دست به طرف قفل بزرگ و
کتابی میبرد تا لمسش کند.
کلید ندارد و سلیم میتواند آن قفل پیزوری را با یک
تیزی نوک باریک باز کند. یا شاید هم آن سنجاق
کوچک.

__نفسسس؟؟ اونجایی؟

بلندی صدایش اجتناب ناپذیر است. هاتف روی سرش
میزند و با مردمک های دو دو زن، اطراف را
می پاید.

صدای خفه ای از داخل کابین به گوش میرسد. مانند
کوبیدن پای برهنه، روی کفه ی کابین فلزی.
صدایی که خنجر شده و در سینه ی سلیم فرو میرود:

_آروم باش... آروم باش الان بازش میکنم.

این یک تله ی بزرگ است و کاش سلیم اکنون کمی
عاقلانه تر فکر کند.

دست پشت کمرش که میبرد، قفل که تکان میخورد،
صدای جیغ دخترک بیشتر و بیشتر میشود.

انگار میخواهد پیامی به او برساند و سلیم تا در را باز
نکند که، متوجه نمیشود!

سنباق کوچک را در قفل فرو میکند و مشغول ور رفتن با آن میشود.

اما انگار این قفل حسابی بدقلق است:

__بازش میکنم... الان بازش میکنم!

زنوس

#۶۳۴

وقتی میبیند تلاشش بی نتیجه است، میان ناله های پر از التماس دخترک که هنوز مفهومشان را نفهمیده ، عصبی و بدحال دست به پشت کمرش می برد. میدانند کنعانی نفس را مفت و مسلم تقدیمش نمیکند.

میدانند به همین راحتی نیست همه چیز و ممکن است یک نقشه ی بزرگ در کار باشد.

اما چگونه میتواند آن جیغ های آشنا را نادیده بگیرد؟

اگر نفس را تحویل امیر داده باشد؟
اگر آن پشت، امیر هم حضور داشته باشد؟

این میتواند آتش خشمش را دوچندان کند تا خشاب
اسلحه اش را بکشد و همزمان با لرزیدن دوباره
موبایلش... همزمان با لرزیدن موبایل هاتف و سلیم،
با یک گلوله از کلت خفه کنش، قفل کتابی بزرگ را
بشکند.

هاتف صفحه ی تلفنش را باز میکند و تا سلیم قفل را
روی زمین می اندازد، فریاد میزند:

__بازش نکنننن!

صدای برخورد قفل سنگین فلزی با پایه ی آهنین
کابین، مساوی میشود با آخرین ناله های زنانه ای که
به گوش میرسید. بوی باروت گلوله و نفس بند آمده ی
هاتف.

فقط یک ثانیه برمیگردد و هاتف هنوز دهان باز نکرده
است که در آهنین خود به خود گشوده میشود.

فقط دو ثانیه طول میکشد.

دو ثانیه ای نفسگیر که مانند صحنه های اسلوموشن،
گذر میکند و هاتف نعره میزند:

بخواب رو زمین...!

سلیم چشم برمیگردارند و حالا در تا نیمه باز شده
است.

فرصت خوابیدن روی زمین ندارد چون اول میخواهد
داخل کابین را ببیند.

نفس را ببیند و این همه خلوت بودن، جای شکی
برایش باقی نگذاشته است.

چیزی که با آن روبه رو میشود، یک صندلی چوبی
است که درست وسط کابین قرار گرفته.

دخترکی با چشمان آبی رنگ پر از اشک که با نگاه
التماس میکند، برو...!

طولی نمیکشد که صدای گلوله ی تفنگ، همه جا را
در برمیگیرد و داغی آن، درست سمت چپ سینه ی
سلیم، حس میشود.

زنئوس

#۶۳۵

کسی که تن سلیم را روی زمین میخواباند هاتف است.
صدای گلوله های پشت سر هم، یکی پس از دیگری
به گوش میرسند و صندلی تک نفره ی چوبی، تکان
تکان میخورد.

سلیم میخواهد تن خودش را بیرون بکشد تا سینه خیز
به طرف دخترک برود، که صدای فریاد هاتف بیخ
گوشش شنیده میشود:

__هدف گلوله ها تویی اون هیچیش نمیشه... وایسا تا
هردومو به کشتن ندادی!

دردی هنوز حس نمیکند و فقط سوزش است.

یک نوع گز گز کردن وحشیانه...

گلوله های ساچمه ای به پایان میرسند و وقتی دیگر
صدایی به گوش نمی رسد، سلیم به آهستگی سرش را
بالا می آورد.

چیزی میان معده اش تاب میخورد و بدنش را سست
میکند.

سر نفس با لب های خشک و ترک خورده، روی
شانه اش افتاده است.

با همان پارچه ای که روی دهانش بسته اند.

سلیم بی توجه به فشار دستان هاتف، بدون اینکه سرش را مقابل هر اهرم هوشمندی بالا بیاورد، سینه خیز داخل کابین میشود.

خون کتفش از لباسش گذر کرده و کف کابین را به رنگ سرخ درآورده است.

__نفس...؟

میترسد... از این نوع صدا کردن خودش میترسد و...
اگر تیر خورده باشد؟

__آروم باش سلیم... یه وقت بلند نشی اون دختر
هیچیش نشده... فقط ترسیده...

سلیم این حرف ها حالی اش نمیشود و دیوانگی دارد
کار دستش میدهد.

اگر تار مویی از سرش کم شود، امیر را زنده زنده
پوست میکند و مردن را به تک تک سلول هایش
میچشاند...

صد ها بار...

با نفس های بند آمده و انرژی ای که رو به تحلیل
است، تیزی را از جیب پشتی اش بیرون می آورد و
طناب را از دور پاهایش باز میکند:

__ با توام... نفس بیدار شو!

کم کم جان از دست چپش میرود. این خون سرخ رنگ
لعنتی چرا بند نمی آید؟

به آهستگی از پاهایش بالا می آید و نگاه به گوشه
گوشه ی کابین می اندازد. آن همه اسلحه ی کار شده.
ممکن است هنوز هم تیرهایشان تمام نشده باشد.

ممکن است به محض بلند شدن، گلوله ای به او
برخورد کند؟

__هاتف؟

__سلیم یه کاری دست خودت میدی بیا بیرون من
دختره رو میارمش!

همینش مانده بیرون آوردن نفس را به عهده ی او
بگذارد.

__یه چیزی پرت کن رو هوا...
نفس نفس میزند و ادامه میدهد:

__یه کاری کن حسگرا فعال شن!

زنئوس

هاتف از روی زمین، اطرافش را نگاه میکند و اولین چیزی که میبیند، یک چوب خشک بلند است.

سینه خیز تا همانجا میرود و به محض لمس انتهای آن، باز هم سینه خیز تا کنار کابین ادامه میدهد.

مطمئناً نه کنعانی و نه امیر، اکنون با نشان دادن خودشان در این نقطه از شهر حماقت نمیکنند.

__تکون نخور یه چوب پیدا کردم!

چوب را در هوا میچرخاند و منتظر واکنش نشان دادن اسلحه های کار شده است. اما انگار قرار نیست گلوله ای شلیک شود.

کمی جلوتر میرود و سلیم با دردی که هر لحظه در کتفش بیشتر نمایان میشود، صورتش را روی پاهای بی جان دخترک پنهان میکند.

مانند کسی که سال های سال از خانه اش... از تخت گرم و نرمش دور بوده است.

نفس عمیق میکشد و پایه صندلی را فشار میدهد. درد دارد!

_چی شد هاتفف؟

_نیست انگار... همه ی خشابا خالی شدن!

سلیم می خواهد تکان بخورد و برای باز کردن دست هایش اقدام کند که هاتف در یک حرکت آن چوب را به هوا پرت میکند.

پرت شدن چوب همان و شلیک شدن گلوله های جدید همان...

هاتف به سرعت روی زمین میخوابد و سلیم از این که صندلی را تکانی بدهد و هم دارد.

آن مادر به خطاها همه جای این کابین لعنتی را
حس‌گر گذاشته اند.

صدای گلوله ها که می‌خوابد، سلیم نمیداند چه غلطی
کند.

چه خاکی بر سر بریزد که دخترکش را از شر این
کابین لعنتی خلاص کند؟

_سلیم؟ آروم باش خب؟ فکر کنم گلوله هاش تموم
شدن....!

بزاق دهانش خشک شده و به شدت احساس تشنگی
میکند.

حس خیس شدن لباس هایش میگوید که خون مانند
فواره دارد بیرون می‌زند.

به طرف پشت صندلی میرود و زبان روی لب
خشکش میکشد.

تیزی به سرعت طناب را پاره میکند و سلیم میداند که دیگر چاره ای ندارد جز اینکه قبل از مرگ به وسیله ی خونریزی شدید، همراه نفس آنجا را ترک کند.

زنئوس

#۶۳۷

بلند میشود و وقتی خبری از هیچ گلوله ای نیست، کله اش را تکان میدهد تا آن سرگیجه ی لعنتی کنار برود. دست که زیر پاها و کمرش می اندازد، هاتف از آن پایین لب میزند:

__بدش به من...خونریزیت زیاده!

با اینکه خون از زیر پوستش فرار کرده و چشم هایش دوتایی میبینند، ابرو در هم میکشد و می غرد:

_بکش کنار!

_لج نکن مرد... خطرناکه وضعیت... باید ببریمت
بیمارستان.

و این بار خشم سلیم او را نشانه می‌رود:

_کری...؟ می‌گم بکش کنار برو ماشینو بیار...!

هاتف با صورتی درهم به طرف ماشین می‌دود تا
هرچه زودتر سوار شوند.
خون زیادی از دست داده است و حالی اش نیست.
سر کنار گوشش خم میکند و صدایش می‌لرزد:
_مثل پر کاهی...!

خاطرات را پس می‌زند و خدا لعنت کند قلبی که باز هم
آن‌ها را وحشیانه پیش چشمان دو دوزن و بی حالش
رنگ می‌زند.

وزنش کمتر شده است... وزنش به نسبت سابق، خیلی کمتر شده است و این دل سلیم را به درد می آورد:

__ باز خودتو زدی به خواب جونور؟

نفس نمیشنود و سلیم با سینه ای خشک و بدون اکسیژن، تا ورودی خرابه را پیاده می رود.
چند وقتی میشود که اینگونه او را حمل نکرده است؟
از کی اینقدر نزدیک نبوده اند؟

هاتف فوراً پایین میپرد و در عقب را باز میکند.
درد لعنتی امان سلیم را بریده است و توان خم شده را از او گرفته...

حالا همان پر کاه، مانند سنگین ترین وزنه ی دنیا است و همه ی توانش را به کار می برد تا نفس را روی صندلی عقب بگذارد.

شانس بیاورند که آدم های این حوالی پلیس را خبر
نکرده باشند.

خم که میشود، هاتف صدایش بالا میرود:

__یا خود خدا... خون... این همه خون از دست
دادی...

سلیم با نفس نفس دخترک را روی صندلی میگذارد و
هنوز کمر راست نکرده است که، لای پلک های دلبر
نیمه جان، از هم باز میشود.

زنئوس

#۶۳۸

نفس:

ضعف شدیدی در معده ام باعث میشود پلک هایم
بلرزند و متوجه تکان های سخت جایی که نشسته ام
شوم.

شاید جایی شبیه به ماشین.

یک بوی خاص و آشنا...

و صدای بلند و مردانه ای که کم و وضوحش بیشتر
میشود:

د لعنتی میخوای خودتو به کشتن بدی؟ فکر کردی
واقعا آرنودی؟

خفه شو هاتف... بیچ طرف ویلا!

پاک هایم میلرزند و نفس هایم با بوی آشنایی که سال
های سال مانند هوا میبلعیدم، متبرک میشوند.

__بیچم ویلا بگم چند منه؟ اینجا من تو رو رئیس خودم
نمیبینم میخوای اخراج کنی اخراج کن... مثل گوسفند
سر بریده داره خون ازت میره... اون خونه مرتیکه..
خون!

دردی که در گردنم پیچیده اس را نادیده میگیرم و
جان میدهم به چشم هایم. به تنم. به گوش هایم و
اوست... خود خود سلیم است که کنارم مشسته و من
حالا میتوانم مغزم را ریکآوری کنم.
آن صحنه را به یاد بیاورم و باز هم مانند ثانیه ی اول،
توی دلم خالی شود.
آن همه تیر... دست های بسته ی من... گلوله هایی که
به مقصد قلب او از کنار گوشم گذر میکردند و من با
دست و پاهای بسته نظاره گرشان بودم.

سینه ام محکم بالا می آید و سرم را از پشتی صندلی
جدا میکنم.

مرد راننده از جلو متوجه بیدار شدن من میشود و من
در آینه، چشم هایش را میبینم.

میبینم و برای لحظه ای مردمک هایم میلرزند.

چشم گرد میکند و ابروهایش را تکان میدهد. اشاره میکند که آرام باشم و چشم های من با دیدن حجم خونی که تمام لباس های من و اوی کناری ام را در بر گرفته، جیغ میکشم.

جیغ ناگهانی من باعث میشود چشم های بی حالش را باز کند و فوراً سرش را به طرف من برگرداند. چشم در چشم شویم و قبل از اینکه او با نگاه خیره و نگرانش بخواهد سوالی از من بکند، با بغض گیر کرده در صدایم نفس بزنم:

__خون... تو... تو تیر خوردی...

زنئوس

#۶۳۹

راوی:

__هیس... شلوغش نکن!

هاتف با نگاهی به چشم های اشک آلود نفس اخم در هم فرو میبرد و چشمانش را به سلیم میدهد:

__گلوله دقیقا خورده تو کتف چپت... یعنی نزدیک قلبت... میخوای مفت بمیری؟

سلیم با سوزش شدیدی که در شانه ی چپش حس میکند، دندان روی دندان میفشارد و نفس درمانده و دستپاچه تر از قبل سر خم میکند که محل زخم را ببیند.

سر خم میکند و نمیفهمد چگونه دست سلیم را برای جدا کردن از آن نقطه لمس میکند:

__دستتو بردار... بردار میخوام زخمشو ببینم!

شوک میشود سلیم.

اولین بار است.

اولین بار است که خودش برای لمس کردن سلیم پا
پیش میگذارد و آن نمایش مسخره را کنار میگذارد:

__با تو نیستم؟ چرا اینقدر لج میکنی؟ چرا اینقدر
تخسی؟

الان این بغض، این لرزش صدا، این گریه ها،
بخاطر سلیم است دیگر؟

این همه نگرانی...

برق عجیبی در چشمان سلیم مینشیند و مچ دستش را
میگیرد.

یعنی چه؟

چگونه میشود فقط با یک لمس ساده، بهشت را از آن
خود کرد؟

_خوبش کن!

قلب دخترک از سینه جدا میشود و نفسش بند می آید.
اکنون وقت این دلبری ها نیست.
وقت ضرب گرفتن قلب و وقت زل زدن در چشم های
شیطاناش نیست.
هاتف در سکوت رانندگی میکند و انگار دیگر صدایی
از او به گوش نمیرسد.
شاید هم سرعتش بیشتر از قبل شده است.

_من... من نمیتونم. لطفا برید بیمارستان!

با هاتف است و او هم با جدیت جواب میدهد:

_همین کارو دارم میکنم.

سلیم غیض نگاهش را به هاتف میدوزد و غرزشش
حتی نفس را هم میترساند:

__حرف آدمیزاد تو گوشت نمیره نه؟ گم شو پایین خودم
میشینم پشت فرمون!

نفس و هاتف هردو شوکه از نوع برخورد سلیم
سکوت میکنند و سلیم با همان لحن، بدون اینکه دست
دخترک را ثانیه ای رها کند لب میزند:

__فقط وقتمو تلف میکنید!

هاتف با تاسف سری تکان میدهد و با دیدن دور
برگردان فرمان را در یک حرکت میچرخاند.

یک راننده ی ماهر و کاربلد!

انگار که برای این کارش دوره دیده باشد:

_اطاعت امر... هرچی شما بگی!

_این دختر قبلا هم این کارو انجام داده... زنگ بزن
وسیله بیارن ویلا!

زئوس

#۶۴۰

نفس:

تک تک خدمتکار های ویلا با دیدن وضعیت سلیم، با
نگرانی جلو می آیند تا مددی برسانند.
هاتف زیر بغلش را گرفته.

او که مانند پسر بچه های تخس و مغرور، میخواهد
خودش به تنهایی راه برود و نمیداند این حجم از خونی

که از دست داده است، ممکن است هر لحظه او را
نقش زمین کند.

دوان دوان جلو میروم و دری که خدمتکارها باز کرده
اند را کنار میزنم.

قطع به یقین بعد از این اتفاقات، رمز سیستمی که در
اختیار خدمتکارها گذاشته است را عوض میکند.

به عقب نگاه میکنم و چشمان رو به بسته شدن و دست
و پاهای کرختش را که میبینم، جان از تنم فرار میکند
و با گریه جیغ میزنم:

__سریع باااش... ببرش رو تخت!

پلک هایش را باز میکند اما من میبینم.
میبینم تحلیل رفتن انرژی اش را.

لعنتی گلوله خورده است چرا یک بار هم که شده
لجبازی را کنار نمیگذارد؟

__هاتف؟

با صدای کش دار لب میزند و اشک های من مانند دو
رودخانه از کناره های صورتم شر گرفته اند.

__بگو مرد حسابی... بگو گوش میکنم!

__پسر کنعانی رو ببرید انبار ***. خطی که باهاش
پیامک فرستاده رو... خطی که باهاش پیامک فرستاده
رو تحت کنترل داشته باشید!

شاید اگر حالش خوب بود، در ملا عام این دستورات
را صادر نمیکرد.

از کنترل شدن خطی که از عهده ی مردم عادی برنمی
آید تا...

مأموریت سری اش...

_رو چشمم... خوب شو فقط تو... همه چی رو به راه
میشه!

هیچ گاه دیگر نمیخواهم او را ضعیف ببینم.
هیچ گاه نمیخواهم او را در این حال ببینم و این من را
یاد روزی می اندازد که مأمور ها با گرز و باتوم
استخوان هایش را می شکستند و من پشت پنجره نظاره
گرش بودم.

در اتاقش را باز میکنم و روتختی کلفت را از روی
تخت کنار میزنم.

کنار تخت که میرسد، انگار حالا میتواند با خیال
راحت چشم ببندد.

چشم ببندد و تحمل وزن سنگینش از عهده ی هاتف
بر نیاید.

روی تخت بی افتد و...
جیغ من ناخود آگاه است...
شاید تک تک آنها بفهمند این زن، دیوانه وار عاشق
صاحب این خانه شده است.

زنئوس

#۶۴۱

کمک کن... جعبه ی کمک های اولیه رو بیارید تا
بقیه ی وسایل میرسن.

هاتف هم مانند من هول زده و پر اضطراب است و
همراه خدمتکار ها بیرون میدود.

من اما با انگشت های لرزان دکمه های پیراهن
سیاهش را یکی یکی باز میکنم و کاش یکی بیاید این
اشک های لعنتی را از صورتم کنار بزند.
کاش این تاری دید مزخرف جلوی کارم را نگیرد.
باز میکنم تک تک دکمه ها را و اول پره ی سمت
چپ پیراهن را کنار میزنم.
کنار میزنم تا محل تیر خورده را ببینم اما...
اما با دیدن تصویر مقابل چشمانم، برای لحظه ای تنم
یخ میزند.
جان از دستانم می رود و نگاهم همانجا خشک میشود...

آن تتو...

تتوی روی سینه اش...

همانی که نام من حک شده بود... آن نستعلیق کشیده و
زیبا...

آن نام حالا با ردی از چاقو خط خورده است...
یک رد عمیق و وحشتناک.

یک جراحی بزرگ...

جراحی که حالا من.. نفس سلطانفر... آن را درست
میان قلبم حس می کنم...

نیم قدم به عقب میروم و حس کسی را دارم که از
پشت سر، میان یک تاریکی مطلق هول داده شده
است.

دست روی دهانم میگذارم تا صدایم به گوش کسی
نرسد.

خط زده...

نام من را برای همیشه از قلبش خط زده و این
جراحی عمیق روی پوستش، نشانه نفرت بی اندازه
اش نسبت به من.

_هیچ معلومه داری چکار میکنی؟ از هوش رفته...
داره میمیره!

با شنیدن صدای خشمگین هاتف درست پشت سرم، با
یک حق خفه لب های نیمه باز مانده ام را با همان
دست میبندم.

__ بیا جعبه کمک های اولیه آوردم... بچه هام تو راهن
دارن وسیله میارن!

بالای سرش می ایستد و در جعبه را باز میکند.
مرگ یک رخداد طبیعی است.

بدون درد...بدون وحشت...بدون حس شکست...!
تنها حس شکست مرگ، بخاطر کم بودن است. بخاطر
کم گذاشتن و ظلم در حق نفس...

حس اکنون من به هیچ عنوان به مرگ شباهت ندارد...
این حس، همان جان کندن قبل از مرگ است.

__د چرا وایسادی دختر؟ خشکت زده؟

چشم میبندم و باز میکنم. میخواهم به خودم بیایم اما...
حالا هاتف هم آن اسم خط خورده روی سینه اش را
میبیند.

می بیند و با سرعت، به طرف من برمیگردد!

زنئوس

#۶۴۲

_خوبی؟

لیوان آب را به لب هایم نزدیک میکنم و جرعه ای
مینوشم.

خوب؟

این حال یعنی خوب؟

زیر چشمی به اطراف نگاه میکند و این بار آهسته تر
لب می‌زند:

__ مگه نمیدونستی از قبل؟ الان میخوای اونقدری تو
لاک بری همه بفهمن یه چیزیت هست؟

ثانیه ای صورت در همش را نگاه میکنم و پوزخند
می‌زنم:

__ بذار همه بفهمن من یه چیزیم هست... بذار بفهمن
پرستار تازه از راه رسیده اونقدری واسه رئیسشون
زار میزنه که مادرش نزده...

صدای بازدم پرفشاری که از بینی اش خارج میشود به
گوشم می‌رسد و پشت بندش، قدم های خدمتکار:

__ ای جونم بچه ی تپل... بیا ببین خاله نفس اینجاست!

به محض اینکه خدمتکار برای آوردن امید نزدیک
میشود، "او" با حالتی عادی و معمولی لب می‌زند:

هر دارو و یا وسیله ای نیاز هست بگید بچه ها زود
می‌رسونن. زنگ زدیم یه جراح و متخصص کاربلد
هم بیاد چکش کنه.

سر تکان می‌دهم و او که دور میشود چشم های خسته
ام برای دیدن امیدم میزبان یک برق درخشان
می‌شوند.

خدمتکار امید را به آغوش دلتنگم می‌سپارد و تا من
بوسه های پر ولعم را آغاز میکنم، او لب می‌زند:

خیلی واسه آقا گریه کردی... معلومه!

لحظه ای مکث میکنم و امید با جیغ و خنده، سرم را
میان دستان تپلی اش می‌گیرد.

_هرجا که بگی باهاتش رفتم. از این خونه به اون
خونه... هزارجور دختر آورد خونه... اما!

امید را روی پاهایم می‌نشانم و نگاه شکسته ام را به
صورت زن می‌دوزم.
شاید دلش به حالم می‌سوزد.

_اما به هیچکس اعتماد نمی‌کنه... می‌گن زن اولش
خیانت کرده!

زنئوس

#۶۴۳

گلوله ی سرخی قلبم را هدف قرار میدهد و او با وجود
بی‌هوش بودن سلیم، هنوز هم با ترس اطرافش را می
پاید:

__الله اعلم... می‌گن مامانشم زن خوبی نبوده. دختره به
مامانش رفته!

زخم عمیقی روی قلبم می افتد. انسان ها، چقدر زود
در جایگاه قاضی قرار می‌گیرند و سر خودشان را با
اینکه خدا میداند و بس، شیره می مالند.
آری، خدا می‌داند... و می‌بیند...

__الانم دلش به احدی رضا نیست... نه دل می‌کنه از
اون زن... نه به باقی زنا اعتماد می‌کنه!

امید وقتی واکنش محبت آمیزی از من نمی‌بیند، شروع
به نق نق می‌کند و سرش را به گردنم می‌مالد. من
مات مانده ام و زن قبل از رفتن، آخرین تیرش را
میان سینه ام شلیک می‌کند:

_خدا از رو زمین برداره زنای خراب رو. ببین
جوون مردم رو به کجا می کشن...! افتاده این کوچه و
اون خیابون، مردی که با زنش بوده رو پیدا کنه...
اینم آخر و عاقبت همون... یه روز به خاطر استخونای
پوسیده ی اون زن جونشم از دست میده.

پشت به من، به طرف آشپزخانه می رود و چشمان
من، رد پاهایش را دنبال می کنند.

میان همه ی قضاوت ها و بی انصافی های آن زن،
سنگینی یک وزنه ی بزرگ روی دوشم می افتد.

من... واقعا به سلیم خیانت کردم!

خیانت فقط خیانت جنسی نیست...

من روحش را کشتم...

تکه تکه کردم و از روی تکه هایش رد شدم!

گریه ی امید مسبب محکم شدن گره دستانم، دور تنش
میشود:

_آروم باش مامانی... خب؟ میخوای بریم پیش بابا؟

سرش تکانی میخورد و با چشمان گرد معصومش، به
من زل می زند.

بار دیگر تکرار میکنم تا متوجه شود:

_آره؟ میخوای بریم اتاق بابا؟

تنها نام بابا می تواند او را سر شوق بیاورد. چشمانش
برق بزنند تا با ذوق کودکانه اش، جیغ بکشد.

چشم می بندم و نفس عمیق میگیرم.

چه خوب که آن باند سفید، دور تا دور آن جراحات
روی سینه اش را پوشانده است. وگرنه چگونه بار
دیگر می توانستم آن خط عمیق روی اسمم را ببینم؟

زنئوس

#۶۴۴

دیدنش در این وضعیت، مانند نفس کشیدن زیر
دریاست.

تلاش میکنی زنده بمانی اما، هر لحظه بیشتر و بیشتر
نفس کم می آوری...

او را همیشه در اوج قدرت دیده ام.

در اوج شکوه و جلال خودش!

زنئوس، یک رهبر بزرگ شکست ناپذیر.

_احتمالا تا چند ساعت دیگه به هوش میاد. همه چی
نرماله... گلوله هم با ظرافت تمام خارج شده!

هاتف دارو هایی که آن مرد با خودش به همراه آورده
و تجویز کرده را می گیرد و امید مدام میخواد به
طرف تخت سلیم خم شود.

__خطری جوشو تهدید نمیکند؟ اوکیه همه چی؟

قفل کیفش را میبندد و همراه با بلند شدنش، آن را هم
برمیدارد:

__گلوله شتاب کافی نداشته. آسیب جزئی به استخوان
کتفش وارد شده که با مراقبت خوب میشه. داروهاشو
به موقع بدید و آمپول هاشو سر ساعت تزریق کنید. به
هیچ وجه نباید دچار عفونت بشه!

هنگام خداحافظی با من، جواب تشکر کوتاهم را با
تکان سر می دهد و همراه با هاتف، از اتاق خارج
میشود.

امید که خسته از تقلا کردن، روی شانه ام به خواب
رفته است را به آرامی روی دست می خوابانم و به
اتاقش می برم.

میخواهم وقتی سلیم بیدار می شود، کنارش باشم و
دعا می کنم همینگونه باشد.

شیر آب را می بندم و با خجالت به صورتی که در
آینه نقش بسته است نگاه می کنم.

خیسی آب من را خجالت زده میکند...

قطره هایی که بیشتر از بیست و چند سال، هرگز
روی صورتم پاشیده نشدند.

آها... شاید یک یا دوبار... آن هم در آب خوری
مدرسه...

شاید برای اثبات خودی که پر از شیطننت بود و به
خاطر ارفاق به انضباطش، نیازمند دو رکعت نماز.

حوله اش را روی صورتم میکشم و نفس های عمیق
همانجا جا می مانند.

بوی خانه ام... کاشانه ام... امنیتم آنجاست.

از سرویس که خارج میشوم، باز هم میبینم همان نقطه
ی سفید رنگ کذایی را.

آنجا که نامم خط خورده بود...

می بینم و حرف های زن خدمتکار، مانند دارکوب
مغزم را می جوند.

چادرم را که به این اتاق آورده ام، روی سر می
اندازم.

چادر سفید، با گل های قرمز.

شاید سلیم، هیچ گاه تصور نمیکرد به جز همان یک
شبی که خانه ی کبلایی بودیم، روزی من را با چادر
سفید ببیند... چادر سفید گل دار...

زئوس

#۶۴۵

بوی عطر سجاده را به سان حوله ای که از او به
آغوش کشیده بودم به مشام میکشم.
من هر بار که پیشانی روی آن مهر گلی می گذارم،
آن تونل دوار سفید رنگی را میبینم که من را به سمت
خودش بالا می کشید.

خدای من، به این چند رکعت عبادت من نیازی
نداشت... من... من به حضورش... به دلگرمی اش
نیاز داشتم!

راوی:

سوزش عمیقی در ناحیه ی چپ سینه اش حس میکند و
همراه با چند بار پلک زدن، به لحظه ای تأمل نیاز
دارد.

سقف اتاق تار دیده میشود... اما آشناست!
به یاد دارد.

به یاد می آورد ثانیه های آخری که همراه هاتف به
اینجا آمد و... حتی به یاد دارد کتفش گلوله خورده
است.

گلوی خشک و دردناکش تکان میخورد و میان سکوت
و تاریکی مطلق اتاق، صدای زمزمه های نامفهومی
را میشوند.

زمزمه هایی با یک صدای آشنا...

یک صدا بدون وجود پستی و بلندی... بدون حتی ذره
ای تغییر...

افوز امری الی الله، فان الله بصیر بالعباد...

فقط می تواند به آهستگی سر بجنباند و منبع صدا را پیدا کند.

پیدا کند و... قلب بیچاره اش، میان آن لاشه ی سنگین و افتاده، از ریشه کنده شود.
آن تصویر... یک رؤیاست؟

پلک میزند. پلک میبندد و باز میکند...
صدا همان صداست و تصویر همان تصویر...
یک فرشته ی کوچک، با چادر سفید...
تسبیحی که میان انگشتانش به بازی گرفته می شد و لب هایی که با یک ذکر خاص، تکان تکان می خوردند.

میخ شده است و حتی نمیخواهد با صدا کردنش، آن تصویر زیبا و ملکوتی را خراب کند.

انگار هاله ای از نور چراغ بیرون، روی او سایه
انداخته است و آن نقاشی بی نظیر را، شکوهمند تر
کرده است.

تسبیح را روی سجاده میگذارد و سجده می کند.
سجده اش که طولانی می شود، سلیم به این می اندیشد
که... اگر او نفس نباشد؟
خدا لعنتش کند!

این دیگر چه شکیست؟!
لعنت... نفس مگر نماز می خواند؟
همه ی آن ننه من غریب بازی هایش... جیغ زدن
هایش برای لمس نشدن از طرف نوچه های سلیم هم
فیلمش بود.

میخواست به کوچه ی علی چپ بزند.
میخواست سلیم را گمراه کند اما... اما این تصویر!؟

این شک خوره میشود و به جانش می افتد. دست
هایش حالا توانایی مشت شدن ندارند چون خون زیادی
از دست داده است.

فقط میتواند نفس تند کند و با فشار پلک هایش روی
هم، آهسته بغرد:

__نفس؟؟

زنئوس

#۶۴۶

دخترک به گوش هایش شک میکند.
اما همین که دوباره نامش را با کشش بیشتری
میخواند، به سرعت سر برمیگرداند و تختش را نگاه
میکند.

سلیم به محض اینکه صورتش را.. چشم هایش را
می‌بیند، دار و ندارش را می‌بازد...

_بیا... بیا اینجا!

نفس نمی‌فهمد چگونه از جا بلند میشود و چگونه
چادرش روی زمین سر می‌خورد...
بالای سرش میرسد و با نفس های تنگ آمده، با نگاه
دو دو زن، چهره ی مردش را نگاه می‌کند:

_س... سلام!

برق نگاهش برق اشک است. اشک شوق... اشکی پر
از نگرانی و اشکی پر از پشیمانی...

زیر چشمان ابر مردش چرا گود افتاده است؟

_بیا نزدیک!

چانه ی نفس می لرزد و نمیداند چگونه مطیع امر او،
نزدیک میشود. آنقدر که در یک وجبی صورتش،
روی کمر خم شود:

__خوبی...؟

نگاه سلیم نقطه به نقطه ی صورتش را می کاود. شک
مسخره کنار می رود...
او نفس است!
هیچ کس نمی تواند چیزی غیر این را ثابت کند.

__داشتی واسه کی دعا میکردی؟ من...؟

مانند پسر بچه ای که به عمرش، رنگ محبت ندیده
است میگوید و دل نفس را آتش می زند.
چنان که اشک بریزد و سر تکان دهد:

_اوم... واسه تو... بهتری؟

باور کند سلیم؟

این یکی اگر فیلم باشد... اگر نمایش باشد!

آن اشک های لعنتی رنگ چشمانش را به یاد سلیم می
آورند و مگر نمیداند این گونه خودش را بیشتر و
بیشتر به سلیم میشناساند؟

_نگفتمت از خونه بیرون نرو؟

بازخواست می کند و انگار بجز این کار، هیچ بهانه
ی دیگری برای نگه داشتن او در این نزدیکی ندارد.
نفس با پشت دست، اشکش را پس میزند و میخواهد
کمر راست کند که مچ دستش، اسیر انگشتان سلیم
میشود.

همان انگشتانی که تا لحظاتی قبل، حتی جان مشت
شدن نداشتند.

در یک حرکت او را به طرف خودش می‌کشاند و
فاصله برداشته می‌شود.

قلب هایشان ضرب می‌گیرد و نفس‌ها تند.

سلیم با چشم‌هایش، دو آبی براق را رصد می‌کند و
سیب گل‌پیش می‌لرزد:

__ هووم؟ نگفتمت نرو بیرون؟ نگفتمت من دشمن دارم؟

زن‌وس

#۶۴۷

لب‌های دخترک برای گرفتن نفس‌های بیشتر نیمه باز
می‌مانند و دست‌دیگرش را برای جلوگیری از افتادن
روی تن سلیم، کنار بالشتش ستون می‌کند.

عرق‌های ریزی که روی پیشانی‌اش می‌نشینند،
نشانه‌ی اوج هیجان و تندی ضربان قلبش هستند.

_اگر می کشتنت چی؟ اگر بلایی سرت می آوردن؟

با فشار دندان هایش می پرسد و نفس با بغض لب می زند:

_مهم این بود که نداشتم به امید آسیبی بزnen... دیگه چی می خوای؟

انگار با همین یک جمله ی پر از بغض، آتش روی خشم مرد افزوده باشد، مچ دستش به شدت فشرده میشود و از تکانی که سلیم به او میدهد، فاصله ی صورت هایشان به صفر می رسد:

_دارم از خود لعنتیت حرف می زنم. دارم از تو حرف می زنم مغلطه نکن برام... حالیده؟

لب های دخترک می لرزند و بغضش دارد حال سلیم
را بد میکند. نباید اینقدر مظلوم باشد!

_... من خوبم... نباید... نباید به خاطر من جونتو
به خطر مینداختی!

این میتواند سلیم را به نقطه ی جوش برساند.
نفس با ندانم کاری هایش، یک بار سلیم را تا پای
مرگ برد.

نه با این گلوله ی پیزوری...

با آن فیلم... با همان کلیپی که امیر از دفن شدنش
فرستاد و این فوبیای لعنتی را به جانش انداخت.
او زنده است و نباید جانش را مفت مفت به خطر بی
اندازد.

نباید یک بار دیگر، اینگونه تن و بدن سلیم را
بلرزاند.

_فهمیدی...؟

می‌پرسد و گمان دارد نفس حرف های توی سرش را
خوانده است. گمان میکند فکر هایش را بلند بلند به
زبان آورده است و دلبر چشم هایش تک تک عضلات
منقبض شده ی صورت مرد را از نظر میگذارند:

_چیه؟ استراحت کن... من میرم بگم برات سوپ
حاضر کنن بعد تموم شدن تایمت بخوری... باشه؟

آخرین تکان سلیم، ختم به چسبیدن بینی هایشان به
همدیگر میشود. ختم به سقوط قلب هردویشان... ختم
به آن لرز لعنتی در صدایش:

_دیگه حق نداری جونتو به خطر بندازی... دیگه حق
نداری اینجوری تن و بدن منو بلرزونی... حالите؟

زنئوس

نفس دیگر توانایی ماندن ندارد.
توانایی روی پا ایستادن...
توانایی زل زدن در این چشم ها و... نبوسیدنش!
لعنت... دلش برای این مرد زورگو و گند اخلاق تنگ
است. برای معشوقه ی او بودن...

__م... من باید برم...

آری باید برود. وگرنه همین الان خودش را لو می‌دهد.
خودش را لو می‌دهد زنی که ساعت ها منتظر باز
شدن چشم های این مرد بوده است و حالا فقط یک
بوسه میخواهد... یک بوسه... یک آغوش... و گرمای
تنی که ماه ها از او دریغ شده است.

با آن شال سفیدش جنون می‌دهد به دل سلیم و تمام
زورش را می‌زنند که فاصله بگیرد. تمام توانش را به
کار میبرد که برود. اما زمزمه های سلیم، امان از
پاهایش می‌برند:

اونقدری که این شال بی صاحب و اون چادر گلدار
هوس بوسیدن تو جون من انداختن، یه لباس خواب
توری دو وجبی این حسو تو من بیدار نکرده...داری
چه غلطی میکنی با من؟ چه مرگته تو؟؟؟

دخترک آب دهانش را قورت می‌دهد و دیگر قلبی
برایش نمانده که بتپد.
گرم است... گرم است و این مرد بیمار!

نفس های داغ و تند سلیم، دخترک را هم دچار
میکنند:

_تو جون منو نجات دادی... هوم؟ تو گلوله رو
درآوردی؟

نفس با چانه ی جمع شده هوم خفه ای میگوید و دیگر
حتی دلش نمی آید از این دم و بازدم ها فاصله بگیرد.
همینجا بماند... لطفا!

مرد بوی تن زنی که نبضش تند شده را بیشتر از هر
زمانی حس میکند و بیچاره وار بینی اش را به بینی او
می‌مالد:

_جونم برات مهم بود؟

اشکی از گوشه ی چشم نفس، روی گونه ی سلیم می
افتد و لرزش صدایش را مشهود تر از قبل میکند:

_معلومه که مهمه... جونت برام مهمه که...

هنوز جمله اش تمام نشده است که با فشار دست سلیم
به بازویش، ناگهان همان فاصله ی میلی متری
برداشته شده و جان ها، به وصال هم می‌رسند...

جنگ، جنگ عشق است...
جنگ بوسه های وحشیانه ی یک مرد...

زئوس

#۶۴۹

ضعف به جان پاهای دخترک می افتد و حتی جان
همراهی ندارد.

پس از ماه‌ها این تپش قلب وحشیانه، درست مانند تب
تند بوسه های او، برایش تازگی دارد.

حرکت لب های تشنه و پر عطش مرد او را تا پای
یک مرگ عاشقانه می‌برند و برمی‌گردانند..

ناله ی خفیف از سر دردش...
او همین چند دقیقه پیش به هوش آمد.

دخترک میخواهد جدا شود تا نگاهی به زخمش بی
اندازد.

نفس با نگرانی میخواهد با بی میلی از حرارت لب های
مالکانه ی سلیم فاصله بگیرد که او سرش را بیشتر و
بیشتر فشار می دهد.

مرد دلتنگ، مگر میتواند بگذرد از چنین موقعیتی؟
تازه گیرش آمده است...
دارد می بوسد...

دارد دخترکی که از پشت خنجر زد و سلیم را برای
پیدا کردنش در به در، می بوسد...
دارد طعمی که ماه ها نچشید و در به درش شد را
می بوسد.

طعمی که بعد از آن، همه ی طعم ها را برای سلیم
حرام کرد.

دست کوچک و گرم دخترک با بالاترین حجم هیجانی
که دارد قلبش را منفجر می‌کند، کنار صورت سلیم جا
میگیرد.

یک لمس نوازش وار، بدون همراهی کردن در آن
بوسه ی ماراتون گونه...

یک نوازش از سر دلتنگی...

یک نوازش لطیف و زنانه، روی زبری ته ریش های
مردی که در حال دیوانه شدن است و تن زخمی اش،
بیشتر از این اکسیژن خورش را تأمین نمی‌کند.

دلش نمی آید از آن مزه بگذرد...

از آن نرمی...

از آن نفس ها و از این همه نزدیکی واقعی...

نوازش انگشتان نفس تا زیر چانه اش پایین می آید و
اشکی از گوشه ی چشمش پایین می‌چکد...

این مرد، مانند یک کودک محبت ندیده، تشنه ی نوازش است و این می‌تواند نفس را از خودش منزجر تر و متنفر تر کند.

لب ها که جدا می‌شوند، جدال نفس های تندی که با هم همسفر میشدند، عطر آن فضا را فراهم میکنند.
ملودی زیبایش را...
زیباترین موسیقی دنیا...
همین نفس نفس زدن های پر از لرزش...

_...س... سلیم...

مرد در حال مرگ است از این همه هیجان و دلتنگی.
از این حال بد و از این مردانگی های به خروش آمده
که وقت شناس هستند و به وضعیتش نگاه نمی‌کنند.
چشم می‌بندد تا آن نفس زدن های ظریفش، بیشتر از
این چشمان خمارش را به رخ سلیم نکشند:

_میخوام با من باشی!

زنوس

#۶۵۰

نفس پلک های بسته و فک منقبض شده ی مردش را
می بیند و کاش بتواند این بزاق لعنتی جمع شده در
دهانش را قورت بدهد:

_م.. ن ب.. باید، یه چیزی بگم...

سیب گلوی مرد به سنگینی تکان میخورد و اگر این
وضعیت اسفناک را نداشت، قطع به یقین، کسی که
جایش روی تخت بود، سلیم نبود!

اکنون می‌دانست چگونه دهانش را ببندد که بی موقع
باز نشود و نخواهد هویتش را برملا کند!

__حرف توش نیار... حرف توش نیار و از جلوی
چشمام برو فعلا!

اشک های نفس شدت می‌گیرند.
اگر هویت واقعی اش را بگوید، هنوز هم می‌تواند این
بوسه های پر از لرزش را داشته باشد؟
می‌تواند اینقدر به او نزدیک باشد؟

__یه... یه حقیقتی هست که...

سلیم نمیخواهد بشنود.
نمیخواهد به همین زودی او را از خودش برهاند.

او اگر هویتش را فاش کند، دیگر لحظه ای نمی‌شود
که اینجا بماند.

چشم باز می‌کند و خونین های ترسناکش را به
اشک‌آلود های معصوم دخترک می‌دوزد:

__حقیقتاً رو بذار تو گذشته‌ت چال کن. از این ثانیه به
بعد...

نه نفس نمیتواند.

نمیتواند در آغوشش بخزد و به این فکر کند که خودش
نیست.

به این فکر کند که... سلیم بعد از او عاشق یک هویت
دیگر شود.

حتی اگر فیک و غیر واقعی باشد.

__من... من اینی که می‌بینی.. نیستم!

بازویش چنگ میخورد و انگشتان مردانه، میتوانند
تمام دهان کوچکش را بپوشانند.

که باز هم چشم در چشم شوند و آن دو گوی آبی
رنگ، حرص شوند به جان آن انگشت های لعنتی:

_از این ثانیه به بعد اسمم روته... سایه م روته...
هویتم روته... هر کی بودی گذشت و تموم شد. از این
لحظه به بعد تو محدوده ی منی. تو حصار منی. تو
چنگ منی... کسی که تو چنگ منه... اینجوری زل
نزن به من حالم خوب نیست. کسی که تو چنگ منه
باید قوانین منو مو به مو از بر باشه...

نگاه دخترک رنگ خواهش می گیرند. رنگ دلتنگی
برای اولدورم بولدورم های از سر مالکیتش. اما برای
خودش باشد... لطفا... برای نفس واقعی باشد.

اما انگار که همین نگاه آشنایش، آتش میشود به جان
سلیم.

که صدایش از خشم می‌لرزد و عطر بی صاحب
موهایش را چگونه پس بزند که دیوانه نشود؟

زنوس

#۶۵۱

__اولین قانون، بزرگترین قانون منه...

آری می‌داند.

این را قبل‌ها هم شنیده است.

آن روز هم چهار ستون تنش لرزید...

آن روز هم ترس از دست دادن داشت!

__خیانت به من، تهش به مرگ بر می‌خوره!

نفس میخواهد با بغض سر تکان دهد. چقدر تلخ...
چقدر تلخ که دیگر نمیتواند لام تا کام حرفی بزند.

_دوم... دومیش اینه که تحت هیچ شرایطی حق پا پس
کشیدن نداری... حق رفتن نداری... حق کم آوردن
نداری!

چه کسی از رفتن حرف زد؟
کاش نفس رها نشود.
کاش ترک نشود.

_سومی... تو مال منی و هیچ وقت... هیچ وقت حتی
زمانی که دلت باهام ساز ناکوک می‌زنه، حق پس
زدن منو نداری. هیچ وقت منو پس نمی‌زنی... نه از
بغلت... نه از تخت... نه از بوی تنت... نه از...

خون به گونه های نفس هجوم می آورد و چشم می‌دزدد. این صحنه...

وای از این صحنه که میتواند دل یک مرد را مانند فولاد آب شده، ذوب کند.

و این میتواند به یک غرش خفه و پر از نیاز تبدیل شود:

_هر موقعی که بخوامت، حتی اگر دلت باهام صاف نباشه، حق رد کردن منو نداری... حالите؟

پاهای نفس دیگر جان ندارند.

صداهایی که از بیرون شنیده می‌شدند، حالا واضح تر به گوش می‌رسند و آرام و قرار را از دخترک میگیرند.

_باید منو نواز شم کنی... بهم محبت کن. دوسم داشته باش... واقعی... راست راست!

می‌شود دست در موهای مردانه اش بلغزاند و از ته دلش بگوید چقدر دوستش دارد؟

_بهم خیانت نکن... خب؟

این لحن خواهشی. این پسرک تخس و نیازمند به محبت، دارد او را می‌کشد.
دارد او را در آتش حس خجالت و پشیمانی می‌سوزاند.
کاش دنیا دهان باز کند و نفس را در خود ببلعد.

سر تکان می‌دهد و به معنای تأیید، پلک هایش را باز و بسته می‌کند.

این یک قول است...

یک تعهد، این بار تا پای جان!

سلیم تک خنده ی پر از دردش را رها می‌کند.
می‌شود نوازش هایش را از حالا شروع کند؟

_از این به بعد فرار نداریم... شرم نداریم... دزدیدن
نگاه نداریم ، این منو دیوونه میکنه. خب؟

چشم در چشم میشوند. همان چشم هایی که هیچ‌گاه
رنگ نگاهشان عوض نشد...
این دو ، همان سلیم و نفس گذشته هستند!

_میشه از الان استارتشو بزنی؟

زئوس

#۶۵۲

پوست روشن دخترک به سرخی خون می‌گراید و
هنوز هیچ‌کدامشان حرکتی نکرده اند که، چند تقه به در
می‌خورد.

پریدن قلب نفس از جداره ی سینه همان و جستش
همان.

مانند یک ماهی... لیز می‌خورد و همین اول راه، یکی
از قوانین سلیم را نقض می‌کند.

سینه ی سلیم تکان می‌خورد و تا می‌خواهد غیض
نگاهش را به طرف پرنده ی فراری پرتاپ کند،
صدای جیغ راحیل همه ی اتاق را در بر می‌گیرد:

__دیوونه‌هه... دیوونه‌هه با خودت چکار کردیی؟

خون از زیر پوست گونه های رنگ گرفته ی نفس،
فرار می کند و نگاه عاشقش، رنگ انتظار می گیرند.
رنگ اضطراب.

راحیل اما بدون کوچکترین اجازه ای خودش را روی
صندلی کنار تخت سلیم پرت میکند و با گریه در
آغوشش می خزد.

قلب نفس از کار می افتد و دستی که روی دهانش
گذاشته بود، تا میان سینه اش پایین می آید.

_راحیل!

صدای جدی سلیم است.
شاید او هم قالب تهی کرده است.
همین اول راه، گند نخورد به همه چیز؟

راحیل های های می گرید و لحظه ای برای نگاه
کردن در چشمان سلیم فاصله می گیرد.
دست دور صورت مرد نفس قاب میکند و دو مردمک
دو دو زنش را به تک تک اعضای صورت سلیم
می دوزد:

__خوبی؟

نفس نمی تواند.
دیگر لحظه ای نمی تواند این صحنه را مقابل چشمانش
ببیند و با حالتی مانند مرگ، با همان دست روی سینه
و تن یخ زده اش، به طرف در اتاق می دود.

سلیم صدای قدم های تندش را که می شنود، در لحظه
راحیل را هول می دهد و نیم خیز می شود.

__پاشو... پاشو لعنتی!

راحیل هاج و واج مانده است و می بیند مرد بلند قامت
، به آن همه باند روی شانه ی چپش، چگونه آنژیوی
سرم را از بازویش می کند و دوان دوان به طرف
درب اتاق خیز می گیرد.

درد در سینه ی چپ سلیم می پیچد و ترس دارد.
لعنت... لعنت... لعنت به این ترس لعنتی!

__آقا...؟ شما باید استراحت کنید آقا...

نگاهش به نقطه به نقطه ی خانه می دود و اثری از او
نمی بیند.

کجا رفت؟

کجا جست؟

زنئوس

#۶۵۳

از کنار خدمتکار عبور میکند و نفسش گرفته است.
زخمیست. چرا آن بی رحم درکش نمی‌کند؟ چرا
نمی‌فهمد نباید سلیم را به این حال بی‌اندازد؟

_ کجا پاشدی مرد حسابی؟

سلیم با نفس نفس چشم در چشم هاتف می‌شود و بدون
صبر لب می‌زند:

_ کجا؟ کجا رفت؟

هاتف اطرافش را می‌پاید:

__کی؟ نفس و می‌گی؟

از اینکه به همین راحتی نام کوچکش را توسط یک
مرد می‌شنود، کفری است و اکنون زمان دست به یقه
شدن با هاتف نیست.

زمانش نیست و با چشمان بسته می‌غرد:

__بگو کجا رفتت؟!!

راحیل از پشت سر می‌رسد و با همه ی شگفتی اش،
ناظر اتفاقات پیش رویش می‌شود.
این سلیم است. مردی که قسم خورد آن دختر را نابود
می‌کند.

مردی که به خاطر خیانت آن زن، از همه ی زن ها
بیزار شد.

او همان سلیمی است که وحشیانه در قلبش جا باز کرده است و حالا برای یک زن خائن، نفس نفس می‌زند.

_دیدم داشت میدوید تو حیاط... بیا برو سر تختت من برش میگردونم...

سلیم تخت سینه‌ی هاتف می‌زند و هول محکم‌ش، باعث می‌شود مرد سکندری بخورد.
راحیل وا می‌رود...
نه...

مگر ممکن است یک مرد اینقدر دیوانه‌ی یک زن باشد؟

که خیانتش را ببیند.

پاسوزش شود و... بعد از ماه‌ها، هنوز هم مانند یک جنون زده‌ی سرگشته به دنبالش بدود؟

سلیم بی اهمیت به نگاه های پشت سرش، میدود به
طرف حیاط و زخمش تازه می شود.
انگار که از نو گلوله خورده باشد.
چشم میچرخاند و او را نزدیک به در خروجی می بیند.

می بیند و دست خودش نیست آن فریاد بلند:

_واایسا سر جااات!

زنوس

#۶۵۴

نفس نمی خواهد بماند.
این اوضاع دیوانه اش می کند.

این همه زن... چرا باید به خودش هم حسادت کند؟
چرا باید برای هربار لمس شدنش توسط او، عذاب
بکشد؟

نگهبان ها جلوی راه نفس را سد میکنند و سلیم همراه
با خس خس سینه اش، صدای بغض دار دلبر کوچک
را می شنود:

__برید کنار... لطفا!

هر دو مرد سرشان را بدون به زبان آوردن کلامی
پایین می اندازند و سلیم با گام های پرشتابش سر
می رسد.

سر می رسد و چنگ کردن بازوی دخترک، کار یک
لحظه اش می شود.

__راه بیفت!

غرش زورگویانه و عصبی اش نفس را سر لج می اندازد. او بازویش را می کشد و غیض نگاه سلیم، سر ریز می شود:

__این جا جاش نیست. راه بیفت میگم!

نگاه پر از رنجش دخترک که در چشمانش می نشیند، آن حس موج زده در دو آبی طوفانی و پر از گلایه، طاقتش را طاق می کنند تا خودش راه بی افتد و دخترک را کشان کشان همراهش ببرد.

__ولم کن... نمیام!

سلیم چشم گرد می کند و دخترک تا می خواهد با همان لجبازی نفس گونه اش دستش را از چنگ او بیرون بکشد، میان آن همه آدم سینه به سینه اش می ایستد و زیر لب می غرد:

_په کاری نکن جلو چشم صد نفر بندازمت رو کول
بیرمت!

لب های نفس می لرزند و از زور حسادت بغض
می زنند:

_دلم میخواد... دلم میخواد بزیمت!

سلیم لحظه ای نگاهش میکند و ته آن نگاه، منجر به
برق درخشانی میشود که بدجنسی اش را بیشتر به رخ
می کشد.

همین دخترک را عصبانی میکند تا برای کشیدن
دستش مصر باشد:

ولم کنن...

لبهای سلیم به اندازه ی نیم سانت کشیده می شوند و گوشه ی چشمانش چین می افتد.

_هی... آرام باش... اتفاقی نیفتاده!

این میتواند دخترک را دیوانه کند. اتفاقی نیفتاده است؟

_اون... اون بغلت کرد. من... من نمیتونم اینو تحملش کنم... نمی... نمیخوام!

خدا سلیم را بکشد که از این حال کیفور می شود.
چقدر لذت بخش است و شاید این از بدجنسی او باشد!

_میفرستمش بره!

زئوس

خشم نگاه گربه ی چشم آبی که بیشتر میشود چنگ به
دل مرد می اندازد.

این یعنی پاک کردن صورت مسئله.
این یعنی حضور ابدی آن دختر در زندگی شان!

__ همه چی... منتفیه!

دست سلیم برای گرفتن چانه اش بالا می آید که
دخترک خودش را پس می کشد.

پس کشیدن همان و خیز برداشتن آنی سلیم همان.
چانه اش اسیر انگشتان پر قدرت مرد می شود و افراد
سلیم چشم از صحنه ی مقابلشان می گیرند.
همه چشم می گیرند، به جز زن و مردی که از دور،
نظاره گر این صحنه واقعی هستند.

راحیل و... هاتف!

_اون بالا چی گفتم بهت؟ هوم؟

نفس سر تکان می‌دهد و این خوی درنده ی سلیم را با وجود درد عمیقش، بیشتر می‌کند:

_منو پس زدی؟ منو...؟؟!

تک تک مویرگ های پوستی دخترک نمایان می‌شوند و این خشم زنانه اش، یکی از فریبنده ترین و دیوانه کننده ترین دلبری های زنانه ایست که خودش از آن خبر ندارد:

_پس زدم!

قاطعتش میتواند فک سلیم را قفل کند تا قدمی او را به عقب هول دهد:

__حقشو نداری. راه برگشتن نداری!

__من هنوز قولی بهت ندادم... قولی ندادمم!

میشود این ترس لعنتی کنار برود؟

مرد گنده! کاش حداقل بلد باشد رامش کند.

کاش اکنون حداقل سر سوزنی بتواند به جای دافعه، با سیاست مردانه او را پایبند کند.

انگشت شستش بالاخره روی چانه ی کوچک دخترک
فرود می آید و روی صورتش خم می شود:

__میبرمت یه جای دنج و خوب... اونجا ازت قول هم
می گیرم!

نفس لحظه ای بدون در نظر داشتن موقعیتشان، با
حرص از بی خیالی او، دست روی سینه اش میگذارد

تا هولش بدهد. که صدای آخ سلیم درجا او را سر
جایش خشک میکند.

زنئوس

#۶۵۶

مردمک هایش به شدت تکان میخورند و فاصله گرفتن
مرد را که می بیند، بی آنکه بداند با واکنشش چگونه
سلیم را سر کیف می آورد، به طرفش روی نوک
پنجه ی پا بلند میشود:

__چی شد؟ زدم به زخمت؟

درد سوزناک سلیم، حالا با همین سؤال پر از
اضطراب او، تبدیل به درد حاصل از زخم شمشیر
می شود.

چهره در هم می‌کشد و پشت به نفس، روی زانو خم می‌شود.

__سلیم؟

مرد گنده با همان رل دردمندش، راه به طرف ساختمان ویلا می‌کشد و دخترک را هم به دنبال خودش.

__ببینمت؟ چی شدی تو؟

طعمه اش را آهسته آهسته به طرف خانه می‌کشد و کم کم حتی می‌تواند به خودش بیاید.

او واقعا زخم برداشته است و هیچ‌کدام از این ها بازی نیستند.

گلوله خورده است.

شانه ی چپش زخمی است و این می‌تواند برگ برنده ای برایش باشد.

از کنار راحیل که عبور میکنند، دخترک کشش لعنتی
بین آن دو را می‌بیند.

هیچ انتقامی در کار نیست.

هیچ تلافی‌ای در کار نیست.

همه‌ی این بازی‌های مسخره، به خاطر وابستگی
شدید سلیم به این زن است.

زنی که از پشت خنجر زد و مردی مانند او... مردی
که قسم خورده او را بکشد، به هر ریسمانی چنگ
می‌زند تا او را کنار خودش نگه دارد.

آن دو دور می‌شوند و کیف دخترانه‌ی راحیل، بدون
این که از بند انگشتانش رها شود، از شانه‌اش پایین
می‌افتد.

__بخشید. به خدا حواسم نبود. درد می‌کنه؟

این سلیم است که مانند یک کودک، خودش را برای
آن زن چشم آبی لوس می‌کند؟
واقعا خودش است؟

__ بهت گفته بودم دور شو خط بکش!

صدای هاتف را پشت سرش می‌شنود و دسته ی کیف
میان همان انگشت ها، فشرده می‌شود.

__ سلیم بفهمه از هستی ساقطت می‌کنه. حواست هست؟

زن لوس

#۶۵۷

راحیل لب های نیمه بازش را می بندد و بدون جواب به
هشدار هاتف، راه خروج از ویلا را در پیش می گیرد.

نگاه هاتف روی دختری جا می ماند که با بهانه ی
چزاندن نامزد سابقش، راه به خانه ی سلیم باز کرد.
که با لو دادن نقشه های شهرام، اعتماد سلیم را به
دست آورد و حالا...

رنگ نگاهش به شدت خطرناک است!

__خدا به خیر بگذرونه!

نفس:

نگاهم روی آن تکه گوجه ی برش خورده ای است که
امید سعی در خوردنش دارد.

که هی از میان انگشتانش به پایین سر میخورد و او باز هم با آن تپلی های کوتاهش، میخواهد بلندش کند.

نگاهم آنجاست و گوشم به صدای مردانه و آرامی که پشت تلفن به گوشم می‌رسد:

_من سؤالاتی از شما دارم که به هیچ عنوان پشت تلفن نمیتونم بپرسم. شما خودتون میدونید این جنبش چقدر مخالف داره. میدونید چند نفر میخوان این پروژه رو زمین بزنن و خلافتو ثابت کنن!

موهایم را پشت گوشم می‌فرستم و پلک به روی صحنه ی شیرین روبه رویم می‌بندم:

_می‌فهمم... این من بودم که مشتاقانه میخواستم با شما صحبت کنم. این من هستم که میخوام جواب تک تک سوالامو از شما بگیرم... منم که به مشورت با شما

نیاز دارم. اما الان واقعا نمیتونم از خونه بیرون بیام.
تو اوضاع بدی گیر کردم!

_موردی نیست. اگر واقعا در توانتون نیست حاضر
شدن سر قرار ملاقات، میتونیم از طریق ویدیو کال با
همدیگه صحبت کنیم. و اگر شما اجازه بدید من
صحبت هاتونو ضبط کنم.

نگاهی به در اتاق می اندازم و لب پایینم را می مکم.
نمیشود!

اینجا هم نمیشود!

اگر سلیم بشنود؟

اگر کسی متوجه شود؟

_خانم؟

امید دیگر از دست آن تکه گوجه ی لیز و زبان نفهم به
ستوه آمده است که شروع به نق نق می‌کند.
و این من هستم که با آشفتگی، دست به صورتم
میکشم:

_من... نمی‌خواهم کسی حرفایی که بین من و شما رد و
بدل میشه، رو بشنوه.

هنوز جمله ی بعدی ام را به زبان نیاورده ام که
صدای بسته شدن در اتاق، شنیده می‌شود.
با ترس به عقب برمی‌گردم و او را می‌بینم.

همان مردی که نام من را از روی سینه اش خط زده!

زئوس

با آن ابروهای درهمش جلو می آید و من پره های باز
پیراهنش را می بینم.

__پس میتونم بپرسم دقیقا کی وقتتون آزاده؟

__ببخشید. من باید قطع کنم!

سلیم چشم درشت می کند و تا میخواد گوشی را از
دستم بقاید، روی آیکون قرمز رنگ می زنم.

امید با دیدن سلیم آن تکه گوجه ی کذایی را بالاخره
رها میکند و دست می زند:

__...ب...!

__کی بود؟

سیب گلویم سخت تکان می خورد.
حالا چگونه توضیح دهم؟
او تا نفهمد چه کسی پشت خط بوده است، دست بردار
نیست!

_یه موضوع شخصیه!

برقی که در آن ثانیه در نگاهش می نشیند، نشانه ی
خشم است.

نشانه ی عصبانیت!

او به من اعتماد ندارد و این کاملاً طبیعی است.

_روانشناسه. درمورد مشکلات شخصیم باهاش
حرف می زنم!

امید خودش را تکان تکان می دهد تا مورد توجه سلیم
قرار بگیرد.

اما نمیداند آن پانسمان بزرگ روی سینه اش اجازه ی
در آغوش پدر رفتن را به او نمی‌دهد:

_با من درموردشون حرف بزن... هر مشکلی داری
به من بگو، حلش می‌کنم!

کمی نگاهش می‌کنم تا معنی جملاتش را درک کنم.
و لبخند نرمی میرود که روی لب هایم کاشته شود. اما
جلویش را می‌گیرم!
او سلیم است... همانی که با اسم زئوس می‌شناسندش!

_تو خدا نیستی!

اخمش بیشتر می‌شود و قلب من برای چهره ی تخشش
می‌رود.

هنوز هم وقتی به این فکر می‌کنم که آن دختر چگونه
مقابل چشمان من، دست دور صورت شوهرم قاب
کرد، تمام تنم یخ می‌زند.

_وسایلتو جمع کن!

زنئوس

#۶۵۹

سؤالی نگاهش میکنم و او به طرف امید می‌رود:

_رانندگی بلدی؟

_بلدم!

امید از ذوق در جایش بند نیست و او بوسه ای روی
گونه ی تپلی اش می‌زند.

میوسدش و کنار تختش، روی آن مبل راحتی بزرگ
لم می‌زند.

زانو هایش را به راحت ترین شکل ممکن باز می‌گذارد
و سرش را به پشته ی مبل تکیه می‌دهد.

نگاهش...

نگاهش عمیق است و به راحتی میتواند تن من را
بلرزاند:

_از تنها شدن با من نمی‌ترسی؟

پلکم می‌پرد و قلبم به بال بال زدن می افتد.

جلوی پیراهن مردانه اش باز است.

آن زخم...

آن اسم خط خورده... اما او سلیم است. همسرم!

کاش این اشتیاق مبرم را در نگاهم نبیند.

کاش این زنانگی های سر به خروش درآمده را در

تک تک سلول های پوستی سرخ شده ام، نبیند!

_چ... چرا باید بترسم؟ من و تو قبلا هم با هم تنها بودیم. اگر لازمه به خاطر شرایط خطرناکی که به وجود اومده...

میان کلامم، نگاه روی لب هایم سر می دهد و با همان چشمان نیمه باز لعنتی اش، سر کج می کند:
_سفسطه نکن!

دهانم را میبندم. نه من احمق هستم و نه او!
بعد از آن بوسه، همه چیز رنگ و بوی دیگری به خودش گرفته بود!

_وسایت رو جمع کن... به خدمتکار بگو چیز میزای من و امید رو هم آماده کنه.

می‌گوید و بوسه ی دیگری به سر کم موی امید
می‌زند:

__ هفته ی آینده کارای خیلی مهمی دارم. تا اون موقع،
از اینجا دور بمونید بهتره!

هنوز از جایش بلند نشده است که لب باز می‌کنم.
خوره ای که به جانم افتاده است ، اجازه نمی‌دهد
صبوری به خرج دهم:

__ من نمی‌خوام... نمی‌خوام هیچ زن دیگه ای تو زندگیت
باشه!

حتی گفتنش میتواند مردمک هایم را از شدت حسادت
تنگ کند.

با چه زبانی بگویم؟

چگونه از همین اول راه نشان دهم که اگر آن کشته
مرده های لعنتی اش را دورش ببینم دیوانه می‌شوم؟

با همان برق درخشان نگاهش، از جا بلند می‌شود و
قدمی به من نزدیک تر...

بالای سرم ایستاده و قامتش روی صورتم، سایه
انداخته است.

زئوس

#۶۶۰

به گونه ای که انگار او فرماندار است و من فرمان
بردار.

مانند فاعل و مفعول.

نفسی که تمام عمرش او را کم داشته است، به
چشمانش زل زده و منتظر واکنش اوست.
منتظر جوابش.

منتظر این‌که بگوید، دیگر هرگز به زنی اجازه
نمی‌دهد او را لمس کند.

من مسخم و او به آهستگی دست زیر چانه ام
می‌سراشد.

چانه ام که بالا تر می‌آید، صدایش زنگ دار تر از
هر زمانی به گوش می‌رسد.
شاید هم با کمی تن خشم:

__ همه چیز به تو بستگی داره!

به من؟

جای انگشتانش می‌سوزد و نفس در مانده به این فکر
می‌کند که اگر باب میل او نباشد، چه می‌شود؟

و او بدون اینکه من حتی بخواهم فکرم را به زبان
بیاورم، با یک جمله کیش و ماتم می‌کند:

__قبلا به یه نفر قول دادم شامه ی مردونه‌م هوس بوی
هیچ زنی به سرش نزنه... اما گند زد...!

می‌تواند از رنگ پریده ی صورتم، پی به حال درونی
ام ببرد؟

می‌تواند بفهمد چقدر در عذاب هستم؟

انگشت شستش مذاب گونه، گردی چانه ام را نوازش
میکند و نگاه عمیقش، یک دم از لرزش مردمک هایم
جدا نمیشود:

__حالا تو اینجایی و... عجیبه که بوی تنت ؛ با سلیمی
که رو شرفش قسم خورده تن هیچ زنی رو لمس نکنه
؛ بازی بازی می‌کنه!

دستی میان سینه ام چنگ میشود و آن جسم بیمار کم
تپش را از بیخ و بن، بیرون می‌کشد.

روح از تنم جدا می‌شود و چشم بستن روی این نگاه،
بزرگترین آرزویم.

بد است حال نفسی که حتی از وجود خودش بیزار
شده.

_من بهت هیچ قولی نمیدم عروسک فرنگی.

شست لعنتی اش لب پایینم را لمس می‌کند و سنگینی
پلک هایش، من را به ویرانگی می‌کشانند.
او بی تاب است...
بی تاب این من غیر واقعی...

_ولی می‌تونی رو تک پر بودنم حساب ویژه باز کنی!

زئوس

#۶۶۱

«دست من نیست... اگه بارون میاد یادت می‌افتم... به
کسی از تو من چیزی نگفتم... اگه دستات بیاد باز
میشه مشتمم»

از آینه‌ی وسط، به کریر امید، روی صندلی عقب
نگاه می‌کنم و صدای موزیک ایرانی، به نرمی با
روانم بازی می‌کند.

بعد از آن حادثه، شاید فقط یک یا دوبار پشت رل
نشسته باشم.

آدم ترسو و خودباخته‌ای نبودم اما...

اما این طبیعی بود که هر از گاهی ترمز ماشین را
چک کنم.

که اینقدر آرام برانم و هردو مرد زندگی ام را با نوع
رانندگی ام به خواب ببرم.

«بخواب دنیا... کسی با من دیگه کاری نداره... دل بی
کس من یاری نداره... دل من میل دلداری نداره...
بخواب دنیا»

صدای موزیک را کمتر میکنم و میتوانم متوجه افرادی
که برای حفاظت از ما، پشت سر و جلوی رویمان را
احاطه کرده اند شوم.

سلیم روی صندلی جلو لم داده و به خواب رفته است.
مقصودی که پیش رویمان است؟
شاید این راه آشناست که اینگونه دلم را به درد آورده
است.

شاید مکالمه ی قبل از آمدنمان.
شاید قسمش... شاید قسمش...

«خدا سلیمی که هوس بوی غیر کنه رو بکشه...
خب؟»

پلک می‌زنم و نفس گره خورده در سینه ام را به
سختی رها می‌کنم.

لحظه ای حواسم از جاده ی پر پیچ و خم روبه رویم
پرت شده و با تکان محکم ماشین، پلک های سلیم از
هم باز میشوند.

او سرش را از صندلی جدا میکند و من بدون معطلی
سرعتم را کم میکنم و اولین راه خروج از جاده،
ماشین را کنار می‌کشم.

__خوبی...؟

تند شدن نفس هایم دست خودم نیست.

لرزیدن دست و پاهایم.

او دارد ما را به کجا می‌برد؟

پیشانی ام را روی فرمان میگذارم و میتوانم متوجه
نگاهش به صندلی عقب شوم.

میخواهد از خواب بودن امید مطمئن شود:

_بیا پایین. خودم می‌شینم!

سیب گلویم بالا و پایین می‌شود و سر از روی فرمان
برمیدارم:

_خوبم... خوبم!

_راهی نمونده. خودم بقیه شو می‌روم!

چشمانم را به طرفش می‌کشانم.

شاید از پرسیدن ترس دارم.

شاید بیم دارم از فهمیدن اما... لبهایم بدون اجازه از
من، می‌جنبند:

__این راه... به کجا ختم میشه؟

نگاه تیره اش را به چشمان منتظر و غمگینم می‌دوزد
و دستگیره‌ی در را می‌کشد:

__یه کم جلوتر یه روستا هست... یه خونه‌ی نقلی و
دنج هم درست وسطش!

زنئوس

#۶۶۲

تیرش درست در قلبم فرو می‌رود.
یک گلوله‌ی سرخ و آتشین که از شکاف سینه ام
عبور می‌کند و نفسم را بند می‌آورد.

او پیاده می‌شود و از صدای باز شدن در ماشین، امید
هم بیدار می‌شود.

طبیعی است که من اینگونه خشک شوم و او هم
متوجه نشود؟

در عقب را باز میکند و امید را با قربان صدقه، از
کریش بر میدارد.

من مانند یک روح حبس شده در کالبد هستم که اتفاقات
اطرافم را می بینم اما، درکی از آنها ندارم.

باید امید را از او بگیرم. شانه اش زخمی ست.

در کنار راننده، بدون اینکه من دخالتی در باز شدنش
داشته باشم، کنار می رود:

__ بیا دیگه. قبل از تاریک شدن هوا باید برسیم!

آب خشک شده ی دهانم را می بلعم و از بلندای ماشین،
پیاده می شوم.

نمیفهمم چگونه امید در آغوشم جا می‌گیرد.
نمیفهمم کی و چگونه روی صندلی کنار راننده جا
میگیرم...

چشمم به جاده است...
به سنگلاخی ابتدای روستا...
به رد پاهای من و او که مانند سیلی، روی صورتم
نواخته می‌شدند!

او حالا ماشین را درست روبه روی آن خانه ی نقلی
روستایی پارک کرده است.
خانه ای که...

__پیر پایین...

دست من دور شکم امید گره خورده است و سر او، با
مکث طولانی من، به طرفم خم می‌شود:

په دوش بگير. لباساتم عوض كن... امشب خونه ی
كبلایی دعوتیم!

زنوس

#۶۶۳

آب مانند تازیانه بر سر و صورتم فرود می آید.
این یک عذاب مسلم است.
یک تاوان بزرگ که از من پس گرفته می شود.

نفس باید صمم بک بماند.
نفس باید تقاص پس بدهد.

چشمانم می‌سوزند و حساب اشک‌هایی که میان
قطرات آب راهشان را گم کرده بودند، از دستم در
رفته است.

با گریه می‌خندم!
امشب خانه‌ی کبلایی دعوت هستیم.
من را با چه عنوانی معرفی می‌کند؟

__نفس؟

صدای جدی‌اش را پشت در حمام می‌شنوم و فوراً
نگاه بالا می‌کشم.
چگونه می‌تواند اینقدر عادی نامم را صدا بزند و به
یادم نیفتد؟
چگونه می‌تواند به همین سادگی، کسی را جایگزینم کند
و... من قبلاً در این حمام دوش گرفته‌ام...
در آن اتاق به خودم عطر زده‌ام...

در این خانه ی لعنتی بوسیده شدم... نوازش شدم...
محبت دیدم... عاشق تر شدم!

چگونه می‌تواند کسی دیگر را به اینجا بیاورد؟

ضربه ی محکمی روی در نواخته می‌شود و حالا
صدای نگرانش که به گوشم می‌رسد، آرزو میکنم
بمیرم:

__نفس؟ خوبی؟ اون تو داری چه غلطی می‌کنی؟

موهای خیس و چسبیده به هم را روی یک شانه می
اندازم و با بی حالی، روی زانوهای کرختم می ایستم.
موهای کوتاه و لعنتی، باز هم سر جایشان سر
می‌خورند.

و ضربه ی بلند دیگری که صدایش کل حمام را در بر
می‌گیرد:

_جواب ندی درو می شکنم... حالیه؟؟؟

_میخوام پیام بیرون. برو تو هال...!

لحظه ای مکث می کند و صدایش نزدیک تر می شود.
انگار که دهانش به در حمام چسبیده باشد:

_بیا بیرون!

روی شیر آب ضربه ی آرامی می زنم و خود به خود
بسته می شود.

این نفس، حالا دیگر همانی نیست که با صدای خش
دار و لحن بی قرار او، دل بلرزاند و قند در دلش آب
شود.

این نفس، فقط میخواهد تمام شود.

مأموریتش را به پایان برساند و... برود!

__لطفا سلیم. حوله م روی صندلی جا مونده!

__درو باز کن بدمت!

زئوس

#۶۶۴

نمیفهمد.

متوجه نمی‌شود این شیطننت هایش، مانند اسید در رگ
های من میجوشند و آب میکنند.

قفل در را می‌چرخانم و پشت در پناه می‌گیرم.
توان جنگیدن ندارم.

توان مقابله با این بیماری کشنده.
آری... من مانند یک بیمار هستم.
یک بیمار حسود.

کسی را تا به حال دیده اید که به سایه ی خودش هم
حسادت کند؟

_امید داره بازی می‌کنه. میخوای مهمونی خونه
کبلایی رو بذاریم فردا؟

لحن پر از بدجنسی اش را از لای در نیمه باز مانده
می‌شنوم.

حوله سفید رنگ را از دستش می‌گیرم و بدون اینکه با
او چشم در چشم شوم، باز هم در را روی هم
می‌گذارم:

_میخوام خانواده ای که اینقدر از شون تعریف می‌کنی
رو ببینم. میشه بری بیرون؟

صدایش دور تر می‌رود و من هنوز هم میتوانم رنگ
شیطنت را در آن تشخیص دهم:

_دارم می‌رم دارو هامو بخورم... دو دقیقه دیگه
برمی‌گردم!

گره حوله را محکم می‌کنم و با شنیدن صدای بسته
شدن در، بالاخره از حمام بیرون می‌آیم.
این یک اجبار است.

تحمل این اوضاع سخت و جان‌فرسا، یک اجبار است.

چشم می‌بندم و مقابل آینه ای می‌ایستم که...
می‌شود آن بوسه های آماتور و داغ را به یادم نیاورد؟
می‌شود زمان هایی که من را آنجا می‌نشاند و...

_به چی فکر می‌کنی؟

ناگهان با شنیدن صدایش، آن هم درست پشت سرم،
پلک هایم تا آخرین حد خودشان باز می‌شوند و دلم می
تپد.

او اینجاست...

میتوانم برق چشمان شرش را، در آن آینه ی کذایی
ببینم!

زنوس

#۶۶۵

دست روی قلبم می‌گذارم و نزدیک تر شدنش را حس
می‌کنم.

او اصلا از اتاق بیرون نرفته بود!

__سل_یم...

گرمای اندامش را می‌توانم پشت سرم حس کنم.
تکان خوردن جزئی موهایم توسط نوک بینی اش:

__هوم؟

لمس موهایم مثلاً نامحسوس است اما... این هوم خفه
اش که درست بیخ گوشم شنیده می‌شود را کجا دلم
بگذارم؟

__دیگه خودتو نمی‌پوشونی از من... ترست ریخته!

ترس!

مزخرف ترین کلمه ای که میشود از من دور دانست.
من هنوز هم ترس دارم.
ترس از اینکه بفهمد هویتم را!

میخواهم کلاه حوله را با لرزش دست، روی سرم
بکشم که مچ دستم اسیر می‌شود و گرمای لعنتی آن تن
درشت و مردانه، بیشتر:

می‌برمت خونه ی کبابی...

سرش کنار گوشت که کج میشود، چرخش ماریچ گونه
ای را توی شکم حس میکنم:

_برای محرم شدن به من... به اجازه ی احدی نیاز
نداری!

برای افتادن در آغوشش، فقط یک تلنگر کافیست.
دیگر توان مقابله ندارم.

من تشنه ی دستان او هستم.

تشنه ی بوسه ها و خشونت هایش...

من مریض‌گونه دلتنگش هستم و این حس نابودگر، به
من امان فکر کردن نمی‌دهد.

_لازم نیست اعتراف کنی چقدر منو می‌خوای. تک
تک اعضای بدنت اینو به من نشون می‌دن...!

لب‌های نیمه باز مانده ام را به هم می‌چسبانم و نفس
عمیقی که از کنار گوشم می‌گیرد، لرز به تک تک
اندام‌هایی می‌نشانده که ریشه‌ی موهایشان سیخ شده و
ابله‌انه، حس من را برای او به نمایش می‌گذارند.
از آینه می‌بینم...

سرخ‌پوست گردنش را...

پلک‌های بسته‌اش را...

سری که به طرف برهنگی گردن من مایل شده و...

دستان مشت شده از حرصش را که اجازه لمس کردن
ندارند.

__بیرون منتظرت می‌مونم... نفس!

نامم را به عجیب ترین شکل ممکن می‌خواند.
نامم را به خاص ترین شکل ممکن می‌خواند و می‌رود.
من می‌مانم و طنین آن صدای پر از مالکیت!
همان مالکیت آشنا...

زئوس

#۶۶۶

راوی:

ابروهایش در هم گره کور خورده اند و سنگینی نگاه
نفس را می‌تواند روی صورتش حس کند.

امید روی فرمان ضربه می‌زند و با ذوق جیغ می‌کشد.

یک مرد، چقدر می‌تواند زابراه یک زن باشد که برای دوباره داشتنش، این‌گونه به عز و جز بی افتد؟

آن هم یک زن خائن و دروغگو!

او حتی حالا هم با یک مشت دروغ برگشته است و سلیم ابلهانه خودش را گول می‌زند.

صبر می‌کند و بازخواست کردن را مدام به عقب موکول می‌کند.

روبه روی آن آینه ی لعنتی، هزاران بار خاطراتش با او را مرور کرده بود و کله اش داغ تر و سینه اش تنگ تر از هر زمانی، دخترک را می‌خواست.

لعنت به همه ی عشق های اولی که هیچ‌گاه از سر بیرون نمی‌رفتند!

_امید رو بده به من... یهو میزنه زخمت رو له
می‌کنه!

ماشین از یک دست انداز بد عبور می‌کند و تن هایشان
را تکان می‌دهد.

کاش دیگر اینقدر صدایش را عوض نکند.

کاش اینقدر احمق نباشد و سلیم را احمق تر فرض
نکند.

_داریم می‌رسیم دیگه!

نگاه به طرف صورت دخترک برمی‌گرداند و هنوز
هم میتواند نفس های سنگینش را پای آن آینه ی کذایی،
به یاد آورد.

این دروغ نیست...

نباید باشد!

او هم دلتنگ است و این نمیتواند یک نقش ماهرانه باشد.

__شب پیش من میخوابی!

بی مهابا و بی شرم می گوید و نگاه گریه ی چشم
رنگی را فراری می دهد.

امید از پدرش میخواهد بوق بزند و تمام لب و لوجه
اش از هیجان، خیس شده اند.

__شنیدی؟ امشب تو بغل من میخوابی!

بیش از یک سال می شود که این حس را تجربه نکرده
اند.

خواب در آغوش هم.

مثلا نفس سر روی سینه اش بگذارد و...
آنها حالا یک خانواده ی سه نفره هستند.

_تو زخمی شدی. من... من تو خواب خیلی تکون
میخورم!

_میتونم از پشت سر بغلت کنم. نگران نباش... دست و
پاهای من اونقدری سنگین هستن که اجازه ی تکون
خوردن به دست و پاهای کوچولوی تو رو ندن!

زئوس

#۶۶۷

_خوش اومدی پسر. به خدا که صفا آوردین با
اومدنتون...

سلیم سر پایین می اندازد و عروس کبلایی با سینی
شربت سر می رسد:

_تورو خدا ببخشید. آقا سیامک رفتن شهر هنوز
نرسیدن. آقا جونم الاناست که برسه!

نفس به دختر بچه ای که چپ چپ نگاهش میکند، زل
می زند لب هایش را خیس می کند.

هنوز جوابی از سلیم شنیده نشده است که زنگ خانه به
صدا در می آید و عروسشان لبخند پهنی به روی نفس
می زند.

این مرد، ظاهرا عاشق دختران چشم رنگی می شود:

_گمونم رسیدن... من برم درو باز کنم با اجازه تون!

زن با چادر گل دارش می رود و دختر بچه کنار مادر
بزرگش می ایستد:

_مادر جون؟ این همون خانومه ست که خونه مون
عروس شد؟

لحظه ای کوتاه کافیسست تا سلیم و نفس، هردویشان
جمله ی دختر بچه را هضم کنند.
که سلیم دست به لیوان شربت ببرد و نفس بر خود
بلرزد.

_نه مادر... ایشون یه خوشگل خانوم دیگه هستن. برو
بین بابات از شهر چی آورده. برو قربونت بشم!

دختر بچه حتی نیم سانت از جایش تکان نمی خورد و
همزمان با نگاه خیره ای که از نفس نمی گیرد، زانوی
مادر بزرگش را لمس می کند:

__آخه صداش هم شبیه همون خانومه... همون که چادر سفید پوشید. مامانم براشون کل کشید، آقاجون براشون قرآن خوند!

نفس میخواهد زمین باز شود و او را در خود ببلعد.
پیر زن با پوستی گل انداخته و خجالت گون، نگاه به رنگ پریده ی نفس می اندازد و لبخند ژکوند می زند:

__با کسی دیگه اشتباه گرفته... ماشالله به شما... ماشالله به هر دو تون. کی عروسی کردین مادر؟

زنئوس

#۶۶۸

سلیم برای فرار از جو به وجود آمده سینه ای صاف می کند و نگاه از چهره ی وامانده ی نفس می گیرد:

_عروسی نکردیم حاج خانم...!

حاج خانم نگاه به گردی و تپلی صورت امید می
اندازد و لبخندش مهربانانه تر می شود:

_پس این گل خدا چی می گه؟ الله اکبر... چشم کف
پاتون...

سر و صدای مردانه ای راهرو را در بر می گیرد و
حالا همه متوجه ورود کبلایی و پسرش می شوند.

حتی خودش هم در جواب مانده است.

بگوید برای بار دوم آمده تا کسی دیگر را به
محرمیتش در آورد؟

یک عوضی تمام عیار به شمار نمی رود؟

_آقا سلاااام... احوال شما؟ راه گم کردین؟

سلیم مقابل پای کبلایی برمی‌خیزد و دست پیرمرد را می‌بوسد.

با سیامک دست می‌دهند و حالا دو مرد، برای عرض سلام، صورت نفس را می‌نگرند.

چه چهره ی آشنایی!

_سلام!

سیامک نگاه پایین می‌کشد و کبلایی با درایتش، لحظه ای به فکر فرو می‌رود:

_سلام دخترم... خوش اومدی. من و حاج خانم منتظرتون بودیم!

زن سن بالا نگاهی به شوهر پیرش می اندازد و با شرم می‌خندد:

_ایشون کسی دیگه هستن آقا!

چقدر تحت فشار است نفس.

چقدر میخواهد فرار کند از این وضعیت!

کبلایی باز هم نگاهش میکند و چشمان متعجبش را به
سلیم می‌دوزد.

و سلیم برای چندمین بار گلویی صاف می‌کند:

__من باز مزاحم شما شدم عمو... اومدم خطبه ی
محرمیت بین من و نامزدم بخونید!

زنئوس

#۶۶۹

کبلایی نگاه خیره و سؤالی اش را از سلیم می‌گیرد و
ابرو در هم می‌کشد.

نفس را مانند دخترش دوست داشت. سلیم چگونه
توانست دختری مانند او را رها کند؟

__فرمایید بنشینید... قدمتون رو جفت تخم چشام!

نفس چهره ی دماغ پیرمرد را میبیند و نوری در دلش
می تابد.

اینجا بالاخره کسی پیدا شد که از نبود او ناراحت شود.
کسی پیدا شد که نسبت به این اوضاع، حس خوبی
نداشته باشد.

همگی می نشینند و سیامک برای رفع کنجکاوی اش،
به همسرش اشاره می کند دنبالش برود:

__خانم بیا به حوله بده دست ما!

عروس و پسر کبلایی به دنبال هم می روند و حاجیه
خانم برای آوردن چای کبلایی، به آشپزخانه می رود.

_آقاجون؟ شما هم فکر میکنید چشمای این خانومه
شبیه همون عروس قبلیه؟

دخترک کوچک مثلاً این را با پیچ پیچ، در گوش پدر
بزرگش می‌گوید.

اما همگی صدایش را می‌شنوند.

نفس بالاخره نگاه درب و داغانش را به سلیم می‌دهد و
کبلایی آهسته، هیس می‌گوید.

سلیم حال بد چشم آبی را می‌بیند.

خیلی خوب می‌فهمد دنیا در حال چرخ خوردن دور
سر آن دختر هست.

میداند چقدر در عذاب است و گلویی صاف می‌کند:

_خوبی؟

نه نیست.

جهنم را با دو چشم خودش میبیند.

__یه کم معده م اذیت می‌کنه فقط...

کبلایی می‌شنود و به این فکر می‌کند که... تن صدا هم تقریباً همان است!

چه اتفاقی افتاده؟

میشود بفهمد موضوع از چه قرار است؟

__هزار الله اکبر... بچه ی خودته سلیم جان؟

سلیم نگاه از چهره ی در هم نفس می‌گیرد و امید را در آغوشش جا به جا می‌کند:

__بله عموجان. پسر من و همسر سابقم!

زئوس

#۶۷۰

کبلایی لحظه ای مکث می‌کند. سلیم می‌داند همه ی آن
ها می‌خواهند بدانند چه اتفاقی برای نفس افتاده است.
می‌داند و برای رفع کنجکاوی همه شان، در حالی که
موهای کم پشت امید را کنار می‌زند، بدون نگاه به
نفس، شمردن شمردن لب می‌زند:

همسر سابقم طی یه تصادف فوت شدن. شیش ماهی
از اون اتفاق می‌گذره!

سر کبلایی با ضرب بالا می‌آید و صدای شکستن
وسیله ی شیشه ای، از آشپزخانه به گوش می‌رسد.

جان نفس، میان سینه اش گیر می‌کند.
نه بالا می‌آید و... نه آرام می‌گیرد.
راه اکسیژن به شش هایش بسته میشود.

عجب جمله ای گفت سلیم!
همسر سابقش... یعنی نفس... نفس برای او مرده
است!

_ای وای من... ای وای من... دختر نازنینی بود که!

نفس دست روی سینه اش می‌گذارد و از جا بلند
می‌شود.

سلیم حال بدش را که می‌بیند، حسی از ترس وجودش
را می‌گیرد.

زیاده روی کرد؟

چگونه توانست بگوید نفس فوت شده است؟

_ببخشید... سرویس... سرویس بهداشتیتون کجاست؟

پیرمرد با دیدن وضعیت نفس، از اینکه او را در چنین موقعیتی قرار داده است، پشیمان میشود.
این پشیمانی، حتی در چشمان سلیم هم لهیب میزند.

_عرووس؟ عروس خانم بیا مهمونمون رو راهنمایی کن. خوبی شما دخترم؟

سلیم با بچه از جایش بلند شده و کنارش می ایستد.
جالب است...

جالب است که اکنون، نفس نمیخواهد صورتش را ببیند.

طبیعی است که میخواهد فرار کند؟
که نباشد؟

شش ماه... فقط شش ماه از مرگ دروغین نفس گذشته است.

چگونه می‌تواند اینقدر راحت بگوید فوت شد و
تمام...؟

عرویشان سراسیمه به هال می‌آید و نفس بی‌توجه به
صدای نگران و پشیمان سلیم، به دنبالش می‌رود.

_از این طرف لطفا... حالتون خوبه؟
زنوس

#۶۷۱

سلیم مانند مرغ سرکنده است.
چرا آن جمله را گفت؟
تا این حد نباید پیش می‌رفت.

سر پا ایستاده است و حاجیه خانم سینی چای را روی
میز می‌گذارد:

__ بیا بشین پسر. بیا بشین انشاالله که چیزی نیست.
حسادت زنونه ست!

بند آخر جمله اش را آهسته میگوید تا لبخند به روی
لب سلیم بیاورد. اما سلیم بیشتر و بیشتر عصبی
میشود.

گند زد به معنای واقعی!

این طرف دخترکی که خودش را در سرویس انداخته
آب به صورتش می‌پاشد و به مرگش فکر می‌کند.
به نبودنش!

به این که شش ماه می‌گذرد و سلیم کسی دیگر را به
خاطره گاهشان آورده است.
حتما سوارکاری هم می‌روند.

شاید حتی روی همان شاخه ای که برای نفس تاب
درسته کرده بود، تاب درست کند.

در آن اتاق خواب ببوسدش... روی آن تخت در
آغوشش بگیرد.

میشود همینجا جیغش را رها کند؟
دارد می میرد...

سلیم چقدر زود برایش جایگزین آورد... حتی اگر
خائن ترین بود!
_حقمه...

زل میزند به سرخی شناور در چشمانش و تکرار
می کند:

_حق کسی که عشق به پاش می ریزن و از پشت
خنجر میزنه همینه...

چند دستمال کاغذی را با هم از رولش جدا میکند و
روی صورتش میکشد.

حالا به چشمان خشک شده اش نگاه می‌دوزد و آهسته
و مصمم لب می‌زند:

_اون نفس واقعا مرد... تو یه نفس دیگه هستی. یه آدم
دیگه... اونو بازم عاشق خودت کن... و این بار برای
همیشه مال خودت نگهش دار!

قلب سنگین و دردمندش به نرمی درد ها را پس
می‌زند.

آن نفس شیطانی پوست انداخته است و به جایش این
نفس آمده است.

هنوز ضعف دارد. هنوز سر پا نشده است اما... می
ایستد.

روی پاهایش می‌ایستد و با چنگ و دندان دارایی
هایش را حفظ می‌کند.

زنوی

#۶۷۲

_خوبی؟

لبخند نرمی روی لب می آورد و سعی میکند چشمان
نگران و نادم سلیم را نبیند:

_خوبم. بهت گفته بودم معده م حساسه!

و سلیم به یاد ندارد این را از نفس جدید شنیده باشد. آن
نفس قبلی، چرا...!

پشیمان است و دلش میخواهد اکنون دست دور
صورتش قاب کند، در چشمانش زل بزند و
عذرخواهی کند.

اما این از او برنمی آید!

_خانم؟ یه چادر میارید این دوتا جوون رو قبل از شام
به هم برسونیم؟

کبلایی است که حاجیه خانمش را صدا میزند. و زن
جافتاده با لبخند بلند میشود:

_البته که میارم!

هرکدامشان انگار در مقابل حال بد امشب او خودشان
را مقصر میدانند که به هر روشی میخواهند از دلش
در بیاورند.

اما نمیدانند این تکرار مکررات است که نفس را در
خودش فرو برده.

چادر می آید. همگی جمع میشوند و صیغه جاری
میشود.

قلب هایشان مسخره میکوبد.

آنها از هر کسی به هم محرم تر هستند و هردویشان
این را خیلی خوب میدانند.
سلیم منتظر واکنش اوست و... این همه فرو رفتن در
نقشش، مرد را از آینده میترساند.
از خیانتی دوباره...
این همه دروغ پشت سلیم را می‌لرزانند و چه کسی
میفهمد سلیم حتی خودش را هم گول می‌زند.
این بساط تنبیه و مجازات، مزخرفی بیش نیست.
او میخواهد دخترک را به هر بهانه ای کنار خودش
نگه دارد و همه ی این ها بهانه است.

_دخترم قورمه سبزی برات بکشم؟

نفس دور دهان امید را پاک می‌کند. طفلکش به محض
سیر شدن، روی پاهای سلیم به خواب رفت.

_خیلی ممنون. شما زحمت نکشید خودم می‌کشم. سلیم
جان؟ امید رو بذار روی یه بالش بچه اذیت میشه!

زنوس

#۶۷۳

همه خیره نگاهش می‌کنند.
خیلی عجیب است. جل خالق!
این دختر شباهت خیلی زیادی به آن قبلی دارد.
چگونه زنی می‌تواند به کودک یک زن دیگر اینقدر
عشق بورزد؟

سلیم از جا بلند میشود و امید با جثه ی کوچکش،
مانند یک عروسک میان بازوهای درشت اوست.

دل نفس غنچ می‌رود برایشان و بالاخره عروس
کبلایی به خودش می‌آید:

__صبر کنید الان بالش می‌ارم. بیارینش اتاق دختر من!

نفس برای اینکه آن زن با حضور سلیم معذب نباشد
همراهشان می‌رود.

او را روی تخت نوه ی کبلایی می‌گذارند و عروس هم
بیرون می‌رود.

نفس روی امید را می‌پوشاند و همین‌که از جا بلند
می‌شود، سینه به سینه ی مردی در می‌آید که حالا
نه... ماه ها قبل.. بیشتر از یک سال قبل محرمش شده.

قلب هایشان با چشم در چشم شدنشان، ضرب می‌گیرد
و میانه ی موهای نفس به عرق می‌نشیند.

__چت شد قبل شام؟

صدایش آرام است و حتی گویی بی نفس لب می‌زند.
شاید برای این لحظه ثانیه شماری کرده است. برای
تنها شدن با او... چشم در چشم شدن با او...
شاید می‌خواهد نامحسوس از دلش در بیاورد جمله‌ی
سر شبش را.
نفس زنده است... اینجاست و نگاهش میکند.

اشک جمع شده در چشمانش را که می‌بیند، دستی که
از سر شب برای قاب شدن دور صورتش بی‌قراری
میکرد را بالا می‌آورد و چانه اش را می‌گیرد.

حسادت...

راستش را می‌گویند... نفس از شدت حسادت دارد
می‌میرد.

و سلیم میداند او یکی از حسودترین و نفسگیرترین
زن‌های دنیاست.

روی صورتش خم میشود و دست خودش نیست که با
به مشام کشیدن عطرش در آن نزدیکی، پلک هایش
سنگین می‌شوند:

__حسود خودمی... حسادت دیوونه م میکنه!

زنئوس

#۶۷۴

قلب نفس در دهانش می‌زند.
می‌شود اینقدر رمانتیک نباشد؟
اینقدر وحشیانه قلب نفس را به تب و تاب نیندازد؟

__ همه نشستن پشت میز... خوبیت نداره منتظر...

هنوز جمله اش تمام نشده است که سلیم از تکان خوردن آن لب‌ها بی تاب ترین میشود. که لب‌هایش را فاتحانه قروق می کند و نفس دخترک را در سینه اش حبس...

محکم می‌بوسد... تشنه می‌بوسد... پر از عطش می‌بوسد و از شدت خواستن، خرناس خفه ای از گلویش خارج میشود...

دستانش پشت گردن و گودی کمر عروسک را پیدا می‌کنند و چادر سفید از روی شانه های نفس پایین می افتد.

چادری که خودش خواسته بود روی سرش بماند. این چادر، همان چادر قبل نبود... این یکی نو تر و زیبا تر بود...

نرمی و گرمی لب های نفس دارند سلیم را به قهقرا
می برند.

با دلش بازی میکند دخترکی که نفس کم آورده است و
دستانش را روی سینه ی مرد می گذارد.

سلیم دیوانه وار لب های گرسنه اش را فقط لحظه ای
جدا می کند و روبه روی دهانش نفس می زند:
_منو ببوس... همراهیم کن!

_س... لیم... اون بیرون...

سر مرد زاویه می گیرد و شکارش می کند.
همراهی می خواهد.

بوسه ی دوطرفه می خواهد و این دارد با روانش بازی
می کند.

شدت بوسه ها که بیشتر میشوند، زانوهای دخترکی
که از کودکی عاشق این مرد بلند قد بود سست میشوند

و لب های دلتنگش بالاخره به حرکت در می آیند.
دستانش پشت گردن سلیم قلاب می شود و جنون
می بهشد به تک تک سلول های مردانه ای که طعم
دلخواهشان را پیدا کرده اند.

لذت واقعی را...

چشمه ی حیاتشان را...

ملک بهشتی شان را...

دخترک روی کمر خم می شود و سلیم سرخ شده و
بیچاره وار، ناهنجار ترین صدای عمرش را از سینه
خارج می کند.

باید بس کنند...

آن بیرون هستند کسانی که منتظرشان باشند...

تمام شود این مهمانی...

به کلبه ی کوچک خودشان بروند...

خانوادگی...

لب جدا می‌کند و درحالی که هردو نفس نفس می‌زنند
و پوستشان به سرخی خون گراییده است، سلیم پچ
می‌زند:

_زودتر شامت رو بخور بریم.. باشه؟

زنوس

#۶۷۵

نفس

زیر نگاه سنگین و لعنتی اش در حال ذوب شدن هستم.
تاکنون اینقدر مستقیم من را زیر اشعه ی نگاهش
نگرفته بود.

تا به حال اینقدر علنا خواستنش را نشانم نداده بود.

این سلیم، حتی از سلیم قبلی نرم تر و احساساتی تر بود.

از سلیم نفس...

فنجان چای را کنار می‌گذارم و در جواب سخنان عروس کبلایی که هیچکدامشان را هم نفهمیدم، لبخند می‌زنم.

سر تکان می‌دهم و خدا لعنتم کتد از اینکه اینقدر خوب وانمود می‌کنم صدایش را می‌شنوم.

نمی‌دانم امشب بعد از رفتنمان به کلبه چه اتفاقی می‌افتد.

اصلاً چه میشود؟

من زنی هستم که ماه هاست رنگ آغوش مردش را ندیده...

و او مردی که گمان می‌کند من یک دختر هستم... که محدودیت هست و دیوار.

من حتی نمیدانم زن بودنم را چگونه توجیه کنم. دلم
میخواهد گریه کنم از این همه ندانستن...
از این همه سر در گمی...

_راستش ما یه عذرخواهی هم به شما بدهکاریم...

صدای زن جوان حالا کمی بلند تر به گوش می‌رسد و
باعث میشود نگاهم را بالا بیاورم.
با سردرگمی نگاهشان می‌کنم و حاجیه خانم به جای
عروسش لب می‌زند:

_حقیقتش دخترم، همسر خدایامرز آقا سلیم هم
اسمشون نفس بود. چشماشون...

نگاهی به هم می‌اندازند و من دلم برای آن نفس
می‌سوزد.

قول داده بودم به آن فکر نکنم و از همین نفس جدید
متولد شوم.

زئوس

#۶۷۶

به محض شنیدن صدایش، دلم تب و تاب می‌گیرد.

_الان... بله الان!

_هنوز زوده جوون... ما از همنشینی با شماها لذت
می‌بریم!

سلیم متواضعانه سر پایین می‌اندازد و کدام زن است
که با هر حرکت کوچک یک مرد، جهانش زیر و رو
شود؟

قلبش بلرزد و اینقدر کسی را بخواهد؟
کدام زنی به اندازه ی من عاشق است؟

پاهایم می لرزند و حاجیه خانم حسم را متوجه میشود
که لبخند می زند:

_الهی خوشبخت بشید... الهی صد و بیست سال کنار
هم شاد باشید و بچه های ترگل ورگل به دنیا بیارید.
شیر مادرت حلالیت دخترم... مثل بچه ی نداشته ت از
اون کوچولو مواظبت می کنی!

بچه ی نداشته ام؟

امید مال من است.

ماه ها در بطنم حفظش کردم و پرورشش دادم.

سلیم که برای برداشتن امید به اتاق خواب می رود،
زن با همان خنده ی گرمش نزدیک می شود:

_یه خواهشی ازت بکنم و مزاحمتون نشیم... تازه
محرم شدید. دلتون میخواد تنها باشید. اما دخترم، شما

رو به دامن پاک بی بی فاطمه ی زهرا، وقتی بچه ی
خودت هم به دنیا اومد، همینقدر به پای اون بچه ی
بی مادر عاطفه بریز... به خدا قسم هیچی توی این دنیا
اندازه ی بچه ی بی مادر دلم رو به درد نمیاره!

این زن میانسال و جا افتاده، نمیداند با نصیحت هایش
چگونه خنجر در قلب من میکند.

امید مادر دارد.

مادرش اینجاست...

من هستم...

_امید پسر خودمه. بچه ی خودم...

زن پلک میبندد و لبخند میزند:

_خدا عوضش رو بهت میده مادر... خیر از جوونیت
ببینی!

سلیم سر پا می ایستد و کبلایی رو به عروشش میکند:

__ عروس؟ اون هدیه رو با احترام وردار بیار!

زنئوس

#۶۷۷

من دم در می‌روم و مانتوی بلندم را تن می‌زنم.
سلیم دست پشت گردنش می‌کشد و وقتی مقابل کبلایی
قرار می‌گیرد، از آن پسر بچه ی تخس و شر، تبدیل
به یک پسر بچه ی مؤدب و سر به زیر میشود:

__ این چه کاریه عمو؟ راضی به زحمت نبودیم!

عروشش با جعبه ی سفید رنگ زیبایی سر می رسد و
آن را به کبلایی می دهد.

مرد جا افتاده و پیر، نگاه به من می دوزد.
از همان نگاه های مهربان و پر از آرامشش:

_حقیقتش این هدیه رو خیلی وقت پیش برای آقا سلیم
تدارک دیده بودم. اما فرصت نشد... حالا که خانم
محترم مشون همراهش اومده بهترین زمانه...

پسرش سیامک می خندد و دست پشت کمر سلیم
می گذارد:

_این هدیه ی ویژه ی آقا جونمه. تا حالا اجازه نداده ما
از یه کیلومتریش رد بشیم!

مشتاقم بدانم چیست و برای گرفتنش جلو می روم.

تشکر می‌کنم و صدای تعارف و تمجید های سلیم،
مانع از باز کردن آن جعبه ی زیبا نمیشوند.
حتی همه شان برق چشمانم را میبینند...
جعبه بوی مشک ناب می‌دهد...

بوی گل...

بازش که میکنم، قلبم در یک سرایشی تند سقوط
می‌کند.

نگاه متحیرم را به صورت کبلایی می‌دوزم و آنها
شعف بی مثال من را می‌بینند.
یک جلد قرآن دست نویس؟

ممنونم... ممنونم... تا حالا هدیه ای به این با ارزشی
نگرفته بودم!

بغض وحشی میان گلویم را همه‌شان متوجه می‌شوند.
حتی سلیم...

دست روی جلد جعبه می‌کشم.

و اشکی که از سر شب میان چشم هایم گیر کرده بود
پایین می‌چکد.

سلیم نزدیکم می‌شود و متحیر است:

__این خانم تا آبروی منو رو داریه نریخته من
ببرمش... آقا دستتون درد نکنه خیلی ممنون. کار
درست شمايید!

میان اشک هایم لبخند می‌زنم و مانند ارزشمند ترین
اموال زندگی ام، در جعبه را به نرمی روی هم
می‌گذارم و در آغوشش می‌کشم.

__با خودش خیر و برکت به خونه تون بیاره...
خوشبخت باشید پسر!

زنئوس

متوجه می‌شوم که از آینه ی وسط پشت سرش را نگاه می‌کند.

از خوب بودن جای امید که مطمئن می‌شود، همزمان با دیدن جلوی راهش، نیم نگاه سنگینی به چهره ی من می‌اندازد.

منی که نمیدانم با امشب چه کنم.

با دلتنگی هایم.

با همینی که اگر سلیم لمسش کند، وا می‌دهد...

این من اگر وا بدهد، همه چیز را خراب می‌کند.

هنوزم در حال حسودی کردنی یا یاد این افتادی که من هنوز برات هدیه ای نخریدم؟

لب هایم را به هم فشار می دهم.
نگاهش نکن نفس...
نگاه کردنش کافیست تا قلب لعنتی و ضعیفت برایش
برود.

_اخماشو بخورم!

گاپ... می افتد. قلب بی صاحبم از سینه ام پایین
می افتد.

لعنتی عوضی...
از کی تا به حال اینقدر کار بلد شده است؟

_هی؟ ببینمت؟

دستم که میان بزرگی دستش گرفتار می شود، خودم را
می بازم.

حالا میفهمم آن هایی که می گفتند اگر هزار بار دیگر
بمیریم و از نو به دنیا بیاییم، هنوز هم عاشق می مانیم.
من چه مرگم شده است؟

یک فشار کوچکش کافیهست تا میان آغوش بزرگش
گرفتار شوم و او دست دور شانه هایم قفل کند.
دست دور شانه هایم قفل کند و لب به گوشم بچسباند:

__ از چی می ترسی؟

لعنت به صدایش...

لعنت به صدایی که چشم های من را روی هم
می اندازند و گرما به تک تک سلول های زنانه ام
می بخشد.

__ .. ترس؟ ترس از چی؟

فرمان را با دست چپ می‌چرخاند و وارد سرازیری
منتهی به کلبه می‌شود.

بینی اش نفس محکمی از کنار شالم می‌گیرد و صدایش
بیشتر از پیش خش بر می‌دارد:

__اونقدر وحشی به نظر می‌رسم؟

قلبم میان سینه ام دچار زلزله ی مهیبی می‌شود.
وحشی به نظر می‌رسد!؟

«__تو خیلی وحشی هستی سلیم... یه وحشی خفن...»

صدای خودم در گوشم طنین می‌اندازد.
این جمله را قبل ها به او گفته بودم.
او وحشی به نظر نمیرسد. یک وحشی خفن و
لعنتی‌ست...

__هوم؟ اینقدر ترسناک به نظر میام؟

زئوس

#۶۷۹

او ترسناک نیست.

ابدا نیست.

این من و دلتنگی هایم هستند که ترسناکند.

این من و تمام احساساتم هستند که ترسناکند.

مخصوصا وقتی ماشین را متوقف میکند. که کلبه را
میبینم.

که اینگونه پس از متوقف کردن ماشین جلوی کلبه، ته
ریشش را به زیر گونه ام میمالد و ضعف به جان
زنی می اندازد که بی اندازه میخواهدش و از همه
چیز ترس دارد.

_هوووم... بوی خوب می‌دی. یه بوی خوشمزه!

تمام توانم را به کار می‌برم تا لرزش صدایم را مهار کنم. اما نمیشود:

_مگه بوها هم خوشمزه می‌شن؟

بینی اش کنار گوشت می‌چسبد. حال من خوب نیست.
حال من، میان این کابین کوچک، میان این بازوهای
بزرگ، اصلا خوب نیست.

_وقتی از دور، قیافه‌ی یه غذا چشمک می‌زنه و آب
دهن آدم رو راه می‌ندازه، هر طور شده می‌خوایم
خودمونو برسونیم بهش... نزدیک که می‌شیم، اول
بو می‌کنیم... اگر مثل قیافه‌ش، بوی خوبی هم داشته
باشه، دیگه افسار شکما، افسار خواستنت دست خود
آدم نیست. می‌خوایم هر طور شده یه لقمه‌ی چیش کنیم!

من هم نفس عمیق می‌کشم.

عطر تنش را که بو می‌کنم، آن رایحه ی گرم لعنتی
را که حس می‌کنم چشمانم سیاهی می‌روند و تتم با
بازوهای قدرتمندش فشرده می‌شود:

__ باید زودتر پیاده شیم! همین الان!

پیشانی ام را روی سینه اش می‌گذارم.

من هم می‌خواهم پیاده شوم.

پیاده شوم و روی دست برده شدم تا آن بالا را به یاد
نیاورم. شب عقدم را به یاد نیاورم. آن گل کوچک را
به یاد نیاورم. وسایل به هم ریخته ی روی کانتر را به
یاد نیاورم.

__ نفس؟

زنئوس

#۶۸۰

لب هایم را به برهنگی بالای سینه اش می چسبانم و تن
او می لرزد.
قلب دیوانه ی من هم.

_دارم می سوزم... دارم می سوزم و به جای روی کول
انداختنت مجبورم اول امید رو ببرم بالا!

بینی ام را جای لب هایم میگذارم و عطر گردنش را
عمیقا بو می کشم. او همان سلیم است.
همان مرد چریک پوش وحشی من...
مرد قلدر، اما عاشق من...
او حالا دیگر عاشق آن من واقعی نیست.

حالا بی تاب یک نفس قلبی است.

بی تاب یک زن دیگر!

_من... هیچ وقت... عاشق هیچ مردی نشدم.

دست که پشت موهایم چنگ می‌کند، پیشانی اش که به
پیشانی ام می‌چسبد، من قبل از هرگونه واکنشی از
جانبش لب می‌زنم:

_فقط یک بار...

_صدات... صدات داره با روانم بازی می‌کنه!

من هیچ کنترلی روی صدایم ندارم دیگر.
بغض اجازه ی مانور دادن روی آن را نمیدهد.

_من عاشق یه مرد شدم. یه مرد که همه می‌گفتن
ترسناکه...

_کی؟ بگو عاشق من شدی قبل اینکه...

_من عاشق یه مرد وحشی و خطرناک شدم. یه مرد که همه ازش وحشت دارن. یه مرد که حتی سایه ش باعث ترسه... اما اون... اون جوری منو بغل میکنه... جوری منو میبوسه که...

با چشمان نیمه باز میخندد.

دل میبرد. دل می لرزاند و نمیداند با منی که از کودکی عاشقش بودم چه می کند.

_جوری بغل میکنه و درست سر بزنگاه نجاتم میده که... که فکر میکنم امن ترین و آروم ترین جا... فقط بغل خودش!

_خوب بلد شدی چطور از من دل بگیری! سرم کلاه میذاری که اون روی ترسناکمو نشونت ندم؟

__سلیم؟

انگشت شستش روی لب پایینم فرود می آید:

__الان نه... الان که من پشت این قارقارک لعنتی
نشستم نه... پیاده شو، امشب شب کوتاهی نیست!

زنئوس

#۶۸۱

آری امشب شب بلندیست.
شبی که من نمیدانم چگونه آن را به صبح می‌رسانم.
من او را می‌خواهم اما نه این‌گونه.

من نوازشش را، آغوش گرمش را، نگاه عاشق و
مهربانش را میخواهم، اما نه با این نفس جعلی و
پوچی که از خودم برایش ساخته ام.

او قبل از من پیاده می شود به آرامی امید را می برد.
من هنوز روی صندلی ماشین آرام آرام رفتنش را نگاه
می کنم.

اینکه حتی گاهی از ترس بیدار شدن امید، یک ایست
کامل می کند.

از جایش تکان نمی خورد تا دوباره به خواب برود.
نگاهی به عقب می اندازد.

به منی که پشت شیشه ی ماشین، نمایش پر از استرس
و بامزه اش را می بینم.

و باز هم راه می افتد.

من حتی میتوانم عرق های ریز روی گردنش را
تصور کنم.

تمرکزش تماما روی امید و بیدار نشدنش است.

و این، یک لبخند کم‌رنگ روی لب من آورده است.
از ایوان که بالا می‌روند، چشم‌های من روی هم
می‌افتند.

من از رفتن به آن خانه ترس دارم.
من از روبه‌رو شدن با سلیمی که امشب دیوانه وار
من را می‌خواهد ترس دارم.
فاش میشود همه چیز و من از این وحشت دارم.
او حتی ریزترین خال‌های تن من را از بر است و
من... من خودم را به عنوان یک دختر مجرد معرفی
کرده‌ام!
نه زن جوانی که حتی یک کودک شش هفت ماهه
دارد.

تلفنم را از جیب بیرون می‌آورم و شماره‌ای می‌گیرم.
این قائله بیشتر از این نباید ادامه داشته باشد.

__جونم خانم؟

_یکی از انبار های خالی فیاض رو آتیش بزنید.

_انبار خالی؟ آدرس انبار جنساش تو دستمه خانم!

نگاهم را به در نیمه باز مانده ی کلبه می دوزم و قبل
از قطع کردن تماس، آهسته لب می زنم:

_انبار خالی. باید بترسه. قبل از اینکه دست سلیم بهش
برسه، میخوام با پایهای خودش بره سر وقت جنساش.
خرابکاری کنید هیچ پولی در کار نیست!

تماس را خاتمه می دهم و دستگیره ی در ماشین را
پایین می کشم.

پیاده که می شوم، در ماشین را با بی صدا ترین شکل
ممکن می بندم. شاید بهتر باشد امید بیدار شود.

نه؟

امشب بیدار شود، شب های بعد را چه کنم؟
من هنوز حتی به هدفم نزدیک نشده ام.

صفحه ی پیامکم با او را باز کرده و حین راه رفتن،
تایپ می‌کنم:

_اولین شکارتون رو دارم می‌فرستم توی تله. فردا
شب تو مشتتونه!

زئوس

#۶۸۲

تلفن را به جیم برمی‌گردانم و از پله های ایوان بالا
می‌روم.

قلبم مانند تبل ضرب می‌گیرد.

مانند کسی که میخواهد در مهم ترین کنفرانس زندگی
اش شرکت کند.

پلک میبندم و به نرمی در نیمه باز را هول می‌دهم.
نفس عمیقی از هوای خانه می‌گیرم اما همان تب و
تاب دلم را بیشتر می‌کند.

قدم اولم را که به داخل برمی‌دارم به ناگهان، دستی
محکم تنم را می‌چرخاند و از پشت سر حبسم میکند.
نفسم بند می‌آید.

کم مانده سخته کنم....

لب هایش سرکشانه شالم را کنار می‌زنند و نفس های
تندش، گویای ماراتونی که قلب بیچاره ام توانش را
ندارد.

__س... سلیم...

شروع به بوسیدن گردنم می‌کند و غریش خفه است:

ششش... آرومم...

دست دیگرش که روی شکم قفل شده است، تن کوچک من را به هیبت بزرگ خود می‌چسباند و بینی اش یک دم از نفس کشیدن های تندش دست برنمیدارد. سرم بی آنکه بخواهم کج شده و گردنم تماما در اختیارش.

با دست دیگرش مشغول باز کردن دکمه های مانتو میشود و زیر گوشم به وسوسه انگیز ترین شکل ممکن پچ می‌زند:

خواستنت چرا اینقدر زیاد شده؟ هوم؟ چه غلطی کردی با من؟

دکمه ی آخر باز می‌شود و هنوز به خودم نیامده ام که آن را پایین می اندازد. کت صدری رنگی که روی بلوز سفید پوشیده بودم.

مانند دختر بچه ای که روی تاب سوار است و با هر
هول محکم، دلش با سرعت پایین می‌ریزد، زیر
پاهایم خالی می‌شود.

به عقب هولم می‌دهد و میان راه، باز هم تنم را
می‌چرخاند.

سرش پایین می‌آید تا با من چشم در چشم شود. میشود
نگاهش نکنم؟

میشود این دیو زنانه ی پر از خواستن را نبیند؟

فقط یک حرکت از انگشت اشاره اش کافیست تا نگاه
عاشق و دیوانه ام بند چشمانش شود.
چشمان پر از برقش...

آن براق های نیمه باز و آن صدای گرفته:

پیرهنمو از تنم دربیار!

زنئوس

به سختی جلوی نالیدنم را می‌گیرم.
اگر دستم باز، باشد... اگر ترسی نداشته باشم... اگر
این زن از همه جا رانده شده، همان نفس قبل باشد،
قبل از اینکه او بخواهد برای باز کردن دکمه هایش
دست به کار می‌شد.

صحنه ها در ذهنم بازسازی می‌شوند و دخترکی
وحشی و عاشق را میبینم که لحظه ای برای بوسیدن
مرد روبه رویش تأمل نمی‌کرد.
برای بیرون کشیدن پیراهنش.
قفل کردن پاهایش دور کمر او...

_داغی... اونقدر که از همین فاصله منو بسوزونی...
یالا دختر... کاری که میگو بکن!

آب دهانم را قورت می‌دهم و تا می‌خواهم نگاهم را به
اولین دکمه‌ی پیراهن خاکستری‌اش بدوزم، لب‌هایش
ماهرانه دهانم را در بر می‌گیرند.

قلبم گرومبی از سینه‌ام بیرون می‌جهد.
اینجا فقط یک اتاق دارد و امید در آن یک اتاق به
خواب رفته.

ما اینجا، درست روبه روی کاناپه‌ای که قبل‌ترها
رویش دونفره دراز کشیده بودیم، در حال بوسیدن
هم...هم

آری من هم می‌بوسم...
لب‌هایم دیگر امان دلتنگی ندارند.
من هم آدمم... من یک زن عاشقم.
حرکت لب‌هایم را که متوجه می‌شود، خرناسش را
میان گلو خفه کرده و دستش کنار زیپ دامن بلندم
می‌رود...

اگر دامنم بی افتد، به جز این بلوز سفید رنگ، و
لباس های شخصی ام، هیچ تکه پارچه ی دیگری
روی تنم نمی ماند.

من آتش گرفته ام... سوخته ام... خاکستر شده ام و از
خاکسترم، یک ققنوس کوچک بیرون آمده است...

دستانم را از پشت گردنش، تا اولین دکمه ی لباسش
پایین می کشم و او دیوانه تر، زیپ کوچک دامنم را
که گیر کرده، پاره می کند.

زنئوس

#۶۸۴

دامن از روی گودی کمرم، تا پایین سر می‌خورد و او
دیوانه تر از قبل...

انگشتان داغ و بی تابش پوست حساس رانم را
خشونت وار، نوازش می‌کنند.

باید به خودم بیایم.

باید حد و حدود مشخص کنم.

باید جلوی فوران این آتشفشان را بگیرم وگرنه همه جا
را به آتش می‌کشد.

اما رگ تپنده ی گردنم را که با آن لبهای پر عطش و
بی تابش می‌بوسد، انگشتانم قبل از ذهن پر از
تشویشم، آخرین دکمه ی پیراهنش را باز می‌کنند.

سرم را با یک دست زاویه می‌دهد و برای دوباره
بوسیدنم خم می‌شود.

این نفس، قلبی بودنش را فراموش کرده و گمانش
همان روزهایی‌ست که دل میبرد از پسر عموی کله
شقش و این‌گونه پرستش میشد.

خشن است...

یک هول آرامش کافیت تا من روی کاناپه بی افتم و
او بشود همانی که کاملاً روی من و تنم اشراف دارد.

یک آن در چشمان هم خیره شویم.

من شعله‌های پا گرفته در چشمان به رنگ خورش را
ببینم و او تمام خواستنی که مهار نشدنی بود.

خودش پیراهنش را با عجله در می‌آورد و زانوهایش
را هردو طرف من، روی همان کاناپه ی کار کرده

ای که صدای قیژ قیژش به نگرانیمان برای بیدار شدن
امید می افزود ، قرار می دهد...

خم می شود که بوسه های وحشیانه و نابش را از سر
بگیرد.

خم می شود که شعله های این آتش را بیشتر کند...
خم میشود و در یک حرکت دکمه های ریز بلوز سفید
رنگ من را یکجا از جایشان می کند.

صدای نفس بند آمده ی من که به گوشش می رسد،
بوسه ها از نو آغاز می شوند.

دستان من در جستجوی سینه ی فراخش...

این عشق من را نابود می کند...

این عشق من را به دست ویرانگی می دهد...

دست راستم که به طرف چپ سینه اش کشیده می شود
، پوستم با برجستگی یک زخم کهنه تماس پیدا میکند.

ناگهان یک بوق ممتد و کر کننده در گوشم می پیچد...
دستم روی جای زخم خشک میشود...
حرارت تنم، کم کم رنگ باخته و جایش را به سردی
می دهد...

او گلویم را می بوسد...
خرناس می کشد... نفس تند می کند و ناشیانه رد روی
پوست روشنم می اندازد...

اما حالا... حالا متوجه این من خشک مانده، شده
است...

با آن چشمان لعنتی اش کمی فاصله می گیرد و در
نگاهم خیره می شود.

چرا وقتی پیراهنش را در می آوردم، آن نقطه ی
لعنتی را ندیدم؟

زئوس

#۶۸۵

راوی:

تمام تنش برای داشتن این دختر در عذاب است.
سلول به سلولش.
خدا لعنتش کند.

خدا چشمانش را، لب هایش را، عطر تنش را... تمام
زیبایی هایش را لعنت کند...

سیب گلایش به سختی تکان می خورد و به دخترک
نیمه برهنه ای که رویش خیمه زده است نگاه می کند.
دستی که روی سینه ی چپ سلیم گذاشته است را لمس
می کند. آن را چنگ میزند و جلو می آورد.

این منفعل بودنش را دوست ندارد.

اینجا معصوم نباشد...

اینجا سکوت نکند و نرمش به خرج ندهد...

وقتی سلیم می‌بوسدش، مانند همان دخترک یاغی و
زبان نفهمی باشد ک پا به پای وحشی گری های سلیم
می آمد.

کف دست نفس را به لب هایش می‌چسباند و با چشمان
بسته، عمیق می‌بوسد.

لرزی که به جان دختر می افتد را متوجه می‌شود.

حرارت تنش افول کرده و سلیم این را نمی‌خواهد.

آن همه زن را از پله های آپارتمان قدیمی اش بیرون
پرت نکرده که اکنون بعد از مدت ها، موقعیتی که در
انتظارش بود و در حسرتش، به راحتی از دست بدهد:

_نرمی پوستت با دلم بازی می‌کنه... من خیلی زمختم؟

صدایش... آخ از صدایش...

سلیم خال به خال این تن را از بر است.
آن نقطه ی ریز تیره ی روی ترقوه اش...
بارها قبله گاه بوسه هایش بوده است...

قلب نفس را برای هزارمین بار می رباید اما... او
زنیست که مرگ خود را دیده است.

آن هم روی سینه ی چپ این مرد!

مردی که بوسه ی دیگری کف دستش می نشاند و
رایحه اش را نفس می کشد.
بوسه می زند و بوسه هایش حالا تا روی شکم دخترک
پیش می آیند.
می بیند سیخ شدن تک تک موهای تنش را...
می شنود صدای قلبی که ریتمش مختل شده و از حالت
عادی و نرمالش دور...

لبه‌ایش تا جناق سینه‌ی دلبرک بالا می‌آیند و میشود
سرش را به دیوار بکوبد از این همه خواستن؟

__ نفس... نفس... نفس خدا لعنتت کنه...

آرامشش باز هم از دست می‌رود و نفس منفعل، با
فشار دندان‌های او روی پوست گردنش به خودش
می‌آید.

باز هم دست روی سینه‌اش می‌گذارد و باز هم آن
برجستگی را لمس می‌کند.

__ ام... امشب نه...!

سلیم نمی‌فهمد و جای گاز زدگی پر دردش را عمیق
می‌بوسد:

__ زمختی من... خشونت من اذیتت می‌کنه؟

زئوس

#۶۸۶

سلیم دید.

تلفن کردنش را...

سلیم دید که نفس قبل از پیاده شدن از ماشین، با کسی تماس گرفت و این دارد شک به دلش می اندازد.

دارد روانش را به هم می ریزد که دست زیر چانه اش قفل می کند و از بالا، در چشمان طوفانی اش زل می زند:

چته؟

نفس بغض دارد.

این خراش عمیق روی اسمش، دارد جانش را بالا می آورد:

هی... هیچی...

بینی سلیم به بینی اش می چسبد.

پسش می زند؟

اکنون سلیم به این فکر نمیکند که او توجیحی برای دختر یا زن بودنش ندارد.

به این فکر نمیکند که نفس این اوضاع را تاب نمی آورد.

خط خوردن اسمش. قلبی بودنش. نفس نفس زدن سلیم برای یک زن دیگر.

سلیم اکنون درکی از اینها ندارد و فقط به این می، اندیشد که از طرف او پس زده شده است:

منو پس زدی؟

نه... نه به خدا...

سلیم اکنون هیچ چیز حالی اش نیست.
در اوج خواستنش بود...
در اوج دلتنگی اش...
حالا که با این وضعیت زیر دستانش افتاده و او را به
له له زدن انداخته است، ردش می‌کند؟
نقشه ی جدید در بند کشیدن است؟

پس چه مرگته؟ هوم؟ دیوونگی منو دیدی ترسیدی
یا چی؟ فکر میکنی اینجوری بیشتر وابسته ت میشم؟

اشک از چشمان نفس جر می‌گیرد و سینه ی سلیم
تکان می‌خورد.

نه... من... من فقط می‌ترسم!

مزخرف.

ترس؟ آن هم نفس؟
یک بهانه ی دیگر بیاورد.
یک بهانه ی عاقلانه تر.

_از چی؟ مزخرف تحویل من نده. من بدن یه زن رو
از برم. دونه دونه ی دکمه هامو خودت باز کردی
لعنتی! ترس؟؟؟

بدن زن ها را از بر است؟ یا فقط نفس؟
نمیداند اینگونه اوضاع را خراب تر می کند؟

_ببخشید... یه مهلت... یه مهلت بهم بده!

سلیم مشت می کوبد کنار سر دخترک و باعث میشود با
وحشت چشم ببندد.

که حتی از خودش بیزار شود اما...
او دیگر به نفس اعتماد ندارد...

پیش زد و این باعث شد بی اعتمادی اش به او پر
رنگ تر شود.

نقشه دارد؟

_مهلت چی؟ الان؟ الان از من مهلت میخوای؟ تو منو
پس زدی. گفتم بهت پس زدن نداریم. گفتم یا نه؟

زنئوس

#۶۸۷

نفس های از سر ترس دخترک تند تر و تند تر
می شوند.

اوضاع دارد بیخ پیدا می کند.

همه چیز دارد خراب می شود.

_پس نردم. من... من که بهت گفتم...

دهان سلیم به گوش بچه گربه ی لرزان می چسبد و
دست چپش، پهلوی دخترک را شدیداً چنگ می زند:

__من لاشی نیستم. لاشخور هم نیستم مثل یه متجاوز
وحشی زیر دستام نفس نفس زن.

هنوز جای بخیه ی سزارین را ندیده است.
چرا نفس به اینجای موضوع فکر نکرده بود؟
که اگر سلیم بیشتر و بیشتر برای کندن لباس هایش
پیشروی کند، گند بزرگتری به بار می آید؟
آپاندیس؟

این بهانه یک مزخرف بیش نیست.
جای بخیه ی سزارین کجا و آپاندیس کجا؟!

__نیستی... تو هیچکدوم از اینا نیستی.. تو... تو مردی
هستی که من عاشقشم!

این یک درد است.

یک درد بزرگ برای سلیم که درجه ای از خشمش را می‌کاهد.

لحظه ای به چشمانش نگاه می‌کند و زاویه ی نگاه پر از دردش را می‌بیند.

زاویه ی نگاهی که به سینه ی چپش دوخته شده است. به نام نفس...

همان نفس نستعلیقی که خط خورده است!

می‌بیند و خشمش افول می‌کند.

اشک هایش را نگاه می‌کند و آتش وجودش برای فریاد زدن، سرد می‌شود.

نفس بیچاره وار چشم می‌بندد و سرش را در سینه ی سلیم پنهان می‌کند.

هق می‌زند.

گریه می‌کند و این دست خودش نیست.

منتظر یک رفتار خشونت آمیز و پر از تحقیر است.
منتظر طرد شدن.

اما گرمای سر انگشتان سلیم روی موهایش را کم کم
حس می‌کند و بیشتر و بیشتر به سلیم می‌چسبد...

لعنت به این مرد!

چرا اینقدر آماتور و نابلد؟

هیچوقت نتوانست زن ها را بشناسد و حرف از
شناختن زن ها، یک بلوف بیش نبود.

موهایش را نوازش می‌کند و بوسه روی سرش
می‌کارد:

_باشه... آرام باش!

زنئوس

نفس هر جایی را لمس می‌کند الا همان نقطه ی لعنتی.
خودش را مانند بچه گنجشکی کوچک، گوشه ی سینه
ی راست سلیم جمع می‌کند:

__بخشید. من... من همش ناامیدت می‌کنم.

چه بر سر نفس آمده است؟
چرا اینقدر منزوی و مظلوم شده؟
چرا اینقدر معصوم؟

سیب آدم سلیم سنگین تکان می‌خورد و با چشمان بسته
لب می‌زند:

__همیشه اینقدر زود اشکت درمیاد؟ تو چرا اینقدر
مظلومی؟

و این می‌تواند گریه ی نفس را شدت ببخشد.
دنیا با او این کار را کرد.
اطرافیانش.

دروغ ها و فریب کاری ها...
گذشته با او این کار را کرد.

__من... من خیلی دوست دارم سلیم. ولم نکن. باشه؟

چیزی میان گلوی سلیم گیر می‌کند.
این نفس زمین تا آسمان با آن نفس فرق دارد.
همین نفسی که اینقدر زود اشکش در می آید.
هق می‌زند.
می‌لرزد.

جلد قرآن را آنگونه عاشقانه به سینه اش می‌چسباند.

_ولت نمی‌کنم. هر جا بری کشون کشون برت
می‌گردونم!

می‌گویند و محکم تر سرش را می‌بوسد.
این بوسه ها ابداً رنگ ترحم ندارند. ابداً رنگ
دلسوزی ندارند.
سلیم می‌داند او چه سختی هایی کشیده است.
از زنده به گور شدنش تا جدا شدن از امید...
از تصادفش تا عوض شدن چهره ی واقعی اش...
همه ی اینها را می‌داند. فقط توجیه مناسبی برایشان
پیدا نمیکند.

دست خودش نیست این بی اعتمادی.
اینکه گاهی گمان می‌کند پشت هر عکس العملی از
دخترک، ممکن است نقشه ی بزرگی نهفته باشد.

نفس دست دور تن سلیم گرد می‌کند و حق هایش دیگر
آرام گرفته اند.

به خیر گذشت؟

هنوز او را دارد. این سلیم است که اینگونه او را به خودش می‌فشارد و موهایش را می‌بوسد.

بیرونش نکرد...

دم عمیق از حضورش می‌گیرد و محکمتر می‌فشارد.
بگوید کیست؟

اصلا از کجا معلوم تا به حال نفهمیده باشد؟
نه... متوجه نشده.

سلیم اگر بفهمد نفس زنده است، با دستان خودش او را می‌کشد.

سیل اشک تمامی ندارد و مرد را بیشتر و بیشتر دچار عذاب وجدان می‌کند.

_الان چته گریه می‌کنی؟ گفتم باشه. گفتم تموم...
اینقدر حق زن که خودمو مثل هیولا بدونم!

زنئوس

#۶۸۹

هیولا؟

چرا نفس گمان می‌کند این جمله را بار دیگر شنیده
است؟

همان روزی که گمان می‌کرد سلیم با لیا، به او خیانت
کرده است.

همان زمانی که سلیم را با آن دوربین مخفی لعنتی دید.

یک دست سلیم آنقدر بزرگ است که تمام صورتش را
در بر بگیرد. که نگاهش کند و اشک هایش را با دست
دیگر کنار بزند.

__من یه هیولام... یه هیولای بی رحم و گنده...

نفس تلخ می‌خندد. آن کلمه ی گنده ی بامزه هم نمی
تواند تلخی ها را بشوید. او سلیم را تمام و کمال
میخواهد. نه اینگونه دزدکی... با دروغ!

_اما داستان اینه که هیولا هم قلب داره...یه قلب
کوچیک ، توی یه لاشه ی بزرگ و به درد نخور...یه
کم به فکر حال قلبم باش...بزنه به سرم ، به جای
اینکه درست کنم همه چیو...میزنم داغون میکنم...!

مردمک های نفس با شنیدن جمله های رگباری و پشت
سر هم سلیم، به شدت تکان می‌خورند.
این جمله... عینا همین را قبلا شنیده است.
درست قبل از خیانت بزرگش به سلیم...
شب قبل از آن توطئه...

سلیم چشم های وق زده اش را می بیند. میان آن
هیاهوی بدون ضربان، صدای گریه ی بلند امید
هردویشان را به خودشان می آورد.

نفس حتی تکان هم نمی خورد.

اما سلیم با نگاهی به طرف اتاق، نیشخندی می زند و
روی بینی نفس را می بوسد:

_دارم به این فکر میکنم که اگر وسط اون همه
دیوونگیم این صدا رو میشنیدم چی میشد؟

نگاهی به عقب می اندازد و میان تاریک و روشن
فضای محوطه، به طرف ماشینش قدم برمیدارد.
نفس خواب است و تلفنش در دستان سلیم.

روی صندلی راننده می نشیند و اسکرین را لمس
می کند تا خاموش نشود.

با هزار جور فن و فیت توانست رمزش را باز کند و
نمیخواهد باز هم قفل شود.

روی صدای ضبط شده ی ذخیره در تلفن می زند و
دقیقا همان ساعتی را می آورد که تازه از خانه ی
کبلایی برگشته بودند.

میخواهد همان مکالمه ی چند کلمه ای را بشنود.
و هر از گاهی نگاهی به در خانه است که نفس سر
نرسد.

یکی از انبار های خالی فیاض رو آتیش بزنید!
زنوس

#۶۹۰

مردمک های سلیم به شدت تکان می خورند و جمله
هایی که بعد از آن می شنود، برق از سرش می پراند:

_انبار خالی. باید بترسه. قبل از اینکه دست سلیم بهش برسه، میخوام با پاهای خودش بره سر وقت جنساش. خرابکاری کنید هیچ پولی در کار نیست!

پشت سلیم به تکیه گاه صندلی ماشین می خورد.
این مظلومیت. این نمایش معصومیت، همه اش کشک است؟

زهرخند ناباوری میزند و دلش فریاد می خواهد
یک فریاد بلند...

و شاید خالی کردن یک خشاب پر، از اسلحه اش...
باز هم گول خورد؟

باز هم بازی؟
سلیم نفهم و عاشق... دربند هورمون های لعنتی اش شد؟

دربند دلتنگی. دربند عشق بی صاحب؟

تلفن میان انگشتانش فشرده می‌شود و صدا باز هم
تکرار میشود.

تکرار میشود تا آتش های زیر خاکسترش را شعله ور
کند.

تکرار می‌شود تا وقتی به آن کلبه ی کذایی برگشت،
دل به حال مظلومیت چشمانش نسوزاند.
نفس یک افعی است.

یک افعی زخم خورده که تا ابدالدهر، قتل مادرش را
فراموش نمی‌کند.
آمده امید را ببرد.

آمده با ته مانده ی زورش، سلیم را به خاک سیاه
بنشانند.

صفحه ی موبایل نفس می‌رود که خاموش شود.
می‌رود که قفل شود اما با یک علامت پیام از
نوتیفیکیشن، چشمک می‌زند.

سلیم با دندان های به فغان آمده موبایل خودش را روی
صندلی کناری پرت کرده و فوراً پیامک گوشی نفس
را باز می‌کند.

یک نیم نگاه پر از خون به رو به رو. که نیاید و
باخبر نشود.

یک نگاه به صفحه ی موبایل.

پوستش از خشم به عرق نشسته است. و نبض گردنش
به تندی نبض یک دهنده می‌پرد.

__مأموریت انجام شد خانم. بهش خبر دادیم. عکس نامه
رو هم برایش فرستادیم!

زنئوس

#۶۹۱

مردمک های سلیم دو دو می زنند.
نمی فهمد.

اوضاع از چه قرار است؟
چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟

لب پایش را می مکد و شروع به نوشتن می کند:

_آدرس انبار اصلی رو برام پیامک کن. لوکیشنم از
کار افتاده!

ارسال را می زند و با فک قفل شده منتظر پاسخ
می ماند.

پاسخی که با مکث همراه است.

این طرف نفس از خواب پریده و با موهای چسبیده به
گردن، دست دست می کند تا تلفنش را بیابد.
بی دلیل دلش به شور افتاده.

و نیست...

نه خبری از سلیم است و نه تلفنش...

قلبش به یک باره از جا کنده می‌شود و کامل
برمی‌خیزد.

میان تاریک و روشن اتاق، امید غرق در خواب را
می‌بیند و موهایش را رو به بالا چنگ می‌زند.
سلیم نیست.

زیر بالش را می‌گردد. زیر خوش خواب... زیر
تخت... تلفنش هم نیست!

دلش آشوب می‌شود و پا تند می‌کند.
روبدو شامبرش را از روی چوب رخت چنگ می‌زند
و نفس نفس امانش نمی‌دهد.
خدایا... بویی نبرد.
خدایا، تلفنش با سلیم نباشد.

سینه اش از حجم نفس های تندش می سوزد و با
چشمانش نقطه به نقطه ی هال را می گردد.
سلیم در خانه نیست و این می تواند بند دل دخترک را
پاره کند.

به طرف درب خروجی می دود و با سرعت آن را باز
می کند.

به ایوان می رود و با چشمان دو دو زن، وجب به
وجب محوطه را می نگرد.

ماشینش آنجاست...

و انگار نوری میانش دیده می شود.

زئوس

#۶۹۲

لب های نیمه باز مانده اش خشک خشکند وقتی پا
برهنه از ایوان گذر می کند.

آن نور...

سلیم فهمید!

همه چیز را فهمید.

قلبش حالا به کندی یک مریض رو به مرگ می زند.
دست به نرده ی کنار پلکان می گیرد و هنوز پله ی
اول را پایین نرفته است که، کسی از پشت سر
صدایش می زند:

__نفس؟

قلبش سقوط می کند و تمام.
چشم می بندد و همه چیز را پایان یافته می بیند.

__کجا میری؟ خوبی؟

با احتیاط و آرام به طرفش برمی‌گردد.

سلیم آنجاست.

با همان هیبت بزرگش.

با همان بالا تنه‌ی برهنه و با همان تتوی خط خورده
اش.

نگاهش؟

در نگاهش هیچ چیز دیده نمی‌شود.

_اممم... آ... آره. تو... تو تتوی خونه بودی؟

نگاه به یقه‌ی باز و سر شانه‌ی نیمه برهنه‌ی دخترک
می‌اندازد و یک نگاه به اطراف.

خیلی عادی جلو می‌آید و اگر او اینقدر خوب بلد است
نقش دخترکان معصوم و مظلوم را بازی کند، سلیم هم
می‌تواند نقش یک مرد تازه عاشق شده را در دست
بگیرد.

جلو می آید و با نوک انگشت سبابه و وسطش،
سرشانه ی روبدو شامبر ابریشمی را از روی بازوی
لخت دخترک، تا روی شانه اش می کشد.

خال ریز روی ترقوه اش جای هیچ شکی برایش باقی
نمی گذارد و نفس لحظه ای با تماس سر انگشتان سرد
سلیم با پوستش، می لرزد.

_اوم... نمی بینی موهام خیسه؟ کله م داغ بود رفتم یه
دوش گرفتم این مزخرفا از سرم بپرن!

نفس زیر نگاه خیره و معنا دار او لکنت می گیرد:

_ک... کدوم مزخرفا؟

خط نگاه سلیم، عمدا پایین تر می آید و سفیدی پوست
گلایش را نشانه می رود. همانجا که جای دندان های
سلیم باقی مانده است و کم کم تا فردا به رنگ کبود در
می آید.

__این فانتزیای مزخرفی که تو کله م رژه می‌رن.

انگشتش را عامدانه از روی خط قفسه ی سینه ی
دخترک، تا بالا تر از شاهرگش پیش می‌کشد و عجیب
نیست که رنگ صدایش دیگر رنگ خواهش نیست و
پر از خشونت است؟

__به این فکر کردی که روی اون کاناپه ی بی صاحب
باهام چکار کردی جونور؟

زنئوس

#۶۹۳

لب های نفس طرح می‌گیرند.
طرحی که نه شبیه لبخند است و نه پوزخند.

نه شبیه لب برجیدن است و نه شبیه لرزیدن.
او اکنون در نامفهوم ترین حالت خودش قرار دارد:

_مو... موها ت خیسه. سرما می خوری...!

عضلات بینی سلیم منقبض می شوند.

لعنت به این بو.

لعنت به گرمای تنش و لعنت به تنی که اکنون زیر
دستش قرار دارد.

_بیا برو بخواب تا جونور درون منو هم بیدار نکردی.
بیدار بشه گرما و سرما حالیش نیست... ترس و قر و
قمیش حالیش نیست... میزنه همه چیو لت و پار
می کنه!

نفس از شدت نفهمی می خواهد بمیرد.

چرا اینقدر با منظور حرف می زند؟

یا رومی روم... یا زنگی زنگ.

فهمیده یا نفهمیده؟

باید مشخص شود:

_سلیم... گوشی من...

بازویش کشیده شده و تخت سینه ی مردی می افتد که
دیگر نرمش در کارش نیست.

کاش نفس برود بخوابد!

_فردا میخوام ببرمت یه جای خوب!

دخترک در عذاب است و انگار کابوسش تمامی ندارد.

کاش تمام شود این بختک سیاه!

سلیم تنش را می چرخاند و با قدم های چسبیده به
زانوی او، به طرف داخل خانه هدایش می کند:

_یه جا فقط خودمون دوتا... یه جا که تو بگی! یه جا
که تو بخوای!

نفس چشمانش را نگاه می‌کند. چرا دیگر نمیتواند حس
و حال درونشان را بخواند؟

_کجا؟

سلیم خم شده و پوست سفید پایین تر از گلایش را
می‌بوسد:

_یه جا که بعدا آرزو کنی کاش یه بارم شده با هم
می‌رفتیم!

زنئوس

نفس میخواهد اول بفهمد گوشی اش کجاست.
تا نفهمد آرام نمی‌گیرد.
عقب عقب به داخل اتاق هدایت میشود و فکر می‌کند.
قلبش می‌ریزد.
دلش میخواهد بگوید بام تهران... توچال... دیزین...
برف بازی... اما اول باید تلفنش را پیدا کند.
باید مطمئن شود سلیم گوشی اش را چک نکرده است.

__امیدو میذاریم پیش مامانم. هوم؟ خودمون دو تا!

نمیداند چرا این حرف، بیشتر در دلش وحشت
می‌اندازد.

پیش مادرش؟

از کی تا به حال هستی اینقدر قابل اعتماد شده؟

از کی تا به حال سلیم به او تکیه می‌کند؟

گلایش بوسیده می‌شود و صدای سلیم به آهسته ترین
شکل ممکن به گوشش می‌رسد:

_هوم؟ چی می‌گی؟

نفس چشم می‌چرخاند و می‌خواهد با نا امیدی پلک ببندد
که... لحظه ای برق قاب تلفنش را گوشه ی تشک امید
می‌بیند.

چشمانش را تا آخرین حد ممکن باز می‌کند و آری...
موبایلش از زیر بالش، به پایین سر خورده و نفس
هرجایی را گشت، الا اطراف امید را.
داشت دیوانه می‌شد از ترس.

داشت پس می افتاد و اگر تلفنش دست سلیم می افتاد؟

چشمان براق و درخشانش را از قاب گوشی گرفته و
به نگاه منتظر سلیم می‌دوزد:

_هرجایی که بگم منو میبری؟

نفوذ چشمان سلیم هیجانش را برای گفتن بیشتر می‌کند.
از موهای فوق العاده کوتاهش، قطره های آب
می‌چکد.

_می‌برمت!

یک کلام می‌گوید و با یک حرکت از دو انگشتش،
روبدو شامبر را سر می‌دهد.
وقت خواب است...

_اسکی... بریم پیست اسکی!

زنئوس

نفس

نمیتوانم شوق بی نظیری که در دلم انباشته شده را
توصیف کنم.
من حالم خوب خوب است امروز...

شب آن فیاض لاشخور را در تله می اندازم. یکی از
طعمه ها با پاهای خودش در تله می افتد.
بعدی ها و بعدی ها...

من میتوانم سلیم را از این گرداب بزرگ نجات دهم.
من میتوانم او را از این مخمصه دور کنم.
میتوانم تک تک دست انداز ها را بردارم و بعد...

آن موقع میتوانم هویت واقعی ام را برایش فاش کنم.
خود واقعی ام را مقابلش به نمایش بگذارم...

__ببینمت؟

پلک میبندم و نفس عمیق میگیرم.
عطرش همه جای ماشین پخش شده.
عطر تنش...
نه هیچ ادکلن گران قیمت دیگری...
آهسته برمیدرم و چشم در چشمان نافذش می‌دوزم.
من این نگاه های عمیق و خانمان سوزش را عاشقم...

__بیا نزدیک ببینم، به چی فکر می‌کنی!؟

تبسم کوچکی روی لب هایم جا می‌گیرد و با کمال
میل، خودم را تا کنار بازویش نزدیک می‌کنم.

دست دور آن حجم عضله ی خالص گرد می‌کنم و
چانه ام را روی شانه اش قرار می‌دهم:

_اونجا حریم خصوصی منه. رو فکر کردنای منم
غیرت داری؟

نگاه از جاده ی رو به رویش می‌گیرد و چشمان لعنتی
اش را فقط لحظه ای کوتاه به طرف صورت من
برمی‌گرداند.

یک نگاه براق و پر از شر:

_به چی فکر می‌کردی که میدونی من روش غیرت
دارم؟ هوم؟ بیا جلوتر ببینم! بیشتر...

زنئوس

#۶۹۶

نزدیک تر شدن، یعنی در دام شیطننت های او افتادن.
اینجا جاده است...

جاده ای سرد و پر از مه. من نمیخواهم حواسش را
پرت کنم اما... این شیطننت ها عجیب به مذاق نفس
دروغ خوش می آید:

__سلیم؟

کوتاه به طرفم برمیگردد و اینبار به جای نگاه کردن
به چشمانم، لب ها و چانه ی فشرده شده روی دستانم
را نگاه می کند.

لحنش شاکیست و انگار خشم دارد. کم کم دارم خودم
را از ترس عصبانی کردنش می بازم که دو انگشتش
را بالا می آورد و لب هایم را محکم فشار می دهد:

_غنچه می‌کنی اون لبای بی صاحب‌تو جمع کن الان
نفس... جمع کن تا نخوردمت!

کمی مکث لازم دارم تا متوجه شوم. ذره ای فکر و
سپس، خنده ای که بی مهابا روی لب هایم پدیدار
می‌شود.

خنده ای پر سر و صدا که او را شاکی تر می‌کند و آن
اخم های درهمش، ریزش قلب من را بیشتر.

از شدت خنده های بی امانی که انگار فقط منتظر یک
بهانه ی بی مزه بودند تا رها شوند، دور می‌شوم و او
چانه ام را می‌گیرد تا نزدیکم کند:

_نخند ببینم... حالا منو کشون کشون آوردی تو این بر
سرما بگی چند منه؟ که سلیم با این هیکل گنده ش و
این همه ادعاش، هنوز هنوز پیست میست نمیدونه
چی؟

میخواهم قربانش بروم.
میخواهم جای جای صورتش را ببوسم.
پیشانی اش... بینی اش... چشم هایش...
لبهایش...
لبهایش، تا آخر عمر...

_قربونت برم.... خب؟

لحظه ای ماشین با تکانی محکم، از راه منحرف
می شود و او با مردمک های گشاد شده، فوراً فرمان
را مهار می کند.

من نمی ترسم...
ابدا وقتی با او هستم، از چیزی نمی ترسم...
پیشانی ام را روی شانه اش می گذارم و بازویش را
می بوسم:

_دلم واسه امید تنگ شدش!

شانه اش را تکان می‌دهد تا سر بلند کنم.
سرخ شدن پوست گردنش، شانه ی بالا بودن ضربان
قلبش است:

_وقتی قربون صدقه ی من میری دیگه پای امیدو
وسط نکش. ببینمت؟ چرا همش چشم می‌دزدی؟

زنئوس

#۶۹۶

سرم را روی شانه اش کج میکنم و عاشقانه ترین
نگاهم را تقدیمش می‌کنم.

دور ماندن از او، من را به یک زن دیوانه و مجنون
تبدیل کرده است.

آنقدر نگاهش می‌کنم. آنقدر خیره ی نیم رخ مردانه اش
می‌شوم که گلو صاف می‌کند.

این نگاه های بدون خجالت و شرم، همان نگاه هایی
هستند که یک عمر خرجش کردم.

گفته بود شرم ها را کنار بزنم و من دیگر هیچ حریمی
میانمان نمی‌خواستم.

_این جاده ی بی مصب کی تموم میشه؟ منو کدوم
جهنمی آوردی که تمومی نداره؟

من این پسر بچه ی تخس و بی طاقت را عاشقم.
همین بچه ی شر و شیطان که دستش بند است و در
دل، جاده را نفرین می‌کند.

__ بیا یه بوس بده. بدو!

لبخندم همراه با برق درخشان چشمانم در صورتم
می‌نشیند:

__ ده دقیقه دیگه می‌رسیم آقا... می‌خوام یه جایزه ی
خوب بهت بدم!

شرارتی که در نگاهش می‌نشیند را با یک نیم نگاه،
سهم تک تک اندام هایم می‌کند. سرعت دارد کم می‌شود
و من هنوز متوجه نیستم.

متوجه نیستم که از در اذیت کردنش وارد می‌شوم و
کنار گوشش، با شیطنتی که این روزها از من فاصله
گرفته بود، پچ می‌زنم:

__ به پاس این خوش خدمتی، و رانندگی طولانی
مدتت، خوشمزه ترین بوس عمرت رو بهت میدم...
چطوره؟

هنوز جمله ام کامل نشده است که ماشین به ناگهان در
خاکی می‌پیچد و صدای توقف لاستیک هایش، بوق
های کشدار ماشین عقبی را به جان می‌خرد.

قلبم تا نزدیکی دهانم می‌کوبد و محکم بازویش را
گرفته ام. هنوز اثرات شوک و وحشت آنی از من دور
نشده است که صورتم را با دستان بزرگش قاب
می‌گیرد:

__گفتی جایزه م چی بود؟

زنئوس

#۶۹۷

تک خنده ی پر از حیرتم در گلو می ماند.
اصلا حتی نفس های تندم نیز در گلویم اسیر می شوند
چون...
چون که لب هایم با سلطه گر ترین لب های دنیا احاطه
می شوند.

هوم خفه ام راه دستان او را برای در بر گرفتن کمرم
باز می کند.
هنوز همراه نشده ام... هنوز به خودم نیامده ام و نرمی
لب های دیوانه کننده ی او، تمام تنم را سست کرده
است.

اینجا... میان این جاده ی کوهستانی... میان این همه
برف... بوسیده شدن توسط کسی که تمام رویاهایت را
در برگرفته است، چه طعمی دارد؟
قطعا طعم بهشت...

لب هایش که جدا می‌شوند، راه اکسیژن به سرعت باز می‌شود... راه دلتنگی های وحشیانه...
در همین چند صدم ثانیه، لب های به گز گز افتاده ی من، بوسه های مالکانه ی او را می‌خواهند...
اکسیژن برود به درک...

__کدومه؟ چرا جایزه‌مو نمیدی پس؟

او هم نفس نفس می‌زند. از چشمانش می‌خوانم تمام خواستنی که به رگ های گردنش فشار می‌آورد.
میبینم خواستن بی حد و حصرش را و دست دور گردنش حلقه می‌کنم...
سرم را زاویه می‌دهم و زیبا ترین... گرم ترین... و بی نظیر ترین بوسه ی عمرم را تقدیمش می‌کنم...

لب هایش... زبانش... سلول های پوستی اش...

انگشتانم را میان کوتاهی موهایش سر می‌دهم و فریاد
او میان بوسه های من گم می‌شود.

دستش از پشت کمرم آزاد شده و هنوز یک ثانیه
نگذشته است که صندلی راننده، به عقب هدایت می
شود.

یک فشار کوچک از دستان بزرگش کافیت تا تن
خواهشمند من، روی پاهایش بلغزد...

زنوس

#۶۹۸

گرما و حرارتی که تمام تن من را احاطه کرده،
می‌تواند فولاد را آب کند...

این من هستم که روی او و لب هایش اشراف دارم.
این من هستم که ریتم بوسه را در دست گرفته ام و این
اوست که یک دم از فشردن تن من به خودش دست
نمی‌کشد.

بوسه را از لب هایش، به چانه ی خوش فرم و زبرش
می‌کشانم...

میتوانم تندی نفس هایش را بشنوم.
طاقت از دست رفته اش را ببینم...
دیوانه شوم و دیوانگی اش را ببینم...

دکمه ی پیراهنش را باز کنم و او خرناس بکشد:

_داری چه غلطی می‌کنی با من؟ میخوای دیوونه م
کنی جونور؟

دکمه ها را باز می‌کنم و بی توجه به صدای زوزه
مانندش، بوسه روی عضلات سینه اش می‌کارم.
او سرش را به پشتی صندلی بکوبد و موهایم را از
زیر شال چنگ بزند.
شالم روی شانه بی افتد و صورتم مقابل صورتش قرار
گیرد.

چشم های خمارم را میبیند.
شعله های آتشین خواستتم...
میبیند و از لای دندان هایش می‌غرد:

__بازیت گرفته؟ دارم رد می‌دم... دارم رد می‌دم نفس
چرا حالیت نیست از دیشب چقدر جون کردم؟

آب دهانم را قورت می‌دهم.
باید به خودم بیایم.
باید این حس سرکش لعنتی را از خودم دور کنم.

هنوز به هیچکدام از هدف هایم نرسیده ام و من
نمیخواهم حتی یکی از آن ها به تعویق بی افتد.

_ببخشید...!

صدای گرفته ام که به گوشش می رسد، میخواهم از
روی پاهایش کنار بروم که گردنم را محکم تر
می گیرد:

_من یه مردم... خب؟ خدا نیستم... بت نیستم... به هم
میریزم... هوسای نامربوط به سرم می زنه... وحشی
می شم...

زنئوس

#۶۹۹

نگاه به حالت چشمانش می‌کنم و بند دلم پاره می‌شود.
هری پایین می‌ریزد و هی غنچ می‌رود:

_باشه... باشه دیگه اینقدر پیش روی نمی‌کنم...

فشار دستش هر لحظه بیشتر می‌شود. آنقدر که بینی ام
درد بگیرد و حرم نفس هایش دیوانه ام کند:

_تهدیدم نکن... تهدیدم نکنن... بگو چیکار کنم؟ از
کدوم راه وارد بشم؟

جوابی ندارم. چگونه بگویم من حتی داشتم از یاد
می‌بردم موقعیتم را؟
چگونه بگویم این بی‌تابی زنانه، دارد از پا درم می
آورد؟

_هوم؟ من می‌خواهم... این تو برجک زدنا داره هوس
منو واسه دریدنت بیشتر میکنه. داری مهلک تر و

خطرناک ترم میکنی... داری وحشی ترم میکنی، اینو
متوجهی؟

_من... من نمیخوام اذیتت کنم...

_دارم اذیت میشم... دارم منفجر میشم... دلشو ندارم
هر بار که اینقدر میخوامت ولت کنم یه راهکار بده!

این اوج و فرود نفس هایش. این صدایش. این زنگ
لانه کرده در حنجره اش، از زیباترین و وسوسه
انگیز ترین موسیقی های دنیاست:

_چطور... چطور آرام میشی؟

به لب های برچیده شده ام نگاه میدوزد و در لحظه
شکارشان می کند.

دردم که می گیرد، دور می شود:

_من با تو رنگ آرامش نمیبینم توله سگ... هرچقدر
بیشتر تو عمق رابطه با تو فرو می‌رم، کله م داغ تر
میشه و اوضاعم وخیم تر... آروم نمیشم... آروم نمیشم
ولی... ولی بعد اون برف بازی و پیر پیر کردنت یه
کم ساز دل ما رو کوک کن. خب؟

قلبم دارد با کلمه به کلمه ی حرف هایش ریتم میگیرد
اما... اما جمله ی کوتاه آخرش، لرز بر پشتم
می‌نشانند.

لرزی که ترس می‌شود در چشمانم.
ترسی که عیان می‌شود و او می‌بیند:

_هول نکن. وحشت نکن. نمیگم تا ته تهش. ولی راه بیا
بی مروت... یهو عقب نکش... یهو تمومش نکن...
کلافه م نکن... خب؟

این یعنی همان بازی های پر از وسوسه ی دوران
نامزدی؟

این یعنی همان معاشقه های طولانی مدتی که قبل ها
اصرارش از من بود و انکارش از او؟

_بگو خب، تا این قارقارکو راه بندازم. بگو خب، تا
بیرمت اون پیست میست کوفتی... بگو خب!

_خب...!

خب گفتم با یک تبسم پر از بغض همراه است.
خب گفتم ختم به نگاه براق و درخشنده ی او می شود.
انتهای چشمانش اما، یک خشم دیده میشود. یک شر...
یک خشم که رنگ و دیارش را از دیشب دیده بودم...
خشمی که ترس در دلم می انداخت...

زنوس

سرد است هوا. با وجود سیستم تهویه کابین، میتوانم
بوی سرمای هوا را حس کنم.
از این بالا همه چیز ریز دیده میشود.
تا چشم کار میکند برف است.
و آدمک هایی کوچک، که هرکدام با یک رنگ لباس،
منتظر رسیدن تله کابین هستند.

__چپو اینجوری نیگا میکنی زل زل؟

چشم از اطراف برمیدارم و به صورت او می‌دهم.
او چشمانش بین اعضای چهره ام چرخ میخورد و
گرمای نگاهش، با زمهریر آن بیرون فرق دارد.

آن زمهریر، یک سرمای مطلق و راکد است.
این گرما، در پس یک زمهریر زنده و جان دار...
هم میشود شعله های گرما را در چشمانش دید.

هم یک سرمای مطلق...
آن سرما، ترس القا میکند.
و گاهی نفس راحت به سینه ام میبخشد.
شاید ته مانده های حسش به نفس قدیمیست.

_هم ترسناکه، هم هیجان انگیز...وقتی از این بالا
پایینو نگاه میکنم، دلم هری میریزه...

بازویش را از پشت سرم رد کرده و شانه ام را به
خودش نزدیک می‌کند. اخم‌وست چهره اش...
و اخم هایش بسیار خوردنی:

_کی گفت دل شما مفتکی هی هری بریزه؟ مگه دلت
صاحب نداره که ر به ر میریزونیش؟

لبخند پهنی روی لب هایم جا می‌گیرد:

_این دل ریختن از ترس و هیجانه... یعنی تو پایین رو نگاه میکنی قلبت تند نمیزنه؟

دستم را می برد و روی قلبش می گذارد. تپشش آرام نیست.

اما از چهره اش هیچ ترس و هیجانی خوانده نمی شود:

_مام دل داریم هناس خانم... دل ما هی هری پایین نمی ریزه... ولی گیره... گیریه دل بی صاحب که واسه چیزای مفتکی می ریزه...

گرما به گونه هایم هجوم می آورد.
دست رویشان می گذارم و اوست که به طرف من سر خم می کند:

قلب مام بلده تند تند بزنه... یه وقتایی هست که یه
گربه ی چشم آبی بهمون حسودی می‌کنه و رومون
غیرتی میشه... قلب لامصب بازی بازیش می‌گیره...
از زن غیرتی خوشش میاد!

خنده روی لب هایم می آید و بی اراده سرم را توی
بغلش پنهان می‌کنم.

آری من یک زن حسود هستم.
یک زن غیرتی.

زن ها وقتی دیوانه وار عاشق می‌شوند، مانند مرد ها
غیرت پیدا می‌کنند و از نزدیک شدن دست غیر به
اموالشان، حرص می‌خورند.

اون زبون سه متریتو کجا قایم کردی؟ روز اولی که
دزدیدمت، خیلی فعال بود...

سر بالا می‌کنم و در چشم های گرم و شیطاناش نگاه
می‌کنم.

میان آسمان و زمین، معلق هستیم...

تنهای تنها...

_زبونم سر جاشه آقا... اجازه بده یه کم خجالت بکشم.
به همین بهونه خودمو تو بغلت قایم کنم!

لحتم آرام است و نرم. انگشت شستش دارد گونه ام را
نوازش می‌کند که جمله ام تمام می‌شود.

_با بهونه و بی بهونه خودتو بچیون تو بغلم... اصلا
هر کاری دلت خواست باهام بکن... کیه که اعتراض
کنه؟

زنوس

#۷۰۱

چشمانم از لفظ بی شرمانه اش گشاد می‌شوند و هنوز
نیم سانتی متر فاصله نگرفته ام که نفس حرصی از
لای دندان هایش می‌گیرد و نزدیک تر می‌شود:

_نازت زیاده. صبر منم کم! هر دومیون باید راه بیایم با
هم... من صبر لامصبمو ببرم بالا... تو هم ناز اون
چشمای سگ مصبتو کم کنی...

از این روی بی تابش خوشم می‌آید.
وقتی اینقدر محتاج به خودم می‌بینمش، دیگر برایم از
آن مرد قدرتمند و ترسناک فاصله می‌گیرد و تبدیل به
پسر بچه ای نیازمند می‌شود.
و این افسار قدرت، مدام میان انگشتان من فشرده
می‌شود:

_میخوام ناز کنم... تا لب چشمه ببرم و برت
گردونم... میخوام هر لحظه دیوونه ت کنم... به نفس

نفس بندازمت تا اون نگاه همیشه قدرتمند رو پر از
خواهش ببینم... می‌تونم... می‌کنم

زنگ دار می‌خندد. پر معنا می‌خندد... او میداند چه
حس مالکیتی رویش دارم.
نقطه ضعفم را می‌داند و شک ندارم می‌خواهد از آن
استفاده کند:

_میخواهی لب چشمه بردن و برگردوندن رو بهت
نشون بدم؟

بازویش را می‌گیرم.
دستش دارد شیطننت می‌کند.

_هوم؟ میخواهی به نفس نفس انداختن و به التماس
افتادن رو برات شرح بدم؟

نگاهش دارد ذوبم می‌کند.

دستش که از زیر کاپشن کوتاهم گذشته و دارد بالا
می‌رود.

_اممم.. داریم می‌رسیم!

ابروهایش را با وجود خماری چشمانش بالا می‌اندازد
و نوچ می‌کشد:

_تعارف اومد نیومد داره خوشگلم. قضیه همون
میتونم، می‌کنمه!

لب می‌گزم تا بر خودم مسلط باشم. بازویش را بیشتر
فشار می‌دهم اما زور او کجا و زور من کجا:

_سلیم... لطفا!

دهانش که به گوشت می‌چسبد، من رسماً موم می‌شوم
میان دستانش:

_خواهش کن! کی بود چشماش پر از خواهش میشد؟

بناگوشم را با بوسه ی مرطوبش مهر می زند و دست
من از بازویش سر می خورد.
از من سوال نپرسد.

بوسه هایش تا پایین تر از چانه ام می رسند و صدایش
را کنترل می کند که ضعف درونش را به رخ نکشد:

_لب چشمه اینجاست؟ یا هنوز نرسیدیم؟

زنئوس

#۷۰۲

سر من با حرکت لبهایش زاویه می گیرد و دست او
جرات لمس های ممنوعه در خود پیدا می کند.

او میگوید بازیست اما... من که می‌توانم تند پریدن
قفسه‌ی سینه‌اش را ببینم و صدای بوم بوم وحشیانه‌ی
قلبش را بشنوم.

او می‌گوید لب چشمه بردن و برگرداندن است و من
میدانم حتی نمیتواند برای برگرداندن من از لب آن
چشمه، دل بکند...

یک حس دیوانه وار درونم شکل می‌گیرد. یک
خواهش... یک تمنا...

او این را میداند که خشمگین می‌شود.
میداند که تن به خشونت می‌دهد...

من دارم وارد دنیای دیگری میشوم که کابین با تکان
محکمی متوقف می‌شود.

همه چیز در یک ثانیه اتفاق می‌افتد.

جیغ خفه‌ی من، و گرد شدن غریزی دستانش دور
تتم.

__ششش... آروم باش. حتما برقا قطع و وصل شدن!

با وحشت سر بالا می‌آورم و صورتش را نگاه میکنم.
برق‌ها قطع و وصل شوند چه می‌شود؟
کابین می‌افتد؟

__س... سلیم؟ الان می‌افتیم...

اصلا نمیخواهم پایین را نگاه کنم.
آن نفس‌پر دل و جرأت‌کنار رفته و ترسو‌ترین نفس
دنیا روی کار آمده است.

اما او اطراف را نگاه می‌کند. پایین را:

_چرا بی افتیم؟ مگه کشکه؟ الان راه می افته...

پیراهنش را از روی سینه چنگ می زنم و خودم را
بابت پیشنهادم لعنت میفرستم.

من طعم اتفاقات ناگهانی را چشیده ام.
طعم حوادثی که از قبل خبر نمی دهند.

_پس چرا حرکت نمی کنه؟ اگه از این بالا... از این
بالا سقوط کنیم... له میشیم به خدا... وای!

دستش از زیر لباسم بیرون می آید.

مثال لب چشمه رفتن و برگشتن، امروز به خوبی
خوب به ما ثابت شده بود و شکی در آن دیده نمی شد.

_صبر کن این دکمه رو بزنی ببینم چه مرگشه!

دستش که می‌خواهد جلو برود را محکم می‌قایم و
صدایم کولی وار بالا می‌رود:

_وای نه... می‌خواهی منفجر بشه؟ هر دو مون
می‌میریم... امید... امید!

تک خنده‌ی ناباورش من را عصبی می‌کند.
چشمانش شرورانه می‌درخشند و این نشانه‌ی آن است
که می‌خواهد از این ترس من، نهایت استفاده را ببرد:

_بین کارما چطور یقه آدمو می‌گیره... قربون کرم
اوس کریم.

مشت روی بازویش می‌کوبم و من واقعا می‌ترسم چرا
درکم نمی‌کند؟

چرا لرزش چانه ام را نمی‌بیند؟

__انقدر ناز کردی و نه و نو آوردی که قبل به کام
رسیدن، ناکام از این دنیا می‌ریم... حالا خوبه؟

لب برمی‌چینم و کابین یک تکان محکم دیگر
می‌خورد.

من جیغ می‌کشم و حالا این بار او هم موضوع را
جدی گرفته است:

__این چه مسخره بازی ایه؟ اینجا در و پیکر نداره
مگه؟

زنئوس

#۷۰۳

چانه ام شروع به لرزیدن می‌کند. وقتی او موضع را جدی بگیرد، یعنی کار تمام است:

__سلیم؟ نکنه بی افتیم؟ من خواب بد دیدم...

با مردمک های گشاد شده به صورتم نگاه می‌کند:

__الان یادت افتاد خواب بد دیدی؟ یعنی اگر این کابین اینجا ویرش نمی‌گرفت تو خواب ندیده بودی؟

__همش منو مسخره کن. واقعا می‌گم خب... کابوس دیدم من میدونم یه بلایی سرمون میاد اینجا... وای خدا...

یک لحظه، فقط یک لحظه ی کوتاه نگاه به اطراف می‌اندازم.

ارتفاعی نیست.

کابین باز هم تکان می‌خورد و من بالاخره سر از
آغوش سلیم جدا می‌کنم.

یک کابین دیگر، جلوی کابین ما قرار گرفته... گردن
می‌کشم و یک کابین دیگر...

هنوز به خودم نیامده‌ام. هنوز اوضاع را درک نکرده
ام که صدای قهقهه‌ی بلندش همه جای کابین را فرا
می‌گیرد.

چشم گرد می‌کنم و نگاه مات زده‌ام را به صورتش
می‌دوزم.

به خنده‌های کم‌یابش...
یا بهتر است بگویم نایاب...

__منو دست انداخته بودی؟

صدای کوچک من، میان قهقهه های بلند او گم
می شود. نفس های من، از حرص زیاد سرعت
می گیرند و او چشمانش را پاک می کند.

_عوضی... سلیم... سلیم تو یه عوضی بد ذاتی!

با تمام حرصم می گویم و ضربه ی محکمی روی سینه
اش می زنم.
اثر نمی کند.

حرصم زیاد است و او درست میان آن چشم بستن ها و
داغ شدن ها، من را به سخره گرفته است.

بار دیگر که مشت می زنم، مشتَم میان دستش گرفتار
می شود و باز هم میان آغوشش می افتم.
او هیچ وقت با من چنین شوخی هایی نکرده بود...
چنین بازی های پر هیجان و حرص آوری...

هی هی هی... حالا فهمیدی چطور التماس می‌کنن و
چطور تا لب چشمه میرن و بر میگردن؟

لب هایم از شدت خشم و عصبانیت می‌لرزنند و نگاه پر
از عصیانم را به چشمان شرش می‌دوزم:

تلافیشو... سرت درمیارم!

زئوس

#۷۰۴

راوی:

__من اون سیاهه رو انتخاب می‌کنم!

دخترک به چشمان مغرور مرد نگاهی می‌اندازد و به این می‌اندیشد که سلیم در همه چیز مهارت دارد. کار بلد است و این حرفه‌ای بودنش، همیشه موجب حسادت و افتخار نفس.

مشکی؟

عمر ا اگر نفس بتواند از آن راه برود:

__اونجا مال حرفه‌ای هاست. خیلی پیچ در پیچه. من نمی‌تونم!

سلیم گیره‌های کلاه را می‌بندد. همیشه ساز مخالف می‌زند این دختر. هی ساز ناکوک می‌زند. سلیم فقط می‌خواهد به تهش برسد:

_میگفتی رو پشت بوم ویلا برات یه سر سره درست
کنم از روش قلت بخوری بیای پایین. یالا... می‌ریم
بالا تر... از راه مشکیه میایم پایین!

دخترک ترس برش می‌دارد.
نکند بخواهد تصمیمش را به او تحمیل کند؟
زور دارد که همیشه زور می‌گوید:

_عمر ا اگر بیام. سلیم تو رو خدا بدجنس نشو... اونجا
دیگه من نمیتونم از بازوی تو آویزون بشم که نیفتم.
سر میخورم یه جاییم میشکنه ها!

سلیم با غرور پوف می‌کشد و سر تکان می‌دهد. چه
کند؟

او ظریف است و نیازمند به حمایت سلیم!

_خیلی خب... لا اقل قرمز ه!

دخترک لب برمی‌چیند و بازویش را می‌گیرد.
نگاهش دل سنگ را آب میکند بد مصب:

__سبزه... تولو خدا!

مردمک های براق سلیم روی صورتش جهش می‌کند.
هر کوفتی که می‌روند، فقط زودتر تمام شود.
بروند جایی بخوابند:

__راه بی افت... راه بی افت که یه تنه بیچاره مون
کردی!

دخترک روی هوا می‌پرد و گونه اش را می‌بوسد.
بوسه ای که ختم به چشم غره ی سلیم می‌شود.
ختم به گردش نگاهش به اطراف و دید زدن کسانی
که هرکدام سرشان به کار خودشان است.
بازویش را به تنش فشار می‌دهد تا دخترک دستش را
برندارد.

همانجا بماند.

__اینقدر ورجه وورجه نکن تا این بازی کوفتی تموم
شه... خب؟

****!

زئوس

#۷۰۵

__پاشنه ی پا... نه نه.. اونجوری سر می خوری...

سلیم با نا آگاهی پنجه ی پا را روی کفش های بلند
اسکی فشار می دهد و ناگهان هردو پاهایش از هم
فاصله می گیرند.

اوضاع بدیست.

دارد زمین می خورد و آن طرف، لعنتی چشم آبی با
قهقهه جیغ می کشد:

_با اون چوبا خودتو نگه دار... وای خدا...

سلیم روی تله ی یخ می افتد و حرصی کلاهش را
روی زمین می کوبد.

هیبت بزرگش با آن کاپشن بادی و کفش های بلند
اسکی، دل نفس را برده است.

مخصوصا آن اخم های خوردنی و لعنتی اش.

چه غروری داشت هنگام بالا آمدن!

_صد بار گفتم از این قرتی بازیا خوشم نمیاد. بگیر
ببینم... بگیر!

نفس در بلند کردنش هیچ کمکی نمی‌رساند.
دخترک روی زانو خم شده و چنان قهقهه می‌زند که
انگار طنز ترین جوک سال را شنیده است و خنده دار
ترین فیلم عمرش را دیده است.

_هی؟ با توأم... فقط میخواستی هلک و هلک منو
بکشونی اینجا که بگی خودت بلدی با این دو تا چوب
دراز مسخره بازی کنی؟

چقدر خوب است کسی که ادعایش گوش فلک را کر
کرده، در چنین مواقعی رو دست بخورد.
چقدر لذت بخش است ضعفش را، نا بلدی اش را به
رخ کشید و مقابلش مانور قدرت داد.

نفس بدون اینکه کلاه ورزشی را از سلیم بگیرد، خنده
هایش را مهار می‌کند و کلاه خودش را روی سر
می‌گذارد.

هنوز هم در صدایش، اثرات قهقهه‌ی چند لحظه قبل
حس می‌شود:

من دارم میرم بازی...

_وایسا نفس. بگیرمت بد میشه ها!

_یوهوووو... من رفتممم!

دخترک با هدایت چوب‌ها، سر می‌خورد و در پیچ
گم می‌شود.

بینی منقبض شده از حرص سلیم، قیافه اش را بدجور
با مزه کرده است.

می‌گیردش...

قسم می‌خورد می‌گیردش و به حسابش می‌رسد!

زنئوس

از پشت سر میبیندش.

میبیند که چگونه زمین خورده و در حال تکاندن
دستکش هایش است.

به گمانش سلیم نمیتواند پیدایش کند؟

نفس نیم نگاهی به عقب می اندازد اما هنوز هم متوجه
حضور سلیم نشده است.

آن صدای خش خشی هم که به گوشش رسید، برای
پیست بازانی ست که دارند اسکی سواری می کنند.

دستکش دیگر را با لب آویزان شده در می آورد.

چوب خدا صدا ندارد.

بین چگونه زمین خورد!

حالا خوب است سلیم نیست که این فضاقت را ببیند.

خوب است که همانجا ماند!

برف های میان دستکش را می تکاند و دوباره آن ها را
دستش می کند. بی خبر از اینکه بداند پشت سرش چه
خبر است:

_اه... خیسن!

برق بدجنسی در چشمان سلیم می نشیند.
اینجا خبری از فکر کردن به آن پیامک نیست.
اینجا خبری از نقشه های ناب و فکر شده نیست.
اینجا یک دختر عمو پسر عمو عاشق حضور دارند که
از کودکی، رؤیای هم بوده اند.

نفس از جا بلند می شود و با درد سردی که حس
میکند، آخ آرامی زیر لب می راند.
دلش تنگ شد برای سلیم که...

هنوز چوب ها را به عقب هول نداده است و هنوز
کوچکترین حرکتی نزده است که کسی از پشت سر،
محکم دست دور کمرش حلقه می‌کند.

نفس بی اراده جیغ میکشد و جیغش میان دست کش
های بزرگ سلیم خفه می‌شود.

از پشت سر، و میان این همه سپیدی، گویی
یک غول بزرگ، یک جسم ظریف را در بر گرفته.
که سر کنار گوشش خم می‌کند و بخار از دهان و بینی
اش بیرون می‌زند:

__هوووممم... یه گربه ی وحشی بدقلق رو گرفتم!

زئوس

#۷۰۷

دخترک از گرمی نفس های بخار مانند مرد، لذت
می برد.

می ترسد.

هیجان میگیرد و روی پا بند نمی شود.

سر تکان میدهد و مرد قبل از اینکه دستش را بردارد،
کنار لاله ی گوشش با بدجنسی پچ میزند:

_صورتت یخ کرد؟

نفس بیشتر تکان میخورد و میداند اینگونه مردش را
بیشتر در بند میکشد.

شاید دلش به رحم بیاید و این دستکش های سرد لعنتی
را از روی دهانش بردارد.

سلیم اما حالا دلش بوسه میخواهد... کمی بیشتر
فشاردن... چشم در چشم شدن و ندیدن حس خیانت!

صدای ناله ی خفه ی دخترک که به گوشش می‌رسد،
دلش به رحم می‌آید و بدون فاصله دادن، به آرامی
دستش را از روی دهانش برمی‌دارد.

دخترک از حس سردی به جا مانده روی پوستش نفس
می‌زند و با شعف، خودش را در آغوش گنده ی او
می‌چرخاند.

گنده بک وحشی اش... فکرش را میکرد روزی بتواند
بار دیگر طعم آغوشش را بچشد؟

__چطور... اومدی... دیوونه؟

سلیم دم عمیق می‌گیرد.
گرسنه است...

بدجور گرسنه است... چشم در چشمان آبی رنگی
می‌دوزد که میان سپیدی آن همه برف، برق می‌زنند:

__هنوز منو نشناختی؟

نفس مشت روی سینه اش می زند و تنش تا مرز
شکستن فشرده می شود:

_خیلی پلیدی... بلد بودی؟

ابروهای سلیم بالا می پرند. لب هایش چرا میان این
سرما، اینقدر سرخ و خواستنی به نظر می رسند؟
مانند یک خوشه ی انگور قرمز...
مانند انار شیرین...

_نوچ... سیر شدی؟ بازیاتو کردی؟

نفس خط نگاه سلیم را خیلی خوب از بر است.
این نگاه های سنگین و لعنتی اش که دل دخترک را
آب می کند:

_بیا با همدیگه امتحانش کنیم... هوم؟ یه دور دیگه...

دستکش سرد، بار دیگر زیر چانه ی نفس قرار
میگیرد. نمیداند این همه بازیگوشی زیاده از حد
خواستنی اش میکند؟

_چند بار دیگه این خراب شده رو بالا پایین کنی خسته
میشی؟

زئوس

#۷۰۸

دلبر با قلبی که حساب ضربانش از دست رفته است،
خود خواسته نگاهش را بالا می‌کشد.

یک بچه دارد از این مرد و هنوز هم وقتی خیره اش
میماند ، قند در دلش آب می‌شود.

__اینجا رو دوس نداری؟

سلیم تک تک اعضای چهره اش را نگاه می‌کند.
چرا این دختر به گمانش توانسته خیلی خوب از پس
تغییر چهره و صدایش بر بیاید؟

سلیم را احمق فرض کرده یا خودش را؟
فقط کمی لب هایش...

کمی چانه اش...

کمی گونه هایش...

مو هایش...

دیگر چه؟

راستیتش هر چقدر هم که تغییر کرده باشد، سلیم با هر
چهره ای او را می‌شناسد.

__دلت می‌خواد بیشتر بمونی؟

_ من هر جایی که تو باشی رو دوست دارم... فرقی نداره کجا باشه... بیابون باشه... دریا باشه... کوه یا جنگل... تو دوست داری بمونیم یا بریم؟

این نگاه معصومانه و پر از عشقش میتواند قلب هر مردی را از جایش بکند.

این دختر چگونه میتواند هم عاشق باشد هم پر از کینه...

هم دوست بدارد و هم پلان هایش را بچیند؟
سلیم چگونه این حس لانه کرده در چشمانش را باور نکند...؟

قسم میخورد که حتی خود خدا هم اگر این دو چشم را ببیند، عشقش را باور می‌کند.

سلیم با حرصی مضاعف و دلی تنگ، هردو طرف صورتش را فشار می‌دهد و سرش را نزدیک تر می‌کند:

__میدونی من چی دلم میخواد؟ که ببرمت یه جای دنج
و گرم... یه جا که چشم و چار صد نفر پی‌مون
نباشه... یه جا که این لباسای گنده و بی مصرف رو
بکنیم و رو یه کاناپه ی نرم دراز بکشیم... که من سر
بذارم رو پاهات و تو دست بکشی تو موهام... یه جا
که...

قلب نفس را به رگبار گرفته است. بی امان روی سینه
اش تاخت می‌زند و خودش نیز در قعر آتش جملاتش
گرفتار می‌شود:

__یه جا که هیچ سر خری نباشه... من میخوام این کله
ی گر گرفته ی لعنتیمو بکوبم به دیوار... میخوامت
نفس، اون چشمای لامصب تو بکش یه جا دیگه تو این
قبرستون!

زنوس

#۷۰۹

نفس فورا و مانند یک طفل کوچک نگاه می‌گیرد و تا
میخواهد چیزی بگوید، سلیم صورتش را کنترل
میکند.

پشیمان شد.

نگاه کند...

هرچقدر دلش می‌خواهد نگاه کند...

بمون!

گفتی چشم‌مو بکشم یه جا دیگه!

خم میشود کنار گوشش و چشم روی لب های برجیده
شده دخترک می بندد:

_چشمات غلط میکنن جای دیگه رو به جز من
بینن... بگو سیر شدی از این سرسره بازی تا وردارم
ببرمت!

الان بگوید؟
وقتی اینقدر خشن و... لعنتی، خوشونتش جذاب است!

_مهربون تر باش... ازم بخواه باهات پیام!

میشود سلیم این چانه ی جمع شده را بخورد؟
تخس شده است دخترک شیطانی که میداند صبر سلیم
سر آمده است:

_کی دیدی من مهربون باشم؟ هوم؟ لباتو اونجوری
نکن!

_داری بهم دستور میدی؟

بگذار بتازد.

بگذار از موقعیتش سوءاستفاده کند.

سلیم خوب بلد است پشیمانش کند.

بینی اش را به لاله ی گوش دخترک می چسباند و نفس
گرمش را که آنجا رها می کند، دلبر می لرزد.

_دارم از یه لیدی زیبا درخواست میکنم باهام بیاد...

تسلیمش می کند.

کدام زن است که با این وعده های شیرین خام نشود؟

کدام زن است که تحت تأثیر قرار نگیرد؟

این مرد، خدای جذابیت است. خدای دلبری...

تکان تکانش می‌دهد و بیشتر زیر پوستش می‌رود:

__ببینم؟ تو دلت یه چای داغ و یه بغل گرم نمیخواد؟

__به شرطی که...

__شرط و شروط نداریم... ماده و بند و تبصره
نداریم... میای باهام یا نه؟

زبری ته ریش مرد، دنیای زنانه ی او را مدام
دستخوش تغییر می‌کند.

__به شرطی که تلافی نکنی! من توی بدجنس رو
میشناسم...

برق شرارت در چشمان سلیم می‌درخشد.
تلافی میکند...

پشیمان‌ش میکند از این همه تاخت و تاز...

__راه بیفت عروسک!

زن‌وس

#۷۱۰

__نسبتتون؟

مرد جوانی می‌پرسد که مدام چشمانش روی صورت
نفس چرخ می‌خورد و این چرخ خوردن‌ها به مذاق
سلیم خوش نیامده است.

نگاهی به صورت نفس می اندازد.
نوک بینی و لب هایش سرخ شده و چشمانش روشن تر
از هر زمانی دیده می شوند:

__ بشین رو اون صندلیا تا پیام!

نفس متعجب از لحن خشک سلیم و نگاه اخم الودش
سر تکان می دهد و اولین صندلی را برای نشستن
انتخاب می کند.

سلیم صورت پسر را نگاه میکند و...
میشود روی هر دو چشمش مشت بکوبد؟

__ هی؟ کجا رو نگاه میکنی؟

مرد جوان با بهت زدگی نگاهش را جمع می کند و
سعی می کند جدی باشد:

__ازتون پرسیدم نسبتتون با خانم چیه؟

سلیم آرنجش را روی کانتر می‌گذارد و با هیکلش،
تماما جلوی دید مرد را می‌گیرد:

__زنمه... از قبل رزرو داشتم.

مرد لحن تند و تیز سلیم را می‌شنود و حوصله‌ی
دردسر ندارد. نکند از آنها باشد که جنجال به پا
می‌کنند و با عوامل هتل دست به یقه می‌شوند:

__شناسنامه هاتونو لطف کنید بعدش میتونید برید به
اتاقتون!

شناسنامه؟

این دیگه چه صیغه ایست؟

آنها زن و شوهر هستند. حالا بیا این را ثابت کن!

__صاحب این هتل کیه؟ میخوام با خودش صحبت کنم!

نفس نگران از وضعیت پیش آمده میخواهد بلند شود
که سلیم فوراً به طرفش برمیگردد و غیض نگاهش را
به طرفش پرت میکند.

دخترک در دم می‌نشیند و کسی از پشت سر مرد جوان
نزدیک می‌شود؟

__اتفاقی افتاده؟

سلیم نگاهش میکند.

مرد جا افتاده ایست. شاید یکی از کارکنان اصلی این
هتل باشد.

هتلی که شبی خداتومان پول می‌گیرد:

__من دیشب اینجا اتاق رزرو کردم. پولشم دادم. حالا
میخوام برم به استراحتم برسم!

مرد با آرامش لبخند می زند:

_در خدمتتون هستیم. اما ما اینجا رزروی هامون از هفته های قبل انجام میشه. میشه بگید کی اسمتون رو ثبت کرده؟

سلیم پوف می کشد. لعنت... رسول را دار می زند اگر اینجا اتاق ها پر باشند:

_رسول....!

زنئوس

#۷۱۱

نفس:

در اتاق که باز می‌شود، هجوم هوای گرم به طرف
صورت‌م لحظه ای باعث میشود پلک‌هایم را روی هم
بگذارم.

صدای افتادن کلیدها و بعد هم بسته شدن در اتاق که
به گوشم میرسد، به طرفش برمیگردم.
به طرف آن پسرک تخس و اخمو که هنوز هم دلش
می‌خواهد فک آن مرد را پایین بیاورد.

زیپ کاپشن بادی‌اش را باز می‌کند و زیر لب حرف
می‌زند:

__برم دندوناشو خورد کنم تو دهنش!

لبخندم را میخورم تا عصبانی‌ترش نکنم.
که به خشم بامزه‌اش دامن‌نزنم:

_اونام کارشونو انجام میدن دیگه...

_چشم درشت می‌کند و در حالی که دستش روی لبه
های کاپشنش مانده، نگاه بالا می‌کشد.

میشود قربان نگاهش بروم؟

نزدیکش می‌شوم و با انگشتانم لبه ی کاپشن را لمس
می‌کنم:

_اخم نکن، عصبانی نباش... قول دادی بهم چای داغ
بدی...!

پاهایش از هم فاصله می‌گیرند و اجازه می‌دهد من
کاپشنش را از تنش بیرون بکشم:

_جا قحط بود؟ این همه راه هلك و هلك پاشدیم
اومدیم تو این برف و بوران که تهش برسیم به این

اتاق بیست متری. لب تر می کردی میبردمت یه جایی
که...

کاپشنش را روی مبل می اندازم و دستانم را دور
گردنش قفل می کنم.

به من وعده ی آغوش گرم داده بود...
وعده ی نرمی موهایش را به انگشتانم...

_دلم یه چای داغ می خواد... از اونا که بخار می کنه و
عطرش همه جا می پیچه...

از اینکه مقابلش شیطننت کنم و بی پروا باشم خوشش
می آید.

دست به کمر، بدون اینکه ذره ای لمس کند، به
طرف صورتم خم می شود.

و منی که دلم می خواست آن دست ها، دور کمرم گرد
شوند.

__بگو دلت اون بغل گرم و نرم بعدشو می‌خواد...__

زنئوس

#۷۱۲

مردمک های نفس تمام حالات چهره اش را نگاه می‌کنند.

دلش می‌خواهد خط به خط صورتش را لمس کند.
و سلیم می‌شناسد نگاه منتظر دخترکی که دلش نزدیکی بیشتر می‌خواهد.

می‌شناسد که هنوز در آغوشش نگرفته و نوک بینی اش را ، به پوست گر گرفته ی صورتش می‌مالد...

__سلیم...__

مرد هوای پوستش را نفس می‌کشد و بدون اینکه حتی
به او دست بزند، به دیوانگی زن دامن می‌زند:

__یه کم مهربون تر باش... ازم بخواه!

تخس لعنتی.

لجوج و پر از شر است این پسر...

دارد تلافی میکند و نفس این را از قبل می‌دانست.

پشت گردنش را فشار می‌دهد و برای در دسترس
بودن، سر کج می‌کند.

دست خودش نیست که مثل مون در دستان این مرد
نرم می‌شود:

__خودت میدونی اگر اذیتم کنی چی میشه سلیم...

صدایش از قعر چاه بیرون می‌آید و این در دسترس
بودنش، دلرد با دل مرد بازی میکند.

دارد تمام مقاومتش را از هم می‌پاشد.

لعنتی... این تلافی، یکی از سخت ترین کارهایست
که باید انجام دهد...

گوشش را نرم می‌بوسد و تک تک موهای دخترک
دون دون می‌شوند.

روی گوشش حساس است...

روی گردنش...

روی شکمش...

اما سلیم هنوز دستانش را از روی پهلوهایش برنداشته.
انگار که با خونسرد ترین حالت ممکنش دختر را آزار
میدهد.

و کسی چه میداند؟ کسی چه خبر دارد از انبار باروتی
که درونش، منتظر یک جرقه است؟

__تهدید میکنی؟

دستان نفس تا روی سینه اش پایین می‌افتند.
این آغوش گرم نیست...

این آغوش از آتش هم داغ تر است.

__اذیت کنی دیگه بغلت نمیام!

زئوس

#۷۱۳

تهدید بچگانه اش قلب سلیم را میلرزاند.
دستانش مشت میشوند که دور کمرش گرد نشده و
اسخوان هایش را له نکند.

نفس تندی از زیر موهایش می‌گیرد و صدای خفه و
سرخوشش را به گوش او می‌رساند:

_میخوام ببینم چطور میتونی تهدیدتو عملی کنی؟ اونم وقتی که جونت داره واسه این بغل در میره!

_می رم...

سلیم پوزخند میزند و دستانش کنار پاهایش می افتند.
یک وقت به طرف گودی زیبای کمرش خیز نمیگیرند.
یک قدم به جلو برمیدارد و دختر را وادار به عقب گرد می کند:

_هه.. کجا اون وقت؟

نفس دلش میخواهد روی صورت سلیم سیلی بزند.
چرا اینقدر آزارش می دهد؟

_قهر می شم باهات... جوابتو هم نمیدم... اجازه نمیدم
ببوسیم... اجازه نمیدم بغ...

سلیم دارد خل میشود.

این دختر با نفهم بازی هایش هم دل می برد.

اصلا نمیگذارد کمی هم او بتازد...

کمی هم او بی قرار کند...

در یک حرکت ژاکت آستین بلندش را از سر بیرون می کشد و همین باعث خشک شدن کلام در دهان نفس می شود.

می شود آب دهانش را قورت دهد؟

لعنت...

دیگر حتی آن اسم خط خورده هم نمیتواند روی هورمون های لعنتی اش تاثیر گذار باشند.

دارند به تخت نزدیک می شوند و سلیم دلش آن لب های آویزان شده را می خواهد.

سر کج میکند روی صورتش و با نگاه می سوزاندش:

_خب؟ داشتی می گفتی!

زنئوس

#۷۱۴

نفس سرش را همراه با زاویه ی سر او حرکت
می دهد.

فقط کافیهست کمی نفس قبل باشد.

کمی دریده...

کمی زبل و گستاخ...

اگر او نفس است، اجازه نمیدهد سلیم اینگونه بتازد و
برای به التماس انداختنش، کارناوال به راه بی اندازد:

_بگم؟

این لب ها خیلی نزدیکند. آنقدر نزدیک که بشود
بوسیدشان... هرگونه که دلش می‌خواهد.
چانه اش را می‌خاراند و ای بر ذات کسی لعنت که
دارد برای در بر گرفتنش می‌میرد و رل ریلکس
بودن بازی می‌کند.

_اذیتت کنم میری... دیگه اجازه نمیدی بغلت کنم...
بوسیدن هم فکر کنم ممنوعه.. هوم؟

ابروهای دخترک اینبار با حالتی عجیب بالا می‌روند.
انگار دیگر خبری از آن لب های برچیده شده و لحن
قهر آلود نیست:

_نظرم عوض شد!

سلیم می‌خندد. خنده اش جذاب است و نفس را عصبی می‌کند:

_یعنی میمونی... اجازه میدی بغلت کنم... خودتم واسه بوسیدن من پا پیش میداری؟ اینقدر پر دل و جرأت شدی؟

_یعنی اینکه می‌مونم... اما بیچاره ت می‌کنم آقای سلطانفر... با بد کسی در افتادی!

زنئوس

#۷۱۵

حریف می‌طلبد؟

دارد قدرت نمایی می‌کند و سلیم از قدرت زنانه اش خبر دارد.

از ناز شستش خبر دارد.

خبر دارد که نفسش بند می آید و بهتر نیست این کل
کل را با یک بوسه تمام کند؟

دستانی که نگهشان داشته بود تا حرکتی نزنند را بالا
می آورد و تا می‌خواهد گیرش بی اندازد، نفس روی
تخت جست می‌زند و با جاخالی اش، به سلیم می
فهماند نباید با او کل بی اندازد.

__بیا اینجا...!

از این بالا چقدر چشمانش حرصی به نظر می‌رسند.
بازی تمام؟

نفس دست به زیپ پولیورش میکشد و در یک حرکت
آن را باز می‌کند.

تاپ نیم تنه اش که بیرون می افتد، سلیم برای
گرفتنش خیز بر میدارد.

خیز برداشتن همان و فرار آهوی گریز پا همان.

او بالا می‌رود و دخترک پایین می‌پرد.

__تو این دو وجب جا مگه چقدر میتونی ازم فرار کنی؟
با پاهای خودت بیا...

نفس با چشمان شیطان و تلافی جویش ابرو بالا می
اندازد و عقب عقب، به طرف کلید برق می‌رود.

__نفس بگیر مت تمومت میکنما...

لامپ خاموش می‌شود و هنوز سلیم برای پایین جهیدن
اقدامی نکرده است که، پولیور بافت دخترک، روی
صورتش می‌خورد.

نفس پشت سینه اش حبس می‌شود...
این دختر، دارد بد با دلش بازی می‌کند...

پولیوری که تماما بوی تن او را میدهد، چنگ می‌زند
و با خنده ای حرصی، به دنبالش چشم می‌چرخاند...
به دنبال تن نیمه برهنه ای که دستان سلیم، تمنای
لمشش را دارند.

__کجا رفتی گربه کوچولو؟

زئوس

#۷۱۶

نیست.

کجا رفت در این اتاق پانزده بیست متری؟
سلیم پلیور را می‌اندازد و از تخت پایین می‌آید:

__بیا بیچاره م‌کن ببینم. کجا قایم شدی؟

میخواهد گوشش بزند که زودتر رونمایی کند. او که
بالاخره گیر می افتد...

گوشش تیز می کند و صدای نفس هایش را می شنود.
چشمش می بندد.

او زئوس است...

کسی که حتی صدای پای بچه گربه ها را هم
می شنود...

حس پیروزی در سرش غوغا به پا می کند.
او اینجاست...

درست پشت سرش...

تا می خواهد در یک حرکت برگردد و گیرش بی
اندازد، جسم داغ و ظریفی از پشت احاطه اش
می کند.

روی کولش می افتد و دستانش را دور گلوی سلیم
حلقه میکند:

__تادا..

پلک های سلیم باز هم روی هم می افتند. اینجاست...
بیخ گوشش.. روی کولش...

سلیم او را رودر رویش میخواد و دخترک از پشت
سر، گردنش را می بوسد.

پایین تر...

بوسه هایش به راستی دارند مرد را بیچاره می کنند.

__اگه مردی بیا رودر رو... اون پشت سوار شدی هر
غلطی دلت میخواد بکنی؟

نفس اغواگرانه میخندد و لاله ی گوشش را میبوسد:

__چیزی که عوض داره گله نداره...

این تن لعنتی اش. همینی که لباس به تن ندارد و روی
پوست کمر سلیم می‌لغزد؟
لعنت...

چرا لامپ را خاموش کرد؟

_خودت بیا تو بغلم جونور... من بندازمت رو تخت،
زیرم له میشی!

نفس مانند دختر بچه ای شیطان خودش را بالا تر
میکشد و پاهایش را دور شکم سلیم قفل میکند:
_معذرت بخواه!

هاه... سلیم و معذرت خواهی؟

فقط یک ثانیه لازم دارد.

یک ثانیه ی کوتاه برای برگرداندن و روی تخت
کوبیدنش...

زنئوس

#۷۱۷

صدای جیغ پر از هیجان نفس، در اتاق طنین می
اندازد و حس سرکش سلیم را بیشتر می‌کند .

روی تنش، چهار دست و پا خیمه می‌زند و موهای
پخش شده روی خوش خواب را می‌بیند.

هر دو با دم و بازدم های تند خیره ی هم می‌شوند.

نبض هایشان تند می‌کوبد و هر دویشان مقابل هم تسلیم
شده اند.

__حرف حسابت چیه؟ هوم؟

نفس بی قرار تر از سلیم دست پیش می آورد و قاب
صورتش میکند.

به محض حس کردن گرمای کف دستانش، میچ هردو
دستش را چنگ زده و بالای سرش قفل می‌کند.
سنگینی تنش حالا کاملاً روی نفس می‌افتد و دیگر
چیزی نمیتواند مانعش شود.

با دست دیگرش پهلوی برهنه‌ی دخترک را لمس
می‌کند و باعث میشود بار دیگر مو بر تنش سیخ
شود...

تمام پوستش مور مور شود و از شدت هیجان، کمرش
از تخت فاصله بگیرد.

این‌ها سلیم را دیوانه میکنند.
دیوانه‌اش می‌کنند که سر در گریبانش فرو میکند و
همانجا نفس می‌زند:

_خیلی وقته منتظر بودی... تو خیلی وقته منتظرش
بودی لعنتی!

دستان نفس آن بالا قفل شده اند.
پاهایش هم توسط پاهای سلیم، هیچ راهی ندارند...
دست بزرگ مرد از پهلویش بالا تر میرود و بوسه
های دردناکش، از کنار گردن مهتابی او گذر
میکنند...

دیگر نمیشود. بیشتر از این نمیشود یکی از دست
هایش را بیکار نگه دارد.
به آن هم نیاز دارد...
نیاز دارد تا قبل از این که از این همه حس خواستن
منفجر شود، کاری از پیش ببرد...

حالا با هردو دست، آن یک تکه نیم تنه را بیرون
میکشد و گوشه ای پرت می‌کند...

میشود مشتش را به دیوار بکوبد؟

حرصش دارد او را تبدیل به یک مرد خشن و نابلد
می‌کند.

می‌ترسد به او آسیب بزند.
می‌ترسد بلایی سرش بیاورد که نگاه از تنش می‌گیرد
و صورت به صورتش می‌شود.

_می‌ترسی؟

نفس بی طاقت است.
بی صبر است.
عقلش را از دست داده است که دوباره دستانش را قاب
صورت مرد می‌کند و برای بوسیدنش، سرش را از
خوش خواب فاصله می‌دهد:

_من فقط عاشقتم...

گلوه ی آتشین شلیک می‌شود...

لب هایش در کسری از ثانیه احاطه می‌شوند و تنش،
یکی از خشونت بار ترین لمس ها را تجربه می‌کند.

زئوس

#۷۱۸

نفس:

پشت به من، با آن بالا تنه ی برهنه اش مشغول
سیگار دود کردن است.

رگ های برجسته اش را حتی میان این تاریک و
روشنا، می‌توانم ببینم.

او با اخم در افکار خودش غوطه ور است و من با
تتی که از وحشت، لرز گرفته بود، خیره به او...

چه شد...؟

چگونه از دستم در رفت؟

چگونه افسار احساساتم را از دست دادم و شد، آنچه
که نباید می‌شد؟

فهمیده...

به خدا قسم که او هویتم را از همان روز اول فهمیده و
به روی خودش نیاورده است.

زانوهایم را از زیر ملافه بالا می‌آورم و پتو را بیشتر
چنگ می‌زنم.

سرد است...

دارم مثل بید می‌لرزم و او عین خیالش هم نیست.

چگونه بیرسم؟

چگونه سؤال کنم؟

اصلاً نیازی به سؤال هست یا من احمق، باید زودتر
از این می‌فهمیدم؟

دندان هایم چلیک چلیک صدا می دهند و هنوز هم چشم
از هیبتش برنداشته ام.
منتظر یک کلمه هستم.
یک رد...

فیلتر سیگار، درون ظرف گرد و کوچک له می شود
و ناگهان به طرفم برمیگردد.
در آن لحظات، حتی یک ثانیه هم تعلل نکرد..
این سلیم اگر نفس روبه رویش را نمیشناخت، باید
برای بکر نبودنم سوال و جوابم میکرد.
فریاد می زد و همه چیز را به هم می ریخت.

نه اینکه مانند قحطی زندگان سرتا پایم را بوسه باران
کند و تاخت بزند روی تنی که از روزها قبل به نامش
خورده بود.

قدم برمیدارد و با آن اخم های لعنتی اش، چنان خیره
ام میشود که لرزم دوچندان می شود.

_تو کی هستی؟

لبه هایم را روی هم چفت میکنم که لرز بی مهابای فکم
را نبیند.

نگاه ممتد باعث میشود روی تخت خیز بردارد و چانه
ام را در مشت بگیرد:

_قبلا با کی بودی؟

زنئوس

#۷۱۹

مردمک هایم خشک میشوند.
نگاهش میکنم و چانه ام تا مرز شکستن، فشرده
می شود:

_با تواممم...!

دارد نقش بازی میکند.
میخواهد وانمود کند من را نشناخته است.
سلیم نقشه دارد.
نقشه ی نابودی من...

تمام صورتم لرز می گیرد و باعث جهیدن نگاهش به
تک تک اعضای صورتم میشود:

_قبلا ازدواج کردی؟

با بیچارگی چشم میبندم و اشکی از آن پایین می‌ریزد.
این او را عصبی تر میکند تا چانه ام را بیشتر به
طرف بالا بفشارد و روی صورتم بغرد:

_آره؟ ازدواج کردی یا...

_آره.. تو چی؟ تو باکره ای؟

حالا میتواند لرزش فکم را ببیند.
صدای ضعیفم را...

_با کی؟ اینقدر نلرز و جواب منو بده. مرد یا ازش
جدا شدی؟

_ازش... ازش جدا شدم. میشه فکمو ول کنی؟ من...
من میخوام همه چیو بهت بگم...

نمیدانم این خشم را پای چه بگذارم.
اینکه یاد گذشته افتاده و از من عصبانی است؟
یا اینکه واقعا نمیداند من چه کسی هستم؟

قسم میخورم که فریادش را میان گلو خفه میکند.
خفه اش میکند که روی سر من هوار نشود.
او به خاطر خیانت عصبانی است.
به خاطر کارهایی که در حقش کردم...
او حتی بیشتر از خودش عصبانی است که اینگونه تن
یک زن خائن را پرستید...

__عاشقش بودی؟

چشمانش... خدای من... انگار مهم ترین سوال زندگی
ام را پرسیده باشند تمام تنم ر عشه ی ریزی میگیرد.
من حالم خوش نیست...

بگویم بله؟ که هنوز هم هستم... یا که نه؟ فراموشش
کردم... دوستش نداشتم که جدا شدم...
از هر طرف که نزدیک شوم، سقوط از آن من است.

پرسیدم عاشقش بودی یا نه؟

چشم میبندم و خودم را برای هر چیزی آماده میکنم.

بودم!

زئوس

#۷۲۰

تمام صورتش پر از عرق های ریز و درشت است.
صدای خرناس هایش ریشه به دل من می اندازند.
خدایا کمک کن...

دارم میان قعر جهنم دست و پا می‌زنم.
حتی نمیدانم تکلیفم چیست...

چه اتفاقی قرار است بی افتد؟

پس چرا ولش کردی؟ تو چرا اینقدر زود عاشق
میشی؟

لبه‌ایم می‌لرزند.
دارد تحقیرم می‌کند...
دارد خنجرش را در قلبم فرو می‌کند...

جواب بده... چرا ازش جدا شدی؟

من دروغ گفتم.

حق دارد عصبانی شود.
حق دارد خشمگین باشد.
حق دارد این‌گونه جلز و ولز کند.

_خیانت!

حتی خودم نمیدانم چگونه این کلمه از دهان بیرون می
آید.

نمیدانم با خودم چند چند هستم و دارم چه بلایی سر
خویش می آورم.

او اما حالا با مردمک های ثابت، خیره به دهانم مانده
است.

به سیب گلویی که دارد از شدت بغض، می‌ترکد.

_تو یا اون؟

این سلیم اگر سلیم واقعی باشد، حتی فرصت پرسیدن
چنین سوال هایی به خودش نمی‌دهد.
دست دور گلوی زنی قفل میکند که دروغ گفته و او را
به بازی گرفته است.

مگر اینکه خودش بازی بزرگ تری در دست گرفته
باشد.

چشم می‌بندم. دیگر نمیخواهم دروغ بگویم.
او اگر فهمیده باشد هویتم را، همه ی این بازی ها
مسخره به نظر میرسند.

مگر میشود سلیم بند بند تن من را از بر نباشد؟
حتی اگر زرنگی کرده و کلید برق را زده باشن.
حتی اگر تمام تلاشم را به کار برده تا حواسش را پرت
کنم.

لعنت به من...

باید هوای نفسم را نگه میداشتم.

باید افسار هورمون های لعنتی ام را می کشیدم.

_پرسیدم تو خیانت کردی یا اون؟

_من... من بهش خیانت کردم!

زنئوس

#۷۲۱

نیشخندش پر از زهر است.

صورتش نزدیک نزدیک. رنگ پوستش تیره شده و
چشمانش سرخی خون را دزدیده اند.

میشود میان این هوای نیمه تاریک، تک تک ری
اکشن های صورتش را دید.

میخواهم جلوی گریه ام را بگیرم. اما اشکی که از
چشمم سرازیر می شود، این اجازه را نمیدهد:

_کمرشو شکستم... لهش کردم و از روش رد شدم!

فکش قفل می شود.

نبض شقیقه اش می پرد.

انگشتانم بالا می روند تا آن رگ برجسته ی کنار
گردنش را لمس کنند اما میانه ی راه، مچ دستم با
فشاری بی امان، اسیر می رود:

_هی هی هی... کی گفت میتونی دست بزنی؟

هق میزنم تا اشک هایم بیشتر از این مقابلش ریخته
نشوند.

میدانم گریه کردن عصبی اش میکند.

_من عاشقتم سلیم... من حتی اگر...

اجازه ی صحبت کردن به من نمیدهد.

کمر به نابودی من بسته است و کوچک ترین سر
سازگاری با این من ویران شده ندارد:

_از کجا معلوم دوفردای دیگه به منم خیانت نکنی؟
هوم؟ تعهد کتبی میدی؟

نگاه جاخورده و دردمند روی صورت جدی اش جا
می ماند.

شوخی ندارد.

اصلا و ابدا شوخی ندارد.

_چیه؟ انتظار داری بعد از اینکه فهمیدم خوشگل خانم
دست دوم تشریف دارن، تازه اهل خیانت و دروغ و
دغل هم هست، بگیرمش...؟

جگونه میتواند بعد از آن لحظات داغ و نفسگیر،
اینگونه با من حرف بزند؟
اویی که حتی یک ثانیه تعلل نکرد...
اویی که از من و تتم نگذشت...
من هنوز هم به این باورم که او میداند. فهمیده است و
این حرف هایش؟

_میخواهی یه عقد دائم هم ببندم تنگش که همه چی
تکمیل باشه؟ به نظرت یه زن کثیف و خائن ارزش عقد
کردن داره؟

دستی درون سینه ام می‌رود و قلبم را از آنجا بیرون
می‌کشد.
مانند جان دادن...

زنئوس

#۷۲۲

_نوچ... از این خبرا نیست... من حتی سگمو هم
دست همچین زنی نمیدم. بچه مو بدم که زیر دستش
بزرگ کنه؟

تازیانه ی محکمی روی سینه ام فرود می آید.

سلیم میخواهد چه بگوید؟
نکند...

_بگو ببینم... دیگه چه دروغایی بستی به نافم؟

کاش بتوانم نفس بکشم.
کاش بتوانم دفاعی از خودم داشته باشم.
فهمیده؟

چرا چیزی نمیگوید؟
چرا اشاره ای نمیکند؟

با همان لبخند ترسناک روی لبش، نزدیک تر میشود.
این بازی رعب آور، تهش به باخت من ختم می شود.

_مثلا این که از ناکجا آباد، درست افتادی وسط
مأموریت من و... خیلی ریلکس عاشقم شدی!

فشار دستانش روی مچ هردو دستم، باعث به درد
نشستن استخوان هایم شده است.
تن برهنه ام، در تلاش است که آن ملافه کنار نرود...
که بیشتر از این سردش نشود.
نلرزد.

_کی هستی تو؟ هوم؟

صدای دندان هایم حالا بدون شک، به گوشش
می رسد.

چرا اینقدر بی رحم شده است؟
دستان نوازش گرش کجا هستند؟
این همه برای در آغوش کشیدنم، بوسیدنم، تنها شدن
با من بی تابی کرد.
این همه لازم را خرید...

حالا دارد مانند یک تیشه ی سنگین، از ریشه و بن خلاصم میکند.

_من... من...

_اینم فیلم جدید؟ تو اومدی تو زندگی من و پسر م که چه کثافت دیگه ای بار بیاری؟ هوم؟ کی هستی تووو؟

قلبم خورد و خاکشیر شده است.

توان مقابله کردن با ضربه های محکم و کاری اش را ندارم دیگه...

چشم در چشمان تیره اش میدوزم.

همان هایی که میان شعله های آتش برق می زنند.

همان هایی که گدازه پرتاپ می کنند و انگار هیچ بخشی ندارند.

__من... نفسم!

زئوس

#۷۲۳

جا نمیخورد.

تعجب نمیکند.

شگفت زده نمیشود.

و من به این می اندیشم که شاید درست و درمان
منظورم را نفهمانده باشم.

کاش مچ دستانم را رها کند. کاش بتوانم گونه اش را
لمس کرده و آشنا ترین نگاهم را تقدیمش کنم.

_اونو که می‌دونم... اصل جنس رو معرفی کن. عمق
لجنی که ازت میباره...

صدایش آهسته و خش دار است.

ترسناک است.

و هر بار مانند پتک بر سر من فرود می‌آید.

_من اینی که هستم، نیستم... من...

_سفسطه نکن... همین که اینجا از گلو نمی‌چسبونمت

به دیوار و نفست رو نمیبرم باید خداتو شکر کنی...

پس سعی نکن با ننه من غریبم واسه خودت وقت

بخری... بگو اومدی تو زندگی من و پسرم چه غلطی

بکنی؟

لب پایینم را داخل دهانم فرو میبرم تا صدای هق هقم
روی اعصابش نرود.

طعم شور اشک در دهانم مزه می‌کند و مکثم او را
خشمگین تر.

آنقدر که به راستی دست دور گلویم قفل کند.
این سلیم، همان سلیم چند ساعت قبل نیست...
این سلیم یک مرد پر از کینه است که میتواند همین
الان جان من را بگیرد.

__ با یه فشار کوچیک می‌تونم گردنتو بشکنم...

__ عش... ق اول و... آخر من... تویی... احدی به
جز تو... دستش به من نرسیده!

تک تک کلمات را با بغض می‌گویم و فشار دست او
هر لحظه بیشتر می‌شود.

انگار می‌خواهد به راستی جانم را بگیرد...

چقدر کبود تر از لحظات قبل به نظر می‌رسد...
چقدر بیشتر از قبل تحت فشار است...

_پس اونی که بهش خیانت کردی کدوم سگی بود؟
اونی که پا روش گذاشتی و کمرشو شکستی؟ زر بزن
تا همینجا سقطت کنم!

غرش هایش میان نفس نفس زدن های خشمگینش
شنیده می‌شوند.

این یک حمله ی عصبی و هیستریک است.

میان گریه می‌خندم.

تلخ می‌خندم.

اگر با گرفتن جان من آرام می‌شود، من حاضرم...
با کمال میل حاضرم در دستانش بمیرم...

_تو... تو بودی!

زنئوس

#۷۲۴

وقتی می‌گویم، تمام چهره ام از درد بغضی که در
گلویم مانده، در هم می‌رود.

هنوز هم شگفت زده نیست.

هیچ اثری از تعجب در چهره اش پیدا نیست.

سر تکان می‌دهد. می‌خندد.

تایید می‌کند...

_آره... من بودم!

قلبم دارد از کار می‌افتد.

راه نفسم، به اندازه ی یک تار مو باز است.

شش هایم مانند یک ماهی دور افتاده از آب، برای
جرعه ای از اکسیژن تقلا می‌کنند و چشمانم، به حال
اکنونم زار می‌زنند.

_اونی که از روش رد شدی و لهش کردی من بودم...
اونی که تو رو خدای خودش کرد و نارو دید من
بودم... اونی که عشق به پات ریخت و پدر و مادر
خودش رو به خاطر تو طرد کرد... آره... اون من
بودم!

مردمک هایم دو دو می‌زنند.

حال هیچکدامان خوب نیست...

مرگ در این حوالی بست نشسته و کمین کرده...

کاش تمام شود این کابوس...

_اونی که گوه زد به بچگیش تا از نجابت دختر یه
هرزه محافظت کنه... اونی که خواب و خوراکش شده
بود پاییدن تو... اونی که تو یه گوه دونی زندگی کرد
تا تو دلت آروم بگیره... اونی که نخورد... نخوابید...
نیوشید... نخندید... که تو بخوری و بیوشی و خوش
باشی... من بودم!

جسم تو خالی ام انگار از یک ارتفاع بلند، سقوط
می‌کند.

انگار که زیر پاهایم خالی می‌شود.

دیدید گفتم؟

من چگونه احمقی بودم که گند زدم به همه چیز؟

چگونه کودنی بودم که فرصتم را سوخت دادم؟

_میبینی دختر عاطفه؟ من همونی ام که جانشو تو
مشتش گرفت تا بیاد و جون تو رو نجات بده... من

همونم که از پشت اون پنجره ی کوچیک، دست و پا
زدنشو می دیدی و کیف می کردی...

می شود آغوشش را به من قرض بدهد؟
قول می دهم فقط چند ثانیه سرم را روی سینه اش
می گذارم و می روم.
قول میدهم هر کاری او بگوید، انجام می دهم.

دستش گردنم را تکان می دهد. میخواهد حواسم را تمام
و کمال به نفرت خانه کرده در نگاهش بدهم.
میخواهد حالی ام کند چه حسی به من دارد.

_من همونم که ارزش گذاشت پای یه حیوون نجس و
خودش له شد... آتیش گرفت... دود شد و رفت به
هوا... همونی که در به در دنبالت گشت تا جونتو
بگیره!

زنئوس

#۷۲۵

با درد می‌خندم. جانم؟
اگر میخواست جانم را بگیرد، چرا نجاتم داد؟
چرا اینقدر نگرانم می‌شد؟
می‌شود امید داشت این نفرت خانه کرده در نگاهش،
رنگ می‌بازد؟

من که گفتم... جونم مال توئه... هر وقت که خواستی
بگیرش!

مردمک هایش همراه با خنده ای ترسناک گرد
می‌شوند:

__یه چیز با ارزش تر بده. یه چیزی که بی‌ارزه!

سرم روی دستش کج می‌شود.

او گردنم را می‌فشارد و من با دلتنگی زیاد، چشم
می‌بندم. از همان راه باریکه‌ی نایم، عمیق نفس
می‌گیرم و بوییش را استشمام می‌کنم.
آری دلم تنگ است...

دلم برای خودم بودن تنگ است...
خودی که در دستانش باشد.

خودی که هیچ نقابی به صورت نداشته باشد.
گونه‌ام را به پوست پشت دستش می‌مالم و دست او در
کسری از ثانیه، موهایم را چنگ می‌زند و لب‌هایش
به گوشم می‌چسبند:

__مثلاً می‌خوای با این کارا قلقلکم بدی؟ تن میدی که
جون ندی؟ می‌خوای بری زیر پوستم که جونتو ببخشم؟
گفتم که... جونت ارزشی نداره... باهاش کاری
ندارم....!

حالا که دست از روی گلویم برداشته است، میتوانم به
درستی حرف بزنم.

اگر بغض خانه خراب کن اجازه دهد.

از همین فاصله ی نزدیک که زبری ته ریشش، روی
بناگوשמ حس می شود، میتوانم لب باز کنم...

_چی می خوای؟ بگو همونو بهت بدم... من دیگه...
دیگه به جز این جون بی ارزش، هیچی ندارم...

دم گوشش میگویم.

او هم زخم کاری میان صدایم را می شناسد.

مکث میکند... دور نمیشود از صدای نفس واقعی... من
در دلم آذین میبندم... دستانم برای حلقه شدن دور
گردنش، هنوز بالا نیامده اند که صدایش در گوشم
می نشیند.

صدایی که از خشم، از کینه لرز گرفته است:

_آرامشت...روحت...روانت...نفسسس...آخخ
نفسسس...بلایی به سرت بیارم که روزی صد بار
آرزوی مرگ کنی!

زنئوس

#۷۲۶

می شکنم...
خورد می شوم...
مانند هزاران بار قبل...
این مرد روزی عاشقم بود...
جانش را هم برای من می داد.
قربان صدقه ام می رفت...می بوسید...نوازش
می کرد...به خاطر آن نفس بی ارزش، تمامیت
خودش را در طبع اخلاص تقدیم می کرد...

من او را به این روز درآوردم.
بمیرم و زخم هایی که از آن دم می زند را نبینم...

_جونت رو بخشیدم به نگار... جون بی ارزشت رو
بخشیدم به نگار!

خواهر کوچکم... میشود بار دیگر پادرمیانی کنی؟

نفس کشیدن سخت است اما، او هنوز از من فاصله
نگرفته است.

می توانم بی اجازه، آن رگ برجسته ی کنار گردنش
را ببوسم؟

همین که درست کنار چانه ام قرار دارد و تند می پرد.

خم می شوم و قبل از اینکه متوقف کند، لب هایم را به
همان نقطه می چسبانم..
می بوسمش...

چه جانی... چه حسی...

هنوز بوسه های بعدی را نزده ام که فشار پنجه اش
روی موهایم، باعث می شود رخ در رخ شویم.

در این فاصله ی نزدیک، حتی اگر سنگ دل ترین
باشد، مانند همه ی روزهای قبل، قلب زوار در رفته
ام را به تپش وا می دارد.

_دیگه تموم شد. این، اون سلیمی نیست که با دو تا
ماچ و دو تا قربون صدقه خرت بشه... نوچ... همینکه
زیر دستام زنده موندی باید سور بدی...

نفرت دارد... پر از تنفر است اما، قسم میخورم هنوز
هم تحت تأثیر بوسه ها و لمس هایم قرار می گیرد.
اگر نه، اتفاقات ساعاتی پیش را پای چه بگذارم؟

_مرگ اونقدرام سخت نیست... حاضرم هزار بار
بمیرم... ولی... ولی تو ببخشی... ببخش تا برم...
ببخش... قول می دم از زندگیت محو میشم...

رنگ نگاهش تغییر میکند.

این را منی میگویم که با تک تک اعضای بدنش
آشنایی دارم...

با خلیاتش... تن صدایش...

با اخمش.. خنده اش... غمش... خشمش... ترسش...
آری حتی ترسش!

پره های بینی اش منقبض میشوند. شاید عصبانی ترش
کرده باشم. شاید دیوانه ترش کرده باشم که نفس به
نفسم، با دندان های به هم چسبیده می غرد:

_وقتی من گفتم... وقتی من خواستم... تو تا وقتی که
من آرام میشم زنده میمونی نفس. تا وقتی که مثل یه
تف عفونی پرتت کنم از زندگیم بیرون... تو تا وقتی
من اجازه ندادم، حق مردن نداری!

میشود اینقدر نزدیک باشد و نبوسمش؟
میشود خود واقعی ام باشم و شرم کنم؟
من از قدیم الایام زن جاه طلبی بوده ام.
من آنی نیستم که به راحتی از این فرصت بگذرم...
نیستم که با وجود خشم بی امانش، لب به لب هایش
میچسبانم و می‌بوسم...

بوسه ای کوتاه و عمیق، که نفسش را می‌گیرد...
خشمش را دوچندان میکند اما... این دندان های او
هستند که بوسه ی پر تب و تاب را تداوم میبخشند...

ملافه ی نازک از روی تنم چنگ خورده و کناری
پرت می‌شود...

این بار، نفس سلطانفر، همسر رسمی و قانونی او، با
جان و دل میزبان خشونت های دردناکش است...

زنئوس

راوی:

از خودش منتفر است.
از خودش خشمگین است.
چگونه توانست بعد از شنیدن آن ویس، صبر کند؟
نفس چگونه می‌تواند به این راحتی نقش بازی کند؟

خدا لعنتش کند. خدا روزی که به این عفریت دل باخت
را لعنت کند.

دقیقه های طولانی از آن پیست مزخرف تا به تهران،
در سکوت بودند.

چهره ی رنگ پریده ی دختر نگرانش کرده است و
این به تنهایی میتواند باعث عصبانیتش از خودش
شود.

از در حیات ویلا ورود میکند و ماشین را کنار
می‌کشد.

نمی‌پرسد حالش را...

و انگار نفس هم جانی برای صحبت کردن ندارد.
سلیم به او... آسیب رسانده است؟

راننده در کنار شاگرد را باز میکند و دخترک باز هم
بی صدا قفل کمر بندش را می‌زند.
تحقیر شد...

به معنای واقعی کلمه، روی آن تخت تحقیر شد!
اما حق دم زدن ندارد.. حق اعتراض ندارد!

_وایسا!

نفس ایست می‌کند.

زیر چشم هایش بدجور سیاه شده.

رنگ لبش به سفیدی می‌زند و انگار با خوردن هوای
سرد بیرون به صورتش، کمی هم لرز دارد.

سلیم فک می‌فشارد و دستانش را مشت نگه میدارد که
خطایی نکنند:

_گوشیتو بده!

نگاه سرخ دختر بالا می‌آید.
نفس هر کاری میکند که رضایتش را جلب کند اما...
امشب مأموریت دارند.
باید خبر بگیرد!

_با توام! گوشیتو بده وقت ندارم!

_من... من به گوشیم نیاز دارم!

سلیم با نیشخندی پر از تمسخر، رو میگیرد و نگاه به
پنجره ی کناری می‌دوزد.

بله نیاز دارد!

برای راپورت زنی نیاز دارد.

برای لای کشیدن...

برای خیانت های کثیفش به آن گوشی نیاز دارد.

طولی نمیکشد که چشم های پر از هشدارش، دوباره
به طرف نفس برمیکردند.

این دختر دارد صبرش را تمام می‌کند:

__بده من اون ماسماسکو. لب تاپ، تبلت هر چی که
داری... اونا رو هم میدی!

زنئوش

نفس با دستانش، صورت داغ و تب دار خودش را
میپوشاند.

خدایا... آن اتفاقی که از آن بیم داشت نیفتد.

سلیم اگر بداند نفس از هویت واقعی الکس خبر دارد،
دنیا را برای هردویشان به جهنم تبدیل می‌کند.

بی حرکتی اش، رنگ نگاه پر از ترسش باعث
می‌شود سلیم به طرفش خم شده و کیفش را چنگ بزند.

__سلیم؟ من باید با اون تلفن به روانشناسم زنگ بزنم...
لطفا!

دیگر خبری از تغییر صدا نیست.

با همان صدای واقعی اش نام سلیم را می‌خواند. و این
مرد را نا آرام می‌کند.

زیب کیف باز میشود و تلفنش فوراً در دستان سلیم
قرار میگیرد.
سلیم باز هم میگردد و سیمکارت دیگری پیدا میکند.

با چشمان خون آلود سر بالا می آورد و خرناس
میکشد:

__یه گوشی دیگه هم داری. اونو بده!

__ن.. ندارم...

سلیم رو به راننده ای که آن بیرون ایستاده فریاد
می زند:

__کی گفت درو باز کنیییی؟ ببندش!***!

در فوراً بسته میشود و سلیم پشت شیشه های دودی
ماشین، رو به تن دخترک بیشتر خم می‌شود.
دست می‌زنند...

به همه جای تنش دست می‌زنند و بازرسی میکند.

نفس از این همه حقارت، در حال له شدن است.
نیست... انگار هیچ تلفن دیگری در کار نیست.

گوشی و سیمکارت در جیب سلیم جا می‌گیرند و با
حالی بد و داغان، قبل از نفس پیاده می‌شود.
مقصدش اتاق اوست...

مقصدش همه جای این ویلا است.
میخواهد تک تک راه های ارتباطی اش را با دنیا قطع
کند.

نفس به دنبالش می‌آید... آهسته... بیمارگونه... انگار
حال مساعدی ندارد.

روبه راه نیست دختری که مقابل مرگ هم مقاومت کرد.

همه ی وسایلش توسط سلیم جمع میشوند.

زنوس

#۷۲۹

ماشینش با صدای بلند لاستیک ها از جا کنده می شود.

بوی دود و لنت به جا مانده همه جا می پیچد و نفس میان ویلا جا میماند.

ویلایی که در آن، خبری از امید نیست.

رفت طفلکش را برگرداند یا چه؟

سلیم شماره ای می گیرد و تلفن را روی داشبورد پرت می کند.

صدای مردانه ای فضای ماشین را در بر می‌گیرد:

_جونم آقا؟

_چکار کردید؟

_بچه ها افتادن دنبالش. خیلی زرنکه. یه جا واستاده،
اما ممکنه واسه رد گم کنی باشه!

وارد جاده ی اصلی که می‌شود، سرعتش اوج
می‌گیرد:

_خودتونو بزنید به ک*لی... بذارید فکر کنه زرنکه.
یه دسته تون جا بمونه... دسته ی دیگه با احتیاط بیشتر
تعقیبش کنید!

_رو چشم آقا. فکر خوبیه. شک ندارم این از آدمای
فیاضه. امشب اون حرومی تو مشتمونه!

بدون اینکه جوابی به فرد پشت خط بدهد، از روی
فرمان قطع تماس را میزنند.
آخ نفس... نفس... نفس...

چه نقشه ای در سر داری؟
شماره ی بعدی را که میگیرد، سر دو بوق جواب
میدهد:

__به گوشم آقا!

عجیب نیست کخ سلیم دیگر با هاتف تماس نمیگیرد؟

__خطی که شماره شو برات فرستادم کنترل کن. حتی
یه واو ازش جا نمونه!

__چشم آقا. دایورت کنم رو گوشی خودتون؟

و سلیم بدون معطلی لب می‌زند:

__آره... زود راهش بنداز!

قطع میکند و شماره را می‌فرستد.

آن تلفن کوچک را با چشم خودش دیده بود.

همان تلفنی که عمداً جا گذاشت و به خاطر هوش زیاد

نفس، آن را جای پرتی انداخت.

که شک نکند. بو نبرد...

امشب فیاض را گیر می‌اندازد...

زنئوس

#۷۳۰

_جدیدا زیاد بهم سر می‌زنی. دلت برام تنگ میشه؟

وقت اراجیف لیا را ندارد.

میتوانست بخاطر گند کاری هایش، بدون معطلی
گردنش را بزند.

اما او را زنده نگه داشت...

زنده نگه داشتن لیا، یعنی پیدا کردن فیاض...

یعنی تمام شدن فیاض...

یعنی گرفتن امیر...

نفس حرام کردن لیا، یعنی رسیدن به الکس!

_آماده باش. یه قرار مهم داریم!

ابروهای دخترک بالا می‌روند.
سلیم خیلی تغییر کرده است.
و لعنت... او هیچ وقت جذابیتش را از دست نمیدهد!

_تو اگه بگی بریم، من تا ته جهنم باهات میام. اما...
دوست دارم بدونم کجاست!

دست های سلیم روی شانه های مبل قرار گرفته اند.
زانوهایش را خیلی راحت باز کرده و نگاه نافذ و
مرموزش، روی زنیست که به تازگی روی راه
رفتنش مسلط شده است.
ضرب شست آن گربه ی وحشیست!

_شکارت رو آماده کردم!

در کسری از ثانیه، چشم های لیا به برق می‌نشیند.
میشود درست حدس زده باشد؟

__منظورت... منظورت اینه که... فیاض رو گرفتی؟

سلیم با یک تیر دو نشان می‌زند.
یا لیا از جای فیاض خبر دارد و با فهمیدن این
موضوع، موش را از لانه اش خارج می‌کند.
یا اینکه واقعا می‌خواهد فیاض را از بین ببرد.
که در این صورت، باز هم برد با سلیم است!

__گفته بودی کشتنش رو بسپرم دست خودت!

تمام پوست لیا از هیجان رنگ می‌گیرد.
قدمی جلو می‌آید و حتی صدایش هم لرز گرفته؟
میشود یعنی؟

میخواهی بگی... امشب کلکش کنده میشه؟ اوه...

سر سلیم زاویه می‌گیرد.
نگاهش میکند و لیا برای این ژست هایش میمیرد:

قبلش...!

لیا دست به صورتش میکشد و دست‌ها از صورتش تا
مسان موهای بازش پیش می‌روند:

_هر چیزی که بخوای... هر شرطی که داشته باشی
قبوله!

نگاه ممتد سلیم پر از مفهوم است.
پر از راز هایی نهفته که فقط خدا می‌داند و بس.

__قبل از اینکه بکشیش، باید جای امیر رو از زیر
زبونش بکشی! اگر کوچیک ترین دروغی بگی...

به شدت سر تکان می‌دهد.
جلو می‌آید و جفت سلیم می‌نشیند.
حق لمس کردنش را که ندارد. دارد؟

__به خاک مادرم قسم می‌خورم. من هر کاری که از
دستم بر بیاد انجام میدم... فقط می‌خوام اون حرومزاده
رو از رو زمین بردارم... خودم می‌خوام این کارو
بکنم!

زنئوس

#۷۳۱

نفس:

این لرز لعنتی چه از جان من می‌خواهد؟
لرز دارم اما تتم مانند کوره، داغ است.
لرز دارم و تمام پوستم در حال سوختن است.

وقت معطل کردن نیست.

زمانی برای از دست دادن نمانده.

شماره را با وجود اوضاع نابسامان انگشت هایم
می‌گیرم و آن را دم گوشم قرار می‌دهم.
هنوز بوق اول به اتمام نرسیده که صدایش در گوشم
می‌نشیند:

__معلوم هست تو کجایی؟

فکم می‌لرزد و از لای در نیمه باز، اطراف را از
نظر می‌گذرانم.

اینجا تنها نقطه ایست که به دوربین دسترسی ندارد.

_نفس؟ با توام. سلیم ورداشته تک تک افراد رو با
خودش برده. منو به یه ورش حساب نکرده. چیزی لو
دادی؟

سلیم اگر می‌فهمید چه کسی راپورتش را می‌دهد، زنده
اش می‌گذاشت؟

_گوش کن به من... الان وقت این حرفا نیست!

_چی شده؟ به قرآن قسم این فهمیده... میگم چیزی
گفتی؟

_نمیدونم هویتت رو فهمیده یا نه. اما اون همه ی
وسایلم رو از گرفته. مأموریت امشب دست خودته. من

همه ی تلاشمو کردم... همه ی تلاشمو کردم که خونی
ریخته نشه!

نفس پر از حرصش را فوت می کند و صدایش بالا
پایین می شود.
انگار که در حال راه رفتن باشد.

_اونو دارمش... فقط دعا کن قشون کشی امشب سلیم
ربطی به این موضوع نداشته باشه وگرنه تا حالا هر
چی رسیدیم پنبه میشه!

لحظه ای چشمانم تار می بینند.
توانایی اینکه همزمان به همه جا فکر کنم را ندارم.

پس تو اونجا چکار میکنی دقیقا؟ اونجایی که از همه چیز خبر داشته باشی. نه که مثل یه طفیلی، تو خونه جا بذارنت!

اون به من شک کرده. به خدا قسم که شک کرده... میگم منو نبردن با خودشون. گفتن آقا دستور داده بالا سر انبار هایی که غصب کردیم بمونی. منو گذاشتن لای جنسایی که دزدیدن! مبادا وسط مأموریت یکی پاتک بزنه... اینا کار من نیست نفس. اینا کار یه پادوئه!

پیشانی ام به عرق نشسته.
اینجا سرد است.

این بالا، با هیچ وسیله گرمایشی گرم نمیشود:

بہتر. یکی رو بذار جات بمونه. برو سر قرار. اگر سلیم بو برده باشه، قبل رسیدن شما کلک فیاض رو میکنه. قبل اینکه سلیم برسه باید اونجا باشی!

زنئوس

#۷۳۲

تلفن را قطع میکنم و با نگاهی به اطراف، از پله های
زیر شیروانی پایین می آیم.
صدای زنانه ای در خانه پیچیده است و من فقط به یک
پتوی گرم نیاز دارم.
شاید هم دو تا...
تتم کوفته است و تک تک اعضای بدنم درد میکنند.
اگر بشود از کبودی ها گذشت...

__امید هم نیست؟ یعنی چی؟ سلیم زخمیه کجا پاشده
رفته؟

__من خبر ندارم خانم. از خودشون پرسید!

__به خودش زنگ میزنم برنمیداره. قرار بود امشب با هم حرف بزنیم درمورد یه موضوع مهم!

آخرین پله را پایین می آیم و حرص در سینه ام انبار می شود.

من به خون این زن تشنه ام.

من تا سر حد مرگ، از این دختر متنفرم!

صدای صندل هایم را که می شنود، با آن شومیز کوتاه خردلی و موهای فری فری اش به طرفم برمیگردد.

از همین اکنون، من از تمام دخترانی که موهای فر دارند متنفرم!

او با من تمایز دارد. و این من را عصبانی می کند.

__سلیم کجاست؟

دستم مشت می‌شود.

کاش لرزش تنم، روی صدایم تاثیر گذار نباشد:

__نمیدونم. تو جیش نیستی که خبر داشته باشم کجا میره
کجا میاد!

از شنیدن لحن صحبت، یک لنگ ابرویش بالا می‌رود
و کاملاً مقابل می‌ایستد.

شاید متعجب است آن نفسی که مقابلش مسکوت می‌ماند
تا با شوهرش روی هم بریزد، حالا رنگ عوض
کرده و مقابلش ایستاده است.

__راس میگی! یادم رفته بود تو فقط و فقط پرستار
امیدی.

میگوید و با پوزخند روی مخش، پشت به من، به
طرف درب خروجی قدم برمیدارد:

__پالتوی منو بیارید!

بگذارم برود؟

به همین راحتی قصد تخریبم را داشته باشد و اجازه
دهم با حس خوب پیروزی اش، اینجا را ترک کند؟

نفس های تند و عصبی ام را کنترل می کنم. نباید بفهمد
عصبانی ام میکند. نباید بفهمد چقدر حرصش را
می خورم.

__صبر کن!

قدم هایش متوقف می شوند.
از کفش های عروسی اش متتفرم.
از آن رژ لب ملایم...

از سیاهی چشمانش:

__دیگه دور و بر سلیم نبینمت!

زئوس

#۷۳۳

برای هضم جمله ام نیاز به مکث دارد.
من دست به سینه می ایستم تا لرزشم را پنهان کنم.
لعنت به این سرما...
بدنم ضعیف تر از همیشه شده است و نمایش قدرت،
برایم سخت ترین کار است.
مکثش که طولانی می شود، لازم می بینم جمله ام را
تکمیل کنم:

_دلم نمیخواد به هر بهونه ای شوهرمو لمسش کنی.
بهش نزدیک نمیشی... راه و بیراه خودتو تو بغلش
نمیدازی. حتی باهاش دست نمیدی!

پوزخند ناباور و بهت زده اش بالاخره آشکار می‌شود.
درواقع حیران است از این حجم رک و راست بودنم.
شاید گمان میکند سلیم مال اوست و من مردش را
گرفته ام.

قدمی پیش می‌آید و حالا میشود اثرات خشم را در
چهره اش دید.
دختری که سعی می‌کرد همیشه خودش را مهربان و
گوگولی نشان دهد.

_چی می‌گی تو؟ چی بهت اینقدر جسارت داده که با
این لحن با من صحبت کنی؟

فکم را سفت و محکم نگاه می‌دارم.
همین حوالی می‌تواند حال درونم را عیان کند.
اما اصلاً از موضعم پایین نمی‌آیم.
حرف اگر از حق باشد، هرگز از آن نمی‌گذرم:

_دارم بهت می‌فهمونم اگر یه بار دیگه بخوای خودتو
به شوهرم نزدیک کنی، پشیمونت می‌کنم... اونایی که
گوش نکردن نتیجه شو دیدن. میخوای از شون بررسی
چه بلایی سرشون اومد؟

عصبی می‌خندد.

شاید می‌خواهد دانه به دانه ی موهایم را با آن ناخن
های لاک خورده اش بکند.

_شوهر؟ ببینم فازت چیه؟ دیوونه ای چیزی هستی؟

میگوید و هیستریک می‌خندد.

خندیدنش با دست کشیدن لای موهایش همراه است.
فقط من می‌دانم اکنون چقدر حرص می‌خورد.
چقدر دلش می‌خواهد خفه ام کند.

من اما دیگر توان روی پا ایستادن ندارم.
بدجور بیمار شده ام.
بدجور حالم خراب است و فقط می‌خواهم حجبم را تمام
کنم.

می‌خواهم حرف آخرم را در سرش فرو کنم که قدم
برمی‌دارم و زاویه ی قدم های سستم، راهروی اتاق
هاست:

اگر شوهر می‌خواهی، برو دنبال یه پسر مجرد. حول
محور سلیم ببینمت نابودت می‌کنم!

زنئوس

_رفتی تو اون سیاه چله ی سرما، چاییدی! پاشو این
دمنوش رو بخور ببینم آقام چرا جواب نمیده... چند بار
زنگش زدیم.

نمیتوانم حتی میلیمتری از زیر آن پتو بیرون بیایم.
سرد است.

انگار به جای گرم شدن، هر لحظه بیشتر و بیشتر
سردم می شود.

_لا اقل این قرص رو بخور دختر... لرزت رو کمتر
میکنه بعد آقام دکتر میاره بالا سرت!

صدای چلیک چلیک دندان هایم بلند تر می شود.
انگار تبدیل به یک تکه یخ شده ام.
تکه یخی که تنش در حال سوختن است.

دست روی پیشانی ام می گذارد و فوراً از جا بلند
می شود.

صدای پیچ پیچ زیر لبی اش را می شنوم. اما نمی فهمم چه
می گوید.

_این دختر داره تو تب می سوزه. لرز داره. دکتر خبر
کنید قبل اینکه بلایی سرش بیاد.

_ما اجازه نداریم کسی رو تو ویلا راه بدیم.
ظهر آقا داشت تفتیشش می کرد.
از کجا معلوم فیلمش نباشه؟

قلبم مچاله می‌شود.

حتی افرادش هم متوجه رفتار زننده ی امروزش شده اند.

_فیلمش نباشه یعنی چی؟ می‌گم تنش کوره ی آتیشه.
دکتر بالا سرش نرسه از دست میره!

_اگر دکتر آوردیم بالا سرش و خودمون تو هچل
افتادیم چی؟ صبر میکنیم آقا خودش بیاد. بهش دارو
بده!

_دارو نیست. یه قرص پیزوری بود که دادمش. برو
حداقل از بیرون دارو بگیر!

_بعد اگر فرار کرد خودت جواب سلیم خانو میدی؟

سکوت زن، عمق بی کسی ام را نشان می‌دهد.

من تاوان بدی هایم را باید پس می‌دادم اما...
من آن بد بودن را انتخاب نکردم.
اطرافیانم بودند که زندگی و آینده ام را تباه کردند.
آن‌ها بودند که حسرت یک زندگی آرام را در دلم
کاشتند.

_زنگ بزن یکی بیاره. یعنی تو این دم و دستگاه
بزرگ یه نفر پیدا نمیشه واسه این طفل معصوم دارو
بیاره؟

_باشه... زنگ میزنم بهنام ببینم میتونه بیاره یا نه. تا
اون موقع سعی کن پاشویه ش کنی خورش گردنمون
نیفته!

زنئوس

#۷۳۵

حس یک گوشت اضافه ی به درد نخور را دارم.
گفته بود آرام که شود، مانند یک تف عفونی پرتم
می‌کند...

گفته بود اجازه ی مردن ندارم...

«_جونت رو بخشیدم به نگار... جون بی ارزشت رو
بخشیدم به نگار.»

«_آرامشت... روحت... روانت... نفسس... آخ
نفس بلایی به سرت بیارم که روزی صد بار آرزوی
مرگ کنی!»

پلک هایم روی هم می‌افتند.
صدای زیر آن دختر دست از سرم برنمیدارد.
همان جمله ی آخرش...
همانی که آتشم زد...

«_امروز فرداست که مثل کیسه ی زباله پرتت می‌کنه بیرون.»

«_کاش به همینکه بالا سر پسرِت بودی راضی می‌شدی. طمع نابودت می‌کنه!»

«_من سلیم رو مثل کف دستم میشناسم. بیشتر از شیش ماه باهاش زندگی کردم. اون خیانت رو نمی‌بخشه»

نمی‌بخشد... نمی‌بخشد... نمی‌بخشد...

_خاک به سرم... دختر؟ نفس؟ هی پسر؟ این دختر داره تلف میشه. بیا بردار ببرش درمونگاه... یه تار مو ازش کم بشه سلیم خان زنده تون نمی‌ذاره!

مأموریت...

فیاض...

آه... گمانم حتی آن‌ها را هم به شک انداختم.

دیگر کسی به من اعتماد نمی‌کند.

_دست بهش نمی‌زنیا. وایسا زنگ بزنم آقا!

_اون الان گوشو جواب نمیده. آرش این دختر اگر
بلایی سرش بیاد آقام تک تکمونو به صلیب می‌کشه.
می‌خوای بذاری همینجوری بمونه؟

_بر نمی‌داره... بر نمی‌داره من چه غلطی بکنم؟

_الو اورژانس؟

_بذار زمین اون گوشو تا واسه هممون شر درست
نکردی!

_یه مریض بدحال داریم. تب شدید... لرز زیاد...
بله... چشماش؟ آرش پلکاشو باز کن ببینم!

حس میکنم کسی با انگشت دو پلک بالا و پایینم را از
هم فاصله می‌دهد.

_من چی بگم الان؟ مگه من دکترم؟ چشماش داره
سفید میشه! مردمکاش رفته بالا...

زنوس

#۷۳۶

راوی:

کلافه از تماس های پشت سر هم افرادش و راحیل،
برای راحیل پیامکی مینویسد:

__کار مهم دارم اینقدر زنگ زن!

گوشی را بالا می آورد و هنوز شماره ی مورد نظرش
را نگرفته است که، او زنگ می زند:

__آقا ما جا موندیم. طرف فکر کرد دورمون زده رفت.
اما بچه ها دنبالش!

فورا و بدون اینکه سوال دیگری از او بپرسد، فحش
زیر لبی میخواند و تماس را خاتمه می دهد.
شماره ی بعدی را می گیرد.

لیا با هیجان، و چشم های براق، تک تک عکس
العمل های سلیم را دنبال می کند.

ببینیم سلیم می تواند شاه ماهی بزرگ را صید کند یا
نه!؟

شاه ماهی؟

نه... فیاض بیشتر به یک موش فراری و پنهان شباهت
دارد.

تک تک وسایلش را به سلیم داده است و حتی تست
ردیاب هم روی تک تک اعضای بدنش انجام شده.
اگر قبل از آن گروهی که با نفس در ارتباط است،
فیاض را بگیرد، سور بزرگی می‌دهد!

تماس دوم در لحظه ای اندک، برقرار می‌شود و سلیم
بدون معطل کردن می‌پرسد:

__ به کجا رسیدید؟

__ آقا نزدیک کلار دشتیم. جلوی یه ویلا متوقف شده!

__ هرطور شده داخل ویلا رو چک کنید و یه لوکیشن
برای من بفرستید.

قطع می‌کند و منتظر می‌ماند.
انتظاری سخت...

دلش آن لحظه ی گیر افتادن فیاض را می‌خواهد...

زودتر...

_تا کجا تعقیبش کردن؟

سلیم با نگاه چپ و سردی، فقط ثانیه ای به طرفش
برمی‌گردد.

چه انتظار مسخره ای!

حتما گمان میکند سلیم آدرس دقیق را هم کف دستش
می‌گذارد.

_اوه... دل تو دلم نیست... میخوام تقاص همه ی
بدبختیامو ازش پس بگیرم! اون حیوون باید با زجر
بمیره!

این زن، آنقدر ها هم که نشان می‌دهد ضعیف نیست.
که اگر بود، قتل کریم بزرگ از دستش بر نمی‌آمد.

یکی از بزرگترین سرباندهای قاچاق را به قتل
برسانی که کسی حتی بو نبرد؟
این یعنی لیا یکی از قطب های پر قدرت این چند
ضلعی است.

__ به خودت مسلط باش. اون قرار نیست همین امروز
بمیره!

میگوید و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف دختر
باشد، استارت می زند.

مقصدش هنوز مشخص نیست.
قطعا آن مرغ ترسو، خودش را در مرکز شهر پنهان
نمی کند.

زنئوس

#۷۳۷

دارد به لوکیشن نزدیک می‌شود.
لیا می‌داند حق گفتن کلمه ای ندارد.
اکنون باید مسکوت بماند.
تلفن دوم مدام زنگ می‌خورد.
چه خبر است در ویلا؟
الان وقت تماس گرفتن است؟
شماره ای می‌گیرد و شاهین جواب می‌دهد:

آقا خودش... اینجا است...

برق درخشانی در چشمان سلیم می‌نشیند.
گرفتش.
موش در تله افتاد!

داره چه غلطی می‌کنه؟

_من رو پشت بومم آقا... ولی دوربین فرستادم داخل.
با خبرچینش دست به یقه شده. الانه که بفهمه ما
تعقیبش کردیم!

سلیم مشت پیروزی اش را روی فرمان می زند و
غررش، لیا را سر شعف می آورد:

_گرفتیش؟

سلیم جوابش را نمیدهد و رو به شاهین، تند و پشت
سر هم لب می زند:

_دور تا دور ویلا رو قبل اینکه فرار کنه بگیرید. هیچ
سر و صدایی نباشه!

_رو چشمم آقا!

تماس قطع شده و ماشین در سراسیمگی ریزی شده
ی اطراف محوطه وارد می‌شود.

باید یکی را بیای لیا کند.

این زن اگر بخواهد کوچک ترین لای بکشد، امروز
سلیم حلق آویزش می‌کند.

ماشین را در سایه ی یک دیوار بلند پارک می‌کند و
منتظر تماس می‌ماند.

هنوز دو دقیقه نگذشته است که تلفنش پشت سر هم
زنگ می‌خورد.

لیا با استرس موهایش را پشت گوش می‌فرستد و سلیم
جواب می‌دهد:

__ بگو!

__ آقا... آقا این بی‌شرف داره فرار می‌کنه. بچه ها
هنوز نرسیدن خیابون پشتی!

زئوس

#۷۳۸

در کسری از ثانیه ماشین را از جایش میکند و دود از زیر لاستیک ها بیرون می‌زند.

جیغ لیا نیمه کاره می‌ماند چون انتهای آن خیابان باریک، ماشین خیلی ناگهانی به چپ رانده می‌شود.

دخترک دستگیره ی بالای سرش را چنگ می‌زند و سلیم در کوتاه ترین زمان، به خیابان پشتی می‌رسد.

هنوز به دروازه ی ویلا نرسیده است که خروج سرعتی یک خودروی لوکس را از حیاط، میبیند.

بدون لحظه ای درنگ، پدال گاز را فشار می‌دهد.

لیا از شدت ترس به نفس نفس افتاده و ماشین میان
شن‌ریزی های خیابان، گرد و خاک به راه انداخته و
صدای بلند و ترسناکی از خودش ایجاد می‌کند.

لیا فحش رکیک سلیم را می‌شنود و با بهت می‌خندد.

حتی فحش گفتنش برای لیا جذاب است.

معمولا از چه تکه کلام هایی استفاده می‌کند؟

دلش می‌خواهد آنقدر در زندگی این مرد باشد که تک
تک جزئیات خلق و خویش را از بر شود.

درست لحظه ای که ماشین ها به هم نزدیک می‌شوند،
فیاض وارد جاده ی اصلی می‌شود.

یک دست انداز کافیسیت تا لاستیک های ماشین سلیم
ثانیه ای به تعلل بی افتند و او فاصله بگیرد.

ماشین با صدای بدی وارد جاده می‌شود و خودروی
های عقبی با دیدن وضعیت خطرناک روبه رویشان،
سرعت کم می‌کنند.

حالا دیگر گرفتنش سخت شده.
لعنت به آن بی عرضه های نفهم.
کجا به درک واصل شدند که خبری ازشان نیست؟
تلفنش را چنگ می‌زند و شاهین را می‌گیرد.
میانه ی بوق اول است که جواب می‌دهد:

__آقا دارمت...

بین اتوبوس و وانت لایی می‌کشد و صدای بوق
ممتدشان در دل جاده می‌نشیند.

__کدوم گوری هستی پفیووز؟؟؟

صدای فریاد ماندش در گوشی تلفن می‌پیچد و شاهین
فورا نفس می‌زند:

من دارم از میانبر میام. بچه ها رو هم فرستادم تک
تک راه ها رو ببندن. فقط سعی کنید جلوی نزدیک
شدنش به شهر رو بگیرید... این بره تو شهر گرفتنش
فقط از خدا برمیاد!

سلیم با فحشی دیگر تماس را قطع می‌کند و ثانیه به
ثانیه جلویش را می‌پاید.
باید سد راهش شود.
باید او را به اولین فرعی سر راه بکشاند.

زنئوس

#۷۳۹

ماشین ها جفت می‌شوند.

شیشه ها دودی هستند اما، نه آنقدری که نشود فرد
پشت فرمان را دید.
خودش است.

خود حرامزاده اش است و این کورس پر خطر،
وحشت را به دل کسانی که در آن جاده رانندگی می
کنند انداخته است.

یک تکان دیگر. یک فرمان دیگر کافیت تا ماشین
فیاض به کناره ی جاده کشیده شود.

گرد و خاک همه جا را فرا میگیرد اما حتی
کوچکترین تأثیری در سرعتش ایجاد نمی کند.

گرفتمت... گرفتمت حرومزاده!

جلوتر یه فرعی هست... یه کم دیگه ادامه بدی میره
داخل!

لیاست که با صدای بلند و پر هیجانش لب می‌زند و
سلیم همزمان با نگاه کردن به آینه های عقب، یک
هول دیگر به ماشین فیاض می‌هد.

هولی که تمرکزش را به هم می‌زند و این باعث
نیشخندی روی لب های سلیم می‌شود.

نیشخندی که با ورود ناگهانی فیاض به فرعی، تبدیل
به لبخند پیروزی می‌شود.

حالا افرادش همگی اینجا هستند.

اگر لاشخور های فیاض زودتر نرسند، می‌تواند بدون
دغدغه او را روی کول انداخته و ببرد!

شاهین را می‌گیرد و میان گرد و غباری که به راه
افتاده، چشم از ماشین فیاض برنمیدارد.

__جونم آقا؟

__ کشوندمش فرعی... اطراف رو بپایید گفتاراش
نرسن!

زئوس

#۷۴۰

گاز می‌دهد و اینجا اثری از کسی نیست.
فقط یک چشم تیز بین می‌خواهد و یک فشنگ...
یک اسلحه و یک فشار به ماشه...

دست پشت کمرش می‌برد و اسلحه را بیرون می‌کشد.

سر لیا زاویه می‌گیرد و همزمان با پایین آمدن شیشه ی
کنار راننده، دخترک لب می‌زند:

__میخوای با یه گلوله خلاصش کنی؟

اهمیتی به حرف لیا نمی‌دهد و سعی می‌کند زاویه ی
لاستیک های ماشین را پیدا کند.

غبار در حلقشان فرو می‌رود و هنوز ماشه را نکشیده
است که یک لحظه سر فیاض از پنجره ی جلو بیرون
می‌آید و یک تیر شلیک می‌کند.

سلیم سرش را می‌دزد و تیر به بدنه ی خودرو اصابت
می‌کند.

صدای بلند شلیک، لیا را می‌ترساند.

اما از موضعش پایین نمی‌آید:

__سلیم... لطفا نذار اینقدر آسون بمیره. قول دادی
کشتنش رو به عهده ی من بذاری!

__سسس. فعلا زر نزن!

فیاض باز هم شلیک می‌کند و سلیم منتظر تمام شدن
گلوه هایش می‌ماند.
گاهی سر بیرون می‌آورد تا خرجشان کند...
مرتیکه ی احمق!

__مواظب باااش...

آخرین تیرش که شلیک می‌شود، سلیم با خنده ای کم
رنگ سر می‌دزد.
ماشینش سوراخ سوراخ شد!
حالا وقت پیاده کردن آن بادکنک تو خالی است...

زاویه را پیدا می‌کند و فقط یک لحظه نیاز دارد. یک
لحظه برای شلیک کردن و.... پنچر شدن لاستیک
ماشین.

یک گلوله ی دیگر...

صدای خنده اش بلند تر می رود و ماشین فیاض،
درست روبه روی یک تل خاک، متوقف می شود.

زنوس

#۷۴۱

صدای اصطحاک تیرهای بزرگ، با ریگ و سنگ
های خاکی، در فرعی خلوت می پیجد.
هیچکس اینجا نیست و... فیاض کوجولو گیر افتاد!

سلیم حتی یک لحظه برای پیاده شدن درنگ نمی کند.
آن لاشخور اگر اسلحه اش را دوباره پر کند، میتواند
چندین دقیقه ی دیگر از وقت سلیم را بگیرد.

قبل از اینکه لیا پیاده شود، قفل ماشین را می‌زند و به طرف خودروی فیاض خیز می‌گیرد.
از بالا میبیندش.

میبیند که چگونه با دست های لرزان و گردن عرق کرده میان آن سرما، در حال پر کردن خشاب اسلحه است!

یک پوزخندش کافیت تا گوش های تیز فیاض، نزدیک بودنش را حس کنند.

فیاض به کارش سرعت می‌بخشد و سلیم از پشت سر، دهانش را به پنجره ی ماشین نزدیک می‌کند:

__سلام فیاض!

صدای آهسته و القا کننده ی خطرش که در گوش مرد می‌نشیند، فقط یک لحظه ی کوچک به طرفش برمی‌گردد.

یک ثانیه ی کوتاه کافیت تا به محض چشم در چشم شدن با عزرائیلش، سلیم با یک حرکت ریز روی

گردنش، او را نیمه جان روی صندلی خودرویش بی
اندازد.

یک خنده ی پیروزی بخش.

اطراف را نگاه می‌کند و هنوز حتی افراد خودش هم
نرسیده اند.

دست می‌جنباند و بدون نگاه به طرف لیایی که برای
پیاده شدن بال و پر می‌زند، در جلوی ماشین را باز
می‌کند.

جسم سنگین و نیمه جان فیاض را روی کول می‌اندازد
و بیشتر از قبل، حیرت زن جوان را به خروش می
آورد.

او، چگونه میتواند جسمی به این سنگینی را بلند کند؟

تن نیمه جان فیاض به صندوق عقب پرت می‌شود و
تکان محکمی به ماشین می‌دهد.

سلیم با سرخوشی سوار میشود.

_باورم نمیشه ... مطمئنی خودشه؟ فیاضه؟

سلیم بی توجه به صدای زیر لیا، چشم بند را روی
دستانش پرت می‌کند و استارت می‌زند:

_چشماتو ببند!

زئوس

#۷۴۲

صدای خفه ای از گلویش خارج می‌شود و با تمام
توانش، پای راستش را روی صورت فیاض می‌کوبد!

دخترکی که سال ها تکواندو کار کرده بود حالا با یک
ضربه، مرد تنومند و سنگین را، همراه با صندلی
پلاستیکی، نقش زمین می‌کند.

مردی که با ناله ای پر از درد، به هوش می‌آید و به
شدت تکان می‌خورد.

گویی لبش پاره شده و خون از آن فواره زده باشد،
کف زمین به رنگ سرخ در می‌آید.

سلیم با ابروهای بالا رفته، نفس نفس زدن دخترک را
نگاه می‌کند.

این زن، مانند یک مار، بارها و بارها پوست عوض
می‌کرد.

حقه هایش زیاد بود.

یک روز خودش را مانند زنان معصوم و تنها نشان
میداد...

یک روز زنی باهوش که زیر مجموعه ای از
مجموعه های الکس باشد...
روزی یک زن عاشق و دیوانه...
و روزگاری دیگر، مانند همین الان وحشی و غیرقابل
پیش بینی!

می خندد... بلند می خندد و به طرف سر فیاض قدم
بر میدارد.
صدای پاشنه ی کفشش، میتواند عمق فاجعه ای که در
صورت فیاض رخ داده است را به نمایش بگذارد.
دست برده و موهای کوتاه مرد را چنگ می زند.
مانند زن های کولی و قدرتمند که اکنون هیچ آبی،
خاموش کننده ی آتششان نیست.

_سلام حرومزاده ی بستانی!

فیاض با درد خرخری می‌کند و خودش را تکان
میدهد.

تازه به هوش آمده است و دستانش بسته:

_هرزه ی ***... به این... به این فکر نکردی
دستام... باز بشه چه بلایی سرت میارم؟

سلیم خیره ی این نمایش است.
ببیند و برود.

فیاض میتواند تا فردا زنده بماند.
زنده بماند تا امیر پیدا شود.

بعد میتواند توسط دست های کوچک لیا، به درک
واصل شود.

توسط یک زن!

میخواهی باز کنم ببینم ت*مشو داری با من کل بندازی
یا نه؟ هوم؟

زئوس

#۷۴۳

صورت فیاض از درد مچاله میشود.
لبش که تکان می‌خورد، میخواهد بمیرد.

ضرب شستم رو قبلا چشیدی. یه بار تو اتاق خواب
نوجوونیم. یه بارم خونه ی اون بابای پفیوزت!

میان آن همه درد، فیاض ریشخند میزند.

هنوز سلیم را ندیده است.
هنوز نمیداند او چون عقاب بالای سرش نشسته است.

_اون موقع که باهاش می‌خوابیدی ، پول سفرای
خارجیتو بده پفیوز نبود؟

جالب شد.

سلیم سر کج می‌کند و صورت لیا از خشم سرخ
می‌شود:

_تخم و ترکه ی شما دوتا جا*ش یکیه... گرفتمت ولد
ز*نا... امروز طعم تجاوز رو می‌چشی... امروز طعم
تعرض رو بهت می‌چشونم فیاض بستانی!

فیاض همیشه با خنده های روی اعصابش میتوانست
آدم ها را خشمگین کند.

حالا هم از آن خنده های بلند و پر از تمسخرش در
می‌کند و لیا را به خون خودش تشنه.

سلیم کمی بیشتر بماند.

کمی بیشتر گوش کند.

کمی بیشتر از رازهای سربه مهر خانواده ی کثیف
بستانی را بشنود.

فیاض با درد شدید میخندد و پچ می‌زند:

_من با کمال میل تجاوزت رو می‌پذیرم. فقط این
وسط، حواست باشه حمله م نکنی. آقا جونم نیست
اوضاع رو فیصله بده. یه بچه میمونه روی دستت!

لیا آتش گرفته، پایش را بالا میبرد و برای دومین بار،
صورت فیاض را نشانه می‌رود.

مرد از درد فریاد می‌کشد و به خودش می‌پیچد.

صندلی پلاستیکی صدای بدی از خودش ایجاد میکند و
این صدا، با نفس های تند لیا در هم ادغام شده است.

موهایش را باز هم میکشد و این بار صدایش تحت
تاثیر نفس هایش، بریده بریده به گوش می‌رسد:

__فک کنم دوقلو شد.. یه کم تحمل کنی قل دومت به
دنیا میاد!

زنوس

#۷۴۴

فحش رکیکی از زبان فیاض بیرون می‌آید و انرژی
بیشتری به لیا می‌دهد.

زنی که حالا دست به کمر بند فیاض می‌برد و این
حرکتش، میتواند لب‌های سلیم را به نیشخندی کج
کند.

__چه غلطی میکنی ج*ه؟

لیا هیستریک می‌خندد و مایه ی تفریح سلیم را فراهم می‌آورد.

دکمه ی شلوارش را که می‌زند، فیاض تکان محکمی به تنش می‌دهد.

لبا بیشتر می‌خندد و با وجود اینکه صدایش آرام است، اما خیلی خوب به گوش سلیم می‌رسد:

__وقتی اون بابای لاشخورت رو به درک می‌فرستادم همینقدر دست و پا می‌زد. همینقدر التماس... میدونی قبل مرگش چی بهش گفتم؟

فیاض خرناس می‌کشد و صورت له و لورده شده اش می‌لرزد:

_با دستای خودم میکشمت هرزه... می‌کشمت!

یک سیلی محکم کافیت تا زخم مرد آش و لاش شود.
چقدر تحقیر آمیز!

_هیس. ببند دهنتو می‌خوام یه خبر خوب بهت بدم
حرومی!

این صندلی لعنتی را چرا از تنش جدا نمیکنند؟
خون وارد چشمش می‌شود.
چشم چپش، و حالا زاویه ی دیدش، پر از رنگ
سرخ خون است.

_دعا کن این دستا باز نشن. دعا کن قبل اینکه از
اینجا فرار کنی نگیرمتت!

_آروم باش گنده بک. من فقط چهل و هشت کیلو ام.
اینقدر از من نترس!

صدای نفس های خرناس مانند فیاض تمام اتاق را پر
می کند.

می لرزد.

از درد می لرزد و سلیم آنها را مانند یک تماشاچی
تئاتر، نگاه می کند.

_نپرسیدی خبر خوبم چیه. اما من بهت میگم!

_بگیرمت مثل سگ می *ت... مثل آخرین باری که
گوه اضافه خوردی!

مردمک های دخترک از خشم گشاد می شوند.

انگار فیاض اجازه نمیدهد همه چیز آرام پیش برود.

او هم میخواهد مانند کریم، با زجر بمیرد.
یک سیلی تحقیر آمیز دیگر، و اینبار صدای پر از
تفریح سلیم:

__ششش... آروم بزنش گناه داره!

زئوس

#۷۴۵

فیاض صدای سلیم را می شنود و درد تحقیر شدنش
چندین و چند برابر.
شاید دلش میخواهد هر دویشان را سلاخی کند.

فریاد می‌زند و میان تکان تکان خوردنش، لیا از همان اهرم قبلی اش، همان موهای کوتاه مردانه استفاده میکند و اینبار بلند تر از قبل، خبر خوبی که میخواست بدهد را جار می‌زند:

_آدم باش تا بگم. آدم باش تا خبر خوبمو بدم چرا مثل حیوون قربونی شده سرکش شدی؟
فیاض از گوشه ی چشم، پوتین سلیم را میبیند و خرخرش بیشتر می‌شود.

لیا میخندد و جمله اش، مانند یک الکتریسیته ی قوی، تن پر از رعشه ی فیاض را خشک می‌کند:

_میدونی چند بار به خواهر کوچولوت تعرض شده؟
فیاض نفس نمیکشد.

به گوش هایش شک دارد و سلیم هنوز متوجه ی جمله ی پر از ایهام لیا نشده است.

مگر نگفت کریم بستانی پدرش نیست؟
این پسر و پدر، با زنی مانند لیا چه کرده اند؟

_هوم... هر بار که دستای کثیفتون رو میکشیدید روی تن من... هر بار که منو یه گوشه تنها گیر می آوردید... هر بار که بهم رحم نمی کردید...

مغز سلیم در حال ارور دادن است.
از جا بلند نمیشود.
دخترک را از گفتن منصرف نکند.

_چه زری می زنی آشغال هرزه؟ چه زری می زنییی؟

لیا با نگاه گشاد شده، لبخند ترسناکی روی لب می آورد:

_ شما دونفر بودید. اونا ده نفر. شاید بیست نفر... یا
شاید سی... میدونی چی میخوام بگم فیاض؟

فک خونین مرد تکان می خورد:

_ دهن گشاد تو ببند!

ابروهای دخترک بالا می روند و شمردن شمردن لب
می زند:

_ فریال... زنده ست!

زنوس

#۷۴۶

سلیم تیز تر از هر زمانی است.

فریال کیست؟

این مهره ی مخفی که آنقدر مهم است.

که فیاض با فهمیدن اینکه اون زنده است، اینچنین چشم گرد می‌کند و بهت زده می‌شود!؟

_دروغ می‌گی عین سگ‌گ!

لیا مانند اسکلت های ترسناک فیلم های هالیوودی می‌خندد:

_هر بار که تو و اون بابای گفتار صفتت به من دست می‌زدین، بهش تعرض می‌شد... هر بار که مامانم زیر مشتش و لگدای بابات ضجه می‌زد، اونم زیر دست و پای شیخای عرب جون می‌داد.

_دهنتو می بندم... خودم دهنتو می بندم زنی که ی
خراب... با پسر شهرام سلطانفر رو هم می ریزی که
منو گیر بندازی؟ می کشمتون... تو رو... یادته چطور
زیر لگدای مأمور را داد و فریاد می کردی؟

مخاطبش سلیم است...
میخواهد خشم سلیم را برانگیزد.
میخواهد عصبانی اش کند و سلیم دیگر نشستن را
جایز نمی بیند.
باید بفهمد فریال کیست.
نکند... نکند این فریال، همان الکس باشد؟

بالای سرش که می ایستد، خونابه های صورتش را
نگاه می کند و مخاطبش لیاست:

_فریال کیه؟

فیاض تلاش میکند خودش را از زیر طناب های وصل
به صندلی جدا کند و لیا به تلاشش پوزخند می زند:

__ بهش بگم کیه؟

فیاض با وضعیت بدی روی زمین قلت می زند.
حتی اگر دست و پاهایش باز باشند نمیتواند مقابل سلیم
هیچ غلطی بکند.

لیا اما میدان را در دست گرفته است و بخاطر این
موقعیت عالی، تا ابد مدیون سلیم.
سر بالا می آورد و با آن نگاه درخشانی که بدجنسی را
فریاد می زند، لب باز می کند:

__ فریال دختر کریم بستانیه!

زنئوس

#۷۴۷

سلیم منتظر ادامه ی نطق لیا، خیره به او مانده است و اولین بار است عز و جز فیاض را برای یک نفر می بیند.

_همونی که شهرام سلطانفر گروگانش گرفت...
نشیدی مگه؟ دشمنی دیرینه ی شهرام و کریم...

فیاض مانند سگی هار، میان کلام لیا می آید تا سلیم را بسوزاند:

_منظورش قبل رابطه ی گل و بلبل عاطفه و کریمه...

فک سلیم قفل می شود.

فیاض مرگ میخواهد.
مرگ توسط سلیم...

منظورش وقتی که زن بهزاد هنوز واسه دیدن
آقام، شوهرشو دک نمیکرد... منظورش وقتی که تو
هنو پشت لبِت سبز نشده بود زن عمو تو ز*ر آقام
بینی!

تن سلیم سراسر آتش می‌شود.
گر میگیرد و صدای جارچی چرخ و فلکی و آن آهنگ
مخصوصش در گوشش زنگ می‌خورد...

همان صدایی که بهانه میشد برای عاطفه...
همان صدایی که تا به گوش می‌رسید، سلیم و نفس را
می‌فرستاد دنبال نخود سیاه.

«_ بدوید برید سوار چرخ و فلک شید... بدوید تا
چرخ و فلکی نرفته...»

«_اما ما که همین دیروز چرخ و فلک سوار شدیم زن
عمو، بابام گفته...»

«_زنگ می‌زنم به عموت میگم با نفس بازی نمیکنی.
میگم بابات بیاد ببره خونه خودتون!»

«_باشه... زنگ زن زن عمو!»

فیاض میداند با سلیم چه کرده است.
میداند و لیا که خشم و کبودی پوست سلیم را
می‌بیند، برای گفتن حرفش ذره ای تعلل نمی‌کند:

_فریال دختر کریمه. دختره رو دزدیدن و بردن یه
کشور دیگه گم و گورش کردن!

گوش های سلیم نبض می‌زنند.
مغزش مانند سیستم یک کامپیوتر به کار افتاده است.

یک دختر که او را در کشوری غریب رها کرده اند.

_کار اون شهرام پفیوز بود. آقام خوب گذاشت تو
کاسه تون، نه؟

مشت های سلیم گره می‌خورند. رگ هایش ورم
می‌کنند. جلوی خودش را گرفته تا با یک ضربه،
جانور نجسی مانند فیاض را به درک واصل نکند.
که نمیرد و راحت نشود!

_آخی... فیاض مغز کوچولو... خواهرت زنده‌ست.
نمیخوای قبل مرگ، دیداری باهاش تازه کنی؟

زنئوس

#۷۴۸

لیا مانند مته روی مغز فیاض است و فیاض روی مغز
سلیم.

انگار که هیچ سلاح دیگری نداشته باشند.

_راستی زنه رو تو چه حالتی دیدی؟ دارم یه ویوی
مثبت هجده وحشی رو در نظر می‌گیرم!

چکشی تیز و محکم روی سر سلیم ضربه می‌زند.
ضربه‌هایی دومینو وار و خورنده.

«_عمو جان؟ بازم کابوس می‌دیدی؟»

«_عمو بهزاد؟...»

«_بگو شیر پسر. چیزی هست که نوک زبونت...»

«_هیچی...»

__سلیم این میخواد تو رو عصبی کنه بدون دردسر
سقطش کنی. بذارش واسه من و برو... حالا حالاها
باهاش کار دارم!

سلیم میان خاطرات لجنش اسیر است.
میان کودکی و نوجوانی لک و پیس شده اش.
میان تیره شدن معصومانه هایش!

«__سلیم جان شما دیگه بزرگ شدی. خیابون که ترس
نداره... برو خونه ی ما، اون کاغذ رو از زن عموت
بگیر، فوری فوتی بیارش واسه من.»

«__عمو من درس دارم. تو رو خدا... میشه خودتون یه
زنگ بزنید زن عمو بیاره؟»

«__تو از یه چیزی ترسیدی. کسی اذیتت کرده؟ زن
عموت حرفی چیزی، زده ناراحتت کرده باشه؟»

«_نه... ولی...»

«_آفرین گل پسر. پس بدو برو بهونه نیار...»

سلیم در آن چند سال بارها می‌خواست بگوید.
میخواست دهان باز کند و صحنه های کثیفی که دیده
است را فاش کند.

اما هر بار که به چشمان نفس نگاه می‌کرد، پشیمان
می‌شد.

هر بار دلش می‌سوخت.

بچگی اش تباه شد... نوجوانی اش سوخت...

_قسم می‌خورم ثانیه به ثانیه شو پلی کردی و داری
بهش نگاه می‌کنی! آقام خوب چیزیه. نه؟

فیاض است که آن چکش را دوباره و دوباره روی
سرش فرود می‌آورد.

قهقهه می‌زند و میان قهقهه هایش، صورت پر از
خونش از درد به هم می‌پیچد.

«_تو اینجا چه غلطی میکنی...؟ کی گفت بدون اجازه
بیای تو؟»

«_به عموم می‌گم... به عموم می‌گم...»

زنوس

#۷۴۹

لیا پاشنه ی کفشش را روی شکم فیاض می‌کوبد و
انگار دارند از اصل ماجرا دور می‌شوند. بار دیگر
می‌زند و فیاض از اینکه از یک زن کتک
بخورد، بیزار است.

دخترک با پای ظریف و کم جانش لگد می‌کوبد و سلیم خودش را از چاه عمیقی که در آن گرفتار شده بود بیرون می‌کشد.

بیرون می‌کشد و به طرف تن آش و لاش فیاض قدم برمیدارد.

خوف سراسر وجود فیاض را در برمیگیرد.
بد سوزانده سلیم را و این مرد را از آن چیزی که بود، خطرناک تر کرده است.

صدای باز شدن سر تیزی، مردمک های دخترک را هم تکان می‌دهد.

__س.. سلیم... میخوای بکشیش؟ من باهاش کار دارم...

مرد بدون گفتن کلامی، روی تن فیاض خم می‌شود.

مردک بدبختی که کارش فقط لقز بافتن بود، با هر
سانتی متر نزدیکی سلیم قالب تهی می‌کند.

سر تیزی را با آن چهره ی فوق العاده خشنش، روی
چسب ها می‌کشد تا صندلی را از تنش جدا کند.

_سلیم لطفا... خواهش می‌کنم اجازه بده قبل از اینکه
مثل یه موش بمیره، تقاصمو ازش پس بگیرم!

سلیم دیده است نفرت لانه کرده در نگاه لیا را.
دروغ نیست.
این یکی دروغ نیست.

صندلی را با نوک پوتینش، به کناری پرت می‌کند.
لیا و فیاض هردو منتظرند.
منتظر اتفاقی که در حال رخ دادن است.

هردویشان از گفتن کلمه ای اضافه وحشت دارند. لیا
زبان در کام نگه می‌دارد و در دل دعا می‌کند سلیم
نخواهد به همین زودی کار فیاض را تمام کند.
قول داده است.

قول داده فیاض را در اختیار او بگذارد.

روی تن فیاض که خم میشود، مرد گنده عزرائیلش را
به چشم می‌بیند.

سرش که نزدیک می‌شود، فیاض می‌تواند یک دور
فاتحه ی خودش را بخواند ...

خونسردی مخالف با آتش درون سلیم، بیشتر از اینکه
آرامش کند، ترسش را دوچندان می‌کند.

__اونجوری که شنیدم، یه خواهر کوچولو داشتی!

تیزی را از پشت سر، روی کمر بند شلوارش می‌کشد
و چشمان لیا در کسری از ثانیه به برق می‌نشینند.

چه غلطی میکنی حرومی؟

قلب فیاض در دهانش می زند.

نمیدانست این ولد زنا و پدرش هردویشان به لیا
تعرض کرده اند.

نمی دانست تا این حد پست و حیوان هستند و حالا
می تواند نگاهی به خواهش قلبی لیا داشته باشد.

میتواند تقاص تک تک دخترانی که با لنچ به آن ور
آب می فرستاد را بگیرد.

می تواند روزگار دخترانی که طعمه ی تعرض
اطرافیان او قرار می گرفتند را به سر بیاورد.

تیزی کمی پایین تر از شلوار زمخت مردانه ی فیاض
را هم می درد.

زنئوس

#۷۵۰

تیزی کمی پایین تر از شلوار زمخت مردانه ی فیاض
را هم می‌درد.

گفته بودند فلج شده.

این تن لش، حتی از او هم سالم تر است. همین تن
لشی که مانند گاو سر بریده تکان تکان می‌خورد تا
خودش را از دست سلیم نجات دهد:

_قشنگ تا نقطه ی آخرت سوختی پسر شهرام...
میخوای روزی که دختر اون ج*ده انداختت زیر دست
و پا رو یادت بیارم؟

نفس های سلیم تند می شوند. از مچ دستانش می گیرد و
کشان کشان روی زمین می کشد.
باید دستانش را به لوله گاز ببندد.

__یادت میارم. میدونی دختر عموی هرزه ت چیا در
اختیار من گذاشت تا واسه گیر انداختن تو کمکش کنم؟
میدونی یا بگم؟

رگ هایی که به قلبش منتهی می شوند، یکی یکی
منقبض می شوند.
می تواند این تیزی را روی شاهرگش بکشد تا درجا
سقط ود.

می تواند پوتینش را آنقدر روی گردن این لاشخور
فشار دهد تا نفس های کثیفش تمام شوند.

__شلوارشو دربیار!

سلیم است که قاطع دستور می‌دهد. لیا بدون ذره ای
معطلی فرصت را روی هوا می‌قاید و بدون توجه به
داد و فریاد های فیاض، نزدیک می‌شود.

سلیم بدون اینکه خیلی برای نگه داشتن این گاو
سنگین، به خودش زحمتی بدهد، دستان بسته اش را
با بست پلاستیکی، به لوله ی گاز وصل می‌کند!

لگد های فیاض به لیا اجازه ی نزدیک شدن نمیدهند
اما، ابدًا زورش به سلیم نمی‌رسد.

صدایش میان تقلاهایش برای رها شدن، تکه تکه و
بی نفس شنیده می‌شود.

__حتی اگر منو تیکه تیکه کنی اون صحنه رو یادت
نمیره... نه روزی که زیر مشّت و لگد مأمور را افتاده
بودی. نه روزی که آقام رو تو تخت اون زنیکه ی
هرزه دیدی!

سلول های پوستی سلیم در مرز بریده شدن هستند.
فکش فاصله ای با خورد شدن ندارد.
نه کتکی در کار است و نه فریادی.
اما فیاض با جنس خرابش، بدجور دارد حال سلیم را
بد می‌کند:

_من امروز همینجا می‌میرم. اما تو چی؟ د بدبخت
تو که زنت هنوز زنده ست و داره با امیر تهرانی تیک
می‌زنه!

زئوس

#۷۵۱

لحظه ای قدم های سلیم که داشت به طرف تخت
می رفت، متوقف می شوند.

فقط ثانیه ای کوتاه...

سینه اش اکنون مانند جسمی که زیر یک کوه سنگین
مانده باشد، حتی نفس هم ندارد.

تعلش را بیش از این ادامه نمیدهد.

فیاض را خوشحال نمی کند.

فقط با یک دست، تخت سنگین فلزی را به وسط اتاق
می کشد و با یک لگد، آن را تا کناره ی پاهای فیاض
هول می دهد.

لیا ساکت مانده است چون همه چیز طبق خواسته اش
پیش می رود.

هم نفس از میدان به در می شود.

هم می تواند روزگار فیاض را به رنگ سیاه در آورد.

سلیم روی پاهای فیاض خم می‌شود و با وجود لگد
پیرانی هایش، یکی یکی آن‌ها را به پایه‌ی تخت
وصل می‌کند.

فیاض دارد پس می‌افتد از ترس. دارد سگته می‌کند که
سلیم مکرراً لب می‌زند:

__شوارش رو با تیزی دربیار!

فیاض خرناس می‌کشد و نمیداند با جمله‌ی آخرش چه
به روز سلیم آورده است.

لیا با خنده‌های خبیثانه، میان دست و پا زدن‌های
فیاض، تیزی می‌اندازد و سلیم هردو پای مرد را هم
می‌بندد.

__اگر جنمشو داری باز کن... دستامو باز کن بی
نامو ووس. برو زنتو از ز* ملت جمع کن... یه ساله
در به درت کرده دنبال جنازه و خودش تو کشورای
اروپایی با یه یالغوز گردن کلفت حال می‌کنه!

دارد شک به جان سلیم می اندازد.

دارد خوره به جانش می اندازد اما سلیم جانش را
نمی گیرد.

جانش را نمی گیرد و مصمم تر از قبل گرز بزرگی که
ممکن بود به کار لیا بیاید را کنار لاشه ی فیاض پرت
می کند.

او که حالا کم کم برهنه می شود و صدای فریاد
هایش، خیلی قشنگ در دوربین مدار بسته ی گوشه ی
اتاق ضبط می شوند.

نفس های تندش را مهار می کند.

پوستش عرق کرده است.

و لیا حتی ثانیه ای را از دست نمی دهد.

تا صبح هر غلطی که دلت خواست می تونی باهاش
بکنی!

زنئوس

#۷۵۲

می‌گوید و با چشمان سرخ و سردش، برق چشمان لیا
را جا می‌گذارد...

نعره های بلند فیاض را جا می‌گذارد...

قاتل جان صدها کودک...

صدها دختر بی گناه...

صدها پدر و مادر بیمار...

از اتاق که خارج می‌شود، نگهبان ها فوراً در را قفل
می‌کنند.

فیاض مانند یک موش آزمایشگاهی در اختیار لیا قرار گرفت.

حالا وقت رفتن به خانه است!

حالا می‌تواند تلفنش را که مدام در حیب شلوارش می‌لرزد، جواب دهد:

__چه مرگته؟

به طرف ماشینش قدم برمی‌دارد و باد سرد، به پوست تب کرده از عرقش می‌خورد.

__سلیم؟؟؟ میدونی از کی دارم زنگ می‌زنم؟

پشت فرمان می‌نشیند.

اگر میشد، صدای فیاض را با اره برقی، از گوش
هایش می‌برید و دور می‌انداخت:

__الان بگو، زود باید قطع کنم!

__به این دختره چی گفتی؟ فهمیده هویتشو میدونی؟

استارت می‌زند. اکنون حال خوشی ندارد.
کسی نام نفس را در گوشش نخواند.

__اگر میخوای مفت تو گوشت زر بزنی قطعش کنم!

__منو از ویلا بیرون کرد... منو... هاه... هنوزم که
یادش می‌افتم گریه م می‌گیره!

ماشین با صدای بدی از آسفالت جدا می‌شود.
یک گلوله ی سرخ، درست میان سینه ی سلیم جا
گرفته است.

که نه بیرون آمدنیست و نه اینکه یک بار برای همیشه
جانش را می‌گیرد.

_کجایی؟

_حالم خوب نیست سلیم. از هر طرف داره بهم فشار
میاد. منو ول کردی تو اون خونه ی بی در و پیکر
معلوم نیست کی و کجا یه نفر بلایی سرم بیاره. امروز
شهرام کلی عتاب و خطابم کرد که خبرا رو درست
حسابی بهش نمی‌رسونم. اومدم ویلا هم اون دختره
بیرونم کرد...

سلیم می‌شنود صدایش را؟

یا هنوز گوشش با فیاض است؟

با لیا...

با نفس...

کریم یک دختر دارد؟

یک مهره ی جدید و مرموز؟

«_الکس مرد نیست... اون یه زنه!»

_سلیم گوش می‌کنی؟

نگاه تیزش را از طریق آینه، به عقب و کناره ها می‌دوزد.

دختر کریم اگر زنده باشد، همین اطراف کمین کرده است.

دختر کریم اگر زنده باشد، در خفا نمی‌ماند.

که اگر می‌ماند، لیا هرگز این حقیقت را کشف نمی‌کرد!

_میگم یه چیزای مهمی رو فهمیدم. یه قراردادای مرموز، که به اسم کنعانی مهر شدن و رسیدشون به اسم امیر تهرانی!

انگار کسی بایک هول محکم، او را از قعر آن
گودال، به بیرون پرت می‌کند.
نام امیر را شنید؟

_آماده باش راحیل... میام سراغت!

زنوس

#۷۵۴

_میخوام بگم شهرام جای امیر رو بلده! حتی... حتی
ممکنه باهاش شریک شده باشه!

سلیم امروز مانند تکه ای برف سرد است که میان
داغی روغن افتاده است.

از زمین و آسمان برایش می بارد. مغز باهوشش
گنجایش این همه خبر را دارد و در عین
حال، می تواند همزمان همه شان را تحلیل کند.

اما ضربه ها آنقدری کاری هستند که می توانند گوشه
ای از مغز پر از شگفتی اش را اشغال کنند.

وقتی جاشو پیدا کردی بیخ گوش من حرف بزن.
الان قاطی ام. الان پرَم!

راحیل از کنار، به نیم رخ تیره شده ی سلیم می نگرد.
آه می کشد و بدون اجازه، سرش را به بازوی بزرگ
مرد می چسباند:

بالاخره که پیداش می کنم! این خط... این نشون!

با انگشت هایش طرح فرضی در هوا می‌کشد.
بچگانه صحبت می‌کند اما... سلیم اینجا نیست!
جاییست حوالی توچال و دیزین!
جاییست حوالی آن تله کابین لعنتی...
جاییست حوالی تاریکی آن اتاق کوچک، میان
کوهستان یخ...

_امشب که تموم شد... ولی فردا نباشه، پس فردا پیداش
می‌کنم. معامله‌ی شهرام تا یکی دوروز آینده باید انجام
بشه. اگر من امیر تهرانی رو با همین پروژه گیرش
ندازم، دختر مامانم نیستم!

دختر مادرش!

چرا هیچوقت نامی از پدرش نمی‌برد؟
درست میان هیاهوی ذهنش، جرقه‌ای ناگهانی باعث
می‌شود تیز به طرف راحیل برگردد.

نزدیک است. آنقدر نزدیک که گونه اش را به بازوی
سلیم بمالد.

این دخترک چموش و شیطانی که گفته بود می‌خواهد
نامزد سابقش را بچزاند.

و حالا خودش را بخشی از زندگی کاری و معمولی
سلیم کرده بود.

__چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟

یک نگاهش به جاده است و یک نگاه به صورت
دخترک.

لامپ ماشین را که می‌زند، راحیل حیرت زده
می‌خندد و فاصله می‌گیرد:

__چیزی تو صورتمه؟

سلیم جز به جز صورتش را نگاه می‌کند. میخواهد چه
چیز را در صورت این دختر پیدا کند؟
نکند شباهت به کریم؟

زنوس

#۷۵۵

__سلیمممم؟

کلافه پوف می‌کشد و چشم می‌گیرد.
این دیگر چه مزخرفی بود؟
از کجا به ذهنش آمد؟

«_فریال دختر کریم بستانیه. همونی که شهرام
گروگانش گرفت. نشنیدی مگه؟»

لب خشک زیرینش را میان دندان می فشارد تا افکارش
را سازمان دهی کند.

بیشتر فکر می کند و کلمات با ذهنش بازی می کنند:

«_دختره رو دزدیدن و بردنش یه کشور دیگه گم و
گورش کردن!»

ابروهایش به هم نزدیک می شوند.
ذهنش فلاش بک های خطرناک می دهد.
اگر راحیل، واقعا دختر کریم باشد؟

_مواظب باش!

نگهبانها به سرعت عقبگرد می کنند و سلیم پایش را
روی ترمز می گذارد.

گرد و خاک به پا شده و صدای راحیل کنار گوشش
شنیده می‌شود:

__چیزی شده؟

به ویلا رسیده اند!
سلیم باید آرام گیرد.
باید همه ی این اطلاعات را گوشه ای نگه دارد.
پلک هایش را چند ثانیه روی هم فشار می‌دهد.
او اینجاست!

__پیاده شو!

__از معرکه گیری خوشم نمیاد. میشه یه راست بریم
اتاق کارت من گزارشمو بدم و برم؟

سلیم دستگیره ی در را می‌کشد.

کاش کمی سرد شود این آتش...
وگر نه گریبان یک نفر را بدجور خواهد گرفت:

_گزارش کوفتیتو توی ماشین هم می‌تونستم بگیرم. بیا
پایین می‌گمت!

حکم می‌کند و خودش جلو جلو می‌رود.
این یعنی اکران یک نمایش بزرگ.
یعنی مشعل یک آتش.
یعنی سلیم امشب بدجور می‌خواهد دل بسوزاند!

زنوس

#۷۵۵

با ابروهای گره خورده نگاه به اطراف می‌اندازد و
یک ماشین غریبه را در محوطه می‌بیند.

ذهنش تلنگر می‌دهد و مغزش به پاهایش دستور
می‌دهد تند تر قدم بردارد.

دم در ورودی، قبل از وارد شدن اولین نگهبان را
مخاطب سوالش قرار می‌دهد و راحیل موج جدید
اضطراب را به خوبی دریافت می‌کند:

__این ماشین کیه تو حیاط؟

نگهبان من من می‌کند و این می‌تواند سلیم را خیلی
عصبانی کند.

آنقدر که کناری هولش دهد و به پاهایش جان بیشتری
ببخشد تا با سرعت، ورودی ویلا را رد کند.

نمی‌داند چرا اولین جایی که انتخاب می‌کند اتاق اوست.

نمیدانند و در دلش رجز می‌خوانند.

__وای به حالت نفس...!

در اتاق دخترک چاک به چاک باز است و یکی از خدمتکار ها با عجله، همراه با تشتی پر از آب خارج می‌شود.

لحظه ای قلبش کند می‌تپد!

چه اتفاقی افتاده است؟

دري که حالا جلو آمده و نیمه باز مانده است را با کف دست هول می‌دهد و وارد می‌شود.

چشم می‌گرداند و با صحنه ای مواجه می‌شود که مردمک هایش را تکان می‌دهد.

دکتر آمده؟

سرخدمتکار جلوی سلیم برمی‌خیزد و اوست که با
چرخش نگاهش روی پوست رنگ پریده و گچ مانند
نفس، صدایش تحلیل می‌رود:

__ اینجا چه خبره؟

__ آقا همین‌که شما رفتید این طفل معصوم تب و لرزش
گرفت. هذیون می‌گفت و حالش بد شد... مجبور شدیم
دکتر خبر کنیم!

نگاه خیره ی سلیم یک دم از چشم های بسته ی
دخترک برداشته نمی‌شود.

از آن چشم های لعنتی که حالا قلب سیاه شده ی مرد
را تکان می‌دهند.

سیب گلویش تکان می‌خورد و زن میانسال ادامه
می‌دهد.

ادامه می‌دهد تا خشم سلیم را فرو ببرد:

من از بچه ها خواستم دکتر بیارن. به خدا قسم که
اگر دارو بهش نمیرسید...

زنوس

#۷۵۶

دکتری که بالای سر دخترک نشسته بود و تبش را
می‌گرفت، حالا از جا بلند می‌شود.

اخم به چهره دارد.

و سلیم... سلیم با خودش در جنگ است. جنگی که در
آن، او پیروز نیست.

گام برمی‌دارد و بالای سرش روی زانو می‌نشیند.

دلش بد می‌تپد، چرا رنگ رخس این گونه است؟

_اگر دارو بهش نمی‌رسید تشنج می‌کرد. این خانم قبلاً
جراحی سنگین داشتن؟

پلک سلیم می‌پرد.

از بچگی همین بود نفس!

وقتی خواسته ای داشت که رسیدن به آن سخت به نظر
می‌رسید، خودش را به موش مردگی می‌زد تا دل
سلیم به حالش بسوزد.

راحیل جلو می‌آید:

_بله جراحی پلاستیک و زیبایی صورت داشتن!

مرد روی کاغذش چیزی می‌نویسد و سر تکان می‌دهد.

_آقا به خدا ترسیدیم یه چیزیش بشه. هرچقدر تماس
گرفتیم جواب ندادین!

سیب گلوی سلیم تکان می‌خورد و دست زیر گردنش
می‌برد.

داغ است. مانند کوره ی آتش داغ است و قرار از دلش
می‌برد.

چش شده؟ چرا اینطوریه؟

پوستشون پیوندیه. متاسفانه توی سرما و بعدش تب
زیاد آسیب هایی به پوستشون وارد شده که قابل حل
هستن. اما موضوع اصلی الان ما پوست نیست. بدن
ایشون بسیار ضعیف و آسیب پذیره. جراحی های
زیادی داشتن طی این چند ماه. شما همسرشون هستی؟

سلیم دستش را تا گردن نفس پایین می‌کشد:

نفس؟؟ چت شده؟

خیرگی دکتر، ممتد می‌شود. این مرد منطق ندارد؟

__ عذر می‌خواهم، اگر میشه من رو با ایشون تنها بذارید!

حالا چرا خواب است؟

یعنی این همه صدا را نمی‌شنود؟

اینقدر رنگ پریدگی، عادی است؟

نکند به خاطر ...

صدای بسته شدن در اتاق که به گوش می‌رسد، دکتر

بدون معطلی لب می‌زند:

__ شما آخرین باری که همسرتون رو دیدید کی بوده؟

سلیم نمی‌فهمد. متوجه نمیشود. اما دلش دارد می‌ترکد.

می‌ترکد و از خودش به خاطر قلب لعنتی اش بیزار
میشود.

این زن یک جادوگر واقعیست.

باز هم توانست سلیم را دچار کند.

باز هم توانست از میانبر وارد شود.

_بذارید روشن تر بپرسم. آخرین باری که با همسرتون رابطه داشتید کی بوده؟

زنئوس

#۷۵۸

گره کور ابروهای سلیم، مرد را از پرسیدن سوالش مصمم تر میکند.

این دم و دستگاه همه اش برای زندانی کردن آن دختر است؟

_اون قدری بی سواد نیستم که لرز و تب رو به سوالایی که جوابشون به تو مربوط نیست، ربط بدم.

یه چیزی بزن تبش بیاد پایین، دهندو هم نگه دار
دندونات به دردت میخورن!

دکتر با شنیدن لحن تند و پر از هشدار سلیم، به معنای
تفہیم سر تکان میدهد و لبش به یک لبخند تلخ کشیده
می شود:

__من موظفم دنبال علت درد مریضم باشم!

سلیم با مردمک های ثابتی که تهدید در آن ها موج
می زند، گامی به دکتر نزدیک میشود.
هیبت بلندش میتواند برای مرد قد کوتاه، کمی ترسناک
باشد.

__علت درد مریضت سرماست. برف بازیه. لباس
خیسه. عمل جراحی های سنگینه. ضعف سیستم ایمنی
بدنه... میخوای بیشتر برات توضیح بدم یا تحصیلاتت
تا اون حد کفایت می کنه؟

صدایش میتواند هر کسی را بترساند. دم و دستگاهش
هم. اما او همیشه دکتر جسوری بوده است. عینکش را
جا به جا میکند و میتواند نگرانی را در چشمان شرر
بار این مرد خشن ببیند:

_اونا رو که خودم هم قبلا گفتم. موضوعی که من
درموردش صحبت می‌کنم، جای کبودی های روی تن
این خانمه. هذیون هایی که می‌گن. ترس و وحشتشون.
راستش من میدونم ممکنه با اومدنم به اینجا، جون
خودم رو به خطر انداخته باشم و حتی گفتن از این
جزئیات، شاید به این تهدید جامه ی عمل پوشونه.
ولی نمیتونم روی انسانیت چشم بند بزنم!

سلیم سر روی صورتش خم میکند و در حال مبارزه با
عذاب وجدانیست که از روبه رو شدن با حقایقی که از
زبان این مرد بیرون می آیند، دچارش می‌شود:

_چی میگی تو؟ لفظ قلم حرف نزن و به جای این
اراجیف ز نمو خوبش کن!

زئوس

#۷۵۹

_راستش... با وجود این همه نگهبان و اون همه
سختگیری، من حتی به اینکه ممکنه این خانم
همسرتون باشه شک دارم.

کم مانده بینی سلیم به بینی مرد بچسبد.
دارد کم کم خونش را به جوش می آورد این مرد
فضول:

_ششش... از جونت سیر شدی؟ کی تو رو آوردت
اینجا؟

دکتر قد کوتاه، از پایین به چشمان سرخ سلیم نگاه می‌کند.

این مرد عاشق است.

بدجور عاشق آن دختر است.

اما او اکنون دارد می‌لرزد. و زیر لب، از کسی که آزارش می‌دهد، تمنا میکند رهایش کنند. گویی با یک هیولا دست و پنجه نرم می‌کند.

وحشتش این را نشان می‌دهد.

__من نمیتونم سرپوش روی تن آش و لاش اون دختر بذارم. به این دختر خانم، عملاً تجاوز شده!

بانگ بلندی کنار گوش سلیم به صدا در می‌آید.

یک بمب بزرگ.

بمیرد خوب است؟

گر میگیرد تمام تنش و قبل از اینکه یقه‌ی مرد را چنگ بزند، او خشم سلیم را دو چندان می‌کند:

__من میتونم این رو گزارش کنم!

یقه اش میان مشت سلیم چنگ می‌شود.
نفس هایش را به شماره انداخته است و بدجور روی
اعصاب نداشته اش رفته:

__کی بهت اجازه داد تن و بدن زن منو دید بزنی؟
هوم؟ همینجا رگتو بزnm؟ ها؟ خونتو بریزم کف همین
اتاق؟

مرد دستانش را روی انگشت های گره خورده ی سلیم
می‌گذارد:

__من قسم خوردم از جان مریض هام محافظت کنم.
جان این دختر، پیش مردی مثل شما در خطره! امثال
شمایی که دم از غیرت می‌زنین و زورتون به ضعیف
تر از خودتون می‌رسه!

نمی‌فهمد.

ندانسته از اینکه چگونه او را عصبانی میکند، زر می‌زند.

آری... سلیم با خشونت رفتار کرد.

با عطشی پر از گرسنگی که ماه‌ها در نبود نفس به جانش افتاده بود.

با خشم...

با کینه...

حتی... حتی با دلتنگی!

لعنت به این زن. چرا سلیم برای پرت کردنش مانند یک آشغال اضافه، دریغ میکند؟

♡چنل عاشقان رمان♡

[https://t.me/darkfast romannn](https://t.me/darkfast_romannn)

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰🌟

♡لینک گپ درخواست رمان♡

[https://t.me/darkfaste romanh](https://t.me/darkfaste_romanh)

زئوس

#۷۶۰

__ آقا این مرتیکه نره پیش پلیس؟

پیراهنش را گوشه ای پرت می‌کند و قبل از وارد شدن دوباره اش به اتاق، زیر لب می‌گوید:

__ حساب تو و اون آرش بی عرضه بمونه واسه بعد.
الان گم شو تا سقطت نکردم!

پسرک سر پایین انداخته و دور میشود.
راحیل روی مبل تک نفره، شاهد ورود دوباره ی
سلیم به اتاق آن دختر است.
سلیمی که خدمتکار را بیرون میکند و در را به روی
چشمان منتظر راحیل می‌بندد.

با بالا تته ی برهنه، سیگاری آتش میزند و روی
کاناپه ی گوشه ی اتاق لم می‌دهد.
لپ های گل انداخته ی نفس، نشان از اوضاع رو به
بهبود اوست.
تبی که کم کم کنترل می‌شد.
و لرزی که انگار نیست شده بود.
پک می‌زند و به موهای کوتاه دخترک روی بالش نگاه
میکند.
چشمان بسته و آرامش.
آن دکتر کم مانده بود جانش را روی دست های سلیم
جا بگذارد.

تجاوز؟

این دیگر چه مزخرفیست؟

آری مزخرف محض است وقتی که این دختر تمام و کمال، هنوز هم به سلیم تعلق دارد.

دست روی صورتش میکشد. کلافه است. پر از عذاب است.

صدای فیاض حرامزاده حتی یک لحظه از گوشش بیرون نمیرود.

لعنت به نفس...

لعنت به زن خیانت کاری که توان مقابله را از سلیم گرفته است.

سیگار به ته می‌رسد و دود همه جای اتاق را می‌گیرد.

مجازات او چیست؟

همین خواستن دیوانه وار، که به تجاوز تعبیر می‌شود؟

از جا برمیخیزد. زیادی خوابیده است. وقت بیدار شدن است.

وقت چشم در چشم شدن با او!

پاشو!

یک کلام حکم میکند. دخترک غرق در خواب، حتی پلک هم نمی‌زند.

بالای سرش می‌ایستد.

حالا که خدمتکار پیراهن را در آورده و به جایش یک تاپ به تن او کرده است، تمام کبودی های روی گردن و قفسه ی سینه اش معلوم هستند. زخم کنار لبش. جای تیزی دندان...

رد انگشتان سلیم، روی بازوهایش.

رد کمربندی که دست هایش را به تخت قفل کرده بود!

زنئوس

#۷۶۱

باز هم دست به صورتش میکشد.
میشود سرش را به دیوار بکوبد؟
میشود فریاد بکشد؟

پاشو! قیافه ی مظلوم به خودت نگیر که اصلا بهت
نمیاد!

دخترک حالا تکان کوچکی میخورد.
خوابش به خاطر آرام بخش ها سنگین است.
اما انگار صدای ناواضحی از او را می شنود.
تکان خوردن تخت و گرمایی که کنارش حس می شود.

تا دنیا دنیاست تو دختر عاطفه ای. یه افعی زاده ی
راه بلد، که فکر میکنه میتونه آدمی مثل من رو از یه
جا، دوبار نیش بزنه!

سر خم میکند کنار گوشش و دخترک کم کم دارد بیدار
میشود.
سلیم آمده است.

او اینجاست و صدای نفس های تندش، درست بیخ
گوش او شنیده می شوند.

نفس نمی بیند سلیم چگونه از به مشام کشیدن عطر
موهایش چشم می بندد و از خودش خشمگین می شود:

اما من نمی دارم. نمیتونی. صدای قلبمو داری میشنوی
دیگه؟ به خیالت نره که با این چشمای بسته ی
مظلومت، سینه مو به تب و تاب انداختی. به خیالت
نره که دست و دل مردی که خنجر تو تا ته توی قلبش
فرو کردی، واسه عطر موهاش لرزیده. نه... تو

نفسی... من سلیم... تو خائی... من همون مارگزیده
ای که به ریسمون سیاه و سفید هم شک داره. حالا که
اومدی. حالا که ت*م کردی و برگشتی، پاشو تاوان
زهري که زدی رو بچش...

نفس حالا کاملاً بیدار شده است.
هیبت بزرگ مرد و گرمای تنش، کاملاً روی دخترک
سایه انداخته است.
صدای زخم دارش داغ دل دختر را تازه می‌کند.
یک تکان کوچکش کافیه تا سلیم متوجه بیدار شدنش
شود و با یک حرکت، او را از پهلو، روی کمر
بخواباند.

چشم در چشم شوند.
پوست سرخ آسیب دیده اش را ببیند.
برق شفاف آن دو تیلای آبی رنگ.

لعنت به این دو چشم.
همین هایی که از کودکی بیچاره اش کردند.

زنئوس

#۷۶۲

_حق داری... هر چیزی که بگی، حق داری...

بینی سلیم منقبض می شود و دلش سوزاندن می خواهد.
کشتن. دور انداختن. نمیشود که نمیشود:

_رنگ معصومیت و مظلومیت به این چشما نمیاد.
دروغ بودنش از صد فرسخی داد می زنه!

دروغ.

معصومیت نقش بسته در این دو چشم، دارد بدجور
سینه اش را می‌لرزاند.
دارد از خودش عصبانی اش می‌کند.

_بزرگترین آرزوم... اینه که...

چشم بستن سلیم را میبیند.
کاش بغض صدایش را کنترل کند که سلیم گمان نبرد
او دارد نقش بازی می‌کند.
اما دست خودش نیست.
تنش هنوز هم داغ است.

_بزرگترین آرزوم اینه که یه بار دیگه... مثل همون
موقع هایی که از در میومدی... بغلم کنی...

پوزخند زهر دار سلیم دل هردویشان را سیاه میکند.
اشک داغ، پوست حساس دخترک را به سوزش می
اندازد:

_منو... منو بلندم کنی و بذاری روی کابینت... دستاتو
کنارم حلقه کنی... منم... منم قربون صدقه ت برم.
تیشرتاتو پاره کنم که... که باهاشون دل دخترای اون
بیرون و نلرزونی...

دروغ است.
چقدر خوب بلد است نقش بازی کند.
چقدر خوب قلق قلب زوار در رفته ی سلیم را در
دست دارد.
می خندد و لب هایش طرح می گیرند.
می شود بیشتر از این، آن کبودی های مزخرف را در
چشم نکند؟

یه گل... همون مریم های توی باغچه... یکی از
همونا برام بیاری و، بزنی گوشه ی موهام. میدونی؟
من اون گل رو نگهش داشتم... همونیکه از دستم
قاییدی و... یادگاری جمع کردن رو واسم ممنوع
کردی!

نفس یک یادگاری بزرگتر از او قاپید.
امید... امید را از او قاپید اما... حتی نتوانست او را
برای خودش داشته باشد!

پاشو جمع کن خودتو!

میبینی؟ من حتی... حتی همون روزایی که فکر
میکردم تو داری بهم خیانت میکنی، مثل دیوونه ها
عاشقت بودم و ازت یادگاری جمع می کردم!

یادگاری جمع میکرد برای روزهای بعد از خیانتش!؟

زنوس

#۷۶۳

دست کنار صورت مردی می‌گذارد که هارت و
پورتش دنیا را برداشته و به محض اینکه گرمای
وجود او ی خیانتکار را حس می‌کند، تمام مردانگی
هایش را می‌بازد.

لمشش می‌کند و برخواستن ناگهانی او را می‌بیند:

_ری*م توی اون عشق. من ری*م تو عشقی که پشتش
هزار جور نقشه ست و هزار جور خیانت...

نفس دستانش را ستون تخت می‌کند و تن بیماری دیده
اش را عقب می‌کشد.

سلیم دیگر نگرانش نمیشود؟
داد و فریاد به راه نمی اندازد که چرا مواظب خودش
نیست؟

_روزی که امید رو ازت گرفتم یادته؟

میخندد. معصومانه و حمله وار:

_بدو بدو رفتی از داروخونه برام دارو بیاری... ولی
من... من یادگاریمو ازت گرفته بودم!

سلیم نمیخواهد آن روزها را به یاد بیاورد.
روزهایی که دیوانه وار به پای این دختر عشق
ریخت.

نمیخواهد بی تابی هایش را برای این زن، به یاد
آورد:

__به خیالت اومدی امیدو ورداری، یه آب نباتم روش؟
فکر کردی بردن پسر من به همون آسونیه؟ نوچ! اون
روزی که با دوز و کلک ازم بچه دار شدی... اون
روزی که افسار یه مرد دیوونه رو تو دستت گرفتی،
توفیرش با امروز از زمین تا آسمونه!

نفس سر تکان میدهد و صدایش به خاطر درد گلو،
حسابی گرفته است:

__اومدم بمونم... اومدم جبران کنم. اومدم...

رگ شقیقه ی سلیم نبض میزند و انگشت روی لب
خود می‌گذارد:

__سسسس... اینقدر کثافت نباش!

قلب دخترک مچاله می‌شود. این سلیم با آن مردی که
از نگاهش عشق و جنون تراوش می‌کرد فرق دارد.
انگار که جلوی خودش را برای گرفتن جان نفس
می‌گیرد.
جلوی خودش را می‌گیرد که او را زنده زنده نسوزاند.

زنوس

#۷۶۴

از جا بلند می‌شود نفس.
خبری از لرزیدن نیست. فقط کمی از آن تب آتش بار
مانده است.

_یه فرصت... هر مجازاتی که بگی به جون
می‌خرم...

نزدیک می‌شود و سلیم نزدیک بودن به آن ساحره را
یک خطر بزرگ می‌بیند.
خطر در دام افتادن.
خطر انحراف.

_چرا حتی یه ذره به منی که سر بریده شده ی مامانمو
تو نوجوونیم دیدم حق نمیدی؟ چرا سر سوزنی حال
دختری که کل خونواده شو به خاطر بابای تو از دست
داده، درک نمیکنی؟

کبودی ها هی بیشتر در چشم سلیم فرو می‌روند.

مظلومیتش. صدای گرفته اش. عشقش...

آری عشق جنون واری که در تپله های آبی رنگش
دیده می شود.

دخترک حالا آنقدری نزدیک شده است که برای نگاه
کردن به صورت کبود سلیم، نیاز به بالا گرفتن
صورتش دارد.

اگر نمیخواهد برای بار دوم تحت خشونت های سلیم
سیاه و کبود شود، باید عقب برود.
خودش برود.

سلیم من مهربون بود...

مهربان؟ آن هم سلیم؟
مردی که یک دنیا از وجود پنهانی اش وحشت دارند؟

_کار خودته... این گرگی که با چنگ و دندوناش سیاه
و کبودت کرده، کاردستی خودته!

روی پنجه ی پا ایستادنش حسی را درون مرد به تکاپو
می اندازد.

همان گرگ گرسنه و درنده ای که ماه هاست رنگ و
بوی غذا ندیده است!

من همون آهوی خطاکاری هستم که هوش از سر
گرگ برده... همون آهویی که دلش واسه قاتل جونش
لرزیده. راضی ام...

نفس های داغ و بیمارش دارند سلیم خشمگین را در
گرداب فراموشی اسیر می کنند.

صدای فیاض می رود به درک...

صحنه ی پشت پنجره گم میشود...

صدای پاشنه ی کفش های سرخ رنگ...

ته مانده ی سیگار هایی که با فیاض کشیده بود...

زنوس

#۷۶۵

سر هایشان زاویه می‌گیرد. این نفس خیلی معصوم
است...

با نگاهش چنگ به سینه ی تنگ او می اندازد.

برو عقب!

نفس می‌زند. آنقدر آرام، که حتی خود نفس هم به دو
دلی اش پی می‌برد.

می‌فهمد و در دلش، رقص کنان به سوی او می‌رود.

__ما حتی اگر سایه ی همدیگه رو با تیر بزنیم. حتی
اگر دشمن خونی همدیگه باشیم. مثل دیوونه ها عاشق
همیم....

__خیال خام!

خیال خام است و دستانش برای قفل نشدن پشت گردن
آن زن خائن مشتش شده اند؟
اگر خیال خام است، چرا پیش نمی‌زند؟

لب ها به هم نزدیک می‌شوند و نفس مرد به کل
می‌رود:

__هوس تیکه پاره شدن کردی؟ زیر لب هذیون میگی
که ولت کنم و تو بیداری هوس نزدیک شدن به سرت
می‌زنی؟

نفس که نمیداند جمله ی آن دکتر چه آتشی به جان سلیم انداخته است.

او که نمیداند سلیم با شنیدن کلمه ی تجاوز، تا مرز دیوانگی پیش رفته است.

_من حتی اگر زنده زنده تو آتیش خشم تو بی افتم.
بازم ازت نمیخوام که ولم کنی... مگه دیوونه ام؟

دارد خوب پیش می رود.

آنقدر که مشت های سلیم را وادار به باز شدن می کند.
دست هایش واقعا دارند بالا می آیند؟

_تو...

سینه ی دخترک به سینه اش می چسبد.
او ضعیف و بیمار است.

برای همین سلیم با او بدرفتاری نمیکند!
پیش نمی‌زند!
بهترین توجیه!
این سینه‌ی به تکاپو افتاده هم به خاطر همین است
حتماً!

بالاخره موهایش را چنگ می‌زند. نرمی لب‌ها و
اندامش هوش می‌پراند و سلیم این را نمیخواهد.
لب‌هایش برای یک بوسه‌ی اغواگرانه تکان
می‌خورند.
برای لرزاندن قلب سنگی او.
تن تب کرده‌اش، سلول‌های گیرنده‌ی پوستی او را
حتی از روی لباس هم تحریک می‌کند.

زنئوس

#۷۶۶

مرد افسارگسیخته چشم می‌بندد و با فشار دستش روی
آن موها، جلوی آن بوسه را می‌گیرد:

__تو مکار ترین زنی هستی که تا حالا دیدم!

قلب دخترک را می‌سوزاند و هنوز فرصت تحلیل به
او داده نشده است که کسی روی در اتاق می‌زند.
در می‌زنند و حباب جادویی که اطرافشان را گرفته
بود می‌ترکد.

صداها به گوش سلیم هجوم می‌آورند.

فیاض... امیر... راحیل...

هولش می‌دهد و نفس با حس شکسته شدن، به عقب
پرت می‌شود.

نه آنقدر که روی زمین بی افتد نه...
اما همین حرکت کوچک، سینه اش را می شکافد.

__سلیم؟ من عجله دارم....!

نگاه نفس روی در اتاق می جهد!
صدای چه کسی بود؟

سلیم دستانش را به لباس هایش می مالد.
انگار که به یک آشغال آلوده دست زده و اکنون وسیله
ای برای پاک کردنش نداشته باشد.

مردمک های نفس از بهت تکان می خورند و پشتش ،
انگار خالی می شود.

__جون به جونت کنن دختر عاطفه ای!

نگاهی که انگار پر است از حس آلوده شدن را از
دخترک مات زده می‌گیرد و بدون معطلی دستگیره ی
در را پایین می‌کشد.

در باز می‌شود و چهره ی راحیل مقابل چشمان نفس
نقش می‌بندد.

دستی که سلیم به لباس هایش مالیده بود تا از آلودگی
نفس پاک شود، حالا پشت کمر آن دختر موفرفری
قرار می‌گیرد.

زنئوس

#۷۶۷

یک میله ی قطور و داغ درست میان سینه اش فرو
می رود.

چیزی شبیه به یک زالوی بزرگ، روی گلایش
چنبره می زند.

_خودتو لوس نکن... امشب هیچ جا نمیری!

سلیم بود که گفت؟

میخواهد دخترک را اینجا نگه دارد؟

دروغ گفته بود که با راحیل کات کرده است؟

نفس احساس مرگ می کند.

احساس خورد شدن. له شدن. سوختن.

سلیم که اینگونه نبود!

وقتی نفس بیمار می شد، دنیا را به هم می ریخت تا

حالش را خوب کند.

تبش را دید و آتشش زد.
آتشش زد که بیشتر در آن تب بسوزد. بمیرد...!

عقب عقب می‌رود و روی تخت می‌افتد.
جای کبودی های روی تنش، با دستی که به ملایمت
روی گودی کمر آن دختر قرار گرفته، به شدت
متناقض هستند.

دوباره لرز می‌آید.
آتش که هست... سرما هم می‌آید.
سر نفس روی بالش فرود آمده و پاهایش در شکمش
جمع می‌شوند.

صدای بلند سلیم به گوش می‌رسد و انگار که با یک
سنگ بزرگ و سهمگین، بارها روی سینه ی دخترک
می‌کوبد:

__مهلقا خانم؟

_روچشم آقا... الان میرم پیشش!

_وقتی میری داخل و میای بیرون در اتاق رو با کلید
قفل کن!

صدای چشم زن شنیده نمیشود.

و نفس سبک سنگین میکند دنیای اینجا و دنیای آنجا
را...

میدانی سخت ترین و طاقت فرسا ترین مجازات برای
یک انسان خطاکار چیست؟

میدانی سوختن چگونه است؟

فریاد زدن... نالیدن... مویه کردنی که گوش فلک را
هم کر کند و صدایی از حنجره بیرون نیاید؟

سخت ترین جزا برای آدم های گناهکار، آن است که
معشوق از آنها روی برگرداند.

وقتی میان آن گرداب سفید و عظیم دست و پا می‌زنند
و برای رفتن در دل آن نور بزرگ بی‌تابی می‌کنند.
وقتی چشمشان از دیدن آن نقطه‌ی امن، برق می‌زند
و آن را از دامن مادر هم مهربان‌تر می‌بینند...
هیچ چیز سخت‌تر از آن نیست که آن نور، آن مهر،
آن امنیت محض، آن‌ها را پس بزند!

زئوس

#۷۶۸

دستانش را روی میز ستون می‌کند و سرش را پایین
می‌اندازد.
پیراهن به تن ندارد چون می‌خواست بیشتر از هر روز
دیگری، آن تتوی خط‌خورده را در چشم نفس فرو
کند.

انگار هرچقدر برای این کار تلاش میکرد، کمتر و کمتر اثر می‌گذاشت.

دارد از دست خودش دیوانه می‌شود...

کاش می‌شد مشتی روی سر خود بکوبد و به این متهم نشود که برای شتافتن به طرف آن اتاق، دل دل می‌کند.

_اون کبودیا کار توئه؟

پلک هایش را روی هم فشار می‌دهد.

چرا همه مانند یک عوضی پست فطرت نگاهش می‌کنند؟

چرا او را... سلیم خیانت دیده را اینقدر نامرد می‌بینند؟

_تو هنوزم مثل دیوونه ها واسش جون میدی!

انگشتانش، ناخن هایش روی میز ساییده می‌شوند و
در صدای راحیل، موجی از غم نهفته است.
غمی که سلیم متوجهش نیست.
یا اصلاً نمیخواهد به آن توجه کند.

_همه ی اون کبودیا... اون خشونتاً هم به خاطر اینه
که نمیتونی با این مدل خواستن کنار بیای! تو اون زن
رو مثل روانیا میخوای و نمیتونی کارشو یه سره کنی!

جمله ی آخر راحیل مانند آونگ در سرش کوبیده
می‌شود.

کارش را یک سره کند؟

یعنی چه؟

دستانش را از روی میز بزرگ چوبی برمیدارد و به
طرف دخترکی برمیکردد که صورت گرد و بامزه
اش، میان تل انبوه موهایش قاب گرفته شده است.
این جمله ی دوپهلو، اصلا به آن چهره ی معصوم و
پر از شیطننت نمی آید.
بیشتر شبیه جمله ی زنی است که میخواهد با سیاست،
هدفش را پیش ببرد!

__چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ دروغ می گم؟

چشمان سرخش تند و تیزی دخترک را شکار می کنند.
چنان که لحنش را نرم تر کند و در صدد راست و
ریست کردن بر بیاید:

__چرا اینجا نگهش داشتی؟

زنئوس

__ربطش به تو؟

صدای سلیم زنگ دارد. عصبانی است.
دارد حرص می‌خورد.
دارد مانند مرغ سرکنده بال بال می‌زند.
بدجوری نفس را سوزاند. نه؟

__اوکی... ببخشید. نباید می‌رسیدم!

راحیل است که دستانش را با حالتی از دلخوری بالا
می‌آورد و سلیم به این دلخوری اهمیتی نمیدهد.
باید یاد بگیرد در مسائلی که به او مربوط نیست
دخالت نکند!

__خب؟ گفתי کلی حرف داری که بزنی! امیر تهرانی.
شهرام... رو کن هر چی تو چنته داری!

راحیل لحظه ای خیره نگاهش می‌کند.
سلیم سر نفس، با احدی شوخی ندارد.
حتی با او!

_اونا دنبال اجناس دزدیده شده هستن. امیر تهرانی به
شهرام خط داده که انبارش توسط نیروی خودش خالی
شده. اونا دارن نفر به نفر چک می‌کنن تا ارتباط
جنسای دزدیده شده رو با کارکنان داخلی دریابن!

سر کج می‌کند تا راحیل ادامه دهد.
امروز با جزئیات بیشتری به اجزای صورت راحیل
چشم می‌دوزد.
دنبال یک ذره شباهت است.
کمی از ژن کریم بستانی!

_اونا یه قرارداد مهم در پیش دارن. یه مناقصه ی
بزرگ!

نام مناقصه به گوش می‌رسد!
همانی که سلیم روزها منتظرش مانده است!

_بهت گفته بودم تا قبل مناقصه فیاض رو راضی
میکم سهام رو واگذار کنه!

_دیگه لازم نیست!

راحیل از نگاه خیره ی سلیم پر از اضطراب و آشوب
شده است.

لب می‌سابد و دستانش را در هم قفل می‌کند:

تا فیاض رو نگیریم خبری از امیر نیست. فیاض اگر
گیر بی افته، امیر مجبور میشه شخصا توی اون
مناقصه شرکت کنه!

گرفتمش!

زنئوس

#۷۷۰

راحیل لحظه ای نمیفهمد.
صبر می‌کند تا آن جمله به درستی تحلیل شود.
و اما دل سلیم می‌جوشد!
بهتر نبود مقابل چشمان او، دست دور کمر راحیل
حلقه نکند؟
دخترکش حسود است!

سر تکان میدهد تا از دریای سیاه آن زن نجات پیدا کند.

__فیاض رو؟ واقعا؟

راحیل ناباور می‌خندد. دست روی دهانش می‌گذارد و باورش نمیشود:

__کجاست الان؟ وای سلیم... مطمئنی خودش بود؟

سلیم پشتش را به میز چوبی می‌چسباند و تقریباً می‌شود گفت روی آن مینشیند. نه به صورت کامل. دستانش را در جیبش فرو می‌کند. ژستی که میتواند دل یک زن را به لرزه وادار کند.

__راحیل؟

می‌شود راحیل خودش را مهمان این آغوش کند؟
به بهانه ی خوشحالی. به بهانه ی دوستی!

_چیزی باقی نمونده. خیلی کم مونده سلیم!

با شوق زیاد می‌گوید و برق درخشان چشمانش، سلیم
را دو به شک کرده است!
اگر او دختر کریم باشد؟
اگر راحیل خواهر واقعی فیاض باشد، اینقدر از گیر
افتادنش خوشحال می‌شود؟
یا احتمالش این است که نمی‌داند!

_گفتی چطور با شهرام آشنا شدی؟

مردمک های دخترک ریز می‌شوند. این چه ربطی به
موضوع صحبتشان داشت؟

_چطور مگه؟

فک سلیم تکان می‌خورد و برای دهمین یا بیستمین بار، سر تا پای دخترک را از نظر می‌گذراند.
شبا هت به فیاض؟

__تو قبلا گفته بودی شهرام تو رو واسه نزدیک شدن به من فرستاد. تو هم چون از دوست پسرت جدا شده بودی فرصت رو غنمیت دیدی که یه پس گردنی بزنی!

راحیل در فکر فرو می‌رود.
شاید قیافه اش شبیه به کسانیست که می‌خواهند فکر کنند تا درست ترین جواب را بگویند:

__خب؟ چی شده الان؟

__مادرت کجاست راحیل؟

زنوس

#۷۷۱

پلک دخترک می‌پرد.

مادرش؟

سلیم این سؤال‌ها را قبلاً هم پرسیده است.

__اتفاقی افتاده؟ چیزی شده که... که تو رو به من
مشکوک کنه؟

سلیم سکوت میکند.

سکوت میکند چون به این اعتقاد دارد اگر حریف بداند
تمام اطلاعاتش را دو دستی، رو کرده است، دیگر
هیچ چیز عایدش نمیشود.

سکوت می‌کند تا هر چه در چننه دارد، به خیال اینکه
سلیم حقیقت را فهمیده است، رو کند.

_این دختره چیزی بهت گفته؟ سلیم من امروز فقط به
کم عصبانی بودم. همین!

دارد جالب می‌شود!
دستانش را از جیبش بیرون نمی‌آورد.
در عوض، تکیه‌ی نشیمنگاهش را از میز می‌گیرد و
نزدیک به او می‌ایستد.
به گونه‌ای که لکنت بگیرد و هی موهایش را عقب
بفرستد:

_با حرفاش عصبیم کرد. بهم گفت اگر دفعه‌ی دیگه
بخوام بهت نزدیک بشم نابودم می‌کنه....!

حسی قلقلک وار، سینه‌ی مرد را به بازی می‌گیرد.

ماده یوز چشم آبی، هنوز حتی یک اپسیلون تغییر
نکرده است!

_منو که میشناسی. حرف زور و تهدید تو کتم نمیره!
یعنی تو به خاطر حرفای اون زن دروغگو به من
شک کردی؟

_کی گفت شک کردم؟ چرا اینقدر به هم ریختی؟

این جمله. حتی این جمله هم می‌تواند راحیل را تا مرز
گریه پیش ببرد:

_نکردی؟ تو... تو داری منو سؤال جواب می‌کنی! من
قبلا هم بهت گفتم. بابام فوت شده... مامانم هم پیش
مادربزرگم، شهرستان زندگی می‌کنه!

زنئوس

#۷۷۲

_میخوای بگی مادرت زنده ست؟

راحیل بهت زده می شود.

دلخور و متعجب، بغضش شنیده می شود:

_سلیم؟ چی میگی تو؟ معلومه که زنده ست. هیچ معلومه چت شده؟

کلافه می شود سلیم.

یک جواب درست و حسابی می خواهد!

جوابی که تمام کنجکاوی هایش را برطرف کند!

تمام ندانسته هایش.

کد های این معمای مسخره!

_از کی با شهرام آشنا شدی؟ چطور وارد دم و
دستگاهش شدی و اونقدری جنم پیدا کردی که به
خاطرش تن به رابطه با پسرش بدی؟

نفس راحیل بند می آید.

همه ی این ها به خاطر نفس است؟

ببین آن زن چگونه می تواند جادویش کند!

سلیم نیم گام پیش می آید و در چهره اش هیچ اثری از
شوخی نیست:

_جواب بده راحیل. تو روز اول، نزدیک بود کل
دارایتو به من ببازی. نزدیک بود هم خوابه ی من
بشی!

دخترک سرخ می‌شود از به یاد آوردن آن روز!

به راستی چقدر نترس و بی پروا بود روز اول!
چه شد که مقابل این مرد، لرزش سینه از آتش شد و
بند آمدن نفس؟

_چون میدونستم بهم دست نمیزنی... کافیه... این سؤال
و جوابا به خاطر چیه؟ داری منو خجالت زده
میکنی... داری ناراحت می کنی سلیم!

_از چند سالگی شهرستان بودی؟ قیافه ی بابات یادت
هست؟

_آره... آره یادمه، بهتره بس کنی وگرنه میرم!

سلیم بالاخره دستانش را از جیبش خارج می‌کند.

یک سیگار...

یک فندک...

یک پک عمیق و نردمک های لرزانی که جدیت او را
در این بازجویی می بینند!

__من میخوام مادرتو ببینم... راحیل!

زنوس

#۷۷۳

نفس:

__هنوز... اینجا است؟

خاله مهلقا نگاهی به صورتم می اندازد. به پتویی که تا
زیر گردنم کشیده ام.
نگاه می کند و زیر سرش را مرتب می کند:

_کی؟ راحیل؟

از این اسم متنفرم.
از تمام دخترانی که موی فر دارند و صدای خنده
هایشان مکر زنانه دارد.
از آن هایی که خودشان را مهربان نشان می دهند و
زهر زبانیشان قلب را می سوزاند:

_اگر راحیلو میگی، آره هنوز هست. آقا این وقت
شب اجازه نمیده بره!

اجازه نمیده؟
رویش غیرت دارد!
پلک های داغم را روی هم می گذارم.

قلبم را تکه پاره کرد و رفت...
اگر روزی حقیقت را بفهمد، با همین قساوت نگاهم
می‌کند؟

او من را هول داد.
نفسی که جانش را هم برایش می‌داد!
در این حال بد رهايم کرد. دیگر نگرانم نمیشود!
دیگر وقتی حال بدم را میبیند، دیوانه نمیشود!

_گریه برای چیه؟ مگه روز اولی که تو اون خونه
اومدی نمیدونستی آقام با راحیل زندگی میکنه؟

بغض میان گلویم تکان تکان می‌خورد.
او اینجاست.
میداند هویتم را...

نفس بودنم را می داند و کنار کسی دیگر است!
حتی اگر مهری از آن زن در دل نداشته باشد،
همینکه برای سوزاندن من از او به عنوان یک مهره
استفاده می کند کافیهست تا هر لحظه بمیرم و زنده
شوم...

او می خواهد من زجر بکشم...
عذابم را می خواهد...
حال بدم را...

_رو آوار زندگی یکی دیگه زندگی ساختن اشتباهه
دختر. از اول نباید به اون مرد دل می بستی!

_از اول هم می دانست من نفسم!
میدانست و من را بازی داد.
بازی ام داد تا تلافی کند. بسوزاند!

_چی بگم؟ حتی اون دختره راحیل هم دل خوشی از
این مرد نداره. دخترا راه به راه براش غش و ضعف

میرن... یکیش همین تو.... اما این مرد بدجور هار و
دریده ست. بعد از زن اولش، از زن جماعت دل
خوش نداره!

نگاه مات و پر از اشک من به سقف تاریک است.
او این زن را کنار من نگه داشته است تا هوس فرار
به سرم نزنند.
هنوز تمام نشده.

کار دارد با منی که وجودش را میبخشد تا بخشش او
را بگیرد!
کار دارد با من مادر... مادری که دلتنگ طفلش است
و طفلش...
امیدم کجاست؟

زنئوس

#۷۷۴

لبهای خشکم ترک برداشته اند و چشمانی که از
دیشب، خواب حرامشان شده بود می‌سوزند.
منتظرم خاله مهلقا بیدار شود.
در را باز کند.
آخر کلیدش زیر بالش اوست.

تلخ میخندم و از صدای نفسم، زن بیدار می‌شود.
فورا روی جایش می‌نشیند و به منی که روی تخت
دراز کشیده ام نگاه می‌کند:

__بیدار شدی؟

__میشه درو باز کنید؟ میخوام قبل از اینکه سلیم بره
ببینمش!

چشمش را از هیچ پاک می‌کند و روسری اش را
برمی‌دارد. صدایش هندز رنگ خواب دارد:

_چی میخوای ببینی کله ی صبح؟ یه چیزی می‌گه دلتو
میشکنه!

گلویم را می‌گیرم. باشد... عیبی ندارد!

_من... من میخوام ببینمش!

دلسوزانه نگاهم میکند. با ترحم!
کلید را در می‌آورد و طولی نمیکشد که در باز
می‌شود.

موهایم را پشت گوشم می‌فرستم و لباس هایم را تن
می‌کنم.

_هنوز قفلاي امنیتی رو درست نکرده... یه وقت
دردرسه واسه من نتراشی دختر؟

چانه بالا می اندازم و گونه اش را می بوسم.
از اتاق که بیرون می زنم، میبینمش...
دارد می رود؟

__سلیم؟

صدای گرفته ام را می شنود.
برمیگردد و...
آن دختر کجاست؟

فین می کنم.
یک روز، او هم مانند من، بالاخره تمام حقیقت را
میفهمد.

__کی گفت بیای بیرون؟

__میشه... میشه امیدو بیاری؟

لحظه ای خیره ام می ماند.
یک خیرگی، که در پس آن یک پوزخند است.

جلو می روم.
در آینه ی اتاق، صورت داغانم را دیده ام.

__دلم بر اش تنگ شده... لطفا!

زنئوس

#۷۷۵

زهر نگاهش و آن تمسخری که میان چشمانش لانه کرده، من را تحقیر می‌کند.

به دستش نگاه می‌کنم. همانی که پشت کمر آن زن قرار گرفته بود.

__عجب مار خوش خط و خالی هستی تو! یه سور به برنده ی بازیگری اسکار زدی. منم گول خوردم عین خرا!

گردوی بزرگی میان گلویم تاب می‌خورد. گویی کسی سینه ام را شکافته و نه راه نفسی هست و نه راه تپشی برای قلبم.

جلو نمی آید اما، آن نگاه تمسخر آمیزی که به سرتاپایم می‌اندازد و میخواهد من را یک زن احمق نشان دهد، دلم را نشانه می‌رود:

_تو با خودت چی فکر کردی؟ هوم؟

_س... لیم... تو... تو اینقدر بی رحم...

نیم گام به طرفم برمیدارد این بار و گشاد شدن
مردمک هایش به صورت آنی، ترس در دلم
می اندازد:

_هستم... بی رحم... تو این شهر بی رحم تر و هار
تر از من پیدا نمیکنی...

سر کج میکنم و اشکم از همان طرف پایین می چکد.
فورا نگاه از قطره ی افتاده و حالت ملتمسانه ی
چشمانم می گیرد.

نگاه میگیرد که مثلاً در دام بازی های من نیفتد.
اما من برای دیده شدن، برای ثابت کردن نیت پاکم،
یقه ی باز پیراهن مردانه اش را می گیرم.

تا دستم به لباسش برخورد می‌کند، مچم را از روی
آستین چنگ می‌زنند و غیض نگاهش را در چشمانم
می‌کوبد:

__لمس کردن من ممنوعه. دست زدن به من، برای
انگشتای حرومی تو ممنوعه. چرا تو کتت نمیره دختر
عاطفه؟

هر بار می‌گوید دختر عاطفه، می‌خواهد هرزه بودنم
را... عشوه‌های مکرآمیزم را به رخم بکشد و این
مانند تیزی در جای جای تنم رد به جا می‌گذارد.

زنئوس

لبه‌ایم می‌لرزند و از همین پایین خیره اش می‌مانم.
نگاهش یک دم روی خیزی چشمانم مکث میکند و
چیزی از چشمانش می‌ریزد.
یک نگاه خاص... شاید شبیه به تأثر!

_نمیزنم... اگر تو بخوای، دیگه هرگز بهت دست
نمیزنم!

پلکش تیک می‌گیرد و رنگ پوستش تیره می‌شود.
اگر نمیخواهد لمسش کنم، چرا اینقدر محکم مچ دستم
را اسیر کرده؟

_حتی.. حتی اگر تو بخوای، میرم و پشت سرمو هم
نگاه نمی‌کنم...!

منقبض شدن مردمک هایش یعنی تهدید. یعنی خشم.
فشردن استخوان بی نوای من، یعنی ممکن است مشت
روی دهانم بکوبد.

_اما من... من...

بغضم اجازه نمیدهد. چقدر بیچاره و بدبخت شده است
آن نفسی که نیش زبانش قاتل جانش شد. کاش این
بغض خفه برود و گم شود!

_من یه مادرم... حتی اگر بدترین... بدترین آدم دنیا
باشم... مادر اون بچه هستم!

_نیستی. تو هیچی امید نیستی سعی نکن با مظلوم
نمایی کارت رو پیش ببری. من خرم با دستای خودم
پسرمو دست تو بسپرم؟

_بهم ردياب وصل كردي. درست زير شاهرگم!

ميگويم و به ياد آوردن اينكه او از همان روز اول
مي دانست من نفس هستم و آن ردياب را در حساس
ترين نقطه ي جان من قرار داد، دلم را صديباره و
هزار باره مي شكند.

_از تو هيچ كاري بعيد نيست. از كجا معلوم نخوای
آدماتو بفرستي سراغم، سرمو زير آب كنن كه بچه مو
برداري بيري؟

تلخ مي خندم. بي اعتمادي اش به من، آنقدری ريشه
دار شده است كه...

_نمي تونن... نه آدمای من... نه هيچكس ديگه اي...
احدي جرأت نزديك شدن به تو رو نداره!

از فشار لحظه ای اش روی بازویم، پاهایم روی پنجه
قرار میگیرند و او صورت به صورتم خم میشود:

_ترسیدی و با پاهای خودت اومدی تو قلمرو من؟
ترست کجاست؟ تو اگر میدونستی من میخوام چه
بلایی سرت بیارم حتی تو خوابتم دور و بر من پرسه
نمی زدی!

زنئوس

#۷۷۷

_التماست کنم خوبه؟ تو رو به خاک نگار قسمت می دم
سلیم...

چشم میبندد و او به نگار حساس است. به پدرم نیز...

_هیس... اسم نگار رو زبونت نیاد!

سرم روی گردن خم می‌شود. خواهر کوچکم من را به
خاطر حسادتم می‌بخشد؟

_بذار امید رو ببینم سلیم... بعدش... بعدش هر بلایی
که دلت خواست سرم بیار. خب؟

ناگهان رهایم می‌کند و من باز هم به عقب پرت
می‌شوم.

تند نفس میکشد و از من متنفر است.

متنفر است اما، کافر نیست.

تا این حد بی رحم نیست...

گرچه اما... نفرتش من را می‌کشد.

دست در جیبش فرو کرده و موبایلی بیرون می‌آورد.

چشمان من روی دستانش هستند که تند و تند روی
صفحه را لمس میکند.

رمز می‌زند یا کاری دیگر نمیدانم.

لحظه ای بعد تلفن را به طرف من هاج و واج پرت
می‌کند و دستان من، به صورت ناخودآگاه آن را روی
هوا می‌قاپند.

تلفن در حال بوق خوردن است و میتوانم صورت
سرخ خودم را در صفحه اش ببینم.
و تماس تصویری که نمیدانم مخاطبش کیست.

با این فقط میتونی ببینیش... میشینی تو اتاقت و
بیرون هم نمیای... کاری به کار راحیل نداری...
باهاش دهن به دهن نمیشی... سرت تو کار خودته تا
موقعی که تکلیفتو روشن کنم!

پلک من تیک می‌گیرد و قلبم تیر می‌کشد.
پشت به من، به طرف خروجی راه می‌افتد که تماس
برقرار می‌شود و تصویر صورت تیلی پاره ی تنم،
پاهایم را سست میکند.

_ام... امیدم...؟

من را که میبیند با خنده جیغ می‌کشد و انگشتانش را
روی صفحه ی تماس میکوبد.
در آغوش یک زن جای دارد.
زنی که صورتش در تصویر نیست.

_راستی...

عقب می‌روم و می‌خواهم با پشت دست، اشک هایم را
پاک کنم که، صدای سلیم، جلوی ورودی درب شیشه
ای، نگاهم را بالا می‌کشد:

_بخوای قدم از قدم برداری من میفهمم... اوکی؟

زنوس

#۷۷۸

با یک بوسه روی هوا تماس تصویری را خاتمه
می‌دهم.

حتی دلم نمی‌آید صفحه را ببندم.

اسکرین که خاموش می‌شود، آن را به سینه ام
می‌چسبانم و سرم را به دیوار تکیه می‌دهم.

دل‌تنگم...

دل‌تنگ برای بوییدن فرزندم... بوسیدنش... در آغوش
گرفتنش و حتی شنیدن دوباره ی صدایش.

_خانم؟

صدای تق تق در به گوش می‌رسد. خاله مهلقا است.
نفس جدید با خدمتکارها هم انس می‌گیرد.
نفسی که اگر روزگاری لباسش توسط یک خدمتکار
لک می‌شد، جا به جا اخراجش می‌کرد و به این نمی
اندیشید که نانش آجر شده یا چند کودک محتاج به پول
دارد.

__جانم؟

سر از لای در داخل می‌آورد و نگاه می‌کند:

__اینقدر گریه می‌کنی اون صورت بخت برگشته ت
بدتر میشه ها...!

دستمال جلوی دستم را به آهستگی روی پوست حساسم
می‌کشم و او کمی داخل می‌آید:

__یه کم سوپ پختم. بیارم اینجا یا میای بیرون؟
__الان میام. ممنون!

بدون حرف می‌رود و در را میبندد.
نگاه به گوشه گوشه ی اتاق می اندازم.
دوربین سلیم کجاست؟
من باید با آقای ماهینی صحبت کنم.
با هاتف!

عادی نگاه از دیوار میگیرم و تلفن را در جیب
پولیورم می‌فرستم.
گلویم گرفته و درد می‌کند.
بعد از رفتن به آن تفریگاه، هزینه های گزافی
پرداخت کردم.

به طرف آشپزخانه می‌روم و منتظر نمی‌مانم میز
پذیرایی را برایم بچینند. یک سوپ است دیگر. باید
بخورم و با حالتی عادی، به اتاق زیر شیروانی بروم.

__ فکر میکردم قوی تر از این حرفا باشی!

پاهایم لحظه ای متوقف می شوند.

این دختر از رو نمی رود؟

حالا که میداند من و سلیم رسماً زن و شوهر هستیم
چرا مانند کنه به سلیم چسبیده و رهایش نمیکند؟

با فک قفل شده، به آهستگی برمی گردم.

از هیکلش بدم می آید. از لباس های منحصر به فردش
و آن موهای ژل خورده ی فر!

__ از کی تا حالا مهمون اینقدر وقیح شده که بی اذن
صاحب خونه لنگر میندازه؟

زنئوس

گوشه ی لبش بالا می‌رود. می‌خواهد ظاهری لب‌خند بزند
تا کفر من را بالا بیاورد. اما قشنگ از چهره اش
معلوم است از حرص دارد می‌میرد.

__بجز سلیم، دیگه کی صاحب خونه ست؟ اون منو با
اصرار به اینجا آورده. اما اگر خودت خودتو صاحب
خونه میدونی وای به حال همچین صاحب خونه ای!

زیاد دارد با روانم بازی میکند.

زیاد دارد با صبری که بسیار رویش کار کرده بودم
بازی می‌کند. نوبت من است که او را سر چایش
بنشانم و این دختر هنوز نمیداند من حتی از تک تک
نفس هایی که در گذشته حرام کرده است خبر دارم.

__کاش به حرفم گوش میکردی...

خیره نگاهم میکند و نمیفهمد. هنوز هم آن لبخند
مضحکش را روی لب دارد که من خیلی عادی و با
تاسف خیره اش میشوم:

_ فکر نمیکنم دوست داشته باشی چیزایی که ازت
میدونم رو به سلیم بگم.

لحظه ای مکث میکند و ناگهان زیر خنده میزنند.
انگار احمقانه ترین حرف را زده باشم. دست جلوی
دهانش میگیرد و قاه قاه میخندد.
من اما میدانم چگونه او را سر جایش بشانم.

_ میدونه پشت سرش به کی خط میدی؟

خنده اش متوقف نمیشود و به جایش حالت تمسخر آمیز
تری میگیرد:

_آخی جوجه... سلیمو چی فرض کردی؟ بیوگلابی؟

نیشخند می‌زنم. او حتی روحش هم خبر ندارد من چگونه شناخته امش:

_اگر از خشم سلیم میترسی، هرچی زودتر جونت رو بردار و برو.

لبش را جلو می‌فرستد. از همان ادا و اصول هایی که دختران لوس از خودشان درمی‌آورند:

_دوست ندارم حس خفن بودن تو خراب کنم. اما می‌گم که رو چیزای دیگه ای برای دور کردن من و سلیم حساب کنی.

دوربین سلیم این صحنه ها را هم ضبط میکند یا نه؟
جلو می‌آید و دست روی شانه ام می‌گذارد.

وقتی از این نزدیک می‌بینمش، یاد دستی می‌افتم که
پشت کمرش، جای گرفت.

سر کج می‌کند و مانند کسی که می‌خواهد یک کودک
نادان را مجاب کند لبخند می‌زند:

— عزیز دلم، سلیم همه چیز رو مو به مو درمورد من
و آدمایی که بهشون خط میرسونم میدونه! چیه می‌خوای
بهش بگی؟ بگو همین الان زنگ بزنم تا باهاش
صحبت کنی....!

— می‌دونه دوست پسر قبلیت، امیر تهرانی بوده؟

زنئوس

#۷۸۰

مردمک هایش جابه جا تکان می‌خورند و دستش روی
شانه ام خشک می‌شود.
رکب بدی خورد طفلک.
کاش جانش را بردارد و برود.

دستش را از روی شانه ام برمیدارم تا عقب برود.
از بوی عطرش بدم می‌آید.
گامی به عقب می‌رود و پاهایش تمرکز کافی برای قدم
برداشتن ندارند.

__انتظار شو نداشتی؟

پلکش تیک می‌گیرد و از در انکار وارد می‌شود:

__چی می‌گی تو؟ امیر تهرانی غلط کرد با هفت پشتش!

وقت یکی به دو با این دختر را ندارم. باید برود.

باید برود و گم شود.

نگاه به دیوار های خانه می اندازد. حتم دارم از دوربین های مدار بسته میترسد.

از اینکه آدم های سلیم بشنوند و به او گزارش کنند.

این بار من هستم که گامی به او نزدیک میشوم و با انزجار، دست روی شانه اش می گذارم.

رنگ از رخس پریده است دخترک موفرفری مهربان:

_اینکه کی بودی و از کجا اومدی رو فاکتور میگیرم.
اینکه چکارا کردی که به چشم شهرام بیای. من میدونم
تو عاشق سلیم شدی. فقط میخوام هرچه سریع تر
گورت رو از اینجا گم کنی و اینقدر از دست و پای
شوهرم آویزون نشی...

_سلیم دروغای تو رو باور نمیکنه. هرچی نباشه ذات
خراب به مامان رفته تو خیلی خوب شناخته!

از درون گر می‌گیرم.
آتش میان سینه ام شعله می‌کشد.
سلیم پیش او از من بد می‌گوید؟
دستی که روی شانه اش قرار داده ام چنگ می‌شود و
یقه اش میان انگشتانم مشتم می‌شود.

_قبر خودت رو با دستای خودت نکن. فقط پنج دقیقه
بهت مهلت میدم. گورت رو از اینجا گم میکنی.
میدونی که... فقط کافیه یه سرخ کوچیک دست سلیم
بدم... اندازه ی یه تار موی باریک...!

تند نفس می‌کشد. دارد از حرص می‌میرد.
دستم را با ضرب، از روی شانه اش برمی‌دارم و او
به عقب پرت می‌شود.
مدتها می‌شد که کسی این روی نفس بودنم را ندیده
بود.

نگاه آخرم را هشدار آمیز به چشمانش می‌اندازم و با
همان انزجار از کنارش رد می‌شوم.
او جا می‌ماند و تایم پنج دقیقه ای‌اش.
نرود، زندگی اش با خاک یکسان می‌شود. آن هم توسط
سلیم...

به آشپزخانه می‌روم و بوی سوپ همه جا را برداشته
است.

می‌تواند در این پنج دقیقه مهلتش، فیلم دوربین های
مدار بسته را پاک کند؟

زنئوس

#۷۸۱

_چی بهش گفتمی که اینجوری رفت؟ راس راسی تو و
آقا عقد کردین؟

دستانم را روی صورتم قرار می‌دهم. نمیدانم کارم درست بود یا نه. میان ذهن پر از تشویشم، مدام این جمله‌ی انسان‌ها خدا نیستند که خطا نکنند چرخ می‌خورد و من خودم را بابت این توجیه مسخره‌مورد عتاب و خطاب قرار میدهم. من قول داده‌ام.... به خودم قول داده‌ام که هرگز آن نفس سابق برنگردد. اما... اما خودش خواست، موفرفری بدجنس...

سر روی میز می‌گذارم و صدای برخورد پایه‌ی لیوان به میزی که خاله مهلقا برایم چیده است، شنیده می‌شود.

پاشو فعلا اینو بخور. بدنت خیلی ضعیفه. این دختره راحیل می‌گفت عمل جراحی پی‌در پی داشتی. مگه میشناسه تو رو؟

سر بلند میکنم و نگاه به صورت زن جا افتاده
می‌اندازم.

چگونه به اتاق زیر شیروانی بروم که کسی من را
نبیند؟

__خاله؟

لحظه ای سکوت میکند و نگاه به چشمان خواهشمندم
می‌اندازد.

میداند چیزی میخواهم که فقط از او برمی‌آید.

__چی میخوای دختر؟ منو تو دردسر میندازی!

خم شده و گونه ی گرمش را می‌بوسم. هیچگاه گرمای
بوسه ای که طعم مادرانه داشته باشد را نچشیده است
نفس.

اگر هم چشیده، از یاد برده است.

از یاد برده، چون این روزگار بدجور کامش را تلخ کرده است.

_سلیم... سلیم تلفن منو ازم گرفته!

ترس در چشمانش خانه میکند. چشم میدزد و من با هردو دستم، پنجه اش را می‌گیرم:

_من هرشب کابوس میبینم. هرشب تا مرز خفگی تو خواب پیش میرم. سلیم پیش روانشاس برام وقت گرفته بود. ولی الان هم تلفنمو گرفته هم اجازه ی بیرون رفتن!

_چی می‌خوای از من خیره سر؟

جوری نگاهش میکنم که اشک در چشمانم جمع
میشود. حتی خودم هم دلم به حال خودم می‌سوزد.
آهسته تر از قبل، جوری که هیچکس صدایم را
نشنود، کنار گوشش لب می‌زنم:

__من باید به یه روانشناس زنگ بزنم. باید مسائل
خصوصیمو بهش بگم. اینجا پر دوربینه!

زنئوس

#۷۸۲

راوی:

روزی برای اشک چشمش می‌مرد. روزی برای خم
نیامدن به ابرویش، حتی از جان خودش هم می‌گذشت.

بازدم سنگینش را رها می‌کند و سعی دارد طرح
غمگین آن چشم‌ها را از یاد ببرد.
رنگ التماس صدایش برای دیدن امید.
پلک می‌فشارد. نه... به این زن رحم نیامده...

از دور برگردان دور می‌زند و همزمان نگاهش را به
اسکرین تبلت می‌دوزد.

راحیل و نفس که مقابل هم قرار می‌گیرند، صدای
بوق و سر و صدای خیابان اجازه نمیدهد مکالمه‌شان
را به وضوح بشنود.

اولین جای خالی را برای پارک پیدا میکند و متوقف
می‌شود.

پیشی ملوسی که دقایقی قبل مقابل چشمانش اشک
می‌ریخت و خواهش می‌کرد، حالا مانند یک ببر ماده
مقابل راحیل ایستاده است.

قلب سلیم از دیدن جدیت سابقش ضرب می‌گیرد و
میخواهد با صاف کردن سینه، سر قلبش را گرم کند
که هی برای این زن نرود.

راحیل چه مرگش شده که روی اعصاب نفس می‌رود؟
طرح کجی که روی لبهایش شکل گرفته را با دست
کشیدن خراب می‌کند تا به خنده نیفتد. اما جمله‌ی آخر
نفس...

همان صدای ضعیفی که به صحت داشتنش شک دارد،
مردمک‌های سلیم را روی صفحه‌ی تبلت خشک
می‌کند.

«_می‌دونه دوست پسر قبلیت، امیر تهرانی بوده؟»

گوش‌هایش داغ می‌شوند و تقلا کردن راحیل، شکش
را دو چندان می‌کند.

دست و پا زدنش برای انکار...

شک بیشتر و بیشتر میشود...

فریال بستانی...

الکس...

«_دنبال موش، تو لونه‌ی خودی باش...»

دست به صورتش می‌کشد و حس باخت دارد.

باختن به یک دختر بچه...

مردمک هایش می‌دوند روی صفحه...

راحیل است که با نگاه به دور و برش، برای پاک کردن فیلم های ضبط شده به اتاق زیر شیروانی می‌رود.

سلیم دارد دیوانه می‌شود...

نفس...نفس...نفس...چگونه میتواند مرده ها را هم از قبر بیرون بکشد آن لعنتی؟

چگونه شجره نامه ی از قبل پاک شده شان را هم در می‌آورد؟

راحیل پاک می‌کند فیلم ها را و سلیم بیشتر و بیشتر برای تار مو و لیوان آبی که از او برداشته مصمم میشود.

از ورودی انبار داخل می‌شود و نگاه به در و دیوارهای سیم‌کشی‌اش می‌اندازد.
لیا اینجاست. فیاض هم اینجاست.

هردویشان تقاص پس میدهند و سلیم مرد عجله نیست.
از مکان محافظت شده‌ی انبار که می‌گذرد، کسی به لیا خبر می‌دهد سلیم آمده است.

ترسی که آن‌ها از سلیم دارند غیر قابل انکار است.
اما کسی هنوز او را نشناخته. هدفش چیست؟ این همه قدرت، فقط برای یک محافظ؟

زنئوس

#۷۸۳

در باز می‌شود و تا سلیم داخل می‌رود، لیا مقابلش می‌ایستد.

با همین یک پای علیل...

__خوش اومدی عزیزم!

سلیم چشم می‌گرداند و جسم مچاله شده و برهنه ی فیاض را می‌بیند.

بینی اش چین می‌خورد و نگاه می‌گیرد از اکراه
آمیزترین موجود دنیا:

__مقر اومد؟

موهایش را پشت گوش می‌فرستد. آرایش کرده است...
لباس شیک... چشمانش برق می‌زنند و این زن هم
مریض است!

گفت منتظر میمونه خودت برگردی. واسه جونش
گرو برداشت. اما خوب ادبش کردم، خیالت راحت!

سلیم با اخم، بار دیگر به جسم فیاض نگاه می‌کند.
پر از جای چنگ. کبودی... لیا تا توانسته از او حساب
پس گرفته است!

حساب تعرض هایی که او و پدرش به او کردند.
ثابت کرد این فقط مردها نیستند که میتوانند و تعرض
از عهده شان برمی‌آید...

زنک هر گو*هی که بود، بدجور طعم تنبیه هایی که
سلیم میخواست به فیاض بچشاند را به او چشانده...

به طرفش گام برمیدارد و بالای سرش می‌ایستد.
یک تار مو... فقط یک تار مو از این گراز کثیف نیاز
دارد.

چنگ می‌زند موهایش را و کنار گوشش می‌غرد:

__خوش گذشت توله ی بستانی کبیر؟

پلک های کبود فیاض با درد از هم باز می‌شوند و
سلیم سرش را با ضرب رها می‌کند.

__مزه ی خوش گذرونی رو با گوشت و استخونش
چشید!

لیاست که با خنده ای مضحک لب می‌زند.

سلیم چند تار مویی که میان انگشتانش جا مانده اند را
به نامحسوس ترین شکل ممکن به جیب می‌فرستد و
روی صندلی مقابل فیاض می‌نشیند.

فیاض سرفه می‌کند و پاهایش را به هم می‌چسباند.
مگر شرم هم دارد این حیوان؟

__یه ملافه بیار!

دستور می‌دهد و لیا تا می‌خواهد کسی را برای این کار
صدا بزند، سلیم بدون نگاه کردن به صورتش حکم
میکند:

__خودت بیار!

__به روی چشم عزیزم!

فیاض با نفس های سنگین، بیرون رفتن لیا را نگاه
می‌کند و صدای سلیم، چشمانش را از آن نقطه
می‌گیرد.

__دیوونه ست. نه؟

فیاض می لرزد. جمع می، شود و صدایش با صعف
همراه است:

_اگر... اگر قول بدی که... که ولم میکنی... امیر رو
بهت می دم!

زنوس

#۷۸۴

لب های سلیم طرح نیشخند می گیرند و سرش روی
گردن کج می شود:

_چرا فکر کردی راجع به این موضوع اختیار تام
داری؟

شانه های مرد گنده می لرزند. سرش پایین می افتد و
می داند دیگر راه خلاصی از سلیم ندارد:

دست از سرم بردارید. اون زنیکه ی مریض رو
دوباره به جون من ننداز... می گم... همه چیو می گم!

سلیم دست میان پاهاى خود می برد و صندلی را
نزدیک تر می کشد.

حتی صدای سایش پایه های صندلی هم می تواند تن و
بدن فیاض را بلرزاند.

تا حالا به چند تا دختر تجاوز کردی؟

سر فیاض تقریبا روی سینه اش می چسبد.

لیا ملافه می آورد و از دیدن وضعیت ترحم انگیز
فیاض، کیفور می شود:

_دلت به حالش نسوزه. میدونی چند تا دختر رو
همینجوری گیر انداخته؟

سلیم ملافه را می‌گیرد و روی تن کریه مرد می‌اندازد:

_بذار خودش بگه... چند نفر؟ چند تا دختر رو قبل
شوت کردن تو لنچای عرب، اینجوری گیر انداختی؟
به چندتاشون تعرض کردی؟

_من به هیچ دختری تجاوز نکردم. هر کسی که با من
بوده، با پاهای خودش اومده.

کله ی لیا داغ می‌شود و نزدیک پی‌آید. جوری که
فیاض گوشه ی دیوار کز می‌کند:

_ با پاهای خودشون؟ چرا نمی‌گی توی آشغال پاهاشونو
کشوندی تو اون مسلخ؟

سلیم دست بالا می‌آورد و بیشتر از این لرزیدن تن و
بدن فیاض تاثیر عکس می‌گذارد.
نگاهش به مرد مچاله شده ی مورد حمله است و
مخاطبش یکی از آدم های آن بیرون:

_ تلفنشو بیارید....!

فیاض سرش را کم کم بلند می‌کند و سلیم با نگاهی
کج، این بار آهسته لب می‌زند:

_ میحواد زنگ بزنه امیر تهرانی!

زنئوس

#۷۸۵

یکی فوراً گوشی اش را می‌گذارد و اکنون درمانده تر
از فیاض وجود ندارد.

سلیم جلدش را باز می‌کند.

افرادش از قبل این وسایل را چک کرده اند که ردیاب
به آن ها وصل نباشد.

اما هیچگاه کار از محکم کاری عیب نمیکند.

جلد را که دوباره سر جایش قرار می‌دهد، تصویر دو
چشم پر از بغض و گلایه مقابل دیدگانش قرار
می‌گیرد.

تو ردیاب بهم وصل کردی. اونم درست زیر حساس
ترین نقطه ی جونم...

واقعا هدفش از وصل کردن ردیاب در آن نقطه چه بود؟

اگر برای فرار تلاش کند آن را بیرون بکشد و به جانش آسیبی برسد؟

نفس پر از خشمش را بیرون فوت میکند و در گوشی را میبندد.

مشکلی ندارد و فیاض میتواند با آن، به امیر زنگ بزند.

__ همه چیز به خودت بستگی داره. اینکه میخوای هر تیکه از تنت جلوی یه خورشید کباب بشه. یا اینکه مثل آدمیزاد کارتو انجام بدی و برای خودت مهلت بخری!

__ درستش میکنم. اگر سوسه اومدم جا به جا منو بکشید. خوبه؟

سلیم به لیا نگاه میکند.

این دخترک ظریف و وحشی، بدجور این مرد گنده را سزا داده است.

به لیا اشاره می‌کند که گوشی را در گوشش قرار دهد و او هم همزمان با گرفتن شماره ای که خود فیاض می‌گوید، تلفن را در گوشش قرار میدهد.

سلیم با دو انگشت، به دوچشمش اشاره می‌کند و فیاض محال است که مقابل چشمان او دست به خطایی بزند.

_الو؟ مرتیکه نسناس کجایی دو روزه جواب تلفن نمیدی؟

ابروهای سلیم بالا می‌روند از خشم. صدا، صدای امیر تهرانی است!

همانی که سلیم به خورش تشنه است!

فیاض گلویی صاف میکند تا همه چیز طبیعی به نظر
برسد:

_خاموش کرده بودم. اون سلیم حرومزاده بدجور پی
امو گرفته...

مردمک های سلیم منقبص میشوند و فیاض رنگ از
رخ میپرانند.
مجبور است مانند همیشه صحبت کند.

_هیچ غلطی نمیتونه بکنه. تا حالام اگر زنده مونده به
خاطر این بوده که الکس نخواسته کسی فیشش رو
بکشه!

زئوس

#۷۸۶

گوش های سلیم تیز می شوند و انگشت اشاره اش را به
معنای تداوم مکالمه، می چرخاند.

فیاض نگاه میگیرد تا تمرکز داشته باشد:

_از کجا میدونی هیچ غلطی نمیتونه بکنه؟ همین
الانشم بین اینکه اون زئوسه یا نه، دو به شکیم. اگر
سلیم سلطانفر زئوس باشه، خون تک تکمونو تو قوطی
می کنه و جای کنسرو به خورد سگش میده!

سر سلیم زاویه می گیرد و دست لیا کمی تکان
می خورد.

_اون تمبک پر سر و صدا اگر زئوس بود الان من و
تو زنده نبودیم. فقط یه چیزی میدونم اینکه همه ی
قربانیاش زنده موندن. یه چیزی بگم برق از سرت
میپره!

نگاه خیره ی سلیم یک دم از روی تلفن و فیاض ملافه
پوش برداشته نمی‌شود.

فیاضی که نگاه بالا می‌کشد و آب دهانش را قورت
می‌دهد:

__چی شده؟

__من کلی تحقیق کردم. مو به مو... ریز به ریز...
هدف زئوس جمع کردن همه ی قاچاقچای کله گنده تو
یه مکان مشخصه. اون تا حالا هیچکس رو به قتل
نرسونده و اینکه تک تک کسانی که گم و گور شدن،
به نوعی زنده موندن و دارن زندگی می‌کنن!

بوق ممتدی در گوش فیاض و لیا میپیچد.
هر دو به سلیم نگاه می‌کنند و ترس در دلشان خانه
می‌سازد.

فياض قبلأ هم بو برده بود همه ی قربانیان سلیم، بدون
استثنا زنده مانده اند.

_هرچیزی که هست، اون میخواد بدون قتل و
خونریزی، روی بزرگترین باندهای مافیا حکومت
کنه یه جورایی تز زورو و شخصیت های قهرمان
کارتونی رو برداشته... من مطمئنم روز مناقصه،
همونطوری که الکس حضور پیدا میکنه، زئوس
برای گیر انداختن سرباندای مافیا میاد!

زئوس

#۷۸۷

دارد مغز سلیم را به بازی میگیرد پسرک چموش.
میشود دست ببرد و او را از دل تلفن بیرون بکشد؟

_الکس؟ تو... تو از کجا میدونی الکس هم میاد؟

_اه... این چند روزی که نبودی مجبورم میکنی فکمو به کار بندازم. ببینم؟ از شنود نبودن تلفنت مطمئنی؟

_آره بابا... فکر میکنی پول یامفت میدم به یاسر؟

شهرام سلطانفر. بین من و شهرام سلطانفر یک قرارداد بزرگ نوشته شده. قراردادی که توی چند سال اخیر تو هیچ نمونه ای موفق نبوده. الکس میاد... میاد چون میدونه توی اون مناقصه اگر ببازه، شهرام سلطانفر حکومتش رو دست میگیره! نه الکس، نه زئوس... هیچکدوم نمیخوان این قافله رو به آدم دم دستی ای مثل شهرام ببازن!

صدای تیک تاکمانندی در گوش سلیم می‌نشیند.
از ظواهر امر پیداست که، آن مناقصه، نقطه ی آخر این بازی است.

_با این حساب، فکر نمیکنم رفتن به اون مناقصه کار
عاقلانه ای باشه؟ تو ت*م میکنی بری؟

_معلومه که نه. برم که سلاخی بشم؟ حتم دارم زیر
سقف اون ساختمون رو تک تک مین گذاری می‌کنن.
تو چه غلطی کردی جز دختر بازی و بخور بخواب؟
دختره رو گرفتی؟

فیاض نگاهی به قیافه ی لیا می اندازد.
طرح صورت این دختر، از دیروز برایش شبیه طرح
صورت عزرائیل شده است:

_گیرش میارم!

مردمک های لیا ریز می، شوند و نگاه پر از تهدیدش،
فیاض را خفه می‌کند.

_آخ... آخ که اگر من اون هرزه رو گیرش بیارم
میدونم چطور آدمش کنم. اون کلفت تازه وارد چی؟
فهمیدی کیه که سلیم مثل سگ براش یقه جر می‌ده؟

سینه ی سلیم داغ می‌شود.
منظورش نفس که نیست؟
هست؟

_نه هنوز نفهمیدم. گمونم صیغه ای چیزیش کرده. یه
دو روز با هم غیب شدن و برگشتن ویلای خارج شهر
سلیم!

این یعنی؟
یعنی نفس بعد از تغییر چهره اش هنوز امیر را ندیده
است؟

دلم میخواد اون گربه کوره ی چشم آبی رو پیدا کنم و
از موهایش بکشم. بیارمش همینجا کشون کشون... و
بهش نشون بدم سلیم جونش چطور ر به ر زن عوض
میکنه. هر کی شناسه من یکی ذات حسود اون دختر
رو از برم... میخوام قشنگ جلز و ولز کردنش رو
ببینم!

پلک فیاض تیک میگیرد و وحشت میکند از دروغ
هایی که به زبان آورده و از خشم مردی که حتی نگاه
کردن به چشمانش، میتواند باعث مرگ شود.

سلیم با مردمک های گشاد شده از خشم چانه بالا می
اندازد تا فیاض ادامه دهد.

باید امیر را جایی بکشاند و او هنوز هیچ غلطی
نکرده.

هیچ غلطی به جز آتش انداختن به جان سلیم...
شک انداختن در سرش...
شک و... ترس؟

زنئوس

#۷۸۸

پسر کنعانی تو مشت سلیمه. تو هر چقدرم بخوای
زور بزنی رأی کنعانی رو نمیتونی بگیری. من چه
غلطی میتونم بکنم؟

غلطی که تو باید بکنی اینه که اون لندهور رو از تو
مشت سلیم بکشی بیرون. اونم قبل مناقصه. پسر...
اگر تو ساختمون مناقصه الکس و شهرام و زنئوس،
هرسه با هم برن رو هوا... فکرش رو بکن. ما
می‌مونیم و یه امپراطوری گنده که حتی خدا رو هم
بنده نیست!

لیا پوزخند بی صدایی می‌زند و سلیم دست روی لب خودش می‌گذارد تا ساکت شود.

اشاره ای به فیاض برای سرعت بخشیدن به مکالمه. و فیاض میداند اینجا پله ی آخر است.

_یه آدرس ازشون پیدا کردم. اما مطمئن نیستم پسره رو اونجا نگه داشته باشن یا نه. امشب میفرستم برن زاق سیاهشو چوب بزتن ببینیم چه خبره!

_نری گند بزنی به همه چی؟ این مرغ از قفسمون بپره کارمون تمومه!

_خیالت راحت. میگیرمش!

_خبرش رو تا آخر شب بهم بده. به علاوه... میخوام اون سلیم حرومزاده رو تو قبری که دختر عموی سگ جونش ازش فرار کرد، زنده زنده چال کنم و روشو بتن بزتم. میخوامش... بدون کمترین دردسری!

تماس قطع می‌شود و فیاض می‌ماند با سلیم.
فیاض می‌ماند و مردی که دیروز خبر کذب از او
شنیده.

نیم و جب جلو می‌آید و باعث می‌شود فیاض به دیوار
بچسبد.

سر کج می‌کند و همیشه ارامشش، وحشتناک تر از
خشمش بوده است:

_دیروز یه گوهی تناول کردی که امروز باید باقی
مونده شو تف کنی...

_به... به خدا فقط خواستم کفریت کنم. ولی همش
دروغ نبود... نفس زنده ست. به کی قسم بخورم
حرفمو باور کنی؟

سلیم روی زانو خم می‌شود و روبه روی فیاض
مینشیند.

لیا مسکوت مانده است. اما تک تک کلمات بین مکالمه
ی فیاض و امیر را شنیده است.

شاید گمان میکند از این ساختمان جان سالم به در
میبرد که احساس برد دارد.

__چطور فهمیدی زنده ست؟ مدرک و سند میخوام!

__دیگه مدرک از این قوی تر که دختره رو از تو قبر
کشیدن بیرون؟ یه رفیق داره به نام سارا. یه وکیل
ناشناس که کلی خرش میره و اون زمون با دکترهای
متعدد در ارتباط بوده. وسایل فیزیوتراپی خریده و
حتی بعد از یه مدت، دنبال یه شناسنامه ی جعلی بوده.
اینکه در آخر با چه اسمی اون شناسنامه رو درآورده
رو من نمیدونم. اما اگر میخوای از نفس خبر بگیری،
برو دنبال اون زن!

زنئوس

#۷۸۹

سلیم از جا برمی‌خیزد تا به طرف در برود.
لیا پشت سرش می‌آید و فیاض از تنها ماندن با این
عفریته لرز میگیرد.

__سلیم؟ میشه منو برسونی یه جایی؟

قدم هایش متوقف می، شوند و به طرف زن مکار
برمیگردد.

هاه... این زن سلیم را خر فرض کرده؟

_کی گفته بعد از شنیدن اراجیف بین این تاپاله و اون
بی شرف میتونی جایی بری؟

مردمک های لیا تکان میخورند.
مگر همدست نیستند؟
به همدیگر کمک میکنند.

_س.. سلیم... اخه...

از شانه ی چپ به طرف فیاض برمیگردد.
نگاهش میکند و مخاطبش لیاست:

_تلفن!

تلفن فیاض با شک، در اختیار سلیم قرار می‌گیرد و
در اتاق توسط او باز میشود:

__تا موقعی که من می‌گم، دیگه وارد این اتاق نمیشی!

مردمک های فیاض برق می‌زنند و میتواند نفس
راحتی بکشد.

لیا بدون چون و چرا مجبور است بیرون برود و با
اکراه، همین کار را می‌کند.

میان چهارچوب در قرار دارد که صدای فیاض، به
گوش هردویشان می‌رسد:

__هی زنیکه!

لیا با صورتی سرخ شده به طرفش برمیگردد.
دست و بالش بالاخره دوباره باز میشود.

_اگر راست گفته باشی... اگر فریال زنده باشه...اگر
خون، خون کریم بستانی باشه... قبر همه تونو با
دستای خودش میکنه!

هنوز لیا جوابی نداده است که سلیم تنش را به بیرون
هول می‌دهد و نگاه غیض آلودش را به فیاض
می‌دوزد.

خفه خون میگیرد مرد.

خفه می‌شود و سلیم با چند تار مویی که در جیب دارد،
در اتاقی که فیاض در آن حبس شده را با قفل امنیتی
بزرگ، مهر و موم می‌کند.

فریال بستانی!

بالاخره پیدایش می‌کند!

زنئوس

#۷۹۰

نفس:

اینجا تنها جایی است که از شر دوربین های امنیتی در
امان بوده است.

اتاق زیر شیروانی.

میتوانم بدون اینکه ترس از شنیده شدن مکالمه هایم
داشته باشم، با آن مرد پژوهشگر صحبت کنم.

هر دو تلفن دارای شنود هستند و من به تلفن پیشرفته تر
نیاز دارم.

تلفن کوچک را در اتاقم گذاشته ام. صدای تلویزیون
روشن، شاید گواهی بر این باشد که من آنجا هستم.

دستگاه کوچک وصل شده پشت تلفن اندروید را بیرون
می کشم و پشتش را می بندم.

تماس که برقرار می‌شود، من چشم می‌بندم از
اضطراب.

قرار است ناگفته‌هایی را به زبان بیاورم که هیچکس
باورشان ندارد.
او باورم میکند.

میفهمد که من دیوانه نیستم و این دیده‌ها، حاصل
تخیل مغز به خواب رفته‌ام نیستند.

_الو؟

_سلام آقای ماهینی... نفس هستم. نفس سلطانفر!

لحظه‌ای پشت خط مکث می‌شود و بعد، صدای
شگفت زده‌اش در گوشم مینشیند:

_خودتونید خانم سلطانفر؟ میدونید چقدر منتظر
تماستون بودم؟

چشم میبندم و بدنم هنوز ضعف دارد.

تتم هنوز درد دارد:

_متاسفانه اصلا شرایط خوبی نداشتم! الان مساعدین با هم صحبت کنیم؟

_بله بله... چند لحظه صبر کنید من ضبط صوت و دفترچه یادداشت رو آماده کنم، تصویری با هم صحبت میکنیم!

صدای خش خشی به گوش می‌رسد و من دست به پیشانی ام میگیرم.

همیشه به این می‌اندیشم که از کجا شروع کنم؟

من برنامه های خاص تجربه گر ها را دیده ام.

اصلا نمیخواهم به گونه ای فهمیده شوم که قصد تقلید دارم و یا برنامه ای پشت این حال بد است.

تماس صوتی را قطع میکنم و اپلیکیشن تماس
تصویری را باز...

در حال تماس است مردی که تشنه ی فهمیدن
موصوعات ناب تجربه گرهاست.

آیکون سبز رنگ را میکشم. سلامی دوباره بینمان رد
و بدل میشود و او چشمان مشتاقش را به دوربین می
دوزد:

__فرمایید خانم. من گوشم با شماست. سوالی از بنده
داشتین؟

__سؤال های من خیلی زیاده. جوابشون اگر با
شماست، حاضرم روزها پشت این خط منتظر بمونم
تا جوابی براشون بگیرم!

__متأسفانه من سعادت چنین تجربه ای رو نداشتم. آنچه
که طبق گفته ی تجربه گرها به دستم رسیده رو

پژوهش کردم و از بین اون ها به موارد مشترکی
رسیدم که جواب گرفتن از اون ها، کمی آسون تره!

بغض میان گلویم می آید:

_از کجا شروع کنم؟

زنوس

#۷۹۱

_خواهش میکنم اروم باشید خانم. درک میکنم ممکنه
به یاد آوردن یه سری از صحنه ها براتون دشوار
باشه. اما ما اینجاایم که به یه کشف بزرگ برسیم.
اینجاایم تا کسانی که این تجربه ها رو تخیل میدونن،
به باور برسونیم!

_مردن سخت نیست. حداقل... حداقل جون دادن برای
منی که یه فرشته ی کوچولو رو حمل می کردم سخت
نبود. شاید خدا به همون فرشته ی کوچولو نظر کرده
بود!

_شما باور دارید که طی اون مدت زمان خاص، قطعا
و یقینا مرگ رو تجربه کردید؟

حس می کنم چشمانم داغ می شوند:

نمیدونم... من حتی مطمئن نیستم اون لحظات هنوز زنده بودم یا بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زدم. چیزی که میدونم، اینه که توی یه چشم بر هم زدن، این دنیا با تمام کائناتش... با همه بزرگیش، به اندازه ی یک نقطه ی سیاه کوچیک، تو دل یه گرداب سفید پر از نور گم شد...

منقلب شدن را در چهره اش می‌بینم. اینکه او تحت تأثیر حرف هایم قرار بگیرد، من را برای گفتن ادامه ی ناگفته هایم ترغیب می‌کند. بغضم بغضی آشناست که تا زمان نفس کشیدنم از یاد نمی‌برم. حسی درست مانند لحظاتی که برای رسیدن به آن نور ملکوتی اشتیاق داشتم و گویی او من را پس می‌زد.

_اون نور... اون دریای پر از روشنایی به من حسی داده بود که هرگز تجربه ش نکرده بودم و آشنا تر از هر آشنایی بهم القا می‌شد. من برای دویدن به طرف

اون نقطه تلاش می‌کردم و اون آرامش خالص رو
میخواستم. اون حس ناب...

_ شما از اینکه فرزندان رو رها کنید راضی بودید؟
قبلا گفته بودید جسم کوچک جنین رو دیدید!

آری من دیدم. امید را... حتی ثانیه به ثانیه ی بزرگ
شدنش را... من آینده ی امید را بدون خودم دیدم...
دیدم و اکنون حتی یک واوش را به یاد ندارم!

_ من فقط اون حس قشنگ رو میخواستم. امید زنده
می‌موند... چون اون نور داشت این یقین رو به من
میرسوند. بدون اینکه حتی کلمه ای حرف بزنه...
بدون اینکه گوش مادی من چیزی بشنوه... اما من
میخواستم اون زیبایی بی حد و حصر رو بغل کنم. من
تنها نبودم... کسی کنار من بود که انگار سال های
سال همراهم بوده... انگار که حتی از تک تک
استخوانم به من نزدیک تر بوده...

زئوس

#۷۹۲

_اون کی بود؟

_قبلا هم گفته بودم. انگار مأموریت گرفته بود که فقط از من محافظت کنه. نه صدا بود نه جسم. نه تصویر بود و نه هیچ چیز دیگه... اما بود... درست مثل همون صداهایی که وقتی میخواستم یه کار اشتباه انجام بدم و بهم نهیب میزد... وقتی مورد خطر قرار میگرفتم و بهم هشدار میداد... من یقین پیدا کردم که اون وجود داره... و از روزی که من به دنیا اومدم، برای مراقبت از من همراه بوده...

__چه کسی این رو به شما فهموند؟

__خودم... همه چیز بدون بعد مادی بود. هیچ چیزی
رو نمیشه توصیف کرد... نه رنگ هاش... نه حسی
که بهم دست میداد... انگار که سالهای سال تو همون
تونل پر از نور می‌دویدم و نمی‌رسیدم... تو هر نقطه
ای از اون نور، ذره ذره، ساعت به ساعت عمری که
هدر داده بودم رو میدیدم... از خودم شرم میکردم...
از خودم متنفر می‌شدم... حسرت میکشیدم حتی...

__میشه بپرسم بزرگترین حسرتی که توی اون تونل
داشتید چی بود؟

چشم میبندم و سینه ام شرحه شرحه می‌شود وقتی یاد
آن لحظه می‌افتم.
قسم میخورم هیچ حسرتی بالاتر از آن نبوده و نیست.

_اینکه چقدر احمقانه اینجا رو جدی گرفتم. چقدر
کودکانه چیزایی که میتونستم داشته باشم رو باختم...
وقتی از اون بالا به پایین نگاه می‌کردم و اون نقطه‌ی
کوچیک رو میدیدم، حقیر بودم رو با گوشت و
استخون حس می‌کردم... چقدر خوش خیال بودم و
چقدر معرور... چقدر واسه چیزای پوچ جنگیدم و به
لحظه‌ای که ممکنه همه چیز رو... حتی لباس تنم رو
اینجا جا بذارم و برم یه محیط واقعی تر، فکر
نکردم... من اونجا احساس باخت داشتم... یه باخت
مفتضحانه‌ی پر از تحقیر...

_چقدر زیبا بیانش میکنید. تا حالا با هرکسی که
درمورد تجربه‌ش پرسیدم، هیچ کدومشون نتونستن تا
این حد تأثیر گذار حسشون رو از اون لحظه بیان
کنن...

_من برای تعریف و تمجید دیدار با شما رو نخواستم
جناب ماهینی. لطفا کمک کنید بفهمم... کمک کنید از

این سردرگمی بیرون بیام. میخوام ثابت کنم که اینا خیال و وهم نبودن... ریکآوری مغز حین پایین بودن مفرط هوشیاری نیستند... من میخوام هم به خودم، هم به بقیه ثابت کنم که چیزایی که دیدم واقعی بودن!

_هیچکس به جز خودتون نمیتونه این رو ثابت کنه. یه نشونه... یه علت که ما زمینی ها ازش غافل بودیم و شما با چشم غیر مادی دیدید. مثل دیدن اون جنین... مثل دیدن حال بد همسرتون... من نمیتونم به همینا بسنده کنم چون کسی باور نداره. به هر کسی توضیح بدید با ضمیمه ی خنده بهتون جواب میده که اینا رو یه کودک چند ساله هم میتونه از خودش بگه!

خنده ی بهت آمیزی روی لب هایم می نشیند و سر تکان میدهم:

__کودک های چندساله میتونن مایل ها به کشور دیگه
ای سفر کنند و حال و احوال کسی که نمیتونن با چشم
مادی ببینند رو حس کنن؟ میتونن افکارش رو بخونن؟
آیا یه کودک چند ساله، میتونه کسی که سالها پیش به
رحمت خدا رفته و هیچوقت حتی موفق به دیدن
عکسش نشده رو ببینه؟

زنوس

#۷۹۳

__ببینید. ما بین تجربه گرهامون تک و توک از این
موارد داشتیم. اما مشکل بیننده ها یه چیز دیگه ست.
اینکه گمان میکنند ما با کسانی که به برنامه دعوت
میکنیم ساخت و پاختی داریم و یا اونقدر برنامه ریزی
کردیم که مو لای درزش نره... من یه تجربه ی خاص
میخوام. چیزی که کمک کنه پژوهش ما باورپذیر تر
باشه!

میخواهد مردم را به باور برساند؟
هیچکس تا خودش نخواهد نمیتواند اعتماد کند.

_مشکل این مردم از جای دیگه آب می‌خوره آقای
ماهینی... مشکل اصلی، ترویج افراطی دینیه که توش
اشد مجازات ها بولد شده. اینکه برای رسیدن به
خواسته هاشون، دین رو قربانی کردن. اینکه برای
خفه کردن مردمی که هیچ چیز جز گرایششون ندارن،
از خدا استفاده کردن. از خدا استفاده کردن تا شکم
خودشون و آقازاده هاشونو پر کنن. دین رو... مردم
رو قربانی کردن. مشکل بزرگ کشور ما اینه که
میخوان مردم رو به زور وارد بهشت کنن. از جهنمی
میگن که خداهش رو مثل یک دیو وحشتناک توصیف
کردن. از آتیشی میگن که مثل زغوم از حلقشون وارد
و از جای دیگه شون بیرون میره... از مهربونی خدا
نمیگن. از بخشندگیش. از ذات قابل پرستشی که اگر به
درستی توصیفش میکردن، قسم میخورم تک تک
مسیحی ها و یهودی ها هم به دین ما گرایش پیدا
میکردن. نه اینکه جوون هامون روز به روز متنفر تر

بشن و افسرده تر... مشکل بزرگ ما کسانی هستند که
جای اشتباهی قرار گرفتند. کاش مردم بدون خدا هیچ
ربطی به کثافت کاری ها و ریاکاری های مروجین
دین نداره...

مکث میکند. نفس نفس زدن های از سر خشم من را
میبیند.

مکث میکند چون میترسد.

از حرف زدن میترسد.

_نمیدونم سؤالم رو چطور بپرسم. اما فکر میکنم
جوابم رو بدونم!

_من فقط یک گوشه ی کوچیک از اون جهان بزرگ
رو دیدم. شاید به اندازه ی یک سر سوزن، باز شدن
از اون دریچه ی ژرف...

_شما میخواین بگین همه چیز اونطوری که برای ما
توصیف شده نیست؟

دست به صورتم میکشم.

من نمیدانم جواب این سؤال سخت را چگونه بدهم.
نمیدانم چه بگویم که کسی دچار سوءتفاهم نشده و از
جواب من، استفاده‌ی سویی نکند.

_من پیامبر نیستم... فرشته هم نیستم... من حتی یک
درصد از هدف این چرخه‌ی بزرگ رو نفهمیدم.
اما... اما با چیزایی که دیدم.... میتونم قسم بخورم
که...اون خدایی که برامون توصیف شده، با خدایی
که اون بالاست، خیلی فرق داره...

زنوس

#۷۹۴

__بیشتر توضیح بدید لطفا. اینکه چی دیدید که به این
باور رسیدید؟

از دیدنی هایم بگویم؟ من چه ها که ندیدم...
همه چیز به سرعت از جلوی چشمانم گذر میکرد.
فلاش هایی که بک و پلی می شد و صداهایی که مانند
کابوس در گوشم زنگ می زد.

__من تک تک ثانیه هایی که از عمرم حروم کرده بودم
رو دیدم. از لحظه ای که به دنیا اومدم. تا ثانیه ای که
تصادف کردم. پدرم رو دیدم... خواهرم... من کسی
که یک عمر برای خون خواهی و ثابت کردن بی
گناهیش جنگیده بودم رو دیدم. سخت ترین مجازات من
همین بود... دیدن!

اشکم می‌چکد. آری سخت ترین جزای من، دیدن
حقیقت ها بود.

دیدن حقارت خودم...

_من میلیون ها آدم دیگه رو دیدم که انگار سال های
سال میشناختمشون. پدربزرگم.. جدم...یه چیزی که
توجه منو جلب کرد این بود که، اکثر آدمایی که اونجا
حالشون بد بود، تو این دنیا رنگ محبت ندیده بودن...
به خاطر کمبود توجه، به خاطر سختی هایی که
اطرافیانшон ندونسته بهشون تحمیل کرده بودن، دست
به کارهایی زده بودن که شاید اگر فرصت برگشتن به
اینجا رو داشتن هرگز انجامشون نمیدادن! هزاران
هزار آدمی که مورد تبعیض قرار گرفته بودن و به
خاطر عقده های درونیشون تن به هر کاری داده بودن.
کاش اونایی که می ایستن کنار خیابون و با توهین و
تحقیر ازمون میخوان لباسای تنگ و کوتاه بپوشیم یا
اون چند تا تار موی ژولیده رو بپوشونیم، یه کم
انسانیت بهمون یاد میدادن. اینکه با یه کلمه، با یه
حرف کوچیک چطور میتونیم دل کسی رو به درد
بیاریم و همون حرف کوچیک، چه تبعاتی برامون در

پیش داره... کاش کسی بود یادمون میداد ظلم کردن،
فقط دزدی و قتل نیست... ظلم یعنی گند زدن به
اعتقادات بقیه. خراب کردن خدا تو چشم بنده ش...
یعنی حق کسی که از حقوقش بی خبره رو
خوردن. ظلم یعنی انسان های بی گناه رو تحت فشار
گذاشتن، سوءاستفاده کردن، له کردن... ظلم یعنی پدر و
مادری که بدون در نظر گرفتن آینده ی بچه ای که
روی زمین انداخته هر کاری که دلش میخواد بکنه.
ظلم یعنی نادیده گرفتن، تحقیر کردن، قضاوت
نابجا... ظلم یعنی خراب کردن یه آدم تو چشم
بقیه... یعنی دوبه هم زنی... یعنی دورویی... یعنی دل
شکستن... یعنی خیانت...

_آروم باشید لطفا... فکر میکنم خیلی تحت فشار قرار
گرفتین!

با کف دست، اشک هایم را پاک می کنم و لحظه ای
چشم می بندم. یک نفس عمیق:

_من خوبم... خوبم!

صدای پس دادن بازدم سنگین مرد به گوشم می‌رسد و
چشم باز میکنم. انگار از یاد برده ام برای چه کاری با
او تماس گرفته ام.

__من عذر می‌خواهم از اینکه تو این موقعیت تحت
فشارتون می‌ذارم. اما...

دستانم را بالا می‌آورم و لب‌هایم را تر میکنم:

__بپرسید لطفا... انگار من نمیدونم دقیقا باید از کدوم
گوشه وارد بشم!

کاغذی که در دست دارد را روی میزش رها می‌کند و
لحظه‌ای سر پایین می‌اندازد.
نگاه که بالا می‌کشد، گویی برای گفت‌وگو است.

_طوری که شنیدم، شما دانشجوی پزشکی هستن.
درسته؟

فقط نگاهش میکنم و او خودش می، داند این به معنای
تایید است.

_من میخوام از نظر علمی، این تجربه رو تحلیل
کنید. میتونید؟

زئوس

#۷۹۵

تک خنده ی حیرانم او را هول می، کند.
با انگشت، عینک فریمش را پایین می آورد و جدی تر
می شود:

_ببینید خانم سلطانفر... پزشکان زیادی هستن که برای رد تحقیقات ما، داده هایی رو فراهم کردن که با راهکارهای علمی، این فرضیات رو رد کنن. اونا میگن دیدن قسمت عمده ای از زندگی فرد درست بعد از افت هوشیاری، مربوط به بخشی از مغز هست که هیچ ربطی به جهان غیب نداره و دلیل علمی براش آوردن.

من یه دلیل محکم میخوام... شما پزشکی خوندید و علی رغم اطلاعاتتون، با من تماس گرفتید و از کسی که هیچ چیز از پزشکی نمیدونه کمک خواستین. اگر...

لب هایم با لبخندی تلخ کشیده می شوند:

_وقتی هنوز به ایران برنگشته بودم، خیلی در این مورد تحقیق کردم. خیلی ها بودن که مثل من چنین تجربه ای داشتن. هیچکدوم از اونا رو کسی اجیر

نکرده بود. هیچکدام از اونا، مسلمان نبودن. اما دیدن... همه ی اونا مثل من اون نور رو دیدن... همه ی اونا مثل من، تک تک لحظات زندگیشونو مثل یه فیلم دیدن... فرشته ی راهنمای خودشون رو حس کردن... بین همه ی اونا، یه پزشک بود... یکی نه... چندین پزشک بودن که با چنین تجربه ای روبه رو شده بودن. یکی از اونا، توی فیلمی که ازش ضبط شده بود، حرف خوبی زد. اون می‌گفت، جایی که خدا هست، علم هیچ معنایی نداره...

لبخند روی لب او هم می‌آید. شاید جوابی که میخواست از من نگرفته باشد اما، پاسخی که من به سؤال پیچیده و قانون مندش دادم، ذهنش را قفل می‌کند.

__ من هم مثل تک تک کسانی که دنبال یه جواب درست و حسابی برای این سؤال هستن، تشنه ی شنیدن بودم. تشنه ی روبه رو شدن با هم نوعان خودم. اما بارها و بارها از خودم، از دانسته های علمیم، از

بزرگترین استاد‌های علوم پزشکی پرسیدم. پرسیدم آیا
اون بخش از مغز که بعد از افت هوشیاری شروع به
ریکاوری میکنه، میتونه مکانی رو ببینه که چشم
مادی من توی این دنیا، هیچ وقت ندیده؟

_کجا؟ آیا جایی بوده که حین کمای مغزی، دیده باشید
و در واقعیت به وجودش پی برده باشید؟

به صفحه ی کوچک نگاه می‌دوزم. حتی فکر کردن به
آن، میتواند تتم را به لرزیدن وادار کند.

_من... من کسی رو دیدم که... که فکر میکردم فوت
شده!

ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند. متوجه نمیشود. شاید
نتوانسته ام به درستی منظورم را برسانم.

آب دهانم را قورت می‌دهم. سینه ام درد می‌گیرد و او
صدایم می‌زند:

_خانم سلطانفر؟

_کسی که خیلی وقته... خیلی وقته همه فکر میکنن فوت شده... و اون... اون زنده ست!

زئوس

#۷۹۶

مردمک هایش جا به جا تکان می‌خورند.
قلب خودم هم شروع به تند تپیدن می‌کند.
این میتواند یک انقلاب بزرگ در پژوهش های آن مرد باشد.

میتواند تمام علت های علمی ای که مخالفان این برنامه برای رد تحلیلات می آورند را محکوم کند.

__پ... یعنی چی؟ میشه توضیح بدید؟ شما کی رو دیدید؟

معه ام ترش می‌کند.

هر موقع به زنده بودنش می‌اندیشم، تمام فشارهایی که این مدت تحمل کرده ام، یکجا روی سینه ام سنگینی می‌کنند.

__نمیتونید اسمش رو بگید؟

هیجان زده است و این میتواند ترس من را بیشتر کند.
دستانم را زیر شالم می‌برم و گوش‌هایم را می‌گیرم.
پچ پچ‌ها و نفس نفس زدن‌ها بروند.
صدای جیغ‌های بلند...

آن همه فریاد...

رنگ خون برود...

التماس ها بروند...

خیانت برود...

_خانم سلطانفر؟

صدایش ضعیف به گوشم می‌رسد اما... با نفس های
تند شده، دستانم را از روی گوش هایم برمی‌دارم:

_ببخشید... معذرت می‌خواهم!

_حالتون خوبه؟ رنگ پریده به نظر می‌رسید!

_من دیدم... اون خونه رو دیدم... کارگاهی که داشت
آتش می‌گرفت... من اون مرد رو دیدم... مادرم رو
دیدم... عموم رو دیدم... من بچگی سلیم رو دیدم...
خواهر کوچولوم... اون... اون...

چانه ام می لرزد و بغضم می شکند.
پیشانی ام را روی پشت دستم می گذارم و شانه هایم
نیز شروع به لرزیدن می کنند.

_درک می کنم. اما لطفا به خودتون مسلط باشین... با
وجود موقعیت حساس شما، وقتمون کمه خانم سلطانفر!

پیشانی ام را از روی دستم برمیدارم و نگاهش می کنم.
میشود درک کرد که آن مرد چقدر برای شنیدن جوابم
عطش دارد.

میخواهد پروژه ی جدیدی باز کند و این میتواند چندین
طبقه، تحقیقاتش را به بالا پرتاپ کند.

_برام سند علمی آوردن... آزمایش ژنتیک... عموم
گفته بود... گفته بود نگار خواهر ناتنی منه. اما... اما
نبود! من و نگار... از یه پدر بودیم!

زنئوس

#۷۹۷

دویدن مردمک هایش یعنی انتظار بیش از حد.
او از آشوبی که درون من به پا شده است بی خبر
است.

بی خبر است و فقط میخواهد تجربیاتش را بیشتر کند.

درست متوجه شدم؟ شما قبلا توی فرمی که پر کردید
گفته بودید خواهرتون فوت شده. ایشون... زنده هستن؟

مشت محکمی روی سینه ام فرود می آید.
نفسم بند می آید و او سر تکان می دهد:

__آره؟

لب باز می‌کنم و تا می‌خواهم جوابی به او بدهم، نگاهم روی مانیتوری که راهروی طبقه ی پایین را نشان می‌دهد، می‌افتد.

سلیم؟

به این زودی برگشت؟

دستپاچه و حیران از جا بلند می‌شوم و چتری هایم را داخل می‌فرستم:

__عذر می‌خوام آقا. من بعدا باهاتون تماس می‌گیرم.
الان تو موقعیت بدی قرار گرفتم.

نور پرفروغی که در چشمانش روشن شده بود، با افسوس خاموش می‌شود و شانه هایش می‌افتند:

پس در اسرع وقت من رو خبر دار کنید لطفا. خیلی مشتاقم بدونم کسی که ازش حرف می‌زدید کی بوده و چه اطلاعاتی ازش دارید!

سر تکان می، دهم و به سرعت خدا حافظی میکنم. سلیم اگر ببیند من با تلفن صحبت می‌کنم، قطع به یقین آن را از من می‌گیرد.

فی الفور، تلفن را زیر یقه ام می‌فرستم. از طبقه ی زیر شیروانی پایین می‌آیم و هنوز پله ی آخر را نرفته ام که، از بالا با قامت بلند و استوارش رو به رو می‌شوم.

او که از آن پایین به سر تا پای من نگاه می‌کند و اخم دارد.

اخمش، هزار هزار درجه من را می ترساند.

__س... سلام!

چشمانش هم عاشق ترم میکنند و هم ترسو تر...
اگر آن روزها بود، نفس، میدوید و خودش را در
آغوشش می انداخت.
دست هایش را دور گردن او حلقه می کرد و با شیطنت
لب می زد:

__اخماتونو بخورم آقای گند اخلاق؟

زنئوس

#۷۹۸

سرتاپایم را از نظر می‌گذرانند و ابروهایش بیشتر از
پیش به هم نزدیک می‌شوند:

__اون بالا چکار میکردی؟

پلم تیک می‌گیرد و پله ی آخر را هم پایین می‌آیم.
دستانم را که در هم قفل می‌کنم، لنگ ابرویش بالا
می‌رود و نزدیک می‌شود:

__چه غلطی میکردی اون بالا؟

__هیچی... چکار میتونم بکنم؟

مردمک هایش تنگ می‌شوند و حالات چهره ام را
خیره نگاه می‌کند:

__راحیل کجاست؟

لبه‌ایم به همدیگر فشار می آورند. بوی تنش حسادتم را
بیشتر می‌کند.
شانه هایش. سینه اش... صدایش.

__از من سراغشو می‌گیری؟

سرش روی صورتم زاویه می‌گیرد و سلیم آنقدری بی
رحم شده است که با همین بازی‌ها بخواهد عذابم دهد.
همین دور و نزدیک شدن‌ها...
این هیجان‌های لعنتی... آوردن نام زنی که من را تا
سرحد دیوانگی، به حسادت وادارد.

__من که می‌پرسم ازش. اما وای به حالته اگر تو کاری
کرده باشی!

حجم سنگین و گردی بین گلویم گیر می‌کند.

پلک که می‌زنم، چشم‌هایم نم می‌گیرند. صدای قلبم را
قطعا نمی‌شنود. اما نگاه می‌گیرد:

__دیگه اینجا نبینمت. برو تو اتاقت!

با صورت گر گرفته و قلبی داغان از کنارش
می‌گذرم.

هیچ چیز دیگری نمی‌گوید.

نمی‌گوید چون میداند به اندازه ی کافی، زخم زده
است.

شاید زخم های دیگرش را برای بعد می‌گذارد.

شاید اصلا از صحبت کردن با من خسته شده است.

دست روی سینه ام می‌گذارم و همزمان با وارد شدن،
صدای خاله مهلقا را می‌شنوم:

__بیا یه کم آویشن بخور دختر...

در اتاق را روی هم می‌گذارم.
از هدف هایم دور شده ام. از امیدم...
روزهای اولی که به اینجا آمده بودم، چگونه نگاهم
میکرد؟
در آن خانه ی روستایی...
در آن اتاق کوچک هتل...
چقدر زیبا نگاهم میکرد. من بی تابى هایش را دیدم.
عشق ورزیدنش...
چگونه میتواند اینقدر زود رنگ عوض کند؟
به غیر از اینکه...

نگاهم در آینه به صورت خودم می افتد.
قلبم سقوط می‌کند و دستم به دیوار می‌ماند.
چگونه میتواند به این سرعت تغییر موضع بدهد؟ به
جز این که همه چیز را فهمیده باشد؟

زنئوس

#۷۹۹

راوی:

هر دو دستش را بین موهای کوتاهش چنگ می‌کند.
چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟
نفس... دیوانه شده است؟

با دو انگشت گوشه های لبش را می‌فشارد و نمی‌فهمد.
تجربه ی پس از مرگ؟
اگر این دیوانگی نیست، پس چه نام دارد؟

مشتی در هوا رها می‌کند و غرشش را خفه...
شاید خوب متوجه حرف هایش نشده باشد. نه؟

«_من... من کسی رو دیدم که... که فکر میکردم فوت شده!»

روی تخت می‌نشیند و گوش هایش را می‌گیرد.
نباید مغزش درگیر این کلمات شود.
باید آن زن را پیدا کند.
سارا...

حتما نفس را چیز خور کرده اند.
از همان داروهای روان گردانی که مسیر فکری انسان
ها را تغییر می‌داد.
دوا خورش کرده اند...

نفس می‌زند و مشتش را روی تشک تخت می‌زند.

این چه سمی بود دیگر؟

«_کسی که خیلی وقته... خیلی وقته همه فکر میکنند فوت شده... و اون... اون زنده ست!»

با نوک انگشت شقیقه هایش را می‌مالد.

حرف هایش... خدای من!

نفس... واقعا دیوانه شده است!

ناگهان از جا بلند شده و از اتاق بیرون می‌رود.

مهلقا جلوی راهش می‌آید:

_آقا ناهار آماده ست. گرم کنم براتون؟

چانه بالا می‌اندازد و همزمان با خروج از پاگرد بزرگ، بلند لب می‌زند:

سپردم بیان سیستم رو دوباره فعال کنن. حواست به
نفس باشه!

صدایش را از عمد بلند می‌کند تا به گوش نفس برسد.
می‌رسد و دخترک زیر پتو کز می‌کند.
می‌رسد و دست سلیم مشت می‌شود.
حتی با وجود حرف هایی که امروز از فیاض شنید،
هیچ چیز نمیتواند دسیسه های نفس را نقض کند.
دخترک لعنتی... او هنوز هم برای زمین زدن سلیم
حریص است.
و لعنت به سلیم... لعنت به او که نمیتواند آنگونه که
میخواهد مجازاتش کند.

پشت فرمان می‌نشیند و با دمی عمیق، چشم باز
می‌کند.
دارد خل می‌شود...

گوشی را برمیدارد قبل از اینکه به سرش بزند و به آن
اتاق برگردد.

_الو؟

صدای گرفته ی راحیل است. شاید هم پر از ترس!

_کجایی؟

زنئوس

#۸۰۰

کنار خیابان ایستاده است.

با نگاهی به دور و بر، روبه رویش ماشین را متوقف می‌کند و دخترک با عینک دودی اش سوار می‌شود.

__سلام!

در را که می‌بندد، سلیم گاز می‌دهد.
سکوتش دختر را بیشتر می‌ترساند. ترس از دیدن آن
فیلم ها قبل از پاک شدنشان توسط راحیل.

__چی شد زدی بیرون؟ با نفس بحث شد؟

به طرف نیم رخ مردانه ی سلیم برمی‌گردد.
اخم هایش. گودی زیر چشمانش. جدیتش. قدرتش.
لبهای دخترک می‌روند که بلرزند.
بغضش هم:

__من کاری به کارش ندارم. اون دائم تهدیدم میکنه!

فک سلیم قفل شده و از انقباض آرواره هایش، راحیل متوجه خشمش می‌شود.

دست و پایش را گم می‌کند و تمام سعی اش این است که همه چیز را عادی نشان دهد.

_اون خیلی خطرناکه سلیم. میدونم تا میبینیش دلت می‌لرزه و عقل از سرت می‌پره...ولی اون اصلا یه زن معمولی نیست!

چانه ی سلیم تکان می‌خورد.

می‌داند. نفس اگر یک زن معمولی بود، سلیم میتواندست به راحتی مغزش را بشکافد و تویش را ببیند.

راحیل از شانه ی چپ، کامل به طرفش برمی‌گردد و هرکس نداند، سلیم خیلی خوب متوجه می‌شود که نفس

با آن اطلاعات نصفه و نیمه، بدجور این دختر را
ترسانده است:

__عقل تو به کار بنداز. اون زن یه بار زمینت زده.
برگشته که بچه شو ببره. چرا دلت نمیاد از سر راهت
برش داری؟

پلک سلیم تیک می‌گیرد و تیز به طرفش برمی‌گردد:

__چی میگی تو؟ منظور تو درست برسون ببینم!

راحیل با هردو دست، شقیقه هایش را می‌گیرد.

بدجور در منگنه گیر کرده است.

نمیداند چگونه بگوید. چه جوابی بدهد که سلیم بل
نگیرد.

دم تندی می‌گیرد و با نگاه مضطربش، به سلیم خیره
می‌شود:

_سلیم این بار اون زن یه جوری می‌زنه که نتونی بلند شی. یه جوری می‌زنه که هیچ راه پس و پیشی نداشته باشی. اون خیلی باهوشه. خیلی زرنگه. خیلی مکاره.. خیلی...

_هیس!

زنئوس

#۸۰۱

نفس دخترک با دیدن مردمک های گرد شده از خشم سلیم، در سینه اش گره می‌خورد.
انگشتی که روی لبش گذاشته و نگاهی که ترس القا می‌کند.

_س... سلیم من...

_گفتم ساکت. کی گفت میتونی درمورد زندگی
شخصیم دم گوشم روضه بخونی؟

حالا مردمک های راحیل از تعجب گرد می شوند.
این سلیم است؟

مرد حواسش را به رانندگی اش می دهد و می خواهد
یک جای خوب ماشین را نگه دارد.

_هوم؟ چی بیخ گوش من میخونی؟ که نفس و بکشم؟
کی گفت تو میتونی درمورد زنده موندن و نموندنش
نظر بدی؟

راحیل به سکسه می افتد.

از دفعه ی قبل هنوز متوجه نشده است که سلیم در این
مورد هیچ جوره با او سر شوخی ندارد؟
چرا هی خودش را بیشتر و بیشتر از چشم می اندازد؟
شاید ترس. شاید وحشت از دانسته های نفس، بزرگ
ترین علت آن باشد.

_من... من فقط نگرانم. نگران تو و امید... چرا
اینجوری با من حرف می زنی؟

سلیم بی توجه به بغضش، کنار خیابان متوقف می شود
و با چانه به کیش اشاره می کند:

_زنگ بزن مامانت!

چشم های دخترک ساکن می مانند و ماتش می برد.
چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟

_همین الان... تصویری بگیر میخوام مامانتو ببینم!

لبخند هول و دستپاچه ای روی لبهایش جا می‌گیرد و صدایش پی‌لرزد:

_این نوع برخوردت اصلاً درست نیستا... داره بهم برمیخوره!

سلیم بازوی چپش را روی فرمان می‌گذارد و با همان چشم‌های تیره ی گود افتاده، با همان جدیت و با همان خشم، نگاهش می‌کند.
نگاهش میکند و بند دل دخترک پاره می‌شود.

_منتظرم. میتونی فقط رو صورت خودت بگیری!

سینه ی راحیل می‌لرزد.

رنگش دارد به سفیدی می‌گراید و با دلخوری، نگاه از
سلیم می‌گیرد.

زیپ کیفش را که می‌کشد، آهسته و با لحنی دلگیر لب
می‌زند:

_حرم‌تای بینمون رو از بین می‌بری. مگه من چکار
کردم؟

گوشی از میان انگشتانش بالا می‌آید و جوابی از سلیم
نمی‌گیرد.

میداند منتظر آن تماس است.

می‌داند تا زنگ نزنند، سلیم دست از سرش برنمیدارد!

زئوس

#۸۰۲

دست به موهایش می‌کشد و سلیم لرز دستش را
می‌بیند.

سر و کله ای این دختر از کجا پیدا شد؟
از خیابان...

به کجا پیوست؟

به تخت سلیم. به برهنه شدنش. به اعتراف دختر
بودنش. به اعتراف نقشه داشتنش. به اعتراف کارمند
شهرام بودنش.

همه چیز یا خیلی ساده و پیش پا افتاده بود. یا اینکه
سلیم آن را همینقدر ساده و پیش پا افتاده دیده بود.

__برنمیداره. آنالین نیست!

__زنگ بزن بگو آنالین شه!

راحیل اخم می، کند و لحنش این بار تند و تیز تر
است:

_تو اصلا با مامانم چیکار داری؟ چرا اینقدر با توهین
و تحقیر باهام رفتار می‌کنی؟ غیر از اینه که خواستم
چشماتو روی حقیقت باز کنی؟

سلیم پلک می‌بندد و دخترک می‌داند دارد خورش را به
جوش می‌آورد.

ثانیه ای بعد، گوشی اش توسط دست سلیم قاپیده
می‌شود و صدای جیغ خفه و پر هیجانش در کابین
ماشین می‌پیچد.

سلیم صفحه را می‌بیند.

نام "مامان گلی" را هم...

از صفحه ی تماس تصویری بیرون می‌آید و شماره
اش را با تماس معمولی می‌گیرد.

_سلیم داری چکار میکنی؟ میخوای راس راسی به
مامانم زنگ بزنی؟

_هیس. داره بوق میخوره!

دل راحیل پایین می‌تپد:

_اونو بدش به من!

سلیم حتی نگاهش هم نمی‌کند و حالا دخترک به التماس
می‌افتد:

_سلیم اونو بدش به من. مامانم مریضه... صدای تو
رو بشنوه می‌ترسه...

_...

_الو...؟

صدای یک زن است. زنی جا افتاده...
مردمک های راحیل گشاد می، شوند و ساعد سلیم را
چنگ می زنند:

_ باشه... بذار خودم باهاش حرف بزنم!

_ الو مهتا جان؟

مهتا؟

مهتا کیست دیگر؟

سلیم گوشی را دستش می دهد و آهسته پیچ می زند:

_ تصویریش کن!

راحیل با پلک های بسته و صورتی یخ زده تلفن را
می گیرد:

_الو مامان؟ میتونی آنالین بشی؟

_می‌تونی آنالین بشی نه. آنالین باش زنگ بزنم!

راحیل طرف سلیم را نگاه نمی‌کند و سر برمی‌گرداند.

مثلا قهر است و سلیم ذره ای اهمیت نمیدهد.

این وسط کسی مهتا نام دارد که سلیم او را نمیشناسد!

قطع می، کند و سلیم هنوز لب باز نکرده است که
صدای خفه ی دخترک به گوشش می‌رسد:

_دارم زنگ می‌زنم!

زنئوس

_چی شد؟ آروم گرفتی مامانمو دیدی؟

سلیم با اخم مشغول رانندگی است.
هیچ چیز با همدیگر همخوانی ندارد.
باید منتظر جواب آزمایش بماند.

_اسم راحیل رو مامان بزرگ پدریم برام انتخاب کرده.
مامانم به خاطر نفرتش از مامان بزرگم، با اسمی که خودش دوست داشت صدام می‌زد.

مسخره به نظر می‌رسد.
از اینکه احمق فرص شود خشمگین است.
از اینکه راحیل مانند یک کرم خزنده ی بدون استخوان، نرم نرمک وارد تشکیلاتش شد.

_هنوزم به خاطر حرفی که درمورد نفس زدم ازم
دلخوری؟

_یه لحظه ببند ببین می‌رسیم یا نه!

_چرا خواستی مامانمو ببینی؟

_چون یه سری چیزا باید مشخص می‌شد. با توأم
راحیل... دیگه درمورد رابطه‌ی من و نفس نظر
نمیدی. سرت تو کار خودت باشه!

_چرا خفه خون بگیرم وقتی هدف اون زن رو
می‌دونم؟

سلیم جلوی شرکت ترمز می‌کند و تن راحیل به شدت
تکان می‌خورد.

این دم و بازدم های تند یعنی باز هم او را عصبی کرده است.

اما انگار راحیل کمر بسته تا از موقعیتش تمام استفاده را ببرد:

_ازم میخوای نگرانت نباشم. میخوای چشمامو روی خطرات دور و برت ببندم. میخوای اجازه بدم اون زن هر نقشه ای که از قبل کشیده رو پیاده کنه و چون تو هنوز ازش دل نکندی، این دفعه کارت رو تموم کنه؟

سلیم خم شده و دستگیره ی در طرف او را باز میکند. بوی تنش زیر مشام دختری می خورد که دل داده است و ترس دارد.

ترس دارد اما هیچ چاره ای جز روبه رو شدن با ترسش ندارد.

_پیاده شو!

قبل از اینکه کمر راست کند، بازویش توسط ناخن
های مانیکور شده ی راحیل چنگ می‌شود.
نگاهش اول روی انگشتان ظریف دخترک می‌ماند و
بعد... روی گردی صورتش...
موهای فرش از لابه لای شال بیرون زده و یک
تصویر بامزه و مهربان ساخته اند.

__نمیتونم اجازه بدم. اگر تو جلوی اون زن رو نگیری،
من این کار رو انجام میدم!

زنئوس

#۸۰۴

بینی سلیم منقبض میشود و گدازه های نگاهش، راحیل را می ترسانند.

اما انگار به مرحله ی آخر رسیده است.

باید بگوید.

سلیم به او شک کرده است و راحیل این را نمیخواهد:

__ نابودت میکنه... من اجازه نمیدم که...

سلیم سر خم میکند و صدایش بی شباهت به غرش نیست:

__ شاید من بخوام نابود بشم. شاید بخوام بسوزم. کی ازت خواستم فرشته ی نجاتم باشی خانم راحیل؟

راحیلش را با جدیت و تشدید می گوید و دخترک بالاخره لب می جنباند:

_آدما وقتی دلشونو راستکی می‌بازن دیوونه می‌شن.
کور و کر میشن. هیچی رو نه میبینن نه میشنون....
تو نه منو میبینی نه میشنوی چون دنیا هم به آخرش
برسه، هیچ جوره از اون زن دست برنمیداری...

_زر آخرتو بزن و پیاده شو کار دارم!

چانه ی دخترک تکان می‌خورد.
سیب گلویش سخت بالا پایین می، شود و از نگاهش،
بغض می‌بارد:

_شاید همین دختری که از نظر تو داره زر می‌زنه...
شاید همین دختری که داره برات چنگ و دندون نشون
می‌ده که برخلاف خواسته ت، ازت حمایت کنه...
راس راسی دلشو باخته باشه!

گره بین ابروهای سلیم کور می‌شود.

و شاید حتی پلکش می پرد:

__چی میگی تو؟ هوم؟

صورتش خیلی نزدیک است.

آنقدر که دخترک بخواهد رؤیای چندین و چند ماهه اش را به حقیقت پیوست دهد.

اگر سلیم را ببوسد؟ چه اتفاقی می افتد؟

__کر شدی؟ جواب منو بده!

آب دهانش را قورت می دهد و در کسری از ثانیه، تصمیمش را می گیرد.

فرصتی نمانده است.

آن زن، با چشم های آبی اش آمده که همه چیز را خراب کند.

سر خم می‌کند و لب های کوچکش را به لب های سلیم
می‌چسباند.

فقط یک ثانیه... شاید حتی کمتر... هنوز حتی بوسه
اش را آغاز نکرده است که سلیم موهایش را از پشت
چنگ می‌زند و با چشم های گشاد شده، آهسته
می‌غرد:

__چه غلطی میکنی راحیل؟

زنئوس

#۸۰۵

راحیل نفس می‌زند و انگار شرم می‌کند.
نگاه می‌دزد و صورتش تماما گل می‌اندازد.

سلیم اما حیرت زده و خشمگین است.

این دختر چه مرگش شده؟

چه نقشه ای زیر سر دارد؟

_منو نگاه کن می‌گم. چه غلطی کردی الان؟ ها؟

دخترک تحت فشار به گریه می‌افتد.

چرا سلیم خودش را به نفهمی می‌زند؟

_من غلطی نکردم. پشیمونم... نیستم!

میگوید و قبل از هرگونه واکنشی از طرف سلیم دستگیره ی در را میکشد.

نگاه مات سلیم به قدم های کوتاه و تندش است.

دخترکی که وارد شرکت می‌شود.

دختری که تعلیم دیده ی شهرام است.

سرش دارد می‌ترکد.
اگر نفس آن صحنه را می‌دید؟
نمیداند چرا دلش می‌خواهد مغز راحیل را روی دیوار
بپاشد.
عصبی است.

از خودش که جوری با او رفتار کرده بود تا او هر
غلطی دلش می‌خواهد بکند.

چه شد آن دوست پسر لندهورش؟ اگر نفس راست
بگوید و آن مرد، کسی جز امیر تهرانی نباشد...
آخ که اگر حقیقت‌ها معلوم شوند!

با دندان‌های فشرده شده، اولین جایی که می‌رود،
اولین مقصدش اتاق هاتف است.

باید یک سری تکلیف‌ها را با او هم مشخص کند.
در اتاق نیمه باز است و سلیم هم اهل در زدن نیست.

اینجاست هاتف...

در را آهسته هول می‌دهد و قدمی به داخل برمی‌دارد.
طبق عادت همیشگی اش، صدای قدم هایش را
هیچکس نمی‌تواند بشنود.

صندلی چرخان هاتف رو به پنجره چرخیده است و
آرنجش روی دسته ی صندلی.
صفحه ی زوم شده ی موبایل و عکسی که روی آن
دیده می‌شود، پاهای سلیم را روی زمین خشک
می‌کنند.

مردمک هایش روی آن عکس، و انگشت هایی که
برای خاموش نشدن صفحه، کنار گونه ی دخترک
قرار گرفته اند، جا مانده اند...

این خون به جوش آمده. این رگ های برآمده... این
نبض تپنده، به خاطر دیدن آن تصویر است.
تصویر یک دختر، زیر انگشت اشاره ی هاتف!

نفس...؟

زنوس

#۸۰۶

هیچ چیز نمیفهمد. فقط یک آن خون جلوی دیدگانش را می‌گیرد.

وجودش سراسر آتش می‌شود و مشتش برای نابود کردن صورت هاتف گره می‌خورد.

چنگ زدن یقه اش از پشت سر، فقط کار یک ثانیه می‌شود.

حیرت زده شدن هاتف.

چرخیدن تنش و چنگ خوردن پیراهنش...

هاتف خشم چهره ی سلیم را میبیند.

دیوانگی اش.

جنونش.

میبیند و می‌داند که غلط اضافه کرده است.

می‌بیند و فاتحه ی خودش را می‌خواند.

__سلیم... وایسا مرد... وایسا توضیح میدم!

گام برداشتن سلیم نشانه ی آرامشش نیست.

میخواهد تنش را به دیوار بچسباند.

اول علت بپرسد و بعد با دستان خودش مرگ را به او هدیه کند.

_شششش... گوه نخور. گووووه نخور و قبل مردن
جواب سؤالمو بده. عکس زن من... تو گوشه تو
چیکار می‌کنه؟

صدایش آهسته است.
غررش بلند نیست و این، هاتف را از طوفان بعدش
می‌ترساند.
که پشتش به دیوار می‌چسبد و پاهایش از زمین فاصله
می‌گیرند:

_اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست... یه لحظه گوش
کنی به من توضیح میدم!

تمام عضلات صورت سلیم به لرزه در می‌آیند.

دارد جان می‌دهد تا جان این افعی خانه کرده در
آستینش را نگیرد:

_منتظرم. توضیح بده... عکس زن من... تو گوشی تو
چکار می‌کنه؟ بگو تا جونتو بگیرم. بگو تا همینجا
خونتو بریزم ممم!

_من... من واسه تحقیقات اون عکسو... تو گوشیم سیو
کردم. دارم تحقیق میکنم... آخ...

دارد تحقیق می‌کند؟

چرا سیبل تحقیقاتش روی عکس چهره ی سابق
اوست؟

چرا با انگشت اشاره اش، گویی گونه ی دخترک را
نوازش می‌کرد؟
بزند همینجا جانش را بگیرد.

اسلحه اش را از پشت کمرش بیرون می‌کشد و وحشت
را در دل مرد می‌اندازد.

_چکار میکنی داداش؟ یادت رفته با همدیگه وارد این
کار شدیم؟

چشم های سلیم سرخی خون را دزدیده اند.
داشت گونه اش را نوازش می‌کرد.
در تنهایی هایش به عکس نفس خیره میشد؟

خشاب را که می‌کشد، هاتف تقریبا قالب تهی می‌کند.
ترسش از مرگ نیست...
شاید برای شرافتش می‌جنگد. شرافتی که بوی گند
گرفته است!

_سلیم؟ گوش می‌کنی به من؟ من موظفم کارمو انجام
بدم. میدونم خون جلوی چشمتو گرفته...

__اون خون توئه پست فطرت حروم زاده. خون توئه!

زنوس

#۸۰۷

هاتف می‌داند سلیم آنقدری دیوانه هست که بدون
معطلی ماشه را بکشد.

او که در حداقل ترین موارد هم، از اسلحه استفاده
نمیکند و از دست های قوی اش کار می‌کشد.
می، داند و بدون معطلی لب می‌زند:

__اون زنده ست!

صورت سلیم تماما انقباض است. حالش حال دیوانگان است و در سرش هزار هزار بار آن انگشتی که روی گونه ی نفس کشیده شده است را قلع و قمع می کند.

_داشتم چهره ی قدیمیشو با چهره ی جدید مقایسه می کردم. میخواستم یه چیز مشابه پیدا کنم. اون زنده ست داداش!

_از کی تا حالا من داداش قرمسا*ی مثل تو بودم که خبر ندارم؟

مردمک های هاتف می لرزند:

_خبر داشتی؟

سلیم با همان خشم بی امان، پیکان اسلحه را روی شقیقه اش فشار می دهد و تیزی آن، پوست هاتف را به درد می آورد:

__سجده ی شکر به جا بیار که چاره ای جز باور کردن
حرفت ندارم. دعا کن اگر چیزی هم زیر سرته واسم
روشن نشه. من بفهمم تو داری چه غلطایی زیر گوشم
انجام میدی...__

قلب مرد دارد از سینه اش به بیرون پرواز می‌کند.
جان سالم به درد برد؟

__چند وقتی به من مشکوک شدی. اعتماد نمیکنی. منو
با خودت نمیبیری. اما من دارم تحقیق میکنم. دیر یا
زود... آخخ... میشه این... این تفنگو بکشی کنار؟

سلیم اسلحه را با مکت از سرش جدا می‌کند.

به زودی دستش را رو می‌کند و آن وقت است که
خواب خوش به چشمانش حرام می‌شود.

_زر بزن. تحقیقات بی نتیجه ت به کدوم جهنمی
رسیدن؟

_تو میدونستی. نه؟

زئوس

#۸۰۸

سر سلیم کج می‌شود و هاتف از اینکه دوباره خشمش
را بیدار کند ترس دارد.
شاید هم نمیخواهد ریسک کند.

_ زر بزن چیزایی که می‌دونی رو!

_ توی شناسنامه ش مهر فوت شده نخورده بود.
درسته؟

چانه ی سلیم تکان می‌خورد.
شاید هرگز نمیخواهد به یاد روزهایی بی افتد که هم
دلش گرفتن جان نفس را می‌خواست و هم دیدنش.
چقدر به نگار التماس کرده بود او را برگرداند.

_ اینقدر اراجیف تو قرقره نکن، میدونی من امروز ازت
شکارم و دنبال یه بهونه ی کوچیک که مغزتو بیاشم
رو دیوار!

هاتف دستانش را برای آرام کردن او بالا می‌آورد.

کم از صحنه یک دادگاه رسمی که می‌خواهد حکم
قصاص ببرد، ندارد:

پلیس دنبال جنازه ی نفس... یعنی خانم سلطانفر بود.
این خانم یه دوستی داشته به نام سارا. با دکترای
زیادی در ارتباط بوده. چند تاشونو هم هر هفته به یه
آدرس دور افتاده می‌برده و حتی از یه فروشگاه معتبر،
وسایل فیزیو تراپی خریده. از قرار معلوم، خانم
سلطانفر تایم طولانی نتونسته از خونه بیرون بیاد.

مردمک های سلیم از این چشم به آن چشم هاتف نگاه
می‌کنند.

دنبال توضیح بیشتر است.

برای شنیدن، منتظر...

آدم فرستادم پی همون دکتر!

سلیم مشکوک و پر از اخم، سر روی صورت هاتف
خم می‌کند:

__کی فرستادی که من خبر نداشتم؟

هاتف باهوش است. در چنین موقعیت هایی می‌داند
چگونه اوضاع را جمع کند.

اما سلیم هم احمق نیست.

بگذار گمان کند می‌تواند همه چیز را ماست مالی کرده
و سر سلیم را گرم کند.

بگذار به فعالیتش ادامه دهد.

اکنون اگر هاتف منفعل شود، اثبات غلط هایی که
پشت سلیم انجام می‌دهد، سخت به نظر می‌رسند.

__می‌خواستم با دست پر پیام بپشت. چند وقتی به ما
محل نمیدادی!

سلیم روزی که تیر خورد را به یاد دارد.
فریاد های هاتف.
نگرانی اش. نفس نفس زدنش برای نجات جان سلیم.
اما شک دارد... شک دارد و به این مطمئن است که
هیچ گاه شک هایش اشتباه نبوده اند.

__خب؟ بقیه ش؟

هاتف سر بالا می آورد تا در چشمان سلیم زل بزند.
شاید هم ترس دارد برای لحظه ای لغزش نگاهش به
اشتباه. و هم ترس اینکه نگاه بدزد و به شکش دامان
بزند:

__بیشتر از چهل روز تو کما بوده. هوشیاری کمتر از سه. تقریباً میشه گفت یه آدم مرده بوده که به زور دستگاه نفس می‌کشیده.

قلب سلیم از تپش می‌ایستد.

صداهایی از کنار گوشش رد می‌شوند اما... نمیخواهد به آن‌ها بها بدهد. همان حرف‌هایی که نفس در اتاقک زیر شیروانی می‌زد.

سعی میکند تمرکزش را دوباره به دست آورد و هاتف ادامه می‌دهد:

__اونا... اونا حتی با یه فوق تخصص جراحی پلاستیک ارتباط داشتن. یکی از کاربلدترین دکترای اونجاست طرف!

مردمک‌های سلیم تنگ و گشاد می‌شوند.

کیست این سارا؟

کیست که اینقدر خرش برو است؟!؟

_این یعنی ممکنه حتی توی چهره ش تغییر ایجاد شده باشه. این زن کیه سلیم؟ این دختره سارا از کجا پیداش شد؟

_از من می‌پرسی؟ مگه لاف نمی‌زنی که تحقیق کردی؟

هاتف همانگونه خیره اش می‌ماند.

مرد جوانی که تقریباً همسن سلیم است اما... ترس دارد از او. حساب می‌برد. یا شاید از رو شدن دستش هراس دارد...

_جالبه... اینکه اون دختر سر و تهش به هیچ نقطه ای وصل نمیشه جالبه. و البته مرموز!

سلول های مغزی سلیم هشدار می دهند.
حس ماجراجویانه اش در کسری از ثانیه، تمام راه
های ارتباطی و احتمالی به آن دختر را می سنجد و در
این میان، صدای هاتف به گوشش می رسد:

__میخوای بکشونمش اینجا؟

زنوس

#۸۱۰

ماشین را در حیاط ویلا پارک می‌کند و قبل از اینکه
کسی در را برایش باز کند، کیسه ی کوچک را از
روی صندلی چنگ زده و پیاده می‌شود.

_رسیدن بخیر آقا. چند نفر او مدن سیستم رو راه
انداختن و رفتن!

راه می‌رود و مرد جوان به دنبالش گام برمیدارد.

_آدمای مطمئنی بودن؟

_آره اقام. آدم حسابی...

پشتشون یه ذره حرف باشه یا بوش دربیاد چیزی
زیر سرشون دارن، حسابش با خودته!

مرد با تردید سر تکان میدهد و آرزو میکند کاش اولین
نفری که این را با خودشیرینی به گوشش میرساند، او
نبود.

سلیم داخل می‌شود و بوی غذا به مشامش می‌خورد.
مهلقا تصمیم گرفته این ویلای سرد را حسابی روی
غلtek بی اندازد.

سلام آقا. بدید من...

اشاره اش به پاکت دست سلیم است.
به او بدهد؟

یا خودش به دستش برساند؟

اخم می‌کند و با تردید، پاکت را دست زن می‌دهد:

__پماده... بده بهش بماله رو پوست صورتش!

مهلقا پاکت را می‌گیرد و نگاه جا خورده اش را می‌دزد:

__رو چشمم آقا. بفرمایید تا شما دست و روتونو می‌شورید من شام می‌کشم.

دستانش را در جیبش می‌فرستد و جهت چشمانش را از روی پاکتی که به زن داد، می‌گیرد.
یک نگاه زیر چشمی به اطراف.
و کور شدن گره اخم هایش:

__کجاست؟

زنئوس

#۸۱۱

زن جا افتاده سعی میکند حس کنجکاوی اش را پنهان کند.

اما گمانش این مرد، دلش میخواهد زندانی اش را ببیند:

__تو اتاقشه. طفلک بازم تب کرده. میخواین خودتون اینو بهش بدین، من برم یه سر به غذا بزنم ته نگیره!

میگوید و پاکت را در دستان سلیم رها می‌کند.
این بار بدون اجازه می‌رود و زن عاقل خیلی خوب
میداند گاهی خوش خدمتی، نتیجه‌ی عکس می‌دهد.

سیب گلوی سلیم تکان می‌خورد و به در اتاق نگاه
میکند.

«_بیشتر از چهل روز تو کما بوده. میشه گفت به
زور دستگاه نفس کشیده!»

ناخواسته قدمی به آن سمت برمیدارد.
پشت در، لحظه‌ای چشم می‌بندد و به این فکر می‌کند
که...

که اگر هاتف و نفس هم دست باشند. اگر کسی که به
نفس خبر می‌رساند، هاتف باشد...

اگر با هم نقشه کشیده باشند که سلیم را زمین بزنند...

وای به حال هر دویشان... این بار قسم میخورد که
می‌کشد!

«_دنبال موش تو لونه ی خودی باش...»

دست روی دستگیره ی در می‌گذارد و دم حرصی اش
را از طریق بینی می‌گیرد.
این جمله امانش را بریده است...

نفس...؟

هاتف؟

و یا راحیل؟

کدامشان؟

دستگیره را محکم پایین می‌کشد و داخل می‌شود.
اتاق تاریک است.

نور هال که به داخل می‌تابد، برق عرق‌های ریز
روی پیشانی دخترک نمایان می‌شود.

_ل... لطفا...

جنبش لب‌های خشک نفس را میان آن نیمه‌روشنایی
اتاق می‌بیند و دستش از دستگیره جدا می‌شود.
جلوتر می‌رود. باید پتو را از سرش بردارد...
لعنت...

روی مریض تب کرده مگر پتو می‌اندازند؟

زنئوس

#۸۱۲

پاکت را روی عسلی می اندازد و کنارش، روی تخت
خم می شود.

پتو را که برمی دارد، گردن خیس از عرق دختر را
می بیند.

پر از خشم و کلافگی آن را کاملاً برمی دارد و تا
می خواهد صدایش کند، ناله ی دردآلودی از میان لب
های دخترک خارج می شود:

__یه بار... فقط یه بار دیگه... خواهش می کنم...

دارد به چه کسی التماس می کند در خواب؟
این ترس، برای چیست؟

__اون من نیستم... نه... ببرش... تو رو خدا ببرینش...

دست روی چشم ها و صورتش می کشد.

دخترک در خواب دارد عذاب می‌بیند و سلیم منتظر
است حرفی از میان لب هایش بشنود.

با وجدانی که قلقلک خورده بود، دست زیر گردن
نفس می‌برد و دستمالی از جعبه برمی‌دارد:

هی؟ بیدار شو...

با دستمال، گردنش را پاک می‌کند. پوستش داغ است.
خیلی تب کرده است.

پاشو داروها تو بخور... هی؟

اسمش را چرا صدا نمی‌کند؟

شاید چون می‌ترسد.

می‌ترسد یادش بیاید او کیست و دل لعنتی اش بلرزد.

امید... امیدم... مادر نداره...

نام امید را که به زبان می‌آورد، اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین می‌چکد و سلیم را مات زده بر جای می‌گذارد.

میان خواب گریه می‌کند و نمیداند با همین یک قطره اشک، چگونه پریشانی مطلق را به سلیم هدیه داده است.

پاشو. میدونم بیداری. فیلم جدیدته؟

فیلم؟

مگر خودش نمیبیند چقدر داغ است؟

این دختر یک چیزیش می‌شود.

عفونت دارد. تنش بیمار است که تبش قطع نمی‌شود.

نفس گویی در خواب جان می‌کند تا چیزی را از خودش دور کند.

گویی دچار وحشت شده است و سلیم بیش از این
نمی‌خواهد این عذاب را به او روا بدارد.

دست دیگرش را با ضرب آرامی به گونه اش می‌زند
و این بار، نام خودش را بلند صدا می‌زند؛:

__نفس؟

زئوس

#۸۱۳

دخترک با وحشت می‌لرزد و اینبار با ضربه ای محکم
تر از طرف سلیم، چشمانش را باز می‌کند.

نفس نفس می‌زند و دو گوی آبی رنگش را با ترس
می‌چرخاند.

سلیم را که با مردمک های دو دو زن، مقابل
چشمانش می‌بیند، لحظه ای با مکت خیره اش
می‌شود.

پلک می‌زند تند تند.

هنوز هم آنجاست و سلیم با دیدن مژه های خیشش، به
شخصی مجهول لعنت می‌فرستد.

کیست آن شخص نامشخص و مجهول؟
شاید خودش!

__داشتی خواب می‌دید. پاشو... پاشو داروهاتو بخور!

قلب پر تپش دخترک بالاخره با شنیدن صدای واقعی
او، از آن ضرب تند و وحشت زده اش رو به آرام
شدن می‌رود.

آره... آره خواب بود...

داغ است تنش و سلیم نگاه خیره اش را نمی‌خواهد.
این همه نزدیکی فریبنده را نمی‌خواهد.

ناگهان رهایش کرده و از جا بلند می‌شود.

نفس با تن داغان و کوفته، خودش را عقب می‌کشد و
سلیم را در حال ریختن آب در لیوان می‌بیند.

چیزی... چیزی گفتم توی خواب؟

سلیم با شک، نیم‌نگاهی به طرفش می‌اندازد.
چه راز های نگفته ای دارد این زن؟
چرا آتش سلیم را سوزان تر می‌کند؟

قرصی از زیر روکش بیرون می آورد و همراه با
لیوان آب، بالای سرش می‌رود:

__بخور دارهاتو. ویروس پخش میکنی تو کل خونه،
فردا که میرم پیش امید مریض میشه!

زخم می‌زند بر جانش و نفس با شنیدن نام امید،
حسرت وار قرص را از میان انگشتانش برمیدارد.
قلپی آب رویش می‌نوشتد و سلیم شانه های کز کرده
اش را که می‌بیند، دلش می‌خواهد سرش را به جایی
بکوبد.

چه کسی در خواب اذیتش می‌کند؟
نفس چه کسی را در خوابش پس می‌زند؟
او را؟

از سلیم می‌ترسد؟

من مریض نیستم که فقط بدنم... بدنم یه کم ضعیفه.
اگر امیدو بیاری...

امیدو بیارم؟

چنان با پوزخند و بهت می‌پرسد که دخترک تب زده،
هر دو دستش را روی پلک های داغش می‌گذارد.
کز کرده است و این سینه ی مرد را به تکاپو
می‌اندازد.

زنئوس

#۸۱۴

پاکتی که خریده بود را روی تخت، و کنار پاهای
جمع شده اش می اندازد.

اما نفس به آن توجهی نمی کند.

دلش تنگ امید است.

سلیم چرا اینقدر بی رحم شده است؟

و سلیم؟ از اینکه لطفش دیده نشود کفری است.

اصلا خوبی به این دختر نیامده است انگار.

با ابرو های گره خورده، نگاه آخرش را اول به پاکت
روی تخت می اندازد و بعد، به جسم جمع شده ی او.

دستش مشت می شود و قبل از خروج عصبی اش از
در اتاق، حرص صدایش را کنترل می کند و معمولی
لب می زند:

__پماده. البته اگر دلت میخواد صورتت همینجوری
بمونه می‌تونم برش دارم!

نفس فورا سر بالا می آورد و پاکت کناری اش را نگاه
می‌کند.

پماد است؟

واقعا سلیم برای او پماد خریده است؟

نگاه ناباورش را به قامتی می‌دوزد که از در خارج
می‌شود و همزمان لب می‌زند:

__غذاتو هم بخور. حوصله ی نک و ناله ندارم!

نفس لب پایش را گاز می‌گیرد و فورا در پاکت را
باز میکند.

یک پماد دست ساز؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و بغضش را پس می‌زند.

اگر سلیم آنقدر متنفر شده باشد که بخواهد به صورتش
آسیب برساند؟

لب هایش را به هم می‌فشارد و در تیوپ را باز
می‌کند.

نه. سلیم نامرد نیست.

هر جزایی که بخواهد بدهد، چشم در چشم و مستقیماً
می‌دهد.

لب زیرینش را زیر دندان می‌کشد تا بغضش نترکد.
و سلیم از پشت در، می‌بیند دخترکی که با دو دلی به
آن پماد خیره است.

به سلیم اعتماد ندارد؟

گره مشت هایش محکم می‌شوند.

چرا اینقدر سوز دارد این نگاه؟

قبل تر ها، حتی اگر زهر هم از سلیم میرسید، چشم
و گوش بسته آن را سر می کشید.

یکی بگوید او غیر قابل اعتماد است یا سلیم؟

با بینی منقبض شده از خشم می رود و نمی بیند چگونه
دخترک شک را کنار گذاشته و پماد را برای مالیدن به
صورتش، به سر انگشتش می زند.

تب بر کم کم تاثیر خودش را می گذارد!

زنئوس

#۸۱۵

نفس:

قرآن دست نویس کبلایی را می‌بوسم و با احترام، آن
را روی میز می‌گذارم.

چشم روی آن تیوپ زرد رنگ است.
لبخند نرم و امید بخشی روی لب هایم آمده است و
حسی سینه ام را سوزن سوزن می‌کند.

می‌شود امید داشت که او برمی‌گردد؟

بازدم محکم را فوت می‌کنم و بالاخره دستگیره ی
در را پایین می‌کشم.
امروز روز جدیدی است.

_صبح بخیر خاله. سلیم نیست؟

خاله مهلقا چانه ای بالا می‌اندازد و همراه دختر جوانی
که تا به حال ندیده ام، روبه رویم می‌ایستند:

نه قربونت. آقا صبح زود رفتن بیرون. ایشون پروانه
اسمشه. اومده تمیزکاری و نظافت خونه رو از این به
بعد انجام بده.

به صورت ملیح و بدون آرایشش نگاه می‌کنم و سعی
دارم به رویش لبخند بپاشم:

درس می‌خونی؟

با دو دلی نگاهی به مهلقا می‌اندازد و او هم لبخند
دستپاچه ای روی لب می‌راند:

بله. فعلا تعطیلات میان ترم هستیم.

آه عمیقی از سینه ام خارج می‌شود.
یک دانشجوی دختر، که از قضا اینقدر زیبا باشد،
چگونه برای امرار و معاشش از کار کردن در خانه
ی این و آن زور بزنند؟

پلک می‌زنم و درد لبخندم را نهان می‌کنم:

_خوش وقتم. موفق باشی عزیزم!

نفس قبلی حتی برایش مهم نبود چه کسانی در خانه اش کار میکنند و اصلاً نحوه ی زندگی‌شان چگونه است. حتی همکلام هم نمیشد با کاگرهایی که برایش خدمت می‌کردند.

_ممنون...

پوست گل انداخته اش یعنی اهل خجالت است و نفس نمی‌خواهد بیشتر از این او را تحت فشار بگذارد:
_خاله مهلقا؟

_جونم؟

من فعلا صبونه میل ندارم. یه کار واجبم رو انجام میدم میام پایین!

مهلقا با شک به پلکان وصل به طبقه ی بالا نگاه می کند و انگار چاره ای جز قبول کردنش ندارد.

بوسه ای روی هوا برای پیر زن میفرستم و به همان طرف گام بر می دارم.

زنوس

#۸۱۶

روز شما هم بخیر خانم سلطانفر. دیروز حسابی ما رو تو اون کنجکاوای مزمن ول کردید و رفتید!

دستی به شالم می‌کشم و می‌خواهم لبخند بزنم. اما
یادآوری چیزی که او منتظر آن است، من را
خوشحال نمی‌کند که بخوام تبسم روی لب بنشانم:

__عذر می‌خوام. توی موقعیت خوبی نبودم.

با مهربانی سر تکان می‌دهد و چارتش را بالا می
آورد:

__خب؟ من منتظرم. از کجا تموم کرده بودیم؟

سر تکان می‌دهم. نمی‌دانم. یا شاید دلم نمی‌خواهد
درمورد آن بخش از سؤال‌های او جوابی بدهم.

__راستش خانم سلطانفر، هر وقت که خواستیم شروع
کنیم بی مقدمه رفتیم تو دل تجربه‌ی شما و حقیقتاً من
خیلی دلم می‌خواست ریز به ریز جزئیات این تجربه رو

بدونم. با توجه به اینکه سوال آخر من، گویا شما رو تحت فشار قرار داده، بهتر نیست از ریز جزئیاتی که شما فکر میکنید ممکنه مهم نباشن شروع کنیم؟

میتوانم یک نفس راحت بکشم.

او متوجه شده است که فعلا نمیخواهم درمورد ان موضوع با او حرفی بزنم:

_خب من متوجه منظورتون نمیشم. شما از من میخوااین مثل همه ی تجربه گر هایی که از قبل باهاتون صحبت کردن، تجربه هایی که حتی به سمع شما تکراری هستن رو بیان کنم؟

دستانش را در هم قفل می کند و آرنج هایش را به میز زیر دستش تکیه می دهد:

_درواقع من از شما می خوام بی توجه به اینکه ممکنه کسانی از قبل، تجربه های مشابه شما رو برام بازگو

کرده باشن، از زبان خودتون برای من شرح بدین.
چه بسا که حتی صحبت کردن درمورد رنگ خاص
اون تونل بلند و منتهی به نور، از زبان هرکدوم از
شما با گویش متفاوت تری بیان شده و در آخر همه
چیز شبیه به هم دراومده!

_مرور کنم؟ دقیقا از کجا؟

کمی به چشمانم نگاه می‌کند و نگاه پاک این مرد، پر
از جدیت درمورد کارش است:

_از لحظه ای که از زمین دور می‌شدید. یا شاید همون
لحظه ای که روح از قالب بدنتون جدا شد!

زنئوس

هزاران بار آن ثانیه را مرور کرده ام. حسش کرده ام
و به یاد آورده ام.
همان لحظه ای که میلیون ها انسان، از فرا رسیدنش
وحشت دارند:

_وقتی پشت تلفن با همسرم صحبت می کردم، بهش
گفتم که... که باردارم. من از مرگ ترسی نداشتم. کلا
توی زندگی کوتاهم، از هیچ چیز ترسی نداشتم چون
وحشتناک ترین صحنه ای که می تونه یه آدم بزرگ
رو از پا در بیاره، تو بچگی جلوی چشمام نقش بست.
یه سر بریده ی خونی. موهای بلندی که توسط انگشت
های مردونه ی عموم چنگ شده بود و جیغ بلند من.
وقتی از شدت وحشت به خودم می لرزیدم و...
می لرزیدم و به رعشه افتاده بودم...

اینجای حرفم که می شود، با بغض سر پایین
می اندازم:

__عذر میخوام!

__راحت باشین لطفا. من بی وقفه میخوام حرفاتونو
بشنوم!

__عموم سر بریده شده ی مادر مو جلوی پاهام پرت
کرد و بالای سرم وایساد. با همون چاقوی تیزی که
سر مامانمو بریده بود. گوش تا گوش... چشماش باز
مونده بود و رنگ صورتش سفید سفید. انگار دیگه
مامان من نبود. به سکسکه افتاده بودم و از خدا
می خواستم همونجا خوابم بگیره. یا اینکه چشم باز کنم
و ببینم کابوس بوده.

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. هربار این مرد
از من سؤالی می‌پرسد، هزاران دریچه از جواب های
بی سر و ته من باز می‌شود.

__نگاه به ر عشه ی تنم و وحشت زدگی اون دختر بچه
ننداخت. اون چاقوی خونی و تیزشو جلوی چشمم
گرفت و گفت اگر بخوام یه روزی مثل مامانم بشم،
همین کارو باهام می‌کنه.

اخم های درهمش نشان از تائر عمیقست که از حرف
های من گرفته.

دستمالم را زیر چشمانم می‌کشم و نفسی می‌گیرم. شاید
این ها هیچ ربطی به او نداشته باشند.

او روانشناس نیست. روان پزشک هم نیست.

او فقط میخواهد از تجربه ی شبیه به مرگ من بداند.

_میخوام بگم دختری که تو بچگیش با همچین صحنه
ای مواجه شده، تا ابد از هیچ چیز دیگه ای نمی ترسه.
یا اگر بترسه اون ترس رو تو وجود خودش می کشه.
یکی مثل من که سنگ میشه و نسبت به همه ی دنیا
خنثی... یکی هم با دیدن چنین صحنه ای دیوونه میشه
و تا ابد نمیتونه معمولی زندگی کنه. من شجاعت رو
انتخاب کردم. ریسک های بزرگ. من تقاص رو
انتخاب کردم. می خواستم عموم رو نابود کنم. مادرم
اسطوره ی من بود. اسطوره ی شجاعت و قوی بودن.
من یه بچه بودم و بدون اینکه از ذات درونی اطرافیانم
خبر داشته باشم، فقط مهر و محبتی رو میدیدم که ازم
دریغ نمیشد.

زنئوس

#۸۱۸

_ترسی نداره؟ یا اینکه شما انسان ترسویی نیستید؟

_مرگ برای هر انسانی جنبه ی متفاوت داره. من نمیدونم چیزی که تجربه کردم، مرگ واقعی بود و یا فقط ورق زدن یک بعد از دنیای غیب. ولی قطع به یقین می‌گم، جدا شدن روح از بدن، حتی کمتر از یک پلک به هم زدن بود. سبک تر از اون حتی... من مثل یک بادکنک سبک و بی وزن از جسم دور می شدم. از دور برای اون جسم بیچاره دلسوزی می‌کردم. می دیدمش و انگار با یک دوست خداحافظی می کردم! مثل کسی که چند صبحی خودش رو تمام و کمال در اختیارم گذاشته و حق آب و گل داره!

_شما اون جسم رو خودتون می دونستید و یا چیزی که داشت از اون دره دور می‌شد؟

گمانش قبل تر ها، این سوال را بار دیگر پرسیده است.

پرسیده است و هربار، باز هم با چشمان براق می‌پرسد.

__من واقعی، کسی بود که همه رو می‌دید. من واقعی، همون بادکنک بی وزنی بود که احساس رها شدن می‌کرد. احساس سبکی. انگار که سنگینی بزرگی از روی دوشش پایین افتاده بود. اون من، خیلی قوی تر از جسم بیچاره و درمانده ای بود که خونریزی داشت و هیچ کاری از دستش برنمیومد. یه موجود مفلوک که حتی نمی‌تونست چشم باز کنه و از فرزندش مراقبت کنه.

__اون من بی وزن شبیه به بادکنک، توانایشو داشت؟

سوالش را نمیفهمم و فقط نگاهش می‌کنم. و او دوباره می‌پرسد:

_اون من بی وزن در حال دور شدن، توانایی مراقبت از اون جنین رو داشت؟

گلویم درد می‌گیرد:

_نداشت. تمام توانایی هایی هم که در اون لحظات بهش بخشیده شده بود، از طرف کسی بود که می‌خواست ناچیز بودن هموعان اون رو بهش ثابت کنه...

_چطوری بهتون ثابت شد؟

_بهم قدرتی داده بود که حتی می‌تونستم بال زدن مگس رو بشنوم. دم و بازدم امداد نجات هایی که تو

ذهنشون، برای یک زن باردار متاسف می شدن. من
پایین اومدن سارا رو می دیدم. وحشتش. نفرتش. من
حتی... حتی وقتی چیز هایی که از ذهنش می گذشت
رو متوجه می شدم، سعی داشتم باهاش گلاویز بشم!

زنوس

#۸۱۹

مردمک هایش تکان می خورند:

__سعی کردید این کارو انجام بدید؟ موفق هم بودید آیا؟

او انسان کنجکاو و باهوشی است.

و من وقتی به سؤال هایش جواب می‌دهم، این حس را دریافت می‌کنم که گویی پژوهش های ناتمامش را تمام می‌کنم.

چیزی شبیه یه دست، دور کمر من قفل شده بود و داشت به طرف بالا می‌کشید. من اون لحظات پر از خشم بودم. پر از ناباوری. باورم نمیشد یک بار دیگه بهم خیانت شده باشه. به خیانت فکر می‌کردم و همسرم در کسری از ثانیه جلوی چشمای غیر مادیم نقش می‌بست.

چشم؟ شما چشم هاتونو حس می‌کردید؟

دست به صورتم می‌کشم.
حتی نمی دانم چگونه توضیح بدهم.
و او کلافگی من را دریافت می‌کند:

_بذارید من راهنماییتون کنم. طبق شنیده های قبلیم از تجربه گران دیگه، اون ها اینطوری برای من توضیح دادن که انگار دریچه ی ژرف و چند بعدی دنیا، اطرافشون رو احاطه کرده. مثل یک تلسکوپ. بالاتر از هر قدرت دیدی. از پشت سر، از کناره ها و حتی جلو... شما هم اینو تأیید کرده بودید!

_نمیشه بهش چشم گفت. من فقط می دیدم. اطراف اون محوطه... و هر نقطه ای از دنیای مادی که بهش فکر میکردم و آنی جلوی دیدم آشکار می شد. همسرم... کسی که بهش خیانت کرده بودم...

دردی میان سینه ام گیر می کند.
او نگاهش را می گیرد تا من خجالت زده نشوم.
اما من قبل تر ها، تمام شرم و خجالت این خفت را چشیده ام:

_اون داشت دیوونه می‌شد. راه می‌رفت. وسایل رو به هم می‌ریخت. به هر دری می‌زد که از اون سر دنیا، جون من و بچه‌مونو نجات بده. ذهنش رو می‌دیدم. پیچ پیچ هاشو می‌شنیدم. من حتی جریان خون تندش رو هم می‌دیدم.

_واقعیتی هم بود که ببینید و از قبل ازش باخبر نبوده باشید؟

_همون طوری که تمام صفحات زندگی خودم مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد می‌شد، من با نگاه کردن به مردی که زیر اون سقف سفید در حال جدال با خودش بود، تمام کودکی و نوجوانیشو به عینه مشاهده کردم. دیدم و عذاب من، درست از همون ثانیه شروع شد!

زنوس

راوی:

_چی شد جواب این آزمایش؟ تو اون آزمایشگاه چه غلطی می‌کنید شماها؟

شخص پشت خط سعی دارد آرامش کند و او آرام نیست. در صفحه ی تبلت دید که نفس به طبقه ی بالا رفت.

_آقا این آزمایش یه آزمایش ساده نیست. اگر میتونستیم خون از هردو نفر بگیریم کار ساده تر بود. مخصوصا که بدون اسم و مشخصات داریم این کارو حلش می‌کنیم. یه کم زمان می‌بره.

سلیم آینه ی کناری اش را نگاه می‌کند و باید هرچه
زودتر به ساختمان شرکت برسد.

برسد و بدون هیچ سر و صدایی آن هدست را در
گوشش بگذارد.

باید بروی کارهای عقب افتاده ی شرکت را حل کند.

__چقدر زمان؟ دقیقا کی جوابشو میدی؟

حتما باز هم دوربین آنجا را از کار انداخته است. باید
دستگاه شنود را روشن کند و این پسر مزاحم است.

__خیلی بتونم ضربتی انجامش بدم تا پس فردا!

سلیم دندان ریچ می‌کند و تماس را مقابل محوطه ی
شرکت، خاتمه می‌دهد.

فورا ماشین را وارد پارکینگ می‌کند و همزمان،
هدست را در گوشش می‌گذارد.

به هیچکس اعتماد ندارد و سوییچش را دست کسی
نمیدهد.

درها قفل می‌شوند و به طرف آسانسور قدم بر میدارد.
دکمه را که می‌زند، صدای بغض دار و ناصاف نفس
در گوشش می‌نشیند:

همون طوری که تمام صفحات زندگی خودم مثل یه
فیلم از جلوی چشمم رد می‌شد، من با نگاه کردن به
مردی که زیر اون سقف سفید در حال جدال با خودش
بود، تمام کودکی و نوجوانیشو به عینه مشاهده کردم.
دیدم و عذاب من، درست از همون ثانیه شروع شد!

ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند و پاهایش مقابل
آسانسور می‌ایستد.

چند لحظه فکر می‌کند تا متوجه شود.

مکث می‌کند و صدای مردانه‌ای، گوشه‌ای از
درگیری شدید فکری‌اش را اشغال می‌کند:

__ شما داشتید تمام زندگی همسرتون رو می‌دیدید؟
درسته؟

زنئوس

#۸۲۱

درهای ریلی آسانسور که باز می‌شوند، مردمک‌های
خشک شده‌ی سلیم هم تکان می‌خورند.
بلافاصله وارد می‌شود و گوش‌هایش را تیز می‌کند.

تمامش رو نه. میشه گفت بخش هایی از زندگیش که
مربوط به من هم می‌شد. مثل روزهایی که من رو
پایین می‌برد تا سوار چرخ و فلک بشیم. مثل وقتایی
که میگفت تو کوچه منتظر بمونم تا بره داخل و
وسایلمو بیاره. من اون زمونا فکر می‌کردم یه کلکی
سوار میکنه و میره یخمکامو از توی فریزر
برمی‌داره. اما اون...

سق دهان سلیم خشک خشک است.
صدای دینگ بم آسانسور، یعنی او به طبقه ی مورد
نظر رسیده است و اکنون سرو صدا نمی‌خواهد.
تا کی می‌تواند در این اتاقک پر حمل و نقل بماند؟

صدای فین فینش یعنی دارد گریه می‌کند.
گریه می‌کند و این یعنی اوضاع وخیم و حاد است:

_دیدمش. وقتی پشت دیوار قایم شده بود که کسی
نبینش. دیدمش وقتی با پنجه ی پا می رفت که کوله
پشتی منو برداره. دیدمش... وقتی اون مرد... اون مرد
از پشت سر لباسشو چنگ زد و گوشش رو گرفت...

جان از زانو های سلیم می رود.
چه مزخرفاتیست که نفس می گوید؟
دست به دیواره ی اتاقک می گیرد و قبل از اینکه کسی
روی دکمه ی آسانسور بزند، قفل درها را لمس
می کند.

_تمام دردی که اون لحظه توی لاله ی گوشش پیچید
به من منتقل شد. اون درد. اون وحشت کودکانه. حس
انزجارش از دیدن مرد نیمه برهنه ی توی خونه...

صدای نفس خفه است اما...

همان صدای ضعیف و پر از حق هق، جهنم را مقابل
چشمان سلیم ترسیم می‌کنند:

_میدیدم چقدر از اون مرد می‌ترسه. میدیدم در عین
حال، دلش می‌خواست اون رو بکشه. متوجه می‌شدم
که ترس برگشتن من به خونه و دیدن اون وضعیت رو
داره. من دیدمش... دیدمش و عذاب بزرگ من، لحظه
به لحظه بیشتر میشد... حالم بد بود و کسی نبود به
دادم برسه...

زنئوس

#۸۲۲

پلک های سلیم روی هم می افتند و صداها در سرش
زنگ می خورند.

آهنگ بلند مرد چرخ و فلکی.

جیغ های از سر هیجان نفس.

حضور آن خوک کثیف در خانه...

_جیغ می زدم. مویه می کردم. التماس... جوری که اگر
اون صدا روی زمین شنیده بشه، تک تک آدمها کر
میشن. دنبال یه پناه می گشتم. یه کسی که کمک کنه.
نبود... انگار در رحمتش دیگه به روم بسته شده بود.
انگار که توی یه چاه عمیق گیر افتاده بودم و هیچکس
نمیتونست نجاتم بده...

نفس دیوانه شده است؟

دارد از کدام جیغ ها حرف می زند؟

او که... او که اصلا هیچ چیز را ندید!

من به جایی رفته بودم که فرصت ها همگی تموم شده بودن. می‌دونید؟ آدما تا وقتی که خطر مطلق رو حس نکنن، از چیزی پشیمون نمیشن. انگار همینطور بود. انگار کسی بهم میگفت اینجا آخر خطه. بهم می‌گفتن تموم. حالا بشین و سناریویی که خودت بازیگرش بودی رو ببین!

چرا سلیم حرف هایش را نمی‌فهد؟ چرا نمیتواند درک کند!؟

شاید دارد رمزی حرف می‌زند!

کسی دکمه ی آسانسور را می‌زند و سلیم نمیتواند میان این آشفته بازار، روی حرف های نفس تمرکز داشته باشد.

روی دکمه ی پارکینگ می‌زند و می‌خواهد دوباره به ماشینش برگردد.

آنجا کسی نیست که مزاحم شود.

__چیزی که من از حرف های شما متوجه شدم، این
بوده که رنجی که کشیدید به خاطر عذاب روحی
روانی بوده. هیچ شکنجه ی جسمی در کار نبود؟

زنوس

#۸۲۳

سلیم انگشتش را روی هدمست می فشارد.
صدای مرد ضعیف تر از صدای نفس است، چون از
بلندگوی تلفن به گوش می رسد.

_اون لحظه نه...من هیچ توجهی به ماهیت جسمانی
خودم نداشتم. شاید چون وجود نداشت. یا شاید اینکه
اونقدر ذهنم تشویش داشت که نمی‌تونستم ببینم یا حسش
کنم!

آسانسور به پارکینگ می‌رسد و نوری از درب بزرگ
آن دیده می‌شود.

قبل از اینکه کسی ببیندش و او را به حرف بگیرد،
خودش را پشت دیوار آسانسور پنهان می‌کند تا هر
کسی که هست بیاید و برود:

_پس اون همه ضجه و مویه بخاطر چی بود؟

ماشین کنار خودروی سلیم پارک می‌شود و همزمان با
خاموش شدن آن، صدای بغض دار و خفه ی نفس در
گوشش می‌نشیند:

_شرم. خجالت. پشیمونی. ترس. تنهایی... روشن شدن
حقیقت هایی که نادیده شون گرفته بودم. گاهی وقتا
دیدید توی خواب چه حس بدی به آدم دست می‌ده؟
مخصوصا وقتی که یه خواب بد می‌بینیم. همون بختکی
که روی سینه ت میشینه و بدون اینکه درد جسمانی
بهت بده، طوری عذابت می‌ده که آرزو کنی هرچه
زودتر بیدار بشی. تمام عذابی که به من متحمل می‌شد،
دیدن سکانس به سکانس بچگیم بود. بچگی خودم و...
پسر عموم!

دهان سلیم خشک می‌شود و در ماشین توسط هردو
سرنشین آن، باز.

صدای پاشنه ی کفش زنانه است.

و همچنین یک صدای مردانه ی آشنا، که از گوش
راست سلیم وارد می‌شود و گوش دیگرش، با همدست.

_عذر میخوام. اگر خصوصیه می تونید جواب ندید.
اما ممکنه بخش بزرگی از مجهولاتمون رو حل کنه.
می تونید سربسته اشاره کنید که چی دیدید؟ یه آدرس.
یه نشونی که صدق گفته هاتونو ثابت کنه!

سلیم گوش تیز می کند و صدای داخل همدست، با
صدای مردانه ی آشنا، تداخل پیدا می کند.
گندش بززند. اکنون حساس ترین بخش گفتگوی نفس با
آن مرد است!

_بکشش بیرون از اون خونه. اون تخم مور رو برام
بیار!

ابروهایش به هم نزدیک می شوند و نفسش را حبس
می کند.
هیچ اثری از او حس نشود.

شهرام اینجاست... شهرام و یک زن!

__سلیم نمیذاره... دور تا دور خونه رو محافظ گذاشته!

مردمک هایش ثابت می‌مانند.
این صدا... صدای راحیل است!

زئوس

#۸۲۴

سلیم عصبی است. گوش هایش را باید همزمان به
هر دو طرف بدهد و اگر یکیشان مکالمه ی طولانی
داشته باشد، می تواند چیزی دستگیرش شود.
اما اگر هر دو با هم حرف بزنند، تقریباً کند می خورد
به همه چیز.
چشم می بندد و اولویتش را صدای شهرام قرار می دهد.
شاید میشد از لابه لای حرف های بعدی نفس، چیزی
دریافت کند.

_من این حرفا حالیم نمیشه. اون افعی دو سر اگر
بخواد دوباره بره زیر پوست سلیم، دودمانمو به باد
می ده!

_می گید چکار کنم؟ یه راه حل بدید. من می کشونمش
بیرون!

آن ها درمورد چه کسی صحبت می کنند؟
میخواهند چه نقشه ای پشت سر سلیم بچینند؟

هدست را کامل از گوشش بیرون می آورد تا با
جزئیات هرچه تمام تر بشنود.

_هرزه ی مادر خراب برگشته که سلیمو به جون من
بندازه... کارش رو تو همون ویلا یکسره کن!

به آسانسور می رسند و همانطور که راحیل دکمه را
می زند، صدایش را هم پایین می آورد:

_دختره ی عوضی هنوز نیومده تمام تصور سلیم رو
از من به هم زده. باورتون میشه؟ مدام منو سیم جین
میکنه!

تن سلیم بی حرکت مانده است و گوش هایش هنوز
همان یک جمله را یاد آوری می‌کنند:

«_کارش رو تو همون ویلا یکسره کن!»

_حتی دیشب منو مجبور کرد با مامانم تصویری حرف
بزنم. یه چیزی بهش گفته این زنیکه ی لاشی!

صدای دینگ باز شدن درب آسانسور که شنیده
می‌شود، سلیم با سینه ای بدون نفس، منتظر است.
منتظر است کلام دیگری بشنود.
قطع نشود این مکالمه و...

_شک کرده... بی پدر شک کرده....

مکالمه ی آن دو نفر، تا همینجا در گوش های سلیم
می‌ماند.

گلایش خشک است. آسانسور بالا می‌رود و سلیم تکیه
از دیوار می‌گیرد.

راحیل می‌خواهد چه غلطی بکند با دستور شهرام؟
نکند... نکند می‌خواهند نفس را...

گام تندی به طرف ماشین بر میدارد و همزمان، هدست
را در گوشش قرار می‌دهد.
باید جای نفس را عوض کند.

زنوس

#۸۲۵

به سرعت ماشین را از پارکینگ خارج می‌کند و داخل
خیابان می‌شود.

این میان، ه‌دست را از طریق بلوتوث به سیستم ماشین
وصل می‌کند و امیدوار است مکالمه ی نفس با آن
مرد، خاتمه پیدا نکرده باشد.

_باورم نمی‌شد یا میشد مهم نبود. چون بهم القا می‌شد
هر چیزی که میبینم یقیناً درسته. من دست و پا زدن
خواهرم رو زیر دست اون مرد غول پیکر می‌دیدم.
دیدم و اون دیدن از هر شکنجه ای برام سخت تر و
دردناک تر بود. دیدم که دستاشو برید. هردو تا...
هردوتا رگشو...

دارد هق هق می‌کند نفس.

سلیم دارد خل می‌شود.

مغزش نمی‌داند کدام طرف را جمع کند.

حرف های شهرام؟

یا نفس؟ دیده است بریده شدن دست های نگار را؟

این چه خزعبلی ست دیگر؟

آن خانه ی پیزوری هیچ دوربینی نداشت.

و همه ی اینا به خاطر خشم من بود. به خاطر کینه های من از سلیم و باباش. بخاطر تلاش سلیم برای محافظت از ما... اون یکی رو فرستاده بود که خواهر کوچولوی منو بکشه...

سلیم محکم روی بوق می زند تا ماشین جلویی کنار بزند.

خانم سلطانفر؟ اگر روبه راه نیستید می تونیم بذاریم برای بعد.

سلیم دندان قفل می کند.

نه... بعدی در کار نباشد.

اکنون... اکنون حرف بزنند تا سلیم ته این مزخرفات را بفهمد!

_خوبم... باید بگم... من هرباری که با شما حرف می
زنم امیدی به مکالمه ی بعدی ندارم!

پشت چراغ قرمز ایست می‌کند.
باید آرام باشد. شهرام هنوز دست به کار نشده است.
وقت دارد فعلا...

_می‌دونید...؟ در تمام طول عمرم تنها بودم. سعی
کردم از خواهرم مواظبت کنم. من همه ی عمرم،
تصویر سر بریده شده ی مادرمو به یاد می‌آوردم.
پدري که زنده زنده توی آتیش سوخت و خونواده ای
که از هم پاشید. این عموم بود که همیشه زیر پای
پدرم می‌نشست تا مامانمو طلاق بده. میگفت زیر
سرش بلنده. می‌گفت معلوم نیست وقتی اون یه مدت
خونه نمیداد، چیکارا که نمی‌کنه و جلوی چشم دو تا
دختر چی ازش سر نمی‌زنه!

سیب گلوی سلیم با درد تکان می‌خورد.

از چهار راه گذر می‌کند و می‌خواهد یک بار هم که
شده، این داستان را مرور کند. از زبان او بشنود...
ببیند چقدر حق داشته است!

_اون یه قاتله... مادرمو کشت... پدرمو ازم گرفت...

چشم‌های سلیم روی هم می‌افتند و جمله‌ی آخر نفس،
خون را در رگ‌هایش به جوشش در می‌آورد:

_قاتل خواهرم اونه... خواهر کوچولوی بی‌گناهم!

زئوس

#۸۲۶

سینه‌ی سلیم دارد نفس کم می‌آورد.

دکمه اش را باز می‌کند و با صورت عرق کرده، آینه
ی بغل را می‌بیند.

بوق ممتد می‌زند و صدای مرد، مانند تیک تاک روی
اعصاب یک ساعت، وارد گوشش می‌شود:

__عموی شما باعث شد اون شخص به قتل شما و
خواهرتون فکر کنه؟

ابرو و پلک سلیم تیک می‌گیرد و زیر لب می‌غرد:
__کدوم شخص؟ کدوم بی ناموس؟

__در واقع اون اژدهای بزرگی که خودشو توی سایه
ها پنهون کرده... همونی که همه چیز رو با خودش
شخم زد رو... عموم با دستای خودش ساخت...

اژدهایی که خودش را در سایه ها پنهان کرده است؟
چرا شر و ور می‌گویند؟
درمورد کدام حرام لقمه ای حرف می‌زنند؟

نکند منظورشان سلیم است؟
نفس نام مستعار "زئوس" را میداند.

بینی اش از خشم چین می خورد و لب می جنباند:
_دارم مزخرفاتشو گوش میکنم... هه!

وارد اتوبان خلوت که می شود، صدای آن مرد خیلی
ضعیف به گوشش می رسد:

_شما شخصی که دستور قتل خواهرتون و...
دستکاری کردن ترمز ماشینتون رو داده بود، دیدید؟
درسته؟

صدایی دینگ مانند در گوش سلیم زنگ می زند و
لحظه ای کوتاه، نگاهش را به رو به رو خیره نگه
می دارد.

چه خبر است؟

__درسته!

سرعت سلیم دارد بالا می‌رود.

این مرد، با بال و پر دادن به رؤیاها و کابوس های
نفس، میخواهد دیوانه ترش کند.

__میخوام به صورت قاطع این جواب رو ازتون بگیرم.
شما اون شخصی که همه فکر میکنن مرده... همون
کسی که هویت خودش رو مخفی کرده و همسرتون
سال هاست برای پیدا کردنش دست به هر کاری زده
رو دیدید. و مطمئنید اون زنده ست. درسته؟

رگ شقیقه اش نبض می‌گیرد.

این هم یک نقشه ی کثیف دیگه است.

آن لعنتی می‌داند سلیم برایش شنود کار گذاشته است.
می‌داند و با این مزخرفات، میخواهد گمراهش کند.

_اون زنده ست... و تبدیل به یه هیولای بی رحم شده!

زنئوس

#۸۲۷

مشت روی فرمان می‌زند و با حالتی هیستریک و
عصبی پلک می‌بندد:

_آخخ... آخخ نفس... مگه چقدر نقشه تو اون کله ی
کوچولوت جا دادی؟ هممم؟؟

_می‌دونید اگر پیداش کنید، چه انقلاب بزرگی توی
تحقیقات ما به وجود میاد؟ یکی که هیچکس ازش خبر
نداره. کسی که همه باور کردن که مرده...

صدای پر از شعف مرد، پوزخند به لب سلیم می‌آورد.
این مرد دوره می‌افتد، دیوانه‌هایی که چند صباح
بیهوش بوده اند را جمع می‌کند و از اختلالات
مغزیشان، برای خر کردن این ملت
ساده لوح استفاده می‌کند.

همین‌هایی که می‌خواهند با اسم دین و جهنم، دست و
پای مردم را ببندند تا در جهل خودشان بمانند.

_خانم سلطانفر؟ ببینید... این موضوع واقعا جدی و
قابل تأمل. شما به تنهایی می‌تونید اون شخص رو پیدا
کنید؟

بیشتر از این وقتش را صرف مزخرفات آن‌ها نمی‌کند
و با آنکه سلول‌های مغزی‌اش به او هشدار می‌دهند،
شماره‌ای را با تلفنش می‌گیرد.

صدای مکالمه‌ی آن دو، همزمان در ماشین میپیچد و
شخص پشت خط هم، جواب می‌دهد:

__به به... از این ورا. راه گم کردی سلیم خان!

__وقت ندارم. کارم فوریه!

__شما جون بخواه گلا دیاتور!

__یه خونه، تو یه جای شلوغ می‌خوام. مجهز باشه!

__رو چشم ما جا داری سلطان. تا کی می‌خوای؟

__تا شب کلیدشو می‌خوام. با سیستم روش!

زئوس

#۸۲۸

ماشین را در محوطه پارک می‌کند و پیاده می‌شود.
دست به سمت گوشش می‌برد که هدست را بیرون
بیاورد، اما صدای نفس، لحظه ای مانع این کار
می‌شود:

__من عذر می‌خوام. دیگه باید قطع کنم!

توله ی چشم رنگی سلیم را دیده است. زرنگ است
لاکردار!

بدون حتی یک لحظه توقف، راهش را ادامه می‌دهد و
هنوز خداحافظی نفس با آن ناجی عالم تمام نشده، که
پیچ پیچ آرامش در گوش سلیم مینشیند:

__بهت گفته بودم منتظر بمونی خودم زنگ بزنم!

سلیم به سایبان پاگرد می‌رسد و همانجا، با گوش‌های
تیز شده متوقف می‌شود.

جایی که به دوربین دسترسی ندارد.

__من نمیتونم مدام زنگ بزنم. خب؟

این هم جزئی از نقشه است؟

اول مهملاتش با آن مرد.

و حالا ایجاد شرایطی خاص، برای باورپذیر بودنش.

__تکلیف مشخصه. سلیم فهمیده من دارم یه کارایی

می‌کنم. اون معامله ی بزرگ رو ترتیب بده و

بکشونشون پای مناقصه....!

وقتی هرکجا و هر مکانی این نام آشنا را می شنود، پس
میتوان یقین داشت آن روز، یک روز شاهانه و بی
تکرار خواهد بود!

_بحث تو و سلیم به من ربطی نداره. اینکه مدام گند
بزنی و هر روز خودتو مشکوک تر کنی فقط کار منو
سخت تر میکنه.

بحث سلیم با چه کسی؟
کیست این شخص مجهول، که خودش را در دستگاه
سلیم جا داده و برای نفس خبر می برد؟

_الانم قطع کن لطفا و تا وقتی خودم زنگ نزدن تماس
نگیر!

اخم های درهم سلیم، نشان از جدال درونی اش
هستند.

این زن... و نقشه هایش!

«_یادت رفته بود من دختر عاطفه م؟»

هاتف...؟

شخصی که پشت خط نفس بود، هاتف است!

زنئوس

#۸۲۹

نفس:

تماس را قطع کرده و به سرعت، دوربین زیر
شیروانی را وصل می‌کنم.

قبل از بیرون رفتن، سر دوربین را به پایین هدایت
می‌کنم و دوان دوان، به طرف پلکان می‌دوم.

سلیم سر می‌رسد و اگر این بار هم من را روی پله
های طبقه ی وصل به زیر شیروانی ببیند، قطعا من
را زنده نمی‌گذارد.

صدای مکالمه اش با خاله مهلقا، یعنی او رسیده است
و من نمیتوانم به طبقه ی پایین بروم. باید یک بهانه
پیدا کنم. باید بتوانم از پس جمع کردن این مسئله بر
بیایم.

نگاهی به راهروی اتاق های طبقه دوم می اندازم و با
سرعت به همان طرف می‌دوم.
صدای پا می‌آید و من نمیتوانم ریسک کنم.

به ناچار در اتاق سلیم را باز کرده و خودم را داخل می‌اندازم.

نفس هایم تند شده اند و نمیدانم این تلفن لعنتی را کجا قایم کنم.

چشم می‌گردانم و هیچ جایی به جز زیر تشک تخت را مناسب نمی‌بینم.

و یا حقیقتاً وقت پیدا کردن جای مناسب تر را ندارم.

به همان طرف خیز می‌گیرم و آن را زیر تشک می‌فرستم.

دارد می‌آید...

موهایم را چنگ می‌زنم و در تصمیمی‌انی، به طرف حمام بزرگ اتاقش می‌دوم.

در را هول می‌دهم و با بالاترین سرعتی که از خودم سراغ دارم، با همان تن ضعیف شده‌ای که چند روز مکرر تب داشته است، لباس هایم را در می‌آورم و گوشه رخت کن رها می‌کنم.

نمی‌توانم این ریسک را به خودم بدهم که با لباس در
حمامش پنهان شوم و گمان کنم او من را پیدا نمی‌کند.

صدای باز شدن در اتاق که به گوشم می‌رسد، شیر
دوش را بدون اینکه به سرد یا گرم بودنش توجه کنم،
باز کرده و زیر آن می‌روم.

هجوم آب سرد به سر و صورت و حتی تنم، نفسم را
بند می‌آورد.

لب‌هایم از شدت سرمای آب، نیمه باز می‌مانند.
اهرم آن را که به طرف چپ می‌کشانم، صدایش از
پشت در حمام. قلبم را از جا می‌کند:

__آب حموم رو چرا باز گذاشتن!؟

نگاه به طرف شیشه‌ی سراسری حمام می‌کشانم و
چیزی در سرم تلنگر می‌زند.

در حمام را قفل نکردم!

زنوس

#۸۳۰

نگاه خشک شده ام روی در حمام مانده است. شیشه
هایی که هنوز حتی بخار هم نگرفته اند و دستگیره ای
که پایین می آید.

قلبم بوم بوم میان سینه ام آشوب به پا کرده است و
وقتی در باز می شود، چشم هایم روی هم می افتند.

_اوه... این گربه ی لخت تو حموم اتاق من چی
می خواد؟

آب کم کم گرم شده است و فک پر از لرزش من،
دست از تکان خوردنش برنداشته است.

حتی راه فرار هم ندارم.

هیچ راهی به جز باز کردن چشم هایم ندارم و وقتی
لای پلک هایم را از هم باز می‌کنم، با چشمان سراسر
شر و بالا تنه‌ی برهنه‌اش روبه‌رو می‌شوم.

آه قلب بیچاره ام.

قلب ضعف دار و بیچاره‌ای که به عمرش این همه تند
نتپیده است.

از در شیشه‌ای که داخل می‌آید، آب دهانم را قورت
می‌دهم و با همان ضعف، دست روی صورتم
می‌گذارم.

__یه گربه که انگار هیچ جایی برای حموم کردن
نداشته!

صدایش نزدیک است.

قسم می‌خورم روبه رویم ایستاده و آن نگاه لعنتی و
موج دارش، سلول های پوستی تن عریانم را به
خجالت کشیدن دعوت می‌کنند.

__مگه گربه ها خجالت کشیدن هم بلدن؟

گرمای انگشتش که به سرشانه ی خیسم می‌رسد، تک
تک ریشه ی موهایم سیخ می‌شوند و صدایش حالا در
نزدیک ترین حالت به گوشم شنیده می‌شود:

__مخصوصا گربه ای که خودشو تو حموم یه گرگ نر
لخت می‌کنه و درو باز می‌ذاره؟

زخم می‌زند به روحم.
گمان می‌کند برای اغوا کردنش آمده ام.
گمان می‌برد برای رام کردنش، از تنم استفاده می‌کنم.

چانه ام لرزش می‌کند و او با یک دست، هردو مچ
من را گرفته و پایین می‌آورد.
چشمانم را باز نمی‌کنم. سر پایین می‌اندازم و دست
های افتاده ام را به سینه ام می‌چسبانم.
من به جز یک تکه لباس زیر، و بالا تنه‌ی تماماً
برهنه، هیچ چیزی به تن ندارم.
دست‌هایم را روی سینه چلیپا می‌کنم تا اینقدر با تحقیر
یک زن تن فروش، به سرتاپایم نگاهم نکند.

_خرابش نکن دیگه. اومدی همینو نشون بدی...نه؟
اومدی از آخرین حربه هات استفاده کنی. چیزی رو
که صدبار دیدم، از چشمام قایم نکن!

در صدایش طعنه هست. نفرت هست. خشم هست.
کینه... تهدید... و حتی لرزش هم هست...

ناگهان چانه ام میان مشتش اسیر می‌شود و سرم با
ضرب دست او، بالا کشیده می‌شود:

_منو ببین!

صدای خفه ای از گلویم خارج می‌شود.
من نمی‌خواستم او چنین تصویری از من داشته باشد.
من نمی‌خواستم او را با عریان کردن تنم به دست
بیاورم.

_وقتی باهات حرف می‌زنم تو چشم‌ام نگاه کن. باز کن!

لحنش تند و تیز است و من را وادار به اطاعت می‌کند.

آب گرم از شانه هایم پایین می‌آید و حالا می‌بینم بخاری را که همه جا را فرا گرفته.

چشم که در چشمان سیال در خورش می‌دوزم، چیزی در وجودم تکان می‌خورد.

من باید از چه چیزی خجالت بکشم؟

از اینکه او گمان کند از عمد در حمام را باز گذاشته ام؟

اینکه برای اغوا کردن او، از حمام اتاقش استفاده کرده ام؟

اگر چنین فکری به سرش بزند، چه می‌شود؟
من یک زنم و شاید بخواهم حقم را پس بگیرم!
چه کسی می‌تواند ملامتم کند؟

_تو اتاق من دنبال چی بودی؟ هوم؟

زنوس

#۸۳۲

_هی... هیچی!

بازویم میان انگشتانش گیر می‌افتد و دست دیگرش،
چانه ام را رها نمی‌کند.
نگاهش بین دو چشمم در گردش است.

مژه های خیسم.
پلکش تیک می گیرد و صدایش آهسته تر از قبل به
گوش می رسد:

__من خرم؟ هوم؟ احمقم؟

سر تکان می دهم و بغض به جان گلویم می افتد.
ما عاشق هم بودیم.
اگر زمانی اینگونه مقابل هم می ایستادیم، بدون
معطلی شروع به بوسیدن همدیگر می کردیم.

او وحشی بود و من پر از شور و شر های یک زن
عاشق.

او پر از قدرت بود و من پر از خواستن های آتشین
دختری که پس از سال ها به عشقش رسیده است.

__نه... نمیتونم هیچ دلیلی براش بیارم!

نگاهش فقط ثانیه ای کوتاه، از چشمانم تا روی لب
هایم سر می‌خورد و فوراً آن را بالا می‌آورد:

__من دلیلشو می‌گم. تو اتاق من دنبال چیزی می‌گشتی
و وقتی صدامو شنیدی، ترجیح دادی خودتو بندازی
تو حموم و از موقعیت استفاده کنی.

فقط نگاهش می‌کنم و او خط نگاهم را می‌فهمد.
زجری که از دوری اش می‌کشم. از حرف هایش.
او میداند قلب نفس حتی یک ثانیه از عمرش، خالی از
عشق او نبوده است.

بینی اش چین می‌خورد و طرح لب هایش، جملاتش
را جوری می‌چیند که انگار از من و حضورم خشم
دارد:

__گذشتن از عزت نفست اینقدر آسونه؟ به خاطر هدف
حاضری اینقدر حقیر بشی که خودتو لخت کنی و در
حموم رو برام باز بذاری؟

بغضم را قورت می‌دهم. اما اشکم حبس نمی‌ماند. فرو می‌چکد و فشار دست او را روی بازویی که از قبل کبود بوده است، بیشتر می‌کند.

__من منتظرم. از همه ی هنرت برای نگه داشتن من تو این مکعب شیشه ای استفاده کن. یه کاری کن منو اینجا گیر بندازی و وقتی خوابم کردی، اون چیزی که تو اتاق دنبالش می‌گردی رو پیدا کنی!

__من دنبال چیزی نبودم!

صدایم را می‌شنود. حتی اگر آنقدر بغض داشته باشد که بی مفهوم و پر از پارازیت به گوش برسد. دستش از روی چانه ام به آرامی سر می‌خورد و پایین تر از گلویم ایست می‌کند.

استخوان جناقم را که به نوازش انگشتان دستش آتش می‌زند، سیب گلویم دردناک تکان می‌خورد و او این را می‌بیند.

_اگر نمیخواستی بشناسمت، باید این خال پر رنگ
رو پاکش می‌کردی...!

زنئوس

#۸۳۳

انگشتش پایین تر می‌آید... درست روی ساعد
دستم. همانجایی که خجالت زده چلیپا کرده ام.

_اگر نمیخواستی بشناسمت، باید تک تک عضوهای
بدنت رو تغییر می‌دادی...

صدای او هم هی دارد تحلیل می‌رود.

می‌دانم از من متنفر نیست.

می‌دانم هنوز هم به من حس دارد و این جنگ بزرگ
درونی اش... این اعتماد نداشتنش من را آزار می‌دهد.

به ساعدم فشار وارد می‌کند و آنها هم بدون اینکه جانی
داشته باشند، کناره های تنم آویزان می‌شوند.
نوازشش دیوانه ام می‌کند و لب هایش به بناگوشم
نزدیک تر:

_رنگ پوستت... نوع نفس کشیدن... باید مدل نگاه
کردنتو هم عمل می‌کردی!

دستم بند شانه اش می‌شود. شانه ی برهنه و عضلانی
اش.

می‌داند که می‌افتم و گودی کمرم را در یک حرکت،
در بر می‌گیرد.

تن ها بدون هیچ مرزی به هم می‌چسبند و فغان از
سینه ی پر تپش من بیرون می‌آید.

_ازم متنفر نیستی... می‌دونم!

صدایم را می‌شنود. می‌شنود که لب های پر از
خشونتش را به گوشتم می‌چسباند:

_تو هیچی حالت نیست!

اندازه ی یک بند انگشت از صورتش فاصله می‌گیرم
و چشمانم را به نگاه پر از معنایش می‌دوزم.

من این پسر بچه ی معصوم و تخیلی که از بیرون
وحشتناک به نظر می‌رسد و قلبش از یک فرشته ی
آسمانی هم پاک تر است را عاشقم.

همین پسر بچه ای که نگاه از رد کبودی های تنم
میگیرد که خشونتش را به یاد نیاورد.

تو هنوزم عاشق منی... سلیم!

زنوس

#۸۳۴

پلکش می‌پرد و پوزخند می‌زند.
می، دانم بعد از این ممکن است اتهام هایش رنگ
سفت و سخت تری بگیرند.
می‌دانم به فکر اینکه برای اغوا کردنش آمده ام،
بیشتر و بیشتر دامن می‌زنم.
اما می‌خواهم این را هم به خودم، و هم به او ثابت کنم.
می‌خواهم ثابت کنم هنوز هم عاشقم مانده است.

_حتی اگر با یه زن فاحشه ی لخت تو حموم گیر
می افتادم، شاید اوضاعی که الان توش موندیم بیشتر
فرق می کرد!

قلبم را می شکند.
حس نابودی و با خاک یکسان شدن دارم.
دم و بازدم هایم پر از لرزش هستند اما، باید ثابتش
کنم.

لبهایم را جلو می برم و در یک اینچی لب های به
نیشخند نشسته اش متوقف می کنم.

_تو هنوزم عاشق منی!

بازدم تندش که به لب هایم می خورد، فاصله ی یک
اینچی را برمی دارم و بدون در نظر گرفتن توهین
هایش، بوسه ی پر از دلتنگی ام را آغاز می کنم.

من تن تماما منقبضش را از برم.
من تاب و توان از دست رفته اش را خیلی خوب
می فهمم.
می فهمم و او حتی اجازه ی بیشتر فکر کردن به من
نمی دهد.

پشتم چنان به دیواره ی شیشه ای می چسبد که درد در
تک تک مهره های کمرم جا خوش می کند.
روی لب هایم اشراف پیدا می کند.
پر سر و صدا می شود بوسه ی دوطرفه ی مان و این
قلب من را دیوانه می کند.

ثابتش کردم...
این بوسه گواه همه چیز است...
دستی که شیطننت نمی فهمد و چیزی فراتر از شیطننت
می خواهد.

خرناس ضعیفش را که می شنوم، سرم را پس می کشم
و لب های پر عطش او را به دنبال خودم میکشم.

__هنوزم... هنوزم مثل قبلنا عاشقمی... سلیم!

__وایسا...

زنوس

#۸۳۵

بیشتر رو به عقب خم می‌شوم و تتم از کناره ی دیوارک، متمایل می‌شود.

منی که روبه کمر خم شده ام و اویی که نمیخواهد بالاتنه ی برهنه اش را از تتم فاصله دهد.

_هیچ مردی... یه زن فاحشه رو... اینطوری
نمی‌بوسه!

پوستش تیره می‌شود و چشم هایش رو به روی چشم
هایم باز می‌شوند.
برجستگی رگ هایش، پر رنگ ترین تصویر است که
مقابل دیدگانم قرار گرفته.

_خفه شو!

نگاهش تار است.
مانند کسی که آنقدر خشمگین است که بخواهد جا به
جا، جانم را بگیرد.
از اینکه خودم را با یک فاحشه مقایسه کنم عصبی
می‌شود؟

_بوسیدنات گرم تر از قبل شده... دلتنگونه تر... بی
تاب کننده تر...

_مزخرف...!

_تو هنوزم عاشقمی و این تو رو عصبانی می‌کنه!

_او مدم تو اتاقم و یه زن برهنه رو تو حموم
دیدم. پیغمبر هم باشم...

انگشت روی لب هایش می‌فشارم و این، آتش موج زده
در نگاهش را شعله ور تر می‌کند:

_دوباره اعتمادتو به دست میارم... دوباره نفست می
شم!

برق ناگهانی دو چشمش، من را می‌ترساند.
دمای تنش رو به افول رفته است و مردمک هایی که
تاکنون زیر پلک های خمارش، نصفه و نیمه دیده
می‌شدند، حالا گشاد شده اند:

__شاید از اول هم اعتمادی نبود که دوباره به دست
بیاد!

جریان خون در رگ هایم ایست می کند.
ذهنم جمله اش را که درک می کند، شمار تند نفس
هایم رو به ویرانی می رود.

__تا نیم ساعت دیگه حاضر و آماده دم در باش. دیگه
اینجا نمی مونی!

تن من هم حالا سرد شده است.

زنئوس

#۸۳۶

راوی:

دخترک بدون معطلی از مکعب شیشه ای بیرون
می‌رود و حوله ی سفید رنگ روی حوله خشک کن
را چنگ می‌زند.

سرد است. لرز لعنتی تمام نمیشود. خودش میداند چه
خبر است.

میداند عفونت دارد وارد خونش می‌شود و اگر بستری
نشود، کار دستش می‌دهد.

میداند و بدون اینکه برایش ذره ای مهم باشد، به جمله
ی آخر سلیم فکر می‌کند.

__شاید از روز اول اعتمادی نبود که دوباره به دست
بیاد!

حوله را دور تن خودش می‌پیچاند و به اتاق پا
می‌گذارد.

لباس ندارد.

لباس هایش کف رختکن مانده اند و کثیف شده اند.
لباس ندارد و هوا هم سرد است.

این طرف سلیم با همان رگ های برجسته و عروق به
جوش آمده، آهسته مشتش کنار دوش می‌کوبد.
شقیقه هایش آنقدر مورد فشار هستند که چیزی تا بریده
شدنشان نمانده است.

حقیقت، مانند سیلی به گوشش خورده است.

حقیقت عاشقانه بودن آن بوسه.

حقیقت نفس نفس زدنش برای آن زن مکار.

حقیقت اینکه هنوز هم مانند یک سگ وفادار، عاشق
آن مار افعی است.

حتی اینکه جلوی خودش را می‌گیرد تا مثل یک دیوانه، از بازویش نگیرد و او را به این حمام لعنتی باز نگرداند.

چشم می‌بندد تصویر تن تراش خورده اش را می‌بیند. چشم باز می‌کند، رد شانه اش را روی دیوارک شیشه ای می‌بیند و وضعیتش بدتر می‌شود.

«_تو هنوز عاشقمی و این تو رو عصبانی می‌کنه...»

آب سرد روی سر و صورتش ریخته می‌شود. شلوارش خیس آب شده و بالا تته اش، سردی آب را گرم می‌کند.

پیشانی اش را به شیشه ی بخار گرفته می‌چسباند و برای هزارمین بار، آن اسم خط خورده ی روی سینه اش را لعنت می‌فرستد.

باید از ریشه این خالکوبی را بسوزاند.
باید پاکش کند!

زئوس

#۸۳۷

اگر کسی به چهره اش نگاه کند، گمان می‌برد اکنون
همه چیز امن و امان به نظر می‌رسد.

کسی از گداخته های درونش خبر ندارد.
کسی از جنگ بزرگی که با خودش و امیالش در پیش
گرفته، خبر ندارد.

از کنار لباس هایی که در رختکن رها کرده می‌گذرد
و حوله اش را پیدا نمی‌کند.
شلوار خودش را هم همانجا گذاشته است.

لعنتی زیر لب، به شخصی نامعلوم می‌فرستد.
شاید به نفس...

در سرویس را باز می‌کند و از پشت سر، دختری را
می‌بیند که مشغول تن کردن یکی از تیشرت های
بزرگ او است.

خودش را داخل می‌کشد و از لای در نیمه باز،
سرتاپایش را نگاه می‌کند.

هنوز آستین دوم را تن نزده است و شلوار سلیم روی
تنش زار می‌زند.

دستش کنار در مشت می‌شود.

تیشرت را که کاملاً تن می‌زند، آن هم تا جایی بالا تر
از زانویش می‌افتد و تصویر بامزه و وحشی مقابل
چشمان سلیم را، براق تر و درخشان تر می‌کند.

اگر کسی بخواهد به او آسیب بزند؟
اگر شهرام بخواهد خطری برایش ایجاد کند؟

انگشتانش گره می‌خورند و پره های بینی اش منقبض
می‌شوند.

دخترک حوله ی کوچک مخصوص صورت سلیم را
دور موهایش می‌پیچد و از اتاق بیرون می‌رود.

سلیم می‌ماند و آن حوله ی نمناک و خیس.
قدم به داخل اتاق می‌کشد و حوله را از روی تخت،
برمی‌دارد.

کمی آن را مقابل چشمانش می‌گیرد.
قطره های آب از تنش سر می‌خورند و روی پارکت
اتاق می‌افتند.
نفس رفته است.

نفس با تکرار آن جمله در سرش، با قلب شکسته رفته
است و نمی‌بیند مردی که آن حوله ی نمناک را به بینی
اش چسبانده و با چشمان بسته، بوی جا مانده روی آن
را نفس می‌کشد.

زنئوس

#۸۳۸

داغان است.
اعصاب ندارد و پس از خشک کردن تنش، حوله را
روی تخت پرت می‌کند.

فورا لباس برمیدارد و هزار هزار بار دیگر، خودش را فحش می‌دهد.

_اراده صفر... گندت بزنی که مثل یه مریض روانی تا یه خط میاد جلو، هول می‌کنی!

سویی شرتش را تن می‌زند و شانه را از روی دراور برمی‌دارد.

اصلا نمی، خواهد به خودش در آینه نگاه کند.
اصلا نمی‌خواهد آن چشم‌ها را ببیند و از خودش خجالت زده شود.

شانه را روی موهای خیس می‌کشد و در سریع‌ترین شکل ممکن، چند دست از لباس‌های راحتی‌اش را در کوله‌ی بزرگ جا می‌دهد.

به اتاق امید می‌رود و هر چه دم دستش می‌آید را
برمی‌دارد.

نمی‌داند قرار است چه اتفاقاتی بی‌افتد.

اما تا زمانی که تکلیف آن مناقصه روشن نشود. تا
زمانی که شهرام روی نفس فوکوس داشته باشد، او
را پنهان می‌کند.

__بره گند میزنه به همه ی نقشه هام!

جان دلش!

فقط به خاطر گند نخوردن به نقشه هایش می‌خواهد او
را قایم کند.

نه از ترس اینکه دور از چشمش، شهرام بخواهد
بلایی سرش بیاورد.

بند ساک و کوله را روی هردو دوشش می اندازد و از
پله ها پایین می رود.

می شود با او تنها بماند و تصویر تمام قدی که امروز
در آن مکعب شیشه ای دید را به یاد نیاورد؟

مهلقا با سینی و فنجانش جلو می آید و سلیم قبل از
شنیدن هر حرفی، با اخم های در هم می پرسد:

__کجاست نفس؟

__داره ساکشو جمع می کنه. آقا این دختره بدجور
مریضه. یه سر ببرید بیمارستان دکتر ببینه حال و
روزشو!

اخم هایش گره کور می خورند و ساک ها را زمین می
اندازد:

__بگو بذارن تو صندوق ماشین!

می گوید و به طرف اتاق نفس قدم برمی دارد.
بدون اینکه در بزند، دستگیره را پایین می کشد و
داخل می شود.

زنوس

#۸۳۹

دخترک را حاضر و آماده، نشسته روی تخت می بیند.
نفس تا چشمش به قامت بلند سلیم می افتد، با رنگ
پریده زیب کوله اش را می کشد.

__کجا می فرستی منو؟

صدایش قوی نیست. رنگ غم دارد. رنگ آه...

_وقتی رفتی می‌بینی. پاشو عجله دارم!

نفس پلک می‌زند و پلک هایش سنگین هستند.

از جا که بلند می‌شود، سلیم حال نامساعدش را به وضوح می‌بیند.

می‌بیند و بدون گفتن حتی کلمه‌ای دیگر، کوله‌اش را چنگ می‌زند.

نگاه نفس روی رد پاهایش می‌ماند.

یک نگاهش به خیابان است و نگاه دیگرش به چهره‌ی غرق در خواب نفس.

دارو خورده است حتماً.

این تب و لرز دیگر خیلی طولانی شد.
حتی اگر یک ویروس قوی هم می‌بود، نباید اینقدر
طول می‌کشید.

میان ترافیک ایست می‌کند و بدون اینکه از قبل برایش
برنامه‌ای ریخته باشد، نرم و آهسته پشت انگشتانش
را به گونه‌ی دخترک می‌چسباند.

نفسش تند می‌شود و زیر لب می‌غرد:

__تبش چرا قطع نمیشه؟!__

چراق چهار راه که سبز می‌شود، سر فرمان را به
چپ می‌چرخاند.

چند دقیقه بعد، وقتی میبیند دخترک حتی از روی
دست اندازها هم بیدار نمی‌شود، بار دیگر دست
روی پیشانی‌اش می‌گذارد و این بار لعنتی به خودش
می‌فرستد.

باید بعد از آن پزشک پیزوری، یک دکتر دیگر بالای سرش می آورد.

مقابل بیمارستان پارک کرده و سرش را به گوشش نزدیک می کند.
چگونه صدایش بزند؟

زئوس

#۸۴۰

__بیمارستان لازم نبود. استراحت کنم خوب می‌شم!

صدای آهسته ی دخترک، حس عذاب وجدانش را
قلقلک می‌دهد.

سلیم در این چند روز، بدجور آزارش داده است.

بدون اینکه جوابی بدهد، دست در جیب به پنجره نگاه
می‌دوزد و با شنیدن صدای قدم هایی از پشت سر،
برمیگردد.

یک پسر قدبلند سفید پوش، همراه دو دختر با لباس
سورمه ای رنگ، به اتاق می‌آیند.

__خب؟ حال مریض ما چگونه؟

سلیم قدم پیش می‌گذارد. و نفس بدون اینکه بخواهد
اغراقی در بی حالی اش بکند، به نرمی خودش را از
روی تخت بالا می‌کشد:

__ ممنون. بهترم. قرصامو به موقع بخورم خوب میشم!

مرد جوان نگاهش را از صورت رنگ پریده ی نفس،
به سمت مرد اخمو و چهارشانه می‌کشد:

__ شما با هم هستید؟

سلیم دست از جیب بیرون می‌آورد و قدم پیش
می‌گذارد:

__ هستیم!

پرستارها هردو نگاهی به جذبه ی صورت او
می اندازند و نامحسوس، ابرو بالا می فرستند برای
همدیگر.

دکتر اینبار به نفس می نگرد و حالا مخاطبش هردو
نفر آنهاست:

_ایشون دچار عفونت شدید شدن. آنتی بیوتیک های
خیلی قوی باید مصرف کنن و این نوع داروها، نیاز
به یک بنیه ی قوی و روحیه ی خوب دارن.

_مشکلی نیست. من خودم تو خونه سر وقت مصرف
می کنم!

_نمیشه. اگر خوب شدنی بود، این چند روزی که
خونه موندید خوب می شد. شما باید بستری بشید!

سر سلیم به طرف دکتر جوان زاویه می گیرد.

او هم نگاه چپ چپ سلیم را می بیند که تأکید می کند:

_این تب مکرر به اندام های داخلیشون آسیب می رسونه. به علاوه خونشون رو هم دچار مشکل می کنه.

_من... من خودم پزشکم. هر دارویی که هست، حتی سرم و آمپول، بنویسید من خودم رسیدگی می کنم.

مرد با جدیت به طرف نفس برمی گردد:

_سه روز. اگر فقط سه روز اینجا بستری بشید میتونید با بهبودی کامل برگردید خونه تون!

و این بار صدای سلیم است که قلب ناباور نفس را از حرکت باز می دارد:

__بیمارستان نمی‌مونه. داروهاشو بنویس، می‌برمش!

زنوس

او که نمی‌داند سلیم برای محافظت از جان خودش این کار را کرده.

نفس که نمیداند سلیم امروز در آن پارکینگ لعنتی شاهد چه مکالمه‌ای بوده است.

کز کرده است و این سکوتش به مذاق سلیم خوش نمی‌آید.

شاید گمان می‌برد جانش... سلامتی اش،

هیچ اهمیتی برای سلیم ندارد.

__عوض کردن قیافه‌ت اینقدر مهم بود که این بلاهارو سر خودت بیاری؟

دخترک از شیشه ی دودی به بیرون نگاه می کند.
حس افسردگی دارد.
چند روز می شود که امید را ندیده است؟
میتواند بمیرد...
بمیرد و چنین مادری نباشد!

_اون مرتیکه که باهاش قرار داشتی. همون مردک
خل و چل که به من گفתי روانشناسه!

حالا می تواند توجه نفس را به خودش جلب کند.
دخترک آهسته تکیه از صندلی می گیرد و نگاهش را
به سلیم می دوزد.

سلیم هیچ جوره نمی خواهد آن تیله های آبی را ببیند و
اتفاقات چند ساعت پیش برایش تداعی شوند.

نمیخواهد با او چشم در چشم شود و به این فکر نکند
که چه سر و سری بین او و هاتف است.

__خب؟

__گندش درومده طرف مجری تلوزیونیه....!

نفس در سینه ی دخترک حبس می‌شود.

شنیده است مکالمه ی امروزشان را؟

__چرت و پرت می‌گه که دوتا آدم ساده لوح بیچاره رو
از جهنم بترسونه...بترسن که تا میتونن پول خرج
صدقات کنن و آقا زاده های اونا فیضشو ببرن!

تک خنده ی ناباور نفس به گوشش می‌رسد که چشم
ریز می‌کند برایش:

__ چرا باهاش قرار گذاشتی؟

زنوس

#۸۴۲

نفس دست به پیشانی اش می‌گیرد.
سلیم گویی عاطفه اش را از دست داده است.
باشد... نفس خودش هم نمیخواست بیمارستان بماند.
اما سلیمی که نفس قبل تر ها می‌شناخت، برای آسیب
نرسیدن به تار مویش، جان می‌داد.

__ هوم؟ باهاش چه کار مهمی داشتی که حتما باید
می‌دیدیش؟

دخترک دیگر مجال کلنجار رفتن ندارد.
مجال دروغ گفتن هم.
می‌خواهد باور کند یا نه... با خودش است!
نفس بالاخره برای جلوگیری از قدم های مهلک و پر
از خطر سلیم، باید از جایی شروع می‌کرد:

__چونکه منم اون تجربه رو داشتم!

سلیم باز هم می‌خندد. نه از آن خنده هایی که گوشه ی
چشمش را چین می‌انداخت و دل نفس را آب می‌کرد.
از همان خنده های زهرناکی که خنجر در قلبش فرو
می‌کرد:

__کدوم تجربه؟ نکنه رفتی بهشت؟

نگاه خیره و گلایه دار نفس برایش سنگین است.
شاید زیاده روی کرد در سوالش!

_هوم؟ چرا اینجوری بهم نگاه می‌کنی؟ مگه کار این
مرتیکه همین نیست؟ سر و کله زدن با آدمایی که توهم
بهشت و جهنم زده شون؟

نفس اصلا دلش نمی‌خواهد این بحث را با او ادامه
دهد.

موهایش سیخ می‌شوند در واقع.

تمام اعضای تنش، علیه او قیام می‌کنند که...
که باید دفاع کند.

حتی اگر تلخی این مکالمه، جانش را زهرآگین کند.

__الانم یه اسکولی مثل تو پیدا کرده که یه دوره ریخته
و خورده و برده... هر غلطی هم دلش خواسته کرده.
بعدشم حتما رفته بهشت، به اون نهر عسل زیر
درخت انجیر یه سلام داده و برگشته!

__مواظب حرف زدنت باش لطفا!

زنئوس

#۸۴۳

مردمک های سلیم از حیرت گشاد می شوند.
او را با حرف هایش عصبانی کرد؟
آنقدر که دست مشت کند و پوستش سرخ شود؟

__جهنمی که اونا درست کردن، واسه اسیر کردن
آدماست. بهشتی که ساختن، واسه پابند کردنشون به
مقدسات. چیزی به نام بهشت و جهنم وجود نداره. اینا
رو قبلا از خودت شنیدم. یادت نیست؟

نفس حالتی هیستریک و عصبی می‌گیرد.
پشتش می‌لرزد.
از ادامه ی این مکالمه می‌ترسد و با چشمان بسته
دست بالا می‌آورد:

__ساکت... ساکت... لطفا ساکت بمون!

سلیم حیرت مند است.
او واقعا، به این عقیده رسیده است!
او یقینا باور کرده است.

_چرا داری می لرزی؟ اگر بگم چی میشه؟ یه میله ی
داغ می کنن تو حلقم و از فیها خال دونم بیرون می زنه؟

سلیم دارد اذیتش می کند.

او هیچ وقت... حتی وقتی نفس به آن تجربه نرسیده
بود، کفر نمی گفت.

حتی نفس مطمئن بود او گاهی با خدایش خلوت
می کند.

او به این ایمان دارد که به دنیا آمده است تا مظلومان
را از دست ظالمان نجات دهد.

فقط می خواهد نفس را اذیت کند. یا نه... می خواهد
امتحانش کند...

_تو فکر کردی اگر خدایی وجود نداشت، مردم چکار
می کردن؟

_ نمی‌خوام با تو درموردش حرف بزنم. ادامه نده لطفا!

_ صبر کن.. من بهت میگم! اگر خدایی وجود نداشت،
مردم روی زمین کشت و کشتار راه مینداختن. دزدی.
قتل. تجاوز. هر غلطی که دلشون می‌خواست
می‌کردن. چون کسی نبود اونا رو مجازات کنه!

دست روی گوش هایش می‌گذارد. اما صدایش آنقدری
رسا هست که در هر صورتی شنیده شود:

_ سران مذهب بهشت و جهنم رو درست کردن تا مردم
رو بترسونن. اونا جهنم رو همونقدر وحشتناک
توصیف کردن تا ظلم و فساد رو روی زمین کمتر
کنن!

_ من دیدمم... دیدمم!

زنئوس

#۸۴۴

جیغ بلند دخترک کل فضای ماشین را در بر می‌گیرد
و سلیم را بهت زده تر از قبل، بر جای می‌گذارد.

دارد نفس نفس می‌زند.

توانسته است سلیم را ساکت کند.

دست از روی گوش هایش برمی‌دارد و به طرف مرد
برمی‌گردد:

__من فقط... فقط به اندازه ی سوراخ یه سوزن دیدم. به
اندازه ی یه دریچه ی کوچیک!

صدایش سراسر بغض است.
فیلم نیست. این دختر واقعا یک چیزیش می‌شود.

_همه ی اون چیزی که تو میگی ساختگیه. من
دیدمم...

_اونقدر اون مرتیکه مغزتو شستشو داده که توهمای
بعد از کما رو واقعی میدونی؟ زده به مغزت. خیر سرت
دوکلاس درس خوندی...

نفس با تأسف سر تکان می‌دهد و خنده اش تلخ است.
سلیم اما میخواهد او را از این دیوانگی نجات دهد.
نفس واقعا دارد وارد دنیای دیوانگان می‌شود.
نگاهش می‌کند و حرصش بیشتر می‌شود:

د بدبخت، اونم يکيه مثل همونايي که ميخوان با اسم
بهشت و جهنم غل و زنجير ببندن به پای ملت که دست
از پا خطا نکنن. غل و زنجير ببندن که گند کاریای
خودشونو لاپوشونی کنن! دوسه تا خواب دیدی زده به
کله ت که وارد عالم غیب شدي...

دخترک ناگهان کاملاً به طرفش برمیگردد و با نگاه
مستقیمش، آهسته لب می‌زند:

من دیدمت!

ابروهای سلیم در هم می‌روند. نمی، فهمد یعنی.
و نفس برای به باور رساندنش، چشم در چشمش
می‌دوزد:

_وقتی همه ی وسایل اتاقت رو به هم ریختی. وقتی
راحیل رو برای زنگ زدن به هاتف فرستادی. وقتی
پای میز سر خوردی و همه رو از اتاقت بیرون
کردی....

مردمک های سلیم روی چهره اش دو دو می زنند. به
یاد می آورد. درواقع نفس، آنقدر با جزئیات گفت که،
می تواند مو به موی آن روز نحس را به یاد آورد.

زنئوس

#۸۴۵

نگاه می گیرد.

امکان ندارد. مسخره است.

__دوربین گذاشتی؟

نفس از قبل می‌دانست ممکن است این سؤال را بپرسد.
بارها در ذهنش این لحظه را تداعی کرده است:

__شب‌بی که رفته بودی توی اون جاده خاکی. اون دره
ای که ماشینتو پارک کردی و نشستی کنارش...

مغز سلیم دارد هشدار می‌دهد.

فرمان زیر دستش فشرده می‌شود.

یک لرز عجیب، دارد تنش را احاطه می‌کند و نفس،
اخم‌های گره خورده اش را که می‌بیند، می‌داند دارد
در ذهنش رسوخ می‌کند.

_فندکتو یادت رفته بود. پاشدی و... با اعصاب داغون
فندک رو از ماشین برداشتی!

سر سلیم ناگهان به طرفش زاویه می‌گیرد و دندان
هایش قفل می‌شود:

_کدوم سگی رو فرستادی دنبالم؟ هوم؟

نفس هم بغض دارد هم خنده. کسی که نخواهد باور
کند، اگر حقیقت ها را به درشتی کوه مقابلش ببیند،
باز هم قبولشان نمیکند.

_تو زئوسی... حتی اگر یه گربه دنبالت کنه، صدای
پاشو می‌شنوی...

دارند به لوکیشن نزدیک می‌شوند و سلیم عصبانی
است.

نمی‌داند از چه... اما خشم دارد.

_می بینی؟ هیچ کجای علم پزشکی اینو نگفته که اگر کسی دچار کمای مغزی بشه میتونه چیزایی که بقیه نمیبینن و نمی‌شنون رو ببینه و بشنوه. تو هیچ کدوم از کتاباش نوشته نشده که اگر من... روزی... ضریب هوشی پایین‌تر از چهار و سه داشته باشم... می‌تونم اشکای مردی که تو خلوتش برای زنش می‌ریزه رو ببینم!

سلیم چشم درشت می‌کند از خشم و نگاه تیزش را روانه ی چهره ی غم دار نفس می‌کند. هنوز نتوپیده است که نفس، جمله ی آخرش را مانند گلوله شلیک می‌کند:

مردی که قسم خورده ظالما رو از روی زمین
برداره!

زئوس

#۸۴۶

ماشین با یک استوپ ناگهانی مقابل ساختمان قدیمی
ایست می‌کند.

هردو نفرشان از جا تکان می‌خورند و درون سلیم،
لوله به پا شده است.

مزخرف است.

نفس مانند شیطان در ذهنش نفوذ کرده است. آدم هایش
را پی او فرستاده است. دوربین کار گذاشته است.

__ داروهاتو بریز تو کیفیت و پیاده شو!

لحنش تند و تیز است. هیچ نرمشی ندارد انگار.

و نفس درکش می‌کند.

درک می‌کند که نخواهد به همین راحتی باور کند.

سلیم پیاده میشود و نفس دستگیره‌ی در را که می‌کشد، بازویش توسط سلیم جنگ زده می‌شود.

نگاهی به اطراف می‌اندازد و او را به طرف ورودی پارکینگ هدایت می‌کند.

تاریکی مطلق آن فضا، باعث می‌شود هیچ جایی دیده نشود.

__ چی شد؟ ترسیدی؟

فشار دستش روی بازوی نفس دردناک می‌شود و آهسته غرش می‌کند:

__فعلا خفه شو تا برسیم یه جا!

میگوید و نامحسوس، نگاهی به پشتش می اندازد.
حتما متوجه کسی شده است.
حتما کسی تعقیبشان کرده است.

__تو ترسیدی. چون میدونی همه ی حرفام درستن!

آسانسور می رسد و سلیم بدون توجه به حرف های
نفس، بدون اینکه وارد کابین شود، دکمه ی طبقه ی
نهم را می زند و در آسانسور را روی هم هول می دهد.

نفس نمی فهمد چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

چرا سلیم او را سوار آسانسور نمی‌کند و چرا او را به طرف راه‌پله می‌کشاند!

سرگیجه دارد دختری که بیمار است و مرد هم گویی به این نکته توجهی ندارد.

یک طبقه را با سرعتی که سلیم هدایتش می‌کند، بالا می‌روند و از آنجا به یک درب ضدسرقت قهوه رنگ می‌رسند.

بازوی نفس را رها کرده و فوراً کلید می‌اندازد. بدون اینکه صدایی ایجاد شود، در را باز می‌کند و نفس را داخل می‌فرستد.

__اینجا کجاست؟

صدای دخترک هم آهسته است چون می‌داند موقعیت حساس به نظر می‌رسد.

سلیم جوابی نمی‌دهد و روی دکمه ی آیفون تصویری می‌زند.

کسی وارد پارکینگ می‌شود.

کسی که صورتش مشخص نیست و احتمالا به آخرین طبقه ای که آسانسور رفته است می‌رود.

زنئوس

#۸۴۷

حالا وقت آن است که از طریق پله های اضطراری، به طرف ماشینی که در خیابان پشتی منتظرشان است بروند.

همه ی این بازی های پر از احتیاط برای سردرگم کردن کسی هستند که به خیالش می تواند بی سر و صدا سلیم را تعقیب کند.

__میشه یه کم یواش تر بری؟

نفس است که بی حال زمزمه می کند و دخترک اکسیژن خورش پایین آمده است.

سلیم بی توجه به او، وارد پاگرد متصل به پلکان اضطراری می شود.

از کجا معلوم کسی که تعقیبشان می کند، برای فراری دادن نفس نیامده باشد.

شهرام و راحیل آنقدری تیز نیستند که بلافاصله کسی را برای تعقیب سلیم بفرستند.

نفس دست از میله ها میگیرد تا هوا را با حجم بیشتری به ریه بکشد، اما سلیم که گویی با همان فکر دامن زده

در سرش، خشمگین تر شده است، مچ دستش را
می‌کشد.

محکم:

_راه بی افت!

او می‌کشد و سرگیجه ی آنی نفس، باعث می، شود
تنها یک ثانیه، تن دخترک کرخت شده و برای سقوط
از پلکان آماده شود.

مردمک های سلیم روی تن بی حال نفس می، دوند و
توی دلش خالی می‌شود.

یک آن دست دور کمرش گرد می‌کند و رنگ مهتابی
دخترک، وحشت او را دو چندان می‌کند:

_نفس؟

این ترس در صدایش مشهود است؟

این نگرانی. این تپش کند شده ی قلب!؟
نزدیک بود بی افتد.
به خدا که می افتاد!

نفس می زند و چانه ی دخترک را که تکان می دهد،
پس از دو ثانیه ی کوتاه، پلک باز می کند.
قلبش می افتد.

آن دو تیله ی آبی رنگ روی دنیا آمده اند تا او را به
این روز بی اندازند.
این چشم ها فقط برای نابودی سلیم ساخته شده اند.

اگر می افتاد؟

زنوس

#۸۴۸

نفس به خودش می‌آید و با ضعف، کمر راست می‌کند.
شاید فقط یک سرگیجه ی چند ثانیه ای بود.
چشم بستنی که حال مزخرف سلیم را ندید.

دست به چتری های بیرون افتاده اش می‌کشد تا
مرتبان کند، و دست سلیم نیست که با ولع، حرکت
انگشتانش را دنبال می‌کند.
خوب است؟

__بخشید. فقط به لحظه جلوی چشمام سیاه شد!

عذرخواهی می‌کند برای چیزی که دست خودش نبوده
است.

و اگر از رنگ پریدگی اش پیدا نبود، سلیم یقین پیدا
می‌کرد که برای معطل کردنش این کار را کرده است.

بدون اینکه جوابی به جمله اش بدهد، این بار در همان فضای باریک و پر خطر، دست زیر زانو ها و کمرش انداخته و او را بلند می‌کند.

نفس برای لحظه ای از کار او وحشت کرده و محکم، دست دور گردنش حلقه می‌کند.

شاید گمان کرده سلیم او را از آن بالا، پایین می‌اندازد؟!

و مرد باهوش، بدون ثانیه ای تعلل این را می‌فهمد.

می‌فهمد و پوستش به عرق می‌نشیند!

سرش گر می‌گیرد.

چه غلطی با او کرده است که چنین فکری به سرش می‌زند؟

__حوصله ی فس فس کردن ندارم. یه چند لحظه همینجا بمون تکون نخور!

دخترک گویی نفس راحتی می‌کشد که فشار دست
هایش کم شده و کم کم برداشته می‌شود.
اگر سلیم چنین قصدی داشت، قلبش برای همیشه نابود
می‌شد!

_سنگینم!

سنگین است! آن هم او؟
این نفس، خیلی از نفس باربی گذشته سبک تر و
نحیف تر است.
قدم های تندش. دوتا یکی پایین آمدنش، همه وصل به
فکر جدیدیست که در سرش راه باز کرده و آزارش
می‌دهد.

_یکی تو سنگینی یکی پر کاه!

لحنش شاکی است و کنترل آن از عهده اش خارج است.

نفس فکر می‌کند سلیم قصد کشتنش را دارد؟
گویی مرد از دست کسی خشمگین می‌شود.
یک شخص مجهول که نقطه ی مرکزی ترس این دختر است.
شاید خودش!

لعنت.

کی اینقدر عوضی شد که دخترک چنین فکر و خیال
هایی به سرش می‌زند؟
چگونه می‌تواند فکر کند سلیم می‌خواهد به او آسیبی
برساند؟

باید مشتش را جایی بکوبد!

همین دست هایی که تن نحیف او را به خودش فشار
می‌دهند و برای زمین گذاشتنش تعلل می‌کنند.

زنئوس

سیب گلویش درد می‌گیرد.

دیگر به نقطه ای رسیده است که نمیداند چه چیزی
اشتباه است چه چیزی درست.

به نقطه ای رسیده است که هم حالش از خودش به هم
می‌خورد، هم خشم دارد و این بی اطلاعی از نقشه
های او، کم کم دیوانه اش می‌کنند.

دست از فشار دادن تنش بر نمی‌دارد.

دخترک چنان سرش را به سینه ی سلیم جسدانده و
نفس عمیق می‌کشد، که هر دیوانه ای را دیوانه تر
می‌کند.

گویی از تمام دنیا، همین چند لحظه ی کوتاه را برای
هم خواسته اند.

به در منتهی به خیابان که می‌رسند، سلیم میداند پشت آن در، وقت تمام میشود.

میداند و از اینکه برای باز کردن آن در، تعلل به خرج می‌دهد، از اینکه سر خم کرده و عطرش را نفس می‌کشد، خشمگین است.

اگر با هاتف همدست باشند...

اگر آن انگشتی که روی گونه ی نفس جا گذاشته بود، به خاطر خاموش نشدن صفحه نباشد...

اگر این موضوع دو طرفه باشد...

نفس هایش تند می‌شوند. چانه اش خشک شده و چیزی در سرش، هزاران بار فریاد می‌زند:

این دفعه می‌کشمش. یه گلوله تو مغزش خالی میکنم و خلاص!

نفس هایش به لرزیدن می‌افتند و فوراً چشم باز می‌کند.

این دختر که این‌گونه به او چسبیده و برای بوییدن تنش
چشم بسته است، می‌تواند چنین آتشی به جان زندگی
اش بی‌اندازد؟

میتواند با سلیم این کار را هم بکند؟

تعطیل را کنار می‌گذارد و بالاخره در را باز می‌کند.
موعد زمین گذاشتن است. موعد دور شدن.

دستانش بدون اینکه از مغز در حال ریکآوری اش
دستوری بگیرند، فقط یک ثانیه ی دیگر، اندامش را
به خودش می‌فشارند و لحظه ای بعد، او را زمین
می‌گذارد.

کسی دارد بالا می‌آید.

یک ماشین برای آن‌ها!

__برو تو... تا به فکری به حال این سرگیجه هات
بکنیم!

دخترک بغض می‌کند و سلیم در ماشین را برایش باز
نگه می‌دارد.

سلیم خیلی بی رحم و بی عاطفه شده است.

کاش حرف هایی که در پارکینگ به او زد، کمی
رویش تأثیر بگذارند.

کاش کمی نفس را باور کند.

_امید رو ببینم خوب میشم!

زنئوس

#۸۵۰

نگاه ملتمش قلب سلیم را می‌لرزاند.
دستش روی در ماشین می‌ماند و راننده آن ها را به
خودشان می‌آورد:

_آقا الاناست که برس!

سیب گلوی سلیم تکان می‌خورد و به داخل اشاره
می‌کند:

_برو تو!

در خانه را پشت سرش می‌بندد و به نفس که وسط
خانه، در و دیوار ها را می‌نگرد، نگاه می‌کند.

شالش را از روی سرش برمی‌دارد و بدون اینکه به
اتاق ها سر بزند، روی کاناپه دراز می‌کشد.

بدون گفتن حتی کلمه ای.

نفس اگر نفس قدیم بود، حتی در تک تک اتاق ها و
کمد ها را هم باز می کرد.

تکیه از دیوار می گیرد و به طرفش قدم برمیدارد.
می بیند که چشم بسته و صورتش را به بالشتی که هنوز
یک بار هم ندیده میمالد.

همیشه قبل از خواب عادتش بود گونه اش را کمی به
بالشت میمالید.

دست خودش نبود و این عادتش، بارها سلیم را از آن
تکه پنبه های لعنتی عصبی میکرد.

تب داری؟

عادی می پرسد اما... چه کسی است نفهد رنگ نگرانی
لانه کرده در آن صدا و آن مردمک ها را؟

نه. فقط میخوام بخوابم. میتونی درو قفل کنی. جایی برای رفتن ندارم.

بینی سلیم منقبض میشود.
حالش چرا اینگونه آزارش می‌دهد؟
کلماتش مانند یک شیء تیز در سینه‌ی مرد فرو رفته اند.

خودش خم شده و دست روی پیشانی اش می‌گذارد.
تب ندارد.

داروهایش را چک می‌کند. موعدهشان چند ساعت دیگر است و نمیداند نفس اصلا داروها را مصرف میکند یا نه.

اگر مصرف میکند، پس چرا خوب نمی‌شود؟

داروهای تو سر ساعت بخور. تا فردا یه جوری مهلقا رو میارم.

پشت پلک های نفس داغ می شوند. شاید چیزی شبیه
اشک، لایه ی نازک عنبیه هایش را در برمیگیرد.

_لازم نیست. از پس خودم برمیام!

سلیم میخواهد یک جایی سرش را به دیوار بکوبد. چرا
با چشم بسته حرف می زنند؟

_وقتی با من حرف میزنی باید تو چشمام نگاه کنی.
طرف حسابت الان اون بالشته یا من؟

زنئوس

#۸۵۱

لحنش حرص دارد. بوی دلتنگی می‌آید.

بغض نفس جا به جا می‌شود و چشم‌های سرخش را
باز می‌کند.

آن آبی‌های شناور در خونی که چند روز است
فرزندش را ندیده‌اند و هر لحظه منتظر باریدن:

فقط...

سلیم گام عقب رفته‌اش را جلو می‌آید و این لحن شاکی
دست خودش نیست:

هوم؟ فقط چی؟

دخترک لب‌های خشکش را به هم می‌مالد:

از جای... از امنیت امید مطمئنی؟

چقدر بغض دارد آن لعنتی. دارد به گونه ای رفتار می‌کند که سلیم از خودش متنفر باشد.

__حالش خوبه؟

__خوبه. اما فک کنم تو دیوونه ای چیزی شدی!

آری. نفس دارد از نبوسیدن و نبوییدن کودکش دیوانه می‌شود.

دوباره چشم می‌بندد تا اشکی که از گوشه ی چشم راستش پایین چکیده می‌شود، دیده نشود.

سلیم کلافه و آشفته به کاناپه می‌رسد و جایی که نفس پاهایش را در شکمش جمع کرده می‌نشیند.

نزدیکی اش، قلب نفس را بیشتر به درد می‌آورد:

_اون مزخرفاتی که گفتی... جهنم و برزخ و فلان...

نفس جوابی نمی‌دهد و سلیم با دستی که کنار سرش
ستون می‌کند، روی گونه‌ی چپش خم می‌شود:

_اونقدر بهشون بال و پر دادی که داری خل
میشی. اگر اینم برای شیره مالیدن رو سر من نیست،
بس کن تا کار عقلت به جاهای باریک نکشیده!

نفس پوزخند می‌زند و چشم‌هایش عنوز بسته است.
سلیم بیشتر خم می‌شود و کاملاً روی تن کوچکش سایه
می‌اندازد.

چرا دیگر هوای شیطننت به سرش نمیزند این دختر؟

_نفس؟

آهسته صدایش می‌زند و دخترک هیچ حرفی نمی‌خواهد
بزند.

حرف بزند بغضش می‌ترکد.

حرف بزند، باز هم به دروغ‌گویی و فریب کاری
متهم می‌شود.

حرف بزند، همه چیز خراب تر از آن چیزی که
هست می‌شود.

_دارم با تو حرف می‌زنم!

زن‌ئوس

#۸۵۲

نفس چشم که باز نمی‌کند هیچ، صورتش را کاملاً در
بالشت پنهان می‌کند.
کم مانده به حق بی افتد.

سلین نمیداند چرا سینه اش اینقدر تحت فشار قرار می‌گیرد.

تند نفس می‌کشد و موهای دخترک را از روی صورتش کنار می‌زند:

__منو نگاه... نفس؟

شانه های نفس به لرزه در می آیند.

دلش برای امید تنگ است. دلش برای داشتن یک ستاره در هفت آسمان تنگ است.

هیچکس را ندارد. هیچکس!

چانه ی سلیم رو به سفت شدن می‌رود.

به زور می‌خواهد نگاه او را به طرف خودش بکشانند.

بلند شود. نگاهش کند و سلیم آن دریدگی را در چشم هایش ببیند:

_باید با یه روانشناس حرف بزنی. تو دیوونه شدی...
زده به سرت. منو ببین... الان چته؟

_برو لطفا. میخوام... میخوام تنها باشم!

مانند یک کودک حق می‌زند. از ته دلش می‌گوید.
اگر سلیم بیشتر آنجا بماند، زخم‌های عمیق‌تری به
جانش می‌زند.

لب‌های سلیم به گوشش می‌چسبند و می‌غرد:

_نمیرم. پاشو ببینم!

کوسن مبل زیر اشک‌های نفس‌خیس می‌شود و سلیم
وقتی می‌بیند او نمی‌خواهد سر بلند کند، به زور شانه
هایش را می‌گیرد و رو به کمر می‌خواباند.

صورت خیس از اشکش او را خشمگین می‌کند:

_با توأم نفس. میفهمی؟ اگر حرفات دروغ نیست
مطمئن باش داری دیوونه می‌شی!

دخترک ناگهان چشم باز کرده و سلیم را در نزدیکی
صورتش، میبیند:

_من دروغگو نیستم. اما تو... تو یه راز خیلی بزرگ
داری. یه راز که فقط تو و یه نفر دیگه میدونه.
میخوای بگم؟

زنوس

#۸۵۳

مردمک های سلیم روی چشم های دخترک دودو
می زنند.

چیزی دهندش را قلقلک می دهد.

حسی دارد آزارش می دهد:

__ بگو ببینم؟ چپو میدونی که فقط من و یه نفر دیگه
ازش خبر داریم؟

نفس آب دهانش را قورت می دهد.

قرار نبود بگوید.

نباید می، گفت. همه چیز خراب می شود!

سلیم ترس او را که میبیند، شانه اش را فشار می دهد:

__ حرف بزن. بفهمم خواستی سر متو با این اراجیف
شیره بمالی دیگه نمیتونی امید رو حتی پشت گوشی
ببینی!

دست می‌برد و قلب نفس را چنگ می‌زند.
تنفسش را می‌گیرد:

__یه کاری کردی که از گفتن میترسم. یه کاری باهام
کردی که گفتن داغونم میکنه و نگفتن داغون تر...
سلیم... توروخدا تمومش کن. من اگر امیدو نبینم می
میرم!

__فقط واسه دیدن امید اومدی؟

هر دو به یک درد دچار هستند. هر دو در یک عذاب
هستند.

__اره؟ اومدی امید رو برداری و ببری؟ اومدی این بار
یه جوری زمین بزنی که نتونم برگردم و امیدو ازت
بگیرم؟

لب های نفس با بغض می لرزند و میخواد با دست
هایش صورت سلیم را قاب بگیرد، اما او چشم میبندد
و سرش را عقب می کشد:

_بگو چه نقشه ای پشت این چشمای به خون نشسته و
مظلومه؟ بگو می خوای باهام چکار کنی؟

اشک های دخترک پایین ریخته می شوند. تب نداشت.
اما دارد سراغش می آید کم کم:

_هیچی.. به جون امید قسم... به جون خودت قسم
هیچی... من فقط...

سلیم دارد آتش میگیرد. چگونه جان امید را قسم
می خورد در حالی که پشت سر سلیم، به افرادش پیغام

پسغام می‌فرستد که دور از چشم او، شکار هایش را
یکی یکی غصب کند؟

__ فقط چی؟ امیدو می‌خوای؟ همیشه... نمیدمش!

نفس فقط نگاهش میکند و سلیم می‌خواهد داد بزند.
این مظلومیتش را باور کند یا رابط‌های قوی و نقشه
های بی نقصش را؟

__ بگو دیگه! اون چیه که هیچکس نمیدونه و تو توی
اون برزخ کوفتیت دیدیش؟

زنئوس

#۸۵۴

آب از سر گذشته است.

بگوید یا نگوید، نفس با دستان خودش این بند را بریده است.

سلیم دیگر اجازه نمیدهد او امید را حتی پشت تلفن ببیند.

_داری فکر میکنی چه دروغی سر هم کنی؟

_تو قاتل نیستی!

پوزخند مسخره ای روی لب سلیم می آید. رو میگیرد تا به سرش نزند!

_تو... تا حالا... فقط یه نفرو کشتی!

سلیم لب فشار می دهد.

نباید به مزخرفات نفس بها بدهد.

بها بدهد خودش هم مانند او دیوانه می شود.

په نفرو کشتی و سالهاست تو عذاب وجدانش داری
می سوزی.

مردمک های سلیم ثابت می مانند. سینه اش از نفس
کشیدن ایستاده است.
ادامه دهد.

بگوید ببینم چه در چننه دارد!

به خاطر همینه که دیگه هیچ کس رو با اسلحه
نمیزنی. به خاطر همینه که به کسی شلیک نمیکنی!

نبض سلیم تند می پرد. نفس میبندد حال تغییر کرده اش
را.

کاش عصبانی ترش نکرده باشد.

کاش بساط یک افترای دیگر را برای خودش نچیده
باشد.

_اما تو از خودت دفاع کردی. از شرفت دفاع کردی.
از صدها بچه ی مریض و صدها پدر بی پول دفاع
کردی!

سلیم به ناگهان از جایش بلند می‌شود.
هاتف!

هاتف لعنتی!

اگر بفهمد او و نفس با هم هستند. اگر بفهمد با هم سر
و سری دارند...

_تو... تو حکم تیر داشتی!

زنئوس

سوت ممتدی در گوش های سلیم به صدا در می آید.
ثانیه ای کوتاه، همه چیز تیره و تار میشود و تنها
چشم های اشک آلود و مصمم زنی که برای نگه
داشتن فرزندش چنگ و دندان نشان می دهد، جلوی
نگاه سلیم دیده می شود.

نفس خشک شدنش را می بیند.
شوکه شدنش. یخ زدنش. سکوت میکند تا سلیم خودش
متوجه شود نفس تا چه حد میداند.
سکوت میکند تا به خودش بیاید.

و صورت سلیم با همان بهتی که سعی در پنهان
کردنش دارد و دست دلش را رو کرده است، به طرف
او زاویه می‌گیرد:

__ واضح بگو چی میخوای برسونی؟!!

دخترک روی مبل می‌نشیند و پاهایش را روی سینه
اش جمع می‌کند.
دست دور آن‌ها حلقه کرده و به قامت بلندش نگاه می
دوزد.

__ همیشه با خودم فکر میکردم تو چرا باید از هر چیزی
خبر داشته باشی! چرا اینقدر قوی هستی! چرا اینقدر
مرموزی و چرا بعد از دستگیر شدن، اینقدر زود
آزاد شدی؟!!

سلیم لب پایینش را می‌جود.

این جوب باریک، راه به جای خوبی نمی‌برد.

_اینکه یه قاتل چطور میتونه سالهای سال آدم بکشه و
راست راست توی شهر بچرخه. به این فکر میکردم
که تو یا یه خدای بزرگی... یا به چیزی وصلی!

لب های سلیم از هم فاصله می‌گیرند.
دست به کمر می‌گیرد تا اعتماد به نفسش را حفظ کند.

_تو بگو! یه قاتل چطور میتونه سال های سال راست
راست بگرده و گیر نیفته؟

صدای سلیم رنگ شک دارد.
شاید از شنیدن جواب می‌ترسد.

_چون تا حالا کسی رو نکشته!

سلیم پوزخند می‌زند و جلو می‌آید:

_همین الان گفتم من یه نفرو کشتم!

_تو قاتل نیستی!

سلیم هیستریک چشم می‌بندد:

_گفتم حکم تیر داشتم. منظورت چیه؟ هر مزخرفی
که میخواستی بگی رو تا تهش بگو!

نفس در چشم‌های عصبی اش خیره می‌شود و حال
سلیم را بدتر میکند.

__کی بهت خط میده؟ هر کی بوده مزخرف به خوردت
داده!

خیرگی دخترک، ختم به جمله ای می شود که میتواند
ساعت ها، سلیم را در جای خودش ماندگار کند.
مانند یک مجسمه ی یخی:

__تو قبلا پلیس بودی!

زنئوس

#۸۵۶

صدای نفس در گوشش اکو می شود.

بارها و بارها.

چشم از لب هایش برنمیدارد.

و نفس، بالاخره از جا بلند می‌شود.

میبیند یخ بستن جریان خون سلیم را. به خودش
اطمینان دارد. به گفته اش مطمئن است. برای همین از
بهت سلیم، شگفت زده نمی‌شود:

__به خاطر من پلیس شدی!

سلیم به خودش می‌آید. دم و بازدم هایی که از طریق
بینی اش می‌گیرد، پره های بینی اش را گشاد کرده
اند.

نفس قدم دیگری برمیدارد و او ناگهان، دستش را
برای توقف قدم های دخترک بالا می‌آورد.

__سلیم...

__هیس. پیداش می‌کنم. به خاک عموم قسم اونی که به تو خط می‌ده رو پیداش میکنم...

نفس با عجز سر تکان می‌دهد. چگونه او را به این باور برساند که قصد خیانت دوباره ندارد؟
چشمان سلیم، هنگام گفتن جمله‌ی آخرش پر از تهدید هستند.

پر از یک حس وحشتناک که می‌تواند دل نفس را خالی کند:

__پیداش میکنم و اگر... اگر بفهمم بازم ریگی به کفشت بوده... اگر بفهمم گند دیگه‌ای بالا آوردی تا سر منو زیر بگیری، اون وقته که دیگه این سلیم صبور گم میشه و اون سگ هاری که همه روش شناخت دارن مقابلت وامیسه!

برای آخرین بار، انقباض مردمک های تهدید گرش، برای او خط و نشان می‌کشند.

خط و نشان می‌کشد و عقب عقب از خانه خارج
می‌شود.

صدای قفل سیستم امنیتی خانه، یعنی نفس باز هم
زندانی او شده است.
باز هم خبری از امید نیست!

زنئوس

#۸۵۷

سرعتش بالاست. در سرش هزاران هزار حرف چرخ
می‌خورد.
هزاران هزار تصویر.

بوق کشارش برای ماشین کناری یک تهدید بزرگ است.

مردی که کنار گوشش فریاد می‌زند و نمیداند اگر کلام دیگری بگوید، خطر مهلکی را تجربه خواهد کرد.

شیشه را پایین می‌دهد و تا مردمکهای گشاد از خشمش را به او می‌دوزد، مردم دمش را روی کول گذاشته و فرار میکند.

می‌رود. جانش را برمی‌دارد و می‌رود.

سلیم است که شماره ای می‌گیرد و هنوز دو بوق نخورده، شخص پشت خط می‌آید:

__در خدمتم خان!

__چشم از هاتف بر نمی‌دارید.

امید با انگشتان تپلی اش، بینی سلیم را گرفته است.
صدایش می، تواند تازگی به روح مرد ببخشد. تکه ی
وجودش شده این موجود کوچک.

«_من دیدمم... دیدمم...»

چشم میبندد و نفس محکمش را بیرون میفرستد. این
اطلاعات را از چه کسی میگیرد؟
کجاها نفوذ دارد؟

«_میخوام به صورت قاطع این جواب رو ازتون
بگیرم. شما اون شخصی که همه فکر میکنن مرده...
همون کسی که هویت خودش رو مخفی کرده و
همسرتون سال هاست برای پیدا کردنش دست به هر
کاری زده رو دیدید. و مطمئنید اون زنده ست.
درسته؟»

اگر راست بگوید؟
پیشانی امید را محکم میبوسد. نه... کم کم او را هم
دیوانه می‌کنند!

حداقل میتواند امتحانش کند که... نمیتواند؟
یک بار مهلت می‌دهد. یک بار امتحانش می‌کند.

پس آن کسی که در خانه ی روستایی به او پیام
میفرستاد که بود؟
همان کسی که به او دستور تخلیه ی انبار فیاض را
داده بود!

__...م...م...

صدای امید او را از قعر افکار تو در تویش بیرون
می‌کشد.

نگاه آخر نفس، آن التماس، آن تمنا برای دیدن امید،
اخم هایش را با عذاب در هم می‌برد.

زئوس

#۸۵۸

__چی شد این آزمایش کوفتی؟

__جوابش رسیده دستمون جناب سلطانفر.

لب پایش را تر می‌کند و سوار می‌شود:

__بخونش!

__صبر کنید چند لحظه لطفا!

سلیم استارت می‌زند. برای شنیدن ولع دارد. برای دانستن حقیقت.

__هستین جناب؟

__اره بگو زودتر!

__جواب منفیه!

فرمان را به طرف کنار خیابان میکشاند. متوجه نمیشود.

_چی؟ یعنی چی منفیه؟

_یعنی دی ان ای این دو نفر با هم نمیخونه. دو فرد، هیچ نسبتی با هم ندارند!

لحظه ای مکث می‌کند. راحیل و فیاض هیچ نسبتی ندارند؟

سلیم حتی داشت به الکس بودن این دختر شک می‌کرد.

از وقتی مکالمه اش را با شهرام شنید، این شک بیشتر و بیشتر هم شد.

_آقای سلطانفر؟

سلیم تلفن را قطع می‌کند. مغزش دارد به فنا می‌رود.
از دیروز دارد با خودش کلنجار می‌رود.
با چرت و پرت های نفس.
با اطلاعات مزخرفش که معلوم نیست از کجا آورده
است.

گاز می‌گیرد و اینبار مقصدش شرکت است.
مقصدش شهرام است... راحیل... هاتف...
حتی فیاض و لیا!

باید خودش را برای آن مناقصه ی بزرگ آماده کند.
پس مقصدش می‌تواند اسارت گاه پسر کنعانی هم باشد!

بیست دقیقه بعد، ماشینش را روبه روی ساختمان
قدیمی پارک می‌کند و پیاده می، شود.
از حیاط پر از نگهبان عبور میکند و خوش خدمتی ها
را پشت سر می‌گذارد.

با پسر کنعانی کار دارد. او گنج بزرگی است که پدرش دست کم شمارد.

سلیم با طناب پوشیده ی خودش، او را به چاه می فرستد.

__کجاست؟

__تو اتاقه آقا. حالش کاملاً خوب شده و همش داد و بیداد می کنه آزادش کنیم!

دستگیره ی در را پایین می کشد و داخل می شود.
می بیندش.

طناب پوشیده ی کنعانی را با رنگ زرد و صورت
تکیده اش، درست روبه روی خود می بیند.

__کی هستی تو؟؟؟ ها؟ چرا منو ولم نمی کنی؟

زنئوس

#۸۵۹

سلیم با نیشخند در را پشت سرش می‌بندد و به تخت
مرد جوان نزدیک می‌شود.
یکی از پاهایش، با زنجیر به تخت بسته شده است.

__ولت کنم سه سوته می‌کشنت. اینو می‌خوای؟

مرد جوان با بهت به نفس نفس می‌افتد.
این دیگر چه خراب شده‌ای بود که گرفتارش شد؟

__کی؟ کی جرأت میکنه پسر کنعانی معروف رو
بکشه؟

__آدمای امیر!

مرد لحظه ای برای فهمیدن منظور سلیم به زمان نیاز دارد. فکر میکند و وقتی متوجه مفهوم جمله ی سلیم می‌شود، وا می‌رود.

سلیم دست در جیب نزدیک می‌شود:

__از اینکه اطلاعاتشو دست من بدی میترسه! چند وقت دیگه مناقصه ست.

کنعانی کوچک، پاهایش را همراه با زنجیری که به پای چپش وصل شده، پایین تخت می‌اندازد.
سلیم خوب می‌داند چگونه زیر پوستش نفوذ کند:

__میدونه دنبالش. میدونه با غلطی که کرده در به در دنبالش و تا ببینمش خلاصش می‌کنم!

بینی کنعانی پسر منقبض می‌شود.
از کودکی با امیر دوست بوده اند. می، تواند اینقدر
لاشی و بی همه چیز باشد؟

_هر کاری که بگی از اون پفیوز برمیاد. مخصوصا
وقتی یکی مثل بابات، پشتش باشه!
زنوس

#۸۶۰

در هم رفتن قیافه اش پیدااست. سلیم دارد روی روانش
کار می، کند و این چیزی نیست که او نفهمد.

__به بابا جونت زنگ زدم. در ازای آزادیت نشونی
امیر رو خواستم!

پسرک سر بالا می‌آورد و چشم به دهانش می‌دوزد.
چقدر بد که ناامیدش می‌کند:

__به جاش پا رو دم گذاشت. زنمو گرفت. با اینکه
میدونست کوچکترین اشتباهش منجر به مرگ تو
میشه، زنمو گروگان گرفت و میخواست کاری کنه با
دستای خودم بکشمش!

نفس های پسرک به شماره افتاده اند.
گویی تمام دنیا روی شانه هایش افتاده اند.
آن امیر بی همه چیز، همیشه باعث می‌شد پدرش به
او سرکوفت بزند.

با وجود آن همه لاشی گری. با وجود کثافت کاری
هایش، باز هم او بود که با مدرک جعلی به دانشگاه
رفت و پدرش را علیه او پر می‌کرد.

_نزدیک بود ز نمو با یه اشاره تیربارون کنم. اگر
بلایی سرش می‌اومد، هر تیکه از تن تو جلوی یه
گرگ می افتاد!

سیب گلوی مرد، با حرص تکان می‌خورد:

_دروغ می‌گی! می‌خوای دهن منو باز کنی!

سلیم سر کج می‌کند و با تحقیر، به سرتاپایش نگاه
می‌دوزد.

تلفنش را برمیدارد و شماره ی کنعانی را مقابل چشم
پسر جوان می‌گیرد.

چند بوق می‌خورد. چندین و چند بوق!
جواب نمی‌دهد!

__ به نفعش نیست جواب بده. اگر جواب بده سهامشو
باخته!

تند شدن نبض شقیقه اش یعنی سلیم دارد راه را درست
می‌رود.

یک بار دیگر می‌گیرد تا آن راه را به انتها برساند.
شماره می‌گیرد و این بار زیر نگاه خیره ی او،
مردک جواب می‌دهد:

__ قسر در رفتی سلطانفر!

سلیم نیمکت را بر عکس می‌کند و با تکیه ی آرنج
هایش به پشتی صندلی، به چشمانی که به طرفش
برگشته اند نگاه می‌کند:

_این پسره از تخم و ترکه ی کیه کنعانی؟ نکنه از خودت نیست که سراغی ازش نمیگیری؟

لحظه ای سکوت می‌شود و به جز تندی نفس های کنعانی کوچک، هیچ صدایی شنیده نمی‌شود.
سلیم اما وقتی برای تلف کردن ندارد:

_حداقل چند کیسه خون می‌فرستادی تلف نشه!

زنئوس

#۸۶۱

این بار مرد جوان کاملاً به طرفش برمیگردد و چنان این حرکتش ناگهانی است که گردنش رگ به رگ می‌شود.

__تو به فکر کیسه ی خون ذخیره برای زن و بچه ت
باش. دعا به جون اون مناقصه بکن که فعلا دست و
بالمو بسته. بگیرمت بد می‌ذارم تو دامن‌ت سلطانفر!
پسرمو ردش کن بیاد!

سلیم تماس را به رویش قطع می‌کند.
پسرک ناباور است.

چرا پدرش هیچ کاری نمی‌کند؟
این همه مدت می‌دانست سلیم او را گرفته و هیچ
حرکتی نزد؟

__من امیرو می‌خوام. مناقصه مال تو!

__ریه*دم تو اون مناقصه و آدماش!

__انتظارشو نداشتی بابات مثل یه تاپاله بندازدت دور؟

مرد جوان پشت به سلیم دراز می‌کشد. روی چه حسابی او را کنار یک قاتل جانی تنها گذاشته اند؟

صدای قدم های سلیم در گوشش می‌نشیند.
گویی دارد به طرف در می‌رود.
تا کی می‌خواهد او را اینجا نگه دارد؟ قصد کشتن ندارد؟

__کلید این در، زبون خودته! شاهین؟

سلیم است که یکی از افرادش را بلند صدا می‌زند.
شاهین بالا فاصله در را باز کرده و داخل می‌شود.
پسرک با شک، پشت به او دراز کشیده و مردمک هایش گوشه به گوشه ی دیوار را کنکاش می‌کنند.

__جونم آقا؟

_این گوساله رو تا فردا زنده می‌خوام. بعد از اون،
بعد از اینکه فکرشو کرد، اونجوری که گفتم کلکشو
بکنید!

_رو چشمم آقا. امر امر شماست!

سلیم بی معطلی از کنار شاهین عبور می‌کند و هنوز
کاملاً از چهارطاق اتاق خارج نشده، مردک صدایش
را بالا می‌برد:

_مدیر عامل شرکت داروسازی پدرش شده!

زنئوس

#۸۶۲

سلیم روی پاهایش می ایستد و پسرک تند تند لب
می زند:

فکر کنم خودت میدونی چه داروهای وارد میکنن و
باهاشون چیا می زنن. اما یه دختره هست که...

سلیم به طرفش برمیگردد:

چیا می زنن؟

کنعانی کوچک صبر نمیشناسد دیگه. نه بعد از شنیدن
صدای پدرش:

_آشپزخونه دارن. نه یکی... بالغ بر ده یا شاید بیست
تا آشپزخونه ی بزرگ.

دست سلیم مشت می‌شود. آن بی ناموس ها خوب
می‌دانند هرویین و شیشه را با چند درصد مواد بزنند.
می‌دانند چون درسش را خوانده اند!

_خب؟ گفتی یه دختره هست...

مرد جوان چشم میبندد و رگ های شقیقه اش بیرون
می‌زنند:

_یه دختره بود که براشون خبر می آورد و می‌برد.
امیر باهاش لاس می‌زد. اما فقط ارزش سواستفاده
می‌کرد تا خبرایی که حول محور شهرام سلطانفر
می‌چرخه رو کف دستشون بذاره. به تشکیلات شهرام
نفوذ داشت دختره!

بینی سلیم منقبض می‌شود. احمق نیست. حدس می‌زند
این پسر در مورد چه کسی می‌گوید.

_دختره موهای فر مشکی داشت و صورتش یه جور
سبزه ی با نمک بود. بعدش با هم کنتاکت شدن. امیر با
یه دختر چشم آبی می‌پرید. مثل سگ عاشقش شده بود
و دنبالش موس موس می‌کرد.

تیره شدن رنگ پوست سلیم یعنی این را هم خیلی
خوب روی هوا گرفته است.

بگذار روی همین دور موتور براند این پسر.
خاموش نشود. بگوید!

_دختره برادر زاده ی شهرام سلطانفر بود. با امیر
همدست شده بودن که سر پسر عموشو زیر آب کنن.
پسر عموش یا... تو پسر عموشی؟

بازدم های سلیم مانند آتش داغی که از دهان اژدها
بیرون می آیند، سوزان هستند.

_زر زن. ادامه بده!

برق شرور نشسته در چشمان مرد جوان، یعنی از
اینکه سلیم را عصبانی کرده هم خوشحال است:

_آخه من شنیده بودم با همدستی یه نفر دیگه، بالاخره
تونستن سر پسر عموه رو به طاق بکوبن و خودشون
در برن! فکر نمیکنم اون تو باشی... وگرنه چطور
جون سالم به در بردی؟

زنئوس

#۸۶۳

سلیم با مردمکهای گشاد شده از خشم، گامی پیش
می‌گذارد که پسرک درجا می‌گرزد:

__باشه بابا. میگم شنیدم!

__گوشت چیزایی رو میشنفه که گفتنش می‌تونه سرتو
به باد بده!

سیب گلوش تکان می‌خورد و از آن پایین، خیره ی
ریز حرکات سلیم:

__با هم... با هم فرار کردن اون ور آب. نمیدونم نقشه
کشیده بودن نشون بدن دختره مرده یا واقعا مرده بود.
ولی طوری که تو تشکیلات بابام صداش پیچیده بود،
می‌گفتن شهرام سلطانفر یکیو فرستاده ترمز ماشین
دختره رو دستکاری کنن.

سینه ی سلیم سنگین بالا می آید.

این پسر دارد روایت هایی که تماما پشت سر گذاشته اند را، مانند یک داستان روی دور تند تعریف می کند.

_کی گفت کار شهرام بوده؟ از کجا بدونم برای برداشتن جونت از این مهلکه، جفنگ سر هم نمیکنی؟

کنعانی کوچک بدجور از سلیم می ترسد. مخصوصا وقت هایی که می بیند رنگ پوستش این گونه تیره است و پلک راستش می پرد.

_امیر به بابام گفته بود. تو باور میکنی... باور میکنی امیر بزنه اون دختره رو بکشه؟ به خاطرش دوست دختر فابشو دور زد... دختره...

سلیم چشم می‌بندد.

از بینی اش، از گوش هایش، از تک تک عضو های بدنش آتش ساطع می‌شود و این را آن پسرک مزلف هم خوب می‌تواند ببیند.

_ببین من نمیدونم تو دنبال چی هستی. اصلا چیا رو می‌خوای بدونی. از من اطلاعاتی درمورد امیر خواستی منم هرچی می‌دونستم گفتم!

سلیم چشم های خونی اش را باز می‌کند و به صورت رنگ پریده ی او می‌دوزد.

فقط یک چیز را بگوید. یک جواب می‌خواهد سلیم:

_جاشو بگو!

زنئوس

#۸۶۴

مرد جوان برای آرام کردن سلیم، دستانش را بالا می‌آورد:

هنوز همه ی چیزایی که می‌دونم رو بهت نگفتم!

سلیم نزدیک تر می‌شود و حالا او مجبور است مردمک هایش را به سقف چشمانش بچسباند تا او را ببیند.

تند و بدون معطلی، قبل از دیدن هرگونه اعمال خشونتی از جانب سلیم، لب می‌زند:

اگر تو پسر عموی اون دختر هستی، باید بهت بگم با بد کسی طرف شدی. اون زن خیلی خطرناکه!

نبض پلک راست سلیم با وضوح هرچه تمام تر در
دیدرأش قرار می‌گیرد و نمیخواهد با عقب کشیدن
تنش روی تخت، ترسش را به سلیم نشان دهد.

_حتی... حتی من حدس می‌زنم اون شخصیت مخفی
که همه مثل سگ ازش می‌ترسن، خود خودش باشه!

بمبی درون سلیم به انفجار در می‌آید.
ریز به ریز سلول‌های پوستی‌اش دچار انقلاب
می‌شود.

تکان خوردن مردمک‌هایش مرد را به این باور
می‌رساند که خیلی خوب توانسته است منظورش را
برساند.

_تو... تو همون پسر عموی قالتاقشی درسته؟

صدای تندی نفس هایش به گوش می‌رسند.

مغزش دارد تحلیل می‌کند.

همه چیز را.

نه... ممکن نیست نفس، ال‌کس باشد!

ممکن نیست!

_تو بودی که میخواستی سر کریم بستانی رو زیر آب
کنی؟

_اطلاعاتت زیاده بچه ک*ی! تا حالا خواب بودی؟

سیب گلوی مرد جوان تکان می‌خورد:

تا آخرین لحظه ای که به بابام زنگ زدی فکر کردم
لاف میزنی که از زبونم حرف بکشی. اما نه... اون
مناقصه اونقدری براش می‌ارزه که منو به یه ورش
بگیره!

دست سلیم کنار گردنش چنگ می، شود و بالاخره
زهره ی مرد را دستخوش ترکیدن می‌کند:

اونی که گوشاش درازه تویی بی قواره ی نسناس...
بگو ببینم چی میخواستی درمورد کریم بستانی بلغور
کنی؟

زنوس

#۸۶۵

_میت‌رسم بگم و با این زنجیری که بهم بستی جای
فرار نداشته باشم. بدجور چشم تیز کردی واسه
استخوانای یه تیرخورده ی دست و پا بسته!

نمیداند بیشتر و بیشتر با صبر سلیم بازی می‌کند.
نمی‌داند چگونه آن شعله را درونش روشن کرده است.
نه... نفس الکس نیست!
نفس مگر نگار را می‌کشد؟

_بخوای یا نخوای زیر دستام گیر افتادی بچه کنعانی.
بهتره اون دهن گشادت رو باز کنی!

_باز کنم چی میشه؟ ولم میکنی؟

_فکر کن قرار بوده امروز هر کدوم از استخوانات
لای دندون یکی از سگام باشه. فکر کن اگر دهن باز
کنی یه امروزو هم قسر در میری!

ابرو بالا می اندازد: نوچ... تو منو نمیکشی!

سلیم با اعصابی داغان چشم میبندد.
کلید مخش را زده است این بی شرف. کلیدش را زده و
دهانش را بسته!

_تو از من اطلاعات می خواهی. می دونی از دست بابام
شکارم. می دونی دندونم به شاهرگ امیر گیره.
می دونی که نگهم داشتی!

چشم باز می کند و کلماتش را از بین دندان های به هم
فشرده شده اش بیرون می فرستد:

_بگو چی می خواستی در مورد کریم بستانی بگی!؟

پسرک چشم ریز می‌کند و سلیم می‌خواهد معزش را
روی دیوار بپاشد:

__شهرام باباته؟

فک سلیم تکان می‌خورد. و پسرک دیگر معطل
نمی‌کند:

__هر چی...اگر تو شوهر اون دختره ای و شهرام هم
باباته، می‌خوام بهت بگم شهرام چون فکر می‌کرد
زنت از تخم و ترکه ی کریم بستانیه، پی این بود که
فیششو بکشه!

زنئوس

#۸۶۶

با نفس های به تنگ آمده خودش را پشت فرمان
می اندازد.

نفس و نگار؟

دختران کریم باشند؟

این دیگر چه مزخرفی است؟

دست به صورت و چشمانش می کشد.

دارد دیوانه می شود.

شهرام میخواست نفس را بکشد؟

نکند قتل نگار هم کار خودش باشد؟

الکس خودش است. نه؟

آن راحیل بی پدر.

مشت به فرمان می‌کوبد و شماره ای را می‌گیرد.
حقش این است که آن زن را زنده زنده در آتش
بسوزانند!

_جانم عزیزم؟

جان لیا سر سوزنی برایش اهمیت ندارد.
دیر یا زود قبر او را هم می‌کند. اکنون موضوع این
است که قبل از مناقصه، دختر کریم را پیدا کند.
ردش را بزند!

_چه خبر از فیاض؟

لحظه ای پشت خط مکث میشود و سپس صدای خنده
ی موزیانه ی لیا:

_امیرو برات گرفتم!

نفس تندی از گلوی سلیم خارج می‌شود:

__کجاست؟

__سه روز دیگه صبح علی الطلوع، قبل از مناقصه با
هم قرار دارن!

چشمان سلیم به برق می‌نشینند:

__آدرس؟

__ویلا فیاض!

__چطور ازش حرف کشیدی؟

سلیم این را به راحتی میتواند از طریق دوربین بفهمد.
اما دارد به لیا میدان خرابکاری می‌دهد.

__ بهش گفتم جای خواهرش رو میدونم!

__ جای خواهرش کجاست؟

باز هم مکث می‌شود. اصلا از کجا معلوم آن دختر
زنده باشد؟

از کجا معلوم لیا راست بگوید؟

__ جای دقیقش رو نمیدونم. فقط خبرشو دارم که خارج
از کشوره. درس خونده. خودشو بالا کشیده که برگرده
شهرام رو بکشه!

گوش سلیم تلنگر می‌خورد.

الکس... این ها فقط مشخصات الکس هستند!

آن دختر الکس است!

نفس... نفس هم پشت تلفنش با آن مرد گفته بود!

_تو این اطلاعات رو از کجا به دست آوردی؟ باهات
در ارتباطی؟

لیا میخندد. تلخ می‌خندد:

_من دختر واقعی بستانی نبودم هیچوقت. اما از ریز و
درشت زندگیشون، از گوه کاریاشون خبر دارم.
چندین سال ازشون اطلاعات کسب کردم که یه روزی
حسابمو باهاتون صاف کنم. هم دوستاشونو میشناسم...
هم دشمناشون!

زنئوس

#۸۶۷

اونقدر احمق نیستی که فکر کنی قایم کردن این همه اطلاعات از من به سودت تموم میشه؟!

شاید باورت نشه. شاید فکر کنی حتی عشق دیوونه واری که بهت دارم جز نقشه هام باشه. میدونم که خیلی باهوشی. میدونم که تا صحت و سقم هرچیزی رو شخصا پیدا نکنی، بهش ایمان نمیاری. اما این دفعه فرق داره!

فرق داره... چون میدونی ته خطه!

میدونم ته خطه. میدونم تو این گیم بزرگ، خیلی بهت نارو زدم. اما همش... همه ی همش بخاطر این بود که دیوونه ی یه مرد کله شق و ترسناک شدم!

سلیم حوصله ی اراجیف ندارد:

_یه چیزی بگو که پیداش کنم. یه نشونه بده!

آه عمیق لیا شنیده میشود. نفسی که در تلفن فوت می‌شود:

_وکالت خونده!

بمب بزرگ دیگری در گوش های سلیم منفجر می شود.
سارا؟

_جونم رییس؟!
_هاتف... گوش کن!

_امر کن شما!

لحظه ای چشم میبندد تا رشته ی کلام را در دست بگیرد.

چاره ای ندارد جز اینکه از هاتف استفاده کند:

_گفتی می تونی دختره رو بکشونی ایران؟

_کدوم دختره؟

سلیم دندان می سابد:

_سارا... همون که گفتی کمک حال نفس بوده!

_چی شده؟

_گفتم میتونی یا نهههه؟

صدای فریادش در دل تلفن می، نشیند و اوج جدی
بودن اوضاع را به هاتف نشان می‌دهد:

تا سه روز دیگه میکشونمش ایران!

زنئوس

#۸۶۸

نفس:

آب را روی قرص ها سر می‌کشم و چشم هایم را
می‌بندم.

از دیروز که رفته است، حتی حالم را هم نپرسیده
است!

این قلب من را می‌شکند اما... من پی بدتر از این ها
را از قبل به تتم مالیده ام.

سر روی بالشتک کاناپه می، گذارم و تلفنی که فقط
برای زنگ زدن به خودش و امید در اختیارم قرار
داده بود را بلند می‌کنم.

«_دارو هامو سر ساعت خوردم و دارم خوب میشم.
اگر ازت خواهش کنم، امید رو میاری ببینم؟»

پیام را می‌فرستم و گوشی را روی قلبش می‌گذارم.
راستیش دلتنگ خود سلیم هم بودم.
دلتنگ کمی بو کردن تنش. و خزیدن در آغوشش. صد
حیف...

تلفن کوچک مخفی ام در جیب شلوارم می‌لرزد.

طی این بیست و چند ساعت، گوشه به گوشه ی دیوارها، لوستر ها و حتی پریز های برق را کنکاش کرده ام.

جز در پذیرایی، هیچ جای دیگر این خانه دوربین ندارد.

به طرف اتاق پا تند می‌کنم تا قبل از قطع شدن تماس مهمم، جواب بدهم.
در اتاق را روی هم میبندم:

_الو؟

صدایم آهسته است. اما به گوشش می‌رسد.

_سلیم هنوز بهت سر نزده؟

دست به پیشانی ام میگیرم:

_بگو چه اتفاق مهمی افتاده؟

_باید ببرتت دکتر. باید بستری بشی. هیچ میدونی چه
بحرانی رو داری پشت سر می‌داری؟

_اگر برای گفتن اینا زنگ زدی من قطع کنم. نمیفهمم
این ریسک بزرگ رو چطور به خودت میدی که بابت
چنین چیزی به من زنگ بزنی!

نفس عمیقش را می‌شنوم:

_برای یه چیز دیگه زنگ زدم!

_گوش می‌دم!

_افتاده دنبال سارا. سلیم داره یکی یکی همه ی معما
هارو حل می‌کنه!

به دیوار تکیه می‌دهم. خطرناک است. این بازی خیلی
برایش خطرناک است.

__چی بهش گفتی؟

__چی می‌تونستم بگم؟ یا باید قضیه لو می‌رفت یا باید
کمکش می‌کردم!

با پا روی زمین ضرب می‌گیرم. ناخن اشاره ام را
می‌جوم:

__وقتشه سارا برگرده. وقتشه سلیم بفهمه شهرام چه
جونوریه!

__اون فهمیده!

زنوس

#۸۶۹

به روبه رویم خیره می، مانم.
کلاف این بازی دیگر از دست من در رفته است.
حالا تنها هدف من این است که فکر رفتن سلیم را به
آن مناقصه از سرش بیرون کنم.

__دقیقا چقدر می‌دونه؟

__همه چیز رو نه. ولی هشتاد درصد راه رو رفته!

__سارا کجاست؟

_از قبل برنامه ریزی کرده بودیم برای امشب
برگرده!

خوابم آنقدر سنگین است که به سختی می توانم متوجه
صدای پیچیده در خانه شوم.
نور روشن شده در اتاق، چشمم را می زند.

تکانی به خودم می دهم تا جان به تنم برگردد. قرص
های لعنتی آنقدر خونم را غلیظ کرده اند که نمی توانم
کنترلی روی خوابم داشته باشم.

_...م...م...

ریتم ضربان قلبم با شنیدن آن صدا، از نظم خود
خارج می‌شود.

جان به تنم برمی‌گردد و با تمام انرژی ای که در خودم
سراغ دارم، به سرعت روی تخت می‌نشینم.

هنوز چشمم به نور عادت نکرده است که دست نرم،
کوچک و خنکی، روی زانویم می‌نشیند.

شلوارک کوتاهم بالا رفته است و میتوانم به وضوح،
لطیف بودن پوستش را حس کنم.

نگاهم با بهت پایین می‌آید و همزمان، زیباترین
ملودی جهان، در گوشم می‌نشیند:

__ما... ما...!

زنئوس

#۸۷۰

برق چشمانم، نور دیدگانم، روشنایی دلم اینجاست...
امیدم اینجاست...

نمیدانم چگونه جسم کوچکش را بلند کرده و در آغوش
می‌کشم.

نمیدانم چگونه به خودم فشارش میدهم و عطرش را بو
می‌کشم.

فقط یک چیز در گوشم مدام زنگ می‌زند...
پسرکم من را "ما ما" صدا زد؟

صورتش را مقابل صورتم میگیرم و با اشک هایی که
از کنار گونه هایم جر گرفته اند، خیره ی چهره ی
معصوم و تپش می شوم:

_کجا بودی عمر مامان؟ ها؟ کجا بودی قلبم؟

ذوق می کند و باز هم آن کلمه ی جادویی:

_ما... ما!

دوباره او را از شدت دوق و دلتنگی به سینه ام می،
چسبانم و در یک لحظه ی کوتاه، قامت بلند سیاهپوشی
که به دیوار تکیه زده است را می بینم.
چشم های مات و متعجبش.

شنید؟ او هم شنید... شنید که امید من را چگونه صدا زد!

_مرسی... مرسی... مرسی سلیم!

چهره ی تماما متأثر و پر از شعف من، مقابل دیدگانش قرار دارند.

دلش به حال سوخته است. اما مهم نیست. همینکه هر دویشان اکنون اینجا هستند کافیست... حتی زیاد است!

سر در گریبان کوچک پسرکم فرو می، برم و عطرش را عمیقاً حس می‌کنم.

با دست هایش موهایم را می‌کشد و می‌خندد.

_الهی قربونت برم. مامان برات بمیره. خب؟

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

وقت مردن نیست. غذا گرفتم بیا بده بهش تا از
گرسنگی تلف نشده!

لبخندی تمام صورتم را در بر می‌گیرد و همزمان با
خروج او، زیر لب نجوا میکنم:

جانم... جان مامان... بریم با بابا غذا بخوریم؟

زنئوس

#۸۷۱

آخرین قاشق سوپش را در دهانش می‌گذارم و با ذوقی
که هنوز از من جدا نشده است، گونه‌ی چرب شده
اش را می‌بوسم:

__سیر شدی یکی یه دونم؟

امید دست های چربش را به هم می‌کوبد و به سلیم نگاه می‌کند:

__ب... ب...

نگاهم را روی چهره ی اوپی که به پایه ی میز تکیه داده است و آرنجش را با ژست مردانه ای، روی زانو ستون کرده است، می‌دهم.

به من و امید زل زده است:

__مرسی باباجونم... مرسی که منو آوردی پیش مامان!

صدایم را بچگانه کرده ام و او خط نگاهش حتی یک
اینچ، تغییر نمی‌کند.

__چقدر باباتو دوست داشتی؟

از سؤال ناگهانی اش، لحظه ای جا می‌خورم.
سر خوردن نگاهش، روی یقه ی تاپ ساتنی ام را می
بینم.
خودم را جمع نمی‌کنم.

__چطور؟

نگاه سنگینش را تا چشم هایم بالا می‌آورد و وقتی
دسته موی پشت گوشم، روی صورتم می‌افتد،
مردمک هایش آن حرکت را دنبال می‌کنند:

_همیشه پشت مامانت بودی. همیشه برای گرفتن حق
مامانت تلاش کردی. به خاطر مامانت بود که به من
خیانت کردی!

زخم عمیق آن خیانت را باز هم تازه میکند:

_فکر میکنی این دلیل محکمی برای دوست نداشتن
پدرم؟

_شهرام همیشه با تو و نگار وحشیانه برخورد
می کرد.

تلخ خندی می زنم:

_آره... حتی بارها خواست من رو بکشه!

خیرگی اش عمیق تر می شود و من کلاف این طناب
را در دست می گیرم:

__چون فکر می کرد از خون بهزاد نیستیم!

زئوس

#۸۷۲

فکرش را نمیکرد اینقدر مستقیم وارد بحث شوم.
__و تو اینو باور نکردی؟

امید به گونه و بینی ام آهسته ضربه می زند:

__باور کردم. و اون باور منو سوزوند!

تند شدن نفس هایش یعنی او هم دارد کم کم باور می،
کند.

یعنی حالش دارد خراب می‌شود.

__اما همش دروغ بود. دروغی که هم شهرام... و هم
بابام باورش کرده بودن!

تکیه از میز میگیرد. پوستش تیره شده است:

__اینقدر لقمه رو دور سرت نپیجون!

__من و نگار... هر دو مون از خون بهزادیم. هم خون
عمویی که به جرم حرومزاده بودن، میخواست از

شرمون خلاص شه و پدرمو هم برای این کار پر
می‌کرد!

_از کجا میدونی؟ از کجا فهمیدی؟

_دی ان ای. هم من... و هم نگار... هردومون
دخترای بهزاد سلطانفر بودیم!

از جا بلند می‌شود. از آشپزخانه بیرون می‌زند. کلافه
است و تمام پلان هایی که برای کنار هم قرار دادن
جورچین هایش کشیده، به هم ریخته اند.
تمرکزش از دست رفته است.

_می‌خوای ببرمت حموم مامانی؟

با صورت چرک و با مزه اش خیره ام می‌شود و من
با عشق، بینی ام را به بینی کوچکش می‌چسبانم:

__یه کمم بابایی رو اذیتش کنیم امشب اینجا موندگار
بشه. هوم؟

جیغ می‌زند و من لرزش دوباره ی موبایلم را حس
می‌کنم. با نگاهی کلی به اطراف و مطمئن شدن از
اینکه سلیم نیست، آن را از زیر کش جاسازی شده ی
شلوارکم بیرون می‌کشم:

«__همین الان فهمیدم فیاض داره با سلیم همکاری
می‌کنه. احتمالا توی همین چند روز امیر رو تحویلش
می‌ده!»

مردمک هایم روی صفحه ی گوشی خشک می شوند.
تند تند اطرافم را باز هم نگاه میکنم.

نمی‌شود.

همه ی این ها نقشه ی آن امیر کلاش و فیاض عوضی است.

می‌خواهند سلیم را در تله ی خودشان بی اندازند.

می‌خواهند گیرش بی اندازند.

به سرعت، و قبل از اینکه سر و کله ی سلیم پیدا شود، تایپ می‌کنم:

__ به هیچ وجه سلیم نباید با امیر روبه رو بشه.
فهمیدی؟

زنوس

#۸۷۳

راوی:

با تی پا ضربه ای به جسم خیالی می زند و سرش را می گیرد.

نفس همیشه یک قدم از او جلوتر است.

همیشه یک گام جلوتر از او را دیده است.

نباید می پرسید؟

پس چگونه جواب سوال به این مهمی را می گرفت؟

_باباجون؟ ما دالیم میلیم حموم... تو نمیای آب باژی؟

صدای نفس است که از پشت سرش به گوش می رسد.
به طرف دخترک برمی گردد و با ساق پاهای کشیده و
برهنه اش روبه رو می شود.

شلوارکش تا میانه های کشاله ی رانش آمده و بند تاپ
ساتنش، از شانه پایین افتاده است.

جوری امید را بغل کرده که همان یه وجب پارچه هم
درست و حسابی روی قفسه ی سینه اش نمانده است:

__امید تازه حموم کرده!

اخم هایش برای نفس مظهر جذابیت و خدا بودن است.
میخواهد امشب نگهش دارد:

__بیا دیگه... یه کم با امید آب بازی می‌کنیم!

سلیم دستانش را در جیب هایش فرو می، کند.
شهرام قصد کشتنش را داشته و بهزاد را هم به این
کار ترغیب کرده است؟
این کار از یک حیوان هم بر نمی‌آید.

__بیام اون تو، لخت تو رو ببینم که چی بشه؟

می‌گوید و رنگ به رنگ شدن نفس، می‌تواند دمای بدنش را بالا ببرد.

که نیم قدم جلو بیاید و آن دو را در فاصله ی نزدیک تری نگاه کند.

نگاهش می‌تواند سرخی پوست نفس را دوچندان کند:

_اونم با حضور بچه... اصلا فکر خوبی به نظر نمی‌رسه!

رقص مردمک های آتشین مرد روی گردن و خط پایین تر از آن، می‌تواند دل دخترک را تنگ تر و حسش را گرم تر کند.

اما در آن دو چشم، علاوه بر آن آتش، کینه ی عمیقی موج می‌زند که قطعا قرار است آسیب بزرگی به نفس برساند.

فقط آب بازی می‌کنیم... چی میشه مگه؟

زنوس

#۸۷۴

این میان امید بادکنکش را روی زمین دیده است و
مدام برای گرفتنش جیغ می‌زند و رو به زمین خم
می‌شود.

من امید نیستم که با یه زن برم حموم و فقط آب بازی
کنم!

نفس با تنی گر گرفته تصمیم می‌گیرد لحظه ای امید را
زمین بگذارد.

امید چهار دست و پا به طرف بادکنک می‌شتابد و
دخترک کمر راست میکند تا با آن دو گوی تیره ی
مرموز روبه رو شود:

__مگه مردا نسبت به زنایی که از شون متنفرن حس
پیدا می کنن؟

چشمان سلیم پر از شر می‌شوند و فاصله ی یک متری
را به نیم متر تبدیل می‌کند.
کبودی های تنش برطرف شده است. اما نرمی اندام
هایش هرگز از سرش بیرون نمی‌رود:

__حس عشق و نفرت مردا، بعد از هورموناشون فعال
می‌شه... یعنی ممکنه یه مرد بخواد خرخره ی یه زن
رو بجوه، اما با دیدن خوشگلش دست و پاش موقتا
شل بشه!

قلب دخترک ضرب می‌گیرد. او هم همین را
می‌خواهد. شل شدن پای رفتن سلیم.
سینه به سینه اش در می‌آید و نگاهش را برای دیدن
صورت سلیم بالا می‌کشد. بوی تنش می‌تواند
خاطرات هزارساله را روشن کند.
هر دو می‌دانند بیرون از این خانه، هزاران مصیبت
منتظرشان است.
اما عشق است و نیروی ماورایی آن.

_امشب بمون... فردا هرچقدر خواستی بازم ازم متنفر
باش!

زئوس

#۸۷۵

سلیم به اجزای صورتش چشم می‌دوزد.

این نزدیکی دارد حالش را دگرگون می‌کند.
میداند نفس برای برگردانش.. و یا حتی پیاده کردن
نقشه هایش از هیچ کاری دریغ نمیکند. حتی فروختن
تن خودش به سلیم!
اما لعنت به قلبی که صدها سال برای یک زن
دروغگو می‌لرزد.

دست کنار گونه اش قاب کند، دختر دور برنمیدارد؟
انگشتانش را محکم نگه می‌دارد.
لب هایش را هم:

تا من یه چرت می‌زنم امید رو ببر حموم و بیارش!

بینی دخترک از بغض سرخ می‌شود.
میخواهد امید را ببرد؟
دست روی آخرین دکمه ی سلیم می‌گذارد و به یک
باره، موجی خروشان و وحشی را به جان مرد
می‌اندازد.

به گونه ای که محکم، مچ دستش را بگیرد و صورت
به صورتش شود:

_دومین بارت، سومین بار نشه!

نفس نقطه ضعف این مرد را می‌داند.
نمی‌تواند. بیشتر از دو دقیقه نمی‌تواند مقاومت کند. این
نفس های تندش را خوب از بر است:

_معذرت می‌خوام. بخاطر روزی که تو ویلا پست
زدم معذرت می‌خوام.

دارد کوره ی سلیم را راه می‌اندازد.
دارد روزی که در حمام شیشه ای اتاقش، او را هاج
و واج بر جای گذاشت را یادآوری می‌کند:

__اتفاقا دستت خوش. داشتم تو دام یه مار افعی
می‌افتادم که بیرون اومدن ازش کار هرکسی نبود. من
راه اون تله رو بلد شدم. دیگه پا توش نمی‌ذارم!

جان دلش.

این دست های او نیستند که برای در بر گرفتن این تن
تراش خورده له له می‌زنند.

هنوز ثانیه ای از حرفش نگذشته است که داغی لب
های دخترک به لب هایش می‌چسبد.

یک جنون محض... یک آتش... یک بیماری مهلک و
کشنده به جانش می‌افتد.

نفس با دلتنگی می‌بوسد و سلیم توان پس زدن ندارد.
زور بازویش کجا رفت پس؟

زنئوس

به سختی لب هایش را نگه می‌دارد که نبوسد.
صدای جیغ‌های پر از شادی امید در اتاق، نشان
دهنده‌ی این است که بادکنک سبک، او را تا آنجا
کشانده است.

دخترک دست آزادش را بند یقه‌ی باز مرد می‌کند و با
جان و دل بوسه‌اش را دوام می‌دهد.
انگشتان سلیم می‌خواهند دور آن کشاله‌های سفید و
براق قفل شوند.
می‌خواهند این یک تکه پارچه‌ی سر و بدرد نخور را
گوشه‌ای پرت کنند.

کمی عقب می‌کشد و با چشم‌های بسته می‌غرد:

__ولم کنن!

اگر می‌خواست دخترک لب‌هایش را رها کند، عقب
تر می‌رفت.

این یعنی جنگ با خود.

این یعنی بیا نزدیک تر... بیشتر ببوس... بیشتر آتش
بزن.

بوسه‌ی بعدی دخترک حالا پر از حس‌های وحشیانه
ای می‌شود که طی یک ثانیه او را از پا درمی‌آورد.
جایش نیست... جایش نیست. امید اینجاست و سلیم با
خرناسی آرام دست زیر ران‌هایش برده و تنش را بالا
می‌کشد.

بوسه‌ی دوطرفه که آغاز می‌شود، ضربان قلب
هایشان به اوج می‌رسد.

فشار انگشتان مرد آنقدری زیاد می‌شود که آه دردمند
دخترک را از گلایش بیرون می‌کشد.

فاصله ی کمی می‌گیرد که نفس بکشند. اما این سلیم
است که راه کانایه را در پیش می‌گیرد.

که بند تایش را پاره می‌کند و بدون جدا شدن از او، آن
را از سرش بیرون کشیده و پرت می‌کند.
سر که جلو می‌آورد، صدایش کم از غرش ندارد:

__لعنت بهت. لعنت به تنت. لعنت به بوسیدننت. لعنت به
هر چیزی که تو توش دخیل باشی!

نفس با چشم های خمارش روی کانایه می‌افتد و با نفس
های تند و ترس وجودش به اطراف نگاه می‌دوزد.
امید نیست.

دارد در اتاق بازی می‌کند هنوز... دارد می‌خندد
هنوز.

سلیم تند پیش می‌رود. می‌خواهد بدون لحظه ای وقفه
به مقصد برسد. می‌خواهد بدون ثانیه ای تعلل، این
غول سر به خروش درآمده را آرام کند.

زئوس

#۸۷۷

سر و صدای بوسه های پر تب و تابشان را نمی‌توانند
ساکت کنند.

عرق هایی که روی تنشان نشسته است نشان اوج
دلتنگی و نفس گیر بودن این اوضاع است.

حالا سلیم با بالا تنه برهنه، برای باز کردن کمر بندش
نیم خیز می‌شود که فقط برای لحظه ای کوتاه،
عروسک تیلی و کثیفش را روبه رویش می‌بیند.

او که انگشت به دهان گرفته و با نفهمی و
معصومیتش، مجادله ی دو تن، برای پیچش بیشتر را
می بیند.

گویی تشتی پر از آب سرد بر فرق سر سلیم می ریزند
که با حرص، دست مشت می کند و سر در گریبان
دخترک فرو می برد:

__برو بخوابونش!

نفس با قلبی که در آسمان ها می تپد، با ان بالا تنه ی
برهنه اش، می شنود و مردمک هایش به سرعت گرد
می شوند.

از جفت بازوی سلیم سرک می کشد و دو دندان ریز
امید را که در آن نزدیکی می بیند، متوجه می شود
امید هم به تقلید از سلیم، می خواهد بالا بیاید تا با او
بازی کند.

امید جیغ می کشد از هیجان و بازی می‌خواهد.
نفس با چهره ای وارفته شاهد آن دو است...
سلیم اما با دستانی مشت شده، با حرص بار دیگری جز
میزند:

__ با توأم. زودتر بخوابونش!

نفس لب می‌گذرد. لباسی به تن ندارد و امید با کف دست
به بازوی برهنه اش ضربه می‌زند.

__ باید ببرمش حموم که خسته بشه!

نگاه سلیم روی دست کوچکی که دارد سهم او را
ناخونک می‌زند می‌دود:

هر جایی که می‌خوای ببری ببر. تا نیم ساعت دیگه
خوابیده باشه این پدرسگ!

زنئوس

#۸۷۸

سر و صدای نفس و امید از حمام به گوش می‌رسد.
سلیم ساعتش را نگاه می‌کند و زیر لب غر می‌زند:

یک ساعته اون تو چه غلطی می‌کنن؟

صدای دینگ بلند پیامکش یعنی منتظر این پیام بوده و
برای همین تلفنش را از حالت سایلنت خارج کرده
است.

نام هاتف آن بالا چشمک می‌زند. پیام را باز میکند:
_نیازی به زحمت ما نیست. دختره امروز به ایران
پرواز داشته. فکر کنم تا یک و دو شب برسه!»

نیشخند کوچکی روی لب هایش جا می‌گیرد و فوراً
برای یکی از افرادش پیام می‌فرستد:

«_امشب از فرودگاه مسافر داریم. موی سرش، لیوان
شخصیش و هر چیزی که به ژنتیکش مربوطه رو
می‌خوام. کیفش رو بزنید.»

تلفن را همانجا رها می‌کند.

بیا...!

با پاهای خودت بیا!

شاید تو همانی باشی که سلیم سال ها دنبالش می‌گشت!
شاید تو، خود خود الکس باشی!

برود به جمع آن دونفر ملحق شود؟
میتواند آنجا بی حرکت بماند و حرص نخورد؟

از کاناپه فاصله می‌گیرد و همزمان با در آوردن
کمر بندش، از جا بلند می‌شود.
هنوز دست به طرف دکمه‌ی شلوارش نبرده است که
گوشه‌ی شیء کوچک و مشکی رنگی زیر مبل، به
چشمش می‌خورد.

اول با کمی مکث نگاهش میکند و سپس برای
برداشتنش، روی زانو می‌نشیند.
آن را که از زیر مبل بیرون می‌کشد، تلفن سیاه رنگ
و کوچک نفس را می‌بیند.

نگاهی به طرف اتاق می‌اندازد. صدای نفس به
گوشش می‌رسد:

پسرم حسابی خسته شده، می‌خواه بخوابه!

سلیم به طرف سرویس هال قدم برمی‌دارد و به محض
اینکه وارد میشود، در را پشت سرش می‌بندد.
فورا رمز را می‌زند تا صفحه باز شود.
یک پیام باز نشده دارد.
آن را بدون معطلی باز می‌کند و چشم هایش همان‌جا
میخ می‌شوند.

«_ لازم نبود برای سرگرم کردنش حتما اونجا نگهش
داری. من تا صبح نگرانتم!»

تنش‌گر می‌گیرد و ضرب گرفتن قلبش در آن ثانیه رخ
می‌دهد.

تند تند باکس پیام‌های دیگر را باز می‌کند و پیام نفس،
می‌تواند تمام دنیا را روی سرش آوار کند:

«_ به هیچ وجه سلیم نباید با امیر روبه رو بشه.
فهمیدی؟»

زئوس

#۸۷۹

شانه اش به دیوار می خورد.
پاهایش بی جان می شوند و روح از تنش جدا می شود.
این دختر، درست بشو نیست!

او فقط ساخته شده تا سلیم را نابود کند.
به دنیا آمده تا سلیم را با عذاب بکشد.
با خیانت های لعنتی اش.
می شود فریاد بزنند؟

چشم می‌بندد و با نبض شقیقه ای که تند می‌زند و
برجسته شده است، شماره ی مخاطب بی نام را
می‌گیرد.

دعا می‌کند آن چیزی نباشد که در سرش به پرواز
درآمده.

دعا می‌کند شخص پشت خط، همان سارای مذکور
باشد!

تلفن بوق می‌خورد و سلیم با چشمان بسته، منتظر
صدای شخصی که جواب بدهد.

__اتفاقی افتاده؟ ادیت می‌کنه؟

تمام ارگان های تنش در کسری از ثانیه، از سوخت و
ساز می‌ایستند.

رگ های عروقی اش منجمد می شوند.
هاتف؟

شخص پشت خط، هاتف است!

_نفس؟ خوبی؟

با چشمانی که خون میانشان جهیده تماس را قطع
می کند.

صدای تندی نفس هایش در دل اتاقک کوچک سرویس
نشسته است.

صدای بچگانه ی نفس، مانند سوهان، مغزش را می
تراشد:

_ببینید چه خوشدل شدم! پیام قلمز شده.. تشامم چون
خوابشون میاد، شبیه تشای بابام شده!

فکش در حال خورد شدن است.
کنترلش را از دست داده است اما... فوراً شماره ای با
همان تلفن کوچک می‌گیرد.

_الو؟

_این خطو کنترل کنید. نه زنگ، نه مسیج... دیگه
هیچ تماسی با این خط نداشته باشید. فهمیدی؟

زنوس

#۸۸۰

قطع میکند و تلفن را میان انگشتانش می‌فشارد.

دیگر هیچ رحمی در کارش نیست.
هیچ رحمی...

از در سرویس بیرون می‌آید و به طرف کمربندش
می‌رود.

صدای سشوار به گوش می‌رسد.

صدای خنده‌های از ته دل نفس!

به گمانش توانسته است سلیم را با هرزه‌گری هایش
نگه دارد!

کمربندش را می‌بندد.

پیراهنش را تن می‌زند..

نگاه خیره‌اش روی آن جسم کوچک سیاه‌رنگ است
که مانند یک بمب بزرگ، همه چیز را ترکاند.

صدای سشوار که خاموش می‌شود، قربان صدقه‌ی
آرام نفس به گوشش می‌رسد:

__الهی قربونش برم...

به همان طرف گام برمی‌دارد. مانند یک اسلحه‌ی سر
پر، آماده‌ی شلیک است.

آخ... نمیتواند به خودش قول دهد وقتی با آن مار
خوش خط و خال روبه‌رو می‌شود، مانند روزی که
شهرام سر عاطفه را بیخ تا بیخ برید، جلوی چشمان
پسر بچه‌ی کوچکش این کار را نکند.

نمی‌تواند به خودش قول دهد حیوان نشود.
گردنش را تکان می‌دهد و صدای قولنج استخوان
هایش، حتی به گوش خودش هم می‌رسد.
حالا در درگاه اتاق قرار گرفته است.
می‌بیند...

زن حوله پوشی که با موهای خیشش، روی تخت خم شده تا روی بچه شان را پتو بکشد.

پیشانی اش را می بوسد و وقتی متوجه سنگینی حضور سلیم در پشت سرش می شود، آهسته رو بر میگرداند:

__همین که سشوار گرم رو گرفتم به موهایم خوابید
بچه‌م!

چشم های آبی رنگش. گونه های سرخ شده اش. یقه ی بازش. همه و همه دلیلی برای جرقه خوردن آن انبار باروت جمع شده در سلیم هستند.

دخترک حالت چشم های سلیم را که می بیند جا می خورد.

کمر راست می کند و روی نوک پنجه ی پا به او نزدیک می شود:

__چیزی شده؟

زنوس

#۸۸۱

مانند یک گرگ در حالت حمله به چهره ی دخترک نگاه می‌کند.

نفس نفهم نیست و می‌داند یک اتفاق مهم رخ داده است.

اما لبخند لرزانی می‌زند و آنقدر نزدیک می‌شود که برای نگاه کردن به صورتش، مجبور باشد چانه اش را بالا بفرستد:

__چرا لباس پوشیدی؟

فک سلیم از شدت فشاری که به آن وارد می کند،
بیرون زده است.

این عروسک، یک شیطان بزرگ است.
این ساحره ی زیبا، بزرگترین دشمن اوست.
دشمن جانش!

_لباساشو بپوش. می برمش!

صدایش خش دارد. زنگ عصبانیت دارد و بند دل
نفس را پاره می کند.
اما تمام سعی اش این است خودش را نبازد.
که دستانش را بالا بیاورد و کناره های صورت زبر
مرد بچسباند:

_تو که باهام سرد میشی، همه ی دنیا روی شونه هام
آوار میشه!

کم مانده خون از چشم هایش بیرون بچکد.
آن دو دست کنار گونه اش، مانند یک صاعقه ی برق
افکن، تمام صبرش را سر می آورند.
آنقدر که به ناگهانی ترین شکل ممکن دست دور
گلایش قفل کند، او را از گلو آویزان کرده و تا دیوار
هال، کشان کشان ببرد.

چشم های وق زده ی دخترک به صورت کبود شده ی
سلیم دوخته می شوند و راه نفسش بسته می شود.
پشتش محکم به دیوار می خورد و از برخورد سرش با
دیوار، لحظه ای چشمانش سیاهی می روند.

__تو درمورد من چی فکر کردی؟ ها؟

سر کنار گوشش خم کرده و خرناس می کشد.

نفس اما پاهایش در هوا آویزان شده و دارد جان می‌دهد:

_فکر کردی چون بهت وقت دادم تو این دنیا نفس
حروم کنی مردش نیستم جونتو بگیرم؟

زنئوس

#۸۸۲

دست های نفس روی انگشتان سلیم چنگ می‌شوند.
دارد خفه می‌شود و سر سوزنی برای سلیم مهم نیست.

_هوم. چون بکن تا ذره ذره مردنتو با چشم ببینم.
چون بکن دختر هرزه و بی آبروی عاطفه!

میان آن حس خفگی مفرط، چشم های آبی رنگ
دخترک غرق در آب می شوند.

هم برای زنده ماندن دست و پا می زند.
هم به معنای واقعی کلمه شکسته است.

_بعد مردن اون ماما ج*ت کی ت*م شهرامو گرفت
که کسی ت*م منو بگیره؟

دخترک سر تکان می دهد.

اشک می ریزد.

باورش نمی شود.

و سلیم فشار دستش را بیشتر و بیشتر می کند:

_بگو...؟ هیچکس. حتی اگر زنده زنده بسوزونمت
احدی نمیتونه بازخواستم کنه. چون شریه زن خراب
رو از رو زمین کم کردم!

نگاه مات و خیس دخترک روی صورت سلیم جا
می ماند.

دارد می میرد دیگر...

و این نگاه لعنتی اش، خشم را بیشتر و بیشتر به سلول
هایش می چشاند.

چشم هایش که روی هم می افتند، سرش که کم کم روی
گردن خم می شود، سلیم با فریادی بلند تنش را رها
می کند تا شل و بدون جان روی زمین بی افتد.

♡چنل عاشقان رمان♡

[https://t.me/darkfast romannn](https://t.me/darkfast_romannn)

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰🌟

♡لینک گپ درخواست رمان♡

[https://t.me/darkfaste romanh](https://t.me/darkfaste_romanh)

زنئوس

#۸۸۲

نفس مانند یک مار به خودش می پیچد و با سرفه های
وحشتناک، صورتش به کبودی می زند.

صدای گریه ی بلند امید یعنی اینکه با فریاد سلیم از
خواب چند لحظه ای اش بیدار شده.

_جون سگ داری... بازم زنده موندی ولی...

با هر کلامش میتواند خنجرش را فرو کند و چندین بار
آن را در قلب دخترکی که در حال مرگ است و برای
جرعه ای نفس می جنگد، بچرخاند.

_ولی به شرفم قسم... به شرفم قسم بعد از تموم شدن
این مأموریت، یه کاری باهات می‌کنم که... صبح تا
شبش سگ لرزه ی مرگ بزنی و نمیری!

بار دیگر می‌کشد با بی انصافی و به طرف در اتاق
قدم برمی‌دارد.

نفس دست به گلو، سرفه های بلندش ادامه دارند.
نفس های بلندی که دیافراگمش را به شدت بالا و پایین
می‌کند.

و سلیم که تند و بی وقفه، لباس به تن امیدی می‌پوشد
که نگاه اشک آلود و معصومش، از پدر می‌خواهد
زودتر در آغوشش بگیرد.

بافت را تنش می‌کند.

کلاهش و دستکش هایش. جوراب هایش...

سرفه های نفس آرام تر شده اند و هنوز نمی‌داند
سونامی ای که سلیم قسمش را خورد، از جنس کدام
مصیبت است.

آب خشک شده ی دهانش را چندین بار قورت می‌دهد
تا درد گلویش ساکن شود.

نگاهش به روبه رو خیره است.

به پایه ی میز چوبی در آشپزخانه که چندی پیش، سلیم
به آن تکیه داده بود و غذا خوردن آن ها را تماشا
می‌کرد.

چگونه زد که نفس دیگر توان ایستادن ندارد؟

میان این خیرگی، قدم های سنگینی از روبه روی
چشمانش گذر می‌کنند.

قلبش می‌تپد و ندای بد می‌دهد.

فورا نگاه بالا می‌کشد و سلیم را می‌بیند که کودکش را
در آغوش گرفته و می‌خواهد برود.

زئوس

#۸۸۳

مردمک هایش با وحشت تکان می‌خورند و جان به
تنش می‌بخشد.

کورمال کورمال از روی زمین، خودش را به مرد
می‌رساند و با همان سرفه های خشک و کم نفس، پای
سلیم را می‌گیرد:

__س... سلیم التماس می‌کنم... سلیم تو رو خدا امیدو
نبر...

صدای التماس ها و خس خس سینه اش دل سنگ را
آب می‌کند.

امید نفس را با حوله روی زمین دیده است که باز هم
سر به گریه می‌نهد:

_م... ا... م... ا...

و پایی که محکم از میان دست های نیمه جان نفس
بیرون می‌آید.

پاهایی که به طرف در می‌روند و دارند جان نفس را
هم با خودشان می‌برند.

_تو لیاقت مادر بودن نداشتی هیچوقت!

دخترک وحشت زده، چهار دست و پا به طرف در
می‌شتابد.

هنوز دم و بازدمش منظم نشده است.

هنوز حالش جا نیامده است.

اما باز هم خودش را به او می‌رساند و این بار با کمک دیوار از جا بلند می‌شود و تکیه اش را به در می‌چسباند.

گره حوله اش کم مانده باز شود و تمام صورتش از اشک و قرمزی پر شده است:

به روح نگار... به روح نگار قسمت میدم سلیم امید...

_اسم نگار رو با اون دهنِت کثیفِت هربار که میاری
تنش رو تو گور می‌لرزونی.

نفس با بیچارگی سر تکان می‌دهد:

سلیم من دیدمت... من خونه ی لیا دیدمت که...

زنئوس

#۸۸۴

چشم می‌بندد و امید خودش را رو به نفس خم
می‌کند. سلیم اما محکم شانه اش را می‌گیرد و با
زهر خندی مسخره آمیز، می‌جود:

__ الان قاطی ام. الان کله م داغه می‌زنم له و لورده ت
می‌کنم... می، تونی گم شی فعلا تا به کارام برسیم بعد
بیام سراغت!

_من روز بعد از عقدمون وقتی لیا رو می‌بوسیدی از
توی دوربین مدار بسته می‌دیدمتنت... بخدا... بخدا
که...

مردمک های سلیم گشاد می‌شوند و پوزخندش حالت
مات زدگی به خودش می‌گیرد.
دارد جالب می‌شود. اما حیف که سر سوزنی برایش
اهمیت ندارد این زن، چه شر و وری می‌بافد:

_کار بدی کردی که یواشکی عشق و حال منو پاییدی!

نفس دستش را بالا می‌آورد تا بند یقه ی سلیم کند اما او
کوچکترین اجازه ای به دخترک نمی‌دهد.
بغض در میان سینه ی تنگ شده اش، کار نفس
کشیدک را سخت تر کرده و حرف هایش بریده بریده
شنیده می‌شوند.

مانند کسی که در کابوس گرفتار شده و تمام زورش را
می‌زند تا کسی فریادش را بشنود.

_من یه زن عاشق... عاشق بودم میفهمی؟ یه زن که
شب عقدش رها شد و... فرداش... فرداش شوهرش
رو تو بغل یه زن دیگه دید!

همچنان صدای گریه‌ی امید بک گراوند آن صحنه‌ی
تنش‌زا است که سلیم چشمانش را در کاسه
می‌چرخاند:

_بھونه‌ی خوبی بود برای شروع هرزگی. دیدن من
تو اون موقعت بھونه‌ی خوبی دستت داد. نه؟

زنئوس

دخترک با بیچارگی سر تکان می‌دهد. هنوز هم گلایش
درد دارد و سلیم بار دیگر پشت کرده می‌خواهد به
طرف در برود که قبل از التماس دیگر نفس، خودش
از شانه ی راست برمی‌گردد:

__دیگه حتی رنگ صورت امید رو هم نمی‌بینی!

به محض گفتنش، صدای ناله ی دردآلود نفس در اتاق
می‌نشیند و پاهایش را توان می‌بخشد.
سلیم حتی اجازه نمی‌دهد نوک انگشتش را لمس کند و
این برای یک مادر، یعنی ته ته دیوانگی.
یعنی مرگ...

__سلیم تورو خدا... دارم بهت میگم همه چی سوتفاهم
بوده. من فکر میکردم تو میخوای قتل بستانی رو
بندلزی گردن من که شهرام سهام بابامو بالا بکشه. من
فکر می‌کردم میخواید از شر من هم خلاص بشید... تو
خودت بگو اگر یه روز منو تو اون صحنه ای که
دیدم، می‌دیدى....

__خفّفه شوووو... خفه شو نفس به ولای علی همینجا
می‌کشمت جنازتو می‌کنم تو دیوار!

چنان خشمگین است که نفس هایش منقطع شده و
کودک طفل معصوم را هم وحشت زده کرده است.

هر دو حق حق می‌کنند و از سلیم می، ترسند.
اما نفس می، داند این پله ی آخر است.

می‌داند هرطور شده باید او را نگه دارد.
می، داند هرچیزی که در چننه دارد باید رو کند و با
همان فک لرزان و هق دارش لب می‌زند:

_بکش... اگر آروم میشی بکش... من چشم و گوش
بسته و از رو عصبانیت اون کارای بدو انجام دادم...

_کار بدت داشت منو زیر تیغ اعدام می‌فرستاد. کار
بدت کمر منو بد جوری شکست... وایسا... فقط وایسا
و ببین با امیر چکار می‌کنم. وایسا و ببین با اون سگ
بی پدر، هاتف چکار می، کنم. آخ نفس...

مردمک های گرد شده ی نفس یعنی وحشت تازه.
یعنی درماندگی جدید...

یعنی حسی شبیه به مرگ که تمام امید هایش را پوچ کرده...

_نفس نفس نفس...یه کاری باهات بکنم بگی کاش سلیم
یه موی گندیده از شهرام رو به تن داشت. یه بلایی
سرت بیارم که آرزوت این باشه که گوش تا گوش
سرت رو ببرم و گوشه ی خیابون بچرخونم!

زنئوس

#۸۸۶

از پله های خانه پایین می آید.
امید هنوز هم برای آغوش مادرش گریه می کند و سلیم
به طرف ماشین گام برمی دارد.

دلش دارد آتش می گیرد.
هرچقدر که خواست با این زن راه بیاید نشد. هرچقدر
خواست کوتاه بیاید نشد.

در عقب را باز کرده و امید را در کریر خودش
می گذارد.

کمر بندش را که می بندد، لحظه ی آخری که خودش
هم می خواهد سوار شود، نگاهش را به پنجره ی خانه
می دوزد.

از این لحظه به بعد، یک هیولای بی رحم از او به
جای می ماند.
یک نابودگر وحشی، که دیگر قلبی در سینه ندارد.

__جونم آقا؟

چشمان سرخش به ساعت ماشین دوخته شده اند.
ساعت چهار بامداد است.

__تحویل دادید نمونه رو؟

__بله آقا. بچه ها وایسادن بالا سرش که نتیجه رو تا
صبح دربیاره!

__دختره رو چکار کردید؟

__فعلا گذاشتیم مستقر شه تا جواب آزمایشش بیاد.

__کی اومد سراغش؟

__یه پسر جوون، حول و هوش بیست و پنج شیش
ساله!

__عکشو برام بفرست!

میگوید و قطع می‌کند. گویی که باید در هر صورتی
که هست عکسش را دریافت کند.

افرادش هم می‌دانند چنین مواقعی نباید کوتاهی کنند.
دقیقه ای بعد، صدای دینگ موبایلش یعنی عکس در
حال آپلود شدن است.

زوم می‌کند و به چهره اش خیره می‌شود.
میثم!

راننده ی سابق نفس!

زنگ می‌زند:

__تا صبح کشیک بدین جایی نره. ممکنه بخوامش!

_رو چشمم آقا. با وسایلش بیاریم؟

_با همه ی وسایلش!

زنوس

#۸۸۷

دوربین اتاق فیاض را روشن می کند. فیلم های ضبط شده ای که شامل هیچ تنشی نیستند، رد می کند. درست تا لحظه ای که لیا به اتاق برمی گردد و روی مبل لم می دهد.

__حالمو به هم میزنی!

صدای لیا است. او که گوشه ای دراز کشیده و به
سرتاپای چرک فیاض نگاه می‌کند.

__یه لیوان آب بیار!

__گو*هم دستت نمی‌دم.

مردک کلافه است و بدن نیمه برهنه و بسته اش را
تکانی می‌دهد:

__من از اینجا خلاص شم، با تو کار دارم!

پوزخند لیا شنیده می‌شود. از جا بلند شدنش.
روبه روی فیاض نشستنش:

_آخی. فکر کردی سلیم می‌ذاره همینجوری قسر
دربری؟

_بخواد خش رو تنم بندازه باید دیدن امیر رو به گور
بیره!

_ببینن؟ تو هنوز حرف منو باور نکردی؟

_کی تا حالا حرف راست از دهن تو در اومده که بار
دومش باشه؟

_نوچ... باور نکردی!

_دست و پامو باز کن لیا. من و تو خوب بلدیم با هم
راه بیایم. من فقط میخوام برم. هرچی بخوای بهت می،
دم. از سهام شرکت گرفته تا ریز به ریز ملک و
املاک آقاجون! این پسره تو روی تو حتی توف هم
نمیندازه...

پلک سلیم تیک می‌گیرد.

به جایی رسیده است که نمیداند اتفاق های رودر
رویش را باور کند یا از هر سناریویی یک معما حل
کند.

_می‌ندازه یا نمی‌ندازه. من با خودت خرده برده دارم.
یه جوری آدمت کنم که هیچ وقت هیچ ت*م سگی
هوس تجاوز به دخترای بی پناه رو نداشته باشه!

سلیم روی دور تند می‌زند.

وقت ندارد با همین آرامش چرند و پرندشان را گوش
کند و لحظه ای روی یک جمله استوپ می‌زند.
برمی‌گرداند فیلم را و حالا با وضوح می‌شنود:

_نمرده... خواهرت زنده ست. زنده ست و خودشو با
بدبختی از زیر دست و پای هزار تا شیخ عرب جمع
کرده تا شده اینی که هست!

_تیکه تیکه ت می‌کنم لیا... گوشتتو زنده زنده به
خوردت می‌دم اگر دروغ بگی!

_اون می‌خواد شهرام و پسرشو نابود کنه. به نظرت...
به نظرت اگر بفهمه تو دخمه ی سلیم، یه زن به برادر
متجاوزش، تجاوز کرده چکار می‌کنه؟

زن‌وس

#۸۸۸

_تو میدونی کجاست؟

لیا سکوت می‌کند و گوش های سلیم تیز می‌شوند.

_میخواهی بهم کمک کنی؟ من میدونم منتظری سلیم
بهت نارو بزنه تا نابودش کنی لیا. میدونم پشت سرش
چه غلطایی می‌کنی. اون تو رو واسه سگ در خونه
ش هم نمی‌خواد؛!

_خفه شو!

_هه... خودت میدونی. قشنگ میدونی داره ازت
سواستفاده میکنه که بعدش لهت کنه. ولی دم به تله ش
دادی و فکر کردی به راحتی میتونی از خودت
محافظت کنی!

_من الکس رو پشتم دارم. هیچکس نمیتونه بهم آسیب
برسونه!

_د بدبخت فکر میکنی سلیم نمیدونه تو زدی دختر
عموی کوچیکشو ترکوندی؟ فکر میکنی نمیدونه داری
زر میزنی که نگهش داری؟ داره ازت استفاده میکنه
که بعد مثل یه تیکه آشغال لهت کنه!

_اول من تو رو لهت کنم. بعد میدونم چطور گلیمو از
آب بکشم بیرون!

_مثل خر گیر میکنی تو همون آب. بیا شماره ی امیر
رو بگیر بذار در گوشم. از شر سلیم خلاص میشیم.
خودمون وامیسیم بالاسر سهام کریم. مناقصه رو هم
می بریم!

سکوت می شود لحظه ای. اما ثانیه ای بعد، لیا به
طرف فیاض حمله می کند.

با پاشنه ی کفش به جانش می افتد.

می زند. داد و فریاد بلند فیاض در دل اتاق می، نشیند.

اما یک جای کار می لنگد.

یک جای کار می لنگد که سلیم، تصویر را عقب
می کشد.

عقب می‌کشد اما... صورت لیا مشخص نیست.

چهره اش مشخص نیست و...

ممکن است قبل از این نمایش بزن بزن، اشاره ای به
تأیید خواسته های فیاض، کرده باشد؟

زنئوس

#۸۸۹

_آقا این دختره راحیل بدجور سراغ شما رو میگیره!

اخم بین ابروانش جا می‌گیرد.

برای او هم نقشه های ریز و ظریفی دارد.

برای فرفری موهایش. لحن کودکانه و بامزه اش.

برای دل مهربانش نقشه دارد و او چه میداند از پلان

های وحشیانه و ظریف سلیم؟

_چی میگه؟

_میخواد هرطور شده شما رو ببینه. گویا جواب
تلفنشو ندادید!

_خودم بهش زنگ میزنم.

می گوید و تماس را خاتمه می دهد.

خواب به چشمانش نیامده است و هوا دارد روشن
می شود.

منتظر است جواب آن آزمایش لعنتی هرچه زودتر
بیاید.

منتظر است هویت مجهول دختری که ماه ها از نفس
حمایت کرده است را بفهمد.

اگر او دختر کریم باشد؟

اگر او الکس باشد؟

«چشم از هاتف برندارید. هر چیزی که مربوط به اون میشه رو با جون و دل کنترل کنید تا به موقعش»

پیام را سند می‌زند و لرزش موبایلش را که میان انگشتانش حس می‌کند، بدون فوت وقت جواب می‌دهد:

«چی شد؟»

«آقا جوابش حاضر شد!»

سلیم با هیجان تکیه از صندلی ماشین می‌گیرد و چشمانش را می‌مالد تا سر حال شود:

«زر بزن خب!»

__ آقا جواب نود و نه ممیز نه درصد موافقه!

سینه اش لحظه ای از نفس کشیدن باز می ایستد.
نگاهش به روبه رو دوخته می شود.

__ درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ موافق یعنی با هم
نسبتی دارن؟

__ بله قربان. نزدیک ترین نسبت ممکن. فیاض بستانی
و سارا، به نسبت خونی با هم خواهر و برادرن!

بازدمش با لرزه ای باورنکردنی بیرون می آید.
گرفت!

بالاخره الکس را گرفت!

__ دستور چیه آقا؟

تا نیم ساعت دیگه میخوام با تک تک وسایل
شخصیش جلوی چشم باشه!

زنوس

#۸۹۰

نفس:

دکمه هایم را می بندم. به اندازه ی کافی گریسته ام.
وقتی نمانده است.

من اینجا نیستم که تمام وقتی که در اختیارم قرار
گرفته است را به بطالت بگذرانم.
من اینجا بازنگشته ام که بگیریم و سلیم را در دل آن
سونامی رها کنم.

شالم را محکم می‌بندم و در آینه به خودم می‌نگرم.
اشک هایم بدون خواسته ی من سرازیر می‌شوند.
لباس هایم سفید هستند.
درست مانند کارکترهای اصلی یک فیلم... که روز
مرگشان سفید می‌پوشند.

من می دانم این خروج، نقطه ی پایان من است.
من می‌دانم این آخرین فرصت است.

با کف دست، اشک های روی گونه ام را پاک می کنم
و باز هم به چشمان خودم خیره می شوم.

بدجور زمینش زده ام...

به گونه ای که هرچقدر تمام توانش را به کار می برد
تا بایستد، باز هم کمرش تا می خورد.

یک روز او هم می فهمد دل شکستن چه تاوان بدی
دارد...

بغضم را قورت می دهم.

دعا می کنم در آن روز، او این حال من را نداشته
باشد...

موبایل سیاه رنگ را برمی دارم و شماره ی هاتف را
می گیرم.

_نفس؟ خوبی تو؟ چرا جواب تلفنامو نمیدی؟

بینی سرخم را از نظر می‌گردانم و سرم را بالا
می‌گیرم:

_می‌خوام پیام بیرون!

_دیوونه شدی؟ دورتا دور اون خونه سیستم امنیتی و
محافظه!

_تو محافظا رو دور می‌زنی. من سیستم امنیتی رو!

صدایش پر از نگرانی می‌شود.

من این همه نگرانی یک مرد را برای یک زن درک
نمی‌کنم.

حتی اگر دوستی عمیقی بینشان شکل گرفته باشد.

یک همکاری...

_خریت نکنن... اگر از اون خونه بیرون بزنی کمتر
از چند ثانیه گیر می‌افتی. افراد سلیم می‌زننت. هر
کاری داری بگو خودم انجام می‌دم!

_سارا اومد؟

_آره. یه سوییت گرفته. استراحت می‌کنه فعلاً. برای
فردا برنامه ویژه داره!

روز مناقصه فرداست؟

روزی که تمام این مدت از آن وحشت داشتم...

_اگر بهم کمک نکنی، از پنجره می‌پریم پایین!

زنوس

#۸۹۱

راوی:

_الو؟

صدایش خواب آلود است.
با خیال راحت، در حال زندگی کردن است.
هنوز نمیداند تاوان دور زدن سلیم چیست.
هنوز نمی‌داند پشت سر سلیم، کسی توان نقشه ریختن
ندارد.

_گرفتی خوابیدی؟ هنوز شرکت نرفتی؟

_کی گفته من شرکتی که با رئیسش قهرم میرم؟

فرمان میان انگشتانش فشرده می شود.

دارد می رسد.

نزدیک است قفس سارای کوچک و حامی!

حتی فکرش را نمی کرد اینگونه ركب بخورد!

_رئیس شرکت حالا حالاها باهات کار داره. از شهرام
چه خبر؟

دخترک لحظه ای مکث می کند.

خوب طعنه ی کلام سلیم را دریافت کرده است:

_برای فردا با هزار نفر هماهنگ کرده زیر پوست
اون مناقصه، هزاران تن دارو جابه جا میشه...

پوز خندش را می خورد. بگذار این سرسوزن
اطلاعاتش را دست سلیم بسپارد:

__تا ظهر بیا آپارتمانم. باهات حرف دارم!

دخترک هنوز بوسه ای که روی لب های سلیم زد را
فراموش نکرده است.

__امیدوارم نخواستی به خاطر اون بوسه سرمو بیخ تا بیخ
ببری...

__بدون سر و صدا آوردیش؟

بله قربان. سه تا ردیاب بهش وصل بود. جز حساس
ترین و پیشرفته ترین ردیاب هایی که به سختی آلام
میدن!

خب معلوم است که ردیاب دارد.
حتی حالا هم که همه گمان میکنند هیچ ردیابی به او
وصل نیست.
اگر او الکس باشد، به این راحتی در دام نمی افتد.
تک تک افرادش اکنون خبر دارند غیب شده است.
خبر دارند کجاست و... این میتواند برای مأموریت
سلیم مشکل ساز باشد.

ردیاب هاشو به یه زن وصل کنید. دختره رو با یه
ماشین دیگه بیارید و اون زن رو بفرستید یه لوکیشن
دیگه!

زنئوس

#۸۹۲

آهسته از پشت سرش وارد می‌شود.
این آمدن، بدون دردسر نیست.

__کی هستید شماها؟ چشمامو باز کنید حروم زاده ها!

ابروهایش بالا می‌روند. بی ادب است...
ژن کریم را در خون خودش دارد.

سلیم روی صندلی می‌نشیند. بدون اینکه به دستمال
روی چشمانش دست بزند:

_تو دختر زرنگی هستی. نگو از پس باز کردن اون
دستمال چشم برنمیای!

دخترک با احتیاط، گوش هایش را به اطراف می‌دهد.
می‌شناسد صدای سلیم را...

مگر می‌شود نشناسد صدایی را که بارها، با او تلفنی
صحبت کرده است؟

_یه خط، یه سیمکارت توی وسایلت بود که قبلا با من
تماس گرفته و یه سری اراجیف به هم بافته! شما که
وکیل پایه یکی... شما که از قانون خبر داری...
میدونی مزاحمت تلفنی چه جرمی داره خانم؟

نفس های بران و پر از حرص سارا از بینی و دهانش
خارج می شوند. شاید می خواهد سر سلیم را از تنش جدا
کند:

_گمشو حرومی عوضی... دست و پای یه زن رو
میبندی و با چشمای بسته می ذاری جلوت که شر و ور
به هم بیافی؟ مردشی باز کن!

خنده ی سلیم پر از شر است.
حس کسی را دارد که پس از سال ها، یک صید
ارزشمند در قلابش گیر کرده است.

_کلا تو کار فمنیست و این صحبتایی؟ از مردا زخمای
عمیقی خوردی... خبرشو دارم!

این را که می‌گوید، تمام تن سارا به رعشه می‌افتد.
تکان می‌خورد و صندلی اش را هم به شدت تکان می
دهد.

جیغ می‌کشد:

_باز کن بی شرففف... باز کن نشونت بدم زخم عمیق
یعنی چی!

سلیم هم به نفس نفس می‌افتد. از جا بلند می‌شود و
پشت سر دخترک، کنار گوشش خم می‌شود:

_زخم عمیق یعنی اون زخمی که بابای لاشی و خوک
صفتت به عموم زد. همون بابایی که برایش تیشه دست
گرفتی به ریشه ی خانواده ی من بزنی. زخم عمیق

یعنی تجاوز اون کریم جا*ش به دختر خونده ش. زخم
عمیق یعنی کثافت کاری داداشت با دخترای زیر هجده
سالی که رؤیای مدل شدن داشتن و آرزوی خارج
رفتن...

زنوس

#۸۹۳

سارا هیستریک به خنده می افتد.
پس سلیم فهمیده است.
هویش را فهمیده است.
سر برمی گرداند تا منبع صدا را پیدا کند، اما سلیم بلند
شده و فاصله می گیرد.
سارا بدون اینکه بداند مخاطبش کجا ایستاده لب باز
می کند:

_زخم عمیق یعنی یه دختر بچه رو به خاطر کینه از یه
مرد گنده بدزدی و بندازی زیر دست دار و دسته
لاشیا. زخم عمیق یعنی یه گردن کلفت بی همه چیز،
به خاطر گوه کاری خودش و زنش دو تا بچه رو یتیم
کنه و سر بریده شده ی مادرشونو جلو پاشون بندازه...
میخوای از زخمایی که اون بابای حرومزادت به یک
یک آدمای دور و برش زده بگم؟

میتواند روی کلمه ی زنش، مکث کند اما...
بال و پر نمی دهد به زنی که ممکن است از بی
اطلاعی او سوءاستفاده کند.

_صداتو بیار پایین. ببینم؟ اون دستگاهی که باهаш
صدا کلفت می کردی و پشت گوشی گوه خودتو
می خوردی کجاست؟ آدمات کجان ببین زیر دست من
چه له لهی میزنی چشمت باز بشه؟

دخترک لحظه ای مکث می‌کند.

لحظه ای برای جواب دادن امتناع می‌کند و سپس، لب
هایش کش می‌آیند:

__آقا گربه هه فهمیده یه زن این همه سال بهش سر
دوونده؟

فک سلیم قفل می‌شود.

جلو می‌رود و در یک حرکت، دستمال را از روی
چشم‌های دخترک برمی‌دارد.

نور، چشم‌های سارا را می‌زند اما... سلیم به خوبی
می‌تواند شباهت چشم و ابروی دخترک را با فیاض
متوجه شود.

__تو یه فمنیستی. یه فمنیست هیچوقت حتی تو لفافه به
شخصیت والای یه زن توهین نمیکنه!

لحن تمسخر آمیز سلیم میتواند خون سارا را به جوش
آورد.

سلیم تمام عمرش از زن ها خورده است. متتفر است
از تک تک زن های دنیا!

و سارا، بالاخره پلک باز می کند تا صورت مرد
وحشی را از نزدیک، و با وضوح هرچه بیشتر ببیند.
مردی که نفس عاشقش بود و... بار ها از خودش
پرسیده بود مگر این وحشی بددهان چه چیزی دارد که
نفس هیچوقت دست از سرش برنمیدارد؟

__خیلی از زنا هستن که ارزش ندارن بهشون زن
گفت.

چشم می‌زند و اینبار با مردمک های گشاد شده اش،
جویده جویده لب می‌زند:

__ذاتشون کثیف و پلیده...آشغال و خیانت کارن...__

سلیم سر کج می‌کند و پلکش تیک می‌گیرد.
اما شخص مورد نظر، گویی با آنکه سلیم به آن فکر
میکرد فرق دارد:

__یکیش مامان خودت!

زنوس

#۸۹۴

پوست سلیم تیره می شود و دخترک با خنده ی عصبی
کننده، سرش را بالا می گیرد:

_خبر داری مامانت چیکارا کرده؟

_خفه شو هرزه!

دخترک پوزخند زهر داری می زند و موهایش توی
صورتش می افتند:

_هرزه شدم. از وقتی اون بابای جا*شت منو دست به
دست کرد هرزه شدم. اما هرزه تر از من مامانته...
میگم میدونی چه غلطایی کرده؟

دارد نفس سلیم را بند می آورد. دارد دست روی نقطه
ضعفش می گذارد اما...

اکنون اطلاعات دیگری می‌خواهد و وقت صحبت
کردن در مورد موضوعات محاوره را ندارد:

_اسم تک تک سرشاخه های باندتو می‌گی. ریز و
درشت آدمات. تک تک انبارا، لنچا، این ور اون
ور... هرچی که توی چنته ت داری!

سارا با تمسخر زیر خنده می‌زند و صدای قهقهه اش،
با روان نداشته ی سلیم ور می‌رود.
پره های بینی اش رو به انقباض می‌روند و دخترک با
دستان بسته، روی صندلی از خنده رو به غش کردن
است.

_باشه... باشه... چون خیلی خوشتیپ و گنگی می‌گم!

باز هم می‌خندد و میداند ته عصبانی کردن سلیم به کجا
ختم می‌شود.

اما این همه سال خشم روی خشم تلنبار نکرده است که
وقتی مقابلش می‌ایستد، بترسد:

__ فیاض تو دستمه!

خنده ی دخترک آهسته آهسته کمرنگ می‌شود.
سلیم سر شوخی با او ندارد.
و قتش را هم...

__ یه ماده گفتار هار رو هم گذاشتم تنگش که حسابی به
خونش تشنه ست و هرچند ساعت یه بار ترتیبشو
می‌ده!

زنئوس

#۸۹۵

دخترک حالا تمام و کمال سرش را بالا می‌آورد.
رخ در رخ جدی سلیم که قرار می‌گیرد، نم چشمانی
که در اثر خنده مژه هایش را به هم چسبانده است،
مشخص می‌شود.

_همونجوری که خودش عاشقشه... همونجوری که
خودش ترتیب دخترای بچه سال رو می‌داد و به اسم
دست نخورده و آک می‌فروخت!

سارا از عصبانیت رو به سرخ شدن است.
نفس هایش نیز تند شده اند.

او همیشه نسبت به این مسائل، به شدت واکنش نشان می‌دهد و حالا نمیخواهد با حساسیت به خرج دادن، سلیم را سر لج بی اندازد.

سلیم چانه اش را می‌خارند:

_فقط یه چیزی... کریم خدایامرز و پسرش بدجوری دختره رو هارش کردن. وحشی شده، منم جلو دارش نیستم.

_تو اول یه واکسن هاری واسه اون مامان هرز*ه ت بزن تا...

سلیم با خونی که دیگر به جوش آمده، به ناگهان بلند شده و نوک پوتینش را روی انگشتان پای دخترک می‌گذارد.

صدای جیغ بلندش که در دل اتاق می‌نشیند، سلیم کمتر
از چند ثانیه پایش را برمی‌دارد.

دخترک به نفس نفس می‌افتد از درد و زیر لب،
فحش رکیکی می‌راند.

__حتما به گوشت رسیده زیاد اهل خشونت با زنا نیستم.
ولی ببشتر از کوپنت حرف بزنی، چشم و گوش بسته
از خجالتت درمیانم!

__اون بابای جاک*شت باید اول سر زن خودش رو
می‌برید. ت*م حروم...

سلیم باز هم کار قبلی اش را تکرار می‌کند و اینبار
جیغ بلند سارا، یا همان فریال، همراه با یک اعتراف
بزرگ است.

اعتراف به راز سر به مهری که جان را از تن سلیم،
خارج می‌کند:

_اون مامان ج*ده ت به خاطر رسیدن به عموت، سر
عاطفه رو خورد!

زنئوس

#۸۹۷

دیگر توان جمع کردن این همه خشم را ندارد.
سلیم در کودکی دیده است.

دید و نخواست به افکار کودکانه اش پر و بال بدهد...
دید و نخواست دیوارک کوچکی که از مادرش، برای
تکیه ساخته بود، فرو ریزد!

_طفلی نقشه ش نگرفت. دیدی که... به جای اینکه
عاطفه تو اون آتیش سوزی بمیره، بهزاد سوخت...
زنده زنده سوخت!

_زر می زنی!

پوزخند تمسخر آمیز دخترک تمام صبر و قرار سلیم
را از او می گیرد. پشت نمی کند. نقطه ضعف دستش
نمی دهد اما، سارا خیلی خوب میداند او را از کجا
بزند!

__بدبختیش اونجا تکمیل شد که شهرام زنه رو عقدش کرد. بازم بگم؟ فکر کنم خودت فهمیدی قضیه رو... فهمیدی پای کریم، چطور دوباره به خونه ی شهرام باز شد! چطور سرش گوش تا گوش بریده شد. چطور دخترش مثل یه تیکه آشغال افتادن دنبال دست شهرام که دو قرون از سود سهامشون رو کف دستشون بذاره با منتت!

تمام عضلات صورت سلیم به لرزه در می آیند.
کودکی اش را به یاد می آورد.
ترس و وحشت نگار از شهرام.
خشم روی خشم تلنبار شدن نفس...

__با همه ی اینا، اون دختر مثل یه زن دیوونه ی بی عقل عاشق تو بود!

سینه ی سلیم تند و تند بالا پایین می، شود و سارا یک دم، دست از حمله هایش برنمیدارد:

__فهمیده بود می‌خوااین کلک اونو هم بکنین. فهمیده بود همونطوری که از شر نگار خلاص شدید، می‌خوااین با قاتل کردن اون کلکش رو واسه همیشه بکنین. فهمید و بازم دنبال این بود که باهات تا اون روستای خراب شده بیاد که ازت حامله بشه!

زنوس

#۸۹۸

این دیگر یاره است.

کشتن نگار؟

_از توی یه لا قبای بی ارزش بچه
میخواست. میدونست نیتت نابود کردنشه و بازم دل به
تخم و ترکه ی چموشت بست. میدونی چرا حسابشو با
تو و شهرام سوا کردم؟

نگار را لیا کشت. به دستور الکس...
لیا نگار را کشت، به دستور همین زنی که تمامی
مدارک می‌گویند الکس است!

_شر و ورات اگر تموم شد به کارمون برسیم!

سلیم است که با کج کردن گردنش، و آن نیشخند
زهردار نگاهش، امید گرفته است که حرف های قبلی
این زن هم مانند همین آخری، دروغ بوده باشند.

_گوش کن برات خوبه... میدونی چرا حساب نفس از تو و شهرام سوا شد؟ چون یه نقطه ی مشترک بزرگ بینمون بود به نام شهرام!

_تایمت تموم شد جیرجیرک. اسما رو می‌خوام. رابط
ها رو می‌خوام. آدمایی که فردا تو اون مناقصه شرکت
می‌کنن رو می‌خوام!

_فکر می‌کنی من الکسم؟

لب های سلیم کج می‌شوند. دارد روی خودش کار
می‌کند که صبر کردن را ترجیح دهد.

_دنبالشی؟ چی میدی بهت بگم اون کیه؟

لب پایش را می‌جود.

دلش می‌خواهد سر این زن را به دیوار بکوبد.
زیادی حرف می‌زند. برعکس آن چیزی که فکرش را
می‌کرد.

_نوچ... اهل معامله نیستی!

_دهن گشادت امروز بدجور با من بازیش گرفته. اما
نمیدونه عقبه ی بازی کردن با پر و پاچه ی من چی
از آب در میاد!

_کی بهت گفته من الکسم؟ هوم؟

زنئوس

#۸۹۹

میگوید و خنده ای ریز، شانه هایش را می لرزاند.
به راستی سلیم چگونه به الکس بودن او شک کرد؟

فقط به استناد از چرت و پرت هایی که نفس درمورد
آنچه که در زمان تجربه ی شبیه به مرگش گفته بود؟
یک نفر، که از قضا همه فکر می کنند مرده، و
حالا زنده از آب درآمده است؟

مگر الکس با کریم مشکل ناموسی نداشت؟
این دختر با پدرش مشکل دارد؟

عرق های ریزی روی پیشانی اش می نشینند. مغزش
دارد همه چیز را با هم ادغام می کند و سارا برای
راحت تر کردن کارش، آهسته لب می زند:

__به کاهدون زدی!

چشم می بندد. فکر می کند. تمام دلایل را روی هم
می گذارد. دلایلی که به او خط داده بودند.
دلایلی که این زن را الکس نشان می دادند اما...
سارا امان نمی دهد:

_من بودم... اونی که بهت زنگ می زد، من بودم!

میخواهد سلیم را با تئوری هایش دیوانه کند.
کاش ماشه را بکشد و مغز این زن را روی دیوار
پخش کند.

_من بودم... شهرام بود... لیا بود... امیر بود... حتی
چند نفر دیگه... هرکدام از اون شماره ها مخصوص
یه نفر بود. یه الکس کوچیک!

تلفن سلیم در جیبش می‌لرزد.
اهمیتی نمی‌دهد اما، دخترک تازه راه دیوانه ساختن
این مرد را یاد گرفته است:

__ همه ی ماها الکس بودیم. چون هرکدوممون دنبال
اون یکی بود. هرکدوم می‌خواستن اون یکی رو پیدا
کنن...

نباید فکر کند که این زن، به همین راحتی همه ی
اطلاعاتش را در اختیار او می‌گذارد.
او دارد برای روانی کردنش، پیش زمینه ایجاد
می‌کند.

__ اما سرباند الکس... الکس پدر...

مردمک های سلیم روی دهان زن، دو دو می‌زنند.

سارا می‌خواهد سلیم را به کام مرگ بفرستد...
شاید اینگونه میتواند از شهرام تقاص پس بگیرد و...
گفتن حقیقت، می‌تواند بزرگ‌ترین برگ برنده اش
باشد:

_اون برای اولین بار، فردا در ملا عام حضور پیدا
می‌کنه...

♡چنل عاشقان رمان♡

[https://t.me/darkfast romannn](https://t.me/darkfast_romannn)

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰🌟

♡لینک گپ درخواست رمان♡

[https://t.me/darkfaste romanh](https://t.me/darkfaste_romanh)

زنئوس

#۹۰۰

_فکر نمیکنی که من اونقدر خر باشم که *شعرای
تو رو گوش کنم؟

_چاره ای به جز این نداری! من میدونم تو اونجا
میمیری... و برای جزغاله کردنت، حقیقت رو
بهت می‌گم!

نفس تند سلیم از گلوش خارج می‌شود. مغزش
مانند یک کامپیوتر، همه چیز را بررسی می‌کند.
نه می‌تواند قید الکس بودن این زن را بزند... و نه
می‌تواند حرف هایش را نادیده بگیرد!

و فردا، مهلت تمام است...

_از دور آوازه ی اهن و تلویپت بیشتر به گوش
میرسه. نفس یه جوری ازت گفته بود که اگر هر
کس دیگه ای جای من بود، فکر میکرد تو یه
خدای روی زمینی!

از این زن، یک ضعف می‌خواهد.
یک ضعف بزرگ.
ظاهرا حتی گروگان بودن فیاض هم نمیتواند
دهانش را باز کند:

_الکس کیه؟

بدون پس و پیش می‌پرسد و سارا به در بی عاری
می‌زند:

_ولی نه... خیلی هم باهوش نیستی. اگر بودی
طلای نابت رو با دستای خودت چال نمی‌کردی!

نمیداند منظور این زن چیست.
تک تک کلماتش مفهوم دارند.
معنا دارند و وقتشان قلیل!

_اون ازت می‌خواست به من زنگ بزنی؟ اون
خواسته لیا نگار رو بکشه؟

مردمک های زن، حالا طرح ثابتی می گیرند. به
هیچکدام از سؤال های او، قصد پاسخ دادن ندارد:

_نفس می دونه... نفس همه چیزو می دونه!

بمبی درون سینه ی سلیم به لرزش درمی آید.

نفس...

نفس...

الکس یک زن است...

نفس همه چیز را می داند...

چیزی در ذهنش در حال جرقه زدن است که

تلفش برای دومین بار می لرزد.

او هیچگاه تماس های غیر ضروری نداشته است.

باز می‌کند و با همان نگاه خیره ای که به صورت
مرموز سارا دوخته شده است، تلفن را کنار
گوشش قرار می‌دهد...

_سلام، زئوس!

زئوس

#۹۰۱

پاهای سلیم بر جای می‌مانند و نگاهش، میخ
صورت سارا...
الکس؟

_متعجب نشدی. چون میدونی اونی که تو دستات
داری، من نیست!

حالا دم و بازدم های سلیم، با شدت بیشتری از
بینی و دهانش بیرون می زنند.
سارا در صورت سلیم دقیق شده است.
شاید هم متوجه شده چه کسی پشت خط قرار دارد.

_این دفعه کدوم حرومزاده ای هستی تو؟ امیر،
لیا، شهرام... کدومشون؟

صدای خنده ی بم و آرام مردانه در گوشش می،
پیچد.

هنوز هم مشخص نیست شخصیت اصلی اش مرد
است یا زن.

چون او، صدایش را تغییر می‌دهد.

_دستخوش به شهرام... دستخوش، پسرشو خوب
تربیت کرده. میدونه بهش انگ حرومزادگی
می‌چسبونی؟

_این موش و گربه بازیت رو من تموم می‌کنم.
تمومش می‌کنم!

_تو دنبال منی... و من دنبال چیزی که تو دستای
توئه! بیا با هم معامله کنیم!

دندان های سلیم روی هم قفل می‌شوند.

سارا دارد می شنود؟

_**مو هم نمیتونی بگیری!

_اشتباه نکن. فریال مال خودت...من یه چیز
بزرگتر از اونو می خوام!

سارا می شنود و با خشم، روی زمین توف
می اندازد.

نبض سلیم دارد می ترکد.

_گوشت با منه پسر شهرام؟ من این بازی رو فردا
تمومش می کنم. همه چیز مال تو... حتی مناقصه!

_کی هستی تو؟

و صدای مردانه، بدون معطلی و بدون تردید،
لب می‌زند:

__الکس... الکس پدر!

زنئوس

#۹۰۲

مردمک های سلیم در کسری از ثانیه گشاد
می‌شوند.

سارا به چیزی اشاره می‌کند اما... سلیم اعتنایی
ندارد:

_از کجا بدونم راست میگی؟

صدا میخندد و خنده اش تن آشنایی دارد. حتی با
همین تغییر صدا...
قلب سلیم تند می‌تپد.

_توی لب تاپ فریال، تک تک اطلاعاتی که لازم
داری هست. سرشاخه ها... سرباندا... فرمول های
دارویی... من چیزی ازت می خوام که ممکنه
حتی خودت اون رو نخواستی!

سارا زیر لب می‌غرد و فحش رکیکی به زبان
می‌آورد.
سلیم اما نفس می‌زند:

_گور ننه ی تو و اونی که دنبالشه!

__نفس... نفس رو بهم بده... امپراطوری بزرگ
الکس، تمام و کمال برای تو!

لحظه ای نمیداند چه می‌شنود.
فقط چشم می‌بندد تا خوب متوجه شود.
تا مغزش به درستی آنالیز کند.
و الکس، اینبار جدی تر از قبل، بدون ذره ای
شوخی، صدایش را به گوش سلیم می‌رساند تا
سرتاپایش را به خشمی بی امان دعوت کند:

__نفس رو برام بیار، سلیم!

در کسری از ثانیه، مردمک هایش چنان با خشم
گشاد می‌شوند که هر کس سر راهش باشد، از
وحشت به خودش می‌لرزد.

یک به یک موپیرگ های چشمانش ورم می‌کنند و
خون به سرعت میان رگ هایش به خروش
می‌افتد:

_مادر تو برات میارم ***... چگونه؟

الکس در سکوت فرو می‌رود.
هیچگاه تماس های تلفنی اش با سلیم اینقدر طولانی
نبوده اند.

و سلیم گویی هر لحظه با فکر کردن به درخواست
شخص پشت تلفن، نفس تنگی اش... و حتی میلش
به کشتن آن شخص بیشتر می‌شود.

_مادر خراب بی ناموس من تو رو پیدات می‌کنم.
پیدات می‌کنم و اندازه تک تک نفسایی که حروم
کردی ننه‌تو جلو چشمت میارم ممممم!

صدای خرناس های سلیم آنقدر بلند شده اند که
سارا کم کم از این حالش رعب می‌گیرد.
چه گفت که اینگونه این مرد را به عز و جز
انداخت؟

الکس همیشه از بدترین راه ها وارد می، شود.
درست از بزرگترین نقطه ضعف طرف مقابلش:

_تو اون دختر و قایمش کردی... خودتم برام
میاریش. تا شب!

زنئوس

بوق اشغال که در گوشش زنگ می‌خورد، مرد دیوانه می‌خواهد تمام کره ی زمین را به آتش بکشد.

بدون در نظر گرفتن اینکه هنوز هم به آن موبایل نیاز دارد، در کسری از ثانیه آن را به طرف دیوار پرت کرده تا هزار تکه شود.

فریاد بلندش، شانه های دختری که ادعای قوی بودنش همه جا را پر کرده، به لرزش در می‌آورد.

صندلی ها را به هم می‌ریزد.

با فحش های رکیکش و آن مشت های گره خورده، به جان دیوار می‌افتد و این حالش، اصلا برای یک انسان نرمال نیست.

__چکارت کرد؟

با سرتاپای به هم ریخته و چشم های خون آلود،
از دیوار فاصله می گیرد.

سینه اش بازتاب تندی نفس های سنگینش را به
نمایش می گذارد و سارا این بار محتاط تر لب
می زند:

__اون مثل هیچکس نیست. رحمی تو کارش نیست.
بگو چی ازت خواسته پسر شهرام سلطانفر؟

تیزی نگاه سلیم در چشمان دخترک فرو می رود.
این دختر، باید اطلاعات بدهد.

در مورد اون داداش بی شرف و خون بازت،
ملفت شدی چی بهت گفتم؟

مجبور است که تمام اطلاعاتش را در اختیار سلیم
قرار دهد و بگذار بگویند سلیم لاشی ترین آدم
روی زمین است.

اما اگر با فشار دادن این نقطه ضعف، بتواند این
دختر چموش را به حرف بیاورد، یک هیچ جلو
افتاده است.

به یه ورم نیست... من خانواده ای ندارم!

سلیم زهر خند می، زند و جلو می آید.
دروغ می گوید مثل سگ.

حتی اگر اشغال ترین خانواده ی دنیا را داشته
باشد، نمیتواند به راحتی پشتشان را خالی کند:

__لیا از در عقب تعطیلش کرده!

پلک دخترک تیک می‌گیرد. مزخرف است.
لیا و فیاض هر دو همدست هستند.
لیا برای سلیم نقشه دارد.

__آخخ... فیلم ج*ه شدن داداشت تو اون گوشیه
بودش!

زنئوس

حال سلیم وحشتناک است. مخصوصا با این نوع صحبت.

مخصوصا با این موج پر از تهدید.

سیب گلوی دخترک تکان میخورد.

پایش روی زمین سرد، ضرب می‌گیرد و سلیم با نگاه ترسناک تر و پر تهدید تر، سر روی صورتش خم می‌کند:

_سفارش دادم برایش پد بهداشتی بیارن از خونریزی نمیره... از وحشی گری دخترخونده ی کریم که خبر داری!

بی شرفف!_

کلمه ی پر شدت بی شرف، می تواند شعله ی آتش
سلیم را سوزان تر کند.
این دختر باید بداند نباید با سلیم سر و کله بزند:

مدارک رو می خوام. من امشب به اون چیزی
که ازت خواستم نرسم، یه دامن چیت گل دار تن
اون داداش حروم لقمه ت می کنم و تو کل شهر
می چرخونم.

مدارک دست هاتفن!_

یک سکوت آنی. یک تاپ تاپ قلب. یک نفس تند
و... مردمک هایی که به سرعت، تنگ و گشاد
می شوند.

و سارایی که با نفرت لب می زند:

_همه چیز دست هاتف و نفسه! اون یه پلیس
نفوذیه که خودش رو خیلی آروم تو گروه تو جا
کرده!

زنئوس

#۹۰۵

قلب سلیم برای لحظه ای نمی‌زند.
نمیزند تا صدای نفس هایش، مانع شنیدن نشوند.
نگاه خیره و جامانده اش سارا را ترغیب به ادامه
ی گفتن می‌کند.

_نفس تمام اطلاعات رو در اختیار هاتف
گذاشته! ولی من میگم اینام همش بازی جدیدشه...
اون بعد از تصادفش خیلی عوض شده...

سر سلیم بوم بوم صدا میدهد.
هنوز روی آن کلمه درجا می‌زند.
امروز روز بزرگی است قطعاً...
و فردا بزرگتر...

_نفس خیلی مرموزه. خیلی قدرتمنده... اگر
می‌خوای همه ی اون اطلاعات رو داشته باشی،
تنها راه حلت اونه...

سلیم گامی به عقب برمی‌دارد.
باید از اینجا برود.

_هی...؟!!

موهای دخترک روی صورتش بازی سر گرفته
اند.

اهل خیانت نیست. اهل نارو زدن نیست.
که اگر بود، روزی که نفس با آن شدت جراحات
زیر خروار ها خاک، توسط امیر دفن می‌شد،
نجاتش نمی‌داد. اما...
نقطه ضعف شهرام سلیم است و...

نقطه ضعف سلیم... نفس!

_من با وجود کینه ی عمیق نبست به شما
سلطانفرا، باهات رفیق شدم. هم خون... خواهر...
ولی تو دنیای آدم بزرگا، این کلمات چرت
محضن...

سلیم لاشه ی موبایل را از روی زمین برمی دارد.
به آن سیمکارت نیاز دارد.
بلند شده و تا به طرف در قدم برمی دارد، صدای
سارا، پاهایش را روی زمین خشک می کند:

_اگر از من بپرسی... بهت میگم اون الکسه!

زنئوس

صدای بلند شدن لاستیک های خودرویش همه جا
پیچیده است.

روز، روز فشرده ایست.

روز، روز بزرگیست. قرار است خون خیلی ها
ریخته شود...

شاید حتی خون خودش...

_الو؟

_گوش کن هاتف!

سعی دارد تن صدایش را کنترل کند.

سعی دارد جوری نشان ندهد که می‌خواهد هاتف
را از دل آن تلفن بیرون کشیده و زنده زنده دفنش
کند.

اما از صدای نفس نفس زدنش، گویی او هم در
حال دویدن است.

___میشه به ده دقیقه دیگه زنگ بزنم؟

نگرانی و اضطراب از صدایش می‌بارد.
این لحن... این صدا... دیشب هم مانند اسید وارد
خونش شد.
و حالا این اسید به جوش آمده و سلیم جلودارش
نیست:

___همین الان.... همین الان راحیل رو برمیداری و
میای آپارتمان من. فهمیدی؟

_راحیل؟ اون چرا؟

_میخوام بکشمش!

پشت خط لحظه ای سکوت می‌شود.

نفس نفس زدن های هاتف متوقف شده اند.

و سلیم، با سرعت غیر مجاز، در حال نزدیک شدن به خانه ای که برای نفس در نظر گرفته بود!

_شنیدی یا کری؟ تا نیم ساعت دیگه منم میام اونجا. میاریش هاتف... برام میاریش... فهمیدی؟

_فهمیدم آقا!

تماس را قطع می‌کند و این بار به جای گرفتن
شماره ی نفس، نگهبان را میگیرد.

_الو آقا؟

_چه گوهی میخورید شماها؟ هوم؟ یک ساعته
داری چه گوهی میخوری که نمیتونی جواب منو
بدی؟

مرد من من می‌کند.

ترس دارد.

وحشت دارد انگار و این تن سلیم را داغ میکند:

_زبون باز کن یابووو!

_آقا... این دختره...

کدام دختر؟ از نفس میخواهد بگوید؟
چرا قلب سلیم تند تر از حد معمول می‌زند!؟

_آقا این دختره خودشو از پنجره انداخته پایین!

زنئوس

#۹۰۷

سوت ممتدی در گوش های سلیم به صدا در
می‌آید.
یک سوت بلند و کر کننده...

پاهایش اما درست در نقطه ی مورد نظر، روی
پدال ترمز میخ می شوند و ماشین با صدای بدی
متوقف می شود.

نبض پلکش دارد می پرد. آشوبی درونش رخ داده
است که از سونامی، گامی جلو تر است:

__به خدا ما حواسمون بود همه جا. حتی فکرشم
نمی کردیم بخواد از این فاصله خودشو بندازه...
اصلا حتی فکرشم نمی کردیم بخواد خودشو به
کشتن بده!

بس است.

دارد خل می شود.

پیاده شدنش با بی حسی مطلق همراه است.
دویدنش با بی نفسی شدید...

به طرف پشت ساختمان می رود...
عرق سرد به پیشانی اش نشسته است.

«_نفس... نفس رو برام بیار!»

صدمی از ثانیه چشم می بندد. اما باید با چشم های
باز از آنجا گذر کند.

«_اگر از من بپرسی، بهت میگم اون الکسه!»

میخواهد بازی اش بدهد.
میخواهد کاری کند سلیم به مناقصه نرسد.
میخواهد سرش را گرم کند تا به ملاقات امیر
نرود.

ممکن است نفس ال‌کس باشد؟

بدنش دیگر دارد مقابل این همه حمله کم می‌آورد.
فقط زنده باشد...

همه جا شلوغ است.

مردم جمع شده اند. هیاهو به پا شده است و این
می‌تواند جان را از تنش جدا کند.

که سرعت قدم هایش کمتر شوند و دستان سرد شده
اش، مردم را کنار بزنند.

_خیلی جوون و خوشگل بود!

_شما می‌دونید چرا اقدام به سقوط از ساختمون
کردن؟

قلبش توان زدن ندارد.

دیشب نباید او را اینجا تنها می گذاشت. مزخرف
نیست که بخواهد برای آن زن اینگونه زابراه شود؟

_من فقط دیدم که با چند تا ملافه ی خیلی بلند، از
طبقه های بالا به طرف پایین آویزون شد. بعدم سر
خورد و افتاد روی سنگفرش پیاده رو...

زنئوس

#۹۰۸

با لب های نیمه باز به زمین چشم می دوزد.
کسی نیست.

هیچکس نیست که...

صدای بیسیم پلیس به گوش می رسد.

و زنی که می‌تواند برای لحظه ای کوتاه، پلک
های سلیم را به بستن وا دارد:

فکر کنم پاش آسیب دید. ولی همونطور لنگون
لنگون رفت سوار یه ماشین شد. گمونم از دست
شوهرش فرار کرد!

حالا سینه اش به سبکی میتواند بالا و پایین شود.
راهش را به طرف ماشینش می‌کشانند.

اکنون میتواند هم خشمگین باشد... و هم حس
مزخرف رفع نگرانی.

هم میتواند به خورش تشنه باشد...

و هم اینکه یک گوشه از ذهنش، به خاطر زنده
بودن کثیف ترین زن شهر آرام بماند.

در ماشین را میبندد و بعد از ساعت ها... بعد از روز ها، پاکت سیگارش را از داشبورد بیرون می کشد.

آتش می زند و آن را بین لب هایش می گذارد.
چه حال گند و مزخرفی...

زنده ماندن در این دنیای چرک و لجن، چقدر
سخت است...

پک می زند و سرش را به صندلی تکیه می دهد.
یک هیاهوی بزرگ در پیش دارد اما...
میتواند برای این جریان خون آرام گرفته، از
خودش خشمگین باشد.

دو پک دیگر... و حالا فضای کوچک ماشین، پر
از دود است.

صدای دینگ تلفنش که به گوش می‌رسد، میان
فضای دود گرفته‌ی ماشین، آن را باز می‌کند.
یک وویس از شماره‌ی ناشناس...

بازش می‌کند و شنیدن صدای دخترانه‌ی بغض
آلود، یادش می‌آورد این حال گند برای کیست:

_برام مهم نبود وقتی از اون پنجره پایین می‌افتم
چه بلایی سرم می‌داد. مهم نبود زنده می‌مونم یا
می‌میرم... من فقط می‌خوام تو رو از این مخمصه
دورت کنم. می‌خوام دور باشی از این آدمای... از
امیر دور باش... از مناقصه‌ی فردا دور باش...
از شهرام دور باش... از مادرت... از من...

چیزی میان گلوی سلیم بالا و پایین می‌شود.

چه بد... که حتی این صدای پر از گریه، او را
مصمم تر میکند.

چه بد که دیگر هیچ گاه نمیتواند به این زن اعتماد
کند.

حتی اگر لب گور باشد...

زنئوس

#۹۰۹

فیلتر سیگار را از پنجره بیرون می اندازد و یکی
دیگر روشن می کند. وویس با مکث ادامه پیدا
میکند:

_این همه برای زنده موندن ن جنگیدم که هدفم نیمه
تموم بمونه... بجگیت، نوجوونیت، حتی نصف
جوونیت به خاطر من کثیف و سیاه شد. من از
مرگ برنگشتم که بذارم تو خودتو تباه کنی...
جونمو برداشتم و آوردم که با هرکی که سر راهته
بجنگم... جونمو برداشتم و آوردم که از این
مخمصه نجات بدم...

سلیم با چشمانی که می سوزند، پوزخند می زند.
او بخواهد سلیم را از مخمصه نجات دهد!
چه جوکی!
او خود خود مخمصه است برای سلیم!

_این دیگه جون آخرمه. بهت قول میدم جون
آخرمه. حقمو بهت ادا می کنم و از سر راهت کنار
می رم... به جون امید... به جون...

هق می زند و تخته سنگ بزرگی را روی سینه ی
سلیم فشار می دهد..

کجاست اکنون؟

چه نقشی بازی می کند لامصب!

_به جون امید، دردسراتو که... که تموم کردم...
یه جوری میرم... یه جوری میرم که دیگه
هیچوقت رنگ چشمامو نبینی...

راه نفس سلیم بسته می شود.

چنگ به یقه اش می اندازد و شیشه ی پنجره را
پایین می دهد.

برود؟

کشان کشان برش می گرداند...

__یه جوری میرم که... که مجبور نباشی عذاب
حضور من رو تحمل کنی. میرم که امید از وجودم
خجالت نکشه... میرم که... که حداقل وقتی بزرگ
شد، نگه مادرم یه...

اینجای حرفش که می‌شود، صدایش از شدت بغض
رو به خفه شدن می‌رود.

اما همان یک جمله ی آخر را هم به سختی
می‌گوید تا شانه های سلیم را سنگین و سنگین تر
کند:

__که نگه مادرم یه هرزه ی بی آبرو بود!

زنوس

#۹۱۰

فورا شماره را می‌گیرد.

رگ گردنش ورم کرده است و لب هایش، پشت
سر هم به سیگار دوم پک می‌زنند.

__دستگاه مشترک مورد نظر، خاموش می‌باشد!

فریاد می‌زند و با گوشی، محکم به شقیقه اش
می‌کوبد.

تند نفس می‌کشد.

همه ی بدببیری های دنیا یک طرف.
عذاب بزرگی مانند نفس یک طرف...

می‌رود؟

کدام گوری میتواند برود؟ ها؟

روشن می‌کند و مقصدش این بار، رسیدن به
هاتف است.

دار زدن هاتف...

کشتن هاتف!

هاتف هرکجا که باشد، مستقیماً سلیم را به نفس
وصل می‌کند.

و این دیوانه کننده است!

اگر کسی از دور قدم برداشتنش را ببیند، گمان
می‌کند یکی از آرام‌ترین روزهایش را می‌گذارند.

با گردنی که به طرف شانه زاویه گرفته است، در
ورودی را باز می‌کند.

فضای نیمه تاریک خانه او را دو به شک می‌کند.
نفس به هاتف خبر داده است.

حتما باخبرش کرده که چقدر برای کشتنش در به
در است!

اگر جنمش را داشته باشد می‌آید!

در را روی هم می‌گذارد و نگاهش را به اطراف
می‌دوزد.

روی مبل تک نفره نشسته است.

چشمان سلیم به برق می‌نشینند و همزمان با بلند
شدن هاتف، او هم به همان طرف قدم برمی‌دارد:

__نتونستم به راحیل دسترسی پیدا کنم. فکر کنم بو
برده دنبالش در رفته!

سليم جلو مي آيد.

_يعني حتي عرضه ي آوردن راحيل رو هم
نداشتي؟

_ولي سارا رو بهت دادم! بزرگترين برگ برنده
ت. ازم راضي باش!

زنوس

#۹۱۱

سلیم حالا کاملاً مقابلش ایستاده است.
با چشم های سرخ و بی خواب.
با تن کوفته و خسته ای که خستگی حالی اش
نمی شود و برای کشتن او، دل دل می زند:

_یادمه قبلاً عزیزجونم تو بیمارستان بستری بود.
حال خوبی نداشت. اذیت می شد. عموم به شهرام
گفت دعا کنیم خدا ازش راضی بشه.

هاتف به صورتش نگاه می کند.
هر وقت اینقدر آرام بود، هر وقت صدایش این
گونه زنگ دار بود، طوفانی در راه داشت که
می توانست یک جهان را در خودش ببلعد.

سر کج می‌کند:

_من بچه بودم اون زمان. از گوشه ی کت عموم گرفتم و دور از چشم بابام، یواش پرسیدم: عمو خدا ازش راضی باشه یعنی چی؟
بیه نگاه زیرچشمی به بابام انداخت و گفت: یعنی زودتر گناهاشو ببخشه که دیگه زجر مریضی نکشه!

گفتم یعنی بمیره؟

یه کم دیگه ساکت موند و دستی به ریشاش کشید.
نمیدونست اینو چطور بهم توضیح بده که نترسم.
ولی آخرش راست و حسینی گذاشت کف دستم:
گفت آره. یعنی خدا راضی بشه که ببرتش پیش خودش.

رنگ پوست هاتف کم کم به زردی می‌گراید. شاید
به سفیدی... شاید به کبودی!

گفتی ازت راضی باشم کافیه. این چند وقت یه
قشنگی هایی ازت دیدم. یه کارای تمیز و بی سر و
صدایی ازت دیدم که برای جبران لطفت، امروز
دست به دامون خدا میشم قبل طلوع آفتاب ازت
راضی بشه...! من کی ام که راضی باشم یا
ناراضی؟

هاتف چشم می بندد و هر لحظه منتظر حمله ی یوز
مانند سلیم.

جانش را میتواند کمتر از چند ثانیه بگیرد.

بدون اینکه حتی خودش متوجه شود.

اما این سلیم روبه رویی، آمده است که مرگ را
ذره ذره به او بچشانند!

قلب هاتف در دهانش می‌زند.

حدسش را از قبل زده بود.

آن حال نفس، آن دویدن ها.

فرارش!

باید حدسش را می‌زد با این سلیم روبه رو شود!

__من هرکاری که بکنم به خاطر تو و محافظت از توئه... اگر اتفاقی افتاده که...

__افتاده... سنگ تو، تو چاه من افتاده... پای تو، تو کفش من رفته... اومدم یه جوری درش بیارم که دیگه هیچوقت احدی فکر پا کردن تو کفش هیچکس رو نداشته باشه!

زنئوس

#۹۱۲

هاتف با مردمک های گشاد شده خیره اش می شود.

شصتتس خبردار شده چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

مردی که پیامک هشدار نفس را باز کرده است.
مردی که...

در دام سلیم افتاد؟

_سلیم... هیچ چیز اونطوری که فکر می‌کنی نیست!

سینه به سینه اش در می آید و وقتی از بالا، خیره
ی دو چشم ترسیده اش می شود، می تواند در طی
چند ثانیه تک تک اسخوان هایش را خورد کند.
سر کج می کند و این نگاهش...

این نگاهش از هر نوع حمله ای ترسناک تر است:

__تو درستش رو توضیح بده من بفهم!

هاتف پلک می زند. چندین و چند بار. سیب گلایش
تکان می خورد و هنوز لب باز نکرده است که در
کسری از ثانیه، ساعدش اسیر پنجه ی قوی و
وحشی سلیم می شود.

یک فریاد بلند... یک صدای شکستگی، شاید بین
مفاصل آرنج و ساعد هاتف.

رخ در رخس خم می شود و میان فریادهای بلند
هاتف، رو به صورتش، همانند یک گرگ زخمی
خرناس می کشد:

_منو چی فرض کردی *** بی ناموس؟ هوم؟ چی فکر کردی در مورد مننننن؟

فریادش می‌تواند درد شدید مرد را با وحشت همراه کند.

که حتی توان توضیح نداشته باشد. توان ذره ای دفاع از خود:

_آآآخخخ... وایسا... وایساااا با هم صحبت کنیم...

یک نیمچه فشار دیگر و... مردی که از درد به خودش می‌لرزد:

_همین دستت بود؟ اونی که رو عکسش میکشیدی. اونی که نوازش می‌کرد این بود؟

_آخخخخ... وایسا وایسا وایسا.... دستمم
خداااا...

نفس های داغ و تند سلیم حالا به گوش سرخ شده
ی مرد می خورند.

مردی که مدت

مدام چشم می چرخاند و گویی منتظر است...
نکند نفس اینجاست؟

زنوس

#۹۱۳

یک فشار دیگر کافیت تا برای ثانیه ای تمام جان هاتف از تنش خارج شود.

بی حال شود و سلیم برای نگه داشتنش، از پشت یقه اش را چنگ بزند:

_نوچ... وقت از هوش رفتن نیست هاتف جون.
اون انگشتت هست... همونی که مثل یه سگ نجس
رو گوشی می کشیدیش... اونو من به خوردت
می دم!

سر هاتف رو به گردنش خم میشود و درد زیادی
که دوباره به دستش وارد می شود، هوشیارتر از
قبلش کرده تا این بار نعره بزند.

_نوچ.... فکر کنم اون یکی دستت بود! ها؟

هاتف با وحشت نفس می زند و هنوز هم نگاهش به
در اتاق التماس می کند:

_من... نارو نردم. سلیم... من فقط خواستم ازت
محافظت کنم!

_تو چه سگی باشی که از من محافظت کنییییی؟
هااا؟ عکس زن من تو گوشه تو چکار می کرد
اینو جواب بده!؟

هاتف سرش را رو به عقب پرت می کند و از درد
ناله سر می دهد.

سلیم ول کنش نیست.

دست برده و انگشت شستش را می‌گیرد. هنوز
فشارش نداده که مرد فریاد می‌زند:

__مگه اصلا اون به جز تو مرد دیگه ای رو
می‌بینه؟ سلیم دست از سرم برداااا... آخخخ...

زنئوس

#۹۱۴

زر می، زند که جان بی ارزشش را بردارد و قسر
در برود.

زر می‌زند که ذهن به نفس مریض شده ی سلیم را
مریض تر کند.

_به پیر... به پیغمبر هر پدری که این زن از ما
درآورده فقط واسه نجات جون تو بوده. چرا اصلو
ول کردی چسبیدی به فرع؟ فردا مناقصه ست.
حالیته؟ کمتر از دوازده ساعت دیگه اون مناقصه
شروع می‌شه...

سلیم بدون معطلی دست دیگرش را در بر می‌گیرد
و هنوز برای شکستن فشارش نداده است که در
اتاق، به آرامی باز می‌شود.

مردمک های هردونفر به طرف در نیمه باز شده
دو می‌زنند.

تپش قلب سلیم برای لحظه ای کند می‌شود و کسی
که حالا قامتش در چهارچوب در قرار می‌گیرد،
می‌تواند همان مردمک‌ها را در کسری از ثانیه،
به گشادترین حالت ممکن خودشان در بی آورند.

هاتف نفس راحتش را بیرون بفرستد و سلیم؟

شوک. تعجب. شگفتی...
از صورتش مشخص است.

ولش کن سلطانفر!

حالا نفس هایش از آن حالت کند و بی صدا خارج شده و ریتم می گیرند.

تند شدن حرکت سینه اش یعنی به قدر کافی سوپرایز شده است.

و شخصی که روبه رویش هست، مانند کف دستش سلیم را از بر است.

دست پشت کمرش برده و کلت کمری اش را بیرون می کشد:

__اگر ولش نکنی، شلیک می کنم!

خرناس های سلیم کم کم از سر گرفته می شوند.
رهایش نمی کند...

رهایش نمی‌کند و تا می‌خواهد دست هاتف را
بپیچاند، شخص روبه رویی اش به سرعت خشاب
را می‌کشد:

_از طرف قانون حکم بازداشتت رو دارم سرگرد!
هرچه سریعتر افسر رو ولش کن و دستاتو ببر
بالا!

زنئوس

#۹۱۵

تلفن در جیبش می‌لرزد.
سینه ی خودش هم از خنده ای تمسخر آمیز:

_شما رو آورده مجوز جونش باشید؟

هاتف از دردی که در دستش پیچیده و هر لحظه
بیشتر می‌شود، دارد می‌میرد و مرد قد بلند روبه
رویی، حتی یک اینچ اسلحه اش را پایین نمی
آورد:

_خب؟ من نبودم چکارش میکردی؟ می‌گشتی؟

سر سلیم رو به گردنش زاویه می‌گیرد و عرق های
ریز روی پوستش را به نمایش می‌گذارد:

_این کار، کار ناموسه... نه قانون توش دخیله نه
عملیات! گرفتمش تموم شد رفت!

مرد با موهای جوگندمی و چهره ی همیشه جدی
اش، فقط نیم قدم نزدیک تر می‌شود.

اصلا نمیخواهد آن رگ سلیم را بالا بیاورد:

_تو از بهترین مأمورهای بودی که می‌شناسم.
خرابش نکن. گند نزن سلطانفر!

هاتف دارد جان می‌دهد از درد.
دستش کم کم باد میکند و سلیم دست از سرش
برنمیدارد:

_خودتون می‌گید بودم. بودم یعنی قبلا. یعنی الان
نیستم. یعنی الان میتونم اونقدری وحشی بشم که
همه چیز رو از سر راهم بردارم. اینا رو تک تک
می‌دونید. می‌دونید که این ملیجک رو فرستادید سر
وقتم!

_من هر چیزی که به تو مربوط بشه رو می‌دونم.
بزرگت کردم! ولش کن. قبل از اینکه بقیه ی
نیروهام سر برسن ولش کن!

زنوس

#۹۱۶

این یک علامت هشدار بزرگ برای سلیم است.
آن‌ها آمده‌اند که پای رفتن سلیم به آن مناقصه را
ببندند.

فاجعه‌ای بزرگ، در حال رخ دادن است.
تلفن می‌لرزد و می‌لرزد...
و سلیم این بار مجبور است از اسلحه‌اش استفاده
کند!

_اصلا... حتی بهش فکر هم نکن. یالا هاتف! یه
جون به خودت بده...

دارد هاتف را تشویق می‌کند که از زیر دستان
سلیم بیرون بیاید.
نمی‌خواهد به سلیم شلیک کند.

هاتف تا بخواهد با آن درد شدید تکانی به خودش
بدهد، سلیم در یک حرکت کلت کمری اش را
بیرون کشیده و آن را روی سر هاتف می‌گذارد.

درد در تک تک استخوان های خورد شده ی
هاتف می‌پیچد تا فریاد بلندش، همه جا را فرا
بگیرد.

__ولش کن سلیم. تو قاتل نیستی!

نفس های سلیم تند شده اند.

قاتل است.

سلیم یک قاتل است!

چشم می درد و هولی به تن هاتف می دهد:

__من یه قاتلم. حکم نظامیمو به خاطر قتل از دست دادم. یادتون که نرفته؟

مرد با آشفتگی، میخواهد لحظه ای چشم روی هم بگذارد. اما سلیم را هم خوب شناخته است.

او میتواند به فاصله ی همان پلک بر هم زدن، کار خودش را انجام دهد:

_برداشتت اشتباهه. هاتف فقط برای جوانب احتیاط
وارد این مأموریت شد. اگر اون نبود، شاید بارها
بهت آسیب وارد می‌شد!

این جمله میتواند سلیم را دیوانه کند.
چه کسی از او محافظت می‌کند حالا؟
چه کسی جان هاتف را از مشت سلیم بیرون
می‌کشد؟

_درو باز کن!

هیچ وقت او را اینگونه و با این لحن صدا نکرده
بود.

همیشه برای مافوقش احترام قائل بود و این را عار
نمی‌دانست.

اما اکنون او دیگر مافوقش نبود.

زئوس

#۹۱۷

__میدونی اون دختر تا حالا چندبار با کمک هاتف
بزرگترین خطرا رو از بیخ گوشت کنده؟

هاتف هاتف هاتف. وقتی نام هاتف را می‌آورد،
سلیم می‌خواهد هر تکه از تن این بی ناموس را به
خورد یک سگ بدهد.

و نتیجه ی حرص زدن هایش، می‌شود ناله ی بلند
مردی که در دستانش اسیر شده.

این تلفن لعنتی چه میخواهد که اینقدر زنگ
می‌زند؟

سلطانفر؟ گوش کن به من... الان خون جلوی
چشماتو گرفته. میدونم رو زنت غیرت داری. اما
اشتباه فکر میکنی. هر فکری که از اون دختر تو
سرت هست اشتباهه.

آری معلوم است که از نفس دفاع میکند.
نفس برای زمین زدن سلیم، با او همدست شده
است.
نفس برای شکستن کمر سلیم، با پلیس همکاری
کرده است:

_این دفعه قبری که برام کنده چقدر عمیقه
سرهنگ؟ به اندازه ای هست که نتونم از توش
دربیام؟

صدایش خش دارد. انتهای درد است که هنوز
هم... که هنوز هم نگران این است که با آن پای
آسیب دیده کجا رفته است؟

_این دفعه فرق داره. دفعه ی قبل برای گیر
انداختنت. این بار برای نجات دادنت...

مرد جا افتاده با لحنی سعی دارد سلیم را آرام کند،
صحبت می‌کند. سال ها با سلیم مانند پسرش رفتار
کرد. نمی‌خواهد باهوش ترین نفوذی اش را از
دست بدهد.

_اومدید گند بزنید به زحمتای چندین و چند ساله ی
من. بیشتر از چند ساله که دنبال اون حرومزاده

اید. یه گردان نیرو... یه لشکر نفوذی. سرباز،
تک تیرانداز، یگان ویژه، نیروهای واکنش
سریع. هیچکدوم ت*م پیدا کردن اون بی شرف رو
نداشتن. لقمه ی حاضری گذاشتم دهنتون؟

__لقمه رو تو توی دهن ما نداشتی سرگرد!

زهرخند سلیم به گوشش می‌رسد:

__من سرگرد نیستم. من یه شهروند معمولی ام!

زئوس

#۹۱۸

نگاه خیره ی مرد او را به شک می اندازد. پلکش
می پرد و زیر لب می جود:

_من اخراج شدم. خودتون منو به خاطر شلیک
بدون مجوز اخراج کردید!

_تو هیچوقت اخراج نشدی!

تپش قلب سلیم کند می شود. سرش دارد می، ترکد.
چه می گوید این مرد؟

مردی که سال ها رابطه ی کاری اش را با سلیم
قطع کرد. او را طرد کرد. اعتماد به نفسش را از
او گرفت.

صدای نفس های سنگینش حالا فضا را پر کرده
اند.

هاتف از تکان خوردن، از ناله کردن، از شکستن
این خلأ وحشت دارد.
معطلش کنند بهتر است!

_تو بهترین مهره ی نفوذی من بودی. بدون جا
گذاشتن یه جسد، بدون ریختن یک قطره خون، این
مأموریت مهم رو به آخر رسوندی!

تیک گرفتن پلکش آنقدر شدید است که به چشم
می آید.

_اما یه مدته از راه خودت جدا شدی. نیاز به یه
همراه داشتی. نیاز بود هاتف وارد این مأموریت
بشه تا از هدف دور نشی!

سیب گلویش تکان می خورد. و هاتف از اینکه
نامش برای چندمین بار خوانده شده و ممکن است
حواس سلیم را به او جلب کند، با درد چشم
می بندد.

_و اما اون لقمه ای که از حاضری بودنش می گی.
اون رو تو به ما ندادی سرگرد! بلکه همسرت...
نفس سلطانفر به ما داد!

زئوس

#۹۱۹

مردمک های سلیم بعد از هضم جمله ی مرد گشاد
می شوند.

جریان خونی که کند شده بود، حالا سرعت
می گیرد.

سر هنگ شاکریان خیلی خوب می داند بزرگترین
نقطه ضعف این مرد، همسرش است.

هر کسی یک نقطه ضعف دارد.

حتی اگر زئوس باشد!

__ هویت اون شخصیت مخفی رو که تو سالها
دنبالش بودی رو می دونست. ما فقط به کمک تو
می خواستیم بهش دسترسی پیدا کنیم!

__ کیه؟

تک سؤالش با وجود آن چشم های دریده و نفس
های منقطع، خبر از حال خرابش می‌دهند.
اما سرهنگ هم کسی نیست که به این راحتی کوتاه
بیاید:

_از این به بعدشو ما رسیدگی می‌کنیم. مهم اینه که
زنت تونست تو رو از خطر مرگ حتمی نجات
بده. اگر به اون مناقصه می‌رفتی، کارت تموم بود!

این جمله های سنگین، با جانش سر و کار دارند.
قلبش را مورد هدف قرار می‌دهند.
دروغ است.

_فکر کردی اون مأموریت رو به نام خودت تموم
می‌کنی و خلاص؟ نه تو... نه حتی هیچکدوم از
نیروهات تو این کار دخیل نیستن!

ابروهای مرد به هم نزدیک می‌شوند.
پیکان اسلحه ای که پایین آمده بود، حالا باز هم به
طرف سلیم بالا می‌آید:

_نمیتونی حتی به ناخن اون دختر صدمه بزنی
سلیم. بی چشم و رو نباش سلطانفر. دختره از
مرگ برگشته و هزاران مایل رو طی کرده، فقط
به خاطر اینکه دینش رو به تو ادا کنه. هیچ رابطه
ی عاطفی بین اون و هاتف نیست. ولش کن هاتف
رو!

زنئوس

#۹۲۰

سینه اش درد می‌کند. نفسش بند می‌آید. خودش دید.
دید که این بی شرف، عکس نفس را نوازش
می‌کرد.

دید و فقط مگر خدا او را راضی کند که بلایی به
سر هاتف نیاورد.

نه هاتف. نه امیر تهرانی... و نه هیچ مرد دیگه
ای. فکر میکنم اونقدری باهوش باشی که اینو
درک کنی علی رغم بلاهایی که پدرت سر اون
دختر و خانوادش آورد، چقدر بهت علاقه منده. دل

اون دختر خیلی بزرگه که با وجود پدر و مادری
که تو داری، خودش رو به تو مدیون می بینه!

سلیم اسلحه را به سر هاتف فشار می دهد.
فشار می دهد و با ذهنی که دیگر درگیر حرف های
این مرد همیشه راستگو شده است، چیزی از
درون به او تلنگر می زند.
نفس...

نفس کجاست؟

جسم نیمه جان هاتف را کشان کشان عقب می برد
و تلفنی که برای چندمین بار در جیبش می لرزد را
در می آورد.

تا مرد می خواهد حرکتی بزند، فوراً اسلحه را به
شقیقه ی هاتف می چسباند:

__ اصلاً. اصلاً سعی نکن منو اینجا معطل کنی.
بهتره بری عقب تا من تلفنمو جواب بدم!

چشم در چشمش می‌دوزد و با وجود اینکه هنوز
هم آن جملات در سرش تکرار می‌شوند، با وجود
اینکه چیزی در سینه اش تکان تکان می‌خورد،
جواب می‌دهد:

__ چته زر این گوشی رو درآوردی؟

__ آقا از اون خونه بزنید بیرون. مأمورا دارن میان!

سلیم گامی دیگر هاتف را می‌کشد. دیگر در حال
بی هوش شدن است مردی که نشان رزمی دارد و
حالا حتی توان دفاع از خود را پیدا نمی‌کند.

میخواهد قطع کند که شخص پشت تلفن، تند تند
لب می‌زند:

یه خبر دیگه آقا. اون زنیکه لیا، فیاض رو
فراری داده...!

زنئوس

#۹۲۱

مردمک هایش گشاد می‌شوند و فحش رکیکی زیر
لب می‌راند.

تلفن را به جیبش سر می‌دهد.

__سلیم. خودتو بیچاره نکن. بذار این مناقصه تموم
بشه، قسم می‌خورم خودم سردوشی تو می‌زنم!

پیشانی سلیم به عرق نشسته است.

یک حس بد دارد.

یک نیروی عجیب او را وادار به عقب‌گرد می‌کند:

__نفس کجاست؟

هاتف بالاخره میان دستان سلیم بی هوش می‌شود و
سنگینی اش را روی او می‌اندازد.

سر هنگ با افسوس سر تکان می‌دهد.

این پسرک تخس را چگونه راضی کند؟

__یه بار حرف گوش کن. یه بار خود رأی نباش.

بذار ما کارمونو انجام بدیم!

__گفتم نفس کجا است؟

صدای فریادش شیشه ها را به لرزه درمی آورد.
جدی است. سر نفس، با احدی شوخی ندارد.
حتی با او که جای پدرش را دارد.
حتی با اویی که سال ها از پدرش هم بیشتر به او
نزدیک شد:

__اونم مثل خودته. حرف گوش نمیده. نیستش... از
امروز صبح، تقریبا هیچ خبری ازش در دسترس
نداریم!

جان از زانوهای سلیم فرار می کند. تنش هاتف
روی دستانش مانده و...
سیستم امنیتی ساختمان آژیر میکشد.

آژیر می‌کشد و ناقوس وار خبر می‌دهد به زودی
از در و دیوار ساختمان مأمور می‌بارد...

زنئوس

#۹۲۲

نمیداند چگونه جسم بی جان هاتف را گوشه ای
پرت می‌کند.

اکنون بار اضافه نمیخواهد.

می تواند سر وقتش، به حساب این گربه کوره هم
برسد.

عقب عقب می‌رود.

بدون اینکه مورد هجوم گلوله های سرهنگ قرار
بگیرد.

خبر دارد چقدر خاطرش عزیز است.
خبر دارد که این مرد، نمی‌خواهد سر سوزنی
گزند به او برسد.

میان چهار چوب که قرار می‌گیرد، درست وسط
صداهای بلند و گوش خراش ساختمان، وقتی هنوز
نوک اسلحه را از روبه روی مرد برنداشته است،
صدای سرهنگ را می‌شنود:

__سرگرد سلطانفر؟

غم بزرگی در دلش ریشه می‌دواند. یک حسرت...
چانه اش سفت می‌شود و مرد جمله اش را تمام
می‌کند:

تو قاتل نیستی. مواظب باش دستات به خون یه
آدم پست فطرت آلوده نشه!

نگاهش روی ریش های مرد جا می ماند.
نمی شود.

ته این سناریو، خون چند نفر ریخته می شود.
امیر... فیاض... لیا...
حتی شاید الکس!

نگاه خیره اش را خاتمه می دهد و برای آخرین بار
پا می کوبد.

احترام می گذارد و پشت به او، به طرف راهروی
اضطراری می دود!

زنئوس

#۹۲۳

به ساعت ماشین نگاه می‌کند.

عدد 21:37 دقیقه نشان دهنده ی کرنومتری است
که رسیدن روز مهمی مانند فردا را یادآور
می‌شود.

__الو آقا؟

__پیداش کردید؟

صدایش مانند یک گرگ زخم خورده است. زوزه
وار می‌پرسد و شخص پشت خط با مکث جواب
می‌دهد:

_آقا جسارته. ولی... اون ردياب ديگه کار نميکنه.
از اونجايی که ردياب زیر شاهرگشونه، من
ميگم... ميگم شايد...

چشم هایش را روی هم می‌گذارد.
حتی اگر بلند بلند فریاد بزند، حالش خوب
نمی‌شود:

_حدسیات بی مصرفت به درد خودت می‌خورن.
فیاض رو چی کردید؟

_فعلا در گردش. ولی بالاخره یه جا اطراق
می‌کنن. به احتمال زیاد، جایی که میرن ما رو به
امیر تهرانی میرسونه!

_چشم ازشون برندارید. به محض اینکه جایی
مستقر شدن لوکیشن بفرستید!

تلفن را قطع کرده و همزمان با پیاده شدن از ماشین، متنی برای هستی می‌نویسد:

_نیم ساعت دیگه هردوتون عمارت باشید! تو و شهرام!

به وسیله ی آسانسور بالا می‌رود.

دلش برای امید تنگ است. امشب، یک شب معمولی نیست!

ممکن است حتی فردایی نداشته باشد.

ممکن است دیگر برای در آغوش گرفتن امید، هرگز فرصتی پیدا نکند.

جسم گردی میان گلویش تکان می‌خورد و عدد
آسانسور نشان دهنده ی این است که به طبقه ی
مورد نظر رسیده.

زنئوس

#۹۲۴

خدمتکار در را برایش باز میکند و به محض
ورود، صدای خنده ی بلند امید در گوشش شنیده
می‌شود.

با بالاترین سرعتی که از خودش سراغ دارد، به
طرفش خیز برمی‌دارد.

پسرک کوچکش را محکم در آغوش می‌گیرد.
بو می‌کند. می‌بوسد.

پسر بچه بوی نفس را گرفته!

«_باور کن هیچ چیز اونجوری که دیده میشه
نیست. سلیم تو رو خدا... من امید رو نبینم
می‌میرم.»

لپ نرمش را محکم می‌بوسد. با حال بد می‌بوسد و
لحظه ای صدای نفس از بیخ گوشش تکان
نمی‌خورد:

«_می‌رم... قسم می‌خورم یه جوری می‌رم که
دیگه هیچوقت چشم‌امو هم نبینی!»

یک اضطراب تمام وجودش را فرا گرفته است.
یک دلهره ی سیاه.
کجاست پس؟

_ما... ما...

_آقا این طفل معصوم ورد زبونش شده همین کلمه.
دلتنگ مادرش شده بچه!

سینه اش درد می گیرد. امید را به خودش فشار
می دهد و نفس تنگ شده اش را مهار می کند.

«_این دفعه برگشتنی در کار نیست. قول می دم...
قول می دم.»

روی سر امید را می بوسد و با چشم های خونی او
را دست زن می دهد.

پسرک گریه می کند و حال سلیم بدتر از بد
می شود.

اگر دیگر نتواند امید را در آغوش بگیرد؟

دخترک... دخترک داشت برای امید پرپر می‌زد.
فرزندش را از آغوشش گرفت.
امید را از او گرفت!

تند و تند گام برمیدارد و صدای پسرش را پشت
سرش جا می‌گذارد.
وقتی نمانده است!

زنئوس

#۹۲۵

در را برایش باز می‌کنند تا وارد شود.

مرد چریک پوش و همیشه اخمویی که ترس القا می‌کند.

گام برمیدارد و به طرف بخش روشنای خانه می‌رود.

آنجاست!

زن مادر نام، آنجاست!

_خوش اومدی پسرم!

مقابلش ایست می‌کند. نگاه، نگاه، نگاه...
یعنی هیزم آتش بین کریم و عاطفه، او بود؟

هستی باهوش است و متوجه می‌شود یک جای کار می‌لنگد.

_بیا بشین. باید در مورد موضوع مهمی باهات
حرف بزنم!

اصلا نکند الکس، او باشد؟

_تو اون دوتا رو با هم روبه رو کردی!؟

مکت نسبتا طولانی زن، سلیم را عصبی تر می
کند.

_اگر نمیخوای شهرام بشنوه چی شد که به خاطر
تو سر عاطفه رو گوش تا گوش برید، تک تک،
دونه به دونه ی اتفاقات رو برام تعریف کن!

پشت هستی میلرزد.

از چهره ی سلیم پیداست که همین اکنون اگر
بخواند، یک دنیا را با صدای فریادش بیدار
می‌کند:

__امیر ساختمون فردا رو بمب گذاری کرده.برات
پرونده درست کرده. اگر بری، همه ی اون کثافت
کاریا دقیقا تنش به تن تو می‌خوره!

زنوس

#۹۲۶

برای لحظه ای صورت سلیم از حیرت وا می‌رود.
می‌خندد.

امروز زیادی از تنش، از مغزش، از آرامشش
کار کشیده است و این خنده ی زهرناک، ته همه
ی این خستگی هاست.

__از کدوم کثافت کاریا میگی؟

هستی نگاهش میکند و تا میخواهد قدمی جلو بیاید،
سلیم با همان خنده ی مضحکش عقب می‌رود:

__امیر بمب گذاری کرده. به تو هم خبرشو داده که
اونجا نری. هوم؟ حرف می‌زنید با هم؟

ابروهای هستی در هم می‌روند:

__با مادرت درست صحبت کن!

سلیم ابرو بالا می‌اندازد: نوچ. اومدم همین مدلی
حرف بزنم. تو هم اگر نگران سر رسیدن
شهرامی، قبل از اینکه بیاد...

_میخواد چکار کنه با من؟ هیچ غلطی نمیتونه
بکنه بابات. اون اگر چیزی حالیش میشد، تمام
سرمایه‌ش رو تو اون بیزینس فاسد و تاریخ
مصرف گذشته نمی‌داشت.

_جواب منو ندادی. از کجا میدونی امیر میخواد
ساختمون رو بفرسته رو هوا؟

زنوس

#۹۲۷

یه مدارکی علیه ت جمع کرده. یه سری مدرک
ساختگی که نشون بده تو می‌خواستی کلک الکس
رو بکنی. تو همیشه دنبال همین بودی. آره؟

بله. و مسخره است که امیر بخواهد از چنین چیزی
مدرک بسازد!

سلیم تقریباً نیمی از عمرش را به دنبال آن مرد
گشت.

تمام هدفش؟

تمام هدفش این بود که آن کله گنده ها را یک جا
جمع کند و همه‌شان را با هم روی هوا بفرستد!

با یه تیر به دو هدف می‌زنه. هم تمام اون گردن
کلفتا رو نابود می‌کنه. هم تو رو از سر راهش
برمیداره!

کم کم انگشت های سلیم به هم گره می‌خورند.
این زن...

این زن اطلاعات زیادی دارد. اطلاعاتش مدام
آلارم گوشه ی مغز سلیم را به کار می‌اندازد.

چطور می‌خواد منو از سر راهش برداره؟ داری
وقتتو تلف می‌کنی. من امشب تا کل اون موضوع
رو روشن نکنم نمیرم! دیر بخوای بازش کنی
شهرام سر می‌رسه. شهرام سر برسه باید صبونه
ی فرداتو با عاطفه بخوری!

هنوز ثانیه ای از تمام شدن جمله اش نگذشته است
که برق سیلی هستی، یک طرف صورتش را
می سوزاند.

چشم می بندد و صدای لرزان مادرش، در گوشش
زنگ می زند:

_زدم تا بفهمی کی جلوت وایساده و با کی داری
اینطوری وقیحانه حرف می زنی!

زنئوس

#۹۲۸

نفس هایش به شماره می افتند.
آری این سیلی لازم بود تا سلیم به خودش بیاید.

به خودش بیاید اینقدر دست دست نکند.
رو برمی گرداند و حالا از چشمانش، آتش زبانه
می‌کشد:

_ عارت اومد اسم عاطفه رو آوردم؟ بهت
برخورد؟ مگه اونی که آبروشو پرچم عثمان کرد
خودت نبود؟ مگه اونی که زنه رو بی‌ناموس
کرد خودت نبود؟

مردمک های هستی از خشم گشاد می‌شوند.
او پسرش است. نه ماه در شکمش او را پرورش
نداده است که اکنون بعد از سی و چند سال مقابلش
بایستد و مادرش را با عاطفه در یک پرانتز جا
دهد:

_ کی این مزخرفات رو بهت گفته؟ یه اخلاق گندت
که به شهرام رفته اینه که دروغ هر آشغالی رو

باور می‌کنی و ادعای هوش و ذکاوتت عالم رو کر کرده!

نیشخند سلیم صدا دارد و سر روی صورت زن خم می‌کند:

_راست می‌گی. اونقدر بهش دروغ گفتی و باور کرده، قلقت دستت اومده.

_واسه خودم متأسفم... به خاطر داشتن همچین پسری، از خودم متنفرم!

سلیم تحت فشار است.

کم مانده موییرگ های مغزش، از هم متلاشی شوند.

سر عاطفه رو زیر آب کردی، اون حرومی رو
کشوندی تو خونه، فقط به خاطر اینکه شرش رو
کم کنی. بعدش چه نقشه ای داشتی؟ چطور از شر
شهرام خلاص می‌شدی؟ ها؟

سر عاطفه رو بابات بیخ تا بیخ برید. بهزاد
بخاطر وردای شهرام تو اون ساختمون رفت تا
کریم رو بکشه. همه ی اینارو شهرام کرده نه من!

زئوس

#۹۲۹

_تو کردی! مثل کرم رفتی زیر پوست شهرام.
زندگی اون دوتا دختر رو نابود کردین که بشینید
رو تخت امپراطوری اون شرکت. از کجا معلوم
سر نگار رو هم تو زیر آب نکرده باشی؟ از کجا
معلوم اون لیای هرزه واسه تو کار نکنه!

_دیگه داری مهمل به هم می‌بافی!

پلان ها، جورچین ها یکی یکی کنار هم قرار می،
گیرند.

هستی از نگاه خیره و خونی سلیم حس خوبی
نمی‌گیرد.

_یادمه گفته بودی الکس ممکنه یه زن باشه.
جوری منو پر کردی که فکرم بره سمت
دخترخونده ی کریم. خواستی سرگرمم کنی...

راست می‌گی! یه خصلت مزخرفی که من دارم،
اینه که زود باور می‌کنم. زود حساب باز می‌کنم!

هستی دو دستش را کنار شقیقه هایش می‌گذارد و
مانند کسی که حیرت کرده باشد می‌خندد:

_من کی با این قطعیت گفتم یه زنه؟ اصلا مگه من
می‌دونم اون کیه؟

نگاه می‌درد سلیم و لب هایش کشیده می‌شوند:
_ممکن نیست خودت باشی؟

نگاه زن یخ می‌زند و سلیم گویی سر نخ را به
دست گرفته باشد، تند و بی وقفه لب می‌زند:

__گفته بود کسی از دار و دسته ش حق آسیب
رسوندن به منو نداره. تا بیخ گوشم میومد، ولی یه
فوت می‌کرد و برمیگشت. به جز تو و شهرام،
هیچ گزینه ی دیگه ای باقی نمی‌مونه!

__من چه مشکلی با کریم بستانی می، تونن داشته
باشم؟ چرا عقلتو به کار نمیندازی؟

صدای هستی بالا رفته است و تمام پوست
صورتش سرخ شده.

تمام توانش را به کار می‌برد که از خودش دفاع
کند و این سلیم است که به سیم آخر زده و فریادش
همه جا را فرا می‌گیرد:

_چون اون بی شرف عموم و کشت... چون اون
بی ناموس قاتل بهزاده!

_عموت چه صنمی با مامانت داره پسر؟

صدای بلند شهرام، فرکانس های صوتی حنجره
ی سلیم را می شکند.
آری... شهرام بدموقعی سر رسید!

زئوس

#۹۳۰

هستی به تب و تاب می افتد و رنگ از رخس
می پرد.

سلیم اما تمام تلاش خودش را می‌کند که این
موضوع بیخ پیدا نکند.

شهرام پوستش کبود شده و نزدیک تر می‌آید.
دقیقا از چه زمانی اینجا بوده است؟

_یکیتون جواب منو بده! چه گو*هی می‌خوردین
شما دوتا؟

_هیچی... تحویل بگیر. پسر ت میگه یا من الکسم
یا تو!

هستی می‌خواهد با درایت موضوع بهزاد را ببندد.
اما شهرام خر نیست!
جلو می‌رود و دست دور گلوی زن حلقه می‌کند:

_این پسر چی میگه هستی؟ ها؟ چه زری می‌زد؟

سلیم جلو می‌رود: ولش کن. نمی‌تونید با این
بازیاتون سر منو شیره بمالید!

شهرام هستی را هول می‌دهد و سینه به سینه ی
سلیم در می‌آید:

_عا... پیداش کردی. زدی تو خال. این چ*س مغز
بی مقدار الکسه. همینی که گو*ه زد به زندگی من
و تو الکسه!

گردن سلیم زاویه می‌گیرد و با قفل دندان هایش لب
می‌زند:

_شما دوتا زندگی خیلیا رو نابود کردید. واسه
منفعتتون تا تونستین گند زدید، خون ریختید، نابود
کردید... که منم یکیشون بودم!

پسری که از نوجوونی راهشو از باباش سوا
کنه، بایدم زندگیش نابود بشه. پسری کردی که
پدری ببینی؟

پدری ندیدم که رفتم. من تو کل دنیا یه عمو داشتم
که پشتم بود. ز دین از صحنه ی روزگار هم
خودشو هم تخم و ترکه شو محو کردین. میخواستی
نفس و بکشی؟

این آخری را چنان با حرص و خشم می پرسد که
صدایش خفه می شود.

شهرام اما با مسخرگی و حیرت می خندد و
دستانش را بالا می برد:

_ببین چی می گه این تخم چموش! هنوزم از دختر
اون زنیکه ی هرزه می گه. هنوزم از اون تخ*م
حروم می گه!

زنوس

#۹۳۱

سرش گر می گیرد وقتی انگ تخم حرام بودن به
دخترک می چسباند. سلیم هنوز نمیداند چه خبر
است اما... یک چیز را دارد کم کم متوجه
می شود.

آن هم این است که نفس این بار برای زمین زدنش
نیامده...

این بار برای زمین زدن نیامد و سلیم، او را با
سر پخش زمین کرد.

با دستان مشت شده و قلب دردناک، جویده جویده
لب می‌زند: همین حرفا رو تو گوش عموم کردی
که دنبال اون زن رفت؟ همینا رو گفتی که به
کشتنش دادی؟

لب های شهرام از خشم به لرزه درمی آیند و این
وسط، هستی دور از چشم آن ها، برای شخصی
مسیح می‌فرستد.

این حرکتش از چشم سلیم دور نمی‌ماند و شهرام
هنوز از جمله ی قبلی سلیم می‌سوزد:

زن هرزه و بی آبرو حقش مردنه. زن ناپاک و
بی سیرت حقش مرگه، زیر دست کدوم بی
غیرتی بزرگ شدی که هنوزم واسه من نفس نفس
می‌کنی؟

_کی گفته تو می‌تونی راجع به مرگ و زندگی به
زن تصمیم بگیری؟

این را با نگاه خیره و مردمک های ثابتش
می‌پرسد و شهرام این بار از فرط عصبانیت چشم
می‌درد:

_از ت*م کی هستی پسر ی بی عرضه؟ از
ت*م کی هستی که با این *شعرا تو روی من
وامیسی؟؟؟

صدای فریاد بلندش سلیم را نمی‌ترساند.
یک عمر با همین الفاظ رکیک زندگی کرده است.
یک عمر پسر این مرد بوده است.

فقط تو ناموس داری؟ فقط تو میتونی بخاطر
ناموست سر ببری؟ اونایی که مثل آشغال بلند
میکنی و با لنچ و کامیون میفرستی اون طرف
مرز، ناموس کسی نیستن؟

هنوز ادامه ی جمله اش را میان خرناس های خفه
اش به زبان نیاورده است که برق سیلی دوم را،
این بار پدر روی گونه اش می‌نوازد...

زئوس

#۹۳۲

چشمانش فواره ی خون هستند و پاهایش برای
رفتن به دنبال آن دو چشم آبی رنگ، در جدال...

نگاه می‌گرداند بین پدر و مادرش.

به هستی که دست روی دهانش گذاشته و به رد
انگشتان شهرام روی صورت سلیم می‌نگرد.

به شهرام که سینه اش نفس ندارد و دستش را روی
قلبش گذاشته است.

به جای سلیم، گویی درد آن سیلی را خودش با
گوشت و خون حس کرده است.

__عاطفه زن تو بود. هستی هم زن تو بود. ولی
نفس زن منه...

در صدایش زخمی نهفته است که سالها با جانش
عجین بوده.

زخمی که این پدر و مادر به او زدند!

روی سینه اش می‌زند و سر روی صورت شهرام
خم می‌کند:

_ زن من... چند بار خواستی جانشو بگیری. چند
بار خواستی اونو هم از سر راهت برداری. ولی
نه! الان دیگه من پشتشم... وقتی من پشتش باشم،
الکس که هیچی، حتی اگر فرستاده ی خدا هم
باشی، حق نزدیک شدن به زن منو نداری!

_ بی عقل!

هنوز هم دارد سینه اش را می‌مالد و چقدر عجیب
است که شنیده هایش درمورد هستی را نادیده
می‌گیرد.

چقدر عجیب است که رگ غیرتش به جوش نمی
آید.

که فکر کشتن هستی به سرش نمی‌زند.
یا فکر بزرگتری در سر دارد، یا...

_یه هرزه ی آشغال رو فرستادی تو دم و دستگاه
من که برات خبر بیاره. با دشمنام دست به یکی
کردی... تو پدر نیستی. اگر ذره ای حس پدر بودن
تو سرت بود...

رو می‌کند به طرف هستی: اگر ذره ای حس مادر
بودن تو وجودت بود، این همه سال با یه اسم
پوشالی دنبال زمین زدنم نبودید!

_توئه احمق واقعا فکر می‌کنی یکی از ماها
الکسه؟

شهرام است که می‌پرسد. از رنگ صورتش
مشخص است حال خوبی ندارد.

شما بگید. یه بار تو عمرتون راست بگید. یه بار
تو عمرتون حق پدر و مادريتونو به جا بیارید!

زنوس

#۹۳۳

نه من الکسم نه مادرت!

سلیم دلش می‌خواهد سرش را جایی بکوبد.
این دونفر، هرگز عوض نمی‌شوند.
این دونفر هیچگاه منافعشان را به خطر نمی
اندازند.

_باشه... باشه....!

عقب عقب می‌رود و نگاه نگران هستی را به
دنبال گام هایش می‌کشد:

_سلیم...

اشتباه می‌کند یا صدایش بغض دارد؟
اشتباه می‌کند یا آن وحشت نهفته در نگاهش،
واقعی است؟

نوچ می‌کشد!

از این دونفر، به جز شر، به جز دردسر، به
جز بدبختی چیزی نمی‌رسد!

_راحیل رو به جایی قایم کن که فعلا دستم بهش
نرسه. یه جوری پنهونش کن که دو روز مثل آدم

معمولی زندگی کنه. تو دستای من گیر بی افته
آرزوی یه خواب خوش به دلش می‌مونه!

__ به خاطر پیدا کردن یه حرومزاده جون خودت
رو به خطر ننداز بچه. این امپراطوری بزرگ،
این همه سهام مال کیه؟ تنها پسر. تنها اولادم...

سر تکان می‌دهد. با تأسف. با امید اینکه لحظه‌ی
آخر پشیمان شوند و حرفی بزنند. با امید آنکه
چیزی نم‌پس دهند:

__ هیچکس از هویت اون بی شرف خبر نداره. نه
من، نه مادرت، نه فیاض و امیر و نه حتی دختر
کریم. ماها فقط مثل گوسفند، بله قربان گوی اون
آدم بودیم! ماها فقط برای نابود نشدن، برای یه ذره
آوانس هر کاری که می‌گفت انجام میدادیم!

ذره‌ای برایش اهمیت ندارد دیگر.

نقطه ی آخر، همان ساختمان بمب گذاری شده
ایست که منتظر سلیم است...

یا همه چیز تمام می شود، یا آخر این بازی، به تمام
خواسته ای که داشته است می رسد!

پشت به آنها، به طرف خروجی قدم تند می کند که
صدای دوان دوان آمدن کسی از پشت سرش شنیده
می شود.

امید دارد. هنوز امید دارد سر سوزنی از آن
دونفر، عشق پدر و مادری ببیند.

لعنت به این جسم سفت و مزخرفی که در گلویش
گیر کرده ... درست از کودکی!

پسرم... سلیم وایسا. تو رو جون نفس، تو رو
جون امیدت وایسا باید یه چیزی بگم!

زنوس

#۹۳۴

امروز در چهره ی این دو نفر، حس عجیبی دیده
است که دارد چنگ به تمام وجودش می زند.

سیب گلوش تکان می خورد وقتی هستی بازویش
را می گیرد و گونه اش را به همانجا می چسباند:

__نرو تو اون ساختمون. به کی قسمت بدم نری؟

سلیم کلافه چشم می بندد. هستی واقعا دارد گریه
می کند؟

_کاش من مادرت نمی‌شدم. لیاقتت رو نداشتم...
لیاقت بچه ای مثل تو رو نداشتم. نه من، نه اون
بی وجود... ماها با تو چیکار کردیم؟ ها؟

صدای هق هقش مانند صدای هق هق یک
دختر بچه به گوش می‌رسید.
بسیار غم انگیز...
پر از حسرت... پر از حسرت...

_زنده بودنم، یه عذاب بزرگ برات بوده... کاش
یتیم بودی، اما بچه ی ما دوتا نبودی!

سر از روی بازوی سلیم بلند کرده و پشت سرش
را می‌پاید.

شهرام نشنود. نگاه برمی‌گرداند و اشک چشم
هایش، درد عمیقی به گلوی سلیم می‌بخشد:

_نرو تو اون ساختمون، خب؟ امیر تو مشت منه.
بذار اون این کارو تموم کنه... بذار اون تله ای که
می‌خواد واسه تو درست کنه پایپیچ خودش بشه!

حیرت می‌کند سلیم و این حیرت به خنده ای ناباور
مبدل می‌شود. هستی اما قبل از اینکه فکر دیگری
به سر سلیم بزند، روی پنجه ی پا بلند شده و لب
هایش را به گوش سلیم نزدیک می‌کند:

_به محض انفجار اون ساختمون، کلک امیر هم
کنده می‌شه...

سلیم برای هضم جمله ای که شنیده لحظه ای مکث
می‌کند.

مکث می‌کند اما، هستی می‌تواند تمام مفهوم جمله
اش را در یک لحظه ی کوتاه به گوش برساند:

_ حتی اثری ازش باقی نمی‌مونه. بذار پیکان همه
چیز به طرف اون باشه!

زنئوس

#۹۳۵

سلیم ناباور و حیرت مند، تک خنده ای می‌زند و
هستی بازویش را فشار می‌دهد:

_ غرورت رو بذار کنار. تو بچه داری... زن
داری. اونا میخوان بهت ضربه بزنن... از
هرجایی که شده!

نگاه سلیم روی صورت هستی جا می‌ماند.

_هوم... زنم! زن من زنده ست و مگه میشه تو
خبر نداشته باشی؟ اون امیر پف*وز قشنگ تو دم و
دستگاہت جا گرفته. اصلا از اولش با هم تو یه
اکیپ بودین. نه!؟

هستی نمی‌تواند بغضی که پس از سال‌ها سر باز
کرده را پس بزند.

می‌ترسد. ترس در نگاهش بیداد می‌کند و سلیم
نمیداند این ترس به خاطر نگرانی‌اش برای سلیم
است یا... تنها شدن با شهرام!

_الان وقت این نیست که برات توضیح بدم. فقط
می‌خوام یه چیزو خیلی خوب بدونی...

دست دور صورت پسرش قاب می‌کند. قد کشیده است. دیگر آن سلیم کوچک نیست. همانی که به خاطر دختران عاطفه، خانه را ترک کرد.

هستی سال های سال به خاطر این حمایت، از او دلخور بود. اما حالا... شاید دیگر امیدی برای ادامه ی زندگی نداشت و سلیم این را در نگاهش می‌دید:

_می خوام بدونی همکاری کردن من با امیر یا هر کس دیگه ای، فقط و فقط به خاطر محافظت از تو بوده...

سلیم از همینجا می‌تواند شهرام را ببیند. او که خودش را روی مبل انداخته و دکمه های پیراهنش را باز کرده است. شاید کلک جدید باشد...

می‌خواهد سلیم را پابند خانه کند تا آن مناقصه را
هرطور شده، اداره کند!

اما این حال هستی، اصلاً حالت نرمالی ندارد...

_من برای پدرت زن بدی بودم. برای تو یه مادر
بدتر... من نتونستم این زندگی رو خوب اداره کنم
و تو همه ی این اتفاقا مقصرم!

_اگر قصدت اینه منو بیشتر اینجا نگه داری...

هستی میان کلامش می‌پرد و این بار آهسته تر لب
می‌زند:

_اون ساختمون، اون جلسه پر از قراردادهای سر
به مهریه که اگر فاش بشن، قبر تک تک آدمایی

که توی مناقصه ش شرکت می‌کنن کنده می‌شه.
صبر کن... اونجا نرو... این رو کسی بهت می‌گه
که حتی از زنده موندن و به فردا افتادن خودش
اطمینان نداره!

زنئوس

#۹۳۶

حرف هایش بوی خوبی نمی‌دادند.
نه برای سلیمی که دیگر به خودش هم اعتماد
نداشت.

_اشک چشمتو باور کنم یا این همه سال در به دری
رو؟ من یه بی ناموسم که از کثافت کاری ننه ش
خبر داره و روش سرپوش می‌ذاره!

اشک چشم هستی باز هم پایین می‌چکد. تلخ می،
خندد و سر تکان می‌دهد:

_من کثیف نبودم. آشغال نبودم. هرزه نبودم. بابات
همه ی این بلاها رو سر من آورد. شهرام منو تبدیل
به اون هیولایی که تو ذهنت ساختی کرد.

_شهرام بهت گفت دنبال برادرش دوره بی‌افتی؟

این را با غرشی خفه زیر لب راند و دلش می،
خواست در آن لحظه، تمام در و دیوارهای خانه
را خراب کند.

هستی باز هم بغض زد:

_یه زن، هزار ی هم عاشق یه مرد دیگه باشه،
اگر شوهرش به پاش عشق بریزه همه ی گذشته
شو زیر خاک دفن می کنه و دل می ده به دل بچه
هاش. شوهرش. زندگیش. من عشق ندیدم از
بابات. فقط روز به روز عمق لجنی که توش منو
پرت کرده بود رو حس می کردم. من فقط...

سلیم دست روی لب های خود می گذارد:

_سسس...

دیگر حتی نمی خواهد کلمه ای بشنود.
این آوار، بیشتر از این فرو نریزد.
اکنون نمیتواند این همه سنگینی را تحمل کند.

_امشب ساکت باش. بذار صبح بشه... بذار فردا
تموم شه. درد غیرت رو واسه امشب به جونم
ننداز. درد قرم*ساقی و دی*وٹی رو به جونم ننداز
بذار کارمو بکنم...

می گوید و با همان نفس های منقطع، پشت به
زنی که آخرین نگاه های ناامیدش را به پسرش
می دوزد، قدم تند می کند.

زنوس

#۹۳۷

»_آقا این دختره راحیل زنگ زد به یکی. یه جای
پرت و دورافتاده قرار داره!»

شماره را می گیرد و شخص به سرعت پشت خط
می، آید:

__جونم آقا؟

__با کی حرف می زد؟

__نمیدونم آقا ولی یه مرد جوون بود. پشت خط
گفتش فکر کنم شهرام کارش تمومه. اونم گفت بی
سر و صدا بیا جایی که میگم. حکما براش مسیج
فرستاده آدرس داده!

سلیم لحظه ای مکث می کند. راحیل... آن مار
عوضی... گیرش می اندازد و نشانش می، دهد دور
زدن سلیم چه طعمی دارد.

__ با دوتا ماشین مختلف دنبالش کنید. کاریش نداشته باشید ببینم کدوم گوری می‌ره!

__ رو چشم!

تماس خاتمه می‌یابد. سر روی فرمان می‌گذارد و صدای سرهنگ شاکریان لحظه ای از بیخ گوشش کنده نمی‌شود:

« __ نه هاتف. نه امیر تهرانی... و نه هیچ مرد دیگه ای. فکر میکنم اونقدری باهوش باشی که اینو درک کنی علی رغم بلاهایی که پدرت سر اون دختر و خانوادش آورد، چقدر بهت علاقه منده. دل اون دختر خیلی بزرگه که با وجود پدر و مادری که تو داری، خودش رو به تو مدیون می‌بینه!»

دخترک بی عقل. کجا بود؟ واقعا فکر می‌کرد با
این بچه بازی هایش می‌تواند از سلیم محافظت
کند؟

چشم هایش را می‌مالد و درد عمیق میان سینه اش،
لحظه ای دست از سرش برنمی‌دارد.

حرف های آخری که در آن آپارتمان به صورتش
تف کرد. وقتی دست دور گلایش حلقه کرد و
می‌خواست جانش را بگیرد.

مشت می‌کوبد روی فرمان و صدای غرشی از
گلایش خارج می‌شود.

همه اش به خاطر حماقت او بود. به خاطر آن
هاتف بی ناموس!

_تیکه تیکه ت می‌کنم!

هاتف را می‌گوید. در ذهنش هزاران بار او و
دستی که روی گونه‌ی نفس کشید را سلاخی
می‌کند و دینگ پیامکش به گوش می‌رسد:

_آدرس‌ها با هم یکی هستن آقا. جایی که فیاض و
لیا هستن... با لوکیشنی که این دختره راحیل داره
میرتمون یکیه!

زئوس

#۹۳۸

موزیک راک با صدای بلند در حال پخش است.
سرعتش؟ شاید برابر با دویست کیلومتر بر ساعت.

نگاهش به جاده خیره است و در سرش، هزاران
هزار بار چگونگی به درک رفتن امیر را با دستان
خودش ترسیم می‌کند.

نفس... نفس... نفس کجاست؟

یک طرف مغزش، یک طرف ذهنش را تماما به
او اختصاص داده است.

فقط پیدا شود! بعد راست و دروغ آن حرف هایی
که از سر هنگ شنید را در می‌آورد.

کم کم به لوکیشنی که دریافت کرده است می‌رسد.
دارد نزدیک می‌شود و همین که در سرازیری
خاکریز می‌افتد، تلفنش می‌لرزد.

اکنون همه ی تماس هایش مهم هستند و حتی
الامکان همه شان را جواب می دهد.
شماره ناشناس است.

حتی یک بار هم ندیده است ارقامش را و با
ابروهای درهم، تماس را وصل می کند:

__بفرما!

__سلیم؟

برای لحظه ای کنترل فرمان از دستش خارج
می شود. فقط یک ثانیه. سرعتش حتی میان جاده ی
خاکی بالاست و نزدیک است ماشین چپ شود،
که به سختی آن را اداره می کند.

__نفس؟

در صدایش هم بهت هست هم نگرانی. در صدایش
هزاران هزار حس وجود دارد.

_دارن تو رو توی تله می‌کشونن. وایسا... تورو
خدا وایسا!

زنئوس

#۹۳۹

سلیم سرعش را کم می‌کند. نگاه تیزش را به
اطراف می‌دوزد.

او احمق نبود. از لحظه ی اولی که به این مقصد
می‌راند، نود و نه ممیز نه درصد می‌دانست که
ممکن است تله باشد.

اما همین تله می‌توانست او را به امیر برساند.

_کدوم گوری هستی تو؟ ها؟

سوالش را با غرش می‌پرسد و صدای نفس گویی
بالاپایین می‌شود:

_وایسا. همونجایی که هستی وایسا و زودتر
برگرد. جای امید امنه؟

جای امید؟

امن است. جایش امن است اکنون باید بفهمد ان
لعنتی کجاست:

_می‌گمت کجایی؟ ها؟ وای نفس اگر دستم بهت
برسه!

_کار بدی نمی کنم. بهت نارو نمی زنم. خیانت
نمی کنم. فقط تو رو به روح نگار قسمت می دم
نیا... تو رو به جون امید...

نیا؟

کجاست مگر که می گوید نیا؟
نکند...

ماشین سلیم نزدیک می، شود. دروازه ی بزرگ
را دیده است. اطرافش خالیست. به جز چند
ماشین... و البته دویست و شش فکسنی راحیل:

_اینجایی؟ کی گفت پاشی دنبال من بیای؟ کی گفت
دوره بی افتی دنبال منن؟ از قبل باهاشون بودی یا
الان اومدی؟

صدایش بی شباهت به فریاد نیست.

باز هم دل می‌شکند و این بار خودش با خودش در
جنگ است.

جنگ با باور شنیده هایش... و یا دیده هایش از این
زن!

_اینا فیاض رو کشتن. تو رو هم کشوندن تو تله که
سرتو زیر آب کنن. لیا، امیر، راحیل... همشون
دستشون تو یه کاسه ست. حتی ممکنه اون دختره
راحیل رو هم سر به نیستش کنن...

زنئوس

#۹۴۰

ماشین جلوی دروازه ی آهنین متوقف می
شود. سلیم باید قطع کند و از افرادش خبر بگیرد.

باید قطع کند تا آن ها را با خودش هماهنگ کند.
اما نمی تواند نفس را بدون اینکه از جایش خبر دار
شود، رها کند.

_شنیدی سلیم؟ میگم فیاض رو کشتن...

بگو کجایی تا پیام؟!

_نیا... تورو قرآن نیا... بذار همشون فردا تو اون
مناقصه جمع بشن. من از قبل برنامه ریزی
کردم... از قبل به این روزا فکر کردم!

کجاست که می دود؟

کجاست که اینگونه نفس نفس می زند؟

_تو کار من دخالت نکن. برگرد خونه فردا میام!

__سلیم...__

وسط جمله اش، تماس قطع می‌شود. سلیم به سرعت شماره را می‌گیرد. اول بوق اشغال می‌زند و بعد...» _مخاطب در دسترس نمی‌باشد. لطفا بعدا تماس بگیرید!«

فریاد می‌زند و مشت روی فرمان می‌کوبد.

شاهین را می‌گیرد. عباس. جابر...__

هیچکدام جواب نمی‌دهند.

خونش به جوش آمده است و نگاهش به ماشین های روبه رو...__

امیر اینجاست؟

مگر می‌شود بداند آن ولد چموش اینجاست وبه راحتی رهایش کند؟

فک قفل می‌کند و در تصمیمی آنی، پایش را روی پدال گاز می‌فشارد.

دور موتور به سرعت بالا می‌رود.

همین که پایش را از روی کلاچ برمی‌دارد، ماشین با بالاترین سرعت ممکن از جا کنده می‌شود و دروازه را به همراه خودش می‌برد.

صدای مهیبی در صحنه ایجاد شده و ترمز ناگهانی سلیم، در بالا بردن این سر و صدای بزرگ دخیل می‌شود.

گرد و خاک به هوا برمی‌خیزد و دزدگیر ماشین‌ها به صدا در می‌آید.

بیا...

بیا بیرون امیر تهرانی!

زنئوس

#۹۴۱

اسلحه هایش را از پشت کمرش بیرون می‌کشد.
دو کلت کمری سر پر.
اینجا اگر تنها هم گیر بی افتد، حریف می‌طلبد.

از ماشین پیاده می‌شود و نگاهش را به ساختمان
متروکه می‌دوزد.
می‌داند که تحت نظر است.
می‌داند که از دور، دیده می‌شود.

__بیا بیرون بی نامو ووس!

فریادش بلند است و حتی می‌تواند پنجره های کهنه
و زنگ زده را به لرزه در بیاورد.

سکوت مطلق و صدای پر گرفتن کبوترهایی که
روی بام ساختمان لانه ساخته بودند، به گوش می
رسد.

جلو می‌رود.

آن ها می‌خواهند سلیم را به داخل ساختمان بکشانند
و این... این یعنی هنوز افرادش جمع نشده اند!

آدم های خودش کدام گوری رفتند؟

راحیل سگ صفت، این همه مدت کنار گوشش
بود تا او را به کام مرگ بکشاند؟

نام سگ بیچاره را با آن دختر حرام نکند.

سگ های وفادار و قدرشناس!

_آخخ راحیل... آخخ اگر پیدات کنم!

هنوز جمله اش تمام نشده است که در آهنین
کوچک باز می‌شود و چهره ی آشفته ی راحیل،
جلوی چشمانش نقش می‌بندد:

_چرا اومدی؟ کی گفت بیای؟

صورتش تماما از اشک پوشیده شده است و از
حرکات هیستریک وارش. از وحشت چشمانش
پیدااست که از چیزی ترس دارد.

_نمک به حروم لاشی... حقش نیست با یه تیر
خلاصت کنم. گم شو تو ماشین بعدا آدمت می‌کنم!

سلیم است که خرناس وار نفس می‌زند و به اشک
چشمش نگاه نمی‌کند.

نگاه نمی‌کند و اولین قدم را که به طرف پلکان
برمی‌دارد، صدای شلیک گلوله گوشش را پر
می‌کند.

مردمک هایش خیز می‌گیرند و راحیل، جلوی دید
او، با چشمان گشاد شده روی زمین می‌افتد.
با چشمان باز، با نگاه خیره... با پوستی که کم
رنگ می‌بازد.

فرصت گفتن کلمه‌ای پیدا نمی‌کند که صدای پاشنه
ی کفش زنانه‌ای به گوشش می‌رسد.
یک زن به او شلیک کرد...

یک زن، راحیل را از پشت سر، به قتل رساند...

زنئوس

#۹۴۲

نگاه مات و متحیرش را از چشمان باز راحیل
می‌گیرد و به زنی می‌دوزد که بالای سر جنازه ی
بی جان دخترک ایستاده است.

لیا... لیا بستانی همیشه مرموز!
نفس هایش تند می‌شوند و لب هایش یک وری.

__سلام زئوس!

مردمک هایش منقبض می‌شوند.

این لحن. این جمله را بار ها شنیده است.

پشت تلفن.

چندین و چند بار با این اسم خوانده شده است.

_سلام ج*ه!

فحش رکیکش لیا را می‌خنداند. قهقهه می‌زند
دخترک و با بلوز و شلوار چرمی که به تن دارد،
فقط یک گام نزدیک تر می‌شود. حالا نوک تیز
کفش هایش، در پهلوی راحیل فرو می‌روند:

_راه به راه کشته مرده می‌دی خوشتیپ! این
چندمی بود؟

سلیم نمیداند برای مرگ دختری که چند ماه با او
زندگی کرد و پسرکش را تر و خشک می‌کرد
خشمگین باشد یا...

راحیل، مرد؟

دندان روی دندان قفل می کند و پیکان یکی از
اسلحه هایش را به طرف او می گیرد:

_ نمی‌دونم اون چندی بود. ولی تا چند دقیقه دیگه،
تو هم به لیست اضافه می‌شی!

لبخند به لب لیا می‌آید و سرتاپای سلیم را نگاه
می‌کند.

حتی در چله ی زمستان هم دست از تیشرت های
چریکش بر نمی‌دارد.
لبخندش اما تلخ است:

_ هوم. تو خیلی جذابی... صدات. راه رفتنش. نگاه
کردنت. قدرتت. تیپت. رفتار. تو خدای جذابیتی!

سلیم گوشش از این اراجیف پر است. امیر را
می‌خواهد:

_امیر کجاست؟

زنوس

#۹۴۳

_با اینکه می‌دونستی اینجا تله ست اومدی.
میدونی؟ این نترس بودنت، وحشی بودنت، این
کله ی خرابت منو دیوونه کرد!

گویی در لحنش حرص بیداد می‌کند. خشم.
ناراحتی.

با دست دیگرش، زیر چشم هایش را می‌مالد و
گویی از چیزی پاک می‌کند.
اما یک لحظه اسلحه اش را پایین نمی‌آورد:

__بهت گفتم همه ی دار و ندارمو می‌دم. گفتم مال
تو... هرچی بخوای. حتی تو روم توف هم
ننداختی!

دارد با ذهن سلیم کار می‌کند.
می‌خواهد منحرفش کند. شک به جانش بی‌اندازد
که او پدرالکس است یا نه!

__کل زندگیت مثل سگ دنبال اون زنیکه هرزه
دویدی. چی به جز خیانت عایدت شد؟

گردنش را تکان می دهد.
هرکسی نداند، لیا خیلی خوب می داند نباید با
آوردن نام نفس، سلیم را خشمگین کند.

_من عاشقت بودم!

این جمله ی آخر را با عجز می گوید. با گریه. با
حال بد.

لگدی به جسم بی جان راحیل می زند و این بار
جیغ می کشد:

_دروغ نگفتمم... من واقعا عاشقت بودمم!

هنوز شیون بلندش در گوش سلیم است که صدای
جیغ زنانه ای از پشت سر، نگاهش را به آن
طرف می کشاند.

__سلیم مواظب باالش..

نفس؟

دخترک می‌دود و هنوز به سلیم نرسیده است که
آمدنش با صدای شلیک یک گلوله ی جنگی همراه
می‌شود.

زنئوس

#۹۴۴

در کسری از ثانیه ساعد دخترک را چنگ می‌زند
و پشت ماشین می‌کشاند.
هدف گلوله، قلب لیا بستانی است.

زن، با اسلحه ای که در دست دارد، روی تن
راحیل می‌افتد و خون از تنش جاری می‌شود.

سلیم نفس نفس می‌زند و گردن می‌کشد.

لیا به درک واصل شد!

بخار از دهانش بیرون می‌زند وقتی که دست
دور صورت دخترکش قاب می‌کند.

اینجاست. سالم است. تیر به هیچکدامشان نخورد:

_خوبی؟

نفس می‌گیرید و با چانه ی جمع شده، سرش را به
سینه ی سلیم می‌چسباند:

_چرا اومدی دیوونه؟ها؟

مشت به بازوی سنگی اش می زند و عطر مردانه
اش را بو می‌کشد:

__الان چطور از این جهنم خلاص می‌شیم؟ ها؟
فکر کردی اگر بلایی سرت بیاد، امید چی میشه؟

سلیم با یک دست کمرش را در برمی‌گیرد. اکنون
وقت این حرف ها نبود. نبود اما... بینی اش را به
شال دخترک می‌چسباند و عمیقاً نفس می‌گیرد:

__خلاص می‌شیم. از این جهنم خلاص میشیم
هردومون. باید اول اون بی‌شرف رو بگیرم!

شب است. صورت هر دویشان به سختی دیده
می‌شود و گویی خبری از کسی که گلوله را در
قلب لیا شلیک کرد، نیست!

دخترک سرش را از روی سینه ی سلیم بلند کرده
و در آن فضای نیمه تاریک نیمه روشن، برق
چشم های مرد را می بیند:

_اگر بلایی سرت بیاد من می میرم. قول
بده... همین الان قول بده زنده می مونی. که حتی یه
تار مو از سرت کم نمیشه!

سلیم تک خنده ی دردمندی می زند و با انگشت
شست، گونه ی دلبرش را نوازش می کند.
از خودش متنفر است... از انگشتانی که دیشب،
دور گلوی او قفل شدند:

_فوقش منم می رم یه سلام به اونجایی که تو رفتی
می دم و برمی گردم. ببینم راست میگی یا نه!
گریه ی نفس اوج می گیرد و این بار با هردو
دست، کناره های صورت سلیم را می فشارد:

چرا قول نمی دی؟ هوم؟

یوهو؟ انگار اینجا کسی دنبال من می گشت!

صدای بلند مردانه ای فضا را پر می، کند.
یک صدای آشنا، که باعث می شود مردمک های
سلیم به همان طرف جهش کنند.

امیر...

او بود که به لیا بستانی شلیک کرد!

زنئوس

#۹۴۵

سلیم صدای امیر را که می‌شنود بدون معطلی سر
برمی‌گرداند و او را می‌بیند.
درست وسط حیاط بزرگ و خالی...
چشمانش که از خشم به برق می‌نشینند، نفس با
وحشت لب می‌زند:

__بلند نشو... سلیم تو رو خدا بلند نشو!

سلیم با همان نگاه خیره ای که مانند دو چشم یک
ببر وحشی در تاریکی برق می‌زنند، آهسته زیر
لب پیچ می‌زند:

__از جات تکون نمی‌خوری نفس. فهمیدی؟

می‌گوید و از جا برمی‌خیزد. نفس با گریه پایش را
می‌گیرد:

یه بار. فقط یه بار صدامو بشنو. صبر کن آدمات
بیان. باشه؟ سلیم تو رو جون م...

سلیم با چانه ای سخت شده، زیر لب می‌غرد:
_می‌شینی سر جات نفس. می‌شینی و تکنون
نمیخوری!

نفس با صدایی خفه به گریه می‌افتد و سلیم پایش
را می‌کشد.

دست های دخترک روی زمین ستون می، شوند و
سرش با گریه پایین می‌افتد.
این راه، برگشتی ندارد...

ته خط، درست همین نقطه است!

همانجایی که راننده اتوبوس متوقف می‌شود و رو
به آخرین مسافرانش بلند می‌گوید:

خط آخره. همگی پیاده شن!

سلیم با اسلحه اش مقابل امیر می ایستد.

کسی نیست؟

باور کنند هیچکس به جز امیر، نمی تواند اینجا
باشد؟

یا هر کدامشان کمین کرده اند سلیم را گلوله باران
کنند؟

به به... مشتاق دیدار جناب زئوس!

زئوس

#۹۴۶

_اگر می‌خوای یکی یکی شر حرومزاده‌هایی که
من دنبالشونم رو تو کم کنی. اگر می‌خوای مثل یه
چاغال دوره بی‌افتی و کارای منو سبک‌تر کنی،
اول از خودت شروع کن.

امیر می‌خندد و سلیم به خنده اش زل می‌زند:

_البته قبل از اینکه دست من بهت برسه. میدونی
که، اگر گیر من بی‌افتی شلیک ملیک و تیر و
تفنگ نداریم. مردن آسون نداریم...

امیر حالا با حالتی عصبی و حرصی به صورت
سلیم زل زده است و انگشتش هر لحظه آماده‌ی
شلیک کردن.

__یا بهتر بگم... گیر من اگر بی افتی، مردنی در
کار نیست!

تکان خوردن فک امیر یعنی عصبانیت. یعنی کینه
های قدیمی. یعنی خشم.
سر روی شانه کج می‌کند و صدایش بلند به گوش
نفس می‌رسد:

__کجاست اون موش موشی زرنگی که فکر
می‌کرد با یه وجب قد و قواره‌ش، میتونه تو رو از
شر دشمنات خلاص کنه؟

نفس انگشتانش را محکم بند کاپوت می‌کند. به سلیم
قول داده است همینجا بماند اما...

سلیم وقتی اراجیف امیر را می شنود، جلوتر می آید.

سر نترسش امیر را می ترساند.

افرادشان گم و گور شده اند و احتمال خیلی زیادش وجود دارد که اکنون، جایی همین نزدیکی ها با همدیگر در جدال باشند.

__قبلا از من باختی. فردا بازنده ای... الانم که...

سلیم فاصله را پر می کند.

می داند اگر تیر بخورد، ممکن است جان نفس به خطر بی افتد.

اما یا رومی روم... یا زنگی زنگ!

در هر صورت می بایست این موجود کریه المنظر را جوری به گریه بی اندازد که...

__ بدهیت سنگینه بچه خوشگل. اون دهن گشادت هم
که انگار نمی‌دونه کی باز بشه و با چه جملاتی
شروع کنه!

زنئوس

#۹۴۷

پیکان اسلحه ی امیر درست روی سینه ی سلیم
میچسبد و این از چشم نفس دور نمی‌ماند.
دور نمی‌ماند که با حسی در حال مرگ، فوراً از
جا بلند می‌شود.

__ سلیم...

امیر با دیدن چهره ی ترسیده و نگران نفس، چشم می‌درد و درخشش نگاهش، حواس سلیم را پرت می‌کند.

بزرگترین نقطه ضعفش آنجاست... مگر می‌شود برایش مهم نباشد آن فلشی که نگاه این جانور در پیش گرفته است، تهش به چه کسی میرسد؟

فقط نیم صدم ثانیه سر برمی‌گرداند و همین کافیهست تا امیر با لگد، زیر دست سلیم بزند و اسلحه اش چند متر آن طرف تر پرت شود.

نفس جیغ می‌کشد و سلیم قبل از اینکه اسلحه ی دومش هم به سرنوشت قبلی دچار شود، به خودش می‌آید و در یک حرکت فوق حرفه ای، سر اسلحه را به شقیقه ی امیر می‌چسباند.

صدای پا می‌آید. صدای نفس نفس...

سلیم تا می خواهد دست امیر را بیچاند و اسلحه
اش را بگیرد، بار دیگر صدای جیغ بلندی تمام
محوطه را در بر می گیرد.

__نه نه نه.. سلیم ...

صدای جیغی که همراه با به گوش رسیدن شلیک
یک گلوله ی تفنگ است.

گلوله ای که بدون هدف نیست.

گلوله ای که از جایی به غیر از اینجا شلیک
می شود.

شاید جایی شبیه پشت بام...

از بالا گلوله شلیک می شود و... مردمک های
ناباور سلیم همان روبه رو خشک می شوند.

_امیرخان مأمورا دارن میان زودتر باید از اینجا
بریم بیرون!

آن جسم ظریف... آن جسم ظریف غرق در خونی
که روی زمین افتاده است، کیست؟

زنئوس

#۹۴۸

امیر فحش رکیکی زیر لب می‌راند و سلیم هنوز
نگاه خشک شده اش را از آن نقطه نگرفته است
که صدای کشیدن خشاب یکی از اسلحه های امیر
به گوشش می‌رسد.

اکنون نه... حالا که دیگر حتی پاهایش مال خودش
نیستند نه...

باید بدود و به آنجا برسد.

اکنون حتی می‌تواند با یک دست، جان کثیف این جانور را بگیرد.

با همان یک دست، جوری آرنجش را می‌پیچاند که صدای خورد شدن استخوان دستش، همراه با فریاد بلند از روی دردش به گوش می‌رسد. چشم سلیم هنوز دنبال آن جسم روی زمین افتاده است...

همان جسمی که خودش را سپر بلای او کرده بود و حالا سلیم حتی اگر بمیرد هم، کم است.

یک فشار دیگر و تا می‌خواهد با فریاد بلندش، یک گلوله در مغز امیر خالی کند، تک تیرانداز روی پشت بام، یک گلوله ی دیگر شلیک می‌کند.

سلیم تیز است اما... نه تیز تر از تیر تفنگ!

جاخالی می‌دهد و هدف گلوله، به جای سرش، به بازوی چپش می‌رسد.

یک ثانیه بی جان شدن دستش کافیهست تا امیر با تمام سرعتی که در خودش سراغ دارد، از آنجا دور شود. او و حتی تک تیراندازی که از قبل روی پست بام جا خوش کرده بود.

خون روی زمین می‌چکد و مرد آواره حال، به طرف جسم ظریف دختری می‌دود که روی زمین افتاده است.

مردمک هایش از شدت شوک گشاد شده اند و سینه اش تکان نمی‌خورد!

روی زانو می‌نشیند و مانند یک طفل کوچک گناهکار، آهسته صدایش می‌زند:

__نفس؟

زئوس

#۹۴۹

تیزی شیئی را درون سینه اش حس می‌کند.
درد دستی که خون از لابه لای انگشتانش به پایین
می، چکد را اصلا نمی‌فهمد.
قلبش... این قلبش است که با دیدن خون روی لباس
سفید رنگ دخترک، دارد از تپش می‌ایستد.

__سد.. سلیم...

حرف می زند. صدایش می آید و این مرد را مانند
یک دیوانه ی ناباور، به خنده می اندازد. خنده ای
عصبی... یک خشم بی امان...

هر دو دستش را زیر سر دخترکش قفل می کند و
روی صورتی که هر لحظه بی رنگ تر از قبل
است، خم می شود:

_چه غلطی کردی؟ هاااا؟ نفس تو چه غلطی
کردی مگه من نگفتم از اون خراب شده بیرون
نیا؟

سینه ی دخترک محکم بالا می آید و صدای خس
خس سینه اش، یعنی خون...
نه... نه... نه نباید خون بالا بیاورد.

_ششش... آروم باش دردت به جونم غلط کردم...
غلط کردم...

صدایش زخم دارد. بغض مردانه دارد. فریاد
انباشته و کهنه دارد.

بدون معطلی شال را از سر نفس بیرون می‌کشد و
زیر کمرش می‌اندازد.

گلوله درست به پهلوی راستش خورده است.
نقطه ای بسیار خطرناک...

__عشق... ابدی من...

تمام عضلات صورتش از خشم و حال بد منقبض
می‌شوند و شال را گره می‌زنند.

__چشماتو نبندیا؟ این یه بارو حرف گوش کن...
خب؟

زئوس

#۹۵۰

این خون، یعنی حکم مرگ امیر...
این خون یعنی به پایان رسیدن دنیا برای تک تک
کسانی که در آن نقش داشتند.
دست زیر زانوهایش می اندازد و تنش را از زمین
می کند.

__س... سلیم...میشه نگام کنی؟

گویی زمین زیر پای سلیم وجود ندارد.
پاهایش برای توقف ثانیه ها، به خدا التماس
می کنند...

جسم بزرگی میان گلویش گیر می کند.
باید در ماشین را باز کند...

کسی نیست... کسی نیست لعنتی... همه ی دنیا
بدانند، اگر تار مویی از سر این دختر کم شود،
زئوس دیگر زئوس نیست.

جلاد است که ریز و درشت نمی شناسد.
ظالم و مظلوم نمی شناسد.

فقر، غنی، کس دار و بی کس را نمی شناسد.

دست خون آلود و ظریف دخترک، کنار گونه ی
مردی می نشیند که مردمک هایش برای پیدا کردن
راهی دو دو می زنند.
نمی شنود.

کر است. کور است. لال است.

تو... تو چشمم... نگاه کن و...

نفس نفس می زند. دمای بدنش هر لحظه کمتر می شود و سرخی آن خون بیشتر.

سلیم با دست سالمش، درگیر دستگیره ی در ماشین می شود.

نه. طاقت ندارد او را روی صندلی عقب بگذارد.
نه حتی یک لحظه...

_سسس... خفه شو نفس خفه شو کی گفت خودتو
سپر بلای من کنی؟ هااا؟ کی گفت؟

لبخند بی جانی روی لب های خشک نفس جا می گیرد.

این مرد حتی یک لحظه تاب آرام ماندن و قربان
صدقه رفتن ندارد.

صدای آژیر پلیس به گوش می رسد. دارند می آیند و
سلیم حتی یک ثانیه وقت برای حرام کردن ندارد.

_من.. منو نبخشیدی... هنوز؟

زنئوس

#۹۵۱

شاید اکنون می‌خواهد یک فریاد بلند بزند.
شاید دلش می‌خواهد تک تک وسایل سر راهش را
نابود کند:

_هیس گفتم... هیس!

او را روی صندلی جلو می‌نشانند. دست کوچکش
بی جان روی پاهایش می‌افتد و این بار فریاد سلیم
همه جا را فرا می‌گیرد:

__نفسسسسس؟

سیب گلوی دخترک با درد تکان می خورد و خیسی
خون را قورت می دهد:

__هستم... هنوز زندهم... میشه بذاری تو بغلت
بمونم؟ اونجا... اونجا بمیرم...؟

چیزی از دلش کنده می، شود و وحشت را به تک
تک سلول هایش می چشاند.

دست دور گونه های سرد دخترک حلقه می کند و
از سرمای پوست او، وحشتش دوچندان می شود:

__زر نزن. می خوام خودم و خودت و یه جا با هم
آتیش بزنم که دست از سرم برداری؟ اینقدر منو
دق نده نفس، اینقدر دیوونه م نکن با حرفات!

اشکی از گوشه ی چشم نیمه باز دلبرش پایین
میچکد و صدای آهسته و خفه اش، سلیم را
بیچاره می‌کند:

_وقتی که بهم دادن تموم شد. مواظب... مواظب
امید هستی دیگه؟ بچه م... بجز تو... هیچکس
رو نداره...

سر سلیم دارد نبض می‌زند و پلکش نم می‌گیرد.
بیش از این معطل کردن یعنی دیوانگی محض.
در را محکم می‌بندد و با نمی که کم کم به پلک
پایینش هم می‌رسید، پشت رل می‌نشیند.
از اینجا می‌تواند رقص نور ماشین های پلیس را
ببیند.

چگونه دخترکش را از این جهنم بیرون بکشد؟
همه اش تقصیر او شد. به خاطر رفتارهای احمقانه
ی سلیم...

_می برمت بیمارستان. خب؟ چشمتو ببندی خودم
و خودت و این ماشین بی صاحب رویه راست
میفرستم ته دره، بچه ت بی کس و کار بزرگ
می شه... فهمیدی؟

چقدر بغض مردانه ی صدایش درد دارد.
مانند فرو رفتن خنجر تیز در سینه ی آدم...

زنئوس

#۹۵۲

دخترک از شدت درد نفس نفسی می زند و نگاه
خیره اش را به او می دهد.

اویی که صدای آژیر را شنیده است و به سرعت
دنده عقب می‌گیرد:

__محکم بشین!

محکم؟ چگونه بگوید حتی جان نگره داشتن آن
فاصله ی چند میلی متری را بین پلک هایش ندارد
و هر لحظه ممکن است بسته شود؟

__یک، دو، سه...

شماره سه اش منتهی می شود به سرعت بالای
ماشین، و از جا کنده شدن دروازه ی کنترلی که
امیر با بدذاتی تمام به رویشان بسته و آنها میان
بلبشو، حتی روحشان خبر دار نشده بود.

تن دخترک به شدت تکان می‌خورد و روی در می‌افتد.

_چشماتو باز کن باز کن کن لامصبیب...
نمیشنوی چی می‌گم مگه؟

نفس به زور باز نگه می‌دارد و سلیم با آن سرعت
بالایش در جاده ی خاکی، با نور رقصنده ی
ماشین ها رودر رو می‌شود.

مشت روی فرمان می، زند و فریاد بلندش، می
تواند به پرده گوش آسیب برساند.

عاجز است... آری، سلیم اکنون عاجز ترین
است...

درست مانند روزی که نفس پشت تلفن گفته بود
ترمز ماشینش کار نمی‌کند!

مغزش همه ی راه ها را پردازش می‌کند.

باید بهترین راه را انتخاب کند.

ممکن بود لاستیک هایش آسیب ببینند و در دردرس
بی افتد. اما به هیچ وجه نمیتوانست این ریسک را
قبول کند که برای نجات دادن دخترکش، منتظر
رسیدن آمبولانس باشد.

نفس تک تک این حالات را می بیند و با همان
یک لایه ی باریک از دیدش، لبخند می زند:

_تو... هنوز... عاشق منی!

زنئوس

#۹۵۳

یک تخته سنگ بزرگ و عظیم روی سینه ی مرد
آوار می شود.

چگونه توانست او را اینقدر آزار دهد؟

بغض مردانه اش باز هم بالا و پایین می شود و
مردمک های پر تلاشش، بالاخره یک راه در رو
پیدا می کنند.

__محاصره شدی سلطانفر. هرچه زودتر ماشین رو
متوقف کن و پیاده شو!

دندان روی دندان می فشرد و صدای آهسته ی
دخترک، به پاهایش جانی می دهند تا ماشین را
مانند جت، از زمین جدا کند:

__حالا حتی اگر بمیرم، حالم خوب خوبه!

ماشین با شدت وارد راه پر از سنگلاخی می‌شود و
از صدای بلند موتورش، مأمورها یکی یکی از
ماشین هایشان پیاده می‌شوند.

گرد و خاک میان تاریکی فضا می‌پیچد و هرکدام
از آن مأمورها، می‌خواهند خودشان لاستیک
ماشین سلیم را برای شلیک کردن پیدا کنند.

سلیم از آینه ی وسط، ماشین های جا مانده و
ماشین هایی که دنبالش افتاده اند را نگاه می‌کند.
نگاه می‌کند اما، هرگز نمی‌خواهد این سکوت
بینشان ادامه دار شود:

پاشو نفس. پاشو با توأمم! الان می‌برمت
بیمارستان... بعدش با هم حرف می‌زنیم!

دخترک گونه اش را به صندلی می‌چسباند.
چقدر خوابش می‌آید و... اینجا چقدر جان می‌دهد
برای خوابیدن!

_ لَج نکن. تو رو به خاک نگار قسمت میدم، لَج
نکن... با من حرف بزن. نگام کن. نفس؟ نمی‌دارم
یه تار مو از سرت کم شه... هر دومیون برمیگردیم
پیش امید! منو ببین...

صدای تیراندازی به گوش می‌رسد.
صدای برخورد تیر به سپر ماشین.
بار دیگر مشت به فرمان بیچاره می‌کوبد و صدای
کم جان دخترک، میان صدای تیراندازی، خیلی
ضعیف شنیده می‌شود:

دست از... دست از دوره افتادن... دنبال
الکس... بردار!

زئوس

#۹۵۴

صداها کمرنگ تر می شوند.

ماشین ها جا می مانند.

شاید کسی به آن ها دستور می دهد ایست کنند. شاید
کسی آنجا نمی خواهد سلیم گیر بی افتد.

نفس تند می کند و ماشین را به سختی روی جاده
می اندازد.

باور کند جا ماندند؟ که دنبالشان نیامدند؟

فرمان را کنترل می‌کند و سرعتش را در کوتاه
ترین زمان، به بالاترین حد ممکن خودش
می‌رساند.

_اگر... اگر بهت بگم... بگم اون کیه... قول میدی
که...

نیم نگاه تیز سلیم، صورت کبود دخترک را نشانه
می‌رود.

چرا هر لحظه بیشتر و بیشتر رنگ میت می‌گیرد؟

دستش را چنگ می‌زند و با قلبی که از سینه اش
فراری شده است، انگشتان کوچکش را به لب
هایش می‌چسباند.

عمیق می‌بوسد و درد روی سینه اش دوچندان
می‌شود.

عمیق می‌بوسد و به خودش لعنت می‌فرستد!

___اگر هویتشو... بگم... قول میدی دیگه دنبالش
نری؟

___کیه اون بی شرف؟

پلک های نفس برای چند ثانیه ی کوتاه روی هم
می افتند و سلیم دیوانه گون فریاد می زند:

___باز کن اون دوتا بی صاحبووو!

حتی عشقش هم وحشیانه و پر از خودخواهی
است.

___او... اون برگشته!

___کی؟ کی برگشته؟

سینه ی نفس تکان محکم دیگری می خورد. درست
مانند جان کندن قبل از مرگ...
و این می تواند سلیم را جنون زده کند:

_به خداوندی خدا اگر بلایی سرت بیاد، فردا تک
تک اون بی ناموسا رو می کشم بعدم خودمو تحویل
می دم... شنیدی؟؟؟ هی هی هی..._

از لابه لای ماشین ها به سرعت گذر می کند و
حتی صدای ترمز های ناگهانی شان را نمی شنود.
فقط می خواهد تا اولین بیمارستان پرواز کند!

تو... تو... ساختمون... روبه روی شرکت...

حالتی مانند عوق زدن می گیرد و سلیم انگشتانش
را تا مرز شکستن فشار می دهد:

_حرف نزن... حرف نزن فقط چشمتو باز نگه دار!

_او... اونجا... دیدم که... دیدم که از دور... با یه دوربین... به اتاقت نگاه می کرد!

زنئوس

#۹۵۵

به شهر نزدیک شده اند. چیزی تا بیمارستان نمانده است و سلیم بدون اینکه متوجه باشد او درمورد چه کسی صحبت می کند، دست زیر چانه ی سردش می گذارد:

_کی؟ کی منو نگاه می‌کرد؟ ببین اگر قوی باشی
همین امشب می‌رم امید رو میارم پیشته.
خب؟ دیدی همش می‌گفت مامان مامان؟

با گفتنش فقط از خودش متنفر می‌شود و بس.
با گفتنش فقط دلش مرگ می‌خواهد.

_الکس...

نام الکس از بین لب هایش خارج می‌شود و در
حالی که انگشتان سلیم محکم تر از قبل بند چانه
اش شده اند، سرش روی شانه می‌افتد.

سلیم از دور نمای بزرگ ساختمان بیمارستان را
می‌بیند.

می، ببند و در حالی که یک دستش به فرمان
است، با خنده ای باورنکردنی به طرفش
برمی‌گردد:

_رسیدیم... رسیدیم!

لبخند روی لب هایش خشک می‌شود.
مردمک هایش ثابت می‌مانند.

_نفس؟

یک نگاه به جلو می‌اندازد و وارد خیابان می‌شود.
با همان سرعت بالا...

صدایش اما، گویی از ته چاه بیرون می‌آید.
دستش را از چانه اش، به گونه ی یخش می‌رساند
تا موهایش را از جلوی چشمانش کنار بزند.

موها کنار می روند و سلیم با چشمان بسته ی
دخترک روبه رو می شود.

بسته است... چشمانش را بسته است!

_نفس؟ باز کن...

دستوری می گوید و هی حواسش را به رانندگی
می دهد.

کم کم به ترافیک می رسد.

لعنت... اینجا مگر محل ورود آمبولانس نبود؟ این
همه ماشین اینجا چه غلطی می کنند؟

_نفس با توام...

سینه اش از حرکت می ایستد. دخترک، با
معصومیت به خواب رفته است و خوابش دیگر
دارد طولانی می شود:

_کری مگه؟ میگم باز کنننن!

داد بلندش هم نمی‌تواند باعث باز شدن آن دو چشم
آبی رنگ شود.

ماشین سلیم پشت ترافیک متوقف شده است.
دیوانه و سرگشته هر دو دستش را زیر گردنش قفل
می‌کند و با وحشت تکانش می‌دهد.

تکان تکانش می‌دهد و نمایان شدن هاله ی کبود
رنگ روی گردن دختر، آرامش نداشته اش را به
یغما می‌برد.

_گو*ه خوردم نفس. باشه؟ غلط کردم درد چشمت
به جونم باز کن... باز کننن!

بیدار نمی‌شود... بیدار نمی‌شود!

زنوس

#۹۵۶

راه نفس سلیم بسته می شود.
دارد کم می آورد و آن دو چشم بسته، جهان را
مقابل دیدگانش تیره و تار کرده اند.

فورا از ماشین پیاده می شود و میان بوق ماشین
هایی که آنجا گیر افتاده اند، به سرعت در طرف
شاگرد را هم باز می کند. سر روی شانه افتاده ی
دخترک دنیایش را روی سرش خراب میکند.

«_هوم. جون بکن تا ذره ذره مردنتو با چشم
ببینم. جون بکن دختر هرزه و بی آبروی عاطفه!»

از ته جان ناله سر می دهد و دلش می خواهد
گوشی نداشت... زبانی نداشت تا هیچ وقت نه این
جملات را به زبان می آورد و نه می شنید.»

مانند پر کاه او را روی بازوهای خود می کشد و
درد عمیق دستی که تیر خورده است، حالا
خودنمایی می کند.

نادیده اش می گیرد اما خون هردونفرشان، لباس
سفید رنگ نفس را تماما به رنگ سرخ درآورده
است.

«_به جون امید، دردسراتو که... که تموم
کردم... یه جوری میرم... یه جوری میرم که دیگه
هیچوقت رنگ چشمامو نبینی...»

رگ گردنش در حال پاره شدن است وقتی بغض
می زند:

__نفس؟ قربونت برم چشمتو باز کن... یه لحظه
نگام کن تا بدمت دست دکترا...

در صدایش هم پستی و بلندی نفس هایش شنیده می
شود. هم بغض کهنه ای که گویی امشب قصد
داشت مانند یک آتشفشان خفته، سر باز زند.

در آن خیابان شلوغ، تمام نگاه ها را به خودش
جلب کرده است مردی که ماشینش را همانجا وسط
خیابان رها کرده و سنگینی یک کوه روی شانه
هایش آوار شده است.

__ببین همه دارن نگامون می کنن. دلت خنک میشه
یه ملت سلیمتو اینطوری درمونده و نزار ببینن؟

گونه ی زبرش را به نرمی گونه ی دلبرش
می چسباند و تا بوی تنش را به مشام می کشد،
آتشفشان منفجر شده و فریادش میان گردن و شانه
ی دخترک خفه می شود.

«_سلیم، تو رو خدا امیدو نبر...»
«_بکش... اگر با کشتن من آروم می گیری
بکش... جون من مال توئه»
«_من هیچ کاری نکردم... نکردم... نکردم..
نکردم...»

زئوس

#۹۵۷

اشک است که از چشمانش شره می گیرد و فریاد
پشت فریاد است که از گلویش خارج می شود.
پاهایش توان دویدن ندارند اما، مجبورند...
باید بدونند.

یک جسم سرد و بی جان روی دستانش مانده
است.

یک جسم ارزشمند... جسمی که حتی با وجود
خیانت بزرگش، هنوز هم حکم جان داشت برایش.

حجم خونی که خودش هم از دست داده است زیاد
به نظر می رسد. این دست، قبل تر ها هم تیر
خورده است.

لب هایش خشک است و صورتش خیس از اشک
های مردانه ای که چشمانش حتی در کودکی،
رطوبتشان را حس نکرده اند.

راهی که گویی صدها فرسخ طول کشیده است،
تمام می‌شود.

پاهایش مقابل درب بزرگ اورژانس قدرت
بیشتری می‌گیرند و حنجره اش بلند ترین فریاد
عمرش را تجربه می‌کند:

__برانکارد بیاریید... زخم داره می‌میره!

چند نفر فوراً از راهرو به طرف محوطه ی
اورژانس می‌دوند و یکی برانکارد را هول
می‌دهد.

درب ریلی شیشه ای مقابل کارکنان اورژانس باز
می‌شود و سلیم هم به همانجا می‌رسد.

پرستارها فقط خون زیادی که تمام لباس های زن
و مرد را فرا گرفته می بینند و به هول و ولا
می افتند.

سلیم به آهستگی دخترک را روی تخت قرار
می دهد و وقتی آنها به سرعت شروع به هول دادن
تخت می کنند، پاهایش او را قدمی به عقب هول
می دهند.

_چه اتفاقی برایش افتاده آقا؟ لطفا همراه ما بیاید
داخل!

_تیر خورده... تیر خورده!

میگوید و مشتش را با تمام توان روی سر خود
می‌کوبد.

خودش را جلوی سلیم انداخت؟

زنئوس

#۹۵۸

جرأت داخل رفتن ندارد. جرأت روبه رو شدن
ندارد و فقط یک چیز را می‌شنود:

__نبض نداره... نبض نداره، فوراً اتاق احیا!

جان از پاهایش فرار می‌کند و تنش همانجا، کنار
دیوار آوار می‌شود.

شانه هایش می‌لرزند...

_کد نود و نه به اورژانس... کد نود و نه به
اورژانس...

نفسش می‌رود و چیزی راه تپش قلبش را می‌بندد.
هیچ کس را نمی‌بیند. نه حتی کسانی که با ترس و
ترحم نگاهش می‌کنند.

فقط گوش هایش هستند که می‌شنوند.

_آخی... چقدر عاشقه!

_من دیگه تا دوسه روز خوابم نمی‌بره محیا. فکر
کنم دختره مرد...

_دیدی چه خوشگل بود؟ پسره داره جون می ده
واسش..._

چشم می بندد. باید گوش هایش را هم بگیرد.
باید سرش را به جایی بکوبد تا از این کابوس
بیدار شود.
همه اش به خاطر بی خوابی های این چند روز
است!

به خاطر خستگی است.
نفس هنوز هم در آن آپارتمان مجهز به سیستم
امنیتی، منتظر است سلیم امید را به دیدنش ببرد.

دارد با مجری آن برنامه ی زیرتی صحبت می کند!

«_وقتی که بهم دادن تمومه... مواظب امید باش.
بچه م به جز تو کسی رو نداره!»_

محکم پشت سرش را به دیوار سنگی می‌کوبد تا
بیدار شود.

ضربه ی بعدی محکم تر...

محکم و محکم...

_آقا!؟ این چه کاریه می‌کنید؟

بی توجه به او، همراه با غرشی بلند، باز هم
سرش را به دیوار می‌کوبد و این بار کسی بازوی
سالمش را چنگ می‌زند:

_داره از بازوتون خون میاد. فوراً باید با ما بیاید
داخل!

زئوس

#۹۵۹

اکنون بپرسد یا وقتی دیگر؟
به چه کسی بگوید مانند یک کودک، از جوابی که
قرار است بشنود می‌ترسد؟

دو دست زیر بازوهایش را می‌گیرند و سلیم هم
جانی به تنش می‌بخشد.
باید ببیند...

_ شما هم تیر خوردید آقا؟ وای ببین چه خونی داره
ازش می‌ره. ناصری؟ ناصری فوراً یه تخت آماده
کن...

اویی که تا کنون هیچ کس نتوانسته بود جایی که
نمی‌خواهد بکشانند، به فضای داخلی اورژانس
می‌برند و یکی فوراً می‌پرسد:

__سابقه ی بیماری قلبی، قندی، ارثی، کم خونی.
چیزی نداشتن؟

نداشت؟

چرا فعل گذشته به کار می برد این دختر جوان؟

هاج و واج نگاهش می کند. رنگ التماس در
چشمانش فریاد می زند:

__... یعنی چی نداشت؟

یکی فوراً جمله ی همکارش را جمع می کند:

__همکاران تو اتاق احیا دارن به همسرتون
رسیدگی می کنن. برای رسیدگی بهتر نیازه که
جواب این سوالا رو بدونیم!

چانه اش سفت و سخت می‌شود و بغض، رگ
گلایش را منقبض می‌کند:

_سابقه ی مریضی نداره... ولی... ولی یه مدت
طولانی تو کما بوده.

سیب گلایش بالاو پایین می‌شود و تند تر از قبل
لب می‌زند:

_یه بار دیگه با شوک برقی احیا شده. تو پای
راستش پلاتین داره... دیگه... دیگه... دیگه اینکه
این اواخر همش تب می‌کرد. بدنش عفونت داشت.

یکی از پرستارها با سرعت، به طرف اتاق احیا
می‌دود و نگاه خشک شده ی سلیم به دنبالش.

زئوس

#۹۶۰

او را به طرف تختی هدایت می کنند:

_فورا اتاق عمل دیگه حاضر کنید. ایشون هم باید
برن...

سلیم از تخت پایین می آید و میان حرفش می پرد:

_من تا نفهمم با زخم چکار کردید هیچ گوری
نمی رم!

صدای غرشش را همکاران دیگر هم می‌شنوند.
پرستاری که مشغول پاره کردن آستین کوتاه
تی‌شرتش بود عقب می‌رود و مرد دیوانه، قدم
هایش را به طرف اتاقی که از آن سر و صدا به
گوش می‌رسد برمی‌دارد.

_صبر کنید آقا. با این خونریزی که شما دارید کم
کم بیهوش می‌شید!

از گلو تا میانه های سینه اش دارد می‌سوزد. ترس
دارد از روبه رو شدن. ترس بزرگی که یک بار
دیگر تجربه کرده و به بزرگترین فوبیایش تبدیل
شد.

اتاق احیا اتاق بزرگیست که بخشی از اورژانس را
تشکیل داده.

درش به خاطر رفت و آمد های پی در پی باز
است و همین، قدم های سلیم را جذب می‌کند.

یکی با عجله پرده را کنار می‌زند و سلیم می‌بیند.
دخترکش را برهنه و غرق در خون، آنجا می‌بیند.
در حالی که یک زن جوان، با تمام توانش مشغول
ماساژ قلبی است.

و کسی دیگر به صورت منظم، با دستگاه، تنفس
مصنوعی می‌دهد.

این یعنی نفس نمی‌کشد...

این یعنی قلبش نمی‌زند...

این یعنی، نفس از چنگش در آمده است...

«_جون سگ داری... بازم زنده موندی ولی...»

«_این دیگه جون آخرمه. بهت قول میدم جون
آخرمه. حقمو بهت ادا می‌کنم و از سر راهت کنار
می‌رم... به جون امید...»

چشمانش سیاهی می‌روند و زیر پاهایش خالی
می‌شود.

لعنت به تنی که اختیارش دست خودش نیست.
لعنت به چشمانی که از قلبش نه، از مغزش
دستور می‌گیرند و بسته می‌شوند.

زئوس

#۹۶۱

صدای بیب بیب آرامی بیخ گوشش چسبیده و کنده
نمی‌شود.

یک درد سوزناک در ناحیه ی بازویش حس می‌کند.

چهره اش درهم می‌شود و مغزش به سرعت، اتفاقاتی که قبل از بسته شدن پلک هایش تجربه کرده را یادآوری می‌کند.

گویی که فقط چند ثانیه از پلک زدنش گذشته باشد، چشم باز می‌کند و گردن می‌کشد.

اما انگار مانند همیشه نیست. نمی‌تواند تند و تیز سرش را بچرخاند. نمی‌تواند بلند شود.

__نفس؟

صدایش گرفته و خشدار است. کمر راست می‌کند و دردش عمیق تر می‌شود.

یک آتل، به چه گندگی روی ساعد تا بازویش را در بر گرفته است!

_کجا آقا پاشدی؟ دراز بکش تا خدمه بیان ببرنت
بخش!

ابرو در هم می‌کشد و به دختر جوانی که برای
چک کردن سرمش قدم پیش گذاشته نگاه می‌دوزد:

_می‌خوام برم پیش زنم. باز کن این آت و آشغال
رو!

دخترک لحظه ای دست از کارش می‌کشد و این
بار سعی می‌کند لحنش آرام تر باشد. صدای چند
نفر دیگر هم آنجا به گوش می‌رسد.

_اینجا ریکاوریه دوست عزیز. یعنی جایی که
بیمار رو مستقیم بعد از اتاق عمل می‌فرستن. یه
کم آروم بشین تا بیان ببرنت!

اتاق عمل؟ مگر چقدر از زمان پلک بستنش
می‌گذرد؟

اصلاً... ساعت چند است؟

نفس... نفس کجاست؟

دست به سمت آنژیو کت می‌برد تا آن را از جایش
بکند. اما چشمانش سیاهی می‌روند و نوک
انگشتانش سر می‌شود.

_دراز بکش. هم اثر بیهوشی هنوز از بین نرفته،
هم این که خون زیادی از دست دادی.

زیادی زر می‌زند. با آن لحن طلبکارش که گویی
از آسمان، تلپی پایین افتاده است.

قلب سلیم از نگرانی دارد ایست می‌کند و او در
اوج خودستایی، ابروهایش را در هم گره زده و
می‌گوید لنگش کن...

_نفس سلطانفر، اون دختر جوونی که با من بود
کجاست؟ ها؟ اگر عملش کنید همینجا میارید؟

سؤال هایش مانند سؤال های یک پسر بچه ی بی
طاقت است.

اما نگاه خیره و دهان چفت و بست شده ی این
پرستار دوزاری، حس بدی به او می‌دهد.

_کری؟ میگم زنم کجاست؟

زنئوس

هنوز جواب سؤالش را نگرفته است که چند نفر
داخل می‌آیند. دو مرد جوان و یک خانم.

_امشب چقدر دیر گذشت. یه تیکه ماه بود دختره...
خدا به خانوادش صبر بده!

قلب سلیم می‌تپد و نمی‌تپد. نگاهش روی صورت
زن خدمتکاری که این جمله را گفت می‌ماند.

لعنت به تن خیانت کارش که با او همراه نمی‌شود.
لعنت به این ضعف‌ها که به او ثابت می‌کنند آنقدر
ها قوی نیست که نامش در حد نام "خدا" باشد.

_شفیع امشب شب پر کاری داشت . نصف تایمش
مشغول ماساژ قلبی بود. اونم بی نتیجه... آقا شما
خودت می‌تونی بیای رو این تخت؟ می‌خوایم
ببریمت بخش!

مخاطب سوال آخرشان کیست؟
سلیم خشک شده است. دو پای جان دار و قوی
می‌خواهد برای دویدن...
دو چشمی که سیاهی نروند و تنی که یاری اش
کند.

_آقا؟

_می‌خوام برم پیش خانومم. می‌خوام ببینمش!

این را با نگاه خیره و لب های خشک می گوید و
دو مرد، فوراً نگاهی به همدیگر می اندازند.
نگاهی که تهش شوک است. شاید شبیه به کسی که
می داند اینجا، جای مناسبی برای گفتن آن حرف
ها نبود.

همه چیز مشکوک تر می شود و سلیم را برای
رفتن مصمم تر:

_شنیدید چی گفتم؟ آقا بیا این ات و آشغالاً رو
دربیار یه لباس به من بده!

برود ببیند خوب است. ببیند به آرامی چشمانش را
بسته و خواب هفت پادشاه می بیند. ببیند و زودتر
خودش را به آن جهنم برساند...
مناقصه!

راستی نفس چه گفت؟

از ساختمان روبه روی شرکت... از کسی که با
دوربین تماشایش می‌کرد!

حتی ذهنش هم می‌خواهد خودش را به کوچه ی
علی چپ بزند!

_زنت اینجاست برادر؟

پرستار چشم غره می‌رود و به چیزی اشاره
می‌کند. سلیم اما تمام توانش را به کار می‌گیرد تا به
خودش بیاید:

_اینجاست.. تیر خورده بود!

زنئوس

#۹۶۳

هر دو مرد نگاهی به هم می اندازند و خدمتکار زن، بدون نگاه به چهره ی سلیم راه خروج را در پیش می گیرد.

قلبش بی اختیار تپش می گیرد و ضعف فراموش می شود.

پاهایش این بار از مغزش نه، از قلبش دستور می گیرند و بدون در نظر گرفتن حال جسمانی اش، او را از تخت پایین می آورند.

_چکار میکنی آقا؟ اینجا سالن ریکاوریه... شما باید...

سلیم راه خروج را بلد نیست. گان به تن دارد و چشم هایش برای پیدا کردن آخرین راهرو دو دو می زنند.

کجا برود؟

به کدام سمت؟

این بیمارستان خراب شده، دخترکش را کجا قایم کرده؟

همین که پاهایش را از تخت آویزان می‌کند، صدای بیب بیب دستگاه بلند شده و ماسک اکسیژن به همراه آن آت و آشغال‌های همراهش کشیده می‌شوند.

زن خدمتکار متوقف می‌شود و یکی از پرستارها به طرف سلیم می‌دود:

__وایسا آقا چکار می‌کنی؟

چشم می‌درد و حالا همان سلیم ترسناک همیشگی است:

__با رضایت خودم می‌رم. باز کن این بی صاحب‌بارو دستم گیره!

پسر جوان لحظه ای باز می ایستد و دگری از همان
فاصله ی دور لب می زند:

_از این در بیرون بزنی هم ما توبیخ میشیم هم
مأمور را خودت رو می گیرن! خلافتکاری؟

نفس هایش تند می شود و فریادش، بیماری که بین
هوشیاری و ناهوشیاری است را بیدار می کند:

_گفتم باز کنن!

فورا سرم ها و دستگاه را از او جدا می کنند.
پاهای برهنه اش را روی سرامیک سرد می گذارد
و یکی دمپایی حلوی پاهایش می اندازد.
پشت آن گان مسخره باز است. آن شلوار نازک
و... لعنت.

دیگر به مرد ها نگاه نمیکند. چشم هایش را به خدمتکار میانسالی می‌دوزد که با تاسف و تاجر نگاهش می‌کند.

این نگاه، برای شتافتنش به طرف در کافیست... بی مه‌با رو به همان زن لب می‌زند:

__لباسامو بیارید. کفشامو بیارید. یکی وسایل منو زودتر بیاره!

زنوس

#۹۶۴

شانه اش را به دیوار راهرو می‌دهد و از دور نگاه
می‌کند دو مأموری که از سرپرستار بخش سؤال
می‌پرسند.

احتمالا آنها گمان می‌کنند سلیم هنوز در اتاق
ریکاوری است.

دارد جان می‌دهد تا دخترکش را ببیند.
فقط خوب شود. چشمانش را باز کند. سلیم غلط
کرد که او را به گریه انداخت.
غلط بکند بار دیگر، نازک تر از گل به دخترکش
بگوید.

سیب گلویش با درد تکان می‌خورد و چشم می‌بندد
تا سرگیجه اش را نادیده بگیرد.
این آتل مسخره را کجای دلش بگذارد؟

__تقریبا چقدر دیگه از اتاق عمل میارنش؟

_معلوم نیست. تیر به دستش خورده. ممکنه عمل
تموم شده باشه و الان ریکآوری برده باشنش.
احتمالا تا یک ساعت آینده به بخش منتقل می‌شن!

خانمش چی؟ فوت شد یا...

دست بی جانش روی دیوار خشک می‌شود. دارند
درمورد چه کسی صحبت می‌کنند؟
مگر چند مجروح دارند که گلوله خورده باشد؟
چند نفر با همسرشان اینجا بستری هستند؟

_خون زیادی از دست داده بود همسرش. هم از
ناحیه زخم و هم به خاطر سقط جنین چند هفته
اییشون. البته جنین که نمیشد گفت..._

گوش هایش سوت می‌کشند. نه... احتمالاً درمورد
کسی دیگر حرف می‌زنند.

زانوهایش تا می‌خورند و کسی با نگاه متأثر، از
کنارش رد می‌شود.

بچه... نفس باردار بود؟

_روی گلوش رد کبودی دیده می‌شد. حتی چند
جای بدنش. احتمالاً کسی قبلاً هم نیت قتلش رو
داشته. قتل، تجاوز، یا هر خشونت دیگه ای...

گویی سینه اش تیرباران می‌شود. سرگیجه بیشتر و
بیشتر خودنمایی می‌کند و مرد قوی هیکل، روی
زمین سرد می‌نشیند.

_تموم کرد یا تونستید نجاتش بدید؟

تنها دلیلی که گوش هایش هنوز هم می شنوند،
رسیدن به این نقطه است.
تنها دلیل زنده ماندنش...

_خوشبختانه همکارانمون به موقع تونستن نجاتش
بدن. فعلا تحت جراحیه. اما اگر خونریزی داخلی
ادامه داشته باشه، امکان زنده موندنش خیلی
سخت می شه!

زئوس

#۹۶۵

بوم... بوم... بوم...

تپش کند قلبش، همینگونه است. کند است اما،
صدایش به گوش می رسد. مانند تبلی بزرگ، که
کوبش کمی دارد اما صدایش، خیلی خیلی بلند
شنیده می شود.

_خبر قطعی رو کی میتونم بگیرم؟

_اگر تا فردا خونریزی داخلی نداشته باشه و به
هوش بیاد، احتمال زنده موندنش بالا می ره.

چشم هایش می سوزند. دستش مشت می شود و در
سرش، هزاران بار امیر را سلاخی می کند.
قبل از اینکه قسر دربرود، باید آن ولدحرام را
بگیرد.

باید بگیردش و مانند سگ جان دادنش را با
چشمان خودش ببیند!

_ممنون خانم. پس وقتی مجروح مرد به بخش
منتقل شد، فوراً به ما خبر بدید. باید بازجویی و
شناسایی بشن. ما همینجا تو محوطه ی بیمارستان
هستیم!

لب های خشکش را تر می کند و رفتن مأمور را به
نظاره می نشیند.

هرگز اجازه نمی دهد این راند را ببازد.

هرگز... هرگز... هرگز...

اما... شاید فراموشش شده است که، "خدا" کسی
دیگر است...

شانه هایش با درماندگی تکان می خورند. کلمات آن
زن دارند روح و تنش را زخم می زنند.
تجاوز... قتل... سقط...

دست سالمش را در موهای کوتاهش چنگ می کند
و درد نشسته در پوست سرش را نادیده می گیرد.
این مغز، باید روی دیوار پاشیده شود!
فریاد بزند، گیر نمی افتد؟
این بیمارستان را روی سر آدم هایش خراب کند
چه...؟

چگونه؟ چگونه حیوانی شد که چشم و گوشش را
روی خواهش نگاه آن دختر بست؟

چشم می بندد و بدون فکر، بدون لحظه ای
درنگ، خدا را در دل صدا می زند.
صدایش می زند و لحظه ای، تمام وجودش را
حسی از عجز و شرمندگی فرا می گیرد.
چانه اش سفت و سخت می شود از بغض مردانه
ای که امشب می خواست مردانگی اش را زیر
سؤال ببرد:

__تو رو جون عزیزت نگیرش!

عاجزانه و کودکانه، زیر لب نفس می‌زند. پس از مدت ها... پس از سال ها... آخ از صدایش!

__قدرشو می‌دونم به کرم‌ت قسم... بهم برش گردون! نوکرتم... غلامتم... هرچی تو بگی!

زنئوس

#۹۶۶

از آینه ی کناری، پشت سرش را نگاه می‌کند. با همان چشمان به خون نشسته ای که به تازگی باز شده اند.

پس از یک عمل جراحی!
هوا نم نمک رو به روشن شدن می‌رود.
گرگ و میش است.

_دختره کمکی داشت به قرآن. یه جوری غیب شد
که حتی بچه های دم در هم شصتشان خبردار
نشد!

خط بین ابروهایش عمیق تر از قبل شده. موهای
سفید کنار شقیقه هایش، امشب بیشتر از هر زمان
دیگری در چشم هستند.
پیر شد.

یک شبه پیر شد.
وقتی صدای آن زن را شنید پیر شد.

وقتی نام تجاوز را شنید... سقط... قتل...

اگر به این ها تهمت ناروا، آزار روحی روانی، و
جدا کردن فرزند از مادر را هم اضافه می‌کردند،
پکیج سلیم کامل می‌شد!

_کجا برم آقا؟

کجا برود؟ جایی که تمام این راه های کوچک و
فرعی را به طرف خودش می‌کشاند.
نقطه ی مرکزی.

جایی که سارا آن ها را می‌کشاند.

_کجا رفته؟

مرد جوان گوشی تلفنش را از جیبش بیرون
می‌کشد و همزمان با رانندگی، رو به سلیم لب می
زند:

__وایسید خبر بگیرم!

سلیم در سکوت، به خیابان تقریباً خلوت نگاه می‌دوزد.

از قبل می‌دانست این شب خاص، طولانی از آب در می‌آید.

اما حتی فکرش را نمی‌کرد، اینگونه پیش برود!

__الو شاهین؟

__...

__دختره کجا رفت؟ تا کجا پی شو گرفتید؟

__...

__چی؟؟!

حتی صدای بهت زده ی پسرک، نمی تواند سلیم
را به برداشتن نگاه خیره اش از خیابان، ترغیب
کند.

پسرک آب دهانش را قورت می دهد و با ترس به
سلیم نگاه می کند.

سلیم آهسته و ترسناک لب می زند:

__چه گوهی خوردین باز؟

زنئوس

#۹۶۷

تماس را قطع می‌کند و حتی سرعت ماشین هم
پایین می‌آید.

سلیم این بار تیز به طرفش برمی، گردد و اگر یک
خطای دیگر ببیند، همه شان را از دم تیغش رد
می‌کند.

اکنون دیوانه تر از او، بدحال و نابه سامان تر از
او روی زمین وجود ندارد.

__چی گفت؟ لالمونی گرفتی؟

رنگ از رخ پسرک پریده و می‌ترسد حالا که او
به جای همه ی افراد سلیم کنارش نشسته، به
تنهایی سیل خشم رئیسش قرار گیرد:

__آقا... آقا می‌گه... می‌گه رد سارا رو تا خونه ی...
خونه ی...

سلیم با یک دست یقه اش را چنگ می‌زند و کنار
گوشش خرناس می‌کشد:

__دیر زر بزنی همینجا سقطت می‌کنم!

درمانده می‌شود و بیچاره حال، وقتی مجبور
است جواب بدهد:

__میگه ردشو تا خونه مادرتون زدن. گویا... گویا
چند دقیقه بعدش، چند تا آمبولانس و...

مردمک های سلیم دو دو می‌زنند. این بار به جای
یقه، گردنش را می‌گیرد. آن رگ مخصوص را:

__چند تا آمبولانس و...؟

ناله سر می‌دهد پسر جوان و شب به سحر رسیده
ی سلیم را با جمله اش، تکمیل می‌کند:

_چند تا آمبولانس و یه نعش کش پزشکی قانونی
اونجا رسیدن...

زنئوس

#۹۶۸

زنگی در سرش به صدا درآمد و چیزی در
وجودش تکان خورد.
یک حس بد... یک حال بد دامن‌گیرش شد:

_نعش کش چرا؟ مثل آدم حرف بزن تا نعش
خودتو همین‌جا ننداختم!

__آقا به خدا من نمیدونم!

با عجز می‌گوید و سلیم نوک اسلحه اش را در یک حرکت، روی سر مرد می‌گذارد:

__وقت نرمش ندارم. وقت مشتش و مال ندارم یه تیر می‌زنم تو سرت خلاصت می‌کنم.

مرد جوان با وحشت، فرمان را محکم در دست می‌گیرد:

__آقا به قرآن منم همین‌ا رو شنیدم. گفت جنازه ای که از خونه آوردن غرق خون بوده. انگار...
انگار...

فشار می‌دهد اسلحه را و فریادش، پرده‌ی گوش
مرد را پاره می‌کند:

_انگار چی حرومزاده‌ههه؟

کم مانده به گریه بی افتد آن بی نوا، اما جواب
می‌دهد:

_انگار اون جنازه سر نداشته آقا... سرشو بیخ تا
بیخ بریدن!

درنگ می‌کند برای هضم این جمله. لحظه‌ای
صبر...

دست‌های سلیم بی جان و شل، پایین می‌افتند و
مرد برای گفتن بیشتر، جرأت می‌گیرد:

اون دوتا آمبولانس هم گویا یه دختر جوون که
خدمتکار بوده و یه مرد میانسال رو بردن!

زنئوس

#۹۶۹

دست از عوق زن کنار جوب می‌کشد و رویش را
به طرف ماشین برمی‌گرداند.

چشمانش سوز می‌زنند.

از رطوبت مردانه ای که لایه ی اول را پر کرده
بود.

«_سلیم... تو بچه ی منی!»

صدای مادرش است. مادری که از نامادری هم
کمتر محبت کرد. مادری که در حق کودکی هایش
ظلم کرد!

دست سالمش را به پیشانی اش می‌گیرد و روی
پایه های کنار جوب می‌نشیند.
مادرش مرده... مادرش!
شانه هایش پایین می‌افتند و نفس هایش به سنگینی
از سینه اش خارج می‌شوند.
چه می‌شد اگر طعم یک زندگی معمولی را
می‌چشید؟
مثلا از صبح خروس خوان، تا بوق سگ دست
فروشی می‌کرد. اما شب که به خانه می‌رسید،
غذای گرم مادرش را می‌خورد و دست نوازش
پدرش روی سرش کشیده می‌شد.

یا می‌توانست کارگری کند. می‌توانست راننده شود.
مربی ورزشی. هر شغل بی‌دردسر و کم‌درآمدی
که شب‌ها او را به خانه وصل کند.
برود و عطر غذای ارزان قیمت را به ریه بکشد.
شب را با همه‌ی خستگی‌اش، در آغوش عشقش
بگذراند و با صدای نفس‌هایش به خواب برود.
شاید هم نیمه‌شب با گرمای تنش بیدار شود و دلش
هوس شیطننت‌های زن و شوهری بکند.

عشقش؟

آری عاشق است. بدجور عاشق است.
با وجود بد بودن حالش. با وجود این همه گرفتاری
و مرض... عاشق دختر است که روی تخت
بیمارستان افتاده.

مادرش مرد و عزای سلیم، باید همین‌جا تمام
شود.

تمام شود که قبل از رسیدن موعد مهم، کارش را
به سرانجام برساند!

_آقا؟ خوبید؟

جوابی نمی‌دهد. درد دارد سینه اش...
شهرام، هستی را سر برید!
درست مانند یک قربانی.
مقصر کیست؟ سلیم؟

_آقا شرمنده که تو این وضعیت اینارو می‌گم. ولی
می‌ترسم دیر بشه!

زنئوس

#۹۶۹

چشم هایش را روی هم فشار می دهد و نفس بریده
بریده اش را بیرون می فرستد.

صدای نفس یک دم از بیخ گوشش نمی رود.

(_تو مقصری... مقصر مرگ مادرم... تو بابامو
ازم گرفتی... خواهرمو... سلیم تو با ندونم کاریات
خانوادمو نابود کردی!)

سلیم مقصر است. مقصر مرگ همه ی کسانی که
به دنبال کثافت کاری عاطفه مردند، سلیم است.

آری بچه بود... بچه بود اما... کاش دهان بی
صاحبش را می بست.

بعضی حقایق، گفتنی نیستند.

بعضی حقایق، زلزله می‌شوند و آوارشان، سال
های سال روی دوش افراد بی گناه می‌ماند!

_آقا؟ ته و توی ساختمونای روبه روی شرکت رو
درآوردیم. هیچکدوم مورد خاصی نداشتن، بجز
یکی از واحدها...

نفسی می‌گیرد تا به خودش بیاید. معده اش
خالیست. چشمانش بی خواب... و... خون زیادی
هم از دست داده است!

_خب؟

مرد جوان چهره ی داغان و رنگ پریده ی سلیم
را که می‌بیند، بهت زده گامی پیش می‌آید:

__خوبید آقام؟

از جا بلند می‌شود و مقابل مرد می‌ایستد. لباس
هایش تماما خونی هستند.
خون خودش و... نفس!

هوای سرد، انگار ضعفشش را بیشتر می‌کند.

__خب؟ یکی از واحدا چی؟

مرد جوان آشفته حال مجبور به ادامه ی صحبت
می‌شود:

__یکی از واحدا ی ساختمون روبه رویی به نام
کنعانیه!

لحظه ای مکث می‌کند. با وجود آنکه وانمود
می‌کرد به چرت و پرت های نفس، درمورد چیز
های ماورایی که دیده است اهمیتی نمی‌دهد،
ناخواسته دنبال ایده هایش را می‌گرفت و به سرنخ
های جالبی می‌رسید!

_آقا پسرش دستمونه. می‌تونیم کلید واحد رو از
پسرش بگیریم!

فقط نود دقیقه ی دیگر وقت دارد. به اندازه ی یک
بازی فوتبال!

تا آن زمان، می‌تواند این قضیه را فیصله دهد؟

اگر مهمل باشد؟ اگر چرند باشد یعنی...یک باخت
بزرگ!

_مجبوریم آقا. چاره ی دیگه ای نداریم جز اینکه
بریم داخل اون واحد رو ببینیم. اگر الکس اونجا
باشه؟

الکس... ممکن است کنعانی الکس باشد؟
زیر لب نوچ می گوید. چشم می بندد و تصویر سر
بریده شده ی هستی مقابل دیدگانش قرار
می گیرد...

تنش می لرزد و دست به کاپوت ماشین می گیرد.

_آقا؟ قربان سرتون برم. براتون لباس آوردم بیاید
عوض کنید تا نچاییدید. تازه عمل داشتید!

همزمان که با سر اشاره می کند که لباس ها را
بیاورد، با همان لرزشی که به جان تنش افتاده لب
می زند:

پسر کنعانی رو بیارید!

زنئوس

#۹۷۱

زیر چشمانش طوق افتاده و رنگ پریده به نظر
می رسد. اما مانند کوهی که زیرش آتش فشان
خوابیده، استوار مانده است تا کارش را به اتمام
برساند.

هوا دیگر کاملاً روشن شده است. مردم در حال
رفت و آمد هستند و از نود دقیقه اش شصت دقیقه
باقی مانده است.

لباس هایش را عوض کرده و منتظر است افرادش
پسر کنعانی را بیاورند.

پلک بر هم می بندد مردی که همین چندی پیش
خبر قتل مادرش را شنید. همسرش را با دستان
خودش تحویل بیمارستان داد و منتظر است. منتظر
خبری از آنجا. منتظر خبری از همسر و... شاید
پدرش!

_ آقا بچه ها تو بیمارستانا مستقر شدن به محض
اینکه خبری از شهرام خان و خانمتون دستشون
برسه زنگ می زنن!

_ اون دختره سارا چی؟

_ پاش توسط مأمورا تیر خورده. ولی لا کردار در
رفته!

یک ماشین، کنار خودرویی که سلیم در آن نشسته
پارک می شود و نگاه او را به خودش جلب می
کند.

_آوردنش!

چند ماشین دیگر دور تا دور آن مستقر می شوند و
یکی در عقب را باز می کند.
سلیم دستش را به علامت نفی تکان می دهد تا پسر
کنعانی را پیاده نکنند.

فورا در کناری سلیم را باز می کنند و او در حالی
که یک دستش بسته شده است، پیاده می شود.
کنار او که جای میگیرد، بدون اینکه به طرفش
نگاهی بی اندازد صدای خنده ی آرامش را می
شنود:

-دیدى بهم نیاز پیدا کردى؟!

سلیم در وضعیتی نیست که بخواهد با اراجیف او
سرو کله بزند. در حالی که نگاهش هنوز به روبه
رو است به آهستگی لب می زند:

_کلید اون واحد رو میخوام!

پوزخندش به گوش سلیم میرسد:

_کی گفت من بابامو به تو می فروشم؟

سلیم هنوز هم نگاهش نکرده است. جان این پسر
را نفس نجات داد.

_از اونجایی که زنده موندن یا مردنت دست آدمای
منه!

زئوس

#۹۷۲

_تو آدمکش نیستی!

سلیم قولنج گردنش را می‌گیرد و با چشمانی سرخ،
به آرامی به طرفش برمی‌گردد:

_این جمله رو چند روزه پشت هم دارم می‌شنوم!

چهره ی سلیم، نگاهش حالا آنقدری ترسناک به
نظر می‌رسد که پسرک بداند هیچ شوخی ای در
کارش نیست.

_اما سلیم دیروز، با سلیم امروز توفیر داره. سلیم
دیروز یه هدف داشت، سلیم امروز یه هدف دیگه!

دست سالمش را روی پشته ی صندلی می‌دهد. به
گونه ای که نوک انگشتانش به یقه ی مرد جوان
می‌خورد:

_سلیم دیروز دنبال جمع کردن خون و خون ریزی
بود. سلیم امروز...

مکث می‌کند و پلک می‌زند.
او شاهد این حال ترسناک سلیم است!

چشم که باز می کند، مردمک هایش مانند یک
جانور وحشی به چشم های او رسوخ می کنند:

_سلیم امروز خون می ریزه... خاک می کنه...
می سوزونه... رحم نمی کنه اگر یه تار مو از سر
خانوادش کم بشه!

تکان خوردن سیب گلوی پسرک یعنی حرف های
سلیم آن گونه که خواسته است، تأثیر گذار بوده
اند.

نگاهش هنوز خیره مانده و این هم یعنی بدجور
ترسیده است.

_اون کلید رو به من میدی و آزاد میشی. زنده
می، مونی اما بدون گرد و خاک... بدون سگ
خوری... بدون حروم بازی!

_و اگر... اگر نخوام؟

صدایش گرفته و پر از ضعف است. اما خودش را
مصمم نشان می دهد و به گمانش اینگونه میتواند
ترسش را پنهان کند.

_اگر نخواستی؟

سلیم چشم از صورتش برمی دارد. به جلو نگاه
می کند. وقت ندارد. وقتش کم است و سر این با
هیچ ننه قمری شوخی ندارد:

_اگر نخواستی می میری... حتی اگر آدمای من
نکشتند، سگای امیر اون بیرون منتظرتن. باید
بمیری تا سهم باباجونتو بالا بکشی... زنده بمونی
سهم اون، چ*س قرون هم نمی ارزه!

زئوس

#۹۷۳

__ خبری نشد؟

__ نه آقا. بچه ها هنوز تو بیمارستان!

ساعت خودرو جلوی چشمانش است. منتظر
خبر... خبری از نفس... خبری از شهرام... خبری
از افرادش. کسانی که به دنبال آدرسی که پسر
کنعانی داده بود می رفتند تا ریموت حفاظ های
امنیتی پشت آن در را بیاورند.

سلیم ساکت است اما، شاهین از آینه ی جلو، به
چشمان پسرک نگاه می‌دوزد:

_خبر داری اگر دروغ گفته باشی چی میشه دیگه؟

دستانش بسته اند و او هم منتظر است. از اینکه
ممکن بود پدرش جای ریموت را عوض کرده
باشد می‌ترسد:

_من هر چیزی که می‌دونستم رو گفتم. از کجا
معلوم؟ شاید بابام جاشو عوض کرده باشه. این
دیگه گناه من نیست!

مردمک های شاهین از خشم گشاد شدند و غیض
نگاهش، پسرک را به صندلی ماشین چسباند:

فقط دعا کن پیداش کن... پیدا نشه گناه تک تک
آدمای دور و برت پای توئه... من می شم جانشین
نکیر و منکر... تو میشی میتی که تو سر ازیری
قبر آویزون شده!

شاهین!

سلیم است که به آرامی و هشدارگونه نام شاهین را
می خواند و مرد غول پیکر، در دم ساکت می شود.

من چکار کنم خب؟ فوقش دوسه بار با دوست
دخترم رفته باشم. بعد از اینکه بابام کلیدو ازم
گرفت، از مامانم شنیدم خونه رو داده امانت. یکی
از رفیقاش که لندن زندگی میکرد گه گاهی میومد
ایران، بابام اون واحد رو دستش می داد!

گره ابروهای سلیم کور شد و به طرف او برگشت:

_کدوم دوستش؟

_اینو دیگه نمی‌دونم...

خشم همه ی وجودش را می‌گیرد وقتی می‌بیند
اوضاع اینقدر مشکوک است و این عوضی
نمی‌خواهد مقرر بیاید.

نزدیک می‌شود. آنقدر که نفس هایش به گوش
پسرک بخورد:

_هر چیزی که به نفعت باشه می‌دونی، به ضررت
تموم شه نمی‌دونی؟ این بازی واسه تو یکی ته ته
ضرره اگر به باخت من برسه!

کلافه شده است. ترسش هم به خوبی پیدا است و
سلیم خیلی خوب می‌فهمدش.

__مگه قراره همه ی دوستای بابامو بشناسم؟ میگم
من فقط چند بار رفتم اونجا. یه بارش که کلا وقتی
درو باز کردم و دیدم یه دختر جوون رو تخت
خوابیده زدم بیرون. فکر کنم دخترش بود!

شاهین پوزخند می‌زند: شایدم مامان کوچولوت
بوده خبر نداشتی!

پسرک در سکوت به آینه خیره می‌شود و سلیم در
فکر فرو می‌رود.

یک دختر جوان!

دوستی که لندن زندگی می‌کند!

کسی که با دوربین، از دور سلیم را تماشا کرده
است!

و... الکس یک زن است؟

زنئوس

#۹۷۴

_آقا بچه ها ریموت رو پیدا کردن. ولی همین الان
خبر دستمون رسیده یه زن با سر و وضع مشکوک
وارد ساختمون شده و دکمه ی طبقه ی مورد نظر
رو تو آسانسور زده!

مردمک هایش تکان می خورند و قلبش تند می تپد!
وقتش رسید؟

حتی خودش هم نمی داند این همه اعتماد به حرف
های نفس، از کجا آب می خورد.
فقط می داند که وقت تلف کردن، حماقت محض
است.

_من می‌رم داخل. شماها از بیرون حواستون باشه.
مثل دیشب بخواید حماقت کنید و منو به گ* بدید
حتی مرده هاتونو هم از قبر می‌کشم بیرون و
حساب پس می‌گیرم. حالیتونه؟

یکی در را برایش باز می‌کند اما، شاهین فوراً به
عقب برمیگردد :

_آقا از کجا معلوم اینم کلک نباشه؟ اگر بخوان این
بار هم شما رو تو تله بندازن چی؟ این دیگه یه
خونه صحرایی نیست که بشه ازش در رفت. یه
آپارتمان مهر و موم شده ی در بسته ست و تا ما
بخوایم بجنبیم، خدایی نکرده کار از کار می‌گذره!

این تیر آخر است. یا گیر می‌افتد. یا گیر می
اندازد.

بدون ذره ای توضیح پیاده شده و از دور، به
پنجره ی آن واحد نگاه می‌دوزد.

حتی اگر الکس نباشد، شخصی که آنجاست،
می‌تواند سلیم را به الکس برساند. قبل از مناقصه!

__ به محض اینکه تک زنگ زدم، میریزد تو
ساختمون!

زنئوس

#۹۷۵

کلاهش را تا روی صورتش پایین می‌کشد.

هیچکس این اطراف نیست اما، ممکن است
شخص مورد نظر، سلیم را توسط دوربین های
مدار بسته تماشا کند.

هرچند، قامت و هیکلش از دور داد می زد او
کیست!

پله های اضطراری داشتند به طبقه ی مورد نظر
نزدیک می شدند.

در راهروی مشخص، نگاه زیر چشمی به اطراف
می اندازد و پشت در، خودش را کنار دیوار پنهان
می کند.

چند تقه ی آرام!

کسی نیست جواب بدهد!

دوباره تق تق...

کسی نیست، یا کسی نمی خواهد جواب بدهد!

سر پایین انداخته و کارتی که دستش رسیده را
روی حسگر امنیتی قرار می‌دهد.
در که باز می‌شود، گویی عظمت بزرگ و
پر شکوه دنیا به رویش باز شده.
نفسش را آهسته فوت می‌کند و بدون ایجاد سر و
صدا وارد می‌شود.
ضربان قلبش تند شده!
میخواهد بداند آن زن، با سر و وضع مشکوک
کیست!
اصلاً آدم هایش چه دیده اند که حس کرده اند او
مشکوک به نظر می‌رسد؟
در را پشت سرش نمی‌بندد. ممکن است نیاز باشد
افرادش داخل بیایند.
فقط آن را روی هم می‌گذارد و اسلحه اش را با
دست سالمش، از پشت کمر بیرون می‌کشد.
خانه ی لوکس و مجهزی به نظر می‌رسد. خانه ای
با تم سیاه!

پاورچین پاورچین از راهروی ورودی عبور
می‌کند و وارد هال می‌شود.

سه پایه و دوربین را که پشت پنجره می‌بیند، در
لحظه تمام ریشه‌ی موهایش دون دون می‌شود.

صدای نفس هنوز هم تکرار و تکرار می‌شود در
سرش:

«_دیدم... دیدم که با دوربین... از ساختمون روبه
رویی بهت نگاه می‌کرد!»

صدای ضعیف زنانه‌ای به گوش می‌رسد.

چیزی شبیه ناله کردن!

چشم از دوربین برمی‌دارد و نفس‌های تند شده‌اش
را مهار می‌کند.

ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند. ممکن است به
کاهدان زده باشد؟

اگر کنعانی هوس زن دوم به سرش زده باشد،
یعنی تمام وقت با ارزشش را به خاطر جمله ی
نفس، از دست داده است.

یا هم اینکه... او خانه ی اشتباهی را هدف قرار
داده است!

پشتش را به دیوار می‌چسباند و نرم نرمک به
طرف منبع صدا قدم برمی‌دارد.

هنوز به راهروی اتاق ها نزدیک نشده است که
مکالمه ی زن، با فردی مجهول شروع می‌شود.
شاید با کسی تماس گرفته است:

__تیر خوردم لعنتیا. کدوم گوری بودید؟

مردمک های سلیم گشاد می، شوند و لحظه ای
همانجا می ماند.

بشنود... هر آنچه لازم است بشنود:

_تقاص این گو*ه بازیاتونو یکی یکی پس می دید!

نگاه سلیم به پایین کشیده می شود و حالا می تواند
قطره های خون را روی زمین ببیند.

صدا... صدای این زن؟

نفسش را حبس می کند و در یک حرکت غافل گیر
کننده، همزمان با بلند کردن پیکان تفنگش، به
داخل اتاق خیز برمی دارد!

زنی که روی زمین نشسته و مشغول واریسی زخم
پایش است، با ترس سر بالا می دهد و دیدن سلیم،
میتواند خون را در رگ هایش منجمد کند!

او...؟

زنئوس

#۹۷۶

او الکس است؟!!

زن تا می‌خواهد دست به طرف اسلحه اش ببرد،
سلیم چشم می‌درد:

_شششش... پاشو...!!

باورش نمی‌شود او را برای دومین بار شکار کرده
باشد.

سارا در این خانه چه می‌کند؟

دختر دوست کنعانی؟

مگر کنعانی و امیر هم دست نیستند؟
چگونه ممکن است هم با امیر باشد و هم سارا؟
مگر اینکه یکی از آن ها را بازیچه کرده باشد!
و آن یکی؟

_دیر اومدی خوشتیپ. کله پاچه شم نموند!

سارا است که این را با نیشخند می گوید. سلیم با
اسلحه به تخت اشاره می کند:

_پاشو بشین رو تخت، اون تفنگ رو هم با پا
هول بده طرف من!

سارا با همان نیشخندی که پر از معناست، یک
نگاه به در اتاق می اندازد و یک نگاه به
سلیم. دستانش را ستون تنش می کند تا بتواند روی
تخت بنشیند. نگاهش...

شاید منتظر کسی است.

بدون اینکه اسلحه اش را طرف سلیم پرت کند،
روی تخت می‌نشیند، او آهسته جلو می‌آید و
نگاهی به عقب می‌اندازد.
هنوز کسی نیامده است.

_فکر کنم وقتش رسیده اون دهن گشادت رو باز
کنی!

نگاه به ساعتش می‌اندازد و با همان چشمان دریده
لب می‌زند:

_هفده دقیقه ی دیگه اون مناقصه شروع میشه. تا
رسیدن به اونجا حدود ده دقیقه طول می‌کشه. پایین
رفتن و سوار ماشین شدن هم دو دقیقه. یعنی تو
فقط پنج دقیقه وقت داری اون چیزی که من
می‌خوام رو بگی!

بابات مامانتو سر برید...

درست از بزرگترین نقطه ضعف امروزش وارد
می‌شود. با آن پای خون آلود و شلووار قیچی شده
اش!

_این دفعه رو پای شانس نذار. گلوله ی من،
درست تو مغزت خالی میشه ج* خانم!

خنده ی بیمارگونه ای روی لب می‌راند و مردمک
هایش برای گفتن، منقبض تر می‌شوند:

_مثل یه گوسفند قربونی، دوتا دستاشو گرفت.
دوتا پاهاشو هم با پاهاش قفل کرد و... پخ!

به گردنش اشاره می‌کند و پلک سلیم تیک می‌گیرد.
دارد روی روانش کار می‌کند.

_می‌گن نفس هم دیده. دیده چطور شهرام سر
مامانشو زنده زنده بریده. کی هستید شماها؟ از دار
و دسته شمر و خولی؟

زنئوس

#۹۷۷

رگ گردن سلیم نبض می‌زند. تمام وجودش دارد
از هم می‌پاشد. نگه می‌دارد خودی که تا این لحظه
روی پا مانده است و فک قفل شده اش را تکان
می‌دهد:

_شمر و خولی رو تا سه دقیقه ی دیگه بهت نشون
می‌دم!

دخترک قهقهه می‌زند و حال روبه راهی ندارد
انگار:

_منم کردم. وقتی بالا سرش رسیدم، دیدم مثل گاو
شاخ خورده رو زمین غلت می‌زد و سینه شو
می‌مالید!

مردمک های سلیم ثابت روی چهره ی به هم
ریخته اش می‌مانند. منتظر ادامه است و سارا
وقتش را تلف نمی‌کند:

_با اینکه از زنای هرزه متنفرم، اما اون لحظه
دلم واسه چشمای واق مونده ی اون سر، سوخت!

می‌گوید که جان سلیم را آتش بزند.
پاهایش نیم قدم جلو می‌آیند و می‌غرد:

__خفه شو!

__گرفتمش زیر دست و پا. خودش داشت جون
می‌داد. اما جون دادن اون جونور کثیف به این
راحتی نمیشه که... نوچ... گرفتمش و همون بلایی
که سر دو تا زنانش آورد رو سرش آوردم!

نفس های سلیم به شماره می‌افتند و خشاب اسلحه
را می‌کشد.

درد می‌گیرد دستی که تا پانزده روز حق تکان
خوردن ندارد و سارا گویی از مردن نمی‌ترسد:

_نوچ نوچ... سرشو نبریدم. مگه میذارم به این
راحتی بمیره؟ دستاش... اون دستای کثیف و هرزه
شو بریدم. از بیخ... از ته!

زنئوس

#۹۷۸

خون سلیم به جوش آمده و تا می‌خواهد اسلحه را
روی سرش بگذارد، دخترک کلت خودش را از
روی زمین چنگ زده و آن را به طرف سلیم
می‌گیرد:

_هی هی پسر شهرام. من به تو نمی‌بازم. این همه
سال خودمو با چنگ و دندون بالا نکشیدم که یکی
از تخم و ترکه ی اون بچه دزد حرومزاده فیشمو
بکشه!

موهایش به هم ریخته اند و در اثر خونی که از دست داده است، رنگ پریده به نظر می‌رسد.

سلیم بدون ترس جلو می‌آید و اسلحه را روی سر زن می‌چسباند:

_اون دوربین مال کیه؟

صدایش شبیه به خرناس یک درنده ی وحشی است. اما او هم دست خالی نیست. تفنگ دارد:

_وقتت کمه. به نظرم جونتو بردار برو دنبال الکس واقعی... شاید پیداش کردی!

چرا سلیم را به جانش تهدید نمیکند؟

درست اومدم. زدم به هدف...

الكس تا نیم ساعت دیگه میره تو اون مناقصه!

سلیم سر خم میکند و گویی چشمانش در حال
بیرون زدن از حدقه شان هستند:

اومدی اینجا جمع کنی بری؟

دخترک با همان چهره ی رنگ پریده و بیمارگونه
اش می خندد. خنده اش پر از معناست:

قبلا هم بهت گفته بودم الكس نیستم!

این می تواند خون سلیم را بار دیگر به قل قل بی
اندازد:

__پس کیه؟

آهسته نفس می‌زند اما، خیلی ترسناک است
صدایش. مانند کسی که هر لحظه امکان دارد
جانش را بگیرد:

__چرا این همه دنبال کسی؟ می‌خواهی به چی
برسی؟ بهت ضرری زده؟

__زده... هم به من، هم به هزار نفر دیگه. تو با
زرایی که زدی میدونی سالم از زیر دست من
بیرون نمیری. تو که با غلط اضافیت حکم مرگ
خودتو امضا کردی. لااقل خوب بمیر! میتونی
جون هزاران دختر بچه ی دیگه ای که مثل خودت
اسیر شدن رو نجات بدی!

از نقطه ضعفش می‌زند باز.

می‌زند و برق نم نشسته در نگاه دخترک را
می‌بیند:

_چه ضرری بهت زده؟

_می‌گی یا نه؟

_الکس دختر عموتو نکشته!

زئوس

#۹۷۹

قطع به یقین، از فشاری که سلیم به آن اسلحه
وارد می‌کند تا جلوی انگشتش را برای شلیک

کردن بگیرد، پوست شقیقه ی دخترک اکنون از
قرمز رو به کبودی می‌رود.

اما موضوع نگار است.
موضوع، الکس است!

_شاهنامه برام نخون وقت روضه خونی تو رو
ندارم!

_یه چیزی بهت می‌گم و حدس زدن رو به خودت
واگذار می‌کنم. میخوام ببینم اونقدری که همه
میگن، باهوش هستی یا نه!

مردمک های سلیم روی صورت مهتابی رنگ
دخترک در گردش هستند و منتظر است.
منتظر ادامه ی آن جمله ی مهم!

سارا با وجود فشاری که روی شقیقه اش است،
سر کج می‌کند تا چهره ی سلیم را بهتر ببیند:

_دور دنیا رو زدی تا رسیدی اینجا. کل ایران رو
گشتی که الکس رو پیدا کنی. یه سؤال ازت
می‌پرسم. جوابش رو اول به خودت بده، بعد من!

_زر بزن!

_به نظرت الکس چرا تا حالا از تو محافظت
کرده؟ دلیل ارزشی که بهت داده چیه؟

رگ پشت پلکش رسماً تیک می‌گیرد:

_اون چه سگی باشه که از من محافظت کنه؟

موبایل سلیم می‌لرزد، اما اهمیتی نمیده.

سارا چانه اش را بالا می‌فرستد. شنیده است نفس
تیر خورده.

شنیده است حال خوبی ندارد:

__جواب تلفنت رو بده. شاید خبری از نفس باشه!

نفس برایش مهم است؟

مگر هدفش انتقام از سلطانفرها نبوده؟

به خاطر تنفر نفس از شهرام، از او حمایت کرده
است؟

__کی بهت گفت به نفس نزدیک بشی؟ کی پشت
این قضیه ست؟

__الکس!

زنئوس

#۹۸۰

راه دیوانه کردن سلیم را در پیش گرفته تا او را
پایبند همین خانه کند.
آری دارد سرگرمش می‌کند:

_کجاست اون الکس ک**ش؟

تلفنش باز هم می‌لرزد و اینبار می‌تواند نگران
کننده باشد.

مخصوصاً وقتی که آن تماس، به یک پیامک
تبدیل می‌شود تا خبری مهم را دستش برساند.

_تمام هدف اون، پدرت بود... پدرت و... کریم
بستانی. بابای ازگل من...!

سینه ی سلیم محکم تکان می خورد. چهره ی سارا،
نگاهش کم کم ترسناک می شود:

_بزرگ ترین ناروی عمرش رو از بابا و مامان
تو خورده. گور بابای کریم و هرچی مرد بی ناموس
و هرزه ست.

کد هایی در ذهن سلیم فعال می شوند. سیب گلایش
تکان می خورد و مغزش سیگنال می فرستد.

کم کم دست و پاهای سلیم سر می شوند. یک
پیامک دیگر که می آید، با همان پلکی که پشت
سر هم تیک می زند، با همان نگاهی که از
صورت سارا نمی گیرد، صفحه ی موبایل را باز
می کند.

_یه چیزی بگم کرک و پرت بریزه؟

مردمک های وحشی شده ی سلیم از صورت
دخترک به صفحه ی موبایلش دوخته می شود.

«_یه خبر بد برات دارم سلطانفر...»

سلیم به نفس نفس می افتد و پیامک بعدی را می
خواهد باز کند.

هیچ متوجه نگاه خاص سارا نیست.

هیچ متوجه مشکوک شدن شرایط نیست که صدای
دخترک فقط یک ثانیه نگاهش را از صفحه ی تلفن
می گیرد:

_الکس... با تو... رابطه ی خونی داره!

زنوس

بمبی درون سلیم به صدا در می آید.
کسی که با او رابطه ی خونی دارد و... و... و از
این دختر حمایت کرده است.
کسی که به سلیم نزدیک است و، با پدر و مادرش
دشمن است.
کسی که زنده است و همه گمان می کنند مرده...
کسی که دورادور هوای سلیم را دارد.
الکس یک زن است... یک زن، که با سلیم رابطه
ی خونی دارد!
با همه ی این اطلاعات، فقط نام یک نفر در
سرش چرخ می خورد.
نام کسی که باعث می شود موهای سلیم دون دون
شوند و پشتش بلرزد!

" نگار... نگار... نگار... "

_نه تو... نه هیچ قر*م ساق دیگه ای نمی‌تونه به
من بگه تا کی زنده بمونم، کی بمیرم!

یک پیامک دیگه. سلیم باید هردو پیامک را باز
کند. سلیم باید ادامه ی حرف های سارا را هم
بشنود.

دارد دیوانه می‌شود....

نگار زنده است؟

سارا... او باید جواب پس بدهد...

دخترکی که با وجود حواس پرت شده ی سلیم به
تلفن، تفنگ را به شقیقه ی خودش می‌چسباند.

_بقیه شو خودت باید حدس بزنی.... آقای باهوش!

انگشت روی ماشه ی تفنگ قرار می‌دهد و
همزمان، چشمان خشک شده ی سلیم، روی
صفحه ی تلفن جا می‌ماند.
هر دو پیامک را می‌بینند:

«_تسلیت می‌گم. زنت، مرد!»
«_با یک شکلک اشک و خنده: امیر...»

زلزله ی بزرگ و مهیبی تمام وجودش را می
لرزاند و هنوز مردمک های خشک و گشاد شده
اش را از تلفن جدا نکرده است که سارا قبل از
شلیک آن گلوله، با همان لبخند هیستریک و
مریض گونه اش لب می‌زند:

«_شششش... داره میاد. صدای پاشو فقط من
می‌شنوم!»

گل‌وله ای که با خفه کن، صدایش گرفته شده شلیک
می‌شود و دختر جوان، با چشمان باز مانده،
جلوی پاهای سلیم می‌افتد.

زن‌وس

#۹۸۲

هنوز پیامی که دریافت کرده است را هضم نکرده.
هنوز راست و دروغش را نفهمیده است.
نه... نه امیر می‌خواهد منحرفش کند!
نگاهش به جنازه‌ی روبه‌رویش است و
انگشتانش، با سرعت شماره‌ای را می‌گیرند.

یک نفر، همینجا خودش را به قتل رساند!
یک نفر، همینجا به خودش شلیک کرد!

_الو آقا؟

جرأت ندارد.
جرأت پرسیدن ندارد.
دروغ باشد.
فقط دروغ باشد:

_فورا برو جایی که نفس رو نگه داشتن. فورا!

صدای بیب بیب قفل امنیتی خانه به گوش می
رسد.

همچنین بوق پشت خطی سلیم!

کسی دارد وارد خانه می‌شود. و کسی دیگر،
می‌خواهد با تلفن این را به سلیم خبر دهد!

__ آقا؟ من چی بگم آخه؟

صدایش چرا اینگونه شنیده می‌شود؟
همین ناله ها می توانند جان سلیم را بگیرند.
می‌توانند نفسش را بند بیاورند! بیچاره اش کنند.
آنقدر دیوانه شود که برود. برود و آن بی شرف ها
را، تک به تک... با دستان خودش بکشد.

__ با توام حرومزادهههه... می‌گم برو ببین اون
خراب شده چه خبرهههه!

__ آقا... آقا به خدا... اینا می‌گن دختره تموم کرده!

حدقه ی چشمان سلیم مانند دو کاسه ی خون
بزرگ، گشاد می‌شوند و گوش‌ی در دستش می
ماند.

تاپ... تاپ... تاپ...

صدای پایان زندگی اینگونه است؟
خون از زیر پوستش فرار می‌کند. رگ هایش یکی
یکی از نبض زدن می‌ایستند.

در شیشه های رفلکس پنجره، کسی که از
چهارچوب در اتاق وارد می‌شود را می‌بیند.
می‌بیند و صدا، هنوز هم مانند یک ناقوس پر از
کفارت، در گوشش تکرار می‌شود:

"_اینا می‌گن دختره تموم کرده..."

"_اینا می‌گن دختره تموم کرده..."

"_اینا می‌گن دختره تموم کرده..."

قامت بلند سیاهپوش، درست پشت سرش می ایستد.
یک بارانی بلند مشکی رنگ کلاه دار...
یک قامت چهارشانه ی مردانه.
الکس زن نیست...مرد است.مردی که...
نیمه ی صورتش سوخته است؟

_سلام.... زئوس!

زئوس

#۹۸۳

باید برگردد و کسی که سال ها منتظر روبه رو شدن با او بود را ببیند؟ یا به جهنم مسلمی که در را به رویش باز کرده است سلام دهد؟

گوشی از دستانش می افتد و آن صدا میلیون ها بار دیگر در سرش اگو می شود. این صدا صدای مرگ خودش است.

.او هم مانند هزاران انسانی که هنگام ضعف و مریضی از پا می افتند، ممکن است از پا بی افتد. بیشتر از دو روز است که لب به هیچ غذایی نزده. آب ننوشیده... استراحت نکرده است.

در طول همین چهل و هشت ساعت چندین و چند نفر مقابل چشمانش جان داده اند.

خبرهایی که از گذشته به گوشش رسید.

رازهای سربه مهری که یکی یکی برملا شدند.

مادرش ...مادرش...مادرش...و حالا؟

برمیگردد.

با چشمان خونی برمیگردد.

مانند یک میت بدون روح برمیگردد.

مثل یک سونامی خوابیده در اقیانوس.

مثل آتش زیر خاکستر.

مثل ثانیه شمار همان بمبی که امیر در ساختمان
مناقصه کار گذاشته است برمیگردد و مرد روبه
رویش بالاخره کلاه را از روی صورتش کنار می
زند.

-خوش اومدی...پسرم!

زنئوس

#۹۸۴

نفس...نفس..نفس...دم و بازدم هایش همین گونه
سنگین و پر صدا هستند.

این فواره ی خون خوابیده در نگاهش یعنی
ظرفیت تکمیل...

یعنی شمارش معکوس شروع شد!

_عمو؟!

موهای کم پشتش کاملاً به رنگ سفید درآمده اند.
در دستش یک عصای بلند فلزی دیده می شود.
ابروهایش...

چشم های جدی و بدون حسش...

صدایش...

او بهزاد است.

بهزاد زنده است!

-تسلیت می گم!

پاهای سلیم یک گام به عقب پرت می شوند و
خودش نیز به دنیای واقعی...

تسلیت؟

چرا امروز همه می خواهند به او تسلیت بگویند؟

-ش.. شما... ک..

چشمش سیاهی می رود. پلکهایش چند ثانیه روی
هم می افتند و سرش گیج میخورد.

ضربات امروز یکی پس از دیگری وارد می
شدند.

مهلک و بی رحمانه!

_خون زیادی از دست دادی. داغ دیدی. دو روزه
نخوابیدی. اما واقعیه... چیزی که روبه روت می
بینی واقعیه!

زنوس

#۹۸۵

داغ...؟

باید برود. باید به بیمارستان برود و با چشمان
خودش ببیند.

گور ننه ی الکس و مناقصه... گور ننه ی مافیا و
تک تک باندهایش.

گور پدر هرکسی که می خواهد به این دنیا کند
بزند.

سلیم نفس را می خواهد و دیگر هیچ چیز برایش
مهم نیست!

نیم قدم به جلو برمیدارد و از همان نیم قدم
مشخص است که حال روبه راهی ندارد.

-هیچ سوالی از کسی که به عمر دنبالش گشتی
نداری؟

مزخرف است که هنوز فکر میکند این تصویر به
خاطر سرگیجه هایش است یا نه؟

ایست میکند دست به صورت و چشمانش می مالد.
و بهزاد درست پشت سرش می ایستد.

پای راستش می لنگد و این همان پای است که
دفن شد.

همان باقی مانده از تنش که به عنوان جنازه اش به
خاک سپردند:

__این هیولایی که می بینی رو بابات ساخته!

صدایش هم واقعی است. سلیم درمانده برمیگردد و
به چشمان مردی که اسطوره ی کودکی اش بود
نگاه می دوزد.

بهزاد می داند نباید معطل کند.

می داند و خودش هم پای رفتن دارد. رفتن به آن
مناقصه. اما سالها منتظر رسیدن این لحظه بوده
است. نمی تواند بدون هیچ توضیحی از اینجا
برود.

حق سلیم است دانستن...

دانستن حقایق حق مسلم مردیست که در مقابل پدر
و مادرش، با جان و دل از دختران او محافظت
کرد!

-شهرام گوه زد به زندگی خودم و دخترام. شهرام
زنمو گرفت... دخترمو
گرفت... آبرومو... شرفم... اعتبارم... تمام داراییمو
گرفت!

اسید تا گلوی سلیم بالا می آید.
آن پیام را باور نکرده است.
باور کند می تواند اینگونه روی پاهایش بایستد؟

زنئوس

#۹۸۶

_یعنی... یعنی اونی که این همه سال... این همه سال منو ملعبه ی دست خودش کرد شما بودید؟

چهره اش مانند کسی که از چیزی درد می، کشد در هم رفته است و اسید، مدام از سینه تا گلایش بالا می، آید.

طعم تلخ و ترش آن را قورت می دهد و گلایش می سوزد وقتی ادامه می دهد:

_اونی که این همه سال منو زابراه کرد. از این شهر به اون شهر. قایم موشک. بدو بدو... اون تحقیرای پشت تلفن... اون همه تهدید. کار شما بود؟

هیچ حالتی در چهره ی بهزاد پدیدار نمی، شود.

پوست چروک شده و سرخ از سوختنش هم از
بهزاد بودنش کم نکرده است:

_این همه ادعا داری پسر. از گوشه و کنار سمت
رو می‌شنون دنبال سوراخ موش می‌گردن که قایم
شن... تازه اگر رر، تو اون سوراخ موش رو پیدا
نکنی. اما این همه مدت نفهمیدی اونی که پشت
تلفن باهات حرف می‌زد، الکس نبود!

بمب ها یکی یکی منفجر می شوند.
کافیست. برای امروزش کافیست. اکنون میخواهد
برود...

سرگشته و متحیر قصد رفتن می‌کند که باز هم
توسط جمله های کوبنده ی بهزاد، میخکوب
می‌شود:

__من فقط دنبال بابات بودم! کریم رو یه دختر
لاجون روانی هم می‌تونست بکشه!

دختر لاجان روانی یعنی لیا.
همان لاجان روانی که نگارش را کشت.
مردمک هایش از شدت حیرت و خشم گشاد
می‌شوند.

نه... این همان اسطوره ی قدیمی نیست...
این یک شخصیت مخوف و جانورگونه است که
جان ده ها نفر را گرفته:

__اون دختره ی لاجون و روانی، نگار رو
کشت... نگار معصوم و مظلوم رو اون زنیکه ی
لاجونی که تو بهش دستور می‌دادی کشت!

زنئوس

سکوت را ترجیح می‌دهد بهزاد و سکوتش، تمام
خشم سلیم را بیدار می‌کند:

_اون دختر خودت بود عموووو... اون طفل
معصوم از رگ و خون خودت بوووود!

تیک گرفتن پلک مرد سالخورده، یعنی این جمله
برایش سنگین بوده است.

اما لب باز کرده و دهان باز کردنش، دنیای سلیم
را روی سرش خراب می‌کند:

_فکر میکنی کار کی بود؟ هستی... اون با دستور
قتل نگار، آتیش این معرکه رو تند ترش کرد!

لب های خشکش نیمه باز می مانند.
آب... کاش کمی آب باشد. بنوشد بلکه این سوز را
از معده اش بشوراند.

حالا رنگ پوست نیم سوخته ی مرد، تیره می شود
و صدایش زنگ می گیرد:

_زن و شوهر افتاده بودن به جون بچه های من.
شهرام نفس... هستی نگار.

کردن... هرطور شده کار خودشونو کردن... تا
حدی تو خون من نفوذ کرده بودن که اون اوایل،
خودم میخواستم با دستای خودم دخترامو بکشم!

سلیم نمیداند کی و چگونه پشتش به دیوار
می خورد.

اصلا پاهایش چه زمانی او را به عقب سوق دادند؟

_اون دوتا جونور، حتی هویت مخفی و جدیدمو
هم مال خودشون کردن. با اسم الکس هر گوهی که
دلشون خواست خوردن. هر غلطی که دلشون
خواست کردن. کشتن. دزدیدن. غصب
کردن. خوردن. بردن...

یک سیاهی دیگر جلوی چشمان سلیم پدیدار
می‌شود.

نفس... او فقط نفس را می‌خواهد!

همه ی این ها بروند به درک. تا چشمان معصوم
دخترکش را نبیند، هیچ کدام از این معماها را
نمی‌خواهد حل کند.

اگر نفس نباشد، تک تک آن ادم ها را قتل عام
کرده و سپس...یک تیر در مغز خودش شلیک
می‌کند!

سلیم نمی‌تواند با آن همه ناحقی ای که در حق نفس
کرده، زنده بماند!

_اگر خون اولادم رو دست خودم می‌موند؟ اون بی
شرف مثل یه کرم جون دار، زیر پوست نفس
جولون می‌داد. خبر داری که... حتی ترمز ماشین
دختر منو... برادرزاده ی خودشو دستکاری کرد.
چه توقعی از این حیوون کثیف داری؟ که رحم کنه
به اونی که به بچه ش رحم نکرد؟

زنئوس

#۹۸۸

سلیم دیگر ظرفیتی برای شنیدن این شاهنامه ی پر
از شر ندارد.

اصلا هدفش از اول چه بود؟

پیدا کردن الکس...

الکس را برای چه می خواست؟

الکس را می خواست چون به دنبال قاتل اصلی
نگار بود.

الکس را می خواست به خاطر محموله های
بزرگی که وارد و خارج میکرد .

محموله ی انسان...

محموله ی مواد...

محموله ی داروها و شیرخشک های تقلبی و تاریخ
گذشته ای که بی سر و صدا جان هزاران بچه ی
بی گناه را می گرفتند و هیچکس حتی نمی توانست
علت مرگ را پیدا کند.

سلیم او را می خواست تا این پاندمی مرگ بار را
تمام کند. پاندمی بزرگی به نام الکس...
اما حالا؟

حالا می دید بزرگ ترین سرشاخه ی این پاندمی
برمیگردد به دو نفر. یکی پدر... و آن دیگری
...مادرش؟

-مناقصه شروع شده. میدونم چقدر منتظر رسیدن
این روز بودی. میدونم چقدر دلت می خواست
خودت الکس رو شکار کنی.

نگاه ممتد و خشک سلیم یعنی هیچ چیز دیگری
برای باختن باقی نمانده است.

این نگاه خطرناک است...

این نگاه پر از هشدار و تهدید است برای تک تک
کسانی که در این گرداب سهمیم بوده اند.

هستی جان داد. شهرام هم در حال جان دادن در بیمارستان.

دو ویروس بزرگ و کشنده ای که در جان خانواده ی بهزاد نفوذ کردند و از او همین هیولای روبه رویی را ساختند.

-با پاهای خودم اومدم چون نمیتونم بهت اجازه بدم از این در بیرون بری. اومدم که تموم شه... اومدم که اگر قراره بکشی یا آروم بگیری، همینجا این کارو انجام بدی!

گوشه ی لب های سلیم می لرزد.
حتی بدنش هم کرخت شده و گویی یک پارچه آتش در قالب بزرگی از یخ گیر افتاده است.
میسوزد. اما نمی تواند شعله بکشد.

-من تو این بازی قربونی های زیادی دادم. عمرمو
پاش دادم...هرچیزی که یه انسان برای زنده
موندن نیاز داره رو از دست دادم!

زنئوس

#۹۸۹

آخ...آخ از جان نگار بی گنااهش...
آخ از نفس.. عشق کودکی اش...
چگونه میتواند دل چرکین شده ی نفس را از این
همه سیاهی پاک کند؟
چگونه می تواند نگاهش را مانند قبل کند؟

_از روزی که به دنیا اومدی اون بالایی یه وظیفه
ای رو گردنت گذاشته یه وظیفه ی بزرگ.از

همون بچگی کارای سنگین تر از ظرفیتت انجام میدادی. و این یعنی تو با یه هدف بزرگ به زمین فرستاده شدی!

مسخره به نظر می رسد. سلیم هیچ پوخی نیست! او فقط به زمین فرستاده شده که بازیچه شود. که خربت کند. که طعمه شود.

زنئوس که هیچ... او یک احمق به تمام معنا است که هیچ وقت نتوانست از ارزشمندترین آدم های زندگی اش محافظت کند.

_تو مثل پسر م بودی. یه جاهایی از جون مایه گذاشتی. یه جاهایی رد دادی. یه جاهایی ناجی بودی. یه جاهایی... یه جاهایی اونقدر سوزوندی که کم کم داشتی وارد دایره ی قرمز رنگ الکس میشدی! اما تهش حساب تو از شهرام جداست. حساب تو از کثافت کاری مامان و بابات جداست. تو باید بمونی! حرفی که می خوام بزنم مزه

ی زهر می ده اما...واقعیت اینه که امید و نفس
هیچکس رو به جز تو ندارن .حتی اگر بخوای
بازم خریت کنی من به اینجا موندن مجبورت می
کنم!

نفس...نفس..نفس...

«_ آقا به خدا اینا میگن دختره تموم کرده... _»

تن کرخت شده اش جان می گیرد.گوش هایش
زنگ می زنند.

یک زنگ خطرناک...

مرد نیمه سوخته ی روبه رویش با آن بارانی بلند
،با آن قد بلند و با همان پای لنگ زنش مقابل سلیم
می ایستد:

_هر هدفی که داری من برات به سرانجام
می رسونم. من اینجام که راحت رو هموار کنم...
بهزاد مرده. بهزادی وجود نداره که گیر بی افته یا

دوباره بمیره... هیچکس از زنده بودن من باخبر نیست... بگو چی از اون مناقصه می‌خوای؟

زنئوس

#۹۹۰

سلیم نگاه به سرتاپایش می‌دوزد. این همان عموی
مهربان و رئوفی نیست که می‌شناخت. آن عمو
یادش داده بود چگونه قدم بردارد که حتی به اشتباه
یک مورچه را له نکند. آن عمو، برای اینکه نگاه
سلیم روی نفس هرز نیرد، به صورتش سیلی زد.
سیلی زد تا از همان نوجوانی، ناموس پرستی را
یاد بگیرد. یاد بگیرد و آن را با غیرت های بی‌جا
و خانمان سوز شهرام اشتباه نگیرد. یاد بگیرد که
حامی باشد. یاد بگیرد که پایش را از گلیمش
درازتر نکند. که دنبال حق باشد و حقش را فراتر
از چیزی که هست، نداند. اما این عمو... این مرد

که بزرگ ترین سرشاخه ی آن باند قاقاق است.
که برای بزرگ شدن، از روی خون انسان ها رد
شده است... برای ال کس شدن، جان گرفته است...
نه... این مرد، عموی او نیست!

_اون می دونه تو زنده ای!

این را با صدای خفه و دورگه اش می گوید.
میگوید و بی توجه به نگاه خیره ی مرد، به طرف
در قدم برمیدارد.

_میخواهی بگی قبل از اینکه من اینجا بیام، یه نفر
از زنده بودن من باخبر بوده و این خبر رو به
گوش تو هم رسونده. می خواهی بگی می دونستی
اونی که مدت ها دنبالش بودی کیه؟

قدم های سلیم متوقف می شوند. او از خودش مطمئن است. آنقدر که... آنقدر که می داند کسی از زنده بودنش خبر ندارد.

_جنازه ای که اینجا می بینی، برای دختریه که می دونست هر کسی که صورت من رو ببینه چه بلایی سرش میاد!

حالا تمام صورت سلیم پر از انزجار می شود. عجله دارد. عجله دارد اما، برای لحظه ای کوتاه به طرف مرد برمی گردد:

_نفس می دونست تو زنده ای. اما هویتت رو به هیچکس نگفت!

حالا مردمک های بی حالت مرد، با یک حرکت ناگهانی تکان می خورند و سلیم به طرف در خروجی قدم تند می کند.

زنوس

#۹۹۱

چشم می‌بندد تا تعادلش را به دست آورد.
چشم می‌بندد تا به یاد بیاورد کارت در را کجا
گذاشته است.

دست به سمت جیب هایش می‌برد. جیب
راست... چپ... جیب پشتی و بالاخره کارت را پیدا
می‌کند.

چشم‌های تارش را باز کرده و فوراً کارت در را
می‌کشد.

اما صدای بوق ارور، او را شوکه می‌کند...
باز هم آن کار را تکرار می‌کند. پشت و روی
کارت را می‌کشد بلکه فرجی شود. اما خیر...

آن در، به این راحتی قرار نیست باز شود!

به عقب برمی‌گردد و نگاه به مرد وسط هال می‌دوزد.

چهره ای که شاید اگر یک کودک می‌دید، زهره ترک می‌شد:

__بازش کن!

بدون معطلی این را می‌گوید و می‌داند این کار، زیر سر اوست.

__از کجا فهمیده؟ تو اینو چطور میدونی؟

شاید برایش سنگین به نظر می‌رسد. شاید دارد به تک تک آدم‌هایی که او را دیده‌اند و کشته شده‌اند

فکر می‌کند و به زنده بودن یا نبودنشان شک برده
است.

تا این حد، مطمئن است که کسی از زنده بودنش
خبر ندارد؟

اگر امروز هم بخوای باهام بازی کنی، زن من.
مادر بچه ی من، میشه آخرین قربونیت!

زنئوس

#۹۹۲

جای نفس امنه!

مردمک های سلیم از خشم گشاد می شوند. دیگر هیچ احترامی برای این نرد قائل نیست. اسطوره اش نیست دیگر:

__همین چند دقیقه پیش خبر مرگشو بهم دادن!

انگشت های مرد جا افتاده ای که فقط یک پا دارد و پای دیگرش مصنوعی است، دور عصا چنگ می شوند و نفس هایش ریتم می گیرند.

سلیم اما بی مهابا می تازد: همین چند لحظه پیش بهم گفتن تموم کرده ببین... من الان از اون چیزی که فکرشو بکنی دیوونه ترم. می رم که بفهمم راسته یا دروغ... می رم که ثابت کنم دروغه

پس اگر هنوز سر سوزنی حس پدري تو وجودت
هست، اون در بی صاحب شده رو باز کن!

لرزش دست های پوشیده در دستکش مرد یعنی او
هم دچار شک شده است. لرزش آن عصا، یعنی
وحشت محض برای سلیم.

او که گوشی مخصوصش را در می آورد و مقابل
چشمان سلیم، شماره ای می گیرد.

صدای بوق ها شنیده می شوند. دیر برمی دارد و
این سلیم را عصبانی تر کرده تا با لگد، به جان
در بی افتد. با فریاد... با نعره...

نفس نفس بزند و شخص پشت خط، بالاخره
جواب بدهد:

__بله رییس؟

با سینه ی لرز گرفته برگردد و بهزاد با صدایی که
قطع به یقین با دستگاه عوض شده، لب بزند:

_حال نفس سلطانفر چگونه؟

_ببخشید رییس. می‌دونم گفتید مراقب باشیم یه مو
از سر دختره کم نشه...

بهزاد چشم می‌بندد و می‌غرد:

_کوتاهش کن!

_مرده...

زنئوس

#۹۹۳

پاهای نیمه جان سلیم او را به عقب پرت می‌کنند.
با همان نگاه خیره روی زمین می افتد اما... مانند
کسی که مست و لایعقل است، دوباره از جا
برمی‌خیزد.

_آروم باش... دروغه... نقشه ست واسه بیرون
کشیدن تو از این خونه!

بهزاد است که با رنگ کبود شده اش لب می‌زند و
مشغول گرفتن شماره ی دیگری می‌شود.
گویی این حال او، کم کم سلیم را به باور
می‌رساند.
گویی این وضعیت، واقعی است...

بار دیگر فریاد بلندش در دل آپارتمان عایق صدا
می‌نشیند و هرچه سر راهش هست و نیست را
داغان می‌کند.

دارد نفس کم می‌آورد و اینجا گیر کرده است.
دارد جانش را کم از دست می‌دهد.
کلتش را که روی زمین افتاده چنگ می‌زند و به
طرف در خروجی خیز برمی‌دارد.
واقعی باشد، همه جا را به خاک و خون می‌کشد.
اگر سلیم دیگر نتواند در چشم‌های دلبرش نگاه
کند، آن دینامیت در مرز انفجار را، با دستان
خودش منفجر می‌کند.

شلیک پشت شلیک. شش گلوله پشت سر هم... و
حتی آب از آب تکان نمی‌خورد. این در اگر قرار
بود به همین سادگی با چند گلوله باز شود،
شخصیت مخفی‌ای مانند الکس، به آن پناه
نمی‌گرفت.

حتما يك راه خروج براي فرار وجود دارد...
قطعا وجود دارد!

_كدام گوري هستين؟

..._

_زودتر برو بخش مراقبت هاي ویژه حال مريض
تيرخورده ي ديشبشونو پيرس. کمتر از سه دقيقه
ي ديگه زنگ مي زنم اگر يه جواب درست و
حسابي نشنوم مي دم همونجا قبرت رو برام بکنن!

زنوس

#۹۹۴

تماس را قطع می‌کند و صدای نفس پر از لرزشش
به گوش سلیم می‌رسد.
سلیمی که انگار دنیایش به انتها رسیده...

_باز کن در این خراب شده رو!

پلک بهزاد محکم می‌گیرد. دنیا هیچوقت روی
خوشش را نه به او... و نه حتی به سلیم نشان نداده
است.

این بار اگر خبر، خبر موثقی باشد. این بار اگر
مرگ نفس حقیقت داشته باشد، جوی خون راه
می‌افتد.

_میگم بازش کننننن!

صدای فریاد بلند سلیم می‌تواند حتی مرده‌ها را هم
زنده کند. اما بهزاد به اینجا نیامده است که اینقدر
زود، کم بیاورد.

__چند لحظه آروم باش تا خبر بگیرم!

__خبری که از تو برسه رو نمی‌خواااااا. بازش کن
وگرنه خودم و خودت و این خونه رو یه جا با هم
آتیش می‌زنم!

تلفن می‌لرزد. کمتر از سه دقیقه طول کشید. هر
خبری هست، قطعی و بدون شک و شبهه است.

سلیم می‌بیند مرد، چگونه انگشت روی دکمه‌ی
برقراری تماش می‌زند.

بلندگوی تلفن، صدا را به گوش سلیم هم می‌رساند:

_قربان همین الان پشت در آی سی یو بودم!

_خب؟ زبون باز کن احمق!

تن سلیم برای این لحظات، کاملاً از سوخت و ساز افتاده است و تماماً گوش شده است.

گوش می‌دهد و مرد پشت خط، آهسته لب می‌زند:

_قربان قبل اینکه شما زنگ بزنید پرستار رو صدا زدم. از پشت آیفون آی سی یو، یه جواب بی سر و ته داد و رفت.

_من تو رو فرستادم که جواب بی سر و ته بگیری؟؟؟؟

این بی قراری و نگرانی بهزاد می تواند هر لحظه
حال سلیم را بدتر کند.

می شود دروغ باشد؟

قسم می خورد که دیگر از برگ گل نازک تر
نگوید.

قسم می خورد تای این پرونده را برای همیشه
می بندد و یک زندگی معمولی و بی سر و صدا را
از پیش می گیرد.

نه دورت بگردم. بعدش خودم رفتم پرس و جو
کردم، گفتن همین نیم ساعت پیش یه دختر جوون
که تیر خورده رو بردن سر دخونه ی بیمارستان تا
پزشک قانونی بیاد سراغش!

زنئوس

#۹۹۵

بوق ممتد و بلندی در گوش هایش می پیچد.
بوقی آزاردهنده و کر کننده که می توانست
زانوهایش را سست کند.

بهزاد اما با صورتی که منقبض شده و می لرزید،
رو به شخص پشت خط لب زد:

__مطمئنی از کارکنای بیمارستان بوده؟

__بله رئیس. یکی از خدمه هایی بود که ملافه
هارو عوض میکرد. حتی یه ملافه ی خونی رو
نشون داد و گفت این مال همون دختره ست!

نگاه خیره ی سلیم روی دستان لرزان بهزاد است.
روی چشم های سرخی که نم گرفته اند.
چشمان فردی به نام الکس، که سال ها برای انتقام
نقشه کشید و با خون؛ خودش را تا به این نقطه
رساند.

او نخواست شهرام و هستی بمیرند.
خواست ذره ذره جانشان را بگیرد و حالا کسی که
ذره ذره جان می داد، سلیم بود....
تنها پسر شهرام و هستی!

__بازش کن!

صدای زخم دار سلیم، مانند یک انسان دیوانه و
خطرناک به گوش می رسد.
مانند کسی که باور کرده است.

مانند کسی که دیگر چیزی برای از دست دادن
ندارد و حالا...

حالا به ترمیناتوری تبدیل شده است که می خواهد
قبل از مرگش، طعم نابودی و سوختن را به همه
ی کسانی که در این زمینه نقش دارند بچشاند.

نفس های بهزاد از حالت عادی خارج شده اند و
عصای فلزی اش، تکان می خورد.
تکان می خورد اما، قبل از اینکه او را نقش زمین
کند، کنترل خودش را به دست می گیرد.

__ما هنوز مطمئن...

سلیم در یک حرکت پیکان اسلحه اش را به طرف
مرد می گیرد و با چشمان دریده اش نفس می زند:

هنوز یه گلوله توش نگه داشتم!

بهزاد متعجب از عصیانی که گریبان مرد در حال سوختن روبه رویش را گرفته، گامی جلو می‌آید. هردونفر، ته ته خط هستند...

اونقدری روم شناخت داری که بدونی هیچکدوم از تهدیدام تو خالی نیست، پس اگر سر این تفنگ رو به طرفت گرفتم، یعنی فقط به یه فشار از انگشت سبابه م وصله!

نمی‌داند در سر بهزاد چه می‌گذرد. حتی هنوز جوابی دریافت نکرده است که مرد، در حرکتی غیر قابل پیشبینی، عصای بلند و محکمش را با شدیدترین حالت ممکن، به دست زخمی سلیم می‌کوبد.

مردی که از قبل، مشغول دست و پنجه نرم کردن
با ضعف کم خونی و کم خوابی اش بود، حالا
وارد یک سیاهی مطلق می‌شود.

چشمانش هیچ چیز نمی بیند چون دردش آنقدر
زیاد است که جلوی دیدش را تیره و تار کرده...
پشتش به دیوار می‌خورد و فقط می‌تواند همین را
حس کند.

نمیداند چند ثانیه طول می‌کشد تا بتواند جلوی
خودش را کامل ببیند. نمی‌داند چقدر گذشته است
که فقط، صدای بسته شدن درب فوق پیشرفته را
می شنود.

زنئوس

سرش را تکان می دهد تا این تاری دید لعنتی را
پس بزند.

سرش را تکان می دهد تا به خودش بیاید.

اما گویی دور تا دور سرش را یک ابر فرا
گرفته. ابری ساخته شده از سوزن های ریز.
سوزن های ریز و کوچکی که از هر طرف وارد
می شوند.

نفس تند می کند و با همان درد شدید، بالاخره چشم
هایش را از هم می گشاید.

چشم می گشاید و با تکیه بر دست سالمش از جا
برمی خیزد.

درد دستش آنقدری زیاد است که می تواند به
خاطرش فریاد بزند.

مانند جانوری زخمی می غرد و با کمک دیوار از
جا برمی خیزد.

در بسته است...

در بسته شده است و خبری از بهزاد نیست!

از کسی که سلیم فواره ی خون را در چشمانش
دیده بود.

از مردی خطرناک که می رفت قیامت به پا کند.

سینه ی سلیم تند تند تکان می خورد و کم کم
متوجه وضعی که در آن گرفتار شده است می
شود.

گوش هایش برای دومین بار، خبری را شنیده اند
که می تواند نشانه ی پایان زندگی برای ده ها نفر
باشد...

او در این خانه گیر کرده است.

اسلحه اش نیست...

کلیدی ندارد.

هیچ راهی برای خروج وجود ندارد و...

آن بمب گذاری تا یک ساعت دیگر کار خودش را
به سرانجام می رساند.

امیر فرار می کند... فرار می کند... فرار می کند...

فریاد بلندش در دل خانه می نشیند و او با لگد به
جان در می افتد. باید باز شود...

-باز شوووو... باز شو لعنتییی!

با این کارها فقط وقت خودش را تلف می
کند. جانش در حال سوختن است...

جانش سوخت...

جانش رفت...

باز هم یک نعره ی بلند و... چشمانی که برای
دومین بار، مهمان اشک های مردانه ای می شوند
که سال های سال محبوس مانده اند.

با نعره می گرید...

مردانه می گرید و فریاد می زند:

_بهت گفته بودم... گفته بودم راهی که روبه رومه
رو تو برام می کشی. گفتم اگر بگیری... اگر
ببریش چی میشه...

زنئوس

#۹۹۷

میزی که سر راهش قرار دارد را با لگد واژگون
می کند و این بار با کبودی وحشتناکی نگاهش را
به بالا می دهد.

با همین فکر که خدا آن بالاست. عز و جزش را
می بیند. دست و پا زدنش را می بیند و... به ریشش
می خندد!

گویی با همان ریشخند آرام می پرسد:
_ با همین عجزت می خواستی جانشین خدا روی
زمین شوی؟

با همین بیچارگی نام خودت را زئوس گذاشتی؟

کجا رفت آن خدایی؟

کجا رفت آن قدرتی که به آن مغرور بودی؟

نفس می زند و صدایش از ته گلوی خراشیده شده
اش بیرون می آید:

_یه بار... فقط یه بار صدات زدم. فقط یه چیز ازت
خواستم.

دوربین و سه پایه اش آن روبه رو هستند. زهر خند
می زند:

_تو بودی همون خدایی که دختره ازت دم می زد؟

باز هم ریشخند می بیند. دارد به ضعف بزرگ
خودش پی می برد. دارد درصد بیچارگی اش را به

عینه می بیند. می بیند که چگونه اسیر شده و هیچ
غلطی نمی تواند بکند.

_آره؟ تو همونی هستی که ما رو وسط این همه
حیوون انداختی. دوتا حیوون مثل شهرام و
هستی. دو تا جونور مثل عاطفه و بهزاد. آررره تو
بودییییی!

دوربین و سه پایه هم به سرنوشت میز دچار می
شوند و نگاه آخر سلیم به گوشه ی سقف، با تهدید
است.

با کینه...

نفس نفس می زند و تلفنش را از جیب بیرون می
کشد.

درد دستش فراموش شده است یا اصلا حس نمی
شود، مهم نیست!

شاهین فوراً جواب می دهد:

__ آقا چند نفر ریختن پسر کنعانی رو ببرن... بچه ها
گیر افتادن ولی من پسره رو ورداشتم بردم. کجایید
شما؟ هنوز تو خونه ایید؟

صدای شاهین هم پر از پستی و بلندی به گوشش
می رسد.

چشم از سقف می گیرد و آهسته لب می زند:

__ راه در روی این خونه رو می خوام. اگر تا سی
ثانیه ی دیگه دهن گشادشو باز نکرد بایه گلوله
خلاصش کن!

صدای شاهین در گوشی می پیچد:

__ شنیدی؟ فقط سی ثانیه وقت داری.

_آخه من از کجا...آخخ...ولم کن بی شرفف...

سلیم چشم می بندد. سی ثانیه اش دارد تمام میشود .

-بکشش!

زئوس

#۹۹۸

صدای کشیده شدن خشاب اسلحه ی شاهین به گوش می رسد. و فریاد پر از التماس مرد جوان:

_وایسااا...وایسا میگم...به قرآن میگمم!

سلیم سرش را بالا می گیرد اما دیگر حتی به آن
بالایی نگاه هم نمیکند.
انگار که دیگر محتاج نیست. درمانده نیست. نیازی
ندارد!

تو اتاق ته راهرو یه کتابخونه هست. یه دکه...یه
دکه ی قرمز تو باکس وسطی کتابخونه است که
درخروجی رو باز میکنه. اون در می رسه به پله
های اضطراری ساختمون!

تماس را خاتمه می دهد و به همان طرف قدم
برمیدارد.

بدون نگاه کردن به جنازه ی غرق خون دختری
که فقط یک نمونه از قربانی های شهرام و بهزاد
بود، از رویش رد می شود و حتی برایش اهمیتی
ندارد که پوتین بزرگش انگشت های آن میت را له
می کند.

کتابهای باکس را روی زمین می اندازد و تمام دیوارکش را چک میکند.

هیچ دکمه ای اینجا وجود ندارد.

پره های بینی اش منقبض می شوند و تا دست به گوشی می برد تا حکم خاتمه دادن به جان یک انسان را بدهد، در فکری آنی، چوب را فشار می دهد.

فشاری که توسط انگشت های سلیم به باکس وارد می شود، جک پشت سرش را برای چرخیدن چوب ها تحریک می کند.

باکس می چرخد و حالا آن دکمه ی سرخ رنگ مقابل چشمانش قرار دارد.

یک نفس محکم و یک فشار کوچک دیگر...

کتاب خانه ی بزرگ، کاملاً کنار می رود و نمای
کاملی از آن در فلزی مقابل چشمانش قرار
میگیرد.

دری که رمز دارد و رمزش را... رمزش را قطع
به یقین آن پسرک ترسو و خودباخته می داند!

زنوس

#۹۹۹

سرعت ماشین بالاست. چشمهایش خیره به راهی
که خودش را هم به نابودی می‌کشاند.

دو عکس کوچک و کاغذی که به فرمان چسبانده
است را هر چند ثانیه یک بار نگاه می‌کند.
نگاه می‌کند که خشمش ذره ای کم نشود.

نگاه می‌کند که لحظه ای تردید در سرش جا پیدا
نکند و پایش از روی پدال گاز برداشته نشود.

نگاه می‌کند و... آن دو چشم آبی و پر از لبخند را
که می‌بیند، چشمانش پر می‌شوند و رگ های
گردنش ورم می‌کنند.

فرمان میان انگشتانش له می‌شود و همان رگ ها
در مرز پارگی قرار می‌گیرند.

__بهت گفته بودم... گفته بودم اگر چشمتو باز
نکنی...

یاد نگاه معصوم و بی گنااهش که می افتد، حجم پر
شده ی چشمانش سرازیر می شود و بغضش مشت
می شود و به جان فرمان می نشیند!

با پشت دست، آن خیزی های لعنتی را پاک کرده
و سینه صاف می کند.

چشمانش اما... برای نگاه کردن به عکس کناری
تعلل دارند.

شرم دارند.

عذرخواهند و... بی چاره!

باز هم پشت دستش را روی صورتش می کشد و
سینه اش از درد، نفسش را بند می آورد.

آن عکس...

همانی که یک لبخند کودکانه دارد...

همانی که دو دندان ریز و کوچک درونش
پیدا است...

مشت هایی که به هم چسبیده اند و...
آن جسم کوچک که از گوشت و خون خودش
است.
که به او نیاز دارد...

چشم می بندد و صدای خنده ی پر از ذوق امید در
گوشش طنین می اندازد.
اشک ها باز هم شر میگیرند و...
نگاهش می کند... بالاخره نگاهش می کند...

_اون هنوز خیلی کوچولوئه... سلیم... بچم به جز تو
کسی رو نداره!

صدای نفس که پشت گوشش تکرار میشود، این بار بلند تر از همه ی عمرش فریاد می‌کشد:

پس نباید ولش می کردییی.... نبالا اید!

زئوس

\ \ \

شانه هایش می‌لرزند و دلش می‌خواهد تمام دنیا را به هم بریزد.

باز هم دست سالمش را به صورتش می کشد و این بار تلفنش را برمیدارد.

نوک انگشتان دست تیر خورده اش را وصل
فرمان می کند و مشغول سرچ یک شماره ی
مخصوص می شود.

سرچ می کند... سرچ میکند و سپس... پیدا می
شود!

"سرهنگ شاکریان"

تماس نمی گیرد چون میداند ته تماس گرفتن با او،
چه می شود.

می نویسد... با همان درد عمیق... با همان کوهی
که روی سینه اش قرار دارد:

_اگر من برنگشتم، برید به این آدرسی که
نوشتم... (...) پسر م اونهاست و کسی رو نداره که
ازش محافظت کنه!

سند را که می‌زند، لحظه ای پیشانی اش را به
بالای فرمان می‌چسباند...

حس مرگ دارد...

حس بزدل بودن... حس یک انسان بی لیاقت که
نتوانست از آدم‌هایی که به او پناه آورده بودند
مواظبت کند.

امید او را می‌بخشد؟

صدای بوق بلند و کشدار یک خودرو از کنارش،
باعث می‌شود سرش را از روی فرمان بلند کند.

دارد به محل مناقصه نزدیک می‌شود.

ساختمانی که قرار است منفجر شود و دلیل
انفجارش؟

مردم فردا در شبکه‌های اجتماعی می‌خوانند:

دلیل انفجار و تخریب: نشت لوله ی گاز
ساختمان!

بینی اش منقبض می شود.
می بیند ساختمان کذایی را...
می بیند و می رود برای نابودی...
نابودی امیر و... همخون خودش... الکس!

تلفش شروع می کند به لرزیدن.
سرهنگ است... اوست که می خواهد جلوی سلیم
را بگیرد.

اوست که می خواهد نصیحت کند.
اوست که خانواده اش در خانه منتظرش نشسته اند
و آن بالا، از سلیم میخواهد لنگش کند!

زنئوس

#۱۰۰۱

بیست دقیقه ی دیگر. فقط بیست دقیقه ی دیگر باقی مانده است.

امیدوار است قبل از رسیدن او، بهزاد نرسیده باشد.

امیدوار است این بار هم عقب نماند و روبه روی ساختمان، به شدت ترمز می‌کند.

صدای ترمز ماشین، توجه همه ی مردم حاضر در آن خیابان را به خودش جلب می‌کند.

سلیم ماشین را همانجا وسط خیابان رها کرده و قبل از پایین پریدن از آن، هردو عکس را از روی فرمان جدا می‌کند.

قدم های بلندش... چشمان خون آلود و سر و وضع
به هم ریخته اش، نگاه ها را به سمت خود
می کشاند.

درست شبیه به خودشان است. همان آدم هایی که
هیچ چیز برای از دست دادن ندارند و... می توانند
به شدت خطرناک باشند!

روبه روی ساختمانی که مانند یک مانیتور رنگی،
آرشیو افتخارات آزمایشی جدید را به عموم نشان
می دهد، می ایستد.

رگ شقیقه اش تند می پرد. قلبش کند... نفس هایش
تند... دمای بدنش بالا و... نوک انگشتانش مانند
یخ...

پیچ پیچ هایی که در گوشش در حال تکرار هستند،
مانند کابوس های شبانه ی نوجوانی اش، حالش
را بد می کنند.

سیاهی می روند چشمانش و او با لجبازی پلک
هایش را باز می کند.

تکه مقواهایی که در دستش هستند را بالا می آورد
و مقابل چشمان تارش می گیرد.

«_هیچ جا نوشته نشده قهرمانای قصه آخرش می
میرن... که باید بمیرن... اگر می خوای یه روزی
قهرمان قصه ی خودت باشی باید بجنگی تا زنده
بمونی... فقط با زنده موندن، می تونی از آدمایی
که بهت نیاز دارن حمایت کنی!»

روزی بهزاد این جمله ها را در گوشش خواند. او
قسم خورده بود از عزیزانش مراقبت کند!

نتوانست...

نمی‌تواند...

زئوس

#۱۰۰۲

آخرین نگاه را به چشمان معصوم درون عکس
می‌دوزد...

آن خنده... هنوز هم به یاد دارد آن چنگولک‌های
چرب از ماکارانی اش را...

به آن یک جفت چشم آبی نگاه نمی‌دوزد.

همان چشمانی که گویی در عکس هم التماسش میکنند...

سیب گلویش به سنگینی تکان می خورد و عکس ها را به جیبش می فرستد.

آن رنگ التماس گونه را نبیند. آن صدا را نشنود...

قدم برمیدارد و لرزش های پشت سر هم تلفن بالاخره قطع می شوند.

از دور می بیند دو مردی که با عجله از لابی می گذرند.

از دور می بیند آن خوک کثیف را...

امیر را می بیند که در حال بیرون زدن از ساختمان است و... عجیب نیست که از زیر دستان الکس به همین راحتی بیرون آمده؟

«_اونی که با مردنش قهرمان قصه می شه، همونیه که جون خودش رو می ده تا جون خلیا رو

نجات بده... همونیه که از خودش... از ارزش
هاش می‌گذره تا ناجی بقیه باشه...»

نفس تند می‌کند و می‌دود...

تلفنش می‌لرزد و می‌دود...

یک پیامک... شاید پیامکی پر از خواهش...

می‌دود و درست وقتی که برای گرفتن شکارش
خیز برمی‌دارد، ساختمان با صدای مهیبی منفجر
می‌شود...

الکس، قبل از خارج شدن امیر، کار خودش را
کرد...

«_من همیشه عاشقت می‌مونم... با وجود همه
چی...»

یک انفجار بزرگ...

یک آتش سوزی عظیم...

یک سوت ممتد و بی انتها...
جان هایی که میان همان آتش جا می مانند و...
حتی آن دو لبخند معصومانه ای که التماسشان بی
نتیجه ماند...

«_هی گنده بک ... تو جر زنی کردی... اول من
رسیدم...»

_باشه... قبول... اول تو رسیدی...

_نمی خوام... اینجوری بهم مزه نمیده...

_می خوای یه بار دیگه مسابقه بدیم؟

_تا کجا؟

_تا هر جا که تونستیم... اصلا تا خود آسمون...

_نگار چی؟ اگر گم بشه...

_اون قبل از ما رسیده خونه...

_باشه... قبول... تا خود خود آسمون!«

♡چنل عاشقان رمان♡

[https://t.me/darkfast romannn](https://t.me/darkfast_romannn)

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰🌟

♡لینک گپ درخواست رمان♡

[https://t.me/darkfaste romanh](https://t.me/darkfaste_romanh)

زئوس:VIP

زئوس

#۱۰۰۳

نگاه ماتش به خط نستعلیق روی آن سنگ است .

به مقبره ای که حالا پر شده از تن هایی که فرصت
زندگی نداشتند .

مرده زیستند و عاقبتشان هم مرگ در جوانی بود !
نگاهش به سنگ قبر سفید رنگ است به آن خط
نستعلیق بلند بالا ..

جان هایی که هیچ کدام با حالت طبیعی خودشان به
پایان نرسیدند .
قتل... عامل مشترک بین مرگ همه ی آن ها قتل
است .

میان تن های گناهکاری که اکنون ، غذای مور و ملخ
شده بودند ، تنها می توانست به چشمان معصومی فکر
کند که در آن روزهای آخر ، مانند همیشه نبودند .

حسی جدید میانشان موج می زد ...
حسی که او را عذاب می داد ...
عذابی که گویی تمامی نداشت .

_تو اون کارکتر بی حاشیه و معصومی بودی که
همیشه تو قلب آدم می مونه. من اون کارکتر بدتینت و
بدجنسی که در حقت بد کردم. چشمای عاشق و
معصومتو دیدم و بد کردم. عز و جز کردناتو دیدم و
بد کردم .

درد عمیقی میان سینه اش خانه ساخته که راه نفس
کشیدنش را سد کرده است.
آب دهانش را قورت می دهد و سیب گلایش با درد
تکان می خورد :

-حتی اگر تا آخر عمرم برات گل بیارم اون لکه ی
چرکینی که از من توی این قصه مونده پاک نمیشه !

چشم ها گویی غم دارند. بغض دارند و آن بغض به او
هم سرایت کرده است :

_اگر یه بار... فقط یه بار درکت میکردم و از اون
بازی خطرناکی که واردش شده بودم ، می زدم
بیرون... الان شاید تو زنده بودی... شاید اونی که زیر
این سنگ خوابیده من می شدم!

زنئوس

#۱۰۰۴

بازدم سنگین و بغض دارش را به بیرون پرت می کند
و انگشتش را روی سنگ می گذارد .
فاتحه می خواند .

سوره ی انا انزلنا ...

صدای گریه ی امید که به گوشش می رسد ،قورت
می دهد گردوی سنگین و حجیم را و روی پاهایش
می ایستد :

_نه درد و دلام تمومی داره ،نه دلتنگیم.من محکوم
که با این درد زندگی کنم و ذره ذره جون بدم !

نیم نگاهی به سنگ های دیگر می اندازد.مقبره ی
خانوادگی سلطانفر ...
یا شاید بهتر است نامش را بگذارند قتل گاه سلطانفر !

شاید نگاهی می خواهد فقط ثانیه ای کوتاه روی آن
سنگ کناری گیر کند .

شاید قلبش دارد می ترکد ...

شاید بند بند و خودش دارد به فغان درمی آید ...
اما مانند این چند ماه ،از کنارش عبور می کند .

دست به صورتش می کشد و دیگر به پشت سرش

نگاه نمیکند .

گریه ی امید هر لحظه شدت می گیرد و او به طرف
مرد میانه اندامی که پسرکش را در آغوش گرفته بود
و تاب می داد قدم بر میدارد :

-خودشو کشت این بچه بریم از سر راه یه کیکی
چیزی برایش می خریم !

امید را از دستان هاتف گرفته و گونه ی تپش را
می بوسد :

-چته قربونت برم؟ الان می ریم برات نم نم می
خریم.خوبه؟

پسرک یک ساله ،با گریه ای که بند نمی آید به طرف
مقبره دست دراز می کند و با اشک های روان شده
روی صورتش لب می زند :

-باا...باا...

گره اخمش کورتر می شود و جلوتر از هاتف راه می
افتد :

-ماشین کجاست؟

هاتف ریموت را می زند و از دور صدای بیب بیب
باز شدنش به گوش می رسد .
فلاشر آن خودروی سفیدرنگ یعنی من اینجا هستم !

امید خودش را خم می کند.می خواهد به طرف آن
مقبره برود.
اما او با لب هایی که می لرزند در دور کردن کودک
از آن لوکیشن اصرار دارد .

-آروم باش پسر.اون لیاقت دیدن تو رو نداره...لیاقتت
رو نداشت!

زنئوس

هاتف پشت فرمان می نشیند و او هم کنارش .
هر دو در را می بندند و بچه هنوز هم گریه می کند .

_چه اصراری داری که این طفل معصوم رو با این
کینه بزرگش کنی؟

سکوت می کند و با حرکات هیستریک ، پشت سر بچه
را می بوسد :

_اون اگر به فکر این بچه بود ...

هاتف میان کلامش می پرد و به طرفش برمی گردد :

_به خاطر شما دوتا بود دست بردار از این همه حس
سیاه...اون بچه رو هم مثل خودت بار میاری !

فکش قفل می شود. پسرکش کم کم به خواب می رفت
با حرکات آهسته ی خودرو ...

**

حوله را روی رخت آویز می اندازد و مشغول
پوشیدن لباس های خصوصی اش می شود .

روبه روی آینه این کار را میکند.
تک تک زخم هایی که از آن رابطه خورد را میبیند تا
هیچگاه فراموش نکند به چه کسی تکیه کرد .

موهایی که حالا کمی بلند تر از قبل شده بود و می شد
با کش جمع بست را میبندد .
عشق؟

تمام دارایی اش را برای اوجا گذاشت و باز هم پشت
پا خورد .

مانتوی سیاه رنگ را تن می زند و شالی به همان
رنگ را از کمد برمی دارد .

برای لحظه ای کوتاه ،سایه ای که از پشت پنجره رد
میشود را می بیند و دست به میز توالت میگیرد .

این تهدید ها تمامی نداشتند .
نه تا زمانی که مطمئن می شد امیر مرده است یا زنده !

پرده ی پنجره را کنار زده و فوراً در آن را می
گشاید.اطراف را می پاید .
هیچکس نیست ...

چشم می بندد و نفس سنگینش را بیرون می فرستد.
این ترس لعنتی تا آخر عمر رهایش نمیکند .

صدای امید به گوشش می رسد .
دارد همراه با تلویزیون جیغ می کشد .

لباس های امید را از کمد برمی دارد و بیرون می
رود .

باید فکری به حال دزدگیر های به درد نخور می کرد .

یا شاید هم ذهن مریض خودش ...

-لباس مباس عوض کنیم بریم ددر؟ هوم؟ بریم پیش خاله
مهسا؟

زنئوس

#۱۰۰۶

امید ذوق می کند و دستانش را به هم می کوبد. اصلا
نام مهسا که می آید، گویی او را به شهربازی
می برند .

لباس هایش را یکی یکی می پوشد و کلاه لبه دارش را
هم روی سرش می گذارد .

پسرک دست از میز گرفته و با کفش های جقجه ای
اش تاتی تاتی راه می رود .

نفس عمیق و پر از حسرت زن از سینه رها می
شود .

کجا بود که راه رفتن امید را ببیند؟
رفت... با پاهای خودش به آن خیمه گاه آتش رفت .
می دانست امید بعد از او کسی را ندارد و رفت .
لیاقت نداشت... لیاقت پسرک کوچک و معصومش را
نداشت !

سیب گلویش با همان درد همیشگی بالا و پایین شده و
نگاهش را به گوشه ی سقف می دهد. جایی شاید بالاتر
از زمین :

_ نمی بخشمت... هیچ وقت نمی بخشمت !

باد آرامی می وزد و پرده ی حریر هال را تکان تکان
می دهد .

در این پنجره را برای عوض شدن هوا باز کرده بود
و حالا با تکان خوردن پرده می رفت که آن را ببندد .

**

_آخخ... خاله قربونش بره... اینو بذار تا فردا پیش من
بمونه...

چشم در حدقه می چرخاند و پشت به او به طرف
آسانسور قدم برمیدارد :

-ساعت یازده شب میام سراغش. حواست باشه چیز
گردالو تو خونه نداشته باشی می ذاره تو دهنش !

صدای بوسه ی پر سر و صدای مهسا پشت سرش می
ماند و سوار آسانسور می شود .

_داره دندونای عقیشو در میاره فنچول خالش بیا
ببینم.. به به میخوای بدم؟

_به به... هاله بده !

از نظر مهسا همیشه عجیب به نظر می رسید که

کودک یک سال و دوماهه چگونه می تواند کلمات را
با این وضوح لب بزند. اما او پسر سلیم است... سلیم و
نفس!

زنئوس

#۱۰۰۷

آسانسور به طبقه ی پارکینگ می رسد و او به طرف
دویست و شش مشکی رنگش قدم برمیدارد .

شیفتش تا نیم ساعت دیگر شروع می شد !
**

_کجات درد میکنه حاج خانم؟

پیرزن دست به زانوهایش می کشد. به دلش . به

کمرش به مچ دستانش :

_من جای سالم تو تتم نمونده خانم دکتر.یه دارویی بده
که واسه همش خوب باشه !

لبخند روی لب نرگس می آید اما آن را پنهان می کند .

_تو این بازار دارو اگر شما بتونید یه مسکن ضعیف
هم پیدا کنید غنیمته مادر. داروی شفا بخش فقط تو
افسانه هاست. آزمایش هم دادید؟ استخوان پوکی ،
رماتیسم ، تب و مالت؟

پیرزن چند کاغذ را جلوی دستش می گذارد و او آن
ها را برای بررسی برمی دارد .

_ایناست هر چی هست.پسرم می گفت مال
پیریه...علاج نداره !

پیری ...

چه صفت و کلمه ی ناامید کننده ای ...

پیر شدن یعنی شمارش معکوس... کاش کلمه‌ی
مناسب‌تری برای مادرش در نظر می‌گرفت آن پسر
مذکور.

کاغذها را روی میز رها کرده و عینکش را برای
نوشتن نسخه به چشم میزند:

_درسته... یه چیزایی قابل جبران نیستن مادر. از وقت
خودش که بگذره دیگه برگشتن و درست کردنشون
محاله. اما شما نگران نباشید. قول میدم با خوردن این
داروها دردتون کمتر میشه!

خودش هم نمی‌داند چه اصراری دارد برای چسباندن
لفظ مادر به آن زن... شاید کمبودی حس می‌کند...
شاید برای گفتنش دلتنگ است...

**

زنئوس

_ حال خانم دکتر ما چگونه؟ با فضا میچ شدی؟

سری تکان می دهد و کمرش را به تکیه گاه صندلی
می چسباند :

_ هنوز خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرم. مریضا
فعلا منوی دانشجوی تازه وارد می بینن که می خواد
اونا رو موش آزمایشگاهی خودش بکنه !

سرش به عقب رفته و خنده اش به بیرون پرت می
شود .

مرد جذابی است. موقر... شوخ طبع ...
هیچ گاه پا از حدش فراتر نگذاشته است .

ماگ بزرگ نسکافه را به لب هایش نزدیک می کند
. هامون اما وقتی خنده اش تمام می شود ، با همان

صورت بشاش به صندلی اش تکیه می دهد :

_خب دیگه این چیزیه که باید بپذیریش! اومدم اینجا
دعوت نامه تو بهت بدم !

دست در جیب روپوش سفیدرنگش می کند و کارت
دعوت طلایی رنگی را به طرفش می گیرد :

_والده سلطانمون تولد گرفته !

سعی می کند لبخند بزند. اما بیشتر از شش ماه است که
رنگ لبخند روی لب هایش نیامده .
تکیه از صندلی چرخانش می گیرد و کارت را قبول
می کند :

_به سلامتی. تولد مادر تونه؟

_اگر یادت باشه قبلا گفته بودم مرداد ماهی ام. تولد این
پسر کوچولوی تخسیه که جلوت می بینی !

پسر کوچک و تخس؟
بیشتر به او می آمد یک پدر مهربان و شوخ طبع
باشد .

کلمه ی تخس فقط در خور یک نفر بود .
تخس و یکه تاز !

_او ه...خوب شد پرسیدم پس به این فکر می کردم که
یه کادوی خانم پسندونه تهیه کنم !

هامون باز هم می خندد :

_حتما یه دامن چین چین پلنگی !

دوست ندارد صدای خنده ی مردی در اتاقش به گوش
بقیه برسد .

مخصوصا وقتی در اتاق هم بسته است !

_یه چیزی تو همین مایه ها !

مانند همیشه با سردی و جدیتش نشان می دهد که اهل صمیمی شدن نیست .

هامون خنده اش را جمع کرده و از جا بلند می شود :
-پس منتظرت می مونم !

سری تکان می دهد و مرد را با نگاه تو خالی اش بدرقه می کند .

مردی که قبل از خارج شدن از نیمه ی در ، دو انگشتش را به نشانه ی خداحافظی به شقیقه اش می چسباند و می رود .

نفس عمیق و آه ماندنش را بیرون می فرستد .
می بیند این حال و روزش را ؟
رگ غیرتش باد نمی کند دیگر ؟
چگونه توانست بدون در نظر گرفتن او و امید چنین کاری کند ؟

زنئوس

**

کیفش را کنارش روی صندلی خالی قرار می دهد و با
دو انگشت، گوشه ی چشمانش را می مالد .
عادت به دیر کردن و دیر رسیدن ندارد .
همیشه سعی می کند آن تایم باشد .

او حالا دیگر مانند سارا یک زن جدی و خشک شده
است .

سارا ...

حتی او هم در این سناریو مانند مهره ای اضافه از
صفحه خارج شد .

اویی که فقط دنبال حقش بود ...

صدای باز و بسته شدن در به گوشش می رسد .

پا کوبیدن آن سرباز دم در ...

صدای بیسیم ...

مرد با ریش های بلند جوگندمی اش داخل می شود :

_ببخشید دخترم.یه مشکل پیش اومده بود که می
بایست شخصا سیستم ها رو چک کنم !

از جایش نیم خیز شد و مرد همزمان با رفتن پشت
میزش بلند لب می زند :

-بشین دخترم.راحت باش !

نگاهی به ساعتش می اندازد .
قرار دارد.باید برود ،ولی ...
ولی مشتاق شنیدن حرف هایبست که این مرد پشت
تلفن گفته بود خیلی مهم هستند :

-خواهش می کنم.خیلی منتظر نمودم !

مرد قوی هیکل بیسیمش را روی میز می گذارد و بلند
لب می زند :

-ناصری؟ دو فنجون چای بیار !

پاهایش را جفت می کند و دستانش را در هم قفل :

-ممنون. برای چای خوردن نیومدم.میشه زودتر برید
سر اصل مطلب؟

از او گله ای دارد؟

شاید آری ...

او که قول داده بود ته این قصه برای ان دو بد تمام
نشود .

حداقل قول داده بود همه جوره از سلیم محافظت کند .

-می دونم ازم ناراحتی.می دونم نتونستم رو قولم
بمونم !

چشم می بندد.برای نبش قبر هم نیامده است .
این زندگی ،چندین و چند جان به او بدهکار است !

-برای گله و شکایت هم نیومدم سرهنگ.منو خیلی

خوب می شناسید !

مرد دست به صورتش می کشد و گویی از نگاه کردن
به چشمان این دختر شرمنده است :

-بعضی چیزا دست ماها نیستن.اون بالایی تصمیم
میگیره کی زنده بمونه و کی بره!

زنوس

#۱۰۰۹

نفس هایش ریتم تتدی می گیرند و ناخن هایش کف
دستش را خراش می دهند .

-بعضی اتفاقا هم خواست خدا نیستن.قضا و
قدرن...حتی خود خدا هم گفته از قضا و قدر دور
بمونید.از چشم زخم دور بمونید ،چون این دوتا از

دایره ی صلاحیت های من برای شما خارج
هستن. شما قول دادید سلیم رو از اون مناقصه دور
کنید. من از اون ساختمون چند طبقه پایین نپریدم که
شما بذارید سلیم به همون راحتی از دست ماموراتون
فرار کنه !

-ببین دخترم ...

دستش را بالا می آورد . او دختر هیچکس نیست ...

-هیچ حرفی... هیچ جمله ای نمیتونه سهل انگاری شما
رو توجیه کنه. شما برای گیر انداختن الکس به راحتی
اجازه دادید سلیم از اون ساختمون بیرون بزنه. چون
می، دونستید من هیچوقت هویتش رو به شما نمیگم
مگر اینکه خودتون دستگیرش کنید. شما برای تموم
کردن این قائله از سلیم گذشتید !

-می خوای بگی برای منفعت خودم از جون کسی که
مثل پسر خودم میدیدمش گذشتم؟ منفعت من چی
بود؟ گیر انداختن الکس؟ کو؟ کجاست؟

دیگر توان فکر کردن به این موضوع را ندارد .
نمی‌خواهد به یاد بیاورد ...

-من اون شخصیت مخوف و مخفی رو زنده می
خواستم. اما ببین...اون مرد و همه ی اطلاعاتی که می
تونست در اختیار ما بذاره رو هم با خودش توی اون
انفجار از بین برد !

-از کجا اینقدر مطمئنید که اون مرده؟

می پرسد چون خیلی خوب می داند الکس کیست .
می پرسد چون می داند او چگونه مخفیانه زیستن را
از بر است ...

-اجازه نمیدی حرفمو بزنی !

لب روی هم میفشرد و منتظر می ماند .
منتظر می ماند تا بشنود .

-گوشی سلیم قبل از رسیدنش به اون ساختمون از
جیبش افتاده !

چشم ریز می کند و با دقت بیشتری گوش می دهد .

-یه پیامک باز نشده داشت.توی اون پیام نوشته بود که
من رسالتت رو به پایان می رسونم.نوشته بود هدفش
دیدن این حال و روز شهرام بوده...این که با دستای
خودش زنش رو بکشه و تا آخر عمرش با اون ننگ
بزرگ زندگی کنه!...

زنئوس

۱۰۱۰

ریشه ی موهایش دون دون می شوند.سرش می لرزد
و سرهنگ با کلید قفل کشوی میزش را باز می کند .

یک کیسه ی پلاستیکی کوچک ، حاوی یک گوشی
سیاه رنگ .

آشناست... آن تلفن در نظرش آشناست ...

مرد ، جسم مستطیلی سیاه رنگ را از کیسه بیرون می
آورد و روشنش می کند :

-ببینش !

تنش هم به لرزه می افتد .

حال خوشی ندارد. قلبش دارد از شدت درد می میرد .

انگشت های پر از لرزشش ، تلفن را از دست مرد می
گیرند و همان لحظه ، مانند کسی که از حال می رود
سرش پایین می افتد و انگشتانش یخ می زنند .

-خوبی دخترم؟

خوب است؟

نه...رو به مرگ است .

-این...ای این گوشی سلیمه؟

مرد با تاثر نگاهش می کند .
لب های نفس می لرزند و اشک محبوس شده در
چشمانش ، برای بیرون ریختن دل می زند .

-اگر حالت رو بد میکنه بدش به من.خودم می خونم !

محکم می گیردش و به شدت سر تکان می دهد .
شاید اگر با خودش در جنگ نبود آن را با جان و دل
به سینه اش می چسباند .

دست یخ زده اش گوشی را عقب می کشد و چشمان
مرطوبش روی صفحه ی آن دو می زنند .

-می دونم از من متتفری...به خاطر همه چی متاسفم.به
خاطر روزای تلخت.به خاطر بچگی از دست رفته
ت.به خاطر بار بزرگی که من باید به دوش می کشیدم
و رو شونه های تو موند.

زئوس:VIP

زئوس

۱۰۱۱

بغض است که راه نفس کشیدنش را تنگ می کند .

اشک های لعنتی اجازه ی باریدن ندارند .

-امروز رسالتت رو من تموم می کنم.تمومش میکنم .
اما بدون همه ی این سال ها فقط بایه امید رو پاهای
خودم موندم.فقط بایه امید خفت زنده موندن رو به
جون خریدم و اون خوک کثیفی که روبه روت دیدی
رو ساختم.خون ریختم تا به این روز برسم.خون
ریختم تا با چشمای خودم ببینم این روز رو.متاسفم
پسرم...متاسفم که از ذلت بابات خوشحالم.از اینکه
منتظر بودم اون با دستاش کاری که با من کرد رو با
خودش بکنه !

اشک ها دیگر تحمل حبس ندارند .
سر ریز می شوند و نفس برای بهتر خواندن ، با پشت
دست پاکشان می کند. با حرص پاکشان می کند... با
عصبانیت... با خشم ...

-از اینکه با دیدن چشم های باز مونده ی اون سر
بریده شده کیف کردم .
متاسفم که همه ی این سال ها ، تو رو دنبال خودم
کشوندم تا به این روز برسم. تو تا همیشه پسر م
مونی... رسالتت رو تموم می کنم. تا یک ساعت دیگه
نه امیری وجود خواهد داشت و نه... و نه حتی روح
سرگردانی به نام الکس !

اسید تا میانه های گلوش بالا می آید و با درد چشم می
بندد .

-اینو بهت ندادم تا حالت رو بد کنم. خواستم بدونی من
راضی نبودم سلیم به اون مناقصه بره. خواستم متوجه
بشی که چقدر سعی کردم اونو از این کار منصرف

کنم. ولی اون تصمیم خودش رو گرفته بود. حتی ...

نفس نفس می زند و دستش تحمل آن وزن کوچک را هم ندارد .

چشم باز می کند و مرد جا افتاده آرام تر لب می زند :

-حتی من بارها باهاش تماس گرفتم تا بهش بگم که تو زنده ای و به خاطر اون همه نوچه ای که امیر فرستاده بود جون تو رو بگیرن ، گفتیم این خبر رو پخش کنن. اما برنداشت...گوشیشو جواب نداد! اون چون فکر می کرد تو مردی رفت تو دل اون خطر ...

گوشی را روی میز رها می کند و شانه هایش شروع به تکان خوردن میکنند. گویی همه ی این تایم از شنیدن چنین حرف هایی ترس داشته است .

شنیدن این ها چه سودی دارد؟

این که نفس بفهمد سلیم به خاطر او خودش را به کشتن داده است؟

پس امید چه؟

چرا حتی لحظه ای به سرنوشتی که می توانست

گریبان امید را بگیرد فکر نکرد؟

- هفتون چیه؟ حالیت گرفتن از من برای مردی که
واسه مطمئن شدن، حتی به خودش زحمت تحقیق
بیشتر نداد؟ مردی که حتی بچه ی خودشو ول کرد؟

زنوس

#۱۰۱۲

بغض صدایش پیدا است. لرزش گلایش یعنی فوران
درد و کینه .

مرد جوگندمی با شرمندگی دست به ریش ها و
موهایش می کشد .

دخترک زهر خندی می زند و مردمک هایش از این
زهر خند منقبض می شوند :

-حلال نمیکنم. نمیبخشم. به خاطر خودم نه... به خاطر
سرنوشتی که برای بچه م انتخاب کرد حلال
نمیکنم. نه... دلم به درد نمیاد. می دونید؟
حتی به اون سنگ قبر نگاه هم ننذاختم. اما اون بچه
عکس باباشو دیده... اون بچه عکس باباشو روی اون
سنگ قبر دیده و مدام براش بی قراری میکنه. همین
بی قراری هاش، کینه ی منو روز به روز بیشتر
میکنن .

تاثیر و غم در چهره ی مرد بیداد میکند وقتی می خواهد
از در توجیه برآید :

-من یادمه چقدر برای بخشیده شدن بی تاب بودی. دیدم
واسه جلب کردن رضایت اون مرد داغ دیده از چه
چیزایی گذشتی. میتونی چنین عذابی رو که خودت
کشیدی بهش بدی؟

نفس می خندد و این خنده از هزار گریه غم انگیز تر
است :

-نه واقعا شما دنبال چی هستید؟ حلالیت طلبیدن و خیرات گرفتن رو واسه همه ی همکار اتون انجام میدید یا به خاطر عذاب وجدان خودتون می خواید منو تحت فشار بذارید؟ من و اون هر دو مون خیلی خوب طعم بی کسی رو چشیدیم. طعم بی مادری... طعم پدر نداشتن. با وجود همه ی اینا چطور تونست؟ چطور تونست با بچه ی خودش هم همین کار رو بکنه؟ من التماسش کرده بودم... من... من واسه بخشیده شدن از همه چیم گذشتم. از مادری کردن برای پسرم گذشتم ولی اون... دیدید چقدر راحت التماس های منو نادیده گرفت؟ صرفا برای فرار کردن از مسئولیتش... صرفا برای خلاص شدن از اون وضعیت ...

مر دیگر حرفی برای گفتن ندارد .
گویی حرف هایش ته کشیده اند .

نفس به سختی روی پاهای خودش می ایستد .
نام خیانت کار را ماه ها به دوش نکشید که تهش بشود
اینی که الان می بیند .

دست زیر چشمانش می کشد و کیف را دوباره روی
شانه اش می اندازد .

این زن برای بالا کشیدن خودش زخم های زیادی
خورد .

زهر به کامش ریختند که کامش تلخ شد ...

به طرف در شیشه ای قدم برمی دارد و قبل از خارج
شدن از آن لحظه ای به عقب برمیگردد تا کلام آخری
که این روزها مانند حناق در گلویش گیر کرده را
توف می کند :

-تبریک میگم. این ماموریت رو هم قبل از
بازنشستگیتون به سرانجام رسوندید. الکس
مرد... شهرام سلطانفر اعدام شد... امیر تهرانی هم که...

زنئوس

#۱۰۱۳

مرد می داند به چه چیزی دارد متهم می شود. می داند و
از جایش بلند می شود :

- نمی دونم دقیقا چه فکری راجع به من میکنی. اینکه از
تو و سلیم برای به سرانجام رساندن این ماموریت
سواستفاده کردم یا هر فکر و خیال دیگه ای که ممکنه
ناراحت کنه. اما قبل از اینکه بری می خوام یه چیزی
بهت بگم .

- به اندازه ی کافی صحبت کردیم سر هنگ... قصد تیکه
انداختن نداشتم. براتون آرزوی روزهای خوبی در
کنار خانوادتون دارم. حتما دخترانتون خیلی بابایی
هستن ...

زخم می زند. چون تنش سراسر زخم است.
هر که از راه رسید یک لگد نثارش کرد و از روی
دست و پای خورد شده اش گذشت .

سر هنگ پوف میکشد و از پشت میزش بیرون می

آید :

-قبل از اینکه حرفامو بشنوی نمیتونی بری. هنوز به صورت قطعی ثابت نشده که امیر تهرانی مرده یا زنده ست. اگر زنده باشه ممکنه بخواد تشکیلات الکس رو به دست بگیره ...

قلب دخترک لحظه ای از تپش می ایستد. این کابوس تا ابد یقه اش را رها نمیکند.

حتی خودش هم گمان نمی کرد روزی نقش امیر تهرانی در زندگی اش اینقدر پر رنگ شود .

-ما ماموریت سری خودمونو داریم ادامه میدیم . اما شما هم حواست باشه دخترم...اگر یک درصد این احتمال درست باشه ،ممکنه به خاطر کینه های قدیمی براتون خطری ایجاد کنه !

**

نفس :

-وقتی که می تونستید برای بچه تون بذارید رو برای
این قرار گذاشتید. از این که مجبور بودم قبل از رفتنم
حتما شما رو ببینم و این موعد به شب بر خورد واقع
عذر می خوام !

نفس آه ماندی از سینه ام رها می شود .
چشم هایم هنوز متن آن پیام بلند بالا را از یاد نبرده
اند .

گوش هایم حرف های سرهنگ را ...
با اینکه مکررا او را محکوم می کردم اما...سلیم
آدمی نبود که برای خلاص شدن از فشارهای همه
جانبه ،مرگ را انتخاب کند .
او فقط می خواست قهرمان باشد ...
نقش نجات دهنده داشته باشد ...
به هدفش برسد ،حتی اگر به بهای از دست دادن
جانش باشد !

-گوشتون با منه خانم سلطانفر؟

زنوس

#۱۰۱۴

بیرون می آیم از شنیده ها و گفته هایی که جریان خون
را در رگ هایم کند کرده اند :

-ببخشید.امروز خیلی ذهنم مشغوله ...

چشم روی هم می گذارد و با آن حالت همیشه آرام و
متینش لب می زند :

-هرچی شما بگید.اگر می دونید فعلا برای این جلسه
مساعد نیستید ،اون رو می داریم برای دوسه ماه آینده
که بنده از سفر تحقیقاتیم برمی گردم !

انگشتانم را جمع می کنم و شئ میان گلویم را قورت
می دهم :

-تجربه گر جدیدی پیدا شده؟

سر تکان می دهد. همراه با لبخند :

-بله. و خوشبختانه حرف های زیادی برای گفتن داره... حرف هایی که ممکنه علم پزشکی رو زیر سوال ببره! یا حتی خیلی چیزا رو به اثبات برسونه !

اگر در حالت نرمال همیشگی ام بودم ،اکنون برای شنیدن قصه ی جدید بی تاب می شدم.اما حالا ... حالا فقط می خواهم خبر کلی از آن داشته باشم .
نمیشد از شنیدنش گذشت :

-ببخشید اگر این همه مدت وقتتونو گرفتم و آخرش نشد از هیچ کدوم تجربه های من استفاده کنید !

جلو میکشد خودش را روی میز :

-دانسته های وسیع شما ،کمک خیلی بزرگی به دایره

ی تحقیقاتی من کرد. علی الخصوص که شما طبابت
خوندید و قطعاً به سری قانون هاتون زیر پا گذاشته
شده !

جرعه ای آب می نوشم و باز هم صدای مرد میان سالی
که مدت ها با او برای نجات سلیم همکاری کردم در
گوشم می پیچد :

-به خاطر تو بود ...

دست به صورتم می کشم و به دنیای مرد روبه رویم
پرت می شوم :

-می تونم به عنوان آخرین سوال ها ،چند مورد رو که
تا به حال در موردش صحبت نکردید بپرسم؟
-آخرین بار؟

باز هم موقر می خندد :

-این یعنی از این به بعد ،بنده فقط گوش می دم و سوال

های شما رو پاسخگو هستم. البته اگر یک قطره از اون
اقیانوس رو درک کرده باشم!

زنوس

#۱۰۱۵

-پرسید لطفا. من هنوز نتونستم خیلی واضح کنکاشش
کنم. حتی اگر تا آخر دنیا در موردش حرف بزنم انگار
که وقت برای گفتن موردهای جدید و به یاد اومده ام
کمه!

-می خوام یک تصویر کلی از بهشت و جهنمی که
ازش ترسونده شدیم برام بسازید. یه تصویر
واضح! درکل اینو می خوام بگم که... آیا بهشت و
جهنمی وجود داره؟ ما آدم ها تاوان گناهانمون رو
چطور می دیم؟ یا اصلاح شده ش رو بیرسم... اصلا

چیزی به نام گناه وجود داره؟

می خندم. با چشم هایی که می سوزند می خندم :

-اگر گناه وجود نداشت پس این همه زندون و این همه محکمه برای چی توی دنیای کنونی ساخته شدن؟
ذات ما انسان ها با گناه عجین شده. سرشتمون همینه... بعضی وقت ها به خودمون قول میدیم که ادم بهتری باشیم... اما باز هم پا از حدمون فراتر می داریم. پا از حدمون فراتر می داریم چون امی و معصوم نیستیم .

-این رو میشه بهانه ای در نظر گرفت برای خطاهای بی سر و ته انسان؟ معصوم نبودن.. جایز الخطا بودن !

-میشه اون رو بهونه کرد و سرپوش گذاشت. بله... هر قاتلی برای قتل هاش دلیل داره. هر دزدی برای دزدیدن هاش یه دلیل محکم و قاطع میشازه. هر ادم دو رو و ریاکاری... یا هر خطای دیگه... همه ی اینا میتونن

بهونه ی خوبی داشته باشن. حتی اون فرزندی که سر پدر و مادرش فریاد می زنه. چون اون پدر و مادر زندگی خوبی براش نساختن. اما... اما هر خطایی قطعا یک تاوان در پی خواهد داشت. این قانون طبیعته... حتی کسانی که به دین معتقد نیستن هم خیلی خوب میدونن اگر یک ریگ کوچک رو به ناحق جابه جا کنن قطعا از این دنیا نخواهند رفت تا تجربه ای مثل اون رو بگذرونن !

-پس ما آدم ها حتما باید از تاوان پس دان بترسیم که خطاهمون رو کمتر کنیم؟ پس انسانیت چی میشه از نظر شما؟ اگر این زور... اگر این اجبار نبود، چند درصد از مردم جهان آدم های خوبی می شدن؟

-متأسفانه من آدم های خوب زیادی دور و برم ندیدم که بتونم در این باره نظری بدم. تا بوده خطاهای وحشیانه بوده و تاوان پس دادن های وحشیانه تر... اما یه چیز رو خیلی خوب میدونم. اونم اینکه که خوب بودن خیلی سخت تر از ادم بدی بودنه. خوب بودن سخته چون ادم ها باید به خاطرش از یه سری چیزا ب

گذرن بد بود آسون تره اما...تاوانش هزار برابر سخت
تره!

زنئوس

#۱۰۱۶

-یادمه قبلا گفته بودید تصویری از اعمال خودتون و
در چهره‌ی یک جانور زشت و کریه دیدید. چطور
متوجه شدید که اون تصویر نقاشی دست
شماست؟ چقدر ترسیدید؟ چقدر متاثر شدید؟

انگشت هایم در هم قفل می شوند .
به یاد دارم روز هایی که از ترس دوباره دیدنش مدت
ها آسمان را نگاه نکردم. به یاد دارم مدت ها از ترس
روبه روی دوباره هنگام خواب همه ی چراغ ها را
روشن می گذاشتم .

بازدمم با لرزش از بینی ام خارج می شود :

-اون هیچ کاری برای ترسوندن من انجام نمیداد.فقط کافی بود به چهره ش نگاه کنم تا به عمق فاجعه ای که رودر روی من قرار گرفته بود پی ببرم.اون جونور مثل یه وصله ی ناجور بود که بهم القا میشد از این به بعد باهاش خیلی سر و کار دارم.جونوری که حتی به اندازه ی یک پلک بر هم زدن نگاه کردنش میتونه توی این دنیا کسی رو از شدت ترس به طرف مرگ سوق بده.فریاد های بلند من اگر در این دنیا شنیده می شدند قطعا گوش ها رو کر می کرد و تارهای صوتی رو از بین می برد.ضجه های من برای دختر مغروری نبود که روی زمین با فخر قدم برمیداشت و همه چیز رو از آن خود می دی و میخواست تاوان پس بگیره از همه.ضجه های من برای یک زن ضعیف و بیچاره بود که میدونست اونجا آخر خطه.که میدونست هیچ راه فراری باقی نمونه...که بعد از پس زده شدن از آغوش اون نور پر از امنیت حالا می دونست که قراره چه عذابی رو تحمل کنه.من پر از عذاب بودم...پر از پشیمونی !

-برای درک عذابی که قرار بود بکشید چیزی هم دیدید؟

تک نفس تند و پوزخند ماندم برای نشان دادن سطحی بودن این سوال کافی بود :

-اونجا...هیچ عذابی بالاتر از شرمندگی نبود.اینکه
چقدر مفت همه چیز رو باختیم.چه بی ارزش بود
تلاش هامون و اون تایم چقدر زود از دستمون
رفت.یک بار امتحان کنید...یک دور بین کوچیک
گوشه ی خونه تون کار بذارید و بعدها فیلمش رو
تماشا کنید.اونجا اخم هاتون رو ببینید.جر و بحث های
کوچیکتون با خانواده...حرص خوردن هاتون.وقت
نداشتن هاتون برای بچه و همسرتون.تنهاییشونو
ببینید.اشکی که ممکنه همسرتون پشت سر شما
بریزه.و تصور کنید همون لحظه عمر شما تموم
شده.چه حسی بهتون دست میده؟

برای درک حرف هایم نیاز به زمان دارد.عمیقا در

فکر فرو می رود و من کمکش می کنم :

-روزهایی که مدرسه بودیم.دعواها...شیطنت ها.دروغ
های کوچیکی که به معلم ها تحویل میدادیم.زنگ
تفریح ها و حتی سختی درس و مشق.چقدر آرزو می
کردیم زودتر تعطیلات از راه برسه.بدون اینکه از
دنیای کثیف آدم بزرگ ها با خبر باشیم.سال ها بعد
دللتنگ میشدیم.آه میکشیدیم و گاهی برای تجربه کردن
یک روز از اون روزهایی که ما سخت میگذروندیم
حسرت میخوردیم.که ای کاش میشد فقط یک بار دیگه
تجربه کرد...اما عمر رفته دیگه هیچوقت
برنمیگرده...یه آدم پیر هیچ وقت دیگه جوون
نمیشه...گرمای از دست رفته ی یه خونه بعد از سال
ها دیگه رنگ و بوی گذشته رو نداره.نمیشه اب رفته
رو به جوب برگردوند.اما میشه از بیشتر رفتنش
جلوگیری کرد...میشه راهش رو بست.میشه از یه
جایی شروع کرد ...

-می‌خواید بگید حس عذاب وجدانتون بود که اذیتتون
میکرد؟ یا داقعا از اون موجود ترسیده بودید؟

-ترسده بودم. خیلی هم ترسیده بودم. جوری که آرزو میکردم بمیرم اما تموم شه اون وحشت مسلم... تموم نمیشد چون دیگه مرگی وجود نداشت... من از خودم ترسیدم... از دستایی که اون موجود رو ساخته بودن. از تنی که به من... به خودم شهادت میداد که آره... اون دیگه مال توئه... و من نمی‌خواستمش...

-شما جهنم رو هم دیدید؟ جایی با عنوان جهنم وجود داره؟

زنئوس

#۱۰۱۷

دستانم را روی میز می‌گذارم.
چرا انسان‌ها به کلام خدا شک دارند؟

وقتی او گفته است وجود دارد پس هست...روزی می
رسد که همه می فهمند .

-من نمی‌دونم اونجایی که من رفتم کجا بود.شاید جلسه
ی محکمه ی من بود.شاید همون ترازوی عدالتی بود
که ازش گفته شده و کسی باورش نداره.اما هیچ کاری
بدون حساب و کتاب نیست.قطعا اگر کسی سر
سوزنی ضرر به هم نوع خودش برسونه،بازتاب اون
زیان به خودش برمیگرده !

-و بهشت؟

نفس عمیقی می گیرم و همزمان چشم روی هم می
گذارم.من نه بهشت را دیدم و نه جهنم...من فقط به
اندازه ی بو کشیدن رایحه ای از آن ها را تجربه
کردم :

-زیبایی مطلق...آرامش...رها بودن...هیچ دردی اونجا
وجود نخواهد داشت.بعضی وقت ها من هم مثل
میلیون ها انسان دیگه ،این سوال برام پیش میاد که

چرا آدمیزاد از اونجا رونده شد!؟ حسرت میخورم. اما باز هم جواب میاد که... اگر انسان ها بدون هیچ آزمونی لایق اون بهشت بودن، قطعاً خداوند هیچ وقت اون ها رو از خودش نمی روند. خدا ماها رو نیافریده که باهامون عروسک بازی کنه و شب هم یه جای گرم و نرم بخوابونه. خدا ما رو آفرید و از روح خودش در تن های ما دمید. اما آیا ارزش اون همه احترام رو داشتیم؟ آیا لایق اینکه تمام ملکوت بهمون سجد کنن رو داشتیم؟ نه... قطعاً ما حتی اگر بهشت هم میمونددیم باز هم طلب بیشتری از خدا داشتیم. چون سرشت آدم اینه... قدر شناس... خیانت کار... و بدقول!

-این سوال من نیست... سوال آدم هاییه که کم سختی نکشیدن توی این دنیا. همونا که میگن اون خداست. پس می تونست همه ی ما رو خوب بیافرینه. می تونست ذاتمون رو پاک تر خلق کنه تا توی همون بهشت بمونیم و این همه بدبختی رو به جون نخریم! که ما اگر نخوایم روی زمین بیایم چه گناهی کردیم؟

-شما فیلمی که پستی و بلندی نداشته باشه رو نگاه می

کنید؟ یه سناریوی راکد و بی سر و ته ...

-می خواهید بگید ما دست مایه های خدا هستیم؟ که از دیدن پستی و بلندی زندگیمون لذت میبره؟

می خندم. او من را چه فرض کرده است؟ یک فلسفه دان؟ یا کسی که فقط به اندازه ی یک کمای مغزی تجربه کسب کرده است؟

شاید هم می پرسد که نظر شخصی ام را بداند. برای تکمیل کردن آن پروژه ی تحقیقاتی اش. به یاد دارم قرار بود من جواب سوال هایم را از او بپرسم. اما گویی پس از اینکه چشمان مشتاق او و تحقیقات دیگرش این را به من القا کرده بود که دیوانه نیستم . که هستند کسانی که حرفم را باور کنند ...

-من نمی دونم هدف شما از پرسیدن این سوال ها چیه. شاید می خواهید نظر کسانی که مثل من ،چنین تجربه ای داشتن رو بپرسید. اما می خوام جمله ی قبلی تون رو نقد کنم. اگر خدا میخواست از روز اول آفریدن انسان ،سرشت اونا رو پاک بیافرینه و مثل یه

ربات برنامه ریزی شده همه شون رو به یک شکل
خلق کنه ،پس حق انتخاب انسان چی میشد؟آیا در اون
صورت ،ما با فرشتگانی که بهمون تعظیم کرده بودن
و مجبور به اطاعت بودن...که محکوم به خوب بودن
شدن ،فرقی داشتیم؟

لحظه ای فکر میکند.و سپس لبخند می زند :

-جوابتون تمام راه هارو برای من بست...

زئوس

۱۰۱۸

تمام شوکت و مکنت آسمون و زمین در اختیار انسان
هاست و این انتخاب اوناست که خوب باشن یا بد.که
شکرگذار باشن یا مغرور...اما هیچکدوم هنوز درک
نکردن ...

-اما ما توی این دنیا ادمای خوب هم کم نداریم .

-بله...ما توی این دنیا هم بد داریم هم خوب.بد ها از شکم مادرشون بد زاییده نشدن.شرایط زندگی و گاهی اطرافیانشون این اجبار رو سر راهشون قرار داده.کمبود محبت...توی یه خانواده ی چند نفره ممکنه پدر و مادری بین اولادشون فرق بذارن.یا ممکنه برای تربیت فرزندشون مدام اونو بترسونن.مقایسه کنن.سرکوفت بزنین.تحقیر کنن.اون بچه برای اثبات کردن خودش ،سال ها تلاش میکنه.برای خوب نشون دادن خودش از خیلی چیزا میگذره.اما ممکنه هیچوقت به چشم اون پدر و مادر نیاد.ممکنه این تلاش ها تبدیل به عقده های عمیقی بشن که در آینده چندین و چند نفر دیگه رو درگیر کنند.همسری که به زندگی اون شخص میاد.فرزندانش.اطرافیان...همه ی اینا از بچگیشون نشات میگیره.اما داستان به همین سادگی که من بیان میکنم نیست.مشکل ...عمیق تر از این حرف هاست !

-سوال آخرم رو بپرسم؟ البته سوال های آخر بهتر
میشه گفت ...

نگاهی به ساعت می اندازم.دیر وقت است و من
نگران امید :

-بفرمایید !

-قبل از برگشتن به زمین چه شرایطی براتون پیش
اومد؟ بهتون مهلت داده شد؟ بخشیده شدید؟

موهای تنم دون دون می شوند.هیچ گاه ان لحظات اخر
را از یاد نمی برم.آن همه فریاد...ان گریه سیاه رنگی
که بالای سرم موج می زد و نشان از تمام شدن کارم
داشت .

چقدر ترسیده بودم و چقدر پشیمان و شرمسار ...

-میشه با جزئیات بگید چه اتفاقی افتاد؟

بازدم عمیقم را بیرون می فرستم و او باز هم دست به

قلم می شود :

-از بین فریاد های بلندم فقط یک جمله ی کوتاه شنیده
شد.نه اون همه التماس...و نه اون همه طلب
بخشش...فقط یک جمله !

نگاه به صورتم میدوزد و پشت من می لرزد :

-نشونم داده بودن...زندگی امید بی مادر و نشونم
دادن.اون ترمیناتوری که رسالت پدرش رو به عهده
گرفته بود...و مرد کینه توزی که می خواست دنیا رو
به هم بریزه.مردی که هدفش نجات دنیا بود و بعد از
مرگ من...می تونست همون دنیا رو به آتش
بکشه ...

-چی گفتید؟ چه جمله ای باعث شد مورد بخشش قرار
بگیرید !

-من بخشیده نشدم ...

فقط نگاهم می کند و چانه ی من می لرزد :
-فقط یه فرصت گرفتم .

-ولی ممکن بود اون فرصت هرگز به شما داده نشه!

-در اون صورت...بدا به حال من...و بدا به حال دنیای
پس از من ...

-پس درست تر بیرسم!چی شد که بهتون یه فرصت
دوباره داده شد؟

-این زندگی انتخاب من نبود.مثل هزاران انسان دیگه
که انتخابشون بدبختی و آوارگی نیست...من نمیخواستم
امید هم به اون سرنوشت محکوم بشه.نمیخواستم سلیم
هم مثل پدرم بشه.انگار هنوز لب مرز بودم.انگار
هنوز راهی وجود داشت...انگار من هنوز زنده بودم
و می تونستم برای زنده موندن بجنگم .

اشک از گونه هایم سرازیر میشود.بعد از اینکه از

اتاق سر هنگ بیرون آمدم، گویی اشک های مدفون
شده ام می خواستند به یک باره سر بر بیاورند :

-سلیم فقط برای خوب بودن جنگید ...

__همین؟

نگاهم به نور سفید رنگ چراغ رستوران می
ماند. غذاها یخ کرده اند. غذاهایی که هیچکدام خورده
نشدند :

-بله...همین...همین رو گفتم و بعد، در یک چشم به هم
زدن، تمام اون سونامی سیاه رنگ، کنار زده شد .
نوری که همراه بود غیب شد و اون امواج ابی رنگ
تونل مانند من رو به سرعت درون خودشون بلعیدن. با
سرعتی که هیچ ماشین زمینی...هیچ هواپیما و هیچ
جت پیشرفته ای نمیتونه داشته باشه...من از اون تونل
دوار سقوط میکردم و به زمین نزدیک می شدم. توی
اون چند صدم ثانیه...نمیدونم میشه براش تایمی درنر
گرفت یا نه...اما تو همون مدت کوتاه صدایی بهم

میگفت که فرصتی دوباره به من داده شده. فرصتی که
نباید به راحتی ز دست می دادم... من با شدت به تن
جسمانی خودم برخورد کردم و همون لحظه دردهای
فیزیکی من شروع شدند. مثل بالشی که از هم شکافته
میشه و هنگام جمع کردنش برای جا شدن تمام اون
پنبه ها مجبور باشی با تمام توانت اونا رو فشار
بدی. قطعاً هیچ دردی با اون درد قابل قیاس
نیست. انگار که روح به پرواز دراومده ی من این بار
برای جسم دنیوی من بزرگتر بود و داخل اون جسم
جا نمیشد...

زنئوس

#۱۰۱۹

تبسم کوچکی از حرف های من روی لب هایش جا
گرفته است .

نفس های من عمیق تر از هر زمانی شده اند... تمام

شد...تمام تجربه ای که من داشتم.گرچه نتوانستم بخش
بزرگی از آن را بازگو کنم.گرچه نتوانستم سوال های
او را تکمیل کنم.اما گویی همینقدر به من اجازه داده
شده بود.که پاک شود هر آن تجربه ی سحرانگیزی که
گفتنش به صلاح نبود .

**

زنگ آیفون را یکسره کرده ام .انگار که اصلا کسی
نیست جوابی به من بدهد .

با استرسی که به جانم افتاده است زنگ خانه ی
همسایه شان را می زنم.واحد روبه روی که از قضا
یک پسر جوان بود و به مهسا نظر داشت .
او بهتر از هرکسی می توانست به من کمک کند .

-خانم سلطانفر؟ چیزی شده؟

صدایش از اف اف به گوشم می رسد و گلوی من
برای گفتن می لرزد :

-میشه درو باز کنید؟ فکر کنم آیفون رو از برق کشید
مهسا !

ثانیه ای بعد صدای باز شدن در به گوشم می
رسد. تشکر میکنم و منتظر تعارف تکلیف هایش نمی
شوم .

گویی حتی اسانسور هم قصد لجبازی با من را دارد
که اینقدر آهسته بالا می رود .
گویی حتی او هم می خواهد من را خون به جگر
کند ...

درب آن با صدای ملوی زنانه ای که میگوید آسانسور
به طبقه ی مورد نظر رسیده است از هم باز می شود
و من با ضربان بالا رفته ی قلبم به همان طرف می
دوم .

از دور میبینم در نیمه باز را و روح از تنم جدا می
شود .

جان از پاهایم می رود و در را هول می دهم .

-مهسا؟

کسی جواب نمی دهد. حتی صدای امید هم به گوش
نمیرسد .

ممکن است امید را خوابانده باشد؟

پلکم تیک می گیرد و با قلبی که کند اما محکم می
کوبد از هال رد می شوم .

-مهسا؟

صدای فین فینی به گوشم می رسد. با لرزی که نمی
دانم علتش چیست به طرف صدا قدم برمیدارم .
در اتاق را که هول می دهم ، مهسا را تکیه به تخت ،
در حالی که بینی اش سرخ شده و نگاهش خیره به
چهار چوب در است می بینم .

خنده ای الکی روی لبم می آید و حتی لب هایم هم می
دانند که این لبخند فقط از روی ترس است .
لب هایی که با خنده دشمن خونی شده اند .

-چه خبره اینجا؟ دزد او مده؟

به سختی از جا بلند میشود و همزمان صدای گرفته
اش به گوشم می رسد :

-نفس ...

قلبم گواهی بد می دهد و جانم دارد بالا می آیدک

-چه مرگته مهسا؟

جلو می آید و سرش با حالتی از تمنا کج می شود :

-به خدا فقط میخواستم براش بستنی بخرم. خیلی زنگ
زدم بهت ... جواب ندادی!

زنئوس

#۱۰۲۰

تمام تنم حالا به ر عشه افتاده است و چیزی نمانده که
قلبم از کار بی افتد .
به طرف هال می دوم . جای جای خانه را با نفس نفس
می گردم . اتاق دوم را ... نیست ... کودکم نیست ...
مانند دیوانه ها بر می گردم و دختری را می بینم که
شانه هایش از شدت گریه می لرزند و دستانش را
جلوی دهانش گرفته .

خیز بر می داریم و بازوانش را چنگ می زنم :

- کجاست بچه م؟

فقط چشمانش نه تمام صورتش گریه می کند :

- فقط یه لحظه ... به خدا یه لحظه گذاشتمش تو ماشین ...

مردمک هایم گرد و گرد تر میشدند . چه خاکی بر سرم
شده بود؟

-چی...چی میگی مهسا؟ یعنی چی...د حرف بزن تا
دیوونه نشدمم ...

اشک مانند چشمه ی جوشانی از چشمانش سرازیر
می شود و بالاخره لب باز می کند :

-دزدینش...یکی بچه رو برداشت برد و در رفت ...

گامی به عقب پرت می شوم و مردمک های خشکم
روی صورت خیس و سرخش می مانند .

-دنبالش رفتم.با ماشین دنبالش کردم ولی گم
شد...نمیدونم کجا رفت.بعدش...بعدش رفتم پیش
پلیس ...

پشتم به دیوار میخورد .
شاید اینجا ته دُنیا باشد ...
شاید بالاخره مرگم فرا رسیده است ...

نمیدانم چگونه روی زمین می افتم .
نمیدانم کی چشمانم روی هم می افتند...سیاهی مطلق
همه جا را میگرد تا آن شوک بزرگ نفس سگ جان
را به کشتن ندهد !

**

نگاهم به رو به رو خیره است و لب هایم از فرط
خشکی پوست انداخته اند .
صدای باز و بسته شدن در اتاق به گوش می رسد :

-خانم؟لطفا غذاتونو بخورید !

با سر سنگین و تن بی جان به طرف آن زن سبز پوش
برمی گردم.چادر به سر دارد.یک مقنعه...و زیر مقنعه
هم یک هدبند سیاه .

-بگو سرهنگ بیاد !

-ایشون اداره نیستن.ولی خیالتون راحت.در کوتاه

ترین زمان پسر تون رو سالم تحویل تون می دیم !

با همان حالت حیران و آشفته ام به صورتش زل می
زنم :

-نیست؟ کجاست پس؟ مگه نگفتید پرونده ی اون بی
شرفا بسته شده؟ هوم؟

چشم می بندد و نفس عمیقی میگیرد تا برای گفتن
جوابش فکر کند. اما همان لحظه چند تقه روی در می
خورد و پشت بندش مرد جوگندمی وارد می شود !
زن از حالت نیم خیز راست شده و احترام می گذارد .

-شما برو ستوان. من حلش میکنم !

زن نگاه مهربانی به من می دوزد و می رود .
او یک زن نظامی است. شغلش ایجاب میکند که
احساسات را از خودش دور کند. اما قطعا او هم یک
مادر است و اکنون حال رو به مرگ من را می فهمد .

-خوبی دخترم؟

لیوان آبی که به طرفم گرفته است را هول می دهم و
برمیخیزم :
-عالی ام..یه از خدا بی خبر بچه مو دزدیده و من دارم
بشکن می زنم !

چشم می بندد و لیوان را روی میز می گذارد :

-بهت گفته بودم مراقب باشی!

زنئوس:VIP

زنئوس

۱۰۰۲۱

و ا رفته و بهت زده جلویش می ایستم :

-این یعنی چی؟

-شما به من قول امنیت دادید.شوهرمو دودستی زیر

خاک نفرستادید که الان هم دم از خود مراقبتی
بزنید. من همه چیمو پای اون ماموریت کوفتی
دادم... همه چیزمو دادم !

لرزش صدایم مشهود است. دیوانگی ام را با دو چشم
خودش میبیند .
دیوانگی زنی که عشقش را هم داد تا این امنیت
برقرار شود .

دست به سر و صورتش می کشد و به یک باره به
طرفم برمیگردد :

-امیر تهرانی زنده ست !

مردمک هایم درجا خشک می شوند و نفسم می رود .
فرزندم ...
امیدم ... تمام دارایی ام... حالا دست اوست؟

-ببین دخترم... لازم نیست اینقدر بترسی. ما نیروی
امنیتی مخفی برای این کار گذاشتیم. می دونستیم اون

حروم لقمه زنده ست و از همون روز های اول
مجبور بودیم یه کارایی برای گیر انداختنش انجام
بدیم !

گشاد میشود حذقه ی چشمانم و زهر خند معروف روی
لب هایم می اید. مانند یک زن دیوانهک

-میدونستید و بیشتر از شیش ماهه هنوز نتونستید
بگیرینش !

دست به پیشانی اش می گیرد و صدای من این بار از
ته حلقم بیرون می اید :

-می دونستید. اما نیرویی مثل سلیم نداشتید که واسه
گرفتن اون اشغال جون خودشو بذاره کف دستش و
بره تو دل خطر! ندارید چون شما اونو قربانی موفقیت
خودتون کردید !

فقط نگاهم می کند و من کم کم به عمق وخامت
موضوع پی می برم .

ان لعنتی پسر م را برده ...
آن جانی بالفطره تمام وجودم را با خودش برده است .

تمام صورتم با درد در هم مچاله می شود و گوشه ی
دیوار کز می کنم .
امیدم...؟

-من بهت قول شرف میدم دخترم...به جون دو تا
دخترام قسم میخورم که برات پیداش می کنم و برش
میگدونم !

**

چند روز است که مانند مرده ی متحرک شده ام؟
یک روز؟ دو روز؟ شاید بیش از ده سال !

نه...گمان به زمان زنده های روی زمین چیزی حدود
بیست و چهار ساعت کودکم را ندیده ام .
در آغوش نکشیده و عطرش را به مشام نکشیده ام .
بیست و چهار ساعت است که نه خواب به چشمانم

آمده و نه اب و غذایی از گلویم پایین رفته .
یک مرده ی متحرک تمام و کمال ...

پاهایم را در سینه ام جمع می کنم و ان پیام کوتاه را
بار ها و بارها دوره می کنم :

-بازی هنوز تموم نشده نفس!

زنئوس

۱۰۲۲

آن لعنتی بختکی بود که هیچ گاه از بیخ گلویم کنده
نشد .

چه زمانی فکر میکردم پسر لوس و مامانی ای مانند
امیر برایم بلای جان شود؟

می داند و جواب پس گرفتن از او حماقت و نادانی
محض است .

اما من یک انسانم. یک انسان در مانده ...

من تمام تلاشم را به کار می بردم که خوب باشم. اما
باز هم از جنس همان آدمیزاد قدر شناسی بودم که از
بهشت رانده شد .

-قربونت برم... چقدر دیگه؟ منو ببین... کیو دارم به جز
اون بچه؟ نکن... با اولاد امتحانم نکن !

هوا کم کم روشن می شود .
و نگاه خیره ی من یک دم از پارچه ی سفید رنگ
جدا نمی شود. لبهای خشکم می سوزند .
پلک های بی خوابم نیز ...

-التماست میکنم. تو خدایی ... تو بزرگی... تو رو به
پاکی مریم قسمت می دم. تو رو به عیسی مسیح قسمت
میدم... به محمد و قرآنش... تو رو به اون سر بریده
شده قسمت میدم این بار رو از من بگذر ...

**

-تو برو...خودم میام من !

ابرو در هم می کشد و به مزار های ردیف شده اشاره می کند :

-کار دارم نفس .اذیت نکن زود برو و بیا !

دستگیره ی در ماشین را کشیده و پیاده می شوم .
در این ساعات ،هاتف حتی یک لحظه ی کوتاه تنهائیم نگذاشته است .

سلانه سلانه از بین قبرها رد می شوم و به مقبره می رسم .

شاید باید می بخشیدم تا بخشیده می شدم .
شاید باید می گذشتم تا گذشت شامل حالم شود ...

در نرده ای شکل را هول می دهم و وارد می شوم .
چشم هایم عادت به دیدن آن نقطه را ندارند .
جلو می روم و به مردمک هایم حکم می کنم نگاه

کنند .

آن نستعلیق بزرگ را ...

چشمانم نگاه می کنند و تتم در کسری از ثانیه، با

ضعف روی سنگ قبر می افتد .

سنگ بزرگی که رویش نوشته شده :

-سر هنگ دوم شهید سلیم سلطان فر !

جسمی حناق مانند از گلویم بالا می آید و دست هایم

روی سنگ لعنتی ستون می شوند .

تشنج است یا چیزی شبیه جان کردن؟

چشمانی که دیدن آن سنگ قبر برایشان حرام شده

بود ، از حدقه بیرون می زنند و قلبم جدار سینه ام را با

درد می شکافد .

سر هنگ دوم ...

شهید ...

او نخواست یک پلیس باشد .

نخواست با عنوان یک پلیس بمیرد و در کنار ردیف
آن انسان های شرافتمندی که جانشان را پای امنیت و
ناموس دادند خاک شود .

اما...شنیده بودم وقتی نظامی ها شهید می شوند ،یک
درجه ترفیع می گیرند .

انگشت هایم سنگ را چنگ می زنند.سنگی که فاتحانه
می خندد و به من نشان می دهد چگونه جسمش را در
آغوش کشیده است .

دم...بازدم ...

شش هایم دارند برای یک انفجار بزرگ من را آماده
می کنند .

شانه هایم بالا و پایین می شوند از شدت سنگینی آن
نفس ها ...

آنجاست!سلیم آنجاست ...

می لرزد چانه ام و به یک باره صدایی فراتر از
صدای یک جیغ بلند از گلویم خارج می شود .

گویی بارها قرار بود توان استفاده ای که از او مقابل
سلیم برده بودم را پس دهم .
پس خودش بود ...
سایه ای که بارها پشت سرم دیده بودم .
ماشینی که تعقیب می کرد ...
خود لعنتی اش بود ...

نگاه به سجائیه گوشه ی اتاق می دوزم .
سجاده ای که چندی پیش جمع کرده بودم .
نگاه میدوزم و گلویم از بغض می ترکدک

-چقدر دیگه؟ به اندازه ی چند نفر دیگه؟

من یاد گرفته بودم دیگر به درگاهش شکایت نکنم .
من به یقین رسیده بودم که او می داند.

زنئوس

#۱۰۲۳

جیغ می کشم و با مشت هایم به جان قبر سیاه رنگ
می افتم .

فریاد می زنم و هیستریک وار مشت می کوبم.

سر مشت هایم به خون ، آلوده می شوند و پس از
لحظاتی طولانی ، بی جان و کم نفس روی همان سنگ
می افتم .

اینجا قبرستان است .

از همه جا صدای جیغ به گوش می رسد .
حتی اگر کسی گریه نکند ، هیچ کس به داد زنی که در
سوگ همسرش عزاداری میکند نمی رسد .

پیشانی ام به اسمش می چسبد و اشک ها دانه دانه

پایین می افتند :

-راحتی؟ جات خوبه اینجا؟

صدایم خراش برداشته و پر از زخم است .
لعنت به منی که برای در آغوش کشیدن آن سنگ دل
دل می زنم :

-فشار روت بود. الان برداشته شد؟ از اونجا بدبختی ما
رو می بینی خوشحالی؟

سینه ام از شدت درد ،نفسم را می برد و این بار
صدایم منقطع شنیده می شود :

-یه زن تنها و جوون رو با یه بچه ی کوچیک ول
کردی و رفتی مردونگی بود؟ الان به اون رگ غیرتت
بر نمی خوره وقتی یه مرد برای بیشتر ارتباط برقرار
کردن با من ،برام کارت دعوت میاره؟

می توانم عصبی اش کنم؟ می توانم حرصش دهم یا

تجربه ی او از مرگ متفاوت است؟

-الان حرصی نمیشی که چرا به جای تو ،هاتف دنبال
کارای دزدیده شدن امیده؟

فین می کنم و می خندم.با تلخی زهر می خندم :
-هوم؟چرا دیگه عصبانی نمیشی؟همین الان برو هاتف
رو تا سر حد مرگ کتک بزن.برو دکتر هومان رو
تیکه تیک کن !

هیچ صدایی نیست.فقط خش خش برگ هایی است که
کم کم به استقبال پاییز می روند .

-صبر کن و ببین.صبر کن و ببین به خاطر سهل
انگاریت چکار می کنم!ببین به قیمت قهرمان شدنت
چیا از من برمیاد ...زئوس بزرگ ...
اشک هایم را پس زده و از جایم بلند می شوم .
من برای گذشت آمده بودم و حالا پر کینه تر از قبل
شده ام .

حرفی با او نخواهم داشت قطعا .
او از حق انتخابش استفاده کرد و می تواند روی
انتخابش بماند .
نفس می زنم و این بار صدایم قاطع تر از همیشه به
گوش می رسد :

-خداحافظ...خوش غیرت !

از مقبره خارج شده و با قدم های محکم به طرف
خودرو می روم .
جمله ی آخرم...شاید این بار فرا تر از یک تهدید تو
خالی بود .
**

زنئوس

#۱۰۲۴

انگشتم برای فرستادن پیامک دل دل می زند.
بین فشردن و نفشردن آن در تردید هستم .
نفس محکم را فوت کرده و با چشمان بسته دکمه ی
ارسال را می زنم .

-چی می خوای از من؟

هنوز باز نکرده ام آن پلک های لعنتی را که تلفن در
دستم می لرزد :

-خودت رو.میای؟

تتم به ر عشه می افتد و سردم می شود .
می توانستم به خاطر فرزندم این کار را بکنم؟
منی که نیتش را می دانم .

تمام خشم و حرصی که از سلیم دارد... همه ی کینه ای
که از من به دل برده است را اینگونه تلافی می کند .

کجاست مرد غیرتی و عاشقم؟
کجاست وقتی یک خوک کثیف از من چنین
درخواستی دارد؟
می توانم او را از بین ببرم؟
توانش را دارم که دنیا را از شر آن جانور خلاص
کنم؟

انگشت هایم برای نوشتن می لرزند :

-کجا پیام؟ کی؟

-امشب بعد از نیمه شب میای به آدرسی که برات می
فرستم! تنها ...

اسید گلویم را می سوزاند .
قلبم دارد ضرب های آخرش را می زند .

_میام.تنها میام.اما فقط کافیه یک تار مو از سر بچه م
کم بشه !

**

دستی به بالاته ی لباس میکشم و وقتی از مطمئن
بودن جای اسلحه خیالم راحت می شود ،شالم را هم
روی سر می اندازم .

شال سفید رنگ با خال خال های سبز .
مانتوی سبز رنگی که مدت ها بود تن نزده بودم .
من سیاه را کنار گذاشتم .
سیاه برای کسی می پوشیدند که لایقش باشد !

تلفنم می لرزد و شماره ی هاتف یعنی آن ها متوجه
شده اند .
یعنی خطم در کنترل بوده است .

خاموش می کنم موبایل کذایی را و تلفن کوچک را
برمی دارم .

_من آماده م.کسی رو می فرستی یا خودم پیام؟

-بیا جاده ی فرعی ...بعد میگم کجا بیای !

موبایل را به جیبم می فرستم و با همان نگاه تو خالی
دست از خیرگی به آینه برمی دارم .

کمتر از دو دقیقه به پارکینگ ساختمان می رسم .
پشت فرمان نشستن و از جا کردن ماشین هم فقط چند
ثانیه طول می کشد ...

می روم...برای خلاص کردن دنیا از شر آن هیولا
می روم !

**

زئوس

#۱۰۲۵

جاده ی فرعی بدون هیچ چراغی ترسناک به نظر می
رسد .

من یک انسانم. یک زنم. با اینکه برای فرزندم می توانم
حتی جانم را هم بدهم باز هم ترس دارم و این اجتناب
ناپذیر است ...

لرزی که به جانم نشسته با دیدن نور خودرویی که از
پشت سر نزدیک می شود بیشتر شده و انگشت هایم
را یخ می زند .

فرمان را بین پنجه های کم جانم فشار می دهم و
سرعتم را بیشتر می کنم .
ممکن است راهزن باشد .

از آینه عقب را می پایم و زیر لب ورد می خوانم. از
خدا کمک می ،خواهم. از تنها پناهم .

ماشین غول پیکر سیاه رنگ با سرعت از کنارم عبور
کرده و جلوی ماشین من به شدت ترمز می کند .
گیر افتادم ...

تتم یخ می بندد و تا دنده را برای عقب رفتن عوض
می کنم مرد بلند قامت سیاه پوشی در ماشین را باز

کرده و اسلحه روی سرم می گذارد.
تتم یخ می بندد و تا دنده را برای عقب رفتن عوض
می کنم مرد بلند قامت سیاه پوشی در ماشین را باز
کرده و اسلحه روی سرم می گذارد .

صورتش را نمی بینم. صدایش را هم نمی شنوم .
بازویم را که چنگ می زند شروع به جیغ زدن کرده
و دست و پا می زنم :

-ولم کننن...ولم کنننن عوضی !

تتم را به جو هول می دهد و تا می خواهم اسلحه ام را
از زیر یقه ام بیرون بکشم دستمالی روی دهانم قرار
می دهد .

می دانم چیست ...

از نفس کشیدن اجتناب می کنم و تقلاهایم بیشتر می
شوند .

به طرف ماشین خود هولم می دهد .

هولم می دهد و در آن ثانیه های آخر ،چاره ای جز
نفس کشیدن برای من باقی نمی گذارد .
قوی است ...
خیلی قوی است و هیچ کاری در مقابل او از دست من
بر نمی آید .

کارم تمام است ...
**

با سرفه های خشک و سوزانی که به جان گلویم افتاده
است چشم باز می کنم .
تار می بینم ...
سرگیجه دارم ...
حالت تهوع و...گیجی محض !

تکانی به تن خشک شده ام می دهم و توقع دارم دستانم
بسته باشد .
توقع دارم گوشه ی اتاقی نمودار و سرد زندانی شده
باشم .

اما مکان ...
مردمک هایم با دیدن پرده ی رنگی حریر گرد می
شوند و جان به تنم برمی گردد .
به سرعت از روی تخت بلند شده و پایین می پریم .
اینجا؟

زنوس

#۱۰۲۶

قلبم وارد یک سرازیری تند می شود و نبضم شروع
به تند کوبیدن می کند .

کلبه ی روستایی؟

به طرف درخیز برمی دارم و دستگیره ی آن را
محکم بالا و پایین می کنم .

قفل است .

مشت روی در می کوبم و موهای باز شده ام روی
صورتم ریخته می شوند :

-کی هستی؟ بازش کن...این درو باز کننن !

هیچ صدایی به گوشم نمی رسد .
هیچکس جواب نمی دهد و من تقریبا به گریه می
افتم :

-با تواممم...این درو باز کن کثافتت...کلید اینجا رو
از کجا آوردی؟ کی هستیی؟

باز هم جوابی نیست .
به طرف پنجره می روم و سعی در باز کردنش دارم.
قفل است.

و گویی سال های سال باز نشده !

مشت روی پنجره می کوبم و با بغض جیغ می کشم :

-کبلایی؟ حاج خانم؟ اهالییی...کسی صدای منو
نمیشنوه؟

همانجا سر می خورم .
کسی قصد دیوانه کردن من را دارد.کسی میخواهد من
را خل کند ...

موهایم روی صورتم می افتند.نه مانتویی به تن دارم و
نه آن شال سفید رنگی که با کینه ام از او سر کرده
بودم .

شانه هایم می لرزند ومانند بیچاره ها روی زمین می
افتم .

ممکن است وقتی بی هوش بوده ام به من دست زده
باشند؟

دست روی سرم می گذارم و فشار می دهم ...

در آن صورت دیگر لایق زنده ماندن نیستم !
**

چند ساعت از آمدنم به اینجا می گذرد؟
نمی دانم ...

از مشت زدن روی در و پنجره خسته نشده ام. اما تتم
دیگر جانی برای مقابله ندارد ...
زمان به سرعت دارد می گذرد ...

نه می توانم بفهمم چه کسی من را اینجا زندانی کرده و
نه می توانم دنبال ردی از فرزندم باشم .
من در قوطی در بسته ای از خاطرات گیر کرده ام که
هم عذابم می دهند و هم برق به چشمان اشک آلودم
می آورند .

روی پاهای سر شده و خواب رفته ام می ایستم و
سلانه سلانه به طرف همان پنجره قدم برمی دارم .
شاید اگر فشار بیشتری وارد می کردم باز می شد .
اگر این بار هم موفق نشوم مجبورم شیشه اش را

بشکنم .

میدانم آن نرده های محکم به من اجازه ی فرار نمی دهند. اما میتوانم صدایم را به گوش اهالی ده برسانم...

زئوس

#۱۰۲۷

روی عسلی می روم تا با تسلط بیشتری این کار را انجام دهم .

فشار می دهم...تمام توانم را به کار می برم.باز نمیشود که نمی شود ...

به یاد ندارم قبل تر ها این پنجره را باز کرده ام یا نه ...

اما به گونه ای که این پنجره با من لج می کند می توانم حدس بزنم مانند یک ماشین یا تاقان زده ،دیگر

نمی خواهد باز شود .

پایین می آیم از روی عسلی و به دنبال شیئی برای
شکستن شیشه می گردم .

چیزی پیدا نمی شود .

چشم می گردانم و به جز آباژور قدیمی هیچ چیز
دیگری نمی بینم .

به همان طرف قدم تند می کنم و برای جدا کردن پایه
ی آهینش بدون معطلی سرش را به دیوار می کوبم .

کلاش که پایین می افتد با خنده ای ناباور نگاهش می
کنم به سرعت به طرف پنجره می دوم .

ناگهان در اتاق باز شده و یک سینی غذا به داخل
فرستاده می شود .

هنوز به طرف در ندویده ام که قفل می شود .

میانه های اتاق هستم... صدای چرخیدن کلید در قفل در

یعنی قرار نیست از این در خارج شوم .

با آن پایه ی آهنین دستم ، همان جا دیوانه وار جیغ می
کشم. گریه سر می دهم ...
جسم فلزی از دستم می افتد و شانه های من هم به
همراهش !
یکی می خواهد آزارم بدهد ...

آن امیر عوضی این گونه می خواهد شکنجه ام دهد .
این گونه می خواهد جانم را بگیرد ...
همان جا روی زمین می نشینم و گریه ها وقتی شدت
می گیرند که آن تخت را دوباره می بینم ...
آن حوله ی یاسی رنگی که هر دویمان استفاده کرده
بودیم .

دیگر هرگز پایم را به اینجا نگذاشته بودم ...
بعد از او هیچ گاه نخواستم این جا را ببینم .

پیشانی ام را روی زانوهایم قرار می دهم و اشک ها
دوباره سر میگیرند .

دقایقی بعد ، وقتی که از شدت گریه سرم در حال
ترکیدن است به سختی از جا برمی خیزم. فضا روشن
شده است .
شاید نزدیک ظهر باشد. این را از گرمی هوا می توانم
حدس بزنم .

موهایی که به صورتم چسبیده اند را کنار می زنم و
نگاهم را باز هم به اطراف می دوزم .
زیبا ترین روز های عمرم را اینجا گذرانده ام ..
نفسی که روز های خوشش به اندازه ی انگشت های
دست نمی رسید . همان روز ها را هم اینجا گذرانده
است .

گونه ام را به زانویم می چسبانم و به دو بالش روی
تخت خیره می شوم .
قلبم درد می گیرد و لب هایم می لرزند .

-ازت متنفرم !

صدایم آهسته است اما می شود به گوشش برسد .
گلویم بالا و پایین می شود و زیر لب رو به آن تخت
لعنتی لب می زنم :

-هیچ وقت نمی بخشمت ...

فین می کنم و با نفس کوچکی که درونم مچاله شده
است از جا بلند می شوم .
اینجا نمی مانم من ...
در خانه ای که عشق ندارد.گرما ندارد.سقف و ستون
ندارد .
من در خانه ای که هنوز هم بوی او را بدهد نمی
مانم .

گامی به در نزدیک می شوم و قبل از اینکه مشتم
دیگری روی آن بکوبم چیزی میان آن سینی غذا
پاهای من را به زمین میخ می کند .
مردمک هایم ساکن و بی حرکت می مانند ...
گل مریم؟

زنوس

#۱۰۲۸

وجودم به لرزه در می آید .
قلبم شوک زده و یک به یک اعضای تنم تحت پیروی
او از سوخت و ساز ایستاده اند .

قدمی به اندازه ی یک وجب به جلو پرت می شوم .
آن گل سفید و زرد کوچک ، بدجور دارد با عقل من
بازی می کند .
بازی ای که می تواند جنون زده ام کند .
روی زانو و کنار سینی می افتم .

انگشتانم برای لمس آن گل به تب و تاب افتاده اند و
اشک در حلقه ی چشمان ناباورم جمع شده .

با انگشت شست و سبابه ، ساقه ی نازکش را می گیرم

و بلند می کنم .

نفس های منقطع من را مانند دیوانه ای جلوه می دهند
که هم می خندد و هم می گرید .
هم ناباور است و هم ذهنش فلاش می زند ...

چشم می بندم و مریم را به بینی ام نزدیک می کنم .

(-نخریدم...از همین جا کندمش !)

(-وای سلیسیم...این...این خیلی قشنگه !)

پلک هایم به هم فشار می آورند و با درد عمیقی که در
قلبم نشسته است ، اشک تازه ای از چشمانم سرازیر
می شود .

چه خبر است اینجا؟

این دیگر چه بازی خطرناکی است که با من راه
انداخته اند؟

من خودم دیوانه ام... از دوری فرزندم دارم دیوانه تر
می شوم و این بازی ...
دارد من را به یک گرداب بزرگ هول می دهد .

(-از من یادگاری جمع می کنی؟)

لب‌هایم می لرزند .
چقدر بی کس شدم بعد از او...چقدر ضعیف...چقدر
تنها ...
گویی حتی آن اعتماد به نفسی که در گذشته
داشتم. همانی که حتی در زمان های دور از او بودن
قوی جلوه ام می داد را از دست داده ام .

(-من چیزی از این دنیا نمی خوام...برسه روزی که
من غذا بپزم و تو از بیرون سر برسی...یه گل...همون
مریم های توی باغچه...یکی از همونا برام بیاری و
بزنی به گوشه ی موهام.منو بلندم کنی و بذاری رو
کابینت.دستاتو دورم حلقه کنی ...منم قربون صدقه ت

برم. تیشرتاتو پاره کنم که... که باهاشون دل دخترای
اون بیرون رو نلرزونی..)

زنئوس

#۱۰۲۹

(-میدونی؟ من اون گل رو نگهش داشتم. همونی که از
دستم قاپیدی و یادگاری جمع کردن رو برام منع
کردی!)

بیشتر رو به آن گل کوچک خم می شوم و حتم دارم
صدای حق هق هایم به بیرون می رسد .
هنوز آن رگ های برآمده اش را به یاد دارم. آن
خشمش... سرخی چشمانش ...

(-حرف از بچه ای میزنی که وقتی من نیستم پیشت
باشه... از اون تیکه گلی که تا آخر عمرت می خوای

نگهش داری و هزار تا کوفت دیگه... نکنه قراره
بمیرم و خبر ندارم؟)

نفس زدن های بغ ۱ آلودم ، صدایشان به اوج می رسد .
نمی توانم این وضعیت را تحمل کنم...
نمی توانم این اتاق را تحمل کنم ...

گلی که مانند مذاب داغ در دستانم جا مانده را در سینی
می اندازم اما ...

کاغذ کوچکی درون سینی غذا نظرم را جلب می کند .

روی کمر خم می شوم و آن را برمی دارم .

تایش را که باز می کنم قبل از این که متن اصلی اش
حواسم را پرت کند دست خط درون کاغذ مردمک
هایم را به خودش میخکوب می کند. میخکوب میکند
که این جنون را کامل کند ...

-پسرت رو تا فردا برات میارم !

قلبم شروع به تند تپیدن می کند. دمای تنم در کسری از ثانیه بالا رفته و پشتم به دیوار می خورد .

یک نگاه به خط روی کاغذ... یک نگاه به گل درون سینی... و یک نگاه به در چوبی ...

لب های نیمه بازمانند ماهی دور از آب مانده تکان می خورند .

کیست؟

او کیست و می خواهد چه بازی مزخرفی را با من شروع کند؟

با سینه ای تنگ و بی نفس به در نزدیک می شوم و صدایم را بالا می برم :

-چی از جون من میخوای؟

همه ی توانم را به کار بردم که صدایم بلند باشد . اما آن آوای ضعیفی که از ته حلقم بیرون آمد برای یک گنجشک ضعیف و بی بال و پر بود!

زنئوس

#۱۰۳۰

مشت بی جانم باز هم روی در نشسته و این بار
همان جا کنار در سر می خورم .
به اندازه ی تمام عمرم خسته ام من...توانی ندارم برای
مقابله !

-تورو خدا بازش کن.نمی دونم کی هستی و چی از
جونم می خوای...من تسلیمم.تسلیمم...هر چیزی که
می خوای از من بخواه...فقط بذار برم !

-...

_دارم میگم تسلیمم...نمیشنوی؟یا ...

ناگهان صدای چرخش کلید، در قفل، به گوش می
رسد و باعث می شود با دلهره به آن در خیره شوم.
در باز شده و به شدت هول می خورد ...

خودم را با وحشت عقب می کشم.
صدای کفشش به گوشم می رسد ...
پوتین هایش را می بینم.

شلوار چریکش قلبم را از جا می کند تا با همان ترس
بی امان سرم را بالا بگیرم

بوووم ...
قلبم می ترکد ...
بند بند وجودم یخ می زند ...
مانند مجسمه ای خشک شده، به چشمان سرخ مرد
خشمگین روبه رویم خیره می شوم.

نمی دانم هنوز هم بی هوشم یا بیدار ...

نمی دانم این خواب است یا توهم ...
فقط می دانم که دارم دیوانه می شوم و حتی قدرت
تکلم هم ندارم ..

با پوتین های بزرگش جلو می آید و روی زانو هایش
،درست روبه رویم می نشیند .
با همان فک قفل شده ...
با همان چشمان سرخ و آن نگاه ترسناک ...

-تسلیم شدنت رو نشونم بده ببینم چه کارایی ازت بر
میاد!

زنئوس

#۱۰۳۱

سرم همراه با لرزش تنم تکان می خورد .

بازتاب نفس های تندش به صورت تم می خورد
و گرمایشان به من هشدار می دهد: خواب نیست !

انگشت هایش که زیر چانه ام چنگ می شوند ، آن
لمس کوچک ، تبدیل به صاعقه ای شده و تن خشکیده
ام را جان می دهد .

-یا لالا...چطور میخواستی تسلیم بشی؟ها؟

-س...سلیم ...

نامش را که می آورم ، گویی تک تک اعضای تنم قیام
می کنند . به باور می رسند . منی که حتی به عقم شک
کرده ام ، می گریم...و همزمان خنده ای باور نکردنی
روی لب هایم می آید .

دست دور گونه هایش قاب می کنم تا دست هایم نیز
باور کنند ...

باور کنند که او واقعی است و...اینجاست !

نفسم می رود... قلبم سقوط می کند وقتی آن عشق را
در چشمانش می بینم .
عشق... خشم... حرص... دلتنگی ...

باز هم می خندم و تک تک اعضای صورتش را به
نوبت نگاه می کنم .
دست می کشم. لمس می کنم .
او اینجاست ...

دیوانه وار می خندم و اشک ها با شدت بیشتری
سرریز می شوند :

-تو... اینجایی ...

پیشانی اش را لمس می کنم: زنده ای... با... یاورم
نمیشه ...

او با همان نفس های تندش چشم می بندد و انگشت
های من حالا لب هایش را پیدا می کنند :

-تو نمردی...تو ...

هنوز جملات منقطع و بی سر و ته تمام نشده اند که
نفس های تند شده اش نزدیک می شوند .دستش پشت
موهایم قفل شده و لب های جنگ جویش ،لب های
خشک من را به تاراج می برند .
می میرد...نفس در همان لحظه می میرد...

زنئوس

#۱۰۳۲

یک بوسه...بوسه ای برای جان بخشیدن به پرنسسی
که سال ها درون جعبه ای در بسته ،به خواب عمیقی
فرو رفته بود و تنها شانس زنده شدنش ،لب های او
بود !

بند آمدند همان تک و توک نفس های یکی در میانم .
بند آمدند و لب ها وحشیانه به آغوش هم رفتند ...

**

راوی :

با کلافگی و دیوانگی اتاق را گز میکند و منتظر
است .

منتظر رسیدن سر هنگ .

منتظر است و اگر این بار جواب درست و درمانی از
او نگیرد ، عطای این کار را به لقایش می بخشد .
موهای نداشته اش را چنگ زده و با تی پا ، ضربه ی
محکمی به دیوار می زند .

دردی که در پنجه اش می نشیند اهمیتی ندارد .
نه تا وقتی که همه ی مرد های دنیا دست به دست هم
داده اند تا دیوانه اش کنند .

صدای باز شدن در که به گوشش می رسد ، با چشم
های قرمز و خونی به همان طرف برمی گردد و مرد

میانسالی را می بیند که این همه مدت بازی را جوری
پیچانده است که همه گمان کنند او مرده .

-این بود قول و قرارمون مرد حسابی ؟این بود
توافقمون؟

پر از خشم می پرسد و مرد جا افتاده خوب می شناسد
این پسر را .

همین پسرک غیرتی و عاشق پیشه ای که دیگر هیچ
چیز نمی خواست جز در آغوش گرفتن خانواده ی
کوچکش .
-آروم باش...صبر کن تا ...

رگ گردنش بیرون می زند و صدایش بالا می رود :

-د چه اروم شدنی؟بچه مو دزدیدن .بچه مووو !...

مرد دستانش را بالا می برد تا او را آرام کند.نمی شود
آرام نمی شود که نمی شود :

-به خاطر عصبانیتشه.آروم میشه بالاخره.تو باید روی
کارت تمرکز کنی.ما باید اون حرومزاده رو بگیریم
سلیم حالیده؟!

مانند جنون زده ها برمیگردد و این بار مشت محکمش
به دیوار می خورد .
دارد از زور غیرت می میرد .
می میرد مردی که زنش را هاتف این طرف و آن
طرف می چرخاند .
می میرد و با چهره ی کبود شده برمی گردد.مشت به
شقیقه اش می کوبد و صدایش مانند غرش یک درنده
ی وحشی به گوش می رسد :
-خودمو بهش نشون می دم!

زنئوس

#۱۰۳۳

مرد با مردمک های خشک شده سر تکان می دهد :
-اصلا...اصلا نباید چنین ریسکی بکنیم. این همه مدت
منتظر موندیم که اون بی شرف رو توی تله
بندازیم. نفس تو رو ببینه گند میخوره به همه چی !

-من تررر می زنم تو هر چی ماموریته که بخواد با
غیرتم بازی کنههه !

فریاد می زند و حتی حنجره ی خودش نیز با آن دریده
می شود :

-من گو*ه می زنم تو ماموریتی که ناموسم توش دخیل
باشه !

بدجور دیوانه شده است و دیگر هیچ چیز نمی تواند
توجیهش کند. نه حتی مافوقی که احترامش واجب است
و قانون !

مرد دست به صورتش می کشد. هیچ جوره نمی تواند
آرام کرد مردی را که می داند همسرش برای دیدن

امیر تهرانی ، تنها به آن قرارگاه می رود .

-می دونم خیلی تحت فشاری.می دونم دلت برای زن
و بچه ت تنگ شده و واسه پسر ت نگرانی.ولی باور
کن هیچ چاره ای جز این نداریم .
چاره ای جز طعمه کردن نفس نداریم...این قرار باید
صورت ...

مردمک هایش از فرط خشم گشاد می شوند و نفس
های تندش حالا با وضوح بیشتری شنیده می شوند .
دیگر فریاد نمی زند .
نیازی به فریاد زدن ندارد چون آنقدر جدی است که
حتی سرهنگ هم می داند این کلام آخر اوست :

-اگر...اگر بخوای واسه گرفتن اون پفیوز ،نفس رو
وارد این ماموریت بکنی ...باز هم راهمون از هم جدا
میشه سرهنگ !

نفس های مرد هم تند می شوند .

دارد خراب میشود. دارد پنبه می شود هرچقدر که
ریسیده است :

-اگر می خواستی جا بزنی چه مرگت بود قبول
کردی؟

سلیم با هر دو دست سرش را فشار می دهد .
روی پیشانی اش عرق های ریزی دیده می شود که
نشان از نامساعد بودن حال درونی اش دارد :

-چون مدیونت بودم. بدهکارت بودم. چون من اونی
نیستم که پوست خربزه بندازم زیر پای کسی که زنمو
از اون مهلکه نجات داد !

-الان هم چیزی عوض نشده. ببین پسر... ما حتی اجازه
نمیدیم نوک انگشت اون حرومی به زنت بخوره.

زنئوس

سلیم سر تکان می دهد و برمی گردد .
 سر هنگ پشتش می رود و تند تند لب می زند :
 -میخوایم بگیریمش. زنده می خواهیمش چون همه ی
 مهره هامون سوختن. از الکس گرفته تا تک تک زیر
 مجموعه هاش. اون ساختمون با همه ی اطلاعات
 داخلش رفت رو هوا. حتی شهرام سلطانفر... اون تا
 لحظه ای که حکمش اجرا شد لب از لب باز
 نکرد... اونم به خاطر قتل وحشانه ای که دلیل مشخص
 نداشت... نه به خاطر قاچاق... نه به خاطر احتکار
 داروی تاریخ مصرف گذشته... نه حتی به خاطر
 همکاری با فروش اعضای بدن. میدونم باباته و درست
 نیست گفتن این حرفا. اما باید یک بار هم که شده
 بشنوی !

سلیم حتی سر سوزنی در تصمیمش شک ندارد .
 ندارد که به طرف در گام برمی دارد و ثانیه های اخر
 از شانه ی چپ به طرف مرد برمی گردد :

-جون ز نمو بهت مديونم.جون بچه م...بهت يه قولى
دادم و پاش هستم.امير رو زنده برات ميارم .
ميारمش ولى قبل از اينكه كسى جز نفس منو ببينه ،به
اون سرگرد پيزوريت بفهمون اكر يه بار ديگه دور و
بر زن من بپلكه ،اين بار قبرشو با دستاى خودم مى
كنم و بى كفن پرتش مى كنم اون تو !
**

-راحتى؟جات خوبه اينجا؟

صدائى گرفته و بغض آلود دختر ك دنيايش را به آتش
مى كشد .

دنياى مردى كه براى در آغوش گرفتنش دارد جان
مى دهد.بالاخره به آن سنگ نگاه كرد و اين نگاه ،
گويى فقط براى توان پس گرفتن است .

-فشار روت بود.الان برداشته شد؟از اونجا بدبختى ما
رو مى بينى خوشحالى؟

چشم روى هم مى گذارد.ميان مقبره ي آهنين و درخت

تتومندی که کنارش کاشته شده پنهان است .
اما می شنود. حتی صدای نفس های منقطعش را هم
می شنود :

-یه زن تنها و جوون رو با یه بچه ی کوچیک ول
کردی و رفتی مردونگی بود؟ الان به اون رگ غیرتت
برنمیخوره وقتی یه مرد برای بیشتر ارتباط برقرار
کردن با من ،برام کارت دعوت میاره؟

زنئوس

#۱۰۳۴

دستش مشت می شود. به گونه ای که اگر آن مرد روبه
رویش باشد با همین مشت جانش را می گیرد .
کسی حق نزدیک شدن به عروسکش را ندارد .
به شدت جلوی پاهایش را گرفته که به سمت او پرواز
نکنند .

جلوی دستانش ، برای در آغوش کشیدن دلبر
شیرینش... عشق کودکی اش... همه ی دارایی اش ...

-الان حرصی نمیشی که چرا به جای تو ، هاتف دنبال
کارای دزدیده شدن امیده؟

نقطه ضعفش را فشار می دهد.می داند چگونه دیوانه
اش کند .

و دارد همه ی عصبانیتش را سر آن سنگ سرد خالی
می کند .

-هوم؟چرا دیگه عصبانی نمیشی؟همین الان برو هاتف
رو تا سر حد مرگ کتک بزن.برو دکتر هومان رو
تیکه تیک کن !

می خواهد مشتش را روی تته ی درخت فرود
بیاورد.خش خش می کنند برگ های زیر پوتینش و او
می خواهد فریاد بزند.می خواهد ببوسد ...
ببوسد و نفس بکشد عطر تن زنی که ماه ها در
حسرت آغوشش سوخته بود .

چگونه می شد سر قولش به آن بالایی نماند وقتی او را
لایق این معجزه دانست؟
چطور می شود زیر قولش بزند وقتی دوباره
عروسکش را به او داد؟

-صبر کن و ببین. صبر کن و ببین به خاطر سهل
انگاریت چکار می کنم! ببین به قیمت قهرمان شدنت
چیا از من برمیاد ... زئوس بزرگ ...

نفس هایش به شماره می افتند و زنگ خطری در
گوشش می پیچد .
این نفس خطرناک است ...
این نفس پر از کینه ، سلیم را بیچاره می کند .

**

زئوس

-پیام فرستادن.سیگنالاشو دریافت کردیم و به زودی
ردش رو می زنیم.تو هیچ کاری نکن.خواهش می کنم
ازت هیچ کاری نکن !

کاری نکند؟
جگرگوشه اش دست آن بی وجود است .
امیدش دست اوست و از سلیم می خواهند تا پیدا شدن
آدرس ،هیچ حرکتی نزنند .
از دور می بیند ماشینی که به سرعت از پارکینگ
خارج می شود .
می بیند و بدون معطل کردن حتی یک ثانیه،ماشین را
پشت سرش راه می اندازد .

باز هم پیام می آید و سلیم دارد صفحه ی بزرگ را
نگاه می کند .

صفحه ی بزرگی که در مسیر لوکیشن قرار گرفته
است و نوتیفیکیشنش پیام های سر هنگ را نشان می
دهد :

-به خدا فهمیده...سلیم اون جونور فهمیده تو زنده ای
به خاطر همین امید رو دزدیده !

پره های بینی اش منقبض می شوند و فرمان زیر
انگشتانش له می شود .
می آورد امید را .
قسم می خورد هم امید را می آورد و هم آن بی شرف
را طبق قولش تحویل می دهد .

پشت سر دخترک همچون سایه ای که در تمام این
شش ماه و اندی به دنبالش بود می رود و کم کم به
جاده ی فرعی می رسند .
می داند همین اطراف ممکن است چندین نفر به
عنوان بپا داشته باشد .
می داند امیر آدم هایش را در کمین گذاشته تا مطمئن
شود نفس تنها می آید یا نه .

اما نمی تواند اجازه دهد بیشتر از این دور شود .

سرعت گرفتن و پیچیدن مقابل او ، یعنی آخر این قایم
موشک بازی ...

پیاده شدنش با آن کلاهی که تمام صورتش را در
برگرفته ...

قلبش مردانه و پر از دلتنگی می کوبد وقتی دستگیره
ی در را می کشد .

رایحه همان رایحه است... زیر بینی اش می خورد تا
همان سر سوزن شک را هم از بین ببرد.

زنئوس

#۱۰۳۶

تن لرزان دخترک ، با جیغ های خفه اش در آغوش
سلیم می افتد .

نفسش بند می آید . برای ثانیه ای پلک هایش روی هم

می افتند از دلتنگی ، اما تقلاهای او برای بیرون آمدن
از آغوش مردی که مانند خدایش او را می پرستد
باعث می شود باز کند چشم هایش را .
آن دستمال کار خودش را می کند .
کار خودش را می کند تا تن نیمه جان عروسی که
ماه ها لمس نکرده است توی بغلش بی افتد و قلبش را
از جا بکند .

با قلبی که ضربانش از حد خود فراتر رفته است
، اسلحه اش را پشتش می فرستد و دست زیر زانو و
شانه هایش می اندازد .

تن نحیف و سبکی که انگار به خانه ی قدیمی اش
برگشته است .

چشمان بسته اش از این نزدیک ، دل بیچاره و عاشق
مرد را به تب و تاب می اندازند .

چهره اش با حالتی از بیچارگی و خواستن در هم می
رود. این دختر را به اندازه ی تمام دنیا می خواهد ...
می خواهدش و آرام او را روی صندلی عقب می
خواباند .

دل می گوید بینی ات را زیر آن شال بفرست

و عطرش را نفس بکش ...
همین شال سفید و سبز رنگی که نشان از شروع
جنگش با سلیم دارد .
اما عقل نهیب می زند که اینجا پر از تله است...بردار
و ببر تمام دارایی ات را .
دور کن مروارید گرانقدرت را از این مهلکه ...
با بی میلی فاصله می گیرد و در را می بندد .
دوست داشت او را کنارش روی صندلی جلو
بخواباند. اما ممکن بود گردنش درد بگیرد !

با یک گاز پرفشار ماشین را از جایش می
کند...ماشین را از جا می کند و در آینه ی وسط
،چهره ی غرق در خواب دخترکش را نگاه می کند .
او اینجاست...همین جا بغل گوشش نفس می کشد .
لبخند تلخ و بغض داری روی لب هایش شکل می
گیرد و فرمان را می فشارد .
قسم می خورد کمتر از دو روز دیگر امید را هم
برمی گرداند .

امیر را تحویل می دهد و بالاخره می توانند در یک
آپارتمان نقلی و تمیز زندگی سه نفره شان را از سر

بگیرند .

**

زنوس

#۱۰۳۷

هوا تاریک است وقتی می رسند .
و دخترک هنوز به هوش نیامده است .
با احتیاط در را باز می کند تا صدای باز شدنش او را
بیدار نکند .
دختر را روی دستانش می کشد و مانند پر کاه بلندش
می کند .

قدم برمی دارد به طرف پلکان کوتاه و آن جسم
ظریف را به خودش فشار می دهد .
گویی هنوز باور ندارد ...
فکرش را می کرد امشب نفس را در آغوش می
گیرد؟

حتی خوابش را هم نمی دید ...

به سختی کلید به در می اندازد و آهسته آن را هول می دهد .

صدای جیر جیر آن ،یعنی مدت هاست باز نشده.که روغن کاری نشده ...
با احتیاط وارد می شود و در را آرام روی هم می گذارد .

بوی این خانه هرگز فراموشش نمی شود .
صدای خنده های نفس ...
شیطنت هایشان ...
حرارت معاشقه هایشان ...

خیره ی ماهش می شود و قدم در اتاق می گذارد .
لبخند کوچکی روی لبش جا می گیرد .
آنقدر شیطنت کرد این جانور زیبا... آنقدر به پر و پایش پیچید ،تا بالاخره صبرش تمام شود .

او را که روی تخت می گذارد ،گویی یک گنج

ارزشمند در دستانش باشد ،حتی دلش نمی خواهد ثانیه ای فاصله بگیرد .

بی مهابا دست کنار سرش ستون کرده و روی صورتش خم می شود .

گرمی نفس هایش که به صورت سلیم می خورد ،با آرامش پلک می بندد و دم و بازدمش را می شمارد ... می شمارد و خودش از این همه نزدیکی نفس کم می آورد ...

به بوسیدنش نیاز دارد .

بوییدنش...لمس کردنش...به باور اینکه او زنده است . چانه اش از شدت این خواستن و این ناباوری قفل می شود و بینی اش را به گونه ی نرم او می مالد :

-دردت به قلبم ...

صدای پیچ پیچ گونه و پر از ضعفش را نفس نمی شنود .

نمی شنود چون خواب است ...

نمی شنود و سلیم از این نشنیدن نهایت استفاده اش را

می برد .

بینی اش را تا زیر چانه ی دلبر می کشاند و انگشت
هایش ،شال سبک وزن را از روی گردنش کنار می
زند .

موهایش ...

آخ از بوی موهایش ...

آخ از بوی تنش...

زنئوس

#۱۰۳۸

حتی اگر صد چهره ی دیگر هم عوض کند هنوز هم
همان بو را دارد. همان نگاه وحشی. همان صدای
لطیف. اصلا او نفس است و هیچکس نمی تواند آن را
انکار کند .

نفس تند می کند و سرش را در گردن دخترک خواب
رفته فرو می برد .

لبهای دلتنگ و عاصی اش، پوست نرم گلایش را
مهر می زنند و تمام وجود مردانه ی سلیم را به جوش
و خروش می اندازد .

خب دلش تنگ است و آدمیزاد سرشتش این است که
وقتی دلتنگ می شود، با همین لمس ها... با همین بی
تابی ها، سعی در آرام کردن خود دارد .

اما آدمی که هم عاشق باشد و هم خیلی دلتنگ، این
گونه آرام نمیگیرد .

آرام نمیگیرد و لحظه به لحظه بیشتر می خواهد .
تا رسیدن به نقطه ای که او را تمام و کمال از آن خود
ببیند. بدون هیچ مرزی ...

دستش کنار سر او مشت شده و بوسه ها را پایین تر
نمی برد .

دلتنگ است و پر از نیاز... اما اکنون وقتش نیست .
باید چشم های بازش را ببیند و گرمی این تن را حس

کند...

باید با او چشم در چشم شود تا بند بند وجودش
،حضور او را باور کنند .

نگاه می کند لب های نیمه بازش را و انگشتانی که بین
ابریشم موهایش رفته اند را پس می کشد .
از الان تا آخر دنیا وقت برای بوسیدن این لب ها
دارد ..

برای تصاحب این تن ...
سلیم هرگز تن زنی به جز او را نخواسته است ...
نمی شناسد ...

از تمام ظرافت لطافت و زیبایی های زنانه ،هر چیزی
که به او مربوط باشد را می خواهد و می شناسد .

**

زنئوس

روی نقطه ی مورد نظرش زوم می کند .
 افرادش آنقدر ها هم زیاد نیستن .
 یعنی گمان می کند جایش انقدری دنج هست که کسی
 حتی به آن شک هم نکند .
 جواب پیامکی که فرستاده و پرسیده بود امید را کجا
 نگه می دارد هم حالا می آید .
 چشم هایش در جستجوی کلمات هستند و آن ها را می
 بلعند .

-بچه رو هم همین جا نگش داشتن .
 نفس محکمی می گیرد و فوراً در جواب می نویسد :

-دارو رو نیم ساعت قبل از اینکه من برسم بریز تو
 چای نگهبونا !

-آقا اینا فقط از دست آشپز غذا می خورن.چای هم از
 کسی قبول نمیکنن .

دست به صورتش می کشد. پس مجبور است این کار
را به شب موکول کند .

-پس شب یه راهی پیدا کن و دارو رو بریز تو قابلمه
ی غذا !

جواب دیگری نمی آید چون او می داند هیچ راه
دیگری ندارد. هیچ راهی به جز اطاعت ندارد ...

صدای دینگ پیامک تلفن نفس ،توجهش را جلب می
کند .

رمز را قبلا امتحان کرده است و می داند همان
رمزیست که قبلا از آن استفاده می کرد. به پهلوی خم
شده و دستش را برای برداشتنش دراز می کند .

پیامک که باز می شود مردمک هایش روی کلمات
می رقصند .

می رقصند و نفس تند می کند .

-فکر میکردم چون بچه ت عزیز تر از این حرفا

باشه !

فکش تکان می خورد و بازدم های تندش از بینی
بیرون فرستاده می شوند .
هنوز صفحه ی موبایل کوچک خاموش نشده است که
پیام دیگری می آید .
فورا آن را هم باز می کند :

-با اون مغز کوچیکت فکر میکنی اگر با مامورا دست
به یکی کنی بچه تو پس می گیری؟

زنوس

#۱۰۴۰

رگ هایش بیرون می زنند و فریادش را خفه می کند .
فریاد خفه اش خون می شود و زیر رگ هایش به
قلیان می افتد .

-نترس... به خاطر نون نمکی که گذشته با هم خوردیم
نمی کشمش... امیر بچه کش نیست !

نان و نمک گذشته یعنی همان رابطه ی قلابی و
نمادینی که برای سوزاندن سلیم بود .
تلفن میان مشتش فشرده می شود .
اگر بشکند ...
نگاهی به در بسته ی اتاق می اندازد و پیام ها به نوبت
می آیند ...

-می برمش. با خودم می برمش ... سلیم هم میتونه از
بهشت ببینه که پسرش به کی میگه بابا !

بمب آتشی درونش به انفجار می رسد .
بلند می شود ...
قدم رو می رود .
می خواهد سر از تن آن بی وجود جدا کند. اما قول داده
است ...

مدیون است و قول داده است .
می خواهد فریاد بزند. اما حتی از پس این هم بر نمی
آید ...
نفس در آن اتاق خواب است و هر لحظه امکان بیدار
شدنش هست .
الان وقت نشان دادن خودش نیست .
همه چیز باید رنگ و بوی آرامش به خود بگیرد .
سلیم باید امید را برایش بیاورد... باید کودکان را پس
بیاورد بلکه ذره ای مورد مرحمت آن دختر قرار
گیرد.

زئوس: VIP
زئوس

#۱۰۴۱

باتی پا ضربه ای به میز سر راهش می زند و در
سرش هزاران بار امیر را به صلابه می کشد .

دیگر پیامی نیست .
توانست سلیم را آتش بزند...توانست منظور خودش را
برساند ...
به طرف تلفن خودش قدم برمیدارد و بعد از بلند
کردنش شماره ۱ میگیرد :

-به گوشم قربان !

_نیرو هارو تا قبل از ساعت هشت شب ،تو لوکیشن
مستقر کنید !

تماس را خاتمه می دهد و هنوز آن را روی مبل
نینداخته که صدای جیغ و داد از اتاق به گوشش می
رسد ...

نگاهش به آن طرف خیزش می کند و ضربان قلبش
بالا می رود .
بیدار شد ...

کوبش های پشت سر هم ...
گریه ها...فغان برای رهایی ...

سلیم پشت در می ایستد و چشم می بندد .
دخترک مشت های کوچکش را به در می کوبد بی
خبر از آنکه مردی دلتنگ ،پیشانی اش را به در
چسبانده و برای باز کردن آن در بیتابی می کند .
فاصله می گیرد از در و به آشپزخانه قدم تند می کند .
صداها قطع می شوند ...

می داند از این وضعیت خسته شده است ..
می داند بریده است دخترک تنهایش.ولی قسم می
خورد همه چیز را درست کند و سر جایش قرار دهد .
مریمی که همین صبح چیده بود را نگاه می کند ...
گل کوچکی که تمام امیدش از این دوری است .

**

زنئوس

#۱۰۴۲

**

نگاه های حیرانش ... برق اشک درون چشمانش ...
ناباوری اش ... خوشحالی اش ...
همینکه اعضای صورت سلیم را لمس می کند تا
باورش بشود او زنده است ، مرد را به نیستی
می کشد .

با تمام قدرتش می بوسد .
با تمام دلتنگی اش ...
با تمام خواستش می بوسد و ساکن ماندن دخترک
یعنی شوک ... یعنی بهت ... ناباوری ... عجز ...

رو به عقب خم می کند تنش را و انگشتانش که بین
گودی تراش خورده ی کمرش جاگیر می شوند ،
دیوانه گون می غرد .
این بهشت مسلم را چه کسی به او داد؟
این در باغ بهشت ، که درست وسط دوزخ به رویش
باز شد؟

یک دم دست از فشار دادن تن نحیف رویای کودکی
هایش بر نمی دارد .

آتش گرفته است درونشان از نفس های حبس شده ای
که سلیم اجازه ی خروج را برایشان ممنوع کرده
است .

خود مختار زاویه می دهد سرش را و تمام سواستفاده
اش را از این شوک می برد. از عشقی که این دختر پر
از کینه به او دارد و آن غیر قابل انکار است ...

تن ظریفش درست در آغوش بزرگ مرد جاگیر شده
و مال او بودن را یاد آوری می کند .
این نرمی ... این رطوبت ... و این گرمای بی حد و
حصر قلبشان را از جا می کند .

کم کم نفس هایشان بند می آید که دلبر شوک زده دست
روی سینه ی مرد می گذارد و فشار می دهد.

زنئوس

تتی که عقب می رود و... لب هایی که همزمان با
فاصله گرفتن او به دنبالش کشیده می شوند .

دم... بازدم... دم... بازدم ...
مردمک هایی که روی تک تک اعضای صورت
مرد مست شده می رقصند .
به یقین می رسد ...
این بوسه های وحشیانه فقط مختص به او هستند ...
این آغوش پر از فشار و مالکانه .
این حرص زدن ها. این نگاه پر از خواستن ...
پر از خواستن ... پر از ترس !

نفس می خواهد دم و بازدمش را کنترل کند. اما حین
لب زدن کلمه ها از عهده اش بر نمی آید :
-این ... این همه مدت، همین جا بودی و ...

سلیم خبر دارد از ادامه ی این جمله .
می داند بازخواست ها از همین الان شروع شده اند ...
می داند و برای دوباره بوسیدنش سر خم می کند .
یک تشنه لب ، که پس از سال ها به زلالی یک آب
شیرین رسیده است ، با یک سیلی پا پس می کشد؟

لب هایش را میان لب های قوی خود می کشد و تا
میخواهد با جان و دل تصاحبشان کند ، دخترک این بار
با توان بیشتری او را هول می دهد .
هنوز بینی سلیم به این بوی سرمست کننده عادت
نکرده است که برق سیلی کنار صورتش او را باز
می دارد .

صدای نفس نفس زدن دخترک یعنی کم کم دارد
خشمگین می شود .
یعنی کم کم وارد آن دایره ی خطرناکی می شود که
قرار است سلیم از آن پس زده شود .
یعنی دیگر دنیای خیالی و شیرین بوسه ها تمام شد و
او دارد به باور می رسد .

-نفس...نفس به جون خودت قسم که ...

برق سیلی دوم، قطع به یقین پنجه ی نازک او را
داغان می کند .
دست مشت می کند و شاید دلش می خواهد این مشت را
به سر خودش بکوبد !

-دیدی...با چشم خودت...بی کسی من و...اون بچه رو
دیدي !

سیب گلویش سخت تکان می خورد و چشم میبندد .
جلو می رود و دخترک با هر گام او عقب تر :

-ترسمونو...تتهایمونو..عذابی که می کشیم رو می
دیدي و خودت رو قایم کرده بودي؟

زنئوس

-مجبور بودم نفس...بذار توضیح بدم برات .قول میدم
درکم می کنی !

نفس مانند دیوانه ها آهسته می خندد.با آن مردمک
های گشاد شده اش .
با آن خشم زنانه اش
با ناباوری اش و...شاید بتی که از سلیم مقابل
چشمانش ریخته !

-چپو توضیح می دی؟اینکه دنبال امیر بودی و می
خواستی اونو بگیری؟

نفسش را با همان زهر خنده به بیرون پرت می کند :

-حالا می فهمم.حالا متوجه میشم سرهنگ چرا اینقدر
اصرار داشت ببخشت !

-هیچکس نباید می فهمید.تا تموم شدن این ماموریت
احدی نباید بو می برد چون من به اون مرد قول داده
بودم..چون من بهش مدی ...

-میدونم...متوجهم...تو به من اعتماد نداشتی...حتی با
وجود اینکه دیدی چطور از خودم...از جونم گذشتم که
خار به پات نره .ولی تو...توی عوضی هنوز هم به
من اعتماد نداری!

این بار به جای آن زهر خند ،بغض است که در
صدایش ظاهر شده .

دختری که پوست حساسش سرخ شده و لب هایش با
بوسه ی وحشیانه ی سلیم ورم کرده اند .
رد قدم های تازه ای که می توانست مرد را سر کیف
بیاورد.اما نه در صورتی که اینگونه از او کینه به دل
داشته باشد .

دستانش را جلو می برد تا صورتش را قاب کند.اما
دخترک سرش را پس کشیده و با خشم عیان تری لب
می زند :

-الان چرا برگشتی؟ هوم؟

سلیم او را کنج دیوار گیر می اندازد و سر روی صورتش خم می کند. هنیشه او را در این فاصله می خواهد :

-من گند می زنم به ماموریتی که آرامش خانوادم توش دخیل باشه. میر* ینم تو کاری که بخواد با غیرتم بازی کنه. همه ی قولایی که داده بودم رو زیر پا گذاشتم تا آرومت کنم. اومدم بگم سلیمت اینجاست...

آن "ت" "آخر مالکیت یعنی تمام زورش را می زند تا احساساتش را قلقلک بدهد. و تکان آهسته ی مردمک هایش یعنی راه را درست می رود :

_سلیمت امید رو برمی گردونه...اون حرومی رو تحویل میده و...بعدش میتونه تا آخر عمرش اینجوری زیر دستاش قفلت کنه! فشارت بده...بیوسه...دیوونه

ت کنه ...

آنقدر آهسته و پیچ پیچ وار دم گوشش می گوید که پلک
های دخترک عاشق را به بسته شدن وامیدارد .
دختری که به شنیدن این حرف ها نیاز دارد .
به آرام شدن و اعتماد کردن نیاز دارد .
به پشتوانه ای مانند او داشتن ...
به همین نفس های گرم که دنیای زنانه اش را رنگین
کنند و امید بدهند به قلب نگراناش.

زنئوس

#۱۰۴۵

و سلیم می تازد در این بهبوهه...بینی اش را به لاله ی
گوش زن می مالد و دیگر وقتی ندارد .
باید برود :

-میدونم از دستم عصبانی هستی. کینه به دل داری. حق داری... من یه بیشعور عوضی ام که لیاقتت رو نداشت. اما ...

نفس هایش تند می شوند و باعث می شوند انگشتان دخترک پایین لباسش را چنگ بزنند .

-اما همین بی همه چیز عوضی شیش ماه به خاطر اینکه فکر میکرد زنش مرده نقشه ی قتل عالم و آدم رو می کشید. شیش ماه تمام ، عطر ت رو به بالش خودش و بچهش زد تا حداقل واسه یک ساعت هم که شده خواب مهمون چشماش بشه... نفس من بعد از دیدن اون فیلم داغون شدم ...

-میخواستی تلافی کنی؟ میخواستی دقیقا به اندازه ی همون شیش ماه من و اون بچه رو زجرمون بدی که دلت خنک بشه؟

بغض بزرگش باعث شده صدایش مانند یک دختر بچه

ی سه ساله ی دلشکسته به نظر برسد .

و این بدجور دل از مرد می برد .
انگشت شستش چنان چانه ی دخترک را با فشار می
مالد که رد سرخش باقی می ماند :

-اونی که از دوری این بغل دق کرده منم.کسی که از
بو نکردن تن زن و بچش زجر کشیده منم.منم که از
دور دیدم و سوختم.منم که از پشت سر خواستگاری
زنم رو دیدم و سرم رو به دیوار کوبیدم.منو
میشناسی؟میدونی این چقدر رو روان من راه میره یا
نه؟

تن صدایش حالا پر است از خشم و حرص .
آری...نفس او را می شناسد .
لب هایش می لرزند وقتی سرش را برای چشم در
چشم شدن با او بالا می فرستد :

-شنیدی چی گفتم تو اون مقبره ی لعنتی؟شنیدی
حرفامو به اون سنگ قبر لعنت شده؟

سلیم تیغه ی بینی اش را پیدا می کند. حالا حالا ها با
این دختر کار دارد :

-تن مرده رو تو گور میلرزوندی دلت شاد می شد؟

مشتی روانه ی سینه اش می شود و سلیم بدون معطلی
کمرش را در بر میگیرد :

-یادگاریمو هم که دادی دست اون دختره ی نفهم. خوب
تونستی ازش مواظبت کنی؟

زنئوس

#۱۰۴۱

مشتی دیگر و او می داند نقطه ضعف بزرگ دخترک
را :

-اول امید رو میارم.بعد می،رم دراز به دراز می افتم
تو همون سنگ قبری که حتی نگاهش نکردی
...راضی میشی؟ من برم ...نباشم ...

این بار اشک ها بدون اجازه ،از گونه اش سر
میخورند و صدایش خفه و جیغ مانند به گوش می
رسد :

-حق نداری چون میدونی مثل یه زن بیچاره و زبون
عاشقتم از این سو استفاده کنی...من
نمی بخشمت!فهمیدی؟

اعتراف میکند که هنوز هم عاشق این مرد است و
سلیم مگر چه چیز دیگری از این دنیا می خواهد؟
عشقش...و فرزندش !
همین کافیهست برای دگرگون شدن تمام وجود مردانه
اش .
که او از عشقش بگوید و حال گندش را خوش کند

گونه ی زبرش را به نرمی گونه ی دلبر می مالد و
نفس محکمی از خوشی می گیرد :

-صبر کن فقط...بذار من جون سالم از این ماموریت
به در ببرم.بعد اگر نخواستی ببخشیم ...

زبری ته ریشش با دل زن بازی میکند .
دو عاشق که پس از ماه ها به هم رسیده اند و معجزه
ی این نفس ها دارد دیوانه شان می کند .

-اگر نخواستی بگذاری ،واسطه میارم...اون رگ حسود
و وحشیتو بالا میارم...نفس به خدا تک تک دخترایی
که خاطر مو میخوان واسطه میکنم که با پاهای خودت
بدویی بیای بغلم !

در کسری از ثانیه گرد می کند مردمک های دخترک
حسود را و لذت می برد از این بازی کوچک و پر از
رنگ .

گویی حباب دورشان ترکیده باشد، نفس باز هم او را با
حرص و خشم هل می دهد .

این بار سلیم بی مهابا دستانش را پشتش می برد و با
دست خود قفل می کند :

-ششش...انتخاب با خودته بییی...منو می خوای یا نه؟

تندی نفس های تازیانه وار دختر، یعنی سلیم خیلی
خوب رگ خوابش را در دست گرفته .می داند قشنگ
از کجا وارد شود :

-ازت متنفرم....

زنوس

#۱۰۴۲

اگر این نفرتی که از آن دم می زد در چشمانش بود ،
شاید می توانست جان سلیم را بگیرد. اما او مردانه و
خش دار می خندد و یک دم صورتش را از مقابل
صورت سرخ شده ی دخترک کنار نمی برد :

-در عوض من خیلی میخوامت. وحشی میخوامت. آروم
میخوامت. معصوم میخوامت. زبون
دراز... حسود... غیرتی... عاشق... من تو رو با همین
چشمای دریده و بدن داغت میخوام !

انقباض تن مرد ، نهایت این خواستن را ثابت می
کند. هم از لحاظ خطرناک بودن ماموریت نقطه
ضعفش را فشار می دهد. هم آن واسطه های بی همه
چیز .

نقطه ضعفش را فشار می دهد تا نرمش کند. اما اشک

در حدقه ی چشمان دخترک حلقه می زند و چانه اش
باز هم مانند طفلی کوچک می لرزد :

-بچه ی من دست اون آشغاله...شوهرم بعد از شیش
ماه بی خبری، سر و کله ش پیدا شده و میگه من زنده
م. من مردم و این همه مدت، بدبختی شما رو دیدم و
به ریشتون خندیدم. بعد اولین بحث ما سر چیه؟ اینکه
خاطر خواهای آقا قراره واسطه بشن. می دونی؟ حتی
شوخیش هم بی مزه و زشته ...

این گریه یعنی آنقدر موضوع واسطه را جدی گرفته
است که دلش میخواهد کله ی سلیم را از جایش بکند.
و مرد لذت می برد و نفس می کشد :

-میارمش...به شرفم قسم میارمش.یه کم قشنگ قشنگ
نگام کن تا برم ...

لحن صدای مرد همیشه خشن و زوررگو حالا آنقدر
نرم و خواهشی شده که دل دخترک را چنگ بزند .
نگاهش آنقدر عمیق است که قلبش را به تاپ تاپی تند

دعوت کند .
گرمی تن هایی که پس از مدت ها به وصال رسیده اند
این را تشدید می کند .
بینی اش را باز هم به پوست گونه اش می مالد و
ضعف دارد از این همه حس :

-نفسسس؟

کشیده نامش را می خواند.پیر از حس صدایش می
کند.با مالکیت.او را نفس خودش می داند که اینگونه
نامش را می خواند و زن همیشه عاشق سعی دارد
نگاهش را همچنان پایین نگه دارد .

پیشانی سلیم به گونه ی نرمش می چسبد :

-یواش یواش دلتو به دست میارم.الان فقط محتاج یه
نیم نگاهم...یه نیم نگاه از همونایی که نفس به چشمای
سلیم مینداخت و وسط هر آتیشی دلشو آب میکرد.یه
نگاه درست و درمون بهم بنداز تا گورمو گم کنم!

زنئوس

#۱۰۴۳

ترس در دلش می اندازد و تکان خوردن مردمک
هایشش را که میبیند با همان داغی بی انتهایی که
گرفتار تنش شده پیشانی اش را عمیق می بوسد و
عقب گرد می کند .
-س...سلیم ...

نفس است که با نگرانی نامش را می خواند. اما تا به
خودش بجنبد سلیم به هال رفته است .
به دنبالش روانه می شود و اینبار بغض صدایش فرق
دارد .
این بغض پر از اضطراب است. پر از ترس. ترس از
دست دادن دوباره ...
این بغض پر از التماس است .

سلیم وسایلش را چنگ می زند و نفس می بیند اسلحه
ای که مرد پشت کمرش می فرستد :

-منم میام!....

گرد شدن مردمک های سلیم از خشم است. اگر به این
دختر رو بدهد بدون معطلی دنبالش می افتد :

-قبل از دوازده برمی گردم!

این یک وعده ی بزرگ است. وعده ای که هم می
تواند امید بدهد. هم می تواند ترس القا کند .

-میام...به خدا تو کارت دخالت نمی کنم. تو ماشین می
مونم!

التماس دارد صدایش. التماس و گریه .
سلیم سوییچ و موبایلش را هم برمی دارد و حالا رو
در روی دخترک گریان می ایستد .
مادری که نگران سلامتی فرزندش است ...

و شاید هم نگرانی از دست دادن دوباره ی او مزید بر علت این گریه ها باشد .

-تو بیای تو دست و پای من هم منو به ف*ک می دی
هم ماموریت رو بشین همینجا نفس.منتظر بمون تا
بچه رو صحیح و سالم بیارم !
نفس پا می کوبد و قبل از گفتن جمله ای دوباره ،سلیم
روی صورتش خم شده و گونه ش را طولانی می
بوسد.می بوسد وبا نفس عمیقش نشان می دهد چقدر
از این بوسه اکسیژن گرفته است :
-هوووم...خدا یه عمر طولانی بهم بده که بتونم تا هر
وقت که دلم خواست این ماچ های خوشمزه
بردارم.مفتکی !

کمی عقب می رود و نگاه به زمین دوخته ی نفس را
که می بیند با دو انگشت لب هایش را فشار می دهد و
روبه روی صورتش حرص می زند :

-من که می دونم اون بچه رو تحویل بدم تو پدر منو
درمیاری...من که می دونم اون گربه ی وحشی

درونتو بعد پیدا کردن بچه نشونم میدی. ولی یه مو از
خرس کردن غنیمته.

زنوس

#۱۰۴۴

_الان من خرس شدم دیگه؟

شست مردی که هیچ گاه گویی سیراب نمی شد، به
جان آن لب پایش می افتد و فشارش درد ناک است :

-نبینم لبات آویزونه جونور؟

نفس دستش را پس می زند :

-اصلا اگر خواستی در ماشین رو قفل کن. فقط بذار
بیام ...

سلیم دیگر حتی یک ثانیه معطل این زن زیبا نمی شود .

عقب عقب به طرف در قدم برمیدارد و در حالی که اشک از کناره های گونه ی نفس جاری شده ، با یک چشمک از در خارج می شود.

-میتونی تا موقعی که ما می رسیم بخوابی!...

**

-منتظریم آقا.چی دستور می دید؟

نگاهش به مانیتور کوچک تبلت است.نمایی کامل از محوطه ی آن ویلا باغ بزرگ ، روبه روی چشمانش قرار گرفته است :

-چند نفرشون غذا نخوردن؟

-شاید دو یا سه نفرشون بیرون بودن تازه رسیدن .

-یه آمار دقیق می خوام.کی کار من با شاید و باید راه
افتاده که الان راه بی افته؟

مرد جوان برای جواب دادن کمی مکث می کند و
سپس لب می زند :

دو نفرشون وارد ویلا شد.راننده دم دره داره سیگار
می کشه !

سلیم از همینجا می تواند مردی که سیگار به دست
دارد و در حال صحبت کردن با تلفن است را ببیند .

-اون دو نفر الان دقیقا کجا هستن ؟کارشون چیه؟

-یکیشون مسئول خریده.یکیشون خبر میاره و
مییره.مسئول خرید رفت آشپزخونه ی
سرایداری.مسئول خبر رفته پیش امیر!

زنوس

#۱۰۴۵

-پس الان امیر تنها نیست.درسته؟

-نه آقا.تا موقعی این مرتیکه خبرا رو دستش نرسونه بیرون نمیداد !

سلیم کمی مکث میکند.ممکن است قبل از اینکه آن ها وارد عملیات شوند خبر را دستش برسانند؟

-زودتر وارد باغ میشیم !

این جمله ی خبری سراسر دستور است .
البته که ممکن است باز هم آن گفتار کوچک از زیر دستشانش قسر دربرود .
اما این بار تنها نیست .

این بار بزرگ ترین دارایی نفس و سلیم را در
دستانش دارد.

همان گل زیبایی که میان مرداب سر برآورده و نجات
بخش آن دو از زندگی سراسر سختی‌شان بوده است .
همانند اسمش ...

او امید است برای ادامه ی زندگی زن و مردی که
رنگ امید به چشم ندیده اند .

بلافاصله پس از دستور او تک تک یگان ویژه ای که
گوشه گوشه ی آن حوالی استتار کرده اند ،مانند مور
و ملخ از دیوارک های باغ بالا می روند .
نگهبان ها در حال چرت زدن هستند.

بعضا سر پا چشم می مالند و تک و توک برای پراندن
خواب از سر خود آب به صورتشان می پاشند .

-میثم؟چه مرگم شده من؟

-خوابت میاد تو هم؟

هر دو نفر نگاهی به همدیگر می اندازند و حتی
فرصت شگفت زده شدن ندارند.
سیاهی می رود چشم هایشان و یکیشان روی زمین
می افتد .

-ناصررر؟ ناصر دهن تو من می *م بی پدر
مادر... خوابمون کردنن !

صدایش آنقدری بلند نیست که به گوش همه برسد. اما
همان لحظه ای که خودش روی زمین می افتد ، یکی
از نگهبان های دم اتاق ، سلیم را می بیند .

این همانیست که پشت در ، با تلفن صحبت می کرد و
سیگار می کشید .

سلیم خشاب اسلحه اش را می کشد و در حالی که
برای دیده نشدن روی زانوهایش خم شده است ، به
طرف اتاقی که امید را در آن نگهداری می کنند می

رود.

اول امید را بردارد. بعد می تواند برای گرفتن آن بچه
کفتار برنامه هایش را پیاده کند.

زنوس

#۱۰۴۶

پشت دیوار اتاق سراسر شیشه که می رسد سر و کله
ی یکی از همان نگهبان هایی که از بیرون آمده بود
پیدا می شود.

هول است و گویی برای انجام کاری عجله دارد. اگر
به گوش امیر رسیده باشد باغ محاصره شده است می
توانند هر کاری از دستشان بر می آید انجام دهند تا از
اینجا فرار کنند .
ممکن است حتی بخواهد به امید آسیبی برساند.

صدای گریه ی ناگهانی بچه که به گوش می رسد
،سلیم دیگر صبر را جایز نمی داند.فورا پشت سر
نگهبان وارد می شود و می بیندش ...
پسرکش را در تختی کوچک می بیند و مردی که رو
به یک زن جوان فریاد می زند :

-گم شو کنار !

سلیم تند و تیز و بی نفس به همان طرف قدم برمی
دارد و زن پرستار تا سلیم را می بیند چشم گرد می
کند .

هنوز صدایی از گلویش خارج نشده است که مرد امید
را با دو دست بلند کرده و عزم رفتن می کند.

فقط یک حرکت کوچک و حرفه ای...یک حرکت
رزمی اش کافیهست تا مردی که داروی خواب آور را
نخورده است به لطف دست قوی سلیم ،به خوابی
طولانی دعوت شود .

زن جیغ می کشد و سلیم با بی تابی ،امید در حال گریه
اش را بغل می زند.

هنوز جیغ اول زن به دومی نرسیده است.هنوز سلیم
عطر تن پسرکش را به مشام نکشیده است که صدای
هاتف در ه دست بیسیم به گوشش می رسد :

-سلیم مواظب باش.می خواد به طرف در شیشه ای
شلیک کنههه !

از تمام شدن آن جمله تا ریکآوری مغز سلیم یک ثانیه
می گذرد.یک ثانیه تا گشاد شدن مردمک هایش.یک
ثانیه تا دراز کشیدن روی زمین و سپر بالای فرزندش
شدن....

زنئوس

#۱۰۴۷

در سراسر شیشه ای به رگبار بسته می شود و صدای
خورد شدن شیشه های محکم و مقاوم تمام مقاومت
های صوتی فضا را در هم می شکنند.

شیشه ها هر کدام به یک طرف پرتاب می شوند و
زنی که مکررا جیغ می کشید ، حالا گویی صدایش
خفه شده است .

تیراندازی طولانی مدت متوقف می شود. متوقف می
شود اما سوزشی که در پهلوی سلیم حس می شود
نشانه ی زخم است .

امید از شدت وحشت در آغوش پر هق هق می کند و
تنها نگرانی سلیم فقط سلامتی اوست .

-ششش... یوزپلنگ بابا... تو بغل خودمی یکی یه
دونم... بغل بابا!

حتی خودش هم با شنیدن نفس نفس زدن های خودش
و آن کلام آخر بغض می کند.
بغض می کند و عمیقاً روی سر پسرکش را می بوسد.

بوی نفس را می دهد.
بوی او را می دهد طفلی که شش ماه از عمرش را با
پدر بود و شش ماه دیگرش را با مادر .
مدت زمانی که با هر دویشان بود چقدر کم دیده می
شد !

-بزن بیرون از اونجا اگر سالمی. بچه رو بده به من
اگر عهد بستی خودت اون پفیوز رو بگیری !

صدای هاتف است که باز هم در همدست به گوشش می
رسد و این یعنی امیر دارد فرار می کند .
این یعنی هنوز وقت هست برای در آغوش کشیدن
های پدر و پسری. یعنی باید بجنبد و آن سوزش را
فراموش کند .

از روی زمین با همان حالت دراز کشش به اطراف

نگاهی می اندازد .
هنوز صدای تیر به گوش می رسد و زن پرستار با
خون ریزی زیاد تلف شده .
روبه روی اتاق بزرگ هم ، جسد آن نگهبان ، دراز به
دراز افتاده است .
قطع به یقین فقط می تواند کار تک تیر اندازی باشد که
از بالا روی تمام نقاط باغ دید دارد .
و تک تیر انداز کسی نیست جز هاتف!

زنئوس

#۱۰۴۸

حتی یک ثانیه فشار بازوانش را از دور تن کوچک
امید کم نمی کند و با سوزشی که هر لحظه بیشتر می
شود ، سلانه سلانه بیرون می رود .
یک نگاه به اطراف می اندازد . کسی نیست .
پشتش را به دیوار می چسباند و سعی می کند با

احتیاط برود .

درد پهلویش قطع به یقین به خاطر شیشه خورده
هایبست که به طرفشان پرتاپ شد. لحظه ای کوتاه
پلک می فشارد. باید آن شیشه را در بیاورد. اما تا از
جای امید مطمئن نباشد نمیتواند ریسک کند .
سیب گلویش سخت تکان میخورد و خودش را پشت
دیوار می اندازد .

عرق کرده و هنوز حالش جا نیامده است که صدای
هاتف زنده تر از هر زمانی شنیده می شود :

-بدش به من !

میان کارزاری که اطرافش را فرا گرفته و نشانش می
دهد وقتی برای تلف کردن ندارد ، چشم باز می کند و
مرد سیاهپوشی را می بیند که پست خودش را رها
کرده تا به امید کمک برساند .
همان مردی که سلیم ماه ها مشقت گره کرده بود که او
را سگ کش کند .

عضلات بینی اش منقبض می شوند و تیر تیز نگاهش
به چشمان هاتف شلیک می شود :

-بکش کنار تا همین جا خاکت نکردم !

عزم قدم برداشتن میکند که قامت هاتف باز هم مقابلش
می ایستد :

-لباست خونیه.اون بی شرف هم داره در میره.بده من
بچه رو برو بگیرش !

دندان هایش روی هم قفل می شوند.قرارشان بین
سر هنگ این بود که هویت سرگروه این ماموریت
فاش نشود .

قرارشان این بود که مخفی بماند.این عنتر دستی
چگونه باز هم مقابلش درآمد؟

-د بده مننن.وقتو تلف کنی باز باید مثل سگ دنبالش
بدویم !

نفس های تند و حرصی اش را بیرون می فرستد .
با اینکه حتی ذره ای به او اعتماد ندارد ، باز هم در این
بهبوهه معتمد ترین فردی که می شود امید را تحویلش
داد خود اوست !

دستانش را به طرف سلیم دراز می کند و سلیم با
دودلی ، نگاه به صورت سرخ از گریه ی امید می
دوزد. گریه هایش حالا گویی با دیدن هاتف آرام گرفته
اند و این خشم سلیم را دو برابر می کند .

بوسه ی محکمی روی سر پسرکش می زند . بوسه ای
مالکانه که به او نشان دهد هیچ خری نمی تواند به
دارایی هایش نزدیک شود .

حتی اگر سلیم یک دور مرگ را تجربه کرده باشد !

-ببرش یه جای امن. به هیچ وجه تو این لوکیشن
نمیمونی. فهمیدی؟

ثانیه های آخر است و وقتی ندارند که هدر بدهند .

هاتف تند سر تان می دهد و امید را از آغوشش می گیرد .

امیدی که پناه می برد به آغوش مردی به غیر از پدرش و ... درست زمانی که سلیم با حرصی عمیق ، رفتشان را نگاه می کند ، طفل کوچک نگاه به صورت پدرش می دوزد .

می بیند... حالا می تواند درست و حسابی پدرش را ببیند .

بیند و چشمان به اشک نشسته اش برق بزنند . او بارها سلیم را دیده است .

در آن مقبره ، امید به عکس روی آن قبر نه ، بلکه به خود او نگاه می کرد .
نگاه می کرد و صدایش می زد .

سیب گلوی سلیم تکان می خورد و با عشق برای پسرش دست تکان می دهد .

می خندد و عقب عقب می رود... همین نگاه براق پدر

و پسرانه کافیت برایش.

زنوس

#۱۰۴۹

و پسرکی که لحظه های آخر محو شدن از دید سلیم ، با
گریه بلند جیغ می زند :

-با...باا...بابا...بابا دده ...

سلیم نفس می گیرد و به سرعت شروع به دویدن می
کند .

افراد امیر یکی یکی روی زمین افتاده اند .
یا بی هوش شده و یا تیر خورده اند .

کلتش را جلو می کشد و به طرف نقطه ای که در
لوکیشن بود می دود .

دو نفر از دور در حال دویدن هستند. دو نفر از نیروهای یگان هستند که با دیدن سلیم و اسلحه‌ی مخصوصش، بلند فریاد می‌زنند:

-قربان من دیدم دو نفر از روی دیوار فرار کردن!

سرعت قدم‌هایش بالا تر می‌رود و سوزش پهلوی خون‌آلودش بیشتر.
اگر حتی لحظه‌ای صبر کند آن پفیوز از دستش در می‌رود.
به دیوار که می‌رسد، بلند رو به نیروهای سیاه پوشش فریاد می‌زند:

-بیسیم بزنید تک‌تک جاده‌ها رو ببندن. خودتونم دور تا دور محوطه رو قرق کنید!

بدون ذره‌ای تعلل همگی اطاعت امر دارند.

به دیوار که می‌رسد، بدون ثانیه‌ای معطلی از آن بالا

می کشد. مانند یک یوز پر سرعت، خود را آن طرف دیوار می اندازد و دکمه ی چراغ قوه ی روی کلاهش را می زند.

گوش هایش را که تیز می کند، برای لحظه ای به جز صدای نفس های تند خودش، هیچ صدای دیگری نمی شنود.

آب دهانش را قورت می دهد و نفس هایش را حبس می کند.

سینه اش اما اکسیژن می خواهد. دارد می سوزد. هیچ صدایی نیست. چراغ قوه اش را خاموش می کند. ممکن است همین اطراف باشند و با دیدن نور روشن روی کلاه او خود را استتار کنند.

کمی به جلو قدم برمی دارد تا گمان کنند جایش را عوض کرده است.

جلو می رود و باز هم گوش هایش را تیز می کند. پهلوش دیگر دارد امانش را می برد. پلک هایش را به همدیگر فشار می دهد و همان لحظه ای که نفس تند و

ناخواسته اش از روی درد خارج می شود ،صدای
خش خشی به گوشش می رسد .
فورا چشم می گرداند.سر می چرخاند.صدا از کدام
طرف بود؟

زنئوس

#۱۰۵۰

به چپ برمی گردد و تا میخواد چراغ قوه اش را به
آن سمت روشن کند صدای دویدن چند پا از طرف
راست به گوشش می خورد .
در کسری از ثانیه به همان طرف برمیگردد و شروع
می کند به دویدن .
اگر چراغ قوه را روشن کند احتمال تیر خوردنش
هست .
فقط میداند که باید بدود .

اما اگر کسی بخواهد گمراهش کند؟
اگر کسی را به جای او اشتباه بگیرد؟

فقط یک ثانیه روشنش کند کافیهست .
ببیند. او را ببیند و شناسایی اش کند .

ببیند و مطمئن شود خود بی شرفش است .
روشن می کند و از رد روشنایی چراغ ، لحظه ای
کوتاه می تواند دو مردی که در حال جدا شدن از
همدیگر هستند را ببیند .
ببیند و چشم های تیزبینش قامت درشت و آمپولی امیر
را تشخیص دهند .

هنوز خاموش نکرده است نوری که جای او را
مشخص می کند. هنوز خاموش نکرده است که صدای
بلند یک گلوله...و روشنایی ثانیه ای شلیک آن تیر ،
باعث می شود به سرعت روی زمین بی افتد و بغلتد .
شلیک...شلیک...شلیک های پشت سر همی که او را
هدف قرار داده اند .

چراغ را خاموش می کند و پشت یک درخت پنهان می شود .

از برخورد پهلویش به تنه ی درخت ، برای لحظه ای نفسش می رود و بر نمی گردد .

از اینجا دید بهتر است . حتی روشنایی چراغ های لب جاده می تواند واضح تر کند صحنه ی فرار آن دو را .

یک مرد بلند قد لاغر اندام... و مردی درشت هیکل با قدی متوسط .

لب های خشکش را تر می کند و از همان جا منتظر میماند از هم جدا شوند .

آنها دو نفر هستند و هر دو نفرشان هم اسلحه دارند .

مانند یک گرگ ، به همان طرف می دود . به

سرعت... بدون نفس ...

این آخرین شانسش نیست . قطعا امیر امشب در دستان

اوست ...

می گیردش . به نفس قول داده است خودش امید را به

خانه روستایی برمیگرداند !
صدای آژیر ماشین های پلیس به گوش می رسد .
صدای تیر اندازی ...

تمام توانش را به پاهایش می دهد تا تند تر بدود.
همین کار را هم می کند.
آنقدر تند می دود که او را هم وادار به استفاده از تمام
توانش می کند. دارند به جاده نزدیک می شوند. دارند
نزدیک می شوند و ممکن است کسی منتظرش باشد.

زنئوس

#۱۰۵۱

صدای خرناس های مردانه شان به هم می رسد. فقط
چند متر مانده که بتواند یقه اش را از پشت چنگ
بزند .
آتش از طریق تنفس تندش وارد سینه می شود. اما این

بار تمام رمقش را به پاهایش می دهد .
یک صدم ثانیه... فقط یک صدم ثانیه کافیهست برای
سلیم... و گویی دعاهاى نفس در آن سر دنیا ، جادوى
خود را مى رسانند .

سنگی که به کفش امیر گیر میکند و پایی که پیچ
میخورد .
پیچ خوردنی که تهش می رسد به چنگ شدن لباسش
از پشت سر .
که می رسد به چرخش تنش در دستان سلیم
و... خشابی که در ثانیه کشیده می شود ، خشاب اسلحه
ی امیر است !

-شششش... این تفنگ سرش پره سلطانفر !

صدایش میان نفس نفس های تند هر دویشان به گوش
می رسد. میان برق چشمان سلیم. همان برق پیروزی
بزرگش ...

و امیر تنفر دارد از این پیروزی های دائمی که پیکان

شکستشان بر میخورد به او...

-خونوادگی جون سگ دارید. حتی تا زیر قبر می
رید. اما مور و ملخ هم از خوردن گوشت شماها فرار
میکنه !

تمام صورت او هم به عرق نشسته و این حتی در
تاریک و روشنای آن محوطه پیدااست .
رقص نور ماشین ها نزدیک می شوند .
اگر این سلیم همان سلیم شش ماه پیش بود ، قطع به
یقین جان این جانور کثیف را همین جا می گرفت .

پیکان اسلحه که به شقیقه اش فشار می آورد ، سلیم
نیشخند می زند :

-مطمئنی سر پره؟

به شک می اندازد امیر را .
این که تیر هایش تمام شده اند یا...یا اینکه گریختن از
این مهلکه فقط با وجود ان ممکن است !

و همان لحظه ی کوتاه ، همان مکث کوچک می تواند
به سلیم جسارت بدهد :

-اگر مردش باشی یکی تو سر من شلیک می کنی!

زنئوس

#۱۰۵۲

خالی شدن توی دل امیر یعنی هم اکنون در حال
شمردن تیرهایست که شلیک کرده است .
ی ...دو...سه...فقط یک ضربه ی کم جان زانوی سلیم
کافیست تا اسلحه به آن طرف پرت شود .
یک مشت که زیر چانه ی سلیم کوبیده می شود و یک
هول محکم ...

امیر همزمان با فحش رکیکی که زیر لب می راند ، با
کمر روی زمین گلی می افتد و سلیم مانند درنده ای
وحشی روی شکمش سوار می شود.یک مشت...دو

مشت...سه مشت ...
مشت اول برای فیلمی که از زنده زنده دفن شدن نفس
دید ...

آنقدر محکم هست که بتواند فواره ی خون را از بینی
امیر بیرون بیاورد .

مشت دوم برای تمام روزهایی که به این شک می
کرد او و نفس همدست شده اند تا سلیم را نابود کنند .
مشت سوم برای این شش ماه ...

دوری از خانواده اش ...
چشم هایش دو کاسه ی خون شده اند.میان هر مشتش
صدای ناله ی بلند او هم شنیده می شود و این می تواند
به او انرژی بدهد .

مشت چهارم برای شب هایی که می توانست
عروسکش را با نوازش در آغوشش بخواباند و او با
خشونت های تحقیر آمیز سلیم روبه رو شد .
مشت پنجم برای همه چیز...برای الکس...برای
شهرام...برای هستی ...
می تواند تمام دق و دلی اش را روی او خالی کند ...

مرد هربار از درد به خودش می پیچد. دندان هایش
آسیب جدی دیده اند و لبش پاره شده است .
بینی اش شدیداً شکسته است و نفس های پر از خونش
با سرفه همراه است .
مشت دیگر سلیم میان صدای قدم های مرتب و تندی
که به گوش می رسد بالا می آید .
در آستانه ی فرود آمدن است تا او را این بار به
صورت جدی نابود کند اما دستی از پشت سر بازویش
را چنگ می زند :

-کافیه سرگرد ...

صدای نفس های تند مرد جا افتاده اییست که برای
برداشتن مجرم فراری اش آمده است .
سلیم توانست به قولش عمل کند ...
توانست این ماوریت لعنتی را تمام کند ...
ماموریتی که برای سلیم تلفات زیادی داشت .
نگار کوچکش ...
هستی ...

شهرام ...

بهزاد ...

حالا فقط او مانده است و دو نفری که تمام خانواده اش را تشکیل داده اند .

سلیم حتی دوستی اش با هاتف را هم از دست داد. اعتمادش به راحیل ...

زنئوس

#۱۰۵۳

با سینه ای تنگ و صورتی عرق کرده خودش را روی زمین می اندازد ...

نیروها اطرافشان را قُرُق می کنند. دستبند به دست

پسرکی می زنند که کمرنگ ترین نقطه ی آن حلقه به

نظر می رسيد و حالا تنها بازمانده شان است .

او که هنوز هم برای فرار کردن تقلا می کند و یک دم

دست از تهدید های تو خالی اش به سلیم برنمیدارد .

صدای بیسیم و آمبولانس هایی که برای برداشتن
مصدوم های به جا مانده آمده اند ، بک گراوند آن
صحنه است .

نورهای آبی و قرمزی که فضای تاریک را گه گاه
روشن می کنند .

و آسمان سیاه رنگی که مقابل چشمان سلیم است .
یک ستاره ی پررنگ و درخشان از آن بالا دیده می
شود .

ستاره ای که نظاره گر اوست .
دستش را بالا می آورد و لب هایش با خستگی تمام
این سال ها کشیده می شوند .
دستش را بالا می آورد تا از ستاره تشکر کند . ستاره ی
کوچک و درخشانشان ...
نگار است اوست که با اشک و لبخند از آن بالا
خیره شان شده است .

-تبریک می گم سرگرد !

حتی سرهنگ هم خیلی خوب می داند سلیم بعد از تمام

شدن این ماموریت دیگر این القاب را نمی خواهد .
او فقط یک زندگی آرام میخواهد .

چشم هایش از سوزشی که دیگر طاقت فرسا شده
است در هم می رود و با صدای خش برداشته لب می
زند :

-شیشه رفته تو پهلوم یکی بیاد معاینه کنه کار دارم !

سر هنگ لبخند می زند و کشان کشان بردن امیر را به
نظاره می نشیند :

-دکتر صدا کن سهیلی !

نظامی پا می کوبد و دوان دوان به طرف آمبولانس ها
می رود .

سر هنگ کنار سلیم روی زانو هایش می نشیند و سعی
دارد لباسش را کنار بزند :

-عجله نکن برای رفتن. جای بچه امنه ...

-بیاریش.پسر مو بیارید می خوام برم !

مردی که با وسایلش دوان دوان نزدیک می شود
،فورا کنار سلیم مینشیند و جعبه اش را باز می کند :

-کدوم پهلوتون آسیب دیده؟

سرهنگ که با دیدن زخمش اخم کرده است به آن
اشاره می کند :

-این جاست.شیشه رفته !

-چیزی نیست.سطحیه .بخیه بزنیم حل میشه.اینجا فقط
میتونم شیشه رو بیرون بکشم و پانسمانش کنم.برای
رسیدگی بیشتر باید با ما بیاید بیمارستان !

**

زئوس vip ویژه:

نفس :

هیچ وسیله ای برای خبر گرفتن ندارم و دلم مانند سیر
و سرکه می جوشد .
اینجا هیچ مهر گلی ای پیدا نمیشود. نمازم را بدون مهر
خواندم. اما لحظه ای دست از دعا کردن نکشیده ام .
اشک های تازه ام را خدا دیده است. دل شکسته
ام... زخم های پینه بسته ام. همه شان را خدا دیده است
...می تواند چیزی که به من بخشیده است را باز هم
پس بگیرد؟

صورتم را پاک می کنم و از جا بلند می شوم .
امیدوار هستم بتوانم چیزی در یخچال پیدا کنم .
در آن را که باز می کنم با یک هیچ واقعی روبه رو
می شوم. فقط یک بطری آب دیده می شود .
روی پاهایم خم شده و فریزر را هم باز می کنم. سبزی
خرد شده... گوشت ...

با اینکه از شدت نگرانی تنم در حال لرزیدن است ،
باز هم به این فکر می کنم که شاید بشود با آشپزی

خودم را سرگرم کنم .

گوشت و سبزی را بیرون می کشم و در یخچال را
می بندم .

آن ها را روی سینک ظرفشویی قرار می دهم و به
طرف کابینت زیر اجاق گاز می روم .

می توانم لوبیا ها و برنج ها را هم پیدا کنم .
با این امید که ساس به آن ها نزده باشد ، درشان را باز
می کنم و با دیدن دانه های سالم و تمیز ، نفس سنگینم
را بیرون می فرستم .

مسخره به نظر می رسد . نه ؟

این که چنین در حال مرگ باشم و ذهنم به این بی
اندیشد که برنج و لوبیا ها را ساس زده است یا نه !

تکیه ام را همانجا به کابینت می دهم و سرم از لرزش
شانه هایم ، روی سینه می افتد .

دیگر به بنبست رسیده ام... این ثانیه ها طولانی تر از
تمام عمرم گذشته اند .

خدایا...حالم را می بینی؟
من کس و کارم را از تو می خواهم !

**

پیشانی ام را روی دست هایم فشار می دهم .
از دوازدهی که او قولش را داده بود یک ساعت می
گذرد و هنوز خبری نیست .
لب هایم می لرزند از شدت بغض ...
قرمه سبزی در حال غل زدن ، به من و اشک هایم
دهان کجی می کند .
سیب گلویم سنگین تکان می خورد.اگر تا نیم ساعت
دیگر روی قولش نماند این خانه را با تک تک
وسایلش می سوزانم .
اگر این بار هم نخواهد برگردد ، با همین دری که به
رویم بسته و تمام راه های ارتباطی را برایم قطع کرده
است ، اینجا را به آتش می کشم .

با مشت به شقیقه ام میکوبم و از اینکه چرا بیشتر

برای همراهش رفتن اصرار نکردم عصبانی ام. به
خودم بد و بیراه می گویم و می خواهم برای شکستن
در به دنبال وسیله ای بروم، اما همان لحظه صدای
چرخش یک کلید، در قفل در، گوش هایم را تیز می
کند.

با همان چشم های اشک آلود لحظه ای منتظر می مانم
تا بلکه باز هم بشنوم.

که مطمئن باشم اشتباه نکرده ام.

صدای باز شدن در که به گوشم می رسد دو پایی که
خود دارم هیچ... دو پای دیگر قرض گرفته و با
بالاترین سرعتی که از خودم سراغ دارم به طرف
هال می دوم.

چشمان وق زده و ناباورم به رو به رو خیره می مانند
و پاهایم به زمین خشک می شوند.

قطع به یقین سرخی چشم ها و بینی ام را می بیند.

خشمی که نسبت به او به دل برده ام و ...

نگاه بی تاب یک مادر به فرزندى که با خستگی در
آغوش پدرش به خواب رفته است.

چانه ام می لرزد و سلیم تا رو به روی من قدم
برمیدارد .

نگاه خودش؟

نمی دانم... شاید سراسر گرما... سراسر امید... همه اش
عشق و... شاید پر از عذرخواهی !

-نمی خوای بغلش کنی؟

آهسته می پرسد و پیچیدن صدایش در خانه ،یعنی من
با یک خواب روبه رو نیستم. پدر فرزندم اینجاست ...
اینجاست و طبق قولش ،جگرگوشه مان را برایم
آورده است .

نفس های بریده بریده ام امان نمی دهند اما...دیگر
معطل کردن را جایز نمی بینم .

اشک ها باز هم روان می شوند و دستان دلتنگم برای
در آغوش گرفتن پاره ی تتم جلو می روند .

جانی در تتم ندارم.تمام وجودم ضعف است اما او را

میان سینه ام می کشم و سخت به خودم می
فشارم.نفس های عمیقی که از بوی تنش می

گیرم بوسه هایی که به سر و صورتش می زنم
، همگی برای مادری هستند که اگر یک تار مو از سر
فرزندش کم می شد ،دیگر هرگز نمیتوانست ماند یک
انسان معمولی به زندگی اش ادامه دهد .

آنقدر خوابش عمیق است که حتی متوجه حرکات
دیوانه وار من نمی شود.حتما گریسته است.قطعا گریه
های زیادش باعث شده اند اینقدر خسته شود که به
خواب برود .

-یه نگاه به بابای بچه هم بکنی بد نیست.کارخونه
تولیدش اینجاست !

نگاهش نمی کنم بلکه نگرانی لعنتی که به جانم افتاده
بود را نبیند .

چشم می گیرم که از حال درونم خبردار نشود .
به طرف اتاق قدم برمی دارم تا امیدم را روی تخت
بخوابانم .

-رفتی بیرون؟این بو و برنگ که مال اینجا
نیست.هست؟

دنبالم می آید و من با قلبی که از حس گرمای تن او در
پشت سرم ،تند می تپد ،امید را آنجا می گذارم .
برای منی که این همه ماه با وجود کینه ام از او ،
دللتگ شنیدن صدایش بودم ،مانند دویدن روی تردمیل
است .

همان تندی نفس و...همان اوج گرفتن ضربان قلب ...

پتو روی امید می کشم و هنوز از عطر تنش سیر
نشده ام که دستی دور شکم قفل شده و پاهایم را از
زمین جدا می کند .

هین بزرگم خفه می شود و در حالی که یک جفت لب
داغ به

گودی گردنم چسبیده است ،پاهایم در هوا تاب می
خورند .

-س...سلیم ولم کن..ولم کن دیوونه ...

از شرایط پر از سکوت اتاق ،نهایت استفاده را می
برد.از نفس نفس زدن هایم برای بیدار نشدن امید .
من را با همان حالت به هال برده ،اما نمی داند در
همین چند ثانیه ی کوتاه ،سلول های پوستی تتم چگونه
علیه ام قیام کرده اند .
-شششش...جوجه رنگیم.من جای بد نمی برمت که !

از گرمی نفس هایش کنار گوشم می توانم یک دور
جان بدهم و زنده شوم .
لعنت به من...به منی که با وجود گذشته ی سیاهم با
این مرد هنوز هم مانند یک زن خل و دیوانه عاشقش
هستم و تحت تاثیر گرمای تنش قرار می گیرم .

-آفرین...همینجوری...همینجوری تو بغلم آروم باش تا
بهت جایزه بدم !

پاهایم بالاخره در هال ،روی زمین فرود می آیند و
درست وقتی تقلاهای من شروع می شوند ،فشار
دستانش دور شکم بیشتر می شود .
لب هایش چنان روی گردنم مانور می دهند که توان

را از پاهایم می گیرند .
تند نفس میکشد و این بی تابی او برای من حکم
دیوانگی دارد :
-هیچ نگران من نشدی؟

صدایش آهسته است و پر از دلخوری .
نگرانش نشده ام؟
کسی جان دادن های من را در این ساعات ندیده است
جز خدای بالای سر .
کسی اشک های من را ندیده است جز خودش .
صلوات خواندن هایم...دعا کردن ها و همه ی بی تابی
هایی که در کش دار ترین ساعت های عمرم داشتم ...

نفس عمیقش را میان موهایم رها می کند و داغی اش
به لاله ی گوشم می خورد.دین باعث می شود انگشتانم
به ساعدش چنگ بی اندازند و او هم متوجه بی تابی ام
شود :

-یعنی اونقدر از من کینه داری که حتی راضی بودی
من بمیرم؟

دلم سقوط می کند. کینه هایم هرچقدر هم که زیاد باشند، دلم می آید سر سوزنی گزند به او وارد شود؟ سکوتم نشانه ی رضایت نیست. سکوتم برای نترکیدن بغضیست که نمیخواهم به او نشان دهم. اما گویی برای او بد گران تمام می شود که با ضرب، تتم را میچرخاند تا روبه رویش بایستم. فاصله ی کمی که بینمان می اندازد یعنی می خواهد آنقدر در چشمانم زل بزند تا حرف نگاهم را بخواند. واقعا به حرفی که از دهانش بیرون آمد باور دارد؟

-وقتی امید رو بغل میگیری و از من فرار میکنی یعنی چی؟ واسه یه لحظه هم که شده نگرانم نشدی؟

جدی است واقعا؟ یا میخواهد دست پیش را بگیرد که پس نیفتد؟
او هم وقتی فهمید مرگی برای نفس در کار نبوده است همین حس را داشت؟

-دلتنگم نشدی اصلا؟

قورت میدهم حجم گردالوی لعنتی را و به طرف
آشپزخانه قدم تند می کنم. هنوز دو قدم نرفته ام که
بازویم را می کشد و پشتم را به دیوار می چسباند .
نگاه می دزدم... اما دستان او چانه ام را بالا می
فرستند. من گرمای این دست ها را از یاد نبرده
ام... سلول به سلول تنم نیز گرمای آشنایش را فراموش
نکرده اند .

-یه کم تو چشمم نگاه کن ...

شاید گمان می کردم با حرکت تند دستش زیر چانه ام ،
قرار است یک لحن دستوری و پر از غیض بشنوم. اما
تن خواهشی صدایش می تواند بی تابم کند. منی را که
هنوز نتوانسته ام یک دل سیر فرزندم را در آغوش
بچلانم .

زنی که با دیدن همسرش هنوز از شوک و بهت خارج
نشده و حتی حالا هم باور ندارد اینجا بودنش را ...

-یه کم بهم محبت کن. بعدش هرچقدر دلت خواست ازم
متنفر باش !

صدایش در نزدیک ترین حالت ممکن به گوشم شنیده می شود .

-وقتی تو ازم متنفر شده بودی ،من شب و روزمو با دلتنگی گذروندم.من داشتم و دور بودم.داشتم و محکوم بودم از دور ببینم.من محکوم بودم که زنده نباشم...بهش محکوم بودم چون میخواستم این روزا رو ببینم ...

سرم را برمی گردانم تا تکان خوردن سیب گلیم را نبیند.اما لب هایش به بناگوشم می چسبند و نفس را از من می گیرد :

-هر بار که یاد اون شب لعنتی افتادم خودمو لعنت کردم.آدمایی که منو به این روز انداختن لعنت کردم.اون کمربندی که دور میچ دستات بستم رو لعنت کردم...خودم...خودم...هزار بار دیگه خودمو لعنت کردم !

اشک در چشمانم می جوشد .
واقعا گمان می کند از تمام کینه ای که از او به دل
برده ام فقط همان را به یاد دارم؟
آن شب طولانی در پیست اسکی را؟

اشکم پایین چکید و به لب هایی که به بناگوشم چسبیده
بودند رسید .
بوسید... اشکم را بوسید و همان جا نفس زد :

-یادمه... همه ی گندایی که زدم رو یادمه... وقتایی که با
راحیل دلت رو سوزوندم... اون شب تو خونه ی
کبلایی... روزی که تو حموم اتاقم گیرت انداختم... وقتی
از پیست برگشتیم و من احمق با وجود مریض بودن
لهت کردم... وقتایی که بهم التماس می کردی امید رو
برات بیارم... شب آخر... وقتی پیام هاتف رو توی
گوشیت دیدم... همشون رو یادمه و به خاطرشون
عذاب کشیدم ...

تک تکشان را به یادم می آورد تا زخم دلم را تازه کند .

اما ...

اما روزی را که او زیر پوتین مامور ها افتاده بود و دستبندش می زدند به یادم نمی آورد .

من احمق ...

نفس احمقی که گمان می کرد کار او را تمام کرده است .

نفس خنگی که روحش هم خبر نداشت با این حماقت فقط کار خودش را تمام می کند .

-می دونم

هیچی نمی تونه اون گندا رو پاک کنه.می دونم
اونقدری گاز دادم که راه برگشتنش خیلی سخت
شده...ولی ...

فاصله می گیرد.به اندازه ی نیم سانتی متر فاصله می

گیرد و با دستانش صورتم را مقابل صورت خودش
قرار می دهد .

حالا می تواند خیلی خوب چشمانم را نگاه کند. زل بند
و هر آن حسی که در دوچشمم موج می زند را ببیند .
شستش اشک های شر گرفته ام را پاک می کند و نفس
دروم از نگاه کردن به چشمان سرخ سیر نمی شود .
سیر نمی شود چون که... شاید هنوز اینجا بودنش را
باور ندارد .

-ولی من هنوزم مثل سگ عاشقتم ...

بوووم...می ترکد دلم ...
خون راهش را زیر پوستم پیدا می کند و اندام هایم
،تک تک به ستایش آن گرما می پردازند .
او خیلی خوب بلد است قلبم را چگونه از جایش بکند
و این را از مردمک های لرزانم می بیند .

می بیند که بینی اش را به بینی ام می چسباند :

-نمی تونم ازت بگذرم...نمی تونم از دور نگات کنم...

نفس هایش تند می شود به گونه ای که با نفس های بی
وقفه ی من برابر می شوند :

-حتی اگر اشغال ترین آدم رو زمین بوده باشم نمیتونم
ولت کنم.تو زاده شدی که مال من باشی...کی مال من
نبودن رو یادت داده؟

هیچکس.هیچکس نمی تواند مال او نبودن را به من یاد
بدهد.نه حتی بهترین مرد های دنیا ...

اما کینه ی من از او نه به آن شب در پیست اسکی
برمی گردد و نه حتی روزهایی که امید را از من
گرفته بود .

من در آن روز ها با وجود همه ی ظلمی که به من
روا می داشت ،تمام حق را به او می دادم .

حق را به او می دادم ،چون باید تقاص پس می دادم .
باید تقاص پس می دادم تا بخشیده شوم .
ما تا آن زمان با هم یر به یر شده بودیم .

لب هایش که لب هایم می چسبند ،بدون اینکه بوسه ای
را آغاز کند ،می تواند درونم انقلاب بزرگی به راه بی
اندازد :

-کی یادت داده وقتی اینطوری لبامو به لبای کوچولوت
می چسبونم منو نبوسی؟کی یادت داده دیگه زیر دستام
نرم نشی؟که دست دور گردنم نندازی و مثل دیوونه ها
همراهیم نکنی؟

لب هایم زیر لب هایش می لرزند و همین باعث
فشرده شدن تنم می شود .
فشار دستهایش روی گونه هایم ،یعنی او هم مانند من
در جنگ با خودش است .
که یعنی طاقت از دست داده است و فقط منتظر یک
اشاره از من .

من اما دیگر نمیتوانم این همه فشار را تحمل کنم .
قلبم توانش را ندارد :
-سلی ...

هنوز ی میانه ی اسمش ،به میم آخر نرسیده است که لب هایم چنان بوسه ای را تجربه می کنند که به عمرشان ندیده اند.نچشیده اند...حس نکرده اند .. من فقط می خواستم که از من فاصله بگیرد ... میخواستم دور شود قبل از اینکه قلبم ایست کند . من می خواستم فاصله بگیرد چون از عهده ام بر نمی آمد بخشیدن مردی که بیشتر از شش ماه ،میان آن همه ترس و اضطراب ،با یک طفل کوچک تنه ایم گذاشت .

ما کسی را به جز او نداشتیم که ... تنها گذاشتن من میان این همه گرگ ،مانند رها کردن یک نوزاد شیرخواره در سطل زباله ای بود که ممکن به نظر می رسید هر آن زیر چرخ دستگاه بازیافت له شود !

اما این بوسه ... حرکت لب های ماهرش روی لبهای منی که دیوانه وار عاشقش بودم ،می توانست تمام تنم را سست کند . هیچکس مال او نبودن را به من یاد نداده است . حتی خودش هم می بیند این بیچارگی را.می بیند زنی

که فقط با یک بوسه اش تمامیت خود را می بازد .

بازو هایش را دورم می پیچد و پاهایم را از زمین جدا
می کند. ناله ی پر از خواستش می تواند من را
بکشد ...

انقباض تنش ...

چگونه می توانم مقاومت کنم و لب هایم را به حرکت
در نیاورم؟

چگونه می توانم خودم را تقدیم این دست ها نکنم؟
دست هایی که به جز بازی با تن نفس ، هیچ زن
دیگری را لمس نکرده اند .

از شدت گرما و آتشی که گریبانم را گرفته است تنم به
عرق می نشیند .

می سوزم و لب هایم را تکان نمی دهم .
آتش می گیرم اما ... دست هایم را دور گردنش حلقه
نمی کنم ...

دست هایش زیر لباسم می خزد و قدم هایش به طرف
کاناپه ای برداشته می شوند که شاهد شیطننت های
دوران نامزدیمان بوده است .

نه...اگر بتواند کامل روی تتم اشراف پیدا کند خط آخر
مقاومت هم پر می شود .
من نمی خواهم اینقد زود ببخشم .
نمی خواهم او را به زود بخشیده شدن عادت بدهم.او
می داند ...از بر است زنی را که از تمام دنیا فقط
خواستن او را بلد شده است .
برای همین می تازد...برای همین سواستفاده می
کند ...

تتم که روی کاناپه می افتد لب های او هم از من بی
نفس جدا می شوند .
ریه هایم به تقلا می افتند و هنوز مغزم ریکآوری نشده
است که لباسم را در یک حرکت از تتم بیرون می
کشد .

نگاه سرخ و لعنتی اش روی اجزای تتم می رقصد و
سینه اش با حرکاتی تند و بی وقفه بالا و پایین می
شود .

مانند سینه ی من که برای ذره ای اکسیژن خودش را

بیچاره کرده است ...

همزمان که برای بار دوم به طرف لبهایم خیز می
گیرد، دست زیر کمرم می برد و قفل تنها پوشش بالا
تنه ام را باز می کند .

دستانم به کار می افتند و روی سینه اش فشار می
آورند .

فقط نیم سانتی متر فاصله می

گیرد و مقابل دهانم نفس می زند :

-آروم بگیر قربونت برم ...

با همین یک جمله ی کوتاهش قلبم را می برد و بوسه
هایش را از روی چانه تا گردنم پیش می برد .
زیر تنش پیچ و تاب می خورم و بی نفس نامش را می
خوانم :

-س...سلیم..وایسا !

گویی اصلا گوشی ندارد.گویی پیچ و تاب تن من
دیوانه ترش می کند ...

لب زیرینم را به شدت گاز می گیرم و با حرکت لب
هایش روی اندام های حساسم ،فورا دست دور
صورتش قاب می کنم وبا تمام توانم او را رو به بالا
می کشم .

با نفس نفس جدا می شود و در چشمان ملتسم نگاه
می دوزد .

در چشمان او هم التماس موج می زند.خواهش
...خواستن...دیوانگی :

-دارم واسه ت می میرم...دارم نفس کم میارم ...

سیب گلویم تکان می خورد.باید قدرت تکلم را به
دست بیاورم که چیزی بگویم.اما دست های او بیکار
نمی مانند که ...

مچش را که می گیرم پلک می بندد و می غرد :

-نکن...دیوونه م نکن !

نمی داند من خودم دیوانه ی خدایی هستم .
نمی داند برای دیوانه شدنم همین عطر آشنا کافیست ...
با بینی اش چانه ام را بالا می فرستد و این بار خمار
تر از لحظاتی قبل پیچ می زند :

-خستگی این همه سالو از تتم در کن...کمتر از تو
توی این جهنم عذاب نکشیدم !

به یادم می آورد طعم جهنمی که بی او چشیده ام.به
یادم می آورد که بغضم سر باز می زند :

-از من نخواه اینقدر زود ببخشم .

سرش کج می شود و با درد نگاهم می کند.چانه ی من
اما می لرزد :

-نمی تونم...بخوام هم نمی تونم فراموش کنم تو چه
مخمصه ای ولم کردی !

پیشانی اش بند پیشانی ام می شود و صدایش زنگ
بر می دارد :

-ولت نکردم بی صاحب...ولت نکردم تو کجا بودی
وقتی تا صبح دم اون خونه کشیک دادم که یه گربه ی
غیر از دیوارش بالا نکشه؟

سر می چرخانم وپیشانی او به لاله ی گوشم می
چسبد :

-همه چی همینقدر آسون حل نمی شه .

-میشه...زندگیمون به حد کافی سخت بوده !

دستم را روی سینه اش فشار می دهم :
-نمی تونی از اینکه اینقدر زود تحت تاثیرت قرار می
گیرم سو استفاده کنی. اینجوری نمیشه...دلم پاک
نمیشه !

می بوسد لاله ی گوشم را و نفسش پر از حرص

، همانجا رها می شود :

-می کنم. سو استفاده می کنم... وقتی تنها برگ برنده م
همینه چرا نکنم؟

مشتی به پهلویش می زنم و از زیر دستانش می
گریزم. تا من لباسم را چنگ می زنم، صدای ناله ای
به گوشم می رسد. می دانم ضربه ام آنقدر محکم نبود
که کسی مانند سلیم را به ناله کردن وا دارد. آن هم
عضله های سنگی او ...

چانه ام از این همه بدجنسی اش سخت می شود و قفل
لباسم را به سختی می بندم :
-گول تو رو نمی خورم من !

لباس را به تن می کنم و با حرص به طرفش برمی
گردم. ابروهایم را بالا می برم تا تهدیدش کنم بار دیگر
نخواهد از این راه ها برای نرم کردن من استفاده کند .
ولی با چهره ی کبود شده اش روبه رو می شوم .
لب هایم طرح می گیرند . موهایم را از زیر یقه ی

لباس بیرون می کشم :

-این کلکات تاریخ مصرفشون گذشته اقا...بیا شامت
رو بخور که بعدش بخوابی.فردا صبح باید من و امید
رو برسونی تهران !

چهره اش در هم می رود و لبه ی تیشرتش را بالا می
فرستد.به یاد داشتم وقتی از این جا رفته بود لباس
دیگری به تن داشت .

یک قدم به عقب برمی دارم که برگردم و به طرف
اشپزخانه بروم.اما با دیدن پانسمان خونی روی
پهلوش مردمک هایم جا به جا تکان می خورند .

اینکه چگونه به طرفش می دوم از حیطة ی اختیارات
من خارج است .

این که چگونه کنارش می نشینم.لباسش را پس می
زنم و قلبم از کار می افتد ...
نگاهم روی چشمان خیره اش می دود.چشمانی که

انگار درد را فراموش کرده اند و نور بدجنسی
درویشان پیدا است :

-تیر خوردی؟

صدایم آنقدری نگران هست که او را سر کیف
بیاورد .
که باز هم چهره در هم کشد تا بیشتر من را مضطرب
کند :

-مهمه مگه؟

دست به طرف باند سفید رنگی که به سرخی گراییده
بود می برم تا چسبش را کنار بزنم. اما میچ دستم اسیر
پنجه ی بزرگش می شود .
یک فشارش کافیهست که صورت به صورتش شوم :

-اون زخم رو ولش کن...بیا به دل وامونده م برس !

-میگم تیر خوردی یا نه؟ گولم زدی؟

قسمت پایینی موهایم را لمس می کند و با نگاه عمیقش
لب می زند :

-خدا گفت زن این بدبخت خیلی بی رحمه .بذار یه تیر
بزمنش ... بلکه یه ذره رحمش بیاد اون بی مروت !

این بار واقعا می تواند نگرانم کند.می تواند به هدفش
نزدیک شود.به گریه بی اندازد و به هنر دستش خیره
شود .

-پاشو بریم بیمارستان.با یه تیر تو پهلوت چطور تا
اینجا اومدی؟ها؟

فاصله می گیرم و به دنبال شالم می گردم.این میان
زیر لب تند و تند غر می زنم :
-می خواد بمیره...نفهم...احمق ...

شالم را سر می کنم و تا می خواهم برای برداشتن
مانتو خم شوم ، از پشت در آغوشش فرو می روم .
به گریه افتاده ام و او از این حال لذت می برد .

-هی هی هی...آروم باش...تیری تو کار نیست !

می تواند با همین جمله خشمگینم کند .
که تمام آن نگرانی و تمام آن اشک ها به عصبانیت

تبدیل شوند و بخواهم از بند آغوشش بیرون بیایم .
اما او محکم محکم من را در بر گرفته است و تا دلش
می خواهد می خندد .
خنده اش گویی یک خنده ی کهنه ی خاک خورده
است .

خنده ای مانند یک بطری شراب مدفون ، که پس از
سال ها از زیر خاک بیرون آمده است .
اما هنوز هم بوی یک شراب کال را می دهد.گویی
برای هفت ساله شدن هنوز وقت دارد ...

من از شدت حرص و تقلا نفس نفس می زنم و او از
زیادی سرخوشی اش قهقهه می زند ...

من را که در آغوش می چرخاند، برای سومین بار در
آن روز سیلی اش می زنم .
سیلی اش می زنم و خنده ی او قطع نمی شود .
سیلی اش می زنم دست خودم به زق زق می نشیند ...
سیلی اش می زنم و از صدای قهقهه های بلند او امید
بیدار می شود ...

هر دو با صورت سرخ به طرف در اتاق برمی گردیم
.

سرخ می او به خاطر خنده اش و ...
سرخ می من از حرص زیاد ...
لب می فشارم و با یک هول تنش را کنار می زنم .
تند و بی وقفه به سمت اتاقی می روم که صدای گریه
ی کودکم در آن پیچیده است .
-او مدم مامان جان... او مدم قربونت برم !

دستانم را از دور به طرفش دراز می کنم و با دیدن

چشم های اشکی اش دلم ریش می شود .
طفلکم در آن کارزار وحشت زده شده است. وحشتی به
دل برده است که گمانم روز ها طول بکشد تا بتواند
یک خواب آرام را تجربه کند .

تتش را چنگ می زنم و حریصانه به سینه ام می
چسبانم .
او با دیدن من بی قرر می کند و گونه اش را به شانه
ام می مالد. دارد ابراز دلتنگی می کند. با همین حرکت
کوچکش دارد از وحشتی که تجربه کرده است می
گوید .

کنار گونه اش را می بوسم. گردش را... به خودم
فشارش می دهم و از عطر تتش نفس می کشم .

صدای قهقهه ها چند لحظه اییست که قطع شده است .
شاید خواست من را با کودکم تنها بگذارد تا رفع
دلتنگی کنم. شاید خواسته دلم آرام بگیرد ...

-مامان... دده بابا اوفه ...

با گریه می گوید و من صورتش را برای نگاه کردن
فاصله می دهم :

-چیه دردت به جونم؟

گونه های تپلی و کوچکش را از اشک پاک می کنم و
پیشانی ام را بند پیشانی اش. او نمونه ی کوچک
مردیست که آن بیرون من را تا مرز دیوانگی پیش
برد. نمونه ی کوچک اولین و آخرین مرد زندگی ام .

-اوفه بابا...دده بابا-)!بابا اوف شده (!

سر برمیگردانم تا ببینمش. مردی که شش ماه از این
کودک دور بوده است و امید هنوز هم او را بابا صدا
می زند .

سر برمی گردانم اما...نمی بینمش .
قلبم ناگهان از کار می افتد و گام های تندم من را به
طرف هال می کشانند .
نیست...اینجا هم نیست !

دستم را پشت کمر امید قرار می دهم تا وقتی می دوم
او پایین نیفتد به آشپزخانه سر می زنم... قابلمه های
دست نخورده هنوز اینجا هستند .
دلَم به تاپ تاپ غریبی می افتد با لب های خشک به
طرف سرویس می دوم :

-سلیم؟

دستگیره ی آن را هم می کشم. نیست... به خدا
نیست... هیچ اثری از او نیست. گویی از اول هم نبوده
است ...

به نفس نفس می فتم و اشک هایم سرازیر می شوند :

-سلیم؟ کجا رفتی؟ ها؟

دست خودم نیست این افکار دیوانه کننده. این
من... همانیست که با دو چشم خودش عالم غیب را
دید ...

سر تکان می دهم ...

سر هنگ دوم شهید سلیم سلطانفر ...

چانه ام شروع به لرزیدن می کند. امکان ندارد ... او واقعی بود ...

قسم می خورم واقعی بود ...

آمد... من را دزدید که سر آن قرار نروم... من را بوسید... در آغوشم گرفت ...

دست راستم را بالا می آورم و به آن نگاه می کنم .
من به صورتش سیلی زدم. سرخی آن سیلی هنوز از روی دستم پاک نشده است !

نمی دانم در سرم چه می گذرد که همزمان با گریه زیر خنده می زنم .
نگاه به گوشه ی سقف می دوزم و امید مسکوت می ماند :

-خدایا؟ میخوای دیوونه م کنی؟

تمام عضلات صورتم هیستریک وار می لرزند :

-من خودم دیدمش. این یکی رو تو بیداری دیدم... با
چشمای باز دیدم... اذیتم نکن !

سليم مرده بود كه... چگونه زنده شد؟
به جز من چه كسى او را ديد؟
هيچ كس ...

ممکن است همه ی این ها را در خواب دیده باشم؟
این دیگر مربوط به جهان غیب نمی شود... این یک
دیوانگی محض است...

-سليم؟؟؟؟

نامش را بلند صدا می زنم و آوایی که از گلویم بیرون می آید ،مانند یک جیغ خفه و بی نفس است .
دور خودم می چرخم و امید را باز هم به گریه می اندازم .

باز هم من و کودکانم تنها شدیم؟

—ساریریم؟؟؟؟

این بار با تمام توانم جیغ می کشم و اشک ها مانند
سیلی روان از کناره های صورتم راه پیدا می کنند .
هنوز چرخ سوم را به دور خودم نزده ام که در هال
به شدت باز می شود و مردی وحشت زده داخل می
آید :

-نفس؟ چت شده؟

به طرفم می دود و صورتم را میان دستانش می
گیرد. گرم است... دستانش گرم هستند ...

مردمک هایم می رقصند... اوست... اینجا !
من دیوانه نشده بودم... سلیم واقعا اینجا است !
مانند دیوانه ها می خندم و او امید را از آغوشم می
گیرد. نگاه خیره و متعجبش به صورت من است .
منی که امید را به دستانش می سپارم و خودم روی
زانوهایم می نشینم .
خواست یک تلنگر بزند فقط .
خواست معجزه های بزرگی که درحکم انجام داده است

را به رخ بکشد .
خواست من ناشکر وبی عقل را بیدار کند .
چگونه از یاد بردم ؟ مگر می شود چنین لطف هایی را
از یاد برد ؟
منی که اگر یک شاخ گل از کسی هدیه می گرفتم تا
ابد فراموش نمی کردم .

دستی کنار گونه ام می نشیند و صدای بمی بیخ
گویشم :

-رفتم سیگار بکشم...چت شد تو؟

سرم را بالا می آورم و خیره اش می شوم. این
بیچارگی که در من می بیند ، همه اش کاردستی
اوست .

امید تاتی تاتی به طرف میز چوبی قدم برمی دارد و
صدای از ته چاه بیرون آمده ی من به سختی به گوش
سلیم می رسد :

-بین باهام چیکار کردی. کاردستیتو بین !

نمی فهمد. شاید اصلاً نداند چرا به این حال و روز افتاده ام .

سیب گلایش بالا و پایین می شود و با پشت دست شروع به نوازش گونه ام می کند :

- غلط کردم... خوبه؟ بگو چت شد؟ از چیزی ترسیدی؟ کسی تهدیدت می کنه همه کسم؟

-نمیشه هر وقت دلت خواست بیای و هر وقت دلت خواست قایم بشی. فهمیدی؟
لحظه ای با مکث خیره ام می شود . نگاهم می کند و سپس با افسوس پلک می بندد .
پلک می بندد و نزدیک تر می شود :

-از تنهایی ترسیدی؟

نه هنوز هم متوجه نشده است. متوجه نشده و این می تواند من را لحظه به لحظه خشمگین تر کند :

-یه عمره تنها زندگی کردم. از این به بعدش رو هم می

تونم !

می گویم و از جایم بلند می شوم. امید صدایم می زند و
می خواهد دنبالم بیاید که زمین می افتد. می دانم که یاد
گرفته است هر بار که زمین خورد ، با کمک دستان
خودش ، باز هم از جا بلند شود. می دانم که نگاه به
عقب نمی اندازم .

زیر گاز را روشن می کنم تا غذاها گرم شوند. فندک
قابلمه ی خورش را که می زنم از پشت بازویم کشیده
می شود تا با نگاه بر اقص روبه رو شوم .

و نفس درونم می خندد: دیدی خواب نبود؟ دیدی دیوانه
نشده ای؟

-ببینمت؟

چانه برمی گردانم و می خواهم بیرون بروم که با یک
دست فکم را می گیرد .
از این چشم به آن چشم می پرد نگاهش و... لب هایش

با شعف کشیده می شوند :

-فکر کردی من رفتم؟

می خواهم با حرص و نفرت نگاهش کنم. اما می دانم
نمی توانم از پس دومی بر بیایم :

-گرسنمه...می خوام غذا بخورم و بعد پسر مو تو بغلم
بخوابونم. صبح باید برگردم تهران !

مرمک هایش ریز می شوند و تک نفسش روی
صورتم پخش می شود. آری...نفسش بوی سیگار می
دهد :

-اونی که از این به بعد تو بغلت می خوابونی یه
پسر بچه ی گنده ست که سی و چهار ساله بی خوابی
کشیده. به اندازه ی سی و چهار سال بغل می
خواد. بعدش شاید مرد و بغلشو داد به اون پدر سوخته. که
اونم تا سی و چهار سال آینده ، خودش یه بغل گرم و
نرم داره و تره هم واسه بغل تو خورد نمی کنه !

مردمک های دیوانه ام ،بازیگوشانه و دلتنگ ،از یک
شانه به شانه ی دیگرش می پرند.از یک چشم به چشم
دیگرش.سینه ی فراخش...دست های بزرگش...لب
هایش !

فورا نگاهم را تا چشمانش بالا می کشم و او دیگر آن
را گیر انداخته است.نگاهم را گیر انداخته است که
سرش روی صورتم خم می کند :

-کی می خوابیم پس؟

دستیچه و خنگ به طرف آبچکان می روم و دو
ظرف برمی دارم :

-امید؟مامان بیا به به بخوریم بریم لالا !

لب پایش را داخل دهانش فرو می برد و سری با
شیطننت و بدجنسی تکان می دهد .
زیر چشمی زستش را می پایم.دستی که بند کابیند

کرده است و نگاه سوزناکی که از عمد روی تمام
اجزای تنم می رقصاند .

زیر قابلمه ها را خاموش می کنم و هول تر از قبل با
دستگیره در هایشان را برمی دارم. آنچنان بخاری
ندارند چون زود درشان را باز کردم .
امید وارد می شود و از پایین دستانش را دور پای
سلیم قفل می کند :

-بابا...نم نم !

سلیم در یک حرکت امید را بالا می کشد و صورت به
صورتش می ماند .
منی که نگران ان زخم پانسمان شده هستم ، بشقاب دوم
را می کشم که او با لحنی مظلومانه و اما سراسر
خباثت لب می زند :

-بابایی مامانت به من نم نم نمیده !

نگاهم را به طرفش پرتاپ می کنم. مردمک های مردم

و...او واقعی ادب است !

امید با انگشتان سفیدش شروع به ناز کردن گونه ی
سلیم می کند .

قلب من به دنبال رد آن نوازش های کوچک به
حسادت می افتد و مرد بدجنسم ،مانند پسر بچه ای
تخس لب می زند :

-نم نم نمیده تا بابا از گرسنگی بمیره.هم گرسنه بمونه
هم بیدار...مامانی نمیخواه بابا رو بخوابونه !

امید لب هایش را به بینی سلیم می چسباند و جمله ی
نامفهومی با صدای کودکانه اش می گوید :

-مامانی...نی نی ...نم نم ...
هنوز چرند و پرند طفلکم تمام نشه است.هنوز خورش
را در ظرف گود چینی نریخته ام که سلیم با چشمان
گرد به طرفم برمی گردد :

-بفرما...میگه یا امشب یه نی نی تو شکم مامانم

درست می کنی...یا من نم نم نمی خورم !

چشم می درم و می خواهم چیزی به طرفش پرت
کنم ،که فوراً سر امید را می بوسد :

-قربونت بشم یوزپلنگ بابا...خب مامانت اگر به من نم
نم بده منم یه نی نی بهش می دم. اینطوری حسابمون با
هم صاف میشه .

اینبار جیغم بی اختیار است و فرار او روی نوک پنجه
ی پاهایش ،خود خواسته ...
قاشقی

زئوس vip ویژه:

که دم دستم می آید به دیوار برخورد می کند...چون او
مانند یک یوز از آن جا فرار کرده است .
صدای خنده های بی سابقه اش برای بار دوم ،در خانه
می پیچد و من به این فکر می کنم که ...

عاقبت من و او چقدر به هم شبیه شد !
مادر هایمان... پدر هایمان !
تنهایی و بی کسی مان ...
و نگار... هر دویمان او را از دست دادیم !
دنیا چرخید و چرخید تا روی این نقطه بایستد .
ما باید یاد می گرفتیم که گذشته را با تمام سیاهی و
تباهی اش خاک کنیم .
باید یاد می گرفتیم و این را به خودمان مدیون بوده و
هستیم !

**

سلیم :

-بذار پیام تو دیگه !

دخترک چشم در حدقه می چرخاند و دسته ی امید را
در آغوشش بالا می فرستد :
-کیف وسایل امید رو از صندوق بیار بذار تو
آسانسور !

لب های سلیم کشیده می شوند و چشمانش برق
بدجنسی به خودشان می گیرند :

-هردوشونو میارم !

نفس با پوفی بلند پیاده می شود و سلیم جلدی به طرف
صندوق می رود. ساک را که رمی دارد به طرف نفس
می دود. او که دارد کلید به در می اندازد .

-بده من بچه رو سنگینه !

نفس نگاه چپی به چشمان خبیثش می اندازد و امید با
ذوق خودش را در اغوش سلیم می اندازد .
مرد با ولع گونه ی پسرش را می بوسد و نفس از در
باز شده داخل می شود .

-هووووممم...این بچه همه چیش به خودم رفته !

نفس دکمه ی اسانسور را می زند و به طرفش برمی

گردد :

-امیدوارم اخلاقش به تو نره !

سلیم سفت و محکم امید را می چلاند و باز هم سرش
را می بوسد. امید ذوق می کند :

-بابا...در؟

-اخلاقش به خودم رفته. ببین چه با محبته؟ وقتی بوسش
می کنم ذوق می کنه! باشه بابا جون، پسر مو می برم
در. اول بریم خونه، مامان ببرتمون حمام !

آسانسور می رسد و همزمان با باز شدنش، نفس نگاه
غیض دارش را به طرف سلیم پرت می کند .
وارد که می شوند، نفس روی دکمه می زند و صدای
جویده جویده اش به گوش سلیم می رسد :

-می خوای آبروی منو تو این ساختمون ببری؟

در آسانسور بسته می شود و سلیم با شیطنتی بی سابقه
نزدیک می آید :

-یه کم انصاف داشته باش دیگه. دیشب که پرتم کردی
رو کاناپه تا صبح از کمر درد خوابم نگرفت. الانم که
از خستگی جونم داره در می ره. واقعا به یه حموم گرم
احتیاج دارم !

آسانسور به طبقه ی مورد نظر می رسد و نفس قبل از
بیرون رفتن ، آهسته و با حرص لب می زند :

-دیگه چی؟ می خوای ماساژت هم بدم کامل خستگی
در بره؟

می گوید و منتظر سلیم نمی ماند .
نمی بیند درخشش چشمان سرش را و به طرف
واحدش قدم تند می کند .
در که باز می شود سلیم پشت سرش می رسد .

هنوز هم قصد ندارد در چشمانش نگاه کند چون می

داند چه حسی در آن ها فواره می زند. دست دراز می کند :

-بده به من بچه رو !

سلیم امید را محکم می گیرد :

-راه نداره اصلا...تا اینجا اوردم .تا توی اتاقش هم می برم !

نفس دیگر دارد عاصی می شود.نباید به چشمانش نگاه کند :

-تو بیای تو خونه مگه به راحتی میری؟بچه رو بده بهم باید برم سر کار .

سلیم شانه اش را به دیوار تکیه می دهد و سعی دارد صدایش را در نزدیکی دخترک به گوشش برساند :

-کار و زندگی از این به بعد منم.منم و این بچه...بعد

اگر حوصله ت سر رفت می تونی بعضی وقتا بری
سر کار !

از بینی نفس آتش بیرون می آید. حالا می خواهد
درمورد کارش هم دخالت کند؟
دست برده و امید را به زور از اغوشش جدا می کند :

-بده به من . الاناست که مهسا برسه !

سلیم می خندد و دست در جیب هایش فرو می
برد. آخر دست هایش ، بدجور میل به کار های
خطرناک دارند و حقیقتا از نفس می ترسد :

-مهسا کیه؟ همون احمقی که بچه رو تو ماشین ول کرد
و رفت؟

نفس ساک را داخل هول می دهد و حالا با او چشم در
چشم می شود .

قلبش با این نگاه می ریزد. همه چی محیا است تا به
همدیگر رجوع کنند. همه چیز برای برگشتنشان به

یک دیگر جور شده است .
سلیم سر کج می کند و در نگاهش خواهش می ریزد :

-بیام تو؟

-سلام !

پلک هایش را با حرص می بندد. داشت کم کم نرم می شد. در نگاهش گرما بود... در نگاهش رام شدن بود .
زبانش را با چشمان بسته به دندان هایش می کشد از
حرص و دخترک تازه وارد ، نزدیک می شود :

-دیر کردم؟

-سلام. نه بیا تو... منم تازه رسیدم !

مهسا نگاهی به سرتاپای سلیم می اندازد و انگشتانش
دسته ی کیفش را چنگ می زنند. زیادی خوشتیپ
است :

-معرفی نمی کنی نفس جان؟

می داند نفس اهل دوست پسر داشتن نیست. می داند
بعد از مرگ همسرش دیگر به هیچ مردی نزدیک
نشده و نمی شود .

این مرد جذاب را می شود به او معرفی کند؟

نفس برق چشمان مهسا را که می بیند فک می فشارد
و به داخل اشاره می کند :

-فعلا بیا داخل. بعدا می گم !

سلیم می فهمد. حرصش را . حسادتش را. بو می برد و
تکیه از دیوار می گیرد :

-شما باید مهسا خانم باشید !

دخترک نگاه شفافش را از نفس می گیرد و با لبخند به
سلیم می دوزد .

در چهره ی مرد ، غروری نهفته است که او را جذاب

تر می کند :

-بله...خوش وقتم.و شما؟

-مهسا!؟

نفس است که با تذکر

نامش را می خواند و امید با خوشحالی می خواهد
خودش را در آغوش خاله مهسایش بی اندازد .
دخترک هیچ از حالت تند و تیز نگاه نفس نمی فهمد و
لبخند ژکوندی روی لب می آورد :

-امیدوارم بازم ببینمتون.بعدا با هم آشنا می شیم !

سلیم با لبخندی موزی سر تکان می دهد و مهسا زیر
نگاه خونین نفس ،امید را می گیرد و به داخل در می
رود .

نفس با نگاهی به اطراف در را روی هم می گذارد و
به سلیم نزدیک می شود :

-به هیچ وجه...به هیچ وجه سعی نکن با این کار ارگ
حسودی منو بالا بیاری !

سلیم زبان روی لب پایش می کشد و بدون اهمیت به
اطرافش ،در یک حرکت کمرش را در بر می گیرد :

-پس چطوری خرت کنم برگردی تو بغلم؟

نفس چشم گرد می کند و به تقلا می افتد.می داند که
نباید بلند حرف بزند :

-من خر نمیشم.سلیم ولم کن الان یکی میبینه !

بدجنس است و پر از خواستن.چه کند با این همه حس
که دارد از بند رهايش می کند؟

-منو یه ماچ بکنی رفتم !

بینی اش را به دنبال بینی اویی می کشاند که هی دارد

خودش را رو به کمر عقب می کشد :

-لعنت بهت. برو از اینجا سلیم... برو !

-یه دونه. یه کوچولو. نمیخورمت که ...

صدای آسانسور به گوش می رسد. کسی از پایین
آسانسور را زده است و ممکن است بخواهد اینجا پیاده
شود .

نفس تحت تاثیر آن گرما است و همزمان ترس از دیده
شدن دارد .

ترس دارد که به موجب راضی کردن سلیم برای
رفتن ، فقط یک ثانیه لب هایش را به گونه ی او
نزدیک می کند .

سلیم اما خدای بدجنسی است. خدای زرنگی ...
خوب بلد است به موقع سر بچرخاند تا به جای آن
گونه ی زبر و به درد نخور ، نرمی لب هایش را
نصیب دخترک کند .

برق از سر نفس می پرد و تا نیم اینچ فاصله می گیرد
، سلیم او را گرفته و رها نمی کند !

در حد چند ثانیه است ،اما لذتی به سان چشیدن طعم
شراب بهشتی را برایش دارد .
خودش خواست ببوسد خب !

صدای قدم هایی به گوش می رسد.نفس بیچاره وار در
دام مرد ماهر افتاده است و تا می خواهد او را از
خودش دور کند ،در نیمه بسته ،باز می شود و
چشمان وق زده ی مهسا روی زن و مردی می ماند
که لب هایشان به هم چفت شده و دیوانه وار هم را می
بوسند .

سلیم با دیدن دخترک فضول خشک شده ،نسبت به تقلا
های نفس واکنش نشان می دهد و بالاخره رهایش می
کند .

لعنت...می شود این دختر مهسا نام را خفه کند؟
نفسی به داخل می برد و دو انگشتش به نشانه ی
خدا حافظی به شقیقه اش می چسباند :

-شب میام !

نفس پر از خجالت است و پر از حرص .
شب می آید؟

مهسا که هنوز خشک و مترسک وار سر جایش مانده
است ، عقب عقب رفتن سلیم را می بیند. تا زمانی که از
خم پله ها پایین رفته و از دیدرانشان خارج می شود .

نفس با بیچارگی پلک می بندد. حالا چگونه توضیح
دهد؟

لب هایش هنوز هم دارند گز گز می کنند و سینه اش
مانند یک دونده ی ماراتون بالا می پرد .

-ن...نفس...کی بود این؟

لب هایش را داخل دهانش فرو می برد و پلک باز می
کند .

دیر یا زود باید سلیم را به مهسا معرفی کند :

-سلیم !

می گوید و مهسا را با مردمک های گرد شده اش جا
می گذارد. اما هنگام داخل شدن صدای بهت زده و
آرام دخترک را هم می شنود :

-خیلی...خفن...بود !

**

-مطمئنی؟

امضای آخر را هم می زند و پایش انگشت می
گذارد :

-وسایل رو کجا تحویل بدم؟

سر هنگ از پشت میز بیرون می آید و مقابلش می
ایستد :

-این همه استعداد. این همه جریزه. من چطور استعفای
چنین نیرویی رو قبول کنم؟

سلیم کمر راست می کند و با مرد جو گندمی چشم در چشم می شود. لباس هایش برای این مکان نظامی کاملاً ناهماهنگ هستند :

-من خاک این کار رو تو این چند سال زیاد خوردم. دین خودمو هم ادا کردم. از این به بعد شو می خوام یه آدم معمولی باشم... یه زندگی اروم و بی دردسر می خوام. نیروی زبده و کار بلد واسه شما کم نیست سرهنگ. میدون بدید فقط !

نفس عمیق مرد نشان از افسوس دارد و دستی که به طرف سلیم دراز می کند کاملاً نیتی پدرا نه پشتش نشسته .

سلیم با مکث به دستش نگاه می کند .
این مرد لطف بزرگی در حقش انجام داد. نجات دادن نفس در آن بهبوهه... برداشتن امید قبل از اینکه دست امیر به او برسد .
اگر سرهنگ نبود شاید اکنون به جرم قتل های نکرده سرش بالای دار می رفت .
نمونه اش همان وقتی که نفس زیر پایش را کشید .

او هم با نفسی عمیق دستش را میان دست مرد قرار
می دهد :

-ممنونم. به خاطر همه چی !

مرد چشم می بندد و لبخند غمگینی روی لب می آورد :
-مثل همیشه می تونی رو من حساب کنی. من پسر
ندارم... ولی تو کمتر از پسر نیستی برام !

سلیم دست دیگرش را هم بالا می آورد و حالا با هر دو
دستش دست مرد را می فشارد :

-مطمئن باشید چیزی غیر از این نمی تونه باشه !

مرد نگاه می دزدد تا بغضش را پنهان کند و ... سلیم
بالاخره دستش را رها می کند :

-کجا وسایلم رو تحویل بدم؟

-هاتف...بدشون دست هاتف !

پره های بینی اش منقبض می شوند. کار نیمه تمامش با
هاتف هنوز تمام نشده است .
می خواهد به بیرون قدم بردارد اما میانه ی راه می
ایستد .
می ایستد و به طرف سر هنگ بر میگردد :

-امیر تهرانی؟

-دهن گشادش رو بچه ها خیلی خوب باز
کردن. حکمش هم تا دو هفته ی دیگه اجرا میشه. نگران
نباش !

سر تکان می دهد و برای بار آخر به نشانه ی احترام
پا می کوبد :

-خسته نباشید. خدا حافظ !

**

فشنگ های باقی مانده را هم روی میز می گذارد و
برگه را امضا می زند .
انرژی منفی این اتاق او را گرفته است .
و شاید دلش می خواهد هاتف را همین جا چال کند .

-من هیچ وقت چشم به جایگاهت نداشتم !

صدایش را که می شنود چشم می بندد که آرامش
خودش را حفظ کند. اینجا جایش نیست !

-من می دونستم تو زنده ای و هدفم از نزدیکی به زن
و بچه ت فقط و فقط حمایت بوده. اما با این حال ، فکر
میکنم دلت می خواد منو بکشی !

سلیم قولنج گردنش را می گیرد. او درست مقابلش
ایستاده است. دستش پس از شش ماه و اندی هنوز هم
لق می زند .

-هرطور که فکر می کنی آرومت می کنه رفتار کن !

دیگر گوش هایش چیزی نمی شنوند و فقط یک ثانیه طول می کشد .

یک ثانیه برای بالا آوردن آن مشت و فرود آوردنش روی فک هاتف .

مرد رو به عقب پرت شده و روی زمین می افتد .
سلیم اما نفس نفس می زند و بالای سرش می رود .
دهان پر از خونش را که می بیند ،لباس بالا رفته ی
خود را مرتب می کند و با نفس های به شماره افتاده
از سر خشمش لب می زند :

-تو چه گ*وهی هستی که بخوام با گلاویز شدن
باهات آروم شم؟چه غلطی می تونستی بکنی؟

مرد روی زمین خودش را عقب می کشد و پای دیوار
می نشیند.پشت دستش را که به لب های خونینش می
مالد ،دستگیره ی در پایین می اید و سرباز با دیدن
وضعیت هر دویشان پا می کوبد و فوراً بیرون می
رود .

هاتف باز هم با درد دست روی لبش می کشد و سلیم
حتی او را در حدی نمی بیند که هم کلامش شود .
فقط سر روی صورتش خم می کند و قبل از رفتن ، با
تمام خشونت و نگاه تهدید گرش لب می زند :

-دیگه دور و بر خانوادم نبینمت !

**

سعی می کند جنتلمن و آرام به نظر برسد و مقابل
شیشه ی آن رسپشن سر خم می کند :

-سلام.خسته نباشید !

منشی بخش ،نگاهش را از کامپیوتر روبه رو به سلیم
می دهد و قبل از لب زدن هر کلمه ای ،لحظه ای
روی صورتش مکث می کند :

-سلام.ممنونم ...

سلیم آرنجش را روی آن کانتر چوبی تکیه می دهد :

-من همسر نفس سلطانفر هستم. تو این بخش کار
میکنه ...

چهره ی دختر جوان لحظه ای جا خورده به نظر می
رسد و سپس ابروهایش را بالا می فرستد :

-تازه از دواج کردید؟ چه بی خبر ...

سلیم خیره نگاهش ی کند و دختر پشت پیشخوان
خجالت زده از فضولی اش سر پایین می اندازد :

-آممم...شیفتشون داره تموم میشه .ولی هنوز
نرفتن. فک کنم کلوزت باشن !

-از کدوم طرف باید برم؟

دخترک لبخند خجلی می زند و دستش را به راست

می گیرد :

همین راهرو رو تا انتها برید . بعد راهروی سمت چپ
، اتاق سوم .

سلیم سری به نشانه ی تشکر تکان می دهد و به همان
طرف قدم بر می دارد .

صدای شوخی و خنده ی چند نفر به گوشش می رسد
و از راهروی اول که عبور می کند ، چند پرستار
جوان را در حال خوش و بش با یک پزشک مرد می
بیند :

-از الان بگم من یه شلوار مامان دوز براتون میارم
دکتر !

پسر جوانی کنار دخترک می خندد :
-آقا شما یه بار پیژامه بپوشید مشتری ثابتش می
شید. من خودم تو خونه فقط پیژامه پام می کنم .

سلیم می خواهد وارد راهروی دوم شود که نفس را هم
بینشان می بیند. خودش را کنار می

کشد و منتظر می ماند جمعشان پراکنده شود. اما گویی
دکتر پیزوری، خودشیرینی های آن پرستار های بخت
برگشته را نادیده گرفته است که فقط به نفس نگاه می
کند :

-شانس نداریم که یادمه یه نفر قبلا گفته بود تو فکر
خریدن یه هدیه ی ظریف زنونه بوده !

همه زیر خنده می زنند و مرد ،هنوز هم
نگاهش به نفس است .
نفسی که حال خندیدن ندارد و فقط لب می کشد :

-بچه ها من دیرمه.میرم عوض کنم برگردم خونه !

-حالا شما بیا.من به همون دامن چیت پلنگی هم
راضی ام !

دست سلیم مشت می شود و می خواهد مشتش را
روی دهان آن بی پدر پلنگی پوش پیاده کند. مشتش
امروز بدجور هوس پاکسازی به سرش زده است. اما
پلنگ جان خودش به موقع فلنگ را می بندد .

-چشم. اگر بتونم حتما خوشحال می شم !

نفس می گوید و بدون منتظر ماندن برای شنیدن
کلامی دیگر ، به طرف اتاق می رود .

آن سه نفر هم با خنده ها و شوخی های ادامه دارشان
به طرف آی سی یو قدم بر می دارند .

سلیم از پشت دیوار کنار می آید و به طرف اتاق می
رود .

بدون در زدن ، دستگیره ی در را پایین می کشد و پس
از داخل شدن ، آن را می بندد .

صدای نفس از پشت پاراوان به گوشش می رسد :

-گفته بودم می خوام اینجا لباس عوض کنم !

چرا این در بی صاحب را قفل نمی کند وقتی می
خواهد لباس عوض کند؟
اگر یکی از مردهای بیمارستان بی اجازه وارد اتاقش
شود چه؟ اصلاً مگر در این بیمارستان خراب شده
،جای لباس عوض کردنی مخصوص خانم ها وجود
ندارد؟

با لب های فشرده شده به طرف پاراوان قدم برمی
دارد و نفس گمان می کند هر کسی که بوده ،با همان
صدای بسته شدن در ،از اتاق خارج شده است .

سلیم از پشت سرش می رسد و برای ثانیه ای نگاهش
روی کمر برهنه ی دخترک قفل می شود.او که در
حال بستن آن کش ،دور موهایش است .

دم عمیق و لرزانی می گیرد و با یک خیز ،از پشت
سر ،دست دور شکمش قفل می کند .

نفس در آن واحد وحشت زده شده و می خواهد جیغ
بکشد ،که دست بزرگ سلیم روی دهانش چفت می

شود و لب هایش به گردن در دسترس دخترک می
چسبد :

-هییش... ساکت باش عروسک فرنگیم !

قلب نفس در دهانش می کوبد و با شنیدن صدای سلیم
بیخ گوشش ،چشم می بندد .
نزدیک بود از ترس زهره ترک شود. نزدیک بود کل
بیمارستان را با جیغ هایش به این اتاق بکشانند .

در آغوش تنگ شده ی سلیم تکان می خورد و می
خواهد دستش را از روی لب هایش پس بزند که سلیم
او را به جلو هول می دهد .
هیچ حالی اش نیست اینجا کجاست و آن ها در چه
موقعیتی قرار دارند .

هیچ نمی خواهد درک کند که اینجا محل کار اوست و
ممکن است پزشکی که بعد از او برای تعویض شیفت
می آید ،پشت در اتاق بماند .

-درو قفل نکرده لخت می شی؟ درو قفل نکرده لباس

عوض می کنی؟

نفس های تندش کنار گوش دخترک می خورند و دست
هایش رو به بالا پیش روی می کنند .

-وقتی من در به در یه ثانیه چفت کردن این تن تو بغل
خودم شدم ،تو اینقدر ارزون به در و دیوار اینجا
نشونش میدی؟

نفس از جلو به دیوار می چسبد و سردی آن ،به پوست
داغ شده اش سرایت می کند .
سلیم کامل از این گیر افتادگی سواستفاده می برد و
بیشتر از قبل به دلتنگی اش دامن می زند :

-برم سگ کشش کنم که اونجوری تو رنگ چشمت
غرق نشه؟

دست های نیمه جان نفس روی انگشت های بی
پروای سلیم می نشینند.از لحن کشیده و زنگ دارش
پیدااست حال مساعدی ندارد .

و سلیم نمی خواهد دستش را بردارد :
-هوم؟بکشم اونی که به منال من چشم داره؟

لب های نفس زیر دستش تکان می خورند و او بی
طاقت تر از قبل لمس می کند و پیچ می زند :

-یه خونه گرفتم باب میل خودت.وجب به وجبش تو
اختیار خودتهمتر به متر اون خونه تحت امر توئه
...به جز یه قلم...فقط یه قلمش مال من و تحت اختیار
منه ...

نفس حرصی و پر از خواستن سلیم مانند غرشی پر
از مالکیت از لای دندان هایش بیرون می آید :

- تختش...تموم شبایی که قراره شاهد دیوونه بازی
های من و تو باشه...اون تخت مال منه...مثل تو !...

سر دخترک عاشق با حرکت دست ها و لب های
مرد ،رو به شانه خم می شود و مانند کفتر جلدی در

آغوشش چشم می بندد .
سلیم دیوانه و مجنون نفس هایش را تا لاله ی گوشش
بالا می کشد و همانجا لب می زند :

-او مدم ببرمت خونه رو بهت نشون بدم. باهام بیا... قسم
میخورم پشیمون نمیشی !

پلک های نفس حال باز شدن ندارند. دیگر دارد دیوانه
می شود . این مرد مانند یک شکارچی کار بلد ، خیلی
خوب او را در دام می کشد .
تتش را مثل جنون زده ها می فشارد و پوست لطیف
کنار گردن عروسک را پر از خواستن میان لب ها و
دندان هایش می کشد .
اکسیژن از شش های دخترک می رود و این حال ،
سلیم را بیچاره می کند .
چنان که لب جدا کند و همانجا با التماس پیچ بزند :

-نفس...نفس...نفس من اگر امشب نداشته باشمت
مریض میشم...یه فکری به حالم بکن !

کم مانده زیر زانوهای دخترک سست شود که کسی
تند و پشت سر هم روی در اتاق ضربه می زند .
همین کافیسست تا نفس مانند صاعقه زده ها از جا بپرد
و سلیم برای چندمین بار

بخواهد سرش را به دیوار بکوبد .
بخواهد فریاد بزند .

-سلطانفر؟ اینجایی؟

نفس بالاخره او را پس می زند و با تتی که به ریشه
افتاده است ، دست به موهای بسته اش چنگ می کند :

-وای...وای...وای...بازم منو تو در دسر انداختی...بازم
آبرو مو بردی لعنتی !

سلیم اکنون فقط می خواهد سر از تن شخص پشت در
جدا کند .

با همان نبضی که هنوز آرام نگرفته ، بازو های برهنه

ی نفس را چنگ می زند و رو به صورت او ،سرش
را زاویه می دهد .

از این بالا ،نمای نیمه برهنه اش ،مردکش است :

-ک*ن لق همه...منو نگاه کن !

کم مانده نفس به گریه بی افتد .

به زور بازو هایش را از دستان سلیم جدا می کند و به
سریع ترین حالت ممکن لباسش را می پوشد .

شالش را سر می کند و سلیم شاهد تمام اشفگی هایش
است.شاهد است و او ناگهان با گریه به طرفش
برمیگردد :

-همه ی اون بیرونی ها فکر می کنن شوهر من زنده

نیست.همه ی اونا فکر می کنن من یه زن بیوه م.اگر

کسی روی من نظر پیدا کرده به خاطر حماقت

توئه...اگر کسی با دیدن تو ،توی این اتاق بخواد به من

تهمت بزنه به خاطر حماقت توئه...چرا یه بار به من

فکر نمی کنی؟چرا یه بارم که شده خودخواهیتو کنار

نمی ذاری؟

نفس های آتشین سلیم از بینی اش بیرون می آیند و
زنی که پشت در است محکم تر از قبل به در می
کوبد .

سلیم دیگر حتی کلمه ای لب نمی زند. فقط به طرف در
خیز برمی دارد و کلید را در قفل می چرخاند .
در را که باز می کند دست زن روی هوا می ماند و
سلیم قبل از دیدن هرگونه واکنشی از او چانه بالا می
اندازد :

-چیه/چته اینقدر در می زنی/زلزله شده/جایی اتیش
گرفته/کسی داره می میره؟

زن جوان با دهان نیمه باز و ترسش قدمی به عقب می
رود و به لکنت می افتد :م..من ...

نفس با خجالت زیاد دست روی صورتش می گذارد و
حتی یک قدم نمی خواهد از این اتاق دور شود .

سلیم اما آنقدری عصبانی هست که این زن را همینجا
از گلو به دیوار بچسباند .

مردمک هایش با حالت ترسناکی منقبض می شوند و
چند پرستار هم از دور نظاره گر این ماجرا می
شوند. حالا نفس دیگر از او متنفّر تر می شود؟

-بذارین معرفی کنم !

نگاه به آن چند نفر می اندازد و یک بیمار روی
ویلچر ، با همراهش متعجب از آنجا گذر می کنند .

-من شوهر نفس سلطانفر هستم. یکیتون بخواد به زنم
چپ نگاه کنه یا پشت سرش پیچ پیچ راه بندازه...یه
کدومتون بخواد نگاه هرزشو بهش بدوزه ،خودم
چشماشو به هم می دوزم. فهمیدید؟

نفس دیگر دلش می خواهد بمیرد. لعنتی... فکر می کند
با قلدری می تواند این گند را جمع کند. با تهدید... با

رعب و وحشت ایجاد کردن !

سلیم آخرین نگاه ترسناکش را به آن ها می دوزد و
داخل اتاق می رود .

مچ نفس را محکم میان پنجه گرفته و کیفش را هم
چنگ می زند .

او را مانند یک عروسک به دنبال خودش می کشد تا
کارکنان بیمارستان مانند بت های حیرت زده آن دو را
تماشا کند .

خب او به جز خشونت ، هیچ مدل دیگری را از بر
نشده است .

همین است که هست !

نفس در سکوت حرص روی حرص انباشته می کند
و بغض روی بغض .

سلیم او را از بیمارستان هم بیرون می برد و به رف
جایی که ماشین را پارک کرده می کشاند. پشت دیوار

بیمارستان وقتی به آن مکان خلوت می رسند دخترک
با پوست سرخ شده از عصبانیت بالاخره دستش را از
میان پنجه ی او بیرون می کشد و با صورتی گر
گرفته از خشم نفس می زند :

-من با تو هیچ جا نمیام !

سلیم عصبی تر از آن است که در این کوچه با او کل
کل کند.چشم می بندد و در ماشین را باز می کند :

-سوار شو !

-سوار نمیشم.ببین با تهدید و داد و فریاد میتونی سوارم
کنی یا نه؟ !

لب هایش به هم فشار می آورند و تا می خواهد به
طرفش خیز بردارد دخترک با قدم های تندى راهش
را به طرف پارکینگ می کشد .
نفسی می گیرد و از خدا صبر می خواهد .
صبری برای سر و کله زدن با این زن لجباز :

-وایسا !

نمی ایستد و سلیم را مجبور به تند قدم برداشتن می کند :

-د با توام بی صاحب.وایسا می گم .
دارد از پیچ دیوار رد می شود که آرنجش توسط سلیم کشیده می شود .
هردویشان تند نفس می کشند و عصبانی هستند :

-بیشتر از این با آبروی من بازی نکن و از اینجا برو.برو سلیمم !

سلیم بازویش را رو به بالا می کشد و روی صورتش آهسته می غرد :

-چه مرگته لعنتی؟

-نمیتونی با قلدر بازی رضایت منو جلب

کنی. فهمیدی؟

در آن دو چشم آبی رنگ لعنتی اکنون به جز خشم هیچ
چیز نمی بیند. پس کجاست عشقش؟
کجاست آن زنی که به جای او گلوله خورد؟

-اینا قلدر بازیه؟ چرا درد منو نمیفهمی؟ من فقط می
خوام برت گردونم. میخوام با هم باشیم! من
...تو... امید!

-متاسفانه یا خوشبختانه دنیا رو دور خواستن یا
نخواستن تو نمی چرخه!

با اعصاب سلیم و ر می رود. لج می کند. فقط از
لج بازی است:

-باهام بازی نکن نفس... به خدا قسم که اگر من بازیو
شروع کنم اشکت درمیاد!

چانه ی نفس از بغض و از خشم تکان می خورد و

بازویش را از چنگ او بیرون می کشد :

-اتفاق تازه ای

زئوس vip ویژه:

نیست. نزدیک بیست ساله که دارم به خاطر تو گریه
می کنم. از این به بعدم روش !

می گوید و بی توجه به پاهای قفل شده سلیم به
زمین قدم تند می کند .
حتی همان لحظه هم اشکش درآمده بود ...

**

نفس :

کمرم را از تخت فاصله می دهم و با احساس خیزی و
گرمای لذت بخشی روی لب هایم چشم باز می کنم .
دو چشم تیره ی خمار روبه روی چشمانم قرار دارد .
دو دستی که بالای سرم روی تخت ستون شده اند و

...داغی پوستی که به شکم چسبیده است .

نمی دانم چه سری است ...حتی نمی دانم چگونه در
این وقت شب...در این تاریکی تا با او چشم در چشم
شدم ،وحشت وجودم را فرا نگرفت .
اما بی آنکه به اتفاقات امروز بی اندیشم ،انگشت شستم
را بالا می برم و کنار گونه اش می گذارم.زبری ته
ریشش با دلم بازی می کند .
عطر نفس هایش که اینقدر نزدیک است .
دلم از غم ترکیده است دیگر...چگونه توانستم او را رد
کنم /
چگونه توانستم مقابل آن همه خواهشش سست نشوم؟

-منو دیگه تو زندگیت نمی خوای؟

صدایش اهسته است و پر از اندوه.چشم هایش با این
نگاه خاص من را بی تاب خودشان می کنند .

-بی من حالت بهتره؟

نه...من بی او یک زن تنها و آواره ام.من بی او یک
تن بی جان و خسته ام که فقط نفس حرام می کند و راه
می رود. هر دو دستم را کناره های صورتش قاب می
کنم و صدای او آرام تر از لحظاتی قبل روبه روی
صورتم پیچ می رود :

-باشه...دیگه منو تو زندگیت نمی بینی !

مرمک هایم می لرزند و فشار دست هایم را زیاد می
کنم.می خواهم لب باز کنم...می خواهم بگویم چگونه
برای یک شب در آغوشش خوابیدن له له می زنم.اما
گویی چیزی روی گلویم چفت می شود تا هیچ صدایی
از هنجره ام بیرون نیاید .
لب می زنم مانند ماهی ...
اما کلامی خارج نمی شود .
او بی توجه به فشار دست های من روی صورتش
برمی خیزد و دور می شود ...
سینه ام به خس خس می افتد .
دستانم را به طرفش دراز می کنم .
اما او از در اتاق خارج می شود ...

نفسم بالا نمی آید. نامش را لب می زنم. نمی شنود... نمی شنود... نمی شنود ...

با وحشت چشم باز می کنم و نگاهم اولین چیزی که می بیند سقف تاریک است .

دست به گردنم می کشم . تنم به عرق نشسته ات ...
به سرعت روی تخت می نشینم و اطرافم را نگاه می کنم. گوشه به گوشه ی اتاق را ...

دست به لب هایم می کشم و خشکی شان به من می فهماند که همه چیز را در خواب دیده ام ...
نگاهم روی در اتاق جا می ماند و شانه هایم به لرزه در می آیند ...

حتی در خواب هم دست از تهدید کردنم بر نمی دارد. با رفتنش تهدید می کند که اینگونه عذابم دهد !
مانند طفلی که چاره ای جز گریستن ندارد لب برمی چینم و پیشانی ام را روی زانو هایم می گذارم .
امید نق نق می کند ...

دست به صورت خیسم می کشم و سر شیشه شیر را در دهانش قرار می دهم .

امید مستحق این است که یک زندگی خوب داشته
باشد .

من و سلیم هر دو بی کس بزرگ شدیم. چگونه می
توانستم اجازه دهم امید هم مانند ما بزرگ شود؟

در آن تاریکی نگاهم به چهره ی خودم در آینه می
افتد. زن درون آینه را که می بینم می شود ساعت ها
به بهانه هایی که می آورد بخندم .
آن زن زاده شده که عاشق او باشد ...
آن زن... به جز عاشق او بودن هیچ چیز دیگری بلد
نیست !

**

از آینه ی وسط ماشین عقب را نگاه می کنم... نه
... گویی امروز خبری از او نیست !

دستی به پیشانی ام می کشم و نفس حرصی ام را فوت
می کنم. همینقدر زود پا پس کشید؟

لب پایینم را می جوم و صدای تلفن در ماشین می پیچد. نام مهسا روی اسکرین بالا و پایین می شود .
با اخم های درهم تماس را وصل می کنم :

-الو؟

-الو نفس؟سلام ...

-سلام.چیزی می خواد امید؟

-نه الان که چیزی نمی خواد.واسه فردا زنگ
زدم.میخوای بری تولد؟

از آینه های کناری هم اطرافم را نگاه می کنم.هیچ
ماشینی دنبالم نیست .

-چرا؟

-شیرخشک امید داره تموم میشه.میگم اگر فردا نیستی
دو تا قوطی بگیر آموز بیار خونه.یه شیرخشک یه
سرلاک !

بازدم سنگینم را بیرون می فرستم و لحظه ای کوتاه
چشم می بندم.نیست...دیگر نمی آید ...

-باشه.میارم !

می گویم و تماس را بی خداحافظی قطع می کنم.مهسا
در چنین مواقعی می داند اعصاب درست حسابی
ندارم .

و لعنت به منی که تا رسیدن به خانه هر لحظه امید
دارم سر و کله اش از یک گوشه پیدا شود .
زخمش ...زخم آن شبش را پانسمان می کند؟

**

-نیومد.واقعا نیومد امروز !

-بسه بیا بشین.سر منو هم گیج آوردی اینقدر راه
رفتی !

با خنده ای پراز بهت به طرف مهسا برمیگردم :

-اینقدر زود کم آورد؟ من چقدر دنبالش دویدم که منو
بیخشه؟ به جاش تیر خوردم... تیر بعد اون؟

قاشق اش را در دهان امید می گذارد و دور دهانش را
پاک می کند. حتی از من هم بیشتر قلقلش را بلد است.

-خب تکلیفتو با خودت مشخص کن. یا میخوایش یا
نمی خوایش! هم خر رو می خوای هم خرما؟ هم می
خوای هی پشش بزنی و براش کلاس بذاری. هم می
خواهی هی دنبالت بدوه !

بینی ام از حرص منقبض می شود و دست به سینه
می ایستم :

-حقشه !

-حالا

راس راسی بره پشت سرشو نگاه نکنه می خوای چه
غلطی کنی؟

لبم را می جوم و پایم روی زمین ضرب می گیرد. آن
همه می گفت دلش بر ایم تنگ شده و دارد برای داشتتم
می میرد الکی بود؟

همین که اگر روی خوش نشانش ندهم مریض می
شود و این حرف ها ...
می خواست آن خانه را نشانم بدهد. همانی که می گفت
همه اش تحت سلطه ی من است الا تختش ...

سرم را بالا می گیرم و مهسا را نگاه می کنم :

-نکنه مریض شده؟

مهسا لحظه ای خیره ام می شود و اضطراب تمام
وجود من را می گیرد .

-پهلوش زخم شده بود. خودش گفت داره مری میشه !

-باورم نمیشه. تو واقعا دیوونه ای چیزی هستی؟

لب هایم رو به پایین کشیده می شوند :
-چرا؟ مهسا این چش شده یعنی؟

چشم در حدقه می چرخاند و قاشق را در کاسه رها
می کند .

امید سیر شده چهار دست و ا دنبال توپش می رود .

-هیچیش نیست. بهش برخورد فقط !

ناخنم را زیر دندان می فشارم و او از جا بلند می شود
تا دستانش را بشوید :

-فقط یه طور می تونی بازم به عز و جز بندازیش !

**

خاکستر سیگارش را از شیشه ی ماشین بیرون می
ریزد و یک دم نگاهش را از آن خانه بر نمی

دارد .

از ظهر اینجا کشیک داده است و قصد هم ندارد حالا
حالاها برود .

باید ببیند که نفس کجا می رود !
مهسا دوستش آمده است و این یعنی امروز یک
نگهبان برای امید می خواهد .
آن هم یک نگهبان احمق !

امروز تولد آن دگوری است !
بگذار نفس از آن در بیرون بیاید ، تا خوب نشانش بدهد
سلیم اگر از او فاصله گرفته است ، فقط و فقط به
خاطر این است که او به خودش بیاید .
نفس خواسته است سلیم از او و امید دور باشد و سلیم
به خاطر تمام گند هایش ، مجبور است فعلا مطیع
باشد .

اما این مطیع بودن ، فقط تا زمانی انقضا دارد که گربه
ی چشم رنگی اش نخواهد پا روی دمش بگذارد .

بطری آب معدنی اش را باز می کند و قلیپی می
نوشد. آن را که پایین می آورد ، دویست و شش نفس را

در حال بیرون آمدن از پارکینگ می بیند .
لب هایش چفت می شوند و در بطری را محکم می
بندد. اگر نفس بخواهد به مهمانی آن بی همه چیز برود
این سوسول بازی ها را کنار گذاشته و مهمانی آن
گوگولی را سر و ته می کند .

دویست و شش که از کنارش عبور می کند ، بطری را
روی صندلی کناری می اندازد و ماشین را با یک
تیک آف ، از جایش می کند .

فیس جذابش خدای خشونت است .
از آن زخم کنار ابرویش گرفته تا فک تراشیده اش .
از آن اخم های در همش گرفته تا عینک دودی مردانه
ای که خیلی شیک روی صورتش سوار شده !

شیک پوشیده است تا حسادت دخترک حسودش را
برانگیزد. اما حالا خودش دارد پر پر می زند تا آن
بچه خوشگل سیریش را زیر مشتش و لگد بگیرد .

منتظر می ماند تا مقصدش مشخص شود .

اول بفهمد او کجا می رود. بعد می تواند این رگ ورم
کرده را آرام کند !

کم کم به خیابان مورد نظر نزدیک می شوند و سلیم
حالا دیگر شکی ندارد. آن لعنتی می خواهد به مهمانی
تولد برود !

لب ها و چانه اش سخت فشرده می شوند و پا روی
گاز می گذارد .

دور موتور بالا می رود و سلیم از بین چند ماشین
،خودش را به سرعت به ماشین دخترک می رساند .
با یک دست فرمان را می چرخاند تا ماشینش با
صدای بلند لاستیک ها جلوی ماشین نفس متوقف
شود .

نفس با لب های نیمه باز سرخ شده اش خیره ی
خودرویی می شود که با قلدری مقابلش قد علم کرده
است .

با حیرت می خندد و خنده اش عصبی است .
فکر نمی کرد حداقل الان سر و کله اش پیدا شود !

قبل از اینکه سلیم با آن تیپ دخترکش و لعنتی اش
پیاده شود، او با حرص کمر بندش را باز می کند و
دستگیره ی در را می کشد .

سلیم از ماشین پایین می آید و عینکش را روی
صندلی پرت می کند .

نفس متنفر است... از اوپی که روز به روز برای
حرص دادنش از هیچ کاری دریغ نمی کند. از آن لباس
هایش... از جذابیتش... از اخم هایش... از چشم
هایش... از آن بازوهای گنده ی لعنتی که گویی حتی
سایزشان از قبل هم بزرگ تر شده است .
از این شل کن سفت کن هایش .

نفس نفس می زند و سینه به سینه ی مرد طلبکار در
می آید. مهسا راست می گفت. فقط یک چیز می
توانست او را حرص بدهد :

-منو تعقیب می کنی؟

چشم هایش را آرایش کرده

است... ابروهایش... لعنت... لب هایش !
میان خیابان کم تردد ، سلیم نیم قدم جلو می آید و با
خشم چانه بالا می اندازد :

- همین الان بشین تو ماشین من تا بگم بیان ابو قراضه
تو بردارن !

حالا تمام تن نفس از عصبانیت شروع به لرزیدن می
کند. نباید اینقدر طلبکار باشد. نباید اینقدر پر رو و
پرمدعا باشد چون کفه ی ترازویش به شدت سنگینی
می کند :

- کی گفت دنبال من راه بی افتی؟ به چه حقی؟

سلیم نیم نگاهی به اطراف می اندازد و برای رساندن
صدایش به گوش دخترک سر خم می کند :

- گفتم بشین تا تو این خراب شده شر به پا نکردم !

آتش خشم ، وجود دخترک را می سوزاند. او نمی تواند

پس از مدت ها قایم شدن پشت یک سنگ قبر تو
خالی، برگردد و با تیرپ خدایی اش به نفس اُرد
بدهد .

نمی تواند به خوابش بیاید و با رفتن تهدیدش کند .
نمی تواند با

توصیف ان خانه ی کدایی ضعف در دل نفس بی
اندازد :

-نه من اون نفس دوسال پیشم نه تو اون پسر عموی
شر آشوب غیرتی. غیرتت رو باید به موقعش خرج
می کردی آقا. از سر راهم برو کنار تا دیرم نشده !

پلک سلیم تیک می گیرد و دیگر هیچی حالی اش
نیست .

به اندازه ی کافی به این دختر وقت داده است. دیگر
حتی اگر او را نخواهد مجبورش می کند که با او
بماند .

این لوس بازی های امروزی... این وقت دادن های
مزخرف هم بماند برای اهلش. برای یک مرد جنتلمن

و با پرستیز که می خواهد آرام آرام جا در دل یک زن باز کند .

اصلا بگذار بگویند سلیم زورگو است .

زور است آقا...زور است !

چنگ به ساعدش می زند و بی توجه به پیچ های پر از تهدید نفس ، او را به طرف درب جلوی ماشین خودش هول می دهد .

با سوییچ ، قفل در را می زند تا صدای جیغ جیغ نفس ، همان پشت شیشه بماند .

تلفنش را از جیب بیرون می کشد و شماره ای می گیرد :

-الو...جونم؟

سوییچ را از روی ماشین نفس برمی دارد همزمان که کیفش را هم بلند می کند ، پشت تلفن لب میزند :

-یه دویست و شیش کنار خیابون هشتم پارک شده می

ری برش می داری. کار و هم که خودت بلدی؟
- آره بابا... ندید سوییچش دسته !

تماس را خاتمه می دهد و به طرف ماشینش گام برمی
دارد .

پشت رل که می نشیند بوی عطرش زیر بینی نفس
می خورد و حرصش را دوچندان می کند .
او هیچ وقت حال رسیدن به خودش را نداشت. همیشه
ی خدا یک تیشرت و شلوار چریک به تنش می کرد
تا راحت تر به کارهایش برسد .
اما اکنون... گویی قسم خورده است جان نفس را از
حسودی به لب برساند !

ماشین را از آسفالت جدا کرده و راه آپارتمان جدیدش
را در پیش می گیرد .

- مطمئن باشم به خاطر راه افتادن دنبال من اینقدر
خوشتیپ کردی یا قبل این قرار واجب تری داشتی؟

سلیم نیم نگاهی به طرفش می اندازد و به راست می

پیچد :

-من خودم خوش تیپ خدایی بودم از اول.نیازی به این کارا نداشتم .

نفس با غیض رو برمی گرداند.بچه نیست که برای پایین پریدن ،گازش بگیرد یا از سر و کولش بالا برود.هر دو ،دو انسان عاقل و بالغ هستند که می توانند مشکلاتشان را با صحبت حل کنند .
البته اگر سلیم تن به این عاقلی بدهد !

ناگهان دستمالی به طرفش پرت می شود و توجه نفس را به خودش جلب می کند.هنوز کامل رو برنگردانده است که می شنود :

-پاکش کن !

خنده ی نفس پر از حیرت است و توجهی به دستمال ندارد.آن دو نه بچه های تازه به دانشگاه رفته اند و نه نوجوان های نابالغی که تازه عاشق هم شده اند.سلیم

اما گویی واقعا جدی است .
که باز هم به طرفش برمیگردد و سرخی انارگونه ی
آن دو لب را می بیند :

-از عمد به اون دکتره گفتی لباتو گوشتی درست کنه
که اینجوری با ماتیک تررر بزنی بهشون؟

-چرا هیچ وقت درست حرف زدن رو یاد نمیگیری؟

سلیم گویی واقعا عصبانی است و با کف دست به
وسط فرمان می کوبد :

-چون هر بار خواستم آدم باشم تو سگم کردی! هار
باشم خوشت میاد ...

تیز نگاهش می کند و سرعتش بیشتر می شود :

-می خواستی بری مهمونی اونی که تو گوشم گفتی
خواستگاریتو کرده؟ من اینجا پشکل خرگل آقا حسابم
که چشم و چارتو سیاه می کنی بری خونه ی اون بچه

ک*نی؟

می خواهد بگوید خر پشکل ندارد ، اما رگ گردن سلیم
ورم کرده است و پوستش کم کم به سرخی می
گراید. نفس کم کم متوجه حاد بودن اوضاع می
شود. متوجه گندی که زده و جمع کردنش آسان نیست .

داره سی ساالت میشه... سی ساال. هنوزم واسه کفری
کردن من همین بازیای چرند و آشغالی رو راه
میندازی؟

-تو فکر می کنی بازی ان !

فکش چنان قفل می شود که لته اش تحت فشار دندان
های به هم چفت شده اش به درد می نشیند :

-پس جدیه. رفتنت تو مهمونی اون د*ثی که با وجود یه
شوهر سیبیل کلفت دنبالت افتاده جدیه. ببینم تو واقعا می
خوای منو قاتلم کنی یا هدفت اینه گوه بزنی به حالمم؟

صدای فریاد بلندش چنان در دل ماشین می نشیند که
شانه های نفس را از جا می پراند .
دارند به خانه نزدیک می شوند و نفس گند روی گند
می آورد :

-اینو باید وقتی بهش فکر می کردی که یه گوشه می
نشستی و از دور ،مردای دور و بر منو می پاییدی !

مردمک های سلیم از خشم منقبض می شوند و با
سرعت وارد پارکینگی می شود که از قبل باز بوده
است .

صدای ساییده شدن لاستیک ها با سرامیک کف
پارکینگ ،گوش خراش است و ضربان قلب نفس را
بالا می برد .

سلیم با نبضی که سرعت کوبیدنش به اوج رسیده است
،پیاده شده و به طرف درب شاگرد می رود .
پاهای نفس جفت می شوند .

نباید نقطه ضعفش را فشار می داد.نباید برای اذیت
کردنش این راه را انتخاب می کرد .

چنگ شدن بازویش و پایین پرت شدنش کوتاه است .
لب زیرینش را تر می کند و سرش را به شانه می
چسباند :

-آروم تر. با خودت برده که نمی بری !

این نفس ، آن دختر معصوم و مظلوم عاشق نیست که
خودش را سپر بلای او کرد. این نفس ، همان دخترک
زبان دراز و عاصی است که می تواند در لحظه خون
سلیم را به جوش بیاورد .

قولنج گردنش را می گیرد و او

را به طرف آسانسور هول می دهد. دخترک با کفش
های پاشنه بلندش داخل پرت می شود و سلیم پس از
داخل شدن با مشتش روی دکمه ی چهار می زند .
فضا کوچک است و نفس با سلیم تنها. می تواند صدای
نفس زدن های تندش را بشنود .
می تواند خشمی که به راستی گریانش را گرفته

ببیند .

ببیند و چشم بگیرد. صدای دینگ آسانسور نوید رسیدن
می دهد و سلیم فی الفور او را به طرف خانه سوق
می دهد .

کلید به در انداختن و هول دادنش که فقط چند لحظه ی
کوتاه زمان می برد .

داخل شدنشان. قفل شدن در پشت سر نفس و... صدای
چرخش کلید در مغزی در !

نفس مانند اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است ، مشغول دید
زدن خانه می شود .

انگار که از قبل دلش دیدن چنین منظره ای را خواسته
باشد !

انگار که هدفش از عصبانی کردن او فقط و فقط ختم
شدن به نقطه ی کنونی باشد !

یک آپارتمان صد و پنجاه متری سه خوابه. با متریال
زیبا و جدید ...

چشمانش با دیدن گلدان های پر از گل برق می
زنند. گل ها همگی طبیعی هستند ...

کم کم می رود لبخند بی اختیاری روی لب هایش جا

بگیرد که بازویش به شدت کشیده می شود تا در
آغوش سلیم بی افتد .

آری همین است... تنها شدن با سلیم یعنی همین !
مگر می شود با هم تنها بمانند و سلیم دور بایستد؟
امکانش وجود دارد که بتوانند در یک فاصله ی معین
با هم حرف بزنند؟

نفس در سینه اش حبس می شود و برای چشم در چشم
شدن با او ی خشمگین ، سرش را بالا می فرستد .
همین نگاه براق و آبی رنگ کافیت برای آب شدن
روی آتش خشمش .

برای ریتم گرفتن نفس هایش... برای از یاد بردن تمام
عصبانیتی که از این لب های سرخ داشت :

-گلا طبیعی ان؟

این گربه ی ملوس همان ماده یوز وحشی درون
ماشین است؟

این صدای ملودی وار و آرام برای اوست یعنی؟

دست در گودی کمرش قفل می کند و با نگاه به اجزای
صورتش قدمی به عقب هولش می دهد :

-طبیعی ان !

می خواهد بگوید تک تکشان را برای او خریده
است. می خواهد بگوید چون شنیده است گل و گیاه ها
هم جان دارند و شاهد زندگی انسان ها هستند ، آن ها
را خریده تا عضوی از خانواده ی کوچکشان شوند .
می خواهد بگوید تنها نیستند ...
اما این دختر امروز بدجور پا روی دمش گذاشته
است :

-تو ماشین چیا می گفتی؟ هوم؟ حقم بود؟

گوشش را به لب های نفس می چسباند و با قلبی دیوانه
لب می زند :

-دیگه چیا حقم بود؟ بگو ببینم؟

نفس میان دستانش دارد مثل موم می شود. اما کی تا به
حال دهانش را مهر و موم کرد که الان بکند ؟

-تو خودت خواستی که نباشی. پس تو زندگی من نبودن
،حقته !

سلیم عاصی و دلتنگ ،دست به طرف کمر بند مانتوی
جلوبازش می برد و آن را در یک حرکت باز می
کند :

-چی میگی؟ هوم؟ من که وسط وسط زندگیتم .

مانتو را از تنش در می آورد و دستش را تا طرف
چپ سینه ی دخترک بالا می کشد :

-اینجام. یه جوری قفل و زنجیرش کردم که خودتم از
پس باز کردنش برنمایی !

گرم و پر حرارت می گوید و از داغی کف دستش
،نفس مسکوت و مسحور می ماند .

شالی که روی شانه هایش افتاده هم به سر نوشت
مانتوی کرم رنگش دچار می شود و صدای
سحرانگیز و خش دار مرد ،دم گوش زنی شنیده می
شود که دیشب او را در خواب دیده است و به حد
کافی بی تاب مانده ...

-و تو خیلی خوب بلدی از این راه سو استفاده کنی ...

با بغض می گوید و چانه اش میان انگشتان بلند مرد
گرفتار می شود .
چانه اش با دست او بالا می آید تا نگاه دزدیده شده اش
را در چشمان نیمه باز مرد بدوزد .
آبی های نیمه کاره اش می توانند دین و ایمان سلیم را
به یغما ببرند .
دلتنگی آن دو چشم آبی رنگ ...
سرخ لب هایش بوی عطر لعنتی اشسگ
مصوب ...

واقعا با این سر و ریختش می خواست به مهمانی آن
دگوری بی همه چیز برود؟

با دو انگشت، گوشه ی لب هایش را می فشارد و سر
روی صورتش خم می کند .
لب هایش که مانند یک غنچه ی کوچک بیرون می
زنند، با خشم و عشق پیچ می زند :

-میدونی معنی این رنگ، روی لب یه زن یعنی چی؟

و باز هم سلیم به هر شکلی که هست می خواهد به
حرکت های یک زن معنی بدهد. نفس در دهنش گرفته و
سر تکان می دهد. اما حرص سلیم تمام شدنی نیست :

-هزاری هم بگه واسه دل خودم زدم. چون بهم میاد ،
استفاده کردم... این رنگ وقتی رویه جفت لب گوشه
و قشنگ میشینه... یعنی... یعنی ...

سینه اش محکم بالا پایین می شود و دیگر حتی یک
ثانیه طاقت ندارد. لب به آن غنچه ی آماده می چسباند
و با درد پیچ می زند :

-دارن بهم میگن ببوس ...

سیب گلوی نفس تکان می خورد و تک تک موهایش
دون دون می شوند. سلیم سر کج می کند و لب ها روی
هم ساییده می شوند :

-این چشمتا... این چشمتا دارن بهم التماس می کنن
با دندون ریز ریزت کنم که دیگه اینقدر خوشگل
نشی !

دستان زنی که دارد در آغوشش خود را می بازد ،
تیشرت سیاه رنگ را چنگ می زنند و سلیم برای
گرفتنش ، دست زیر ران هایش می برد و او را بالا
می کشد .

بوسه ی یک طرفه نمی خواهد... قصدش در بند
کشیدن زن عاشق است .
قصدش ضعف انداختن به دل اوییست که بیشتر از
سلیم ، آن آتش بازی را می

خواهد و ادای نخواستن در می آورد .

قدم برمی دارد و همزمان بینی اش را روی گونه ی
زن پر از خواهش می مالد .
و نفس بهت زده و پر از حس های نیمه تمام ، به این
فکر می کند که سلیم چگونه گذشت از بوسیدنش؟
-سلی...سلیم ...

بینی مردی که گمان می کند نامش خوش آهنگ ترین
نام دنیاست ، تا زیر گردنش کشیده می شود و همزمان
با قدم برداشتن ، زبری ته ریشش را به گلوی او می
مالد .

آه آرامی از گلوی نفس بیرون می آید و قفل پاهایش را
به دور کمر مرد ، محکم تر می کند . همین ، سرعت
قدم های سلیم را بیشتر می کند .
او کاملاً آماده است ...

و این می تواند مرد را جنون زده کند .
در اتاق را که هول می دهد ، با لحن دیوانه کننده ای
چسبیده به گوشش لب می زند :

-اینجا همون اتاقیه که بهت گفتم !

دیوار های آبی رنگ... به رنگ چشمان او !
تختی که بی شباهت به حجله ی عروس نیست و آویز
های زیبایی که با هر تکان کوچک ، دینگ دینگ
ملایمشان به گوش می رسد .

-این اتاق قراره شاهد خنده هامون باشه. شاهد دیوونه
بازیمون. شاهد قربون صدقه های من و ناز کردنای
تو... شاهد نفس نفس زدنمون روی اون تخت... شاهد
غممون... شاهد خوشیمون... قهرمون... اشتیمون... شاهد
جوونیمون... شایدم... شایدم شاهد پیر شدنمون !

انگشت های نفس تا پشت گردن سلیم پیش می روند و
هنوز حتی یک کلمه نگفته است. اما همین یعنی نمی
خواهد ثانیه ای دور شود ...

این چنگ زدن ها و این فشردن ها ...
این انقباض یعنی همه ی آن ها را می خواهد و نمی
تواند بگذرد .

سلیم با بینی اش چانه ی او را بالا می فرستد تا باز هم

نگاهش کند .

چشم در چشمش که می شود با نفس های داغ و لحن
داغ ترش می غرد :

-اینجا لباتو برام سرخ می کنی و می رقصی...اینجا
میتونی هر لباسی که دوست داشته باشی بپوشی..هر
مدلی که دلت می خواد راه بری...بخندی...من میگم
سلطنتش با منه ولی...اونی که منو تو این اتاق تو
مشتش می گیره تویی !

-بهم قول الکی نده.بازم وسط یه مخمصه ی دیگه ولم
می کنی.بازم یه چیزی پیدا می کنی که به من
ترجیحش بدی !

دخترک این را با تمام بغضش می گوید و سلیم او را
در یک حرکت روی تخت نرم و پنبه ای می
خواباند.روی تنش که اشراف پیدا می کند ،مانند یک
سنگ قیمتی و ارزشمند خیره اش می شود و دستانش
نوازششان را از شکم او آغاز می کنند :

-هیچی از تو مهم تر نیست. هر غلطی هم که کردم به
خاطر تو بوده !

نفس دستانش را مانند خواب دیشبش ،دور صورت
مرد قاب می کند و اشک هایش می جوشند :

-نمی خوام دیگه به خاطر من همچین ریسکایی
بکنی. فهمیدی؟منو بهونه نکن !

تیغه ی بینی سلیم نزدیک می آید و دم عمیقی همراه با
پیشروی دستش می گیرد :

-هر کاری بگی می کنم...بگو بمیر...من چشم می
ذارم و می میرم
نفس گونه هایش را با خشم فشار می دهد و سلیم روبه
روی لب هایش پیچ می زند :

-فقط یه چیزی ازت می خوام !

در صدایش خواهش موج می زند.یک پشیمانی و یک

التماس ...

-اون شب...شبی که تو پیست بودیم رو ...از ذهنت
پاک کن !

نفس جوابی در وصف کلام به او نمی دهد.فقط خیره
اش می ماند و سلیم بیچاره است...هیچ وقت ...با هیچ
پاک کنی نمی تواند آن شب را از ذهن نفس پاک کند .
نه آن شب ...و نه حتی شبی که امید را از او گرفت !

بینی سلیم از فشاری که رویش است مقبض می شود
و می خواهد فاصله بگیرد ،اما لب های نرم و کوچک
زن ،امان از دلش می برند .

بوسه ای که از طرف او آغاز شده ،حالا به یکی از
نفسگیر ترین و دیوانه کننده ترین بوسه ها تبدیل می
شود .

یک بوسه ی دوطرفه و کامل .

یک بوسه ی بی نظیر ...

لب ها جوری در هم می پیچند که گویی سالهای سال

همدیگر را گم کرده و حالا پس از سال ها به هم
رسیده اند .

سلیم خرناس می کشد و بوسه اش برای نفس درد ناک
می شود .

عجول است و سرش پر از حرارتی که دارد جانش را
به لب می رساند .

دست برده و تاپ دخترانه اش را در یک حرکت از
تنش بیرون می کشد .

از بالا شاهد سرخی گونه های زنیست که بی تابش
شده و او هم صبری برای رسیدن ندارد .

زیپ دامن فون کرم رنگ ، توسط دست های عجول
مرد پاره شده و آن هم گوشه ای پرت می شود .

سلیم زبان روی لب های خودش می کشد و تا می
خواهد نزدیک شود دخترک دستانش را لبه ی تیشرت
او گذاشته و آن را به سرعت از سرش بیرون می
کشد .

تصویری که مقابل نگاهش قرار می گیرد ، می تواند

میخ کوبش کند .
می تواند ضربان بالا رفته ی قلبش را به هزار برساند
و... سلیم این مات زدگی را می بیند .
نفس نیم خیز شده و دست روی سینه ی برهنه ی مرد
می کشد .
مردی که در حال باز کردن کمر بندش است و ...
کنار آن اسم نستعلیق خط خورده ، یک جفت چشم آبی
زالال کشیده است !

این برای یک زن دیوانه کننده است. این می تواند کوله
باری از اشتباهات مرگ بار مرد را با خودش بشوید
و ببرد .

یک نگاه به صورتش و آن نگاه خمار ...
و نگاه دیگر به آن نقاشی محشری که روی سینه اش
کشیده است .
با گریه می خندد و بار دیگر دست می کشد. دستش اما
این بار اسیر پنجه ی مرد شده و موهایش از
پشت چنگ می شوند :

-خودت نمیدونی...خود لعنتیت نمیدونی دستات چه بازی ای با دلم راه انداختن؟

چشم های اشک آلود زن پر از عشق می شوند. پر از شر...پر از شیطنتی که سلیم خیلی خوب آن را می شناسد.

می شناسد و مدت ها با خوابش سر کرده است ...

دخترک فقط با یک اشاره می تواند جایشان را عوض کند و با هول دستش روی سینه ی سلیم او را روی تخت بخواباند :

-کی گفته این اتاق تحت سلطه ی تو باشه؟من به این راحتی تاج سلطنتم رو واگذار نمی کنم !

**

نفس :

-همش تقصیر تو شد.من گفتم از همون تهران شیرینی
بخریم.اما تو گفتی اونجا پر شیرینی فروشیه !

لحظه ای کوتاه به طرفم برمیگردد و نق نقم را نگاه
می کند :

-امید خوابیده؟

-سلیم؟

آهسته و پر از حرص نامش را می خوانم و او با
لبخند جذابی دوباره نگاهم می کند.کاش آن عینک
لعنتی را بردارد تا چشمانش را هم ببینم :

-باشه.تقصیر منه اصلا.میگی چکار کنم؟بزnm بغل آرد
و تخم مرغ هم بزnm خودم دست ب کار شم؟چت شده
امروز همش غر می زنی؟

لب هایم بی اختیار از من برچیده می شوند و رویم را
به طرف جاده برمیگردانم.امید خوابیده است .

-نفس؟ ببینمت جونور؟

چانه بالا می اندازم. نمی خواهم بغض کردنم را ببیند .

دستش بند همان چانه می شود تا به طرفش برگردم :

-کی گربه کوچولو مو اذیت کرده؟

مژه هایم نم می گیرند و گلویم درد می کند :

-ماهانه شدم !

می گویم و دست خودم نیست اینکه کی و چگونه زیر
گریه می زنم .

او بر و بر نگاهم می کند و من مانند ابر بهار اشک
می ریزم .

این ماه هم نشد .

من بچه می خواستم .

یکی دیگر. چه می شد مگر؟

-جدی هستی الان؟

در صدایش شوک و عصبانیت حس می شود .
دستمالی از جعبه برمی دارم و صورت و بینی ام را
پاک می کنم :

-چیکار کنم خب؟همش تقصیر توئه ...

با حرص ضربه ای وسط فرمان می زند و عینکش
را روی داشبورد پرت می کند :

-نمی توانستی یه چیزی استفاده کنی که اون کوفتی رو
عقب بندازی؟وای ...این چه شانس گو*هیه
دیگه؟چقدر نقشه ریختم اون پدرسوخته رو بفرستم
خونه کبلایی وقتی پام رسید اینجا !

باز هم دستمال زیر بینی ام می کشم و این بار متعجب
نگاهش می کنم.منظورش را نمی توانم بفهمم .
از دور نمایی از خانه ی زیبای کبلایی میان درختان
مشخص است .

-چیزی مصرف می کردم چی میشد؟ عقبش مینداختم
بچه درست میشد تو شکمم؟

تمام صورتش با حالتی از نفهمیدن مچاله می شود و
ماشین را در خاکریز خانه ی کبلایی می اندازد :

-بچه؟

سر تکان می دهم :

-او هوم.من بچه می خوام !

مردمک هایش گرد می شوند و بد نگاهم می کند :
-من هر روز سر اینکه اون جونور عقبی رو کجا دک
کنم دانس دارم.بعد تو میخوای یه جونور جدید اضافه
کنی؟

-من این حرفا حالیم نیست...سلیم اگر نتونیم دیگه بچه
دار بشیم چی؟

-چرا نشیم؟ اصلا بچه می خوایم چیکار همین واسه
هفت پشتمون بسه !

من چشم گرد می کنم و بازویش را نیشگون می
گیرم .
او آخ می کشد و ماشین مقابل خانه ی کبلایی متوقف
می شود .
نوه اش از طبقه ی بالا داد می زند :

-باباجوون...مامان جووون...مهمونا اومدن !

**

این داستان هم با همه ی خوشی ها و ناخوشی هاش
تموم شد ...
سلیم و نفس قصه مون واقعی هستن ...
اتفاقات اطرافشون ...

بله شما درست فکر می کنید. این خشونت ها... این
اعمال وحشیانه و این همه کینه و نفرت تو زندگی
نفس ها و سلیم های زیادی هست ...
به امید روزی که همه ی سلیم ها و همه ی نفس ها
، در پایان شب های سیاهشون ، روشنایی روز رو
داشته باشن ...

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)